دیبای دیداری

متن کامل تاریخ بیهقی

تألیف ابوالفضل محمّد بن حسین بیهقی

مقدمه، توضیحات و شرح مشکلات

دکتر محمّدجعفر یاحقّی
مهدی سیّدی

کتابخانه هنر و ادبیات رستار
@ArtLibrary

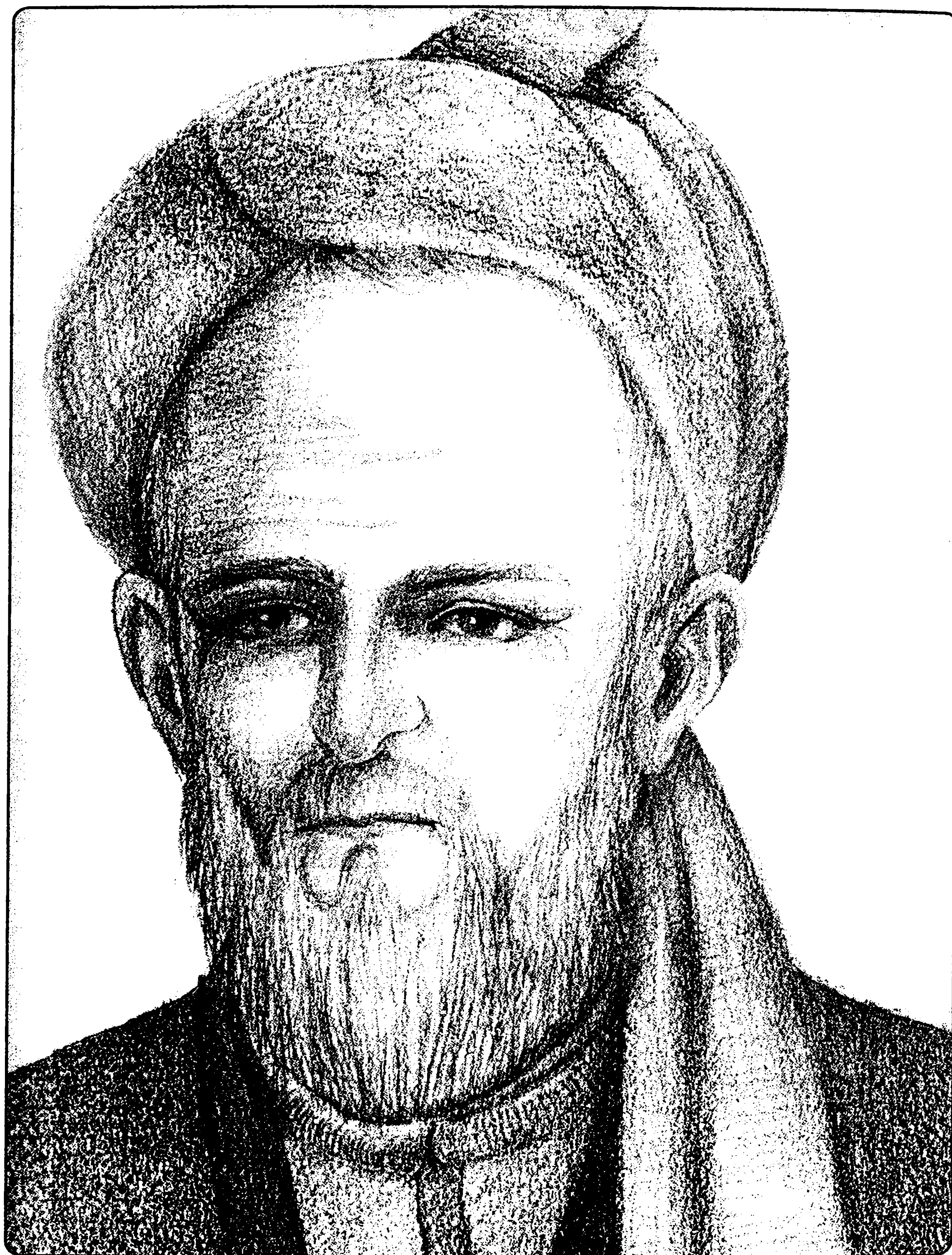
سرشناسه	: بیهقی، محمدبن حسین، ۳۸۵-۴۷۰ ق.
عنوان و نام‌پدیدآور	: دنیای دیداری (متن کامل تاریخ بیهقی با مقدمه، توضیحات و شرح مشکلات) / ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی؛ به کوشش محمّدجعفر یاحقّی، مهدی سیّدی.
مشخصات نشر	: تهران: سخن، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۹۴۲ ص.
شابک	: 7 - 503 - 379 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: بیهقی، محمدبن حسین، ۳۸۵-۴۷۰ ق. تاریخ بیهقی -- نقد و تفسیر
موضوع	: نثر فارسی -- قرن ۵ ق.
موضوع	: ایران -- تاریخ -- غزنویان، ۳۵۱ - ۵۸۲ ق.
شناسه‌افزوده	: یاحقّی، محمّدجعفر، ۱۳۲۶ -
شناسه‌افزوده	: سیّدی، مهدی، ۱۳۳۲ -
رده‌بندی کنگره	: DSR۷۹۱/ب۹ت۲ ۱۳۹۰
رده‌بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۵۱۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۳۱۸۲۵۷

دیبای دیداری

متن کامل تاریخ بیهقی

کتابخانه هنر و ادبیات رستار
@ArtLibrary





تصویر بیهقی

ترسیم از: سمیه عطاردی

دیبای دیداری

متن کامل تاریخ بیهقی

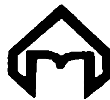
ابوالفضل محمّدبن حسین بیهقی

مقدمه، توضیحات و شرح مشکلات

دکتر محمّدجعفر یاحقّی؛ مهدی سیّدی



انتشارات سخن، تهران



تهران، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، خیابان وحید نظری، پلاک ۴۸
کد پستی: ۱۳۱۴۷۷۳۷۶۳
فکس: ۶۶۴۶۳۸۷۵
www.sokhanpub.com
E-mail: info@sokhanpub.com

دیبای دیداری

(متن کامل تاریخ بیهقی)

ابوالفضل محمّدبن حسین بیهقی

مقدمه، توضیحات و شرح مشکلات

دکتر محمّدجعفر یاحقّی؛ مهدی سیّدی

چاپ اول: ۱۳۹۰
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
حروفچینی و صفحه‌آرایی: حمید حسینی
لیتوگرافی: کوثر
چاپ: دایره سفید
شابک ۷ - ۵۰۳ - ۳۷۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸

مرکز پخش: انتشارات علمی ـ خیابان انقلاب ـ مقابل دانشگاه تهران
شمارهٔ ۱۲۲۴ تلفن: ۶۶۴۶۵۹۷۰ـ۶۶۴۶۰۶۶۷
۱۹۵۰۰ تومان

دیبای دیداری

«هزار غلام ترک بود به دست هر یکی دو جامهٔ ملوّن از ششتری و سپاهانی و سقلاطون و مُلحمِ دیباجی و دیبای ترکی و **دیبای** دیداری و دیگر اجناس»

(ص ۴۵۸)

فهرست تفصیلی مطالب

متن دیبای دیداری

آغاز مجلد ششم

آغاز مجلّد هفتم

آغاز مجلد هشتم

آغاز مجلد نهم

آغاز مجلد دهم

ملحقات

توضیحات تاریخی و جغرافیایی

واژه‌نامه

به نام خداوند جان و خرد

دیباچه

نام «دیبای دیداری» را برای این کتاب از متن تاریخ بیهقی برگزیده‌ایم، آنجاکه می‌گوید: «هزار غلام ترک بود به دست هر یکی دو جامهٔ ملوّن از ششتری و سپاهانی و سقلاطون و مُلحمِ دیباجی و دیبای ترکی و **دیداری** و دیگر اجناس» (تاریخ بیهقی ۴۱۱/۱). و دیبای دیداری را پارچهٔ حریر بسیار ظریف که از شدت ظرافت و نازکی آن سوی آن دیده شود، معنی می‌کنیم؛ صفتی که به گمان ما در نثر و زبان تاریخ بیهقی هست و آن را از غایت نازکی و روانی و لطافت به چنین حریری می‌توان مانند کرد.

این کتاب که متن کامل تاریخ بیهقی است و بر اساس چاپی فراهم آمده که ما با استفاده از نسخه‌های خطی کهن در سال ۱۳۸۸ در سلسله انتشارات سخن با شرح و تعلیقات مبسوط در دو جلد منتشر کرده‌ایم، و با چاپهای پیشین تاریخ بیهقی تفاوتهایی محسوس و تعیین کننده دارد که به شمّه‌ای از آن در مقدمهٔ تفصیلی همان چاپ اشاره شده است. در این چاپ متن را بی‌تغییر از همان کتاب برداشته، امّا حواشی و ذکر نسخه‌بدلها و توضیحات مفصل و تخصصی را کنار گذاشته‌ایم؛ برای آنکه این کتاب برای دانشجویان دوره‌های تخصصی، دبیران و عموم استفاده کنندگان فراهم آمده است.

در چاپهای قبلی *تاریخ بیهقی* اشکالات و ناروشنی‌های فراوانی بود که برخی از آنها در چاپ ما به دلیل وجود نسخه‌های بهتری که مورد استفاده قرار گرفته روشن شده است. با این حال به جهت آنکه چاپهای قبلی بر اساس نسخه‌های نامضبوط و متأخّر و تحریف شده فراهم آمده، بسیاری از واژه‌ها و تعبیراتی که برای ناسخان دوره‌های مختلف ناروشن یا نا آشنا بوده به مرور از متن تاریخ بیهقی حذف و کتاب از جهاتی ساده‌تر شده بود. اینک بسیاری از آن واژه‌ها و تعبیرات به جای اصلی خود بازگشته و متن را از این جهت برای ذهنهای آسان پسند دشوارتر کرده است. فراموش شدن برخی از سنتها و آداب و رسومی که در این کتاب بدانها اشاره شده از موارد دیگر

دشوارنمایی تاریخ بیهقی است. همهٔ اینها در کتاب حاضر با نهایت اختصار روشن شده و متن را تقریباً برای خوانندهٔ متوسط این روزگار آسان کرده است. با این حال توضیحات کوتاه و وافی به مقصود ما، بر اساس منابع دست اوّل و با تکیه بر پشتوانهٔ گرانی از مطالعات و پژوهشهای قبلی صورت گرفته و از این حیث می‌تواند به خوانندهٔ محقق اطمینان بدهد. طبیعی است که رعایت جانب اختصار و دسترسی خوانندگان به آن چاپ دوجلدی و مفصل، ما را از دادن منبع و مأخذکار در این چاپ بی‌نیاز کرده است؛ جوینده می‌تواند برای یافتن استنادهای لازم به آن چاپ مراجعه کند، چنان که تفصیل برخی از اجمالها و از آن جمله در مورد اعلام تاریخی و جغرافیایی را هم می‌تواند در همان چاپ ببیند.

در کتاب حاضر به دلیل همان ضرورت به مباحث تاریخی و شک و شبهه‌های محققانه که در پاره‌ای از موارد وجود داشت و می توانست تنها برای برخی از جویندگان سودمند باشد، وارد نشدیم و ذهن خواننده را بدانهامشغول نکردیم. کوشیده‌ایم برای صرفه‌جویی هر مطلب را تنها یک بار توضیح دهیم، امّاگاه به ضرورت از این مبنا عدول کرده و به اقتضای مورد دو بار، و به ندرت بیشتر از آن، به توضیح واژه یا موردی مبادرت کرده‌ایم. در این چاپ بنا بر این نبوده که فقط لغتها را معنی کنیم: اولاً معنی واژه‌های ساده‌تر را بر عهدهٔ خواننده و در موردهای آموزشی برعهدهٔ کلاس و معلّم گذاشته‌ایم. در ثانی با تهیهٔ یک واژه‌نامه در پایان کتاب برای واژه‌های قابل توضیح تکراری از حجم حواشی و توضیحات پاورقی تا حدّ قابل ملاحظه‌ای کاسته‌ایم. امیدواریم این صرفه‌جویی‌ها که به پایین آمدن حجم و قیمت کتاب منتهی شده در مجموع به نفع خواننده تمام شده باشد.

در این متن تمام اشعار و بخشها و حتی جملات کوتاه عربی هم در جای خود معنا شده است. برای رعایت اختصار مثل مورد لغات عربیّات مکرّر هم در فهرستی جداگانه معنا شده است. بنا بر این اگر خوانندهٔ گرامی معنای عبارت یا لغتی قابل توضیح را در جای خود نمی‌یابد لازم است در واژه‌نامه یا فهرست عربیات مکرر پیدا کند؛ همچنین برای یافتن توضیحی مختصر در مورد نامهای تاریخی و جغرافیایی باید به بخش توضیحات تاریخی و جغرافیایی در ردیف الفبایی خود مراجعه کند.

آنچه در مقدمه برای خوانندهٔ این کتاب سودمند تشخیص دادیم مختصری از زندگی و روزگار بیهقی و ویژگیهای ادبی و تاریخی کتاب است، که پس از این می‌خوانید.

یاحقّی ـ سیّدی

اردیبهشت ۱۳۹۰

ابوالفضل محمّدبن حسین بیهقی نویسنده و مورّخ ذوفنون سدهٔ پنجم هجری به تصریح دانشمند، ادیب و مورّخ همشهری او، ابوالحسن علی بن زید بیهقی (ابن فندق) (*تاریخ بیهق*، ص ۷۷)، در دِهِ حارث آباد بیهق، واقع در دوفرسنگی جنوب سبزوار کنونی، ولادت یافت. تاریخ تولّد او در تاریخ بیهق و متن کتاب، که دو منبع اصلی برای ترجمهٔ حال وی به شمار می‌رود، ذکر نشده، امّا از آنجاکه بیهقی در ذکر واقعه‌ای مربوط به سال ۴۰۰ ق، خود را به تصریح پانزده ساله و جایی دیگر (*تاریخ بیهقی*، ص ۲۰۱)، ضمن شرح وقایع سال ۴۰۲ ق، شانزده ساله و در آغاز داستان بر دار کردن حسنک (ص۱۶۸) که در ذیحجهٔ ۴۵۰ می‌نوشته، شصت و پنج ساله معرّفی کرده، می‌توان گفت که سال ولادت او قطعاً ۳۸۵ ق بوده است.

از خانواده، روزگار طفولیّت و نوجوانی او جز این اطّلاعی نداریم که پدرش از مردم بیهق (سبزوار کنونی) بوده و حسین نام داشته است. بیهقی دوبار از این پدر، که ظاهراً آدمی متشخّص و صاحبِ عنوان بوده، یاد کرده است: یک بار در قصهٔ ولایت مکران (ص ۲۳۹)، که می‌گوید: «خواجه ابوالفرج عالی بن المظفر، که امروز در دولت... فرخزادبن ناصر الدین... شغل اشراف مملکت او دارد... این سال آمده بود به سیستان، و آنجا او را با **خواجه پدرم** رَحِمَه‌اللّه صحبت و دوستی افتاد و زین حدیث بسیار گوید و امروز دوست من است». از عنوان احترام‌آمیز «خواجه» و اینکه او در این سال در سیستان بوده می‌توان حدس زد که پدرش نیز شغلی دیوانی و احتمالاً آن سال در سیستان مأموریتی داشته است. بار دیگری که از پدر خود یاد می‌کند در حکایت بوالمظفر رازی است (ص ۳۴۳، س۸) و این که قوّادی می‌کرد و برای اعیان دولت غزنوی کنیزک می‌آورد و با صلات باز می‌گشت، به این عبارت که: «از پدر خود شنودم که قاضی بوالهیثم پوشیده گفت ـ و وی مردی فراخ مزاح بود ـ ای بوالقاسم! یاددار که قوّادی به از قاضی‌گری».

از قراین پیداست که بوالفضل ابتدا در سبزوار و بعد هم مدّتی در نیشابور به تحصیل علم و

فراگرفتن دبیری مشغول بوده تا این که در ادب سرآمد شده و سرانجام در ۲۷ سالگی به خدمت دیوان رسالت محمودی، به ریاست بونصر مشکان، درآمده است. خود او ضمن شرح درگذشت استادش، بونصر، به سال ۴۳۱ ق (ص ۶۱۴)، نوشته است: «نوزده سال پیش او بودم، عزیزتر از فرزندان وی»؛ بنابر این سال ورودش به خدمت بونصر می‌توانسته است ۴۱۲ ق باشد و بعید می‌نماید که پیش از ان به دستگاه غزنویان راه یافته، یا اگر راه یافته، دارای سمت مهمّی بوده باشد. از نوزده سال شاگردی و هم شغلی بیهقی با بونصر مشکان، نُه سال آن در دوران محمود غزنوی (متوفّی ۴۲۱ ق) و بقیّه در ایّام فرمانروایی مسعود (۴۲۱ـ ۴۳۲ ق) گذشته است. بنابر این باید گفت بیهقی سعادت آن را داشته که دوران سلطنت دو تن از بزرگترین و مقتدرترین امیران غزنوی را درک و تلخ و شیرین روزگار این دو سلطان را تجربه کند.

بونصر پیش از مرگ خود (سال ۴۳۱ ق) به مسعود سفارش کرده بود که بیهقی را جانشین وی کند، امّا مسعود به رغم این سفارش، ریاست دیوان رسالت را به بوسهل زوزنی داد و بیهقی را به مقام نیابت او منصوب کرد. بیهقی هم چون «لختی حال شرارت و زَعارت» در وی دیده بود، رقعه‌ای به سلطان نوشت در معنی استعفا از دبیری و خواست که به کار دیگری مشغول شود امّا مسعود استعفای او را نپذیرفت و سفارش کرد که بوسهل با او به مدارا رفتار کند (ص ۶۲۰). بدین ترتیب تا مسعود بود کار بیهقی بر نظام بود. پس از شکست دندانقان (۴۳۱ ق)، که مسعود زمانی بر بوسهل خشم گرفت و در ذوالحجّهٔ همان سال او را به بُست فرستاد، بیهقی در سمت خلیفه و نایب بوسهل، عملاً ریاست دیوان رسالت را بر عهده داشت. مسعود در سال ۴۳۲ ق در پی شورش غلامانش کشته شد و کارها از لونی دیگر گشت. با این حال بیهقی، طیّ نُه سال حکومتِ امیر مودودبن مسعود (۴۳۲ـ۴۴۱ ق) همچنان در دیوان رسالت محترم بود، امّا پس از مودود و طیّ مدّت کوتاهِ دست به دست شدن حکومت میان چند امیر دیگر غزنوی، و به ویژه کمی بعد از آغاز سلطنت عبدالرّشید به سال ۴۴۱ ق، حال وی نیز رو در تباهی نهاد، و گرفتار توطئهٔ حسودان گشت.

پس از آن که فرّخزادبن مسعود بر تخت نشست، بیهقی زمانی دبیر او نیز بود امّا از اواخر سلطنت وی انزوا اختیار کرد و در غزنین به تصنیف تاریخ خویش پرداخت (۴۴۸ ق). از اشارات بیهقی به دوران سلطنت فرّخزاد بر نمی‌آید که وی در دستگاه او بر سر کار بوده است، بلکه همواره تصریح دارد که به کار نگارشِ تاریخ اشتغال داشته و در انزوا می‌زیسته است. در میانهٔ کار وی بود که فرّخزاد به سال ۴۵۱ ق درگذشت و برادرش، ابراهیم بن مسعود، بر تخت نشست و واپسین سالهای عمر بیهقی همه در روزگار امیری وی گذشت. بیهقی از این پس تمامی وقت خود را به تألیف کتاب خویش اشتغال داشت و سرانجام در ماه صفر ۴۷۰ق در غزنه درگذشت (*تاریخ بیهق*، ص ۱۷۸) و در

همان غزنه به خاک سپرده شد، هرچند محل دفن او اکنون مشخص نیست.

بیهقی درکتاب خود، چنانکه رسم اوست، به تفصیل تمام از خصوصیّات فکری و اخلاقی و جزئیّات روابط عاطفی خویش با افراد سخن گفته است، از این رو، دوستان فراوان و دشمنان اندکی داشته است. احترام و اعتقاد او در درجهٔ اوّل به مسعود به عنوان سلطانِ وقت و ولی‌نعمت اوست و بعد هم به استاد و مرادش بونصر مشکان! یادکردِ او از سلطان اندکی با بیم و احتیاط همراه است، حال آنکه اعتقادش به بونصر ژرف و عاطفی و حرمت‌گذارانه است. بیهقی با شخصیت‌های بزرگ و ناماور دیگری مانند ابوریحان بیرونی نیز ملاقات و مراوده داشته و فضل و داناییهای بی‌اندازهٔ او را ستوده است. بخش اعظم باب خوارزم را بیهقی از قول ابوریحان و از کتاب *مسامره فی اخبار خوارزم* وی نقل کرده است. وی ابومنصور ثعالبی را هم در کتاب خود ستوده و بر فضایل او انگشت نهاده است. از دیگر کسانی که بشدت مورد علاقه و احترام او بوده ابوحنیفه اسکافی شاعر هم روزگار فرّخزاد و برادرش سلطان ابراهیم بن مسعود است که با لحنی کاملاً جانبدارانه شعر او را ستوده و بر سر هم چهار قصیدهٔ او (مجموعاً ۲۴۹ بیت) را با دست و دل بازی تمام نقل کرده است.

از میان کسانی که بیهقی با آنها مسئله دارد بوسهل زوزنی از همه شاخص‌تر و زیرک‌تر است، با این حال بیهقی منصفانه فضل و ادب و شخصیّت او را می‌ستاید (ص ۱۶۸). او دبیران ری و آنها را که پیوستهٔ حکومت آل زیار بوده و بعد به دستگاه غزنویان راه یافته‌اند، و خاصّةً عراقی دبیر را چندان خوش نمی‌داشته و هر چند نه به صراحت امّا به ایما و کنایه آنان را بی‌لیاقت و ناکافی معرّفی کرده است به طوری که رائحهٔ حسادت ناشی از هم‌شغلی و تلویحاً غرض و کینه نیز گاهی از فحوای سخن او به مشام می‌رسد.

با این حال بر اساس همین کتا، بیهقی را مردی متین، هوشیار، احتیاط کار، اهل جستجو، تیزبین و عاقبت نگر می‌بینیم که دائم در کار گردآوری اطّلاعات و مهم‌ترین دغدغه‌اش آن است که بتواند آگاهی‌هایی موثّق از این و آن و این‌جاو آن‌جا به دست آورد. مورّخی است با جهان‌بینی مستقلّ و اهل اعتقاد و اخلاص، که همهٔ ساعاتِ بیداری و فراغت را در اندیشهٔ کارِ بزرگ خویش می‌گذراند و بر آن است که تاریخی بنویسد تا در سینهٔ روزگار بماند.

بیهقی مسلمانی معمولی و انسانی متعارف است. هرچند به تصریح از مذهب او یاد نشده امّا می‌توان فهمید که مانند امیر و اغلب رجال سیاسی روزگار خود بر مذهب شافعی و از نظر کلامی به اشعری‌گری نزدیک و ضدّ معتزلی بوده است. پاره‌ای الفاظ خصمانه که در کتاب او، هرچند گاهی از قول دیگران، در مورد اسماعیلیه و قرامطه و تلویحاً معتزله بر قلم وی گذشته نشان می‌دهد که از مشی مذهبی و کلامی این فرقه‌ها ناخشنود است و از این برتر، جایی (ص ۹۰) حکم جهاد با معتزله

و خوارج را تأیید هم می‌کند. امّا فی‌المثل احترام ویژهٔ او به امام علی‌بن موسی‌الرضا، امام هشتم شیعیان (رک: ص ۱۲۱) او را آدمی متعادل و دست کم نسبت به شیعه بی‌تعصب معرفی می‌کند. تعبیرات دینی که به نظر می‌رسد در زبان منشیان روزگار بیهقی وجودداشته در نثر او به اعتدال و البته با مهارت و استادی تمام به کار رفته است. استفادهٔ عام از شعر و نثر عربی در نوشتهٔ او پیش از آن که جهت‌گیری دینی وی را مشخّص کند به احاطهٔ تمام و کمال او بر ادب عربی مربوط می‌شود.

آثار بیهقی:

بنا بر مدارک موجود، بیهقی چند اثر مشخّص به فارسی داشته که مهمترین و نامورترین آنها البته تاریخ بیهقی یا تاریخ مسعودی است. این آثار به قرار زیر است:

۱ـ *مقامات* یاکتاب *مقامات*، که گاهی هم از آ ن به مقامات محمودی یاد کرده است.

این کتاب مشتمل بر فصول و بخشهایی بوده که هر بخش به مناقب و کارهای نمایان یکی از اشخاص بزرگ و مورد علاقهٔ وی اختصاص داشته و به نام آن شخص خوانده می‌شده است. دست کم بیهقی از دو بخش مقامات محمودی و مقامات بونصر مشکان در کتاب خود یاد کرده است. این کتاب از میان رفته و نسخهٔ مستقلی از آن در دست نیست.

۲ـ *زینة‌الکتّاب*، چنانکه از عنوان آن بر می‌آید، کتابی بوده است در فنّ دبیری و انشا و حاوی نمونه‌هایی از ترسّلهای آن زمان. از این کتاب تاکنون نسخه‌ای به دست نیامده است.

۳ـ *چند سخن که دبیران در قلم آرند*، شامل ۳۷۳ «سخن» فارسی با معادل عربیِ آنها. که یک بار علی اصغر حکت چاپ کرده و بار دیگر دکتر صادق کیا متن آن را تصحیح و با فهرستهای دوگانهٔ فارسی به عربی و عربی به فارسی منتشر کرده است.

۴ـ *تاریخ بیهقی*:

امّا بی‌تردید مهمترین و شاخصترین اثر ابوالفضل بیهقی تاریخ گرانسنگ مسعودی معروف به *تاریخ بیهقی* است که در قلمرو و نثر فارسی در زمرهٔ دو سه اثر شاخص و طراز اول قرار می‌گیرد. به دلیل آن که آغاز و انجام کتاب به دست ما نرسیده از داشتن نام واقعی آن محروم مانده‌ایم، در بخش‌های موجود کتاب هم به تصریح نام آن ذکر نشده است. منابع دیگری هم که از این کتاب یاد کرده‌اند عموماً آن را تاریخ بیهقی یا تاریخ مسعودی خوانده‌اند.

کتاب تاریخ بیهقی بنابر تحقیقی که ما کرده‌ایم از حوادث مربوط به سال ۴۰۹ در زمان سلطنت محمود آغاز شده و تا زمان سلطان ابراهیم و کمی پیش از درگذشت مؤلف (۴۷۰) یعنی شرح حدود نیم قرن از تاریخ غزنویان ادامه یافته است.

آنچه اکنون از تاریخ بیهقی بر جای مانده است با برگهایی از مجلّد پنجم کتاب آغاز می‌شود و با مجلّد دهم پایان می‌یابد. بنا بر این باقی آن در گذر زمان از میان رفته است. محدودهٔ وقایع بخش موجود کتاب از نظر تاریخی از شرح حوادث بعد از مرگ محمود (۴۲۱ق) تا فرار سلطان مسعود به هند (۴۳۲ق) را در بر می‌گیرد، به اضافهٔ «باب خوارزم» از وقایع ایّام سلطنت محمود. به همین سبب، به «تاریخ مسعودی» شهرت یافته است.

شیوهٔ بیهقی در نگارش تاریخ

تا روزگار بیهقی کتب تاریخ معتبری، همچون *تاریخ بلعمی*، *تاریخ سیستان*، *زین الاخبار* یا *تاریخ گردیزی*، به فارسی، و *اخبار الأمم و الملوک*، *تاریخ یمینی*، *غُررُالسیر* و بسیاری دیگر به عربی نوشته شده، ولی هیچ یک به دقّت و زیبایی کار بیهقی از آب در نیامده است. او روشی دقیق و سبکی زنده و جامع در تاریخ‌نگاری برگزیده که پیشینیان او آن را فاقد بوده‌اند. همهٔ منابع پیش از خود را خوانده و آنچه را دیده و شنیده بر خوانده‌ها افزوده است. در مورد افرادی که از آنها مطلب نقل می‌کند بر آن است که فرد باید «ثقه و راستگوی» باشد و خرد هم بر درستی آن خبر گواهی دهد. خود او هم مدام از ثقات روایت می‌کند و از آن میان در نقل تاریخ به کرّات از شخصی به نام بوسعید عبدالغفّار فاخربن شریف یاد کرده است که مردی دانا و مورد اطمینان بوده است. در استناد به تواریخ هم با دیدی ناقدانه هر قولی را که با ملاکهای خویش درست می‌داند نقل می‌کند، بر تاریخهایی که خدمتکاران پادشاهان گذشته نوشته و بنا بر مصالح روزگار در آنها «زیادت و نقصان» روا داشته‌اند، خرده می‌گیرد، مورّخانی را که به شرح جنگها و پیروزیها بسنده کرده‌اند سخت ملامت می‌کند.

در اخلاق عملی و شیوهٔ تاریخ‌نگاری بیهقی باید بگوییم: بنیاد اندیشه در شیوهٔ تاریخ‌نگاری بیهقی «قضا محوری» است. در همان آغاز کتباً اعلام می‌کند: «و قضای ایزد عزّوجلّ چنان رود که وی خواهد و گوید و فرماید، نه چنان که مراد آدمی در آن باشد» (ص ۱). این تقدیرمداری ظاهراً با دقّت در جزئیّات و علّت‌یابی رویدادها تناقض دارد؛ و سبب شده که بیهقی سخن خود را در لفافهٔ ادبیّات پنهان کند، به طوری که شیرینی سخن و جاذبهٔ تاریخ او چنان خواننده را با خود می‌برد که هرگز حس نمی‌کند که با اثری کاملاً تقدیرنگر مواجه است. پروای توأم با احترامی هم که بیهقی نسبت به ارباب قدرت، و بیشتر از همه مسعود، از خود نشان می‌دهد گویای آن است که وی تلویحاً از انسان به عنوان واحد تشکیل دهندهٔ جامعهٔ بشری سلب اراده می‌کند و «گردش اقدار» را بر مشیّت پروردگار و نمایندگان او در زمین مبتنی می‌داند، چیزی که به نظر وی عین عدل است

(ص ۱). به رغم این اندیشه، برای پی‌جویی فلسفهٔسیاسی ایران، تاریخ بیهقی پیش و بیش از *سیاست‌نامه* و سایر آثار تاریخی می‌تواند نظر پژوهنده را به خود جلب کند.

اهمّیّت چندگانهٔ تاریخ بیهقی سبب شده است که معاندان و موافقان هر دو با این کتاب سروکار داشته باشند. معاندان بارها، حتّی از زمانی که کتاب به صورت یادداشت در اختیار مؤلّف بوده است، برای ناچیز کردن آن «روضه‌های رضوانی» کوشیده و با وی و کاری که در پیش داشته عناد می‌ورزیده‌اند، دور نیست که همین‌گونه معاندان پس از بیهقی، و چه بسا به تحریک کسانی که رویدادهای کتاب وی موجب رسوایی آنان بوده است، در این کتاب به دیدهٔ بغض نگریسته و در مسیر انتشار طبیعی آن اخلال می‌کرده یا حتّی در نابودی آن می‌کوشیده‌اند. به سبب همین تلاشهای مغرضانه، تنها بخشی از کتاب سر از حوادث ایّام به سلامت برده که همان بخش هم قرنها از دسترس تاریخ‌نگاران به دور بوده است.

تاریخ یا ادبیات؟

این پرسش همیشه مطرح بوده است که *تاریخ بیهقی* تاریخ است یا ادبیّات؟ در پاسخ باید گفت: کتاب بیهقی بی‌تردید متنی است «تاریخی» و مبتنی بر واقعیّت که با قلمی فاخر، شیوا و مؤثّر نوشته شده است. همین خصیصهٔ دوم، که در بیهقی به کمال هم هست، سبب شده است که آن را به حوزهٔ کارهای ادبی سخت نزدیک کند، تا آن پایه که اغلب آنها که به مُرِّ تاریخ توجّه دارند، زبان آراسته و مؤثّر بیهقی را، که می‌تواند خواننده را در جریان حوادث تحت تأثیر قرار دهد و او را با نویسنده هم عنان و هم عقیده کند، دور از واقعیّت تاریخ دانسته و آن را یکسره اثری ادبی قلمداد کرده‌اند. واقعیّت این است که اثر بیهقی را می‌توان متنی «تاریخی ـ ادبی» دانست که تاریخی حماسی و پر اوج و نشیب را با قلمی فاخر و زبانی با شکوه و پرنیانی روایت کرده است.

کتاب بیهقی اگر تاریخ است چرا اینهمه دلنشین و تأثیرگذار، و در عین حال خردپذیر از کار درآمده است؟ بیهقی بی‌تردید متنی است تاریخی و واقع‌گرا و نه اثری عاطفی و صرفاً خیال‌پردازانه. امّا آیا هر اثر تاریخی، حتی اگر با قلمی شیوا و فاخر نوشته شده باشد، می‌تواند تا این حد به توفیق دست یابد و در میان آثار ادب یک ملت تا این پایه قله‌نشینی کند؟

تأثیر کلام و پیام بیهقی در چیست؟ در مضمون، در جادوی زبان، در اعتقاد و اخلاصی که نویسنده از خود به خرج داده، یا در هر سه؟ کتاب بیهقی آیا بیشتر «خسروانی» است یا «پرنیانی»؟ و اصلاً چرا بیهقیِ مورخ، کتاب خود را «دیبای خسروانی» خوانده است؟ آیا می‌توان گفت که او با این نامگذاری اثر خویش را متنی «تاریخی ـ ادبی» دانسته است که تاریخی حماسی و پر اوج و نشیب را

با قلمی زیبا و زبانی با شکوه و پرنیانی روایت کرده و بنایی چنان بزرگ افراشته است که «ذکر آن تا آخر عمر روزگار باقی ماند».

ویژگیهای زبانی تاریخ بیهقی

برای آن که به وجه ادبی کتاب و بخشی از پرسش بالا بهتر و روشنتر پاسخ دهیم به پاره‌ای از جنبه‌های ادبی تاریخ بیهقی اشاره می‌کنیم.

تاریخ بیهقی در واژگان و نحو و قالب جمله تصرّفاتی کرده و نثری آفریده است که هر ناآشنای غیر متخصص، که مقداری از کتاب را خوانده باشد، زبان و سبک آن را با هیچ کتاب دیگری اشتباه نمی‌کند. در زبان فارسی - و شاید در بسیاری از زبانهای دیگر هم - کتابی نمی‌توان پیدا کرد که تا این پایه با سبکی شخصی و انحصاری نوشته شده باشد. توصیف این تصرفت زبانی برای محقق کار ساده‌ای نیست و اگر بگوییم چیزی است یدرک و لا یوصف، سخن بگزاف نگفته‌ایم. بیهقی با به‌کار بردن جملات کوتاه، پس و پیش کردن ارکان جمله، حتّی گاه به شیوهٔ زبان عربی و با تقدیم فعل و یا با استفاده از فعل مجهول به جای معلوم (*سبک‌شناسی*، ج ۲، ص ۷۲)، انسجام تازه‌ای در ساختمان جمله و در نتیجه هیئت و ترکیب بدیعی در بافت سخن پدید آورده است. بهار سبک بیهقی را تقلیدی از سبک نویسندگی استادش بونصر مشکان می‌داند و به ویژگیهایی از قبیل: اطناب، استشهاد و تمثیل، حذف به قرینه، تجدد در استعمال افعال، حذف بخشی از جمله، و نکته‌هایی در مورد کیفیت استعمال ضمایر و جمعها با ذکر مثالهای متعدد اشاره می‌کند، که همگی خوب و دلپذیر است امّا با آن نمی‌توان همهٔ ابعاد کار نویسندگی بیهقی را توصیف کرد. وانگهی نثر بونصر مشکان را ما از کجا می‌شناسیم؟ بی‌شک بونصر هم از طریق بوالفضل و از زبان او با ما سخن می‌گوید. یعنی هرچه از وی داریم بیهقی برای ما به یادگار گذاشته است. در زمینهٔ توصیف این کتاب و جنبه‌های زبانی آن کارها و کارکهایی صورت گرفته که آنها هم در نهایت به عجز خود از توصیف بایستهٔ کار اعتراف کرده‌اند:

درمورد هنر نویسندگی بیهقی با تأکید بر جنبه‌های لفظی و واژگانی مقالهٔ شادروان غلامحسین یوسفی در *یادنامهٔ بیهقی* بر دیگران مقدم است. *متن در غیاب استعاره* (رشت، انتشارات چوبک، ۱۳۷۹) نام کتاب دیگری است به قلم سینا جهاندیده، که در ۱۷۱ صفحه به بررسی ابعاد زیباشناسی تاریخ بیهقی پرداخته است. کتاب *جنبه‌های ادبی در تاریخ بیهقی*، تألیف حمید عبداللهیان (اراک، انتشارات دانشگاه اراک، ۱۳۸۱)، با تفصیل بیشتر (در ۲۲۰۰ صفحه) جنبه‌های ادبی کتاب را در مطالعه گرفته است. عباسقلی محمدی در کتاب *بنیانهای*

استوار ادب فارسی (مشهد، انتشارات دانشگاه فردوسی، ۱۳۸۴) با تحقیق در کارکردهای نثر فارسی، در ۳۱۵ صفحه تحلیلی تازه و تفصیلی تنها از داستان حسنک وزیر به دست داده است. فهرست بخشی از مقالاتی راکه به زبان و نثر بیهقی پرداخته‌اند ـ و در سالهای اخیر شمار آنها مثل دیگر زمینه‌های کار در مورد بیهقی فزونی گرفته است ـ می‌توان در کتاب *بیهقی‌پژوهی، گزارش توصیف کتابها، مقاله‌ها و پایان نامه‌ها* (رشت، انتشارات حق‌شناس، ۱۳۸۷) اثر دکتر احمد رضی ملاحظه کرد.

با این احوال اگر بخواهیم از بعضی مشخصه‌های سبکی بیهقی، که تقریباً به خود او منحصر است یا اگر دیگران هم دارند به احتمال زیاد از او به وام گرفته‌اند، سخن به میان بیاوریم، می‌توانیم به چند مورد زیر اشاره کنیم:

ـ یکی از ویژگیهای سبکی بیهقی، اغراقهای مشخص اوست که به نظر می‌رسد قالب و هیأتی منحصر پیدا کرده و به نام او رقم خورده است: توجه به چند مثال زیر به روشنی مطلب کمک می‌کند:

ـ و چنین روزگار کس یاد نداشت که جهان عروسی آراسته را مانست (تاریخ بیهقی، ص ۲۴۵).

ـ و تمک هندی با تِلَک همراه بود، و تلکی دیگر بود (ص ۴۹۱).

ـ و ما در عمر خویش چنین جنگی ندیده بودیم (ص ۴۵۵).

ـ و چنان سده‌یی بودکه دیگر آن‌چنان ندیدم (ص ۴۳۸).

ـ و به نشابور مصلی را چنان کرد که به هیچ روزگار کس نکرده بود (ص۴۰۶).

ـ طاهر گل‌افشانی کرد که هیچ ملک بر آن‌گونه نکند (ص ۳۷۹).

ـ تعبیه‌یی کرده بودند که اقرار دادند پیران کهن که به هیچ روزگار برین جمله یاد ندارند (ص۵۲۳).

ـ و چنین قحط به نشابور یاد نداشتند (ص ۶۲۸).

مشخصهٔ دیگر نثر بیهقی استعمال ترکیبهای زیاد با کلمهٔ «ـگونه» است مانند: آرام‌گونه، ابله گونه، بالای گونه، بروجه گونه، و... نیز بسامد بالای کلماتی که با جزء پیشین نیک و نیکو ساخته می‌شود، مانند نیک اسب، نیک اسبه، نیک رو، نیک شعر، و نیکو ادب، نیکو خط، نیکو داشت، نیکو رای، نیکو رو، نیکو سخن، نیکو سیرت، نیکو شعر، نیکو صدقه، نیکو گفت، نیکو نام و... همچنین است واژه‌سازی با جزء پیشین «نیم ـ» در بسامد بالا، مانند نیم دشمن، نیم رسول، نیم عاصی، نیم کاسه، نیم کافر، نیم منی، و... و یا ترکیب‌سازی با جزء وصفی «فراخ»، مانند فراخ حوصله، فراخ سخن، فراخ سخونی، فراخ شلوار، فراخ کندوری، فراخ مزاح، فراخ نبشته و... همچنین استفاده

از بسامد بالای ترکیبی خاص که با ساخت مشخص «چون... ی» ساخته می‌شود مانند: چون بازداشته‌ای، چون خجلی، چون دل شکسته‌ای، چون متحیری و... که نمونه‌های بیشتر همگی را می‌توان در فهرست لغات و ترکیبات چاپ اصلی کتاب دید.

استعمال واژه‌ها و نامها با نشانهٔ تصغیر «ـک» در بسامدی بالا از مشخصه‌های دیگر تاریخ بیهقی است، ماند: حسنک، امیرک، بوالقاسمک، بوالقاسم حاتمک، طبیبک، محمودک، عیلک، ادیبک، ضیعتک، نرمک، بارانک و... که می‌توان در فهرست نامهای تاریخی و فهرست لغات و ترکیبات دید.

استعمال قید «پیش تا» به معنی «پیش از آن که»، با بسامید بالا (از جمله صص: ۸۷، ۱۰۵، ۲۰۰، ۳۰۳، ۳۴۶، ۴۲۱، ۵۰۹، ۵۲۲، ۵۷۲، ۶۱۹، ۶۷۴) مشخصهٔ دیگری است که با این بسامد بعید است در کتاب دیگری به کار رفته باشد.

قید و شیوه‌های استفاده از آن در ساختمان جمله از عناصر برجسته‌ساز تاریخ بیهقی است و می‌توان آن را مشخّصه‌ای سبکی برای نثر وی به شمار آورد.

گاهی استفادهٔ بسیار از «را» در معانی گوناگون، ساختمان و ترکیب ویژه‌ای به جمله‌سازی بیهقی بخشیده است (جهاندیده، ص ۴۳). برای مثال استفاده از «را»ی فک اضافه (مثل ص ۱۳۲ س ۱۸)، «را» بعد از نایب فاعل (مثل ص ۲۴۹ س ۱۳)، و «را» با فعل مجهول (مانند ص ۱۵۹ س ۱۹ و ص ۳۲۵ س ۷ و...). «را» در غیر مفعول صریح (ص ۲۲۳ س ۲).

استعمال دو حرف ربط «که» و «تا» بی‌فاصله به صورت «که تا» (مثل: ص ۱۶۸ س ۸)؛ و «پیش تا» (مانند ص ۲۰۰ س ۵ و موارد متعدد دیگر) که در فهرست لغات و ترکیبات می‌توان دید.

برخی از ویژگیهای دستوری دیگر را هم محض نمونه می‌توانیم بر این بیفزاییم:

- استعمال «از... باز» مثل «از دامغان باز» (ص ۱۴۰)؛ «از دی باز» ص ۱۶۲ س ۸ و موارد دیگر در فهرست لغات.
- استعمال دو حرف اضافه «از بهر... را» مانند مورد ص ۱۴۹ س ۱۶ و موارد دیگر در فهرست لغات.
- استی به معنی باشد/ بود (ص ۵۶ س ۷).
- استعمال یای التزامی، مانند مورد ص ۹۹ س ۱ و ۱۰۲ س ۵.
- حذف قید «باید» به قرینه، مانند ص ۹۱ س ۱۶.
- تقدیم مضاف الیه بر صفت مضاف، ماند: ضیاع خاص غزنی (ص ۱۱۹ س ۳.
- مطابقهٔ صفت و موصوف به سیاق زبان عربی مانند: سرپوشیدگان کرائم (ص ۲۰۷).

ـ تقدیم فعل بر سایر ارکان جمله (مانند ص ۲۹ س۳).

ـ فاصلهٔ بین «می و جزء اصلی فعل، مانند «می‌نیاسود»، ص ۲۲۲ س ۱۰ و موارد متعدد دیگر.

ـ التفات از ماضی به مضارع (مثل مورد ص ۲۲۳ س ۹).

ـ استفاده از «تا»ی بیانی، مانند: «دست از من نخواهد داشت تا به بیغوله‌ای بنشینم» (ص ۱۴۰).

ـ آوردن فعل جمع برای هر کس و هر کسی (مثل ص ۴۶ س ۱۲).

ـ استفاده از صفت جمله‌ای مانند: پادشاهی را عمر به پایان آمده و همه مرادها بیافته و فرزندی را بی‌نوا به زمین بیگانه بگذاشته با بسیار دشمن» (ص ۲۳ س۷).

ـ به‌کار بردن مفعول مطلق به سیاق عربی، مانند: «دید سرکردنی بسزا» (ص ۶۷س ۸) و «زدند زدنی سخت استوار» (ص ۱۹۸ س۱۴).

ـ ماضی به جای مستقبل محقق الوقوع (مانند ص ۱۶۳ س ۱۶).

ـ وجه اخباری به جای التزامی، (مانند ص ۷ س ۷ و ص ۸ س ۴ و ص ۱۵۵ س ۱۵).

ـ گونه‌های زبانی خاصی در بیهقی هست که باید با دقت بیشتر مورد بررسی قرار گیرد مانند: این عبارت که: «وی را دوش وفات بود» (یعنی مرد) (ص ۳۳۶ س ۱۵).

ـ یا استفاده از گونه‌ای فعل شروع از «ایستادن» (رک: صص ۹، س ۲ و ۲۷ س ۲ٓ ص ۲۱۶ س ۲). جای دیگر (ص ۶۱) «ایستادن» را به معنی شدن و گردیدن به‌کار می‌برد که در زبان تاجیکی معاصر هنوز هم زنده است.

ـ گونه‌ای عود ضمیر بمتأخر که در تعلیق س ۸ ص ۳۶۵ نشر دو جلدی کتاب توضیح شده است.

میزان تأثیر بیهقی در زبان و لغت فارسی را می‌توان از شواهد *لغت‌نامهٔ* دهخدا قیاس گرفت. اگر به شواهد دهخدا برای لغات فارسی و غیر فارسی دقت کنیم در شواهد شعری، *شاهنامه* حرف اوّل را می‌زند یعنی هم اوّلین شاهد عموماً از شاهنامه آورده می‌شود، و هم بیشترین و متقن‌ترین آنها وگاهی تنها شاهد آن از این کتاب است وگواهی می‌دهد که این لغت صرفاً از شاهنامه برخاسته و به ادب فارسی پیشکش شده است. همین نقش را *تاریخ بیهقی* در نثر بازی می‌کند. واژه‌ها و تعبیرات بسیاری هست که منحصراً از بیهقی برای آن شاهدی آمده است و این می‌نماید که به احتمال زیاد این لغت از *تاریخ بیهقی* به زبان فارسی وارد شده است. چنان که برخی واژه‌های نویافتهٔ ما در این چاپ نیز بعد از این منحصراً از طریق این کتاب باید در فرهنگها به ثبت برسد. ما

بسیاری از این واژه‌های بدیع را که در *لغت‌نامه* تنها بر اساس بیهقی معنی شده در تعلیقات نشان داده و بر آنها تأکید کرده‌ایم و بر آنیم که جای یک پژوهش مستدل و مستقل در این زمینه خالی است.

همین حکم در مورد امثال و حکم فارسی نیز جاری است به این معنی که نگاهی به کتاب *امثال و حکم* دهخدا نشان می‌دهد که دهها ضرب‌المثل فارسی یا منحصراً در *تاریخ بیهقی* به‌کار رفته و تنها از این کتاب برای آن شاهدی آمده است یا اوّلین شاهد آن از بیهقی است و در هر دو صورت گواه این است که منشأ آن را باید تاریخ بیهقی به حساب آوریم. بعضی از این ضرب‌المثلها نظیر: «هیچ نبشته‌ای نیست که به خواندن نیرزد» یا «از گفتار بازتوان ایستاد و از نبشتن باز نتوان ایستاد»؛ «هرگز دوست دشمن نشود»؛ «از حدیث حدیث شکافد»؛ «پیش آفتاب ذره کجا برآید»؛ «زده و افتاده را توان زد»؛ «خشت از جای خویش برفت» و نظایر آن، به نظر می‌رسد اصلاً از هنر نویسندگی بیهقی و گونهٔ خاص استعمال او ناشی شده باشد به این معنی که او توانسته است جمله را به‌گونه‌ای به‌کار ببرد که بر سر زبانها بیفتد و به صورت ضرب‌المثل درآید. ما در تعلیقات کتاب دوجلدی بر این گونه موارد به طور خاص تأکید کرده‌ایم.

ویژگی عمدهٔ نثر بیهقی ایجاز و پرهیز از حشو و زواید است، به طوری که گاهی جملات او تنها در قالب فعلهای کوتاه و رسا ارائه می‌شود. برجستگی دیگر این نثر بهره‌گیری از شیوهٔ تخاطب و نزدیک کردن نوشتار به گفتار است، چیزی که در نثرهای دورهٔ بعد، به ویژه در نثر مصنوع، به کلّی فراموش می‌شود. استفادهٔ از آیات، اخبار و احادیث و پاره‌ای عبارات عربی به صورت مثل و تمثیل از حدّ لازم و متعارف فراتر نمی‌رود و بر روی هم نشان می‌دهد که شیوهٔ نویسندگی او در حدّ بالایی از نثر مُرسَل فارسی جای دارد. نثر او البتّه منشیانه و اداری توأم با بسامد متوسّطی از واژگان رسمی و تعارفهای معمول در مراکز قدرت است، ولی توانایی نویسنده در تجسّم حالات قهرمانان و شخصیّتهایی که از آنان سخن می‌رود نظرگیر است (*یادنامه بیهقی*، «هنر نویسندگی بیهقی»، ص ۵۸۹). این خصوصیّت در تاریخ بیهقی بواقع از حد معمول سنت تاریخ‌نویسی در گذشته و کتاب او را در بیشتر موارد به حد یک اثر نمایشی نزدیک کرده است. روی این اصل اظهار نظر شده است که: «برای خوانندگان بیهقی آسان است بگویند او نه تنها تاریخ را روایت می‌کند، بلکه سلسله وقایعی را به وسیلهٔ کلام به نمایش می‌گذارد و مخاطبان خود را دعوت می‌کند که برای تماشا به او بپیوندد و نمایش را ارزیابی نمایند» (*زمانه زندگی و کارنامهٔ بیهقی*، ۲۱۴). این مایه تصرّف ادیبانه و دراماتیک در متن تاریخ، گرچه از نگاه ادب‌دوستان و اهل ذوق پسندیده و مطلوب و موافق طبع آمده امّا از نظرگاه تاریخ‌نویسان می‌توانسته است ضعف و بلکه عیب این کتاب به حساب آید و توجه

مورخان تاریخ غزنوی را از این کتاب به آثار دیگری نظیر گردیزی و یمینی منعطف کند. روی آوردن به مایه‌های تراژیک در بسیاری از داستانها و داستان‌واره‌ها و گزارشهای تاریخی بیهقی مانند: داستان «بر دار کردن حسنک»، حکایت «افشین و بودلف»، «مرگ بونصر مشکان»، روایت «مرگ میمندی»، داستان «فروگیری بوبکر حصیری» و... آشکارتر از آن است که نیاز به توصیف داشته باشد. همهٔ این‌ها برای بازآفرینی و بازسازی نمایشی و پرداختن نمایشواره‌های مؤثر و تابناک آماده‌اند. جای آن دارد که پژوهشگران با ذوق از این منظر به دیبای خسروانی بیهقی فرونگرند و فایده‌های تازه‌ای از این رهگذر برگیرند.

در ادامه از بحثهای زبانی کتاب بد نیست به خاصیّت آینگی و عاطفه‌انگیزیهای خاص بیهقی نیز اشاره بکنیم، مشخصه‌ای که بسیاری از نویسندگان و شاعران چیره‌دست معاصر نظیر محمود دولت‌آبادی و احمد شاملو را وامدار خود کرده است. برای پی بردن به این شاخصه کافی است به نمونه‌ای از جملات زرین بیهقی توجه کنیم:

ص ۵۱: ـ بزرگا مردا که او دامن قناعت تواندگرفت و حرص را گردن فرو تواند شکست!

ص ۸۲ س ۱۸: ـ و جهان عروسی آراسته را مانست / ماند.

این جمله بسیار مورد علاقهٔ بیهقی و البته دلپذیرفتهٔ هر خواننده‌ای است کما این که چند بار دیگر نیز آن را به کار برده است. از جمله: ص ۱۲۸ س ۱ و ص ۲۴۵ س ۹.

ص ۷۷ در وصف دم و دستگاه برق‌آسای اسکندر: ـ پس اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بانگ و برق و صاعقه، چنان که در بهار و تابستان ابر باشد.

ص ۸۶ در توصیف دوران زودگذر حاکمیت اسکندر: ـ اسکندر مردی بود که آتش سلطانی وی نیرو گرفت و بر بالا شد روزی چند سخت اندک و پس خاکستر شد.

ص ۸۹ دربارهٔ محمود و مسعود: ـ محمود و مسعود ـ رحمةالله علیهما ـ دو آفتاب روشن بودند پوشیدهٔ صبحی و شفقی، که چون آن صبح و شفق برگذشته است، روشنی آن آفتابها پیدا آمده است.

ص ۹۸: درین حضرت بزرگ ـ که همیشه باد ـ بزرگان‌اند که اگر به راندن تاریخ این پادشاه مشغول گردند تیر بر نشانه زنند و به مردمان نمایند که ایشان سوارانند و من پیاده.

عبارت دعاییِ «که همیشه باد» از عبارتهای مورد علاقهٔ بیهقی است و بارها آن را به کار برده است؛ از جمله ص ۱۲۱ س ۱۵.

ص ۱۲۸، بعد از روی کار آمدن مسعود: ـ و به راندن کار مشغول شد و گفتی جهان عروسی آراسته را ماند کار یکرویه شده و اولیا و حشم و رعایا به طاعت و بندگی این خداوند بیارامیده.

ص ۱۴۳ س ۱۷: ـ و هزاهز در دلها افتاد که نه خرد مردی بر کار شد.

ص ۱۷۹ س ۱۳، از زبان مادر حسنک: ـ بزرگا مردا که این پسرم بود.

ص ۲۴۵: ـ و چنین روزگار کس یاد نداشت که جهان عروسی آراسته مانست.

ص ۳۳۹ س ۲۳، در مرگ میمندی: ـ و به مرگ این محتشم شهامت و دیانت و کفایت و بزرگی بمرد. و این جهان گذرنده‌دار خلود نیست و بر کاروانگهیم و پس یکدیگر می‌رویم، هیچکس را این‌جا مقام نخواهد بود.

ص ۲۸۰ س ۱، در مورد قصیدهٔ اسکافی: ـ به پایان آمد این قصیدهٔ غراء چون دیبا، در او سخنان شیرین با معنی دست در گردن یکدیگر زده.

ص ۳۶۱ فصل در معنی دنیا: ـ فصلی خوانم از دنیای فریبندهٔ به یک دست شکر پاشنده و به دیگر دست زهر کشنده.

ص ۳۸۷، در توصیف مراسم زفاف سلطان با دختر باکالیجار: ـ و آفتاب دیدار سلطان بر ماه افتاد و گرگانیان را روشنایی آن آفتاب فخر و شرف افزود.

ص ۳۱۹: ـ در بزرگ غلطا که من بودم.

ص ۴۷۹، در توصیف غارت اموال مردم پس از جنگ آمل: ـ و هرکرا خواستند می‌گرفتند، و قیامت را مانست دیوان بازنهاده.

ص ۶۱۴: ـ و قلم را بر وی لختی بگریانم.

ص ۴۸۳: ـ و چون بگفتی سنگ منجنیق بود که در آبگینه خانه انداختی!

ص ۶۰۵، در توصیف دوراندیشی بونصر مشکان از زبان بوسهل: ـ بوسهل در راه چند بار مرا گفت: سبحان اللّه العظیم؛ چه روشن رای مردی بود بونصر مشکان، گفتی این روز را می‌دید که ما در آنیم!

ص ۶۱۴ س ۳، در مورد بونصر: ـ امّا حقیقت بباید دانست که ختمت الکفایه و البلاغه و العقل به.

ص ۶۷۴، باز هم در وصف قصیدهٔ دیگر اسکافی: ـ از چنین سخونان با چندان صفت و معنی کاغذ تاجی مرصع بر سر نهاد.

ص ۶۷۴: ـ و تا سر بر جای است خللها را دریافت باشد.

در نزدیکی زبان بیهقی به شعر، بر آنچه گفته‌اند باید بیفزاییم که بیهقی تنها عین یا مفاهیم نزدیک به شعر را در نثر خود به کار نمی‌گیرد، بلکه گاهی صور خیالی در نوشتهٔ او سهت که با اندکی مسامحه از آن می‌توان به تمامی رایحهٔ شعر ستشمام کرد. وقتی می‌گوید: «زبان برگشاد و جواهر

پاشیدن گرفت و صدف بر گشادن» استعاره‌ها و تصویرها راه را بر نثر بودن عبارت بکلی می‌بندد.

این گونه تعبیرات و صور خیال شعرگونه در تاریخ بیهقی کم نیست و زبان او در مجموع مرتبه‌ای میان شعر و نثر می‌بخشد؛ همان که معاصران نیز از آن غافل نمانده و برخی از شاعران در سرودن پاره‌ای اشعار نیمایی به عنوان یک منبع ادبی غنی از آن الهام گرفته‌اند.

بر روی هم، آهنگ و طنین نثر بیهقی به گونه‌ای است که، به عنوان یک مشخّصهٔ بارز سبکی، سخن او را از همگنان مشخّص می‌کند. سبک‌شناسان و محقّقان ادبی ایران و جهان، نظیر محمّدتقی بهار، السااندرو باوزانی و ژیلبر لازار *تاریخ بیهقی* را متعلّق به دورهٔ دوم بالندگی نثر فارسی دانسته‌اند (باسورث، ص ۷).

آنچه از هنر نویسندگی بیهقی در این مقدمهٔ کوتاه آوردیم می‌تواند با خواندن متن اصلی کتاب که اینک پیشِ روی شماست کاملتر و بهتر و بارونق‌تر احساس شود.

کتابنامهٔ این مقدمه

- *آثار الوزراء*، عقیلی، به تصحیح جلال الدین محدث ارموی.
- *ابوالفضل بیهقی و جامعهٔ غزنوی*، احسان طبری، انتشارات حزب تودهٔ ایران، ۱۳۵۷، ص ۸۷.
- *ارج نامهٔ صادق کیا*، عسکر بهرامی، تهران، میراث مکتوب، ۱۳۸۷.
- *بنیانهای استوار ادب فارسی*، عباسقلی محمدی، مشهد، انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد، ۱۳۸۴.
- *بیهقی‌پژوهی، گزارش توصیفی کتابها، مقاله‌ها و پایان نامه‌ها*، دکتر احمد رضی، رشت، انتشارات حق‌شناس، ۱۳۸۷.
- *تاریخ بیهق*، ابوالحسن علی بن زید بیهقی (ابن فندق)، به کوشش احمد بهمنیار، تهران، ۱۳۱۷.
- *تاریخ بیهقی*، ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی، مقدمه، تصحیح، تعلیقات، توضیحات و فهرستها از دکتر محمد جعفر یاحقی، مهید سیدی، تهران.

تاریخ بیهقی، معرفی متن و مشکلات ترجمه، کیلفورد ادموند باسورث، ترجمهٔ مرتضی نورائی، تهران، موقوفات دکتر افشار، ۱۳۸۰.
- «تاریخ بیهقی»، محمدجعفر یاحقّی، *دانشنامهٔ زبان و ادب فارسی*، به سرپرستی اسماعیل سعادت، تهران، فرهنگستان زبان و ادب فارسی، جلد اوّل، ۱۳۸۴، انتشارات سخن، ۱۳۸۸ دو جلد.
- جنبه‌های ادبی *تاریخ بیهقی*، حمید عبداللهیان، اراک، انتشارات دانشگاه اراک، ۱۳۸۱.
- *جوامع الحکایات و لوامع الروایات*، سدیدالدین محمد عوفی، با مقابله و تصحیح دکتر امیر بانو مصفا «کریمی»، تهران، بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۵۹.
- در پیرامون *تاریخ بیهقی*، سعید نفیسی، تهران، کتابفروشی فروغی، ۱۳۴۲.
- *زمانه، زندگی و کارنامهٔ بیهقی*، مریلین والدمن، ترجمهٔ منصوره اتّحادیه (نظام ماضی)، تهران،

نشر تاریخ ایران، چاپ اوّل، ۱۳۷۵.
- *طبقات ناصری*، منهاج سراج جوزجانی، به تصحیح و مقابله و تحشیه و تعلیق عبدالحی حبیبی، کابل، انجمن تاریخ افغانستان، ۱۳۴۲.
- *کلیله و دمنه*، ابوالمعالی نصرالله منشی، تصحیح و توضیح مجتبی مینوی طهرانی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۴۵.
- «هنر نویسندگی بیهقی»، غلامحسین یوسفی، *یادنامهٔ بیهقی*.
- *یادداشتهایی در زمینهٔ فرهنگ و تاریخ*، غلامحسین یوسفی، تهران، انتشارات سخن، ۱۳۷۱.
- *یادنامهٔ ابوالفضل بیهقی*، مجموعهٔ *سخنرانیهای مجلس بزرگداشت ابوالفضل بیهقی*، با تجدید نظر، حروف‌چینی جدید، مقدمه، نمایه و ترجمهٔ مقالات انگلیسی، به کوشش محمدجعفر یاحقّی، مشهد، چاپ چهارم، انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد، ۱۳۸۸.

دیبای دیداری

(متن کامل تاریخ بیهقی، با مقدمه، توضیحات و شرح مشکلات)

[باقی‌ماندهٔ مجلد پنجم]

نامهٔ حشم تگیناباد به امیر مسعود

. . . .

«بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ. زندگانیِ خداوندِ عالَم سلطان اعظم، ولیّ النِّعم[1] دراز باد در بزرگی و دولت و پادشاهی و نصرتِ رسیدن به‌امانی و نَهمت[2] در دنیا و آخرت. نبشتند بندگان از تگیناباد روز دوشنبه سوم شوال از احوالِ لشکرِ منصور که امروز اینجا مقیم‌اند، بر آن‌جمله که پس ازین چون فرمانِ عالی در رسد فوج فوج قصدِ خدمتِ درگاه خداوند عالم سلطان بزرگ ولیّ النِّعم، أطالَ اللّٰهُ بَقٰاءَه و نَصَرَلَوٰاءَه[3] کنند، که عوایق و موانع برافتاد و زایل گشت و کارهایکرویه شده[4] و مستقیم است و دلها بر طاعت است و نیّتها درست، وَ الْحَمْدُ لِلّه رَبّ العٰالَمینَ وَ الصَّلوةُ عَلیٰ رَسوله محمدٍ وَ آلِهِ اَجْمَعینَ.

و قضای ایزد عزّوجلّ چنان رَوَد[5] که وی خواهد و گوید و فرماید، نه چنانکه مراد آدمی در آن باشد، که به‌فرمانِ وی است، سبحانه و تعالی، گردشِ اقدار و حکم اوراست در راندنِ منحت و محنت[6] و نمودن انواع کامکاری و قدرت، و در هرچه کند عدل[7] است. و مُلک

۱- **ولیّ‌النعم:** خداوند نعمتها. برای موارد مشابه، یعنی عبارات عربی ← فهرست عربیّات.

۲- **نصرتِ رسیدن به امانی و نَهمت:** توفیق رسیدن به آرزوها و حاجتها. امانیّ؛ جِ امنیّه: آرزوها؛ نهمت: حاجت و مراد و ولع به چیزی. ۳- **اَطالَ اللّٰهُ... لَواءَهُ:** خداوند عمرش را دراز کند و درفش وی را یاری دهد.

۴- **یکرویه شده:** فیصله یافته، یکسره شده. یعنی به سود مسعود تمام شده است.

۵- **قضای ایزد... رود:** تقدیر الهی بر آن قرار می‌گیرد.

۶- **به فرمان... محنت:** گردش روزگار و تقدیرها و عطاها و رنجها هم از او و به فرمان اوست. **اقدار:** جِ قَدَر: تقدیر و سرنوشت. **مِنْحَت:** دهش و عطا. جناس منحت و محنت قابل توجّه است و بر زیبایی نثر افزوده است.

روی زمین از فضل وی رسد ازین بدان و از آن بدین، اِلیٰ اَنْ یَرِثَ اللّٰهُ الأَرْضَ وَ مَن عَلَیْهٰا وَ هُوَ خَیْرُالْوٰارِثِینَ[۱]. و امیر ابواحمد[۲]، اَدامَ اللّٰهُ سَلامَتَهٗ، شاخی بود از اصلِ دولتِ امیر ماضی، اَنٰارَاللّٰهُ بُرْهٰانَهٗ، هر کدام قویتر[۳] و شکوفه آبدارتر و برومندتر، که به‌هیچ حال خود فرانستاند[۴] و همداستان نباشد اگر کسی از خدمتکارانِ خاندان و جز ایشان در وی سخنی ناهموار گوید، چه هرچه گویند به اصل بزرگ[۵] بازگردد. و چون در ازل رفته بود[۶] که مدّتی بر سر مُلکِ غزنین و خراسان و هندوستان نشیند که جایگاهِ امیران پدر و جدّش بود، رحمةاللّٰه علیهما، ناچار ببایست نشست و آن تخت را بیاراست و آن روز مستحِقِّ آن بود، و ناچار فرمانها داد در هر بابی چنانکه پادشاهان دهند، و حاضرانی که بودند از هر دستی[۷]، برتر و فروتر، آن فرمانها را به‌طاعت و انقیاد پیش رفتند[۸] و شرط‌فرمان‌برداری اندر آن نگاه داشتند. چون مدّتِ وی سپری شد[۹] و خدای عزّوجلّ شاخ بزرگ[۱۰] را از اصل ملک که ولیّ‌عهد بحقیقت بود به بندگان ارزانی داشت و سایه بر مملکت افکند، که خلیفت بود و خلیفتِ خلیفتِ مصطفی[۱۱] علیه السّلام، امروز ناچار سوی حق شتافتند و طاعتِ او را فریضه‌تر داشتند[۱۲]. و امروز که نامه به‌نام بندگان موشّح رسید[۱۳]، بر حکم فرمانِ عالی برفتند که در ملطّفه‌ها[۱۴] به خطّ عالی بود و امیر محمد را به‌قلعهٔ کوهتیز موقوف کردند، سپسِ آنکه همه لشکر در

۷- **عدل:** اینجا یعنی عادل. استعمال اسم به جای صفت در نثر قدیم معمول بوده است.

۱- **اِلیٰ اَن... الوٰارِثِین:** تا خداوند زمین را و آنان راکه بر روی آنند به ارث برد و او بهترین ارث برندگان است. عبارت «خَیرالوٰارثین» بخش واپسین آیهٔ ۸۹ سورهٔ انبیاء(۲۱) است. ۲- **ابو احمد:** کُنیهٔ امیر محمّد است.

۳- **هر کدام قویتر:** هر چه قویتر. ۴- **فرانستاند:** نپذیرد، قبول نکند (یعنی مسعود).

۵- **اصل بزرگ:** تنهٔ اصلی، که منظور سلطان محمود است. معنی عبارت از امیر ابواحمد... تا اینجا این است: امیر محمد هم شاخه‌ای از تنهٔ اصلی سلالهٔ غزنوی است، مثل مسعود و با همان اهمیّت و احترام، بنابر این سلطان نباید بپذیرد که کسی از محمد بدگویی کند، زیرا این بدگویی هم به تنهٔ اصلی یعنی محمود باز می‌گردد.

۶- **در ازل رفته بود:** مقدّر شده بود. ۷- **از هر دستی:** از هر نوعی.

۸- **آن فرمانها را... رفتند:** همگان فرمانهای امیر محمّد را با رغبت و احساس مسئولیت گردن نهادند. انقیاد: فرمانبرداری. ۹- **مدّت وی سپری شد:** زمان مقرّر امیری وی به پایان رسید.

۱۰- **شاخ بزرگ:** منظور مسعود است.

۱۱- **خلیفت... مصطفی:** منظور از خلیفت اوّل ولیّ‌عهد و جانشین پدر، و خلیفت دوم نیابت یافته از سوی خلیفهٔ مسلمین، و خلیفهٔ سوم یعنی خلیفهٔ عبّاسی است.

۱۲- **امروز... داشتند:** حقّانیت مسعود امروز بر همگان معلوم شد و فرمانبرداری از او را بر خود لازمتر دانستند.

۱۳- **امروز که... رسید:** امروز که نامهٔ امضاء شدهٔ سلطان خطاب به ما به دست ما رسید. **موشّح:** امضا شده، اسم مفعول از توشیح. ۱۴- **مُلَطَّفه:** به صیغهٔ اسم مفعول، نامه‌ای خرد و خلاصه، حاوی اهمّ اخبار و مطالب.

سلاح صف کشیده بودند از نزدیک سرای‌پرده[۱] تا دور جای از صحرا، و بسیار سخن و مناظره رفت و وی[۲] گفت او را به‌گوزگانان باز باید فرستاد با کسان و یا با خویشتن[۳] مرفّه به‌درگاه عالی بُرد[۴]. و آخر قرار بر آن گرفت که به‌قلعه موقوف باشد با قومِ[۵] خویش و ندیمان و اتباع ایشان از خدمتکاران تا فرمان عالی بر چه جمله رسد به‌باب وی. و بنده بگتگینِ[۶] حاجب با خیل خویش و پانصد سوار خیارهٔ گزیده در پای قلعت است در شارستان رتبیل[۷] فرود آمده، نگاه‌داشتِ قلعت را[۸]، تا چون بندگان غایب شوند از اینجا و روی به‌درگاه عالی آرند خللی نیفتد. و این دو بنده[۹] را اختیار کردند که از جملهٔ اعیانند، تا حالها را چون از ایشان پرسیده آید شرح کنند.

سزد از نظر و عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ، ادام اللّه سلطانه، که آنچه به‌اوّل رفت از بندگان تجاوز فرماید[۱۰]، که اگر در آن وقت سکون را کاری پیوستند و اختیار کردند[۱۱] و اندر آن فرمانی‌از آنِ خداوند ماضی رضی‌اللّه‌عنه نگاه داشتند[۱۲]، اکنون که خداوندی حقّ تر پیدا آمد و فرمانِ وی رسید، آنچه از شرایط بندگی و فرمان‌برداری واجب کرد بتمامی به‌جا آوردند و منتظر جواب این خدمت‌اند[۱۳] که به‌زودی بازرسد که در باب امیر ابواحمد و دیگر ابواب چه باید کرد تا بر حَسَبِ آن کار کنند. و مبشّرانِ مُسرع از خیلتاشان[۱۴] سوی غزنین فرستادند و ازین حالها که برفت و آمدن رایت عالی، نصرهااللّه، به‌هرات به‌طالع سعد،

۱- **سرای‌پرده:** محوطه‌ای وسیع و محصور به تیرکهای بلند که گرداگرد آن را پرده کشیده باشند.

۲- **وی:** منظور امیر محمّد است، که قبلاً نظرش را در این مورد به دیگران گفته بوده است.

۳- **خویشتن:** یعنی حشم تگیناباد.

۴- **به درگاه عالی برد:** باید او را به حضور سلطان مسعود برد. در این‌جا «باید» به قرینهٔ فعل قبل حذف شده است.

۵- **قوم:** در اینجا یعنی زن و اهل حرم و فرزندان.

۶- **بنده بگتگین:** بگتگین که بندهٔ سلطان است. گوینده نویسندگان نامه هستند و نه بگتگین.

۷- **شارستانِ رتبیل:** بخش اصلی شهر، که ساختهٔ رتبیل (لقب عمومی شاهان کابل و زابل و سیستان) بوده است.

۸- **نگاهداشتِ قلعت را:** برای نگهبانی از قلعه.

۹- **دو بنده:** غرض حصیری و منگیتراک است که چند سطر بعد از آنها نام برده شده است.

۱۰- **تجاوز فرماید:** در گذرد، تجاوز با حرف اضافهٔ «از» به معنی عفو و گذشت است.

۱۱- **اگر... کردند:** اگر این بندگان در آن وقت با انتخاب امیرمحمد به سلطنت خواستند اوضاع را آرام نگاه دارند...

۱۲- **اندر آن... داشتند:** با این کار دستور امیر محمود را اجراکردند. ۱۳- **خدمت:** در اینجا یعنی نامه.

۱۴- **خیلتاش:** مرکب از خیل عربی به معنی سواره‌نظام، و تاش ترکی، یعنی شریک و جمعاً یعنی هم‌ردهٔ نظامی، در بیهقی عموماً به معنی: جلودار و پیک‌سوار.

آگاهی دادند تا ملکهٔ سیّده والده[۱] و دیگر بندگان شادمانه شوند و سکونی تمام‌گیرند و این بشارت را به‌سند و هند رسانند تا در اطراف آن ولایت خللی نیفتد، باذن اللّه عزّ ذکره.»

بوبکر حصیری و منگیتراک برین جمله برفتند و سه خیلتاش مُسرع را نیز هم ازین طراز[۲] به‌غزنین فرستادند. و روز آدینه اینجا به تگیناباد خطبه به‌نام سلطان مسعود کردند. خطیب سلطانی و حاجب بزرگ و همه اعیان به‌مسجد آدینه حاضر آمدند و بسیار درم و دینار نثار کردند و کاری بانام برفت. و نامه رفته بود تابه‌بُست نیز خطبه کنند و کرده بودند و بسیار تکلّف نموده.

و هر روز حاجب بزرگ علی برنشستی و به‌صحرا آمدی و بایستادی، و اعیان و محتشمان درگاه و خداوندان شمشیر و قلم[۳] بجمله بیامدندی و سوار بایستادندی و تا چاشتگاهِ فراخ حدیث کردندی و اگر از جانبی خبری تازه گشتی بازگفتندی و اگر به جانبی خللی افتاده بودی به نامه و سوار دریافتندی[۴] چنانکه حکم حال و مشاهده واجب کردی[۵]، و پس بازگشتندی سوی خیمه‌های خویش. و امیر محمد را سخت نیکو می‌داشتند. و ندیمانِ خاصِ او را دستوری بود نزدیک وی می‌رفتند؛ همچنان قوّالان و مطربانش. و شرابداران شراب و انواع میوه و ریاحین می‌بردند.

از عبدالرّحمنِ قوّال شنیدم؛ گفت: «امیر محمّد روزی دو سه چون متحیّری و غمناکی[۶] می‌بود. چون نان[۷] می‌بخوردی قوم را بازگردانیدی. سیوم روز احمد ارسلان گفت: زندگانی خداوند درازباد. آنچه تقدیر است ناچار بباشد و در غمناک بودن بس فایده نیست. خداوند برشراب و نشاط باز شود که ما بندگان می‌بترسیم که او را سودا[۸] غلبه کند، فالعیاذ

۱- **ملکه سیّده والده:** منظور مادر سلطان مسعود است که نام او را نمی‌دانیم. ۲- **طراز:** نوع، گونه.

۳- **خداوندان شمشیر و قلم:** صاحبان شمشیر و قلم. و غرض سران نظامی است که عموماً ترک، و وزرا و دیوانیان که بیشتر تازیک / تاجیک (ایرانی) بوده‌اند. ۴- **دریافتن:** در اینجا به معنی جبران و تلافی کردن است.

۵- **حکم حال و مشاهده واجب کردی:** آن طور که اقتضا می‌کرد، متناسب با وضعیّت موجود.

۶- **چون متحیّری و غمناکی:** مانند کسی که متحیّر و غمناک باشد. این نوع قید حالت در بیهقی و کلیله زیاد به‌کار رفته است و از «چون» معنی «در حکمِ ـ» و «به منزلهٔ ـ» اراده می‌شود.

۷- **نان:** در بیهقی، عموماً به معنی غذاست.

۸- **سودا:** یکی از مزاجهای چهارگانه به اعتقاد قدما (سه تای دیگر: صفرا، بلغم و خون) و این‌جا مجازاً: آشفتگی حال و خیالات باطل.

بالله، و علّتی[۱] آرد. امیر، رضی‌الله عنه، را این تبسّط فرا نشاند[۲] و در مجلس چند قول[۳] آن روز بشنود از من. و هر روز به‌تدریج و ترتیب[۴] چیزی زیادت می‌شد؛ چنانکه چون لشکر سوی هراة کشید[۵] باز به‌شراب درآمد و لکن خوردنی بودی با تکلّف و نُقلِ هر قدحی بادی سرد[۶]، که شراب و نشاط با فراغتِ دل رود». و آنچه گفته‌اند که غمناکان را شراب باید خورد تا تفتِ[۷] غم بنشانَد، بزرگ غلطی است؛ بلی در حال بنشاند و کمتر گرداند اما چون شراب دریافت و بخفتند خماری منکَر آرد که بیدار شوند و دو سه روز بدارد[۸].

و خیلتاشان که رفته بودند سوی غزنین بازآمدند و باز نمودند که چون بشارت رسید به‌غزنین چند روز شادی کردند خاص و عام و وضیع و شریف. و قربانها کردند و صدقات بسیار دادند که کاری قرار گرفت و یکرویه شد. و سرهنگ بوعلی کوتوال[۹] گفته بود تا نامه‌ها نبشتند به‌اطراف ولایات بدین خبر. و یاد کرد در نامهٔ خویش که چون نامه از تگیناباد برسید مثال داد تا نسختها برداشتند[۱۰] و به‌سند و هند فرستادند و همچنان به‌نواحیِ غزنین و بلخ و تخارستان و گوزگانان تا همه جایها مقرّر گردد بزرگیِ این حال و سکون گیرند. و خیلتاشانِ مُسرع که فرستاده بودند گفتند که «اعیانِ فقها و قضاة و خطیب به‌رباط[۱۱] جَرمق بمانده بودند، از آن حال که افتاد. چون ما از تگیناباد آنجا رسیدیم شاد شدند و سوی غزنین بازگشتند. و چون ما به‌غزنین رسیدیم و نامهٔ سرهنگ کوتوال را دادیم، در وقت مثال داد تا بر قلعت دهل و بوق زدند و بشارت به‌هرجای رسانیدند. و ملکهٔ سیّده والدهٔ سلطان مسعود از قلعت به‌زیر آمدند با جملهٔ حُرّات[۱۲] و به‌سرای ابوالعباس اسفراینی

۱- **علّت:** بیماری.

۲- **این تبسّط فرانشاند، تبسط:** سخن گشاده و خودمانی، **فرانشاند:** آرام کرد، و مراد آنکه: سخن راحت و خودمانی احمد ارسلان امیر را آرام و شادمان کرد. ۳- **قول:** ترانه و آواز خوش. گویندهٔ قول را «قوّال» می‌گفته‌اند.

۴- **تدریج و ترتیب:** مرحله به مرحله و خردخرد. ۵- **کشیدن:** اینجا یعنی حرکت کردن با بار و بنه.

۶- **نُقل هر قدحی باد سرد:** مزهٔ هر جامی آهی دردناک. **نقل:** آنچه با شراب خورند، **باد سرد:** آه.

۷- **تفت:** شدّت و حدّت.

۸- **امّا... بدارد:** همین که شراب تأثیر خود را کرد و خوابیدند، بلافاصله خماری و بی‌تابی آزار دهنده‌ای ظاهر می‌شود که تا دو سه روز ادامه پیدا می‌کند. ۹- **کوتوال:** قلعه‌بان، دژبان. اصل کلمه هندی است.

۱۰- **نسخت برداشتن:** رونویس کردن.

۱۱- **رباط:** در تاریخ بیهقی عموماً از دو گونه رباط یاد شده، یکی اقامتگاههای مسیر شاه‌راهها برای مسافران، و دیگری اماکن مذهبی شامل اقامتگاه، مسجد و محل تدریس و فتوی، که پیشوایان دینی و عرفا در آن سکونت داشتند. رباط جرمق از نوع دوم بوده است. ۱۲- **حرّات:** جِ حرّه: زن آزاد، مقابل کنیز.

رفتند که به‌رسمِ[1] امیر مسعود بود به روزگار امیر محمود. و همه فقها و اعیان و عامّه آنجا رفتند به‌تهنیت فوج فوج. مطربان شهر و دُمْنیان[2] و بوقیان شادی آباد[3] بجمله با سازها به‌خدمت آنجا آمدند و ما را بگردانیدند[4] و زیادت از پنجاه هزار درم زر و سیم و جامه یافتیم. و روزی گذشت که کس مانند آن یاد نداشت. و ما بامداد در رسیدیم و نیمه شب با جوابهای نامه بازگشتیم.»

و حاجب بزرگ علی بدین‌اخبار سخت‌شادمانه شد و نامه نبشت به‌امیرمسعود و بر دست دوخیلتاش‌بفرستاد و آن حالهابه‌شرح بازنمود و نامه‌ها که از غزنین رسیده بود بجمله گسیل کرد.

روز شنبه نیمهٔ شوّال نامهٔ سلطان مسعود رسید بر دستِ دو سوار از آنِ وی، یکی ترک و یکی‌اعرابی ـ و چهاراسب[5] بودند و به‌چهارروز و نیم آمده بودند ـ جوابِ آن نامه که خیلتاشان برده بودند، به‌ذکر موقوف کردن امیر محمد به‌قلعت کوهتیز. چون علی نامه‌ها برخواند، برنشست و به‌صحرا آمد و جملهٔ اعیان را بخواند. در وقت بیامدند و بوسعد دبیر نامه را برملا بخواند؛ نامه‌یی با بسیار نواخت و دل‌گرمی جملهٔ اولیا و حشم و لشکر را، به‌خَطِّ طاهر دبیر صاحب دیوان رسالت امیر مسعود؛ آراسته به‌توقیع عالی[6] و چند سطر به‌خطِّ امیر مسعود به حاجب بزرگ علی، مخاطبه[7] «حاجب فاضل برادر»، و نواختها از حدّ و درجه بگذشته، بلکه چنانکه اکفاء به‌اکفاء نویسند. چون بوسعد نام سلطان بگفت همگان پیاده شدند و باز برنشستند و نامه خوانده آمد، و فوج فوج لشکر می‌آمد و مضمونِ نامه‌ها معلومِ ایشان می‌گردید و زمین بوسه می‌دادند و بازمی‌گشتند. و فرمان چنان بود علی را که «باید که اولیا و حشم و فوج فوج لشکر را گسیل کند چنانکه صواب بیند. و پس بر اَثرِ ایشان با لشکر هندوستان و پیلان و زرّادخانه و خزانه بیاید تا در

۱- **به رسمِ ـ:** در اینجا و با این املا، یعنی در اختیارِ ـ، به نامِ ـ، در تصرّفِ ـ.

۲- **دُمنیان:** ج دُمنی: زن مطربه. این لغت هندی است.

۳- **بوقیان شادی‌آباد:** مطربان و نوازندگان محلّهٔ شادی‌آباد، که ظاهراً منطقهٔ ویژهٔ این صنف در شهرها بوده است.

۴- **مارا بگردانیدند:** ما (خیلتاشان) را در شهر گردانیدند (تا مردم به آنها شادیانه بدهند).

۵- **چهار اسب:** دو سوارِ دو اسبه، یک اسب برای سواری و دیگری به عنوان یدک تا بتوانند سریع و بی توقّف به مقصد برسند. ۶- **توقیع عالی:** امضای سلطان.

۷- **مخاطبه:** عنوان و لقبی که شخص را در مکاتبات یا مراودات رسمی به آن می‌خوانده‌اند.

ضمان سلامت به‌درگاه رسد. و بداند که همه شغل ملک بدو مفوّض خواهد بود و پایگاه و جاه او از همه پایگاهها گذشته.»

حاجب بزرگ گفت: نقیبان را باید گفت تا لشکر بازگردند و فرود آیند که من امروز با این اعیان و مقدّمان چند شغل مهم دارم که فریضه است تا آن را برگزارده آید. و پس از آن فردا تدبیرِ گسیل‌کردن ایشان کرده شود فوج‌فوج چنانکه فرمانِ سلطان خداوند است. نقیبِ هر طایفه برفت و لشکر بجمله بازگشت و فرود آمد و حاجب بزرگ علی بازگشت و همه بزرگان سپاه را از تازیک[1] و ترک با خویشتن برد و خالی بنشستند. علی نامه‌ای به‌خَطِّ امیر مسعود که ایشان ندیده بودند به بوسعدِ دبیر داد تا برخواند، نبشته بود به‌خطِّ خود که: «ما را مقرّر است و مقرّر بود در آن وقت که پدر ما امیر ماضی گذشته شد و امیر جلیل برادر ابواحمد را بخواند تا بر تخت مُلک نشست که صلاح وقتِ مُلک جز آن نبود. و ما ولایتی دور سخت با نام بگشاده بودیم و قصد همدان و بغداد داشتیم که نبود آن دیلمان را بس خطری[2]. و نامه نبشتیم با آن رسول علوی[3] سوی برادر به‌تعزیت و تهنیت و نصیحت. اگر شنوده آمدی[4] و خلیفتِ ما بودی و آنچه خواسته بودیم در وقت بفرستادی، ما با وی به هیچ حال مضایقت نکردیمی و کسانی را که رای واجب کردی از اعیان و مقّدمانِ لشکر بخواندیمی و قصد بغداد کردیمی تا مملکتِ مسلمانان زیر فرمانِ ما دو برادر بودی. اما برادر راه رُشد[5] خویش بِنَدید و پنداشت که مگر با تدبیر مابندگان تقدیر آفریدگار برابر نبود[6]. اکنون چون کار بدین جایگاه رسید و به‌قلعت کوهتیز می‌باشد گشاده با قوم خویش بجمله، چه او را به‌هیچ‌حال به گوزگانان نتوان فرستاد و زشت باشد با خویشتن آوردن چون بازداشته شده است، که چون به‌هرات رسد ما او را بدان حال نتوانیم دید. صواب آن است که عزیزاً مکرّماً

۱- **تازیک** یا تاژیک، تازک و تاجیک: در بیهقی عموماً به فارسی زبانان اطلاق می‌شده است، در برابر ترکان.

۲- **نبود دیلمان را بس خطری:** حاکمان دیلمی ری و عراق برای ما اهمیّتی نداشتند.

۳- **رسول علوی:** نام این رسول در صفحات بعدی «سید عبدالعزیز» ذکر شده است.

۴- **آمدی:** «ی» در این فعل و افعال بعدی برای شرط و جزای شرط است.

۵- **راه رُشد:** راه راست و روشن. این تعبیر می‌تواند تلمیحی داشته باشد به آیهٔ ۲۵۶ سورهٔ بقره (۲) که: لا اِکراهَ فیِ‌الدّین قَد تَبَیّنَ الرُّشد... و نیز تعبیر «سَبیل الرُّشد» آیهٔ ۱۴۶ سورهٔ اعراف (۷).

۶- **پنداشت... نبود:** گمان کرد که تقدیر پروردگار کمتر از تدبیر ما بندگان (تصمیم محمود بر ولی‌عهدی محمّد) است. که گوشهٔ چشمی دارد به‌عبارت معروف: العَبْد یُدَبِّر واللّه یقدّر. و مناسب آن این بیت فیه *مافیه* است که:

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند	تدبیر به تقدیر خداوند چه ماند؟

بدان قلعت مقیم می‌باشد با همه قوم خویش و چندان مردم که آنجا با وی به‌کار است بجمله، که فرمان نیست که هیچ‌کس را از کسان وی بازداشته شود. و بگتگینِ حاجب در خرد بدان منزلت است که هست، در پای قلعت می‌باشد[1] با قوم خویش. و ولایت تگیناباد و شِحنگی[2] بُست بدو مفوّض کردیم تا به بُست خلیفتی فرستد، و وی را زیادتْ نیکویی باشد که در خدمت به‌کار بَرَد[3] که ما از هرات قصد بلخ داریم تا این‌زمستان آنجا مقام کرده‌آید. و چون نوروز بگذرد سوی غزنین رویم و تدبیر برادر چنانکه باید ساخت، بسازیم که ما را از وی عزیزتر کس نیست. تا[4] این جمله شناخته‌آید، ان شاءالله عزّوجلّ.»

و چون این نامه بشنودند همگان گفتند که خداوند انصاف تمام بداده بود بدان وقت که رسول فرستاد واکنون تمامتر بداد، حاجب چه دیده است در این باب؟ گفت این نامه را اگر گویید[5] باید فرستاد به‌نزدیک امیر محمّد تا بداند که وی به‌فرمان خداوند اینجا می‌ماند و موکَّل و نگاهدارندهٔ وی پیدا شد[6] و ما همگان از کارِ وی معزول گشتیم. گفتند ناچار بباید فرستاد تا وی آگاه شود که حال چیست و سخن خویش پس ازین با بگتگینِ حاجب گوید؛ گفت: کدام کس بَرَد نزدیک وی؟ گفتند: هرکس که حاجب گوید. دانشمند نبیه[7] و مظفّرِ حاکم[8] راگفت نزدیکِ امیر محمّد روید و این نامه بر وی عرضه کنید و او را لَختی پند دهید و سخن نیکو گویید و بازنمایید که رای خداوند سلطان به‌باب وی سخت خوب است و چون ما بندگان به‌درگاه عالی رسیم خوبتر کنیم، و در این دو سه روز این قوم به‌تمامی از اینجا بروند و سر کارِ[9] تو اکنون با بگتگین حاجب است و وی مردی هشیار و خردمند است و حقّ بزرگیش[10] را نگاه دارد تا آنچه باید گفت با وی می‌گوید.

۱- **می‌باشد:** استعمال وجه اخباری است به جای التزامی، که در این کتاب باز هم آمده است.

۲- **شحنگی:** داروغگی و انتظام امور شهر، چیزی شبیه شهربانی امروز.

۳- **و وی را... برد:** علاوه بر ولایت تگیناباد و شحنگی بست، ما به او بیش از این نیکویی خواهیم کرد تا در راه خدمت به خود ما صرف کند.

۴- **تا:** باید که. این «تا» متعلّق است به فعل محذوفی مانند «باید» و «لازم است».

۵- **اگر گویید:** اگر صلاح می‌دانید. ۶- **پیدا شد:** مشخص و معلوم شد (غرض بگتگین حاجب است).

۷- **دانشمند نبیه:** دانشمند: فقیه و عالم دینی؛ و «نبیه» اسم او بوده است.

۸- **حاکم:** منظور حاکم لشکر یا قاضی عسکر است.

۹- **سرکار:** همان که امروز «سر و کار» گوییم. به همین صورت اکنون در خراسان به‌کار می‌رود.

۱۰- **بزرگیش:** بزرگی سلطان محمّد.

و این دو تن برفتند با بگتگین بگفتند که به چه شغل آمده‌اند، که بی‌مثالِ وی کسی بر قلعت نتوانستی شد. بگتگین کدخدای[1] خویش را با ایشان نامزد کرد و بر قلعت رفتند و پیش امیر محمّد شدند و رسمِ خدمت را به‌جای آوردند. امیر گفت: خبر امیر برادرم چیست و لشکر کی خواهد رفت نزدیک وی؟ گفتند: «خبرِ خداوند سلطان همه خیر است، ودر این دو سه روز همه لشکر بروند و حاجب بزرگ بر اثرِ ایشان. و بندگان بدین آمده‌اند[2]». و نامه به‌امیر دادند. برخواند و لختی تازگی[3] در وی پیدا آمد. نبیه گفت «زندگانیِ امیر دراز باد، سلطان که برادر است حقِ امیر را نگاه دارد و مهربانی نماید. دل بد نباید کرد و به‌قضای خدای عزّوجلّ رضا داد». و از این باب بسیار سخن نیکو گفت، و فَذٰلِک[4] آن بود که بودنی بوده است؛ به‌سر نشاط باز باید شد که گفته‌اند: المُقدَّرُ کائِنٌ وَ الهَمُّ فَضْلٌ[5]. و امیر ایشان را بنواخت و گفت «مرا فراموش مکنید.» و بازگشتند و آنچه رفته بود با حاجب بزرگ علی بگفتند.

و قوم بجمله بپراگندند و ساختن گرفتند[6] تا سوی هرات بروند، که حاجب دستوری داد رفتن را. و نیز مثال داد تا از وظایف و رواتب امیر محمّد حساب برگرفتند[7]. و عاملِ[8] تگیناباد را مثال داد تا نیک اندیشه دارد چنانکه هیچ خلل نباشد. و بگتگین حاجب را بخواند و منشورتوقیعی[9] به‌شحنگی بست و ولایت تگیناباد بدو سپرد. حاجب بر پای خاست و روی سوی حضرت[10] کرد و زمین بوسه داد. حاجب علی وی را دستوری داد و بستود و گفت: خیل خویش را نگاه دار؛ و دیگر لشکر که با تو به‌پایِ قلعت است به‌لشکرگاه بازفرست تا با ما بروند[11]. و هشیار و بیدار باشید تا خللی نیفتد. گفت: سپاس دارم. و بازگشت

۱- **کدخدا:** پیشکار و نایب.   ۲- **بندگان بدین آمده‌اند:** ما برای ابلاغ همین امر آمده‌ایم.

۳- **تازگی:** شادمانی، سرور و تازه‌رویی.

۴- **فَذلِک:** خلاصه و اجمال. اصلاً اصطلاح حسابداری بوده است، به معنی خلاصه‌ای که پس از ذکر تفاریق (تفصیلات) می‌نوشته‌اند.

۵- **المُقَدّر... فَضل:** بودنی می‌باشد و اندوه زائد است. عبارت «بودنی بوده است» سطر قبل ترجمهٔ بخش اوّل این جملهٔ عربی است.   ۶- **ساختن گرفتند:** شروع به تدارک و آمادگی کردند.

۷- **مثال داد... برگرفتند:** حاجب فرمان داد تا هزینه‌های روزانه و میزان مقرّری امیر محمّد را بررسی و مشخّص کنند.   ۸- **عامل:** کارگزار، نمایندهٔ رسمی حکومت در یک شهر یا ولایت.

۹- **منشور توقیعی:** نامهٔ دولتی و رسمی که سرش بسته نباشد و به دستخط و امضای بزرگی مزیّن باشد.

۱۰- **حضرت:** پایتخت، محلّ حضور سلطان، که در اینجا می‌تواند هرات باشد.

۱۱- **بروند:** بیایند (به سوی هرات).

و لشکر را که با وی بود به‌لشکرگاه فرستاد و کوتوال قلعت را بخواند و گفت که: «احتیاط از لونی دیگر باید کرد، اکنون که لشکر برود. و بی‌مثال من هیچ‌کس را به‌قلعت راه نباید داد.» و همه کارها قرار گرفت و قوم سوی هرات به خدمت رفتن گرفتند[۱].

ذِکْر مٰاجَرٰی عَلٰی یَدی الأَمیر مَسْعُود بَعْدَ وَفٰاةِ وٰالِدِه الأَمیر مَحْمُود رِضْوانُ اللّٰهِ عَلَیْهِمٰا فِی مُدَّةِ مُلْکِ اَخیهِ بِغَزْنَةَ اِلٰی اَنْ قُبِضَ عَلیهِ بِتکیناباد وَ صَفاالامرُ لَهُ وَ الجُلُوسُ عَلٰی سَریرِ المُلْکِ بِهَرٰاةَ رَحْمَةُاللّٰهِ عَلَیْهِم اَجْمَعینَ[۲]

در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست، که احوال را آسانتر گرفته‌اند و شمّه‌یی بیش یاد نکرده‌اند، اما من چون این کار پیش گرفتم می‌خواهم که دادِ این تاریخ به‌تمامی بدهم و گِردِ زوایا و خبایا[۳] برگردم تا هیچ چیز از احوال پوشیده نماند. و اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را از خواندن ملالت افزاید، طمع دارم به فضل ایشان که مرا از مُبرِمان[۴] نشمرند، که هیچ چیز نیست که به خواندن نیرزد، که آخر هیچ حکایت ازنکته‌یی که به‌کارآید خالی نباشد.

و آنچه بر دست امیر مسعود رفت در ری و جبال تا آنگاه که سپاهان بگرفت، تاریخ آن را بر اندازه براندم در بقیّت روزگار پدرش امیر محمود، و آن را بابی جداگانه کردم چنانکه دیدند و خواندند[۵]. و چون مدّت مُلک برادرش امیر محمّد به پایان آمد و وی را به‌قلعت کوهتیز بنشاندند، چنانکه شرح کردم، و جواب نامه‌یی که به‌امیر مسعود نبشته بودند باز رسید، فرمود تا به هرات به‌درگاه حاضر شوند و ایشان بسیج رفتن کردند، چگونگی آن و

۱- **گرفتن:** این‌جا و در موارد بسیار دیگر یعنی آغاز کردن، نوعی فعل شروع است تقریباً به معنی اَخَذَ، که در نثر این دوره معمول بوده است.

۲- **ذکر... اجمعین:** یاد کردِ آنچه بر دست امیر مسعود رفت پس از درگذشت پدرش امیر محمود، که خُشنودی خدای بر آن دو باد، در ایّام حکمرانی برادرش در غزنه تا آنگاه که در تگیناباد باز داشته شد، و کار حکومت وی (مسعود) به روشنی گرایید. و نشستن وی بر تخت شاهی در هرات، بخشایش خداوند بر همهٔ آنها باد.

۳- **خبایا:** جِ خبیئه: گوشه‌ها، نهانیها.

۴- **مُبرِمان:** ملال آورندگان، به‌ستوه آوردندگان، آنان که در اثر پرنویسی و پرگویی خواننده را به ستوه آورند.

۵- **خواندند:** اشارهٔ بیهقی در این سطور به بخشهای اوّلیهٔ کتاب است که از میان رفته است.

به‌درگاه رسیدن به‌جای ماندم[۱] که نخست فریضه بود راندن تاریخ مدّت مُلکِ امیر محمّد، که در آن مدّت امیر مسعود چه کرد تا آنگاه که از ری به‌نشابور رسید و از نشابور به‌هرات، که اندرین مدّت بسیار عجایب بوده است و ناچار آن را ببایست نبشت تا شرط تاریخ تمامی به‌جای آید. اکنون پیش گرفتم آنچه امیر مسعود، رضی‌اللّه عنه، کرد و بر دستِ وی برفت ازکارها در آن مدّت که پدرش امیر محمود گذشته شد و برادرش امیر محمّد به‌غزنین آمد و بر تخت ملک نشست تا آنگاه که او را به‌تگیناباد فروگرفتند تا همه مقرّر گردد، و چون ازین فارغ شوم آنگاه به سر آن باز شوم که لشکر از تگیناباد سوی هراة بر چه‌جمله باز رفتند، و حاجب براثر ایشان؛ و چون به هراة رسیدند چه رفت. و کار امیر محمّد به کجا رسید آنگاه که وی را از قلعتِ تگیناباد به‌قلعتِ مندیش برد بگتگین حاجب و به کوتوال سپرد و بازگشت.

امیر مسعود به‌سپاهان بود و قصد داشت که سپاه‌سالار تاش فرّاش را آنجا یله کند و بر جانبِ همدان و جبال رود. و فرّاشان سرای پرده بیرون برده بودند و در آن هفته بخواست رفت، روز سه‌شنبه ده روز مانده بود از جمادی الاولی سَنَةَ اِحْدیٰ وَ عِشْرِینَ وَ اَرْبَعَمِائَه[۴۲۱] ناگاه خبر رسید که «پدرش امیر محمود، رضی‌اللّه عنه، گذشته شد و حاجب بزرگ علی قریب در پیشِ کار است[۲] و در وقت سواران مُسرع رفتند به‌گوزگانان تا امیر محمّد به‌زودی بیاید و بر تخت ملک نشیند.» چون امیر، رضی‌اللّه عنه، برین حالها واقف گشت تحیّری سخت بزرگ در وی پیدا آمد و این تدبیرها که پیش داشت همه بروی تباه شد[۳].

از خواجه طاهر دبیر شنودم[۴] ـ پس از آنکه امیر مسعود از هراة به‌بلخ آمد و کارها یکرویه گشت ـ گفت: چون این خبرها به‌سپاهان برسید، امیر مسعود چاشتگاه این روز مرا بخواند و خالی کرد وگفت پدرم گذشته شد و برادرم را به‌تخت ملک خواندند. گفتم

۱- **ماندن:** در معنی متعدّی یعنی به جای گذاشتن، رها کردن.

۲- **در پیشِ کار است:** کارها را انجام می‌دهد، مسئولیت امور بر عهدهٔ اوست.

۳- **و این تدبیرها که پیش داشت همه بر وی تباه شد:** همهٔ مقاصد و تصمیم‌هایی که داشت (رفتن به اصفهان و بغداد)، بر باد رفت.

۴- **شنودم:** چون بیهقی در سفر مسعود به ری همراه او نبوده عمدهٔ وقایع این سفر، از ری تا هرات، را از قول طاهر دبیر نقل کرده است.

خداوند را بقاباد. پس ملطّفهٔ خود به‌من انداخت[۱]، گفت بخوان. باز کردم، خط عمّتش بود، حُرّهٔ خُتّلی، نبشته بود که: «خداوندِ ما سلطان محمود نماز دیگر روز پنجشنبه هفت روز مانده بود از ربیع‌الآخر گذشته شد، رَحِمَهُ‌اللّه، و روز بندگان پایان آمد و من با همه حُرم بجملگی بر قلعت غزنین می‌باشیم و پس‌فردا مرگ او را آشکارا کنیم. و نماز خفتن آن پادشاه را به‌باغ پیروزی دفن کردند و ما همه در حسرت دیدار وی ماندیم، که هفته‌یی بود تا که ندیده بودیم. و کارها همه بر حاجب علی می‌رود[۲]. و پس از دفن سوارانِ مُسرع رفتند هم در شب به‌گوزگانان تا برادر محمّد[۳] به‌زودی اینجا آید و بر تختِ مُلک نشیند. و عمّه‌ت به حکم شفقت که دارد بر امیر فرزند هم در این شب به‌خطِّ خویش ملطّفه‌یی نبشت و فرمود تا سبک‌تر[۴] دو رکابدار را، که آمده‌اند پیش از این به‌چند مهم نزدیک امیر، نامزد کنند تا پوشیده با این ملطّفه از غزنین بروند و به‌زودی به‌جایگاه رسند. و امیر داند که از برادر این کار بزرگ برنیاید و این خاندان را دشمنان بسیارند و ما عورات و خزائن به‌صحرا افتادیم[۵]. باید که این کار به‌زودی گیرد، که ولیّ‌عهد پدر است، و مشغول نشود بدان ولایت که گرفته است، و دیگر ولایت بتوان گرفت؛ که آن کارها که تا اکنون می‌رفت، بیشتر به‌حشمت پدر بود، و چون خبر مرگ او آشکارا گردد کارها از لونی دیگر گردد. و اصل غزنین است و آنگاه خراسان، و دیگر همه فرع است. تا آنچه نبشتم نیکو اندیشه کند و سخت به‌تعجیل بسیج آمدن کند تا این تخت و مُلک و ما ضایع نمانیم، و به‌زودی قاصدان را بازگرداند که عمّه‌ت چشم به‌راه دارد. و هر چه اینجا رود سوی او نبشته می‌آید.»

چون بر همه احوالها[۶] واقف گشتم گفتم زندگانی خداوند دراز باد، به‌هیچ مشاورت حاجت نیاید؛ بر آنچه نبشته است کار می‌باید کرد که هرچه گفته است همه نصیحت محض است. و هیچ کس را این فراز نیاید[۷]. گفت: «همچنین است و رای درست این است که دیده

۱- **انداخت:** داد، خیزاند، پرت کرد (زیرا افراد خیلی به سلطان نزدیک نمی‌شده‌اند). این فعل مانند امروز معنای بی‌احترامانه نداشته است.

۲- **کارها همه بر حاجب علی می‌رود:** همهٔ امور را حاجب علی حلّ و فصل می‌کند.

۳- **برادر محمّد:** برادرت محمّد.

۴- **سبک‌تر:** زودتر، سریعتر، ظاهراً قید است برای فعل «نامزد کردن»، که پس از این آمده است.

۵- **ما عورات و خزائن به صحرا افتادیم:** ما زنان و گنجینه‌ها همه بی‌پناه و در انظاریم.

۶- **احوالها:** در بیهقی و متون هم عصر او جمع بستن جمع مکسّر عربی با نشانهٔ جمع فارسی متداول بوده است.

۷- **فراز نیاید:** به نظر نرسد، به ذهن خطور نکند.

است، و همچنین کنم اگر خدای عزّوَجَلّ خواهد. فامّا از مشورت کردن چاره نیست، خیز کسان فرست و سپاه سالار تاش را و آلتونتاش حاجب بزرگ[۱] را و دیگر اعیان و مقدّمان را بخوانید تا با ایشان نیز بگوییم و سخنِ ایشان بشنویم، آنگاه آنچه قرار گیرد بر آن کار می‌کنیم.»

من برخاستم و کسان فرستادم و قوم حاضر آمدند، پیش امیر رفتیم. چون بنشستیم امیر حال با ایشان بازگفت و ملطّفه مرا داد تا بر ایشان خواندم. چون فارغ شدم گفتند زندگانی خداوند درازباد این ملکه[۲] نصیحتی کرده است و سخت به‌وقت آگاهی داده. و خیرِ بزرگ است که این خبر اینجا رسید که اگر رکابِ عالی به سعادت حرکت کرده بودی و سایه بر جانبی افکنده و کاری برناگزارده[۳] و این خبر آنجا رسیدی ناچار باز بایستی گشت، زشت بودی. اکنون خداوند چه دیده است در این باب؟ گفت: شما چه گوئید که صواب چیست؟ گفتند: ما صواب‌جز به تعجیل رفتن نبینیم. گفت: ما هم بَرینیم، امّا فردا مرگ پدر را بفرماییم تا آشکارا کنند. چون ماتم داشته شد رسولی فرستیم نزدیک پسر کاکو و او را استمالتی کنیم، و شک نیست که وی را این خبر رسیده باشد زودتر از آنکه کسِ[۴] ما به‌او رسد، و غنیمت دارد که ما از اینجا بازگردیم، و هر حکم که کنیم به‌خدمتِ مال ضمانی اجابت کند و هیچ کژی ننماید، که از آنچه نهاده باشد چیزی ندهد که داند که چون ما بازگشتیم مهمّات بسیار پیش افتد و تا روزگار دراز نپردازیم، و لکن ما را باری عذری باشد در بازگشتن[۵]. همگان گفتند سخت صواب و نیکو دیده آمده است و جز این صواب نیست، و هرچند رکابِ عالی زودتر حرکت کند سوی خراسان بهتر، که مسافت دور است و قومِ غزنین

۱- **آلتونتاش حاجب بزرگ:** وی غیر از آلتونتاش خوارزمشاه است.

۲- **ملکه:** غرض حرّهٔ ختّلی عمّهٔ مسعود است که احتراماً به این لقب خوانده شده است.

۳- **اگر رکاب... ناگزارده:** اگر سلطان به جایی التفات می‌کرد و به آن جانب حرکت می‌نمود، بی آنکه کاری (از جمله فتحی) از پیش ببرد... . **سایه بر جانبی افکندن:** به جایی التفات و توجّه کردن.

۴- **کس:** آدم، فرستاده، مأمور. به این معنی در بیهقی بارها به کار رفته است. امروز در تاجیکستان هم به این معنی به کار می‌رود.

۵- **و هر حکم... در بازگشتن:** هر فرمانی که ما در مورد تعهّد پرداخت مال به وی (پسر کاکو) بدهیم عجالتاً تعهّد پرداخت آن را بکند و از فرمان ما سر نتابد، امّا بعد از آنچه تعهّد کرده چیزی به ما نخواهد داد چون می‌داند که پس از رفتن از اینجا امور مهمّی در پیش داریم که به زودی از آن فارغ نخواهیم شد، ولی همین امر بهانه‌ای به دست ما خواهد داد که به سوی اصفهان روی آوریم.

بادی در سر کنند که کار بر ما دراز گردد[۱]. امیر گفت: شما بازگردید تا من اندرین بهتر نگرم و آنچه رای واجب کند بفرمایم. قوم بازگشتند.

و امیر دیگر روز بار داد با قبا و ردائی و دستاری سپید، و همه اعیان و مقدّمان و اصنافِ لشکر به‌خدمت آمدند سپیدها پوشیده[۲]، و بسیار جزع بود. سه روز تعزیتی ملکانه بِرَسم داشته آمد چنانکه همگان بپسندیدند.

و چون روزگارِ مصیبت سرآمد، امیر رسولی نامزد کرد سوی بوجعفرِ کاکو علاءالدوله. فرستاده آمد، و مسافت نزدیک بود سوی وی. پیش از آنکه این خبر رسد امیرالمومنین به شفاعت نامه‌یی نبشته بود تا سپاهان بدو بازداده‌آید و او خلیفتِ شما باشد و آنچه نهاده‌آید از مالِ ضمانی می‌دهد[۳]. و نامهٔ او را بر جای بماند و اجابت می‌بود و نمی‌بود بدو[۴]، لکن اکنون به‌غنیمت داشت امیر مسعود این حال را و رسولی فرستاد. و نامه و پیغام بر این جمله بود که: «ما شفاعت امیرالمؤمنین را به‌سمع و طاعت[۵] پیش رفتیم که از خداوندان بندگان را فرمان باشد نه شفاعت، با آنکه مهمّات بزرگتر از مهمّات سپاهان در پیش داشتیم[۶]، و هیچ خلیفه شایسته‌تر از امیر علاءالدوله یافته نیاید. و اگر اوّل که ما قصدِ این دیار کردیم و رسول فرستادیم و حجّت گرفتیم، آن ستیزه و لجاج نرفته بودی این چشم‌زخم[۷] نیفتادی. لیکن چه توان کرد، بودنی می‌باشد[۸]. اکنون مسئله دیگر شد و ما قصد کردن بر آن سو یله کردیم[۹] که شغلِ فریضه در پیش داریم و سوی خراسان می‌رویم که

۱- **و قوم... گردد:** آنها که در غزنین هستند، غروری به آنها دست خواهد داد و کاری خواهند کرد که کار ما مشکل شود. ۲- **سپیدها پوشیده:** آن زمان در مراسم عزا لباس سپید می‌پوشیده‌اند.

۳- **تا سپاهان... می‌دهد:** تا سپاهان به او (پسر کاکو) داده شود و او نمایندهٔ تو (مسعود) باشد و هر وجهی که شما از وی تعهّد بگیرید و او بپذیرد، خواهد پرداخت.

۴- **و نامهٔ... بدو:** مسعود نامهٔ خلیفه در باب پسر کاکو را رها کرد و به او پاسخ می‌داد و نمی‌داد.

۵- **به سمع و طاعت:** فارسی شدهٔ عبارت «سمعاً و طاعتاً» عربی است به معنی با طوع و رغبت. قیدی است که به سیاق حالِ عربی در فارسی آمده و جزو مختصّات نثر بیهقی است.

۶- **در پیش داشتیم:** معنی جمله این است که: با آنکه ما کارهای مهمتری از مسئلهٔ اصفهان در پیش داشتیم باز هم دستور خلیفه را در باب اصفهان با طوع و رغبت انجام دادیم.

۷- **چشم زخم:** اینجا یعنی آسیب و لطمه، و غرض صدمه‌ای است که در اثر حملهٔ مسعود به اصفهان بر پسر کاکو وارد آمده بود. ۸- **بودنی می‌باشد:** معادل المُقدّر کائِن عربی، که باز هم در بیهقی به کار رفته است.

۹- **ما... یله کردیم:** ما از قصد حمله به اصفهان چشم پوشیدیم. قصد کردن اینجا مفعول «یله کردن» است.

سلطانِ بزرگ گذشته شد و کارِ مملکتی سخت بزرگ مهمل ماند[۱] آنجا. و کاری ضبط کردن که اصل است اولی‌تر که سوی فرعی گراییدن؛ خصوصاً که دور دست است و فوت می‌شود. و به ری و طارُم و نواحی که گرفته آمده است شحنه‌یی گماشته خواهد آمد چنانکه به‌غیبت ما به‌هیچ حال خللی نیفتد. و اگر کسی خوابی بیند و فرصتی جوید آن دیدن و آن فرصت[۲] چندان است که ما بر تختِ پدر نشستیم. دیگر به‌هیچ حال این دیار را مهمل فرو نگذاریم که ما را بر نیک و بد این بقاع[۳] چشم افتاد و معلوم گشت. و از سر تختِ پدر تدبیر آن دیار از لونی دیگر پیش گرفته آید که بحمدالله مردان و عُدّت و آلت سخت تمام است آنجا. اکنون باید که امیر این کار را سخت زود بگزارد و در سؤال و جواب نیفگند تا بر کاری پخته ازینجا بازگردیم[۴]. پس اگر عشوه دهد کسی، نخرد؛ که او را گویند «حیلتی باید ساخت که مسعود بر جناح سفر است و اینجا مقام چند تواند کرد؟» نباید خرید و چنین سخن نباید شنید که وحشتِ ما بزرگ است و ما چون به‌وحشت بازگردیم دریافتِ این کار از لونی دیگر باشد[۵]. والسّلام.»

این رسول برفت و پیغامها بگزارد و پسر کاکو نیکو بشنید و به‌غنیمتی سخت تمام داشت و جوابی نیکو داد. و سه روز در مناظره بودند تا قرار گرفت بدانکه او خلیفتِ امیر باشد در سپاهان در غیبت که وی را افتد. و هر سالی دویست هزار دینار هریوه[۶] و ده هزار طاق جامه از مستعملات آن نواحی بدهد، بیرون[۷] هدیهٔ نوروز و مهرگان، از هر چیزی و اسبان تازی و استرانِ زین[۸] و آلت سفر از هر دستی. و امیر، رضی‌الله عنه، عذر او بپذیرفت و رسول

۱- **ماند:** اینجا به معنی لازم است یعنی باقی ماند، هر چند که در مفهوم متعدّی، یعنی باقی گذاشت هم دور از فحوای عبارت نیست.

۲- **و اگر کسی... فرصت:** اگر کسی خیال خامی به سرش بزند و پی فرصتی باشد، آن خیال خام همان و...

۳- **بُقاع:** جِ بقعه: سرزمین، جای، اینجا منظور اصفهان و ری است.

۴- **باید که... باز گردیم:** امیر (پسر کاکو) باید که تعهّداتش را نسبت به ما زود انجام دهد و کار را به لَیْتَ وَ لَعَلْ نگذارد تا ما از این‌جا با دست پر و نتیجهٔ مشخص برویم.

۵- **پس اگر... دیگر باشد:** اگر کسی بخواهد ترا با این سخن بفریبد که: «مسعود عازم سفر است، چقدر اینجا می‌تواند بماند، با او باید به فریب‌کاری روی آورد»، امیر نباید این سخن را بپذیرد که نفرت و خشم ما زیاد است و اگر با چنین خشمی به اصفهان بازگردیم، پاسخ ما به این رفتار از نوع دیگری خواهد بود.

۶- **دینار هریوه:** منسوب به هری / هرات، یعنی دیناری که در هرات ضرب شده و وزن و عیاری مشخص داشته است. ۷- **بیرونِ...:** غیر از... بجز... ۸- **استران زین:** استران زینی، یعنی مخصوص سواری، در برابر باری.

را نیکو بنواخت و فرمود تا به‌نام بوجعفرِ کاکو منشوری نبشتند به‌سپاهان و نواحی[۱]، و خلعتی فاخرساختند و گسیل کردند.

و پس از گسیل کردن رسول، امیر از سپاهان حرکت کرد با نشاط و نصرت ـ پنج روز باقی مانده بود از جمادی الآخر ـ بر طرف ری. چون به‌شهر ری رسید مردمان آنجا خبر یافته بودند و تکلّفی کرده و شهر آذین بسته بودند، آذینی از حد و اندازه گذشته، امّا وی بر کران‌شهر که خیمه زده بودند فرود آمد و گفت رفتنی است. و مردمِ ری خاص و عام بیرون آمدند و بسیار خدمت کردند. و وی معتمدانِ خویش را در شهر فرستاد تا آن تکلّفی که کرده بودند بدیدند و با وی بگفتند. و وی مردم ری را بدان بندگی که کرده بودند احماد کرد.

و اینجا خبر بدو رسید از نامه‌های ثقات که امیر محمّد به‌غزنین آمد و کارها بر وی قرار گرفت و لشکر بجمله او را مطیع و منقاد شد، که گفته‌اند: الدُّنْیا عَبیدُالدّینارِ وَ الدِّرْهَم[۲]. امیر مسعود، رضی‌اللّه عنه، بدین خبر سخت دل‌مشغول شد و در وقت صواب آن دید که سیّد عبدالعزیز علوی را که از دُهاة الرّجال بود به‌رسولی به‌غزنین فرستد. و نامه نبشتند از فرمان او به‌برادرش به‌تهنیت و تعزیت و پیغامها داد در معنیِ میراث و مملکت چنانکه شرح داده آمد این حال را در روزگار امارت امیر محمّد، و آن کفایت باشد.

و پس از آنکه این علوی را به‌رسولی فرستاد، نامهٔ امیرالمؤمنین القادر باللّه، رضی‌اللّه عنه، رسید به‌ری به‌تعزیت و تهنیت، عَلَی الرَّسمِ فِی مِثْلِهِ، جواب نامه‌یی که از سپاهان نوشته بودندبه‌خبرِ گذشته شدنِ سلطان محمود و حرکت که خواهد بود بر جانبِ خراسان و خواستنِ لوا و عهد و آنچه با آن رود از نعوت و القاب[۳] که ولیّ عهدِ محمود است. و امیرالمؤمنین او را مثال داده بود در این نامه که «آنچه گرفته است از ولایتِ ری و جبال و سپاهان بر وی مقرّر است، به‌تعجیل سوی خراسان باید رفت تا در آن ثغر[۴] بزرگ خللی نیفتد. و آنچه که خواسته آمده است از لوا و عهد و کرامات با رسول بر اثر است.»

امیر مسعود بدین نامه سخت شاد و قوی دل شد و فرمود تا آن را برملا بخواندند و بوق ودهل بزدند و از آن نامه نسختها برداشتند و به سپاهان و طارم و نواحی جبال و گرگان و

۱- **منشوری... نواحی:** فرمانی دایر به سپردن حکومت اصفهان و اطراف آن به او.

۲- **الدّنیا... والدّرهم:** مردم جهان بندهٔ دینار و درهمند. الدّنیا اینجا مجاز است، یعنی اهل الدّنیا.

۳- **و خواستن... و القاب:** خواستن پر چم و پیمان‌نامه و لقبها و صفتهایی که با آن معمولاً همراه است.

۴- **ثَغر:** ولایت و ناحیهٔ مرزی، اینجا منظور خراسان و غزنین است.

طبرستان و نشابور و هراة فرستادند تا مردمان را مقرّر گردد که خلیفتِ امیرالمؤمنین و ولیّ عهدِ پدر وی است.

و هم در این مدّت قاصدان مسرع رسیدند از غزنین و نامه‌ها آوردند از امیر یوسف و حاجبِ بزرگ علی و بوسهل حمدوی و خواجه علیِ میکائیل رئیس[1] و سرهنگ بوعلیِ کوتوال، و همگان بندگی نموده‌اند و گفته که «از بهر تسکین وقت را[2] امیر محمّد را به‌غزنین خوانده آمد تا اضطرابی نیفتد. و به‌هیچ حال این کار از وی برنیاید که جز به‌نشاط و لهو مشغول نیست. خداوند را که ولیّ عهد پدر به‌حقیقت اوست، بباید شتافت به‌دلی قوی و نشاطی تمام تا هرچه زودتر به‌تختِ مُلک رسد، که چندان است که نام بزرگِ او از خراسان بشنوند[3] به‌خدمت پیش آیند.» و والدهٔ امیر مسعود و عمّتش حُرّهٔ خُتّلی نیز نبشته بودند و باز نموده که بر گفتارِ این بندگان اعتمادی تمام باید کرد که آنچه گفته‌اند حقیقت است.

امیر، رضی‌الله عنه، بدین نامه‌ها که رسید سخت قوی دل شد و مجلسی کرد و اعیانِ قوم خویش را بخواند و این حالها با ایشان باز راند و گفت: «کارها برین جمله شد، تدبیر چیست؟» گفتند: رایِ درست آن باشد که خداوند بیند. گفت «اگر ما دل درین دیار بندیم کار دشوار شود. و چندین ولایت به‌شمشیر گرفته‌ایم و سخت با نام است، آخر[4] فرع است و دل در فرع بستن و اصل را به‌جای ماندن مُحال[5] است. و ما را صواب آن می‌نماید که به‌تعجیل سوی نشابور و هراة رانیم و قصد اصل کنیم. و اگر چنین که نبشته‌اند بی‌جنگی این کار یکرویه گردد و به‌تخت مُلک رسیم و منازعی نماند، باز تدبیرِ این نواحی بتوان کرد.» گفتند: رای درست‌تر این است که خداوند دیده است. هر چه از اینجا زودتر رَوَد صواب‌تر. گفت: ناچار اینجا شحنه‌یی باید گماشت. کدام کس را گماریم و چند سوار؟ گفتند: خداوند کدام بنده را اختیار کند؟ که هر کس که باز ایستد به‌کراهیت باز ایستد. و پیداست که اینجا چند مردم توان گذاشت. و اگر مردمِ ری وفا خواهند کرد، نام را کسی بباید گذاشت[6]. و اگر وفا

۱- **رئیس:** منظور رئیس شهر است و او معمولاً یکی از شخصیتهای برجستهٔ شهر بوده که از سوی حکومت به این سمت منصوب می‌شده تا رابط میان مردم و حکومت باشد.

۲- **از بهر تسکین وقت را:** برای ایجاد آرامش لازم و در آن زمان. استعمال «را» در مفهوم حرف اضافه و پس از مفعول به واسطه در بیهقی رایج است.

۳- **چندان است که... بشنوند:** به محض این که خبر ورود او (مسعود) به خراسان شنیده شود.

۴- **آخر:** امّا، بالاخره.	۵- **مُحال:** ناروا، خطا.

۶- **نام را... گذاشت:** اسماً و برای صورت ظاهر باید کسی را آنجا بگذاریم.

نخواهند کرد اگر چه بسیار مردم ایستانیده آید چیزی نیست[۱]. گفت راست من هم این اندیشیده‌ام که شما می‌گویید. و حسنِ سلیمان را اینجا خواهم ماند[۲] با سواری پانصد دل‌انگیز[۳]. فردا اعیانِ ری را بخوانید تا آنچه گفتنی است در این باب گفته‌آید، که ما به‌همه حالها پس فردا بخواهیم رفت که رویِ مُقام کردن نیست[۴]. گفتند چنین کنیم. و بازگشتند و کسان فرستادند سوی اعیانِ ری و گفتند فرمانِ عالی برآن جمله‌است که فردا همگان به‌درِ سرای پرده باشند. گفتند فرمان بُرداریم.

دیگر روز فوجی قوی از اعیان بیرون آمدند، علویان و قضاة و ائمّه و فقها و بزرگان و بسیار مردمِ عامّه و از هر دستی اتباعِ ایشان[۵]. و امیر، رضی‌اللّه عنه، فرموده بود تا کوکبه و تکلّفی ساخته بودند سخت عظیم و بسیار غلام بر درِ خیمه ایستاده، و سوار و پیادهٔ بسیار در صحرا در سلاح غرق. و بار دادند و اعیان و بزرگانِ لشکر در پیش او بنشستند و دیگران بایستادند. و پس اعیان ری را پیش آوردند، تنی پنجاه و شصت از محتشم‌تر. امیر اشارت کرد تا همگان را بنشاندند دورتر، و پس سخن بگشاد. و چون این پادشاه در سخن آمدی جهانیان بایستی که در نظاره بودندی که دُر پاشیدی و شکر شکستی، و بیاید در این تاریخ سخنانِ وی، چه آنکه گفته و چه نبشته، تا مقرّر گردد خوانندگان را که نه بر گزاف است حدیث پادشاهان، قَالَ اللّٰهُ عَزَّوَجَلّ وَ قَوْلُهُ الحَقّ: وَ زادَهُ بَسْطَةً فِي العِلْمِ وَ الجِسْمِ وَ اللّٰهُ يُؤْتِي مُلْكَهُ مَنْ يَشاءُ[۶]. پس اعیان راگفت: سیرتِ ما تا این غایت بر چه جمله است؟ شرم مدارید و راست بگویید و محابا مکنید. گفتند: زندگانیِ خداوند دراز باد، تا از بلا و ستمِ دیلمان رَسته‌ایم و نامِ این دولتِ بزرگ ـ که همیشه باد ـ بر ما نشسته است در خوابِ امن غنوده‌ایم و شب و روز دست به‌دعا برداشته که ایزد، عزّ ذکرهُ، سایهٔ رحمت و عدل خداوند را از ما دور

۱- **و اگر... نیست:** اگر مردم ری قصد طغیان داشته باشند هر تعداد لشکری هم که اینجا بگذاریم کم است. **ایستادانیدن:** متعدّی ایستادن و اینجا یعنی گماشتن و مأموریت دادن.

۲- **ماند:** در معنی متعدّی، یعنی گذاشت، گمارد.

۳- **دل‌انگیز:** لشکریِ مزدور، سپاهیان غیر حرفه‌ای ک از روی هوس و تمایل شخصی به لشکریان می‌پیوستند.

۴- **روی مُقام کردن نیست:** مصلحت نیست که بیشتر از این بمانیم. روی کاری بودن: مصلحت انجام کاری بودن.

۵- **ایشان:** باز می‌گردد به علویان، قضات، ائمه و فقها، و معنای جمله آن که هر کدام از این افراد شاخص یک عده آدم معمولی هم از هر نوعی همراه خود داشتند.

۶- **قال اللّه... مَنْ یَشاءُ:** گفت خدای گرامی و بلند مرتبه ـ سخن او حق است ـ و بیفزود او را زیادت در دانش و تن، و خدای بدهد پادشاهی را به آنکه خواهد. از «وَزاده...» بخشی است از آیهٔ ۲۴۷ سورهٔ بقره (۲).

نکند، چه اکنون خوش می‌خوریم و خوش می‌خسبیم و بر جان و مال و حُرَم و ضیاع و املاک ایمنیم[۱]، که به‌روزگارِ دیلمان نبودیم.

امیر گفت: ما رفتنی‌ایم که شغلی بزرگ پیش داریم و اصل آن است، و نامه‌ها رسیده است از اولیا و حشم که سلطان، پدر ما، رضی‌اللّه عنه، گذشته شده است و گفته‌اند که به‌زودی بباید آمد تا کارِ ملک را نظام داده آید که نه خُرد ولایتی است خراسان و هندوستان و سند و نیمروز و خوارزم. و به‌هیچ حال آن‌را مهمل فرو نتوان گذاشت که اصل است. و چون از آن کارها فراغت یابیم تدبیرِ این نواحی به‌واجبی ساخته آید، چنانکه فرزندی محتشم از فرزندان خویش فرستیم یا سالاری با نام و عدّت و لشکری تمام ساخته. و اکنون اینجا شحنه‌یی می‌گماریم با اندک مایه مردم، آزمایش را، تا خود از شما چه اثر ظاهر شود؛ اگر طاعتی ببینیم بی‌ریا و شبهت، در برابر آن عدلی کنیم و نیکوداشتی که از آن تمام‌تر نباشد، و پس اگر به‌خلافِ آن باشد از ما دریافتن[۲] ببینید فراخور آن، و نزدیکِ خدای عزّوجلّ معذور باشیم که‌شما کرده باشید. و ناحیت سپاهان و مردم آن جانبان را عبرتی تمام است[۳]. باید که جوابی جزم‌قاطع دهید، نه عشوه و پیکار[۴]، چنانکه برآن اعتماد توان کرد.

چون از این سخن فارغ شد اعیانِ ری در یکدیگر نگریستند، و چنان نمودند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ بدیشان راه نمود[۵] و اشارت کردند سوی خطیب شهر، که مردی پیر و فاضل و لَسِن[۶] و جهان‌گشته بود، بر پای خاست و گفت: زندگانی ملکِ اسلام دراز باد، اینها در این مجلس بزرگ و این حشمتِ از حدّ گذشته از جواب عاجز شوند و مُحجِم گردند، اگر رای عالی بیند فرمان دهد یکی را از معتمدانِ درگاه تا بیرون[۷] بنشیند و این بندگان آنجا روند که طاهرِ دبیر آنجا نشیند و جواب دهند. امیر گفت نیک آمد. و اعیانِ ری را به خیمهٔ بزرگ آوردند که طاهر دبیر آنجا می‌نشست ـ و شغل همه بر وی می‌رفت[۸] که

۱- **و بر جان و... ایمنیم:** جان و مال و ناموس و آب و زمین و اموال ما در امان است.

۲- **دریافتن:** جبران کردن، تدارک.

۳- **و ناحیت... تمام است:** آنچه که با سپاهان و مردم آن کردیم می‌تواند درس عبرت خوبی برای شما باشد.

۴- **باید... پیکار:** باید که به ما جواب روشنی بدهید نه پاسخی فریبکارانه و مغالطه‌آمیز.

۵- **راه نمود:** راه یافت. معنی جمله اینکه: اهالی ری چنان وانمود کردند که بسیار حیرت زده شده‌اند.

۶- **لَسِن:** فصیح و زبان‌آور. ۷- **بیرون:** بیرون از مجلس سلطان.

۸- **شغل همه بر وی می‌رفت:** او (طاهر دبیر) همه کاره بود.

وی محتشم‌تر بود ـ و طاهر بیامد بنشست و پیشِ وی آمدند این قوم، و با یکدیگر نهاده بودند[۱] که چه پاسخ دهند. طاهرگفت سخنِ خداوند شنودید، جواب چیست؟ گفتند: زندگانیِ خواجهٔ عمید دراز باد، همه بندگان سخن بر یک فصل اتّفاق کرده‌ایم[۲] و با خطیب بگفته و او آنچه از زبانِ ما شنوده با امیر بگوید. طاهر گفت نیکو دیده‌اید تا سخن دراز نشود، جواب چیست؟ خطیب گفت: این اعیان و مقدّمان گروهی‌اند که هرچه ایشان گفتند و نهادند اگر دوبار هزار هزار مرد در شهر و نواحی آن باشد آن‌را فرمان بُردار باشند. و می‌گویند قریب سی‌سال بود تا ایشان در دستِ دیلمان اسیر بودند و رسومِ اسلام مدروس بود ـ که کار مُلک از چون فخرالدّوله و صاحب اسمعیلِ عبّاد به‌زنی و پسری عاجز[۳] افتاد ـ و دستها به‌خدای عزّوجلّ برداشته تا مَلِکِ اسلام را، محمود، در دل افگند[۴] که اینجا آمد و ایشان را فریاد رسید و از جور و فسادِ قرامطه[۵] و مفسدان برهانید و آن عاجزان‌را که ما را نمی‌توانستند داشت برکند و از این ولایت دور افگند و ما را خداوندی گماشت عادل و مهربان و ضابط، چون او خود به‌سعادت بازگشت[۶] و تا آن خداوند برفته است این خداوند هیچ نیاسوده است و نمدِ اسبش خشک نشده است[۷]، جهان می‌گشاد و متغلّبان و عاجزان[۸] را می‌برانداخت، چنانکه اگر این حادثهٔ بزرگِ مرگِ پدرش نیفتادی اکنون به‌بغداد رسیده بودی و دیگرعاجزان و نابکاران[۹] را برانداخته و رعایای آن نواحی را فریاد رسیده و همچنین حلاوتِ عدل بچشانیده. و تا این غایت که رایت وی به‌سپاهان بود معلوم است که اینجا در

۱- **نهاده بودند:** قرار گذاشته بودند، به توافق رسیده بودند.

۲- **همه بندگان... کرده‌ایم:** ما بندگان همه (اهالی ری) قرار گذاشته‌ایم که یک‌سخن باشیم.

۳- **زنی و پسری عاجز:** غرض سیّده همسر فخر الدوله و پسرش مجدالدّوله است. سیده به اعتبار زن بودن و مجدالدوله به اعتبار جوانیش عاجز خوانده شده‌اند که کنایه از بی‌کفایت و نالایق است.

۴- **... در دل افگند:** به سبب دعای مردم ری خداوند در دل محمود افگند...

۵- **قرامطه:** جِ قَرمطی، نحله‌ای از پیروان اسماعیلیه. امّا بیشتر به عنوان اتّهام مذهبی بوده که بر شیعیان، از جمله آل بویه، اطلاق می‌شده است.

۶- **... بازگشت:** معنی جمله اینکه: محمود قبل از آنکه از ری باز گردد حاکم عادلی چون تو را (مسعود را) بر سر ما گماشت. در اینجا جملهٔ شرط در آخر آمده است.

۷- **نمد اسبش خشک نشده است:** کنایه از این که مدام در حرکت بوده، یعنی آنقدر تحرّک داشته که به اندازهٔ خشک شدن نمد اسبش هم توقف نمی‌کرده است.

۸- **متغلّبان و عاجزان:** منظور از متغلّبان و عاجزان، در اینجا حکّام دیلمی آل بویه هستند و نه سیّده و مجدالدوله، که در زمان مسعود نبودند. ۹- **نابکاران:** ناکارآمدان.

شهر و نواحیِ ما حاجبی بود شِحنه با سواری دویست[۱]، و کسی را از بقایای مفسدان زهره نبود که بجنبیدی، که اگر قصدِ فسادی کردی واینجا آمدی و شوکتش هزار یا دو هزار یا کمتر و بیشتر بودی تا ده‌هزار، البتّه جوانان و دلیرانِ ما سِلاح برداشتندی و به‌شحنهٔ خداوندی پیوستندی تا شرّ آن مفسدان به‌پیروزی[۲] خدای عزّوجلّ کفایت کردندی. و اگر این خداوند تا مصر می‌رفتی ما را همین شغل می‌بودی، که فرق نشناسیم میان این دو مسافت. و اگر خداوند چون از شغلهاکه پیش دارد فارغ گشت ـ و زود باشد که فارغ گردد، چه پیش همّتِ بزرگش خطر ندارد ـ و چنان باشد که به‌سعادت اینجا بازآید و یا سالاری فرستد، امروز بنده و فرمان بُردارند آن روز بنده‌تر و فرمان بُردارتر باشیم، که این نعمت بزرگ را که یافته‌ایم تا جهان برماست زود زود از دست ندهیم. و اگر امروز که نشاط رفتن کرده است تازیانه‌یی اینجا به‌پای کند[۳] او را فرمان بُردار باشیم. سخنِ ما این است که بگفتیم. و خطیب روی به‌قوم کرد و گفت این فصل که من گفتم سخنِ شما هست؟ همگان گفتند هست بلکه زیادت ازینیم در بندگی.

طاهر گفت جَزٰاکُمُ اللّٰهُ خَیْراً سخن نیکو گفتید و حقّ بزرگ راعی[۴] به‌جای آوردید. و برخاست نزدیک امیر رفت و این جواب بازگفت. امیر سخت شادمانه شد و گفت: ای طاهر، چون سعادت آید همه کارها فراخور یکدیگر آید. سخت بِخْرَدوار جوابی است، و این قوم مستحقِّ همه نیکوییها هستند. بگوی تا قاضی و رئیس و خطیب و نقیب[۵] علویان و سالار غازیان[۶] را خلعتها راست کنند هم‌اکنون، از رئیس و نقیب علویان و قاضی زر، و از آنِ دیگران زراندود. و بپوشانند و پیش آر تا سخنِ ما بشنوند و پس با مرتبه‌داران از آن سویِ

۱- **در شهر... دویست:** حاکم شهر و نواحی ما (ری) یک حاجب بود (و نه سالاری) با تنها دویست سوار.

۲- **پیروزی:** فتح و نصرت، و اینجا منظور نصرت و یاری پرودگار است که در آیات متعدّد قرآن از جمله آیهٔ ۵۲ مائده، آیهٔ ۱ فتح و.... آمده است.

۳- **تازیانه‌ای اینجا به پای کند:** یعنی نه تنها عامل انسانی، بلکه حتی اگر یک تازیانه هم از طرف خود اینجا نصب کند...

۴- **راعی:** اصلاً به معنی شبان است امّا عموماً به سلطان و پیشوایان هم راعی گفته می‌شده است به اعتبار رعیّتی که داشته‌اند و رعایتی که برای سرپرستی از آنها معمول می‌داشته‌اند.

۵- **نقیب:** رئیس، مهتر، بزرگ. علویان از سدهٔ سوم به بعد در شهرها تشکل‌های ویژهٔ خود را داشتند که ریاست آن با یک فرد متشخص از خود آنان به نام «نقیب» بود.

۶- **غازیان:** غزو کنندگان، گروههای داوطلب جنگهای مذهبی که چون از جاهای مختلف جذب لشکر می‌شدند، یک نفر به عنوان فرمانده بر آنها ریاست می‌کرد که به او «سالار غازیان» گفته می‌شد.

شهرگسیل کن‌شان هرچه نیکوتر.

طاهر برخاست و جایی بنشست و خازنان را بخواند و خلعتها راست کردند. چون راست شد نزدیک اعیان ری باز آمد و گفت: «جواب که داده بودید با خداوند بگفتم، سخت خوش و پسندیده آمد و اعیانِ شما را که بر شغل‌اند خلعتی با نام و سزا فرمود، مبارک باد، بسم‌اللّه، به‌جامه‌خانه باید رفت تا به‌مبارکی پوشیده آید.» سیاه‌داران[1] پنج تن را به‌جامه‌خانه بردند و خلعتها بپوشانیدند. پس طاهر نزدیک امیررفت و جملهٔ اعیانِ ری را پیش آوردند، امیر ایشان را بنواخت و نیکویی گفت و ایشان دعای فراوان کردندو بازگشتند، و مرتبه داران ایشان را سوی شهر بردند، بر جمله‌یی به هرچه نیکوتر. و مردمِ شهر بسیار شادی کردند و بی‌اندازه درم و دینار انداختند[2] و مرتبه‌داران را به نیکویی و خشنودی بازگردانیدند.

و دیگر روز چون بار بگسست ـ و اعیانِ ری بجمله آمده بودند به‌خدمت با این مقدّمان و افزون از ده‌هزار زن و مرد به نظاره ایستاده ـ اعیان را دورترک بنشاندند و امیر، رضی‌اللّه عنه، حسن سلیمان را که او از بزرگانِ امیران[3] جبال هراة بود، بخواند و بنواخت و گفت ما فردا بخواهیم رفت، و این ولایت به‌شحنگی به‌تو سپردیم و سخنِ اعیان را بشنودی، هشیار و بیدار باش تا خللی نیفتد به‌غیبتِ ما؛ و با مردمانِ این نواحی نیکو رو و سیرت خوب دار و یقین بدان که چون ما به‌تختِ مُلک رسیدیم و کارها به‌مرادِ ما گشت اندیشهٔ این نواحی بداریم[4] و اینجا سالاری محتشم فرستیم با لشکری و معتمدی از خداوندانِ قلم که همگان بر مثالِ[5] وی کار کنند تا باقیِ عراق گرفته آید، اگر خدای خواهد. باید که اعیان و رعایا از تو خشنود باشند و شکر کنند، و نصیبِ تو از نواخت و نَهمت و جاه و منزلت سخت تمام باشد، از حسن رای ما. حسن سلیمان برپای خاست ـ و درجهٔ نشستن داشت[6] در این مجلس ـ و

۱- **سیاه‌داران:** نوعی از خدمتگزاران بوده‌اند با جامهٔ سیاه، که لباس رسمی حاجبان بود. از این صنف گاهی با عنوان «سیاه‌پوشان» هم در بیهقی یاد شده است، با این قراین می‌توان سیاه‌داران را مأمورانی دانست از نوع حاجبان. ۲-**انداختند:** نثار کردند. انداختن به معنی ریختن و نثار کردن معمول بوده است.

۳- **بزرگانِ امیران:** امیران بزرگ، مطابقهٔ صفت و موصوف در افراد و جمع در بیهقی معمول است. اینجا صفت جمع به موصوف جمع اضافه شده است.

۴- **اندیشهٔ ـــ داشتن:** از ـ مواظبت کردن، مراقب ـ بودن.

۵- **برمثالِ ـــ:** به فرمانِ ـ، به دستورِ ـ.

۶- **درجهٔ نشستن داشت:** از نظر مقام و رتبه، در مجلس سلطان اجازهٔ نشستن داشت.

زمین بوسه داد و پس بایستاد و گفت: بنده و فرمان بُردارم، و مرا این محل نیست[۱] اما چون خداوند ارزانی داشت، آنچه جهدِ آدمی است در خدمت به‌جای آرم. امیر فرمود تا وی را به‌جامه‌خانه بردند و خلعتِ گران‌مایه به‌شحنگی بپوشانیدند: قبای خاص دیبای رومی و کمرِ زر پانصد مثقال[۲] و دیگر چیزها فراخور این. پیش امیر آمد با خلعت و خدمت کرد و از لفظ عالی ثنا شنید و پس به‌خیمهٔ طاهر آمد و طاهر ثنا بسیار گفتش. و اعیانِ ری را آنجا خواندند و طاهر آن حال با ایشان بگفت، سخت شاد شدند و فراوان دعا و ثنا گفتند. پس طاهر مثال داد حسن سلیمان را تا با خلعت سوی شهر رفت با بسیار لشکر، و اعیان با وی. و شهر آیین بسته بودند، بسیار نثار کردند. وی را در سرایی که ساخته بودند، سخت نیکو فرود آوردند و مردمان نیکو حق گزاردند[۳].

امیر شهاب‌الدوله مسعود دیگر روز، الخَمیس لِثَلٰث عَشَرَ لَیْلَةً مَضینَ مِنْ رَجَبِ سَنَةَ اِحْدٰی وَ عِشرینَ وَ اَرْبَعَمِأئه[۴]، از شهر ری حرکت کرد به‌طالع سعد و فرّخی با اُهبتی و عُدّتی و لشکری سخت تمام، و بر دو فرسنگ فرود آمد. و بسیار مردم به‌خدمت و نظاره تا اینجا بیامده بودند. دیگر روز از آنجا برنشست و حسنِ سلیمان و قوم را بازگردانید و تفت براند. چون به‌خوارِ ری رسید شهر را به‌زعیم ناحیت سپرد و مثالها که دادنی بود بداد و پس برفت. چون به‌دامغان رسید خواجه بوسهل زوزنی آنجا پیش آمد، گریخته از غزنین، چنانکه پیش از این شرح کرده آمده است، و امیر او را بنواخت. و مُخِفّ[۵] آمده بود با اندک مایه تجمُّل، چندان آلت و تجمّل آوردندش اعیانِ امیر مسعود که سخت بِنَوا شد. و امیر با وی خلوتی کرد که از نماز دیگر تا نیمشب بکشید.

و به‌روزگارِ گذشته که امیر شهاب الدوله به‌هرات می‌بود، محتشم‌ترِ[۶] خدمتکاران او این

۱- **مرا این محل نیست:** من شایستگی این شغل (شحنگی ری) را در خود نمی‌بینم.

۲- **کمر زر پانصد مثقال:** کمربندی که پانصد مثقال زر در آن به کار رفته باشد، و این نشان دهندهٔ درجه و مقام شخص دارنده بوده چنانکه کمرهای هزارگانی خاص وزراء بوده است.

۳- **حق گزاردن:** شادیانه‌ای رشوه‌گونه دادن به کسی بوده که به شغلی مهم یا بالاتر از پیش منصوب می‌شده است.

۴- **الخمیس... اربعمائه:** پنجشنبه سیزده روز گذشته از ماه رجب سال ۴۲۱. در شمارش روزهای ماه رسم بر این بوده است که عربها از اوّل تا بیستم ماه را با کلمهٔ «مَضینَ» یا «خَلَوْنَ» (یعنی گذشته از ماه) و از آن به بعد را با کلمهٔ «بَقینَ» (مانده از) مشخص می‌کرده‌اند.

۵- **مُخِفّ:** سبکبار، اسم فاعل از اِخفاف، در مقابل مُثقِل (= سنگین‌بار).

۶- **محتشم‌تر:** محتشم‌ترین. صفت تفضیلی به جای عالی به کار رفته است.

مرد بود، اما با مردمان بد ساختگی کردی، و درشت و ناخوش و صفرائی عظیم داشت[۱]. چون حالِ وی ظاهر است زیادت از این نگویم، که گذشته است[۲]، و غایت کارِ آدمی مرگ است. نیکوکاری و خوی نیک بهتر، تا به‌دوجهان سود دارد و بِرَهد[۳]. و چون این محتشم را حال و محل نزدیک امیر مسعود، رضی‌الله عنه، بزرگتر از دیگر خدمتکاران بود در وی حسد کردند و محضرها ساختند[۴] و در اعتقادِ وی[۵] سخن گفتند و وی را به‌غزنین آوردند در روزگارِ سلطان محمود و به‌قلعت باز داشتند، چنانکه بازنموده‌ام در *تاریخ یمینی*[۶]. و وی رفت و آن قوم که محضر ساختند رفتند، و ما را نیز می‌باید رفت که روزِ عمر به‌شبانگاه آمده است، و من در اعتقادِ این مرد سخن جز نیکویی نگویم، که قریب سیزده و چهارده سال او را می‌دیدم در مستی و هشیاری، و به‌هیچ وقت سخنی نشنودم و چیزی نگفت که از آن دلیلی توانستی کرد بر بدیِ اعتقادِ وی. من این‌دانم که نبشتم و برین گواهی دهم در قیامت. و آن کسان که آن محضرها ساختند ایشان را محشری و موقفی قوی خواهد بود، پاسخ خود دهند. وَاللّٰهُ یَعْصِمُنا وَ جَمِیعَ المُسْلِمِینَ مِنَ الحَسَدِ وَ الهِرَّةِ والخَطَأِ وَ الزَّلَلِ بِمَنِّهِ وَ فَضْلِهِ[۷]. چون حالِ حشمت بوسهل زوزنی این بود که باز نمودم، او به‌دامغان رسید، امیر بر وی اقبالی کرد سخت بزرگ و آن خلوت برفت. همه خدمتکاران به‌چشمی دیگر بدو نگریستند که او را بزرگ دیده بودند؛ و ایشان را خود هوسها به‌آمدنِ این مرد بشکست[۸]، که شاعر گفته است:

شعر

اِذٰا جٰاءَ مُوسیٰ وَاَلْقَی العَصٰا فَقَدْ بَطَلَ السِّحْرُ وَ السّاحِرُ[۹]

۱- **با مردمان... داشت:** با مردم بدرفتاری می‌کرد و تندخو بود. صفرا یکی از مزاجهای چهارگانه (سه تای دیگر: خون، بلغم، سودا) که غلبهٔ آن نشانهٔ تندخویی و عصبانیت بوده است.

۲- **گذشته است:** مرده و درگذشته است. ۳- **بِرَهد:** یعنی از بازخواست الهی در قیامت.

۴- **محضر ساختن:** استشهاد درست کردن، گواهی محلّی تهیه کردن برای امری.

۵- **اعتقاد وی:** منظور اتّهام قرمطی‌گری است، چنانکه از سطور بعد بر می‌آید.

۶- **تاریخ یمینی:** منظور بخشهای اوّلیهٔ تاریخ بیهقی است که در شرح احوال یمین الدّوله محمود بوده (مجلدات ۱ تا ۴) و به دست ما نرسیده است.

۷- **وَ اللّٰه... فَضْلِه:** و ایزد ما و همهٔ مسلمانان را از رشک و کج‌خُلقی و لغزشها نگه دارد، به احسان و بزرگواری خویش.

۸- **و ایشان را... بشکست:** با آمدن بوسهل نزد مسعود آرزوهای بلندپروازانهٔ دیگر خدمتکاران بر باد رفت.

۹- **اذا جاءَ... و السّاحِرُ:** چون موسی آمد و عصا بیفکند کار سحر و ساحران باطل شد. گویندهٔ این شعر معلوم نشده

و مرد به‌شبهِ وزیری گشت و سخنِ امیر همه با وی می‌بود و بادِ طاهر و ازانِ دیگران همه بشکست، و مثال در هر بابی او می‌داد و حشمتی زیادت می‌شد.

و چون امیر شهاب‌الدوله از دامغان برداشت[۱] و به دیهی رسید بر یک فرسنگیِ دامغان که کاریزی بزرگ داشت، آن رکابدار[۲] پیش آمد که به‌فرمانِ سلطان محمود، رضی‌الله عنه، گسیل کرده آمده بود، با آن نامهٔ توقیعی بزرگ به‌احماد خدمتِ سپاهان و جامه‌خانه و خزائن، و آن ملطّفه‌های خُرد به‌مقدّمان لشکر و پسر کاکو و دیگران که فرزندم عاق است، چنانکه پیش از این باز نموده‌ام. رکابدار پیاده شد و زمین بوسه داد و آن نامهٔ بزرگ از برِ قبا[۳] بیرون کرد و پیش داشت. امیر، رضی‌الله عنه، اسب بداشت و حاجبی نامه بستد و بدو داد و خواندن گرفت[۴]. چون به‌پایان آمد رکابدار را گفت: پنج و شش ماه شد تا این نامه نبشتند، کجا مانده بودی و سبب دیر آمدن تو چه بود؟ گفت: زندگانی خداوند دراز باد، چون از بَغلان بنده برفت سوی بلخ، نالان شد[۵] و مدّتی به‌بلخ بماند. چون به‌سرخس رسید سپاه سالارِ خراسان حاجب غازی آنجا بود ـ و خبر آمد که سلطان محمود فرمان یافت ـ وی سوی نشابور رفت و مرا با خویشتن ببرد و نگذاشت رفتن، که خداوند به سعادت می‌بیاید فایده نباشد از رفتن[۶] که راهها ناایمن شده است و تنها نباید رفت که خللی افتد. چون نامه رسید سوی او که خداوند از ری حرکت کرد، دستوری داد تا بیامدم. و راه از نشابور تا اینجا سخت آشفته است. نیک احتیاط کردم تا بتوانستم آمد. امیر گفت آن ملطفه‌های خُرد که بونصرِ مشکان ترا داد و گفت آن را سخت پوشیده باید داشت تا رسانیده آید[۷]، کجاست؟ گفت: من دارم. و زین فروگرفت و میانِ نمد باز کرد و ملطّفه‌ها در موم گرفته[۸] بیرون کرد و پس آن را از

← است، امّا مضمون آن به آیات ۱۱۶ و ۱۱۷ سورهٔ اعراف (۷) اشاره دارد که: وَ اَوْحَیْنا اِلیٰ مُوسیٰ اَنْ اَلقِ عَصٰاکَ...

۱- **برداشت:** با بارو بنه حرکت کرد، معادل «تَرَحَّلَ» عربی. اکنون هم در خراسان عشایر هنگام کوچ کردن، اصطلاح «برداشتن» را به همین معنی به‌کار می‌برند.

۲- **رکابدار:** دارندهٔ رکاب، در اصل ملتزم رکاب را می‌گفتند که همراه مخدوم خود پیاده حرکت می‌کرد، امّا در بیهقی (از جمله در همین مورد) به معنی پیک و قاصد تندرو هم به‌کار رفته است.

۳- **برِ قبا:** کیسه‌ای که مثل جیب در لای قبا، به محاذات شکم تعبیه می‌شده است.

۴- **خواندن گرفت:** شروع به خواندن کرد.

۵- **نالان شد:** بیمار شد، یعنی شدم. رکابدار به منظور تواضع از خود به صیغهٔ غایب سخن می‌گوید.

۶- **و نگذاشت... از رفتن:** سپاه‌سالار اجازه نداد که من به راهم ادامه بدهم، با این توضیح که امیر خود به خراسان می‌آید، رفتنِ تو سودی ندارد ...

۷- **تا رسانیده آید:** تا نامه را به مخاطبش برسانی.

۸- **در موم گرفته:** قرار داده شده در میان موم، لابد به این دلیل که عرق حیوان به نامه‌ها آسیب نرساند. لازم به

میان موم بیرون گرفت. امیر، رضی‌اللّه عنه، بوسهل زوزنی را گفت: بستان. بوسهل آن را بستد. گفت: بخوان تا چه نبشته‌اند. یکی بخواند. گفت هم از آن بابت است که خداوند می‌گفت[۱]. و دیگری بخواند و بنگریست، همان بود. گفت همه بر یک نسخت است. امیر یکی بستد و بخواند و گفت بعینه همچنین به‌من از بغلان نبشته بودند که مضمون این ملطّفه‌ها چیست، سبحان اللّه العظیم! پادشاهی را عمر به‌پایان آمده و همه مرادها بیافته و فرزندی را بی‌نوا به‌زمین بیگانه بگذاشته با بسیار دشمن، اگر خدای عزّوجلّ آن فرزند را فریاد رسید و نصرت داد تا کاری چند بر دستِ او برفت، واجب چنان کردی که شادی نمودی؛ خشم از چه معنی بوده است؟! بوسهل و دیگران که با امیر بودند گفتند: پدر دیگر خواست و خدای عزّوجلّ دیگر، که اینک جایگاهِ او و مملکت و خزائن و هرچه داشت به‌خداوند ارزانی داشت. و واجب است این ملطّفه‌ها را نگاه داشتن تا مردمان آن را بخوانند و بدانند که پدر چه می‌سگالیدو خدای عزّوجلّ چه خواسته است و نیز دل و اعتقادِ نویسندگان بدانند. امیر گفت: «چه سخن است که شما می‌گویید! که اگر به‌آخرِ عمر چنین یک جفا واجب داشت، و اندرین او را غرضی بود، بدان هزار مصلحت باید نگریست که از آنِ ما نگه‌داشت، و بسیار زَلَّت به افراط ما درگذاشته است[۲]. و آن گوشمالها مرا امروز سود خواهد داشت. ایزد، عزّ ذکرهُ، بر وی رحمت کناد که هیچ مادر چون محمود نزاید. و اما نویسندگان را چه گناه توان نهاد، که مأموران بودند و مأمور را از فرمان بُرداری چه چاره است، خاصّه پادشاه. و اگر ما دبیری را فرمائیم که چیزی نویس، اگر چه استیصال او در آن باشد زَهره دارد که ننویسد؟» و فرمود تا جملهٔ آن ملطّفه‌ها را پاره کردند و در آن کاریز انداختند، و اسب براند. و رکابدار را پنج هزار درم فرمود. و خردمندان چون بدین فصل رسند ـ هرچند احوال و عاداتِ این پادشاه، بزرگ و پسندیده بود ـ او را نیکوتر بدانند[۳] و مقرّرتر گردد ایشان را که یگانهٔ روزگار بوده است.

و مرا که بوالفضلم دو حکایت نادر یاد آمد اینجا؛ یکی از حدیثِ خواجه بوسهل در

← یادآوری است که به رغم همهٔ پنهان‌کاریها، محتوای این نامه‌ها را جاسوسان توانسته‌اند کشف کنند و به اطلاع مسعود برسانند.

۱- **یکی بخواند... می‌گفت:** یکی از نامه‌ها را بوسهل خواند و به مسعود گفت از همان نامه‌هایی‌است که خبر آن پیشتر به امیر رسیده است.

۲- **و بسیار زلّت... درگذاشته است:** خطاهای زیاده از حدّ ما را نادیده گرفته است.

۳- **نیکوتر بدانند:** بهتر بشناسند.

دلهای خدمتکاران امیر مسعود، که چون او را بدیدند اگر خواستند و اگر نه او را بزرگ داشتند، که مردان را جهد اندر آن باید کرد تا یک بار وجیه گردند و نامی، چون گشتند و شد[۱] اگر در محنت باشند یا نعمت، ایشان‌را حرمت دارند و تا در گور نشوند آن نام از ایشان نیفتد[۲]. و دیگر حدیثِ آن ملطّفه‌ها و دریدنِ آن و انداختنِ در آب، که هم آن نویسندگان و هم آن کسان که بدیشان نبشته بودند چون آن حال بشنیدند فارغ دل گشتند، که بدانستند که او نیز به‌سرِ آن باز نخواهد شد. و پادشاهان را اندرین ابواب الهام از خدای عزّوجلّ باشد.

فامّا حدیثِ حشمت: چنین خواندم در اخبارِ خلفا که چون هرون‌الرّشید امیرالمؤمنین از بغداد قصد خراسان کرد ـ و آن قصّه دراز است و در کتب مثبَت[۳]، که قصد به چه سبب کرد ـ چون به‌طوس رسید، و سختِ نالان شد و بر شُرَفِ هلاک شد، فضل ربیع را بخواند ـ و وزارت او داشت از پسِ آلِ بر مک ـ چون بیامد برو خالی کرد و گفت: یا فضل، کارِ من به پایان آمد و مرگ نزدیک است. چنان باید که چون سپری شوم، مرا اینجا دفن کنید. و چون از دفن و ماتم فارغ شوید هرچه با من است از خزائن و زرّادخانه و دیگر چیزها و غلامان و ستوران، بجمله به‌مرو فرستی نزدیکِ پسرم مأمون، که محمد را بدان حاجت نیست و ولیّ‌عهدی بغداد و تخت خلافت و لشکر و انواع خزائن او دارد. و مردم را که اینجا اند، لشکریان و خدمتکاران، مخیّر کن تا هر کسی که خواهد که نزدیکِ مأمون رَوَد او را بازنداری. و چون ازین فارغ شدی به‌بغداد شوی نزدیکِ محمّد، و وزیر و ناصحِ وی باشی و آنچه نهاده‌ام میان هر سه فرزند[۴] نگاه داری. و بدان که تو و همه خدمتکاران من اگر غَدر کنید و راهِ بغی گیرید شوم باشد و خدای عزّوجلّ نپسندد و پس یکدیگر در شوید[۵]. فضل ربیع گفت از خدای عزّوجلّ وامیرالمؤمنین پذیرفتم[۶] که این وصیّت را نگاه دارم و تمام کنم. و هم در آن شب گذشته شد، رحمةالله علیه. و دیگر روز دفن کردند و ماتم بسزا داشتند. و فضل همچنان جملهٔ لشکر و حاشیت راگفت سوی بغداد باید رفت. و برفتند مگر کسانی که میل داشتند به‌مأمون، یا دزدیده و یا بی‌حشمت آشکارا برفتند سوی مأمون به‌مرو.

۱- **مردان را... و شد:** مردم باید سعی کنند تا یک بار هم که شده روی‌شناس شوند و بلندآوازه، چون شدند... در این عبارت لفّ و نشر مرتّب به‌کار رفته است، به این معنی که گشتند به «وجیه» و شد (که اینجا به جای شدند است) به «نامی» باز می‌گردد. ۲- **تا در گور... نیفتد:** تا زنده‌اند آن خوش‌نامی با ایشان باشد.

۳- **مُثبَت:** ثبت شده، مکتوب. ۴- **هر سه فرزند:** مراد، مأمون، محمد امین و معتصم است.

۵- **اگر غدر کنید... در شوید:** اگر بی‌وفایی کنید و نافرمان شوید شوم است و ناپسندِ خدای، بدان سبب به زودی یکی پس از دیگری خواهید مرد. ۶- **از خدای و... پذیرفتم:** در برابر خدا و خلیفه متعهّد می‌شوم که...

و فضل درکشید و به بغداد رفت، و به فرمانِ وی بود[۱] و محمدِ زبیده به‌نشاط و لهو مشغول. و پس از آن فضل در ایستاد[۲] تا نامِ ولایتِ عهد از مأمون بیفگندند و خطیبان را گفت تا او را زشت گفتند بر منبرها و شعرا را فرمود تا او را هجا کردند - و آن قصّه دراز است و غرض چیزی دیگر است - و هرچه فضل را ممکن گشت از قصد و جفا به‌جای[۳] مأمون بکرد و با قضای ایزد، عزّ ذکره، نتوانست برآمد، که طاهر ذوالیمینین برفت و علیِ عیسیِ ماهان به ری بود و سرش[۴] ببریدند و به‌مرو آوردند. و از آنجا قصدِ بغداد کردند از دو جانب، طاهر از یک روی و هرثمهٔ اَعین از یک روی. دو سال و نیم جنگ بود تا محمدِ زُبیده به‌دست طاهر افتاد و بکشتندش و سرش به‌مرو فرستادند نزدیک مأمون. و خلافت بر وی قرار گرفت و دو سال به‌مرو مقام کرد و حوادث افتاد در این مدت، تا آنگاه که مأمون به‌بغداد رسید و کار خلافت قرار گرفت و همه اسبابِ خلل و خلاف و منازعت بر خاست، چنانکه هیچ شغلِ دل[۵] نماند.

فضل ربیع روی پنهان کرد و سه سال و چیزی متواری بود. پس به‌دست مأمون افتاد - و آن قصه دراز است و در اخبار خلفا پیدا - مأمون در حلم و عقل و فضل و مروّت و هرچه بزرگان را بباید از هنر[۶]ها، یگانهٔ روزگار بود، با چندان جفا و قصدِ زشت که فضل کرده بود گناهش ببخشید و او را عفو کرد و به‌خانه باز فرستاد، چنانکه به‌خدمت بازنیاید. و چون مدّتی سخت دراز در عُطلت بماند پایمردان خاستند، که مرد بزرگ بود و ایادی[۷] داشت نزدیک هر کس، و فرصت می‌جستند تا دلِ مأمون را نرم کردند و بر وی خوش گردانیدند تا مثال داد که به‌خدمت باید آمد. چون این فرمان بیرون آمد[۸] فضل کسی فرستاد نزدیک عبدالله طاهر - و حاجب بزرگ مأمون او بود و با فضل دوستیِ تمام داشت - و پیغام داد که «نقمت[۹] مرا امیرالمؤمنین ببخشید و فرمود که به‌خدمت درگاه باید آمد، و من این همه بعد از فضل ایزد، عزَّ ذکرهُ، از تو می‌دانم، که به‌من رسیده است که تو در این باب چند تلطُّف

۱- **و به فرمان وی بود:** «وی» در این عبارت هم می‌تواند عاید به هارون باشد، یعنی رفتن فضل به بغداد حسب الامر هارون بود؛ هم می‌تواند به فضل مربوط باشد یعنی پس از رفتن فضل به بغداد امور خلافت تحت ارادهٔ وی بود، که این دومی به نظر راجح می‌نماید به قرینهٔ جملهٔ بعد. ۲- **درایستاد:** ابرام و اصرار کرد.

۳- **به‌جاي:** در حقِ. ۴- **سرش:** سر علی عیسی ماهان. ۵- **شغلِ دل:** دل‌مشغولی، نگرانی.

۶- **هنر:** در روزگار بیهقی به معنی درجه‌ای از کمال آدمی بوده است که هوشیاری، فراست و فضل و دانش را در بر داشته باشد. ۷- **ایادی:** جِ ایدی. و ایدی جِ ید، به معنی احسان و نیکویی و حق.

۸- **بیرون آمد:** صادر و اعلام شد. ۹- **نقمت:** عقوبت، کینه و عذاب.

کرده‌ای و کار بر چه جمله گرفته تا این مراد حاصل گشت. چون فرمود امیرالمؤمنین تا به‌خدمت آیم - و دانی که مرا جاهی و نامی بزرگ بوده است، و همچنان پدرم را، که این نام و جاه به مدّتی سخت دراز به‌جای آمده است - تلطّفی دیگر باید کرد تا پرسیده آید که مرا در کدام درجت[1] بدارد، و این به‌تو راست آید و تو توانی پرسید، که شغلِ تُست که حاجب بزرگی. و امیرالمؤمنین را تهمت نَبُوَد که این من خواسته‌ام و استطلاعِ رأیِ من است که کرده می‌آید[2].» عبدالله گفت: سپاس دارم و هرچه ممکن گردد در این‌باب به‌جای آرم.

نماز دیگر چون عبدالله به‌درگاه رفت و بار نبود، رقعتی نبشت به‌مجلس خلافت که «خداوند امیرالمؤمنین چنانکه از بزرگی و حلم او سزید، فرمان داد تا آن بندهٔ گناهکار که عفو خداوند او را زنده گردانید، یعنی فضل ربیع، به‌خدمت درگاه آید؛ و همهٔ بندگان بدین نظر بزرگ که ارزانی داشت[3] امیدهای بزرگ گرفتند. اکنون فرمانِ عالی چه باشد که بنده او را در کدام درجه بدارد بر درگاه تا آنگاه که به‌خدمت تخت خلافت رسد؟» چون رقعت را خادم خاص به مأمون رسانید - و چنین رقعتها در مهمّات مُلک عبدالله بسیار نبشتی به‌وقتها که بار نبودی، و جواب‌ها رسیدی به‌خطّ مأمون - جواب این رقعه بدین جمله رسید: یا عبدالله بن طاهر، امیرالمؤمنین بدانچه نبشته بودی و جوابها پرسیده به‌بابِ فضلِ ربیعِ بی‌حرمتِ باغیِ غادر واقف گشت، و چون جان بدو بمانده است[4] طمعِ زیادت جاه می‌کند، وی را در خسیس‌تر درجه بباید داشت چنانکه یک‌سوارگان خامل ذکر را دارند[5]. و السّلام.

عبدالله طاهر چون جواب برین جمله دید سخت غمناک شد. رقعه را با جواب، که بر پشت آن بود، به‌دست معتمدی از آنِ خویش سخت پوشیده نزدیک فضل فرستاد و پیغام داد که اینک جواب بر این جمله رسیده است، و صواب آن است که شبگیر بیاید و آنجا که

۱- **درجت:** درجه، پایگاه، موقع و مقام.

۲- **و امیرالمؤمنین را... کرده می‌آید:** تا من نزد امیرالمؤمنین متّهم نشوم که این سئوال را در دهن تو گذاشته‌ام.

۳- **همهٔ بندگان... داشت:** تمام بندگان به سبب عنایتی که خلیفه به فضل کرد... نظر در این‌جا و در بسیار موارد دیگر به معنی التفات و عنایت و توجّه ویژه است.

۴- **جان بدو بمانده است:** جانش را از او نگرفته است. ماندن اینجا یعنی گذاشتن، رها کردن.

۵- **وی را... دارند:** او را در پایین‌ترین جایگاه باید نشاند، همان جایی که سواران پایین‌رتبه را نگاه می‌دارند. **خسیس‌تر درجه:** پایین‌تر مرتبه، **یکسوارگان:** کسانی از سواره‌نظام که تنها یک اسب داشتند. این تعبیر در بیهقی به دو معنی به‌کار رفته است ۱): لشکریان کم اهمیّت و بی خدم و حشم، ۲): تکسواران چالاک که عمدهٔ سواره نظام را تشکیل می‌داده‌اند. در اینجا همان معنی اوّل مراد است.

من فرموده باشم تا ساخته باشند بنشینند[۱]، که البتّه روی ندارد در این باب دیگر سخن گفتن و استطلاع رأی کردن، چه توان دانست مباداکه بلائی تولُّد کند[۲]، و این خداوند، کریم است و شرمگین، و چون بِه‌بیند[۳] شاید که نپسندد که تو در آن درجهٔ خُمول باشی، و به‌روزگار این کار راست شود. و چون این معتمد نزدیک فضل رسید و پیغام بداد و بر رقعه و جواب واقف گشت، گفت: «فرمان بُردارم به‌هر چه فرمان است، و آنچه صلاح من در آن است و تو بینی و مثال دهی که عبداللّهی از آن زاستر نشوم.» عبدالله بفرمود تا در نخستْ سرای خلافت در صفّه شادروانی افکندند و چند تا محفوری[۴]. چنانکه فضل ربیع را در آن صفّه بنشانند پیش از بار. و از این صفّه بر سه سرای دیگر ببایست گذشت، و هر یکی از آن سرایها صاحب مرتبه‌ای را بود از نوبتیان و لشکریان، تا آنگاه که به‌جایگاهِ وزیر و حاجب بزرگ رسیدندی. و به سببِ فرمان امیرالمؤمنین جایِ فضل در این سرای بیرونی ساخته کرد و او را اعلام داد تا پگاه‌تر در غَلَس بیامد و در آن صفّه زیر شادروان بنشست. چون روز شد و مردمان آمدن گرفتند، هر که بیامدی در سرایِ نخستین چون فضل ربیع را بدیدی به‌ضرورت پیشِ او رفتی و خدمت کردی با حرمتی تمام، که او را در بزرگی و حشمت و هیبت دیده بودند و چشمهایِ ایشان پر بود از احترام و احتشام او[۵]، و وی هر یکی را گرم پرسیدی و معذرت کردی، تا از وی برگذشتندی. چون اعیان و ارکان و محتشمان و حُجّاب آمدن گرفتند، هم بر آن جمله هرکس به اندازهٔ خویش او را گرم پرسیدی و توقیر و احترام واجب می‌داشتند. و حاجبِ بزرگ عبداللّهِ طاهر بیش از همه او را تبجیل کرد و مراعات و معذرت پیوست، از آنچه او را در سرایِ بیرونی نشانده بود که بر حکمِ فرمان بوده است[۶]. و امیدوار کرد که در بابِ وی هرچه میسّر گردد از عنایت و نیکوگفت هیچ باقی نکند[۷]. و

۱- **که شبگیر... بنشیند:** که پگاه (صبح زود) بیاید و در جایی که به دستور من برای وی آماده کرده‌اند بنشیند.

۲- **روی ندارد... تولد کند:** مصلحت نیست که دیگر بار از خلیفه درین باب سئوال شود، چه ممکن است که پاسخ وی برای تو پیامدهای ناگواری داشته باشد. ۳- **بِهْ بیند:** بهتر بیندیشد، توجه بیشتری کند.

۴- **تا در نخست... محفوری:** تا در ایوان نخستین سرای درگاه خلافت سایه‌بانی به پاکنند و چند تا قالی بیفکنند. **شادروان:** سراپرده و سایه‌بان و پرده. **محفوری:** نوعی قالی باگلهای برجسته.

۵- **و چشمهای ایشان... احتشام او:** به او با دیدهٔ احترام می‌نگریستند، چون همیشه او را با حشمت دیده بودند.

۶- **بیش از همه... بوده است:** بیش از همه وی راگرامی داشت و پیوسته از اینکه او را به فرمان خلیفه بیرون درگاه نشانده بود، عذرخواهی می‌کرد.

۷- **نیکوگفت هیچ باقی نکند:** [از نیک‌گویی و حمایت] هیچ چیز را بر عهدهٔ تعویق نیندازد.

درگذشت و به‌جایگاهِ خویش رفت تا وقتِ بار آمد.

چون امیرالمؤمنین بار داد هر کس از اعیان، چون وزیر و اصحابِ مناصب و ارکانِ دولت و حُجّاب و سپاه سالاران و وضیع و شریف، به‌محلّ و مرتبهٔ خویش پیش رفتند و بایستادند و بنشستند و بیارامیدند. عبدالله طاهر که حاجب بزرگ بود پیشِ امیرالمؤمنین مأمون رفت و عرضه داشت که «بنده فضلِ ربیع به‌حکمِ فرمان آمده است، و بر آن جمله که فرمان بود او را در سرایِ بیرونی جای کرده‌ام و به‌پایگاه نازل بداشته، در پیش آوردن فرمان چیست؟» امیرالمؤمنین لحظه‌یی اندیشید و حلم و کرم و سیرت حمیدهٔ او وی را بر آن داشت تا مثال داد که او را پیش آرند. عبداللهِ طاهر حاجبی را فرمود تا فضل ربیع را پیش آورد. چون او به‌حضرتِ خلافت رسید شرط خدمت و تواضع و بندگی به‌تمامی به‌جای آورد و عذرِ جنایات خود بی‌اندازه بخواست و بگریست و زاری و تضرّع کرد و عفو درخواست کرد. حضرتِ خلافت را شرم آمد و عاطفت فرمود و از سرِ گناهانی که او کرده بود برخاست و عفو فرمود و رتبتِ دست‌بوس ارزانی داشت[۱].

چون بار بگسست و هر کس به‌جایِ خویش بازگشتند، عبدالله طاهر، حاجب بزرگ، وزیر را با خود یار گرفت، در بابِ فضل ربیع عنایت کردند تا حضرتِ خلافت بر وی به‌سر رضا آمد و فرمود تا او را، هم در سرایی که اعیان نشستندی جای معیّن کردند، و امیدوار هر تربیت و اصطناع. در حال عبدالله طاهر از پیش خلیفه بیرون آمد و این تشریف که خلیفه فرمود بدو رسانید و او را اندازه پیدا کرد[۲] و امیدوار دیگر تربیت‌ها گردانید. او بدان زنده گشت و بدان موضع که عبدالله طاهر معیّن کرد بیارامید تا عبداللهِ طاهر از خدمت حضرت خلافت بپرداخت و وقتِ بازگشتن شد از دار خلافت. بر نشست تا به‌سرای خویش رود، فضلِ ربیع به‌دارِ خلافت می‌بود، چون عبدالله طاهر بازگشت فضل به‌مشایعتِ وی رفتن گرفت. عبدالله عنان باز کشید و بایستاد و فضل را معذرت کردن گرفت تا بازگردد. او به‌هیچ نوع بازنگشت و عنان با عنان او تا درِ سرایِ او برفت. چون عبدالله به‌درِ سرای خود رسید از فضلِ ربیع عظیم شرمنده شد و خجالتش آورد و معذرت کردن گرفت تا بازگردد. فضل ربیع او را گفت که در حقِّ من تو از تربیت و عنایت و بزرگی آن کردی که از اصل و فضل و مروّت تو

۱- **رتبت دست‌بوس ارزانی داشت:** به او این اجازه و رتبه را داد که بتواند به دست‌بوسی خلیفه نایل آید.

۲- **این تشریف... پیدا کرد:** آن عنایت خلیفه، مبنی بر اعطای رتبهٔ دست‌بوسی را به اطلاع وی رسانید و جایگاه و محلّ و مرتبهٔ او را معیّن کرد.

سزید. و مرا در دنیا چیزی نیست که روا دارم که آن چیز در مقابلهٔ کردار تو کردمی، بزرگتر از اینکه عنان با عنان تو بازنهادم از درگاهِ خلافت تا درگاه تو[۱]، که به‌خدای عزَّوجل سوگند خورم که تا مرا زندگانی است عنان من جز با عنانِ خلفا ننهاده‌ام، اینک با عنانِ تو نهادم مکافاتِ این مکرُمت را که به‌راستای من کردی. عبدالله گفت همچنان است که می‌گوید[۲] و من این صلت بزرگ را که ارزانی داشت به‌دل و دیده پذیرفتم و منّتی سخت بزرگ داشتم و خاندان خود را این فخر ذخیره نهادم. و فضل ربیع اسب بگردانید و به‌خانه باز شد، یافت[۳] محلّت و سرای خویش را مشحون به بزرگان و افاضِل حضرت؛ به‌جایِ خویش بنشست و مردمان را معذرت می‌کرد و باز می‌گردانید، و تا شب بداشت[۴]. و عبداللهِ طاهر نماز دیگر بیامد و رسمِ تهنیت به‌جای آورد و بازگشت.

این حکایت به‌پایان آمد، و خردمند که در این اندیشه کند تواند دانست که این بزرگانِ روزگار بر چه جمله بودند.

و اما حدیث ملطّفه‌ها: بدان وقت که مأمون به‌مرو بود و طاهر و هرثمه به درِ بغداد برادرش محمد زبیده را در پیچیدند[۵] و آن جنگهای صعب می‌رفت و روزگار می‌کشید، از بغداد مقدّمان و بزرگان و اصناف مردم به‌مأمون تقرّب می‌کردند و ملطّفه‌ها می‌نبشتند. و از مرو نیز گروهی از مردمِ مأمون به محمّد تقرّب می‌کردند و ملطّفات می‌نبشتند. و مأمون فرموده بود تا آن ملطّفه‌ها را در چند سَفَط[۶] نهاده بودند و نگاه می‌داشتند، و همچنان بود. و چون محمّدرا بکشتند و مأمون به‌بغداد رسید خازنان آن ملطّفه‌ها را که محمّد نگاه داشتن فرموده بود پیش مأمون آوردند، و حال آن ملطّفه‌ها که از مرو نبشته بودند باز نمودند. مأمون خالی کرد با وزیرش حسن بن سهل و حال ملطّفه‌های خویش و ازانِ برادر باز راند و گفت در این باب چه باید کرد؟ حسن گفت خائنانِ هر دو جانب را دور باید کرد. مأمون

۱- **و مرا... درگاه تو:** من در این دنیا چیز مهمّی ندارم تا قابل باشد که به پاسخ خدمتی که به من کردی به تو تقدیم دارم، بزرگتر و برتر از این که ترا از درگاه خلافت تا خانه‌ات دوشادوش همراهی کنم.

۲- **می‌گوید:** می‌گویی، التفات از خطاب به غایب برای احترام است، همچنین است «ارزانی داشت»، که به معنی «ارزانی داشتی» است

۳- **یافت:** تقدیم فعل بر سایر ارکان جمله، شاید به سیاق عربی، که معمولاً زمانی که مفعول عبارت طولانی بوده چنین می‌آورده‌اند. ۴- **بداشت:** طول کشید، به درازا کشید، دوام یافت.

۵- **در پیچیدند:** در محاصره گرفتند. ۶- **سفط:** معرّب سبد، نوعی صندوق.

بخندید و گفت: یا حسن! آنگاه از دو دولت کس نمانَد و بروند و به‌دشمن پیوندند و ما را در سپارند[۱]. و ما دو برادر بودیم هر دو مستحقّ تخت ملک، و این‌مردمان‌نتوانستند دانست‌که‌حال‌میان‌ما چون خواهد شد. بهترآمدِ[۲] خویش را می‌نگریستند، هر چند آنچه کردند خطا بود، که چاکران را امانت نگاه می‌باید داشت و کس بر راستی زیان نکرده است. و چون خدای عزَّوجل خلافت به‌ما داد ما این فروگذاریم و دردی به‌دل کس نرسانیم. حسن گفت: خداوند بر حقّ است در این رای بزرگ که دید، و من بر باطلم، چشم بد دور باد. پس فرمود مأمون تا آن ملطّفه‌ها بیاوردند و بر آتش نهادند تا آن ملطّفه‌ها بسوخت. و خردمندان دانند که غور این حکایت چیست! و هر دو تمام شد و پس به تاریخ باز شدم.

و غرض در آوردنِ حکایت آن باشد تا تاریخ بدان آراسته گردد، و دیگر تا هر کس که خرد دارد و همّتی با آن خرد یار شود و از روزگار مساعدت یابد و پادشاهی وی را برکشد، حیلت سازد تا به‌تکلیف و تدریج و ترتیب[۳] جاه خویش را زیادت کند و طبع خویش را بر آن خو ندهد که آن درجه که فلان یافته است دشوار است بدان رسیدن، که کُند و کاهل شود، یا فلان علم که فلان کس داند بدان چون توان رسید؛ بلکه همّت برگمارد تا بدان درجه و بدان علم برسد، که بزرگ عیبی باشد مردی را که خدای عزَّوجل بی‌پرورش داده باشد همّتی بلند و فهمی تیز، و وی تواند که درجه‌یی بتواند یافت یا علمی بتواند آموخت، تن را بدان ننهد و به عجز بازگردد[۴]. و سخت نیکو گفته است در این باب یکی از بزرگان،

شعر:

وَ لَمْ اَرَ فی عُیُوبِ النّاسِ شَیْئاً		کَنَقْصِ القادِرِینَ عَلَی التَّمامِ[۵]

و فائدهٔ کتب و حکایات و سِیَر گذشته این است که آن‌را به‌تدریج برخوانند و از آنچه

۱- **در سپاردن:** واگذاشتن، رها کردن

۲- **بهتر آمد:** مصدر مرخّم در معنای اسمی یعنی انفع و اصلح، آنچه به نظر خودشان بهتر و نافع‌تر می‌آمد.

۳- **تکلیف و تدریج و ترتیب:** با زحمت و تدریجی و اندک اندک.

۴- **که بزرگ عیبی... باز گردد:** عیب بزرگی است که پروردگار بی مقدّمه و بدون هیچ آموزشی و بر اثر استعداد ذاتی به انسان همّت بلند و ذهنی تیز داده باشد و او بتواند با آن موهبت به جایگاه و دانشی بالا دست یابد، امّا نکو شد و خود را از رسیدن بدان عاجز بداند.

۵- **وَ لَمْ اَرَ... التّمامِ:** و ندیدم در عیبهای مردمان چیزی همانند نقصِ کار کسی که بر اتمام آن قادر است. شعر از متنبّی است.

بباید و به کار آید بردارند[۱]، و اللّه ولیّ التّوفیق.

امیر شهاب‌الدّوله، رضی‌اللّه عنه، چون از دامغان برفت نامه‌ها فرمود سوی سپاه سالارِ خراسان غازی حاجب و سوی قضاة و اعیان و رئیس و عُمّال که «وی آمد و چنان باید که کارها ساخته باشند، و حاجب غازی که اثری بدان نیکویی[۲] از وی ظاهر گشته است و خدمتی بدان تمامی کرده، ثمرتی سخت با نام خواهد یافت، باید که تا بی‌لُند[۳] به‌خدمت آید با لشکرها، چه آنکه با وی بودند و چه آنکه به نُوِی فراز آورده است[۴]، همه آراسته با سلاح تمام. و دانسته آید که آن کسان را که به نوی اثبات کرده است[۵]، هم بر آن جمله که وی دیده است و کرده است بداشته آید و نواخت و زیادتها باشد[۶]. و علفها که عمّال و رئیس را باید ساخت[۷] دانیم که آماده است. و اگر در چیزی خلل است به‌زودی در باید یافت[۸] که آمدن ما سخت نزدیک است.» چون نامه‌ها دررسید با خیلتاش مسرع، حاجب غازی و دیگران کارها به‌جدتر پیش گرفتند و آنچه ناساخته بود به‌تمامی بساختند، و هر تکلّف که گمان گشت اهل سلاح به‌جای آوردند.

و امیر مسعود به‌روستای بیهق[۹] رسید در ضمان سلامت و نصرت. و غازی سپاه سالار خراسان به‌خدمت استقبال رفت با بسیار لشکر، و زینتی و اُهْبَتی تمام بساخت. امیر بر سرِ بالایی بایستاد و غازی پیش رفت و سه جای زمین بوسه داد. امیر فرمود تا او را کرامت

۱- **بردارند:** بهره‌مند شوند، بهره بر گیرند.

۲- **اثری بدان نیکویی:** اشاره است به جانبداری سپاه سالار غازی از سلطان مسعود، در نپیوستن به امیرمحمّد.

۳- **بی لُند:** نام جایی بوده است در ولایت بیهق.

۴- **چه آن که با وی... آورده است:** با هر دو لشکر، چه لشکری که از پیش داشته (به عنوان سپاه سالار خراسان)، چه لشکریانی که به تازگی فراهم آورده است.

۵- **اثبات کردن:** گماشتن، به کار گرفتن. معنی عبارت آنکه: آن بخش از لشکریانی که وی به تازگی به کار گمارده و در جمع لشکر خویش پذیرفته است.

۶- **نواخت و زیادتها باشد:** آنها را مورد عنایت و توجه قرار خواهیم داد، و بیش از آنچه که وعده داده شد به آنها داده خواهد شد.

۷- **علفها... ساخت؛** در بیهقی علف اغلب به معنی مطلق آذوقهٔ انسان یا حیوان است. معنی جمله آنکه: آذوقه و تدارکاتی که عمّال و رؤسای شهرهای خراسان بایستی فراهم می‌آوردند...

۸- **در باید یافت:** باید فراهم کرد و تدارک آن را دید.

۹- **روستای بیهق:** یعنی ولایت بیهق که شامل مجموعه‌ای از چندین روستا و آبادی بوده است، نه آبادیی خاص.

کردند و بازو گرفتند تا فراز آمد[۱] و رکاب امیر ببوسید. امیر گفت آنچه بر تو بود کردی، آنچه ما را می‌باید کرد بکنیم. سپاه سالاری دادیم ترا امروز؛ چون در ضمان سلامت به‌نشابور رسیم خلعت بسزا فرموده آید. غازی سه بار دیگر زمین بوسه داد و سیاه‌داران اسبِ سپاه سالار خواستند[۲] و برنشاندند. و دور از امیر بایستاد و نقیبان را بخواند و گفت: «لشکر را باید گفت تا به‌تعبیه[۳] درآیند و بگذرند تا خداوند ایشان را بِهْ بیند، و مقدّمان و پیشروان نیکو خدمت کنند.» نقیبان بتاختند و آگاه کردند و بگفتند، و آوازهایِ بوق و دهل و نعرهٔ مردان بخاست سخت به‌قوّت. و نخست جَنیبتان[۴] بسیار با سلاح تمام و برگستوان، و غلامانِ ساخته با علامتها و مِطرَقها، و خیل خاصّهٔ او بسیار سوار و پیاده، و بر اثر ایشان خیلِ یک یکِ سرهنگ می‌آمد سخت نیکو و تمام سلاح، و خیل خیل می‌گذشت و سرهنگان زمین بوسه می‌دادند و می‌ایستادند. و از چاشتگاه تا نماز پیشین روزگار گرفت تا همگان بگذشتند. پس امیر، غازی سپاه‌سالار را و سرهنگان را بنواخت و نیکویی گفت و از آن بالا براند و به‌خیمه فرود آمد.

و دیگر روز برنشست و قصد شهر کرد. و مسافت سه فرسنگ بود. میان دو نماز حرکت کرده و به‌خوابگاه[۵] آمد. در شهر نشابور بس کس نمانده بود، که همه باخدمت استقبال یا نظاره آمده بودند و دعا می‌کردند، و قرآن خوانان قرآن همی خواندند. امیر، رضی‌اللّه عنه، هر کس را از اعیان نیکویی‌ها می‌گفت، خاصّه قاضی امام صاعد را که استادش بود. و مردمان بدین مَلِک تشنه بودند؛ روزی بود که کس مانند آن یاد نداشت. و چون به کرانهٔ شهر رسید فرمود تا قوم را بازگردانیدند و پس سوی باغِ شادیاخ کشید و به‌سعادت فرود آمد دهم شعبان این سال. و بناهای شادیاخ را به‌فرشهایِ گوناگون بیاراسته بودند همه از آنِ وزیر حسنک، از آن فرشها که حسنک ساخته بود از جهتِ آن بناها، که مانند آن کس یاد نداشت، و کسانی که آن را دیده بودند در اینجا نبشتم تا مرا گواهی دهند.

۱- **بازو گرفتند تا فراز آمد:** زیر بازوهایش را گرفتند (برای احترام) تا بر بلندی آمد.

۲- **اسب سپاه سالار خواستند:** صدا زدند که اسب سپاه سالار را بیاورید. رسم بوده است که وقتی به کسی لقب یا منصبی می‌داده‌اند، هنگام آوردن اسب سواری او، وی را با همان لقب یا منصب جدید می‌خوانده‌اند. و این به منزلهٔ اعلام رسمیت آن منصب بوده است.

۳- **به تعبیه:** با آرایش نظامی. نظم سپاه که هر دسته و گروه در جای خود قرار گیرند.

۴- **جنیبتان:** اسبان یدک. ۵- **خوابگاه:** ظاهراً قید مکان نیست، بلکه زمان خواب مراد است.

دیگر روز در صفّهٔ تاج[۱] که در میان باغ است بر تخت نشست و بار داد؛ باردادنی سخت بشکوه[۲]، و بسیار غلام ایستاده از آن کرانِ صفّه تا دورجای، و سیاه‌داران و مرتبه‌داران بی‌شمار تا درِ باغ، و بر صحرا بسیار سوار ایستاده. و اولیا و حشم بیامدند بِرَسمِ خدمت و بنشستند و بایستادند[۳]. غازی سپاه سالار را فرمود تا بنشاندند. و قضاة و فقها و علما درآمدند و فصلها گفتند[۴] در تهنیت و تعزیت و امیر، رضی‌الله عنه، را بستودند. و آن اقبال که بر قاضی صاعد و بومحمّدِ علوی و بوبکرِ اسحقِ محمشاد کرّامی کرد بر کس نکرد. پس روی به همگان کرد و گفت: «این شهری بس مبارک است. آن‌را و مردمِ آن‌را دوست دارم. و آنچه شما کردید در هوای من به‌هیچ شهر خراسان نکردند. و شغلی پیش داریم، چنانکه پیداست، که سخت زود فصل خواهد شد[۵] به‌فضلِ ایزد، عزَّ ذکره، و چون از آن فراغت افتاد نظرها کنیم اهل خراسان را، و این شهر به‌زیادتِ نظر مخصوص باشد[۶]. و اکنون می‌فرماییم بعاجل الحال تا رسمهایِ حسنکیِ نو را باطل کنند و قاعدهٔ کارهای نشابور در مرافعات[۷] و جز آن همه بِرَسم قدیم باز برند، که آنچه حسنک و قوم او می‌کردند به‌ما می‌رسید بدان وقت که به‌هرات بودیم، و آن‌را ناپسند می‌بودیم[۸] اما رویِ گفتار نبود. و آنچه کردند، خود رسد پاداش‌آن‌بدیشان. و در هفته دوبار مظالم[۹] خواهد بود. مجلسِ مظالم و درِ سرای گشاده است. هر کسی را که مظلمتی است بباید آمد و بی‌حشمت سخنِ خویش گفت[۱۰] تا انصافِ تمام داده‌آید. و بیرونِ مظالم[۱۱] آنکه حاجب غازی سپاه سالارِ درگاه است و دیگر

۱- **صفّهٔ تاج:** ایوانی که از سقف آن تاجی مجلّل آویخته بوده و سلطان در مواقع رسمی زیر آن تاج بر تخت می‌نشسته و چنین به‌نظر می‌رسیده که تاج بر سر اوست.

۲- **باردادنی سخت بشکوه:** بار عامی مفصّل و با شکوه. نوعی مفعول مطلق است به سیاق عربی، که باز هم در بیهقی فراوان به‌کار رفته است.

۳- **بنشستند و بایستاند:** یعنی بر حسب مراتب برخی که حقّ نشستن در حضور سلطان را داشتند نشستند و دیگران ایستادند. ۴- **فصلها گفتند:** هر کدام فصلی سخن گفتند.

۵- **فصل خواهد شد:** فیصله خواهد یافت، حلّ و فصل خواهد شد.

۶- **این شهر به زیادت نظر مخصوص باشد:** شهر نیشابور خصوصاً مورد عنایت بیشتر ما قرار خواهد گرفت.

۷- **مرافعات:** جِ مرافعه: شکایت، دعوا. اینجا یعنی امور قضایی.

۸- **آن را ناپسند می‌بودیم:** آن را نمی‌پسندیدیم، و خوش نمی‌داشتیم.

۹- **مظالم:** جِ مظلمه: دادخواهی، مجلس دادخواهی و رسیدگی به شکایات.

۱۰- **گفت:** بباید گفت، که به قرینهٔ فعل قبل، «بباید» آن حذف شده است.

۱۱- **بیرونِ مظالم:** غیر از مجلس دادخواهی.

معتمدان نیز هستند، نزدیک ایشان نیز می‌باید آمد به درگاه و دیوان وسخنِ خویش می‌باید گفت، تا آنچه باید کرد ایشان می‌کنند. و فرمان دادیم تا هم امروز زندانها را عرض کنند[۱] و محبوسان را پای برگشایند تا راحتِ آمدنِ ما به‌همه دلها برسد. آنگاه اگر پس از این کسی بر راه تهوّر و تعدّی رَوَد سزای خویش ببینند.»

حاضران چون این سخنانِ ملکانه بشنودند سخت شاد شدند و بسیار دعا گفتند. قاضی صاعد گفت: سلطان چندان عدل و نیکوکاری در این مجلس ارزانی داشت که هیچ‌کس را جایگاه سخن نیست[۲]. مرا یک حاجت است، اگر دستوری باشد تا بگویم، که روزی همایون‌است و مجلسی مبارک. امیر گفت قاضی هرچه گوید صواب و صلاح در آن است. گفت مَلک داند که خاندانِ میکالیان خاندانی قدیم است و ایشان در این شهر مخصوص‌اند و آثار ایشان پیداست، و من که صاعدم پس از فضل و خواست ایزد، عزَّ ذکره، و پس از برکتِ علم، از خاندان‌میکالیان برآمدم[۳] و حقِ ایشان در گردن من لازم است. و بر ایشان که مانده‌اند ستم‌های بزرگ است از حسنک و دیگران[۴]، که املاکِ ایشان موقوف مانده است و اوقافِ اجداد و آباء ایشان هم از پرگار افتاده[۵] و طُرق و سُبُل آن بگردیده[۶]. اگر امیر بیند در این باب فرمانی دهد، چنانکه از دیانت و همّتِ او سزد، تا بسیار خلق از ایشان که از پرده بیفتاده‌اند[۷] و مضطرب گشته‌اند، بنوا شوند[۸] و آن اوقاف زنده گردد و ارتفاع[۹] آن به‌طُرق و سُبُل رسد. امیر گفت، رضی‌الله عنه، سخت صواب آمد. آنگه اشارت کرد به‌قاضی

۱- **عرض کنند:** وضعیت آنها را گزارش کنند.

۲- **هیچ‌کس را جایگاه سخن نیست:** دیگر هیچ حرف و تقاضایی نمانده است.

۳- **پس از برکت علم، از خاندان میکالیان بر آمدم:** پس از برکت دانش، به سبب تربیت و عنایتی که از خاندان میکالیان یافته‌ام بدین درجه رسیده‌ام.

۴- **و بر ایشان... و دیگران:** و بر ایشان، از آن جمله حسنک و دیگران، که مانده‌اند ستمهای زیادی می‌رود. جابه‌جایی اجزای جمله سبب بدخوانی و در نتیجه بدفهمی عبارت شده، چنانکه برخی پنداشته‌اند حسنک ـ که خود از میکالیان بوده ـ بر خاندان خویش ستم کرده است.

۵- **از پرگار افتاده:** از مدار و نظم و نَسَق خود خارج شده.

۶- **و طرق و سبل آن بگردیده:** طُرق و سُبُل: راهها و شیوه‌ها، جِ طریق و سبیل. در جمله تعبیر تناقض‌آمیز و زیبایی است، به این معنی که املاک شخصی میکالیان بی‌حاصل و متوقف مانده ولی درآمد موقوفات آنان در مسیر خود خرج نمی‌شود. طرق و سبل در اینجا اصطلاح فقهی است مربوط به حوزهٔ وقف، یعنی طریقی که واقف برای مصرف درآمد موقوفه معین کرده است.

۷- **از پرده بیفتاده‌اند:** بی آبرو و درمانده شده‌اند.

۸- **بنوا شوند:** سر و سامان پیدا کنند و نوایی بیابند.

۹- **ارتفاع:** حاصل، درآمد.

مختارِ بوسعد که اوقاف را که ازانِ میکالیان است بجمله از دست متغلّبان بیرون کند و به‌معتمدی سپارد تا اندیشهٔ آن بدارد[۱] و ارتفاعاتِ آن را حاصل می‌کند و به‌سبل و طرق آن می‌رساند. و امّا املاکِ ایشان، حالِ آن بر ما پوشیده است و ندانیم که بزرگوار امیرِ ماضی پدرم در آن برچه رفته است[۲]. بوالفضل و بوابراهیم را، پسرانِ احمدِ میکائیل، و دیگران را به‌دیوان باید رفت نزدیکِ بوسهلِ زوزنی و حال آن به‌شرح باز نمود تا با ما بگوید و آنچه فرمودنی است از نظر فرموده آید. و قاضی را دستوری[۳] است که چنین مصالح باز می‌نماید که همه را اجابت باشد و چون ما رفته باشیم مکاتبت کند[۴]. گفت: چنین کنم. و بسیار ثنا کردند. و جملهٔ کسان و پیوستگانِ میکالیان به‌دیوان رفتند و حال باز نمودند که «جملهٔ کشاورزان و وکلا[۵] و بزرگان توانگر را، و هر که را باز می‌خواندند، بگرفتند و مالی عظیم از ایشان بستدند و عزیزان قوم ذلیل گشتند[۶].» و بوسهل حقیقت به امیر، رضی‌اللّه عنه، باز گفته املاکِ ایشان بازدادند و ایشان نظری[۷] نیکو یافتند.

و در این روزها نامه‌ها رسید از ری که «چون رکاب عالی[۸] حرکت کرد، یکی از شاهنشاهیان[۹] با بسیار مردمِ دل‌انگیز[۱۰] قصدی کردند تا به‌فساد مشغول شوند. و مُقدّمِ ایشان که از بقایایِ آل بویه بود رسولی فرستاد سویِ حسنِ سلیمان. و او اعیان ری را گفت چه پاسخ باید داد و چه باید کرد؟ ایشان گفتند تو خاموش می‌باش که آن جواب ما را می‌باید داد. آن رسول را به‌شهر آوردند و سه روز کار می‌ساختند و مردم فراز می‌آوردند[۱۱]. پس روز چهارم رسول را به‌صحرا آوردند و بر بالا بداشتند و حسن سلیمان با خیلِ خویش ساخته بیامد و بگذشت، و بر اثرِ وی مردم شهر زیادتِ ده هزار مردم به‌سلاح تمام، بیشتر

۱- **اندیشهٔ آن بدارد:** از آ ن مواظبت کند.

۲- **بزرگوار... رفته است:** پدر بزرگوارم امیر ماضی با املاک میکالیان چه معامله‌ای داشته و نظرش در باب آن چه بوده است. ۳- **دستوری:** با یای معروف و نه یای مجهول یا وحدت، به معنی اجازه و رخصت.

۴- **قاضی... مکاتبت کند:** قاضی مجاز است پس از بررسی آنچه را صلاح می‌داند به ما بگوید، که همهٔ پیشنهادهای او را تا اینجا هستیم انجام خواهیم داد. و پس از آن که رفتیم با مکاتبه پیشنهادهای خود را مطرح کند. ۵- **وکلا:** جِ وکیل، به معنی کاردار و پیشکار، سر رشته‌دار املاک و داراییها.

۶- **ذلیل گشتند:** تلمیح لطیفی دارد به آیهٔ ۳۴ سورهٔ نمل (۲۷) که: اِنَّ المُلُوکَ اذا دَخَلُوا قَرْیَةً اَفْسَدوها و جَعَلُوا اَعِزَّةَ اَهْلِها اَذِلَّة (پادشاهان چون به آبادیی وارد شوند آن را خراب می‌کنند و بزرگان آن را ذلیل و خوار می‌گردانند). ۷- **نظر:** اینجا عنایت و توجّه، التفات. ۸- **رکاب عالی:** موکب ملوکانه، شاه و موکبش.

۹- **شاهنشاهیان:** منظور سلاطین آل بویه است، و ا ین فرد خاص فنّا خسرو پسر مجدالدوله بویهی بوده است.

۱۰- **دل‌انگیز:** لشکری مزدور، سپاهی داوطلب از مردم. ۱۱- **فراز می‌آوردند:** جمع می‌کردند، گرد می‌آوردند.

پیاده از مردم شهر و نواحی نزدیک‌تر. و چون این قوم بگذشتند اعیان ری رسول را گفتند: بدیدی؟ و گفتند پادشاهِ ما سلطان مسعودِ محمود است، و او را و مردم او را فرمان برداریم، و خداوندِ تو را و هر کس که بی‌فرمان سلطانِ ما اینجا آید زوبین آبداده و شمشیر است. بازگرد و آنچه دیدی و شنیدی باز نمای و خیانت مکن و بگوی که سلطان ما را از دست دیلمان بستد و اهل ری راحت در این روزگار دیدند که از ایشان برستند[1]. رسول گفت هم‌چنین بگویم. و او را حقّی گزاردند. و آنچه دیده بودشرح کرد. مشتی غوغا[2] و مفسدان که جمع‌آمده بودند، مغرورِ آل بویه[3] را گفتند: «عامّه را خطری نباشد[4]، قصد باید کرد، که تا ما دو سه روز ری را به‌دست تو دهیم.» و بوق بزدند و آهنگ ری کردند.

و حسنِ سلیمان و اعیان ری چون خبر یافتند که مخالفان آمدند، رفتند با آن مردم که گرد کرده بودند و مردمِ دیگر که می‌رسید[5] در آن مدّت که رسول آمده بود و بازگشته. چون به‌یکدیگر رسیدند ـ و به‌شهر نزدیک بودند ـ حسن سلیمان گفت: این مشتی اوباش‌اند که پیش آمدند از هر جایی فراز آمده، به‌یک ساعت از ایشان گورستانی توان کرد. نزدیکِ ایشان رسولی باید فرستاد و حجّت گرفت[6] تا اگر باز نگردند ما نزدیک خدای عزّوجل معذور باشیم در خون ریختن ایشان. اعیان ری خطیب را نامزد کردند و پیغام دادند سوی مغرورِ آل بویه و گفتند مکن و از خدای عزّوجل بترس و در خونِ این مشتی غوغا که فراز آورده‌ای مشو[7] و بازگرد که تو سلطان و راعیِ ما نیستی. از بهر بزرگ‌زادگیِ تو که دست تنگ شده‌ای و بر ما اقتراحی کنی ترا حقّی گزاریم، و از این گروهی بی‌سر[8] که باتست بیمی نیست، و این بدان می‌گوییم تا خونی ریخته نگردد. و بغی را سوی تو افگندیم[9].

خطیب برفت و این پیغام بداد. آن مغرورِ آل بویه و غوغا در جوشیدند و یکبار غریو

۱- **و اهل ری... برستند:** مردم ری امروز که از دست آل بویه رهایی یافتند طعم راحتی را چشیدند.

۲- **غوغا:** در اینجا صفت است، به معنی شرّانگیز و هنگامه جو.

۳- **مغرورِ آل بویه:** منظور مقدّم و سرکردهٔ سپاه آل بویه است، یعنی فنا خسرو که ذکر او قبلاً گذشت.

۴- **خطری نباشد:** اهمّیتی ندارند.

۵- **می‌رسید:** می‌رسیدند. در تاریخ بیهقی برای «مردم» که اسم جمع است، گاهی فعل مفرد آمده است.

۶- **حجّت گرفت:** تعهّد باید گرفت و اتمام حجّت کرد.

۷- **در خونِ کسی شدن:** باعث مرگ کسی شدن. اینجا میان دو جزء فعل مرکب فاصله افتاده است.

۸- **بی سر:** در اینجا یعنی بی سرپرست، یا نامنظّم و بی‌سروپا.

۹- **و بغی را سوی تو افگندیم:** اگر خونی ریخته شود و ستمی بر مردم رود مسئولیت آن به گردن تو خواهد بود.

کردند و چون آتش از جای درآمدند تا جنگ کنند. خطیب بازگشت و گفت که ایشان جواب ما نیک ندادند، اکنون شما بهتر دانید. حسن سلیمان تعبیه‌یی کرد[۱] سخت‌نیکو و هرکس را به‌جای خویش بداشت، و قومی را که کم سلاح‌تر بودند ساخته بداشت. و افزون از پنجاه شست‌هزار مرد از شهر به‌دروازه آمده بودند. حسن، رئیس[۲] و اعیان را گفت: کسان گمارید تا خلقِ عامّه را نگذارند تا از دروازهٔ شهر بیرون آیند و فرمایند تا به‌جایگاه خویش می‌باشند، تا من و این مردم که ساختهٔ جنگ شده‌اند پیش مخالفان رویم. رئیس و اعیان کسان گماشتند و این احتیاط بکردند، و حسن متوکّلاً عَلَى اللّٰهِ، عَزَّ ذِكْرُهُ، پیش کار رفت[۳] سخت آهسته و در ترتیبِ پیادگان جنگی کوشیده[۴]، در پیش سواران ایستاد. مخالفان نیز درآمدند و جنگی قوی به‌پای شد و چند بار آن مخاذیل نیرو کردند در حمله اما هیچ طَرْفی نیافتند، که صفِ حسن سخت دشوار بود. چون روز گرمتر شد و مخاذیل را تشنگی دریافت و مانده شدند[۵]، نزدیک نماز پیشین حسن فرمود تا علامت[۶] بزرگ را پیشتر بردند و با سوارِ پختهٔ گُزیده حمله افگند به‌فیروزی، و خویشتن را بر قلبِ[۷] ایشان زدند و علامت مغرور آل بویه را بستدند و ایشان را هزیمت کردند، هزیمتی هول. و بویهی اسب تازی داشت خیاره، و چند تن که نیک اسبه بودند بجستند و اوباش پیاده درماندند میان جویها و میان درّه‌ها، و حسن گفت دهید[۸] و حشمتی بزرگ افگنید به‌کشتنِ بسیار که کنید تا پس از این دندانها کند شود از ری و تیز نیایند[۹]. مردمانِ حسن رخش برگذاردند[۱۰] و کشتن گرفتند و مردم شهر نیز روی بیرون آوردند و بِزَدن گرفتند و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند. وقت نماز دیگر حسن منادی فرمود[۱۱] که دست از کشتن و گرفتن بکشید که بیگاه شد. دست بکشیدند و شب درآمد و قوم به‌شهر بازآمدند و تنی چند از هزیمتیان که هر جایی پنهان شده بودند چون شب آمد بگریختند.

۱- **تعبیه یی کرد:** نیروهایش را آرایش نظامی داد. ۲- **رئیس:** رئیس شهر.
۳- **پیشِ کار رفت:** دست به‌کار و آمادهٔ جنگ شد.
۴- **در ترتیب پیادگان جنگی کوشیده:** برای محلّ استقرار پیادگان رزمنده تدبیر لازم را اندیشید.
۵- **مخاذیل را... مانده شدند:** آن ملعونان تشنه و ناتوان شدند. ۶- **علامت:** پرچم، درفش.
۷- **قلب:** قلب لشکر، مرکز لشکر که محل استقرار امیر یا فرمانده سپاه بوده است. ۸- **دهید:** بزنید.
۹- **تا پس از این... نیایند:** تا اینکه ازین پس از ری طمع بردارند و برای تصرّف آن دندان تیز نکنند.
۱۰- **رخش برگذاردند:** اسبان تیز تک را به تاخت درآوردند. «رخش» در اینجا به معنی مطلق اسب است، نه اسب مخصوص رستم. ۱۱- **منادی فرمود:** ندا داد، اعلام کرد.

دیگر روز حسن گفت تا اسیران و سرها را بیاوردند؛ هشت هزار و هشتصد و اَند سر و یک هزار و دویست و اَند تن اسیر بودند. مثال داد تا بر آن راه که آن مخاذیل آمده بودند سه‌پایه‌ها برزدند و سرها را بر آن بنهادند و صدوبیست دار بزدند و از آن اسیران و مفسدان که قویتر بودند بردار کردند و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد. و باقی اسیران را رها کردند و گفتند بروید و آنچه دیدید بازگویید و هر کسی را که پس از این آرزوی‌دار است و سر به‌باد دادن است بیاید. آن‌اسیران برفتند. حسن سلیمان نامه نوشت که زندگانی خداوند دراز باد، مردمِ ری‌به‌هرچه گفته بودند وفا کردند، از بندگی و دوستداری هیچ چیزی باقی نماندند[۱]. و به عزّدولتِ عالی اینجا حشمتی بزرگ بیفتاد[۲] چنانکه نیز هیچ مخالف قصدِ اینجا نکند. اگر رایِ عالی بیند این اعیان را احمادی باشد بدین چه کردند تا در خدمت حریص تر گردند، ان‌شاءاللّه تعالی.»

چون امیر مسعود، قَدَّسَ اللّهُ رُوحَهُ، برین نامه واقف گشت سخت شادمانه شد و فرمود تا بوق و دهل زدند و مبشّران را بگردانیدند و بسیار کرامت کردند[۳]، و اعیان نشابور به‌مصلّی رفتند به‌شکرِ رسیدن امیر به‌نشابور و تازه شدنِ این فتح[۴]، و بسیار قربان‌ها کردند و صدقه‌ها دادند. و هر روز امیر را بشارتی می‌بود.

و هم درین هفته خبر رسید که رسولِ امیرالمؤمنین القادر باللّه، رضیَ‌اللّهُ عَنه، به نزدیکِ بیهق رسید و با وی آن کرامت است که خلق یاد ندارند که هیچ پادشاهی را مانند آن بوده است. امیر، رضی‌اللّه عنه، به‌رسیدنِ این بشارت تازگیِ تمام یافت[۵] و فرمود تا استقبالِ او بسیجیدند سخت بسزا. و مردم شهر نزدیکِ قاضی صاعد آمدند و گفتند که «ایشان چون شنیدند که امیر نزدیکِ نشابوررسید، خواستند که خوازه‌ها[۶] زنند و بسیار شادی کنند، رئیس گفت: نباید[۷]، که امیر را مصیبتی بزرگ رسیده است به مرگِ سلطان محمود، اَنارَاللّهُ بُرْهانَهُ، هر چند بر مراد می‌آید. و این به‌فرمانِ وی می‌گویم. با وقتی دیگر باید افگند. گفتند: اکنون مدّتی برآمد و هر روز کارها بر مرادتر است و اکنون رسول هم از

۱- **نماندند:** نگذاشتند، در معنی متعدّی. ۲- **حشمتی بزرگ بیفتاد:** هول و هراسی بزرگ در دل مردم افتاد.

۳- **کرامت کردند:** اکرام کردند و انعام دادند.

۴- **تازه شدن این فتح:** این فتحی که به تازگی روی داد، فتح تازه‌ای که نصیب شد.

۵- **تازگی تمام یافت:** بسیار شادمانه شد.

۶- **خوازه:** بر وزن تازه، قبّهٔ مزیّن، چوب‌بست آراسته، نظیر طاق نصرت امروز.

۷- **نباید:** اینجا فعل است، به معنی لازم نیست: ضرورتی ندارد. ضمناً رئیس، اینجا یعنی رئیس شهر.

بغداد می‌آید با همه مرادها. اگر قاضی بیند[۱] درخواهد از امیر تا به دلِ بسیار خلق شادی افگند، بدان که دستوری دهد خداوند و رها کند تا تکلّف بی‌اندازه کنند.»

قاضی گفت: نیک آمد و خوب می‌گویید و سخت به‌وقت است. دیگر روز امیر را بگفت و دستوری یافت. و قاضی با رئیس بازگفت که تکلّفی سخت تمام باید کرد. و رئیس به‌خانه باز آمد و اعیانِ محلّتها و بازارها را بخواند و گفت امیر دستوری داد، شهر بیارایید و هر تکلّفی که توان کرد بباید کرد تا رسولِ خلیفه بداند که حال این شهر چیست، و امیر نیز این شهر را دوست‌تر گیرد، که این کرامات او را در شهرِ ما حاصل ببود. گفتند فرمان بُرداریم. و بازگشتند و کاری ساختند که کسی به‌هیچ روزگار بر آن جمله یاد نداشت، چنانکه از دروازه‌های راه شهر[۲] تا بازار خوازه بر خوازه و قبّه بر قبّه بود تا شارستان[۳] مسجدِ آدینه، که رسول را جای آنجا ساخته بودند.

چون این کارها ساخته شد و خبر رسید که رسول به‌دو فرسنگی از[۴] شهر رسید مرتبه‌داران پذیره رفتند و پنجاه جنیبت بردند و همه لشکر برنشستند و پیش شدند با کوکبهٔ بزرگ و تکلّف بی‌اندازه، سپاه‌سالار در پیش، کوکبهٔ دیگر قضاة و سادات و علما و فقها، و کوکبهٔ دیگر اعیانِ درگاه، خداوندان قلم. برجمله‌یی هرچه نیکوتر رسول را ـ بومحمّدِ هاشمی از خویشانِ نزدیکِ خلیفه ـ در شهر آوردند روز دوشنبه ده روز مانده بود از شعبان این سال. و اعیان و مقدّمانِ سپاه از رسول جدا شدند به‌دروازهٔ شهر و به‌خانه‌ها باز شدند. و مرتبه‌داران او را به‌بازار بیاوردند و می‌راندند و مردمان درم و دینار و شکر[۵] و هر چیزی می‌انداختند و بازیگران بازی می‌کردند[۶]. و روزی بود که مانند آن کس یاد نداشت و تا میان

۱- **بیند:** صلاح بداند. ۲- **دروازه‌های راه شهر:** ظاهراً یعنی راههای منتهی به دروازه‌های شهر. راههای ورودی.

۳- **شارستان:** بخش اصلی شهر بوده که بازار و مسجد جامع در آن قرار داشته و باروی شهر آن را دربر می‌گرفته است، امّا اینجا چنانکه در *لغت‌نامه* دهخدا آمده، به معنی «قبهٔ بزرگ است که بر اطرافش بساتین باشد»، در این صورت باید گفت خوازه‌ها تا نزدیکی گنبد مسجد جامع ادامه داشت.

۴- **دو فرسنگی از ـــ :** «از» در اینجا بدل از کسرهٔ اضافه است. یعنی تا دو فرسنگیِ ـــ. هم‌اکنون به این معنی در افغانستان رایج است.

۵- **شکر:** در گذشته شکر از نیشکر به دست می‌آمده و خیلی کمیاب و گرانبها بوده، به همین جهت در جشنها و مراسم به صورت هدیه و نثار عرضه می‌شده است و چون به صورت تکّه (و نه مانند امروز نرم) بوده، فعلی که برای آن به کار می‌رفته «انداختن» بوده است.

۶- **بازی کردن:** نمایش در آوردن، پای‌کوبی.

دو نماز روزگار گرفت، تا آنگاه که رسولدار[1] رسول را به‌سرایی که ساخته بودند فرود آورد. چون به‌سرای فرود آمد، نخست خوردنی که ساخته بودند رسولدار مثال داد تا پیش آوردند، سخت بسیار از حد و اندازه بگذشته. و رسول در اثنای نان خوردن به‌تازی نشابور را بستود و این پادشاه را بسیار دعا کرد و گفت در عمرِ خویش آنچه امروز دید یاد ندارد. و چون از نان خوردن فارغ شد نُزل‌ها[2] بیاوردند از حدّ و اندازه گذشته و بیست هزار درم سیم گرمابه[3] چنانکه متحیّر گشت. و امیر، رضی‌اللّه عنه، نشابوریان را نیکویی گفت.

و پس از آن دو سه روز بگذشت امیر فرمود که رسول را پیش باید آورد و هر تکلّف که ممکن است بکرد. بوسهل زوزنی گفت آنچه خداوند را باید فرمود از حدیث لشکر و درگاه و مجلس امارت و غلامان و مرتبه‌داران و جز آن، آنچه بدین ماند، بفرماید سپاه سالار را تا راست کند، و اندازه به‌دست بنده دهد که آنچه می‌باید کرد بکند. و آنچه راه[4] من بنده است و خوانده‌ام و دیده از آنِ سلطان ماضی، رضی‌اللّه عنه، بگویم تا راست کنند. امیر گفت: نیک آمد. و فرمود تا سپاه سالار غازی را بخواندند. امیر گفت فرمودیم تا رسول خلیفه را پیش آرند با آنچه از منشور و خلعت و کرامات و نعوت آورده است، و آنچه اینجا کرده آید خبر آن به‌هرجایی رسد. باید که بگویی لشکر را تا امشب همه کارهای خویش ساخته کنند و پگاه بجمله با سلاح تمام و با زینت بسیار حاضر آیند چنانکه از آن تمام‌تر نباشد، تا بفرماییم که چه باید کرد. گفت چنین کنم. و بازگشت و آنچه فرمودنی بود بفرمود و مثالها که دادنی بود بداد. و امیر، رضی‌اللّه عنه، در معنیِ غلامان و جز آن مثال‌ها داد و همه ملکانه راست کردند.

روزِ دیگر سالار غازی به‌درگاه آمد با جمله لشکریان بایستاد، و مثال داد جمله سرهنگان را تا از درگاه به‌دو صف بایستادند با خیلهای خویش و علامتها با ایشان، شارهای[5] آن دو صف از در باغ شادیاخ به‌دورجای رسید. و درون باغ از پیش صفّهٔ تاج تا درگاه غلامان دو روی[6] بایستادند با سلاح تمام و قباهای گوناگون، و مرتبه‌داران با ایشان. و

۱- **رسولدار**: فردی که مسئول استقبال و پذیرایی از رسولان بوده است.

۲- **نُزْل**: رزق و روزی و آنچه در منزل پیش مهمان نهند.

۳- **سیمِ گرمابه**: وجهی که به مسافر تازه وارد و عزیز داده می‌شده تا مثلاً به گرمابه برود و سر و وضعی مرتب کند. و در معنای توسّعی آن یعنی پاداش و انعام.	۴- **راه**: روش و طریقه و شیوه و نظر.

۵- **شار**: در بیهقی شار و شاره به معنی نوعی پارچهٔ نازک به کار رفته است، همان که زنان هند از آن چادر درست می‌کرده‌اند.	۶- **دو روی**: دو صف، دو ردیف.

استران فرستاده بودند از بهر آوردن خلعت را[۱] از نشابور و نزدیک رسول بگذاشته. بوسهل پوشیده نیز کس فرستاده بود و منشور و فرمانها بخواسته و فرونگریسته و ترجمه‌های آن راست کرده[۲] و باز در خریطه[۳]های دیبای سیاه نهاده باز فرستاده.

چون رسولدار نزدیک رسول رسید برنشاندند او را بر جنیبت و سیاه پوشیده[۴]، و لوا به‌دست سواری دادند در قفای رسول می‌آورد. و بر اثر رسول استران موکبی[۵] می‌آوردند با صندوقهای خلعت خلافت؛ و ده اسب، از آن دو با ساخت زر[۶] و نعل زر، و هشت به‌جل و برقع[۷]. و گذر رسول را بیاراسته بودند نیکو، و می‌گذشت و درم و دینار می‌انداختند، تا آنگاه که به‌صف سواران لشکر رسید و آواز دهل و بوق و نعرهٔ خلق برآمد.

و رسول و اعیان را در میان دو صف لشکر می‌گذرانیدند و از دو جهت سرهنگان نثار می‌کردند، تا آنگاه که به‌تخت رسید. و امیر بر تخت نشسته بود و بار داده بود و اولیا و حشم نشسته بودند و ایستاده. و رسول را به‌جایگاه نیکو فرود آوردند و پیش بردند سخت بِرَسم[۸]. پیش آمد، و دستوری دست‌بوس کرد[۹] و پیش تخت بنشاندش. چون بنشست از امیرالمؤمنین سلام کرد و دعای نیکو پیوست. و امیر مسعود جواب ملکانه داد. پس رسول برپای خاست و منشور و نامه را بر تخت بنهاد، و امیر بوسه داد و بوسهل زوزنی را اشارت کرد تا بستد و خواندن گرفت. چون تحیّت امیر برآمد[۱۰] امیر بر پای خاست و بساط تخت را ببوسید و پس بنشست و منشور و نامه بوسهل بخواند و ترجمه‌یی مختصر یک دو فصل پارسی بگفت. پس صندوقها برگشادند و خلعتها برآوردند؛ جامه‌های دوخته و نادوخته، ورسول بر پای خاست و هفت دواج بیرون گرفتند؛ یکی از آن سیاه و دیگر دبیقیهای[۱۱] بغدادی بغایت نادر ملکانه. و امیر از تخت به‌زیر آمدو مصلّی بازافگندند، که یعقوب لیث

۱- **از بهر خلعت را:** در بیهقی استعمال دو حرف اضافهٔ پیش و پس متمّم معمول بوده است.

۲- **راست کرده:** آماده و مهیّا کرده. ۳- **خریطه:** کیسه و انبان که سر آن را کوک می‌زده‌اند.

۴- **سیاه پوشیده:** سیاه‌پوش. سیاه‌رنگ مخصوص و شعار خلفای عباسی بوده است.

۵- **استران موکبی:** قاطرهایی که در کوکبه از آنها استفاده می‌شده. ۶- **ساخت زر:** زین و برگ و ستام زرّین.

۷- **بُرقَع:** روبند. اینجا روبند اسب و ستور.

۸- **بِرَسم:** رسمی، چنانکه مرسوم بود.

۹- **دستوری دست‌بوس کرد:** اجازهٔ دست‌بوسی داد (فاعل سلطان است).

۱۰- **چون تحیّت امیر برآمد:** چون به آنجا رسید که ذکر تحیّت امیر بود.

۱۱- **دبیقی:** نوعی از قماش لطیف، منسوب به دبیق یا دبقا، قریه‌ای در مصر.

براین جمله کرده بود. امیر مسعود خلعت پوشید و دو رکعت نماز کرد[۱]. و بوسهل زوزنی گفته بود امیر را چنان باید کرد چون خلعت‌ها بپوشید بر جملگی ولایت پدر از دست خلیفه[۲]. و تاج و طوق و اسب سواری پیش داشتند و شمشیر حمایل و آنچه رسم بود از آنجا[۳] آوردن. و اولیا و حشم نثارها پیش تخت بنهادند سخت بسیار از حدّ و اندازه گذشته. و رسول را بازگردانیدند بر جمله‌یی هرچه نیکوتر. سلطان برخاست و به گرمابه رفت و جامه بگردانید و فرمود تا دویست هزار درم به درویشان دادند. و پس با اهل نشاط بر خوان آمدند و خوانی با تکلّفِ بسیار ساخته بودند. و رسول را بیاوردند و برخوان سلطان بنشاندند. و چون نان خورده آمد، رسول را خلعتی سخت فاخر پوشانیدند و با کرامت‌بسیار به‌خانه باز بردند. و نماز دیگرِ آن روز صلتی از آن وی رسولدار ببرد؛ دویست هزار درم و اسبی با ستام[۴] زر و پنجاه پاره جامهٔ نابرید مرتفع[۵]، و از عود و مشک و کافور چند خریطه؛ و دستوری داد تا برود. رسول برفت سَلخِ شعبان.

و سلطان فرمود تا نامه‌ها نبشتند به‌هراة و پوشنگ و طوس و سرخس و نسا و باورد و بادغیس و گَنجِ روستا، به بشارت این حال که او را تازه گشت از مجلسِ خلافت. و نسخت‌ها برداشتند از منشور و نامه. و القاب پیدا کردند[۶] تا این سلطانِ بزرگ را بدان خوانند و خطبه کنند. و نعوتِ سلطانی این بود که نبشتم: نٰاصِرُ دینِ اللّٰهِ، حٰافِظُ عِبٰادِ اللّٰهِ، المُنْتَقِمُ مِنْ اَعداءِ اللّٰهِ، ظَهیرُ خَلیفةِاللّٰهِ اَمیرالمؤمنینَ[۷]. و منشور ناطق بود[۸] بدین که «امیرالمؤمنین ممالکی که پدرت داشت، یمینُ‌الدَّولَةِ و اَمینُ‌المِلّةِ وَ نِظٰامُ الدّینِ وَ کَهْفُ‌الاِسْلاٰمِ وَالمُسلِمینَ وَلِیُّ أَمیرِالمؤمِنینَ[۹]، به تو مفوّض کرد. و آنچه توگرفته‌ای: ری و جبال و سپاهان و طارم و دیگر

۱- **نماز کرد:** نماز گزارد. در بیهقی و متون هم روزگار او، نیز برخی از لهجه‌های خراسان، فعل هم‌کردِ نماز همیشه «کردن» است و نه گزاردن و بجا آوردن، زیرا «نماز» در اصل از مصدر «نمیدن» به معنی «خم شدن» گرفته شده که یک فعل است و نه یک معنا.

۲- **و بوسهل... از دست خلیفه:** و بوسهل زوزنی به امیر یادآورد شده بود که پس از آنکه خلعت خلیفه، را مبنی بر جانشینی پدر خود، پوشید به شکرانه دو رکعت نماز کند. ۳- **آنجا:** یعنی درگاه خلافت، بغداد.

۴- **ستام، استام:** ساخت و یراق زین اسب. ۵- **جامهٔ نابریدِ مرتفع:** پارچهٔ نبریده و ندوختهٔ گران‌قیمت.

۶- **پیدا کردند:** مشخص کردند، یعنی القابی را که خلیفه باید به سلطان بدهد مشخص کردند. و این نشان می‌دهد که خلیفه از خود ارادهٔ چندانی نداشته است.

۷- **ناصر دین اللّه... امیرالمؤمنین:** یاریگر دین خدا، نگهبان بندگان خدا، کینه‌کشنده از دشمنان خدا، پشتیبان خلیفهٔ خدا، فرمانروای گروندگان. ۸- **ناطق بود:** بیانگر و حاکی از آن بود که...

۹- **یمین الدوله... امیرالمؤمنین:** دست راست دولت و امین دین و سامان‌بخش دین و پناه اسلام و مسلمین و

نواحی، و آنچه پس ازین گیری از ممالک مغرب و مشرق، ترا باشد و بر تو بدارد[۱].» مبشّران این نامه‌ها ببردند و درین شهرها که نام بردم به‌نامِ سلطان مسعود خطبه کردند و حشمتِ او در خراسان گسترده شد. و چون این رسول بازگشت، سلطان مسعود قوی‌دل شد کارها از لونی دیگر پیش گرفت.

و ماهِ روزه درآمد و روزه بگرفتند. و سلطان مسعود حرکت کرد از نشابور در نیمهٔ ماه رمضان این سال. و هم این روز فرمود تا قاضی صاعد را و پسرانش را و سید بومحمدِ علوی را و بوبکرِ محمشاد را و قاضی شهر و خطیب را خلعت‌ها دادند. و امیر به‌هرات آمد دو روز مانده ازین ماه، و در کوشکِ مبارک فرود آمد و آنجا عیدی کرد که اقرار دادند که چنان عید هیچ مَلِک نکرده است. خوانی نهاده بودند سلطان را در آن بنایِ نو که در باغِ عدنانی ساخته بودند. و خوانهای دیگر نهاده بودند در باغ عدنانی، سرهنگان تفاریق[۲] و خیلتاشان را بر آن خوان بنشاندند. و شعرا شعر می‌خواندند. و در میانِ نان خوردن، بزرگان درگاه که بر خوانِ سلطان بودند برپای خاستند و زمین بوسه دادند[۳] و گفتند: پنج‌شش ماه گذشت تا خداوند نَشاطِ شراب نکرده است، و اگر عذری بود گذشت و کارها بر مراد است، اگر رایِ بزرگ خداوند بیند نشاط فرماید[۴]. سلطان اجابت کرد و شراب خواست و بیاوردند و مطربان به زخم گرفتند[۵] و نشاط بالا گرفت و شراب دادن گرفتند؛ چنانکه همگان خرّم بازگشتند، مگر سپاه سالار که هرگز شراب نخورده بود.

و هر روز پیوسته ملطّفه می‌رسید از جانبِ لشکرِ غزنین که چه می‌کنند و چه می‌سازند، و بر موجب آنچه خداوند فرمودی کار می‌ساختند. و چاشتگاهِ روز دوشنبه دهمِ شوّال ناگاه منگیتراک، برادرِ حاجبِ بزرگ علیِ قریب، با دانشمند حصیری ندیم به‌درگاه سلطان مسعود رسیدند. در وقت سلطان را آگاه کردند. فرمود که بار دهید. درآمدند و زمین بوسه دادند و گفتند: «مبارک باد بر خداوند، پادشاهی که یکرویه شد، برادر را موقوف

← دوستدار فرمانروای گروندگان؛ اینها القابی بود که خلیفه طی چند نوبت به سلطان محمود داده بود.

۱- **بدارد:** فاعل خلیفه است، یعنی حکومت تو بر این ولایات مورد تأیید خلیفه خواهد بود.

۲- **تفاریق:** نا منظّم، پراکنده و نایکدست. سرهنگان تفاریق: فرماندهان گروههای نامنظّم.

۳- **زمین بوسه دادن:** تعظیم و احترام کردن عموماً، گاهی هم سر بر خاک نهادن یا زمین را بوسیدن.

۴- **نشاطِ (کاری) کردن / فرمودن:** با خوشدلی به کاری دلپذیر روی آوردن. این کارها در بیهقی معمولاً شراب، شکار، خواب و... است.

۵- **به زخم گرفتند:** شروع به نواختن کردند؛ زخم، اصلاً به معنی ضربه و نواختن و زخمه است.

کردند.» سلطان ایشان را بنشاند و بسیار بنواخت و نامهٔ حشمِ تگیناباد پیش آوردند. سلطان فرمود تا بستدند و بخواندند. پس گفت: «حاجب آن کرد که از خرد و دوست‌داریِ وی چشم داشتیم. و دیگران که او را متابعت کردند حقِ ما را بشناختند. و حقِ خدمتکاران رعایت کرده‌آید. شما سخت به‌تعجیل آمده‌اید، بازگردید و زمانی بیاسایید و نماز دیگر را[۱] بازآیید تا پیغامها بگزارید و حالها باز نمایید.» و هر دو بازگشتند، و به‌یک موضع در سرایی گران‌مایه فرود آوردند و بسیار خوردنی و نُزل فرستادند و چیزی بخوردند و گرمابه رفتند.

و سلطان چون ایشان را بازگردانید بوسهل و طاهرِ دبیر را و اعیان دیگر را بخواند و خالی کرد و از هرگونه بسیار سخن رفت تا قرار گرفت بر آنکه نماز دیگر منگیتراک را حاجبی داده‌آید و سیاه درپوشانند[۲] و خلعتی بسزا دهند، و همچنان حصیری را[۳]. نماز دیگر دو جنیبت ببردند و منگیتراک و حصیری را بیاوردند. و پیش آمدند و بنشستند خالی[۴]؛ چنانکه پیشِ سلطان طاهر دبیر و بوسهل زوزنی بودند، و پیغامها بدادند و حال به‌شرح بازنمودند. چون بازگشتند سلطان فرمود تا منگیتراک را به جامه‌خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند، و با قبای سیاه و کلاه دو شاخ[۵] پیشِ سلطان آمد و سلطان گفت: مبارک باد، و منزلتِ تو در حاجبی آن است که زیر دستِ برادر، حاجبِ بزرگ علی، ایستی. وی زمین بوسه داد و بازگشت. و فقیه بوبکر حصیری را خلعتی پوشانیدند سخت گران‌مایه؛ چنانکه ندیمان را دهند. وی را نیز پیش آوردند و سلطان او را نیز بنواخت و گفت در روزگار پدرم رنجها بسیار کشیدی در هوای دوست‌داریِ ما و ما را چنین خدمتی کردی و حقِ تو واجب تر گشت. این اِعداد[۶] است و رسمی، بر اثر نیکوییها بینی. او دعا کرد و بازگشت. و امیر همه اعیان و خدمتکاران را فرمود تا به‌خانهٔ آن دو تن رفتند به‌تهنیت و سخت نیکو حقّشان گزاردند. و نمازِ شام فرمود سلطان تا جواب نامهٔ حشم تگیناباد باز نبشتند با نواخت، و به‌حاجبِ بزرگ علی نامه نبشتند با نواخت بسیار، و سلطان توقیع کرد و به‌خطِّ

۱- **نماز دیگر را:** وقت نماز عصر، عصرگاهی. «را» اینجا در معنای توقیت به‌کار رفته است.

۲- **سیاه در پوشانند:** بروی لباس سیاه، که جامهٔ رسمی حاجبان بوده، بپوشانند.

۳- **و همچنان حصیری را:** یعنی حصیری را هم خلعت دهند. فعل جمله (دهند) به قرینهٔ لفظی حذف شده است.

۴- **خالی:** در خلوت، به خلوت، تنها.

۵- **کلاه دو شاخ:** علامت و امتیازی بوده است خاص حاجبان، و یا والیان و دهقانان.

۶- **اِعداد:** مصدر باب افعال از «عدّ» یعنی مهیّا و آماده کردن. و منظور جمله این است که این خلعت به عنوان مقدّمه و تمهید آن نعمتی است که بعداً به تو داده خواهد شد.

خویش فصلی[۱] نبشت. مثال و نامه‌ها نبشتند و بفرستادند و خیلتاشی و مردی از عرب از تازندگان دیوسواران[۲] نامزد شدند و نماز خفتن را سوی تگیناباد رفتند. وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوٰاب.

ذِکْرُ مَاانْقَضیٰ مِنْ هٰذِهِ الأَحْوٰالِ وَ الأَخْبٰارِ تَذْکِرَةً بَعْدَ هٰذٰا وَ وُرودُ العَسْکَرِ مِنْ تَکینٰابٰادَ بهراةَ وَ مٰاجَریٰ فِی تِلْکَ المُدَّةِ[۳]

چون در راندنِ تاریخ بدان جای رسیدم که این دو سوار، خیلتاش و اعرابی، به تگیناباد در رسیدند با جوابِ‌نامه‌ها، حاجب بزرگ علی قریب در باب قلعتِ کوهتیز و امیر محمّد را مثال بر این جمله بود و به‌بگتگینِ حاجب داد و لشکر را گفت: فردا شمایان[۴] را مثال داده‌آید که سوی هرات برچه جمله باید رفت. آن سخن را به‌جای ماندم[۵] چنانکه رسم تاریخ است، که فریضه بود یاد کردن اخبار و احوالِ امیر مسعود در روزگار مُلکِ برادر محمّد به‌غزنین. و پیش گرفتم و راندم از آن وقت باز که وی از سپاهان برفت تا آنگاه که به‌هرات رسید، چنانکه خوانندگان را معلوم گردد سخت به شرح. و اکنون پیش گرفتم رفتنِ لشکر را از تگیناباد، فوج فوج، و حاجب بزرگ علی را بر اثرِ ایشان سوی هرات و آنچه رفت در هر بابی، تا دانسته آید و مقرّر گردد که من تقصیر نکرده‌ام.

چون جواب نامه از هرات برسید، بر دست خیلتاش و از عرب مردی، خوانده آمد ـ چنانکه نموده‌ام پیش از این ـ حاجب بزرگ علی قریب دیگر روز بر نشست و به‌صحرا آمد وجملهٔ لشکر حاضر شدند. ایشان را گفت باید که سوی هرات بروید بر حکم فرمان سلطان که رسیده است؛ چنانکه امروز و فردا همه رفته باشید مگر لشکرِ هندو را، که با من به این طریق بباید رفت که من ساقه[۶] باشم و پس از اینجا بر اثرِ شما حرکت کنم. گفتند: «چنین

۱- **فصلی:** عبارتی، نکته‌ای کوتاه.

۲- **تازندگان دیوسواران:** دیو سواران تازنده، که به شیوهٔ عربی صفت و موصوف هر دو جمع آمده است. **دیوسوار:** در بیهقی به معنی سوار چابک و تندرو است.

۳- **ذِکْر... المدّة:** یاد کردِ آنچه گذشت ازین احوال و خبرها برای یادکرد پس از این، ورود سپاه از تگیناباد به هرات و آنچه در این مدّت گذشت.

۴- **شمایان:** جمع بستن ضمیر مخاطب جمع در بیهقی و متون همعصر وی بی‌سابقه نیست.

۵- **به جای ماندم:** رها کردم، ترک کردم.

۶- **ساقه:** دنبالهٔ لشکر به هنگام تعبیه، که اگر لشکر را به پرنده‌ای تشبیه کنیم ساقه به منزلهٔ دم پرنده خواهد بود.

کنیم». دروقت رفتن گرفتند سخت به‌تعجیل؛ چنانکه کس برکس نایستاد[۱]. و اعیان و روی شناسان[۲] چون ندیمان و جز ایشان بیشتر بنه یله کردند[۳] تا با حاجب آیند[۴]، و تفت برفتند. و وزیر حسنک را در شب برده بودند سویِ هَرات که فرمان توقیعی رسیده بود که وی را پیش از لشکر گسیل باید کرد. و این فرمان سه سوار آورده بودند از آنِ بوسهل زوزنی، چه بر وزیر حسنک خشمگین بود. و صاحب دیوانِ رسالت خواجه بونصرِ مشکان همچنین تفت رفت. و چون حرکت خواست کرد به نزدیک حاجب بزرگ علی رفت و تا چاشتگاه بماند و بازآمد و برفت با بوالحسنِ عقیلی و مظفّرِ حاکم و بوالحسنِ کرَجی و دانشمند نبیه، باندیمان‌و بسیار مردم از هر دستی، و سخت اندیشه‌مند بود.از وی شنودم گفت: چون حاجب راگفتم بخواهم رفت، شغلی هست به‌هرات که به‌من راست شود، تا آنگاه که حاجب به‌سعادت در رسد؟ با من خالی کرد و گفت بدرود باش ای دوستِ نیک که به‌روزگارِ دراز به‌یک‌جا بوده‌ایم و از یکدیگر آزار[۵] نداریم. گفتم: حاجب در دل چه دارد که چنین نومید است و سخن بر این جمله می‌گوید؟ گفت همه راستی و خوبی دارم در دل، و هرگز از من خیانتی و کژی‌یی نیامده است. و این‌که گفتم «بدرود باش» نه آن خواستم که بر اثرِ شما نخواهم آمد، و لکن بدرود باش وبه‌حقیقت بدان که چندان است که سلطان مسعود چشم بر من افگند[۶] بیش شما مرا نبینید. این نامه‌های نیکو و مخاطبه‌های به افراط[۷] و به‌خطِ خویش فصلْ نبشتن[۸] و برادرم را حاجبی دادن همه فریب است و بر چون من مرد پوشیده نشود، و همه دانه است تا به‌میانهٔ دام رسم[۹]، که علی دایه به‌هرات است و بلگاتگین‌حاجب و گروهی دیگر که نه زنانند و نه مردان[۱۰]، و اینک این قوم نیز به‌سلطان رسند و او را بر آن دارند

۱-**کس بر کس نایستاد:** هر کسی سر خویش گرفت و رفت و منتظر دیگری نماند.

۲- **روی‌شناس:** وجیه، سرشناس.

۳-**بیشتر بنه یله کردند:** عمدهٔ بار و بنه و متعلقات راگذاشتند تا سبکبار باشند.

۴- **آیند:** فاعل خَدَم و حَشَم است، که جزئی از بنهٔ بزرگان و اعیان بوده‌اند. ۵- **آزار:** رنجش، دل‌آزردگی.

۶- **افگند:** هم می‌توان به صیغهٔ ماضی خواند (افگنْد) و هم مضارع (افگَنَد) یعنی مرا ببیند یا دیده باشد.

۷- **مخاطبه‌های به افراط:** دادن عنوانها و خطابهای زیاد و اغراق‌آمیز.

۸- **فصل نبشتن:** جملاتی خطاب به مخاطب ذیل نامه تحریر کردن.

۹- **همه دانه است تا به میانهٔ دام رسم:** مثلی است که برای مواردی به کار می‌رود که صحبت از طمع و آز و تطمیع باشد.

۱۰- **نه زنانند و نه مردان:** چون بعضی از غلامان مخنّث بوده، یا برخی را مانند علی دایه و بلگاتگین به این صفت می‌خوانده‌اند، علی قریب این تعبیر را برای آنان به کار برده است.

که حاجب علی در میانه نباید. و غازی حاجب، سپاه سالاری یافته است و می‌گویند همه وی است[۱]، مرا کی تواند دید؟ و سخت آسان است بر من که این خزانه و پیلان و فوجی قوی از هندوان و از هر دستی پیش کنم و غلامِ انبوه که دارم و تبع و حاشیت[۲] و راه سیستان گیرم، که کرمان و اهواز تا درِ بغداد بدین لشکر ضبط توان کرد، که آنجا قومی‌اند نابکار و بی‌مایه و دم‌کنده[۳] و دولت برگشته، تا ایمن باشم. اما تشویش این خاندان بننشیند و سرِ آن من باشم[۴] و ملوکِ اطراف[۵] عیبِ آن به‌خداوندِ من محمود منسوب کنند و گویند پادشاهی چون او، عمر دراز یافته و همه ملوکِ روی زمین را قهر کرده، تدبیرِ خاندانِ خویش پیش از مرگ بندانست کرد تا چنین حالها افتاد. و من روا دارم که مرا جایی موقوف کنند و باز دارند تا باقیِ عمر عذری خواهم پیشِ ایزد، عزَّه ذِکْرُهُ، که گناهان بسیار دارم. اما دانم که این عاجزان، این خداوند زاده را بنگذارند تا مرا زنده ماند، که بترسند، و وی بدین مال و حطامِ من نگرد و خویشتن را بدنام کند. و به‌اول که خداوندِ من گذشته شد، مرا سخت بزرگ خطا بیفتاد، و امروز بدانستم و سود نمی‌دارد. به‌آوردنِ محمد برادرش مرا چه کار بود؟ یله می‌بایست کرد تا خداوندزادگان حاضر آمدندی و میانِ ایشان سخن گفتندی و اولیا و حشم در میانه توسّط[۶] کردندی. من یکی بودمی از ایشان که رجوعْ بیشتر با من بودی تا کار قرار گرفتی. نکردم، و دایهٔ مهربان‌تر از مادر بودم و جان بر میان بستم[۷]. و امروز همگنان از میان بجستند و هرکسی خویشتن را دور کردند[۸] و مرا علیِ امیرنشان[۹] نام کردند و قضا کارِ خویش بکرد. چنان باشد که خدای، عزَّ ذکره، تقدیر کرده است. به‌قضا رضا داده‌ام و به‌هیچ حال بدنامی اختیار نکنم.

گفتم[۱۰]: زندگانی امیر حاجبِ بزرگ درازباد، جز خیر و خوبی نباشد. چون به هرات رسم اگر حدیثی رود مرا چه باید کرد؟ گفت از این معانی سخن نگویی، او داند که من بدگمان

۱- **می‌گویند همه وی است:** گفته می‌شود که وی همه کاره است. ۲- **تَبَع و حاشیت:** پیروان و خدم و حشم.

۳- **نابکار و بی مایه و دم کنده:** ناکار آمد و کم توان و در هم شکسته و بی قدرت؛ و غرض بقایای آل بویه است، که حاکم عراق بودند و در حال اضمحلال. ۴- **سرِ آن من باشم:** عامل اصلی این تشویش من باشم.

۵- **ملوک اطراف:** حکومتهای محلّی نیمه مستقل که تابع حاکم اصلی بودند. ۶- **توسّط:** وساطت، پادرمیانی.

۷- **جان بر میان بستم:** جانم را به خطر انداختم.

۸- **دور کردند:** آوردن فعل جمع برای «هرکس» در بیهقی و متون روزگار او مرسوم بوده است.

۹- **امیر نشان:** به دو معنی: نشانندهٔ امیر برتخت، فروگیرندهٔ امیر از تخت، که به هردو معنی در بیهقی به‌کار رفته است. ۱۰- **گفتم:** یعنی بونصر مشکان.

شده‌ام و با تو در این ابواب سخن گفته‌ام، که تو را زیان دارد و مرا سود ندارد. اگر حدیثی رود جایی - و یقین دانم که نرود تا آنگاه که من به‌قبضهٔ ایشان بیایم - حقِّ صحبت و نان و نمک را نگاه باید داشت، تا نگریم چه رود. و تو را بباید دانست که کارها همه دیگر شد، که چون به‌هرات رسی خود بینی و تو در کارِ خود متحیّر گردی که قومی نوبین[1] کار فرو گرفته‌اند، چنانکه محمودیان در میان ایشان به‌منزلتِ خائنان و بیگانگان باشند، خاصّه بوسهلِ زوزنی برکار شده است و قاعده‌ها بنهاده و همگان را بخریده. و حال با سلطان مسعود آن است که هست. مگر آن پادشاه راشرم آید و گر نه شما بر شُرَف هلاکید.

این فصول بگفت و بگریست و مرا در آغوش گرفت و بدرود کرد، و برفتم.

و من که بوالفضلم می‌گویم که چون علی مرد کم رسد. و اینکه با استادِ من برین جمله سخن گفت، گفتی آنچه بدو خواهد رسید می‌بیند و می‌داند. و پس از آنکه او را به هرات فروگرفتند و کارِ وی به‌پایان آمد، به‌مدّتی دراز پس از آن شنودم که وی چون از تگیناباد پیش امیر مسعود به‌سوی هرات رفت، نامه نبشته بود سوی کدخدای و معتمد خویش به‌غزنین، به‌مردی که او را شبی گفتندی، و پسرش محسن که امروز برجای است، در آن نامه به‌خطّ علی این فصل بود که «من رفتم سوی هرات، و چنان گمان می‌برم که دیدارِ من با تو و با خانگیان با قیامت افتاده است، از آن بود که در هر بابی مثالی نبود[2]. و پس اگر به‌فضلِ ایزدخلافِ آن باشد که می‌اندیشم، در هر بابی آنچه باید فرمود بفرمایم.» از بوسعد دبیرش این باب شنودم پس از آنکه روزِ علی به‌پایان آمد. رَحمَةُاللّٰهِ عَلَیْهِمْ اَجْمَعینَ.

چون لشکر به‌هرات رسید سلطان مسعود بر نشست و به‌صحرا آمد با شوکتی و عُدّتی و زینتی سخت بزرگ. و فوج‌فوج لشکر پیش آمدند و ازدل[3] خدمت کردند، که او را سخت دوست داشتند، و راست بدان مانست که امروز بهشت و جنّاتِ عدْن[4] یافته‌اند. و امیر همگان را به‌زبان بنواخت ازاندازه گذشته. و کارها همه بر غازی حاجب می‌رفت که سپاه سالار بود. و علی دایه نیز سخن می‌گفت و دالّتی[5] داشت به‌حکمِ آنکه از غزنین غلامان را بگردانیده بود و به‌نشابور رفته، ولکن سخنِ او را محلِّ سخن غازی نبود؛ و خشمش می‌آمد

۱- **نوبین:** آنکه تازه به دید می‌آید، بی شهرت، تازه به دوران رسیده.

۲- **از آن بود که در هر بابی مثالی نبود:** چون می‌دانستم که خواهم مرد، در هیچ مورد دستوری ندادم که چه کنید.

۳- **از دل:** اینجا قید است برای «خدمت کردند» به معنی صمیمانه و از ته دل.

۴- **جنّات عدن:** باغها یا بهشت‌های جاودانی.　۵- **دالّت:** نازش، جرأت و گستاخی.

و در حال سود نمی‌داشت. استاد ابونصر را سخت تمام بنواخت ولکن بدان مانست که گفتی محمودیان گناهی سخت بزرگ کرده‌اند و بیگانگان‌اند در میانِ مسعودیان. و هر روزی بونصر به‌خدمت می‌رفت و سویِ دیوان رسالت نمی‌نگریست. و طاهر دبیر می‌نشست به‌دیوانِ رسالت با بادی و عُظمی[1] سخت تمام.

و خبر رسید که حاجب بزرگ علی به‌اسفزار رسید با پیل و خزانه و لشکرِ هند و بُنه‌ها. سخت شادمانه شدند؛ و چنان شنودم که به‌هیچ گونه باور نداشته بودند که علی به‌هرات آید. و معتمدان می‌فرستادند پذیرهٔ وی دُمادُم[2] با هر یکی نولطفی و نوعی از نواخت و دل‌گرمی. و برادرش منگیتراک حاجب می‌نبشت و می‌گفت زودتر بباید آمد که کارها بر مراد است. و روز چهارشنبه سیم ماهِ ذی‌القعدهٔ این سال در رسید سخت پگاه، با غلامی بیست، و بُنه و موکب از وی بر پنج و شش فرسنگ، و سخت تاریک بود. از راه به‌درگاه آمد و در دهلیزِ سرای‌پیشین عدنانی بنشست، و از این سرای گذشته سرای دیگر سخت فراخ و نیکو - وگذشت آن باغ و باغها و بناهای دیگر که امیر مسعود ساخته بود، و بودی که سلطان آنجا بودی به‌سرای عدنانی و آنجا باردادی، و بودی که بدان بناهای خویش بودی[3] - علی چون به‌دهلیز بنشست هر کسی که رسید او را چنان خدمت کردند که پادشاهان را کنند، که دلها و چشمها به‌حشمتِ این مرد آگنده بود؛ و وی هر کسی را لطف می‌کرد و زهرخنده می‌زد - و به‌هیچ روزگار من او را با خندهٔ فراخ[4] ندیدم الاّ همه تبسّم، که صعب مردی بود - و سخت فرو شده بود[5]؛ چنانکه گفتی می‌داند که چه خواهد بود.

و روز شد و سلطان بار داد، اَندر آن بناهای از باغ عدنانی گذشته. و علی و اعیان از این درِ سرای این باغ در رفتند و خوارزمشاه و قوم دیگر از آن در که بر جانبِ شارستان است. و سلطان بر تخت بود اندر آن رواق که پیوسته است بدان خانهٔ بهاری. و آلتونتاش را بنشاند در دستِ راستِ تخت و امیر عضدالدوله یوسف عمّ را برابر[6] نشاند و اعیان و محتشمان

۱- **عُظم:** تکبّر، نازش و بزرگ منشی. ۲- **دُمادُم:** پیوسته، پی‌درپی.

۳- **و گذشت... بودی:** کل این عبارت معترضه است، چون بیهقی در سال ۴۵۰ که هرات از دست غزنویان در رفته و به سلجوقیان تعلق داشته، به یاد گذشته‌ها نوشته است، و معنای عبارت آنکه: یادش بخیر آن باغ و بناهایی که امیرمسعود در هرات ساخته بود و پیش می‌آمد که مسعود گاهی آنجا می‌نشست در سرای عدنانی و بار می‌داد و گاهی هم پیش می‌آمد که در بناهای تازه‌ای که خودش ساخته بود، می‌نشست.

۴- **خندهٔ فراخ:** مقابل تبسّم، یعنی قهقهه و با صدای بلند.

۵- **فرو شده بود:** در خود فرو رفته بود، اندیشه‌ناک شده بود. ۶- **برابر:** رو به روی خود.

دولت نشسته و ایستاده. و حاجبِ بزرگ علی قریب پیش آمد و سه جای زمین بوسه داد. و سلطان دست برآورد و او را پیشِ تخت خواند و دستْ او را داد تا ببوسید. و وی عِقدی گوهر سخت قیمتی پیشِ سلطان نهاد و هزار دینار سیاه‌داری[۱] داشت از جهتِ وی نثار کرد. پس اشارت کرد سلطان او را سوی دست چپ. منگیتراکِ حاجب بازوی وی بگرفت، و برابر خوارزمشاه[۲] آلتونتاش، حاجب بزرگ زمین بوسه داد و بنشست و باز زمین بوسه داد. سلطان گفت: چون آمدی؟ در خدمت و در هوای ما رنج بسیار دیدی. گفت: زندگانی خداوند درازباد، همه تقصیر بوده است. اما چون بر لفظِ عالی سخن بر این جمله رفت، بنده قوی‌دل وزنده گشت.

آلتونتاش خوارزمشاه گفت: خداوند دوردست افتاده بود و دیر می‌رسید و شغل بسیار داشت، مَحال بودی ولایتی بدان نامداری[۳] به‌دست آمده آسان فرو گذاشته آمدی. و ما بندگان را همه هوش و دل به‌خدمتِ وی بود تا امروز که سعادت آن بیافتیم. و بنده علی[۴] رنج بسیار کشید تا خللی نیفتاد و بنده هر چند دور بود آنچه صلاح اندر آن بود می‌نبشت. و امروز بحمدالله کارها یکرویه گشت بی‌آنکه چشم‌زخمی افتاد. و خداوند جوان است، و بر جای پدر بنشست و مرادها حاصل گشت، و روزگاری سخت دراز از جوانی و مُلک برخورداری باشد. و هر چند بندگانِ شایسته بسیارند که نو رسیده‌اند و درخواهند رسید. و اینجا پیری چنداست فرسودهٔ خدمتِ سلطان محمود، و اگر رای عالی بیند ایشان را نگاه داشته آید و دشمن‌کام گردانیده نشود که پیرایهٔ مُلک پیران باشند. و بنده این نه از بهر خود را[۵] می‌گوید که پیداست که بنده را مدّتْ چند مانده است، اما نصیحتی است که می‌کند، هرچند که خداوند بزرگ‌تر از آن است که او را به‌نصیحتِ بندگان حاجت آید، ولیکن تا زنده است‌شرطِ بندگی را در گفتن چنین سخنان به‌جا می‌آرد.

سلطان گفت که سخنِ خوارزمشاه ما را برابر سخنِ پدر است و آن به رضا بشنویم و نصیحت مشفقانهٔ او را بپذیریم. و کدام وقت بوده است که او مصلحتِ جانبِ ما نگاه نداشته

۱- **دینار سیاه داری:** دیناری که سیاه‌داران (حاجبان) برای نثار کردن با خود می‌داشتند.

۲- **برابر خوارزمشاه:** به قرینهٔ خوارزمشاه که در طرف راست بود، سمت چپ تخت.

۳- **ولایتی بدان نامداری:** منظور ری است که سلطان مسعود آن را گشوده بود.

۴- **بنده علی:** بندهٔ شما علی قریب؛ عبارت از قول خوارزمشاه است.

۵- **از بهر خود را:** استفاده از دو حرف اضافه پیش و پس از متمّم در بیهقی معمول است.

است؟ و آنچه درین روزگار کرد بر همه روشن است، و هیچ چیز از آنچه گفت و نبشت بر ما پوشیده نمانده است، و به‌حقّ آن رسیده آید.

خوارزمشاه آلتونتاش بر پای خاست و زمین بوسه داد و بازگشت هم از آن در که آمده بود. و حاجب علی نیز برخاست که بازگردد سلطان اشارت کرد که بباید نشست. و قوم بازگشتند، و سلطان با وی خالی کرد چنانکه آنجا منگیتراک حاجب بود و بوسهل زوزنی و طاهردبیر و عراقی‌دبیر ایستاده و بدرِ حاجبِ سرای ایستاده، و سلاح‌داران گرد تخت، و غلامی صد وثاقیان[1]. سلطان، حاجبِ بزرگ را گفت: برادرم محمّد را آنجا به‌کوهتیز بباید داشت یا جای دیگر؟ که اکنون بدین گرمی[2] به درگاه آوردن روی ندارد. و ما قصدِ بلخ داریم این زمستان، آنگاه وقت بهار چون به‌غزنین رسیدیم آنچه رای واجب کند در بابِ وی فرموده‌آید. علی گفت فرمان امروز خداوند را باشد و آنچه رای عالی بیند می‌فرماید[3]. کوهتیز استوار است و حاجب بگتگین در پایِ قلعت منتظرِ فرمان. گفت آن خُرده[4] که با کدخدایش حسین گسیل کرد سویِ گوزگانان حالِ آن چیست؟ علی گفت زندگانی خداوند دراز باد، حسین آن را به‌قلعتِ شادیاخ[5] رسانیده است، و او مردی پخته و عاقبت نگر است، چیزی نکرده است که از عهدهٔ آن بیرون نتواند آمد. اگر رایِ عالی بیند مگر[6] صواب باشد که معتمدی به‌تعجیل برود و آن خزانه را بیارد. گفت: بسم الله، بازگرد و فرود آی تا بیاسایی که با تو تدبیر و شغل بسیار است. علی زمین بوسه داد و برخاست. و هم از آن جانبِ باغ که آمده بود راه کردند[7] مرتبه‌داران و برفت.

سلطان، عبدوس را گفت بر اثرِ حاجب برو و بگوی که پیغامی دیگر است، یک ساعت در صُفّه‌یی که به ما نزدیک است بنشین. عبدوس برفت. سلطان طاهرِ دبیر را گفت حاجب

۱- **وُثاقیان:** وثاق که تبدیل یافتهٔ اتاق است، به حجرهٔ غلامان اطلاق می‌شده است. به دسته‌هایی‌از غلامان هم که در حجره‌های شاهی زندگی می‌کرده‌اند «وثاقیان» گفته می‌شده است.

۲- **بدین گرمی:** به این زودی، گرماگرم.

۳- **آنچه رای عالی بیند می‌فرماید:** آنچه نظر مبارک باشد خواهند فرمود، رای رای شماست. در این جمله وجه اخباری به جای التزامی و انشایی به‌کار رفته است.

۴- **خُرده:** غرض بخشی از خزانهٔ امیر محمد است که در سطرهای بعد از آن سخن رفته است. اطلاق خرده بر خزانه تواند بود که از سر تواضع باشد.

۵- **شادیاخ:** این شادیاخ قلعه‌ای در گوزگانان بوده است، متفاوت با «شادیاخ» نیشابور.

۶- **مگر:** قید تأکید است، به معنی همانا. ۷- **راه کردند:** راه باز کردند، کوچه دادند (یعنی مرتبه‌داران).

را بگوی که لشکر را بیستگانی[۱] تا کدام وقت داده است و کدام کس ساخته‌تر باشد؟ که فوجی به مُکران خواهم فرستاد تا عیسی مغرور را براندازد که عاصی‌گونه[۲] شده است و بوالعسکربرادرش که مدّتی است تا از وی گریخته، آمده است و بر درگاه است به‌جای وی بنشانده‌آید. طاهر برفت و باز آمد و گفت حاجب بزرگ می‌گوید که بیستگانیِ لشکر تا آخرِ سال به‌تمامی داده آمده است و سخت ساخته‌اند هیچ عذر نتوانند آورد، و هر کس را که فرمان باشد برود. سلطان گفت: سخت نیک آمده است. باید گفت حاجب را تا بازگردد.

و منگیتراک حاجب زمین بوسه داد و گفت: خداوند دستوری دهد که بنده علی امروز نزدیک بنده[۳] باشد و دیگر بندگان که باوی‌اند، که بنده مثال داده است شوربایی[۴] ساختن. سلطان به تازه‌رویی گفت: سخت صواب آمد. اگر چیزی حاجت باشد خدمتکارانِ ما را باید ساخت[۵]. منگیتراک دیگر باره زمین بوسه داد و به نشاط برفت. و کدام برادر و علی را میهمان می‌داشت! که علی را استوار کرده بودند[۶]، و آن پیغامِ برزبانِ طاهر به‌حدیثِ لشکر و مکران رِیحٌ فِی‌القَفَص[۷] بوده است. راست کرده بودند[۸] که چه باید کرد، و غازی سپاه سالار را فرموده که «چون حاجب بزرگ پیش سلطان رسد، در وقت ساخته و با سواری انبوه پذیرهٔ بنهٔ او روی و همه پاک غارت کنی». و غازی سپاه سالار رفته بود. منگیتراک حاجب چون برآمد[۹] او را بگفتند «اینک حاجب بزرگ در صُفّه است». چون به صفّه رسید سی غلام اندر آمدند و او را بگرفتند و قبا و کلاه و موزه از وی جدا کردند، چنانکه از آنِ برادرش کرده بودند، و در خانه‌یی بردند که در پهلوی آن صُفّه بود. فرّاشان ایشان را به پشت برداشتند، که با بند

۱- **بیستگانی:** مواجب و مقرّری سپاهیان و دیوانیان بوده که در سال چهار بار پرداخت می‌شده است. اما بدین‌سبب به آن بیستگانی می‌گفته‌اند که اوّلین بار خلیفهٔ ثانی مبلغ بیست درهم در هر ماه به سپاهیان می‌داده، که به آن «العشرینیه» می‌گفته‌اند.

۲- **عاصی‌گونه:** شبه نافرمان، حدوداً نافرمان. پسوند «گونه» باکلمات زیادی در بیهقی به‌کار رفته است.

۳- **بنده:** گویندهٔ جمله منگیتراک است. بندهٔ اولی علی و بنده دوم خود وی است.

۴- **شوربا:** نوعی آبگوشت یا سوپ رقیق. «با» اصلاً به معنی آش است و باکلمات دیگری هم ترکیب می‌شده است: جوجه‌با، سرکه‌با.

۵- **اگر چیزی... ساخت:** اگر چیزی برای میزبانی کم داشتید بگویید تا خدمتکاران ما آماده کنند.

۶- **استوار کرده بودند:** محکم به بند کشیده بودند.

۷- **ریحٌ فِی القَفَص:** باد در قفس، یعنی باطل و بی ثمر، مثل آب در غربال.

۸- **راست کرده بودند:** تدارک دیده بودند، قرار گذاشته بودند.

۹- **چون برآمد:** همین که ظاهر شد و بیرون آمد و پیدایش شد.

گِران بودند، و کانَ آخرُالعهدِ بِهِما.

این است علی و روزگار درازش و قومش که به‌پایان آمد. و احمق کسی باشد که دل درین گیتیِ غدّار فریفتکار بندد و نعمت و جاه و ولایت او را به‌هیچ چیز شمرد[۱]. و خردمندان بدو فریفته نشوند. و عَتّابی، سخت نیکو گفته است،

شعر:

ذَرینی تَجِئْنی میتَتی مُطْمَئِنَّةً وَلَم أتَجَشَّمَ هَولَ تِلکَ المَوارِدِ
فَاِنَّ جَسیماتِ الأُمورِ مَنوطَةٌ بِمُسْتَوْدَعاتٍ فی بُطُونِ الأوارِدِ[۲]

و بزرگامردا که او دامنِ قناعت تواند گرفت و حرص را گردن فرو تواند شکست! و پسرِ رومی[۳] درین معنی نیز تیر بر نشانه زده است و گفته،

شعر:

اذا ما کَساکَ اللّهُ سِربالَ صحّةٍ ولَمْ تَخْلُ مِنْ قوتٍ یَحِلُّ و یَعْزُبُ
فَلاٰ تَغْبِطَنَّ المُترفینَ فانَّهم عَلیٰ قَدرِمٰا یکسوهم الدَهْرُ یَسْلَبُ[۴]

و استاد رودکی گفته است و زمانه را نیک شناخته است و مردمان را بدو شناسا کرده[۵]،

شعر:

این جهان پاک خواب کردار است آن شناسد که دلْش بیدار است
نیکیِ او به جایگاهِ بد است شادی او به‌جای تیمار است[۶]
چه نشینی بدین جهان هموار؟ که همه کارِ او نه هموار است
کردشِ[۷] او نه خوب و چهرش خوب زشت کردار و خوب دیدار است

۱- **به هیچ چیز شمرد:** برای آن ارزشی قائل شود.

۲- **ذَرینی... الاَوٰارِدِ:** بگذار مرگ من به آرامی بیاید و گردکارهای خطرناک نگردم، همانا مقامهای والا به زهر نهاده در شکم ماران سیاه بزرگ وابسته است. شعر از عتّابی (م. ۲۲۰) است.

۳- **پسر رومی:** ابن رومی شاعر معروف عرب.

۴- **اذا ماکساکَ... یَسْلَبُ:** هرگاه بپوشاند حق تعالی ترا پیراهن تندرستی و نباشد هیچ روزی که بر تو عرضه شود و از تو دور ماند، پس رشک مبر بر حال نازپروردگان، زیرا همان اندازه که روزگار به آنها در می‌پوشاند از آ نها می‌گیرد. ۵- **زمانه ... شناسا کرده:** زمانه و روزگار را به مردم خوب معرفی کرده است.

۶- **نیکیِ او... تیمار است:** جهان آنجا که باید نیکی کند بد می‌کند و آنجا که باید غم‌خوارگی کسی را کند شادی می‌کند، یعنی کار جهان همه باژگونه و وارونه است.

۷- **کردِش:** اسم مصدر شینی از «کردن»، که خلاف قاعده از مادّهٔ ماضی + ش ساخته شده است.

و علی را که فرو گرفتند ظاهر آن است که به‌روزگار[۱] فرو گرفتند، چون بومسلم و دیگران را چنانکه در کتب پیداست. و اگر گویند که در دل چیزی دیگر داشت، خدای عزّوجَلّ تواند دانست ضمیر بندگان را؛ مرا با آن کاری نیست و سخن راندن کار من است. و همگان رفتند و جایی گرد خواهند آمد که رازها آشکارا شود[۲]. و بهانهٔ خردمندان که زبان فرا این محتشم بزرگ توانستند کرد[۳] آن بود که گفتند: «وی را با امیر نشاندن[۴] و امیر فروگرفتن چه کار بود؟» و چون روزگار او بدین سبب به‌پایان خواست آمد با قضا چون برآمدی؟ نَعُوذُ بِاللّهِ مِن قضاء الغالبِ بالسُّوءِ.

و چون شغل بزرگِ علی به‌پایان آمد و سپاه سالار غازی از پذیرهٔ بنهٔ وی بازگشت و غلامان و بنه هرچه داشت غارت شده بود، و بیم بود که از بنهٔ اولیا و حشم و قومی که با وی می‌آمدند نیز بسیار غارت شدی، اما سپاه سالار غازی نیک احتیاط کرده بود تا کسی را رشته‌تایی[۵] زیان نشد. و قوم محمودی ازین فروگرفتن علی نیک بشکوهیدند و دامن فراهم گرفتند[۶]، سلطان عبدوس را نزدیکِ خوارزمشاه آلتونتاش فرستاد و پیغام داد که علی تا این غایت نه آن کرد که اندازه و پایگاهِ او بود. چرا به‌خوارزمشاه ننگریست و اقتدا بدو نکرد؟ و او را به‌آوردنِ برادرم چه کار بود؟ صبر بایست کرد تا ما به هم آمدیمی[۷] و وی یکی بودی از اولیا و حشم، آنچه ایشان کردندی وی نیز بکردی. و اگر برادرم را آورد بی‌وفایی چرا کرد؟ و خدای را عزّوجَلّ چرا بفروخت به‌سوگندانِ گران که بخورد[۸]؟ و وی در دل خیانت داشت، و آن همه ما را مقرّر گشت، تا او را نشانده آمد[۹] که صلاح نشاندنِ او بود. به‌جان او آسیبی

۱- **به روزگار:** تدریجاً، به‌تدریج و با زمینه‌چینی. اینجا قید است برای فروگرفتن.

۲- **جایی گرد خواهند آمد که رازها آشکار شود:** منظور قیامت و موقف است. این تعبیر اشاره دارد به آیهٔ ۹۰ سورهٔ طارق (۸۶) که: یَوْمَ تُبْلَی السّرائر.

۳- **زبان فرا (کسی) کردن:** خرده گرفتن و بدگویی کردن از کسی.

۴- **امیر نشاندن:** کسی را به امیری برداشتن و بر تخت نشاندن، که اشاره دارد به برتخت نشاندن امیر محمد بعد از مرگ محمود. ۵- **رشته‌تا:** یک عدد رشته، یک لا نخ. «تا» واحد رشته، نخ و امثال آن است.

۶- **بشکوهیدند و دامن فراهم گرفتند:** ترسیدند و دست و پای خود را جمع کردند.

۷- **به هم آمدیمی:** با هم جمع می‌شدیم، به هم می‌رسیدیم. «به» به معنی «با» در بیهقی بارها به‌کار رفته است.

۸- ... **بخورد:** این جمله اشارهٔ ملیحی دارد به آیهٔ ۷۷ آل عمران (۳) که: انّ الّذین یشترونَ بعهداللّه و اَیْمانِهِم ثمناً قلیلاً... ۹- **نشانده آمد:** فروگرفته شد و از سمتش معزول گردید.

نخواهد بود و جایی بنشانده‌اندش و نیکو می‌دارند تا آنگاه که رای ما در باب او خوب شود. این حال با خوارزمشاه از آن گفته آمد تا وی را صورت دیگر گونه نبندد[۱].

و خوارزمشاه آلتونتاش جواب داد که صلاحِ بندگان در آن است که خداوندان فرمایند. و آنچه رای عالی بیند که بتواند دید؟ و بنده، علی را چندان نصیحت کرده بود از خوارزم، چه به‌نامه و چه به‌پیغام که آن مبالغتها نمی‌باید کرد، اما در میانهٔ کاری بزرگ شده بود، نیکو نه‌بشنود، و قضا چنین بود. و مرد هم نام دارد و هم شهامت د ارد، و چنو[۲] زود به‌دست نیاید، و حاسدان و دشمنان دارد، و خویشاوند[۳] است، خداوند به گفتارِ بدگویان او را به‌باد ندهد که چنو دیگر ندارد. و امیر جواب فرستاد که «چنین کنم، و علی مرا به کار است شغل‌هایِ بزرگ را، و این مالشی و دندانی بود که بدو نموده آمد[۴].».

از مَسعَدی شنودم، وکیلِ در[۵]، که خوارزمشاه سخت نومید گشت و به‌دست و پای بمُرد امّا تجلّدی تمام نمود[۶] تا به‌جای نیارند که وی از جای بشده است[۷]. و پیغام داد سخت پوشیده سوی بونصرِ مُشکان و بوالحسنِ عقیلی که «این احوال چنین خواهد رفت. علی چه کرده بود که بایست با وی چنین رود؟ و من به‌رویِ کار[۸] بدیدم، این قوم نوساخته[۹] نخواهند گذاشت که از پدریان[۱۰] یک تن بماند. تدبیرِ آن سازید و لطایف الحیل به کار آرید تا من زودتر بازگردم، که آثار خیر و روشنایی نمی‌بینم.» و بوالحسن چنانکه جوابهایِ زفت او بودی گفت «ای مسعدی! مرا به‌خویشتن بگذار که سلطان مرا هم از پدریان می‌داند. اما چون مقرّر

۱- **تا وی را صورت دیگرگونه نبندد:** تا پندار نادرستی به ذهنش راه نیابد. ۲- **چنو:** چون او، آدمی مانند او.

۳- **خویشاوند:** منظور خویشاوندی با خاندان غزنوی است. به همین دلیل به او علی «قریب» می‌گفتند، یعنی خویش خاندان غزنوی.

۴- **دندانی بود که بدو نُموده آمد:** زهر چشمی بود که از وی گرفتیم. فعل جمله «دندان نُمودن»است، به معنی ابراز خشم و ناخشنودی کردن، که میان اجزای آن فاصله افتاده است.

۵- **وکیلِ در:** نمایندهٔ امرا یا حکّام در دربار، که مسئول انجام امور مربوط به آنان و مراقب مصالح کار ایشان بوده‌اند.

۶- **به دست و پای... نمود:** بشدّت ترسید، امّا بر خود مسلّط شد و شکیبایی از خود نشان داد. به اصطلاح عامیانه به روی خود نیاورد. **تجلّد:** صبر و شکیبایی. ۷- **از جای شدن:** ناراحت و آشفته‌خاطر شدن.

۸- **روی کار:** ظاهر امر، پیش درآمد کار.

۹- **نو ساخته:** معادل و به همان معنی نو خاسته است، یعنی تازه به دوران رسیده.

۱۰- **پدریان:** منسوبان به پدر، یعنی پروردگان دورهٔ محمودی. نقطهٔ مقابل آ ن پسریان است که مسعود آنها را بر سر کار آورده بود.

است سلطان را که غرضِ من اندر آنچه گویم جز صلاح نیست، این کار را میان ببستم و هم امروز گِردِ آن برآیم[۱] تا مراد حاصل شود و خوارزمشاه به‌مرادِ دلِ دوستان بازگردد. وهر چند که این قوم نوخاسته کاز ایشان دارند[۲]، آخر این امیر در این ابواب سخن با پدریان می‌گوید که ایشان را به‌روزگار دیده و آزموده است.» و بونصرِ مشکان گفت «سپاس دارم و منّت پذیرم. و سلطان مرا نیکو بنواخته است و امیدهای نیکو کرده، و از ثقات شنودم که راه نداده است[۳] کسی را که به‌بابِ من سخن گوید. و این همه رفته است و گفته[۴]، اما هنوز با من هیچ سخن نگفته است در هیچ باب، اگر گوید و از مصلحتی پرسد نخست حدیثِ خوارزمشاه آغاز کنم تا بر مراد بازگردد. و اما به‌هیچ حال روی ندارد که با وی از حدیث رفتن فرونهند و بردارند[۵]، و اگر با وی درین باب سخنی گویندصواب آن است که گویند وی پیر شده است و از وی کاری نمی‌آید، مرادِ وی آن است که از لشکری[۶] توبه کند و به‌تربتِ امیر ماضی بنشیند و فرزندی از آنِ خداوند به‌خوارزمشاهی رود، تا فرزندان من بنده[۷] و هر که دارد پیشِ آن خداوندزاده بایستد، که آن کاری است راست بنهاده. چون برین جمله گویند در وی نپیچند و وی را به‌زودی بازگردانند، چه دانند که آن ثغر جز به‌حشمتِ وی مضبوط نباشد.» خوارزمشاه آلتونتاش بدین دو جواب، خاصّه به‌سخن خواجه بونصرِ مشکان، قوی‌دل و ساکن گشت و بیارامید و دَم درکشید.

و سلطان منشوری فرستاد به‌نام سپاه سالار غازی به‌ولایتِ[۸] بلخ و سمنگان، و کسان وی آن‌را به‌بلخ بردند به‌زودی تا به‌نام وی خطبه کنند. و کارها پیش گرفتند. و سخن همه سخن غازی بود و خلوت‌ها در حدیث لشکر با وی می‌رفت. و پدریان را نیک از آن می‌درد

۱- **گرد آن برایم:** به آن بپردازم.
۲- **کار ایشان دارند:** ایشان بر سر کارند، کار در دست ایشان (مسعودیان) است.
۳- **راه نداده است:** رخصت و اجازه نداده است.
۴- **اینهمه رفته است و گفته:** همهٔ این کارها اتفاق افتاده و سخنها گفته شده است.
۵- **فرو نهادن و برداشتن:** یا برداشتن و فرو نهادن، به معنی: طرح مطلب، یا مطلبی را دست زدن و زیر و بالا کردن. فاعل این فعل یاران خوارزمشاه‌اند؛ و معنی جمله آنکه: صلاح نیست یاران خوارزمشاه به این موضوع نزد سلطان زیاد بپردازند. ۶- **لشکری**؛ با یای مصدری، یعنی شغل سپاهی‌گری.
۷- **من بنده:** غرض خوارزمشاه است.
۸- **به ولایتِ ـــ :** به عنوان والیِ ـ.

آمد[1] و می‌ژکیدند، آخر بیفکندندش چنانکه بیارم پس از این. و سعیدِ صرّاف کدخدای غازی به آسمان شد، ولکلِّ قومٍ یومٌ[2]. و الحق نه نا زیبا[3] بود در کار، اما یک چیز خطا کرد که او را بفریفتند تا بر خداوندش مُشرِف[4] باشد و فریفته شد، به‌خلعتی و ساخت زر که یافت این مشرفی بکرد و خداوندش در دلو شد[5] و او نیز. و چاکر پیشه را پیرایهٔ بزرگتر راستی است. و از پسِ برافتادن سپاه سالار غازی، سعید در آسیای روزگار بگشت و خاست و افتاد، و بر شغل بود و نبود، تا بعد العزّ و الرّفعةِ صارَ حارسُ الدّجلةِ[6]. اکنون در سنهٔ خمسین[7] به‌مولتان است در خدمت خواجهٔ عمید عبدالرّزاق، که چند سال است که ندیمی او می‌کند، بیغوله‌یی و دُمِ قناعتی گرفته. و شمایان را از این اخبار تفصیلی دارم سخت روشن، چنانکه آورده آید، اِن شاءَاللّهُ تَعالَی.

و کارِ وزیر حسنک آشفته گشت، که به‌روزگار جوانی ناکردنی‌ها کرده بود و زبان نگاه ناداشته و این سلطان بزرگ محتشم را خیرخیر بیازرده. و شاعر نیکو می‌گوید،

شعر:

اِحْفَظْ لِسانَکَ لاتَقُولُ فَتُبْتَلیٰ   اِنَّ البَلاءَ مُوکَّلٌ بِالمَنْطِقِ[8]

و دیگر در بابِ جوانان به غایت نیکو گفته است،

شعر:

اِنَّ الأمُورَ اِذاالاِحْداثُ دبَّرَها   دُونَ الشُّیُوخِ تَریٰ فِی بَعْضِها خَلَلاً[9]

۱- **می‌درد آمد:** درد می‌آمد، سختشان بود. در بیهقی گاهی جزء اسمی فعل میان جزء پیشین و فعلی اصلی فاصله انداخته است. امروز هم این صورت در محاورهٔ مردم تاجیکستان متداول است.

۲- **لِکُلِّ قَوْمٍ یَوْم:** هر گروهی را روزی و بختی است، مثل است در عربی.

۳- **نا زیبا:** نا درخور. زیبا در بیهقی صفت مشبّهه است از زیبیدن.

۴- **مشرِف:** جاسوس، ناظر و گزارشگر جزئیات. ۵- **در دلو شد:** از پا در آمد، مرد.

۶- **بعد العزّ... الدّجله:** پس از ارجمندی و بلندپایگی به نگهبانی دجله گماشته شد. ضرب‌المثل است برای کسی که از مقامی بلند به کاری پست واداشته می‌شده.

۷ **خمسین:** پنجاه، و منظور سال ۴۵۰ است. ضمناً این نخستین باری است که بیهقی از زمان تألیف این بخش از کتاب خود یاد می‌کند.

۸- **اِحفظ... بالمنطق:** نگه‌دار زبان را و سخن مگوی که مبتلا می‌گردی، زیرا بلا بر سخن گماشته است. این بیت در برخی منابع به صالح‌بن عبدالقدّوس (م. ۱۶۰ ه) نسبت یافته است.

۹- **اِنّ الامور... خللا:** هرگاه تدبیر کارها به دست جوانان و نه پیران افتد، در برخی از آن کارها خلل و سستی پدید

و از بوعلیِ اسحق شنودم گفت بومحمدِ میکائیل گفتی: «چه جای بعض است که فِی کُلِّهِا خَلَلاَ.» و وزیر بوسهلِ زوزنی[۱] با وزیر حسنکِ معزول سخت بد بود، که در روزگارِ وزارت بر وی استخفاف‌ها کردی[۲] تا خشم سلطان را بروی دائمی می‌داشت، و به‌بلخ رسانید[۳] بدو آنچه رسانید. اکنون بعاجلِ الحال بوسهل فرمود تا وزیر حسنک را به علیِ رایض سپردند که چاکرِ بوسهل بود، تا او را به‌خانهٔ خویش بُرد و بدو هر چیزی رسانید از انواعِ استخفاف. و بوسهل زوزنی را در آنچه رفت مردمان در زبان گرفتند[۴] و بد گفتند، که مردمانِ بزرگ نام بدان گرفتند که چون بر دشمن دست یافتند نیکویی کردند، که آن نیکویی بزرگتر از استخفاف باشد، و العفوُ عندَالقدرة[۵] سخت ستوده است، و نیز آمده است در امثال که گفته‌اند: اِذامَلَکتَ فَأسْجِحْ[۶]. امّا بوسهل چون این واجب نداشت، و دل بر وی خوش کرد به مکافات، نه بوسهل ماند و نه حسنک. و من این فصول از آن‌جهت راندم که مگر کسی را به‌کار آید.

و بهرامِ نقیب را نامزد کرد بوسهل زوزنی با مثالی توقیعی و سویِ جَنکی فرستاد به درهٔ کشمیر تا خواجهٔ بزرگ احمد حسن را، رضی‌اللّه عنه، دروقت بگشاید و عَزیزاً مُکرَّماً به‌بلخ فرستد که مهمّاتِ ملک را به‌کار است، و جنکی با وی بیاید تا حقِ وی را بگزارده آید، بر آنکه این خواجه را امید نیکوکرد و خدمت نمود و چون سلطان ماضی گذشته شد او را از دشمنانش نگاه داشت[۷]، و بهرام را از بهر ایشان فرستاده آمده است. و بوسهل به‌روزگار گذشته تنگ‌حال بود و خدمت و تأدیب فرزندانِ خواجه کرده بود و از وی بسیار نیکویی‌ها

← خواهد آمد. شعر با اندکی تفاوت به خُریمی (م. ۲۱۲هـ)، شاعر عباسی نسبت یافته است.

۱- **وزیر بوسهل زوزنی:** بوسهل هیچگاه وزیر نبوده است، شاید به دلیل آنکه رئیس دیوان عرض بوده بیهقی این لقب را توسّعاً برای او به‌کار برده است. ۲- **کردی:** یعنی حسنک.

۳- **رسانید:** فاعل بوسهل است و جمله اشاره دارد به بردار کردن حسنک به توطئهٔ وی.

۴- **در زبان گرفتند:** بدگویی و عیب‌جویی کردند.

۵- **العَفو عِندَالقُدرة:** بخشایش به هنگام توانایی. ضرب‌المثل است که در موقع تشویق به بخشایش آورده می‌شود.

۶- **اِذا مَلَکْتَ فاسْجِحْ:** هر گاه توانایی یافتی جوانمردی کن. ضرب‌المثلی است که با اندکی تفاوت به صورت حدیث نبوی هم ثبت شده است.

۷- **و جنکی... نگاه داشت:** مفهوم عبارت آن است که: جنکی هم با خواجه بیاید تا به پاس نیکی‌هایی که او در حقّ خواجه هنگام حبس وی در قلعهٔ خودکرده بود، خدماتش جبران شود.

دیده، خواست که در این حال مکافاتی کند. و دشمنانِ خواجه چون از این حال خبر یافتند نیک بترسیدند. و بیارم این قصّه که خواجه به‌بلخ به چه تاریخ و به چه جمله آمد و وزارت بدو داده شد.

و استادم خواجه بونصر مشکان سخت ترسان می‌بود و به‌دیوان رسالت نمی‌نشست. و طاهر می‌بود به‌دیوان و کار بر وی می‌رفت[۱]. چون یک هفته بگذشت سلطان مسعود، رَحِمَه‌اللّه، وی را بخواند و بنشاند و بسیار بنواخت و گفت: چرا به‌دیوانِ رسالت نمی‌نشینی؟ گفت: زندگانی خداوند درازباد، طاهر آنجاست و مردی است سخت کافی و به‌کار آمده و احوال و عاداتِ خداوند نیک دانسته؛ و بنده پیر شده است و از کار بمانده است، و اگر رای عالی بیند تا بنده به‌درگاه می‌آید[۲] و خدمتی می‌کند و به‌دعا مشغول می‌باشد. گفت: «این چه حدیث است؟ من تو را شناسم و طاهر را نشناسم، به‌دیوان باید رفت که مهمّاتِ ملک بسیار است و می‌باید که چون تو ده تن اَستی[۳] و نیست، و جز تو را نداریم. کی راست آید که به‌دیوان ننشینی؟ اعتمادِ ما بر تو ده چندان است که پدرِ ما را بوده است. به‌کار مشغول باید بود و همان نصیحتها که پدرم را کرده‌ای می‌باید کرد که همه شنوده آید، که ما را روزگاری دراز است تا شفقت و نصیحتِ تو مقرّر است.» وی رسم خدمت به‌جای آورد. و به اعزاز و اکرامِ تمام وی را به‌دیوان رسالت فرستاد، و سخت عزیز شد و به‌خلوتها و تدبیرها خواندن گرفت[۴]. و بوسهل زوزنی کمانِ قصد و عصبیّت بِه‌زهِ کرد، و هیچ بدگفتن به‌جایگاه نیفتاد[۵]، تا بدان جایگاه که گفت: «از بونصر سیصد هزار دینار بتوان استد». سلطان گفت: «بونصر را این بسیار نیست، و از کجا ایستد؟ و اگر هستی، کفایت او ما را به از این مال[۶]. حدیثِ وی کوتاه باید کرد که همداستان نیستم که نیز حدیث او کنید». و به ابوالعلاء طبیب بگفت و از بوسهل

۱- **کار بر وی می‌رفت:** کار اصلی را او انجام می‌داد.

۲- **می‌آید:** بیاید. اینجا و دو فعل بعدی هر سه وجه اخباری است که به جای انشایی یا التزامی به‌کار رفته است.

۳- **اَستی:** بودی، می‌بود. استعمال فعل ربطی است به جای فعل تامّ که به ندرت در گذشته متداول بوده است.

۴- **خواندن گرفت:** از آن پس او را برای مشاوره فرا می‌خواند.

۵- **و هیچ... نیفتاد:** بدگویی بوسهل ابداً در سلطان کارگر نیفتاد.

۶- **بونصر را... به از این مال:** پرداختن این مقدار برای بونصر زیاد نیست و نمی‌تواند او را از منزلت خویش بیندازد. اگر هم می‌بود، کفایت و لیاقت او برای مابیش از این مال ارزش دارد. و یا اینکه: بونصر این همه وجه نقد ندارد و اگر هم داشته باشد...

شکایت کرد که «در باب بونصر چنین گفت و ما جواب چنین دادیم». و او با بونصر بگفت.

و از خواجه بونصر شنودم گفت: مرا در این هفته یک روز سلطان بخواند و خالی کرد و گفت: این کارها یکرویه شد، بحمدالله و منّه. و رای بر آن قرار می‌گیرد که بدین زودی سوی غزنین نروم و از اینجا سوی بلخ کشم[1] و خوارزمشاه را که اینجاست ـ همیشه از وی راستی دیده‌ام و در این روزگار بسیار غنیمت است ـ از حدگذشته بنوازیم و به‌خوبی بازگردانیم. و با خانیان[2] مکاتبت کنیم و از این حالها با ایشان سخن گوییم تا آنگاه که رسولان فرستاده آید و عهدها تازه کرده شود، و بهارگاه سوی غزنین برویم. تو در این باب چه گویی؟ گفتم هر چه خداوند اندیشیده‌است عینِ صواب است و جز این باب که می‌گویی نشاید کرد. گفت به ازین می‌خواهم، بی‌حشمت نصیحت باید کرد و عیب این کارها باز نمود[3]. گفتم زندگانیِ خداوند درازباد، دارم نصیحتی چند اما اندیشیدم که دشوار آید، که سخن تلخ باشد. و سخنانی که بنده نصیحت آمیز باز نماید خداوند باشد که با خاصگان خویش بگوید و ایشان را از آن ناخوش آید و گویند: «بونصر را بسنده نیست که نیکو بزیسته باشد، دست فرا وزارت و تدبیر کرد[4]!» و صلاحِ بنده آن است که به پیشهٔ دبیریِ خویش مشغول باشد، و چشم دارد که وی را از دیگر سخنان عفو کرده آید. گفت: البتّه همداستان نباشم و کس را زهره نیست که درین ابواب با من سخن گوید، چه محلِ هر کس پیداست. گفتم: زندگانی خداوند درازباد، چون فرمان عالی برین جمله است، نکته‌یی دو سه باز نماید و در باز نمودن آن حقِ نعمت این خاندان بزرگ را گزارده باشد. خداوند را بباید دانست که امیر ماضی مردی بود که وی را در جهان نظیر نبود به‌همه بابها، و روزگارِ او عروسی آراسته را مانست. و روزگار یافت[5] و کارها را نیکو تأمّل کرد و درون و بیرون آن بدانست و راهی گرفت و راه راست نهاد و آن را بگذاشت و برفت[6]. و بنده را آن خوش‌تر آید که امروز بر راه وی رفته‌آید و گذاشته نیاید که هیچ‌کس را تمکینِ آن باشد که خداوند را گوید که «فلان کار بد کرد، بهتر از آن می‌بایست» تا هیچ خلل نیفتد[7]. و دیگر که این دو لشکر بزرگ و رایهای مخالف یکرویه و یک سخن گشت، همه روی

۱- **کشم:** حرکت کنم. ۲- **خانیان:** منظور قدِرخان و پسران اوست.

۳- **باز نمود:** عطف است بر جملهٔ سابق، «باید» قبل از آن به قرینه حذف شده است.

۴- **دست... کرد:** به وزیری و تدبیر امور هم پرداخت! ۵- **روزگار یافت:** عمر دراز کرد (سلطان محمود).

۶- **و راهی... برفت:** شیوهٔ حکومت ویژه‌ای پیش گرفت و سنّت حسنه‌ای از خود بر جای گذاشت و مرد.

۷- **و گذاشته نیاید... خلل نیفتد:** اجازه ندهد تا کسی امکان یابد که به سلطان بگوید پدرت فلان‌کار را خوب انجام نداد و بهتر از آن می‌توانست کرد، تا در این صورت هیچ خللی بر دولت تو وارد نشود.

زمین را بدیشان قهر توان کرد و مملکتهای بزرگ را بگرفت. باید که برین جمله بازآیند و بمانند. امروز بنده این مقدار بازنمود و مُعظم این است. و بنده تا در میانِ کار است و سخنِ او را محلّ شنودن باشد از آنچه رود و آنچه در آن صلاح بیند هیچ بازنگیرد. گفت: «سخت نیکو سخنی گفتی و پذیرفتم که هم چنین کرده آید.» من دعا کردم و بازگشتم، و حقّا ثُمّ حقّا که دو هفته برنیامد و از هرات رفتن افتاد، که آن قاعده‌ها بگردانیده بودند[1].

و از خطاهای بزرگ که رفته بود ـ و پیش از آنکه امیر مسعود از نشابور به هرات آمدی دانستند ـ که سلطان چون می‌شنود و از غزنین اخبار می‌رسید که «لشکرها می‌فراز آمد و جنگ را می‌سازند»؛ و به‌زیادت مردم حاجتمند گشت و خاطر عالی خویش را هر جایی می‌برد، رسولی نامزد کرد تا نزدیک علی‌تگین رود؛ مردی سخت جَلد که وی را بوالقاسمِ رحّال گفتندی، و نامه نبشتند که «ما روی به‌برادر داریم، اگر امیر درین جنگ با ما مساعدت کند چنانکه خود به‌نفس خویش حاضر آید و یا پسری فرستد یا فوجی لشکرِ قویِ ساخته، چون کارها به‌مرادگردد ولایتی سخت با نام که برین جانب[2] است آن به‌نامِ فرزندی ازانِ او کرده‌آید.» و ناصحانِ وی باز نموده بودند که غور و غایلت این حدیث بزرگ است و علی بدین یک ناحیت باز نایستد و وی را آرزوهای دیگر خیزد[3]. چنانکه نادادە آمد یک ناحیت که خواست و چون خوارزمشاه آلتونتاش مَرد در سرِ علی‌تگین شد[4] و چغانیان غارت کردند، چنانکه پس از این در تاریخ سالها که رانم این حالها را شرح کنم.

و دیگر سهو آن بود که ترکمانان را که مُستهٔ[5] خراسان بخورده بودند و سلطانِ ماضی ایشان را به‌شمشیر به‌بلخان کوه انداخته بود، استمالت کردند و بخواندند تا زیادتِ لشکر باشد. و ایشان بیامدند، قِزِل و بوقه و کوکتاش و دیگر مقدّمان، و خدمتی چند سره بکردند و آخر بیازردند وبه سرِ غارت خویش باز شدند، چنانکه باز نمایم، تا سالاری چون تاش فرّاش و نواحیِ ری و جبال در سرِ ایشان شد. و این تدبیر که نه باز نمودند[6] که چند رنج رسید

۱- **و حقّا... بودند:** و حقیقتاً دو هفته نگذشت که از هرات رفتند و آن شیوه‌های نادرست پیشین راکنار گذاشتند.

۲- **برین جانب:** متعلّق به ما، از قلمرو ما. ۳- **خیزد:** اینجا پایان سخن ناصحان است.

۴- **و چون... شد:** و مردی چون آلتونتاش جان بر سر همین فزون‌خواهی‌های علی‌تگین گذاشت (شرح آن در مجلّد بعدی طیّ جنگ دبوسی آمده است).

۵- **مُسته:** طعمهٔ مرغان شکاری. مستهٔ چیزی را خوردن همان است که امروز گوییم چشته‌خور شد.

۶- **و این تدبیر که نه باز نمودند:** و این مشاوره‌ای که به وی ندادند ...

ارسلان جاذب را و غازی سپاه سالار را تا آنگاه که آن ترکمانان را از خراسان بیرون کردند، و لامَرَدَّ لِقضاءِاللّه عزَّ ذِکْرُه[۱].

این ترکمانان به‌خدمتِ سلطان آمده بودند و وی خمار تاش حاجب را سپاه سالار ایشان کرده؛ درین وقت به‌هرات رایش چنان افتاد که لشکر به مُکران فرستد با سالاری محتشم تا بوالعسکر که به‌نشابور آمده بود از چند سال باز، گریخته از برادر، به‌مکران نشانده آید و عیسیِ مغرورِ عاصی را برکنده شود[۲]. پس به مشاورتِ آلتونتاش و سپاه سالار غازی، یارق تغمش جامه‌دار نامزد شد به‌سالاریِ این شغل با چهار هزار سوارِ درگاهی[۳] و سه هزار پیاده. و خمارتاش حاجب را نیز فرمودند تا این ترکمانان با وی رفتند چنانکه بر مثالِ[۴] جامه‌دار کار کنند، که سالار وی است. و ایشان ساخته از هرات رفتند سویِ مکران، و بوالعسکر با ایشان.

و پس از گسیل کردنِ ایشان امیر عضدالدوله یوسف راگفت: ای عَمّ! تو روزگاری آسوده بوده‌ای، و می‌گویند که والیِ قُصدار در این روزگارِ فترت بادی در سر کرده است. تو را سوی بُست باید رفت با غلامانِ خویش و به‌قُصدار مُقام کرد، تا هم قُصداری به‌صلاح آید و خراجِ دوساله بفرستد و هم لشکر را که به‌مکران رفته‌اند قوّتی بزرگ باشد به‌مُقام کردنِ تو به قُصدار. امیر عضدالدّوله یوسف گفت: سخت صواب آمد، و فرمان خداوند راست به‌هرچه فرماید. سلطان مسعود او را بنواخت و خلعتی گران‌مایه داد و گفت به‌مبارکی برو، و چون ما از بلخ حرکت کنیم سوی غزنین پس از نوروز تو را بخواهیم، چنانکه با ما برابر[۵] تو به‌غزنین رسی. وی از هرات برفت با غلامانِ خویش و هفت هشت سرهنگِ سلطانی با سواری پانصد سوی بُست و زاوُلستان و قُصدار. و شنودم به دُرست که این سرهنگان را پوشیده سلطان مسعود فرموده بود که گوش به یوسف می‌دارید[۶]؛ چنانکه به‌جایی نتواند رفت. و نیز شنودم که طغرل حاجبش را بر وی در نهان مشرِف کرده بودند تا اَنفاس یوسف می‌شُمَرَد[۷] و هر چه رَوَد باز می‌نماید. و آن ناجوانمرد این ضمان بکرد، که او را چون فرزندی داشت بلکه عزیزتر.

۱- **لا مَرَدّ... ذِکره:** نیست باز گردانیدنی برای حکم خدا، که گرامی است یاد کردش. مثل‌گونه‌ای است که جزء اوّل آن (لا مَرَدَّ...) در آیات ۱۱ رعد (۱۳)، ۴ روم (۳۰) و ۴۷ شوری (۴۲) آمده است.

۲- **... را برکنده شود:** از میان بردارد. استعمال «را» با نایب فاعل (در این‌جا عیسی) در بیهقی شایع است.

۳- **سوار درگاهی:** سپاهی رسمی وابسته به درگاه سلطان. ۴- **مثالِ ــ:** فرمانِ ــ. ۵- **برابر:** همزمان.

۶- **گوش به یوسف می‌دارید:** متوجّه رفتار و کردار یوسف باشید.

۷- **انفاس یوسف می‌شمرد:** جزئیات کار یوسف (حتّی نفس کشیدنهای او) را زیر نظر داشت.

و یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفتند بادِ سالاری در سرِ وی شده است و لشکر چشم سوی او کشیده، تا یک چندی از درگاه غایب باشد.

ذِکْرُ بَقِیَّةِ اَحْوال اَمیر مُحَمَّد رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ بَعْدَ ما قُبِضَ عَلیهِ اِلَی اَن حُوِّل مِنْ قَلْعَةِ کُوهتیزْ اِلَی قلعةِ مَندیشْ[۱]

بازنموده‌ام پیش از این که حاجبِ بزرگ علی از تگیناباد سویِ هرات رفت در باب امیر محمّد چه احتیاط کرد، بر حکم فرمان عالیِ سلطان مسعود که رسیده بود از گماشتن بگتگینِ حاجب و خیر و شرّ این بازداشته را در گردنِ وی کردن[۲]. و اکنون چون فارغ شدم از رفتنِ لشکرها به‌هرات و فروگرفتن حاجب علی قریب و از کارهای دیگر پیش بردن، وبدان رسیدم که سلطان مسعود حرکت کند از هرات سوی بلخ، آن تاریخ باز ماندم[۳] و بقیّتِ احوال این بازداشته را پیش گرفتم تا آنچه رفت اندرین مدّت که لشکر از تگیناباد به‌هرات رفت و وی را از این قلعهٔ کوهتیزبه‌قلعهٔ مندیش بردند به‌تمامی بازنموده‌آید و تاریخ تمام گردد. و چون ازین فارغ شدم آنگاه به‌سرِآن باز شوم که امیر مسعود از هرات حرکت کرد بر جانبِ بلخ، اِنْ شَاءَاللّه.

از استاد عبدالرحمنِ قوّال[۴] شنودم که چون لشکر از تگیناباد سوی هرات رفتند من و ماندهٔ من که خدمتکاران امیر محمّد بودیم، ماهی‌ای را مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده و غارت شده و بی‌نوا[۵] گشته، و دل نمی‌داد که از پای قلعهٔ کوهتیز زاستر شویمی[۶]. و امید می‌داشتیم که مگر سلطان مسعود او را بخوانَد سوی هرات و روشنایی پدیدار آید. و هر روزی بر حکمِ عادت به‌خدمت رفتیمی من و یارانم، مطربان و قوّالان و ندیمانِ پیر، و آنجا چیزی خوردیمی و نماز شام را بازگشتیمی. و حاجب بگتگین زیادت احتیاط پیش گرفت و لکن کسی را از ما از وی باز نداشت. و نیکوداشتها هر روز به‌زیادت بود چنانکه اگر به‌مثل شیرِ مرغ خواستی در وقت حاضر کردی. و امیر محمّد، رضیَ‌اللّهُ عَنه، نیز

۱- **ذکر... مندیش:** یادکرد باقی احوال امیر محمد ـ خداوند ازو خشنود باد ـ بعد از آن که فرو گرفته شد تا آنگاه که از دژکوهتیز به قلعهٔ مندیش منتقل گردید.

۲- **وی کردن:** منظور این است که سلطان مسعود نگه داری از امیر محمّد و خیر و شرّکار او را به بگتگین حاجب سپرده بود. ۳- **باز ماندم:** ادامهٔ ذکر آن حوادث را رهاکردم.

۴- **قوّال:** صیغهٔ شغل از «قول» به معنی آواز خوش. ۵- **بی نوا:** بی ساز و برگ و بی چیز.

۶- **زاستر شویمی:** دورتر رویم، فراتر شویم. شویمی صورت انشایی است از مصدر «شدن» به معنی رفتن.

لختی خرسندتر گشت و در شراب خوردن آمد و پیوسته می‌خورد.

یک روز بر آن خضراء[۱] بلندتر شراب می‌خوردیم، و ما در پیش او نشسته بودیم و مطربان می‌زدند، از دور گردی پیدا آمد. امیر گفت، رضی‌اللّه عنه: آن چه شاید بود؟ گفتند نتوانیم دانست. وی معتمدی را گفت به‌زیر رو و بتاز و نگاه کن تا آن گرد چیست. آن معتمد به‌شتاب برفت و پس به مدّتی دراز بازآمد و چیزی در گوش امیر بگفت. امیر گفت: الحمدللّه. و سخت تازه بایستاد[۲] و خرّم گشت چنانکه ما جمله گمان بردیم که سخت بزرگ بشارتی است، و رویِ پرسیدن نبود. چون نماز شام خواست رسید ما بازگشتیم. مرا تنها پیش خواند و سخت نزدیکم داشت چنانچه به‌همه روزگار چنان نزدیک نداشته بود، و گفت: «بوبکرِ دبیر سلامت رفت سوی گرمسیر[۳] تا از راه کرمان به‌عراق و مکّه رود، دلم از جهتِ وی فارغ شد که به‌دستِ این بی‌حرمتان نیفتاد، خاصه بوسهلِ زوزنی که به‌خون وی تشنه است، و آن گرد وی بود و به جمّازه می‌رفت به‌شادکامیِ تمام.» گفتم سپاس خدای را عزّوجل که دلِ خداوند از وی فارغ گشت. گفت مرادی دیگر[۴] هست، اگر آن حاصل شود هرچه به‌من رسیده است بر دلم خوش شود. بازگرد و این حدیث را پوشیده دار. من بازگشتم.

و پس از آن به‌روزی چند مجمِّزی رسید از هرات نزدیکِ حاجب بگتگین، نزدیک نماز شام، و با امیر، رضی‌اللّه عنه، بگفتند. بونصر طبیب را که از جمله‌ی ندما بود نزدیک بگتگین فرستاد و پیغام داد که شنودم که از هرات مجمّزی رسیده است، خبر چیست؟ بگتگین جواب داد که «خیر است. سلطان مثال داده است در بابی دیگر.» چون روز ما آهنگ قلعه کردیم تا به‌خدمت رویم، کسانِ حاجب بگتگین گفتند که «امروز بازگردید که شغلی فریضه است، به‌امیر فرمانی رسیده است به‌خیر و نیکویی، تا آن‌را تمام کرده آید آنگاه بر عادت می‌روید.» ما را سخت دل مشغول شد و بازگشتیم سخت اندیشه‌مند و غمناک.

امیر محمّد، رضی‌اللّه عنه، چون روزی دو برآمد و از ما کسی نرفت دلش به‌جایها شد[۵].

۱- **خضراء:** جایی مرتفع و مشرف بر اطراف، کوشک و مانند آن.

۲- **تازه بایستاد:** تازه شد، شادمان گردید. ایستادن در قدیم به جای شدن و گردیدن به کار می‌رفته است.

۳- **گرمسیر:** منظور نواحی پایین کوههای غور و حدود بُست و سیستان است.

۴- **مرادی دیگر:** منظور آرزوی فروگیری علی قریب است که شرح آن در چند سطر بعد آمده است.

۵- **دلش به جایها شد:** دلواپس و پریشان‌خاطر شد. به اصطلاح دلش به هزار جا کشید.

کوتوال را گفته بود از حاجب باید پرسید تا سبب چه بود که کسی نزدیکِ من نمی‌آید؟ کوتوال کس فرستاد و پرسید. حاجب کدخدایِ خویش را نزدیکِ وی فرستاد و پیغام داد که مجمّزی‌رسیده است از هرات با نامهٔ سلطانی، فرمانی داده است در بابِ امیر به‌خوبی و نیکویی. و معتمدی از هرات نزدیک امیر می‌آید به‌چند پیغامِ فریضه و باشد که امروز در رسد. سبب این است که گفته شد، تا دل‌مشغول داشته نیاید که جز خیر و خوبی نیست. امیر گفت، رضی اللّه عنه، «سخت نیک آمد»، و لختی آرام گرفت، نه چنانکه بایست.

و نماز پیشین آن معتمد در رسید ـ و او را احمد طشت‌دار گفتندی از نزدیکان و خاصگانِ سلطان مسعود ـ و در وقت حاجب بگتگین او را به‌قلعه فرستاد. تا نمازِ شام بماند و باز به‌زیر آمد. و پس از آن دُرُست شد که پیغامهای نیکو بود از سلطان مسعود که «ما را مقرّر گشت آنچه‌رفته است، و تدبیر هرکاری اینک به‌واجبی فرموده می‌آید. امیر برادر را دل قوی باید داشت و هیچ بدگمانی به‌خویشتن راه نباید داد که این زمستان به‌بلخ خواهیم بود، و بهارگه چون به غزنین آییم تدبیرِ آوردن او برمَدار[1] ساخته آید. باید که نسختِ آنچه با کدخدایش به گوزگانان فرستاده است از خزانه، بدین معتمد داده‌آید. و نیز آنچه از خزانه برداشته‌اند به‌فرمانِ وی، از زر نقد و جامه و جواهر، و هر جایی بنهاده و با خویشتن دارد و در سرای حُرَم، بجمله به‌حاجب بگتگین سپرده شود تا به‌خزانه باز رسد. و نسختِ آنچه به‌حاجب دهند بدین معتمد سپارد تا بدان واقف شده آید.» و امیر محمّد، رضی‌اللّه عنه، نسختها بداد، و آنچه با وی بود و سر پوشیدگان و حُرَم بود از خزانه به‌حاجب سپرد. و دو روز در آن روزگار شد تا ازین فارغ شدند. و هیچ‌کس را در این دو روز نزدیکِ امیر محمّد بنگذاشتند.

و روز سیم حاجب برنشست و نزدیک‌ترِ قلعه رفت. و پیل با مهد[2] آنجا بردند و پیغام داد که فرمان چنان است که «امیر را به‌قلعهٔ مندیش برده آید تا آنجا نیکوداشته‌تر باشد، و حاجب بیایدبا لشکری که در پای قلعه مقیم است، که حاجب را با آن مردم که با وی است به‌مهمّی باید رفت.» امیر جلال الدّوله محمد چون این بشنید بگریست و دانست که کار چیست. اگر خواست و اگر نخواست او را تنها از قلعه فرود آوردند و غریو از خانگیان او برآمد. امیر، رضی‌اللّه عنه، چون به‌زیر آمد آواز داد که حاجب را بگوی که فرمان چنان است که او را

۱- بر مدار: بنا بر معمول، مطابق نظم و نسق جاری.

۲- مَهد: گاهواره مانندی که بر پشت فیل یا ستور می‌نهادند یا بر دوش می‌کشیدند.

تنها برند؟ حاجب گفت: «نه، که همه قوم با وی خواهند رفت، و فرزندان بجمله آماده‌اند، که زشت بود با وی ایشان را بردن. و من اینجا ام تا همگان را به‌خوبی و نیکویی بر اثر وی بیارند، چنانکه نماز دیگر را به‌سلامت نزدیک وی رسیده باشند.»

امیر را براندند و سواری سیصد و کوتوال قلعهٔ کوهتیز با پیاده‌یی سیصد تمام سلاح با او، نشاندند حُرَمها را در عماریها و حاشیت بر استران و خران. و بسیار نامردمی رفت در معنیِ تفتیش، و زشت گفتندی و جای آن بود[1] که علی ایّ حال فرزند محمود بود. و سلطان مسعود چون بشنید نیز سخت ملامت کرد بگتگین را، ولیکن بازجُستی[2] نبود. و آن استادِ سخن لبیبی شاعر سخت نیکو گفته است درین معنی، والابیات:

کاروانی همی از ری به سوی دَسْکَره شد　　آب پیش آمد و مردم همه بر قَنْطَره شد
گـلهٔ دزدان از دور بدیدند چو آن　　هر یکی زیشان گفتی که یکی قَسْوَره شد
آنچه دزدان را رای آمد بردند و شدند　　بُد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد
رَهروی بود در آن راه دِرَم یافت بسی　　چون توانگر شد گویی سخنش نادره شد
هرچه پرسیدند او را همه این بود جواب:　　کاروانی زده شد کارِ گروهی سره شد[3]

و نماز دیگر این قوم نزدیک امیر محمّد رسیدند، و چون ایشان را بجمله نزدیک خویش دید خدای را، عزّوجل، سپاس‌داری کرد و حدیث سوزیان[4] فراموش کرد. و حاجب نیز در رسید، دورتر فرود آمد. و احمدِ ارسلان را فرمود تا آنجا بند کردند و سوی غزنین بردند تا سرهنگ کوتوال بوعلی او را به‌مولتان فرستد، چنانکه آنجا شهربند[5] باشد. و دیگر خدمتکاران او را گفتند، چون ندیمان و مطربان، که «هرکس پسِ شغل خویش روید که فرمان نیست که از شما کس نزدیک وی رود.» عبدالرّحمن قوّال گفت: دیگر روز پراگنده شدند و من و یارم دزدیده با وی برفتیم و ناصری بغوی، که دل یار نمی‌داد چشم از وی برداشتن، و گفتم وفا را[6] تا قلعت برویم و چون وی را آنجا رسانند بازگردیم. چون از جنکلِ

۱- **و جای آ ن بود:** جای زشت گفتن هم بود، حق هم داشتند زشت بگویند.

۲- **باز جُست:** در معنی اسمی و حاصل مصدری، یعنی باز خواستن و تفحّص.

۳- **کاروانی... سره شد:** مصراع ضرب المثل شده است، به‌این معنی که از محنت و مذلّت قومی قوم دیگر سود می‌برد، زیان هر کس سود دیگری است.　۴- **سوزیان:** مخفّف سود و زیان. اینجا یعنی زر و مال و خواسته.

۵- **شهر بند:** در اینجا یعنی زندانی و محبوس و آن‌که او را به ماندن در یک شهر مجبور کنند.

۶- **وفا را:** از سرِ وفاداری.

ایاز برداشتند[۱] و نزدیک کورِ والشت رسیدند، از چپِ راه قلعتِ مندیش از دور پیدا آمد. راه بتافتند و بر آن جانب رفتند، و من و این آزاد مرد با ایشان می‌رفتیم تا پای قلعت. قلعه‌یی دیدیم سخت بلند و نردبان پایه[۲]های بی‌حدّ و اندازه، چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسی بر توانستی شد. امیر محمّد از مهد به‌زیر آمد و بند داشت، با کفش و کلاه ساده، و قبایِ دیبای لعل پوشیده. و تا وی را بدیدیم ـ و ممکن نشد خدمتی یا اشارتی کردن ـ گریستن بر ما افتاد، و کدام آب دیده! که دجله و فرات چنانکه رَوَد، براندند[۳]. ناصری بغوی که با ما بود ـ و یکی بود از ندمای این پادشاه و شعر و ترانه خوش گفتی ـ بگریست و پس بدیهه نیکو گفت، شعر:

ای شاه چه بود این که تو را پیش آمد دشمنْت هم از پیرهن خویش آمد
از محنتها محنت تو بیش آمد از مُلک پدر بهر تو مندیش آمد

و دو تن سخت قوی بازوی او گرفتند، و رفتن گرفت سخت به‌جهد، و چند پایه که بر رفتی زمانی نیک بنشستی و بیاسودی. چون دور برفت و هنوز در چشمِ دیدار[۴] بود بنشست. از دور مجمِّزی پیدا شد از راه، امیر محمّد او را بدید و نیز نرفت تا پرسد که مجمِّز به چه سبب آمده است، و کسی را ازانِ خویش نزد بگتگین حاجب فرستاد. مجمِّز در رسید با نامه؛ نامه‌یی بود به‌خطّ سلطان مسعود به‌برادر. بگتگین حاجب آن‌را در ساعت بر بالا فرستاد. امیر، رضی‌اللّه عنه، بر آن پایه نشسته بود در راه، و ما می‌دیدیم. چون نامه بخواند سجده کرد، پس برخاست و بر قلعه رفت و از چشم ناپیدا شد. و قوم[۵] را بجمله آنجا رسانیدند و چند خدمتکار که فرمان بود از مردان. و حاجب بگتگین و آن قوم بازگشتند. من که عبدالرّحمن فضولی‌ام ـ چنانکه زالان نشابور گویند مادر مرده و ده درم وام[۶] ـ آن دو تن را که بازوی امیر گرفته بودند دریافتم و پرسیدم که امیر آن سجده چرا کرد؟ ایشان گفتند تو را با این حکایت چه کار؟ چرا نخوانی آنکه شاعر گوید؟

این است شعر:

۱- **بر داشتند:** حرکت کردند. ۲- **نردبان پایه:** زینه، پلکان، خواه از چوب خواه از ریسمان و جز آن.

۳- **کدام آبِ دیده.... براندند:** بیهقی در توصیف این گریه می‌گوید: چه گریه! یا کدام اشک! که دجله و فرات از چشمانشان سرا زیر شد. ۴- **در چشمِ دیدار:** در چشم رس، در دیدرس.

۵- **قوم:** در اینجا یعنی زن و فرزند و اهل حرم.

۶- **مادر مرده و ده درم وام:** مَثَلی است که ریشه و بنیاد آن بر ما پوشیده است، ظاهر امر این است که نهایت بیچارگی و درماندگی را می‌رساند.

اَیَعُودُ اَیَّتُهَا الخِیٰامُ زمانُنا   اَمْ لاٰ سَبیلَ اِلَیْهِ بَعْدَ ذَهٰابِه[۱]

گفتم الحق روز این صوت[۲] هست، امّا آن را اِستادم تا این یک نکتهٔ دیگر بشنوم و بروم. گفتند نامه‌یی بود به‌خطّ سلطان مسعود به‌وی که «علی حاجب کـه امیر را نشانده بـود[۳] فرمودیم تا بنشاندند و سزای او به‌دست او دادند، تا هیچ بنده با خداوند خویش این دلیری نکند. و خواستم این شادی به دل امیر برادر رسانیده‌آید که دانستم که سخت شاد شود». و امیر محمّد سجده کرد خدای را تعالی و گفت: «امروز هرچه به‌من رسید مرا خوش گشت که آن کافرنعمت بی‌وفا را فروگرفتند و مرادِ او در دنیا به‌سرآمد.» و من نیز با یارم برفتیم.

و هم از استاد عبدالرّحمن قوّال شنودم، پس از آنکه این تاریخ آغاز کرده بودم به هفت سال، روز یکشنبه یازدهم رجب سنهٔ خَمْسَ وَ خَمسینَ وَ اَرْبَعَمِائَه[۴]، و به‌حدیث مُلک محمّد سخن می‌گفتم. وی گفت با چندین اصواتِ نادر که من یاد دارم امیر محمّد این صوت از من بسیار خواستی، چنانکه کم مجلس بودی که من این نخواندمی، وَ الاَبیات، شعر:

وَ لَـیْس غَـدْرُکُـمْ بِـدَعاً وَ لاٰعَـجَباً   لَکِـنَّ وَفٰـاءَکُـمْ مِـنْ اَبـدَعِ البِـدَعِ

مٰاالشَّأنُ فـی غَـدْرِکُمْاَلشَّأنَ فـیِ طَـمَعیِ   وَ بِـاعْتِدٰادیِ بِـقَوْلِ الزُّورِ وَ الخَـدَعِ[۵]

و هرچند این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی، خردمندان را به‌چشمِ عبرت در این باید نگریست که این فالی بوده است که برزبانِ این پادشاه، رحمةاللّٰه علیه، می‌رفت. و بوده است در روزگارش خیرخیرها[۶] و وی غافل، با چندان نیکویی که می‌کرد در روزگارِ امارتِ خویش با لشکری و رعیّت، همچون معنی این دو بیت. و المُقدَّرُ کائِنٌ وَ مٰا قَضَی اللّٰهُ

۱- **اَیَعُودُ... ذَهٰابه:** ای خیمه‌ها آیا روزگار ما دو مرتبه باز می‌گردد، یا آنکه دیگر راهی برای بـازگشت آن بـعد از رفتن نیست؟ شعر از السرّی الرّفا (م. ۳۶۶ ه) است.

۲- **صوت:** اینجا اصطلاح موسیقی است، به معنی شعری که با آهنگی خاص خوانده می‌شده.

۳- **نشانده بود:** به زیر آورده بود، یعنی تراکه امیر محمّدی.

۴- **سنه... اربعمائه:** سال ۴۵۵، این تاریخ نشان می‌دهد که بیهقی اوّلاً تحریر کتاب خود را از سال ۴۴۸ آغاز کرده، ثانیاً در حالی که این بخش موجود (مجلّد ۵ تا ۱۰) را در سالهای ۴۵۰ و ۴۵۱ نوشته، تا سال ۴۵۵ هم در آن دست می‌برده است.

۵- **و لَیْسَ... هُوَ الخَدع:** پیمان شکنی و بی وفایی تو (معشوق) چیز تازه و شگفتی نیست، لکن وفاکردن شماکاری بسیار بدیع و شگفتی‌انگیز است. من از بی‌وفایی تو سخن نمی‌گویم، سخن در طمع من و فریب خوردن من به گفتار دروغ و فریبندهٔ شماست. شاعر این دو بیت شناخته نشد.

۶- **خیرخیرها:** خیرخیر در بیهقی به معنی بی جهت، بیهوده و بی سبب آمده است.

عزَّوَجَلَّ سَیَکُونُ، نَبَّهَنَا اللّهُ عَنْ نَوْمَةِ الغافِلِینَ بِمَنِّهِ[1]. و پس از این بیارم آنچه رفت در بابِ این بازداشته به‌جای خویش.

و حاجب بگتگین چون ازین شغل فارغ گشت سوی غزنین رفت به‌فرمان، تا از آنجا سوی بلخ رود با والدهٔ سلطان مسعود و دیگر حُرَم و حرّهٔ خُتّلی، چنانکه به‌احتیاط آنجا رسند.

و چون همهٔ کارها به‌تمامی به‌هرات قرار گرفت سلطان مسعود استادم بونصر را گفت: آنچه فرمودنی بود در هر بابی فرموده آمد، و ما درین هفته حرکت خواهیم کرد برجانبِ بلخ تا این زمستان آنجا باشیم و آنچه نهادنی است با خانان ترکستان نهاده آید و احوالِ آن جانب را مطالعت کنیم. و خواجه احمد حسن نیز در رسد و کارِ وزارت قرار گیرد، آنگاه سوی غزنین رفته آید. بونصر جواب داد که هرچه خداوند اندیشیده‌است همه فریضه است و عین صواب است. سلطان گفت به‌امیرالمؤمنین نامه باید نبشت بدین‌چه رفت، چنانکه رسم است، تا مقرّر گردد که بی آنکه خونی ریخته‌آید این کارها قرار گرفت. بونصر گفت این از فرایض است، و به قَدِرخان هم بباید نبشت تا رکابداری به‌تعجیل ببرد و این بشارت برساند، آنگاه چون رکاب عالی به‌سعادت به‌بلخ رسد تدبیر گسیل کردن رسولی با نام از بهر عقد و عهد را[2] کرده شود. سلطان گفت پس زود باید گرفت[3] که رفتن ما نزدیک است، تا پیش از آنکه از هرات برویم این دو نامه گسیل کرده آید. و استادم دو نسخت کرد این دو نامه را چنانکه او کردی، یکی به‌تازی سویِ خلیفه و یکی به‌پارسی به قدِر خان، و نسختها بشده است[4] چنانکه چند جای این حال بیاوردم. و طرفه آن بود که از عراق گروهی را با خویشتن بیاورده بودند چون ابوالقاسم حریش و دیگران، و ایشان را می‌خواستند که به‌رویِ استادم برکشند[5] که ایشان فاضل‌تراند. و نگویم که ایشان شعر به‌غایت نیکو نگفتندی و دبیری نیک نکردندی، ولکن این نمط که از تختِ ملوک به‌تختِ ملوک باید نبشت دیگر است. و مرد آنگاه آگاه شود که نبشتن گیرد و بداند که پهنایِ کار چیست. و استادم هرچند در خرد و

۱- **و المُقدّر... بِمَنِّهِ:** بودنی باشد و آنچه خدای بزرگ و بلندمرتبه مقرّر کرده است به زودی خواهد بود. ایزد ما را از خواب بی خبران بیدار گرداناد، به احسان خویش.

۲- **رسولی با نام از بهر عقد و عهد را:** رسولی نامی و سرشناس برای امر ازدواج و بستن پیمان سیاسی.

۳- **زود باید گرفت:** زود باید اقدام کرد. ۴- **نسختها بشده است:** اصل آن نامه‌ها از بین رفته است.

۵- **به روی کسی برکشیدن:** بر کسی برتری دادن، به رخ کسی کشیدن.

فضل آن بود که بود، از تهذیبهایِ محمودی چنانکه باید یگانهٔ زمانه شد. و آن طایفه از حسدِ وی هر کسی نسختی کرد، و شرم دارم که بگویم بر چه جمله بود. سلطان مسعود را آن حال مقرّر گشت، و پس از آن چون خواجهٔ بزرگ احمد در رسید مقرّرتر گردانید[۱] تا بادِ حاسدان یکبارگی نشسته آمد. و من نسختی کردم چنانکه در دیگر نسختها، و درین تاریخ آوردم نام را[۲]، و از آنِ امیرالمؤمنین هم از این معانی بود، تا دانسته آید ان شاءاللّٰه عزّوجل.

«بِسْمِ‌اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ‌الرَّحیمِ. بَعْدَالصَّدْرِ وَ الدُّعاءِ[۳]، خان داند که بزرگان و ملوکِ روزگار که با یکدیگر دوستی به‌سر برند و راه مصلحت سپرند، وفاق و ملاطفات را پیوسته گردانند و آنگاه آن لطف حال را بدان منزلت رسانند که دیدار کنند دیدار کردنی بسزا[۴]، و اندر آن دیدار کردن شرط ممالحت را به‌جای آرند و عهد کنند و تکلّف‌های بی‌اندازه، و عقود و عهود که کرده باشند به‌جای آرند تا خانه‌ها یکی شود و همه اسباب بیگانگی برخیزد، این همه آن‌را کنند تا که چون ایشان را منادی حق در آید و تخت ملک را بدرود کنند و بروند فرزندان ایشان، که مستحقِّ آن تخت باشند و بر جای‌هایِ ایشان بنشینند، با فراغتِ دل روزگار را کرانه کنند و دشمنانِ ایشان را ممکن نگردد که فرصتی جویند و قصدی کنند و به‌مرادی رسند.

برخان پوشیده نیست که حال پدرِ ما امیر ماضی بر چه جمله بود. به‌هر چه ببایست که باشد پادشاهان بزرگ را از آن زیادت‌تر بود، و از آن شرح کردن می‌نباید که به‌معاینهٔ او حالت و حشمت و آلت و عُدّت او[۵] دیده آمده است. و داند که دو مهتر از گذشته بسی رنج بر خاطرهایِ پاکیزهٔ خویش نهادند تا چنان الفتی و موافقتی و دوستی و مشارکتی به‌پای شد

۱- **مقررتر گردانید:** فاعل خواجه احمد است؛ یعنی با رسیدن میمندی به بلخ و اظهار نظر دربارهٔ بونصر و دیگر دبیران، برتری بونصر که قبلاً بر سلطان معلوم شده بود، معلوم‌تر شد.

۲- **و من... نام را:** و من از نامه‌ای که خطاب به قدرخان بود (و اصل آن از میان رفته) برای خودم نسخه‌ای رونویس کردم، همانطور که از دیگر اسناد مهم رونوشت بر می‌داشتم، اکنون آن نامه را اینجا می‌آورم تا نام او را زنده نگه دارم.

۳- **ترجمهٔ عبارت:** بعد از عنوان و دعا (این عبارت در اصل جزو نامه نیست و برای رعایت جانب اختصار آورده شده است).

۴- **دیدار کردنی بسزا:** گونه‌ای مفعول مطلق است که در نثر بیهقی به منظور تأکید به کار رفته است. منظور از این دیدار ملاقات مهم سلطان محمود با قدرخان در اوایل سال ۴۱۶ برای حمله به علی‌تگین بوده است.

۵- **او:** مرجع آن محمود است. امّا «او»ی قبلی به قدرخان باز می‌گردد.

و آن یکدیگردیدار کردن بر درِ سمرقند بدان نیکویی و زیبایی چنانکه خبرِ آن به‌دور و نزدیک رسید و دوست و دشمن بدانست، و آن حال تاریخ است[۱] چنانکه دیرسالها مدروس نگردد. و مقرّر است که این تکلّف‌ها از آن جهت بکردند تا فرزندان از آن الفت شاد باشند و برِ آن تخمها که ایشان کاشتند بردارند. امروز چون تخت به‌ما رسید، و کار آن است که بر هر دو جانب پوشیده نیست، خرد آن مثال دهد و تجارب آن اقتضا کند که جهد کرده آید تا بناهایِ افراشته را در دوستی افراشته‌تر کرده آید تا از هر دو جانب دوستان شادمانه شوند و حاسدان و دشمنان به‌کوری و ده دلی روزگار راکران کنند[۲] و جهانیان را مقرّر گردد که خاندان ما یکی بود، اکنون از آنچه بود نیکوتر شده است. و توفیقِ اصلح خواهیم از ایزد، عزَّ ذکره، در این باب، که توفیق اودهد بندگان را، وَ ذٰلِکَ بِیَدِهِ وَ الخَیْرُ کُلُّهُ[۳].

و شنوده باشد خان، ادام اللّه عزّه، که چون پدر ما رحمةاللّه علیه گذشته شد ما غایب بودیم از تخت مُلک ششصد هفتصد فرسنگ، جهانی را زیر ضبط آورده. هر چند می‌براندیشم ولایتهایِ بانام بود در پیش ما و اهل جملهٔ آن ولایت گردن برافراشته تا نامِ ما بر آن نشیند و به‌ضبطِ ما آراسته گردد، و مردمان بجمله دستها برداشته تا رعیت ماگردند[۴]. امیرالمؤمنین اعزازها ارزانی می‌داشت و مکاتبت پیوسته تا بشتابیم و به مدینةالسّلام[۵] رویم و غضاضتی که جاه خلافت را می‌باشد از گروهی اذناب آن را دریابیم[۶] و آن غَضاضت را دور کنیم. و عزیمتِ ما بر آن قرار گرفته بود که هر آینه و ناچار فرمان عالی را نگاه داشته‌آید و سعادتِ دیدار امیرالمؤمنین خویشتن را حاصل کرده شود، خبر رسید که پدر ما به‌جوار رحمت خدای پیوست. و بعد از آن شنودیم که برادر ما امیر محمّد را اولیا و حشم درحال، چون ما دور بودیم، از گوزگانان بخواندند و بر تخت ملک نشاندند و بر وی به‌امیری سلام

۱- **آن حال تاریخ است:** آن ملاقات امری تاریخی و مهم بوده است.

۲- **کنند:** یعنی دشمنان و حسودان به‌کوری چشم و دل‌نگرانی و پریشان خاطری روزگار بگذرانند.

۳- **ترجمهٔ عبارت:** و آن همهٔ نیکویی‌ها به دست وی. عبارت گوشهٔ چشمی دارد به آیهٔ ۸۸ سورهٔ مؤمنون (۲۳).

۴- **و اهل جملهٔ... گردند:** بخشی از مردمان آن ولایت (سرزمینهای آل بویه) در برابر حکام خود قد برافراشته بودند تا آن سرزمین به تصرف ما در آید. عامّهٔ مردم هم دست به دعا برداشته بودند تا رعیت ما شوند.

۵- **مدینةالسلام:** منظور بغداد است.

۶- **اذناب:** مردمان خوارمایه و حقیر، جمع ذَنَب: دم. و منظور آن است که آن اذناب، یعنی حکّام زبون آل بویه، را که بر بغداد مسلّط شده‌اند بیرون برانیم.

کردند و اندر آن تسکین وقت دانستند[۱]، که ما دور بودیم. و دیگر که پدر ما هر چند ما را ولیّ‌عهد کرده بود به‌روزگارِ حیاتِ خویش، درین آخرها که لختی مزاج او بگشت و سستی بر اصابت رایی بدان بزرگی که او را بود دست یافته، از ما نه به‌حقیقت آزاری نمود[۲] چنانکه طبع بشریت است، و خصوصاً از آنِ ملوک، که دشوار آید ایشان را دیدنِ کسی که مستحقِّ جایگاه ایشان باشد، ما را به‌ری ماند که دانست که آن دیار تا روم و از دیگر جانب تا مصر طولاً و عرضاً همه به‌ضبطِ ما آراسته گردد، تا غزنین و هندوستان و آنچه گشاده آمده است[۳] به‌برادر یله کنیم، که نه بیگانه را بود، تا خلیفتِ ما باشد و به‌اعزاز بزرگ‌تر داریم.

رسول فرستادیم نزدیکِ برادر به‌تعزیت و تهنیتِ نشستن بر تخت ملک، و پیغام‌ها دادیم رسول را که اندران صلاحِ ذات البین بود و سکونِ خراسان و عراق و فراغتِ دلِ هزار هزار مردم. و مُصرّح بگفتیم که مرما را چندان ولایت در پیش است، آن‌را به‌فرمان امیرالمؤمنین می‌بباید گرفت و ضبط کرد که آن را حدّ و اندازه نیست، همپُشتی و یکدلی و موافقت می‌باید میان هر دو برادر و همه اسباب مخالفت را برانداخته، تا جهان آنچه به‌کار آید و نام دارد ما را گردد[۴]. اما شرط آن است که از زرّادخانه پنج هزار اشتر بار سلاح، و بیست هزار اسب از مرکب، و ترکی دو هزار غلام سوار آراسته با ساز و آلت تمام، و پانصد پیل خیارهٔ سبکِ جنگی به‌زودی نزدیک ما فرستاده‌آید، و برادر خلیفتِ ما باشد چنانکه نخست بر منابر نامِ ما برند به‌شهرها و خطبه به‌نامِ ما کنند، آنگاه نام وی. و بر سکهٔ درم و دینار و طرازِ جامه[۵] نخست نامِ ما نویسند آنگاه نامِ وی، و قضاة و صاحب بریدانی که اخبار اِنها می‌کنند اختیار کردهٔ حضرت ما باشند، تا آنچه باید فرمود در مسلمانی می‌فرماییم[۶]، و ما

۱- **اندر آن تسکین وقت دانستند:** این کار را موجب آرامش موقّتی تلقی کردند.

۲- **از ما نه... نمود:** بناحق از ما آزرده خاطر می‌نمود.

۳- **آنچه گشاده آمده است:** منظور ولایات مجاور هند و غزنین است، مانند: مُکران، قُصدار، خوارزم و...

۴- **و همه اسباب... گردد:** ما باید متحد و همپشت باشیم و تمام مخالفتها را کنار بگذاریم تا آنچه در جهان به‌کار آمدنی و مهم است از آنِ ما گردد.

۵- **طراز جامه:** طراز در اصل نقش و علامتی بوده است که در حاشیهٔ جامه می‌بافته‌اند. از این عبارت بیهقی بر می‌آید که در آن زمان رسم بوده است که نام خلفا و سلاطین را برای تزیین و احترام بر حاشیهٔ جامه می‌نوشته‌اند.

۶- **و قضاة... می‌فرماییم:** انتخاب مقامات قضایی و خبر رسانی با ما باشد، تا ما از همهٔ اخبار مطلع باشیم و قاضیان هم رأساً به حلّ و فصل امور دینی بپردازند.

به‌جانب عراق و به‌غزوِ روم مشغول گردیم و وی به‌غزنین و هندوستان، تا سنّت پیغمبرِ ما[1]، صلوات‌اللّه علیه، به‌جا آورده باشیم و طریقی که پدران ما بر آن رفته‌اند نگاه داشته‌آید که برکاتِ آن اعقاب را باقی ماند. و مصرّح گفته آمده است که اگر آنچه مثال دادیم به‌زودی آن‌را امضا نباشد و به‌تعلّل و مدافعتی مشغول شده آید ناچار ما را باز باید گشت و آنچه گرفته آمده است مهمل ماند و روی به کار مُلک نهاد[2]، که اصل آن است واین دیگر فرع، و هرگاه اصل به‌دست آید کار فرع آسان باشد. و اگر فَالعَیاذُ بِاللّٰهِ میانِ ما مکاشفتی به‌پای شود ناچار خونها ریزند و وزر و وبال به‌حاصل شود و بدو[3] بازگردد، که ما چون ولیّ‌عهدِ پدریم و این مجاملت واجب می‌داریم، جهانیان دانند که انصاف تمام داده‌ایم.

چون رسول به‌غزنین رسید بادِ تخت و ملک در سرِ برادر ما شده بود و دست به‌خزانه‌ها دراز کرده و دادن گرفته و شب و روز به‌نشاط مشغول شده، راه رُشد را بنه‌دید. و نیز کسانی که دست بررگِ وی نهاده بودند و دست یافته، نخواستند که کارِ ملک به‌دست مستحق افتد که ایشان را بر حدِّ وجوب بدارد[4]. و برادر ما را برآن داشتند که رسول ما را بازگردانید. و رسولی با وی نامزد کردند با مشتی عشوه و پیغام که «ولیّ‌عهدِ پدر وی است و ری از آن به‌ما داد[5] تا چون او را قضایِ مرگ فراز رسد هر کسی بر آنچه داریم اقتصار کنیم. و اگر وی را امروز بر این نهاد یله کنیم[6]، آنچه خواسته آمده است از غلام و پیل و اسب و اشتر و سلاح فرستاده آید، آنگاه فرستد که عهدی باشد که قصدِ خراسان کرده نیاید، و به‌هیچ حال خلیفتِ ما نباشد، و قضاة و اصحاب برید فرستاده نیاید.»

ما چون جواب برین جمله یافتیم مقرّر گشت که انصاف نخواهد بود[7] و بر راهِ راست نیستند. در روز[8] از سپاهان حرکت کردیم، هر چند قصدِ همدان و حُلوان و بغداد داشتیم.

۱- **ما:** خود، استعمال ضمیر شخصی به جای مشترک.

۲- **ناچار ما را... نهاد:** بناچار باید بازگردیم و آنچه را گرفته‌ایم باید رها کنیم و در غزنه به کار مملکت‌داری بپردازیم. «باید» در دو فعل به قرینه حذف شده است. ۳- **بدو:** به امیر محمّد.

۴- **نخواستند... بدارد:** افرادی که نبض امیر محمد را در دست گرفته بودند نمی‌خواستند که سلطنت به من (مسعود) برسد، چون می‌دانستند آنها را در جایگاه سزاوار خودشان می‌نشانم، و نه در مسند ناروایی که اکنون هستند. ۵- **داد:** یعنی امیر محمود.

۶- **و اگر وی را... یله کنیم:** اگر آنچه تو که مسعودی از ما می‌خواهی (خواستن غلام و پیل و...) انجام دهیم...

۷- **انصاف نخواهد بود:** منصفانه رفتار نخواهند کرد.

۸- **در روز:** همان روز (که جواب یافتیم).

و حاجب غازی در نشابور شعارِ ما را آشکارا کرده بود و خطبه بگردانیده[۱]، و رعایا و اعیان آن نواحی در هوای ما مطیع گشته، و وی بسیار لشکر بگردانیده و فراز آورده[۲]. ما امیرالمؤمنین را از عزیمتِ خویش آگاه کردیم و عهدِ خراسان و جملهٔ مملکت پدر بخواستیم با آنچه گرفته شده است از ری و جبال و سپاهان، با آنچه مخیّل کردیم به‌گرفتن آن، هر چند برحق بودیم به‌فرمان وی و موافقت شریعت باشد بهتر[۳].

و پس از رسیدنِ ما به‌نشابور، رسولِ خلیفه در رسید با عهد و لوا و نعوت و کرامات، چنانکه هیچ پادشاه را مانند آن نداشتند. و از اتّفاق نادر سرهنگ علیِ عبیداللّه و ابوالنّجم ایاز و نوشتگین خاصّه خادم از غزنین اندر رسیدند با بیشتر غلام سرایی. و نامه‌ها رسید سوی ما پوشیده از غزنین که حاجب ایل ارسلان[۴] زعیم الحُجّاب و بگتُغدی حاجبْ سالار غلامان، بندگی نموده‌اند. و بوعلی کوتوال و دیگر اعیان و مقدّمان نبشته بودند و طاعت و بندگی نموده، و بوعلی کوتوال بگفته که از برادرِ ما[۵] آن شغل می‌نیاید. و چندان است که رایت‌ما پیدا آید، همگان بندگی را میان بسته پیش آیند.

ما فرمودیم تا این قوم را که از غزنین در رسیدند بنواختند و اعیان غزنین را جوابهای نیکو نبشت[۶]. و از نشابور حرکت کردیم. پس از عید دوازده روز، نامه رسید از حاجب علی قریب و اعیان لشکر که به‌تگیناباد بودند با برادر ما، که چون خبر حرکت ما از نشابور بدیشان رسید برادرِ ما را به‌قلعتِ کوهتیز موقوف کردند. و برادرِ علی، منگیتراک، و فقیه بوبکر حصیری که دررسیدند؛ به دخول[۷] هرات احوال را به‌تمامی شرح کردند. و استطلاع رأی کرده بودند تا بر مثالها که از آنِ ما یابند کار کنند.

ما جواب فرمودیم، و علی را و همه اعیان را و جمله لشکر را دل گرم کردیم، و گفته آمد تا برادر را به‌احتیاط در قلعت نگاه دارند و علی و جملهٔ لشکر به‌درگاه حاضر آیند. و پس از آن

۱- **حاجب غازی... بگردانیده:** غازی (که سپاه‌سالار رسمی کشور بود) در نشابور به ما گرویده و دستور داده بود خطبه به نام ما بخوانند.

۲- **بسیار... آورده:** غازی بسیاری از لشکر را از رفتن به غزنین بازداشته بود (برای پیوستن به ما) و هم لشکریان تازه‌ای فراهم آورده بود.

۳- **و عهد خراسان... بهتر:** فرمان حکومت بر خراسان و همهٔ مملکت پدر و آنچه گرفته بودیم و قصد داشتیم بگیریم به ما بدهد، هرچندکه ما بر حق بودیم و نیازی به فرمان خلیفه هم نبود، امّا می‌خواستیم موافق شرع باشد.　۴- **ایل ارسلان:** غرض حاجب علی قریب است.　۵- **برادر ما:** برادر من (مسعود).

۶- **نبشت:** فرمودیم بنویسند.　۷- **به دخولِ ــ:** به محض ورود به ــ.

فوج‌فوج آمدن گرفتند تا همگان به‌هرات رسیدند و هر دو لشکر در هم آمیخت و دل‌هایِ لشکری و رعیّت بر طاعت و بندگیِ ما بیارامید و قرار گرفت. و نامه‌ها رفت جملگی این حالها به‌جملهٔ مملکت، به‌ری و سپاهان و آن نواحی نیز، تا مقرّر گردد به‌دور و نزدیک که کار و سخن یکرویه گشت و همه اسبابِ محاربت و منازعت برخاست. و به‌حضرتِ خلافت نیز رسولی فرستاده آمد و نامه‌ها نبشته شد به‌ذکر این احوال و فرمان‌هایِ عالی خواسته آمد[۱] در هر بابی. و سویِ پسر کاکو و دیگران که به‌ری و جبال‌اند تا عقبهٔ حُلوان نامه‌ها فرمودیم به‌قرار گرفتن این حالها بدین خوبی و آسانی. و مصرّح بگفتیم که بر اثر سالاری محتشم فرستاده آید بر آن جانب تا آن دیار را که گرفته بودیم ضبط کند و دیگر گیرد، تا خواب نبینند و عشوه نخرند که آن دیار و کارها را مهمل فرو خواهند گذاشت[۲]. حاجبِ فاضل عمّ خوارزمشاه آلتونتاش، آن ناصح که درغیبتِ ما قوم غزنین را نصیحت‌هایِ راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته، اینجا به‌هرات به‌خدمت آمد. و وی را بازگردانیده می‌آید با نواختی هر چه تمام‌تر، چنانکه حال و محلّ و راستی او اقتضا کند. و ما در این هفته از اینجا حرکت خواهیم کرد، همه مرادها حاصل گشته و جهانی در هوا و طاعتِ ما بیارامیده. و نامهٔ توقیعی رفته است تا خواجهٔ فاضل ابوالقاسم احمدبن الحسن را، که به‌قلعتِ جنکی بازداشته بود، به‌بلخ آید با خوبی بسیار و نواخت، تا تمامی دست محنت از وی کوتاه شود و دولتِ ما با رای و تدبیر او آراسته‌تر گردد. و اریارقِ حاجبْ سالارِ هندوستان را نیز مثال دادیم تا به‌بلخ آید. و از غزنین نامهٔ کوتوال بوعلی رسید که جملهٔ خزائن دینار و درم و جامه و همهٔ اصناف نعمت و سلاح به‌خازنان ما سپرد و هیچ چیزی نمانده است از اسبابِ خلاف[۳] بحمداللّه، که بدان دل مشغول باید داشت.

و چون این کارها برین جمله قرار گرفت، خان را بشارت داده آمد تا آنچه رفته است بجمله معلومِ وی گردد و بهرهٔ خویش ازین شادی بردارد و این خبر شایع و مستفیض کند چنانکه به‌دور و نزدیک رسد، که چون خاندانها یکی است - شکر ایزد را، عزَّ ذکره - نعمتی که ما را تازه گشت او را گشته باشد. و براثر ابوالقاسم حصیری را که از جملهٔ معتمدانِ من است و قاضی بوطاهر تبّانی را که از اعیان قضاة است به‌رسولی نامزد کرده می‌آید تا بدان دیار

۱- **فرمانهای عالی خواسته آمد:** از خلیفه خواستیم که هر دستوری دارد به ما بدهد.

۲- **تا خواب... گذاشت:** تا خیال نکنند و فریب نخورند که (کهٔ بیانی است) آن دیار و کارهای مربوط به آن را رها خواهیم کرد. ۳- **اسباب خلاف:** آنچه موجب اختلاف و نزاع است.

کریم، حرسهاالله، آیند و عهدها تازه کرده شود. منتظریم جواب این نامه را که بـه‌زودی بازرسد تا به‌تازه گشتن اخبار سلامتِ خان و رفتنِ کارها بر قضیتِ مراد لباسِ شادی پوشیم و آن را از بزرگتر مواهب شمریم، بِمَشِیَّةِاللّهِ عَزَّوَجَلَّ وَ اِذْنِه.»

و این نسخت به‌دست رکابداری فرستاده آمد سوی قدِر خان، که او زنده بود هنوز، و پس ازین به‌دو سال گذشته شد. و هم برین مـقدار نـامه‌یی رفت بـر دستِ فـقیهی چـون نیم رسولی[1] به خلیفه، رضی‌الله عنه. و پس از آنکه این نامه‌ها گسیل کرده آمد امیر حرکت کرد از هرات روز دوشنبه نیمهٔ ذی‌القعدهٔ این سال بر جانبِ بـلخ[2] بـر راهِ بـادغیس و گـنج روستاخ، با جملهٔ لشکرها و حشمتی سخت تمام.

و خوارزمشاه آلتونتاش با وی بـود، انـدیشه‌مند تـا در بـابِ وی چـه رود. و چـند بـار بوالحسن عقیلی حدیثِ او فرا افگند[3] و سلطان بسیار نیکویی گفت و از وی خشنودی نمود و گفت وی را به‌خوارزم باز می‌باید رفت که نباید که خللی افتد. بوالحسن، آلتونتاش را آگاه کرد، و بونصرِ مشکان نیز با دبیر آلتونتاش بگفت بدین‌چه شنود، و او سکون گـرفت. و از خواجه بونصرشنودم گفت: هر چند حالِ آلتونتاش برین جمله بود، کـه امـیر از وی نـیک خشنود گشت به‌چندان نصیحت که کرد و اکنون چون شنود که کار یکرویه شد به‌زودی به‌هرات آمد و فراوان مال و هدیه آورد، ولکن امیر را برآن آورده بودند که وی را فرود باید گرفت. و امیر خلوتی که کرده بود در راه، چیزی بیرون داد ازین باب و ما بسیار نـصیحت کردیم و گفتیم چاکری است مطیع و فرزندان و حشم و چاکران و تَبَع بسیار دارد. از وی خطا نرفته است که مستحقِّ آن است[4] که بر وی دل گران باید کرد، و خوارزم ثغرِ ترکان است و در وی بستست[5]. امیر گفت «همه همچنین‌است که شما می‌گویید و من از وی خشنودم و سزای آن کس که در باب وی سخن مُحال گفت بفرمودیم، و نیز پس از این کس را زهـره نباشد که سخنِ وی گوید، جز نیکویی.» و فرمود که خلعتِ وی راست باید کرد تـا بـرود. و

۱- **چون نیم رسولی:** در حکمِ رسول گونه‌ای ؛ این شیوه استعمال از مختصات نثر بیهقی است و باز هم نـمونه دارد.

۲- **بلخ:** بلخ در حکم پایتخت زمستانی غزنویان بوده، به همین سبب مسعود در این فصل ابتدا به بلخ رفـته است. ۳- **حدیث او فرا افگند:** موضوع آلتونتاش را با سلطان در میان گذاشت.

۴- **مستحق آن است:** مستحقّ آن باشد. وجه اخباری به جای التزامی.

۵- **خوارزم... بستست:** خورازم ولایت سرحدّی با ترکان است و امنیّت آن به وجود خوارزمشاه وابسته است.

بوالحسنِ عقیلی ندیم را بخواند و پیغامهای نیکو داد سوی آلتونتاش و گفت: من می‌خواستم که او را به‌بلخ برده آید و پس آنجا خلعت و دستوری دهیم تا سوی خوارزم بازگردد، اما اندیشیدیم که مگر آنجا دیرتر بماند و در آن دیار باشد[۱] که خللی افتد. و دیگر آنکه از پاریاب سویِ اندخود رفتن نزدیک است، باید که بسازد تا از پاریاب برود.

آلتونتاش چون پیغام بشنود برخاست و زمین بوسه داد و گفت بنده را خوشتر آن بودی که چون پیر شده دست از لشکری بکشیدی[۲] و به‌غزنین رفتی و بر سر تربتِ سلطانِ ماضی‌بنشستی، اما چون فرمان خداوند برین جمله است فرمان بردارم.

دیگر روز امیر به‌پاریاب رسید. بفرمود تا خلعت او راست کرده بودند، خلعتی سخت فاخر و نیکو، و بر آنچه در روزگارِ سلطان محمود او را رسم بود زیادتیها فرمود. و پیش آمد و خدمت کرد، و امیر وی را در برگرفت و بسیار بنواختش و با کرامتِ بسیار بازگشت. و همه اعیان و بزرگانِ درگاه نزدیکِ وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند. و دستوری یافت که دیگر روز برود.

و شب بومنصور دبیرِ خویش را نزدیکِ من فرستاد که بونصرم پوشیده ـ و این مرد از معتمدانِ خاص او بود ـ و پیغام داد که «من دستوری یافتم به‌رفتن سوی خوارزم، و فردا شب که آگاه شوند ما رفته باشیم و استطلاعِ رایِ دیگر تا برَوَم نخواهم کرد[۳] که قاعده کژ می‌بینم؛ و این پادشاه حلیم و کریم و بزرگ است اما چنانکه به‌روی کار دیدم این گروهی مردم که گردِ او درآمده‌اند هر یکی چون وزیر ایستاده، و وی سخن می‌شنود و بر آن کار می‌کند، این کارِ راست نهاده[۴] را تباه خواهند کرد. و من رفتم و ندانم که حال شما چون خواهد شد، که اینجا هیچ دلیلِ خیر نیست. تو که بونصری باید که اندیشهٔ کارِ من داری همچنان‌که تا این غایت داشتی، با آنکه تو هم مُمکَّن نخواهی بودن در شغلِ خویش، که آن نظام که بود بگسست و کارها همه دیگر شد. اما نگریم تا چه رود.» گفتم چنین کنم. و مشغول‌دل‌تر از آن گشتم که بودم، هر چند که من بیش از آن دانستم که او گفت.

چون یک پاس از شب بماند آلتونتاش با خاصگان خود برنشست و برفت، و فرموده بود

۱- **باشد:** ممکن است، احتمال دارد.

۲- **از لشکری بکشیدی:** از سپاهی‌گری دست برمی داشتم. دو فعل بعدی هم مانند همین مورد استمراری است.

۳- **و استطلاع... کرد:** دیگر از سلطان دربارهٔ رفتن به خوارزم نظر نخواهم خواست. «تا» در این جمله بیانی است.

۴- **این کارِ راست نهاده:** این شیوهٔ درست مملکت داری، یعنی نظام حکومتی بر جای مانده از روزگار محمود.

که کوس نباید زد تا به‌جا نیارند که اوبرفت. و در شب امیر را بر آن آورده بودند که ناچار آلتونتاش را فرو باید گرفت و این فرصت را ضایع نباید کرد. تا خبر یافتند ده دوازده فرسنگ جانبِ ولایت خود برفته بود. عبدوس را بر اثر وی بفرستادند و گفتند: «چند مهمّ دیگر است که ناگفته مانده است، و چند کرامت که نیافته است، و دستوری داده بودیم رفتن را، و برفت و آن فرمودنیها مانده است.» و اندیشه‌مند بودند که بازگردد یا نه. و چون عبدوس بدو رسید او جواب داد که «بنده را فرمان بود، و به‌فرمانِ عالی برفت و زشتی دارد بازگشتن، و مثالی که مانده است به‌نامه راست می‌توان کرد. و دیگر که، دوش نامه رسیده است از خواجه احمدِ عبدالصّمد کدخداش که کجات و جقراق و خفچاق می‌جنبند[۱]، از غیبت من ناگاه خللی افتد.» و عبدوس را حقّی نیکو بگزارد تا نیابت[۲] نیکو دارد و عذر باز نماید. و آلتونتاش هم در ساعت بر نشست و عبدوس را یک دو فرسنگ باخویشتن برد ـ یعنی که با وی سخنی چند فریضه دارم ـ و سخنانِ نهفته با او گفت، و آنگاه بازگردانید.

و چون عبدوس به‌لشکرگاه بازرسید و حالها مقرّر کرد مرد سخت دور برسیده بود. و آن روز بسیار سخنِ محال بگفته بودند و بوالحسنِ عقیلی را که در میان پیغامِ آلتونتاش بود خیانتها نهاده و به‌جانبِ آلتونتاش منسوب کرده و گفته که این پدریان نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی برآید و یا مآلی حاصل شود و همگان زبان در دهان یکدیگر دارند[۳]، و امیر بانگ برایشان زده و خوار و سرد کرده. پس امیر، رحمةاللّه علیه، مرا بخواند و خالی کرد و گفت: چنان می‌نماید که آلتونتاش مستوحش رفته است. گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد، به چه سبب؟ و نه همانا که مستوحش رفته باشد، که مردی سخت بخرد و فرمان بردار است، و بسیار نواخت یافت از خداوند؛ با ما بندگان شکر بسیار کرد.» گفت چنین بود، امّا می‌شنویم که بدگمانی افتاده است. گفتم: سبب چیست؟ قصّه کرد و گفت اینها نخواهند گذاشت که هیچ کاری بر قاعدهٔ راست بماند. و هرچه رفته بود با من بگفت. گفتم بنده این‌را به‌هرات بازگفته است، و بر لفظ عالی رفته که ایشان را این تمکین نباشد. اکنون چنانکه بنده می‌شنود و می‌بیند ایشان را تمکین سخت تمام است. و آلتونتاش با بنده نکته‌یی

۱- **از خواجه... می‌جنبند:** از خواجه احمد، پیشکار من، نامه رسیده است که طوایف ترک کجات و جغراق و خفچاق در حال جنب و جوش برای اغتشاش در خوارزم هستند.

۲- **نیابت:** اینجا به معنی قائم مقامی، جانبداری از حقوق کسی در غیاب او.

۳- **و همگان... دارند:** همهٔ پدریان با هم یکزبان و متفق القول شده‌اند.

چند بگفته است در راه که می‌راندیم. شکایتی نکرد اما در نصیحت امیر سخنی چند بگفت که شفقتی سخت تمام دارد بر دولت، و سخن برین‌جمله بود که «کارها بر قاعدهٔ راست نمی‌بیند. و خداوند بزرگ‌نفیس است و نیست‌همتا و حلیم و کریم است، ولیکن بس شنونده[۱] است و هرکسی زهرهٔ آن دارد که نه به‌اندازه و پایگاهِ خویش با وی سخن گوید؛ و او را بدو نخواهند گذاشت. و از من که آلتونتاشم جز بندگی و طاعت راست نیاید. و اینک به‌فرمان عالی می‌روم و سخت غمناک و لرزانم برین دولتِ بزرگ، چون بندگان و مشفقان. ندانم تا این حال‌ها چون خواهد شد.» این مقدار با بنده بگفت، و درین هیچ بدگمانی نمی‌نماید؛ خداوند دیگر چیزی شنوده است؟ آنچه رفته بود و او را بران داشته بودند، به‌تمامی باز گفت. گفتم: من که بونصرم ضمانم[۲] که از آلتونتاش جز راستی و طاعت نیاید. گفت: «هرچند چنین است دلِ او درباید یافت و نامه نبشت تا توقیع کنیم و به‌خطِّ خویش فصلی در زیر آن بنویسیم، که به زبان عبدوس پیغام داده بودیم که با وی چند سخن بود گفتنی، و وی جواب برین جمله داد که شنودی[۳]؛ و چون این سخنان نبشته نیاید وی بدگمان بماند. گفتم: آنچه مصالح است خداوند با بنده بازگوید تا بنده را مقرّر گردد و داند که چه می‌باید نبشت. گفت از مصالحِ ملک است این کارها که داریم و پیش خواهیم گرفت، آنچه صواب است و به‌فراغِ دل وی باز گردد ببایدنبشت، چنانکه هیچ بدگمانی بنماند او را». پس به‌سرِ کار شدم[۴]. گفتم: من بدانستم که نامه چون نبشته باید، فرمانِ عالی کدام کس را بیند که برد؟ گفت وکیلِ درش را باید داد تا با عبدوس برود. گفتم چنین کنم. و بیامدم، و نامه نبشته آمد[۵]. برین نسخت که تعلیق کرده آمده است[۶]:

«بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ. بَعْدَ الصَّدْرِ وَ الدُّعٰاء، ما با دلِ خویش[۷] حاجب فاضل عمّ خوارزمشاه آلتونتاش را بدان جایگاه یابیم که پدرِ ما امیر ماضی بود، که از روزگارِ کودکی تا

۱- **شنونده:** حرف شنو، سخن‌پذیر (در معنای منفی آن). ۲- **ضمانم:** ضامنم، ضمانت می‌کنم.

۳- **شنودی:** فاعل خوارزمشاه است و موضوع برمی‌گردد به سطور قبل که خوارزمشاه گفته بود ضرورتی ندارد برای شنیدن سخنهای نگفتهٔ سلطان باز گردم و آن سخنان را با نامه هم می‌توان گفت. «ی» در شنودی مفید اِخبار است، یعنی می‌شنید. ۴- **به سرِ کار شدم:** موضوع دستگیرم شد؛ فهمیدم باید چه کار کنم.

۵- **نبشته آمد:** اینجا پایان سخن بونصر است.

۶- **برین نسخت که تعلیق کرده آمده است:** به شرحی که در زیر می‌آید و قبلاً یادداشت کرده بودم. تعلیق در لغت عربی مصدر باب تفعیل است به معنی آویختن و درآویختن، و اینجا به معنی یادداشت و یادداشتهای پایان کتاب، همان که امروز «تعلیقات» گوییم. ۷- **ما با دل خویش:** وقتی ما به دل خود رجوع می‌کنیم.

امروز او را بر ما شفقت و مهربانی بوده است، که پدران را باشد بر فرزندان؛ اگر[۱] بدان وقت بود که پدر ما خواست که وی را ولیّ‌عهدی باشد و اندران رای خواست از وی و دیگر اعیان، از بهر ما را جان بر میان بست تا آن کارِ بزرگ با نامِ ما راست شد[۲]؛ و اگر پس از آن، چون حاسدان و دشمنان دلِ او را بر ما تباه کردند و دُرشت تا ما را به مولتان فرستاد و خواست که آن رای نیکو را که در بابِ ما دیده بود بگرداند و خلعتِ ولایت عهد را به‌دیگر کس ارزانی دارد، چنان رِفق نمود و لطایف حیل به‌کار آورد تا کار ما از قاعده برنگشت و فرصت نگاه می‌داشت و حیلت می‌ساخت و یاران گرفت تا رضای آن خداوند را به‌باب ما دریافت و به‌جای بازآورد[۳]، و ما را از مولتان بازخواند و به‌هرات بازفرستاد[۴]. و چون قصد ری کرد و ما با وی بودیم و حاجب از گرگانج به گرگان آمد، و در باب ما برادران به‌قسمتِ ولایت سخن رفت[۵] چندان نیابت داشت[۶] و در نهان سوی ما پیغام فرستاد که «امروز البتّه روی گفتار نیست، انقیاد باید نمود به‌هرچه خداوند بیند و فرماید». و ما آن نصیحتِ پدرانه قبول کردیم، و خاتمت آن برین جمله بود که امروز ظاهر است؛ و چون پدرِ ما فرمان یافت و برادرِ ما را به‌غزنین آوردند، نامه‌یی که نبشت و نصیحتی که کرد و خویشتن را که پیشِ ما داشت و از ایشان باز کشید[۷] بر آن جمله بود که مشفقان و بخردان و دوستانِ به‌حقیقت گویند و نویسند، حالِ آن جمله با ما بگفتند و حقیقت روشن گشته است. و کسی که حال وی برین جمله باشد توان دانست که اعتقاد وی در دوستی و طاعت داری تا کدام جایگاه باشد. و ما که از وی به‌همه روزگارها این یکدلی و راستی دیده‌ایم، توان دانست که اعتقاد ما به نیکو داشت و سپردن ولایت و افزون کردن محلّ و منزلت و برکشیدن فرزندانش را و نام نهادن مر ایشان را[۸] تا کدام جایگاه باشد.

۱- **اگر:** در اینجا به معنی «چه» و حرف ربط است و با «اگر» دو سطر بعد، که آن هم به معنی «چه» است، جمعاً برای تسویه به‌کار رفته است.

۲- **از بهر ما... راست شد:** خوارزمشاه جان خودش را به خطر انداخت تا کار بزرگ ولیّ‌عهدی ما قرار گرفت.

۳- **تا رضای... باز آورد:** تا رضایت پدر را دربارهٔ ما جلب کرد (خوارزمشاه) و همه چیز را به حال اوّل بازگرداند.

۴- **فرستاد:** فاعل هر دو جملهٔ اخیر سلطان محمود است.

۵- **و در باب... رفت:** موضوع تقسیم قلمرو حکومت پدرم میان ما دو برادر (مسعود و محمّد) مطرح شد.

۶- **نیابت داشت:** خوارزمشاه از من (مسعود) جانبداری کرد.

۷- **و خویشتن را... بازکشید:** و خوارزمشاه از ما هوا داری و از پیوستن به برادرم خود داری کرد.

۸- **نام نهادن مَر ایشان را:** لقب و عنوان بیشتر دادن به فرزندان خوارزمشاه.

و درین روزگار که به‌هرات آمدیم وی را بخواندیم تا ما را بِه‌بیند و ثمرتِ کردارهای خوب خویش بیابد. پیش از آنکه نامه بدو رسد حرکت کرده بود و روی به‌خدمت نهاده. و ما می‌خواستیم که او را با خویشتن به‌بلخ بریم؛ یکی آنکه[۱] در مهمّات مُلک که پیش داریم با رایِ روشن او رجوع کنیم که معطّل مانده است، چون: مکاتبت کردن با خانان ترکستان و عهد بستن و عقد نهادن، و علی‌تگین را که همسایه است و درین فَتَرات که افتاد[۲] بادی در سر کرده، بدان حدّ و اندازه که بود بازآوردن؛ و اولیا و حَشَم را بنواختن و هر یکی را از ایشان بر مقدار و محلّ و مرتبت بداشتن و به‌امیدی که داشته‌اند رسانیدن؛ مراد می‌بود که این همه به‌مشاهدت و استصواب وی باشد. و دیگر، اختیار آن بود تا وی را بسزاتر بازگردانیده شود، اما چون اندیشیدیم که چون خوارزم ثغری بزرگ است، که او از آنجای رفته است و ما هنوز به‌غزنین نرسیده و باشد که دشمنان تأویلی دیگرگونه کنند و نباید که در غیبتِ او آنجا خللی افتد، دستوری دادیم تا برود. و وی را چنانکه عبدوس گفت نامه‌ها رسیده بود که فرصت‌جویان می‌جنبیدند، و دستوری بازگشتن افتاده بود، دروقت به تعجیل‌تر برفت. و عبدوس به‌فرمانِ ما بر اثرِ وی بیامد و او را بدید و زیادتِ اکرام ما به‌وی رسانید و باز نمود که چند مهمّ دیگر است بازگفتنی با وی. و جواب یافت که «چون برفت مگر زشت باشد بازگشتن، و شغلی و فرمانی که هست و باشد به‌نامه راست باید کرد». و چون به‌درگاه آمد و این نُکَت بازگفت، ما رایِ حاجب را درین باب جزیل یافتیم، و از شفقت و مناصحت وی که دارد بر ما و بر دولت، هم این واجب کرد. که چون دانست که در آن ثغر خللی خواهد افتاد، چنانکه معتمدان وی نبشته بودند، بشتافت تا به‌زودی بر سر کار رسد، که این مهمّات که می‌بایست که با وی به‌مشافهه اندر آن رای زده آید، به‌نامه راست شود.

اما یک چیز بر دل ما ضُجرت کرده است[۳] و می‌اندیشم که نباید که حاسدانِ دولت را، که کار این است که جهدِ خویش می‌کنند تا که برود و گریزد و دل مشغولی‌ها می‌افزاید[۴] ـ چون گزدم[۵] که کار او گزیدن است بر هر چه پیش آید[۶] ـ سخنی پیش رفته باشد[۷]، و ندانیم

۱- **یکی آنکه:** اوّل به این جهت که...

۲- **درین فترات که افتاد:** یعنی در برههٔ ضعف و پریشانی میان مرگ پدر و روی کار آمدن ما (مسعود).

۳- **یک چیز بر دل ما ضُجرت کرده است:** یک چیز بر ما گران آمده است.

۴- **می‌اندیشم... می‌افزاید:** و می‌پندارم که مبادا حاسدان این دولت، که می‌کوشند تا خوارزمشاه از نزد ما برود یا بگریزد، تا دل‌مشغولی‌های ما بیشتر شود...

۵- **گزدم:** این کلمه که عادتاً به صورت کژدم معمول و متداول شده است، در متون کهن بویژه متنهای خراسانی

که آنچه به دلِ ما آمده است حقیقت است یا نه، اما واجب دانیم که در هر چیزی که از آن راحتی و فراغتی به‌دل وی پیوندد مبالغتی تمام باشد. رای چنان واجب کرد که این نـامه فرموده آمد و به‌توقیع ما مؤکّد است، و فصلی به‌خطِّ ما در آخر آن است. عبدوس را فرموده آمد، و بوسعد مسعدی را که معتمد و وکیلِ در است از جهت وی، مثال داده شد تـا آن‌را به‌زودی نزدیک وی برند و برسانند و جواب بیارند تا بر آن واقف شده آید.

و چند فریضه است که چون به‌بلخ رسیم در ضمانِ سلامت آن را پیش خواهیم گرفت، چون مکاتبت کردن باخانان ترکستان، و آوردن خواجهٔ فاضل ابوالقاسم احمدبن الحسن، ادام اللّه تَأییدَهُ، تا وزارت بدو داده‌آید، و حدیثِ حاجب آسیغتگین غازی که ما را به‌نشابور خدمتی کرد بدان نیکویی و بدان سبب محلِ سپاه سالاری یافت. و نیز آن معانی که پیغام داده شد باید که بشنود و جواب‌های مُشبَع دهد تا بر آن واقف شده آید. و بداند که ما هرچه از چنین مهمّات پیش گیریم اندر آن با وی سخن خواهیم گفت، چنانکه پدر ما امیر ماضی، رضی‌اللّه عنه، گفتی، که رای او مبارک است. باید که وی نیز هم برین رود و میانِ دل را به‌ما می‌نماید و صواب و صلاح کارها می‌گوید بی‌حشمت‌تر، که سخن وی را نزدیک ما مـحلّی است سخت تمام، تا دانسته آید.»

خطِّ امیر مسعود رضی‌اللّه عنه : «حاجب فاضل خوارزمشاه، اَدامَ اللّهُ عِزَّهُ، برین نامه اعتماد کند و دل قوی دارد که دلِ ما به‌جانبِ وی است. و اللّهُ المُعِینُ لِقَضاءِ حُقُوقِهِ[8].»

چون عبدوس و بوسعد مسعدی بازآمدند ما به‌بلخ رسیده بودیم. جواب آوردند سخت نیکو و بندگانه با بسیار تواضع و بندگی، و عذر رفتنِ به‌تعجیل سخت نیکو باز نموده[9]. و امیر خالی کرد با من[10]، و عبدوس گفت: نیک جهد کردیم تا آلتونتاش را در توانستیم یافت به آموی، که او را نیک ترسانیده بودند و به‌تعجیل می‌رفت، اما بدان نامه بیارامید و همهٔ نفرتها زایل گشت و قرار گرفت. مرد به شادمانگی برفت.

← گزدم تلفظ می‌شده است، از مادهٔ «گزیدن»؛ امروز هم در برخی از لهجه‌های خراسان به همین صورت باقی است. کل عبارت هم مثل معروفی است مرادف: نیش عقرب نه از ره کین است...

۶- **بر... آید:** در همه حال.

۷- **سخنی پیش رفته باشد:** آن حاسدان پیش از این علیه ما به خوارزمشاه چیزی گفته باشند.

۱ -**واللّه... حُقوقه:** و خداوند بر گزاردن حق وی یاور است. غرض از «فصلِ» چند سطر قبل، همین عبارت کوتاهی است که سلطان در پایانِ نامه به خط خویش نوشته است. ۲- **باز نموده:** یعنی خوارزمشاه.

۳- **با من:** یعنی بونصر مشکان.

و جوابِ نامه برین جمله داد که «حدیثِ خانان ترکستان، از فرایض است با ایشان مکاتبت کردن به‌وقتِ آمدن به‌بلخ در ضمانِ سلامت و سعادت، و آنگاه بر اثر رسولان فرستادن و عقد و عهد خواستن، که معلوم است که امیر ماضی چند رنج برد و مالهایِ عظیم بذل کرد تا قدِر خان، خانی یافت به‌قوّت مساعدتِ او و کارِ وی قرار گرفت. و امروز آن را تربیت باید کرد تا دوستی زیادت گردد، نه آنکه ایشان دوستان به‌حقیقت باشند، اما مجاملت در میانه بماند و اِغوائی نکنند[1]. و علی‌تگین دشمن است به‌حقیقت و مار دُم‌کنده که برادرش را ـ طغان‌خان ـ از بلاساغون به‌حشمتِ امیر ماضی برانداخته است[2]، و هرگز دوست دشمن نشود. با وی نیز عهدی و مقاربتی باید، هرچند بر آن اعتمادی نباشد، ناچار کردنی است. و چون کرده آمد نواحی بلخ و تخارستان و چغانیان و ترمذ و قبادیان و خُتلان به‌مردم آگنده باید کرد، که هرکجا خالی یافت و فرصت دید غارت کند و فرو کوبد. و اما حدیثِ خواجه احمد: بنده را با چنین سخنان کاری نیست و بر طرفی است[3]. آنچه رای عالی را خوشتر و موافق‌تر آید می‌باید کرد که مردمان چنان دانند که میانِ من و آن مهترِ نیستْ‌همتا ناخوش است. و حدیث آسیغتگین حاجب: امیرِ ماضی چون ارسلانِ جاذب گذشته شد، به‌جایِ ارسلان مردی به‌پای کردن، او را پسندید از بسیار مردمِ شایسته که داشت[4]، و دیگران را می‌دید و می‌دانست[5] اگر شایستهٔ شغلی بدان نامداری نبودی نفرمودی. و خداوند را خدمتی سخت نیکو کرده است، به‌گفتارِ مردمان مشغول نباید بود و صلاحِ مُلک نگاه باید داشت. و چون خداوند درنامه‌یی که فرموده است به بنده دستوری داده است و مثال داده تا بنده به‌مکاتبت صلاحی باز نماید، یک نکته بگفت با این معتمَد ـ و خداوند را خود مقرّر است، به‌گفتارِ بنده و دیگر بندگان حاجت نیاید ـ که امیر[6] ماضی مدّت یافت و دولت و قاعدهٔ ملک سخت قوی و استوار پیش خداوند نهاد و برفت، اگر رای عالی

۱- **نه آ نکه... اغوایی نکنند:** گرچه می‌دانیم که ترکان دوستان حقیقی ما نیستند، امّا بهتر است که با ملایمت رفتار کنیم تا دست به حیله‌ای علیه ما نزنند.

۲- **و علی‌تگین... برانداخته است:** حاصل معنی جمله اینکه: علی تگین بشدّت از ما آزرده‌خاطر است، چون برادرش طغان‌خان با حمایت و هیبت سلطان محمود از بلاساغون رانده شده است.

۳- **و بر طرفی است:** نظری ندارد و بی طرف است (یعنی من).

۴- **امیر ماضی... که داشت:** محمود پس از مرگ ارسلان جاذب برای انتخاب مردی شایستهٔ جانشینی او، از میان همهٔ افراد شایسته‌ای که داشت آسیغتگین (حاجب غازی) را برگزید. ۵- **می‌دانست:** می‌شناخت.

۶- **که امیر...:** این همان نکته‌ای است که در سطر قبل ذکر شده است.

بیند باید که هیچ کس را زهره و تمکین آن نباشد که یک قاعده را از آن بگرداند، که قاعدهٔ همه کارها بگردد. و بنده بیش از این نگوید و این کفایت است.»

امیر را این جوابها سخت خوش آمد، و ما[1] بازگشتیم. دیگر روز مسعدی نزدیکِ من[2] آمد و پیغامِ خوارزمشاه آورد و گفت که «دشمنان کارِ خویش بکرده بودند، و خداوند سلطان آن فرمود در باب من بندهٔ یگانهٔ مخلصِ بی‌خیانت که از بزرگی او سزید، و من دانم که تو این دریافته باشی[3]، من لختی ساکن‌تر گشتم و برفتم، امّا یقین بداناند خویشتن را[4] که اگر به‌درگاهِ عالی پس از ین هزار مهم افتد و طمعِ آن باشد که اگر[5] من به‌تنِ خویش بیایم، نباید خواند که البتّه نیایم. ولکن هر چند لشکر باید بفرستم و اگر بر طرفی خدمتی باشد و مرا فرموده آید تا سالار و پیشرو باشم آن خدمت به‌سر برم و جان و سوزیان و مردم را دریغ ندارم، که حالهای حضرت بدیدم و نیک بدانستم، نخواهند گذاشت آن قوم که هیچ کار بر قاعدهٔ راست برود، یا بماند. از خداوند هیچ عیب نیست، عیب از بدآموزان است، تا این حال را نیک دانسته آید.» من که بونصرم امانت نگاه نداشتم و برفتم و با امیر بگفتم و درخواستم که باید پوشیده بمانَد، و نماند. و تدبیری دیگر ساختند در برانداختنِ خوارزمشاه آلتونتاش سخت واهی و سست، و نرفت[6]، و بدگُمانیِ مرد زیادت شد، و پس این آورده آید به‌جایگاه.

و هم درین راه به مروالرّود خواجه حسینِ کدخدای، ادام‌الله سلامته، کدخدای امیر محمّد به‌درگاه رسید. و از گوزگانان می‌آمد و خزانه به‌قلعت شادیاخ نهاده بود به‌حکم فرمانِ امیر مسعود و به‌معتمد او سپرده تا به‌غزنین بُرده آید، و درین باب تقرّبی و خدمتی نیکو کرده، چون پیش آمد با نثاری تمام و هدیه‌یی به‌افراط، و رسمِ خدمت را به‌جای آورد. و امیر وی را بنواخت و نیکویی گفت و به‌راستی و امانت بستود. و همه ارکان و اعیان دولت او را بپسندیدند بدان راستی و امانت و خدمت که کرد در معنی آن خزانهٔ بزرگ، که چون دانست که کارِ خداوندش ببود[7] دل در آن مال نبست و خویشتن را به‌دست شیطان نداد و راهِ راست و حق گرفت، که مرد با خردِ تمام بود گرم و سرد چشیده و کتب خوانده و عواقب را بدانسته، تا لاجرم جاهش بر جای بماند.

۱- **ما:** بونصر و عبدوس. ۲- **من:** بونصر.
۳- **دریافته باشی:** تو از من جانب‌داری کرده و سلطان را بر این کار واداشته‌ای.
۴- **بداناند خویشتن را:** متعدّی بداند، یعنی: بر خود معلوم گرداند. ۵- **اگر:** اینجا به مفهوم مگر و شاید است.
۶- **نرفت:** پیش نرفت (کار توطئه‌گران). ۷- **ببود:** تمام شد، به پایان آمد (کار امیر محمّد).

و درین راه خواجه بوسهل حمدوی می‌نشست به نیم تَرکِ[۱] دیوان و در معاملت[۲] سخن می‌گفت، که از همگان او بهتر دانست و نیزحشمت وزارت گرفته بود و امیر به‌چشمی نیکو می‌نگریست[۳]. و خواجه بوالقاسم کثیر نیز به‌دیوانِ عرض[۴] می‌نشست و در بابِ لشکر امیر با وی سخن می‌گفت. و از خواجگانِ درگاه و مستوفیان، چون طاهر و بوالفتحِ رازی و دیگران، نزدیکِ بوسهل حمدوی می‌نشستند. و شغلِ وزارت بوالخیر بلخی می‌راند که به‌روزگارِ امیر ماضی عامل ختلان بود. و طاهر و عراقی و دبیران که از ری آمده بودند، به دیوان رسالت با بونصر مشکان می‌نشستند. و طاهر و عراقی بادی در سر داشتند بزرگ. و بیشتر خلوتها با بوسهل زوزنی می‌بود و مصارفات[۵] او می‌برید و مرافعات را او می‌نهاد و مصادرات او می‌کرد[۶]، و مردمان از وی بشکوهیدند. و پیغامها بر زبان وی می‌بود، بیشتر از مهمّات ملک[۷]. و نیز عبدوس سخت نزدیک بود، به میانهٔ همه کارها درآمده.

و حاجبِ بزرگ علی را، مؤذّن ـ معتمد عبدوس ـ به‌قلعت کُرک برد که در جبال هرات‌است و به کوتوالِ آنجا سپرد، که نشاندهٔ عبدوس بود. و سخنِ علی پس از آن، همه امیر با عبدوس گفتی، و نامه‌ها که از کوتوالِ کرک آمدی همه عبدوس عرضه کردی، آنگاه نزدیک استادم فرستادی و جواب آن من نبشتمی که بوالفضلم بر مثال استادم. و بیارم پس از این که در بابِ علی چه رفت تا آنگاه که فرمان یافت. و منگیتراک را نیز ببردند و به‌بوعلیِ کوتوال‌سپردند و به‌قلعتِ غزنین بازداشتند. و دیگر برادران و قومش را بجمله فروگرفتند و هرچه داشتند همه پاک بستدند. و پسرِ علی را، سرهنگ محسن، به‌مولتان فرستادند. و سخت جوان بود اما بخرد و خویشتن‌دار، تا لاجرم نظر یافت[۸] وگشاده شد از بند و محنت و به‌غزنین آمد و امروز، عزیزاً مکرَّماً، بر جای است به‌غزنین و همان خویشتن داری را با قناعت پیش‌گرفته و به‌خدمت مشغول و در طلب زیادتی نه، بقاش باد با سلامت.

۱- **نیم ترک:** نوعی خیمهٔ کوچک، که در حکم اتاق انتظار امروز بوده است.
۲- **معاملت:** امور مربوط به مالیات و خراج. ۳- **می‌نگریست:** یعنی به بوسهل حمدوی.
۴- **دیوان عرض:** تشکیلات اداری مربوط به امور سپاه و لشکر.
۵- **مصارفات:** جمع مصارفه، به معنی مالی که به صورت سرشکن و به نسبت دارایی مؤدّیان وصول می‌شده است. ۶- **مرافعات... می‌کرد:** به شکایتها و مصادره‌ها و ضبط اموال او رسیدگی می‌کرد.
۷- **و پیغامها... ملک:** پیغامهای مهم امیر دربارهٔ امور مملکت را بوسهل به افراد ابلاغ می‌کرد.
۸- **نظر یافت:** مورد لطف قرار گرفت.

و سلطان مسعود، رضی‌اللّه عنه، به‌سعادت و دوستکامی می‌آمد تا به‌شبورقان، و آنجا عیدِ اضحی بکرد و به‌سویِ بلخ آمد و آنجا رسید روز یک‌شنبه نیمهٔ ذی‌الحجه سنه اِحْدٰی وَ عِشْرینَ وَ اَرْبَعَمِائَه[۴۲۱] و به کوشکِ درِ عبدالاعلی[۱] فرود آمد به‌سعادت، و جهان عروسی آراسته را مانست در آن روزگار مبارکش، خاصّه بلخ بدین روزگار[۲]. دیگر روز باری داد سخت با شکوه، و اعیانِ بلخ که به‌خدمت آمده بودند با نثار، با بسیار نیکویی و نواخت بازگشتند. و هر کسی به‌شغلِ خویش مشغول گشت. و او نشاطِ شراب کرد.

و اخبارِ این پادشاه براندم تا اینجا، و واجب چنان کردی که از آن روز که او را خبر رسید که برادرش را به‌تگیناباد فروگرفتند من گفتمی او بر تخت مُلک نشست، اما نگفتم که هنوز این مَلِک چون مسافری مستوفزی[۳] بود و روی به‌بلخ داشت. و اکنون امروز که به‌بلخ رسید کارها همه بر قرار باز آمد، راندنِ تاریخ از لونی دیگر باید. و نخست خطبه‌یی خواهم نبشت و چند فصل سخن بدان پیوست[۴] آنگاه تاریخ روزگارِ همایون او براند، که این کتابی خواهد بود علی‌حِدّه. و توفیق اصلح خواهم از خدای عزّوجل و یاری به‌تمام کردنِ این تاریخ، اِنَّهٗ سُبْحَانَهٗ خَیْرُ مُوفِّقٍ وَ مُعینٍ، بِمَنِّهٖ وَ سِعَةِ رَحْمَتِه وَ فَضْلِهٖ، وَ صَلَّی اللّٰهُ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَ آلِهٖ اَجْمَعینَ[۵].

[پایان مجلد پنجم]

۱- **کوشکِ درِ عبدالاعلی:** کاخی بر دروازهٔ عبدالاعلیِ بلخ.

۲- **خاصه بلخ بدین روزگار:** مخصوصاً شهر بلخ در زمان ورود مسعود به آن (سال ۴۲۱).

۳- **مستوفز:** نیم خیز. ضمناً «ی» در مسافری، اینجا بدل از کسره است یعنی مسافرِ مستوفزی.

۴- **پیوست:** «خواهم» قبل از این فعل و فعل بعد در تقدیر است و به قرینه حذف شده.

۵- **اِنَّهٗ... اَجمعین:** هماناکه او منزّه است. بهین توفیق دهنده و یاریگر اوست، به احسان و گستردگی رحمت وی و افزونی او. و درود خدا بر محمد و آل او همگی.

[آغاز مجلد ششم]

ذکر آغاز تاریخ امیر شهاب‌الدوله مسعود بن محمود رَحْمَةُالله عَلَیه

هرچند این فصل از تاریخ مسبوق است بر آنچه بگذشت در ذکر، لکن در رتبه سابق است[1]. ابتدا بباید دانست که امیرِ ماضی، رحمةالله علیه، شکوفهٔ نهالی بود که مُلک ازان نهال پیدا شد، و بارور شد چون امیرِ شهید مسعود بر تختِ ملک و جایگاهِ پدر بنشست[2]. و آن افاضل که تاریخ امیر عادل سبکتگین را، رَحِمَهُالله، براندند از ابتدای کودکیِ وی تا آنگاه که به‌سرای البتگین افتاد، حاجب بزرگ و سپاه‌سالار سامانیان، و کارهای درشت که بر وی بگذشت تا آنگاه که درجهٔ امارت غزنین یافت و در آن عِزّ گذشته شد و کار به‌امیر محمود رسید، چنانکه نبشته‌اند و شرح داده، و من نیز تا آخرِ عمرش نبشتم، آنچه بر ایشان بود کرده‌اند و آنچه مرا دست داد به‌مقدارِ دانش خویش نیز کردم، تا بدین پادشاه بزرگ[3] رسیدم. و من که فضلی ندارم و در درجهٔ ایشان نیستم چون مجتازان بوده‌ام[4] تا اینجا رسیدم. و غرض من نه‌آن است که مردم این عصر را بازنمایم حالِ سلطان مسعود، انارَالله بُرهانَهُ، که او را دیده‌اند و از بزرگی و شهامت و تفرّد وی در همه ادوات سیاست و ریاست واقف گشته. اما غرضِ من آن است که کتاب خود بلند پایه نمایم[5] و بنائی بزرگ افراشته

۱- **معنی جمله:** گرچه این فصل پس از فصل پیشین آمده امّا از نظر تسلسل تاریخی باید قبل از آن می‌آمد.

۲- **مفهوم جمله:** باید دانست که محمود شکوفهٔ نهالی (سبگتگین) بود که دولت غزنویان از آن شکل گرف و به بار نشست وقتی که نوبت به مسعود رسید.

۳- **پادشاه بزرگ:** منظور مسعود است.

۴- **مفهوم جمله**، من (بیهقی) خود را شایستهٔ کار تاریخ نگاری نمی‌دانم و گذرا به این کار پرداختم. **مجتاز:** عابر، گذرنده.

۵- **کتاب خود بلندپایه نمایم:** کتاب خود را از دیگر کتابها برجسته‌تر و شاخص‌تر کنم.

گردانم چنانکه ذکر آن تا آخر عمر روزگار باقی ماند. و توفیقِ اتمام آن از حضرت صمدیّت خواهم، والله ولیُّ التوفیق. و چون در تاریخ شرط کردم که در اولِ نشستن هر پادشاهی خطبه‌یی بنویسم پس به‌راندنِ تاریخ مشغول گردم، اکنون آن شرط نگاه دارم، بمشیّةِ اللهِ و عَونِه.

فصل

پس چنان گویم که فاضل‌ترِ ملوک گذشته گروهی‌اند که بزرگتر بودند، وزان گروه دو تن را نام برده‌اند: یکی اسکندرِ یونانی و دیگر اردشیر پارسی. چون خداوندان و پادشاهانِ ما از این دو بگذشته‌اند به‌همه چیزها[۱]، بباید دانست به‌ضرورت که ملوکِ ما بزرگترِ ملوک روی زمین‌اند، چه اسکندر مردی بود که آتشِ سلطانیِ وی نیرو گرفت و بر بالا شد روزی چند سخت اندک و پس خاکستر شد[۲]. و آن مملکتهایِ بزرگ که گرفت و در آبادانی جهان که بگشت، سبیلِ وی در سبیل مملکتهای بزرگتر آن است[۳] که کسی آمد که به تماشا بر جایی بگذرد. و از آن پادشاهان که ایشان را قهر کرد چون آن خواست که او را گردن نهادند و خویشتن را کهترِ وی خواندند، راست بدان مانست که سوگندِ گران داشته است و آن را راست کرده است تا دروغ نشود[۴]. گِردِ عالم گشتن چه سود؟ پادشاه ضابط باید، که چون مُلکی و بُقعتی بگیرد و آن را ضبط نتواند کرد و زود دست به‌مملکتِ دیگر یازد و همچنان بگذرد و آن را مهمل گذارد، همه زبانها را در گفتنِ آن‌که وی عاجز است مجال تمام داده باشد. و بزرگتر آثارِ سکندر را که در کتب نبشته‌اند آن دارند[۵] که او دارا را که مَلِکِ عجم‌بود و فور را که مَلکِ هندوستان بود بکشت. و با هر یکی ازین دو تن او را زلّتی دانند سخت زشت و بزرگ. زلّتِ او با دارا آن بود که به‌نشابور در جنگ خویشتن را بر شبهِ‌رسولی به‌لشکر دارا

۱- **و چون... به همه چیزها:** چون پادشاهان ما (غزنویان) از آن دو به همهٔ جهات برتری یافته‌اند.

۲- **آتش سلطانی... خاکستر شد:** تمثیل زیبا، شاعرانه و گویایی است که سرعت جهانگیری و ناپایداری دوران حکومت اسکندر را به بهترین صورتی نشان داده است.

۳- **و در آبادانی... آن است:** در عمران آن بخش از جهان که سیر کرد، مثال و روش کار او در مقایسه با روش دیگر ممالک بزرگ آن بود که...

۴- **پادشاهان... دروغ نشود:** و چون از پادشاهانی که مقهور اسکندر شدند تنها این را خواست که مطیع او باشند، مانند آن بود که سوگند بر این کار خورده بود و تنها می‌خواست که سوگندش عملی شود (و نه ضبط جهان).

۵- **آن دارند:** آن دانند، آن به حساب آورند.

برد، وی را بشناختند و خواستند که بگیرند امّا بجست. و دارا را خود ثقات او[۱] کشتند و کار زیر و زبر شد. و اما زلّتِ با فور آن بود که چون جنگ میانِ ایشان قائم شد و دراز کشید[۲]، فور اسکندر را به‌مبارزت خواست و هر دو با یکدیگر بگشتند[۳]، و روا نیست که پادشاه این خطر اختیار کند. و اسکندر مردی محتال و گربز بود، پیش تا نزدیکِ فور آمد[۴] حیلتی ساختند در کشتن فور، به‌آنکه از جانب لشکرِ فور بانگی به‌نیرو آمد و فور را دل مشغول شد و از آن جانب نگریست، و اسکندر فرصت یافت و وی را بزد و بکشت. پس اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بانگ و برق و صاعقه[۵] چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد، که به‌پادشاهانِ روی زمین بگذشته است و بباریده و باز شده[۶]، فَکَأَنَّه سحابةٌ صَیْفٍ عَنْ قَلیلٍ تَقشَّعُ[۷]. و پس از وی پانصد سال مُلکِ یونانیان که بداشت و بر روی زمین بکشید[۸] به‌یک تدبیرِ راست بود که ارسطالیس استاد اسکندر کرد و گفت مملکت قسمت باید کرد میان ملوک تا به‌یکدیگر مشغول می‌باشند و به‌روم نپردازند. و ایشان را ملوکِ طوائف خوانند.

و اردشیر بابکان، بزرگتر چیزی که از وی روایت کنند آن است که وی دولتِ شدهٔ عجم را بازآورد و سنّتی از عدل میان ملوک نهاد و پس از وی گروهی برآن رفتند. و لَعَمْری این بزرگ بوذ[۹] و لیکن ایزد، عزّوجل، مدّتِ ملوک طوائف به‌پایان آورده بود، تا اردشیر را آن کار بدان آسانی برفت. و معجزاتی می‌گویند این دو تن[۱۰] را بوده است چنانکه پیغمبران را باشد.

و خاندان این دولت بزرگ[۱۱] را آن اثر و مناقب بوده است که کسی را نبوده چنانکه درین تاریخ بیامد و دیگر بیاید. پس اگر طاعنی یا حاسدی گوید که اصلِ بزرگانِ این خاندانِ بزرگ

۱- **ثِقات او:** اطرافیان و معتمدانِ او (دارا).

۲- **قائم شد و دراز کشید:** بر پا گردید اما فیصله نیافت و به درازا کشید.

۳- **بگشتند:** درآویختند، گلاویز شدند. در داستانها عامیانه می‌گویند: بگرد تا بگردیم.

۴- **پیش تا نزدیک فور آمد:** پیش از آنکه پیش فور بیاید.

۵- **اسکندر... صاعقه:** وصفی کوتاه و شاعرانه است از شهرت و جهانگیری و قدرت نظامی اسکندر.

۶- **باز شده:** پراکنده و زایل شده، صفت ابر بهاره و تابستانه است که زود می‌آید و می‌بارد و از هم باز می‌شود.

۷- **فکَأنّهُ... تقشّع:** گویی ابر تابستانه‌ای است که به اندک زمانی زایل و پراکنده می‌شود. قسمتی است از بیتی منسوب به کمیت‌بن زید.

۸- **بداشت... بکشید:** فاعل هر دو فعل مُلک است، یعنی دوام یافت و به درازا کشید.

۹- **لَعَمْری این بزرگ بود:** به جان خودم سوگند که این کار مهمی بود. ۱۰- **این دو تن:** اسکندر و دارا.

۱۱- **دولت بزرگ:** غزنویان.

از کودکی آمده است خامل ذکر[۱]، جواب او آن است که تا ایزد، عزَّ ذِکْرُه، آدم را بیافریده است تقدیر چنان کرده است که مُلک را انتقال می‌افتاده است ازین امّت بدان امّت و ازین گروه بدان گروه. بزرگتر گواهی براین‌چه می‌گویم کلامِ آفریدگار است، جلّ جلالهُ و تقدَّسَتْ اَسماؤهُ، که گفته است: قُلِ اللهُمَّ مٰالِکَ المُلکِ تُؤتِی الْمُلکَ مَن تشاءُ و تَنزِعُ المُلکَ مِمَّنْ تَشاءُ و تُعزُّ مَنْ تَشاءُ و تُذلُّ مَنْ تشاءُ بِیَدکَ الخَیرُ انَّکَ عَلَی کلِّ شیءٍ قَدیر[۲]. پس بباید دانست که برکشیدنِ تقدیر ایزد، عزَّ ذکره، پیراهنِ مُلک و پوشانیدن در گروهِ دیگر، اندران حکمت است[۳] ایزدی و مصلحت عام مر خلقِ رویِ زمین را، که درک مردمان از دریافتن آن عاجز مانده است، و کس را نرسد که اندیشه کند که این چراست و یا به گفتار رسد[۴]. و هرچند این قاعده درست و راست است و ناچار است راضی بودن به‌قضایِ خدای عزَّوجل، خردمندان اگر اندیشه را برین کارِ پوشیده گمارند و استنباط و استخراج کنند تا برین دلیلی روشن یابند، ایشان را مقرّر گردد که آفریدگار جلَّ جلالُه عالِم اسرار است که کارهای نابوده را بداند[۵]، و در علمِ غیب او برفته است که در جهان و در فلان بقعت مردی پیدا خواهد شد که ازان مرد بندگانِ او را راحت خواهد بود و ایمنی و آن زمین را برکت و آبادانی، و قاعده‌های استوار می‌نهد چنانکه چون ازان تخم بدان مرد رسید چنان گشته باشد[۶] که مردم روزگارِ وی وضیع و شریف او را گردن نهند و مطیع و منقاد باشند و دران طاعت هیچ خجلت را به‌خویشتن راه ندهند. و چنانکه این پادشاه را پیدا آرد، با وی گروهی مردم دررساند اعوان و خدمتکاران وی که فراخورِ وی باشند، یکی از دیگر مهترتر[۷] و کافی‌تر و شایسته‌تر و شجاع‌تر و داناتر، تا آن بقعت و مردمِ آن بدان پادشاه و بدان یاران آراسته‌تر گردد آن مدت

۱-**خامل ذکر:** گمنام. منظور آلبتگین است که در کودکی به غلامی سامانیان درآمد و او سبگتگین را پرورش داد.

۲- **قُل... قَدیر**، آیهٔ ۲۶ سورهٔ آل عمران (۳)، ترجمه: بگوی ای خدای خداوند، پادشاهی، بدهی پادشاهی به آنکه خواهی و بستانی پادشاهی از آنکه خواهی و عزیز کنی آن راکه خواهی و ذلیل کنی آن راکه خواهی، به دست قسمت نیکی، که تو بر همه چیز توانایی.

۳- **پس بباید... حکمت است:** در اینکه خداوند در تقدیر خود پیراهن ملک را از تن گروهی در می‌آورد و به دیگری می‌پوشاند حکمتی است. ۴- **و یا به گفتار رسد:** و یا بر زبان آورد.

۵- **کارها نابوده را بداند:** علم خداوند بر آنچه روی نداده محیط است. اصطلاح کلامی همه چیز بر علم او رفته است.

۶- **چون از آن تخم بدان مرد رسید چنان گشته باشد:** عبارت خالی از ابهامی نیست، ظاهراً مراد آن است که چون موضوع علم الهی تحقّق یافت و آن فرد مورد نظر پا به عرصه نهاد زمینه این طور فراهم می‌شود که...

۷- **مهترتر:** افزودن نشانهٔ تفضیل بر صفت تفضیلی در نثر روزگار بیهقی بی‌سابقه نیست.

که ایزد، عزّوجل، تقدیر کرده باشد، تبارکَ‌اللهُ احسنُ الخالقین[۱].

و از آنِ پیغمبران[۲] صلواتُ الله علیهم اجمعین همچنین رفته است از روزگارِ آدم علیه‌السلام تا خاتمِ انبیا مصطفی علیه‌السلام. و بباید نگریست که چون مصطفی علیه‌السلام یگانهٔ روی زمین بود، او را یاران بر چه جمله داد که پس از وفاتِ وی چه کردند و اسلام به‌کدام درجه رسانیدند چنانکه در تواریخ و سِیَر پیداست، و تا رَستخیز هم این شریعت خواهد بود هر روزی قوی‌تر و پیداتر و بالاتر، و لو کَرِهَ المُشرکون[۳].

و کار دولتِ ناصریِ یمینیِ حافظیِ معینی[۴] که امروز ظاهر است و سلطانِ معظّم ابوشجاع فرخ‌زاد بن ناصر دین الله، اَطالَ‌اللهُ بَقاءَهُ، آن را میراث دارد، میراثی حلال، هم برین جمله رفته است. ایزد، عزَّ ذِکْرُهُ، چون خواست که دولتِ بدین بزرگی پیدا شود بر روی زمین، امیر عادل سبکتگین‌را از درجهٔ کفر به‌درجهٔ ایمان رسانید و وی را مسلمانی عطا داد و پس برکشید تا ازان‌اصلِ درختِ مبارک شاخها پیدا آمد به‌بسیار درجه از اصل قوی‌تر. بدان شاخها اسلام بیاراست و قوّت خلفای پیغمبر علیه‌السلام در ایشان بست، تا چون نگاه کرده آید محمود و مسعود، رحمةالله عَلیهِما، دو آفتاب روشن بودند پوشیدهٔ صبحی و شفقی، که چون آن صبح و شفق برگذشته است روشنیِ آن آفتابها پیدا آمده است[۵]. و اینک از آن آفتابها چندین ستارهٔ نامدار و سیارهٔ تابدار[۶] بی‌شمار حاصل گشته است. همیشه این دولت بزرگ پاینده باد، هر روزی قوی‌تر، علی‌رغمِ الاعداءِ وَالحاسِدین.

و چون ازین فصل فارغ شدم آغاز فصل دیگر کردم چنانکه بر دلها نزدیکتر باشد وگوشها آن را زودتر دریابد و بر خِرد رنجی بزرگ نرسد. بدان که خدای تعالی قوّتی

۱- **تبارک الله اَحسنُ الخالِقین:** بخشی است از پایان آیهٔ ۱۴ سورهٔ مؤمنون (۲۳)، معنی آیه: بزرگوار است خدایی که نیکو نگارترِ همهٔ نگارندگان است. این آیه معمولاً در مقام تعجّب از زیبایی و کمال چیزی آورده می‌شود.

۲- **از آنِ پیغمبران:** در موردِ پیغمبران. «آن» ضمیری است که جانشین اسمی شده و به اسم بعدی مضاف گردیده است.

۳- **وَلَوْ کَرِهَ المُشرکون:** بخش پسین آیهٔ ۳۳ سورهٔ توبه (۹)، معنی: و هرچند کافران آن را ناخوش دارند.

۴- **ناصری... معینی:** اشاره دارد به القاب: سبکتکین (ناصرالدین)، محمود (یمین الدّوله)، مسعود (حافظ عبادالله) و فرخزاد (معین خلیفه الله).

۵- **محمود... آمده است:** شفق: سرخی پس از غروب آفتاب، شامگاه، معنی جمله: محمود و مسعود به مانند خورشید و ماه بودند، که پیش از بامداد و شامگاه ظاهر نمی‌شوند، بلکه با رسیدن صبح و آمدن شب نور آنها آشکار می‌شود.

۶- **ستارهٔ... تابدار (= تابنده، تابان):** منظور فرزندان محمود و مسعود و دیگر شاهزادگان غزنوی است.

به‌پیغمبران، صلوات الله علیهم اجمعین، داده است و قوّت دیگر به‌پادشاهان، و بر خلق روی زمین واجب کرده که بدان دو قوّت بباید گروید، و بدان راهِ راست ایزدی بدانست[۱]. و هرکس که آن را[۲] از فلک و کواکب و بروج داند آفریدگار را از میانه بردارد و معتزلی و زندیقی و دهری[۳] باشد و جای او دوزخ بود، نعوذ باللهِ من الخِذلان. پس قوّتِ پیغمبران علیهم‌السلام معجزات آمد یعنی چیزهایی که‌خلق از آوردن مانند آن عاجز آیند، و قوّتِ پادشاهان اندیشهٔ باریک و درازی‌دست[۴] و ظفر و نصرت بر دشمنان، و داد که دهند موافق با فرمانهای ایزد تعالی، که فرق میان پادشاهان مؤیَّد موفَّق و میان خارجی متغلِّب[۵] آن است که پادشاهان را چون داد ده و نیکوکردار و نیکوسیرت و نیکوآثار باشند طاعت باید داشت و گماشتهٔ به‌حق باید دانست، و متغلِّبان راکه ستمکار و بدکردار باشند خارجی باید گفت و با ایشان جهاد باید کرد. و این میزانی است که نیکوکردار و بدکردار را بدان بسنجند و پیدا شوند، و به‌ضرورت بتوان دانست که ازان دو تن کدام کس را طاعت باید داشت. و پادشاهانِ ما را ـ آنکه گذشته‌اند ایزدشان بیامرزاد و آنچه برجای‌اند باقی داراد ـ نگاه باید کرد تا احوالِ ایشان بر چه جمله رفته است و می‌رود در عدل و خوبیِ سیرت و عفّت و دیانت و پاکیزگیِ روزگار و نرم‌کردنِ گردنها و بقعتها[۶] و کوتاه کردن دستِ متغلِّبان و ستمکاران، تا مقرّر گردد که ایشان گزیدگانِ آفریدگار، جلّ جلالُه و تَقَدَّسَتْ اسماؤه، بودند و طاعتِ ایشان فرض بوده است و هست. اگر در این میان غَضاضتی بجایِ این پادشاهان ما پیوست تا ناکامی دیدند و نادره‌یی افتاد[۷]، که درین جهان بسیار دیده‌اند، خردمندان را به‌چشمِ خرد می‌باید نگریست و غلط را سویِ خود راه نمی‌باید داد، که تقدیر آفریدگار، جلّ جلالُه، که در لوح محفوظ[۸] قلم

۱- **بدانست:** باید دانست، باید فهمید.

۲- **آن را:** آن قوّت را.

۳- **معتزلی... دهری:** (پیروان واصل‌بن عطا که عقل‌گرا بودند)، **زندیق** (مانوی و ملحد)، **دهری** (بی‌دین)، در واقع برچسپ‌های سیاسی و عقیدتی آن روزگار بوده که بر مخالفان اشعری‌گری اطلاق می‌شده است.

۴- **درازی دست:** قدرت و استیلا و تسلط.

۵- **خارجی:** خروج کننده بر خلیفه و یا سلطان وقت، **متغلّب:** آنکه به ناحق حکومت را به دست می‌آورد.

۶- **نرم کردن گردنها و بقعتها:** رام کردن گردن‌کشان و تسلّط بر شهرها و نواحی.

۷- **اگر ... افتاد:** اگر استثناءاً خواری به یکی از پادشاهان روی کرد و ناکام شد و اتفاق نادری برای وی افتاد...

۸- **لوح محفوظ:** جسمی است بالای آسمان هفتم که آنچه بوده و هست و خواهد بود بر آ ن نوشته شده است، و آن اوّلین آفریدهٔ خدا بود، بعد از قلم.

چنان رانده است تغییر نیابد، و لا مَرَدَّ لِقَضائِهِ عزَّ ذِکْره. و حق را همیشه حق می‌باید دانست و باطل را باطل، چنانکه گفته‌اند «فالحقُّ حقٌّ و اِن جهِلَهُ الوَری، والنَهار نَهارٌ و اِنْ لَمْ یَرَهُ الاعمی[۱].» و أسألُ اللهَ تعالیٰ أن یَعصِمَنا وَ جَمیعَ المُسلمینَ مِنَ الخَطاءِ والزَّلَلِ بطَوْلِه وَجودِه و سِعَةِ رَحْمَتِهِ[۲].

و چون از خطبه فارغ شدم واجب دیدم انشا کردن فصلی دیگر که هم پادشاهان را به‌کار آید و هم دیگران را، تا هر طبقه به‌مقدارِ دانش خویش از آن بهره بردارند. پس ابتدا کنم بدان‌که باز نمایم که صفتِ مرد خردمندِ عادل چیست تا روا باشد که او را فاضل گویند، و صفتِ مردمِ‌ستمکار چیست تا ناچار او را جاهل گویند. و مقرّر گردد که هرکس که خردِ او قوی‌تر زبانها در ستایشِ او گشاده‌تر، و هر که خردِ وی اندک‌تر او به‌چشمِ مردمان سبک‌تر.

فصل

حکمایِ بزرگتر که در قدیم بوده‌اند چنین گفته‌اند که از وحیِ قدیم[۳] که ایزد، عزَّوجل، فرستاد به‌پیغمبرِ آن روزگار آن است که مردم را گفت که ذاتِ خویش بدان[۴]، که چون ذات خویش را بدانستی چیزها را دریافتی. و پیغمبر علیه‌السلام گفته است: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ[۵] فَقَدْ عَرَفَ ربَّه[۶]، و این لفظی است کوتاه با معانی بسیار، که هرکس که خویشتن را نتواند شناخت دیگر چیزها را چگونه تواند دانست؟ و از شمار بهائم است بلکه نیز بتر از بهائم[۷]، که ایشان را تمیزنیست و وی را هست. پس چون نیکو اندیشه کرده‌آید در زیرِ این کلمهٔ بزرگِ سبک وسخنِ کوتاه بسیار فایده[۸] است، که هرکس که او خویشتن را بشناخت، که او زنده است آخر

۱- **فالحقّ... الأعمیٰ**: راستی راستی است هر چند مردمان آن را ندانند، و روز روز است هرچند کور آن را نبیند.

۲- **وَ اَسأَل... رَحْمَته**: و از خدای بزرگ می‌خواهم که ما را و همهٔ مسلمانان را به کرم و فراخی رحمت خویش از اشتباه و لغزش نگاه دارد.

۳- **وحی قدیم**: منظور کلام خداست در کتب آسمانی، که به اعتقاد اشاعره قرآن هم چه به صورت و در حروف، قدیم و قائم به ذات واجب‌الوجود است.

۴- **ذات خویش بدان**: خودت را بشناس. عبارتی بوده که در بالای پرستشگاه دلفنس نوشته، و سقراط آن را شعار خویش ساخته بوده است. **دانستن** در اینجا و سطرهای بعد به معنی شناختن است.

۵- **مَنْ عَرف... نفسه**: در شرح *نهج‌البلاغه* به صورت: إذا عَرفَ... جزو احادیث نبوی آمده است.

۶- ... **ربّه**: هر کس خود را شناخت خدا را شناخته است. در برخی منابع به عنوان حدیث نبوی ثبت شده است.

۷- **بلکه نیز بتر از بهائم**: گوشهٔ چشمی دارد به آیهٔ ۱۷۶ سورهٔ الاعراف (۷) که: اولئک کالانعام بل هم اضلّ.

۸- **این کلمه... فایده**: غرض همان عبارت «ذات خویش بدان» است، که با کوتاهی و سادگی لفظ، معنایی بزرگ و

به‌مرگ ناچیز شود و باز به‌قدرتِ آفریدگار، جل جلالُه، ناچار از گور برخیزد، و آفریدگارِ خویش را بدانست و مقرّر گشت که آفریدگار چون آفریده نباشد، او را دینِ راست[1] و اعتقاد درست حاصل گشت. و آنگاه وی بداند که مرکَّب است از چهار چیز[2] که تن او بدان به‌پای است و هرگاه که یک چیز از آن را خلل افتاد ترازویِ راست نهاده بگشت و نقصان پیدا آمد.

و در این تن سه قوّت است: یکی خرد و سخن، و جایگاهش سر به‌مشارکت دل؛ و دیگر خشم، جایگاهش دل؛ و سه دیگر آرزو[3] و جایگاهش جگر. و هریکی را ازین قوتها محلِّ نفسی دانند، هرچند مرجع آن با یک تن است[4]. و سخن اندر آن باب دراز است که اگر به‌شرحِ آن مشغول شده آید غرض گُم شود، پس به‌نکت مشغول شدم تا فایده پیدا آید[5]. اما قوّتِ خرد و سخن، او را در سر سه جایگاه است: یکی را تخیُّل گویند، نخستین درجه که چیزها را بتواند دید و شنید؛ و دیگر چیز آن است که تمیز تواند کرد و نگاه‌داشت[6]، پس ازین تواند دانست حق را از باطل و نیکو را از زشت و ممکن را از ناممکن؛ و سیوم درجه آن است که هرچه بدیده باشد فهم تواند کرد و نگاه داشت. پس ازین بباید دانست که ازین قیاس، میانه[7] بزرگوارتر است، که‌او چون حاکم است[8] که در کارها رجوع با وی کنند و قضا و احکام به‌وی است. و آن نخستین چون گواه عدل و راست‌گوی است که آنچه شنود و بیند با حاکم بگوید، یا چون باز خواهد باز دهد[9]. این است حال نفسِ گوینده[10]. و اما نفسِ خشم‌گیرنده؛

← متعالی دارد.

۱- **دینِ راست:** اشاره است به آیهٔ ذٰلِکَ الدّینُ القَیِم در سوره‌های: توبه (۹) آیهٔ ۳۶ و یوسف (۱۲) آیهٔ ۴۰ و روم (۳۰) آیهٔ ۳۰.

۲- **چهار چیز:** منظور عناصر اربعه (آب، باد، خاک و آتش) است، که تعادل چهار مزاجِ ناشی از آنها یعنی: سودا، صفرا، بلغم و خون، موجب تعادل وجود انسان و نهایتاً سلامتی او است.

۳- **آرزو:** در اینجا و صفحات بعد به معنی نفس و عمدتاً نفس حیوانی است.

۴- **و هر یکی... با یک تن است:** هر کدام از این سه قوّه، جایگاه یک نفس نیز هست، هر چند که همهٔ این نفسها جایگاه آن تن واحد است. (آنچه پس از این آمده توضیح همین نفسهاست).

۵- **پس به نکت... آید:** پس به بیان لبّ مطلب می‌پردازم که سودمند باشد.

۶- **نگاه داشت:** «تواند» قبل از این فعل به قرینهٔ فعل قبلی حذف شده است. یعنی نگاه تواند داشت.

۷- **میانه:** منظور قوهٔ تمیز است.

۸- **چون حاکم است؛** منظور این است که قوهٔ تمیز بمنزلهٔ حاکم تن است.

۹- **چون باز خواهد باز دهد:** هرگاه حاکم (تمیز) از وی (تخیّل) خبری خواست به او بدهد.

۱۰- **نفس گوینده:** نفس ناطقه.

به‌وی است نام و ننگ جُستن و ستم ناکشیدن، و چون بر وی ظلم کنند به‌انتقام مشغول بودن. و اما نفسِ آرزو؛ به‌وی است دوستیِ طعام و شراب و دیگر لذّتها.

پس بباید دانست نیکوتر، که نفسِ گوینده پادشاه است، مستولیِ قاهرِ غالب، باید که او را عدلی و سیاستی باشد سخت تمام و قوی، نه چنانکه ناچیز کند[1]، و مهربانیی نه چنانکه به‌ضعف ماند. و پس خشمْ لشکرِ این پادشاه است، که بدیشان خللها را دریابد و ثُغور را استوار کند و دشمنان را بِرَماند و رعیّت را نگاه دارد. باید که لشکر ساخته باشد، و با ساختگی او را فرمان‌بُردار. و نفسِ آرزو رعیّتِ این پادشاه است، باید که از پادشاه و لشکر بترسند ترسیدنی تمام، و طاعت دارند. و هر مرد که حالِ وی برین جمله باشد که یاد کردم و این سه قوّت را به‌تمامی به‌جای آرد، چنانکه برابرِ یکدیگر افتد به‌وزنی راست[2]، آن مرد را فاضل و کاملِ تمام خرد خواندن رواست. پس اگر در مردم یکی از این قُوا بر دیگری غلَبه دارد آنجا ناچار نقصانی آید به‌مقدارِ غلبه. و ترکیبِ مردم را ـ چون نیکو نگاه کرده‌آید ـ بهائم اندران با وی یکسان است، لیک مردم را که ایزد، عزَّ ذکرُه، این دو نعمت که علم است و عمل عطا داده است، لاجرم از بهائم جداست و به‌ثواب و عقاب می‌رسد. پس اکنون به‌ضرورت بتوان دانست که هرکس که این درجه یافت بر وی واجب گشت که تن خویش را زیر سیاست خود دارد تا بر راهی رود هرچه ستوده‌تر، و بداند که میان نیکی و بدی فرق تا کدام جایگاه است، تا هرچه ستوده‌تر سوی آن گراید و از هرچه نکوهیده‌تر ازان دور شود و بپرهیزد.

و چون این حال گفته شد اکنون دو راه، یکی راه نیک و دیگر راه بد، پدید کرده می‌آید. و آن را نشانیهاست که بدان نشانیها بتوان دانست نیکو و زشت. باید که بیننده تأمُّل کند احوالِ مردمان را، هرچه از ایشان او را نیکو می‌آید بداند که نیکوست و پس حالِ خویش را با آن مقابله کند، اگر بران جمله نیابد بداند که زشت است، که مردم عیب خویش را نتواند دانست. و حکیمی خوش به‌رمز وانموده است که هیچ‌کس را چشمِ عیب‌بین نیست، شعر:

اَرَی کُلَّ اِنسانٍ یَری عَیْبَ غَیرِه　　و یَعْمٰی عَنِ العَیبِ الّذی هُوَ فیه
و کُلُّ امْرِیءٍ تَخْفٰی عَلیه عُیُوبُه　　وَ یَبْدُو لَه العَیْبُ الَّذی لأخیه[3]

۱- **نه چنانکه ناچیز کند:** نه آنقدر که به نابودی منتهی شود.

۲- **چنانکه... به وزنی راست:** هر کدام در جای خود و تعادل میان آنها برقرار باشد.

۳- اَری... **لِاَخیه:** می‌بینم که هر انسانی عیب دیگران را می‌بیند و چشمش از دیدن عیب خود کور است. هر کسی

و چون مرد افتد با خردی تمام، و قوّتِ خشم و قوّتِ آرزو بر وی چیره گردند تا قوّت خرد منهزم گردد و بگریزد، ناچار این کس در غلط افتد؛ و باشد[1] که داند که او میانِ دو دشمن بزرگ افتاده است و هر دو از خردِ وی قوی‌ترند. و خرد را بسیار حیله باید کرد تا با این دو دشمن بر تواند آمد، که گفته‌اند: ویلٌ للقویِّ بین الضعیفَین[2]. پس چون ضعیفی افتد میان دو قوی توان دانست که حال چون باشد، و آنجا معایب و مثالب ظاهر گردد و محاسن و مناقب پنهان ماند. و حکما تنِ مردم را تشبیه کرده‌اند به‌خانه‌یی که اندران خانه مردی و خوکی و شیری باشد. و به‌مرد خرد خواستند و به‌خوک آرزوی و به‌شیر خشم، و گفتند ازین هرسه تن هرکه به‌نیروتر خانه اوراست. و این حال را به‌عیان می‌بینند و به‌قیاس می‌دانند، که هر مردی که او تن خویش را ضبط تواند کرد و گردنِ حرص و آرزو بتواند شکست رواست که او را مردِ خردمندِ خویشتن‌دار گویند. و آن کس که آرزوی وی به‌تمامی چیره تواند شد چنانکه همه سوی آرزوی گراید و چشمِ خردش نابینا مانَد، او به‌منزلتِ خوک است. همچنان که آن‌کس که خشم بر وَی دست یابد و اندر آن خشم هیچ سویِ ابقا و رحمت نگراید به‌منزلتِ شیر است.

و این مسأله ناچار روشن‌تر باید کرد. اگر طاعنی گوید که اگر آرزو و خشم نبایستی، خدای عزّوجل در تنِ مردم نیافریدی؛ جواب آن است که آفریدگار را جلَّ جلالُه در هرچه آفریده است مصلحتی است عام و ظاهر. اگر آرزو نیافریدی کس سویِ غذا که در آن بقای تن است و سوی جفت که در او بقای نسل است نگرایستی و مردم نماندی و جهان ویران گشتی. و اگر خشم نیافریدی هیچ‌کس روی ننهادی سویِ کینه کشیدن و خویشتن را از ننگ و ستم نگاه‌داشتن و به‌مکافات مشغول بودن و عیال و مالِ خویش از غاصبان دور گردانیدن، و مصلحت یکبارگی منقطع گشتی. اما چنان باید و ستوده آن است که قوّت آرزو و قوّت خشم در طاعتِ قوّت خرد باشند، و هر دو را به‌منزلت ستوری داند[3] که بر آن نشیند و چنانکه خواهد می‌راند و می‌گرداند، و اگر رام و خوش‌پشت نباشد به‌تازیانه بیم می‌کند در وقت، و وقتی که حاجت آید می‌زند، و چون آرزو آید شکالش کند و بر آخورش استوار ببندد

← عیوب خودش بر وی پوشیده است، در حالی که عیب برادرش بر وی آشکار (گویندهٔ این دو بیت شناخته نیست). ۱- **باشد**، اینجا یعنی: شاید، ممکن است.

۲- **وَیْلٌ لِلقَوِیِّ بَیْنَ الضَّعیفَیْن**: وای بر توانایی که میان دو ناتوان قرار گیرد. ضرب‌المثلی است به این مضمون که دو ضعیف با اتّحاد می‌توانند یک تن قوی را از پای درآورند. ۳- **داند**: فاعل، خرد است.

چنانکه گشاده نتواند شد، که اگر گشاده شود خویشتن را هلاک کند و هم آن‌کس را که بر وَی بود[۱]. و چنان باید که مرد می‌بداند که این دو دشمن که با وی‌اند دشمنانی‌اند که از ایشان صعب‌تر و قوی‌تر نتواند بود، تا همیشه از ایشان برحذر می‌باشد که مبادا وقتی او را بفریبانند و بدو نمایند که ایشان دوستان وی[۲] اند، چنانکه خِرد است، تا چیزی کند زشت و پندارد که نیکوست و به کسی ستمی رساند و چنان داند که داد کرده است. و هرچه خواهد کرد بر خرد که دوستِ به‌حقیقت اوست عرضه کند، تا از مکرِ این دو دشمن ایمِن باشد.

و هر بنده که خدای عزَّوجل او را خردی روشن عطا داد و به آن خرد که دوستِ به‌حقیقت اوست احوال عرضه کند، و با آن خرد دانش یار شود و اخبارِ گذشتگان را بخواند و بگردد[۳] و کار زمانهٔ خویش نیز نگاه کند، بتواند دانست که نیکوکاری چیست و بدکرداری چیست و سرانجام هر دو خوب است یا نه، و مردمان چه گویند و چه پسندند، و چیست که از مردم یادگار ماند نیکوتر[۴].

و بسیار خردمند باشد که مردم را برآن دارد که بر راهِ صواب بروند اما خود بر آن راه که نموده است نرود، و چه بسیار مردم بینم که امر معروف کنند و نهی از منکر، و گویند بر مردمان که فلان کار نباید کرد و فلان کار بباید کرد، و خویشتن را ازان دور بینند، همچنان که بسیار طبیبان‌اند که گویند فلان چیز نباید خورد که ازان چنین علّت به‌حاصل آید، و آنگاه ازان چیز بسیار بخورند. و نیز فیلسوفان هستند ـ و ایشان را طبیبان اخلاق دانند ـ که نهی کنند از کارهای سخت زشت، و جایگاه چون خالی شود آن کار بکنند[۵]. و جمعی نادان که ندانند که غور و غایتِ چنین کارها چیست چون نادانند معذوراند، و لکن دانایان که دانند معذور نیستند. و مرد خردمند با عزم و حزم آن است که او به رای روشن خویش به‌دل یکی بود با حمیّت، و حِمیَت آرزوی مُحال را بنشاند[۶]. پس اگر مرد از قوّت عزم خویش مساعدتی تمام نیابد، تنی چند بگزیند هرچه ناصح‌تر و فاضل‌تر، که او را می‌بازنمایند عیبهای وی، که

۱- **و هم آن کس را که بر وی بود:** یعنی خرد که بر پشت این ستور باشد. ۲- **وی:** مرد، انسان خردمند.

۳- **بگردد:** جستجو و تفحّص کند. ۴- **و چیست... نیکوتر:** و بداند که بهترین یادگاری که از مردم بماند چیست؟

۵- **و جایگاه... بکنند:** تصویر زیبایی است از دورویی‌های زمانهٔ بیهقی که در همهٔ زمانها می‌تواند تکرار شود، چنانکه در بیت معروف حافظ هم می‌خوانیم:

واعظان کاین جلوه بر محراب و منبر می‌کنند	چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

۶- **به دلی یکی... بنشاند:** مرد خردمند... یکدل باشد و غیرتمند، تا بتواند از برآوردن آرزوهای باطل خودداری کند.

چون وی مجاهدت با دشمنان قوی می‌کند، که در میان دل و جان وی جای دارند، اگر از ایشان عاجز خواهد آمد با این ناصحان مشاورت کند تا روی صواب او را بنُمایند، که مصطفی علیه‌السلام گفته است: المؤمِنُ مِرآةُ المؤمِنِ[۱]، و جالینوس ـ و او بزرگتر حکمای عصر خویش بود، چنانکه نیست‌همتا آمد در علم طب و گوشت و خون و طبایع تن مردمان، و نیست‌همتاتر بود در معالَجت اخلاق و وی را در آن رسائلی است سخت نیکو در شناختن هرکسی خویش را، که خوانندگان را از آن بسیار فائده باشد، و عمدهٔ این کار آن است[۲] ـ که «هرآن بخرد که عیب خویش را نتواند دانست و در غلط است، واجب چنان کند که دوستی را از جملهٔ دوستان برگزیند خردمندتر و ناصح‌تر و راجح‌تر، و تفحّص احوال و عادات و اخلاق خویش را بدو مُفوَّض کند تا نیکو و زشت او بی‌محابا با او باز می‌نماید». و پادشاهان از همگان بدین‌چه می‌گویم حاجتمندتراند، که فرمانهای ایشان چون شمشیر بُرّان است و هیچ‌کس زهره ندارد که ایشان را خلاف کند، و خطائی که از ایشان رود آن را دشوار در توان یافت.

و در *اخبار ملوک عجم*[۳] خواندم، ترجمهٔ ابن مُقفّع، که بزرگتر و فاضل‌ترِ پادشاهان ایشان عادت داشتند که پیوسته به‌روز و شب، تا آنگه که بخفتندی، با ایشان خردمندان بودندی نشسته از خردمندترانِ روزگار، بر ایشان چون زِمامان و مشرفان، که ایشان را باز می‌نمودندی چیزی که نیکو رفتی و چیزی که زشت رفتی از احوال و عادات و فرمانهای آن گردن‌کشان که پادشاهان بودند، پس چون وی را شهوتی بجنبد که آن زشت است، و خواهد که آن حشمت و سطوت براند که اندران ریختن خونها و استیصال خاندانها باشد، ایشان آن را دریابند و محاسن و مقابح آن او را باز نمایند و حکایات و اخبار ملوک گذشته با وی بگویند و تنبیه و اِنذار کنند از راه شرع، تا او آن را به خِرد و عقل خود استنباط کند و آن خشم و سطوت سکون یابد و آنچه به‌حکم معدلت و راستی واجب آید برآن رود، مَثَل وی چون مثل آن پادشاه باشد جبّار و کامران و وقتی که او در خشم شود و سطوتی در او پیدا

۱- **المُؤمِنُ مِرآة المُؤمِنْ**: مؤمن آینهٔ مؤمن است (حدیث نبوی است).

۲- **عمدهٔ این کار آن است**، یعنی عمدهٔ فوائد رسائل جالینوس همان خویشتن‌شناسی است. اینجا فعل «گفته است» در تقدیر است که به قرینهٔ جملهٔ قبل از معترضه «مصطفی علیه السلام»، حذف شده است.

۳- *اخبار ملوک عجم*: ظاهراً غرض همان *خداینامه* است که از زمرهٔ منابع *شاهنامه* بوده و بیهقی از آن با نام *سِیَر ملوک عجم* هم نام برده است.

آید در آن ساعت بزرگ آفتی بر خرد وی مستولی گشته باشد و او حاجتمند شد به‌طبیبی که آن آفت را علاج کند تا آن بلا بنشیند.

و مردمان را، خواهی پادشاه و خواهی جز پادشاه، هرکسی را نَفْسی است و آن را روح گویند، سخت بزرگ و پرمایه؛ و تنی است که آن را جسم گویند، سخت خُرد و فرومایه. و چون جسم را طبیبان و معالجان اختیار کنند تا هر بیماری‌یی که افتد زود آن را علاج کنند و داروها و غذاهای آن بسازند تا به‌صلاح بازآید، سزاوارتر که روح را نیز طبیبان و معالجان گزینند تا آن آفت را نیز معالجت کنند، که هر خردمندی که این نکند بد اختیاری که او کردست که مهم‌تر را فروگذاشته است و دست در نامهم‌تر زده است. و چنانکه آن طبیبان را داروها و عقاقیر است از هندوستان و هرجا آورده، این طبیبان را نیز داروهاست و آن خرد است و تجارب پسندیده، چه دیده و چه از کتب خوانده.

و چنان خواندم در اخبار سامانیان که نصر احمد سامانی هشت ساله بود که از پدر بماند، که احمد را به‌شکارگاه بکشتند و دیگر روز آن کودک را بر تخت مُلک بنشاندند به‌جای پدر. آن شیربچّه ملک‌زاده‌یی سخت نیکو برآمد و برهمه آداب ملوک سوار شد و بی‌همتا آمد. امّا در وی شرارتی و زعارتی و سطوتی و حشمتی به‌افراط بود و فرمانهای عظیم می‌داد از سر خشم، تا مردم از وی دررمید. و با این همه به‌خرد رجوع کردی و می‌دانست که آن اخلاق سخت ناپسندیده است.

یک روز خلوتی کرد با بلعمی که بزرگتر وزیری[۱] بود، و بوطیِّبِ مُصعَبی صاحب دیوان رسالت ـ و هر دو یگانهٔ روزگار بودند در همه ادواتِ فضل ـ و حالِ خویش به‌تمامی با ایشان براند و گفت من می‌دانم که این که از من می‌رود خطائی بزرگ است، و لکن با خشمِ خویش برنیایم و چون آتشِ خشم بنشست پشیمان می‌شوم و چه سود دارد، که گردنها زده باشند و خانمانها بکنده و چوب بی‌اندازه به‌کار برده، تدبیرِ این کار چیست؟ ایشان گفتند مگر[۲] صواب آن است که خداوند ندیمانِ خردمندتر ایستاداند[۳] پیشِ خویش، که در ایشان با خردِ تمام که دارند رحمت و رأفت و حلم باشد. و دستوری دهد ایشان را تا بی‌حشمت چونکه

۱- **بزرگتر وزیری:** وزیر بزرگتر، برابر با خواجهٔ بزرگ در دورهٔ غزنوی.

۲- **مگر:** اینجا به معنی «شاید»، «باشد که».

۳- **ایستاداند:** فعل مضارع متعدّی از مصدر ایستادانیدن، یعنی بر پا کردن.

خداوند در خشم شود به‌افراط شفاعت کنند و به‌تلطُّف آن خشم را بنشانند، و چون نیکویی فرماید آن چیز را در چشمِ وی بیارایند تا زیادت فرماید. چنان دانیم که چون برین جمله باشد این کار به‌صلاح بازآید.

نصرِ احمد را این‌اشارت سخت خوش آمد و گفتِ[1] ایشان را بپسندید و احماد کرد برین‌چه گفتند. و گفت من چیزی دیگر بدین پیوندم تا کار تمام شود و به‌مغلَّظ سوگند خورم که هرچه من در خشم فرمان دهم تا سه روز آن را امضا نکنند، تا درین مدت آتشِ خشم من سرد شده باشد و شفیعان را سخن به‌جایگاه افتد و آنگاه نظر کنم برآن، و بِرَسم[2] که اگر آن خشم به‌حق گرفته باشم چوب چندان زنند که کم از حدّ باشد[3]، و اگر به‌ناحق گرفته باشم باطل کنم آن عقوبت را و برداشت کنم[4] آن کسان را که در بابِ ایشان سیاست فرموده باشم، اگر لیاقت دارند بر داشتن را. و دیگر، عقوبت بر مقتضای شریعت باشد، چنانکه قضاة حکم کنند برانند[5]. بلعمی‌گفت و بوطیّب: هیچ نمانْد[6] و این کار به‌صلاح بازآمد.

آنگاه فرمود و گفت: باز گردید و طلب کنید در مملکتِ من خردمندترِ مردمان را، و چندان عدد که یافته آید به‌درگاه آرند، تا آنچه فرمودنی است بفرمایم. این دو محتشم بازگشتند سخت شادکام، که بلائی بزرگتر ایشان را بود[7] و تفحّص کردند جملهٔ خردمندان مملکت را، و از جمله هفتاد و اند تن را به هنجار آوردند[8] که رسمی[9] و خاندانی و نعمتی داشتند. و نصرِ احمد را آگاه کردند. فرمود که این هفتاد و اَند تن را که اختیار کرده‌اید یک سال ایشان را می‌باید آزمود تا تنی چند از ایشان بخردتر اختیار کرده آید. و همچنین کردند تا از میانِ آن قوم سه پیر بیرون آمدند خردمندتر و فاضل‌تر و روزگاردیده‌تر. و ایشان را پیش نصر احمد آوردند، و نصر یک هفته ایشان را می‌آزمود، چون یگانه یافت راز خویش با ایشان بگفت و سوگندِ سخت گران نسخت کرد به‌خطِّ خویش و بر زبان براند، و ایشان را دستوری داد به‌شفاعت کردن در هر بابی و سخن فراخ‌تر بگفتن. و یک سال برین برآمد،

۱- **گفت**: در معنی اسمی، یعنی قول و سخن. ۲- **بِرَسَم**: رسیدگی کنم، بررسی کنم.

۳- **کم از حدّ باشد**: کمتر از آنچه سزاوار و شایستهٔ آن است باشد. که ضمناً به «حدّ شرعی» هم نظر دارد.

۴- **برداشت کنم**: مورد عنایت قرار دهم و برکشم.

۵- **و دیگر... برانند**: و دیگر این که عقوبت باید طبق شرع و حکم قاضی باشد، چنانکه تنها حکم قاضی را دربارهٔ مجرم عمل کنند. ۶- **هیچ نماند**: هیچ چیز فروگذار نشد و کار تمام شد.

۷- **بلایی بزرگتر ایشان را بود**: بلای خشم امیر زودتر از هر کس دامنگیر ایشان می‌شد.

۸- **به هنجار آوردند**: سبک سنگین کردند و برگزیدند. ۹- **رسم**: مقام و موقعیت، اسم و رسم.

نصرِ احمد «احنفِ قیس»[۱] دیگر شده بود در حلم، چنان که بدو[۲] مثل زدند و اخلاق ناستوده به‌یکبار از وی دور شده بود.

این فصل نیز به‌پایان آمد و چنان دانم که خردمندان ـ هرچند سخن دراز کشیده‌ام ـ بپسندند، که هیچ نبشته نیست که آن به یک‌بار خواندن نیرزد، و پس ازین عصر مردمانِ دیگر عصرها با آن رجوع کنند و بدانند. و مرا مقرّر است که امروز که من این تألیف می‌کنم، درین حضرت بزرگ ـ که همیشه باد ـ بزرگان‌اند که اگر به‌راندنِ تاریخِ این پادشاه مشغول گردند تیر بر نشانه زنند و به مردمان نُمایند که ایشان سُوارند و من پیاده، و من با ایشان در پیادگی کند و با لنگی مُنَقْرَس[۳] و چنان واجب کندی[۴] که ایشان بنوشتندی و من بیاموزمی و چون سخن گویندی من بشنومی. و لکن چون دولت ایشان را مشغول کرده است، تا از شغلهایِ بزرگ اندیشه می‌دارند و کفایت می‌کنند و میان بسته‌اند تا به‌هیچ حال خللی نیفتد که دشمنی و حاسدی و طاعنی شاد شود و به کام رسد، به‌تاریخ راندن و چنین احوال و اخبار نگاه‌داشتن و آن را نبشتن چون توانند رسید و دلها اندران چون توانند بست؟ پس من به‌خلیفتی ایشان این کار را پیش گرفتم، که اگر توقّف کردمی منتظر آنکه تا ایشان بدین شغل بپردازند، بودی که نپرداختندی و چون روزگار دراز برآمدی این اخبار از چشم و دلِ مردمان دور ماندی و کسی دیگر خاستی[۵] این کار را، که برین مرکب آن سواری که من دارم نداشتی و اثرِ بزرگ این خاندانِ با نام مدروس شدی. و تاریخها دیده‌ام بسیار که پیش از من کرده‌اند پادشاهان گذشته را خدمتکارانِ ایشان، که اندران زیادت و نقصان کرده‌اند، و بدان آرایشِ آن خواسته‌اند[۶]. و حالِ پادشاهان این خاندان، رَحِمَهُمُ‌اللّهُ ماضِیهِمْ وَ اَعَزَّ باقِیهِمْ، به‌خلاف آن است، چه بحمدالله تعالی معالی ایشان چون آفتاب روشن است، و ایزد، عزّ

۱- **احنف قیس:** احنف قیس تمیمی در عرب مثل حلم و بردباری بوده، چنانکه عبارت اَحْلَمُ مِنْ احنف در عربی مثل شده است.	۲- **بدو:** به امیرنصر

۳- **که ایشان.... مُنَقْرَس:** ایشان در نویسندگی چابک‌سوارانند و من پیاده‌ای کندرو هستم، با بیماری نِقْرِس.

۴- **کندی:** «ی» اینجا و در افعال بعدی، التزامی است.

۵- **خاستی:** برمی‌خاست، قیام می‌کرد. منظور آن است که کسی دیگر به این کار می‌پرداخت که... «ی» در اینجا و افعال بعدی برای استمرار است.

۶- **و بدان... خواسته‌اند:** با این کم و زیاد کردن خواسته‌اند حقیقت تاریخ آن خاندان را بهتر و آراسته‌تر از آنچه بوده است نشان دهند.

ذکرُه، مرا از تمویهی و تلبیسی کردن مستغنی کرده است[۱] که آنچه تا این غایت براندم و آنچه خواهم راند برهان روشن با خویشتن دارم.

و چون از خطبهٔ این فصول فارغ شدم به‌سوی تاریخ راندن باز رفتم و توفیق خواهم از ایزد، عزَّ ذکره، بر تمام‌کردن آن عَلٰی قٰاعِدَةِ التّارِیخ.

و پیش ازین در تاریخ گذشته بیاورده‌ام دو باب[۲] در آن از حدیثِ این پادشاه بزرگ، اناراللهُ برهانَه، یکی آنچه بر دست وی رفت از کارهای بانام پس از آنکه امیر محمود، رضی‌الله عنه، از ری بازگشت و آن ولایت بدو سپرد، و دیگر آنچه برفت وی را از سعادت به‌فضل ایزد، عزَّ ذکرُه، پس از وفاتِ پدرش در ولایتِ برادرش در غزنین، تا آنگاه که به‌هرات رسید و کارها یکرویه شد و مرادها به‌تمامی به‌حاصل آمد، چنانکه خوانندگان بر آن واقف گردند. و نوادر و عجایب‌بود که وی را افتاد در روزگار پدرش، چند واقعه بود، همه بیاورده‌ام درین تاریخ به‌جای خویش در تاریخِ سالهای امیر محمود. و چند نکت دیگر بود سخت دانستنی که آن به‌روزگار کودکی ـ چون یال برکشید و پدر او را ولی‌عهد کرد ـ واقع شده بود، و من شَمّتی از آن شنوده‌ام بدان وقت که به‌نشابور بوده‌ام، سعادتِ خدمتِ این دولت، ثبّتَها الله، را نایافته، و همیشه می‌خواستم که آن را بشنوم از معتمَدی که آن را بِرأیِ‌العَین دیده باشد، و این اتّفاق نمی‌افتاد. چون درین روزگار این تاریخ کردن گرفتم حرصم زیادت شد بر حاصل کردنِ آن، چراکه دیرسال است تا من درین شغلم و می‌اندیشم که چون به‌روزگارِ مبارکِ این پادشاه رَسَم اگر آن نُکَتها[۳] به‌دست نیامده باشد غبنی باشد از فائت شدن آن. اتفاق خوب چنان افتاد در اوائل سنهٔ خمسین و اربعمائه[۴۵۰] که خواجه بوسعدْ عبدالغفارِ فاخر بن شریف، حمیدِ امیرالمؤمنین[۴]، ادامَ‌الله عزَّه، فضل کرد و مرا درین بیغولهٔ عُطْلت[۵] باز جست و نزدیک من رنجه شد و آنچه در طلبِ آن بودم مرا عطا داد و پس به‌خطِّ خویش

۱- **مرا... کرده است:** کمال تاریخ این خاندان مرا از تزویر و عیب‌پوشی و قلب واقعیت بی نیاز کرده است.

۲- **دو باب:** غرض از این دو باب یک باب جزو بخشهای مفقود بیهقی است و باب دیگر عمدهٔ مجلد پنجم همین کتاب.

۳- **نُکَتها:** جمع نکت، و نُکَتْ جمع نکته است به معنی حاصل و لُبِّ مطلب. جمع بستن جمع مکسّر در این متن باز هم نمونه‌هایی دارد.

۴- **حمیدِ امیرالمؤمنین:** لقبی است که از سوی خلیفهٔ عبّاسی به عبدالغفّار داده شده است.

۵- **بیغولهٔ عُطلت:** کنج بیکارگی، گوشهٔ عزلت (که البته از سر تعارف و فروتنی گفته است).

نبشت. و او آن ثقه است که هر چیزی که خرد و فضلِ وی آن را سِجل کرد بههیچ گواه حاجت نیاید، که این خواجه، ادامَاللهُ نعمتَهُ، از چهارده سالگی بهخدمتِ این پادشاه پیوست و در خدمتِ وی گرم و سرد بسیار چشید و رنجها دید و خطرهای بزرگ کرد با چون محمود[۱] رضیالله عنه، تا لاجرم چون خداوند بهتختِ مُلک رسید او را چنان داشت که داشت، از عزّت و اعتمادی سخت تمام. و مرا با این خواجه صحبت در بقیّتِ سنهٔ اِحدی و عِشرین[۴۲۱] افتاد که رایتِامیر شهید، رضیالله عنه، بهبلخ رسید. فاضلی یافتم او را سخت تمام، و در دیوان رسالت با استادم بنشست. و بیشتر از روز خود پیش این پادشاه بودی در خلوتهایِ خاصّه. و واجب چنان کردی، بلکه از فرایض بود، که من حقِّ خطابِ وی[۲] نگاه داشتمی، اما در تاریخ بیش ازین که راندم رسم نیست. و هر خردمندی که فِطنتی دارد تواند دانست که حمید امیر المؤمنین بهمعنی از نعوت حضرت خلافت است، و کدام خطاب ازین بزرگتر باشد؟ و وی این تشریف[۳] بهروزگارِ مبارکِ امیر مودود، رحمةالله علیه، یافت که وی را بهبغداد فرستاد بهرسولی بهشغلی سخت با نام. و برفت و آن کار چنان بکرد که خردمندان و روزگار دیدگان کنند، و بر مراد باز آمد، چنانکه پس ازین شرح دهم چون به روزگارِ امیر مودود رَسَم. و در روزگارِ امیر عبدالرّشید از جملهٔ همهٔ معتمَدان و خدمتکاران همه اعتماد بر وی افتاد از سفارت بر جانبِ خراسان، در شغلی سخت با نام از عقد و عهد با گروهی از محتشمان که امروز ولایتِ خراسان ایشان[۴] دارند. و بدان وقت شغلِ دیوان رسالت من میداشتم، و آن احوال نیز شرح کنم بهجایِ خویش. پس از آن، حالها گذشت بر سرِ این خواجه، نرم و درشت. و درین روزگارِ همایون سلطانِ معظم ابوشجاع فرخزاد بن مسعود، اَطالَالله بقاءَهُ و نَصَرَ لواءَهُ، ریاستِ بُست بدو مُفوَّض شد و مدّتی دراز بدان ناحیت ببود و آثار خوب نُمود. و امروز مُقیم است بهغزنین عزیزاً مکرّماً[۵] بهخانهٔ خویش. و این نکتهٔ چند نبشتم از حدیثِ وی و تفصیلِ حالِ وی فرا دهم درین تاریخ سخت روشن بهجایهایِ خویش، انشاءالله تعالی. و این چند نکت از مقاماتِ[۶] امیر مسعود، رضیالله عنه، که از وی

۱- **و خطرهای... محمود:** در برابر چون محمودی به حمایت از مسعود دست به خطرهای بزرگ زد.

۲- **حقِّ خطاب وی:** احترامی که لازمهٔ خطاب و عنوان «حمید امیرالمؤمنین» است.

۳- **تشریف:** گرامی داشت و خلعت و لباس، که اینجا غرض همان خطاب «حمید امیرالمؤمنین» است.

۴- **ایشان:** منظور سلجوقیان است در سال ۴۵۰، که این بخش از کتاب تحریر میشده است.

۵- **عزیزاً مکرّماً:** با عزّت و احترام تام، قید است برای «مقیم است».

۶- **مقامات:** جمع مقامه، یعنی کار نمایان و ناماور. بیهقی گاهی به برخی شرح حالهای منفرد هم «مقامات» گفته

شنودم این‌جا نبشتم تا شناخته آید. و چون ازین فارغ شوم آنگاه نشستنِ این پادشاه به‌بلخ بر تخت ملک پیش گیرم و روزگار همایون او را برانم.

اَلمَقامَةُ فی مَعْنیٰ وِلایَةِ العَهْدِ بِالأمیرِ شَهابُ‌الدَّوْلَه مَسْعُود وَ ماجَریٰ مِنْ احْوالِهِ[۱]

«اندر شهور سنهٔ اِحْدیٰ وَ اَرْبَعَمِائه[۴۰۱] که امیر محمود، رضی‌الله عنه، به غَزو غور رفت بر راهِ زمین‌داور از بُست و دو فرزندِ خویش را، امیران مسعود و محمد، و برادرش یوسف، رحِمَهم‌اللهُ اجمعین، را فرمود تا به‌زمین‌داور مُقام کردند و بنه‌های گران‌تر نیز آنجا ماندند. و این دو پادشاه زاده چهارده ساله بودند و یوسف هفده ساله. و ایشان را آنجا بدان سبب ماند که زمین‌داور را مبارک داشتی، که نخست ولایت که امیرِ عادل سبکتگین پدرش، رضی‌الله عنه، وی را داد آن ناحیت بود. و جدِّ مرا که عبدالغفارم ـ بدان وقت که آن پادشاه به‌غور رفت و آن امیران را آنجا فرود آوردند به‌خانهٔ بایتگین زمین‌داوری که والیِ آن ناحیت بود از دستِ امیر محمود ـ فرمود تا به‌خدمتِ ایشان قیام کند و آنچه بباید از وظایف و رواتبِ ایشان راست می‌دارد. و جدّه‌یی بود مرا زنی پارسا و خویشتن‌دار و قرآن خوان، و نبشتن دانست و تفسیرِ قرآن و تعبیر، و اخبار پیغمبر، صلّی‌الله علیه و سلّم، نیز بسیار یاد داشت. و با این[۲]، چیزهای پاکیزه ساختی از خوردنی و شربتها به‌غایت نیکو، و اندران سری داشت و آیتی بود. پس جدّ و جدّهٔ من هر دو به‌خدمتِ آن خداوند زادگان مشغول گشتند، که ایشان را آنجا فرود آورده بودند. و از آن پیرزن حلواها و خوردنی و آرزوها[۳] خواستندی، و وی اندران تنوُّق کردی تا سخت نیکو آمدی. و او را پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و اخبار خواندی، و بدان الفت گرفتندی. و من سخت بزرگ بودم، به‌دبیرستان قرآن خواندن رفتمی، و خدمتی کردمی چنانکه کودکان کنند، و بازگشتمی[۴]. تا چنان شد که ادیب خویش را، که او را بسالمی گفتندی، امیر مسعود گفت: عبدالغفار را از آداب چیزی بباید

← است.

۱- **ترجمهٔ عنوان:** مقامه در معنی ولایت‌عهدی امیر شهاب‌الدّوله مسعود، و سرگذشت حال و کار او. این مقامه (گفتار) تماماً از قول عبدالغفّار نقل شده است. ۲- **با این:** علاوه بر اینها.

۳- **آرزوها:** هوسدانه‌ها، آرزوانه‌ها.

۴- **و خدمتی... بازگشتمی:** چون بزرگ سال بودم، مثل کودکان تمام وقت در مکتب نمی‌ماندم، بلکه سری می‌زدم و تعظیمی می‌کردم، مثل بقیهٔ کودکان و بر می‌گشتم. «ی» در این افعال برای استمرار است.

آموخت. وی قصیده‌یی دو سه از *دیوان مُتنبّی* و «قِفانَبک»[1] مرا بیاموخت. و بدین سبب بستاخ‌تر[2] شدم.

و در آن روزگار ایشان را در نشستن و خاستن برآن جمله دیدم که ریحانِ خادم گماشتهٔ امیر محمود بر سرِ ایشان بود، و امیر مسعود را بیاوردی و نخست در صدر بنشاندی آنگاه امیر محمد را بیاوردندی و بر دست راست وی بنشاندندی، چنانکه یک زانوی وی بیرونِ صدر بودی و یک زانو بر نهالی. و امیر یوسف را بیاوردندی و بیرون از صدر بنشاندندی بر دستِ چپ. و چون بر نشستندی به‌تماشا[3] و چوگان، محمّد و یوسف به‌خدمت در پیش امیر مسعود بودندی با حاجبی که نامزد بود. و نماز دیگر چون مُؤدِّب[4] بازگشتی نخست آن دو تن بازگشتندی و برفتندی، پس امیر مسعود پس از آن به یک ساعت. و ترتیبها همه ریحانِ خادم نگاه می‌داشت، و اگر چیزی دیدی ناپسندیده بانگ برزدی.

در هفته دوبار برنشستندی و در روستاها بگشتندی. و امیر مسعود عادت داشت که هربار که برنشستی ایشان را میزبانی کردی و خوردنیهای بسیار باتکلُّف آوردندی از جدّ و جدّهٔ من، که بسیار بار چیزها خواستی پنهان چنانکه در مطبخ کس خبر نداشتی. و غلامی بود خُرد، قَراتگین نام، که درین کار[5] بود و پیغام سوی جدّ و جدّهٔ من او آوردی ـ و گفتندی که این قراتگین نخست غلامی بود امیر را، به‌هرات نقابت یافت و پس از نقابت حاجب شد امیر مسعود را ـ و خوردنیها به‌صحرا مُغافَصه پیش آوردندی. و نیز میزبانیهای بزرگ کردی و حسن را، پسر امیر فریغون امیر گوزگانان، و دیگران که همزادگان ایشان بودند بخواندی و ایشان را پس از نان خوردن چیزی بخشیدی.

و بایتگین زمین‌داوری والیِ ناحیت هم نخستین غلام امیر محمود گفتندی، و امیر محمود او را نیکو داشتی. و او زنی داشت سخت به‌کار آمده و پارسا. و درین روزگار که امیر مسعود به‌تخت‌ملک رسید پس‌از پدر، این زن را سخت نیکو داشتی به‌حرمتِ خدمتهای

۱ـ۵ـ **قِفانَبکِ**: درنگ کنید تا بگرییم. عبارت آغازین معلّقهٔ امروالقیس است با این مطلع:

قِفا نَبک مِنْ ذِکریٰ حَبیبٍ وَ مَنْزِلِ		بِسِقْطِ اللّویٰ بَیْنَ الدَّخُولِ فَحَوْمِلِ

۲ـ **بُستاخ**: صورت کهنتری است از گستاخ.

۳ـ **تماشا**: اصل آن در عربی «تماشی» است، مصدر باب تفاعل از «مشی»؛ مثل تمنّا و تولّا و تقاضا. این کلمه در بیهقی و متون کهن دیگر به معنی تفرّج و سیر و گشت به قصد لذّت بردن به‌کار رفته است.

۴ـ **مؤدّب**: مرادف ادیب (در چند سطر قبل)، یعنی ادب‌آموز، مربّی.	۵ـ **درین کار**: در کارِ خبر رسانی.

گذشته، چنانکه به‌مَثَل در برابر والده سیّده[۱] بود. و چند بار در اینجا به‌غزنین در مجلس امیر مسعود ـ و من حاضر بودم ـ این زن آن حالهایِ روزگارها بگفتی و آن سیرتهای ملکانهٔ امیر بازنمودی، و امیر را از آن سخت خوش آمدی و بسیار پرسیدی از آن جایها و روستاها و خوردنیها. و این بایتگین زمین‌داوری بدان وقت که امیر محمود سیستان بستد و خلف برافتاد، با خویشتن صد و سی طاوس نر و ماده آورده بود، و گفتندی که خانه زادند به‌زمین‌داور و در خانه‌هایِ ما از آن بودی[۲]، بیشتر در گنبدها بچه می‌آوردندی. و امیر مسعود ایشان را دوست داشتی و به‌طلبِ ایشان بر بامها آمدی. و به‌خانهٔ ما در گنبدی دو سه جای خایه و بچه کرده بودند.

یک روز از بام جدّهٔ مرا آواز داد و بخواند. چون نزدیک وی رسید گفت «به‌خواب دیدم که من به‌زمین غور بودمی، و همچنین که این‌جایهاست آنجا نیز حصارها بودی، و بسیار طاوس و خروس بودی، من ایشان را می‌گرفتمی و زیر قبایِ خویش می‌کردمی و ایشان در زیر قبای من همی پریدندی و می‌غلطیدندی. و تو هر چیزی بدانی، تعبیرِ این چیست؟» پیرزن گفت که: ان‌شاءالله امیر امیرانِ غور و غور را بگیرد و غوریان به‌طاعت آیند[۳]. گفت من سلطانیِ پدر نگرفته‌ام، چگونه ایشان را بگیرم؟ پیرزن جواب داد که چون بزرگ شوی، اگر خدای، عزّوجل، خواهد این بباشد، که من یاد دارم سلطان پدرت را که اینجا بود به‌روزگارِ کودکی و این ولایت او داشت، اکنون بیشتری از جهان بگرفت و می‌گیرد، تو نیز همچون پدر باشی. امیر جواب داد: ان‌شاءالله. و آخر ببود همچنان که به‌خواب دیده بود، ولایت غور به‌طاعت وی آمدند. وی را نیکو اثرهاست در غور چنانکه یاد کرده آید درین مقامه. و در شهور سنهٔ احدی عشر و اربعمائه[۴۱۱] که اتفّاق افتاد پیوستن من ـ که عبدالغفّارم ـ به‌خدمتِ این پادشاه، رضی‌الله عنه، فرمود مرا تا ازان طاوسِ باقی چند نر و ماده با خویشتن آرم. و شش جفت برده آمد. فرمود تا آن را در باغ بگذاشتند، و خایه و بچه کردند. و به‌هرات از ایشان نسل پیوست.

۱- **والده سیّده:** منظور مادرِ امیرمسعود است.

۲- **و گفتندی... بودی:** و می‌گفتند آن طاووسها بومی زمین داور شده، در خانه‌های ما هم از همان طاووسها بودند.

۳- **به طاعت آیند:** یعنی امیران غور به طاعت تو که امیر مسعودی درخواهند آمد. ضمناً خواب دیدن طاووس، از قدیم گاهی به ملوک عجم تعبیر می‌شده است.

و امیران غور به‌خدمت امیر آمدند، گروهی به‌رغبت و گروهی به رَهبت، که اثرهای بزرگ نمود تا از وی بترسیدند و دَم درکشیدند. و به‌هیچ روزگار نشان نه دادند و نه در کتب خواندند که غوریان پادشاهی را چنان مطیع و منقاد بودند که او را بودند.

و در سنهٔ خمس و اربعمائه[۴۰۵] امیر محمود از بُست تاختن آورد بر جانب خوابین که ناحیتی است از غور پیوستهٔ بست و زمین‌داور، و آنجا کافران بلندتر[۱] و قوی‌تر بودند و مضایق بسیار و حصارهایِ قوی داشتند. و امیر مسعود را با خویشتن برده بود. و وی پیشِ پدر کارهای بزرگ کرد و اثرها و مردانگی فراوان نُمود، و از پشتِ اسبْ مبارز ربود. و چون گروهی از ایشان با حصارها التجا کردند، مقدَّمی از ایشان بر برجی از قلعت بود و بسیار شوخی[۲] می‌کرد و مسلمانان را به‌درد می‌داشت، یک چوبهٔ تیر بر حلق وی زد و او بدان کشته شد و ازان برج بیفتاد، یارانش را دل بشکست و حصار بدادند. و سبب آن همه یک زخمِ مردانه بود. امیر محمود چون از جنگ فارغ شد و به‌خیمه بازآمد این شیربچه را به نان خوردن فرود آورد و بسیار بنواخت و زیادتِ تجمُّل بسیار فرمود[۳]. از چنین و مانندِ چنین اثرها بود که او را به کودکی روز ولیّ‌عهد کرد، که می‌دید و می‌دانست که چون وی[۴] ازین سرای فریبنده برود جز وی[۵] این خاندان بزرگ را ـ که همیشه برپای باد ـ برپای نتواند داشت. و اینک دلیلِ روشن ظاهر است، که بیست و نه سال است تا امیر محمود، رضی‌الله عنه، گذشته شده است، و با بسیار تنزّلات که افتاد، آن رسوم و آثارِ ستوده و اَمن و عدل و نظامِ کارها که درین حضرت بزرگ است هیچ جای نیست[۶] و در زمین اسلام و کفرنشان نمی‌دهند. همیشه این خاندان بزرگ پاینده باد، اولیاش منصور و اعداش مقهور و سلطانِ معظم فرخ‌زاد فرزندِ این پادشاهِ بزرگ[۷] کامروا و کامکار و برخوردار از ملک و جوانی، بحقِ محمد و آله.

و در سنهٔ اِحدی عَشر و اَربِعَمائه[۴۱۱] من به‌هرات رفتم و قصدِ غور کرد[۸] بدین سال. روز شنبه دهم جمادی‌الاولی از هرات برفت با سوار و پیادهٔ بسیار و پنج پیلِ سبک‌تر. و

۱- **بلندتر:** مهمتر و با مکانت بیشتر. ۲- **شوخی:** گستاخی، جسارت.

۳- **و زیادت... فرمود:** فرمان داد تا بر اسباب تجمّلش افزودند.

۴- **وی**، اینجا یعنی محمود. ۵- **وی:** یعنی مسعود. ۶- **هیچ جای نیست:** در هیچ جای دیگر دیده نمی‌شود.

۷- **پادشاه بزرگ:** مسعود. ۸- **کرد:** یعنی امیر مسعود.

منزل نخستین باشان بود و دیگر خیسار و دیگر استربیان، و آنجا دو روز ببود تا لشکر به‌تمامی دررسید، پس از آنجا به‌پار رفت و دوروز ببود و از آنجا به چِشت رفت و از آنجا به‌باغِ وزیر بیرون[۱] و آن رباط اول حدِّ غور است. چون غوریان خبرِ او یافتند به‌قلعتهای استوار که داشتند اندر شدند و جنگ بسیجیدند. و امیر، رضی‌الله عنه، پیش‌تا این حرکت کرد[۲] بوالحسن خلف راکه مقدّمی بود از وجیه‌تر مقدّمان غور استمالت کرده بود و به‌طاعت آورده و با وی بنهاده[۳] که لشکرِ منصور با رایتِ ماکه بدین رباط رسد باید که وی آنجا حاضر آید با لشکری ساخته. و این روز بوالحسن در رسید با لشکری انبوه و آراسته، چنانکه گفتند سه هزار سوار و پیاده بود، و پیش‌آمد و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیه آورد، از سپر و زره و آنچه بابتِ غور باشد. و امیر او را بسیار بنواخت. و براثرِ وی شیروان بیامد ـ و این مقدّمی دیگر بود از سرحدّ غور و گوزگانان که این خداوند زاده او را استمالت کرده بود ـ با بسیار سوار و پیاده و هدایا و نثارهای بی‌اندازه. و امیر محمد به‌حکمِ آنکه ولایت این مرد به‌گوزگانان پیوسته است بسیار حیلت کرده بود تا این مقدّم نزدیک وی برود و از جملهٔ وی[۴] باشد، البتّه اجابت نکرده بود، که جهانیان جانب مسعودمی‌خواستند[۵].

چون این دو مقدّم بیامدند و به‌مردم مستظهَر گشت، امیر روز آدینه از اینجا برداشت[۶] و بر مقدّمه برفت، جریده[۷] و ساخته، با غلامی پنجاه و شصت و پیاده‌یی دویست کاری‌تر از هر دستی، و به‌حصاری رسید که آن را برتر می‌گفتند، قلعتی سخت استوار، مردمانِ جنگی با سلاح تمام. امیر گِردبرگِرد قلعت بگشت و جنگ‌جایها بدید، ننمود[۸] پیشِ چشمش و همّتِ بلند و شجاعتش آن قلعت و مردان. بس صبر نکرد تا لشکر دررسد، با این مقدار مردم جنگ درپیوست و به‌تنِ عزیزِ خویش پیشِ کار برفت با غلامان و پیادگان. و تکبیر کردند، و ملاعینِ حصارِ غور برجوشیدند و به یکبارگی خروش کردند سخت هول، که زمین بخواست درید، و اندیشیدند که مردم همان است که در پایِ قلعت‌اند. امیر غلامان را گفت دستها به‌تیر بگشایند. غلامان تیرانداختن گرفتند و چنان غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبودی که سر از برج بر کردندی. و پیادگان بدان قوّت به‌برج بررفتن گرفتند

۱- **باغ وزیر بیرون:** نام جایی بوده است ← توضیحات جغرافیایی.

۲- **پیش تا این حرکت کرد:** پیش از آن که حرکت کند. ۳- **بنهاده:** قرار گذاشته.

۴- **از جملهٔ وی:** در زمرهٔ کسان و پیوستگان او. ۵- **جهانیان... می‌خواستند:** همهٔ عالم به مسعود متمایل بودند.

۶- **برداشت:** با بار و بنه حرکت کرد. ۷- **جریده:** در اینجا یعنی سبکبار. ۸- **ننمود:** مهم به نظر نرسید.

به‌کمندها، و کشتن کردند سخت عظیم، و آن ملاعین هزیمت شدند. و غلامان و پیادگان باره‌ها و برجها را پاک کردند از غوریان و بسیار بکشتند و بسیار اسیر گرفتند و بسیار غنیمت یافتند از هرچیزی. و پس از آنکه حصار سِتَده آمد لشکرِ دیگر اندررسید و همگان آفرین کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم اِستَده شده بود.

و امیر از آنجا حرکت سویِ ناحیتِ زران کرد. مردم زران چون خبرِ این حصار بدیشان رسیده بود بیشتری بگریخته بودند و اندک مایه مردم در آن کوشک‌ها مانده، امیر ایشان را امان داد تا جملهٔ گریختگان بازآمدند و خراج بپذیرفتند و بسیار هدیه از زر و نقره و سلاح بدادند. و زین ناحیت تا جُروَس که درمیش‌بَت آنجا نشستی ده فرسنگ بود، قصدی و تاختنی نکرد که این در میش‌بت رسولی فرستاده بود و طاعت و بندگی نموده و گفته که چون امیر به‌هرات باز شود به‌خدمت پیش آید و خراج بپذیرد. امیر بتافت و سوی ناحیت وی[1] لشکر کشید و آن ناحیتی و جایی است سخت حصین از جملهٔ غور و مردم آن جنگی‌تر و بنیروتر، و دارِ ملک‌غور آن بوده به‌روزگارِ گذشته، و هر والی که آن ناحیت او را بودی همه ولایت او را طاعت داشتندی. تا امیر حرکت کرد بر آن جانب دانشمندی را به‌رسولی آنجا فرستاد، با دو مرد غوری ازانِ بوالحسنِ خلف و شیروان تا ترجمانی کنند، و پیغامهای قوی داد و بیم و امید چنانکه رسم است. و رسولان برفتند و امیر براثرِ ایشان. چون رسولان بدان مغروران رسیدند و پیغامها بگزاردند بسیار اُشْتُلُم کردند و گفتند «امیر در بزرگْ غلط است که پنداشته است که ناحیت و مردم این[2] بر آن جمله است که دید و بر آن بگذشت[3]. بباید آمد که‌اینجا شمشیر و حربه و سنگ است.» رسولان باز رسیدند و پیغامها بدادند. و امیر تنگ[4] رسیده بود و آن شب در پایهٔ کوه فرود آمد و لشکر را سلاح دادند. و بامداد برنشست، کوسها فرو کوفتند و بوقها بدمیدند و قصدِ آن کردند که بر کوه روند. مردمِ غوری چون مور و ملخ به‌سرِ آن کوه پیدا آمدند، سوار و پیاده با سلاح تمام، و گذرها و راهها بگرفتند و بانگ و غریو برآوردند و به‌فلاخن سنگ می‌انداختند. و بهتر آن بود که آن کوه پست بود خاک‌آمیز و از هرجانبی برشدن راه داشت[5]. امیر راهها قسمت کرد بر

۱- **وی:** نام مکانی بوده است.	۲- **این:** این حصار (وی)

۳- **امیر... بگذشت:** امیر در اشتباه بزرگ است که می‌پندارد این حصارِ «وی» هم مانند دیگر حصارهای غور است که آنها را فتح کرده است.	۴- **تنگ:** اینجا یعنی نزدیک.

۵- **بهتر... داشت:** جالب‌تر آنکه آن کوه اغلب خاکی بود و از هر طرف می‌شد بالای آن رفت.

لشکر و خود برابر برفت[۱] که جنگِ سخت آنجا بود، و ابوالحسنِ خلف را بر راستِ خویش فرستاد و شیروان را بر چپ. و آن ملاعین گرم درآمدند و نیک نیرو کردند، خاصه در مقابلهٔ امیر و بیشترِ راه آن کوه آن مغروران غلبه کردند به تیر، و دانستند که کار تنگ درآمد جمله روی به علامتِ[۲] امیر نهادند و جنگ سخت شد. سه سوار از مبارزانِ ایشان در برابرِ امیر افتادند، امیر دریازید و یکی را عمودی بیست منی بر سینه زد که سِتانش بخوابانید[۳] و دیگر رویِ برخاستن ندید. و غلامان نیرو کردند و آن دو تن دیگر را از اسب بگردانیدند، و آن بود که[۴] غوریان دررسیدند و هزیمت شدند و آویزان آویزان می‌رفتند تا دیه، و در پایِ کوه بود، و ازان روی[۵] بسیار کشته و گرفتار شدند و هزیمت. چون به دیه رسیدند آن را حصار گرفتند، و سخت استوار بود، و بسیار کوشک‌ها بود بر رسم غور، و دست به جنگ بردند، و زن و بچه و چیزی که بدان می‌رسیدند[۶] گسیل می‌کردند به حصارِ قوی و حصین که داشتند در پسِ پشت، و آن جنگ بداشت تا نماز شام و بسیار ازان ملاعین کشته شدند و بسیار مسلمان نیز شهادت یافت. و چون شب تاریک شد ملاعین بگریختند و دیه بگذاشتند. و همه شب لشکر منصور به غارت مشغول بودند و غنیمت یافتند. بامداد امیر فرمود تا کوس بکوفتند و برنشست و قصد حصارشان کرد ـ و بر دو فرسنگ بود، بسیار مضایق ببایست گذاشت ـ تا نزدیک نماز پیشین را[۷] آنجا رسیدند، حصاری یافتند سخت حصین چنانکه گفتند در همه غور محکم‌تر ازآن حصاری نیست، و کس یاد ندارد که آن را به قهر بگشاده‌اند. امیر آنجا فرود آمد و لشکر را فرمود تا بر چهار جانب فرود آمدند، و همه‌شب کار می‌ساختند و منجنیق می‌نهادند. چون روز شد امیر برنشست و پیش‌کار رفت به نفس عزیز خویش[۸] و منجنیقها برکار کرد و سنگ روان کردند[۹] و سُمج گرفتند[۱۰] از زیر دو برج که برابرِ امیر بود. و غوریان جنگی پیوستند بر برجها و باره که ازان سخت‌تر نباشد، و هر برج که فرود آوردندی[۱۱]

۱- **برابر رفت:** مستقیم به جلو رفت، بر مقدّمهٔ سپاه و برابر حریف. ۲-**علامت:** پرچم امیر، که در قلب لشکر بود.

۳- **امیر... بخوابانید:** امیر از روی زین اسب قصد حمله به یکی از ایشان کرد و گرزی بیست‌منی بر سینهٔ او زد که به پشت افتاد. **دریازیدن:** آهنگ و قصد کردن. **ستان:** به پشت خوابیده.

۴- **آن بود که:** در آن زمان بود، همزمان. ۵- **از آن روی:** از لشکر غوریان، از طرف خصم.

۶- **وزن و بچه... می‌رسیدند:** زن و بچه و اموالی که از غوریان به دست غزنویان می‌افتاد.

۷- **را:** برای توقیت است، که اینجا معنای خاصّی ندارد. ۸- **و پیشِ کار... خویش:** شخصاً دست به کار برد.

۹- **روان کردند:** در معنای متعدّی، یعنی انداختند، روانه کردند. ۱۰- **سُمج گرفتند:** شروع کردند به نقب زدن.

۱۱- **هر برج که فرود آورندی:** هر برجی که لشکر آن را فرو می‌ریختند.

آنجا بسیار مردم گرد آمدندی و جنگ ریشاریش کردندی. و چهار روز آن جنگ بداشت و هر روزی کار سخت‌تر بود. روز پنجم از هر جانب جنگ سخت‌تر پیوستند، و نیک جِد کردند هر دو جانب که ازان هول‌تر نباشد. امیر فرمود غلامان سرای را تا پیشتر رفتند و به‌تیر غلبه کردند غوریان را، و سنگِ سه منجنیق با تیر یار شد و امیر علامت را می‌فرمود تا پیشتر می‌بردند و خود خوش‌خوش براثر آن می‌راند تا غلامان و حشم و اصناف لشکر بدان قوی‌دل می‌گشتند و جنگ سخت‌تر می‌کردند. غوریان را دل بشکست، گریختن گرفتند. و وقت نماز پیشین دیوارِ بزرگ از سنگ منجنیق بیفتاد و گرد و خاک و دود و آتش برآمد، و حصار رخنه شد و غوریان آنجا برجوشیدند و لشکر از چهار جانب روی به رخنه داد و آن ملاعین جنگی کردند برآن رخنه چنانکه داد بدادند، که جان را می‌کوشیدند[۱]، و آخر هزیمت شدند. و حصار به‌شمشیر بستدند و بسیار از غوریان بکشتند و بسیار زینهار خواستند[۲]، تا دستگیر کردند و زینهار دادند، و برده و غنیمت را حدّ و اندازه نبود. امیر فرمود تا منادی کردند: «مال و سیم و زر و برده لشکر را بخشیدم، سِلاح آنچه یافته‌اند پیش باید آورد». و بسیار سلاح از هر دست به‌درِ خیمه آوردند. و آنچه ازان به کارآمده‌تر و نادره‌تر بود خاصه برداشتند[۳] و دیگر بر لشکر قسمت کردند. و اسیران را یک نیمه به‌بوالحسن خلف سپرد و یک نیمه به‌شیروان، تا به ولایتهایِ خویش بردند. و فرمود تا آن حصار به زمین پست کردند[۴] تا بیش هیچ مفسد آنجا مأوی نسازد.

و چون خبر دیه و حصار و مردم آن به‌غوریان رسید همگان مطیع و منقاد گشتند و بترسیدند و خراجها بپذیرفتند. درمیش‌بت نیز بترسید و بدانست که اگر به‌جانب او قصدی باشد در هفته برافتد، رسول فرستاد و زیادت طاعت و بندگی نمود و بر آنچه پذیرفته بود از خراج و هدایا زیادت کرد. و بوالحسن خلف و شیروان، که ایشان را پایمرد کرده بود و سوی ایشان پیغامها داده، شفاعت کردند تا امیر عذرِ او بپذیرفت و قصدِ وی نکرد، و فرمود که تا رسولِ او را به‌خوبی بازگردانیدند، برآن شرط که هر قلعت که از حدود غَرجستان گرفته است باز دهد. درمیش‌بت از بن دندان[۵]، بلاحمر ولا اجر[۶]، قلعتها را به کوتوالان امیر سپرد، و هر

۱- **جان را می‌کوشیدند:** برای دفاع از جان خود می‌جنگیدند. **کوشیدن:** جنگ کردن.

۲- **زینهار خواستند:** یعنی غوریان از غزنویان. ۳- **خاصّه برداشتند:** یعنی برای امیر.

۴- **به زمین پست کردند:** ویران و هم سطح با زمین کردند.

۵- **از بُنِ دندان:** اینجا یعنی ناچار، لاعلاج. به این معنی باز هم در بیهقی به‌کار رفته است.

چه پذیرفته بود امیر هنوز در غور بود که به درگاه فرستاد[۷]. و چون امیر در ضِمانِ سلامت به‌هرات رسید به‌خدمت آنجا آمد و خلعت و نواخت یافت و با این دو مقدّم به‌سوی ولایت خویش بازگشت.

چون امیر، رضی‌الله عنه، از شغل این حصار فارغ شد بر جانب حصار تور کشید. و این نیز حصاری بود سخت استوار و نامدار و آنجا هفت روز جنگ پایست کرد[۸] و حاجت آمد به‌مَعونت یلان غور تا آنگاه که حصار را به‌شمشیر گشاده آمد و بسیار غوری کشته شد و غنیمت بسیار یافتند. و آنجا امیر، کوتوالِ خویش بنشاند و به‌هرات بازگشت. و به‌مارآباد که ده فرسنگی از هرات است بسیار هدیه و سلاح ازانِ غوریان، که پذیرفته بودند تا قصدِ ایشان کرده نیاید، در پیش آوردند که آنجا جمع کرده بودند با آنچه پیشْ درمیش‌بت فرستاده بود. و درین میانها مرا که عبدالغفّارم یاد می‌داد از آن خواب که به‌زمینْ داور دیده بود که «جدّهٔ تو نیکو تعبیر کرد و همچنان راست آمد»[۹]. و من خدمت کردم و گفتم این نموداری است از آنکه خداوند دید[۱۰]».

و این قصّهٔ غور بدان یاد کرده‌آمد که اندر اسلام و کفر هیچ پادشاه بر غور چنان مستولی نشد که سلطانِ شهید مسعود، رضی‌الله عنه. و در اوّلِ فتوح خراسان که ایزد، عزَّ ذکره، خواست که مسلمانی آشکاراتر گردد بر دست آن بزرگان که در اوّل اسلام بودند، چون عجم را بزدند و از مداین بتاختند و یزدگرد بگریخت و بمرد یا کشته شد و آن کارهایِ بزرگ بانام برفت، اما در میانهٔ زمین غور ممکن نگشت که درشدندی. و امیر محمود، رضی‌الله عنه، به‌دو سه دفعت هم از آن راهِ زمین‌داور بر اطرافِ غور زد و به‌مضایقِ آن درنیامد. و نتوان گفت که وی عاجز آمد از آمدنِ مضایق، که رایهایِ وی دیگر بود و عزائمِ وی که ازآنِ جوانان[۱۱]. و به روزگارِ سامانیان مقدَّمی که او را بوجعفر زیادی گفتندی، و خویشتن را برابر

۶- **بلا حمر و لا اجر:** این عبارت به این صورت معنای محصّلی ندارد، مفهوم آن اینجا بی‌مزد و منّت است.

۷- **و هرچه... فرستاد:** درمیش بت هر تعهّدی که کرده بود تا امیر در غور بود همه را نزد او فرستاد.

۸- **پایست کرد:** ادامه یافت، طول کشید.

۹- **و درین میانها... راست آمد:** درین میان (پس از پیروزی بر غوریان) امیرمسعود خوابی را که در زمین داور دیده بود به یاد من می‌آورد و می‌گفت: تعبیری که جدّهٔ تو از خواب من کرده بود درست در آمد.

۱۰- **این نموداری... دید:** این نشان و نمونه‌ای است از آنچه امیر در خواب دیده بود. ضمناً اینجا پایان بخش اوّل گزارش عبدالغفّار است.

۱۱- **و نتوان گفت... جوانان:** نمی‌شود گفت محمود از ورود به تنگناها و گشودن غور عاجز بود، بلکه اراده و روش او

بوالحسنِ سیمجور داشتی به‌حشمت و آلت و عُدَّت، چند بار به‌فرمان سامانیان قصدِ غور کرد و والیِ هرات وی را به‌حَشَر و مردمِ خویش یاری داد، و بسیار جهد کرد و شهامت نمود تا به‌خیسار و تولک بیش نرسید. و هیچ‌کس چنین در میانهٔ زمین غور نرفت و این کارهای بزرگ نکرد که این پادشاه محتشم کرد. و همگان رفتند، رحمةُاللهِ علیهم اجمعین[۱].

«و از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاهِ محتشم، رضی‌الله عنه، یکی آن است که به‌روزگارِ جوانی که به‌هرات می‌بود و پنهان از پدر شراب می‌خورد و پوشیده از ریحانِ خادم فرودِ سرای[۲] خلوتها می‌کرد و مطربان می‌داشت مرد و زن، که ایشان را از راههایِ نبهره[۳] نزدیکِ وی بردندی. در کوشک و باغ عدنانی فرمود تا خانه‌یی برآوردند خواب قیلوله را، و آن را مزمّلها ساختند و خیشها[۴] آویختند چنانکه آب از حوض روان شدی و به طِلِسم[۵] بر بامِ خانه شدی و در مزمّلها بگشتی و خیشها را تر کردی. و این خانه را از سقف تا به‌پایِ زمین صورت کردند[۶]، صورتهای *الفیه* از انواع گردآمدنِ مردان با زنان، همه برهنه، چنانکه جملهٔ آن کتاب را صورت و حکایت و سخن نقش کردند. و بیرونِ این، صورتها نگاشتند فراخورِ این صورتها[۷]. و امیر به‌وقت قیلوله آنجا رفتی و خواب آنجا کردی. و جوانان را شرط است که چنین و مانند این بکنند.

و امیر محمود هرچند مشرفی داشت که با این امیر فرزندش بودی پیوسته تا بیرون بودی با ندیمان، انفاسش می‌شمردی و اِنها می‌کردی[۸]، مقرّر بود که آن مشرف در

← غیر از اراده و شیوهٔ جوانان (مسعود) بود.

۱- **اجمعین:** پایان سخن بیهقی است و پس از این ادامهٔ گزارش عبدالغفّار. ۲- **فرودِ سرای:** داخل سرا.

۳- **نبَهْره:** بی راهه، غیر معمول و پوشیده.

۴- **خیش:** پارچه و پردهٔ کتانی که آن را می‌آویختند و مرطوب می‌کردند تا خانه پس از عبور جریان هوا از روی آن سرد شود، به این‌گونه اتاقها «خیشخانه» می‌گفتند.

۵- **طِلَسْم:** که امروز طِلِسم تلفظ می‌شود عبارت است از شیوه‌ای که با استفاده از علم حِیَل (مکانیک) کارهای شگفت‌انگیز انجام دهند. ۶- **صورت کردند:** نقش و نگار کردند.

۷- **جملهٔ... صورتها:** همهٔ مطالب کتاب *الفیه* را، اعمّ از تصویر و نوشته، بر دیوارهای آن خانه رسم کردند. غیر از آن هم تصویرهای دیگری متناسب با آنها بر آن افزودند.

۸- **انفاس... می‌کردی:** انفاس کسی شمردن یعنی بر جزئی‌ترین کارهای وی نظارت کردن، **انها کردن** هم به معنی گزارش دادن است. حاصل جمله آنکه: مُشرفی که امیر محمود بر مسعود گماشته بود همهٔ کار و کردار او را به محمود گزارش می‌کرد.

خلوت‌جایها‌نرسید. پس پوشیده بر وَی مشرفان داشت از مردم، چون غلام و فراش و پیرزنان و مطربان و جز ایشان، که برآنچه واقف گشتندی باز نمودندی، تا از احوال این فرزند هیچ چیز بر وی پوشیده نماندی. و پیوسته او را به‌نامه‌ها مالیدی و پندها می‌دادی، که ولیّ‌عهدش بود و دانست که تخت مُلک او را خواهد بود. و چنانکه پدر وی بر وی جاسوسان داشت پوشیده وی نیز بر پدر داشت هم ازین طبقه، که هرچه رفتی باز نمودندی. و یکی از ایشان نوشتگینِ خاصّه خادم بود که هیچ خدمتکار به‌امیر نزدیک‌تر از وی نبود و حُرهٔ ختّلی عمّتش خود سوختهٔ[1] او بود.

پس خبرِ این خانهٔ به‌صورت الفَیه، سخت پوشیده به‌امیر محمود نبشتند، و نشان بدادند که چون از سرایِ عدنانی بگذشته آید باغی است بزرگ، بر دستِ راست این باغ حوض است بزرگ، و بر کرانِ حوض از چپْ این خانه است؛ و شب و روز برو دو قفل باشد زیر و زبر، و آن وقت گشایند که امیر مسعود به‌خواب آنجا رود؛ و کلیدها به‌دستِ خادمی است که او را بشارت گویند.

و امیر محمود چون برین حال واقف گشت وقتِ قیلوله به‌خرگاه آمد و این سخن با نوشتگینِ خاصه خادم بگفت و مثال داد: فلان خیلتاش را ـ که تازنده‌یی بود از تازندگان که همتا نداشت ـ بگوی تا ساخته‌آید که برای مهمّی او را به‌جایی فرستاده آید، تا به‌زودی برود و حالِ این خانه بداند، و نباید که هیچ‌کس بدین حال واقف گردد. نوشتگین گفت فرمان بردارم. و امیر بخفت و وی به‌وثاقِ خویش آمد و سواری از دیوسوارانِ خویش نامزد کرد با سه اسب خیارهٔ خویش، و با وی بنهاد که به‌شش روز و شش شب و نیم روز به‌هرات رود نزدیکِ امیر مسعود سخت پوشیده. و به‌خطِّ خویش ملطّفه‌یی نبشت به‌امیر مسعود و این حالها باز نمود و گفت «پسِ ازین سوارِ من، خیلتاشِ خواهد رسید تا آن خانه را ببیند، پس از رسیدن این سوار به‌یک روز و نیم، چنانکه از کس باک ندارد و یکسر تا آن خانه می‌رود و قفلها بشکند. امیر این کار را سخت زود گیرد چنانکه صواب بیند.» و آن دیوسوار اندروقت تازان برفت. و پس کس فرستاد و آن خیلتاش را که فرمان بود بخواند. وی ساخته بیامد. امیر محمود میان دو نماز از خواب برخاست و نماز پیشین بکرد و فارغ شد، نوشتگین را بخواند و گفت خیلتاش آمد؟ گفت: آمد، به وثاق نشست. گفت: دَویت و کاغذ بیار. نوشتگین بیاورد. و امیر به‌خطّ خویش گشادنامه‌یی نبشت برین جمله:

۱- **سوخته**: شیفته، فریفته.

«بسم‌الله الرحمن الرحیم، از محمودبن سبکتگین فرمان چنان است این خیلتاش را که به هرات به‌هشت روز رَود. چون آنجا رسید یکسر تا سرای پسرم مسعود شود و از کس باک ندارد و شمشیر برکشد و هرکس که وی را از رفتن باز دارد گردنِ وی بزند. و همچنان به‌سرای فرود رود و سوی پسرم ننگرد و از سرایِ عدنانی به‌باغ فرود رود، و بر دستِ راست باغ حوضی است، بر کرانِ آن خانه‌یی بر چپ؛ و بر در آن خانه روَد و دیوارهای آن را نیکو نگاه کند تا بر چه جمله است و در آن خانه چه بیند، و در وقت بازگردد چنانکه با کس سخن نگوید و به‌سوی غزنین بازگردد. و سبیلِ[1] قتلغ تگین حاجبِ بهشتی آن است که برین فرمان کار کند اگر جانش به کار است، و اگر مُحابایی کند جانش رفت. و هر یاری که خیلتاش را بباید داد بدهد تا به‌موقعِ رضا باشد، بمشیةِالله و عَونِه، والسلام.»

این نامه چون نبشته آمد خیلتاش را پیش بخواند و آن گشادنامه را مهر کرد و به‌وی داد و گفت: چنان باید که به‌هشت روز به‌هرات روی و چنین و چنین کنی و همه حالهایِ شرح کرده‌معلوم کنی[2]، و این حدیث را پوشیده داری. خیلتاش زمین بوسه داد و گفت فرمان بُردارم و بازگشت. امیر، نوشتگینِ خاصه را گفت اسبی نیک‌رو از آخور خیلتاش را باید داد و پنج هزار درم. نوشتگین بیرون آمد و در دادنِ اسب و سیم و به‌گزین کردن روزگاری کشید، و روز را می‌بسوخت[3] تا نماز شام را راست کرده بودند و به‌خیلتاش دادند و وی برفت تازان.

و آن دیو سوارِ نوشتگین چنانکه با وی نهاده بود به‌هرات رسید و امیر مسعودبر ملطّفه واقف گشت و مثال داد تا سوار را جایی فرود آوردند. و در ساعت فرمود که تا گچگران را بخواندند و آن خانه سپید کردند و مُهره زدند[4] که گویی هرگز بران دیوارها نقش نبوده است، و جامه افگندند[5] و راست کردند و قفل برنهادند، و کس ندانست که حال چیست.

و براثرِ این دیو سوار، خیلتاش دررسید روز هشتم چاشتگاه فراخ، و امیر مسعود در صفّهٔ سرای عدنانی نشسته بود با ندیمان. و حاجب قُتلغ‌تگینِ بهشتی بر درگاه نشسته بود با

۱- **سبیل:** وظیفه، حکم.

۲- **و همه حالهای شرح کرده معلوم کنی:** تمام آنچه را برای تو توضیح دادیم مشخص و معلوم کنی.

۳- **و در دادن... می‌بسوخت:** نوشتگین برای انتخاب اسب و دادن وجه به خیلتاش، آنقدر وقت گذراند تا آن روز گذشت و به شب رسید.

۴- **مُهره زدند:** ماله کشیدند، صاف کردند. مُهره نوعی ماله بوده است از جنس سنگ و مانند آن، که برای هموار کردن سطح از آن استفاه می‌شده است.

۵- **جامه افگندند:** فرش پهن کردند.

دیگر حُجّاب و حشم و مرتبه‌داران. و خیلتاش دررسید، از اسب فرود آمد شمشیر برکشید و دَبّوس درکش گرفت و اسب بگذاشت. و در وقت قتلغ‌تگین برپای خاست و گفت چیست؟ خیلتاش پاسخ نداد و گشادنامه بدو داد و به‌سرای فرود رفت. قتلغ گشادنامه را بخواند و به‌امیر مسعود داد و بگفت چه باید کرد؟ امیر گفت هر فرمانی که هست به‌جای باید آورد. و هزاهزدر سرای افتاد. و خیلتاش می‌رفت تا به‌درِ آن خانه، و دبّوس درنهاد و هر دو قفل بشکست و درِ خانه باز کرد و دررفت. خانه‌یی دید سپید پاکیزه مُهره زده و جامه افگنده. بیرون آمد و پیشِ امیر مسعود زمین بوسه داد و گفت بندگان را از فرمان‌بُرداری چاره نیست، و این بی‌ادبی بنده به‌فرمانِ سلطان محمود کرد. و فرمان چنان است که در ساعت که این خانه بدیده باشم بازگردم، اکنون رفتم. امیر مسعود گفت تو به‌وقت آمدی و فرمانِ خداوند سلطان پدر را به‌جای آوردی اکنون به‌فرمانِ ما یک روز بباش، که باشد که به‌غلط نشان خانه بداده باشند، تا همه سرایها و خانها به‌تو نمایند. گفت فرمان‌بُردارم، هرچند بنده را این مثال نداده‌اند. و امیر برنشست و به‌دو فرسنگی باغی است بیلاب گویند، جایی حصین که وی را و قوم[1] را آنجا جای بودی، و فرمود تا مردمِ سرایها جمله آنجا رفتند، و خالی کردند، و حرم و غلامان برفتند. و پس خیلتاش را قتلغ‌تگینِ بهشتی و مُشرِف و صاحب برید گِردِ همه سرایها برآوردند و یک‌یک جای بدو نمودند تا جمله بدیدند و مقرّر گشت که هیچ خانه نیست بر آن جمله که اِنها کرده بودند. پس نامه‌ها نبشتند بر صورتِ این حال، و خیلتاش را ده هزار درم دادند و بازگردانیدند. و امیر مسعود، رضی‌الله عنه، به‌شهر باز آمد. و چون خیلتاش به‌غزنین رسید و آنچه رفته بود به‌تمامی بازگفت و نامه‌ها نیز بخوانده آمد، امیر محمود گفت، رحمةالله علیه، برین فرزندِ من دروغها بسیار می‌گویند. و دیگر آن جُست و جویها فرا بُرید.

و هم بدان روزگارِ جوانی و کودکی خویشتن را ریاضتها کردی چون زور آزمودن و سنگ گران برداشتن و کُشتی گرفتن و آنچه بدین ماند. و او فرموده بود تا آوارها[2] ساخته بودند از بهرِ حواصل گرفتن و دیگر مرغان را. و چند بار دیدم که برنشست، روزهای سختْ صعب سرد و برف نیک قوی، و آنجا رفت و شکار کرد و پیاده شد، چنانکه تا میان دو نماز

۱- **قوم:** در اینجا یعنی اهل حرم و زنان.

۲- **آوارها:** غرفه‌ها، پناه‌گاهها، که شکارچی هنگام شکار برای پنهان کردن خود می‌ساخته است.

چندان رنج دید که سنگ خاره به‌مثلِ آن طاقت ندارد. و پای در موزه کردی برهنه در چنان سرما و شدت و گفتی «برچنین چیزها خوی باید کرد، اگر وقتی شدّتی و کاری سخت پیدا آید مردم عاجز نماند.» و همچنین به‌شکارِ شیر رفتی تا خُتَن اسفزار و ادرَسْکَن و ازان بیشه‌ها به‌فراه و زیرکان و شیر نر[1]، چون بر آنجا بگذشتی به‌بست و به‌غزنین آمدی. و پیشِ شیر تنها رفتی و نگذاشتی که کسی از غلامان و حاشیه او را یاری دادندی. و او از آن چنین کردی که چندان زور و قوّهِ دل داشت که اگر سِلاح بر شیر زدی و کارگر نیامدی به‌مَردی و مکابره شیر را بگرفتی و پس به‌زودی بکشتی.

و بدان روزگار که به‌مولتان می‌رفت تا آنجا مُقام کند، که پدرش از وی بیازرده بود از صورتها که بکرده بودند[2] ـ و آن قصه دراز است ـ در حدودِ کیکانان پیشِ شیر شد، و تبِ چهارم[3] می‌داد. و عادت چنان داشت که چون شیر پیش آمدی خشتی[4] کوتاهْ دستهٔ قوی به‌دست گرفتی و نیزه‌یی سِطبر کوتاه، تا اگر خشت بینداختی و کاری نیامدی آن نیزه بگذاردی، بزدی و شیر را بر جای بداشتی[5]، آن به‌زور و قوّهِ خویش کردی، تا شیر می‌پیچیدی بر نیزه تا آنگاه که سست شدی و بیفتادی. و بودی[6] که شیر ستیزه کارتر بودی، غلامان را فرمودی تا درآمدندی و به‌شمشیر و ناچَخ پاره‌پاره کردندی. این روز چنان افتاد که خشت بینداخت، شیر خویشتن را در دزدید تا خشت با وی نیامد و زبرِ سرش بگذشت. امیر نیزه بگذارد و بر سینهٔ وی زد زخمی استوار، اما امیر ازان ضعیفی چنانکه بایست او را برجای نتوانست داشت. و شیر سخت بزرگ و سبک[7] و قوی بود، چنانکه به‌نیزه درآمد و قوّة کرد تا نیزه بشکست و آهنگِ امیر کرد. پادشاهِ با دلْ‌وجگردار به‌دو دست بر سر و روی شیر زد چنانکه شیر اشکسته شد و بیفتاد، و امیر او را فرود افشرد و غلامان را آواز داد. غلامی که او را قماش گفتی و شمشیردار و در دیوان او را جاندار[8] گفتندی، درآمد و بر شیر زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد بیفتاد، و همهٔ حاضران به‌تعجّب بماندند. و مقرّر است که

۱- **ختن... شیر نر:** همهٔ اینها نام جاها و مواضعی است در اطراف هرات.

۲- **از صورتها که بکرده بودند:** گزارشهای ناروایی که دربارهٔ او داده، صورت‌سازیهایی که کرده بودند.

۳- **تب چهارم:** نوعی تب مالاریا که هر چهار روز یک بار ظاهر می‌شود.

۴- **خِشت:** حربه‌ای نیزه‌مانند کوتاه که ریسمان و حلقه هم داشته و به طرف حریف پرتاب می‌شده است.

۵- **تا اگر... بداشتی:** اگر پرتاب خِشت کارگر نمی‌افتاد با فرو کردن نیزه در تن شیر او را در جای خود متوقّف می‌کرد.	۶- **بودی:** پیش می‌آمد، اتّفاق می‌افتاد (قید احتمال است).	۷- **سبک:** چابک، چالاک.

۸- **جاندار:** سلاح‌دار، سلاح ورز (جن و جان اصلاً به معنی سلاح است).

آنچه در کتاب نوشته‌اند از حدیثِ بهرام گور[۱] راست بود.

و پس از آن امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشتِ پیل کردی. و دیدم[۲] وقتی در حدود هندوستان که از پشتِ پیل شکار می‌کرد، و رویِ پیل را از آهن بپوشیده بود چنانکه رسم است، شیری سخت بزرگ از بیشه بیرون آمد و روی به‌پیل نهاد. امیر خشتی بینداخت و بر سینهٔ شیر زد چنان که جراحتی قوی کرد. شیر از درد و خشم یک جست کرد چنانکه به‌قفایِ پیل آمد، و پیل می‌طپید، امیر به‌زانو آمد[۳] و یک شمشیر زد چنانکه هر دو دستِ شیر قلم کرد و شیر به‌زانو افتاد و جان بداد. و همگان که حاضر بودند اقرار کردند که در عمرِ خویش از کسی این یاد ندارند.

و پیش از آنکه بر تختِ ملک نشسته بود[۴] روزی سیر کرد و قصد هرات داشت، هشت شیر در یک روز بکشت و یکی را به کمند بگرفت. و چون به خمیه فرود آمد نَشاط شراب کرد. و من که عبدالغفارم ایستاده بودم، حدیثِ آن شیران خاست و هرکسی ستایشی می‌گفت، خواجه بوسهل زوزنی دوات و کاغذ خواست و بیتی چند شعر گفت بغایت سخت نیکو، چنانکه او گفتی که یگانهٔ روزگار بود در ادب و لغت و شعر. و آن ابیات امیر را سخت خوش آمد و همگان بپسندیدند و نسخت کردند و من نیز کردم اما از دستِ من بشده است، بیتی چند که مرا یاد بود درین وقت نبشتم ـ هرچند که بر وِلیٰ[۵] نیست ـ تا قصّه تمام شود:

والأبیٰات لِلشَّیْخ أبی سَهْلِ الزُّوزَنِي في مَدْحِ السُّلطانِ الأَعْظَم مَسْعُودِ بْنَ مَحْمُود رَضِیَ‌الله عَنْهُمٰا،

شعر:

السَّیفُ والرُّمحُ والنّشابُ وَالوَتَرُ غُنِیَتْ عَنْها وَ حٰاکی رَأیَک القَدَرُ

مٰا إنْ نَهَضْتَ لِأمْرٍ عَزَّ مَطْلَبُهُ اِلاّ انثَنیتَ و فی اَظْفارِکَ الظَّفرُ

مَنْ کٰانَ یَصْطٰادُ في رَکْضٍ ثَمٰانِیَةً مِنَ الضَّراغِم هٰانَتْ عِنْدَهُ البَشَرُ

اِذٰا طَلَعْتَ فَلاٰ شَمْسٌ وَ لاٰ قَمَرٌ وَ إذٰا سَمحْتَ فَلاٰ بَحْرٌ وَ لاٰ مَطَرٌ[۶]

۱- **بهرام گور:** اشاره است به نبرد بهرام گور با شیر که در *شاهنامه* (۳۰۱/۷) هم بدان اشاره شده است.

۲- **دیدم:** فاعل عبدالغفّار است که مطلب را روایت می‌کند.

۳- **پیل... آمد:** پیل بر اثر حملهٔ شیر بی‌قراری می‌کرد، امیر بر زمین افتاد و...

۴- **نشسته بود:** بنشیند. استعمال ماضی به جای مستقبل محقق‌الوقوع.

۵- **ولی:** ترتیب و توالی، پشت سر هم.

۶- **معنی ابیات عربی:** تو از شمشیر و نیزه و تیر و کمان بی‌نیازی و رای تو مانند قضا و قدر است/ به هر کار

و این مهتر راست گفته بود، که ازین پادشاه، رضی‌الله عنه، این همه بود و زیادت، و شعر درو نیکو آمدی[۱] و حاجت نیامدی که بدانکه گفته‌اند: اَحْسَنُ الشِّعْرِ اَکْذَبُه[۲] دروغی بایستی گفتن.

شجاعت و دل و زهره‌اش این بود که یاد کرده آمد، و سخاوتش چنان بود که بازرگانی را که او را بومطیعِ سکزی گفتندی یک شب شانزده هزار دینار ببخشید. و این بخشیدن را قِصّه‌یی است: این بومطیع مردی با نعمتِ بسیار بود از هر چیزی، و پدری داشت بواحمدِ خلیل نام. شبی از اتفاقِ نیک به‌شغلی به‌درگاه آمده بود که با حاجبِ نوبتی[۳] شغل داشت، و وی بماند به حاجب‌خانه[۴]. چون می‌بازگشت شب دور کشیده بود[۵]، اندیشید نباید که در راه خللی افتد، در دهلیزخاصه[۶] مقام کرد ـ و مردی شناخته بود و مردمان او را نیکو حرمت داشتندی ـ سیاه‌داران‌او را لطف کردند و او قرار گرفت. خادمی برآمد و مُحدِّث[۷] خواست، و از اتّفاق هیچ محدِّث حاضر نبود، آزاد مرد بواحمد برخاست با خادم رفت، و خادم پنداشت که او محدِّث است. چون او به‌خرگاهِ امیر رسید حدیثی آغاز کرد، امیر آواز ابواحمد بشنود بیگانه، پوشیده نگاه کرد، مرد را دید، هیچ چیز نگفت تا حدیث تمام کرد؛ سخت سره و نغز قصه‌یی بود. امیر آواز داد که تو کیستی؟ گفت: بنده را بواحمدِ خلیل گویند، پدرِ بومطیع که هنباز خداوند است. گفت: بر پسرت مستوفیان چند حاصل فرود آورده‌اند[۸]؟ گفت شانزده هزار دینار. گفت: آن حاصل بدو بخشیدم حرمت پیریِ تو را و حقِ حرمت او را. پیر دعای بسیار کرد و بازگشت. و غلامی ترک ازانِ پسرش به‌سرایِ امیر آورده بودند تا خریده آید، فرمود که آن غلام را نیز باید داد، که نخواهیم و به‌هیچ حال روا داشته نیاید که از ایشان

← دشواری که قصد کردی با فتح و ظفر بازگشتی/کسی که در یک حرکت هشت شیر را شکار کند، آدمیان نزد او چیزی نیستند/ چون تو برآمدی، آفتاب و ماه را جلوه‌ای نماند. چون تو دست به بخشش بگشایی دریا و باران چیزی نیستند. ۱- **و شعر درو نیکو آمدی:** شعر مناسب حال و زیبندهٔ وی بود و در بارهٔ او صدق می‌کرد.

۲- **اَحسَنُ الشّعر اَکذَبُه:** بهترین شعر دروغترین آنهاست. ضرب‌المثل است.

۳- **حاجب نوبتی:** پرده‌دار کشیک. **نوبتی:** همان کشیک و شیفت امروزی است.

۴- **حاجب‌خانه:** محل حاجبان کشیک، کشیک‌خانه.

۵- **چون... کشیده:** چون خواست باز گردد، متوجه شد که از شب خیلی گذشته و بیگاه شده است.

۶- **دهلیزخاصه:** راهرو درگاه سلطان. ۷- **محدّث:** قصّه‌گو و راوی.

۸- **بر پسرت... آورده‌اند:** مأموران مالیات ما مبلغی را که پسرت باید بپردازد چقدر برآورد کرده‌اند؟

چیزی در مِلکِ ما آید. و ازین تمام‌تر همّت و مروّت نباشد. و زیادت نیز بسیار بخشید مانکِ علیِ میمون را.

قصّهٔ علی مانک

و این مانک مردی بود از کدخدایان غزنین، و بسیار مال داشت. و چون گذشته شد از وی اوقاف و چیز بی‌اندازه ماند و رِباطی که خواجه امام بوصادقِ تَبّانی، ادامَ‌اللهُ سلامتَه، آنجا نشیند. و حدیثِ این امام آورده آید سخت مشبع به جایگاهِ خویش، ان شاءَ الله عزّوجل. قصهٔ مانک علی میمون با امیر چنان افتاد که این مرد عادت داشت که هر سالی بسیار آچارها و کامه‌های[1] نیکو ساختی و پیشِ امیر محمود، رحمةالله علیه، بردی. چون تخت ملک به‌امیر مسعود رسید و از بلخ به‌غزنین آمد مانک آچار بسیار و کرباسها از دست‌رشتِ پارسا زنان پیش آورد. امیر را سخت خوش آمد و وی را بنواخت و گفت «از گوسپندان خاصِ پدرم، رحمةالله علیه، وی بسیار داشت، یله کردم بدو، و گوسپندانِ خاصِ ما نیز که از هرات آورده‌اید وی را باید داد تا آن را اندیشه دارد[2]. و در شمار باید که با وی مساهلت رود[3] چنانکه او را فائدهٔ تمام باشد، که او مردی پارساست و ما را به‌کار است». فرمان او را به‌مسارعت پیش رفتند. و دیگر سال امیر به‌بلخ رفت که اینجا[4] مهمّات بود ـ چنان‌که آورده آید ـ مانک علی میمون بر عادت خویش بسیار آچار فرستاد، و بر آن پیوست قدید و هر چیزی، و از میکائیل بزّاز که دوستِ او بود درخواست تا آن‌را پیش او برد. و نسختِ شمار خویش[5] نیز بفرستاد، که بر وی پنجاه هزار دینار و شانزده هزار گوسپند حاصل است. و قِصّه نبشته بود[6] و التماس کرده که گوسپندِ سلطانی راکه وی دارد به کسی دیگر داده آید، که وی پیر شده است و آن را نمی‌تواند داشت، و مهلتی و توقّفی باشد تا او این حاصل را نَجم‌نَجم[7] به‌سه سال بدهد.

۱- **آچارها و کامه‌ها: آچار:** مطلق میوه‌ها و ترشیها و مرباها که برای تیز کردن اشتها می‌خورده‌اند. **کامه:** نان خورشی که عموماً از شیر و دوغ با ادویه ساخته می‌شده است. اکنون هم دامداران جنوب خراسان به شیر و دوغ در هم جوشیده کامه می‌گویند. ۲- **اندیشه دارد:** مراقبت کند.

۳- **و در شمار... رود:** در موقع حساب و کتاب باید با وی مدارا شود.

۴- **اینجا:** مراد بلخ است. به این امر در اواخر همین مجلد و اشاره شده است.

۵- **نسختِ شمارِ خویش:** صورت‌حساب و کتاب خود را. ۶- **قصّه نبشته بود:** ماوقع را گزارش داده بود که...

۷- **نَجم نَجم:** به دفعات، تدریجاً. به زبان امروز: قسط به قسط.

در آن وقت که میکائیلِ بزّاز پیش آمد و آن آچارها پیش آوردند و سر خُمره‌ها باز کردند و چاشنی[1] می‌دادند، من که عبدالغفّارم ایستاده بودم، آچارها و نسخت بِستد. میکائیل نسخت و قصّه پیش داشت. امیر گفت: بستان و بخوان. بستدم و هر دو بخواندم، بخندید و گفت: «مانک را حق بسیار است در خاندان ما، این حاصل را و گوسپندان بدو بخشیدم. عبدالغفّار به دارِ استیفا[2] رو و مستوفیان را بگوی تا خط بر حاصل و باقی[3] او کشند.» و مثال نبشتم و توقیع کرد، و مانک نظری یافت بدین بزرگی[4]. سخت بزرگ همّتی و فراخ حوصله‌یی باید تا چنین کردار تواند کرد. ایزد، عزَّ ذکرُه، بر آن پادشاهِ بزرگ رحمت کناد.

و ازین بزرگ‌تر و بانام‌تر دیگری است در باب بوسعیدِ سهل. و این مرد مدّتی دراز کدخدای و عارض امیر نصر سپاه‌سالار بود، برادر سلطان محمود، تَغَمَّدَهُم اللهُ بِرَحْمَته. چون نصر گذشته شد، از شایستگی و به کارآمدگی این مرد، محمود شغلِ همه ضیاع غزنیِ خاص[5] بدو مفوّض کرد ـ و این کار برابر صاحب دیوانی غزنی است ـ و مدّتی دراز این شغل را براند. و پس از وفاتِ سلطان محمود، امیر مسعود مهمِّ صاحب دیوانی غزنی بدو داد با ضیاع خاص به‌هم[6]، و قریب پانزده سال این کارها می‌راند. پس بفرمود که شمارِ وی بباید کرد. مستوفیان شمارِ وی باز نگریستند هفده بار هزار هزار درم بر وی حاصلِ محض بود، از پسِ آن که او را درمی هزار هزار شیانی روشن دیدند[7]، و همگان می‌گفتند که حالِ بوسعید چون شود با حاصلی بدین عظیمی؟ چه، دیده بودند که امیر محمود با معدّل‌دار که او عاملِ هرات بود، و با سعیدِ خاص که او ضیاعِ غزنین داشت و عاملِ گَردیز، که بر ایشان حاصلها

۱- **چاشنی:** مقدار کمی از غذا و خوردنی به اندازهٔ چشیدن و آگاهی از طعم و مزه و سلامت آن.

۲- **دارِ استیفا:** دیوان استیفا، که محلّ حلّ و فصل امور مالی بوده است.

۳- **حاصل و باقی:** مال حاصل شده و باقی مانده، آنچه به دست آمده و آنچه بر عهده و ذمّه مانده.

۴- **نظری یافت بدین بزرگی:** عنایتی چنین مهم یافت (از سوی امیر).

۵- **شغل همهٔ ضیاع غزنی خاص:** کار ضیاع خاصِ غزنین، به تقدیم مضاف‌الیه بر صفت مضاف، و غرض املاک خالصهٔ حکومتی است.   ۶- **به هم:** با هم، توأمان.

۷- **مستوفیان... دیدند:** مستوفیان بدهی او را هفده میلیون درم برآورد کردند، در حالی که موجودی او یک میلیون درم شیانی بیشتر برآورد نمی‌شد. **شیانی**، در خراسان قدیم به درم و دیناری گفته می‌شده که عیار آن ده هفت (۰/۷) بوده است.

فرودآمد چه سیاستها راندن فرمود، از تازیانه زدن و دست و پای بریدن و شکنجه‌ها. اما امیر مسعود را شرمی و رحمتی بود تمام، و دیگر که بوسعیدِ سهل به‌روزگارِ گذشته وی را بسیار خدمتهایِ پسندیده ازدل کرده بود، و چه بدان وقت که ضیاعِ خاص داشت در روزگارِ امیر محمود. چون حاصلی بدین بزرگی ازانِ وی برآن پادشاه امیر مسعود عرضه کردند گفت: طاهرِ مستوفی و بوسعید را بخوانید. و فرمود که این حال مرا مقرّر باید گردانید. طاهر باب باب باز می‌راند و باز می‌نمود، تا هزار هزار درم بیرون آمد[1] که ابوسعید را هست، و شانزده هزار هزار درم است که بر وی حاصل است و هیچ جا پیدا نیست، و مالاکَلامَ فیهِ، که بوسعید را از خاصِ خویش بباید داد. امیر گفت یا باسعید، چه گویی و رویِ این مال چیست[2]؟ گفت زندگانیِ خداوند دراز باد، اعمال غزنی دریایی است که غور و عمق آن پیدا نیست، و به‌خدای عزّوجل و به‌جان و سرِ خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است و این باقیِ[3] چندین ساله است و این حاصل حق است خداوند را بر بنده. امیر گفت: این مال به‌تو بخشیدم که تو را این حق هست، خیز به‌سلامت به‌خانه بازگرد. بوسعید از شادی بگریست سخت به‌درد. طاهرِ مستوفی گفت جای شادی است نه جای غم و گریستن. بوسعید گفت ازان گریستم که ما بندگان چنین خداوند را خدمت می‌کنیم، با چندین حلم و کرم و بزرگیِ وی بر ما، و اگر وی رعایت و نواخت و نیکوداشت خویش از ما دور کند حالِ ما بر چه جمله گردد. امیر وی را نیکویی گفت و بازگشت. و ازین بزرگتر نظر نتواند بود، و همگان رفتند، رحمةُاللهِ علیهم اجمعین.

و آنچه شعرا را بخشید خود اندازه نبود، چنانکه در یک شب علویِ زینبی را که شاعر بود یک پیل‌وار درم بخشید، هزار هزار درم چنانکه عیارش در ده درم نقره نه‌ونیم آمدی، و فرمود تا آن صلتِ گران را در پیل نهادند و به‌خانهٔ علوی بردند. هزار دینار و پانصد دینار و ده هزار درم، کم و بیش، را خود اندازه نبود که چند بخشیدی شعرا را و هم‌چنان ندیمان و دبیران را و چاکران خویش را، که بهانه جُستی تا چیزی‌شان بخشیدی. و به‌ابتدایِ روزگار به افراط‌تر می‌بخشید و در آخرِ روزگار آن باد لختی سُست گشت. و عادتِ زمانه همین است که هیچ چیز بر یک قاعده بنماند و تغییر به‌همه چیزها راه یابد.

۱- **بیرون آمد:** برآورد شد، معلوم گردید.

۲- **روی این مال چیست؟:** در مورد این مال چه می‌گویی، قضیهٔ این مال چیست؟

۳- **باقی:** اینجا، یعنی بدهی.

و در حلم و ترحّم به‌منزلتی بود چنانکه یک سال به‌غزنین آمد از فرّاشان تقصیرها پیدا آمد و گناهانِ نادَرگذاشتن. امیر حاجبِ سرای را گفت: «این فراشان بیست تن‌اند، ایشان را بیست چوب باید زد». و حاجب پنداشت که هر یکی را بیستگان چوب فرموده است، یکی را بیرون خانه فرو گرفتند و چون سه چوب بزدند بانگ برآورد. امیر گفت «هریکی را یکی چوب فرموده بودیم، بیست تن‌اند، و آن نیز بخشیدیم، مزنید.» همگان خلاص یافتند. و این غایتِ حلیمی و کریمی‌باشد، و چه نیکوست: العفوُ عِندَالقدرة.

و بدان وقت که امیر محمود از گرگان قصدِ ری کرد و میانِ امیران و فرزندانِ او مسعود و محمد، مواضعتی که نهادنی بود بنهاد[۱] امیر محمد را آن روز اسب بر درگاهْ اسبِ امیر خراسان خواستند[۲] و وی سوی نشابور بازگشت. و امیران، پدر و پسر، دیگر روز سوی ری کشیدند. چون کارها برآن جانب قرار گرفت و امیر محمود عزیمت درست کرد بازگشتن را[۳] فرزند را[۴] خلعت داد و پیغام آمد نزدیکِ وی به‌زبانِ بوالحسنِ عقیلی که: پسرم محمّد را چنانکه شنودی بر درگاهِ ما اسبِ امیر خراسان خواستند. و تو امروز خلیفتِ مایی و فرمان ما بدین ولایتِ بی‌اندازه می‌دانی، چه اختیار کنی که اسب تو اسبِ شاهنشاه خواهند یا اسبِ امیرِ عراق[۵]؟ امیر مسعود چون این پیغام پدر بشنود برپای خاست و زمین بوسه داد و پس بنشست و گفت «خداوند را بگوی که بنده به‌شکرِ این نعمتها چون تواند رسید که هر ساعتی نواختی تازه می‌یابد، به‌خاطر ناگذشته. و بر خداوندانْ پدران بیش از آن نباشد که بندگان فرزندانِ خویش را[۶] نامهای نیکو و بسزا ارزانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آیند. و بر ایشان واجب و فریضه گردد که چون یال برکشند خدمتهای پسندیده نمایند

۱- **مواضعتی... بنهاد:** قرارداد مکتوبی که لازم بود تنظیم کرد. غرض آنکه سمت هر یک از فرزندانش را معیّن کرد.

۲- **اسب... خواستند:** یعنی امیر محمد را به امیری خراسان و جانشینی محمود انتخاب کردند.

۳- **چون کارها... بازگشتن را:** چون کارهای گرگان سر و سامان یافت و محمود تصمیم به بازگشتن گرفت.

۴- **فرزند را:** امیر مسعود را.

۵- **و تو امروز... عراق:** و تو که اکنون در حقیقت جانشین مایی و می‌دانی که حکم من در چه قلمرو وسیعی جاری است (غرض ری و قلمرو آل بویه است، که قصد گرفتن آن را داشته است) نظرت چیست؟ آیا قلمرو پیشین عضدالدوله (شاهنشاه) را به تو بدهیم یا قلمرو آل بویه در عراق را؟

۶- **و بر خداوندان... خویش را:** وظیفهٔ پدران بیش از آن نیست که بر فرزندان خود... (پدران و فرزندان عطف بیان است برای خداوندان و بندگان).

تا بدان زیادتِ نام گیرند. و خداوند، بنده را نیکوتر نامی ارزانی داشت و آن «مسعود» است، و بزرگ‌تر آن است که بر وزن نام خداوند است، که همیشه باد. و امروز که از خدمت و دیدارِ خداوند دور خواهد ماند به‌فرمان که هست[۱]، واجب کند که برین نام که دارد بماند که زیادتها کند[۲]. اگر خدای عزّوجل خواهد آن که مرا بدان نام خوانند، به‌دولت خداوند بدان رسم[۳].» این جواب به‌مشهد[۴] من داد که عبدالغفارم. و شنودم‌پس از آنکه این سخنان با امیر محمود بگفتند خجل شد و نیک از جای بشد و گفته بود که «سخت نیکو می‌گوید، و مرد به‌هنر نام گیرد[۵].»

و در آن وقت که از گرگان سویِ ری می‌رفتند امیر پدر و پسر، رضی‌الله عنهما، چند تن از غلامانِ سرای امیر محمود چون قای‌اغلن و ارسلان و حاجب چابک، که پس ازان از امیر مسعود حاجبی یافتند، و امیربچّه که سرغوغای[۶] غلامانِ سرای بود، و چند تن از سرهنگان و سروُثاقان[۷] در نهان تقرّب کردندی و بندگی نمودندی و پیغامها فرستادندی؛ و فرّاشی پیر بود که پیغامهایِ ایشان آوردی و بردی. و اندک مایه چیزی ازین به‌گوشِ امیر محمود رسیده بود، چه امیر محمّد در نهان کسان داشتی که جُست‌وجویِ کارهای برادر کردی و همیشه صورتِ او زشت می‌گردانیدی نزدیکِ پدر. یک روز به‌منزلی که آن را چاشت‌خواران گویند خواسته بود پدر که پسر را فرو گیرد؛ نماز دیگر چون امیر مسعود به‌خدمت درگاه آمد و ساعتی ببود و بازگشت، بوالحسنِ کرجی براثر بیامد و گفت سلطان می‌گوید باز مگرد و به‌خیمهٔ نوبتی[۸] درنگ کن که ما نشاطِ شراب داریم و می‌خواهیم که تو را پیشِ خویش شراب دهیم تا این نواخت بیابی. امیر مسعود به‌خیمهٔ نوبت بنشست و شاد

۱- **و امروز... که هست:** و امروز که من به فرمان پدر از وی دور خواهم ماند... غرض تصمیم محمود بر گذاشتن مسعود در ری بوده است.

۲- **برین نام... کند:** همین نام مسعود که دارم مرا کافی است تا با آنچه در ری خواهم کرد بر اعتبار نام خود بیفزایم.

۳- **اگر خدای... بدان رسم:** اگر خدای متعال نامی را برای من خواسته باشد که مرا به آن خوانند، خود البته به اعتبار شرکت پدر، بدان خواهم رسید. ۴- **به مشهدِ ـــ:** در حضورِ ـ.

۵- **مرد به هنر نام گیرد:** مثل است که به نام بیهقی در *امثال و حکم* آمده است. **هنر:** در بیهقی و متون این عصر، به معنی فضیلت و امتیازهای اکتسابی است. ۶- **سرغوغا:** سردستهٔ غوغائیان.

۷- **سر وُثاق:** سردستهٔ گروهی از غلامان که در یک وثاق (اتاق، حجره) زندگی می‌کرده‌اند.

۸- **خیمهٔ نوبتی:** خیمه‌ای بوده که در سفرها قبل از رسیدن امیر به هر منزل، پیشتر در آن منزل برپا داشته می‌شده است.

شد بدین فتح[۱]. و در ساعت فرّاشِ پیر بیامد و پیغامِ آن غلامان آورد که خداوند هشیار باشد، چنان می‌نماید که پدر بر تو قصدی می‌دارد. امیر مسعود نیک از جای بشد و در ساعت کس فرستاد به‌نزدیکِ مقدّمان و غلامانِ خویش که هشیار باشید و اسبان زین کنید و سلاح با خویش دارید، که روی چنین می‌نماید. و ایشان جنبیدن گرفتند. و این غلامان محمودی نیز در گفت‌وگوی آمدند، و جنبش در همه لشکر افتاد. و در وقت آن خبر به‌امیر محمود رسانیدند، فروماند، دانست که آن کار پیش نرود باشد که شرّی به‌پای شود که آن را دشوارتر در توان یافت. نزدیکِ نماز شام بوالحسنِ عقیلی را نزدیکِ پسر فرستاد، پیغام که: ما را امروز مراد می‌بود که شراب خوردیمی و تو را شراب دادیمی، اما بیگاه است و ما مهمّی بزرگ در پیش داریم، راست نیاید[۲]، به‌سعادت بازگرد که این حدیث با ری افتاد[۳]، چون سلامت آنجا رسیم این نواخت بیابی. امیر مسعود زمین بوسه داد و بازگشت شادکام. و در وقت پیر فرّاش بیامد و پیغامِ غلامان محمودی آورد که «سخت نیکو گذشت، و ما در دل کرده بودیم که اگر به‌امیر به‌بدی قصدی باشد شرّی به‌پای کنیم، که بسیار غلام به‌ما پیوسته‌اند و چشم بر ما دارند». امیر جوابی نیکو داد و بسیار بنواختشان و امیدهایِ فراوان داد و آن حدیث فرا بُرید. و پس ازان امیر محمود چند بار شراب خورد، چه در راه و چه به‌ری، و پسِ شراب دادن این فرزند باز نشد، تا امیر مسعود در خلوت گفت با بندگان و معتمدانِ خویش که پدرِ ما قصدی داشت اما ایزد، عزَّ ذکرهٗ، نخواست.

و چون به‌ری رسیدند امیر محمود به‌دولاب فرود آمد، بر راهِ طبرستان نزدیکِ شهر، و امیر مسعود به‌علی‌آباد لشکرگاه ساخت بر راه قزوین، و میان هر دو لشکر مسافت نیم فرسنگ بود. و هوا سخت گرم ایستاد[۴] و مهتران و بزرگان سردابه‌ها فرمودند قیلوله را. و امیر مسعود را سردابه ساختند سخت پاکیزه و فراخ، و از چاشتگاه تا نماز دیگر آنجا بودی، زمانی به‌خواب و دیگر به‌نشاط و شراب پوشیده خوردن و کار فرمودن. یک گرمگاه[۵] این غلامان و مقدّمان محمودی متنکّر با بارانی‌هایِ کرباسین[۶] و دستارها در سر گرفته[۷] پیاده نزدیکِ

۱- **فتح:** توفیق، گشایش.

۲- **راست نیاید:** امکانش فراهم نیست.

۳- **این حدیث با ری افتاد:** این کار (شراب خوردن) در ری انجام خواهد شد.

۴- **گرم ایستاد:** گرم شد.

۵- **گرمگاه:** نیم‌روز، میان روز که زمان گرمی هواست.

۶- **بارانی کرباسین:** روپوشی از جنس کرباس که برای دفع گرما و نور آفتاب در تابستان می‌پوشیده‌اند.

۷- **دستارها در سر گرفته:** سر و صورت خود را با دستار پوشانده بودند تا شناخته نشوند.

امیر مسعودآمدند، و پیروز وزیریِ خادم که ازین راز آگاه بود ایشان را بارخـواست و بـدان سردابه رفتند و رسمِ خدمت به‌جا آوردند. امیر ایشان را بنواخت و لطف کرد و امـیدهای فراوان داد. گـفتند زنـدگانی خـداونـد درازبـاد، سـلطان پـدر دربـابِ تـو سـخت بـد است و می‌خواهد که تو را فرود تواند گرفت[۱]، اما می‌بترسد و می‌داند که همگان از او سیر شده‌اند و می‌اندیشد که بلائی بزرگ به‌پای شود، اگر خداوند فرماید بندگان و غلامان جمله در هوایِ تو یکدل‌ایم، وی را فروگیریم، که چون ما درشویم بیرونیان با ما یار شوند[۲] و تو از غَضاضت برهی و از رنجِ دل‌بیاسایی. امیر گفت: «البتّه همداستان نباشم ازین سخن بیندیشید، تـا به‌کردار چه رسد[۳]، که امیر محمود پدرِ من است و من نتوانم دید که بادی تیز بر وی وزد. و مالش‌هایِ وی مرا خوش است. و وی پادشاهی است که اندر جهان همتا ندارد. و اگر فَالعیاذ بالله ازین گونه که شما می‌گویید حالی باشد تا قیامت آن عار از خاندان ما دور نشود. او خود پیر شده است و ضعیف گشته و نالان می‌باشد و عمرش سرآمده، و من زندگانیِ وی خواهم، تا خدای عزَّوجل چه تقدیر کرده است. و از شما بیش ازان نخواهم که چون او را قضایِ مرگ باشد ـ که هیچ کس را از آن چاره نیست ـ در بیعتِ من باشید.» و مرا که عبدالغفّارم فرمود تا ایشان را سوگند دادم و بازگشتند.

و میانِ امیر مسعود و منوچهرِ قابوس والیِ گرگان و طبرستان پیوسته مکاتبت بود، سخنِ پوشیده[۴]، چه آن وقت که به‌هرات می‌بود و چه بدین روزگار[۵]. مردی که او را حسن مُحّدث گفتندی نزدیکِ امیر مسعود فرستاده بود تا هم خدمت محدّثی کردی و هم‌گاه از گاه نامه و پیغام آوردی و می‌بردی. و نامه‌ها به‌خطِّ من رفتی که عبدالغفارم. و هرآنگاه که آن محدّث را به‌سوی گرگان فرستادی بهانه آوردی که آنجا تخمِ سپرغم‌ها و ترنج و طبقها[۶] و دیگر چیزها آورده می‌آید[۷]. و در آن وقت که امیران مسعود و مـحمود، رضـی‌الله عـنهما،

۱- **می‌خواهد... گرفت:** می‌خواهد که اگر بتواند تو را فروگیرد.
۲- **چون... شوند:** چون ما غلامان سرایی دست به این کار بزنیم، غلامان و دیگر کسان بیرون از سرای سلطانی نیز با ما همراه خواهند شد.
۳- **البتّه... چه رسد:** حتی با سخن گفتن شما هم در این مورد موافق نیستم، چه رسد به عمل کردن.
۴- **سخنِ پوشیده:** با توجه به سطور بعد، غرض از سخن پوشیده این است که ارتباط آنها کاملاً پنهانی بود.
۵- **بدین روزگار:** زمان نقل واقعه از قول عبدالغفّار. ۶- **طبقها:** طبقهای اجناس دیگر.
۷- **آورده می‌آید:** می‌رود که این چیزها را بیارود (محدّث).

به‌گرگان بودند و قصدِ ری داشتند این محدّث به‌ستارآباد رفت نزدیکِ منوچهر. و منوچهر او را بازگردانید با معتمدی از آنِ خویش، مردی جَلد و سخن‌گوی بر شبهِ عرابیان و با زیّ و جامهٔ ایشان. و امیر مسعود را بسیار نُزل فرستاد ـ و پوشیده به‌خطها و نامه‌ها به اعمال ـ و طرائف گرگان و دهستان، جز از آنچه در جملهٔ انزال امیر محمود فرستاده بود[1]. و یک‌بار و دوبار معتمدانِ او، این محدّث و یارش، آمدند و شدند و کار بدان جایگاه رسید که منوچهر از امیر مسعود عهدی و سوگندی خواست، چنانکه رسم است که میانِ ملوک باشد.

پس یک شب در آن روزگارِ مبارک پس از نمازِ خفتن پرده‌داری، که اکنون کوتوال قلعهٔ سکاوند است در روزگارِ سلطانِ معظّم ابوشجاع فرخزادبن ناصر دین‌الله، بیامد و مرا که عبدالغفارم بخواند. چون وی آمدی به‌خواندنِ من مقرّر گشتی که به‌مهمّی مرا خوانده می‌آید، ساخته برفتم با پرده‌دار، یافتم امیر را در خرگاه تنها بر تخت نشسته و دویت و کاغذ در پیش و گوهرآیین خزینه‌دار ـ و او از نزدیکانِ امیر بود آن روز ـ ایستاده، رسم خدمت را به‌جا آوردم و اشارت کرد نشستن را. بنشستم. گوهرآیین را گفت دویت و کاغذ عبدالغفار را ده. دویت و کاغذ پیشِ من بنهاد و خود از خرگاه بیرون رفت. امیر نسخت عهد و سوگندنامه که خود نبشته بود به‌خطِّ خود به‌من انداخت[2]. و چنان نبشتی که ازان نیکوتر نبودی، چنانکه دبیرانِ استاد در انشاء آن عاجز آمدندی ـ چنانکه بوالفضل درین تاریخ بیارَد و نسختها و رقعت‌های این پادشاه بسیار به‌دست وی آمد[3] ـ من نسخت تأمّل کردم، نبشته بود که «همی گوید مسعودبن محمود که به‌خدای عزَّوجل ـ و آن سوگند که در عهدنامه نویسند ـ که تا امیرِ جلیل فلک‌المعالی ابومنصور منوچهر بن قابوس با ما باشد»، و شرایط را تا به‌پایان به‌تمامی آورده، چنانکه ازان بلیغ‌تر نباشد و نیکوتر نتواند بود. و چون بر آن واقف گشتم گفتی طشتی بر سر من ریختند پر از آتش، و نیک بترسیدم از سطوتِ محمودی و

۱- **مردی جلد... فرستاده بود.** با توجّه به فحوای عبارت و ادامهٔ مطالب که قرار بوده مراودات میان منوچهر و مسعود کاملاً پنهانی و سرّی باشد، می‌توان جمله را این طور معنی کرد: منوچهر فرد مورد وثوق خویش را که چابک و زبان آور بود با لباس مبدّل عربی (ظاهراً به عنوان راهنما) کاملاً پوشیده با نامه‌های رمزی خطاب به عوامل خود، نزد مسعود فرستاد با نزل (آنچه پیش مهمان نهند) و طرفه‌های گرگان و دهستان، و اینها غیر از نزلهایی بود که رسماً همراه با هدایای محمود برای مسعود فرستاده بود. در این جمله‌ها، **به خطها**: با خطها؛ **اعمال**: جمع عامل به معنی کاردار و حاشیه و اینجا منظور عمّال خود منوچهر است. یعنی نامه‌هایی‌که برای مسعود می‌فرستاد خطاب به این عمّال و نه خطاب به خود او بود.   ۲- **به من انداخت:** پیش من خیزاند.

۳- **چنانکه... آمد:** جملهٔ معترضهٔ سخن عبدالغفّار است، نه بوالفضل.

خشک بماندم. و اثرِ آن تحیّر در من بدید. گفت چیست که فروماندی و سخن نمی‌گویی، و این نسخت چگونه آمده است[۱]؟ گفتم زندگانیِ خداوند دراز باد، بر آن جمله که خداوند نبشته است هیچ دبیرِ استاد نتواند نبشت، اما اندرین یک سبب است که اگر بگویم باشد که ناخوش آید و به‌موقع نیفتد، و به‌دستوری توانم گفت. گفت بگوی. گفتم بر رای خداوند پوشیده نیست که منوچهر از پدرِ خداوند ترسان است، و پدرِ خداوند از ضعفِ نالانی امروز چنین است که پوشیده نیست و به‌آخر عمر رسیده و به‌همهٔ پادشاهان و گردن‌کشانِ اطراف[۲] رسیده و ترسانند و خواهند که به‌انتقامی بتوانند رسید؛ و ایشان را مقرّر است که چون سلطان گذشته شد امیرمحمّد جایِ او نتواند داشت و از وی تثبُّتی نیاید، و از خداوند اندیشند[۳] که سایه و حشمتِ وی در دلِ ایشان مقرّر باشد و به‌مراد نتوانند رسید. و ایمِن چون توان بود بر منوچهر که چون این عهد به‌نزدیکِ وی رسد، به‌توقیع خداوند آراسته گشته، تقرُّبی کند و به‌نزدیکِ سلطان محمود فرستد و از آن بلائی خیزد، تا وی به‌مرادِ خویش رِسد و ایمن گردد. و پادشاهان حیلتها بسیار کرده‌اند، که چون به‌مکاشفَت و دشمنیِ آشکارا کاری نرفته است به‌زرق و افتعال دست زده‌اند، تا برفته است. و نیز اگر منوچهر این جوانمردی بکند[۴] امیر محمود هشیار و بیدار و گربز و بسیاردان است و بر خداوند نیز مُشرِفان و جاسوسان دارد و بر همهٔ راهها طالع[۵] گماشته است، اگر این کس را[۶] بجویند و این عهدنامه بستانند و به‌نزدیک وی برند از عهدهٔ این چون توان بیرون آمدن؟

امیر گفت: راست همچنین است که تو می‌گویی. و منوچهر بر خواستن این عهد مُصرّ بایستاده است، که می‌داند که روزِ پدرم به‌پایان آمده است جانبِ[۷] خویشتن را می‌خواهد که با ما استوار کند، که مردی زیرک و پیر و دوربین است، و شرمم می‌آید که او را رد کنم با چندین خدمت که کرد و تقُّرب که نمود. گفتم صواب باشد که مگر چیزی نبشته آید که بر خداوند حجّت نکند و نتواند کرد سلطان محمود اگر نامه به‌دست وی افتد. گفت بر چه جمله باید نبشت؟ گفتم مانا صواب باشد نبشتن که «امیر، رسولان و نامه‌ها پیوسته کرد و

۱- **و این... است؟**: نظرت دربارهٔ این پیمان‌نامه چیست؟ ۲- **اطراف**: ملوک اطراف و حکّام نیمه تابع غزنویان.

۳- **و از وی... اندیشند**: [گردنکشان می‌دانند] حکومت امیر محمد دوامی نخواهد یافت و از او کاری برنخواهد آمد و از تو [مسعود] بیمناک‌اند، چون... ۴- **جوانمردی بکند**: عهدنامه را نزد محمود نفرستد.

۵- **طالع**: اینجا یعنی دیده بان، ناظر و مشرف. ۶- **این کس را**: حامل این عهدنامه را.

۷- **جانب**: موقعیت و ارتباط.

به‌ما دست زد[۱] و تقرّبها و خدمتهای بی‌ریا کرد و چنان خواست که میان ما عهدی باشد، ما او را اجابت کردیم، که روا نداریم که مهتری در خواهد که با ما دوستی پیوندد و ما او را باز زنیم و اجابت نکنیم. امّا مقرّر است که ما بنده و فرزند و فرمان‌بردار سلطان محمودیم و هرچه کنیم در چنین ابواب تا به‌دولت بزرگ وی باز نبندیم راست نیاید، که چون بر این جمله باشد نخست امیر[۲] ما را عیب کند و پس دیگر مردمان، و چون خجل کنم من او را بر ناکردن[۳]؟ و ناچار این عهد می‌باید کرد.»

عهدنامه نبشتم پس، بدین تشبیب و قاعده: «نسخة العهد: همی گوید مسعودبن محمود که به‌ایزد و به‌زینهار ایزد و بدان خدای که نهان و آشکارای خلق داند، که تا امیر جلیلِ منصور منوچهربن قابوس طاعت دارد و فرمان‌بردار و خراج‌گزارِ خداوند سلطانِ معظّم ابوالقاسم محمودِ ناصر دین‌الله، اَطٰالَ‌اللّهُ بَقٰاءَه، باشد و شرایطِ آن عهد که او را بسته است، و به‌سوگندانِ گران استوار کرده و بدان گواه گرفته، نگاه دارد و چیزی ازان تغییر نکند[۴]، من دوست او باشم به‌دل و با نیّت و اعتقاد، و با دوستان او دوستی کنم و با دشمنانِ او مخالفت و دشمنی، و معونت و مظاهرت خویش را پیش وی دارم و شرایط یگانگی به‌جا آورم و نیابت نیکو دارم وی را در مجلسِ عالیِ خداوند پدر. و اگر نَبوَتی و نفرتی بینم جهد کنم تا آن را دریابم. و اگر رای عالی پدرم اِقتضا کند که ما را به رَی مانَد، او را هم برین جمله باشم و در هر چیزی که مصالح ولایت و خاندان و تن مردم به‌آن گردد[۵] اندر آن موافقت کنم. و تا او مطاوعت نماید و برین‌جمله باشد و شرایط عهدی را که بست نگاه دارد، من با وی برین‌جمله باشم. و اگر این سوگند را دروغ کنم و عهد بشکنم از خداوند عزَّوجل بیزارم[۶] و از حول و قوّة وی اعتماد بر حول و قوّة خویش کردم و از پیغامبران[۷] صلواتُ‌اللهِ علَیهم اجمعین. وَ کُتِبَ بِتٰاریخِ کَذٰا[۸].» این‌عهدنامه را برین جمله بپرداخت[۹] و به‌نزدیکِ منوچهر

۱- **به ما دست زد:** به ما متوسّل شد. دست به دامن ما شد. ۲- **امیر:** منوچهر. ۳- **ناکردن:** عهد نابستن.

۴- **تغییر نکند:** تغییر ندهد، عوض نکند.

۵- **و اگر نَبوَتی... به آن گردد:** و اگر دوری و کدورتی بینم (از پدرم نسبت به تو)، بکوشم تا آن را از دل وی درآورم. و اگر پدرم مصلحت بداند که مرا در ری بگذارد، باز هم همین وضعیت را حفظ کنم و در همهٔ آن چیزهایی که لازمهٔ حکومت و سلامت خاندان و تن آدمی است... ۶- **بیزارم:** پشت کرده‌ام، روی گردانده‌ام.

۷- **و از پیغامبران:** از پیامبران هم روی گردانده‌ام، عطف است به جملهٔ قبل، و «بیزارم» پس از آن به قرینه حذف شده است. ۸- **کُتِبَ بِتٰاریخِ کَذٰا:** نوشته شد در فلان تاریخ.

۹- **بپرداخت:** اینجا یعنی تنظیم و آماده کرد (مسعود).

فرستاد و او خدمت و بندگی نمود و دل او بیارامید.»

اکنون نگاه باید کرد در کفایتِ این عبدالغفّار دبیر در نگاهداشت مصالح این امیرزاده، و راستی و یکدلی تا چگونه بوده است. و این حکایتها نیز به‌آخر آمد، و باز آمدم برسرِ کار خویش و به‌راندنِ تاریخ، و باللهِ التوفیق.

در مجلَّد پنجم بیاورده‌ام که امیر مسعود، رضی‌الله عنه، در بلخ آمد روز سه‌شنبه نیمهٔ ذی‌الحجّه سنهٔ احدی و عشرین و اربعمائه[۴۲۱] و بدان کار ملک مشغول شد و گفتی جهان عروسی آراسته را مانَد. کار یکرویه شد و اولیا و حشم و رعایا بر طاعت و بندگیِ این خداوند بیارامیدند.

و شغلِ درگاه همه بر حاجب غازی می‌رفت[۱] که سپاه‌سالار بود و ولایتِ بلخ و سمنگان او داشت. و کدخدایش سعیدِ صرّاف در نهان بر وی مُشرِف[۲] بود که هرچه کردی پوشیده باز می‌نمودی. و هر روزی به‌درگاه آمدی به‌خدمت قریب سی سپر به‌زر و سیم دیلمیان[۳] و سپرکشان در پیشِ او می‌کشیدند. و چند حاجب باکلاه سیاه و باکمربند در پیش و غلامی سی در قفا، چنانکه هرکسی به‌نوعی از انواع چیزی داشتی[۴]. و ندیدم که خوارزمشاه یا ارسلانِ جاذب و دیگر مقدَّمانِ امیر محمود برین‌جمله به‌درگاه آمدندی. و اسبش در سرایِ بیرونی به‌بلخ آوردندی[۵] چنانکه روزگار گذشته ازانِ امیر مسعود و امیر محمّد و یوسف بودی. و در طارَم دیوان رسالت نشستی تا آنگاه که بار دادندی. و علی دایه و خویشاوندان و سالاران محتشم، درونِ این سرای دوکانی[۶] بود سخت دراز، پیش از بار آنجا بنشستی، و حاجب غازی که به‌طارم آمدی بر ایشان گذشتی؛ و ناچار همگان برپای خاستندی و او را خدمت کردندی تا بگذشتی. و این قوم را سخت ناخوش می‌آمد وی را در آن درجه دیدن، که خُرد دیده بودند او را، می‌ژکیدند و می‌گفتند[۷]. و آن همه خطا و ناصواب بود، که جهان بر

۱- **شغل... می‌رفت:** همهٔ کارهای دربار را حاجب غازی انجام می‌داد. ۲- **مُشرف:** جاسوس، ناظر اعمال و کردار.

۳- **دیلمیان:** مردمان دیلم که سپرکش بوده‌اند؛ توسّعاً: نگهبان و غلام.

۴- **هر کسی... داشتی:** هر کدام از همراهان غازی نوعی سلاح با خود داشتند و دست خالی نبودند.

۵- **اسبش... آوردندی:** هرگاه غازی در بلخ به سرای سلطانی می‌آید (که شامل دو بخش اندرونی و بیرونی بود) اسبش را از جهت احترام تا داخل سرای بیرونی هم می‌آوردند. ۶- **دوکان:** سکو.

۷- **می‌ژکیدند و می‌گفتند:** هم زیر لب غر و لند و هم آشکارا بدگویی می‌کردند.

سلاطین گردد[۱] و هرکسی را که برکشیدند برکشیده‌اند، و نرسد کسی را که گوید چرا چنین است، که مأمون گفته است درین باب: نحنُ الدُّنیا، مَن رَفَعناهُ ارتَفَعَ وَ مَن وَضَعناهُ اتَّضع[۲].

و در *اخبارِ رؤسا*[۳] خواندم که اشناس از جنگِ بابکِ خرم‌دین بپرداخت و فتح بر آمد و به‌بغداد رسید، معتصم امیرالمؤمنین، رضی‌الله عنه، فرمود مرتبه‌داران را که چنان باید که چون اشناس به‌درگاه آید همگان او را از اسب پیاده شوند و در پیش او بروند تا آنگاه که به‌من رسد. حسنِ سهل با بزرگی‌یی که او را بود در روزگارِ خویش، مر اشناس را پیاده شد و جملهٔ بزرگان درگاه پیاده شدند. حاجبش او را دید که می‌رفت و پایهایش در هم می‌آویخت، بگریست و حسن بدید و چیزی نگفت. چون به‌خانه بازآمد حاجب را گفت: چرا می‌گریستی؟ گفت: تو را بدان حال نمی‌توانستم دید. گفت: «ای پسر، این پادشاهان ما را بزرگ کردند و به‌ما بزرگ نشدند، و تا با ایشانیم از فرمان‌بُرداری چاره نیست.»

و ژکیدن و گفتارِ آن قوم به‌حاجب غازی‌می‌رسانیدند و او می‌خندیدی و از آن باک نداشتی، که آن بادِ امیر محمود بود در سرِ او نهاده[۴] که شغلِ مردی چون ارسلانِ جاذب را بدو داد، که آن کار را ازو شایسته‌تر کس ندید، چنانکه این حدیث در *تاریخ یمینی*[۵] بیاورده‌ام. و درین باب مرا حکایتی نادر یاد آمد اینجا نبشتم تا بر آن واقف شده‌آید. و تاریخ به‌چنین حکایات آراسته گردد:

حکایتِ فضلِ سهل ذوالرّیاستین با حسین بن المُصعَب

چنین آورده‌اند که فضل، وزیر مأمونِ خلیفه، به‌مرو عتاب کرد با حسینِ مُصعَب پدر طاهر ذوالیمینین و گفت: پسرت طاهر دیگرگونه شد و باد در سر کرد و خویشتن را نمی‌شناسد. حسین گفت: ایُّها الوزیر، من پیری‌ام درین دولت، بنده و فرمان‌بُردار، و دانم که نصیحت و اخلاصِ من شما را مقرَّر است، اما پسرم طاهر از من بنده و فرمان‌بُردارتر است. و

۱- **جهان بر سلاطین گردد:** ضرب‌المثل است، که از بیهقی نقل شده است، یعنی محور اصلی شاهانند و هر چه آنها کردند درست است.

۲- **نَحنُ الدّنیا... اتّضع:** دنیا ماییم، هر آن کس را که بر کشیدیم بلندپایه شد و آن را که فرود آوردیم فرود آمد.

۳- **اخبار رؤسا:** ظاهراً نام کتابی بوده است که نمی‌شناسیم.

۴- **آن باد... نهاده:** آن غروری بود که توسّط امیرمحمود در سر او نهاده شده بود.

۵- **تاریخ یمینی:** بخش مربوط به یمین‌الدوله محمود از همین کتاب که جزو بخشهای مفقوده است.

جوابی دارم در بابِ وی سخت کوتاه اما درست و دلگیر[۱]، اگر دستوری دهی بگویم. گفت دادم. گفت: ایّد اللهُ الوزیر، امیرالمؤمنین او را از فرودست‌ترِ اولیا و حشمِ خویش به‌دست گرفت[۲] و سینهٔ او بشکافت و دلی ضعیف که چنویی را باشد از آنجا بیرون گرفت و دلی را آنجا نهاد که بدان دل برادرش را، خلیفه‌یی چون محمّدِ زبیده، بکشت. و با آن دل که داد آلت و قوّة و لشکر داد. امروز چون کارش بدین درجه رسید که پوشیده نیست، می‌خواهی که تو راگردن نهد و همچنان باشد که اوّل بود؟ به‌هیچ حال این راست نیاید، مگر او را بدان درجه بری که از اوّل بود. من آنچه دانستم بگفتم و فرمان تو راست. فضلِ سهل خاموش گشت چنانکه آن روز سخن نگفت، و از جای بشده بود. و این خبر به‌مأمون برداشتند[۳]، سخت خوش آمدش جواب حسینِ مصعب و پسندیده آمد و گفت: «مرا این سخن از فتح بغداد خوشتر آمد که پسرش کرد». و ولایتِ پوشنگ بدو داد، که حسین به بوشنج بود.

و از حدیث حدیث شکافد[۴]، در ذوالرّیاستین که فضل سهل راگفتند و ذوالیمینین که طاهر راگفتند و ذوالقلمین که صاحب دیوانِ رسالتِ مأمون بود، قصّه‌یی دراز بگویم تا اگر کسی نداند او را معلوم شود: چون محمّد زُبیده کشته شد و خلافت به‌مأمون رسید، دو سال و چیزی به‌مرو بماند، و آن قصه دراز است. فضلِ سهل وزیر خواست که خلافت از عباسیان بگرداند و به‌علویان آرد، مأمون را گفت نذر کرده بودی به‌مشهدِ من و سوگندان خورده که اگر ایزد تعالی شغلِ برادرت کفایت کند[۵] و خلیفت گردی ولیّ عهد از علویان کنی، و هرچند بر ایشان نمانَد تو باری از گردن خویش بیرون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده. مأمون گفت سخت صواب آمد، کدام کس را ولیّ عهد کنیم؟ گفت: علیِّ بن موسی‌الرضا که امامِ روزگار است و به‌مدینهٔ رسول‌علیه‌السلام می‌باشد. گفت: پوشیده کس باید فرستاد نزدیکِ طاهر و بدو بباید نبشت که ما چنین و چنین خواهیم کرد، تا او کس فرستد و علی را از مدینه بیارد و در نهان او را بیعت کند و بر سبیلِ خوبی به‌مرو فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت عهد آشکارا کرده شود. فضل گفت: «امیرالمؤمنین را به‌خطِّ خویش ملطّفه‌یی باید

۱- **دلگیر:** در اینجا یعنی دلازار، حزن‌انگیز. ۲- **به دست گرفت:** برگزید، برکشید.

۳- **برداشتند:** بردند، رساندند.

۴- **از حدیث حدیث شکافد:** ضرب‌المثلی است که در بیهقی باز هم آمده، همان است که در اصطلاح عامیانه گویند: حرف حرف می‌آورد. عربی آن هست: اَلکَلام یَجُرُّ الکَلام.

۵- **شغل برادرت کفایت کند:** مشکل برادرت را از پیش پایت بردارد.

نبشت.» در ساعت دویت و کاغذ وقلم خواست و این ملطّفه را بنبشت و به‌فضل داد. فضل به‌خانه باز آمد و خالی بنشست و آنچه نبشتنی بود بنبشت و کار راست کرد و معتمدی را با این فرمانها نزدیک طاهر فرستاد. و طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد، که میلی داشت به‌علویان. آن کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمدرا از بِطانهٔ خویش نامزد کرد تا با معتمدِ مأمون بشد. و هر دو[1] به‌مدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا و نامه عرضه کردند و پیغامها دادند. رضا را سخت کراهیَت آمد که دانست که آن کار پیش نرود اما هم تن در داد، از آنکه از حکمِ مأمون چاره نداشت. و پوشیده و مُتنکّر به‌بغداد آمد، وی را به‌جایی نیکو فرود آوردند.

پسِ یک‌هفته که بیاسوده بود در شب طاهر نزدیکِ او آمد سخت پوشیده و خدمت کرد نیکو و بسیار تواضع نمود و آن ملطّفه به‌خطِّ مأمون بر وی عرضه کرد و گفت نخست کسی منم که به‌فرمانِ امیر المؤمنین خداوندم تو را بیعت خواهم‌کرد. و چون من این بیعت بکردم با من صدهزار سوار و پیاده است همگان بیعت کرده‌باشند. رضا، رَوَّحَهُ‌اللّهُ، دستِ‌راست بیرون کرد تا بیعت کند، چنانکه رسم است. طاهر دستِ چپ پیش داشت. رضا گفت: این چیست؟ گفت: راستم مشغول است به‌بیعتِ خداوندم مأمون، و دستِ چپ فارغ است، ازان پیش داشتم. رضا از آنچه او بکرد او را به‌پسندید و بیعت کردند. و دیگر روز رضا را گسیل کرد با کرامتِ بسیار. او را تا به‌مرو آوردند. و چون بیاسود مأمونِ خلیفه در شب به‌دیدار وی آمد، و فضل سهل با وی بود، و یکدیگر را گرم بپرسیدند. و رضا از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکتهٔ دست چپ و بیعت بازگفت. مأمون را سخت خوش آمد و پسندیده آمد آنچه طاهر کرده بود. گفت: ای امام، آن نخست دستی بود که به‌دستِ مبارکِ تو رسید، من آن چپ را راست نام کردم. و طاهر را که ذوالیمینین خوانند سبب این است[2]. و پس از آن آشکارا کردند کارِ رضا، و مأمون او را ولیّ عهد کرد و علمهایِ سیاه برانداخت و سبز کرد[3] و نامِ رضا بر درم و دینار و طراز جامه‌ها نبشتند و کار آشکارا شد. و مأمون رضا را گفت تو را

۱- **هردو**: این دو تن افراد شاخصی بوده‌اند به نامهای رجاءبن ضحّاک و یاسر خادم.

۲- **سبب این است**: در سبب ذوالیمینین خواندن طاهر و دو «ذو»ی بعدی روایات دیگری هم در متون آمده است.

۳- **سبز کرد**: شعار عبّاسیان از آغاز سیاه بود، از این پس برای احترام به پسند ایرانیان رنگ سبز را شعار خود ساختند.

وزیری و دبیری باید که از کارهایِ تو اندیشه دارد. او گفت: یا امیر المؤمنین، فضلِ سهل بسنده باشد که او شغل کدخدایی مرا تیمار دارد، و علی‌سعید صاحب دیوانِ رسالتِ خلیفه که از من نامه‌ها نویسد. مأمون را این سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این شغل کفایت کنند. فضل را ذوالرّیاستین ازین گفتندی و علی‌سعید را ذوالقلمین. آنچه غرض بود بیاوردم ازین سه لقب، و دیگر قصّه به جا ماندم[۱] که دراز است و در تواریخ پیداست.

و حاجب غازی بر دلِ محمودیان کوهی شد هرچه ناخوش‌تر، و هر روز کارش بر بالا بود و تجمّلی نیکوتر. و نواخت امیر مسعود، رضی‌الله عنه، خود از حدّ و اندازه بگذشت، از نان دادن و زبَرِ همگان نشاندن[۲] و به‌مجلسِ شراب خواندن و عزیز کردن و با خِلعت فاخر بازگردانیدن ـ هرچند غازی شراب نخوردی و هرگز نخورده بود و از وی گُربُزتر و بسیاردان‌تر خود مردم نتواند بود ـ محسودتر و منظورتر گشت[۳]، و قریب هزار سوار ساخت و فراخور آن تجمّل و آلت. و آخَر چون کار به آخِر رسید چشم بد درخورد، که محمودیان از حیلت نمی‌آسودند، تا مرد را به‌غزنین آوردند. و قصّه‌یی که او را افتاد بیارم به‌جای خویش که اکنون وقت نیست. و امیر سخنِ لشکر همه با وی گفت و در بابِ لشکر پایمردیها او می‌کرد، تا جمله روی بدو داد[۴] چنانکه هر روز چون از درکوشک[۵] بازگشتی کوکبه‌یی سخت بزرگ با وی بودی. و محمودیان حیلت می‌ساختند و کَسان را فراز می‌کردند تا از روی معادیٰ صورتها می‌نگاشتند[۶]. و امیر البتّه نمی‌شنود، و بر وی چنین چیزها پوشیده نشدی ـ و از وی دریافته‌تر[۷] و کریم‌تر و حلیم‌تر پادشاه کس نه دیده بود و نه در کتب خوانده ـ تا کار بدان جایگاه رسید که یک روز شراب می‌خورد، و همه شب خورده بود، بامدادان در صُفّهٔ بزرگ بار داد و حاجبان بر رسمِ رفته[۸] پیش رفتند و اعیان براثرِ ایشان آمدن گرفتند بر ترتیب، و می‌نشستند و می‌ایستادند. و غازی از در درآمد، و مسافت دور بود

۱- **دیگر قصّه بجا ماندم:** دنبالهٔ داستان را رها کردم.

۲- **زبر همگان نشاندن:** در مجالس رسمی وی را بالادست دیگران نشاندن.

۳- **محسودتر و منظورتر گشت:** بیشتر مورد حسد دشمنان و منظور نظر سلطان قرار گرفت.

۴- **تا جمله روی بدو داد:** تا اینکه بخت با او یار شد، یا همهٔ لشکر جانبدار او شدند.

۵- **کوشک:** منظور کوشک درِ عبدالاعلیٰ واقع در بلخ است.

۶- **از روی معادی صورتها می‌نگاشتند:** [رقیبان] از سرِ دشمنی دربارهٔ او گزارشهای نادرست می‌دادند.

۷- **دریافته‌تر:** آگاهتر، عاقلتر. ۸- **بر رسمِ رفته:** طبق رسم معمول، به روال گذشته.

تا صُفّه، امیر دو حاجب را فرمود که «پذیرهٔ سپاه‌سالار روید». و به‌هیچ روزگار هیچ سپاه‌سالار را کس آن نواخت یاد نداشت. حاجبان برفتند و اعیانِ سرای به غازی رسیدند، و چند تن پیش از حاجبان رسیده بودند و این مژده داده، و چون حُجّاب بدو رسیدند سر فرود بُرد و زمین بوسه داد، و او را بازوها گرفتند و نیکو بنشاندند. امیر روی سویِ او کرد، گفت: «سپاه‌سالار ما را به‌جای برادر است، و آن خدمت که او کرد ما را به‌نشابور و تا این غایت، به‌هیچ حال بر ما فراموش نیست، و بعضی را از آن حق گزارده آمد، و بیشتر مانده است که به‌روزگار گزارده آید. و می‌شنویم گروهی را ناخوش است سالاری تو و تلبیس می‌سازند. و اگر تضریتی کنند تا تو را به‌ما دل مشغول گردانند، نگر تا دلِ خویشتن را مشغول نکنی که حال تو نزدیک ما این است که از لفظ ما شنودی.» غازی برپای خاست و زمین بوسه داد و گفت چون رایِ عالی در باب بنده برین جمله است بنده از کس باک ندارد. امیر فرمود تا قبای خاصّه آوردند و فراپُشت او کردند[1]. برخاست و بپوشید و زمین بوسه داد. امیر فرمود تا کمرِ شکاری[2] آوردند مُرصَّع به‌جواهر، و وی را پیش خواند، به‌دست عالی خویش بر میان او بست. او زمین بوسه داد و بازگشت با کرامتی که کس مانندِ آن یاد نداشت.

و استادم بونصر، رَحمَةالله علیه، به‌هرات چون دل‌شکسته‌یی همی بود، چنانکه بازنموده‌ام پیش ازین، و امیر، رضی‌الله عنه، او را به‌چند دفعت دل‌گرم می‌کرد تا قویِ‌دل‌تر شد. و درین روزگار به‌بلخ نواختی قوی یافت. و مردمِ حضرت[3] چون در دیوان رسالت آمدندی سخن با استادم گفتندی، هرچند طاهر حشمتی گرفته بود. و مردمان طاهر را دیده بودند پیشِ بونصر ایستاده در وکالتِ درِ[4] این پادشاه. و طارمِ سرایِ بیرونْ دیوانِ ما بود[5]؛ بونصر هم بر آنجا که به‌روزگار گذشته نشستی، بر چپ طارم که روشن‌تر بوده است، بنشست. و خواجهٔ عمید ابوسهل، ادام‌الله تأییده، که صاحب دیوانِ رسالت است در روزگارِ سلطان بزرگ ابوشجاع فرخزاد ناصردین‌الله، که همیشه این دولت باد، و بوسهلِ همدانی آن

۱- **فراپشت او کردند:** روی دوش او انداختند.

۲- **کمر شکاری:** کمربندهای مخصوص شکار که از لوازم فرمانروایی بوده است.

۳- **مردم حِضرت:** مردمان مرتبط با درگاه سلطانی.

۴- **وکالتِ در:** شغل نمایندهٔ امیر یا حاکم در دربار سلطان یا بالعکس، که مراقب مصالح وی بوده است. در اینجا یعنی طاهر از جانب سلطان نزد بونصر برای پیام می‌آمده است.

۵- **طارمِ سرایِ بیرون دیوان ما بود:** محلّ دیوان رسالت ما، طارَم (خانهٔ چوبین) سرای بیرونِ سلطانی بود.

مهترزادهٔ زیبا[۱] که پدرش خدمت کرده وزراءِ بزرگ را و امروز عزیزاً مکرّماً برجای است، و برادرش بوالقاسم نیشابوری سخت استاد، و ادیبک بومحمدِ دوغابادی مردی سخت فاضل و نیکو ادب و نیکو شعر و لیکن در دبیری پیاده‌تر، در چپِ طاهر بنشستند. و دویتی سیمین سخت بزرگ پیش طاهر نهادند، بر یک دورش دیبای سیاه. و عراقیِ دبیر، بوالحسن، هرچند نام کتابت[۲] بر وی بود خود به‌دیوان کم نشستی و بیشتر پیشِ امیر بودی و کارهایِ دیگر راندی، و محلّی تمام داشت در مجلسِ این پادشاه؛ این روز که صدورِ دیوان[۳] و دبیران برین جمله بنشستند، وی در طارم آمد و بر دستِ راست خواجه بونصر بنشست در نیم تَرک، چنانکه در میانهٔ هر دو مهتر افتاد در پیشِ طارم، و کار راندن گرفت. و هرکس که در دیوان رسالت آمدی، از محتشم و نامحتشم، چون بونصررا دیدی ناچار سخن با وی گفتی، و اگر نامه بایستی از وی خواستندی. و ندیمان که از امیر پیغامی دادندی در مهمّی از مهمّات مُلک که به‌نامه پیوستی[۴] هم با بونصر گفتندی، تا چنان شد که از این جانب کار پیوسته شد و از آن جانب نظاره می‌کردند، مگر گاه ازگاه از آن کسان که به‌عراق طاهر را دیده بود کسی درآمدی از طاهر نامهٔ مظالمی یا عنایتی یا جوازی خواستی، و او بفرمودی تا بنوشتندی و سخن گفتندی.

چون روزی دو سه برین جمله ببود، امیر یک روز چاشتگاهی بونصر را بخواند ـ و شنوده بود که در دیوان چگونه می‌شیند[۵] ـ گفت نامِ دبیران بباید نبشت، آنکه با تو بوده‌اند و آنکه با ما از ری آمده‌اند، تا آنچه فرمودنی است فرموده آید. استادم به‌دیوان آمد و نامهای هر دو فوج نبشته آمد. نسخت پیش برد، امیر گفت: عُبیدالله نبسهٔ بوالعباسِ اسفراینی، و بوالفتح حاتمی نباید[۶]، که ایشان را شغلی دیگر خواهم فرمود. بونصر گفت: «زندگانی خداوند دراز باد، عبیدالله را امیر محمّد فرمود تا به‌دیوان آوردم حرمتِ جدّش را، و او برنایی خویشتن‌دار و نیکوخط است و از وی دبیری نیک آید. و بوالفتح حاتمی را خداوند مثال داد به‌دیوان آوردن به‌روزگارِ امیر محمود، چه چاکرزادهٔ خداوند است.» گفت:

۱- **زیبا:** در بیهقی به معنی زیبنده و شایسته است؛ صفت مشبّهه از زیبیدن.

۲- **کتابت:** کاتبی، دبیری دیوان رسالت.

۳- **صدور دیوان:** منظور رؤسای دیوان رسالت یعنی بونصر مشکان و طاهر دبیر است.

۴- **به نامه پیوستی:** نیاز به صدور نامه داشت، ضرورت داشت در آن باب مکاتبه‌ای صورت گیرد.

۵- **می‌شیند:** می‌نشیند (یعنی بونصر) از مصدر «شِشتن»، که امروز هم در برخی لهجه‌ها معمول است.

۶- **نباید:** لازم نیست [دبیر باشند].

همچنین است که همی گویی، امّا این دو تن در روزگارِ گذشته مشرفان بوده‌اند از جهتِ مرا در دیوانِ تو[۱]، امروز دیوان را نشایند. بونصر گفت: بزرگا غبنا که این حال امروز دانستم! امیر گفت اگر پیشتر مقرّر گشتی چه کردی؟ گفت: هر دو را از دیوان دور کردمی، که دبیرِ خائن به کار نیاید. امیر بخندید و گفت این حدیث بر ایشان بدید نباید کرد[۲] که غمناک شوند ـ و زو کریم‌تر و رحیم‌تر کس ندیده بودم ـ و گفت که ما آنچه باید، بفرماییم. عبیدالله چه‌شغل داشت؟ گفت: صاحب‌بریدی سرخس، و بوالفتح صاحب بریدی تخارستان. گفت بازگرد. بونصر بازگشت. و دیگر روز چون امیر بار داد همگان ایستاده بودیم. امیر آواز داد. عبیدالله از صف پیش آمد. امیر گفت به‌دیوانِ رسالت می‌باشی؟ گفت می‌باشم. گفت چه شغل داشتی به‌روزگار[۳]؟ گفت صاحب بریدیِ سرخس. گفت همان شغل به‌تو ارزانی داشتم، امّا باید که به‌دیوان ننشینی که آنجا قوم انبوه است، و جدّ و پدرِ تو را آن خدمت بوده است[۴]. و تو پیش ما به کاری، با ندیمان پیش باید آمد، تا چون وقت‌باشد تو را نشانده آید[۵]. عبیدالله زمین بوسه داد و به‌صف باز رفت . پس بوالفتح حاتمی را آواز داد، پیش آمد. امیر گفت مشرفی می‌باید بلخ و تخارستان را داهی و کافی، و تو را اختیار کرده‌ایم؛ و عبدوس‌از فرمان ما آنچه باید گفت با تو بگوید. وی نیز زمین بوسه داد و به‌صف باز شد. بونصر را بگفت دو منشور باید نبشت این دو تن را تا توقیع کنیم. گفت نیک آمد. بار بگسست و به‌دیوان بازآمد استادم و دو منشور نبشته آمد و به‌توقیع آراسته گشت. و هر دو از دیوان برفتند و کس ندانست که حال چیست، و من که بوالفضلم از استادم شنودم. و همگان رفتند، رحمةُالله علیهم اجمعین.

و شغلها و عملها که دبیران داشتند بر ایشان بداشتند[۶]. و بریدیِ سیستان که در روزگاربه‌اسمِ حسنک بود، شغلی بزرگ بانام، به‌طاهرِ دبیر دادند، و دبیری قهستان به‌بوالحسنِ عراقی. و در آن روزگار حساب برگرفته آمد، مشاهرهٔ همگان هر ماهی هفتاد هزار درم بود، کدام همّت باشد برتر ازین؟ و دبیرانی که به‌نوی آمده بودند و مشاهره

۱- **مشرفان... دیوان تو:** از جانب من در دیوان رسالت جاسوس بوده‌اند. ۲- **بدید نباید کرد:** آشکار نباید کرد.

۳- **به روزگار:** در زمان گذشته.

۴- **و جدّ... بوده است:** نیا و پدر تو به حد کفایت دبیری و به دیوان رسالت خدمت کرده‌اند.

۵- **تا چون... آید:** تا هر وقت موقعیت مناسب پیش آمد، تو را به دیوان رسالت بنشانیم.

۶- **و شغلها... بداشتند:** و دیگر دبیران رسالت را در همان دبیری و سمتهای دیگری که داشتند ابقا کردند.

نداشتند پس ازان عملها و مشاهره‌ها یافتند.

و طاهرِ دبیر چون متردّدی بود[۱] از ناروایی کارش و خجلت سویِ او راه یافته، و چُنان شد که به‌دیوان کم آمدی و اگر آمدی زود بازگشتی و به‌سرِ نشاط و شراب باز شدی، که بزّی[۲] و نعمتی بزرگ داشت، و غلامان بسیار، نیکو رویان؛ و تجمُّلی و آلتی تمام داشت.

یک روز چنان افتاد که امیر مثال داده بود تا جملهٔ مملکت را چهار مرد اختیار کنند مشرفی را؛ کردند. امیرْ طاهر را گفت «بونصر را باید گفت تا منشورهایِ ایشان نبشته شود.» و طاهر بیامد و بونصر را گفت. گفت: «نیک آمد»، تا نسخت کرده آمد[۳]. طاهر چون متربِّدی بازگشت و وکیلِ درِ خویش را نزدیکِ من[۴] فرستاد و گفت: «با تو حدیثی فریضه دارم، و پیغام است سوی بونصر، باید که چون از دیوان بازگردی گذر سویِ من کنی.» من به‌استادم بگفتم، گفت بباید رفت. پس چون از دیوان بازگشتم نزدیک او رفتم ـ و خانه به‌کویِ سیمگران داشت در شارستان بلخ ـ سرایی دیدم چون بهشت آراسته و تجمُّلی عظیم، که مروّتش و همَّتش تمام بود و حرمتی داشت. و مرا با خویشتن در صدر بنشاند؛ و خوردنی خوانی نهادند سخت نیکو با تکلّف بسیار، و ندیمانش بیامدند و مطربان ترانه زنان. و نان بخوردیم و مجلسِ شراب جای دیگر آراسته بودند. آنجا شدیم، تکلُّفی دیدم فَوْقَ‌الْحَدِّ وَالوَصْفِ. دست به‌کار بردیم و نَشاط بالا گرفت، چون دوری چند شراب بگشت که خزینه‌دارش بیامد و پنج تا جامهٔ مرتفع[۵] قیمتی پیشِ من نهادند و کیسه‌یی پنج هزار درم، و پس برداشتند[۶]. و براثر آن بسیار سیم و جامه دادند ندیمان و مطربان و غلامان را.

پس دران میان مرا گفت پوشیده که «منکر نیستم بزرگی و تقدّم خواجهٔ عمید بونصر را، و حشمت بزرگ که یافته است از روزگار دراز، امّا مردمان می‌دررسند و به‌خداوند پادشاه نام و جاه می‌یابند[۷]. هرچند ما دو تن امروز مقدَّمیم درین دیوان، من او را شناسم و کهتر وی‌ام. مرا خداوند سلطان شغلی دیگر خواهد فرمود بزرگتر ازینکه دارم. تا آنگاه که فرماید،

۱- **چون متردّدی بود:** در دو دلی به سر می‌برد. ۲- **بزّ:** اثاثیه و متاع خانه، از جامه و مانند آن.

۳- **نسخت کرده آمد:** اقدام شد. ۴- **من:** ابوالفضل بیهقی. ۵- **پنج تا جامهٔ مرتفع:** پنج دست جامهٔ گرانبها.

۶- **و پس برداشتند:** یعنی آن هدایا را، توضیح آنکه وقتی هدیه‌ای به فرد بزرگی داده می‌شد از پیش او بر می‌داشتند تا توسط خدمه به منزلش برده شود.

۷- **مردمان... می‌یابند:** مردمانِ نو می‌آیند و از قِبَل پادشاه به نام و جاه می‌رسند.

چشم دارم چنانکه من حشمت و بزرگیِ او نگاه دارم او نیز مرا حرمتی دارد. و امروز که این منشورِ مشرفان فرمود، در آن باب سخن با من ازان گفت که او را[۱] و دیگران را مقرّر است که به‌معاملات و رسومِ دواوین و اعمال و اموال[۲] به از وی راه بَرَم. امّا من حرمتِ او نگاه داشتم و با وی بگفتم. و توقّع چنان بود که مرا گفتی نبشتن، و چون نگفت آزارم آمد. و تو را بدین رنجه کردم تا این با تو بگویم تا تو چُنانکه صواب بینی باز نمایی.» در حال آنچه گفتنی بود بگفتم و دلِ او را خوش کردم. و اقداح بزرگتر روان گشت و روز به‌پایان آمد و همگان بپراگندیم.

سحرگاهی استادم مرا بخواند. برفتم و حال باز پرسید، و همه به‌تمامی شرح کردم. بخندید، رضی‌الله عنه، و گفت: «امروز به‌تو نمایم حالِ معاملت دانستن و نادانستن.» و من بازگشتم. و وی بر نشست، و من نیز براثرِ او برفتم. چون بار دادند، از اتّفاق و عجایب را امیر روی به‌اُستادم کرد و گفت: «طاهر را گفته بودم حدیثِ منشورِ اشراف تا با تو بگوید. آیا نسختی کرده آمده است؟» گفت سوادی کرده‌ام، امروز بیاض کنند تا خداوند فرو نگرد و نبشته آید[۳]. گفت «نیک آمد.» و طاهر نیک از جای بشد. و به‌دیوان بازآمدیم، بونصر قلم دیوان برداشت و نسخت کردن گرفت و مرا پیش بنشاند تا بیاض می‌کردم، و تا نماز پیشین در آن روزگار شد، و از پرده منشوری بیرون آمد که[۴] همه بزرگان و صدور اقرار کردند که در معنیِ اشراف کس آن‌چنان ندیده است و نخواهد دید. و منشور بر سه دسته کاغذ به‌خطِ من مُقَرْمَط[۵] نبشته شد، و آن را پیشِ امیر بُرد و بخواند و سخت پسند آمد، و از آن منشور نسختها نبشته شد[۶]. و طاهر به‌یکبارگی سر بیفگند[۷] و اندازه به‌تمامی بدانست. و پس از آن تا آنگاه که به‌وزارتِ عراق رفت، با تاشِ فراش، نیز در حدیثِ کتابت سخن بر ننهاد و فرود ننهاد[۸]. هرچند چنین بود، استادم مرا سویِ او پیغامی نیکو داد. برفتم و بگزاردم و او بران سخت تازه و شادمانه شد. و پس ازان میان هردو ملاطفات و مکاتبات پیوسته گشت، به‌هم

۱- **او را:** امیر را.

۲- **اعمال و اموال:** کارهای مربوط به کارگزاران و امور مالی. غرض از «وی» درین جمله بونصر است.

۳- **گفت... آید:** گفت پیش‌نویس کرده‌ام، امروز پاکنویس خواهم کرد تا پس از ملاحظهٔ سلطان متن نهایی تحریر شود. ۴- **از پرده منشوری بیرون آمد که:** فرمانی به منصّهٔ ظهور رسید که...

۵- **مُقَرْمَط:** خطّ ظریف و باریک و نزدیک به هم.

۶- **نسختها نبشته شد:** رونوشتها برداشته شد (به عنوان سرمشق یک فرمان موفّق و الگو).

۷- **سری بیفگند:** سر به زیر انداخت (از شرم). ۸- **سخن... ننهاد:** ابداً در این مورد سخن نگفت.

نشستند و شراب خوردند، که استادم در چنین ابواب یگانهٔ روزگار بود با انقباضِ تمام که داشت[۱]، علیه رحمةُاللهِ و رِضوانُه.

ذکر تاریخ سنه اثْنَتَیْنِ وَ عِشْرِینَ وَ اَرْبَعَمِائَه [۴۲۲]

محرّمِ این‌سال‌غرّتش سه‌شنبه‌بود. امیرمسعود، رضی‌اللهعنه، این روز از کوشک درِ عبدالاعلی سویِ باغ رفت تا آنجا مُقام کند. دیوانها آنجا راست‌کرده‌بودند و بسیار بناها زیادت آنجا بود[۲]. و یک سال که آنجا رفتم دهلیز درگاه و دکانها همه دیگر بود، که این پادشاه فرمود[۳]، که چنان دانستی در بناها که هیچ‌مهندس را به‌کس نشمردی؛ و اینک را سرایِ نو که به‌غزنین می‌بینند مرا گواه بسنده‌است. و به‌نشابور شادیاخ را درگاه و میدان[۴] نبود، هم او کشید به‌خطّ خویش، سرایی بدان نیکویی و چندان سرایچه‌ها و میدانها تا چنانست که هست[۵]. و به‌بُست، دشتِ لُکان لشکرگاهِ امیر پدرش، چندان زیادتها فرمود چنان که امروز بعضی برجای است. و این مَلک در هرکاری آیتی بود، ایزد عزَّ ذکرُه بر وَی رحمت کناد.

و از هرات نامهٔ توقیع[۶] رفته بود با کسانِ خواجه بوسهل زوزنی تا خواجه احمدِ حسن‌به‌درگاه آید. و جنکی خداوندِ قلعه او را از بند بگشاده بود. و او اریارقِ حاجب، سالار هندوستان، را گفته بود که «نامی زشت‌گونه بر تو نشسته است، صواب آن است که با من بِرَوی[۷] و آن خداوند را به‌بینی و من آنچه باید گفت بگویم تا تو با خلعت و با نیکویی اینجا بازآیی، که اکنون کارها یکرویه شد و خداوندی کریم و حلیم چون امیر مسعود بر تختِ ملک نشست.» و اریارق این چُربک بخورد و افسون این مرد بزرگوار بر وی کارکرد و با وی بیامد. و خواجه را چندان خدمت کرده بود در راه که از حدّ بگذشت ـ و از وی[۸] محتشم‌تر در

۱- **با انقباض تمام که داشت:** با همهٔ ترشرویی و گرفتگی که داشت. **انقباض:** نقطهٔ مقابل انبساط است.

۲- **دیوانها... آنجا بود:** محلّ دیوآنهارا به باغ بزرگ بلخ منتقل کرده و بناهایی هم بر بناهای پیشین افزوده بودند.

۳- **و یک سال... فرمود:** و یک بار که بعدها (ظاهراً پس از مسعود) به بلخ رفتم راهرو و سکوهای درگاه نسبت به آنچه که قبلاً مسعود ساخته بود، تغییر کرده بود.

۴- **میدان:** عموماً در بیهقی به فضای باز و بزرگ جلو قصر حکومتی اطلاق شده است.

۵- **تا چنانست که هست:** اشارهٔ حسرت بار بیهقی به وضع آن زمانِ شادیاخ (زمان تحریر کتاب) است، که در دست سلجوقیان بوده است. ۶- **نامهٔ توقیع:** نامهٔ امضا شده توسط سلطان. ۷- **بروی:** بیایی.

۸- **وی:** خواجه احمد حسن.

آن روزگار از اهل قلم کس نبود ـ و خواجهٔ بزرگ عبدالرّزاق را، پسر بزرگ خواجه احمد حسن، که به‌قلعت نَندَنه موقوف بود، سارغ شراب‌دار به‌فرمان وی[1] برگشاد و نزدیکِ پدرش آورد و فرزندش پیش پدر از سارغ فراوان شکر کرد، خواجه گفت من از تو شاکرترم. او را گفت: تو به‌نندنه باز رو که آن ثغر را بنتوان گذاشت خالی. چون به‌درگاه رسَم حالِ تو باز نُمایم، و آنچه به زیادتِ جاه تو باز گردد، بیابی. سارغ بازگشت و خواجهٔ بزرگ خوش‌خوش به‌بلخ آمد و در خدمتِ امیر آمد و خدمت کرد و تواضع و بندگی نُمود. امیر او راگرم بپرسید و تربیت[2] ارزانی داشت به‌زبان ونیکویی گفت؛ او خدمت کرد و بازگشت و به‌خانه‌یی که راست کرده بودند فرود آمد. و سه روز بیاسود پس به‌درگاه آمد.

چنین گوید بوالفضل بیهقی که چون این محتشم بیاسود، در حدیثِ وزارت به پیغام با وی سخن رفت. البتّه تن درنداد. و بوسهلِ زوزنی بود در آن میانه و بار و کار همه او داشت[3] و مصادِر و مواضعات و مردم خریدن و فروختن[4] همه او می‌کرد و خلوتهای امیر با وی و عبدوس بیشتر می‌بود. در میان، این دو تن را خیاره کرده بودند[5] و هر دو با یکدیگر بد بودند. پدریان و محمودیان بران بسنده کرده بودند که روزی به‌سلامت بر ایشان بگذرد. و من هرگز بونصر، استاد خود، را مشغول‌تر و متحیّرتر ندیدم ازین روزگار که اکنون دیدم.

و از پیغامها که به‌خواجه احمدِ حسن می‌رفت، بوسهل راگفته بود «من پیر شدم و از من این کار به‌هیچ حال نیاید، بوسهلِ حمدوی مردی کافی و دریافته است وی را عارضی باید کرد، و تو را وزارت، تا من از دور مصلحت نگاه می‌دارم و اشارتی که باید کرد می‌کنم.» بوسهل گفت: من به‌خداوند این چشم ندارم[6]؛ من چه مردِ آن کارم، که جز پایکاری را نشایم. خواجه گفت «یا سبحان‌الله ! از دامغان باز[7] که به‌امیر رسیدی نه‌همه کارها تو

۱- **وی:** اریارق. ۲- **تربیت:** مراقبت و پرورش.

۳- **بار و کار همه او داشت:** حلّ و فصل همهٔ امور درگاه برعهدهٔ او بود. «بار» اینجا می‌تواند امور مربوط به بار عام باشد، زیرا هنوز حاجب بزرگ (بلگاتگین) که مسئولیت این کار بر عهدهٔ او بود انتخاب نشده بود.

۴- **مصادر... مردم فروختن:** امر خرید و فروش غلامان و کنیزان مصادره شده و امور مربوط به غلامان درگاه سلطانی، که شغلی مهم بوده از جملهٔ وظایف او (بوسهل) به شمار می‌رفته است. **مصادر و مواضعات** در این عبارت به ترتیب به معنی «تاوان‌گیری» و «عقد قرارداد» است.

۵- **در میان... بودند:** از میان همهٔ دولتمردان این دو تن را برگزیده بودند.

۶- **من به خداوند این چشم ندارم:** من خودم را در برابر خواجه شایستهٔ این منصب نمی‌دانم.

۷- **از دامغان باز:** از دامغان به بعد.

می‌گزاردی، که کار مُلک هنوز یکرویه نشده بود! امروز خداوند به‌تخت ملک رسید و کارهای ملک یکرویه شد، اکنون بهتر و نیکوتر این کار به‌سر بر[1].» بوسهل گفت: «چندان بود که پیش مَلک کسی نبود. چون تو خداوند آمدی مرا و مانندِ مرا چه زهره و یارای آن بُوَد؟ پیشِ آفتاب ذرّه کجا برآید[2]؟ ما همه باطلیم و خداوندی بحقیقت آمد، همه دستها کوتاه گشت.» گفت «نیک آمد، تا اندرین بیندیشم». و به‌خانه باز رفت. و سویِ وی دو سه روز قریب پنجاه و شصت پیغام رفت درین باب، و البتّه اجابت نکرد.

یک روز به‌خدمت آمد، چون باز خواست گشت امیر وی را بنشاند و خالی کرد و گفت: خواجه چرا تن درین کار نمی‌دهد؟ و داند که ما را به‌جای پدر است، و مهمّات بسیار پیش داریم، واجب نکند که وی کفایت خویش از ما دریغ دارد. خواجه گفت من بنده و فرمان بردارم و جان، بعد از قضاءِالله تعالی، از خداوند یافته‌ام[3]، امّا پیر شده‌ام و از کار بمانده، و نیز نذر دارم و سوگندان گران که نیز هیچ شغل نکنم، که به‌من رنج بسیار رسیده است. امیر گفت ما سوگندانِ تو را کفّارت فرماییم. ما را از این باز نباید زد[4]. گفت اگر چاره نیست از پذیرفتنِ این شغل، اگر رای عالی بیند تا بنده به‌طارَم نشیند و پیغامی که دارد بر زبان معتمَدی به‌مجلس عالی فرستد و جواب بشنود، آنگاه برحسب فرمان عالی کار کند. گفت: نیک آمد، کدام معتمد را خواهی؟ گفت: بوسهلِ زوزنی در میانِ کار است، مگر صواب باشد که بونصرِ مشکان نیز اَندر میان باشد، که مردی راست است و به‌روزگارِ گذشته در میانِ پیغامهای من او بوده است[5]. امیر گفت: سخت صواب آمد. خواجه بازگشت و به‌دیوانِ رسالت آمد، خالی کردند.

از خواجه بونصر مشکان‌شنودم گفت: من آغاز کردم که‌بازگردم مرا بنشاند و گفت مرو، تو به‌کاری، که پیغامی‌است به‌مجلسِ سلطان، و دست از من نخواهد داشت تا[6] به بیغوله‌یی

۱- **به سر بر:** اداره کن، پیش ببر.

۲- **پیش آفتاب ذرّه کجا برآید:** ذرّه و غبار (بوسهل) در برابر آفتاب (خواجه) چه اهمیتی دارد؟ ضرب‌المثلی است که از بیهقی به ادب فارسی راه یافته است.

۳- **و جان... یافته‌ام:** و من زندگی خود را بعد از لطف پرودگار مدیون تو هستم. اشاره دارد به عزل و حبس میمندی در زمان محمود و آزادی او به امر مسعود.

۴- **ما را از این باز نباید زد:** انتظار داریم تقاضای ما را در این مورد رد نکنی.

۵- **و به روزگار... او بوده است:** در گذشته هم بونصر رابط میان من و سلطان محمود بوده است.

۶- **تا:** اینجا بیانی است، به معنی «که».

بنشینم، که مرا روزگارِ عذر خواستن است از خدای، عزّوجل، نه وزارت کردن. گفتم: زندگانی خداوند دراز باد، امیر را بهتر افتد در این رای که دیده است[۱]، و بندگان را نیز نیک آید، امّا خداوند در رنج افتد. و مهمّات سخت بسیار است و آن‌را کفایت نتوان کرد جز به‌دیدار[۲] و رای روشن خواجه. گفت: چنین است که می‌گوید[۳] امّا اینجا وزرا بسیار می‌بینم، و دانم که بر تو پوشیده نیست. گفتم: هست از چنین بابتها. و لکن نتوان کرد جز فرمان‌برداری. پس‌گفتم: من درین میانه به‌چه کارم؟ بوسهل بسنده است، و ازوی به‌جان آمده‌ام، به‌حیله روزگار کرانه می‌کنم. گفت: «ازین میندیش، مرا بر تو اعتماد است.» خدمت کردم.

بوسهل آمد و پیغامِ امیر آورد که خداوند سلطان می‌گوید خواجه به‌روزگارِ پدرم آسیبها و رنجها دیده است و ملامت[۴] کشیده. و سخت عجب بوده است که وی را زنده بگذاشته‌اند! و ماندنِ وی از بهر آرایشِ روزگار ما بوده است، باید که درین کار تن دردهد که حشمت قوی باید، شاگردان و یاران هستند همگان بر مثالِ تو کاری می‌کنند تا کارها بر نظام قرار گیرد. خواجه گفت: من نذر دارم که هیچ شغل سلطان نکنم، امّا چون خداوند می‌فرماید و می‌گوید که سوگندان را کفّارت کنم، من نیز تن در دادم. امّا این شغل را شرایط است، اگر بنده این شرایط در خواهد تمام و خداوند بفرماید، یکسر همه این خدمتکاران بر من بیرون آیند[۵] و دشمن شوند و همان بازیها که در روزگار امیرِ ماضی می‌کردند کردن گیرند و من نیز در بلایِ بزرگ افتم. و امروز که من دشمن ندارم فارغ دل می‌زیم. و اگر شرایطها[۶] در نخواهم و به‌جای نیارم خیانت کرده باشم و به‌عجز منسوب گردم و من نزدیکِ خدای، عزّوجل، و نزدیکِ خداوند معذور نباشم. اگر احیاناً چارهٔ این شغل مرا بباید کرد[۷] من شرایط این شغل را درخواهم به‌تمامی، اگر اجابت باشد و تمکین یابم آنچه واجب است از نصیحت و شفقَت به‌جا آرم.

۱- **امیر را... دیده است:** تصمیم امیر در انتخاب تو به وزارت به نفع وی است.

۲- **دیدار:** در اینجا و صفحهٔ بعد یعنی مصلحت دید و صلاح کار.

۳- **می‌گوید:** می‌گویی، التفات است از خطاب به غایب، گویا برای احترام.

۴- **ملامت:** اینجا بیشتر به معنی توبیخ و رنج است.

۵- **بیرون آیند:** گردن‌کشی کنند، نافرمان شوند.

۶- **شرایطها:** جمع شرایط، که خود جمع شریطه به معنی شرط است. جمع مکسّر عربی (مثل شرایط). در نظم و نثر این دوره در حکم مفرد تلقّی شده و به دنبال آن علامت جمع فارسی افزوده است.

۷- **اگر این... بباید کرد:** اگر گشودن گره این کار قرار است بر دست من باشد (یعنی اگر قرار است من وزیر شوم).

ما هر دو تن برفتیم تا با امیر گفته شود. بوسهل را گفتم چون تو در میانی من به‌چه کار می‌آیم؟ گفت: «تو را خواجه درخواسته است، باشد که بر من اعتماد نیست». و سخت ناخوشش آمده بود[۱] آمدن من اندرین میانه. چون پیش رفتم من ادب نگاه داشتم، خواستم که بوسهل سخن گوید. چون وی سخن آغاز کرد امیر روی به‌من آورد و سخن از من خواست. بوسهل نیک از جای بشد و من پیغام به‌تمامی بگزاردم. امیر گفت من همه شغلها بدو خواهم سپرد مگر نشاط و شراب و چوگان و جنگ، و در دیگر چیزها همه کار وی را باید کرد، و بر رای و دیدار وی هیچ اعتراض نخواهد بود. بازگشتم و جواب بازبردم، و بوسهل از جای بشده بود و من همه با وی می‌افگندم[۲]، امّا چه کردمی که امیر از من باز نمی‌شد و نه خواجه[۳]. او جواب داد[۴]، گفت فرمان‌بردارم، تا نگرم مواضعه[۵] نویسم تا فردا بر رای عالی، زادَهُ اللهُ علوّاً، عرضه کنند، و آن را جوابها باشد به‌خطّ خداوند سلطان و به‌توقیع مؤکّد گردد. و این کار چنان راست شود که به‌روزگار امیر ماضی، و دانی که به‌آن روزگار چون راست شد و معلوم توست که بونصری. رفتیم و گفتیم. امیر گفت نیک آمد، فردا باید که از شغلها فارغ شده باشد تا پس فردا خِلعت بپوشد. گفتیم: بگوییم. و برفتیم. و مرا که بونصرم آواز داد و گفت چون خواجه باز گردد تو بازآیی که بر تو حدیثی دارم. گفتم چنین کنم. و نزدیکِ خواجه شدم و با خواجه باز گفتم. بوسهل بازرفت و من و خواجه ماندیم. گفتم زندگانی خداوند دراز باد، در راه بوسهل را می‌گفتم، به‌اوّل دفعت که پیغام دادیم، که چون تو در میان کاری من به چه کارم؟ جواب داد که «خواجه تو را درخواست، که مگر[۶] بر من اعتماد نداشت.» گفت درخواستم تا مردی مسلمان باشد در میان کار من که دروغ نگوید و سخن تحریف نکند و داند که چه باید کرد. این کشخانک[۷] و دیگران چنان می‌پندارند که اگر من این شغل پیش گیرم ایشان را این وزیریِ پوشیده کردن برود[۸]. نخست گردنِ او را

۱- **ناخوشش آمده بود:** یعنی بوسهل.

۲- **با وی می‌افگندم:** کارها را به او واگذار می‌کردم، او را پیش می‌انداختم.

۳- **اما چه... خواجه:** اما من (بونصر) چه می‌توانستم بکنم که نه وزیر دست از من بر می‌داشت و نه امیر.

۴- **او جواب داد:** یعنی خواجه.

۵- **مواضعه:** عموماً یعنی موافقت بر امری، با یکدیگر سازواری کردن. و در اینجا عبارت از نوشته‌ای تفصیلی است، متضمّن شروط و حدود اختیارات تصدی کنندهٔ امری و موافقت تصدّی دهنده.

۶- **مگر:** ظاهراً، گویی. ۷- **کشخانک:** دیّوث و بی غیرت (با تحقیر و تصغیر).

۸- **این وزیری... برود:** این وزارت کردن غیر رسمی او پیش برود.

بگازکنم[۱] تا جان و جگر بکند و دست از وزارت بکشد، و دیگران همچنین. و دانم که نشکیبد و ازین کار بپیچد[۲]، که این خداوند بسیار اذناب را به‌تخت خود راه داده است و بُستاخ کرده، و من آنچه واجب است از نصیحت و شفَقَت به‌جای آرم، تا نگرم چه رود.

بازگشت، و من نزدیکِ امیر رفتم. گفت: خواجه چه خواهد نبشت؟ گفتم رسم رفته است که چون وزارت به‌محتشمی دهند آن وزیر مواضعه‌یی نویسد و شرایطِ شغلِ خویش بخواهد و آن را خداوند به‌خطّ خویش جواب نویسد، پس از جواب توقیع کند و به‌آخرِ آن ایزد، عزَّ ذکره، را یاد کند که وزیر را بر آن نگاه دارد. و سوگندنامه‌یی باشد با شرایطِ تمام که وزیر آن را بر زبان راند و خطِّ خویش زیرِ آن نویسد و گواه گیرد که بر حکمِ آن کار کند. گفت پس نسختِ آنچه ما را بباید نبشت در جواب مواضعه، بباید کرد و نسختِ سوگندنامه، تا فردا این شغل تمام کرده‌آید، پس فردا خلعت بپوشد که همه کارها موقوف است. گفتم: چنین کنم. و بازگشتم و این نسختها کرده آمد. و نمازِ دیگر خالی کرد امیر و بر همه واقف گشت و خوشش آمد.

و دیگر روز خواجه بیامد و چون بار بگسست به‌طارم آمد و خالی کرد و بنشست، و بوسهل و بونصر مواضعهٔ او پیش بردند. امیر دوات و کاغذ خواست و یک‌یک باب از مواضعه جواب نبشت به‌خطّ خویش و توقیع کرد و در زیر آن سوگند بخورد[۳] و آن را نزدیک خواجه آوردند. و چون جوابها را بخواند برپای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و دست امیر را ببوسید و بازگشت و بنشست. و بونصر و بوسهل آن سوگندنامه پیش داشتند، خواجه آن را بر زبان براند و پس بر آن خطّ خویش نبشت و بونصر و بوسهل را گواه گرفت[۴]. و امیر برآن سوگندنامه خواجه را نیکویی گفت و نویدهای خوب داد، و خواجه زمین بوسه داد. پس گفت باز باید گشت بر آنکه فردا خلعت پوشد که کارها موقوف است و مهمّات بسیار داریم تا همه گزارده‌آید. خواجه گفت فرمان‌بردارم و زمین بوسه‌داد و بازگشت سوی خانه، و مواضعه‌باوی بردند و سوگندنامه به دوات‌خانه[۵] بنهادند. و نسخت سوگندنامه و آن مواضعه

۱- **گردن او را بگاز کنم:** بر وی عرصه را تنگ کنم و او را به حدّ مرگ برسانم.

۲- **نشکیبد و ازین کار بپیچد:** او (بوسهل) این را بر نخواهد تافت و بر خود خواهد پیچید.

۳- **در زیر آن سوگند بخورد:** سوگندی را که پیشتر بر زبان آورده بود در زیر مواضعه نبشت.

۴- **بونصر... گواه گرفت:** بونصر و بوسهل هم مواضعه را امضا کردند.

۵- **دوات‌خانه:** جایی که وسایل کتابت و اسناد دولتی را در آنجا نگه می‌داشته‌اند.

بیاورده‌ام در *مقامات محمودی* که نام کرده‌ام کتاب *مقامات*[۱]، و اینجا تکرار نکردم که سخت دراز شدی.

و مقرّر گشت همگان را که کار وزارت قرار گرفت، و هزاهزها در دلها افتاد که نه خُرد مردی بر کار شد. و کسانی که خواجه از ایشان آزاری داشت نیک بشکوهیدند. و بوسهل زوزنی بادی گرفت که از آن هول‌تر نباشد و به‌مردمان می‌نمود که این وزارت بدو می‌دادند، نخواست و خواجه را وی آورده است. و کسانی که خرد داشتند دانستند که نه آنچنان است که او می‌گوید. و سلطان مسعود، رضی‌الله عنه، داهی‌تر و بزرگتر و دریافته‌تر از آن بود که تا خواجه احمدبرجای بود وزارت به‌کسی دیگر دادی، که پایگاه و کفایت هرکسی دانست که تا کدام اندازه است. و دلیل روشن برین که گفتم آن است که چون خواجه احمد گذشته شد به‌هرات، امیر این قوم رامی‌دید، و خواجه احمد عبدالصّمد را یاد می‌کرد و می‌گفت که این شغل را هیچ‌کس شایسته‌تر از وی نیست. و چون در تاریخ بدین جای رسم این حال به‌تمامی شرح دهم. و این نه از آن می‌گویم که من از بوسهل جفاها دیدم، که بوسهل و این قوم همه رفته‌اند و مرا پیداست که روزگار چند مانده است، اما سخنی راست باز می‌نمایم، و چنان دانم که خردمندان آنان که‌روزگاردیده‌اند و امروز این را برخوانند بر من بدین چه نبشتم عیبی نکنند، که من آنچه نبشتم ازین ابواب حلقه در گوش باشد[۲] و از عهدهٔ آن بیرون توانم آمد، وَالله عزَّ ذِکْرُه یَعْصِمُنی وَ جَمیعَ‌المُسلمینَ مِنَ‌الخَطَأ وَالزَّلَلِ بِمَنِّهِ وَ فَضْلِه وَسِعَته[۳].

و دیگر روز ـ هُوَالأَحد الرّابِعُ مِنْ صَفَرِ هٰذِه السَّنه[۴] ـ خواجه به‌درگاه آمد پیش رفت، و اعیان و بزرگان و سرهنگان و اولیا و حشم بر اثرِ وی درآمدند و رسم خدمت به‌جای آوردند. و امیر روی به‌خواجه کرد و گفت خلعتِ وزارت بباید پوشید که شغل درپیش بسیار

۱- **مقامات:** منظور کتاب مشهور به *مقامات بونصر مشکان* است که در اصل نوشتهٔ بیهقی بوده امّا چون در آن کتاب بیشتر شرح حال و کارهای بونصر آمده گمان اغلب بر آن است که تألیف بونصر است، در حالی که از این عبارت بیهقی برمی‌آید که بخش عمدهٔ آن مربوط به محمود بوده، به همین جهت از آن به *مقامات محمودی* یا به طور اختصار «مقامات» یاد کرده است.

۲- **حلقه در گوش باشد:** آویزهٔ گوش من باشد، یعنی بدان متعهّدم.

۳- **والله... وَسِعَتِه:** و ایزد ـ که نامش عزیز و گرامی باد ـ مرا و همهٔ مسلمانان را از خطا و لغزش، به دهش و کرم و فراخی بخشایش خود، نگاه دارد. ۴- **هو الاحد... السّنه:** یکشنبه چهارم صفر این سال [۴۲۲].

داریم. و بباید دانست که خواجه خلیفتِ ماست در هرچه به‌مصلحت بازگردد[۱]، و مثال و اشارت وی روان است در همه کارها، و بر آنچه بیند کس را اعراض نیست. خواجه زمین بوسه داد و گفت فرمان بردارم. امیر اشارت کرد سویِ حاجب بِلگاتگین، که مقدَّمِ حاجبان بود، تا خواجه را به‌جامه‌خانه بَرَد. وی پیشتر آمد و بازویِ خواجه گرفت و خواجه برخاست و به‌جامه‌خانه رفت و تا نزدیکِ چاشتگاه همی ماند، که طالعی نهاده بود جاسوس منجّم فلک خلعت پوشانیدن را[۲]. و همهٔ اولیا و حشم بازگشته، چه نشسته و چه برپای[۳]. و خواجه خلعت بپوشید ـ و به‌نظاره ایستاده بودم، آنچه گویم از معاینه گویم و از تعلیق که دارم و از تقویم ـ قبای سقلاطون[۴] بغدادی بود سپیدی سپید[۵]، سخت خُرد نقش پیدا[۶]، و عمامهٔ قصب بزرگ اما به‌غایت باریک و مرتفع[۷] و طرازی سخت باریک و زنجیره‌یی بزرگ[۸]، و کمری از هزار مثقال، پیروزه‌ها درنشانده[۹]. و حاجب بلگاتگین به‌درجامه‌خانه بود نشسته، چون خواجه بیرون آمد برپای خاست و تهنیت کرد و دیناری و دستارچه‌یی با دو پیروزهٔ نگین سخت بزرگ بر انگشتری نشانده[۱۰] به‌دست خواجه داد. و آغاز کرد تا پیش خواجه رود، گفت به‌جان و سرِ سلطان که پهلویِ من رَوی و دیگر حاجبان را بگوی تا پیش روند[۱۱]. بلگاتگین گفت «خواجهٔ بزرگ مرا این نگوید که دوستداری من می‌داند، و دیگر خلعت خداوند سلطان پوشیده است و حشمتِ آن ما بندگان را نگاه باید داشت». و برفت در پیش

۱- **خواجه... بازگردد:** خواجه در اموری که به وی محوّل کرده‌ایم، نایب ما و صاحب اختیار است.

۲- **خواجه... خلعت پوشانیدن را:** خواجه پس از آنکه به جامه‌خانه رفت تا نیمروز درنگ کرد، تا ساعت سعدی را که منجّم (=جاسوس فلک) معیّن کرده بود، فرا رسد و آنگاه خلعت بپوشد.

۳- **چه نشسته و بر پای:** از درباریان برخی که محترمتر بودند می‌نشستند و برخی که دورتر بودند حقّ نشستن نداشتند. دستهٔ اوّل را «نشسته» و گروه دوم را «بر پای» می‌گفته‌اند.

۴- **سقلاطون:** نوعی پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده که در بغداد می‌بافته‌اند.

۵- **سپیدی سپید:** سپیدِ سپید، کاملاً سفید. «ی» در اینجا بدل از کسرهٔ اضافه است.

۶- **سخت خرد نقش پیدا:** دارای نقشهای بسیار ریز که به زحمت پیدا و نمایان بود.

۷- **باریک و مرتفع:** ظریف و گرانبها.

۸- **و طرازی... بزرگ:** با حاشیهٔ منقّش ظریف و رشتهٔ گلابتون که با ابریشم تابیده شده بود.

۹- **کمری... در نشانده:** کمربند طلای هزار مثقالی پیروزه نشان.

۱۰- **دو پیروزهٔ... نشانده:** انگشتری با دو نگین فیروزه‌ای.

۱۱- **و آغاز کرد... روند:** و حاجب بزرگ از جهت احترام خواست که پیشاپیش خواجه حرکت کند، امّا او وی را سوگند داد که شانه به شانه با وی حرکت کند و دیگر حاجبان را بگوید پیشاپیش بروند (از جهت تشریفات).

خواجه، و دو حاجب دیگر با وی بودند و بسیار مرتبه‌داران. و غلامی را از آنِ خواجه نیز به‌حاجبی نامزد کردند با قبایِ رنگین، که حاجبِ خواجگان را در سیاه رسم نباشد پیشِ وی برفتن. چون به‌میانِ سرای برسید حاجبانِ دیگر پذیره آمدند تا او را پیشِ امیر بردند و بنشاندند. امیر گفت خواجه را مبارک باد. خواجه برپای خاست و زمین بوسه داد و پیشِ تخت رفت و عِقدی گوهر به‌دست امیر داد. و گفتند ده‌هزار دینار قیمتِ آن بود. امیر مسعود انگشتریِ پیروزه بر آن نگین، نام امیر برآنجا نبشته[1]، به‌دستِ خواجه داد و گفت انگشتریِ مُلکِ ماست و به‌تو دادیم تا مقرّر گردد که پس از فرمانِ ما مثالهایِ خواجه است. و خواجه به‌دست بستد و دستِ امیر و زمین بوسه داد و بازگشت به‌سویِ خانه. و با وی کوکبه‌یی بود که کس چنان یاد نداشت، چنانکه بر درگاهِ سلطان جز نوبتیان کس نماند، و از درِ عبدالاعلی فرود آمد[2] و به‌خانه رفت. و مهتران و اعیان آمدن گرفتند، چندان غلام و نثار و جامه آوردند که مانندِ آن هیچ وزیر را ندیده بودند، بعضی تقرُّب را از دل و بعضی از بیم. و نسختِ آنچه آوردند می‌کردند[3] تا جمله پیشِ سلطان آوردند چنانکه رشته تایی از جهتِ خود باز نگرفت[4]. و چنین چیزها از وی آموختندی، که مهذّب‌تر و مهترتر روزگار بود. و تا نمازِ پیشین نشسته بود که جز به‌نماز برنخاست. و روزی سخت با نام بگذشت.

دیگر روز به‌درگاه آمد و با خلعت نبود، که بر عادتِ روزگار گذشته قبایی ساخته کرد و دستاری نشابوری یا قاینی، که این مهتر را، رضی‌الله عنه، با این جامه‌ها دیدندی به‌روزگار. و از ثقات او شنیدم، چون بوابراهیم قاینی کدخدایش و دیگران، که بیست و سی قبا بود یک رنگ که یک سال می‌پوشیدی. و مردمان چنان دانستندی که یک قباست و گفتندی: «سبحان‌الله! این قبا از حال بنگردد؟ اینت منکَر و بجد مردی!» و مردیها و جدهای او را اندازه نبود[5] ـ و بیارم پس از این به‌جای خویش ـ و چون سال سپری شدی بیست و سی قبای دیگر راست کرده[6] به‌جامه‌خانه دادندی.

۱- **امیر مسعود... نبشته:** امیر مسعود انگشتری با نگین پیروزه راکه بر آ ن نام امیر نوشته شده بود...

۲- **فرود آمد:** وارد شد. ۳- **نسخت... می‌کردند:** از همهٔ هدایایی که برای وزیر می‌آوردند صورت برداری می‌شد.

۴- **رشته تایی... باز نگرفت:** وزیر تمام هدایایی راکه آورده بودند برای سلطان فرستاد و هیچ چیزی برای خود نگه نداشت. رشته تا: به اندازهٔ یک نخ.

۵- **اینْت... نبود:** چه زیرکسار و کوشنده مردی! زیرکیها و مردِ رندیهای او بی‌اندازه بود ـ **«اینت»** کلمه‌ای است که برای بیان شگفتی و تحسین به‌کار می‌رفته است، به معنی: شگفت! عجب! **«بجد»** صفت مرکب از ب + جد = جدّی و کوشنده. **مردیها:** مرد رندیها. ۶- **راست کرده:** درست کرده، ساخته، آماده.

این روز چون به‌خدمت آمد و بار بگسست سلطان مسعود، رضی‌الله عنه، خلوت کرد با وزیر؛ و آن خلوت تا نماز پیشین بکشید و گروهی از بیم خشک می‌شدند، و طبلی بود که زیر گلیم می‌زدند[1] و آواز پس ازان برآمد و مُنکَر برآمد. نه آنکه من و یا جز من بران واقف گشتندی[2] بدانچه رفت در آن مجلس، اما چون آثار ظاهر می‌شد، از آنچه گروهی را شغلها فرمودند و خلعتها دادند و گروهی را برکندند[3] و قفا بدریدند[4] و کارها به‌دید آمد، خردمندان دانستند که آن همه نتیجهٔ آن یک خلوت است.

و چون دهل درگاه بزدند[5] نمازِ پیشین خواجه بیرون آمد و اسبِ او بخواستند[6] و خواجه بازگشت. و این روز تا شب کسانی که ترسیده بودند می‌آمدند و نثار می‌کردند. و بومحمّد قاینی دبیر را که از خاصّ دبیرانِ او بود و در روزگارِ محنتش[7] دبیری خواجه ابوالقاسمِ کثیر می‌کرد به‌فرمانِ امیر محمود، و پس از آن به‌دیوانِ حسنک؛ و ابراهیم بیهقی دبیر را که به‌دیوانِ ما می‌بود، خواجه این دو تن را بخواند و گفت دبیران را ناچار فرمان نگاه باید داشت[8]، و اعتمادِ من بر شماست، فردا به‌دیوان باید آمد و به‌شغلِ کتابت مشغول شد و شاگردان و محرّران را بیاورد[9]. گفتند فرمان برداریم. و بونصرِ بُستی دبیر که امروز برجای است، مردی سدید و دبیر نیک و نیکو خط، به‌هندوستان خواجه را خدمتها کرده بود و گرمْ‌عهدی[10] نموده در محنتش، و چون خلاص یافت با وی تا بلخ بیامد، وی را بنواخت و بزرگ شغلی فرمود او را و به مستحِثّی[11] رفت و بزرگ مالی یافت. و بومحمد و ابراهیم گذشته شده‌اند، ایزدشان بیامرزاد، و بونصر بر جای است و به‌غزنی بمانده به‌خدمتِ آن

۱- **طبل زیر گلیم زدن:** کنایه از پنهان کردن امری که بغایت آشکار باشد.

۲- **گشتندی:** می‌گشتیم، تغلیب غایب بر متکلّم. ۳- **برکندند:** قلع و قمع یا معزول کردند.

۴- **قفا بدریدند:** رسوا کردند و بی آبرو کردند. این تعبیر به داستان یوسف و آیهٔ ۷ سورهٔ یوسف نظر دارد که: وَ اِنْ کانَ قمیصُه قُدَّ من دُبُرٍ... ۵- **دهل درگاه بزدند:** نقاره و نوبت درگاه سلطان را برای تعویض نوبتیان زدند.

۶- **اسب او بخواستند:** اسبش را به عنوان رسمی او (خواجهٔ بزرگ) خواستند و صدا زدند.

۷- **روزگار محنتش:** منظور دورهٔ معزولی خواجه در اواخر سلطنت محمود است.

۸- **و گفت... داشت:** گفت از اینکه فرمان سلطان را نگه داشته‌اید از نظر من بخشیده‌اید.

۹- **بیاورد:** در این عبارت «شد» و «بیاورد» معطوف به جملهٔ قبلی است و قید «باید» قبل از هردو به قرینه حذف شده است.

۱۰- **گرمْ عهدی:** استواری در عهد و پیمان.

۱۱- **مُستحِثّی:** با یای مصدری یعنی عمل تحصیل مالیات.

خاندان، و به‌روزگارِ وزارت خواجه عبدالرّزاق[۱]، دامَ تمکینُه، صاحب دیوان رسالت وی بود. و بوعبدالله پارسی را بنواخت، و همه در پیشِ خواجه او کار می‌کرد. و این بوعبدالله به‌روزگارِ وزارت خواجه صاحب برید بلخ بود و کاری با حشمت داشت، و بسیار بلا دید در محنتش، و امیرکِ بیهقی در عزلِ وی از غزنین به تعجیل برفت، چنانکه بیاوردم، و مالی بزرگ ازوی بستدند.

و دیگر روز، سه‌شنبه، خواجه به‌درگاه آمد و امیر را بدید و پس به‌دیوان آمد. مُصلاّی نماز افگنده بودند نزدیکِ صدرِ وی از دیبایِ پیروزه[۲]، و دو رکعت نماز بکرد و پس بیرون از صدر بنشست، دوات خواست. بنهادند و دستهٔ کاغذ و دُرجِ سبک[۳]، چنانکه وزیران را برند و نهند. و برداشت و آنجا نبشت که: «بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم، الحَمْدُ للهِ رَبِّ العالَمینَ، وَالصَّلٰوةُ عَلیٰ رَسُولِهِ المُصْطَفیٰ مُحَمَّد و آلِهِ اَجْمَعین، وَ حَسْبِیَ اللهُ وَ نِعْمَ الوَکیل. اَللّٰهُمَّ اَعِنّی لِمٰا تُحِبُّ وَ تَرْضیٰ بِرَحْمَتِکَ یٰا اَرْحَمَ الرّٰاحِمینَ. لِیُطْلَقْ عَلَی الفُقَرٰاءِ وَالمَسٰاکینِ شُکْراً للهِ رَبِّ العٰالَمینِ مِنَ الوَرِقِ عَشَرَةَ آلافَ دِرْهَم وَ مِنَ الخُبْزِ عَشَرَةَ آلافَ وَ مِنَ اللَّحْمِ خَمْسَةَ آلافَ وَ مِنَ الکَرْبٰاسِ عَشَرَةَ آلافَ ذِرٰاع[۴]». و آن را به‌دویت‌دار انداخت و در ساعت امضا کرد[۵]. پس گفت متظلّمان را و ارباب حوائج را بخوانید. چند تن پیش آوردند و سخنِ ایشان بشنید و داد بداد و به خشنودی بازگردانید. و گفت مجلس دیوان و درِ سراگشاده است و هیچ حجاب نیست، هرکس را که شغلی است می‌باید آمد. و مردمان بسیار دعا گفتند و امید گرفتند. و مستوفیان و دبیران آمده بودند و سخت بِرَسم نشسته برین دست و برآن دست. روی بدیشان کرد و گفت «فردا چنان آیید که هرچه از شما بپرسیم جواب توانید دادن و حوالت نکنید. تا اکنون کارها سخت ناپسندیده رفته است و هرکسی به کارِ خود مشغول بوده و

۱- **خواجه عبدالرزاق:** پسر احمد بن حسن میمندی که در زمان مودود مدّتی وزارت داشته است.

۲- **دیبای پیروزه:** حریر فیروزه‌ای رنگ، که جنس مصلّی است و نه صدر.

۳- **دُرج سبک:** صندوقچهٔ کوچکی که وسایل تحریر را در آن می‌گذاشته‌اند.

۴- ... **ذِراع**، ترجمه عبارات عرب: به نام خداوند بخشایندهٔ مهربان، سپاس مر خدای را که پروردگار جهانیان است و درود بر پیامبر وی محمد مصطفیٰ و همگی خاندان وی باد. بس است مرا خداوند و او بهترین کارگزار است. بارخدایا مرا بر آنچه خود دوست می‌داری و بدان خشنود می‌شود یاری فرما، به بخشایش خود ای بخشاینده‌ترین بخشایندگان، بخشیده شود به نیازمندان و درماندگان برای سپاسگزاری از پرورگار جهانیان، از درهم مسکوک ده‌هزار و از نان ده‌هزار درم و ازگوشت پنج‌هزار درم و ازکرباس ده‌هزار ارش.

۵- **امضا کرد:** به موقع اجراگذاشت، عملی کرد.

شغلهایِ سلطان ضایع. و احمدِ حسن شمایان را نیک شناسد، بر آن جمله که تا اکنون بوده است فرا نستاند. باید تا پوست دیگر پوشیده[۱] هرکسی شغل خویش کنید.» هیچ‌کس دَم نزد و همگان بترسیدند و خشک فرو ماندند. خواجه برخاست و به‌خانه رفت. و آن روز تا شب نیز نثار می‌آوردند. نماز دیگر نسختها بخواست و مقابله کرد با آنچه خازنانِ سلطان و مشرفانِ درگاه نبشته بودند. و آن را صنف صنف پیشِ امیر آوردند، بی‌اندازه مال از زرّینه و سیمینه و جامه‌های نابرید و غلامان ترکی گران‌مایه و اسبان و اشترانِ بیش‌بها هرچیزی که از زینت و تجمّل پادشاهی بود، هر چه بزرگ‌تر. امیر را از آن سخت خوش‌آمد و گفت «خواجه مردی است تهی‌دست، چرا این باز نگرفت[۲]؟» و فرمود تا ده‌هزار دینار و پانصد هزار درم و ده غلام ترک قیمتی و پنج مرکب خاص و دو استر زینی[۳] و ده اشتر، عبدوس به‌نزد او بَرَد. و چون عبدوس با آن کرامت به‌نزدیکِ خواجه رسید برخاست و زمین بوسه داد و بسیار دعا گفت، و عبدوس بازگشت.

دیگر روز، چهارشنبه هفتم صفر، خواجه به‌درگاه آمد. و امیر مظالم کرد[۴]، و روزی سخت بزرگ بود با نام و حشمتِ تمام. چون بار بگسست خواجه به‌دیوان آمد و شغل پیش گرفت و کار می‌راند چنانکه او دانستی راند. وقتِ چاشتگاه بونصرِ مشکان را بخواند، به‌دیوان آمد. و پیغام داد پوشیده به‌امیر که شغلِ عَرض با خلل است، چنانکه بنده با خداوند گفته است. و بوسهلِ زوزنی حرمتی دارد و وجیه گشته است، اگر رای عالی بیند او را بخواند و خِلعت فرماید تا بدین شغل قیام کند، که این فریضه‌ترِ کارهاست. بنده آنچه داند از هدایت و معونت به‌کار داردتا کارِ لشکر بر نظام رود[۵]. بونصر برفت و پیغام بداد. امیر اشارت کرد سویِ بوسهل، او با ندیمان بود در مجلس نشسته، تا پیش رفت و یک دو سخن با وی بگفت. بوسهل زمین بوسه داد و برفت. او را دو حاجب، یکی سراییِ[۶] درونی و یکی بیرونی[۷]،

۱- **پوست دیگر پوشیده**: کنایه از این که پوست عوض کنید و تغییر رویه دهید.

۲- **باز نگرفت**: بر نداشت، نگه نداشت. ۳- **زینی**: برای سواری، بازین.

۴- **مَظالِم کرد**: به مظالم نشست، مجلس دادخواهی و رسیدگی به شکایت مردم برپا کرد.

۵- **بنده... رود**: من [خواجه] در امور ادارهٔ لشکر به وی [بوسهل] کمک خواهم کرد تا کارش را خوب پیش ببرد.

۶- **حاجب سرایی**: حاجبی که در سرای خاص سلطان خدمت می‌کرده است.

۷- **بیرونی**: حاجبانی که بیرون از سرای سلطان به حاجبی مشغول بودند.

به‌جامه‌خانه بردند و خلعت سخت فاخرپپوشانیدند و کمرِ زر هفتصدگانی[۱]، که در شب این همه راست کرده بودند. بیامد و خدمت کرد. امیر گفت: «مبارک باد، نزدیکِ خواجه باید رفت و بر اشارتِ وی کار کرد، و در کارِ لشکر که مهم‌ترِ کارهاست اندیشه باید داشت.» بوسهل گفت فرمان بردارم. زمین بوسه داد و بازگشت و یکسر به‌دیوانِ خواجه آمد. و خواجه او را زیر دستِ خویش بنشاند و بسیار نیکویی گفت. و بازگشت سویِ خانه. و همه بزرگانِ اولیا و حشم به‌خانهٔ وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند و بی‌اندازه مال بردند. وی نیز مثال داد تا آنچه آوردند جمله نسخت کردند و به‌خزانه فرستاد.

و دیگر روز بوسهلِ حمدوی را که از وزارت[۲] معزول گشته بود خلعتی سخت نیکو دادند جهت شغل اِشراف مملکت[۳]، چنانکه چهار تن که پیش ازین شغل اشراف بدیشان داده بودند شاگردانِ وی باشند، با همه مشرفان درگاه. و پیش امیر آمد، خدمت کرد. امیر گفت تو را حقّ خدمتِ قدیم است و دوستداری و اثرها نُموده‌ای در هوایِ دولت ما. این شغل را به‌تمامی به‌جا باید آورد. گفت فرمان بردارم و بازگشت و به‌دیوان رفت. خواجه او را بر دست چپِ خود بنشاند سخت بِرَسم، و سخت بسیار نیکویی گفت، و وی را نیز حق گزاردند. و آنچه آوردند به‌خزانه فرستاد.

و کارِ دیوانها قرار گرفت. و حشمت دیوان وزارت بر آن جمله بود که کس مانند آن یاد نداشت. و امیر تمکینی سخت تمام ارزانی داشت. و خواجه آغازید هم از اوّل به‌انتقام مشغول شدن وژکیدن، و از سر بیرون می‌داد[۴] حدیثِ خواجگان بوالقاسمِ کثیر معزول شده از شغل عارضی[۵] و بوبکرِ حصیری و بوالحسنِ عقیلی که از جملهٔ ندیمان بودند. و ایشان را قصدی[۶] رفته بود که بیاورده‌ام پیش ازین اندر تاریخ. حصیری خود جبّاری بود، به‌روزگارِ امیر محمود از بهرِ این پادشاه را[۷] اندر مجلس شراب عربده کرده بود و دو بار لَت[۸] خورده. و

۱- **کمرِ زرِ هفتصدگانی:** کمربند طلای هفتصد مثقالی (که خاص عارضان بوده است).

۲- **وزارت:** منظور وزارت امیر محمّد است.

۳- ... **مملکت:** منظور آن است که بوسهل حمدوی را هم به ریاست دیوان اشراف گماشتند.

۴- **از سر بیرون می‌داد:** یاد می‌کرد، به یاد می‌آورد، ابراز می‌کرد. ۵- **عارض:** صاحب دیوان عرض.

۶- **قصد:** اینجا یعنی سوء قصد ،رفتار ناجور. و غرض رفتاری است که آنها در زمان عزل میمندی با وی کرده بودند. ۷- **از بهر این پادشاه را:** در حمایت از امیر مسعود.

۸- **لت:** صدمه و لطمه، مجازات.

بوالقاسمِ کثیر خود وزارت رانده بود، و بوالحسن غلامِ وی[۱] خریده. و بیارم پس ازین که بر هریکی از اینها چه رفت.

روز یکشنبه یازدهم صفر خلعتی سخت فاخر و بزرگ راست کرده بودند حاجب بزرگ را، از کوس و علامتهای فراخ و مَنجوق و غلامان و بدره‌های درم و جامه‌های نابرید و دیگر چیزها، هم برآن نسخت که حاجب علیِ قریب را داده بودند به‌درِ گرگان. چون بار بگسست امیر فرمود تا حاجب بلگاتگین را به‌جامه‌خانه بردند و خلعت پوشانیدند. و کوس بر اشتران و علامتها بر درِ سرای بداشته بودند، و منجوق و غلامان و بدره‌های سیم و تخته‌های جامه در میان باغ بداشته بودند. و پیش آمد با خلعت: قبای سیاه و کلاه دو شاخ[۲] و کمر زر. و به‌خضرا رفت و رسم خدمت به‌جا آورد، امیر او را بنواخت. و بازگشت و به‌دیوانِ خواجه آمد، و خواجه او را بسیار نیکویی گفت. و به‌خانه باز رفت و بزرگان و اعیان مر او را سخت نیکو حق گزاردند. حاجب‌بزرگی نیز قرار گرفت برین محتشم، و مردی بود که از وی رادتر و فراخ کندوری[۳]تر و جوانمردتر کم دیدند، اما طَیرگیِ قوی بر وی مستولی بود و سَبُکی که آن را ناپسند داشتند. و مرد بی‌عیب نباشد، الکمالُ لِلّٰهِ عزَّوجل.

و فقیه بوبکر حصیری را درین روزها نادره‌یی افتاد و خطایی بر دست وی رفت در مستی که بدان سبب خواجه بر وی دست یافت و انتقامی کشید و به‌مراد رسید. و هرچند امیر پادشاهانه دریافت[۴]، در عاجل‌الحال آبِ این مرد ریخته شد. و بیارم ناچار این حال را تا بر آن واقف شده آید، و لاٰ مَرَدَّ لِقَضٰاءِاللهِ عزَّوَجَل[۵]. چنان افتاد که حصیری با پسرش بوالقاسم به‌باغ رفته بودند، به‌باغِ خواجه علیِ میکائیل که نزدیک است، و شراب بی‌اندازه خورده و شب آنجا مقام کرده و آنگاه صبوح کرده ـ و صبوح ناپسندیده است و خردمندان کم کنند ـ و تا میانِ دو نماز خورده و آنگاه برنشسته و خوران خوران به‌کویِ عبّاد گذر کرده. چون نزدیکِ بازار عاشقان‌رسیدند، پدر در مهد استر و سی سوار و غلامی سی با ایشان، از

۱- **وی**: یعنی خواجه احمد.

۲- **کلاه دو شاخ**: نوعی کلاه ویژه بوده که به عنوان امتیاز به صاحبان مناصب، بویژه حاجبان داده می‌شده است.

۳- **فراخ کندوری**: فراخ سفره، مجازاً یعنی صاحب سفره و بخشنده.

۴- **دریافت**: اینجا یعنی دخالت کرد و نگذاشت که برای حصیری مشکلی پیش بیاید.

۵- **لا مَرَدَّ لِقَضاءِ اللّٰه عَزَّ و جل**: تقدیر پروردگار بزرگ را بازگشتی نیست.

قضا را چاکری از خواصِ خواجه پیش آمدشان سوار، و راه تنگ بود و زحمتی[۱] بزرگ از گذشتن مردم. حصیری را خیالی بسته[۲]، چنان که مستان را بندد، که این سوار چرا فرود نیامد و وی را خدمت نکرد. مر او را دشنام زشت داد. مرد گفت: ای ندیمِ پادشاه، مرا به‌چه معنی دشنام می‌دهی؟ مرا هم خداوندی است بزرگتر از تو و هم مانند تو، و آن خداوند خواجهٔ بزرگ است. حصیری خواجه را دشنام داد و گفت «بگیرید این سگ را، تاکرا زهرهٔ آن باشد که این را فریاد رسد». و خواجه را قوی‌تر بر زبان آورد[۳]. و غلامان حصیری درین مرد پریدند و وی را قفایی چند سخت قوی بزدند و قباش پاره شد. و بوالقاسم پسرش بانگ بر غلامان زد، که هشیار بود و سویِ عاقبت نیکو نگاه کردی و سخت خردمند ـ و خردِ تمامش آن بود که امروز عاقبتی بدین خوبی یافته است و تا حج کرده است دست از خدمت بکشیده و زاویه‌یی اختیار کرده و به‌عبادت و خیر مشغول، باقی باد این مهتر و دوستِ نیک ـ و ازین مرد بسیار عذر خواست و التماس می‌کرد تا ازین حدیث با خداوندش نگوید، که وی عذرِ این فردا بخواهد و اگر یک قبا پاره شده است سه باز دهد. و برفتند. مرد که برایستاد نیافت در خود فروگذاشتی[۴]، چه چاکرانِ بیستگانی[۵] را خود عادت آن است که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت نیندیشند ـ و این حال روز پنجشنبه رفت پانزدهم صفر ـ آمد تازان تا نزدیکِ خواجه احمد و حال باز گفت، به‌ده پانزده زیادت. و سر و رویِ کوفته و قبایِ پاره کرده بنُمود. و خواجه این را سخت خواهان بود که بهانه می‌جست بر حصیری تا وی را بمالد، که دانست که وقت نیک است و امیر به‌هیچ حال جانبِ وی را که دی خلعت وزارت داده امروز به‌حصیری بِنَدَهد. و چون خاک یافت مراغه[۶] دانست کرد.

و امیر دیگر روز به‌تماشایِ شکار خواست رفت بر جانبِ منجوران، و سرای پرده و همه آلتِ مطبخ و شراب خانه و دیگر چیزها بیرون برده بودند. خواجه دیگر روز برننشست[۷] و رقعت نبشت به‌خطّ خویش به مهر و نزدیک بلگاتگین فرستاد. و پیغام داد که اگر امیر پرسد که احمد چرا نیامد، این رقعت به‌دست وی باید داد، و اگر نپرسد هم بباید داد که مهم است

۱- **زحمت:** ازدحام، شلوغی. ۲- **خیالی بسته:** توهّمی پیش آمده، توقعی برایش ایجاد شده.

۳- **قویتر بر زبان آورد:** دشنام زشت‌تری داد.

۴- **بر ایستاد:** درنگ و تأمّل کرد. و معنی جمله آنکه: مرد هر چند تأمّل کرد نتوانست از این ماجرا بگذرد.

۵- **چاکران بیستگانی خوار:** بندگان حقوق‌بگیر و بیستگانی خوار (آنانکه سالی چهار بار مواجب می‌گرفتند).

۶- **مراغه:** در خاک غلطیدن.

۷- **برننشست:** بر اسب سوار نشد و سر کارش نرفت.

و تأخیر برندارد. بلگاتگین گفت: فرمان‌بردارم. و میان ایشان سخت گرم بود. امیر بار نداد، که برخواست نشست و علامت و چتر بیرون آورده بودند و غلامان سوار بسیار ایستاده، و آواز آمد که ماده پیل مهد[۱] بیارید؛ بیاوردند و امیر در مهد بنشست و پیل براندند و همگان بزرگان پیاده ایستاده تا خدمت کنند. و چون پیدا آمد خدمت کردند. به‌درِ طارم رسیده بود، چون خواجه احمد را ندید گفت: خواجه نیامده است؟ بونصرِ مشکان گفت روز آدینه بوده است و دانسته بوده است که خداوند رایِ شکار کرده است، مگر بدان سبب نیامده است. حاجب بلگاتگین رقعه پیش داشت‌که «خواجه شبگیر این رقعه فرستاده است و گفته است بنده را: اگر خداوند پرسد و اگر نپرسد که احمد چرا نیامده است، رقعه بباید رسانید.» امیر رقعه بستد و پیل را بداشتند و بخواند. نبشته بود که «زندگانی خداوند عالم دراز باد، بنده می‌گفت که از وی وزارت نیاید که نگذارند و هرکس بادی در سر گرفته است. و بنده برگ نداشت پیرانه‌سر که از محنتی بجسته دیگرمکاشفَت با خلق کند و جهانی را دشمنِ خویش گرداند. اما چون خداوند به‌لفظ عالی خویش امیدهایِ خوب کرد و شرطهایِ ملکانه رفت[۲] و بنده بعد فضلِ اللهِ تعالی جان از خداوند باز یافته بود فرمانِ عالی را ناچار پیش رفت. و هنوز ده روز برنیامده است که حصیری آبِ این کار پاک بریخت، و وی در مهد از باغ می‌آمد دُردی آشامیده، و در بازارِ سعیدی معتمدی را از آنِ بنده نه در خلأ، به‌مشهدِ بسیار مردم، غلامان را بفرمود تا بزدند زدنی سخت و قباش پاره کردند، و چون گفت چاکر احمدم صدهزار دشنام احمد را در میان جمع کرد. به‌هیچ حال بنده به‌درگاه نیاید و شغلِ وزارت نراند که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است. اگر رایِ عالی بیند وی را عفو کرده آید تا به‌رباطی[۳] بنشیند یا به‌قلعتی که رای عالی بیند. و اگر عفو ارزانی ندارد حصیری را مالش فرماید چنانکه ضررِ آن به‌سوزیان[۴] و به‌تنِ وی رسد، که سطبر شده است و او را و پسرش را مال بسیار می‌جهاند[۵]. و بنده از جهت پدر و پسر سیصد هزار دینار به‌خزانهٔ معمور رساند[۶]، و

۱- **ماده‌پیل مهد:** پیل مادهٔ مخصوص حمل مهد.

۲- **شرطهای ملکانه رفت:** شرط و شروط شاهانه مبادله شد (غرض مواضعه و توافق‌نامه خواجه با امیر است).

۳- **رِباط:** در اینجا یعنی بنایی مذهبی شامل مدرس و مسجد و خانقاه، که معمولاً علما و فقها و زهاد در آن به انزوا و عبادت مشغول بودند.   ۴- **سوزیان:** مال و اموال.

۵- **که سطبر... می‌جهاند:** که گردن کلفت و فربه شده و مال بسیال او و پسرش را سرمست کرده است.

۶- **بنده... رساند:** من متعهّد می‌شوم که در صورت اجازهٔ تنبیه، سیصد هزار دینار از آنها وصول کنم و به خزانهٔ سلطانی برسانم.

این رقعه به‌خطِ بنده با بنده حجّت است، والسّلام.».

امیر چون رقعه بخواند بِنَوَشت[۱] و به‌غلامی خاصّه داد که دویت‌دار بود گفت نگاه دار. و پیل براند. و هرکس می‌گفت چه شاید بود و از پرده چه بیرون آید. به‌صحرا مثال داد امیر تاسپاه سالار غازی و اریارق سالارِ هندوستان و دیگر حشم بازگشتند، که ایشان را فرمان نبود شکاررفتن، و با خاصگان می‌رفت. پس حاجب بزرگ بلگاتگین را به‌نزدیکِ پیل خواند و به‌ترکی با وی فصلی چند سخن بگفت[۲] و حاجب بازگشت. و امیر، بونصرِ مشکان را بخواند. نقیبی بتاخت ـ و وی به‌دیوان بود ـ گفت خداوند می‌بخوانَد. و وی برنشست و بتاخت. به‌امیر رسید و لختی براند، فصلی چند سخن گفتند و امیر وی را بازگردانید. و وی به‌دیوان بازنیامد و سویِ خانهٔ خواجهٔ بزرگ احمد رفت و بومنصور دیوان‌بان را باز فرستاد، و مثال داد که دبیران را باز باید گشت. و بازگشتیم.

من بر اثرِ استاد برفتم تا خانهٔ خواجهٔ بزرگ، رضی‌الله عنه، زحمتی دیدم و چندان مردم نظاره[۳] که آن را اندازه نبود. یکی مرد را گفتم که حال چیست؟ گفت بوبکر حصیری را و پسرش را خلیفه[۴] با جُبّه و موزه به‌خانهٔ خواجه آورد و بایستادانید و عقابین بزدند[۵]، کس نمی‌داند که حال چیست، و چندین محتشم به‌خدمت آمده‌اند و سوار ایستاده‌اند، که روز آدینه است، و هیچ‌کس را بار نداده‌اند مگر خواجه بونصرِ مشکان که آمد و فرود رفت. و من که بوالفضلم از جای بشدم چون بشنیدم، که آن مهتر و مهترزاده را بجای من ایادی بسیار بود[۶]، و فرود آمدم و درون میدان شدم تا نزدیکِ چاشتگاه فراخ. پس دویت و کاغذ آوردند و این مقدار شنیدم که بوعبدالله پارسی بر ملا بگفت: خواجهٔ بزرگ می‌گوید «هرچند خداوند سلطان فرموده بود تا تو را و پسرت را هریکی را هزار عُقابین بزنند، من بر تو رحمت

۱- **بنَوَشت:** لوله کرد، در هم نوردید (چون نامه‌ها طومارگونه بوده پس از خواندن دوباره آنها را لوله می‌کرده‌اند).

۲- **به ترکی... بگفت:** از این جمله و چند مورد دیگر در این کتاب بر می‌آید که زبان رسمی دربار غزنویان فارسی بوده و هرگاه که می‌خواسته‌اند محرمانه با هم سخن بگویند از ترکی استفاده می‌کردند.

۳- **نظّاره:** نگرندگان، گروهی که به چیزی نظر می‌کنند.

۴- **خلیفه:** در اینجا یعنی داروغه و مسئول انتظامات شهر.

۵- **عُقابین بزدند:** عُقابین برپا کردند. عُقابین عبارت بوده است از نوعی وسیلهٔ شکنجه به صورت دو چوب بلند دارای نقش عقاب که محکومان را بر آن می‌بسته‌اند. چند سطر بعد به معنی «تازیانه» به‌کار می‌رفته است.

۶- **بجای... بود:** در حقّ من منّتهای فراوان داشت. **بجای:** در حقِّ؛ **ایادی** جمع ایدی و ایدی جمع ید به معنی نعمت و نیکویی.

کردم و چوب به‌تو بخشیدم، پانصد هزار دینار بباید داد و چوب باز خرید و اگر نه فرمان را به‌مسارعت پیش رفت[۱]، نباید که هم چوب خوزید و هم مال بدهید.» پدر و پسر گفتند فرمان برداریم به‌هرچه فرماید، اما مسامحتی به‌ارزانی دارد، که داند که ما را طاقت ده‌یک آن نباشد. بوعبدالله بازگشت و می‌آمد و می‌شد تا بر سیصدهزار دینار قرار گرفت. و بدین خط بدادند، و فرمان بیرون آمد[۲] که ایشان را به‌حَرَس باید بُرد. و خلیفت شهر هر دو را به‌حرس برد و باز داشت. و قوم بازگشت. و استادم بونصر آنجا ماند به‌شراب. و من به‌خانهٔ خویش بازآمدم.

پس از یک ساعت سنکوی وکیلِ در نزدیکِ من آمد و گفت خواجه بونصر من بنده را فرستاده است و پیغام داده که در خدمت خداوند سلطان رو، تو که بوالفضلی، و عرضه‌دار که من بنده بر حکم و فرمان رفتم نزدیک خواجه، چنانکه فرمان عالی بود آبی بر آتش زدم تا حصیری‌و پسرش را نزدند و سیصد هزار دینار خطی بستدند و به‌حبس بازداشتند. و خواجهٔ بزرگ ازینچه خداوند فرمود و این نواخت تازه که ارزانی داشت سخت تازه شد[۳] و شادکام و بنده را به‌شراب بازگرفت[۴]، و خام بودی مساعدت نا کردن، و سبب ناآمدنِ بنده این بود و فرستادن[۵] بنده بوالفضل، تا بر بی‌ادبی و ناخویشتن‌شناسی نهاده نیاید.» و من در ساعت برفتم، امیر را یافتم بر کرانِ شهر اندر باغی فرود آمده و به‌نشاط شراب مشغول شده و ندیمان نشسته و مطربان می‌زدند. با خود گفتم این پیغام بباید نبشت، اگر تمکین گفتار نیابم بخوانَد و غرض به‌حاصل شود. رقعتی نبشتم سخت به‌شرح تمام و پیش شدم. و امیر آواز داد که چیست؟ گفتم بنده بونصر پیغامی داده است. و رقعه بنُمودم، دوات‌دار را گفت بستان. بستد و به‌امیر داد، چون بخواند مرا پیشِ تخت روان خواندند و رقعت به من باز داد و پوشیده گفت «نزدیک بونصر باز رو و او را بگوی که نیکو رفته است و اِحماد کردیم تو را برین چه کردی. و پس فردا چون ما بیاییم آنچه دیگر باید فرمود بفرماییم. و نیک آوردی[۶] که نیامدی و با خواجه به‌شراب مساعدت کردی.» و من بازگشتم و نمازِ دیگر به‌شهر باز رسیدم و سنکوی را بخواندم و بر کاغذی نبشتم که «بنده رفت و آن خدمت تمام کرد». و سنکوی آن را ببرد و به‌استادم داد، بخواند و برآن واقف گشت، و تا نمازِ خفتن نزدیک

۱- **پیش رفت:** پیش باید رفت، که معطوف است به «باید داد» که «باید» به قرینهٔ لفظی حذف شده است.

۲- **بیرون آمد:** علنی و آشکار شد. ۳- **تازه شد:** شادمان و مسرور گشت.

۴- **بازگرفت:** دعوت کرد و نگاه داشت. ۵- **فرستادن:** سببِ فرستادن. ۶- **نیک آوردی:** خوب کردی.

خواجه بماند و سخت مست بازگشت.

دیگر روز شبگیر مرا بخواند. رفتم. خالی نشسته بود، گفت: چه کردی؟ آنچه رفته بود به‌تمامی با وی بازگفتم. گفت نیک رفته است. پس گفت: این خواجه در کار آمد، بلیغ انتقام خواهد کشید و قوم را فرود خورد[۱]. اما این پادشاهِ بزرگ راعی حق‌شناس است، وی چون رقعت وزیر بخواند ناچار دلِ او نگاه بایست داشت، که راست نیامدی وزیری فراکردن[۲] و در هفته‌یی بر وی چنین مذلّتی رسد برآن رضا دادن. پادشاه سیاستی نُمود و حاجب بزرگ را فرمود که به‌درگاه رود و مثال دهد خلیفت را تا حصیری و پسرش را به‌سرای خواجه برند با جلّاد و عُقابَین و هریک را هزار عُقابین بزنند، تا پس ازین هیچ‌کس را زهره نباشد که نام خواجه بر زبان آرد جز به‌نیکویی، و چون فرمانِ بدین هولی داده بود هرچند حصیری خطاء بزرگ کرده بود نخواست که آب و جاه او به‌یکبار تباه‌شود و مرا به‌تعجیل کس آمد[۳] و بخواند، چون به سلطان رسیدم برملا گفت: بر ما[۴] نخواستی که به تماشا آمدی؟ گفتم «سعادتِ بنده آن‌است که پیشِ خدمت خداوند باشد، و لکن خداوند به‌وی چندنامهٔ مهم‌فرمود به‌ری و آن نواحی و گفت نباید آمد و دبیر نوبتی باید فرستاد». بخندید، و شکرستانی بود در همه‌حالها، گفت یاد دارم و مزاح می‌کردم. گفت «نکته‌یی چند دیگر است که در آن نامه‌ها می‌باید نبشت، به‌مشافهه خواستم که بر تو گفته آید، نه به پیغام». و فرمود تا پیل بداشتند و پیلبان از گردنِ پیل فرود آمد و شاگردش و غلام خاصّی که با سلطان بود در مهد. خالی کرد و قوم دور شدند، من پیشِ مهد بایستادم، نکت رقعهٔ‌خواجه با من بازراند و گفت حاجب رفت تا دلِ خواجه بازیابد و چنین و چنین مثال دادم، که سیاست این واجب کرد ازان خطا که از حصیری رفت، تا دل خواجه تباه نشود. اما حصیری را به‌نزدیکِ من آن حق هست که از ندیمانِ پدرم کس را نیست و در هوای من بسیار خواری دیده است و به‌هیچ حال من خواجه را دستِ[۵] آن نخواهم داد که چنین چاکران را فرود خوردبه‌انتقامِ خویش. و اندازه به‌دست تو دادم، این چه گفتم با تو پوشیده دار و این حدیث را اندریاب، خواهی به‌فرمانِ ما و خواهی از دست خویش، چنانکه المی بدو نرسد و به‌پسرش، که حاجب را به‌ترکی گفته‌ایم که ایشان را می‌ترساند و توقّف می‌کند[۶] چنانکه تو دررسی و این آتش را فرونشانی. گفتم

۱- **فرود خورد:** فرو خواهد برد. ۲- **فراکردن:** برآوردن، منصوب کردن.

۳- **مرا... آمد:** فرستاده‌ای به سرعت پیش من آمد. ۴- **بر ما:** با ما. ۵- **دست:** امکان، اجازه.

۶- **توقّف می‌کند:** این دست و آن دست کند، در اینجا مضارع اخباری به جای التزامی به کار رفته است.

«بنده بدانست و آنچه واجب است درین باب کرده آید». و به‌تعجیل بازگشتم. حال آن بود که دیدی، و حاجب را گفتم توقّف باید کرد در فرمانِ عالی به‌جای آوردن، چندان که من خواجهٔ بزرگ را ببینم. حصیری را گفتم: شرمت باد، مردی پیر، هرچندی به‌یک چیز[1] آب خود ببری و دوستان را دل‌مشغول کنی. جواب داد که نه وقتِ عتاب است، قضا کار کرده است، تدبیر تلافی باید کرد.

مرا بار خواستند و در وقت بار دادند. در راه بوالفتحِ بستی[2] را دیدم خُلْقانی پوشیده و مشککی در گردن. و راه بر من بگرفت، گفت قرب بیست روز است تا در ستورگاه آب می‌کشم، شفاعتی بکنی که دانم دلِ خواجهٔ بزرگ خوش شده باشد و جز به‌زبانِ تو راست نیاید. او را گفتم به‌شغلی مهم می‌روم چون آن راست شد در باب تو جهد کنم، امیدوارم که مراد حاصل شود. و چون نزدیکِ خواجه رسیدم یافتم او را سخت در تاب و خشم. خدمت کردم. سخت گرم پرسید و گفت شنودم که با امیر برفتی، سبب بازگشتن چه بود؟ گفتم: بازگردانید مرا بدان مهمّاتِ ری که بر خداوند پوشیده نیست، و آن نامه‌ها فردا بتوان نبشت که چیزی از دست می‌نگردد. آمده‌ام تا شرابی چند بخورم با خداوند بدین نواخت که امروز تازه شده است خداوند را از سلطان به‌حدیثِ حصیری. گفت: «سخت نیکو کردی و منّت آن بداشتم، و لکن البتّه نخواهم که شفاعت کنی که به‌هیچ حال قبول نکنم و غمناک شوی. این کشخانان احمدِ حسن را فراموش کرده‌اند، بدانکه یک چندی میدان خالی یافتند و دست بر رگ وزیری عاجزنهادند و ایشان‌را زبون گرفتند. بدیشان نُمایند پهنای گلیم تا بیدار شوند از خواب.» و روی به بوعبدالله پارسی کرد و گفت «بر عقابین نکشیدند ایشان را؟» گفتم «برکشند و فرمانِ خداوند بزرگ است، من از حاجب بزرگ درخواستم که چندان توقّف باشد که من خداوند را ببینم.» گفت: «بدیدی، و شفاعت تو بنخواهم شنید، و ناچار چوب زنند تا بیدار شوند. یا با عبدالله، برو هر دو را بگوی تا بر عقابین کشند.» گفتم: «اگر چاره نیست از زدن، خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن گویم و توقّفی در زخم ایشان، پس از آن فرمان خداوند را باشد.» بوعبدالله را آواز داد تا باز گشت. و خالی کردند چنانکه دوبه‌دو بودیم. گفتم «زندگانی خداوند دراز باد، در کارها غلْو کردن ناستوده است و بزرگان گفته‌اند: العفوُ عندَالقدرة، و به‌غنیمت داشته‌اند عفو چون توانستند که به‌انتقام مشغول شوند. و ایزد،

۱- **هر چندی به یک چیز:** هر چندگاهی با کاری و خطایی.

۲- **بوالفتح بستی:** غیر از ابوالفتح بستی شاعر مشهور است.

عزَّ ذکره، قدرت به‌خداوند نُموده بود رحمت هم بنمود و از چنان محنتی و حبسی خلاص ارزانی داشت، واجب چنان کند که به‌راستای هرکس که بدو بدی کرده است نیکویی کرده آید تا خجلت و پشیمانی آن کس را باشد. و اخبارِ مأمون و ابراهیم پیشِ چشم و خاطر خداوند است، مُحال باشد مرا که ازین معانی سخن گویم، که خرما به‌بصره برده باشم. و چون سلطانْ بزرگی کرد و دل و جاهِ خواجه نگاه داشت و این پیر را اینجا فرستاد و چنین مالشی فرمود، بباید دانست که بر دلِ او چه رنج آمد، که این مرد را دوست دارد به‌حکمِ آنکه در هوای او از پدرش چه خواریها دیده است. و مقرّرِ وی بوده است که خواجه نیز آن کند که مهتران و بزرگان کنند، و وی را نیازارد. منْ بنده را آن خوشتر آید که دلِ سلطان نگاه دارد و این مرد را بفرماید تا بازدارند و نزنند و از وی و پسرش خط بستانند به‌نامِ خزانهٔ معمور. آنگاه حدیث آن مال با سلطان افگنده آید تا خود چه فرماید، که اغلب ظنّ من آن است که بدو بخشد. و اگر خواجه شفاعتِ آن کند که بدو بخشد خوشتر آید تا منَّت هم از جانب وی باشد. و خداوند داند که مرا در چنین کارها غرضی نیست، و جز صلاحِ هر دو جانب نگاه‌داشتن؛ آنچه فراز آمد[۱] ترا به‌مقدارِ دانش خود باز نمودم و فرمان تراست، که عواقب این چنین کارها بهتر توانی دانست.»

چون خواجه از من این بشنود سر اندر پیش افگند زمانی اندیشید و دانست که این حدیث من از جایی می‌گویم، که نه از آن مردان بود که این چنین چیزها بر وی پوشیده مانَد. گفت «چوب به‌تو بخشیدم اما آنچه دارند، پدر و پسر، سلطان را باید داد.» خدمت کردم. و وی بوعبداللهِ پارسی را می‌فرستاد، تا کار قرار گرفت و سیصدهزار دینار به خطِّ حصیری بستدند و ایشان را به‌حَرس بردند. و پس از آن نان خواست و شراب و مُطربان، و دست به کار بردیم.

چون قدحی چند شراب بخوردیم گفتم زندگانیِ خواجه دراز باد، روزی مسعود است، حاجتی دیگر دارم. گفت بخواه که اجابت خوب یابی. گفتم بوالفتح را با مشک دیدم، و سخت نازیبا[۲] ستوربانی است. و اگر می‌بایست که مالشی یابد یافت، و حقِّ خدمت دارد نزدیکِ خداوند سخت بسیار، و سلطان او را شناخته است و نیکو می‌نگرد بر قانونِ امیر محمود[۳]. اگر بیند وی را نیز عفو کند. گفت کردم، بخوانیدش. بخواندند، و با آن جامهٔ خَلَق

۱- **فراز آمد:** به نظرم رسید. ۲- **نازیبا:** نامناسب، نادرخور، نازیبنده.

۳- **و سلطان... محمود:** سلطان مسعود بوالفتح را نیک شناخته و به روا پدر نسبت به او نظری نیکو دارد.

پیش آمد و زمین بوسه داد و بایستاد. خواجه گفت: از ژاژخاییدن توبه کردی؟ گفت: ای خداوند مَشک و ستورگاه مرا توبه آورد. و خواجه بخندید و بفرمود تا وی را به گرمابه بردند و جامه پوشانیدند، و پیش آمد و زمین بوسه داد. بنشاندش و فرمود تا خوردنی آوردند، چیزی بخورد، و پس از آن شرابی چند فرمودش، بخورد، پس بنواختش و به‌خانه باز فرستاد. پس از آن سخت بسیار شراب خوردیم و بازگشتیم. و ای بوالفضل، بزرگ مهتری است این احمد اما آن را آمده است تا انتقام کشد، و من سخت کارِه‌ام آن راکه او پیش گرفته است. و به‌هیچ حال وی را این نرود با سلطان، و نگذارد که وی چاکرانِ وی را بخورد[1]. ندانم تا عواقب این کارها چون خواهد بود. و این حدیث را پوشیده دار و بازگرد و کاری راست کن تا به‌نزدیکِ امیر رَوی.

من بازگشتم و کاردستی[2] بخواستم و به‌نزدیکِ وی بازگشتم، ملطّفه‌یی به‌من داد به‌مُهر، بستدم و قصد شکارگاه کردم. نزدیک نماز شام آنجا رسیدم، یافتم سلطان را همه روز شراب خورده و پس به‌خرگاه رفته و خلوت کرده. ملطّفه نزدیکِ آغاجیِ خادم بردم و بدو دادم و جایی فرود آمدم نزدیکِ سرای پرده. وقتِ سحرگاه فرّاشی آمد و مرا بخواند. برفتم. آغاجی مرا پیش برد. امیر بر تختِ روان بود در خرگاه، خدمت کردم. گفت «بونصر را بگوی آنچه در بابِ حصیری کرده‌ای سخت صواب است. و ما اینک سوی شهر می‌آییم، آنچه فرموده آید بفرماییم.» و آن ملطّفه به‌من انداخت، بستدم و بازگشتم. امیر نماز بامداد بکرد و روی به‌شهر آورد و من شتاب‌تر براندم نزدیک شهر تا اُستاد را دیدم و خواجهٔ بزرگ را، ایستاده خدمتِ استقبال را، با همه سالاران و اعیانِ درگاه. بونصر مرا بدید و چیزی نگفت و من به‌جای خود بایستادم. و علامت و چتر سلطان پیش آمد و امیر بر اسب بود و این قوم پیش رفتند. استادم به‌من رسید، اشارتی کرد سویِ من، پیش رفتم. پوشیده گفت چه کردی و چه رفت؟ حال بازگفتم، گفت بدانستم. و براندند، و امیر دررسید و برنشستند و براندند. و خواجه بر راست امیر بود و بونصر پیش دست امیر، و دیگر حشم و بزرگان در پیشتر، تا زحمتی نباشد. و امیر با خواجه همی سخن می‌گفت تا نزدیکِ باغ رسیدند. امیر گفت در باب این ناخویشتن‌شناس چه کرده آمد؟ خواجه گفت خداوند به‌سعادت فرود آید تا آنچه رفت و می‌باید کرد بنده بر زبان بونصر پیغام دهد. گفت نیک آمد. و براندند. و امیر بر

۱- **و به هیچ حال... بخورد:** این روشی که وی در برابر سلطان پیش گرفته است عملی نخواهد شد و سلطان نخواهد گذاشت تا خواجه بندگان وی را فرو برد. ۲- **کاردست:** بهانه و مستمسک، دستاویز.

خضرا رفت و خواجه به‌طارَم دیوان بنشست خالی و استادم را بخواند و پیغام داد که خداوند چنانکه از همّتِ عالیِ وی سزید دلِ بنده در بابِ حصیری نگاه داشت و بنده تا بزیَد در بابِ این یک نواخت نرسد[1]. و حصیری هرچند مردی است کژافکار و گزاف‌گوی، پیر است و حقِ خدمت قدیم دارد، همیشه بنده و دوستدارِ یگانه بوده است خداوند را و به‌سببِ این دوستداری بلاها دیده، چنانکه این بنده دیده است. و پسرش بخردتر و خویشتن‌دارتر از وی است و همه خدمتی را شاید، و چون ایشان دو تن در بایستنی زود زود به‌دست نیایند[2]. و امروز می‌باید که خداوند را بسیار بندگان و چاکران شایسته دررسند، پس بنده کی روا دارد این چنین دو بنده را برانداختن؟ غرضی که بنده را بود آن بود که خاص و عام را مقرر گردد که رایِ عالی در بابِ بنده به‌نیکویی تا به کدام جایگاه است. بنده را آن غرض به‌جای آمد و همگان بدانستند که حدِّ خویش نگاه باید داشت. و بنده این مقدار خود دانست که ایشان را نباید زد، و لکن ایشان را به‌حَرَس‌فرستاده آمده است تا لختی بیدارتر شوند. و خطی بداده‌اند به‌طوع و رغبت که به‌خزانهٔ معمور سیصدهزار دینار خدمت کنند. و این مال بتوانند داد اما درویش شوند، و چاکرْ بینوا نباید[3]. اگر رایِ عالی بیند شفاعت بنده را در بابِ ایشان رد نباید کرد و این مال بدیشان بخشیده آید و هر دو را[4] به‌عزیزی به‌خانه فرستاده شود.

بونصر رفت و این پیغام مهترانه بگزارد، و امیر را سخت خوش آمد و جواب داد که «شفاعتِ خواجه را به‌باب ایشان امضا فرمودیم و کارِ ایشان به وی است[5]، اگر صواب چنان بیند که ایشان را باید فرستاد بازفرستد و خطِّ مواضعه بدیشان باز دهد.» و بونصر بازآمد و با خواجه بگفت. و امیر برخاست از رواق، و در سرای شد. و خواجه نیز به‌خانه باز شد و فرمود تا دو مرکب‌خاصّه به‌درِ حَرَس بردند و پدر و پسر را برنشاندند و به‌عزیزی نزدیکِ خواجه آوردند. چون پیش آمدند زمین بوسه دادند و نیکو بنشستند. و خواجه زمانی با حصیری عتابی درشت و نرم کرد. و وی عذرها خواست ـ و نیکو سخن پیری بود ـ تواضعها نمود، وی

۱- **و بنده... نرسد:** و من تا عمر داشته باشم نمی‌توانم پاسخ‌گوی همین یک محبّت سلطان باشم.

۲- **و چون ایشان... نیاید:** و مانند این دو تن افراد شایسته و لازم، به راحتی پیدا نمی‌شوند.

۳- **چاکر بینوا نباید:** خدمتکار نباید نیازمند باشد؛ بینوا این‌جا قید است برای نباید، نه صفت برای چاکر.

۴- **و هر دو را:** استعمال «را» پس از نایب فاعل در جملهٔ مجهول از مختصّات نثر بیهقی است.

۵- **امضا... به وی است:** تأیید کردیم و کار بوبکر و پسرش به خودِ خواجه مربوط است.

را در کنار گرفت[۱] و از وی عذرها خواست و نیکویی کرد و بوسه بر رویِ وی زد و گفت هم برین زیّ به‌خانه باز شو که من زشت دارم که زیِّ شما بگردانم، و فردا خداوند سلطان خلعت فرماید[۲]. حصیری دستِ خواجه بوسه داد و زمین، و پسرش همچنان. و بر اسبانِ خواجه سوار شده به‌خانه بازآمدند به‌کوی علاء، باکرامت بسیار. مردم روی بدیشان نهاد به‌تهنیت، و پسر با پدر بود نشسته. و من که بوالفضلم همسایه بودم، زودتر از زائران نزدیکِ ایشان رفتم. پوشیده حصیری مرا گفت: «تا مرا زندگانی است مکافاتِ خواجه بونصر باز نتوانم کرد[۳] اما شکر و دعا می‌کنم.» من البتّه هیچ سخن نگفتم از آنچه رفته بود، که روی نداشتی، و دعا کردم و بازگشتم و با استادبگفتم که چه رفت. استادم به‌تهنیت برنشست و من با وی آمدم، حصیری با پسر تا دورجای پذیره آمدند و بنشستند و هر دو تن شکر کردن گرفتند. بونصر گفت «پیداست که سعیِ من در آن چه بوده است. سلطان را شکر کنید و خواجه را.» این بگفت و بازگشت ـ و پس از آن به‌یک دو هفته از بونصر شنیدم که امیر در میان خلوتی اندر شراب هرچه رفته بود با حصیری بگفت ـ و حصیری آن روز در جبّه‌یی بود زرد مَرغُزی[۴] و پسرش در جبّهٔ بُنداری[۵] سخت محتشم، و برآن برده بودندشان. و دیگر روز پیشِ سلطان بردندشان و امیر ایشان را بنواخت. و خواجه درخواست تا هر دو را به‌جامه‌خانه بردند به‌فرمانِ سلطان و خِلعت پوشانیدند، و پیش آمدند ازانجا نزدیک خواجه. و پس باکرامت بسیار هر دو را از نزدِ خواجه باز به‌خانه بردند. و شهریان حقّ نیکوگزاردند. و همگان رفته‌اند مگر خواجه بوالقاسم پسرش که برجای است، باقی باد، رحمةُالله علیهم اجمعین.

و هرکس که این مقامت بخواند به‌چشمِ خرد و عبرت اندرین باید نگریست، نه بدان چشم که افسانه است، تا مقرّر گردد که این چه بزرگان بوده‌اند. و من حکایتی خوانده‌ام در *اخبارِ خلفا*[۶] که به‌روزگارِ معتصم بوده است و لختی بدین مانَد که بیاوردم اما هول‌تر ازین رفته است، واجب‌تر دیدم به‌آوردن، که کتابْ خاصّه تاریخ با چنین چیزها خوش باشد، که از

۱- **در کنار گرفت:** بغل کرد، در آغوش گرفت.

۲- **من زشت دارم... فرماید:** من شرم دارم که هیأت و لباس شما را با خلعت خود بگردانم. فردا سلطان خود به شما خلعت خواهد داد. ۳- **باز نتوانم کرد:** نخواهم توانست جبران کنم.

۴- **مرغُزی:** بافته شده از کرک نوعی بز. ۵- **جبّهٔ بنداری:** نوعی جبّهٔ خاصّ متموّلین و بُنداران.

۶- **اخبار خلفا:** ظاهراً کتابی بوده است در سرگذشت خلفا، تا روزگار معتصم.

سخن سخن می‌شکافد، تا خوانندگان را نشاط افزاید و خواندن زیادت گردد، ان شاء اللهٔ عزّوجل.

ذکر حکایت افشین و خلاص یافتن بودُلَف از وی

اسمعیل بن شهاب گوید از احمد بن ابی دُواد شنیدم ـ و این احمد مردی بود با قاضی‌القضاتی که داشت از وزیران روزگار محتشم‌تر بود، و سه خلیفت[1] را خدمت کرده ـ احمدگفت یک شب در روزگار معتصم نیم‌شب بیدار شدم هرچند حیلت کردم خوابم نیامد و غم و ضُجرتی سخت بزرگ بر من دست یافت که آن را هیچ سبب ندانستم. با خویشتن گفتم چه خواهد بود؟ آواز دادم غلامی راکه به‌من نزدیک او بودی به‌هر وقت، نامْ او را سلام، گفتم بگوی تا اسب زین کنند. گفت «ای خداوند نیم‌شب است و فردا نوبتِ تو نیست، که خلیفه گفته است تو راکه به‌فلان شغل مشغول خواهد شد و بار نخواهد داد. اگر قصدِ دیدار دیگر کس است باری وقتِ برنشستن نیست.» خاموش شدم که دانستم که راست می‌گوید. اما قرار نمی‌یافتم و دلم گواهی می‌داد که گفتی کاری افتاده است. برخاستم و آواز دادم به خدمتکاران تا شمع را برافروختند و به‌گرمابه[2] رفتم و دست و روی بشستم و قرار نبود، تا در وقت بیامدم و جامه درپوشیدم. و خری زین کرده بودند، برنشستم و براندم والله که ندانستم که کجا می‌روم. آخر با خود گفتم که به‌درگاه رفتن صواب‌تر هرچند پگاه است اگر بار یابمی خود بِها و نِعْمَ[3] و اگر نه بازگردم، مگر این وسوسه از دل من دور شود. براندم تا درگاه. چون آنجا رسیدم حاجبِ نوبتی را آگاه کردند، درساعت نزدیکِ من آمد، گفت: آمدن چیست بدین وقت؟ و تو را مقرّر است که از دی‌باز[4] امیرالمؤمنین به‌نشاط مشغول است و جایِ تو نیست. گفتم: همچنین است که تو گویی؛ تو خداوند را از آمدنِ من‌آگاه کن، اگر راه‌باشد بفرماید تا پیش‌روم و اگر نه بازگردم. گفت: سپاس دارم. و در وقت بازگفت و در ساعت بیرون آمد و گفت: بسم‌الله بار است، درآی. دررفتم، معتصم را دیدم سخت

۱- **سه خلیفت:** منظور مأمون، معتصم و واثق است.

۲- **گرمابه:** گرمخانه، که در آن آب گرم یافت می‌شده است.

۳- **بِها وَ نِعْمَ:** چه خوب، چه نیکو. صورت مخفّف: فَبِهَا المُراد و نِعْمَ المَطْلوب است.

۴- **از دی باز:** از دیروز (به صورت متمّم قیدی که بر زمانی از گذشته تا حال دلالت دارد).

اندیشه‌مند و تنها، به‌هیچ شغل مشغول نه. سلام کردم. جواب داد و گفت: یا باعبدالله‌چرا دیر آمدی؟ که دیر است که تو را چشم می‌داشتم. چون این بشنیدم متحیّر شدم و گفتم: یا امیرالمؤمنین من سخت پگاه آمده‌ام و پنداشتم که خداوند به‌فراغتی مشغول است، و بود. و به‌گمان بودم[۱] از باریافتن و نایافتن. گفت: خبر نداری که چه افتاده است؟ گفتم: ندارم. گفت: اِنّا لِلّه و اِنّا الیه راجعون[۲]، بنشین تا بشنوی. گفت: اینک این سگِ ناخویشتن‌شناس نیم‌کافر[۳] بوالحسنِ افشین به‌حکمِ آنکه خدمتی پسندیده کرد و بابک‌خرّم‌دین را به‌روزگارِ دراز جنگ پیوست تا او را بگرفت، و ما او را بدین سبب از حد افزون بنواختیم و درجهٔ سخت بزرگ بنهادیم. و همیشه حاجت وی از ما آن‌بود که دست او را بر بوُدلَف ـ القاسم‌بن عیسی الکَرخی العِجلی ـ گشاده کنیم تا نعمت و ولایتش بستاند و او را بِکُشد، که دانی که عداوت و عصبیَّت[۴] میانِ ایشان تابه کدام جایگاه است. و من او را هیچ اجابت نمی‌کردم از شایستگی و کارآمدگی بودلف و خدمتِ قدیم که دارد، و دیگر دوستی که میان شما دو تن است. و دوش سهوی افتاد که از بس که افشین بگفت و چندبار رد کردم و باز نشد[۵]، اجابت کردم. و پس از این اندیشه‌مندم که هیچ شک نیست که او را چون روز شود بگیرند و مسکین خبر ندارد، و نزدیک این مُستَحِل[۶] برند، و چندان است که به‌قبضِ وی آمد در ساعت هلاک کندش. گفتم الله الله[۷] یا امیرالمؤمنین که این خونی است[۸] و ایزد، عزَّ ذکره، نپسندد. و آیات و اخبار خواندن گرفتم، پس گفتم: بوُدلَف بندهٔ خداوند[۹] است و سوارِ عرب است، و مقرَّر است که وی در ولایتِ جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد تا قرار گرفت، و اگر این مرد خود برافتد خویشان و مردمِ وی خاموش نباشند و درجوشند و بسیار فتنه برپای شود. گفت یا باعبدالله همچنین است که تو می‌گویی و بر من این پوشیده نیست، امّا کار از دستِ من بشده است، که افشین دوش دستِ من بگرفته است و عهد کرده‌ام به‌سوگندان مُغلَّظه که او را از دستِ افشین نستانم و نفرمایم که کس او را بستاند.

۱- **به گمان بودم:** شک داشتم.

۲- **اِنّا للّه... راجِعُون:** ما از خداییم و به سوی او باز خواهیم گشت. بخشی است از آیه ۱۵۶ سوره بقره (۲).

۳- **نیم کافر:** آنکه در مسلمانی او تردید است. ۴- **عصبیّت:** دشمنی، کینه.

۵- **باز نشد:** دست بر نداشت، رها نکرد.

۶- **مَستحل:** آنکه حلال و حرام نمی‌شناسد و خونریزی را مجاز می‌داند.

۷- **اللّه اللّه:** پناه بر خدا، خدای را! از اصوات تحذیر است. ۸- **این خونی است:** این اجازه به منزلهٔ قتل است.

۹- **خداوند:** منظور خلیفه است.

گفتم یا امیرالمؤمنین این درد را درمان چیست؟ گفت: جز آن نشناسم که تو هم‌اکنون نزدیکِ افشین روی، و اگر بار ندهد خویشتن را اندر افکنی و به‌خواهش و تضرّع و زاری پیشِ‌این کار باز شوی[1] چنانکه البتّه به‌قلیل و کثیر از من هیچ پیغامی ندهی و هیچ سخن نگویی تا مگر حرمت تو را نگاه دارد، که حال و محلّ تو داند، و دست از بودلف بدارد و وی را تباه نکند به‌تو سپارد، و پس اگر شفاعتِ تو رد کند قضا کار خود بکرد[2] و هیچ درمان نیست.

احمد گفت من چون از خلیفه این بشنودم عقل از من زایل شد و بازگشتم و برنشستم و روی کردم به‌محلّت وزیری، و تنی چند از کسان من که رسیده بودند با خویشتن بردم و دو سه سوار تاخته[3] فرستادم به‌خانهٔ بودلف. و من اسب تاختن گرفتم[4] چنانکه ندانستم که بر زمینم یا در آسمان، طیلسان از من جدا شده و من آگاه نه، چه روز نزدیک بود اندیشیدم که نباید که من دیرتر رسم و بودلف را آورده باشند و کشته و کار از دست بشده. چون به‌دهلیزِ درِ سرای افشین‌رسیدم حُجّاب و مرتبه‌دارانِ وی بجمله پیشِ من دویدند بر عادتِ گذشته، و ندانستند که مرا به‌عذری باز باید گردانید که افشین را سخت ناخوش و هول آید در چنان وقت آمدنِ من نزدیک وی. و مرا به‌سرای فرود آوردند و پرده برداشتند[5]، و من قومِ خویش را مثال دادم تا به‌دهلیز بنشینند و گوش به‌آواز من دارند. چون میانِ سرای برسیدم یافتم افشین را بر گوشهٔ صدر نشسته و نَطعی پیش وی فرود صفّه باز کشیده و بودلف، به‌شلواری و چشم ببسته، آنجا بنشانده و سیّاف شمشیرِ برهنه در دست ایستاده و افشین با بوُدلَف در مناظره و سیّاف منتظر آنکه بگوید دِه[6] تا سرش بیندازد. و چون چشم افشین بر من افتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردنش برخاست. و عادتِ من با وی چنان بود که چون نزدیکِ وی شدمی مرا برابر آمدی و سر فرو کردی چنانکه سرش به‌سینهٔ من رسیدی. این روز از جای نجنبید و استخفافی بزرگ کرد. من خود از آن نیندیشیدم و باک نداشتم، که به‌شغلی بزرگ رفته بودم، و بوسه بر روی وی دادم و بنشستم؛ خود در من ننگریست و من بر آن صبر کردم و حدیثی پیوستم[7] تا او را بدان

۱- **پیش این کار باز شوی:** به این کار بپردازی، اقدام کنی.

۲- **بکرد:** خواهد کرد، ماضی به جای مستقبل محقّق‌الوقوع. ۳- **تاخته:** بتاخت، سریع.

۴- **اسب تاختن گرفتم:** قبلاً گفته بود که خر برایم زین کردند. شاید اسب اینجا به معنی مطلق مرکوب باشد.

۵- **پرده برداشتند:** پرده را کنار زدند و راه باز کردند، زیرا میان سرای بیرونی و اندرونی پرده‌ای بوده است.

۶- **ده:** بزن. ۷- **حدیثی پیوستم:** شروع کردم به حرف زدن و قصه گفتن.

مشغول کنم، از پیِ آنکه نباید که سیّاف را گوید شمشیر بزن. البتّه سوی من ننگریست، فرا ایستادم[۱] و از طرزی دیگر سخن پیوستم ستودنِ عجم را که این مردک از ایشان بود ـ و از زمین اُسروشنه بود ـ و عجم را شرف بر عرب نهادم، هرچند که دانستم که اندر آن بزهٔ بزرگ است، و لکن از بهرِ بودلف تا خونِ وی ریخته نشود، و سخن نشنید[۲]. گفتم: یا امیر خدا مرا فدایِ تو کناد، من از بهرِ قاسمِ عیسی را آمدم تا بارخدایی کنی[۳] و وی را به‌من بخشی، درین تو را چند مزد باشد. به‌خشم و استخفاف گفت: «نه بخشیدم و نه بخشم، که وی را امیرالمؤمنین به‌من داده است و دوش سوگند خورده در بابِ وی سخن نگوید تا هرچه خواهم کنم، که روزگارِ دراز است تا من اندرین آرزو بودم.» من با خویشتن گفتم یا احمد! سخن و توقیعِ تو در شرق و غرب روان است و تو از چنین سگی چنین استخفاف کشی؟! باز دل خوش کردم که هر خواری که پیش آید بباید کشید از بهر بودلف را. برخاستم و سرش را ببوسیدم و بی‌قراری کردم، سود نداشت، و بار دیگر کتفش بوسه دادم اجابت نکرد، و باز به‌دستش آمدم و بوسه دادم. و بدید که آهنگ زانو دارم که تا ببوسم، و از آن پس به‌خشم مرا گفت: تا کی ازین خواهد بود؟ به‌خدای اگر هزار بار زمین را ببوسی هیچ سود ندارد و اجابت نیابی. خشمی و دلتنگی‌یی سوی من شتافت چنانکه خوی از من بشد[۴] و با خود گفتم این چنین مُرداری و نیم‌کافری بر من چنین استخفاف می‌کند و چنین گزاف می‌گوید! مرا چرا باید کشید[۵]؟ از بهر این آزادمرد بودلف را خطری بکنم هرچه باداباد، و روا دارم که این بکرده باشم که به‌من هر بلائی رسد رسد. پس گفتم ای امیر مرا از آزادمردی آنچه آمد گفتم و کردم، و تو حرمتِ من نگاه نداشتی. و دانی که خلیفه و همه بزرگانِ حضرت وی، چه آنان که از تو بزرگ‌تر اند و چه از تو خردتر اند، مرا حرمت دارند، و به‌مشرق و مغرب سخن من روان است. و سپاس خدای عزّوجل را که تو را ازین، منّت درگردنِ من حاصل نشد[۶]. و حدیثِ من گذشت، پیغام امیرالمؤمنین بشنو: می‌فرماید که «قاسمِ عِجْلی را مکش و تعرّض مکن و هم‌اکنون به‌خانه بازفرست که دستِ تو از وی کوتاه است، و اگر او را بکشی تو را بَدَلِ

۱- **فرا ایستادم:** ادامه دادم و ابرام و پیگیری کردم.

۲- **سخن نشنید:** به رغم همهٔ کوششهایی که کردم، افشین به سخن من اعتنایی نکرد.

۳- **بار خدایی کنی:** بزرگی نشان بدهی و کرامت کنی.

۴- **خوی از من بشد:** از کوره در رفتم، بشدّت عصبانی شدم.

۵- **مرا چرا باید کشید:** چرا باید استخفاف او را تحمّل کنم؟

۶- **ترا از این... نشد:** کاری نکردی که منت‌دار و مدیون تو شوم.

وی قصاص کنم.» چون افشین این سخن بشنید لرزه بر اندامِ او افتاد و به‌دست و پای بمرد[۱] و گفت این پیغامِ خداوند به‌حقیقت می‌گزاری؟ گفتم آری، هرگز شنوده‌ای که فرمانهای او را برگردانیده‌ام[۲]؟ آواز دادم قومِ خویش را که درآیند. مردی سی و چهل اندر آمدند، مُزکّی و مُعدِّل[۳] از هر دستی. ایشان را گفتم گواه باشید که من پیغامِ امیرالمؤمنین معتصم می‌گزارم برین امیر ابوالحسنِ افشین، که می‌گوید «بودلف قاسم را مکش و تعرّض مکن و به‌خانه بازفرست، که اگر او را بکشی تو را بَدَلِ وی بکشند». پس گفتم: ای قاسم، گفت: لبّیک. گفتم: تندرست هستی؟ گفت: هستم. گفتم: هیچ جراحت داری؟ گفت: ندارم. کسهایِ خود را نیز گفتم: برین گواه باشید، تندرست است و سلامت است. گفتند: گواهیم. و من به‌خشم بازگشتم و اسب در تگ افگندم[۴] چون مدهوشی و دل‌شده‌یی[۵]، و همه راه با خود می‌گفتم کشتنِ آن را محکم‌تر کردم، که هم‌اکنون افشین براثر من در رسد و امیرالمؤمنین گوید «من این پیغام ندادم». باز گردد و قاسم را بکشد. چون به‌خادم رسیدم به‌حالی بودم عرق بر من نشسته و دَم بر من چیره شده[۶]، مرا بارخواست و در رفتم بنشستم. امیرالمؤمنین چون مرا بدید بر آن حال، به‌بزرگیِ خویش فرمود خادمی را که عرق از رویِ من پاک می‌کرد. به‌تلطُّف گفت یا باعبدالله تو را چه رسید؟ گفتم زندگانیِ امیرالمؤمنین دراز باد، امروز آنچه بر رویِ من رسید[۷] در عمر خویش یاد ندارم. دریغا مسلمانیا[۸] که از پلیدیِ‌نامسلمانی اینها بایست کشید! گفت: قصّه گوی. آغاز کردم و آنچه رفته بود به‌شرح بازگفتم. چون آنجا رسیدم که بوسه بر سرِ افشین دادم آنگاه بر کتف و آنگاه بر دو دست و آنگاه سوی پا شدم و افشین گفت «اگر هزار بار بر زمین بوسه دهی سود ندارد، قاسم را بخواهم کشت»، افشین را دیدم که از در درآمد با کمر و کلاه. من بفسردم و سخن را ببریدم و با خود گفتم این اتّفاق بد بین که با

۱- **به دست و پای بمرد:** مات و مبهوت و هراسان شد (همان که امروزی می‌گوییم: خشکش زد).

۲- **برگردانیده‌ام:** دگرگون کرده‌ام، عوض کرده‌ام.

۳- **مزکّی و معدّل:** هر دو به صیغهٔ اسم فاعل. **مزکّی:** آنکه شهود را تزکیه کند و قاضی را از درجهٔ اعتبار آنان آگاه سازد. **معدّل:** آنکه عدالت عدول را تایید کند. ۴- **در تگ افگندم:** به تاخت درآوردم.

۵- **چون مدهوشی و دلشده‌یی:** مانند آدم دهشت‌زده و بی خویشتنی. استعمال «چون...ی» در بیهقی بسامد بالایی دارد و مشخصهٔ سبکی نثر اوست.

۶- **دم بر من چیره شده:** به نفس نفس افتاده بودم، نفسم بند آمده بود.

۷- **بر روی من رسید:** بر من گذشت، به سرم آمد.

۸- **مسلمانیا:** الف در پایان این کلمه دلالت بر تحسّر و افسوس دارد.

امیرالمؤمنین تمام نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی بگزاردم که قاسم را نکشد، هم‌اکنون افشین حدیثِ پیغام کند و خلیفه گوید که من این پیغام نداده‌ام. و رسوا شوم و قاسم کشته آید. اندیشهٔ من این بود ایزد، عزَّ ذکره، دیگر خواست، که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادنِ من بر سر و کتف و دست، و آهنگِ پای‌بوس کردن و گفتنِ او که اگر هزار بار بوسه دهی بر زمین سودی ندارد.

چون افشین بنشست، به‌خشم امیرالمؤمنین را گفت: خداوند دوش دستِ من بر قاسم گشاده کرد، امروز این پیغام درست هست که احمد آورد که او را نباید کشت؟ معتصم گفت پیغامِ من است، و کی تا کی شنیده بودی که بوعبدالله از ما و پدرانِ ما پیغامی گزارَد به‌کسی و نه راست باشد؟ اگر ما دوش پس از الحاح که کردی تو را اجابتی کردیم در بابِ قاسم، و تو می‌دانستی که آن مرد چاکرزادهٔ خاندانِ ماست، خرد آن بودی که او را بخواندی و به‌جان بر وی منّت نهادی و او را به‌خوبی و با خلعت بازِ خانه فرستادی. و آنگاه آزرده کردنِ بوعبدالله از همه زشت‌تر بود. و لکن هرکسی آن کند که از اصل و گوهرِ وی سزد. و عجم عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان رسیده است از شمشیر و نیزهٔ ایشان؟ بازگرد و پس ازین هشیارتر و خویشتن‌دارتر باش.

افشین برخاست شکسته و به‌دست و پای مرده و برفت. چون بازگشت معتصم گفت: یا باعبدالله! چون روا داشتی پیغامِ ناداده گزاردن؟ گفتم «یا امیرالمؤمنین خونِ مسلمانی ریختن نپسندیدم و مرا مزد باشد و ایزد تعالی بدین دروغم نگیرد[1].» و چند آیتِ قرآن و اخبار پیغامبرعلیه‌السلام بیاوردم. بخندید و گفت راست همین بایست کردن که کردی، و به‌خدای عزّوجل سوگند خورم که افشین جان از من نبَرد که وی مسلمان نیست. من‌بسیار دعا کردم و شادی‌کردم که قاسم جان باز یافت و بگریستم. معتصم گفت حاجبی را بخوانید. بخواندند، بیامد. گفت: به‌خانهٔ افشین رو با مرکبِ خاصِ ما و بودلف قاسمِ عیسیِ عِجْلی را برنشان و به‌سرایِ بوعبدالله بر عزیزاً و مکرّماً. حاجب برفت و من نیز بازگشتم و در راه درنگ می‌کردم تا دانستم که قاسم و حاجب به‌خانهٔ من رسیده باشند. پس به‌خانه بازرفتم، یافتم قاسم را در دهلیز نشسته. چون مرا بدید در دست و پایِ من افتاد. من او را در کنار گرفتم و ببوسیدم و در سرای بردم و نیکو بنشاندم. و وی می‌گریست و مرا شکر می‌کرد. گفتم: مرا شکر مکن بلکه خدای را عزّوجل و

۱- **بدین دروغم نگیرد:** مرا به سبب این دروغ که گفتم مؤاخذه نخواهد کرد.

امیرالمؤمنین را شکر کن، به‌جانِ نو که بازیافتی. و حاجبِ معتصم وی را به‌سویِ خانه برد با کرامتِ بسیار.

و هرکس از این حکایت بتواند دانست که این چه بزرگان بوده‌اند. و همگان برفته‌اند و از ایشان این نام نیکو یادگار مانده است. و غرضِ نبشتن من این اخبار آن است تا خوانندگان را از من فایده‌یی به‌حاصل آید و مگر کسی را ازین به‌کار آید. و چون ازین فارغ گشتم به‌سرِ راندن تاریخ بازگشتم. والله اعلم.

ذکر بر دار کردن امیر حسنک وزیر رحمة‌الله علیه

فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حالِ بر دار کردن این مرد، و پس به‌شرح قصه شد[1]. امروز که من این آغاز قصّه می‌کنم در ذی‌الحجّهٔ سنهٔ خمسین و اربعمائه[2] در فرّخ روزگارِ سلطان معظّم ابوشجاع فرّخ‌زادبن ناصر دین‌الله، اطالَ اللهُ بقاءه، ازین قوم که من سخن خواهم راند یک دو تن زنده‌اند در گوشه‌یی افتاده، و خواجه بوسهل زوزنی چند سال است تا گذشته شده است و به‌پاسخِ آنکه از وی رفت گرفتار[3]، و ما را با آن‌کار نیست ـ هرچند مرا از وی بد آمد[4] ـ به هیچ حال، چه عمر من به شست‌وپنج آمده[5] و براثر وی می‌بباید رفت. و در تاریخی که می‌کنم سخنی نرانم که آن به‌تعصّبی و تربّدی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این‌پیر را، بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند.

این بوسهل مردی امام‌زادهٔ[6] محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زَعارتی در طبع وی مؤکّد شده ـ وَ لا تَبدیلَ لِخَلْقِ‌الله[7] ـ و با آن شرارت دلسوزی نداشت و همیشه چشم

۱- **شد**: خواهم شد.

۲- ... **اربعمائه**: ذی حجهٔ سال ۴۵۰. ضمناً و این یکی از دو مورد استثنایی است که بیهقی صریحاً تاریخ دقیق تألیف کتاب خود را نقل کرده است.

۳- **و به پاسخ... گرفتار**: به پاسخ بدیهایی که در این دنیا کرده بود، اکنون در آن جهان گرفتار آمده است.

۴- **بد آمد**: بد رسید. یعنی او با من بد کرد.

۵- ... **آمد**، با توجه به ذکر این سال، مسلّم می‌شود که سال تولد وی ۳۸۵ بوده است.

۶- **امام‌زاده**: عالم‌زاده، روحانی‌زاده.

۷- **و لا تبدیل لخلق الله**: در آفرینش پروردگار دگرگونی نیست. بخشی است از میانهٔ آیهٔ ۳۰ سورهٔ روم (۳۰).

نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبّار بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را نیز لَت زدی و فرو گرفتی، این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جُستی و تضریب کردی و اَلمی بزرگ بدین چاکر رسانیدی و آنگاه لاف زدی که فلان را من فرو گرفتم - و اگر کرد دید و چشید - و خردمندان دانستندی که نه چنان است، و سری می‌جنبانیدندی و پوشیده خنده می‌زدندی که نه چنان است. جز استادم که او را فرو نتوانست برد با این همه حیلت که در باب وی ساخت. از آن در بابِ وی به‌کام نتوانست رسید که قضایِ ایزد با تضریبهایِ وی موافقت و مساعدت نکرد. و دیگر که بونصر مردی بود عاقبت‌نگر، در روزگارِ امیر محمود، رضی‌الله عنه، بی‌آنکه مخدومِ خود را خیانتی کرد[1] دلِ این سلطان مسعود را، رحمةالله علیه، نگاه داشت به‌همه چیزها، که دانست که تختِ مُلک پس از پدر او را خواهد بود. و حالِ حسنک دیگر بود، که بر هوایِ امیر محمد و نگاهداشت دل و فرمانِ محمود این خداوندزاده را بیازرد و چیزها کرد و گفت که اکفاء آن را احتمال نکنند[2] تا به‌پادشاه چه رسد، همچنان که جعفر برمکی و این طبقه[3] وزیری کردند به‌روزگارِ هرون‌الرّشید و عاقبتِ کارِ ایشان همان بود که از آنِ این وزیر آمد. و چاکران و بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان، که مُحال است روباهان را با شیران چخیدن. و بوسهل با جاه و نعمت و مردمش، در خینِ[4] امیر حسنک یک قطره آب بود - از روی فضل جای دیگر نشیند[5] - اما چون تعدّیها رفت از وی که پیش ازین در تاریخ بیاورده‌ام، یکی آن بود که عبدوس را گفت: «امیرت را بگوی که من آنچه کنم به‌فرمانِ خداوند خود می‌کنم، اگر وقتی تختِ ملک به‌تو رسد حسنک را بر دار باید کرد»؛ لاجرم چون سلطان پادشاه شد این مرد بر مرکبِ چوبین[6] نشست. و بوسهل و غیرِ بوسهل درین کیستند؟ که حسنک عاقبتِ تهوّر و تعدّیِ خود کشید. و پادشاه به‌هیچ حال بر سه چیز اغضا نکند: القَدْحُ فِی‌المُلْکِ وَ اِفشاءُ السِرِّ وَالتَّعَرُّضُ للحُرَم. وَ نَعوذُ بِاللهِ مِنَ‌الخِذْلانِ[7].

چون حسنک را از بُست به‌هرات آوردند بوسهلِ زوزنی او را به‌علیِ رایض چاکرِ خویش

۱- **خیانتی کرد:** خیانتی بکند (ماضی اخباری به جای مضارع التزامی).

۲- **اکفا آن را احتمال نکنند:** افراد هم‌شأن هم آن را نمی‌توانند تحمّل کنند. **اکفاء**، جمع کُفْو: هم‌شأن و هم طراز، **احتمال:** تحمّل. ۳- **این طبقه:** یعنی برمکیان.

۴- **خین:** صورت دیگری از خانی و خونی، به معنی چشمهٔ پرآب.

۵- **از روی فضل... نشیند:** فضل و برتری امر دیگری است. ۶- **مرکب چوبین:** در اینجا کنایه از دار است.

۷- **القَدح... الخِذلان:** لعن در کار پادشاهی و آشکار کردن راز و دست درازی به نوامیس حرم. و پناه می‌برم به خدا از فروگذاشتن وی.

سپرد، و رسید بدو از انواع استخفاف آنچه رسید، که چون بازجُستی نبودی کار و حالِ او را انتقامها و تفشّی‌ها[۱] رفت. و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که: زده و افتاده را توان زد، مرد آن‌مرد است که گفته‌اند اَلعفوُ عِندَالقُدرة به‌کار تواند آورد. قال‌الله عزَّ ذکرُه ـ و قولهُ‌الحق ـ الکاظِمینَ الغَیْظَ وَالعافینَ عَنِ‌النّاسِ وَاللهُ یُحِبُّ‌المُحْسِنینَ[۲].

و چون امیر مسعود، رضی‌الله عنه، از هرات قصد بلخ کرد علیِ رایض حسنک را به‌بند می‌برد و استخفاف می‌کرد و تفشّی و تعصُّب و انتقام می‌نمود، هرچند می‌شنودم از علی ـ پوشیده وقتی مرا گفت ـ که «از هرچه بوسهل مثال داد از کردارِ زشت در بابِ این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا رفتی.» و به‌بلخ درایستاد و در امیر می‌دمید که ناچار حسنک را بر دار باید کرد. و امیر بس حلیم و کریم بود. و معتمدِ عبدوس[۳] گفت: روزی پس از مرگِ حسنک از استادم‌شنودم که امیر، بوسهل را گفت حجّتی و عذری باید کشتنِ این مرد را. بوسهل گفت «حجّت بزرگتر که مرد قرمطی است و خِلعت مصریان اِستَد تا امیرالمؤمنین القادر بالله‌بیازرد و نامه از امیر محمود بازگرفت[۴] و اکنون پیوسته ازین می‌گوید. و خداوند یاد دارد که به‌نشابور رسولِ خلیفه آمد و لِوا و خلعت آورد و منشور و پیغام درین باب بر چه جمله بود. فرمانِ خلیفه درین باب نگاه باید داشت.» امیر گفت تا درین معنی بیندیشم.

پس ازین هم استادم حکایت کرد از عبدوس ـ که با بوسهل سخت بد بود ـ که چون بوسهل درین باب بسیار بگفت، یک روز خواجه احمدِ حسن را، چون از بار باز می‌گشت، امیر گفتا که خواجه تنها به‌طارم بنشیند که سویِ او پیغامی است به زبانِ عبدوس. خواجه به‌طارم رفت و امیر، رضی‌الله عنه، مرا[۵] بخواند، گفت خواجه احمد را بگوی که حالِ حسنک بر تو پوشیده نیست که به‌روزگارِ پدرم چند درد در دلِ ما آورده است. چون پدرم گذشته شد چه قصدها کرد بزرگ در روزگارِ برادرم ولکن نه برفتش[۶]. و چون خدای عزَّوجل بدان آسانی تختِ ملک به‌ما داد اختیار آن است که عُذرِ گناهکاران بپذیرم و به گذشته مشغول نشوم، اما

۱- **تفشّی:** تباه شدن زخم، و ریش شدن، که در سطور بعد هم آمده است.

۲- **قال... المحسنین:** گفته است خدایی که نامش گرامی است ـ و سخن او حق است: فرو خورندگان خشم و درگذرندگان از مردمان، و خدای دوست دارد نیکوکاران را. بخشی است از آیهٔ ۱۳۴ سورهٔ آل عمران (۳).

۳- **معتمدِ عبدوس:** پیشکار و کدخدای عبدوس، که نامش مؤذن بوده است.

۴- **نامه از... بازگرفت:** مکاتبه با محمود را متوقّف کرد. ۵- **مرا:** عبدوس را.

۶- **نه برفتش:** کاری از پیش نبرد، کارش پیش نرفت، وسوسه‌اش در نگرفت.

در اعتقاد این مرد سخن می‌گویند بدانکه خِلعت مصریان[۱] بستد به‌رغمِ خلیفه، و امیرالمؤمنین بیازرد و مکاتبت از پدرم بگسست. و می‌گویند رسول را که به‌نشابور آمده بود و عهد و لوا و خلعت آورده پیغام داده بود که «حسنک قرمطی است وی را بر دار باید کرد.» و ما این به‌نشابور شنیده بودیم و نیکو یاد نیست؛ خواجه اندرین چه بیند و چه گوید؟ چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت بوسهلِ زوزنی را با حسنک چه افتاده است که چنین مبالغتها در خون ریختن او گرفته است؟ گفتم نیکو نتوانم دانست، این مقدار شنوده‌ام که یک روز بر سرایِ حسنک شده بود به‌روزگار وزارتش پیاده و به‌دُرّاعه[۲]، پرده‌داری بر وی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته. گفت «ای سبحان الله[۳]! این مقدار شَغْر[۴] را چه در دل باید داشت! پس گفت خداوند را بگوی که در آن وقت که من به‌قلعتِ کالَنْجَر بودم بازداشته و قصدِ جانِ من کردند و خدای عزّوجل نگاه داشت، نذرها کردم و سوگندان خوردم که در خونِ کس، حق و ناحق، سخن نگویم. بدان وقت که حسنک از حج به‌بلخ آمد و ما قصدِ ماوراءالنّهر کردیم و با قدرخان دیدار کردیم، پس از بازگشتن به‌غزنین ما را بنشاندند و معلوم که در بابِ حسنک چه رفت و امیر ماضی بر خلیفه سخن بر چه روی گفت. بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد، از وی باز باید پرسید. و امیر خداوند پادشاهی است آنچه فرمودنی است بفرماید، که اگر بر وی قرمطی درست گردد در خونِ وی سخن نگویم، بدانکه دی درین بالش که امروز منم وی بوده است[۵]. و پوست باز کرده بدان گفتم تا وی را[۶] در باب من سخن گفته نیاید، که من از خون همه جهانیان بیزارم[۷]. و هرچند چنین است[۸] نصیحت از سلطان باز نگیرم که خیانت کرده باشم، تا خون وی و هیچ‌کس نریزد البتّه، که خون ریختن کارِ بازی نیست.» چون این جواب باز بردم[۹] سخت دیر اندیشید

۱- **مصریان:** منظور خلفای فاطمی مصر است که با خلفای بغداد مخالف بوده‌اند.

۲- **به درّاعه:** با درّاعه: نوعی جامه از جنس پنبه یا پشم که جلو آن تا برابر سینه گشاده و مزیّن به دکمه و جا دکمه و لباس خاص رجال و شیوخ بوده است.

۳- **ای سبحان الله:** در مقام تعجّب، به معنی: شگفتا و عجبا، که از جملهٔ اصوات است.

۴- **شَغْر:** بیرون راندن از جایی. ۵- **دی... بوده است:** دیروز بر این مسند که امروز منم (وزارت) او تکیه زده بود.

۶- **وی را:** امیر را.

۷- **من از... بیزارم:** من از ریختن خون هر انسانی بیزارم؛ یعنی اصلاً دستم را به خون کسی نمی‌آلایم.

۸- **هر چند چنین است:** هر چقدر که گفتم با من درین خصوص صحبت نشود.

۹- **باز بردم:** فاعل عبدوس است.

پس گفت خواجه را بگوی آنچه واجب باشد فرموده آید. خواجه برخاست و سوی دیوان رفت، در راه مرا گفت که: عبدوس! تا بتوانی خداوند را بر آن دار که خونِ حسنک ریخته نیاید، که زشت‌نامی تولّد گردد. گفتم فرمان بردارم. و بازگشتم و با سلطان بگفتم. قضا در کمین بود کار خویش می‌کرد.

و پس از این مجلسی کرد با استادم[۱]. او حکایت کرد که در آن خلوت چه رفت. گفت امیر پرسید مرا از حدیثِ حسنک، پس ازان از حدیثِ خلیفه، و آنچه: چه گویی در دین و اعتقادِ این مرد و خلعت ستدن از مصریان؟ من درایستادم و حال حسنک و رفتن به‌حج تا آنگاه که از مدینه به وادی‌القُری بازگشت بر راه شام، و خلعت مصری بگرفت، و ضرورتِ ستدن و از موصل‌راه گردانیدن و به‌بغداد بازنشدن، و خلیفه را به‌دل آمدن که مگر امیر محمود فرموده است، همه به‌تمامی شرح کردم. امیر گفت: پس از حسنک درین باب چه گناه بوده است، که اگر راه‌بادیه آمدی در خونِ آن همه خلق شدی[۲]؟ گفتم «چنین بود ولکن خلیفه را چند گونه صورت کردند تا نیک آزار گرفت و از جای بشد و حسنک را قرمطی خوانْد. و درین معنی مکاتبات و آمد شد بوده است. امیرِ ماضی چنانکه لجوجی و ضُجرتِ وی بود، یک روز گفت: «بدین خلیفهٔ خرف شده بباید نبشت که من از بهرِ قدرِ عباسیان انگشت در کرده‌ام در همه جهان و قرمطی می‌جویم و آنچه یافته آید و دُرُست گردد بر دار می‌کشند، و اگر مرا درست شدی که حسنک قرمطی است خبر به‌امیرالمؤمنین رسیدی که در بابِ وی چه رفتی. وی را من پرورده‌ام و با فرزندان و برادرانِ من برابر است، اگر وی قرمطی است من هم قرمطی باشم»»، هرچند آن سخن پادشاهانه نبود. به‌دیوان آمدم و چنان نبشتم نبشته‌یی که بندگان به‌خداوندان نویسند[۳]. و آخر پس از آمدْ شدِ بسیار بر آن قرار گرفت که‌آن خلعت که‌حسنک اِستدَه بود، و آن طرایف که نزدیکِ امیر محمود فرستاده بودند آن مصریان، با رسول به‌بغداد فرستد تا بسوزند. و چون رسول بازآمد امیر پرسید که «آن خلعت و طرایف به‌کدام موضع سوختند؟»[۴] که امیر را نیک درد آمده بود که حسنک را

۱- **استادم:** یعنی بونصر مشکان.

۲- **اگر راه بادیه... شدی:** اگر از مسیر بیابان [میان مکه و بغداد] می‌آمد همهٔ آنهایی که با او بودند از تشنگی هلاک می‌شدند.

۳- **هر چند... نویسند:** چون سخن محمود به سبب عصبیت و دلتنگی سنجیده و شاهانه نبود، من آن را تلطیف کردم و به صورت نوشته‌ای درآوردم که خادمی به مخدوم خود نویسد.

۴- **سوختند:** این جمله از سر طعن و انکار گفته شده و خواسته است بگوید که آن طرایف را نسوزاندند.

قرمطی خوانده بود خلیفه. و با آن، وحشت و تعصّبِ خلیفه زیادت می‌گشت اندر نهان نه آشکارا، تا امیر محمود فرمان یافت. بنده[۱] آنچه رفته است به‌تمامی باز نمود.» گفت: بدانستم.

پس از این مجلس نیز بوسهل البتّه فرونایستاد از کار. روز سه‌شنبه بیست‌وهفتم صفر چون بار بگسست امیر خواجه را گفت به‌طارم باید نشست که حسنک را آنجا خواهند آورد با قضاة و مُزکّیان تا آنچه خریده آمده است جمله به‌نام ما قباله نبشته شود و گواه گیرد بر خویشتن[۲]. خواجه گفت: چنین کنم. و به‌طارم رفت؛ و جملهٔ خواجه‌شماران[۳] و اعیان و صاحب دیوانِ رسالت و خواجه بوالقاسم کثیر ـ هرچند معزول بود ـ و بوسهلِ زوزنی و بوسهلِ حمدوی آنجا آمدند. و امیر، دانشمند نبیه و حاکم لشکر را نصرِ خلف[۴]، آنجا فرستاد. و قضاةِ بلخ و اشراف و علما و فقها و معدِّلان و مزکّیان، کسانی که نامدار و قراری[۵] بودند، همه آنجا حاضر بودند و نوشتند[۶]. چون این کوکبه راست شد، من که بوالفضلم و قومی بیرون طارَم به دکّانها بودیم نشسته در انتظارِ حسنک. یک ساعت بود[۷] که حسنک پیدا آمد بی‌بند، جُبّه‌یی داشت خیری رنگ[۸] با سیاه می‌زد[۹]، خَلَق‌گونه[۱۰]، و دُرّاعه و ردائی سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده[۱۱] و موزهٔ میکائیلیِ نو در پای. و موی سر مالیده[۱۲] زیر دستار پوشیده کرده اندک‌مایه پیدا می‌بود. و والیِ حَرَس[۱۳] با وی و علی رایض و بسیار پیاده ازهردستی. وی را به‌طارم بردند و تا نزدیکِ نماز پیشین بماند، پس بیرون آوردند و به‌حرس بازبردند. و براثرِ وی قضاة و فقها بیرون آمدند. این مقدار شنودم که دو تن با

۱- **بنده:** بونصر، و مخاطب هم مسعود است.

۲- **گواه گیرد بر خویشتن:** حسنک هم قبالهٔ خرید و فروش را تأیید و به عنوان فروشنده امضا کند.

۳- **خواجه شماران:** کسانی که از زمرهٔ خواجگان یا همشأن و همطراز ایشان به شمار می‌آمدند.

۴- **دانشمند... خلف:** در این عبارت «دانشمند» به معنی عالم دینی و فقیه، و نبیه (نامور) صفتی است به جای اسم و عطف بیان است برای دانشمند، نصر خلف هم عطف بیان حاکم لشکر (قاضی عسکر) است.

۵- **قراری:** مقرّر و معمول، یعنی کسانی که معمولاً در این گونه مجالس حضور دارند، یا به معنی مزکّیان و شهودی که قرار بود مراتب را تأیید کنند.   ۶- **نوشتند:** یعنی قباله را.   ۷- **یک ساعت بود:** ساعتی گذشت.

۸- **خیری‌رنگ:** به رنگ گل خیری (نوعی خطمی) که بنفش تیره، نزدیک به سورمه‌ای است.

۹- **با سیاه می‌زد:** نزدیک به رنگ سیاه بود.   ۱۰- **خَلَق‌گونه:** کهنه‌سان، نیمدار.

۱۱- **مالیده:** نیمدار و مستعمل.

۱۲- **مالیده:** در فرهنگها به معنی «بر هم نهاده و مرتّب» معنا شده، امّا در اینجا باید محرّف کالیده به معنی ژولیده و پریشان باشد.   ۱۳- **والی حَرَس:** رئیس زندان.

یکدیگر می‌گفتند که «خواجه بوسهل را برین که آورد[۱]؟ که آب خویش ببرد.».

بر اَثر، خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و به‌خانهٔ خود بازشد. و نصرِ خلف دوستِ من بود، از وی پرسیدم که چه رفت؟ گفت که چون حسنک بیامد خواجه برپای خاست، چون او این مکرمت بکرد همه اگر خواستند یا نه برپای خاستند. بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت برخاست نه تمام، و بر خویشتن می‌ژکید[۲]. خواجه احمد او را گفت: «در همه کارها ناتمامی.» وی نیک از جای بشد. و خواجه، امیر حسنک را هرچند خواست که پیشِ وی نشیند نگذاشت و بر دستِ راستِ من[۳] نشست. و دست راستْ خواجه ابوالقاسم کثیر و بونصر مشکان را بنشاند ـ هرچند بوالقاسمِ کثیر معزول بود حرمتش سخت بزرگ بود ـ و بوسهل بر دست چپِ خواجه، ازین نیز سخت بتابید[۴]. و خواجهٔ بزرگ روی به‌حسنک کرد و گفت: خواجه چون می‌باشید و روزگار چگونه می‌گذارید؟ گفت: جایِ شکر است. خواجه گفت: «دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید، فرمان‌برداری باید نمود به‌هرچه خداوند فرماید، که تا جان در تن است امید صدهزار راحت است و فرج است». بوسهل را طاقت برسید، گفت: خداوند را کرا کند[۵] که با چنین سگ قرمطی که بر دار خواهند کرد به‌فرمانِ امیرالمؤمنین، چنین گفتن؟ خواجه به‌خشم در بوسهل نگریست. حسنک گفت: «سگ ندانم که بوده است، خاندانِ من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند. جهان خوردم و کارها راندم و عاقبتِ کار آدمی مرگ است. اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بر دار کُشند یا جز دار، که بزرگتر از حسینِ علی نِیَم. این خواجه که مرا این می‌گوید مرا شعرگفته است[۶] و بر درِ سرای من ایستاده است. اما حدیثِ قرمطی به ازین باید، که او را بازداشتند بدین تهمت نه مرا، و این معروف است، من چنین چیزها ندانم.» بوسهل را صفرابجنبید و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد[۷]. خواجه بانگ بر او زد و گفت: این مجلسِ سلطان را که اینجا نشسته‌ایم هیچ حرمت نیست؟

۱- **خواجه بوسهل را بر این که آورد؟**: بوسهل را چه به این کارها؟

۲- **برخاست... می‌ژکید:** نیم‌خیز شدو زیر لب غرغر می‌کرد.

۳- **من:** نصر خلف، که راوی است. و معنی جمله این که: خواجه اجازه نداد که حسنک مانند متّهمان روبه‌روی وی بنشیند، بلکه او را کنار دست خود و در ردیف دیگر بزرگان نشاند.

۴- **ازین نیز سخت بتابید:** بوسهل از این ترتیب نشستن افراد نیز در تاب و خشم شد.

۵- **کرا کند؟**: می‌ارزد، ارزش دارد؟ ۶- **مرا شعر گفته است:** در مدح من شعر سروده و مرا مدح کرده است.

۷- **صفرا بجنبید... شد:** عصبانی شد و می‌خواست که زبان به ناسزا بگشاید.

ما کاری را گرد شده‌ایم[۱]، چون ازین فارغ شویم ـ این مرد پنج و شش ماه است تا در دستِ شماست ـ هرچه خواهی بکن. بوسهل خاموش شد و تا آخرِ مجلس سخن نگفت.

و در قباله نبشته بودند همه اسباب و ضیاعِ[۲] حسنک را بجمله از جهتِ سلطان، و یک‌یک ضیاع را نام بر وی خواندند و وی اقرار کرد به‌فروختنِ آن به‌طوع و رغبت. و آن سیم که معیّن کرده بودند بستد، و آن کسان گواهی نبشتند، و حاکم سجل کرد[۳] در مجلس و دیگر قضاة نیز، عَلَی‌الرَّسْمِ فِي اَمْثالِها. چون ازین فارغ شدند حسنک را گفتند باز باید گشت. وی روی به‌خواجه کرد و گفت «زندگانی خواجهٔ بزرگ دراز باد، به‌روزگارِ سلطان محمود به‌فرمانِ وی در بابِ خواجه ژاژ می‌خاییدم[۴] که همه خطا بود، از فرمان‌بُرداری چه چاره، به‌ستم وزارت مرا دادند و نه جایِ من بود[۵]؛ به‌بابِ خواجه هیچ قصدی نکردم[۶] و کسان خواجه را نواخته داشتم». پس گفت: «من خطا کرده‌ام و مستوجبِ هر عقوبت هستم که خداوند فرماید، و لکن خداوندِ کریم مرا فرو نگذارد. و دل از جان برداشته‌ام از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت[۷]، و خواجه مرا بِحِل کند». و بگریست. حاضران را بر وی رحمت آمد. و خواجه آب در چشم آورد و گفت «از من بحلّی، و چنین نومید نباید بود که بهبود ممکن باشد، و من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای، عزّوجل، اگر قضائی است بر سرِ وی، قومِ او را تیماردارم[۸].».

پس حسنک برخاست و خواجه و قوم برخاستند. و چون همه بازگشتند و برفتند، خواجه بوسهل را بسیار ملامت کرد. و وی خواجه را بسیار عذر خواست و گفت «بر صفرای خویش برنیامدم[۹]». و این مجلس را[۱۰] حاکمِ لشکر و فقیه نبیه به‌امیر رسانیدند. و امیر بوسهل را بخواند و نیک بمالید که: «گرفتم که بر خونِ این مرد تشنه‌ای، مجلسِ وزیرِ ما را حرمت و حشمت بایستی داشت». بوسهل گفت: «از آن ناخویشتن‌شناسی که وی با خداوند

۱- **ما کاری را گرد شده‌ایم:** ما برای امر مهمّی اینجا جمع شده‌ایم.

۲- **اسباب و ضیاع: اسباب** به معنی ملک و املاک و دیگر داراییها؛ و **ضیاع** جمع ضیعه به معنی آب و زمین است.

۳- **حاکم سجل کرد:** قاضی آن را ثبت و تأیید کرد. ۴- **ژاژ می‌خاییدم:** سخنان یاوه می‌گفتم.

۵- **به ستم... من بود:** با اجبار و اکراه مرا وزیر کردند، در حالی که شایستهٔ این مقام نبودم.

۶- **قصدی نکردم:** اقدام مغرضانه‌ای انجام ندادم. ۷- **از عیال... باید داشت:** باید نگران زن و فرزندانم باشم.

۸- **و من... تیمار دارم:** و من به فکر بودم و با خدا عهد کردم که **اگر** اتفاقی برای تو بیفتد از کسانت مواظبت کنم.

۹- **بر صفرای خویش برنیامدم:** بر خشم خود نتوانستم غلبه کنم.

۱۰- **این مجلس را:** گزارش این مجلسِ محاکمه را.

در هرات کرد[۱] در روزگار امیر محمود یاد کردم خویش را نگاه نتوانستم داشت، و بیش چنین سهو نیفتد.» و از خواجهٔ عمید عبدالرزاق شنودم که: این شب که دیگر روزِ آن حسنک را بر دار می‌کردند بوسهل نزدیکِ پدرم[۲] آمد نمازِ خفتن. پدرم گفت: چرا آمده‌ای؟ گفت: نخواهم رفت تا آنگاه که خداوند بخسبد، که نباید رقعتی نویسد به‌سلطان در بابِ حسنک به‌شفاعت. پدرم گفت: «بِنوشتمی[۳]، اما شما تباه کرده‌اید. و سخت ناخوب است». و به‌جایگاهِ خواب رفت.

و آن روز و آن شب تدبیرِ بر دار کردنِ حسنک پیش گرفتند. و دو مردِ پیک راست کردند با جامهٔ پیکان که از بغداد آمده‌اند[۴] و نامهٔ خلیفه آورده که حسنکِ قرمطی را بر دار باید کرد و به‌سنگ ببَاید کشت، تا بار دیگر بر رغمِ خلفا هیچ‌کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبَرد. چون کارها ساخته آمد، دیگر روز چهارشنبه دو روز مانده از صفر[۵]، امیر مسعودبرنشست و قصدِ شکار کرد و نشاط سه روزه، با ندیمان و خاصگان و مطربان، و در شهر خلیفهٔ شهر را فرمود داری زدن بر کرانِ مصلاّیِ بلخ، فرودِ شارستان[۶]. و خلق روی آنجا نهاده بودند، بوسهل برنشست و آمد تا نزدیک دار و بالایی بایستاد. و سواران رفته بودند با پیادگان تا حسنک را بیارند. چون از کرانِ بازارِ عاشقان درآوردند و به میان شارستان رسید، میکائیل بدانجا اسب بداشته بود، پذیرهٔ وی آمده وی را مؤاجِر خواند و دشنامهایِ زشت داد. حسنک در وی ننگریست و هیچ جواب نداد. عامهٔ مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشتها که بر زبان راند، و خواصّ مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را چه کنند[۷]. و پس از حسنک این میکائیل که خواهرِ ایاز را به‌زنی کرده بود بسیار بلا دید و محنتها کشید، و امروز برجای است و به‌عبادت و قرآن خواندن مشغول شده است؛ چون دوستی زشت کند چه چاره از بازگفتن؟

۱- **آن ناخویشتن‌شناسی... کرد:** اشاره است به زمان وزارت حسنک و اختلاف او با مسعود زمانی که والی هرات بود. ۲- **پدرم:** میمندی. ۳- **بنوشتمی:** می‌نوشتم، یقیناً می‌نوشتم.

۴- **دو مرد... آمده‌اند:** دو نفر را به هیأت پیک لباس پوشانیدند و وانمود کردند که از بغداد پیام آورده‌اند.

۵- **دو روز مانده از صفر:** ۲۸ ماه صفر (۴۲۲)، برابر با سالروز رحلت پیامبر اسلام، و ۲۳ فوریه (۱۰۳۱) یعنی چهارم اسفندماه خورشیدی بوده است. ۶- **فرودِ شارستان:** داخلِ بخش مرکزی شهر.

۷- **چه کنند:** به قرینهٔ «لعنت کردند» دو سطر قبل، یعنی وقتی عامه لعنت کردند، پیداست که خواص چه کنند؟

و حسنک را به پای دار آوردند. نَعُوذُ بِاللهِ مِنْ قَضٰاءِ السُّوءِ[۱] و دو پیک را ایستانیده[۲] بودند که از بغداد آمده‌اند. و قرآن خوانان قرآن می‌خواندند. حسنک را فرمودند که جامه بیرون‌کش. وی دست اندر زیر کرد و اِزاربند استوار کرد و پایچه‌های اِزار را ببست[۳] و جُبّه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار. و برهنه با ازار بایستاد و دستها در هم زده[۴]، تنی چون سیم سپید و رویی چون صدهزار نگار. و همه خلق به‌درد می‌گریستند. خودی روی پوش آهنی بیاوردند عمدا تنگ[۵] چنانکه روی و سرش را نپوشیدی، و آواز دادند که سر و رویش را بپوشید تا از سنگ تباه نشود که سرش را به‌بغداد خواهیم فرستاد نزدیکِ خلیفه. و حسنک‌را همچنان می‌داشتند و او لب می‌جنبانید و چیزی می‌خواند، تا خودی فراخ‌تر آوردند. و درین میان احمد جامه‌دار بیامد سوار و روی به‌حسنک کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان می‌گوید: «این آرزویِ تست که خواسته بودی که، چون پادشاه شوی ما را بر دار کن، ما بر تو رحمت خواستیم کرد اما امیرالمؤمنین نبشته است که تو قرمطی شده‌ای، و به‌فرمانِ او بر دار می‌کنند.» حسنک البتّه هیچ پاسخ نداد.

پس از آن خودِ فراخ‌تر که آورده بودند سر و روی او را بپوشانیدند. پس آواز دادند او را که بدو. دم نزد و از ایشان نیندیشید. هرکس گفتند[۶]: «شرم ندارید مرد راکه می‌بکشید به دَو برید؟» و خواست که شوری بزرگ به‌پای شود، سواران سویِ عامّه تاختند و آن شور بنشاندند و حسنک را سویِ دار بردند و به‌جایگاه رسانیدند، بر مرکبی که هرگز ننشسته بود. و جلّادش استوار ببست و رسنها فرود آمد[۷]. و آواز دادند که سنگ دهید[۸]، هیچ‌کس دست

۱- **نَعُوذ بِاللّٰه مِنْ قَضٰاءِ السُّوء:** پناه می‌برم به خدا از سرنوشت بد!

۲- **ایستانیده:** بر پای داشته، «ایستانیدن» متعدّی «ایستادن» است.

۳- **پایچه‌های ازار را ببست:** سر پاچه‌های شلورا خود را بست تا اگر بر اثر فشار ناشی از اعدام دچار واکنش شد حشمت وزارت او خدشه‌دار نشود.

۴- **دستها در هم زده:** دو دست بر هم نهاده، اعمّ از اینکه روی سینه باشد یا روی شکم، که تصویری است از حالت بی‌اعتنایی و اطمینان خاطر حسنک.

۵- **خودی... تنگ:** کلاه خودی که همهٔ روی او را بپوشاند آوردند امّا عمداً تنگ، تا به بهانهٔ تعویض آن حسنک بیشتر در انظار بماند و حشمت او فرو بشکنند.

۶- **هرکس گفتند:** همگان گفتند. هرکس در ظاهر مفرد امّا در معنی جمع است، به معنی همه‌کس.

۷- **رسنها فرود آمد:** چون قرار بود سر حسنک را جدا کنند و تنش بردار بماند، جلّاد وی را بر سکویی نشانده و با طنابهایی تن و بازوانش را محکم بسته و طنابی دیگر را بر گلویش افکنده و ا و را خفه کرده است. وقتی سر او را از تن جدا کردند، جسد با طنابهایی که زیر بغل او بسته بودند بر دار آویزان مانده.

به‌سنگ نمی‌کرد و همه زار می‌گریستند خاصّه نشابوریان. پس مشتی رند[۱] را سیم دادند که سنگ زنند. و مرد خود مرده بود که جلاّدش رسن به‌گلو افگنده بود و خفه کرده. اینْتْ حسنک و روزِ دارش[۲]. و گفتارش، رَحمَةُالله عَلیه، این بود که گفتی مرا دعایِ نیشابوریان بسازد، و نساخت[۳]. و اگر زمین و آب مسلمانان[۴] به‌غصب بِستَد نه زمین ماند و نه آب، و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سود نداشت. او رفت و آن قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند، رَحْمَةُالله عَلَیْهِم؛ و این افسانه‌یی است با بسیار عبرت. و این همه اسباب منازَعت و مکاوَحت از بهر حُطام دنیا به‌یک سوی نهادند[۵]. احمق مردا که دل درین جهان بندد! که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند[۶].

لَعَمْرُک مَا الدُّنیا بِدارِ اِقامَةٍ　　اِذٰا زٰالَ عَنْ عَیْنِ البَصیرِ غِطاؤها
وَ کَیْفَ بَقاءُ الناسِ فیها وَ اِنَّما　　یُنٰالُ بِاَسْبٰابِ الفَنٰاءِ بَقٰاؤُها[۷]

رودکی گوید:

بــه ســرای سپنج[۸] مهمان را　　دل نهادن همیشگی نه رواست
زیرِ خاک اندرونت باید خفت　　گرچه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند　　که به‌گور اندرون شدن تنهاست
یارِ تو زیرِ خاک مور و مگس　　بَدَلِ آنکه گیسوت پیراست
آنکه زلفین و گیسوَت پیراست　　گرچه دینار یا درمش بهاست،

۸- **سنگ دهید:** سنگ بزنید. ۱- **رند:** در این عبارت یعنی رذل و اوباش.

۲- **اینْت حسنک و روز دارش:** خوشا حسنک در روز دار زدنش! (در مقام طعن و تهکّم!) «اینْت» از اصوات تحسین و تعجب است به معنی زها! خوشا!

۳- **و گفتارش... نساخت:** و حسنک می‌گفت و ا میدوار بود دعای خیر نیشابوریان (به واسطهٔ خدماتی که برای آنها انجام داده بود) وسایل رهایی وی را فراهم سازد، اما چنین نشد.

۴- **مسلمانان:** در اینجا غرض نحلهٔ متعصّب کرامیان است که قبل از حسنک ریاست نیشابور را داشتند و اموال مردم را مصادره می‌کردند و حسنک چون به ریاست آن شهر رسید آن اموال را با خشونت باز پس گرفت.

۵- **و این همه... نهادند:** و با رفتن خود همهٔ وسایل و دلایل دشمنی بر سر مال ناچیز دنیا را رها کردند.

۶- **که نعمتی... ستاند:** دنیا هر نعمتی که به انسان می‌دهد آن را با زشتی از او باز پس می‌گیرد.

۷- ... **بَقاءُها:** معنی دو بیت: هر گاه از جلو چشم انسان پرده برداشته شود، قسم به جان تو که جهان جای ماندن نخواهد بود. و چگونه ممکن است باقی بودن انسان در دنیا، در حالی که بقای آدمی به وسایل فنا حاصل می‌شود. گویندهٔ این دو بیت شناخته نشده است. ۸- **سرای سپنج:** منزل موقّت، کنایه از دنیا.

چـون تـو را دیـد زردگـونه شـده   سـرد گـردد دلش، نـه نـابیناست[۱]

چون ازین فارغ شدند بوسهل و قوم از پایِ دار بازگشتند و حسنک تنها ماند چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر.

و پس از آن شنیدم از بوالحسن حربلی که دوستِ من بود و از مختصّانِ بوسهل، که یک روز شراب می‌خورد و با وی بودم، مجلسی نـیکو آراسـته و غـلامان بسـیار ایسـتاده و مطربان همه خوش‌آواز. در آن میان فرموده بود تا سرِ حسنک پنهان از ما آورده بودند و بداشته در طبقی با مِکبّه[۲]. پس گفت: نوباوه آورده‌اند، از آن بخوریم؟ همگان گفتند: خوریم. گفت: بیارید. آن طبق بیاوردند و از دور مکبّه برداشتند، چون سرِ حسنک را بدیدیم همگان متحیّر شدیم و من از حال بشدم. و بـوسهل بـخندید، و بـه‌اتّـفاق شـراب در دست داشت به‌بوستان ریخت[۳] و سر باز بردند. و من در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم، گفت: «ای بوالحسن تو مردی مُرغ‌دلی، سرِ دشمنان چنین باید.» و این حدیث فاش شد و همگان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند.

و آن روز که حسنک را بر دار کردند استادم بونصر روزه نبگشاد[۴] و سخت غـمناک و اندیشه‌مند بود چنانکه به‌هیچ‌وقت او را چنان ندیده بودم، و می‌گفت: چـه امـید مـاند؟ و خواجه احمدِ حسن هم برین حال بود و به‌دیوان ننشست.

و حسنک قریبِ هفت سال بر دار بماند چنانکه پایهایش همه فرو تراشید[۵] و خشک شد چنانکه اثری نماند، تا به‌دستوری فرود گرفتند و دفن کردند، چنانکه کس ندانست که

۱- ... **نابیناست**، معنی دو بیت اخیر: آن کسی که مویهای تو را می‌آراست، هر چند کنیزکی گرانبها بـوده است، وقتی که تو را پیر و روی‌زرد دید از تو روی برخواهد گرداند و تو را رها خواهد کرد، زیراکه او کور نیست و حال و روز نامطلوب تو را می‌بیند.

۲- **و بداشته در طبقی با مکبّه**: و آن را در طبقی سر پوشیده (با مکبّه) نگه داشته بودند.

۳- **شراب... ریخت**: شراب بر خاک ریختن رسمی بوده است که در مراسم خاص و برای ابراز شادمانی، یا به یاد کسی شرابی راکه در دست داشته‌اند بر خاک می‌ریخته‌اند. اینجا بوسهل به شکرانهٔ غلبه بر حسنک شرابی که در دست داشته بر خاک بوستان ریخته است.

۴- **روزه نبگشاد**: هیچ نخورد، اینجا روزه به معنی دینی کلمه نیست.

۵- **فرو تراشید**: گوشت و پوست آن ریخت و از میان رفت.

سرش کجاست و تن کجاست. و مادرِ حسنک زنی بود سختْ‌جگر[۱]، او را چنان شنودم که دو سه ماه این حدیث[۲] پنهان داشتند، چون بشنید جَزَعی نکرد چنانکه زنان کنند، بلکه بگریست به‌درد چنانکه حاضران از دردِ او خون گریستند. پس گفت: بزرگا مردا که این پسرم بود! که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان. و ماتمِ پسر سخت نیکو بداشت، و هر خردمند که این بشنید بپسندید، و جای آن بود. و یکی از شعرای نشابور این مرثیه بگفت اندر وی، و بدین جای یاد کرده شد:

ببرید سرش را که سران را سر بود آرایش دهر و ملک را افسر بود
گر قرمطی و جهود و یا کافر بود از تخت به دار برشدن مُنکَر بود

و بوده است در جهان مانند این، که چون عبداللهِ زُبیر، رضی‌الله عَنْهما، به‌خلافت بنشست به‌مکّه، و حجاز و عراق او را صافی شد و مُصعَب برادرش به‌خلیفتیِ وی بصره و کوفه و سواد بگرفت، عبدالملکِ مروان با لشکرِ بسیار از شام قصدِ مصعب کرد، که مردم و آلت و عُدَّت او داشت. و میان ایشان جنگی بزرگ افتاد و مصعب کشته شد، و عبدالملک سوی شام بازگشت و حَجّاجِ یوسف را با لشکری انبوه و ساخته به‌مکّه فرستاد، چنانکه آن اقاصیص به‌شرح در تواریخ مذکور است. حَجّاج با لشکری بیامد و با عبدالله جنگ پیوست و مکّه‌حصار شد و عبدالله مسجدِ مکّه را حصار گرفت و جنگ سخت شد، و منجنیق سوی خانه روان شد و سنگ می‌انداختند تا یک رکن را فرود آوردند. و عبدالله را چون کارش سخت تنگ شد از جنگ بایستاد. و حجّاج پیغام فرستاد سویِ وی که از تو تا گرفتار شدن یک دو روز مانده است[۳]، و دانم که بر امانی که من دهم بیرون نیایی، بر حکمِ عبدالملک بیرون آی تا تو را به‌شام فرستم بی‌بند، عزیزاً و مکرّماً، آنگاه او داند که چه باید کرد، تا در حرم بیش ویرانی نیفتد و خونها ریخته نشود. عبدالله گفت: تا درین بیندیشم. آن شب با قومِ خویش که مانده بودند رای زد. بیشتر اشارتِ آن کردند که بیرون باید رفت تا فتنه بنشیند و اَلمی به‌تو نرسد. وی نزدیکِ مادر درآمد، اسماء ـ و دختر ابوبکر الصّدیق بود، رضی‌الله‌عنه ـ و همه حالها با وی بگفت. اسماء زمانی اندیشید پس گفت: «ای فرزند، این خروج که تو بر بنی‌امیّه کردی دین را بود یا دنیا را؟ گفت: به‌خدای که از بهرِ دین را بود، و

۱- **سختْ‌جگر:** جگردار، صبور. ۲- **او را... این حدیث:** این حدیث را از او...
۳- **از تو... مانده است:** تا گرفتار شدن تو یک دو روز بیش نمانده است.

دلیلْ آنکه نگرفتم یک درم از دنیا، و این تو را معلوم است. گفت: پس صبر کن بر مرگ و کشتن و مُثله کردن، چنانکه برادرت مصعب کرد، که پدرت زُبیرِ عوّام بوده است و جدّت از سوی من بوبکر صِدّیق، رضی‌الله عنه. و نگاه کن که حسینِ علی، رضی‌الله عنهما، چه کرد، و او کریم بود و بر حکمِ پسر زیاد، عُبیدالله، تن در نداد.» گفت: ای مادر، من هم بر اینم که تو می‌گویی، اما رای و دل[1] تو خواستم که بدانم درین کار. اکنون بدانستم و مرگِ با شهادت پیش من خوش گشت. اما می‌اندیشم که چون کشته شوم مُثله کنند. مادرش گفت: چون گوسپند را بکشند از مثله کردن و پوست باز کردن دردش نیاید.

عبدالله همه شب نماز کرد و قرآن خواند، وقت سحر غسل کرد و نماز بامداد به جماعت بگزارد و سورهٔ نون والقلم و سورهٔ هَلْ اَتیٰ عَلَی الإِنْسان[2] در دو رکعت بخواند و زره بپوشید و سلاح ببست ـ و در عرب هیچ‌کس جنگ پیاده چون وی نکرده است ـ و در رفت و مادر را در کنار گرفت و پدرود کرد. و مادرش زره بر وی راست می‌کرد و بغلگاه می‌دوخت و می‌گفت: «دندان افشار با این فاسقان تا بهشت یابی»، چنانکه گفتی او را به‌پالوده[3] خوردن می‌فرستد، و البتّه جزعی نکرد چنانکه زنان کنند. و عبدالله بیرون آمد، لشکر خویش را بیافت پراگنده و برگشته و وی را فرود گذاشته، مگر قومی که اهل و خویش او بودند که با وی ثبات خواستند کرد در جوشن و زره و مِغفَر و سلاح غرق بودند. آواز داد که رویها به‌من نمایید. همگان رویها به‌وی نمودند. عبدالله این بیت بگفت، شعر:

اِنّی اِذٰا اَعْرِفُ یَوْمِي اَصْبِرُ   اِذْ بَعْضُهُمْ یَعرِفُ ثُمَّ یُنکِرُ[4]

چون به‌جنگْ جای رسیدند بایستادند ـ روز سه‌شنبه بود هفدهم جمادی‌الاولی سنهٔ ثلث و سبعین من‌الهجرة [۷۳. ه] ـ و حجّاجِ یوسف از آن روی درآمد با لشکرِ بسیار، و ایشان را مرتّب کرد[5]، اهلِ حِمْص را برابرِ درِ کعبه بداشت و مردمِ دمشق را برابر درِ بنوشیبه و مردمِ اُردُن را برابر درِ صفا و مروه و مردمِ فلسطین را برابر درِ بنوجُمَح و مردمِ قِنَّسرین را برابر در

۱- **رای و دل:** تمایل قلبی، نظر و قصد و نیّت.

۲- **سورهٔ... الانسان:** به ترتیب نام سوره‌های قلم (۶۸) و دهر یا انسان (۷۶) است.

۳- **پالوده:** حلوایی بوده که از عسل و بادام و نشاسته می‌ساخته‌اند. تعبیر «پالوده خوردن» در اینجا مظهر کار سهل و آسان و نشانهٔ فراغت بال است.

۴- **معنی بیت:** من آنگاه که روز [مرگ] خویش را می‌شناسم شکیبایی می‌کنم، حال آنکه برخی از مردمان روز مرگ را می‌شناسند امّا [آن را] انکار می‌کنند.

۵- **مرتّب کرد:** هر کس و گروهی را در جای خاص خود مستقر کرد.

بنوسهم. و حجّاج و طارق‌بن عمرو با مُعظمِ لشکر بر مروه بایستاد و عَلَم بزرگ آنجا بداشتند[۱].

عبدالله زبیر چون دید لشکر بی‌اندازه از هرجانبی روی بدو نهادند، روی به‌قومِ خویش کرد و گفت: یا آلَ‌الزّبیر، لَوْ طِبْتُمْ لي نَفساً عَنْ اَنْفُسِکم کُنّا اَهْلَ بَیْتٍ مِنَ‌العَرَبِ اُصطُلِمْنا [فِی‌اللهِ]عَنْ آخِرِنا و ما صَحِبْنا عاراً. اما بعد یا آلَ‌الزبیر، فَلا یَرُعْکُمْ وَقَعَ‌السُّیُوفِ فَاِنّی لَمْ اَحْضُرْ مَوْطِناً قَطُّ اِلاّ ارْتَثَثْتُ فیهِ بَیْنَ‌القَتْلیٰ، وَ ما اَجِدُ منْ دَواءِ جَراحِها اَشَدُّ مِمّا اَجِدُ مِنْ اَلَمِ وَقْعِها. صُونُوا سُیُوفَکُمْ کَما تَصُونُونَ وُجُوهَکُمْ. لا اَعْلَمُ امْرءاً مِنکُمْ کَسَرَ سَیْفَهُ وَاسْتَبْقیٰ نَفْسَهُ، فَاِنَّ‌الرَّجُلَ اِذا ذَهَبَ سِلاٰحُه فَهُوَ کَالْمَراةِ اعْزَل. غُضُّوا اَبْصارَکُمْ عَنِ البارِقَةِ وَ لْیَشْغَلْ کُلّ امْرءٍ قِرْنَهُ وَ لا یُلْهِینَّکمُ‌السُّؤالُ عَنّی وَ لا یَقُولَنَّ اَحَدٌ اَیْنَ عَبْدُاللهُ بْنُ الزُّبَیْرِ، اَلا مَنْ کانَ سائِلاً عَنّی فَاِنّی فِی الرَّعیلِ الأَوّل[۲]. ثُمَّ قالَ، شعر:

اَبیٰ لِاَبْنِ سَلْمی اَنَّهُ غَیْرُ خالِدٍ   مُلاقِی المَنایا اَیَّ صَرْفٍ تَیَمَّما
فَلَسْتُ بِمُبْتاعِ الحَیٰوةِ بِسُبَّةٍ   وَ لا مُرتَقٍ مِن خَشْیةِ المَوْتِ سُلَّما[۳]

پس گفت: «بسم‌الله، هان ای آزادمردان، حمله برید». و درآمد چون شیری دمان‌بر هر جانب. و هیچ جانبی نبود که وی بیرون آمد با کم از ده تن، که نه از پیشِ وی در رمیدند[۴] چنانکه روبهان از پیشِ شیران گریزند، و جان را می‌زدند[۵] و جنگ سخت شد و دشمنان بسیار بودند. عبدالله نیرو کرد تا جملهٔ مردمِ برابرِ درها را پیش حجّاج افگند. و نزدیک بود که هزیمت شدندی[۶]، حَجّاج فرمود تا عَلَم پیشتر بردند و مردمِ آسوده و مبارزانِ

۱- **علم بزرگ آنجا گذاشتند:** درفش فرماندهی را در بلندی مرده مَروه مستقر کردند. و در واقع جنگ از آن نقطهٔ مرتفع فرماندهی می‌شد.

۲- ... **معنی خطبه:** ای آل زبیر! اگر بر شما گوارا باشد که خود را مانند من بدانید، ما خاندانی عرب بودیم که تا آخرین نفر در راه خدا فدا شدیم و تن به ننگ و عار ندادیم. امّا بعد، ای آل زبیر، فرود آمدن شمشیرها شما را نترساند، که من در نبردی حضور نیافته‌ام الاّ آنکه مرا از میان کشته‌ها برگرفتند و آنچه از درد ضربت شمشیرها به من رسید از درمان زخم تیغها سخت‌تر بود.

۳- **معنی شعر:** ابن ابی سلمیٰ [خود شاعر] از قبول ننگ و خواری خودداری می‌کند، چراکه او جاودانی نیست و به هر سو که رو کند با مرگ رو به روست. من نه آنم که زندگانی را با ننگ بخرم و نیز نه آنم که از رویارویی با مرگ بگریزم. این دو بیت از حصین‌بن همام المرّی، از شعرای مخضرم است.

۴- **و هیچ جانبی... رمیدند:** هیچ طرفی نبود که با کم از ده تن یارانش به آنها حمله برد، مگر اینکه از پیش وی در می‌رفتند. ۵- **جان را می‌زدند:** برای حفظ جان خود می‌جنگیدند. ۶- **شدندی:** شوند.

نامدار از قلب[۱] بیرون شدند و با یکدیگر درآویختند. درین درآویختن عبداللهِ زبیر را سنگی سخت بر روی آمد و خون بر روی وی فرود دوید. آواز داد و گفت:

فَلَسْنٰا عَلَی الأعْقٰابِ تَدْمی کُلُومُنا وَ لٰکِنْ عَلیٰ اَقْدامِنا یَقطُرُ الدَّما[۲]

و سنگی دیگر آمد قویتر بر سینه‌اش که دستهاش از آن بلرزید، یکی از موالی عبدالله چون‌دید بانگ کرد که: «امیرالمؤمنین را بکشتند.» و دشمنان او را نمی‌شناختند، که روی پوشیده داشت، چون از مولی بشنیدند و به‌جای آوردند که او عبدالله است بسیار مردم بدو شتافت و بکشتندش، رضی‌الله عنه، و سرش برداشتند و پیش حجّاج بردند. او سجده کرد. و بانگ برآمد که عبدالله زبیر را بکشتند، زبیریان صبر کردند[۳] تا همه کشته شدند، و فتنه بیارامید. و حجّاج در مکّه[۴] آمد و بفرمود تا آن رکن را که به‌سنگِ منجنیق ویران کرده بودند نیکو کنند و عمارتهای دیگر کنند. و سرِ عبداللهِ زبیر، رَضِیَ‌الله عَنْهما، را به‌نزدیک عبدالملک مروان فرستاد و فرمود تا جثّهٔ او را بر دار کردند. خبر کشتن به‌مادرش آوردند، هیچ جزع نکرد و گفت: اِنّا لِلّٰه و اِنّا الیهِ راجعون، اگر پسرم نه چنین کردی نه پسرِ زبیر و نبسهٔ بوبکرِ صدّیق، رضی‌الله عنهما، بودی. و مدّتی برآمد، حجّاج پرسید که این عجوزه چه می‌کند؟ گفتار و صبوریِ وی باز نمودند. گفت: «سبحانَ‌اللهِ العظیم! اگر عایشه امّ‌المؤمنین، رضی‌اللّه عنها، و این خواهر وی دو مرد بودندی هرگز این خلافت به‌بنی‌امیّه نرسیدی، این است جگر و صبر، حیلت باید کرد تا مگر وی را بر پسرش بتوانید گذرانید تا خود چه گوید». پس گروهی زنان را برین کار بگماشتند و ایشان در ایستادند و حیلت ساختند تا اسماء را بر آن جانب بردند. چون دار بدید به‌جای آورد که پسرش است، روی به‌زنی کرد از شریف‌ترینِ زنان و گفت: «گاهِ آن نیامد که این سوار را ازین اسب فرود آورند؟» و برین نیفزود و برفت. و این خبر به‌حجّاج بردند، به‌شگفت بماند و فرمود تا عبدالله را فروگرفتندو دفن کردند.

و این قِصّه هرچند دراز است درو فایده‌هاست. و دیگر دو حال را بیاوردم که تا مقرّر گردد که حسنک را در جهان یاران بودند بزرگتر از وی، اگر به‌وی چیزی رسید که بدیشان

۱- **قلب:** قلب لشکر.

۲- ... **الدّما:** نیستیم ما آن کسان که پاشنه‌های پای ما از زخمها که بر ما رسد خون‌آلود شود، بلکه آن جماعتی هستیم که خون جراحت ما بر قدمهای ما می‌چکد، یعنی زخم از رو به رو می‌گیریم نه از پس. شعر از همان شاعر شعر قبلی است. ۳- **صبر کردند:** پای فشردند در جنگ، مقاومت کردند.

۴- **مکّه:** منظور مسجدالحرام است، ذکر کل با ارادهٔ جزء.

رسیده بود بس به‌شگفت داشته نیاید. و دیگر اگر مادرش جزع نکرد و چنان سخن بگفت طاعنی نگوید که این نتواند بود[۱] که میان مردان و زنان تفاوت بسیار است، وَ رَبُّکَ یَخْلُقُ مٰا یَشاءُ وَ یَخْتٰارُ[۲].

و هرون‌الرّشید جعفر را، پسرِ یحیی برمک، چون فرموده بودند تا بکشند مثال داد تا به‌چهار پاره کردند و به‌چهار دار کشیدند. و آن قصّه سخت معروف است ـ و نیاوردم که سخن سخت دراز می‌کشد و خوانندگان را ملالت افزاید و تاریخ را فراموش کنند و بوالفضل را بودی که چیزهای ناشایست گفتندی[۳] ـ و هرون پوشیده کسان گماشته بود که تا هرکس زیر دار جعفرگشتی و تأوّهی و توجُّعی نمودی و ترحُّمی، بگرفتندی و به نزدیک وی آوردندی و عقوبت کردندی. و چون روزگاری برآمد هرون پشیمان شد از برانداختنِ برمکیان. مردی بصری[۴] یک روز می‌گذشت چشمش بر داری از دارهایِ جعفر افتاد با خویشتن گفت:

اَمٰا وَاللهِ لَوْلاٰ قَولُ واشٍ وَ عَینٍ لِلْخَلیفَةِ لاٰ تَنٰامُ
لَطُفْنا حَوْلَ جِذْعِکَ وَاسْتَلَمْنٰا کَمٰا لِلنّٰاسِ بِالحَجَرِ اسْتِلاٰمُ[۵]

در ساعت این خبر و ابیات به‌گوش هرون رسانیدند و مراو راگرفته پیش وی آوردند. هرون گفت: منادیِ ما شنیده بودی، این خطر چرا کردی؟ گفت: شنوده بودم ولکن برمکیان را برمن دستی[۶] است که کسی چنان نشنوده است، خواستم که پوشیده حقّی گزارم و گزاردم. و خطائی رفت که فرمان خداوند نگاه نداشتم. و اگر ایشان بر آن حال می‌شایند هرچه به‌من رسد روا دارم[۷]. هرون قصّه[۸] خواست، مرد بگفت. هرون بگریست و

۱- **این نتواند بود:** این ممکن نیست.

۲- ... **یَختار:** بخشی است از آیهٔ ۶۸ سورهٔ قصص (۲۸)، ترجمه: و خدایت بیافریند آنچه خواهد و برگزیند.

۳- **بوالفضل را... گفتندی:** و باشد که به منِ بوالفضل [به خاطر این درازسخنی] ناسزا گویند.

۴- **مردی بصری:** منظور فضل‌بن عبدالصّمد الرّقاشی بصری شاعر است که دو بیت بعد از سروده‌های اوست.

۵- ... **استِلام**، معنی دو بیت: به خدا سوگند که اگر همسخن بدگوی و سخن‌چین نمی‌بودم و هم بیداری چشم خلیفه، که هرگز به خواب نمی‌رود، هر آینه من طواف می‌کردم بر گرد دارِ تو و در بغل می‌گرفتم چوب دار را چنانکه کعبه را طواف کنند و حجرالاسود را در بغل گیرند.

۶- **دست:** مجازاً به معنی حق و نیکویی، معادل عربی آن «ایادی» است.

۷- **اگر ایشان... روا دارم:** اگر برمکیان شایسته اند که بر آن حال باشند [بر دار] به من هم هر چه برسد رواست.

مرد را عفو کرد. و این قصه‌های دراز از نوادری و نکته‌یی و عبرتی خالی نباشد.

چنان خواندم در *اخبارِ خلفا* که یکی از دبیران می‌گوید که بوالوزیر دیوان صداق و نفقه[۹] به‌من داد در روزگارِ هرون‌الرّشید. یک روز، پس از برافتادنِ آل برمک جریدهٔ کهن‌تر می‌بازنگریستم، در ورقی دیدم نبشته: به‌فرمان امیرالمؤمنین نزدیک امیر ابوالفضل جعفربن یحیی‌البرمکی، اَدامَ‌اللهُ لامِعَهُ[۱۰]، برده آمد از زر چندین وز سیم چندین، فرش چندین و کِسْوَت و طِیب و اصناف نعمت چندین وز جواهر چندین، و مبلغش سی‌بار هزار هزار درم. پس به‌ورقی دیگر رسیدم نبشته بود که اندرین روز اطلاق کردند بهای بوریا و نفط تا تن جعفر یحیی برمکی را سوخته آید به‌بازار، چهار درم و چهار دانک و نیم. سُبْحانَ‌اللهِ الَّذی لا یَمُوتُ اَبَداً[۱۱]! و من که بوالفضلم کتاب بسیار فرو نگریسته‌ام، خاصّه اخبار، و از آن التقاطها[۱۲] کرده، در میانهٔ این تاریخ چنین سخنها از برای آن آرم تا خفتگان و به‌دنیا فریفته‌شدگان بیدار شوند و هرکس آن کند که امروز و فردا او را سود دارد. وَاللهُ المُوَفِّقُ لِما یَرضیٰ بِمَنِّهِ وَ سِعَةِ رَحْمَتِهِ[۱۳].

و ابن بقیة الوزیر را هم بر دار کردند در آن روزگار که عضدالدوله فنّا خسرو بغداد بگرفت و پسر عمّش بختیار کشته شد ـ که او را عزّالدوله می‌گفتند ـ در جنگ که میان ایشان رفت. و آن قِصّه دراز است و در اخبار آل بویه بیامده در *کتابِ تاجی*[۱۴] که بواسحق دبیر ساخته است. و این پسرِ بقیةالوزیر جبّاری بود از جبابره، مردی فاضل و بانعمت و آلت و عُدَّت و حشمتِ بسیار اما متهوّر، و هم خلیفه الطائع لله را وزیری می‌کرد و هم بختیار را، و در منازعتی که می‌رفت میان بختیار و عَضُدالدوله بی‌ادبیها و تعدّیها و تهوّرها کرد و از عواقب نیندیشید که با چون عَضُد مردی، با سستیِ خداوندش آنها کرد که کردنِ آن خطاست[۱۵]، و با قضا مغالَبت

۸- **قصّه:** ماجرا، ماوقع.	۱- **دیوان صداق و نفقه:** دیوانی بوده که مخارج دربار را در آن ثبت می‌کرده‌اند.

۲- **لامِعَه:** خداوند [اقبال] درخشان او را بر دوام بدارد.	۳- **ـ اَبَداً:** پاک و منزّه است خداوند که هرگز نمی‌میرد.

۴- **التقاط:** مصدر باب افتعال از مادهٔ «لقت» به معنی برچیدن چیزی از زمین، دانه بر چیدن مرغ، و اینجا به معنی انتخاب و گزینش قسمتی از گفتار یا سخن کسی.

۵- **رَحْمَتِه:** خداوند بر آنچه خشنود باشد و بپسندد به نیکویی و وسعت بخشایش خود توفیق دهد.

۶- **کتاب تاجی:** منظور کتاب *التاج* نوشتهٔ ابواسحاق صابی مورّخ آل بویه است.

۷- **با چون عضد... خطاست:** در افتادن با مردی چون عضدالدوله، با آنکه بختیار مخدوم وی ضعیف بود، خطا بود.

نتوانست کرد[۱]، تا لاجرم چون عضد بغداد بگرفت فرمود تا او را بر دار کردند و به‌تیر و سنگ بکشتند. و در مرثیهٔ او این ابیات بگفتند، شعر:

عُلُوٌّ فِی‌الحَیٰاةِ وَ فِی‌المَمٰاتِ لَحقّ اَنتَ اِحدَی المُعجِزاتِ[۲]
کَاَنَّ‌النّاسَ حَولَکَ حینَ قامُوا وُفودُ نَداکَ اَیّامَ الصِّلاتِ[۳]
کَاَنَّکَ قائِمٌ فیهِمْ خَطیباً وَ کُلُّهُم قِیامٌ لِلصَّلوٰةِ[۴]
مَدَدْتَ یَدَیْکَ نَحْوَهم احتِفالاً کَمَدِّهِما اِلَیهِمْ بِالهِبٰاتِ[۵]
و لمّا ضاقَ بَطنُ‌الأَرْضِ عَنْ اَن یَضُمَّ عُلاٰکَ مِنْ بَعدِ المَمَاتِ
اَصارُوا الجَوَّ قَبرَکَ وَاسْتَنابُوا عَنِ الأَکْفانِ ثَوبَ السّافِیٰاتِ[۶]
لِعُظْمِکَ فِی‌النُّفوسِ تَبیتُ تُرعیٰ وَ بِحُرّاسٍ و حُفّاظٍ ثِقاتِ[۷]
و تُشعَلُ حَولَکَ النّیرانُ لَیلاً کَذٰلِک کُنتَ اَیّامَ الحَیٰاةِ[۸]
رِکْبتَ مَطِیَّةً مِنْ قَبلُ زَیْد عَلاٰهٰا فِی‌السِّنینَ المَاضِیات
وَ تِلْکَ قَضِیَّةٌ فیهٰا تَأَسٍ تُباعِد عَنکَ تَعْییرَ العُدٰاةِ[۹]
وَ لَمْ اَرَ قَبلَ جِذعِکَ قَطُّ جِذعاً تَمَکَّنَ مِنْ عِنٰاقِ المَکْرُمٰاتِ[۱۰]
اَسأتَ اِلَی‌النَّوائِبِ فَاسْتَثارَتْ فَأَنْتَ قَتیلُ ثَأرِ النّائِبٰاتِ[۱۱]

۱- **با قضا... کرد:** با تقدیر نمی‌توانست بجنگد. مثل است که به صورتهای دیگر هم در بیهقی آمده است.

۲- **عُلُوٌّ...**: هم در زندگی و هم پس از مرگ جایگاهی بلند داری (مقصود از بلندی پس از مرگ بالای دار است)، حقّا که تو یکی از معجزات هستی.

۳- **کَاَنَّ...**: گویی مردمی که در اطراف دار تو ایستاده‌اند همانهایی هستند که برای گرفتن صله گرد تو جمع می‌شدند. ۴- **کَاَنَّکَ...**: گویی تو برای خطبه‌کردن ایستاده‌ای و همهٔ آنها برای نماز قیام کرده‌اند.

۵- **مَدَدْتَ...**: دو دستت را به علامت حسن قیام به‌کار به سویشان دراز کردی، همان‌گونه که آنها را برای بخشش و چیز دادن به سویشان دراز می‌کردی.

۶- **وَ لَمّا... السّافیات:** چون شکم زمین گنجایی آن را نداشت که عظمت ترا پس از مرگ در آغوش گیرد، فضای آسمان راگور تو کردند و بادهای غبارآگین تراکفن شد.

۷- **لِعُظْمِک...**: بزرگی ترا هر شب نگاهبانان و پاسدارانی مطمئن به نگاهبانیت قیام می‌کنند.

۸- **و تشعل...**: شب هنگام گرد تو آتش می‌افروزند، تو در زندگانیت هم اینگونه بودی.

۹- **رَکِبْتَ... العُداة:** بر مرکبی سوار شدی که زید سالهای گذشته بر آن سوار شده بود. و این خود فضیلتی است و نیز تسلیتی، که سرزنش دشمنان را از تو دور می‌دارد.

۱۰- **وَ لَمْ اَرَ...**: پیش از چوبهٔ دار تو هرگز چوبه‌ای ندیده بودم که با بزرگمردیها دست در گردن کرده باشد.

۱۱- **اَسأت...**: تو به حوادث و بلایا بد کردی (یعنی کسانی راکه گرفتار حادثه می‌شدند از چنگ حوادث می‌رهانیدی)، و آنها به خون خواهی برخاستند و اینک تو کشتهٔ انتقام آن حوادثی.

وَ کُنْتَ تُجیرُ مِنْ صَرْفِ اللَّیالي	فَعادَ مُطالِباً لَکَ بِالتِّراتِ[۱]
وَ صَیَّرَ دَهْرُکَ الإحْسانَ فیهِ	اِلَیْنا مِنْ عَظیمِ السَّیِّئاتِ[۲]
وَ کُنْتَ لِمَعْشَرٍ سَعْداً فَلَمّا	مَضَیْتَ تَفَرَّقوا بِالمُنْحِساتِ[۳]
غَلیلٌ باطِنٌ لَکَ في فُؤادي	یُخَفَّفُ بِالدُّموعِ الجارِیاتِ[۴]
وَ لَوْ أَنّي قَدَرْتُ عَلیٰ قِیامٍ	بِفَرْضِکَ وَالحُقوقِ الواجِباتِ
مَلأتُ الأرْضَ مِنْ نَظْمِ القَوافي	وَ نُحْتُ بِها خِلافَ النّائِحاتِ[۵]
وَ لٰکِنّي اُصَبِّرُ عَنکَ نَفْسي	مَخافَةَ اَنْ اُعَدَّ مِنَ الجُناةِ[۶]
وَ ما لَکَ تُرْبَةٌ فَاَقولَ تُسْقیٰ	لِاَنَّکَ نُصْبُ هَطْلِ الهاطِلاتِ[۷]
عَلَیْکَ تَحِیَّةُالرَّحْمٰنِ تَتْری	بِرَحْماتٍ غَوادٍ رائِحاتِ[۸]

این ابیات بدین نیکویی ابن‌الانباری راست، و این بیت که گفته است: «رَکِبْتَ مَطِیَّةً مِنْ قبلُ زَیْدٌ» زیدبن علیّ بن الحسین بن علیّ بن ابی‌طالب را خواهد، رَضِیَ‌اللهُ عَنْهم اَجْمَعین. و این زیدرا طاقت برسید از جورِ بنی‌امیه و خروج کرد در روزگارِ خلافت هشام‌بن عبدالملک. و نصرِ سیّار امیر خراسان بود، و قصّهٔ این خروج دراز است و در تواریخ پیدا، و آخرِ کارش آن است که وی را بکشتند، رَحْمَةُاللهِ عَلیه، و بر دار کردند و سه چهار سال بر دار بگذاشتند، حَکَمَ‌اللهُ بَیْنَهُ وَ بَیْنَ جَمیعِ آلِ‌الرَّسول وَ بَیْنَهُمْ[۹]. و شاعرِ آل عباس که حَثّ می‌کند بوالعباسِ سفّاح را بر کشتنِ بنوامیه در قصیده‌یی که گفته است ـ و نام شاعر سُدَیف بود ـ و این‌بیت از آن قصیده بیارم، بیت:

وَاذْکُرَنْ مَصْرَعَ الحُسَین وَ زَیْدٍ	وَ قَتیلاً بِجانِبِ المَهْراس[۱۰]

۱- وَکُنْتَ... : تو مردمان را از حوادث ایّام در پناه می‌گرفتی، بدین سبب روزگار از تو انتقام گرفت.
۲- وَ صَیّر... : نیکویی و احسانی راکه تو در روزگار خود با ما می‌کردی، روزگار به پای گناهان بزرگت نوشت.
۳- وَکُنْتَ... : تو باعث سعادت گروهی بودی و چون رفتی نحوست به آنان روی آورد و آنها پراکنده شدند.
۴- غَلیلٌ... : سوزشی از تو در دل دارم‌که با اشکهای ریزنده مگر کمتر شود.
۵- وَ لَوْ... النّائِحات: اگر می‌توانستم حقوقی راکه بر گردن من داری اداکنم و کاری در خور شأن تو انجام دهم، زمین را از شعر خود پر می‌کردم و بر خلاف مویندگان، با آنها بر تو می‌موئیدم.
۶- وَ لٰکِنّي... : لکن [در برابر فقدانت] بر خود می‌شکیبم، از بیم آن که مرا از گناهکاران نشمرند.
۷- وَ مالَک... : تو را خاکی (گوری) نیست که بگویم سیراب باد! زیرا تو خود در معرض بارانها افراخته شده‌ای.
۸- عَلَیْکَ... : درود پیاپی پروردگار بر تو باد، با بخشایشهای بامدادی و شامگاهی.
۹- حَکَمَ اللّه... بَیْنَهُم: خداوند میان او و جمیع خاندان پیامبر داوری فرماید.
۱۰- ... المَهْراس: به یاد آر کشته شدن حسین و زید را و به یاد آر قتیلی راکه نزدیک مهراس کشته شد [مراد

این حدیثِ بر دار کردنِ حسنک به‌پایان آوردم و چند قصّه و نکته بدان پیوستم سخت مطوّل و مُبرِم درین تألیف، خوانندگان مگر معذور دارند و عذر من بپذیرند و از من به‌گرانی فرانستانند[1]. و رفتم برسرِ کار تاریخ که بسیار عجایب در پرده است، که اگر زندگانی باشد آورده آید، اِنْ شاءَ اللهِ تَعالی.

ذِکْر اِنفاذِ الرُّسُلِ فی هَذَا الوَقْتِ اِلیٰ قَدِرْخان لِتَجْدیدِ العَقْدِ وَالعَهْدِ بَیْنَ الجانِبَیْنِ[2]

امیر محمود، رَضِیَ‌اللهُ عَنْه، چون دیدار کرد با قدِرخان و دوستی مؤکَّد کردند به‌عقد و عهد، چنانکه بیاورده‌ام پیش ازین سخت مشرّح[3]، مواضعت برین جمله بود که حُرّه زینب، رحمةالله علیها، از جانبِ ما نامزدِ یغان‌تگین بود، پسر قدرخان که درین روزگار او را بُغراخان[4] می‌گفتند ـ و پارینه سال، چهار صد و چهل و نه، زنده بود و چندان حرص نمود که مَر ارسلان خان را فروگرفت و چنان برادرِ محتشم را بکشت. چون کارش قرار گرفت فرمان یافت و با خاک برابر شد. و سخت نیکو گوید،

شعر:

اِذٰا تَـمَّ اَمْـرٌ دَنٰـا نَـقْصُهُ   تَوَقَّـعْ زَوٰالاً اِذٰا قیـلَ تَمّ[5]

و سخت عجب است کار گروهی از فرزندان آدم علیه‌السّلام که یکدیگر را بر خیره می‌کشند و می‌خورند از بهر حُطام عاریت[6] را، و آنگاه می‌گذارند و می‌روند تنها به‌زیر زمین با وبال بسیار. و درین چه فایده است، یا کدام خردمند این اختیار کند؟ ولکن چه کنند که

← حمزةبن‌عبدالمطلّب است].

۱- **به گرانی فرانستانند:** با بی میلی و اکراه از من نپذیرند، یعنی از این که درازگویی کردم معذورم و امیدوارم خوانندگان آن را بر من ببخشایند.

۲-... **الجانبین:** ذکر اعزام رسولان در این زمان به سوی قدرخان برای تجدید پیمان و عهد میان دو طرف.

۳- **مشرّح:** مشروح، با تفصیل. این دیدار مهم در سال ۴۱۶ در نزدیکی سمرقند روی داده است.

۴- **بغراخان:** ترکان بسته به سمتی که پیدا می‌کردند عناوین و القاب تازه‌ای می‌گرفتند بنابر این بغرا و یغان و ارسلان و... نامهای مشخّص و ثابتی نیستند.

۵- **تَمّ:** هرگاه تمام شد کاری نزدیک شود نقصان آن، متوقّع زوال کاری باش که در مورد آن گفته شود: تمام شد. این بیت در برخی از منابع به امام علی(ع) نسبت یافته است.

۶- **حُطام عاریت:** مال عاریتی دنیا که به طور موقّت در اختیار آدمیان قرار می‌گیرد.

چنان روند، که با قضا مغالبت نرود ـ و دختری از آنِ قدرخان به‌نام امیر محمَّد عقد نکاح کردند، که امیر محمود، رضی‌الله عنه، در آن روزگار اختیار چنان می‌کرد که جانبها به‌هر چیزی محمَّد را استوار کند[۱]، و چه دانست که در پردهٔ غیب چیست؟ پس چون امیر محمد در بند افتاد و ممکن نگشت آن دختر آوردن، و عقدِ نکاح تازه بایست کرد به‌نامِ امیر مسعود، رضی‌الله عنه، خلوتی کرد[۲] روز دوشنبه سه‌امِ ماه ربیع‌الاولِ این سال با وزیر خواجه احمد و استادم بونصر و درین معنی رای زدند تا قرار گرفت دو رسول را با نامه فرستاده آمد: یکی از جملهٔ ندما و یکی از جملهٔ قضاة، عهد و عقد را[۳]. و اتّفاق[۴] بر خواجه بوالقاسمِ حصیری، که امروز برجای است ـ و برجای باد ـ و بر بوطاهر تَبّانی که از اکابر تَبّانیان بود و یگانه در فضل و علم و وَرَع و خویشتن‌داری، و با این همه قدری و دیداری[۵] داشت سخت نیکو و خطّ و قلمش همچون رویش نیکو ـ و کم خطِّ خراسان دیدم به نیکوییِ خطِّ او. جوانمرد سه‌سال در دیار ترک ماند و بازآمد بر مراد، چون به پَروان رسید گذشته شد، و بیارم این قصّه به‌جای خویش ـ استادم نامه و دو مشافَهه[۶] نبشت درین باب سخت نادر، و بشد آن نسخت ناچار نسخت کردم آن راکه سنجیده کاری است[۷]، تا دیده آید. و نخست قصّه‌یی از آنِ تبّانیان برانم که تعلّق دارد به‌چند نکتهٔ پادشاهان، و پس از آن نسختها نبشته آید، که در هر فصل از چنین فصول بسیار نوادرو عجایب حاصل شود، و من کارِ خویش می‌کنم و این ابرام می‌دهم، مگر معذور دارند.

قصّة التبّانيّة

تبّانیان را نام و ایّام از امام ابوالعباس تبّانی، رَضِیَ‌الله عَنه، برخیزد، و وی جدِّ خواجه

۱- **امیر محمود... استوار کند:** محمود چون امیر محمد را ولیّ‌عهد کرده بود ،در هر موردی طرف او را می‌گرفت و می‌خواست پایه‌های کار وی را محکم کند.	۲- **خلوتی کرد:** یعنی امیرمسعود.

۳- **عهد و عقد را:** برای بستن پیمان و عقد نکاح (ندیم برای بستن عهد و قاضی برای عقد).

۴- **اتّفاق:** فعل این جمله همان «قرار گرفت» جملهٔ پیشین است که به قرینه حذف شده است.

۵- **دیدار:** چهره، شمایل، هیأت.

۶- **مشافهه:** اصطلاح دیوانی است به معنی نکاتی دربارهٔ امری که شفاهی بیان شده سپس منشی دیوان آن را به تحریر درآورده برای شخص مورد نظر ارسال می‌داشته است.

۷- **و بشد... سنجیده کاری است:** نسخه‌های اولی دو مشافهه از میان رفت و من (ابوالفضل)، بناچار از روی نسخهٔ دیگر آن را رونویس کردم، که این کاری ظریف و حسّاس و دقیق بود.

امام بوصادق تبّانی است، ادامَ‌اللهُ سلامتَه، که امروز عمری بسزا یافته است و در رباطِ مانْک علی میمون می‌باشد و در روزی افزونِ صد فتوی را جواب می‌دهد و امام روزگار است در همه علوم. و سببِ اتّصال وی بیاورم بدین دولت درین فصل، و پس در روزگارِ پادشاهانِ این خاندان، رَضِیَ‌الله عَنْهُم اَجْمَعِین، برانم[۱] از پیشواییها و قضاها و شغلها که وی را فرمودند، بِمَشِیَّةِاللهِ وَ اِذْنِهِ. و این بوالعباس، جدّش به‌بغداد شاگرد یعقوب ابویوسف بود پسرِ ایّوب؛ و بویوسف یعقوب انصاری قاضی قضاة هرون‌الرّشید و شاگردِ امام ابوحنیفه، رَضِیَ‌الله عَنْهُمْ، از امامانِ مطلق و اهل اختیار[۲] بود بی‌مُنازع. و ابوالعباس را هم از اصحابِ ابوحنیفه شمرده‌اند که در *مختصر صاعدی*[۳] که قاضی امام ابوالعلاء صاعد، رَحِمَهُ‌الله، کرده است، ـ مُلاّی[۴] سلطان مسعود و محمد، ابنا السُّلطان یَمینُ‌الدَّوْلَه، رَضِیَ‌اللهُ عَنْهُمْ اَجْمَعِینَ ـ دیدم نبشته در اصول مسائل: «این قولِ بوحنیفه است و از آنِ بویوسف و محمد و زُفَر و بوالعباسِ تبّانی و قاضی ابوالهیثم عتبة‌الهیثم.».

و فقیهی بود از تبّانیان که او را بوصالح گفتندی، خالِ والدهٔ این بوصادق تبّانی. وی را سلطان محمود تکلیف کرد، بدان وقت که به‌نشابور بود در سپاه سالاریِ سامانیان، و به غزنین فرستاد تا اینجا امامی باشد اصحابِ بوحنیفه را، رحمة‌الله علیه. و فرستادنِ وی در سنهٔ خمس و ثمانین و ثلاثمائه[۳۸۵] بود. و به‌درِ بُستیان در آن مدرسه که آنجاست درس کردی. و قاضی قضاة ابوسلیمان داود بن یونس، اَبْقاهُ‌اللهُ، که اکنون بر جای است مقدَّمتر و بزرگترِ این شهر ـ هرچند به‌ساحل الحیاة رسیده است، افگار بمانده[۵] ـ و برادرش قاضی زکی محمود، اَبْقاهُ اللهُ، از شاگردانِ بوصالح بودند و علم از وی آموختند. و محلّ[۶] بوصالح نزدیکِ امیر محمود تابدان جایگاه بود که چون گذشته شد در سنهٔ اربعمائه[۴۰۰] خواجه ابوالعباسِ اسفراینیِ وزیر راگفت: «در مدرسهٔ این امام رو و ماتمِ وی بدار که وی را فرزندی نیست که ماتمِ وی بدارد، و من روا داشتمی در دین و اعتقادِ خویش که این حق به‌تنِ

۱- **برانم:** گزارش کنم، شرح دهم؛ عطف است به «بیاورم» سطر قبل.

۲- **اختیار:** اصطلاحاً مقابل جبر، که از آن به قدر، تفویض و عدل هم تعبیر شده است.

۳- **مختصر صاعدی:** نام کتابی در فقه از قاضی صاعد؛ که جز همین خبر بیهقی چیز دیگری دربارهٔ آن نمی‌دانیم.

۴- **ملّا:** مأخوذ از مولای عربی به معنی لقب استاد یا معلّم، خواه مرد خواه زن.

۵- **افگار بمانده:** ناتوان و زمین‌گیر شده.

۶- **محلّ:** مرتبه و جایگاه.

خویش گزاردمی، اما مردمان ازین گویند[۱] و باشد که عیب کنند، و از تو محتشم‌تر ما را چاکر نیست، وزیر و خلیفهٔ مایی.» و بوبِشْرِ تبّانی، رَحِمَهُ‌الله، هم امام بزرگ بود به‌روزگارِ سامانیان و ساخت زر داشت، و بدان روزگار این تشریف سخت بزرگ بوده است که کارها تنگ گرفته بوده‌اند[۲].

و اگر از خوانندگان این کتاب کسی گوید این چه درازی است که بوالفضل در سخن می‌دهد، جواب آن است که من تاریخی می‌کنم پنجاه سال را[۳] که بر چندین هزار ورق می‌افتد و در او اسامی بسیار مهتران و بزرگان است از هر طبقه، اگر حقّی به‌بابِ همشهریان خود هم بگزارم و خاندانی بدان بزرگی را پیداتر[۴] کنم باید که از من فراستانند.

و به‌سرِ قصهٔ سپاه سالاریِ امیر محمود، رَضِیَ‌الله عَنْهُ، از جهتِ سامانیان را باز شوم و نکتهٔ چند سبک دستی[۵] از آن بگویم، که فایده‌هاست درین وکیل کردن این امام ابوطاهر تبّانی را[۶].

و آمدنِ بغراخان پدر قَدِرخان به‌بخارا و فساد[۷] کار آل سامان در ماه ربیع‌الاوّل سَنَةَ اثْنَتَیْنِ‌وَ ثَمانِینَ وَ ثَلٰثَمِائه[۳۸۲] بود، و این قصه دراز است، و از خزائن سامانیان مالهای بی‌اندازه و ذخائر نفیس برداشت، پس نالان شد به‌علّت بواسیر و چون عزم درست کرد که به کاشغر باز رود عبدالعزیزبن نوح‌بن نصر السامانی را بیاورد و خلعت داد و گفت: «شنیدم که این ولایت از تو به‌غصب بسته‌اند، من به‌تو بازدادم که شجاع و عادل و نیکوسیرتی. دل قوی دار و هرگاه که حاجت آید من مدد توام». و خان بازگشت سوی سمرقند و نالانی بر وی آنجا سخت‌تر شد و فرمان یافت، رَحِمَهُ الله، وَ لِکُلِّ امْرِیءٍ فِی‌الدُّنْیا نَفَسٌ مَعْدُودٌ وَ اَجَلٌ

۱- **ازین گویند:** از کار من بد خواهند گفت. بر من عیب خواهند گرفت.

۲- **و بدان روزگار... بوده‌اند:** در آن روزگار برای داشتن بعضی از وسایل تشخّص، مثل ساز و برگ زرّین اسب، بسیار سخت می‌گرفته و به همه اجازهٔ چنین امتیازی را نمی‌داده‌اند.

۳- **تاریخی... سال را:** تاریخی که من می‌نویسم محدودهٔ پنجاه سال را در بر می‌گیرد.

۴- **پیداتر:** برجسته‌تر، نمایان تر.

۵- **سبک دست:** کنایه از شتاب و جلدی در کار، و اینجا به معنی گذرا و شتابان.

۶- **و نکتهٔ... تبّانی را:** چند نکتهٔ مختصر بگویم، که برای فهم رسولی بوطاهر تبّانی مفید خواهد بود.

۷- **فساد:** در اینجا یعنی تباهی و فروپاشی است.

مَحْدُودٌ[1]. و امیر رضی به‌بخارا بازآمد روز چهارشنبه نیمهٔ جُمادیالأُخْرٰی سَنَةَ اثْنَتَیْنِ وَ ثَمٰانِینَ وَ ثَلٰثَمِائَه[۳۸۲] و این عبدالعزیز عمّش را بگرفت و بازداشت و هر دو چشم او پر کافور[2] کرد تا کور شد، چنان‌که گفت ابوالحسن علی‌بن احمد بن ابی‌طاهر، ثقهٔ امیر رضی، که من حاضر بودم بدین وقت که این بیچاره را کور می‌کردند، بسیار جَزَع کرد و بگریست، پس گفت: «هنرِ بزرگ آن است که روزی خواهد بود جزا و مکافات را در آن جهان و داوری عادل که ازین ستمکاران داد مظلومان بستاند.» و اگر نبودی دل و جگر بسیار کس پاره شدی.

و چون امیر رضی به‌دارالملک قرار گرفت و جفاها و استخفاف‌هایِ بوعلی سیمجور از حد بگذشت، به‌امیر سبکتگین نامه نبشت و رسول فرستاد و درخواست تا رنجه شود و به‌دشتِ نخشب آید تا دیدار کنند و تدبیرِ این کار بسازند. امیر عادل سبکتگین برفت با لشکرِ بسیارِ آراسته و با پیلان فراوان. و امیر محمود را با خویشتن برد، که فرموده بود[3] آوردن، که سپاه سالاری خراسان بدو داده آید. و برفتند و با یکدیگر دیدار کردند و سپاه سالاری به‌امیر محمود دادند و سویِ بلخ جمله بازگشتند و وی را لقب سیف‌الدوله کردند. و امیر رضی نیز حرکت کرد با لشکری عظیم از بخارا و جمله شدند[4] و سوی هرات کشیدند، و بوعلی سیمجور آنجا بود با برادران و فائق و لشکری بزرگ. و روزی دو ـ سه رسولان آمدند و شدند تا مگر صلحی افتد، نیفتاد، که لشکرِ بوعلی تن ندادند. و به‌درِ هرات جنگ کردند، جنگی سخت، روز سه‌شنبه نیمهٔ ماه رمضان سَنَةَ اَرْبَعَ وَ ثَمٰانِینَ وَ ثَلٰثَمِائه[۳۸۴]. بوعلی شکسته شد و به‌سویِ نشابور بازگشت و امیرِ خراسان سویِ بخارا. و امیرِ گوزگانان خُسُر سلطان محمود، ابوالحارث فریغون، و امیرِ عادل سبکتگین سوی نشابور رفتند سَلْخِ شوّال این سال، و بوعلی سیمجور سوی گرگان رفت. و این قصّه به‌جای ماندم[5] تا پس ازین آورده شود، که قصّهٔ دیگر تعلیق داشتم سخت نادر و دانستنی، تا بازنمایم که تعلّق دارد به‌امیر سبکتگین، رَضِیَ‌اللهُ عَنْه. وَاللهُ اَعْلَمُ بِالصَّوٰابِ.

۱- ... مَحْدود: و هر تنی را در دنیا نَفَسهای اندک و زمانی محدود است.

۲- **کافور:** مادّهٔ مشهور، که برای کور کردن هم به‌کار می‌رفته است.

۳- **فرموده بود:** یعنی امیر سامانی.

۴- **جمله شدند:** به هم پیوستند، گرد آمدند.

۵- **این قصه... ماندم:** فعلاً ادامهٔ این حکایت را رها کردم.

حکایت
سرگذشت امیر عادل سبکتگین رضی‌الله عنه که میان او و خواجهٔ او که وی را از ترکستان آورد رفته بود، و خواب دیدن امیر سبکتگین

حکایت کرد مرا شریف[۱] ابوالمظفّر بن احمد بن ابی‌القاسم الهاشمی المُلَقَّب بِالعَلَوی در شوّال سنهٔ خمسین و اربعمائه[۴۵۰] - و این بزرگ آزادمردی است باشرف و نسبت و فاضل و نیک شعر، و قریب صدهزار بیت شعر است او را بیشتر درین دولت و پادشاهانِ گذشته، رَضِیَ‌الله عَنْهم وَ اَبْقَی السُّلطانَ المُعظَّم اَباشُجاع فَرُّخزادِ بن ناصِرِ دینِ‌الله[۲] - گفت بدان وقت که امیرِ عادل به‌بخارا رفت تا با امیر رضی دیدار کند جدِّ مرا، احمدبن ابی‌القاسم بن جعفر الهاشمی را، به‌نزدیکِ امیر بخارا فرستاد. و امیر گوزگانان را با وی فرستاد به‌حکمِ آنکه سپاه‌سالار بود تا کار قرار دادند؛ و امیر رضی وی را بنواخت و منشور داد به‌موضوعِ خراجِ حایطی که او داشت[۳]. و جدّم چون فرمان یافت این موضوع به‌نام پدرم کرد امیر محمود و منشور فرمود، که امیر خراسان‌گشته بود و سامانیان برافتاده بودند و وی پادشاه شده. و جدّم گفت چون از جنگِ هرات فارغ شدیم و سوی نشابور کشیدیم، هر روزی رسم همان‌بود که امیر گوزگانان و همه سالارانِ محتشم، از آن سامان[۴] و خراسان به‌درِ خیمهٔ امیرِ عادل سبکتگین آمدندی بامدادْ پسِ نماز و سوار بایستادندی، چون وی بیرون آمدی تا برنشیند این همه بزرگان پیاده شدندی تا وی برنشستی و سوی منزل کشیدندی. چون به‌منزلی رسید که آن را «خاکستر» گویند یک روز آنجا بار افگند و بسیار صدقه فرمود درویشان را و پسِ نمازِ دیگر برنشست و در آن صحرامی‌گشت و همه اعیان با وی. و جای

۱- **شریف:** اصلاً به معنی مرد بزرگ قدر و دارای شرف و بزرگی در دین و دنیا، امّا در اینجا و جلو نام افراد به معنی سیّد است، که در آغاز لقب بنی‌هاشم اعمّ از آل عباس و آل ابی‌طالب بوده که تدریجاً و از اواخر عهد عباسیان به اولاد علی اختصاص یافته است.

۲- **... دین اللّه:** خداوند از آنان خشنود باد، و باقی باد سلطان بزرگ ابوشجاع فرخزاد بن ناصر دین اللّه. ناصر دین اللّه.

۳- **و منشور... داشت:** و فرمان داد در باب معافیت خراج زمین محصوری که او داشت. **حائط:** اینجا یعنی زمین محصور به دیوار، که اکنون در خراسان به آن «حیطه» می‌گویند.

۴- **از آن سامان:** غزنه، و منظور همراهان سبکتگین است.

جای در آن صحراها افرازها و کوه‌پایه‌ها بود، پاره کوه دیدیم، امیر سبکتگین گفت یافتم، و اسب بداشت و غلامی پنج و شش را پیاده کرد و گفت فلان جای بکاوید. کاویدن گرفتند و لختی فرو رفتند، میخی آهنین پیدا آمد سطبر، چنانکه ستورگاه را باشد، حلقه از او جدا شده. برکشیدند، امیر سبکتگین آن را بدید از اسب فرود آمد به‌زمین و خدای را، عزَّوجل، شکر کرد و سجده کرد و بسیار بگریست و مصلّای نماز خواست و دو رکعت نماز کرد و فرمود تا این میخ برداشتند و برنشست و بایستاد. این بزرگان گفتند: این حال چه حال است که تازه گشت؟ گفت: قصّه‌یی نادر است، بشنوید:

«پیش از آن که من به‌سرایِ الپتگین افتادم[۱]، خواجه‌یی که ازآنِ او بودم مرا و سیزده یارم را از جیحون بگذرانید و به‌شُبُرقان آورد و از آنجا به‌گوزگانان، و پدرِ این امیر[۲] آن وقت پادشاهِ گوزگانان بود. ما را به‌نزدیکِ او بردند. هفت تن را بغیر از من بخرید و مرا و شش تن را اختیار نکرد. و آن خواجه سویِ نشابور کشید، و به‌مرو الرّوذ و سرخس چهار غلامِ دیگر را بفروخت، من ماندم و یاری دو. و مرا سبکتگینِ درازگفتندی. و به‌قضا سه اسبِ خداوندم در زیرِ من ریش شده بود، چون بدین خاکستر رسیدیم اسبِ دیگر زیرِ من ریش شد خداوندم بسیار مرا بزده بود و زین بر گردنِ من نهاده. من سخت غمناک بودم از حال‌روزگارِ خویش و بی‌دولتی که کس مرا نمی‌خرید. و خداوندم سوگند خورده بود که مرا به‌نشابور پیاده بَرَد، و همچنان بُرد. آن شب با غمی سخت بزرگ بخفتم، در خواب دیدم خضر را علیه‌السلام، نزدیکِ من آمد مرا پرسید[۳] و گفت که چندین غم چرا می‌خوری؟ گفتم: از بختِ بد خویش. گفت: غم مدار، و بشارت دهم تو را که مردی بزرگ و با نام خواهی شد، چنانکه وقتی بدین صحرا بگذری با بسیار مردمِ محتشم و تو مهترِ ایشان باشی! دل شاد دار. چون این پایگاه بیافتی با خلقِ خدای نیکویی کن و داد بده تا عمرت درازگردد و دولت بر فرزندان تو بماند. گفتم: سپاس دارم. گفت: دست مرا ده و عهد کن. دست بدو دادم و پیمان کردم، دستم نیک بیفشرد. و از خواب بیدار شدم و چنان می‌نمود که اثرِ آن افشردن بر دستِ من است. برخاستم نیم شب غسل کردم و در نماز ایستادم تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم و بگریستم، و در خود قوّتی بیشتر می‌دیدم. پس این میخ برداشتم و به صحرا بیرون آمدم و

۱- **افتادم:** بیفتم.

۲- **این امیر:** امیر گوزگانان، ابوالحارث فریغون.

۳- **مرا پرسید:** از احوالم جویا شد، حال مرا پرسید.

نشان فرو بردم[1]. چون روز شد خداوندم بارها بر نهاد و میخ طلب کرد ونیافت. مرا بسیار بزد به‌تازیانه، و سوگندِ گران خورد که به‌هر بها که تو را بخواهند خریدبفروشم. و دو منزل تا نشابور پیاده رفتم. و الپتگین به‌نشابور بود بر سپاه‌سالاریِ سامانیان با حشمتی بزرگ، و مرا با دو یارم بدو بفروخت. و قصّه پس از آن دراز است، تا بدین درجه رسیدم که می‌بینید.» واللهُ اَعْلَمُ بِالصَّوابِ.

حکایتِ امیر عادل سبکتگین با آهوماده و بچهٔ او و ترحُّم کردن بر ایشان و خواب دیدن

از عبدالملک مستوفی به‌بُست شنیدم، هم در سنة خَمسین و اَرْبَعْمِائه[۴۵۰] ـ و این آزادمرد مردی دبیر است و مقبول‌القول و به‌کارآمده، و در استیفا آیتی[2] ـ گفت: بدان وقت که امیر سبکتگین، رضی‌الله عنه، بُست بگرفت و بایتوزیان برافتادند، زعیمی بود به‌ناحیتِ جالقان، وی را احمد بوعُمَر گفتندی، مردی پیر و سدید و توانگر. امیر سبکتگین وی را بپسندید از جملهٔ مردمِ آن ناحیت و بنواخت و به‌خود نزدیک کرد. و اعتمادش با وی تا بدان جایگاه بود که هرشبی مر او را بخواندی و تا دیری نزدیکِ امیر بودی. و نیز با وی خلوتها کردی، شادی و غم و اسرار گفتی[3]. و این پیر دوستِ پدرِ من بود، احمدِ بوناصرِ مستوفی. روزی با پدرم می‌گفت ـ و من حاضر بودم ـ که امیر سبکتگین با من شبی حدیث می‌کرد و احوال و اسرار و سرگذشتهایِ خویش باز نمود[4]، پس گفت: پیشتر از آنکه من به‌غزنین افتادم[5] یک روز برنشستم نزدیکِ نماز دیگر و به‌صحرا بیرون رفتم به‌بلخ. و همان یک اسب داشتم، و سخت تیزتک و دونده بود، چنانکه هر صید که پیش آمدی بازنرفتی[6]. آهویی دیدم ماده و بچه با وی. اسب را برانگیختم و نیک‌روکردم[7] و بچه از مادر جدا ماند و غمی[8] شد. بگرفتمش و بر زین نهادم و بازگشتم، و روز نزدیکِ نمازِ شام رسیده بود. چون لختی براندم آوازی به‌گوش من آمد. بازنگریستم، مادر بود که براثرِ من می‌آمد و غریوی و

۱- **نشان فرو بردم:** میخ را به نشانی این واقعه در زمین فرو کردم.

۲- **در استیفا آیتی:** در عمل مستوفی‌گری (امور مالیاتی) بی‌مانند و اعجوبه‌ای بود.

۳- **شادی و غم و اسرار گفتی:** در دل می‌کرد و از رازهای خود صمیمانه با او سخن می‌گفت.

۴- **باز نمود:** باز می‌نمود، که «می» به قرینهٔ فعل قبلی حذف شده است.	۵- **افتادم:** بیفتم.

۶- **باز نرفتی:** نمی‌توانست بگریزد و جان به در برد.	۷- **نیک روکردم:** به تاخت در آوردم.

۸- **غمی:** خسته، درمانده.

خواهشکی می‌کرد. اسب برگردانیدم به‌طمعِ آنکه مگر وی را نیز گرفته آید، و بتاختم، چون باد از پیشِ من برفت. باز گشتم، و دو سه‌بار همچنین می‌افتاد و این بیچارگک می‌آمد و می‌نالید. تا نزدیکِ شهر رسیدم آن مادرش همچنان حالان و نالان[۱] می‌آمد. دلم بسوخت و با خود گفتم ازین آهو بره چه خواهد آمد؟ برین مادرِ مهربان رحمت باید کرد. بچه را به‌صحرا انداختم، سوی مادر بدوید و غریو کردند و هر دو برفتند سویِ دشت. و من به‌خانه رسیدم، شب تاریک شده بود و اسبم بی‌جو بمانده، سخت تنگ‌دل شدم و چون غمناک[۲] در وثاق بخفتم. به‌خواب دیدم پیرمردی را سخت فره‌مند که نزدیکِ من آمد و مرا می‌گفت: «یا سبکتگین، بدان که[۳] آن بخشایش که بران آهو ماده کردی و این بچگک بدو باز دادی و اسبِ خود را بی‌جو یله کردی، ما شهری راکه آن را غزنین گویند و زاولستان به‌تو و فرزندان تو بخشیدیم؛ و من رسولِ آفریدگارم، جَلَّ جلالُه و تَقَدَّسَتْ أَسْمٰاؤُه وَ لاٰ اِلٰهَ غَيْرُه.»[۴] من بیدار شدم و قوی‌دل گشتم و همیشه ازین خواب همی اندیشیدم و اینک بدین درجه رسیدم. و به‌یقین‌دانم که مُلک در خاندان و فرزندانِ من بماند تا آن مدّت که ایزد، عَزَّ ذِكْرُه، تقدیر کرده است.

حکایت موسی پیغمبر علیه‌السلام با برهٔ گوسپند و ترحُّم کردن وی بر وی

چون پیر جالقانی این حکایت بکرد پدرم گفت سخت نادر و نیکو خوابی بوده است، این بخشایش و ترحُّم کردن بس نیکوست، خاصّه براین بی‌زبانان که از ایشان رنجی نباشد چون گربه و مانند وی، که چنان خواندم در اخبارِ موسی علیه‌السّلام که بدان وقت که شبانی می‌کرد یک شب گوسپندان را سوی حَظیره می‌راند، وقت نماز بود و شبی تاریک و باران بنیرو آمد؛ چون نزدیکِ حظیره رسید بره‌یی بگریخت. موسی علیه‌السلام تنگ‌دل شد و براثرِ وی بدوید، برآن جمله که چون دریابد چوبش بزند. چون بگرفتش دلش بر وی بسوخت و برکنار[۵] نهاد وی را و دست بر سرِ وی فرود آورد و گفت: «ای بیچارهٔ درویش، در

۱- **حالان و نالان:** مریض احوال و در حالت زاری کردن. ۲- **چون غمناک:** غمناکانه، مانند غمناکان.

۳- **بدان که:** به سبب آنکه، به پاس آن که.

۴- ... **غیره**، معنی جملهٔ عربی: او بزرگ عظمت و پاکیزه است نامهای وی و هیچ معبودی جز او نیست.

۵- **کنار:** دامن، بغل، آغوش.

پس بیمی نه و در پیش امیدی نه، چرا گریختی و مادر را یله کردی؟» هر چند که در ازل رفته بود که وی پیغمبر خواهد بود، بدین ترحّم که بکرد نبوّتِ وی مستحکم‌تر شد.

این دو خواب نادر و این حکایت بازنمودم تا دانسته آید و مقرّر گردد که این دولت درخاندان بزرگ بخواهد ماند روزگارِ دراز، پس برفتم به‌سرِ قصه‌یی که آغاز کرده بودم تا تمام گفته آید.

بقیّة قصّةِ التبّانیّة

امیر سبکتگین مدّتی به‌نشابور ببود تا کارِ امیر محمود راست شد، پس سویِ هرات بازگشت. و بوعلیِ سیمجور می‌خواست که ازگرگان سویِ پارس وکرمان رود و ولایت‌بگیرد، که هوای گرگان بد بود، ترسید که وی را آن رسد که تاش را رسید که آنجا گذشته شد. و دل از نشابور و خراسان می‌برنتوانست داشت، و خود کرده را درمان نیست، و در امثال گفته‌اند: یداکَ اوْکَتا و فُوکَ نَفَخَ[1]. چون شنید که امیر سبکتگین سویِ هرات رفت و با امیرمحمود اندک‌مایه مرد است، طمع افتادش که باز نشابور بگیرد. غرّهٔ ماه ربیع‌الاول سنه خَمسَ و ثمانینَ و ثَلثَمائه[۳۸۵] از گرگان رفت، برادرانش و فائق‌الخاصّه با وی و لشکری قوی آراسته. چون خبر او به‌امیر محمود رسید از شهر برفت و به‌باغِ عمرو لیث فرود آمد، یک فرسنگی شهر، و بونصرِ محمودحاجب ـ جدِّ خواجه بونصرِ نوکی که رئیسِ غزنی است، از سوی مادر ـ بدو[2] پیوست، و عامّهٔ شهر پیشِ بوعلیِ سیمجور رفتند و به‌آمدنِ وی شادی کردند و سلاح برداشتند و روی به‌جنگ آوردند، و جنگِ رخنه آن بود، و امیر محمود نیک بکوشید و چون رویِ ایستادن نبود رخنه کردند آن باغ را و سویِ هرات رفت. و پدرش سواران برافگند[3] و لشکر خواستن گرفت و بسیار مردم جمع شد از هندو و خَلَج و از هر دستی. و بوعلیِ سیمجور به‌نشابور مُقام کرد و بفرمود تا به‌نامِ او خطبه کردند، و ما رُوِیَ قطُّ غالبٌ اشبهَ بمغلوبٍ مِنهُ[4].

۱- ... نَفَخ: معنی تحت‌الفظی ضرب المثل این است که: تو خود باد در خیک دمیده و سر آن را بسته‌ای، مرا در این چه گناه است. این مثل در جایی گفته می‌شود که کسی کاری را آسان گیرد و به سبب آن در ورطهٔ بلا افتد.

۲- **بدو:** به بوعلی سیمجور. ۳- **برافگند:** روانه کرد، به راه انداخت، روانه ساخت.

۴- ... **مِنه:** هرگز غالبی شبیه‌تر از او به مغلوب دیده نشده است. این عبارت مثل گونه، در کتب امثال به نظر

و امیران سبکتگین و محمود از هرات برفتند و والی سیستان[۱] را به‌پوشنگ یله کردند و پسرش را با لشکری تمام با خود بردند. و بوعلی چون خبر ایشان بشنید از نشابورسوی طوس رفت تا جنگ آنجا کند، و خصمان به‌دُم رفتند. و امیر سبکتگین رسولی نزدیکِ بوعلی‌فرستاد و پیغام داد که «خاندانِ شما قدیم است و اختیار نکنم[۲] که بر دستِ من ویران شود. نصیحتِ من بپذیر و به‌صلح گرای تا باز رویم به‌مرو. تو خلیفهٔ پسرم محمود باش به‌نشابورتا من به‌میانه درآیم و شفاعت کنم تا امیر خراسان دل بر شما خوش کند و کارها خوب شود و وحشت برخیزد. و من دانم که تو را این مقارب نیاید[۳]، اما با خرد رجوع کن و شمارِ خویش نیکو برگیر[۴] تا بدانی که راست می‌گویم و نصیحت پدرانه می‌کنم. و بدان به‌یقین که مرا عجزی نیست و این سخن از ضعف نمی‌گویم، بدین لشکرِ بزرگ که با من است هر کاری بتوان کرد به‌نیروی ایزد، عزَّوجل، و لکن صلاح می‌خواهم و راه بغی نمی‌گیرم[۵].» بوعلی را این ناخوش نیامد، که آثارِ ادبار می‌دید، و این حدیث با مقدَّمان خود بگفت. گفتند این چه حدیث باشد، جنگ باید کرد. بوالحسین پسرِ کثیر، پدرِ خواجه ابوالقاسم، سخت خواهان بود این صلح را و بسیار نصیحت کرد، و سود نداشت با قضای آمده، که، نَعوذُ باللهِ، چون ادبار آمد همه تدبیرها خطا شود[۶]. و شاعر گفته است، شعر:

و اذا ارادَ اللهُ رِحــلَةَ نِــعمَةٍ عَن دارِ قَومٍ اخطأوا التَّدبیرا[۷]

و شبگیر روزِ یکشنبه ده روز مانده از جُمادی‌الاخری سنهٔ خمس و ثمانین و ثَلثمائه[۳۸۵] جنگ کردند و نیک بکوشیدند و معظمِ لشکرِ امیر سبکتگین را نیک

← نرسید.

۱- **والی سیستان:** منظور امیر خلف بانویه حاکم صفاری سیستان است، که پسرش هم طاهر نام داشته است.

۲- **اختیار نکنم:** نمی‌خواهم.

۳- **تو را این مقارب نیاید:** این امر برایت علی‌السّویه است. **مقارب:** میانه، نه خوب و نه بد.

۴- **شمار خویش نیکو برگیر:** امکانات و تعداد لشکرت را در نظر بگیر.

۵- **راه بغی نمی‌گیرم:** این‌جا یعنی قصد ستم ندارم، بر سر جنگ نیستم.

۶- **سود... شود:** نصیحتها بی‌فایده بود، زیرا که شکست ایشان مقدّر شده بود. پناه می‌بریم به خدا که چون وقت بدبختی برسد، همهٔ تدبیرها به خطا می‌رود.

۷- ... **التّدبیرا**، ترجمهٔ بیت: هرگاه که خدا خواست نعمتی را از خانهٔ قومی بردارد، ناچار تدبیر آن قوم به خطا می‌رود. این بیت به ابوعبدالله الضریر الابیوردی نسبت یافته است.

بمالیدند و نزدیک بود که هزیمت افتد، امیر محمود و پسرِ خلف با سواران سخت گزیده و مبارز و آسوده ناگاه از کمین برآمدند و بر فائق و یلمنگو زدند، زدنی سخت استوار[۱]، چنانکه هزیمت شدند. چون بوعلی بدید هزیمت شد و در رود[۲] گریخت تا از آنجا سرِ خود گیرد. و قومی را از اعیان و مقدّمانش بگرفتند، چون بوعلیِ حاجب و بگتگین مرغابی و ینالتگین و محمد پسر حاجب طغان و محمد شارتگین و لشکرستان دیلم و احمد ارسلان خازن و بوعلی پسر نوشتگین و ارسلان سمرقندی، و بدیشان اسیرانِ خویش و پیلان را که در جنگ رخنه گرفته بودند باز ستدند. و بوالفتح بُستی گوید درین جنگ، شعر:

اَلَــم تَــرَ مٰـا اَتٰـاهُ اَبُـو عَـلیّ — وَ کُـنْتُ اَرٰاهُ ذٰا عـقل وَ کَـیْسِ
عَـصَی‌السُّـلطانَ فـابتدَرَت اِلَـیْه — رجــالٌ یـقلَعونَ ابـا قُـبَیْسِ
و صَیَّر طـوس مَـعقِلَهُ فـاضحَتْ — علیه طوس اشأَمَ مـن طُـوَیْس[۳]

و دولت سیمجوریان به‌سر آمد چنانکه یک به دو نرسید[۴] و پای ایشان در زمین قرار نگرفت.و بوعلی به‌خوارزم افتاد و آنجا او را بازداشتند، و غلامش یلمنگو قیامت بر خوارزمیان فرود آورد[۵] تا او را رها کردند. پس ازان چُربکِ امیر خراسان بخورد و چندان استخفاف کرده به‌بخارا آمد. و چند روز که پیشِ امیر رضی شد و آمد، امیر لشکر را و چند تن از مقدمان را فرمود فرو گرفتند و ستوران و سلاح و تجمّل و آلت هرچه داشتند غارت کردند و نمازِ شام بوعلی را با پانزده تن به قُهَندز[۶] بردند و باز داشتند در ماه جمادی‌الاُخری سِتّ و ثمانین و ثلثمائه[۳۸۶].

و امیر سبکتگین به‌بلخ بود و رسولان و نامه‌ها پیوسته کرد به‌بخارا و گفت خراسان قرار نگیرد تا بوعلی به‌بخارا باشد، او را به‌نزدیکِ ما باید فرستاد تا او را به‌قلعتِ غزنین نشانده آید.

۱- **زدنی سخت استوار:** از این عبارت و نظایر آن تأثیر ساخت مفعول مطلق عربی بر نثر بیهقی آشکار است.

۲- **رود:** منظور رودکارده در نزدیکی طابران طوس است.

۳-... **طُوَیس**، ترجمهٔ ابیات: آیا نمی‌بینی آنچه را ابوعلی بجا آورد؟ در صورتی که من او را مردی صاحب‌اندیشه و زیرکسار می‌دانستم / نسبت به سلطان (امیر نوح سامانی) نافرمانی کرد و بدین جهت مردانی که کوه ابوقبیس را از جا می‌کندند به جنگ وی شتافتند / طوس را پناهگاه خود قرار داد، لکن طوس بر او بد شگونتر از «طُوَیس» شد. مصرع اخیر اشاره دارد به مثل معروف «اشئَمُ مِن طُوَیس».

۴- **چنانکه یک به دو نرسید:** به صورت ناگهانی و دفعتاً.

۵- **قیامت بر خوارزمیان فرود آورد:** روزگار خوارزمیان را سیاه کرد.

۶- **قهندز:** معرّب کهندژ، یعنی ارگ و قلعه،که زندان هم عموماً آنجا بوده است.

و ثقات رضی[۱] گفتند روی ندارد فرستادن. و درین مدافعت می‌رفت و سبکتگین اِلحاح می‌کرد و می‌ترسانیدشان، و کارِ سامانیان به‌پایان رسیده بود، تا اگر خواستند و اگر نخواستند[۲] بوعلی و یلمنگو را به‌بلخ فرستادند در شعبان این سال. و حدیث کرد یکی از فقهای بلخ، گفت این دو تن را دیدم آن روز که به‌بلخ می‌آوردند، بوعلی بر استری بود، بلندپای[۳] پوشیده و جُبّهٔ عتّابی[۴] سبز داشت و دستار خز[۵]. چون به جباخان رسید پرسید که این را چه گویند؟ گفتند فلان. گفت ما را منجّمان حکم کرده بودند که بدین نواحی آییم. و ندانستیم که برین جمله باشد. و رضی پشیمان شد از فرستادنِ بوعلی و گفت پادشاهانِ اطراف ما را بخایند[۶]. نامه نبشت و بوعلی را باز خواست، وکیلِ در نبشت که رسول می‌آید بدین خدمت. سبکتگین پیش تا رسول و نامه رسید[۷] بوعلی و یلمنگو را با حاجبی از آنِ خویش به‌غزنی فرستاد تا به‌قلعتِ گردیز بازداشتند. چون رسول دررسید، جواب فرستاد که خراسان بشوریده است و من به‌ضبطِ آن مشغول بودم، چون ازین فارغ شوم سویِ غزنین روم و بوعلی را بازفرستاده آید.

و پسر بوعلی، بوالحسن، به ری افتاده بود نزدیکِ فخرالدوله، و سخت نیکو می‌داشتند و هر ماهی پنج هزار درم مشاهره کرده، بر هوای زنی یا غلامی به‌نشابور بازآمد و متواری شد. امیر محمود جِدّ فرمود در طلبِ وی، بگرفتندش و سویِ غزنین بردند و به‌قلعت گردیز بازداشتند، نَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الاِدْبار. سیمجوریان برافتادند و کارِ سپاه سالاریِ امیر محمود قرار گرفت و محتشم شد. و دل در غزنین بسته بود و هرکجا مردی یا زنی در صناعتی استاد یافتی اینجا می‌فرستاد، و بوصالح تبّانی، رحمةالله علیه، که نام و حال وی بیاوردم یکی بود از ایشان. و این قصّه به‌پایان آمد و از نوادر و عجایب بسیار خالی نیست.

و این امام بوصادق تبّانی، حَفَظَهُ‌الله و اَبْقاهُ، که امروز به‌غزنی است ـ و خال وی بوصالح

۱- **رضی:** منظور امیر رضی، نوح‌بن منصور سامانی است.

۲- **اگر خواستند و اگر نخواستند:** خواهی نخواهی، چه خواستند و چه نخواستند. «اگر» در این عبارت برای موازنه و به معنی «چه» است. ۳- **بلندپای:** نوعی کفش و موزهٔ ساق‌بلند.

۴- **عتّابی:** نوعی پارچهٔ درشت موج‌دار به رنگهای گوناگون، منسوب به محلّهٔ عتّابیهٔ بغداد.

۵- **دستارِ خز:** دستاری از جنس پوست خز (= جانوری مانند سمور).

۶- **ما را بخایند:** از ما بدگویی کنند، ما را ملامت کنند. خاییدن یعنی به دندان جویدن.

۷- **پیش تا... رسید:** پیش از آنکه رسول و نامه برسد.

بود و حالِ او باز نمودم ـ به‌نشابور می‌بود مشغول به‌علم. چون امیر محمود، رضی‌الله عنه، با منوچهر والیِ گرگان عهد و عقد استوار کرد و حرّه‌یی را نامزد کرد تا آنجا برند، خواجه علی میکائیل چون بخواست رفت در سنهٔ اثنتین و اَرْبَعْمائه[۴۰۲]، امیر محمود، رضی‌الله عنه، او را گفت «مذهبِ راست از آنِ امام بوحنیفه، رَحِمَهُ‌الله، تبّانیان دارند و شاگردان ایشان، چنانکه در ایشان هیچ طعن نتوانند کرد. بوصالح فرمان یافته است، چون به‌نشابور رسی بُرس تا چند تن از تبّانیان مانده‌اند و کیست از ایشان که غزنین و مجلسِ ما را شاید. همگان را بنواز و از ما امیدِ نواخت و اصطناع و نیکویی ده». گفت چنین کنم. و حرّه را که سوی نشابور آوردند، من که بوالفضلم‌بدان وقت شانزده ساله شده بودم، دیدم خواجه را که بیامد و تکلّفی کرده بودند در نشابور از خوازه‌هازدن و آراستن، چنانکه پس از آن به‌نشابور چنان ندیدم. و علیِ میکائیل تبّانیان را بنواخت و از مجلس سلطان امیدهایِ خوب داد، بوصادق و بوطاهر و دیگران را. و سویِ گرگان رفت و حرّه را آنجا برد. و امیرکِ بیهقی با ایشان بود بر شغلِ آنچه هرچه رود اِنها کند[۱] ـ و بدان وقت به‌دیوان رسالت دبیری می‌کرد، به‌شاگردیِ عبدالله دبیر ـ تازه‌جوانی دیدم او را با تجمّلی سخت نیکو. و خواجه علی از گرگان بازگشت، و بسیار تکلّف کرده بودند گرگانیان، و به‌نشابورآمد و از نشابور به‌غزنین رفت.

و در آن سال که حسنک را دستوری داد تا به‌حج رود ـ سنهٔ اَرْبَعَ عَشَرَ وَ اَرْبَعِمِائه بود[۴۱۴] ـ هم مثال داد امیر محمود که چون به‌نشابور رسی بوصادقِ تَبّانی و دیگران را بنواز. چون آنجا رسید امام بوصادق و دیگران را بنواخت و امیدهایِ سخت خوب کرد. و برفت و حج بکرد، روی به‌بلخ داد. و امیر محمود آنجا بود، در ساختنِ آنکه برود چون نوروز فراز آید با قدرخان دیدار کند. حسنک، امام بوصادق را با خود برد و دیگر چند تن از علما را از نشابور. بوصادق در علم آیتی بستوده بود، بسیار فضل بیرون از علم شرع حاصل کرده، و به‌بلخ رسید. امیر پرسید از حسنک حالِ تبّانیان؛ بگفت: بوطاهر قضاء طوس و نسا دارد و ممکن نبود او را بی‌فرمانِ عالی آوردن. بوصادق را آورده‌ام. گفت «نیک آمد». و مهمّات بسیار داشتند، بوصادق‌را بازگردانیدند[۲]. و دیگر نیز حسنک نخواست که وی را به‌مجلسِ سلطان رساند، که در دل کرده بود و با بوصادق به‌نشابور بگفته که مدرسه‌یی خواهد کرد سخت به‌تکلّف به‌سرِ کوی زنبیل‌بافان[۳] تا وی را آنجا بنشاند تدریس را. اما بباید دانست که

۱- **بر شغلِ... کند:** وظیفهٔ او این بود که هر رویدادی را که در سفر اتّفاق می‌افتد، گزارش می‌کند.

۲ـ **باز گردانیدند:** به محلّ استقرارش در بلخ، و نه به نشابور.	۳- **کوی زنبیل‌بافان:** محلّه‌ای در نشابور.

فضل هرچند پنهان دارند آخر آشکارا شود چون بویِ مُشک. بوصادق را نشست و خاست افتاد با قاضیِ بلخ، ابوالعباس، و قاضی علی طبقانی و دیگر علما و مسئلتهای خلافی[۱] رفت سخت مشکل، و بوصادق در میان آمد و گوی از همگان بربود، چنانکه اقرار دادند این پیرانِ مقدّم که چُنو دانشمند ندیده‌اند. این خبر بوبکرِ حصیری و بوالحسنِ کرجی[۲] به‌امیر محمود رسانیدند. وی را سخت خوش آمده بود و بوصادق را پیش خواست و بدید و مجلسِ علم رفت[۳] و وی را بپسندید و گفت «بباید ساخت آمدن را سویِ ماوراءالنّهر و از آن جای به‌غزنین.»[۴] و بازگشت از آن مجلس. و آهنگِ آب گذشتن کرد[۵] امیر محمود، و حسنک را خلعت داد و فرمود تا به‌سویِ نشابورباز گردد. و حسنک بوصادق را گفت: این پادشاه روی به‌کاری بزرگ دارد و به‌زمینی بیگانه می‌رود و مخالفان بسیارند، نتوان دانست که چه شود، و تو مردی دانشمندی سفر ناکرده، نباید که تا بلائی بینی، با من سویِ نشابور باز گرد عزیزاً مکرَّماً. چون سلطان ازین مهم فارغ شود من قصدِ غزنین کنم و تو را با خود ببرم تا آنجا مقیم گردی. بوصادق با وی به‌سویِ نشابور رفت.

امیر دیدار با قدِرخان کرده بود و تابستان به‌غزنین بازآمد و قصدِ سفرِ سومنات کرد، و به حسنک نامه فرمود نبشتن که «به‌نشابور بباید بود، که ما قصد غزوی دوردست داریم، و چون در ضَمان سلامت به‌غزنین بازآییم به‌خدمت باید آمد.» و امیر برفت و غزوِ سومنات کرد و به‌سلامت و سعادت بازگشت، و از راه[۶] نامه فرمود به‌حسنک که به‌خدمت باید شتافت و بوصادقِ تبّانی را با خود آورد، که او مجلسِ ما را به‌کار است. و حسنک از نشابور برفت و کوکبه‌یی بزرگ با وی از قضاة و فقها و بزرگان و اعیان، تا امیر را تهنیت کنند. و نواخت و خلعت یافتند بر مقدار محل و مرتبت و سوی نشابور بازگشتند[۷]. و امیر فرمود تا این امام بوصادق را نگاه داشتند و بنواخت و مشاهَره فرمود. و پس ازان به‌اندک‌مایه روزگار قاضی قضاتی ختّلان او را داد، که آنجا بیست و اند مدرسه است با اوقاف به‌هم. و همه روزگارها

۱- **مسئلتهای خلافی:** مسائل مربوط به علم خلافی و خلاف؛ و آن، گونه‌ای از فقه است که در آن موارد اختلاف مذاهب چهارگانهٔ اهل سنت بررسی می‌شود.

۲- **بوبکر حصیری و بوالحسن کرجی:** دو تن از فقهای نامدار دربار محمود بوده‌اند.

۳- **مجلس علم رفت:** مباحثهٔ علمی برگزار شد.

۴- **بباید ساخت... به غزنین:** خودت را آماده کن تا با ما به ماوراءالنهر و از آنجا به غزنین بیایی.

۵- **آهنگ آب گذشتن کرد:** قصد عبور از جیحون راکرد. ۶- **از راه:** راه به راه، بی‌درنگ پس از رسیدن.

۷- **بازگشتند:** یعنی فقها و همراهان حسنک، نه خود او؛ زیراکه او از همین ایّام به وزارت منصوب شده بود.

آنجا مَلِکی بود مُطاع و محتشم. و اینجا بدین حضرت بزرگ، که همیشه باد، بمانْد ـ و او نیز همیشه باد که از وی بسیار فائده است، و به رباط مانک بِزَیدی ـ [۱] و بر مانْکِ علیِ میمون قرار گرفت [۲] و بر وی اعتمادها کردند پادشاهان و رسولیهای با نام کرد، چون به‌نوبتِ پادشاهان می‌رسم آنچه مرا مثال دادند می‌باز نمایم [۳]، انْ‌شاءَالله تعالی و اَخَّرَ فی‌اَلاَجَل [۴].

و قاضی بوطاهرِ تبّانی به‌نشابور بود؛ بدان وقت که امیر مسعود از ری قصد نشابور کرده بود، با قاضی بوالحسن پسر قاضی امام ابوالعَلا استقبال رفته بود بسیار منازل، و قاضی‌قضاتیِ ری و آن نواحی خواسته، اجابت یافته. چون به‌نشابور رسیدند و قاضی بوطاهر آنجا آمد امیر او را گفت ما تو را به‌ری خواستیم فرستاد تا آنجا قاضی‌قضات باشی، اکنون آن شغل به بوالحسن دادیم. تو را با ما باید آمد تا چون کارها قرار گیرد قاضی قضاتی نسا و طوس تو داری و نائبان تو آنجا اند، قضای نشابور به‌آن ضم کنیم [5] و تو را به‌شغل بزرگ با نام به‌ترکستان می‌فرستیم عهد و عقد را. و چون از آن فارغ شوی و به‌درگاه بازآیی، با نواخت و خلعت سوی نشابور بروی و آنجا مقام کنی بر شغل قضا، و نائبانت به طوس و نسا، که رای ما در باب تو نیکوترِ رایهاست. وی خدمت کرد و با امیر به‌هرات آمد، و کارها یکرویه شد، و امیر به‌بلخ رفت و آن حالها که پیش ازین راندم تمام گشت و این قاضی بوطاهر، رَحِمَهُ‌الله، نامزد شد به‌رسولی با خواجه بوالقاسم حصیری، سلّمه‌الله، تا به کاشغر روند به‌نزدیک قدِرخان به‌ترکستان.

و چون قصّهٔ آل تبّانیان بگذشت اینک نامه‌ها و مشافهه‌ها اینجا ثبت کنم تا برآن واقف شده آید، ان‌شاءالله تعالی.

۱- **و اینجا... بِزَیدی:** بوصادق با این که از سوی محمود قاضی قضاتی ختلان یافته بود خود در غزنه ـ که همیشه پاینده باشد ـ بمانْد، که وی نیز همچنان زنده باشد که از او بسیار فایده است و به رباط مانک زندگی می‌کند.

۲- **و برمانک... قرار گرفت:** در رباطِ مانکِ علیِ میمون مستقر شد [در زمان محمود].

۳- **چون... می‌باز نمایم:** چون به نوشتن تاریخ پادشان بعدی برسم آنچه از احوال بوصادق مرا فرمان و اجازه باشد، باز خواهم راند. ۴- **ان شاءَ... الأجَل:** اگر خدا خواست و اجل [یعنی اجل مرا] به تأخیر انداخت.

۵- **تا چون... ضم کنیم:** تا پس از آنکه کارهای ما سامان یافت بر شغل تو، که قاضی قضاتی نسا و طوس را داری و نایبانت آنجا این کار را اداره می‌کنند، منصب قضاوت نشابور را هم اضافه کنیم.

ذکرُ نسخةِ الکتاب والمشافهتین مع الرَّسُولَیْنِ المَذْکُورَیْنِ الخارِجَیْنِ بِجانِبِ تُرکستان[۱]

«بِسم‌الله الرحمن الرحیم. و چون در ضَمان سلامت و نصرت به‌بلخ[۲] رسیدیم ـ زندگانی خان اجل دراز باد ـ و همه اسباب ملک منتظم گشت، نامه فرمودیم با رکابداری مسرع تا بر آنچه ایزد، عزَّ ذکره، تیسیر کرد[۳] ما را از آن زمان که به‌سپاهان برفتیم تا این وقت که به‌اینجا رسیدیم، از فتحها و نعمتهای خوب که اوهام و خاطر کس بر آن نرسد، واقف شده آید[۴] و بهره از شادی و اعتداد به‌حکم یگانگی‌ها که میانِ خاندانها مؤکَّد است برداشته آید[۵]؛ و یاد کرده بودیم که بر اثر رسولان فرستاده شود در معنی عقد و عهد، تا قواعد دوستی که اندر آن رنج فراوان برده آمده است، تا استوار گشته[۶]، استوارتر گردد.

و در این وقت اخی و معتَمَدی ابوالقاسم ابراهیم‌بن عبدالله الحصیری را، ادامَ‌اللهُ عزَّه، که از جملهٔ معتمدان مجلسِ ماست در درجهٔ ندیمان خاص؛ و امیرِ ماضی پدرِ ما، انارَاللهُ برهانَه، وی را سخت نیکو و عزیز داشتی و از احوال مصالح مُلک با وی سخن گفتی، و امروز ما را به‌کار آمده‌تر یادگاری است و حال مناصحت و کفایت وی ظاهر گشته است، به‌رسولی فرستاده آمد تا سلام و تحیَّتِ ما را ـ اطیَبهٔ و ازکاهُ ـ به‌خان رسانَد و اندر آنچه او را مثال داده آمده است شروع کند، تا تمام کرده‌آید و پخته و با اصلی درست و قاعده‌یی راست بازگردد. و قاضی ابوطاهر عبدالله‌بن احمد التبّانی، ادام‌اللهُ توفیقَه، را با وی ضم کرده شد تا چون نشاط افتد که عهد و عقد بسته آید[۷] بر نسختی که با رسول است، قاضی شرایط آن را به‌تمامی به‌جای آرد در مقتضای شریعت. و این قاضی از اعیانِ علماءِ حضرت است، شغلها و سفارتهای با نام کرده، در هریکی ازان مناصحت و دیانتِ وی ظاهر گشته.

۱- ... **ترکستان**، ترجمهٔ عنوان: ذکر نسخهٔ نامه و دو مشافهه، با دو فرستادهٔ یاد شده که به سوی ترکستان روانه شدند. ۲- **بلخ**: بنابر صفحات پیشین از هرات نامه‌ای مختصر به قدرخان فرستاده شد، و نه از بلخ.

۳- **تیسیر کرد**: آسان کرد، توفیق داد.

۴- **واقف شده آید**: این فعل مربوط است به عبارت «تا بر آنچه ایزد...» دو سطر قبل.

۵- **و بهره... برداشته آید**: خان به سبب دوستی و یگانگی خاندانهای ما، از پیروزی و توفیقهای ما شادمانه شود و بهرهٔ کافی از آن برگیرد.

۶- **تا استوار گشته**: از آن زمان که منعقد و محکم شده.

۷- **تا چون... بسته آید**: تا چون کارِ خوشِ بستن عهد و عقد عملی شود.

و با رسول ابوالقاسم مشافهه‌یی است که اندران مشافهه سخن گشاده‌تر بگفته آمده است، چنانکه چون دستوری یابد آن را عرض کند. و مشافههٔ دیگر است با وی در بابی مهمتر، که اگر اندر آن باب سخن نرود عرضه نکند و پس اگر رود ناچار عرضه کند تا اَغراض به‌حاصل شود. و اعتماد بر وی تا بدان جایگاه است که چون سخن در سؤال و جواب افتد و درازتر کشد هرچه وی گوید همچنان است که از لفظِ ما رَوَد، که آنچه گفتنی است در چند مجلس با ما گفته است و جوابهای جزم شنیده، تا حاجتمند نگردد بدان که در بابی از ابواب آنچه باید نهاد اندر آن استطلاع رأیی باید کرد، که کارها تمام کرده بازگردد[۱]. و نیز با وی تذکره‌ای است[۲]، چنانکه رسم رفته است و همیشه از هر دو جانب چنین مُهادات و ملاطفات می‌بوده است، که چون به‌چشمِ رضا بدان نگریسته آید عیب آن پوشیده ماند[۳].

و سِزَد از جلالتِ آن جانبِ کریم[۴] که رسولان را آنجا دیر داشته نیاید و به‌زودی بر مراد بازگردانیده شود، که مردم دو اقلیمِ بزرگ چشم بدان دارند که میانِ ما دو، دوستی قرار گیرد. چون رسولان را با مراد بازگردانیده شود با ایشان باید که رسولانِ آن جانب محروس[۵] مضموم گردند[۶] که تا چون به‌حضرتِ ما رسند ما نیز آنچه شرطِ دوستی و یگانگی است و چنانکه التماس کرده آید به‌جای آریم، باذنِ الله عزّوجل.»

المشافهة الاولی

«یٰا اَخِی وَ مُعْتَمَدی اَبَا القٰاسِم ابرٰاهیمَ بنَ عبدِاللهِ الحَصیری، اَطالَ اللهُ بَقٰاءَک، چنان باید که چون به‌مجلسِ خان حاضر شوی سلامِ ما بر سبیلِ تعظیم و توقیر به‌وی رسانی و

۱- **اعتماد... بازگردد.** منظور از این جملات این است که: ابوالقاسم حصیری مورد اعتماد ماست و بر سر آنچه باید بگوید و بشنود پیشتر با وی در مجلس ماگفتگو شده و نیازمند آن نخواهد بود که در موردی از موارد، بار دیگر از ما نظرخواهی کند، بلکه باید کار عهد و پیمان را به تمامی انجام دهد آنگاه بازگردد.

۲- **تذکره‌ای است:** سیاهه‌ای است (شامل صورت هدایای ما به شما).

۳- **که چون ... ماند:** که چون به چشم رضا و عنایت بدان (هدایا) نگریسته آید، ناقابلی و کمی آن به نظر نیاید.

۴- **آن جانب کریم:** آن دودمان جلیل، که در بیهقی عموماً در مورد طرف وصلت به‌کار می‌رود.

۵- **آن جانب محروس:** تعبیری است نظیر «آن جانب کریم» که ایضاً در مخاطبه با طرف معاهده به‌کار می‌رفته، و ضمن احترام «آن دودمان بی‌گزند» از آن اراده می‌شده است.

۶- **باید... گردند:** لازم است رسولان خان هم با رسولان ما همراه شوند و نزد ما آیند.

تذکره‌یی که با تو فرستاده آمده است، تودّد و توعّد را[۱]، سبُکیِ آن بازنُمایی هرچه نیکوتر و بگویی که نگاه‌داشتِ رسم را این چیز حقیر فرستاده آمد، و براثر عذرها خواسته آید و سزای هر دو جانب مهادات و ملاطفات نموده شود[۲]. و پس بگویی که خان داند که امروز مردمِ دو اقلیمِ بزرگ که زیرِ فرمانِ ما دو صاحب دولت‌اند، و بیگانگان دور و نزدیک، از اطراف چشم نهاده‌اند تا میانِ ما حاصل دوستی برچه جمله قرار گیرد. تا چون خاندانها، بحمدالله که یکی است در یگانگی و اُلفت، مؤکّدتر گردد، دوستانِ ما و مصلحان بدان شادمانه گردند که دانند که روزگار به‌امن و فراغِ دل کرانه خواهند کرد، دشمنان و مفسدان غمگین و شکسته دل شوند که مقرَّر گردد ایشان را که بازارِ ایشان کاسد خواهد بود. پس نیکوتر و پسندیده‌تر آن است که میانِ ما دو دوست عهدی باشد درست، و عقدی بدان پیوسته گردد از هر دو جانب، که چون وُصلت و آمیختگی آمد گفت و گویها کوتاه شود و بازار مضرِّبان و مسوّلان و مفسدان کاسد گردد. و دشمنانِ هر دو خانه چون حالِ یک‌دلی و یک دستیِ ما بدانند دندانهاشان کند شود و بدانند که فرصتی نتوانند یافت و به‌هیچ حال به‌مراد نتوانند رسید، از آن جهت که چون دوستی مؤکّد گشت بدانند مساعدت و موافقت هر دو جانب، از ولایتهایِ نو به‌دست آوردن و غزوهای با نام و دور دست کردن، و روانِ پادشاهانِ گذشته، رضی‌اللهُ عنهم اجمعین، شاد کردن؛ که چون ما سنَّتِ ایشان را در غزوها تازه گردانیم از ما شادمانه شوند و برکاتِ آن به‌ما و به‌فرزندانِ ما پیوسته گردد[۳].

و چون این فصل تقریر کرده شود و خان نشاط کند که عهد بسته آید، و وعده بستانی

۱- **تودّد و توعّد را:** برای دوستی و بیم دادن.

۲- **باید که... نموده شود:** مفهوم عبارات این است که: باید سلام و درود ما را محترمانه به خان برسانی و در باب صورت هدایایی که به منظور مودّتِ بیشتر و بیم دادن با تو فرستاده‌ایم از خان عذرخواهی کنی و بگویی که عجالتاً و از باب رسم این هدایای اندک فرستاده شد، متعاقباً ضمن عذرخواهی متناسب با شأن طرفین هدایای لازم ارسال خواهد شد.

۳- ... **پیوسته گردد:** معنی چند سطر اخیر: دشمنان دو طرف چون از دوستی ما آگاه شوند، دیگر چشم طمع به سرزمین ما نخواهند داشت و خواهند دانست که علیه ما به هیچ توفیقی دست نخواهند یافت. و این آنگاه برایشان روشن‌تر شود که پس از آگاهی از دوستی و همدلی ما، در عمل نیز ناظر پیروزیهای ما در گرفتن ولایتهای نو و جنگ در راه خدا و گرفتن سرزمینهای دوردست باشند، جنگهایی که موجب شادی روح پدران ما (محمود و بغراخان) خواهد بود، که چون ما بر سنّت ایشان رویم روح آنان از ما شاد شود و فیض این شادی مدام نصیب ما فرزندان باشد.

روزی که صواب دیده آید اندر آن عهد بستن[۱]، پس درخواهی تا اعیانِ معتمدانِ حشمِ آن جانبِ کریم، عمّان و برادران و فرزندان، ادام‌الله تأییدَهُم، با اعیان قضاة و علما به‌مجلسِ خان حاضر آیند و تو آنجا رَوی و قاضی بوطاهر را با خود آنجا بری و نسختِ عهدنامه که داده آمده است عرضه کنی تا شرایط مقرّر گردد. و بگویی که چون این عهد کرده آید و رسولانِ آن جانب محروس، که در صحبتِ شماگسیل کنند، به‌درگاهِ ما رسند و ما را ببینند ما نیز عهد کنیم برآن نسخت که ما درخواسته‌ایم و با شماست، چنانکه اندر آن زیادتی و نقصانی نیفتد[۲]. و البتّه نباید که از شرط عهدنامه چیزی را تغییر و تبدیل افتد، که غرض همه صلاح است. و به‌عبث نداشته‌انددر هیچ روزگار که اندر چنین کارهایِ بزرگِ باناام الحاح کنند، که عهد هرچند درست‌تر نیکوتر و فایده‌تر[۳]. و اگر معتمدی از آن جانب در بابی از آن ابواب سخنی گوید از آن نیکوتر[۴]، بشنوی و به‌حق جواب دهی و مناظره‌یی که باید کرد بی‌محابا بکنی، که حکمِ مشاهدت تو را باشد[۵] آنجا و ما بدانچه تو کنی رضا دهیم و صواب‌دید تو را امضا فرماییم. اما چنان باید که هرچه بدان اجابت کنی غَضاضتی به جای مُلک باز نگردد[۶]. و اگر مسئلتی افتد مشکل‌تر که تو را در آن تحیُّری افزاید و از ما در آن باب مثالی نیافته باشی، استطلاعِ رأی ما کنی و نامه‌ها فرستی با قاصدانِ مسرع تا آن مسئله را حل کرده‌آید، که این کاری بزرگ است که می‌پیوسته آید[۷] و به‌یک مجلس و دو مجلس و بیشتر، باشد که راست نشود و تردُّدها افتد. و اگر تو دیرتر به‌درگاه باز رسی روا باشد، آن باید که چون اینجا باز رسی با کاری پخته بازگشته باشی، چنانکه در آن باز نباید شد[۸]. و چون کارِ

۱- **و چون... عهد بستن:** چون این سخنان راگفتی و خان تصمیم بر بستن عهد کرد، و از او پیمان گرفتی که روزی مساعد و میمون را برای این کار انتخاب کند...

۲- **و بگویی... نیفتد:** و بگویی که چون عهد بسته شد و رسولان شما به درگاه سلطان ما آیند، ما نیز بر طبق متن عهدنامه‌ای که فرستاده‌ایم، بی‌هیچ کم و کاستی، با شما پیمان خواهیم بست.

۳- **و به عبث... فایده‌تر:** بیهوده نبوده است که هیچگاه پیشینیان در کارهای بزرگی مثل این، اصرار و ابرام را لازم می‌دانسته‌اند، زیرا که پیمان هر چه کاملتر بسته شود مفیدتر و بهتر خواهد بود.

۴- **از آن نیکوتر:** بهتر از آنچه ما پیشنهاد کرده‌ایم.

۵- **حکم مشاهدت تو را باشد:** اختیار تصمیم‌گیری بنا بر آنچه که پیش می‌آید با تو خواهد بود.

۶- **امّا چنان باید... نگردد:** امّا باید هر چه را که تأیید می‌کنی در مسیری باشد که خدشه‌ای به جایگاه دولت ما وارد نکند. **بجای ــ:** در حقِ ــ. **غضاضت:** خواری و کم مرتبگی.

۷- **می‌پیوسته آید:** منعقد می‌شود (یعنی عهدنامه).

۸- **در آن باز نباید شد:** لازم نباشد که دوباره به آن پرداخته شود.

عهد قرار گیرد، با قاضی[۱]، ادامَ‌اللهُ سلامتَه، از خان درخواهد[۲] تا آن شرطها و سوگندان را که در عهدنامه نبشته آمده است به‌تمامی بر زبان براند[۳] به‌مشهدِ حاضران، و احتیاطی تمام کرده‌آید تا بر مقتضایِ شرع عهد درست آید. و پس از آن، آن اعیان شهادات و خطهایِ خود بدان نویسند چنانکه رسم رفته است[۴].

و پس از عهد بگویی خان را که: چون کاری بدین نیکویی برفت، و برکاتِ این اعقاب را خواهد بود، ما را رای افتاده است تا از جانبِ خان دو وُصلت باشد: یکی به‌نامِ ما و یکی به‌نامِ فرزندِ ما ابوالفتح مودود، دامَ تأییدُه، که مهتر فرزندِ ماست و پس از ما ولیّ‌عهد ما در مُلک اوخواهد بود. آن ودیعت که به‌نامِ ما نامزد کنند از فرزندان و سرپوشیدگانِ کرائم[۵] باید که باشد از آنِ خان. و دیگر ودیعت از فرزندانِ امیرِ فرزند، بغراتگین، که ولیّ‌عهد است. اما چنان باید که این دو کریمه از خاتونان باشند کریم‌الطَّرفین[۶]. اگر بیند خان و ما را بدین اجابت کند چنان‌که از بزرگیِ نفس و همَّتِ بزرگ و سَماحت اخلاقِ وی سزد، که به‌هیچ حال روا نباشد و از مروّت‌نسزد که ما را اندرین رد کرده آید. مقرّر گردد که چون ما را بدین اجابت کند، بدانچه او التماس کند اجابت تمام فرماییم، تا این دوستی چنان مؤکّد گردد که زمانه را در گشادنِ آن هیچ‌تأثیر نماند[۷]. و چون اجابت کند ـ و دانم که کند، که درهمه احوال بزرگی نیست همتاش[۸] ـ روز دیگر را وعده بستانی که در آن روز این دو عقد به‌مبارکیِ تمام کرده آید و قاضی بوطاهر را با خویشتن بری، تا هر دو عقد کرده آید و وی آنچه واجب است از احکام و ارکان به‌جای آرد. و مَهرِ آن ودیعت، آنچه با ما باشد پنجاه هزار دینار هَریوه کنی[۹] و

۱- **با قاضی:** تو همراه با قاضی (بوطاهر تبّانی). ۲- **در خواهد:** تو باید درخواست کنی.

۳- **براند:** یعنی قدرخان.

۴- **آن اعیان... رفته است:** آن بزرگان درگاه قدرخان نیز طبق معمول سوگندنامه و مواد عهدنامه را با خطّ خویش تأیید کنند.

۵- **سرپوشیدگان کرائم:** دختران آزاد و نژاده، صفت و موصول به روال عربی در افراد و جمع با هم مطابقت کرده است. **کرائم:** جمع کریمه، مؤنّث کریم: زن آزادهٔ نژاده و با اصل و نسب.

۶- **از خاتونان کریم الطرفین:** از بانوان نژاده و اصیل از دو سوی (پدر و مادر). **خاتون:** بانو، زن اصیل، این کلمه در متنهای کهن فارسی دیده می‌شود، هر چند که در ترکی قدیم هم به کار رفته است. ضمناً با آنکه «خاتون» فارسی است به صورت «خواتین» جمع بسته شده است.

۷- **زمانه را... نماند:** زمانه نمی‌تواند در گسستن آن پیمان تأثیر بگذارد. **نماند:** نگذارد.

۸- **بزرگی نیست همتاش:** هیچ بزرگی همتای او نیست و به پای او نمی‌رسد.

۹- **و مهر آن... کنی:** مهریهٔ آن دختری که نامزد من است، پنجاه‌هزار دینار هراتی (ضرب هرات) بکنی.

مَهر دیگر به‌نامِ فرزند سی‌هزار دینارِ هریوه. و چون از مجلسِ عقد بازگردی نثارها و هدیه‌ها که با تو فرستاده آمده است بفرمایی خازنان را که با توانَد تا ببرند و تسلیم کنند، از آنِ خان و ولیّ‌عهد و خاتونان و مادرانِ دو ودیعت، و از آنِ عمّان و خویشاوندان و حشم، اَدامَ‌اللهُ تَأییدَهُمْ وَ صِیانَةَ الجمیع، چنانکه آن نسخت که داری بدان ناطق است. و عذری که باید خواست بخواهی که آنچه امروز بعاجلِ الحال‌فرستاده آمده است نثاری است نگاه‌داشتنِ رسمِ وقت را[۱]، و چون مهدها فرستاده آید تا به‌مبارکی ودایع بیارند، آنچه شرط و رسم آن است به‌سزایِ هر دو جانب با مهدها باشد؛ تا اکنون به‌چشمِ رضا بدین تذکره‌ها نگریسته آید[۲].

و پس از آنکه این حالها کرده آید و قرار گرفته باشد، دستوریِ بازگشتن خواهی و رسولان را که نامزد کنند با خویشتن آری. تا چون در ضَمانِ سلامت همگان به‌درگاه رسند ما نیز اقتدا به‌خان کنیم و آنچه واجب است درین ابواب، که به‌زیادتِ دوستی و موافقت بازگردد، به‌جا آریم، ان شاء الله تعالی.»

المشافهة الثانیة

«یٰا اَخِی وَ مُعْتَمَدی اَبَاالقٰاسِمِ الحَصیری، اَطٰالَ‌اللهُ بَقٰاءَ کَ، می‌اندیشم که باشد که از تو حدیثِ امیر برادرِ ما ابو احمد محمّد، ادامَ‌اللهُ سلامَته، پرسند وگویند که «بدان وقت که بر درِ سمرقند دیدار کردند[۳] و عقود و عهود بستند، عقدِ وُصلتی بود به‌نام برادرِ ما، چنانکه حالِ آن پوشیده نیست، امروز اندر آن چه باید کرد؟ که به‌هیچ حال آن را روا نباشد و شریعت اقتضا نکند مهمل فروگذاشتن.» اگر درین باب به اندک و بسیار چیزی نگویند و دلِ ما در آن نگاه دارند و آن حدیث را به‌جانبِ ما افگنند[۴]، تو نیز اندر آن باب چیزی مپیوند، تا آنگاه که رسولانِ جانبِ کریم به‌درگاهِ ما آیند با شما؛ آنگاه در آن باب اگر سخنی گویند آنچه رای واجب کند جواب داده آید. و پس اگر بگویند، اینک جوابِ آنچه تو را باید داد درین مشافهه

۱- **آنچه امروز... وقت را:** هدیه‌ای که امروز فرستاده‌ایم متناسب با این مرحله از وُصلت است (خواستگاری).

۲- **تا اکنون... آید:** بنابراین، انتظار داریم عجالتاً همین اندک هدیه مورد قبول واقع شود.

۳- **دیدار کردند:** منظور دیدار سلطان با محمود با قدرخان در سال ۴۱۶ است که مکرّر از آن یاد شده است.

۴- **اگر درین باب... افگنند:** اگر در این مورد (نامزدی امیر محمّد با دختر قدرخان) کم و بیش برای رعایت حال ما از تو سئوالی نکنند و آن موضوع را به خود ما واگذار نمایند...

فرمودیم نبشتن تا تو بدانی که سخن بر چه نمط باید گفت و حاجت نیاید تو را استطلاع رأی ما کردن. بگو که: پوشیده نگردد که امیرِ ماضی، انارَاللهُ بُرْهانَه، ما را[۱] چون کودک بودیم چگـونه عـزیز و گـرامـی داشت و بـرهمه فـرزندان اخـتیار کـرد. پس چـون از دبـیرستان برخاستیم[۲] و مدّتی برآمد، در سنهٔ سِتَّ و اربعمائه[۴۰۶] مـا را ولیّ‌عـهد خـویش کـرد، و نخست برادرانِ خویش را، نصر و یوسف، و پس خویشان و اولیا و حشم را سوگند دادند و عهد کردند که اگر او را قضایِ مرگ فرا رسد تختِ مُلک ما را باشد. و هر وثیقت و احتیاط که واجب بود اندر آن به‌جا آورد و ولایتِ هرات به‌ما داد و ولایتِ گوزگانان به‌برادرِ ما، پسِ آنکه او را سوگند داده بودند که در فرمان و طاعتِ ما باشد چون بر تخت ملک نشینم. و آنچه رسم است که اولیاء عهود[۳] را دهند، از غلام و تجمُّل و آلت و کدخدایی‌به‌شبهِ وزیـر[۴] و حُـجّاب و خدمتکار، این هرچه تمام‌تر ما را فرمود. و در سنهٔ ثَمانَ وَ اَرْبَعْمِائه[۴۰۸] فرمود ما را تـا به‌هرات رفتیم که واسطهٔ[۵] خراسان است. و حشم و قضاة و عُمّال و اعیان و رعایا را فرمود تا به‌خدمتِ ما آمدند و همگان گوش به‌حدیث ما دادند. و بدین آن خواست تا خبر به‌دور و نزدیک رسد که ما خلیفت و ولیّ‌عهدِ وی‌ایم. و ما مدّتی به‌هرات ببودیم و بر فرمانها که ما دادیـم هـمگان بـه‌خراسـان کـار کـردند، تـا آنگـاه مـضرّبان و حـاسدان دلِ آن خداوند را، رضی‌الله‌عنه، بر ما درشت کردند و تضریبها نگاشتند که ایزد، عَزَّ ذِکْرُه، از آن هیچ چیز نیافریده بود و آن بر دلِ ما نگذشته[۶]، و حیلتها ساختند تا رایِ نـیکوی او را در باب ما بگردانیدند. و وی نیز آن را که ساختند خریداری کرد. مگر طبع بشریت، که نتوان دید کسی را که جایِ او را سزاوار باشد، او را بـرآن داشت کـه مـا را جـفا فـرماید[۷]، از هـرات بازخواند و به‌مولتان فرستاد و آنجا مدّتی چون محبوس بودیم هرچند نامِ حبس نـبود. و برادرِ ما را برکشید و به‌راستای وی[۸] نیکویی‌ها فرمود و اصنافِ نعمت ارزانی داشت تا ما را

۱- **ما را:** امیر مسعود را. ۲- **برخاستیم:** اینجا یعنی تمام کردیم. ۳- **اولیاء عهود:** ولیّ عهدان.

۴- **کدخدایی به شبه وزیر:** پیشکاری وزیرگونه.

۵- **واسطه:** میانه، وسط (از نظر جغرافیایی نسبت به مرو و بلخ و نیشابور) با گوشهٔ چشمی به «واسطة‌العقد».

۶- **و تضریبها... نگذشته:** اتهامهایی به ما بستند که خداوند آنها را نیافریده و به دلِ ما هم خطور نکرده بود (این نامه البته با سیاست نوشته شده وگر نه قضیهٔ خیشخانهٔ مسعود قابل انکار نیست).

۷- **مگر... فرماید:** مفهوم عبارت این است که: [پدرم] گویا بدین سبب بدگوییها بر ضدّ ما را پذیرفت که می‌دانست پس از مرگ ما به جای او خواهیم نشست. و طبع آدمی چنین است که نمی‌تواند جانشین خود را تحمّل کند. ۸- **به راستای وی:** در حقّ وی.

دشوار آید. و هرچند این همه بود نام ولیّ‌عهدی از ما برنداشت و آن را تغییری و تبدیلی ندید. و حاسدان و دشمنان ما که به‌حیلت و تعریض اندر آن[۱] سخن پیوستند ایشان را بانگ بر زد. و ما صبری می‌کردیم و کار به‌ایزد، عزَّ ذکره، بگذاشته بودیم تا چنانکه از فضلِ او سزید دل آن خداوند را، رحمةالله علیه، بر ما مهربان گردانید، که بی‌گناه بودیم. و ظاهر گشت وی را آنچه ساخته بودند ـ که به‌روزگارِ جدِّ ما امیر عادل، رضی‌الله عنه، همچنین تضریبها ساخته بودند[۲] ـ تا دریافت و بر زبانِ وی رفت که «از ما بر مسعود ستم آمد همچنان که از پدر بر ما[۳]». و ما را از مولتان بازخواند و از اندازه گذشته بنواخت و به‌هرات‌باز فرستاد.

و هرچند این حالها برین جمله قرار گرفت، هم نگذاشتند که دلِ آن پادشاه، رضی‌الله عنه، بر ما تمام خوش شدی. گاه گفتندی ما بیعت می‌ستانیم لشکر را، و گاه گفتندی قصدِ کرمان و عراق می‌داریم. ازین گونه تضریبها و تلبیسها می‌ساختند تا دلِ وی بر ما صافی نمی‌شد و پیوسته نامه‌ها به‌عتاب می‌رسید، و کردارهایِ برادر ما بر سرِ ما می‌زد. و ما همه برین صبر می‌کردیم، که ایزد تعالی بندگان را که راست باشند و توکُّل بر وی کنند و دست به‌صبوری زنند ضایع نمانَد[۴]. و از بس تلبیس که ساختند و تضریب که کردند کار بدان منزلت رسید که هر سالی که ما را به‌غزنین خواندی، بر درگاه و در مجلسِ امارت ترتیبِ رفتن و نشستن و بازگشتن میانِ ما دو تن یکسان فرمودی[۵]، و پس از آن مثالی دادی، آن مدّت که بر درگاه بودیمی، تا یک روز مقدّم ما باشیم و دیگر روز برادرِ ما. و هر روز سویِ ما پیغام بودی کم‌وبیش به‌عتاب و مالش و سوی برادر نواخت و احماد. وزین بگذشت[۶]، چون از خلیفه خویشتن را زیادتِ لقب خواست[۷] و ما و برادر ما و برادرش یوسف را، مثال داده بود تا در نامهٔ حضرتِ خلافت اوّل نامِ برادرِ ما نبشته بودند؛ و ما هیچ اضطراب نکردیم و گفتیم: «جز چنین نشاید»، تا بهانه نیارند.

۱- **اندرآن:** در امر عزل رسمی ما از ولیّ‌عهدی.   ۲- **ساخته بودند:** برای خود امیر محمود در برابر برادرانش.

۳- **بر ما:** اشاره دارد به این امر تاریخی که سبکتگین هم ابتدا فرزند ارشدش محمود را ولیّ‌عهد کرده بود امّا بعد اسماعیل را به این سمت برگزید.   ۴- **نماند:** نگذارد، اینجا متعدّی است.

۵- **کار بدان منزلت... فرمودی:** کار به جایی رسید که به رغم ولیّ عهدی ما هر گاه من و برادرم در مجلس پدر حاضر می‌شدیم امیر محمّد را هم در ردیف من می‌نشاند و نه پایین‌تر.

۶- **و زین بگذشت:** از این هم پا فراتر گذاشت.

۷- **زیادت لقب خواست:** خلیفه قبلاً به محمود دو لقب داده بود، امّا در سال ۴۱۷ به درخواست محمود لقب دیگری هم به وی داد.

و چون مقصدْ ری کرد[1] و به گرگان رسید و حاجبِ فاضل عمّ خوارزمشاه آنجا آمد ـ و در دل کرده بود که ما را بهری مانَد و خراسان و تختِ مُلک نامزدِ محمد باشد ـ رای زد بر خوارزمشاه و اعیانِ لشکر درین باب. و ایشان زهره نداشتند که جوابِ جزم دادندی، و درخواستند تا به پیغام سخن گویند. و اجابت یافتند، و بسیار سخن و پیغام رفت تا قرار گرفت بر آنکه عهدی پیوستند میانِ ما و برادر که: چون پدر گذشته شد قصدِ یکدیگر نکنیم ـ که به هیچ حال رخصت نیافت که نامِ ولایتِ عهد از ما برداشتی[2] ـ پسِ آنکه برادر نصیبِ ما تمام بدهد. و برادرِ ما را به خراسان فرستاد و ما را با خود برد و آن نواحی ضبط کرد و به ما سپرد و بازگشت، به سببِ نالانی و نزدیک آمدنِ اجل. و ما را به ری چنان ماند[3] از بی عُدَّتی و لشکر که هرکسی را در طمع می‌افتاد، و غرضِ دیگر آن بود تا ما بدنام شویم و به عجز بازگردیم و دُم کنده شویم. اما ایزد، عزّوجل، به فضل ما را بر عادتِ خود بداشت[4] چنانکه در یک زمستان بسیار مراد به حاصل آمد، چون جنگِ سرجهان[5] و گرفتن سالارِ طارُم و پس از آن زدنِ بر پسر کاکو و گرفتنِ سپاهان، چنانکه آن حالها به تمامی معلومِ خان است ـ و اگر به تمامی نیست ابوالقاسمِ حصیری شرح کند، او را معلوم است ـ و از آنجا قصد همدان و حُلْوان و کرمانشاهان و بغداد خواستیم کرد، اما خبرِ گذشته شدن آن پادشاهِ بزرگ و رکنِ قوی، پدر رضی‌الله‌عنه، به سپاهان به ما رسید، تا همهٔ قواعد بگشت. و ما بر آن بودیم که وصیَّتِ وی نگاه داریم و مخالفتی پیوسته نیاید[6]، ولکن نگذاشتند تا ناچار قصدِ خراسان و خانه بایست کرد، چنانکه پیش ازین شرح تمام کرده آمده است بر دستِ رکابداری[7] و خان بر آن واقف گشته.

امروز کارِ مُلک چون به واجبی[8] بر ما قرار گرفت و برادر به دست آمد، و حال وی به روزگار حیاتِ پدرِ ما این بوده است که درین مشافهه باز نموده آمده است، و پس از وفاتِ

۱- **مقصد ری کرد:** قصد سفر به ری کرد، ری را مقصد خود قرار داد.

۲- **که به هیچ حال... برداشتی:** پدرم هیچ وقت فرصت آن را نیافت که مرا رسماً از ولی‌عهدی معزول کند.

۳- **چنان ماند:** به گونه‌ای گذاشت.

۴- **امّا خداوند... بداشت:** امّا خداوند ،چنانکه عادت اوست، ما را به خود وانگذاشت و توفیق داد.

۵- **جنگ سر جهان:** فتح قلعهٔ سر جهان (میان قزوین و سلطانیه) توسط مسعود.

۶- **مخالفتی پیوسته نیاید:** طبق وصیت پدر، با برادر مخالفتی نکنم.

۷- **رکابداری:** طیّ نامه‌ای که پیشتر توسط یک رکابدار (و نه رسول) برای خان فرستاده بودیم.

۸- **به واجبی:** بسزا، به حکم لزوم.

وی بر آن جمله رفته است که رفته است، تا بادِ شاهی در سرِ وی شد و طمعِ فرمان دادن و بر تختِ ملک نشستن و مالهایِ بگزاف از خزائن اطلاق کردن و بخشیدن، کی راست آید که وی گشاده باشد[۱]؟ که دو تیغ به‌هیچ حال در یک نیام نتواند بود، و نتوان نهاد که نگنجد. و صلاحِ وی و لشکر و رعیّت آن است که وی به‌فرمانِ ما جایی موقوف است، در نیکو داشتی هرچه تمامتر؛ و در گشادنِ وی خللهایِ بزرگ تولّد کند. تا چون یک چند روزگار برآید و کارها تمام یکرویه گردد و قرار گیرد آنگاه ایزد، عزَّ ذکره، آنچه تقدیر کرده است و حکمِ حال و مشاهدت واجب کند در بابِ وی فرموده شود، بإذنِ اللهِ عَزَّوَجَلَّ.

و چون برین مشافهه واقف گردد، به‌حکمِ خردِ تمام که ایزد، عزَّ ذکره، او را داده است و دیگر ادواتِ بزرگی و مهتری، دانیم که ما را معذور دارد درین چه گفته آمد، و از آن عقد که به‌نامِ برادر ما بوده است روا ندارد که یاد کند. که وی، یُدیمُ‌اللهُ نِعْمَتَه عَلَیهِ[۲]، چنان نبشتست[۳] که صلاحهای کار ما امروز چنان نیکو نگاه داشت که از آنِ خود . و از ایزد، عزَّ ذکره، توفیق خواهیم تا این دوستی را که پیش گرفته آمد به‌سر برده آید، اِنَّهُ خَیْرُ مُوَفِّقٍ وَ مُعینٍ.

اگر حاجت نیاید به‌عرضه کردن این مشافهه که حدیثِ برادرِ ما و عقد در آن است، و نکاح با وی[۴] نکنند، یله باید کرد این مشافهه را. و پس اگر اندرین باب سخنی رود اینک جوابهایِ جزم است درین مشافهه، عرضه کنی تا مقرّر گردد. و آنچه تو را باید گفت ـ که شاهدِ همه حالها بوده‌ای و هیچ چیز بر تو پوشیده نیست ـ بگویی، تا درین باب البتّه هیچ سخن گفته نیاید، اِنْ شاءَ اللهُ عَزَّوَجَلَّ.»

اینک نسختِ نامه و هر دو مشافهه برین جمله بود و بسیار فائده از تأمّل کردنِ این به‌جای آید، اِنْ شاءَ اللهُ تَعالٰی.

و امیر مسعود، رَضِیَ‌اللهُ عَنْه، خلوتی کرد با وزیر خواجه احمدِ حسن و بونصرِ مشکان صاحبِ دیوانِ رسالت، و این دو رسول را بخواندند. و آن خلوت تا نماز دیگر بکشید و

۱- **کی راست آید که وی گشاده باشد:** (با توجه به آنچه گذشت) کی روا بود که ما او را حبس نکنیم؟
۲- **یُدیم اللّه نِعْمَتَهُ علیه:** خداوند نعمت خود را بر او پیوسته دارد.
۳- **نبشت:** یعنی قدرخان (حتماً در پاسخ به نامه‌ای که مسعود توسّط رکابدار برای وی فرستاده بود).
۴- **با وی:** با امیر محمّد.

آنچه بایست گفت با رسولان بگفتند و مثالها بدادند. و نسختِ تذکرهٔ هدیّه‌ها ـ چه هدیه‌هایی که اول روز پیش خان روند و چه هدیه‌هایِ عقدِ تزویج ـ کردند[1] سخت بسیار و بِرَسم. و آن: دو جام زرّینِ مرصّع به جواهر بود با هارهایِ مروارید[2]، و جامه‌هایِ به‌زَر و جامه‌های دیگر از هر دستی و از هر جنسی، رومی و بغدادی و سپاهانی و نشابوری، و تخته‌های قصبِ گونه‌گونه و شاره، و مشک و عود و عنبر، و دو عِقد گوهر که یکدانه[3] گویند، مر خان را و پسرش را بغراتگین و خاتونان و عروسان و عمّان و حُجّاب و حشم را. بجمله آنچه نسخت کردند[4] از خزانه‌ها بیاوردند و پیش چشم کردند[5] و به رسولان سپردند. و خازنی نامزد شد با شاگردان و با حمّالانِ خزانه تا با رسولان بروند. و رسولان بازگشتند. و رسولدار بوعلی را بخواندند و هر دو خلعت بزرگ بدو دادند تا نزدیکِ رسولان برد. و کارها بساختند و از بلخ روز دوشنبه ده روز گذشته از ماه ربیع‌الاوّل سنة اِثْنَتَیْن وَ عِشرِینَ وَ اَرْبَعْمِائه[۴۲۲] برفتند. پس ازین به‌جایِ خویش بیارم حدیثِ این رسولان که چون به‌کاشغر رسیدند نزدیکِ قدِرخان چه رفت در بابِ عهد و عقدها، و حقِّ عقدِ محمَّدی[6]، و مدّتی دراز که رسولان آنجا بماندند و مناظره‌یی که رفت، و قاصدان و رسولان که آمدند با نامه‌ها و بازگشتند با جوابها، تا آنگاه که کار قرار گرفت، اِنْ شاءَ اللّهُ تَعالٰی.

ذکرُ القَبْضِ عَلی اَرْیارِقَ الحاجِبِ صاحِبِ جَیْشِ الهِنْدِ وَ کَیْفَ جَرٰی ذٰلِکَ اِلی اَنْ قُتِلَ بِالغُورِ، رَحْمَةاللهِ عَلَیْهِ[7]

بیاورده‌ام پیش ازین حالِ اریارِق سالارِ هندوستان درِ روزگارِ امیر محمود، رَضِیَ‌اللّهُ عَنْه، که باد در سرِ وی چگونه شد تا چون نیم‌عاصی گرفتند او را[8]؛ و در مُلکِ محمَّد خود تن فرا ایشان نداد. و درین روزگار که خواجهٔ بزرگ احمدِ حسن وی را از هندوستان به چه

۱- **کردند:** نسخت کردند (= نوشتند)، جزء اوّل این فعل در آغاز جمله آمده است.

۲- **هارهای مروارید:** رشته‌های مروارید، مرواریدهای به رشته کشیده.

۳- **یکدانه:** گوهر بی مانند و گردن‌بند و نوعی مخصوص از هار (رشتهٔ مروارید)

۴- **بجمله آنچه نسخت کردند:** همهٔ آنچه راکه نوشته بودند.

۵- **پیش چشم کردند:** به رؤیت رسانیدند.

۶- **حقّ عهدِ محمّدی:** حقّ مطلبی که در باب قول و قرارهای عقد دختر قدرخان برای امیر محمّد بوده است.

۷- **علیه:** ترجمه: یادکردِ فروگرفتن اریارق حاجب، سپاه‌سالار هند، و چگونگی ماجرا تاکشته شدن او در غور.

۸- **تا چون... او را:** تا اینکه وی را عاصی‌گونه تلقّی کردند.

حیلت برکشید[۱] و چون امیر را بدید[۲] گفت که: «اگر هندوستان به کار است نباید که نیز اریارِق آنجا شود». و آمدنِ اریارق هر روز به‌درگاه با چند مرتبه‌دار و سپرکش، با غازی سپاه سالار به یک جا، بر امیر دشوارآمد. و پدریان و محمودیان تقدّم و تبطّر این دو تن را مکروه می‌شمردند[۳]. چون حال برین جمله بود که این دو محتشم، اریارق و غازی، را کسی‌که ازو تدبیری آید نبود و این‌دو سپاه‌سالار را دو کدخدایِ شایستهٔ دبیرپیشهٔ گرم و سرد چشیده نه ـ که پیداست که از سعیدِ صرّاف و مانندِ وی چاکرپیشگانِ خامل ذکر کم‌مایه چه آید. و ترکان همی گردِ چنین مردمان گردند و عاقبت ننگرند، تا ناچار خلل بیفتد، که ایشان را تجربتی نباشد، هرچند به‌تن خویش کاری و سخنی[۴] باشند و تجمّل و آلت دارند اما در دبیری راه نبرند و امروز از فردا ندانند ـ چه چاره باشد از افتادنِ خلل[۵]. محمودیان چون برین حال واقف شدند و رخنه یافتند بدانکه این دوتن را پای کشند[۶]، با یکدیگر در حیلت ایستادند تا این دو سالار را چگونه فرو برند.

و بلا و قضا برین حالها یار شد؛ یکی آنکه امیر، عبدوس را فراکرد تا کدخدایانِ ایشان را بفریفت و در نهان به‌مجلسِ امیر آورد و امیر ایشان را بنواخت و امید داد و با ایشان بنهاد که انفاسِ خداوندانِ خود را می‌شمرند[۷] و هرچه رَوَد با عبدوس می‌گویند تا وی می‌باز نماید. و آن دو خامل‌ذکرِ کم‌مایه فریفته شدند بدان نواختی که یافتند. و هرگز به‌خواب ندیده بودند؛ و ندانستند که چون خداوندانشان برافتادند اَذَلّ مِنَ النَّعْلِ وَ اَخَسّ مِنَ التُّرابِ[۸] باشند، و چون توانستندی دانست؟ که نه شاگردی کرده بودند و نه کتب خوانده. و این دو مرد بر کار شدند و هرچه رفت دروغ و راست روی می‌کردند[۹] و با عبدوس می‌گفتند، و امیر از آنچه می‌شنید دلش بر اریارق گران‌تر می‌شد و غازی نیز لختی از چشم وی افتاد. و محمودیان

۱- **برکشید:** در اینجا یعنی بیرون کشید.	۲- **بدید:** یعنی خواجه احمد.

۳- **و پدریان... می‌شمردند:** دولتمردان دوران محمود، پیش افتادن و سرمستی این دو را خوش نمی‌داشتند.

۴- **سخنی:** سخندان. این صورت تنها در چاپ ۱۳۸۸ *تاریخ بیهقی* آمده، بنابر این از فرهنگهای فارسی ساقط است.

۵- **چه چاره باشد از افتادن خلل:** وقتی دبیرانی از نوع سعید صرّاف پیشکار سالاران ترک باشند بناچار در کار آنها خلل خواهد افتاد.	۶- **پای کشیدن:** در اینجا ظاهراً به معنی فریفتن است.

۷- **با ایشان... می‌شمرند:** امیر با کدخدایانِ دو سالار قرار گذاشت که جاسوس مخدومان خود شوند.

۸- **اَذَلّ... مِنَ التّراب:** خوارتر از نعل (کفش) و پست‌تر از خاک، که ضرب‌المثل است.

۹- **روی می‌کردند:** ترتیبی می‌دادند، فراهم می‌کردند، به اصطلاح عامیانه «به هم می‌بافتند».

فراخ‌تر در سخن آمدند، و چون پیشِ امیر ازین ابواب چیزی گفتند و روی نمود و می‌شنود[۱]، در حیلت ایستادند[۲] و برآن بنهادند که نخست حیله باید کرد تا اریارق برافتد، و چون برافتاد و غازی تنها ماند ممکن گردد که وی را برتوانند انداخت. و محمودیان لختی خبر یافتند از حالِ این دو کدخدای ـ که در شراب لافها زده بودند که «ایشان چاکرانِ سلطانند» ـ و به‌جای آوردند که ایشان را بفریفته‌اند، آغازیدند ایشان را نواختن و چیزی بخشیدن و برنشاندن[۳] که «اگر خداوندانشان نباشند سلطان ایشان راکارهایِ بزرگ فرماید».

و دیگر آفت آن آمد که سپاه سالارِ غازی گُربُزی بود که ابلیس، لَعَنَهُ‌الله، او را رشته بر توانستی تافت[۴]. وی هرگز شراب نخورده بود؛ چون کامها بجمله یافت و قفیزش پر شد[۵] در شراب آمد و خوردن گرفت. و امیر چون بشنید، هر دو سپاه سالار را شراب داد. و شراب آفتی بزرگ است چون از حد بگذرد؛ با شراب‌خوارگانِ افراط کنندگان هر چیزی توان ساخت. و آغازید غازی، به‌حکمِ آنکه سپاه سالار بود، لشکر را نواختن و هر روز فوجی را به‌خانه بازداشتن[۶] و شراب و صِلت دادن. و اریارق نزد وی بودی و وی نیز مهمانِ او شدی[۷]. و در هر دو مجلس چون شراب نیرو گرفتی ترکان این دو سالار را به‌ترکی ستودندی، و حاجب بزرگ بلگاتگین را مُخنَّث خواندندی و علی دایه را ماده و سالارِ غلامانِ سرایی را ـ بگتغدی ـ کور و لنگ. و دیگران را همچنین هرکسی را عیبی و سَقَطی گفتندی.

از بوعبدالله شنیدم که کدخدایِ بگتغدی بود، پس از آنکه این دو سپاه سالار بر افتادند، گفت یک روز امیر بار نداده بود و شراب می‌خورد. غازی بازگشت با اریارق به‌هم، و بسیار مردم را با خود بردند و شراب خوردند. سالار بگتغدی مرا پوشیده به نزدیکِ بلگاتگین و علی فرستاد و پیغام داد که این دو ناخویشتن‌شناس از حد می‌بگذرانند، اگر صواب بیند به‌بهانهٔ شکار برنشیند با غلامی بیست، تا وی با بوعبدالله و غلامی چند نزدیکِ ایشان آید و این کار را تدبیر سازند. گفت: «سخت صواب آمد، ما رفتیم بر جانبِ منجوران تا سالار در

۱- **روی نمود و می‌شنود:** سطان به این سخنان روی خوش نشان می‌داد و قبول می‌کرد.

۲- **در حیلت ایستادند:** حیله و نیرنگشان را آغاز کردند.

۳- **بر نشاندن:** تحریک کردن، به اصطلاح امروز «سر چوب کردن».

۴- **سپاه‌سالار... تافت:** غازی مکّاری بود که فقط شیطان از پس او بر می‌آمد، **رشته بر تافتن:** بر کسی چیره شدن.

۵- **قفیزش پر شد:** پیمانه‌اش پر شد، و اینجا یعنی به تمامی مرادهای خود رسید.

۶- **بازداشتن:** اینجا یعنی نگه داشتن، دعوت کردن.

۷- **وی نیز مهمان او شدی:** غازی نیز متقابلاً مهمان اریارق می‌شد.

رسد.» و برنشستند و برفتند. و بگتغدی نیز برنشست و مرا با خود برد، و باز و یوز و هر جوارحی با خویشتن آوردند. چون فرسنگِ دو برفتند، این سه تن بر بالا بایستادند با سه کدخدای: من و بواحمد تککی کدخدایِ حاجبِ بزرگ، و امیرک معتمدِ علی. و غلامان را با شِکرِه‌داران[۱] گسیل کردند صید را، و ما شش تن ماندیم.

مهتران در سخن آمدند و زمانی نومیدی نمودند از امیر و از استیلایِ این دو سپاه‌سالار. بگتغدی گفت: طرفه آن است که در سرایهایِ محمودی خامل‌ذکرتر ازین دو تن کس نبود، و هزار بار پیشِ من زمین بوسه داده‌اند، و لکن هر دو دلیر و مردانه آمدند[۲]، غازی گُربزی از گربزان و اریارق خری از خران، تا امیر محمود ایشان را برکشید و در درجهٔ بزرگ نهاد تا وجیه گشتند. و غازی خدمتی سخت پسندیده کرد این سلطان را به‌نشابور تا این درجهٔ بزرگ یافت. و هرچند دلِ سلطان ناخواهان است اریارق را و غازی را خواهان، چون در شراب آمدند و رعنائیها می‌کنند، دلِ سلطان را از غازی هم توان گردانید. و لکن تا اریارق برنیفتد تدبیر غازی نتوان کرد؛ و چون رشته یکتا شد[۳] آنگاه هر دو برافتند تا ما از این غَضاضت برهیم. حاجب بزرگ و علی گفتند: تدبیری شربتی سازند[۴] یا رویاروی کسی را فراکنند[۵] تا اریارق را تباه کند. سالار بگتغدی گفت: «این هر دو هیچ نیست و پیش نشود[۶] و آبِ ما ریخته گردد و کارِ هر دو قوی‌شود. تدبیر آن است که ما این کار را فروگذاریم و دوستی نماییم و کسان گماریم تا تضریبها می‌سازند و آنچه ترکان و این دو سالار گویند فراخ‌تر، زیادتها می‌کنند و می‌باز نمایند[۷] تا حال کجا رسد.» برین بنهادند و غلامان و شکره‌داران باز آمدند و بسیار صید آوردند. و روز دیر برآمده بود[۸] صندوقهای شکاری برگشادند تا نان بخوردند، و اتباع و غلامان و حاشیه همه بخوردند. و بازگشتند و چنانکه ساخته بودند این

۱- **شِکرَه داران:** نگهبانان و مربیان و دارندگان مرغان شکاری، نیز مطلق صیّادان.

۲- **و لکن... آمدند:** امّا هر دو با دلیری و مردانه وارد میدان شدند، به اصطلاح خود را نشان دادند.

۳- **رشته یکتا شد:** از هم جدا شدند و از اتّحاد به دور افتادند.

۴- **تدبیری شربتی:** تدبیرِ شربتی. «ی» بدل از کسرهٔ اضافه است. کنایه از اینکه به فکر مسموم کردن آنها باشیم.

۵- **یا رویاروی کسی را فراکنند:** یا اینکه کسی را آشکارا پیش کنند.

۶- **پیش نشود:** عملی نمی‌شود، پیش نخواهد رفت.

۷- **و کسان گماریم... می‌باز نمایند:** کسانی را مأمور کنیم تا با حیله‌گری سخنان گستاخانه‌ای راکه اریارق و غازی و دیگر ترکان در مجلس ایشان می‌گویند بزرگتر کنند و به گوش سلطان برسانند.

۸- **روز دیر برآمده بود:** از روز زمان زیادی گذشته بود.

دو تن را، پیش گرفتند.

و روزی چند برین حدیث برآمد، و دلِ سلطان درشت شد بر اریارق و در فروگرفتن وی خلوتی کرد با وزیر شکایت نمود از اریارق، گفت حال بدانجا می‌رسد که غازی ازین تباه می‌شود؛ و مُلک این‌چنین چیزها احتمال نکند[1]. و روا نیست که سالارانِ سپاه بی‌فرمانی کنند، که فرزندان را این زهره نباشد. و فریضه شد او را فروگرفتن، که چون او فروگرفته شد غازی به‌صلاح آید. خواجه اندرین چه گوید؟ خواجهٔ بزرگ زمانی اندیشید پس گفت: زندگانیِ خداوندِ عالم دراز باد، من سوگند دارم که در هیچ چیز از مصالحِ مُلک خیانت نکنم. و حدیثِ سالار و لشکر چیزی سخت نازک است و به‌پادشاه مفوَّض. اگر رایِ عالی بیند بنده را درین یک کار عفو کند، و آنچه خود صواب بیند می‌کند و می‌فرماید. اگر بنده در چنین بابها چیزی گوید باشد که موافقِ رایِ خداوند نیفتد و دل بر من گران کند. امیر گفت خواجه خلیفهٔ ماست و معتمدترِ همه خدمتکاران، و ناچار در چنین کارها سخن با وی باید گفت، تا وی آنچه داند بازگوید و ما می‌شنویم، آنگاه با خویشتن باز اندازیم و آنچه از رای واجب کند می‌فرماییم[2]. خواجه گفت اکنون بنده سخن بتواند گفت. زندگانیِ خداوند دراز باد، آنچه گفته آمد در باب اریارق آن روز که پیش آمد[3]، نصیحتی بود که به‌بابِ هندوستان کرده آمد[4]، که ازین مرد آنجا تعدّی‌یی و تهوّری رفت، و نیز وی را آنجا بزرگ نامی افتاد و آن را تباه گردانید، بدانکه امیرِ ماضی‌وی را بخواند و وی در رفتن کاهلی و سستی نمود و آن را تأویلها نهاد[5]. و امیر محمَّد وی را بخواند، وی نیز نرفت و جواب داد که «ولیّ عهدِ پدر امیر مسعود است، اگر وی رضا دهد به‌نشستنِ برادر و از عراق قصدِ غزنین نکند، آنگاه وی به‌خدمت آید.» و چون نامِ خداوند بشنود و بنده آنچه گفتنی بود بگفت، با بنده بیامد. و تا اینجاست نشنودم که از وی تهوّری و بی‌طاعتی‌یی آمد[6] که بدان دل مشغول باید داشت. و

۱- **احتمال نکند:** تحمّل نکند.

۲- **آنگاه... می‌فرماییم:** پس از آن با رجوع به نظر خویش رای درست را انتخاب خواهیم کرد.

۳- **آن روز که پیش آمد:** به حضور شما رسید (از هندوستان).

۴- **نصیحتی بود... کرده آمد:** اشاره است به سخنی که خواجه احمد به سلطان گفت (در یکی دو صفحه پیش): «اگر هندوستان به‌کار است نباید که نیز اریارق آنجا شود».

۵- **تأویلها نهاد:** توجیه‌ها کرد، بهانه‌تراشیها کرد (برای نرفتن به درگاه محمود).

۶- **آمد:** آمده باشد، اخباری به جای التزامی.

این تَبَسُّط و زیادتیِ آلت اظهار کردن[۱] و بی‌فرمان شراب خوردن با غازی و ترکان، سخت سهل است و به‌یک مجلس من این راست کنم چنانکه نیز درین ابواب سخن نباید گفت[۲]. خداوند را ولایت زیادت شده است و مردانِ کار بباید، و چون اریارق دیر به‌دست شود[۳]. بنده را آنچه فراز آمد باز نمود، فرمان خداوند راست. امیر گفت بدانستم و همه همچنین است که گفتی. و این حدیث را پوشیده باید داشت تا بهتر بیندیشم. خواجه گفت فرمان بردارم. و بازگشت.

و محمودیان فرو نایستادند از تضریب تا بدان جایگاه که در گوشِ امیر افگندند که «اریارق بدگُمان شده است و با غازی بنهاده که شرّی به‌پای کنند و اگر دستی نیابند بروند. و بیشتر ازین‌لشکر در بیعتِ وی‌اند.» روزی امیر بار داد و همه مردم جمع شدند و چون بار بشکست‌امیر فرمود «مروید که شراب خواهیم خورد». و خواجهٔ بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت نیز بنشستند. و خوانچه‌ها آوردن گرفتند؛ پیشِ امیر بر تخت یکی، و پیشِ غازی و پیش اریارق یکی، و پیش عارض بوسهلِ زوزنی و بونصرِ مشکان یکی، پیشِ ندیمان هر دو تن را یکی - و بوالقاسمِ کثیر برسمِ ندیمان می‌نشست - و لاکشته و رشته فرموده بودند[۴]، بیاوردند سخت بسیار. پس این بزرگان چون نان بخوردند برخاستند و به‌طارَمِ دیوان بازآمدند و بنشستند و دست بشستند. و خواجهٔ بزرگ هر دو سالار را بستود و نیکویی گفت. ایشان گفتند: از خداوند همه دل‌گرمی و نواخت است، و ما جانها فدایِ خدمت داریم، و لکن دل ما را مشغول می‌دارند و ندانیم تا چه باید کرد. خواجه گفت: این سوداست و خیالی باطل، هم‌اکنون از دلِ شما بردارد. توقف کنید چندان که من فارغ شوم و شمایان را بخوانند. و تنها پیش رفت و خلوتی خواست و این نکته بازگفت و درخواست تا ایشان را به‌تازگی[۵] دل‌گرمی‌یی باشد، آنگاه رای، رای خداوند راست در آنچه بیند و فرماید. امیر گفت: بدانستم. و همه قوم را[۶] بازخواندند و مطربان بیامدند و دست به‌کار بردند و نشاط بالاگرفت و هر حدیثی می‌رفت. چون روز به‌نمازِ پیشین رسید امیر مطربان را اشارت کرد تا خاموش

۱- **و این تبسّط... کردن:** این گستاخی و پا از گلیم خود درازتر کردن و حشم و خدم بیش از حد فراهم آوردن...

۲- **نباید گفت:** لازم نباشد گفتن (به اریارق).

۳- **دیر به دست شود:** کم به دست آید، به راحتی به دست نمی‌آید.

۴- **لاکشته و رشته فرموده بودند:** دستور داده بودند که آش (که با سماق پزند) و شوربا بیاورند.

۵- **به تازگی:** مجدّداً، بار دیگر.

۶- **همه قوم را:** همهٔ آنهایی که پیشتر با سلطان نان خوردند و بعد به طارم دیوان رفتند.

ایستادند، پس روی سویِ وزیر کرد و گفت: «تا این غایت حقِ این دو سپاه‌سالار چنانکه باید، فرموده‌ایم شناختن؛ اگر غازی‌است آن خدمت کرد به‌نشابور، و ما به‌اسپاهان بودیم، که هیچ بنده نکرد و از غزنین بیامد. و چون بشنید که ما به‌بلخ رسیدیم، اریارق با خواجه بشتافت و به‌خدمت آمد. و می‌شنویم که تنی چند به‌بابِ ایشان حسد می‌نمایند و ژاژمی‌خایند و دلِ ایشان مشغول می‌دارند. از آن نباید اندیشید، برین جمله که ما گفتیم اعتماد باید کرد که ما سخنِ هیچ‌کس را در بابِ ایشان نخواهیم شنید.» خواجه گفت: «اینجا سخن نماند، و نواخت بزرگ‌تر از این کدام باشد که بر لفظ عالی رفت؟» هر دو سپاه‌سالار زمین بوسه دادند و تخت نیز بوسه کردند و به‌جایِ خویش بازآمدند و سخت شادکام بنشستند. امیر فرمود تا دو قبایِ خاص آوردند هر دو به‌زر، و دو شمشیرِ حمایل مرصَّع به‌جواهر، چنانکه گفتند قیمت هر دو پنجاه هزار دینار است؛ و دیگر باره هر دو را پیش خواند و فرمود تا قباهای هر دو پسِ پشتِ ایشان کردند و به‌دستِ خویش ببستند[1]. و امیر به‌دست خود حمایل درگردنِ ایشان افگند. و دست و تخت و زمین بوسه دادند و بازگشتند و برنشستند و برفتند، همه مرتبه‌داران درگاه با ایشان، تا به‌جایگاهِ خود باز شدند[2]. و مرا که بوالفضلم این روز نوبت بود، این همه دیدم و بر تقویمِ این سال تعلیق کردم[3].

پس از بازگشتنِ ایشان امیر فرمود دو مجلس[4] زرّین با صراحیهایِ پر شراب و نُقلدانها و نَرگِسدانها راست کردند دو سالار را. و بوالحسنِ کرجی ندیم را گفت برِ سپاه‌سالار غازی رو و این بر اثرِ تو آرند و سه‌مطربِ خاص با تو آیند، و بگوی که «از مجلسِ ما نه‌تمام[5] بازگشتی، با ندیمان شراب خور با سماعِ مطربان.» و سه مطرب با وی رفتند و فرّاشان این کرامات برداشتند. و مظفَّرِ ندیم را مثال داد تا با سه مطرب و آن‌کرامات سویِ اریارق رفت. و خواجه فصلی چند درین باب سخن گفت چنانکه او دانستی گفت. و نزدیکِ نماز دیگربازگشت و دیگران نیز بازگشتن گرفتند. و امیر تا نزدیکِ شام ببود پس برخاست و گرم در سرای رفت. و محمودیان بدین حال که تازه‌گشت سخت غمناک شدند. نه ایشان دانستند و نه کس که

۱- **ببستند:** یعنی هر دو سالار (بندهای قباهای خویش را).

۲- ... **باز شدند:** یعنی مرتبه‌داران دو سالار را تا جایگاههای خویش همراهی کردند.

۳- **تعلیق کردم:** نوشتم، یادداشت کردم.

۴- **مجلس**، در اینجا یعنی: طبق، خوانچه یا میز کوچکی که با اسباب و لوازم می گساری جلو مهمان می‌گذاشتند. ۵- **نه تمام:** نا تمام، مست ناشده.

در غیب چیست. و زمانه به‌زبانِ فصیح آواز می‌داد و لکن کسی نمی‌شنود، شعر:

یٰـا رٰاقِـدَ اللَّـیْلِ مَسـرُوراً بِـاَوَّلِهِ	اِنَّ الحَوادثَ قَدْ یَـطْرُقنَ أسْحٰارا

لا تَــفْرَحَنَّ بِـلَیْلٍ طٰـابَ اَوَّلُـهُ	فَـرُبَّ آخِـرِ لَـیْلٍ اَجَّـجَ النّٰـارا[1]

و این دو ندیم نزدیکِ این دو سالار شدند با این کرامات و مطربان، و ایشان رسمِ خدمت به‌جای آوردند. چون پیغامِ سلطان بشنودند به‌نشاط شراب خوردند و بسیاری شادی کردند. و چون مست خواستند شد ندیمان را اسب و استامِ زر و جامه و سیم دادند و غلامی ترک، و به‌خوبی بازگردانیدند. و هم‌چنان مطربان را جامه و سیم بخشیدند و بازگشتند، و غازی بخفت. و اریارق را عادت چنان بود که چون در شراب نشستی سه چهار شبانه‌روز بخوردی، و این شب تا دو روز بخورد، به آن شادی و نواخت که یافته بودند.

و امیر دیگر روز بار داد. سپاه‌سالار غازی بر بادی دیگر به‌درگاه آمد با بسیار تکلّفِ زیادت. چون بنشست امیر پرسید که اریارق چون نیامده است؟ غازی گفت: او عادت دارد سه چهار شبانروز شراب خوردن، خاصّه بر شادیِ نواختِ دینه. امیر بخندید و گفت: ما را هم امروز شراب باید خورد، و اریارق را دَوری فرستیم. غازی زمین بوسه داد تا بازگردد. گفت: مَرو. وآغازِ شراب کردند. و امیر فرمود تا امیرک سیاه‌دار خمارچی را بخواندند ـ و به او شراب خوردی[2]، و اریارق را بر او اِلْفی تمام بُود. و امیر محمود هم او را فرستاد به‌نزدیک اریارق به‌هند تا به‌درگاه بیاید و بازگردد، در آن ماه که گذشته شد، چنانکه بیاورده‌ام پیش ازین ـ امیرک پیش آمد. امیر گفت: «پنجاه قرابه شراب با تو آرند، نزدیکِ حاجب اریارق رو و نزدیکِ وی می‌باش، که وی را به‌تو اِلْفی تمام است، تا آنگاه که مست شود بخسبد. و بگوی: ما تو را دستوری دادیم تا به‌خدمت نیایی و بر عادت شراب خوری.» امیرک برفت، یافت اریارق را چون گوی شده[3] و در بوستان می‌گشت و شراب می‌خورد و مطربان می‌زدند. پیغام بداد، وی زمین بوسه داد و بسیار بگریست و امیرک را و فراشان را مالی بخشید. و بازگشتند؛ و امیرک آنجا بماند. و سپاه‌سالار غازی تا چاشتگاه بدان‌جای با امیر بماند. پس بازگشت و چند سرهنگ و حاجب را با خود ببرد و به‌شراب بنشست، و آن روز مالی بخشید از دینار و

۱- ... **النّارا**: ای کسی که در اوّل شب شاد خفته‌ای، حوادث روزگار گاهی سحرگاهان به سروقت انسان می‌آید / خوشحال مباش به شبی که اوّلش خوش است، ای بسا آخر شب که آتش افروزد (شعر از محمّدبن حازم الباهلی م. ۲۱۵ است).　۲- **به او شراب خوردی**: اریارق عموماً با وی شراب می‌خورد.

۳- **چون گوی شده**: از بسیار شراب خوردن شکمش بالا آمده و چون گویی شده بود.

درم و اسب و جامه و غلام. و اریارق همه بر عادت خود می‌خفت و می‌خاست و رشته می‌آشامید و باز شراب می‌خورد، چنانکه هیچ ندانست که می‌چه کند؛ آن روز و آن شب و دیگر روز هیچ می‌نیاسود.

و امیر دیگر روز بار نداد و ساخته بود تا اریارق را فرود گرفته آید، و آمد بر خضراءِ برابرِ طارمِ دیوانِ رسالت بنشست ـ و ما به‌دیوان بودیم ـ و کس پوشیده می‌رفت و اخبارِ اریارق را می‌آوردند. درین میانه روز به نماز پیشین رسیده، عبدوس بیامد و چیزی به‌گوشِ بونصر مشکان بگفت. وی برخاست، دبیران را گفت بازگردید که باغ خالی خواهند کرد. جز من جمله برخاستند و برفتند. مرا پوشیده گفت که اسب به‌خانه بازفرست و به‌دهلیزِ دیوان بنشین که مهمی پیش است تا آن کرده شود، و هشیار باش تا آنچه روَد مقرّر کنی و پس به‌نزدیکِ من آیی. گفتم چنین کنم. و وی برفت، و وزیر و عارض و قوم دیگر نیز بجمله بازگشتند.

و بگتگینِ حاجب، دامادِ علیِ دایه، به‌دهلیز آمد و به‌نزدیکِ امیر رفت‌و یک ساعتی ماند و به دهلیز بازآمد و محتاج امیرِ حَرَس را بخواند و با وی پوشیده سخنی بگفت. وی برفت و پیاده‌یی پانصد بیاورد، از هر دستی با سلاحِ تمام، و به‌باغ باز فرستاد تا پوشیده بنشستند. و نقیبانِ هندوان بیامدند و مردی سیصد هندو آوردند[1] و هم در باغ بنشستند. و پرده‌داری و سیاه‌داری‌نزدیکِ اریارق رفتند گفتند: «سلطان نشاط شراب دارد و سپاه‌سالار غازی را کسان رفتند تا بیاید[2]، و تو را می‌بخواند.» و وی به‌حالتی بود که از مستی دست و پایش کار نمی‌کرد. گفت برین جمله چون توانم آمد، از من چه خدمت آید؟ امیرکِ سیاه‌دار، که سلطان با وی راست داشت[3] گفت: «زندگانیِ سپاه‌سالار دراز باد، فرمانِ خداوند نگاه باید داشت و به‌درگاه شد، که چون برین حال بیند معذور دارد و بازگرداند. و ناشدن سخت زشت باشد و تأویلها نهند». و حاجبش را، آلتونتگین، امیرک با خود یار کرد تا بگفت که ناچار بباید رفت؛ جامه و موزه و کلاه خواست و بپوشید، با قومی انبوه از غلامان و پیاده‌یی دویست.

۱- **هندو آوردند:** چون قرار بوده سالاری ترک را فرو بگیرند از سربازان هندو استفاده کرده‌اند، تا احتمال همدستی آنها با یکدیگر نباشد.

۲- **سپاه‌سالار... بیاید:** وکسانی رفتند تا به سپاه‌سالار غازی نیز پیغام دهند که به درگاه آید.

۳- **راست داشت:** قرار و مدار گذاشته بود.

امیرک، حاجبش را گفت: «این زشت است، به‌شراب می‌رود، غلامی ده و سپرکشان و پیاده‌یی صد بسنده باشد.» وی آن سپاه جوش[۱] را بازگردانید، و اریارق خود ازین جهان خبر ندارد[۲]، چون به‌درگاه رسید بگتگینِ حاجب پیشِ او باز شد و امیرِ حرس، او را فرود آوردند و پیشِ وی رفتند تا طارم و آنجا بنشاندند. اریارق یک لحظه بود، برخاست و گفت مستم و نمی‌توانم، بازگردم. بگتگین گفت زشت باشد بی‌فرمان بازگشتن، تا آگاه کنیم. وی به‌دهلیز بنشست، و من که بوالفضلم در وی می‌نگریستم، حاجی سقّا را بخواند و وی بیامد و کوزهٔ آب پیشِ وی داشت، دست فرو می‌کرد و یخ می‌برآورد و می‌خورد. بگتگین گفت: «ای برادر این زشت است، و تو سپاه‌سالاری، اندر دهلیز یخ می‌خوری؟ به‌طارم رو و آنچه خواهی بکن.» وی بازگشت و به‌طارم آمد ـ اگر مست نبودی و خواستندش بگرفت کار بسیار دراز شدی ـ چون به‌طارم بنشست پنجاه سرهنگ سرایی از مبارزانِ سر غوغاان مغافَصه در رسیدند و بگتگین درآمد، اریارق را در کنار گرفت[۳]. و سرهنگان درآمدند از چپ و راست او را بگرفتند چنانکه البتّه هیچ نتوانست جنبید. آواز داد بگتگین را که «ای برادرِ ناجوانمرد بر من این کار آوردی؟!» غلامان دیگر درآمدند و موزه از پایش جدا کردند ـ و در هر موزه دو کَتاره[۴] داشت ـ و محتاج بیامد، بندی آوردند سخت قوی و بر پایِ او نهادند. و قباش باز کردند، زهر یافتند در برِ قبای و تعویذها، همه از وی جدا کردند و بیرون گرفتند. و پیاده‌یی پنجاه کس او را گِرد بگرفتند؛ پیادگان دیگر دویدند و اسب و ساز و غلامانش را بگرفتند. و حاجبش با سه غلام رویاروی[۵] بجستند. و غلامانش سلاح برگرفتند و بر بام آمدند و شوری عظیم برپای شد. و امیر با بگتگین حاجب در فرود گرفتن اریارق بود و کسان تاخته بود[۶] نزدیکِ بگتغدی و حاجبِ بزرگ بِلگاتگین و اعیان لشکر، که چنین شغلی پیش دارد تا برنشینند؛ همگان ساخته برنشسته بودند. چون اریارق را ببستند و غلامان و حاشیتش در بشوریدند، این قومِ ساخته سویِ سرای او برفتند، و بسیار سوارِ دیگر از هرجنسی بر ایشان پیوستند و جنگ

۱- **سپاه جوش:** سپاه انبوه، سپاهیان بسیار.

۲- **خبر ندارد:** در اصل باید می‌گفت «خبر نداشت» امّا این التفات از ماضی به مضارع بلاغت و رسانایی معنای جمله را مؤکدتر و زیباتر کرده است. «واو» در آغاز این جمله «حالیه» است، یعنی در حالی که...

۳- **در کنار گرفت:** بغل زد و محکم گرفت.

۴- **کتاره:** حربه‌ای کوتاه‌تر از شمشیر که هندیان بر کمر می‌بسته‌اند، قدّاره، که باید با همین واژهٔ هندی مرتبط باشد. ۵- **رویاروی:** رو در رو، از جلو چشمان همه. کلمه قید است برای «بجستند».

۶- **تاخته بود:** تازانده بود، در معنی متعدّی یعنی با سرعت فرستاده بود.

سخت بزرگ به‌پای شد. امیر، عبدوس را نزدیکِ قومِ اریارق فرستاد به‌پیغام که «اریارق مردی ناخویشتن‌شناس بود و شما با وی در بلا بودید، امروز صلاح در آن بود که وی را نشانده آید. و خداوند شما ماییم، کودکی مکنید و دست از جنگ بکشید که پیداست که عددِ شما چند است، به‌یک ساعت کشته شوید و اریارق را هیچ سود ندارد. اگر به‌خود باشید شما را بنوازیم و بسزا داریم.» و سویِ حاجبش پیغامی و دل‌گرمی‌یی سخت نیکو برد. چون عبدوس این پیغام بگزارد آبی بر آتش زد و حاجب و غلامانش زمین بوسه دادند. این فتنه در وقت بنشست و سرای را فرود گرفتند و درها مُهر کردند، و آفتاب زرد[1] را چنان شد که گفتی هرگز مسکنِ آدمیان نبوده است. و من بازگشتم و هرچه دیده بودم با استادم بگفتم. و نماز خفتن بگزارده اریارق را از طارم به‌قُهَندز بردند. و پس از آن به‌روزی ده او را به‌سویِ غزنین گسیل کردند و پس به‌سرهنگ بوعلیِ کوتوال سپردند. و بوعلی بر حکمِ فرمان او را یک چند به‌قلعت داشت چنانکه کسی به‌جای نیاوَرْد که موقوف است. پس او را به‌غور فرستادند نزدیکِ بوالحسنِ خلف تا به‌جایی بازداشتش. و حدیثِ وی‌به‌پایان آمد و من بیارم به‌جای خود که عاقبت کار و کشتنِ او چون بود.

این فروگرفتنِ وی در بلخ روزِ چهارشنبه نوزدهمِ ماه ربیع‌الأول سَنَةَ اثْنَتَیْنِ وَ عِشْرِینَ وَ اَرْبَعَمِائه[۴۲۲] بود. و دیگر روزِ فروگرفتن، امیرْ پیروزِ وزیریِ خادم را و بوسعیدِ مُشرف را ـکه امروز برجای است و به‌رباطِ کَندی می‌باشد و هنوز مشرفی نداده بودند، که اِشراف درگاه به‌اسم قاضی خسرو بود ـ و بوالحسنِ عبدالجلیل و بومنصورِ مستوفی را به‌سرای اریارق فرستاد. و مستوفی و کدخدای او را که گرفته بودند آنجا آوردند و درها بگشادند و بسیار نعمت برداشتند. نسختی دادند که به‌هندوستان مالی سخت عظیم است. و سه روز کار شد تا آنچه اریارق را بود به‌تمامی نسخت کردند و به‌درگاه آوردند. و آنچه غلامانش بودند خیاره در وثاقها کردند[2]، و آنچه میانه بود سپاه‌سالار غازی و حاجبان را بخشید[3]. و بوالحسنِ عبدالجلیل و بوسعیدِ مشرف را نامزد کرد تا سوی هندوستان روند به‌آوردنِ مالهایِ اریارق، هر دو کس به‌تعجیل رفتند. و پیش از آنکه او را فروگرفتند[4] خیلتاشانِ مُسرع رفته بودند با نامه‌ها تا قومِ اریارق را به‌احتیاط نگاه دارند.

۱- **آفتاب‌زرد:** نزدیک غروب که آفتاب رنگ‌پریده می‌نماید. ۲- **در وثاقها کردند:** به درگاه سلطان بردند.
۳- **بخشید:** یعنی سلطان‌مسعود. ۴- **فرو گرفتند:** فرو بگیرند.

و دیگر روز غازی به‌درگاه آمد که اریارق را نشانده بودند، سخت آزار کشیده و ترسان گشته. بار دادند، چون بار بگسست امیر با وزیر و غازی خالی کرد و گفت: «حال این مرد دیگر است و حال خدمتکارانِ دیگر دیگر، که او مردی گردن‌کش و مهتر شده بود به‌روزگارِ پدرِ ما، بدان‌جای که خونهایِ ناحق ریخت[۱] و عمّال و صاحب بریدان را زهره نبود که حالِ وی به‌تمامی باز نمودندی، که بیم جان بود که راهها بگرفتندی و بی‌جوازِ او کس نتوانست رفت. و به‌طلبِ پدرِ ما نیامده بودی از هندوستان و نمی‌آمدی[۲]، و اگر قصدِ او کردندی بسیار فساد انگیختی. و خواجه بسیار افسون کرده است تا وی را بتوانست آوردن، چنین چاکر به‌کار نیاید. و این بدان گفتم تا سپاه‌سالار دلِ خویش را مشغول نکند بدین سبب که رفت. حالِ وی[۳] دیگر است و آن خدمت که وی کرده است ما را، بدان وقت که ما به‌سپاهان بودیم و از آنجا قصد خراسان کردیم.» او زمین بوسه داد و گفت: «من بنده‌ام و اگر ستوربانی فرماید به‌جایِ این شغل مرا فخر است. فرمان خداوند را باشد که وی حالِ بندگان بهتر داند.» و خواجه فصلی چند سخنِ نیکو گفت، هم درین معنیِ اریارق و هم در بابِ دل‌گرمیِ غازی، چنانکه او دانستی گفت. و پس بازگشتند هر دو. خواجه با وی به‌طارم بنشست و استادم بونصر را بخواند تا آنچه از اریارق رفته بود از تهوّر و تعدّیها ـ چنانکه دشمنان القا کنند و باز نمایند ـ وی همه باز نمود، چنانکه غازی به‌تعجّب بماند و گفت: به‌هیچ حال روا نبود آن را فروگذاشتن[۴]. و بونصر رفت و با امیر بگفت و جوابهایِ نیکو بیاورد. و این هر دو مهتر سخنان دلپذیر گفتند تا غازی خوش‌دل شد و بازگشت.

من از خواجه بونصر شنودم که خواجه احمد مرا گفت که «این ترک بدگمان شد، که گربز و داهی است و چنین چیزها از سر او بِنَشود[۵]. و دریغ چون اریارق که اقلیمی ضبط

۱- **او مردی... ریخت:** او در زمان پدر ما [که سالار هندوستان بود] گردنکش و خودسر شده بود تا آنجا که خونهای ناحق بسیار ریخت.

۲- **و به طلبِ... نمی‌آمدی:** وقتی پدر ما او را احضار کرده بود، نیامده بود و نمی‌آمد.

۳- **وی:** یعنی غازی.

۴- **خواجه... فرو گذاشتن:** خواجه و غازی پس از بازگشت از حضور امیر در طارم نشستند. خواجه، بونصر را نیز فراخواند و در حضور وی تعدّیها و گستاخیهای اریارق را ـ آن طور که دشمنان دربارهٔ او می‌گفتند ـ برای غازی شرح داد، غازی در شگفت ماند و فروگیری اریارق را تأیید کرد.

۵- **و چنین... بنشود:** و با این حرفها ترس و بدگمانی از سرِ او بیرون نمی‌رود.

توانستی کرد جز هندوستان، و من ضامن او بودمی، امّا این خداوند بس سخن‌شنو[۱] آمد، و فرونگذارند او را و این‌همه کارها زیر و زبر کنند. و غازی نیز برافتاد، و این از من یاد دار.» و برخاست و به‌دیوان رفت و سخت اندیشه‌مند بود. و این گرگِ پیر[۲] گفت: «قومی ساخته‌اند، از محمودی و مسعودی، و به‌اغراضِ خویش مشغول، ایزد عزَّ ذکرُه عاقبت به‌خیر کناد.»

ذکر القَبْضِ عَلٰی صاحِب الْجَیْشِ آسیغتگینَ الغازی وَ کَیْفَ جَرٰی ذٰلِکَ اِلٰی اَنْ اُنفِذَ اِلٰی قَلْعةِ جَرْدِیزَ وَ تُوُفِّیَ بِها، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ[۳]

مُحال باشد چیزی نبشتن که به‌ناراست ماند، که این قوم که حدیثِ ایشان یاد می‌کنم سالهاِی دراز است تا گذشته‌اند و خصومتهاِی ایشان به‌قیامت افتاده است. اما به‌حقیقت بباید دانست که سلطان مسعود را هیچ در دل نبود فروگرفتنِ غازی، و به‌راستای وی هیچ جفا نفرمودی، و آن سپاه‌سالاریِ عراق که به‌تاش دادند بدو دادی. اما اینجا دو حالِ نادر افتاد، و قضا غالبا[۴] با آن یار شد تا سالاری چنین برافتاد، و لا مَردَّ لقضاءِالله[۵]: یکی آنکه محمودیان از دَمِ این مرد می‌بازنشدند[۶] و حیلت و تضریب و اِغرا می‌کردند. و دلِ امیر از بس‌که بشنید پُر شد تا ایشان به‌مراد رسیدند؛ و یکی عظیم‌تر از آن آمد که سالار جوان‌بود و پیران‌را حرمت نداشت، تا از جوانی کاری ناپسندیده کرد و در سرِ آن شد بی‌مرادِ خداوندش[۷].

و چنان افتاد که غازی پس از برافتادن اریارق بدگُمان شد و خویشتن را فراهم گرفت و دست از شراب بکشید و چون نومیدی می‌آمد و می‌شد. و در خلوت با کسی که سخن می‌راند نومیدی می‌نمود و می‌گریست. و یکی ده می‌کردند و دروغها می‌گفتند و بازمی‌رسانیدند تا دیگ پُر شد و امیر را دل بگرفت، و هم با این همه تحمُّلهاِی پادشاهانه می‌کرد.

۱- **سخن شنو:** دهن‌بین و زودباور.

۲- **گرگ پیر:** در بیهقی در معنی مثبت به کار رفته، به معنی آدم مجرّب و کهنه‌کار. در اینجا یعنی میمندی.

۳- ... **علیه**، ترجمهٔ عنوان عربی: یادکرد فروگیری سپاه سالار آسیغتگین غازی و چگونگی جریان کار او تا این که فرستاده شد به قلعهٔ گردیز و در آنجا درگذشت، بخشایش خدا بر او باد.

۴- **قضا غالبا:** قضای غالب، سرنوشت محتوم. ۵- **وَ لا مَرَدَّ لِقضاءِ اللّهِ:** و بازگشتی برای تقدیر پروردگار نیست.

۶- **از دمِ این مرد می‌باز نشدند:** دست از این مرد بر نمی‌داشتند.

۷- **در سرِ آن شد بی مراد خداوندش:** جان بر سر این کار نهاد، بی آنکه سلطان بخواهد.

و محمودیان تا بدان‌جای حیله ساختند که زنی بود حسن مهران را سخت خردمند و کاردیده به‌نشابور، دخترِ بوالفضلِ بستی و از حسن بمانده به‌مرگش، و هرچند بسیار محتشمان او را بخواسته بودند او شوی ناکرده؛ و این زن مادرخواندهٔ کنیزکی بود که همه سرای حرم‌غازی او داشت و آنجا آمدوشد داشت. و این زن خط نیکو داشت و پارسی سخت نیکو نبشتی. کسان فراکردند چنانکه کسی به‌جای نیاورد، تا از رویِ نصیحت وی را بفریفتند و گفتند «مسکین غازی را امیر فرود خواهد گرفت و نزدیک آمده است و فلان شب خواهد بود». این زن بیامد و با این کنیزک بگفت. کنیزک آمد و با غازی بگفت و سخت ترسانیدش و گفت تدبیرِ کارِ خود بساز که گشاده‌ای[1]، تا چون اریارق ناگاه نگیرندت. غازی سخت مشغول دل شد و کنیزک راگفت: این حرّه را بخوان تا بهتر اندیشه دارد[2]، و به‌حقِ او رَسَم اگر این حادثه درگذرد. کنیزک او را بخواند. جواب داد که «نتواند آمد[3] که بترسد، اما آنچه رود به‌رقعت باز نماید. تو نبشته خواندن دانی، با سالار می‌گویی». کنیزک گفت سخت نیکو آمد. و رقعتها روان کردی[4] و آنچه بشنیده بود باز نمودی. لکن محمودیان درین کار استادیها می‌کردند، این زن چگونه به‌جای توانستی آورد؟ تا قضا کار خود بکرد.

و نماز دیگر روز دوشنبه نهم ماه ربیع‌الآخر سنة اثنتین و عشرین و اربعمائه[۴۲۲] این زن را گفتند «فردا چون غازی به‌درگاه آید او را فرو خواهند گرفت». و این کار بساختند و نشانها بدادند. زن در حال رقعتی نبشت و حال باز نمود. و کنیزک با غازی بگفت، و آتش در غازی افتاد، که کسانِ دیگر او را بترسانیده بودند. در ساعت فرمود پوشیده، چنانکه سعیدِ صرّاف کدخدایش و دیگر بیرونیان خبر نداشتند، تا اسبان را نعل بستند، و نمازِ شام بود، و چنان نمود که سلطان او را به‌مهمّ جایی فرستد امشب، تا خبر بیرون نیفتد. و خزانه بگشادند، هرچه اخفّ بود او را از جواهر و زر و سیم و جامه به غلامان داد تا برداشتند. و پس از نمازِ خفتن وی برنشست و این کنیزک را با کنیزکی چهار دیگر برنشاندند و بایستاد تا غلامان بجمله برنشستند. و استران سبک‌بار[5] کردند و همچنان جمّازگان ـ و در سرایِ

۱- **تدبیر... گشاده‌ای:** هنوز که دستگیر نشده‌ای فکر کار خودت را بکن.

۲- **بهتر اندیشه دارد:** تا بیشتر به فکر ما باشد و اخبار مربوط به ما را دنبال‌گیری کند.

۳- **نتواند آمد:** نمی‌توانم بیایم، این التفات از متکلّم به غایب در دو فعل بعدی هم هست.

۴- **روان کردی:** می‌فرستاد. فاعل زن حسن مهران است.

۵- **سبک‌بار:** هم می‌توان سبکبار خواند در معنی وصفی، و هم سبک بار به این معنی که بر استران بارِ سبک نهادند.

ارسلان جاذب در یک کرانِ بلخ می‌بود سخت دور از سرای سلطان ـ براند و بر سر دو راه آمد، یکی سویِ خراسان[1] و یکی سویِ ماوراءالنّهر، چون متحیّری بماند، بایستاد و گفت: به‌کدام جانب رویم که من جان را جَسته‌ام[2]؟ غلامان و قوم گفتند «بر آن جانب که رای آید؛ اگر به‌طلب به‌درآیند ما جان را بزنیم[3].» گفت: سویِ جیحون صواب‌تر، از آن بگذریم و ایمنِ شویم، که خراسان دور است. گفتند فرمان تو راست. پس بر جانب سیاه‌گِرد کشید و تیز براند. پاسی از شب مانده، به جیحون فرودِ آب براند[4] از رباطِ ذوالقرنین تا بر آب بزند، کشتی‌یی یافت در وی جایِ نشست فراخ، و باد نه، و جیحون را آرمیده یافت و از آب گذاره کرد به‌سلامت و بر آن لبِ آب بایستاد. پس گفت: خطا کردم که به‌زمین دشمنان آمدم[5]، سخت بدنام شوم که اینجا دشمنی است دولت محمود را چون علی‌تگین، رفتن صواب‌تر سوی خراسان بود. بازگشت برین جانب آمد، و روشن شده بود، تا نمازِ بامداد بکرد و بر آن بود تا عطفی کند[6] بر جانب کالِف تا راهِ آموی گیرد و خود را نزدیک‌خوارزمشاه افگند تا وی شفاعت کند و کارش به‌صلاح باز آرد. نگاه کرد جوقی لشکر سلطان به دید آمد، سوارانِ جریده و مبارزانِ خیاره[7]، که نیم‌شب خبر به‌امیر مسعود آوردند که غازی برفت جانبِ سیاه‌گرد، وی بیرون آمده بود و لشکر را بر چهار جانب فرستاده بود. غازی سخت متحیّر شد.

دیگر روز چون به‌درگاه شدیم هزاهزی سخت بود و مردمِ ساخته بر اثرِ یکدیگر می‌رفت، و سلطان مشغول‌دل. درین میانه عبدوس را بخواند و انگشتریِ[8] خویش بدو داد و امانی به خطّ خود نبشت و پیغام داد که «حاسدانت کار خود بکردند، و هنوز درتوانی یافت، بازگرد تا به‌کام نرسند، که تو را هم بر آن جمله داریم که بودی». و سوگندان گران یاد کرد. عبدوس به‌تعجیل برفت تا به‌وی رسید. محمودیان لشکر خیاره روان کرده بودند و پنهان

۱- **خراسان:** غرض خراسان مرکزی و غربی است وگرنه بلخ هم جزو خراسان بوده است.

۲- **جان را جسته‌ام:** برای حفظ جانم گریخته‌ام. ۳- **جان را بزنیم:** تا پای جان خواهیم جنگید.

۴- **فرود آب براند:** در محلّ رباط ذوالقرنین به طرف آب راند.

۵- **به زمین دشمنان آمدم:** چون آن سوی جیحون متعلق به علی تگین و قراخانیان بوده است.

۶- **عطفی کند:** روی برگرداند. ادامهٔ جمله نشان می‌دهد که وی پس از بازگشت به سمت چپ جیحون قصد داشته است به سمت غرب کالف حرکت کند برای رفتن به آموی (چهارجوی بعدی).

۷- **جریده و مبارزان خیاره:** زبده سواران برگزیده، که عطف است برای جوقی لشکر.

۸- **انگشتری:** منظور انگشتری امان یا زینها است، که شاهان به رسم امان به متّهمان می‌داده‌اند.

مثالی داده تا دمار از غازی برآرند و اگر ممکن گردد بکشند. و لشکرها دُمادَم بود و غازی خواسته بود که باز از آب گذر کند تا ازین لشکر ایمن شود، ممکن نگشت، که باد خاسته بود و جیحون‌بشوریده چنانکه کشتی خود کار نکرد و لشکر قصد جان او کرده. ناچار و به‌ضرورت به‌جنگ بایستاد، که مبارزی بهول بود، و غلامان کوشیدن گرفتند[1] چنانکه جنگ سخت شد. و مردم سلطانی دُمادم می‌رسید و وی شکسته‌دل می‌شد و می‌کوشید، چنانکه بسیار تیر در سپرش نشانده بودند. و یک چوبه تیر سخت بر زانوش رسید و از آن مقهور شد و نزدیک آمد که کشته شود. عبدوس دررسید و جنگ بنشاند و ملامت کرد لشکر را که شمایان را فرمان نبود جنگ کردن، جنگ چرا کردید؟ برابرِ وی بـبایستی ایستاد تا فرمانی دیگر رسیدی. گفتند جنگ به‌ضرورت کردیم که خواست که از آب بگذرد، و چون ممکن نشد قصد گریز کرد بر جانبِ آموی، ناچارش بازداشتیم که از ملامتِ سلطان بترسیدیم، اکنون چون تو رسیدی دست از جنگ بکشیدیم تا فرمان چیست.

عبدوس نزدیک غازی رفت. و او بر بالایی بود ایستاده و غمی شده، گفت ای سپاه‌سالار کدام دیو تو را از راه ببرد تا خویشتن را دشمن کام کردی، کاری نا افتاده؟ بگریست و گفت: قضا چنین بود، بترسانیدند. و گفت: دل مشغول مدار که در توان یافت. و امان و انگشتری نزدیک وی فرستاد و پیغام بداد و سوگندانِ امیر یاد کرد. غازی از اسب به‌زمین آمد و زمین بوسه داد و لشکر و غلامانش ایستاده از دو جانب. عبدوس دل او گرم کرد. و غازی‌سلاح از خود جدا کرد. و پیلی با مهد دررسید غازی را در مهد نشاندند، و غلامانش و قومش را دل‌گرم کردند. عبدوس سپرِ غازی را همچنان تیردرنشانده به‌دستِ سواران مسرع‌بفرستاد و هرچه رفته بود پیغام داد. و نیم‌شب سپر به‌درگاه رسید و امیر چون آن را بدید و پیغامِ عبدوس بشنید بیارامید. و خواجه احمد و همه اعیان به‌درگاه آمده بودند، تا آن وقت که امیر گفت بازگردید بازگشتند. و زود به‌سرای فرو رفت و همان وقت چیزی بخوردند.

سحرگاه عبدوس رسیده بود با لشکر، و غازی و غلامانش و قومش را بجمله آورده. امیر را آگاه کردند. امیر از سرای برآمد و با عبدوس زمانی خالی کرد، پس عبدوس برآمد و پیغام به نواخت آورد غازی را و گفت: فرمان چنان است که به‌سرایِ محمّدی که برابرِ باغ خاصه است فرود آید و بیاساید تا آنچه فرمودنی است فردا فرموده آید. غازی را آنجا برده، فرود آوردند. و در ساعت بوالقاسم کحّال را آنجا آوردند تا آن تیر از وی جدا کرد و دارو نهاد، و

۱- **کوشیدن گرفتند:** شروع به جنگ کردند. **کوشیدن:** جنگیدن.

بیارامید[1]. و از مطبخِ خاص خوردنی آوردند، و پیغام در پیغام بود و نواخت و دل‌گرمی، و اندک مایه چیزی بخورد و بخفت. و اسبان از غلامان جدا کردند، و غلامان را در آن وثاقها فرود آوردند و خوردنی بردند تا بیارامیدند. و پیاده‌یی هزار با سلاح، چنانکه غازی ندانست، بایستانیدند بر چپ و راستِ سرای. عبدوس بازگشت سپسِ آنکه کنیزکان با وی[2] بیارامیده بودند.

و روز شد، امیر بار داد و اعیان حاضر آمدند. گفت: «غازی مردی راست است و به‌کار آمده؛ و درین وقت وی را گناهی نبود، که وی را بترسانیدند. و این کار را بازجُسته آید و سزایِ آن کس که این ساخت فرموده آید.» خواجهٔ بزرگ و همه اعیان گفتند: همچنین باید. و این حدیث، عبدوس به‌کسِ[3] خویش به‌غازی رسانید، وی سخت شاد شد. و پس از بار امیر، بوالحسنِ عقیلی‌را و یعقوبِ دانیال و بوالعلا را[4] که طبیبان خاصّه بودند نزدیکِ غازی فرستاد که «دل مشغول نباید داشت، که این بر تو بساختند[5]، و ما بازجوییم این کار را و آنچه باید فرمود بفرماییم، تا دل بد نکند که وی را اینجا فرود آوردند بدین باغِ برادرِ ما، که غرض آن است که به‌ما نزدیک باشی و طبیبان با تفقّد و رعایت بدو رسند و این عارضه زایل شود، آنچه به‌باب وی واجب باشد آنگه فرموده آید.» غازی چون این بشنید نشسته زمین بوسه داد ـ که ممکن نگشت که برخاستی[6] ـ و بگریست و بسیار دعا کرد، پس گفت: «بر بنده بساختند تا چنین خطائی رفت، و بندگان گناه کنند و خداوندان درگذارند. و بنده زبانِ عذر ندارد، خداوند آن کند که از بزرگیِ وی سزد.» و بوالحسن بازگشت و آنچه گفته بود بازگفت. محمودیان چون این حدیثها بشنودند سخت غمناک شدند و در حیلت افتادند تا افتاده برنخیزد. و کدخدایِ غازی و قومش چون حالها برین جمله دیدند پس به‌دو سه روز[7] از بیغوله‌ها بیرون آمدند و نزدیک وی رفتند.

۱- **بیارامید:** یعنی غازی. ۲- **وی:** یعنی غازی.

۳- **کس:** آدم، ملازم، هم اکنون در تاجیکستان معمول و مصطلح است.

۴- **یعقوب دانیال و بوالعلاء را:** این دو تن اخیر چون جزو طبیبان خاصّهٔ سلطان بوده‌اند، پس از ذکر نام آنها «را»ی مفعولی به تکرار آمده است، وگرنه هر سه را به یک «را» به هم عطف می‌کرد.

۵- **بر تو بساختند:** جوری دیگر وانمود کردند و تو را فریفتند.

۶- **نشسته... برخاستی:** از این عبارت بر می‌آید که «زمین بوسه دادن» واقعاً نه به معنی بوسیدن زمین و سجده کردن، بلکه به معنی مطلق تعظیم و ادای احترام بوده است. ۷- **پس به دو سه روز:** پس از دو سه روز.

و قصّه بیش ازین دراز نکنم، حالِ غازی بدان جای رسانیدند که هر روزی رای امیر در باب وی پستر می‌کردند. چون سخنِ مخالف به‌امیر رسانیدند و از غازی نیز خطا به‌ضرورت ظاهر گشت و قضا با آن یار شد، امیر بدگمان‌تر گشت و دراندیشید و دانست که خشت از جای خویشتن برفت[۱]. عبدوس را بخواند و خالی کرد و گفت: ما را این بزرگ نیز چنو نباید[۲] که بدنام شد بدین چه او کرد، و پدریان نیز از دست می‌بشوند. عالَمی را شورانیدن از بهر یک تن کز وی چنین خیانتی ظاهر گشت مُحال[۳] است. آنجا رو نزدیکِ غازی و بگوی که «صلاح تو آن است که یک چندی پیشِ ما نباشی و به‌غزنین مُقام کنی که چنین خطائی رفت، تا به‌تدریج و ترتیب[۴] این نام زشت از تو بیفتد و کار را دریافته شود». و چون این بگفته باشی مردمِ او را ازو دور کنی، مگر آن دو سرپوشیده راکه بدو رها باید کرد. و بجمله کسانی که از ایشان مالی گشاید[۵] به‌دیوان فرست. سعیدِ صرّاف را بباید آورد و بباید گفت تا به‌درگاه می‌آید که خدمتی را به کار است. و غلامانش را بجمله به‌سرایِ ما فرست تا با ایشان استقصایِ مالی که به‌دستِ ایشان بوده است بکنند[۶] و به‌خزانه آرند؛ و آنگاه کسانی که سرای را شایند نگاه دارند و آنچه نشایند در باب ایشان آنچه رای واجب کند فرموده آید. و احتیاط کن تا هیچ از صامت و ناطق[۷] این مرد پوشیده نماند. و چون ازین همه فارغ شدی پیادگان گمار تا غازی را نگاه دارند، چنانکه بی‌علمِ تو کس او را نبینند، تا آنچه پس ازین از رای واجب کند فرموده آید.

عبدوس برفت و پیغامِ امیر بگزارد. غازی چون بشنید زمین بوسه داد و بگریست و گفت: «صلاحِ بندگان در آن باشد که خداوندان فرمایند. و بنده را حقِ خدمت است، اگر رای خداوند بیند بنده را جایی نشانده آید که به‌جان ایمن باشد که دشمنان قصد جان کنند، تا چون روزگار برآید و دلِ خداوند خوش شود و خواهد که ستوربانی فرماید برجای باشم. و این سرپوشیدگان را به‌من ارزانی دارد، و پوششی وقوتی که از آن گزیرش نیست. و

۱- **خشت از جای خویشتن برفت:** مثل است، یعنی امید صلاح نماند، کار از کار گذشت، همان که امروز در خراسان می‌گویند: خشت از خرند در رفت. ۲- **ما را... نباید:** ما چنین بزرگی را دیگر نمی‌خواهیم.

۳- **مُحال:** اینجا یعنی ناروا و نادرست. ۴- **ترتیب:** اینجا یعنی اندک اندک، کم‌کم.

۵- **بجمله... گشاید:** همهٔ آنهایی راکه می‌توان از ایشان مال و پولی گرفت.

۶- **تا با ایشان... بکنند:** تا با دقّت به حساب اموالی که در دست ایشان (غلامان) بوده است رسیدگی شود.

۷- **صامت و ناطق:** خاموش و گویا. غرض از «صامت» زر و سیم و جامه و خانه و غیره؛ و از «ناطق» شتر و گاو و گوسفند و کنیز و غلام است.

تو ای خواجه دست به‌من ده تا مرا از خدای بپذیری که اندیشهٔ من می‌داری[۱]». و می‌گریست که این می‌گفت.

عبدوس گفت به‌ازین باشد که می‌اندیشد[۲]، دل بد نباید کرد. غازی گفت من کودکی نیستم و پس از امروز چنان دانم که خواجه را بِنَه‌بینم. عبدوس دست بدو داد و وفا ضَمان کرد و وی را بپذیرفت[۳] و در آگوش گرفت و بازگشت و بیرون آمد و بدان صفّهٔ بزرگ بنشست و هرچه امیر فرموده بود همه‌تمام کرد چنانکه نمازِ دیگر را هیچ شغل نماند. و به‌نزدیک امیر بازآمد، سپسِ آنکه پیادگان گماشت تا غازی را به‌احتیاط نگاه دارند. و هرچه کرده بود با امیر بگفت و نسختها عرضه کرد و مالی سخت بزرگ، صامت و ناطق، به‌جای آمد[۴]. و غلامان را به‌وثاق آوردند و احتیاطِ مال بکردند[۵]، گفتند آنچه سالار بدیشان داده بود باز ستده بود. و امیر ایشان را پیش خواست و هرچه خیاره‌تر بود به‌وثاق فرستاد و آنچه نبایست[۶] به‌حاجبان و سراییان بخشید.

چون این شغل راست ایستاد، امیرْ عبدوس را گفت غازی را گُسیل باید کرد به‌سویِ غزنین. گفت «خداوند برچه حمل فرماید[۷]؟» و آنچه غازی با وی گفته بود و گریسته و دستِ وی گرفته، همه آن بگفت. امیر را دل بپیچید و عبدوس را گفت این مرد بی‌گنه است، و خدای عزّوجل بندگان را نگاه تواند داشت، و نباید گذاشت که بدو قصدی باشد. و وی را به‌تو سپردیم، اندیشهٔ کار او بدار. گفت خداوند بر چه جمله فرماید؟ گفت ده اشتر بگوی تا راست کنند و محمل و کژاوه‌ها و سه استر، و بسیار جامهٔ پوشیدنی هم غازی را و هم کنیزکان را، و سه مطبخی و هزار دینار و بیست هزار درم نفقات را[۸]. و بگوی تا به‌بوعلیِ کوتوال نامه نویسند توقیعی، تا وی را با این قوم[۹] بر قلعه جایی نیکو بسازند و غازی را با ایشان آنجا بنشانند، امّا با بند که به‌شرط بازداشتن این است، و احتیاط را فرو نگذارند. و سه غلام هندو

۱- **دست... می‌داری:** به من قول بده و با خدای عهد کن که از من مراقبت کنی. ۲- **می‌اندیشد:** می‌اندیشی.

۳- **دست بدو... پذیرفت:** با وی دست داد و تضمین کرد که خواستهٔ او را برآورده سازد.

۴- **به جای آمد:** حاصل شد، به دست آمد.

۵- **احتیاط مال بکردند:** در باب مالی که گمان می‌کردند در دست غلامان باشد پرس و جو کردند (استقصا).

۶- **نبایست:** لازم نمی‌آمد، به درد نمی‌خورد. ۷- **خداوند... فرماید:** نظر سلطان در این باره چیست؟

۸- **نفقات را:** برای هزینه‌های بین راه.

۹- **قوم:** اهل و عیال، و در اینجا منظور همان دو سر پوشیدهٔ همراه غازی است.

باید خرید از بهر خدمت او را و حوائج کشیدن را[۱]. و چون این همه راست شد، پوشیده چنان که به‌جای نیارند نیم‌شبی ایشان را گسیل باید کرد با سیصد سوارِ هندو و دویست پیاده هم هندو، و پیش روی[۲]. و تو معتمدی نامزد کن که از جهتِ تو با غازی رود و بنگذارد که با وی هیچ رنج رسد و از وی هیچ چیز خواهند، تا به‌سلامت او را به قلعهٔ غزنین رسانند و جوابِ نامه به‌خطِ بوعلیِ کوتوال بیارند. عبدوس بیامد و این همه راست کردند و غازی را ببردند، و کانَ آخرَالعهدِ به، که نیز او را دیده نیامد. قصهٔ گذشتنِ[۳] او جای دیگر بیارم، و آن سال که فرمان یافت.

و اکنون حدیثِ این دو سالارِ محتَشم به‌پایان آمد، و سخت دراز کشید، اما ناچار چون قاعده و قانون برآن نهاده آمده است که همهٔ قصه را به‌تمامی شرح باید کرد، و این دو مرد بزرگ بودند، قانون نگاه داشتم؛ که سخن اگرچه دراز شود از نکته و نادره خالی نباشد. و اینکه عاقبتِ کار دو سپاه‌سالار کجا شد، همه به‌پایان آمد چنانکه گفتی هرگز نبوده است. و زمانه وگشتِ فلک به‌فرمانِ ایزد، عزَّ ذکرُه، چنین بسیار کرده است، و بسیار خواهد کرد. و خردمند آن است که به‌نعمتی و عشوه‌یی که زمانه دهد فریفته نشود و برحذر می‌باشد از بازستدن که سخت زشت ستاند و بی‌مُحابا[۴]. و در آن باید کوشید که آزاد مردان را اصطناع کند و تخمِ نیکی بپراگند، هم این جهانی و هم آن جهانی، تا از وی نام نیکو یادگار ماند، و چنان نباشد که همه خود خورد و خود پوشد، که هیچ مرد بدین نام نگرفته است. در قدیم‌الدّهر مردی بوده است نام وی زِبْرَقان بن بدر، با نعمتی سخت بزرگ، و عادت این داشت که خود خوردی و خود پوشیدی، به‌کس نرسیدی، تا حُطَیئَهٔ شاعرگفت او را،

شعر:

دَعِ المَکـــارِمَ لا تَـرحَل لِـبُغْیَتِها		وَاقْعُد فَإنَّکَ اَنتَ الطّاعِمُ الکاسی[۵]

۱- **حوائج کشیدن را:** برای کارپردازی و خرید مایحتاج مطبخ.

۲- **پیش رو:** مقدّم. یعنی یک نفر مقدّم برای این سپاهیان هندو.

۳- **قصهٔ گذشتن:** حکایت مرگ و درگذشت.

۴- **و بر حذر... بی محابا:** و باید انسان بترسد از رفتار دنیا که نعمتهایی را که به وی می‌دهد، و بی هیچ پروایی با زشتی تمام پس می‌ستاند.

۵- ... **الکاسی:** معنی بیت: مکرمتها را فرو گذار و سفر مکن برای به دست آوردن آن، و بنشین، چراکه خود می‌خوری و خود می‌پوشی. مفهوم شعر این است که هر کس متّصف به این دو صفت باشد وی را با مکارم چه کار است؟

و چنان خواندم که چون این قصیدهٔ حُطیئه بر زبرَقان خواندند، ندیمانش گفتند این هجای زشت است که حطیئه تو را گفته است. زِبرَقان نزدیکِ امیرالمؤمنین عمرِ خطّاب، رضی‌الله عنه، آمد و شکایت و تظلّم کرد و گفت دادِ من بده. عمر فرمود تا حطیئه را بیاوردند. گفت[۱] من درین فحشی و هجائی ندانم. و گفتنِ شعر و دقایق و مضایقِ آن کارِ امیرالمؤمنین نیست، حسّانِ ثابت‌را بخوانَد و سوگند دهد تا آنچه درین داند راست بگوید. عمر کس فرستاد و حسّان را بیاوردند ـ و او نابینا شده بود ـ بنشست و این بیت بر وی خواند. حسّان، عمر را گفت: یا امیرَالمؤمنین، مَا هَجا و لٰکِنَّه سَلَحَ عَلَی زِبرَقان[۲]. عمر تبسّم کرد و ایشان را اشارت کرد تا بازگردند.

و این بیت بمانده است و چهارصد و اند سال است تا این را می‌نویسند و می‌خوانند، و اینک من به‌تازگی نبشتم، که باشد کسی این را بخواند و به کار آید، که نام نیکو یادگار مانَد. و این بیتْ متنبّی سخت نیکو گفته است،

شعر:

ذِکرُ الفَتی عُمْرُه الثّانی وَ حٰاجَتُهُ مٰا قٰاتَهُ و فُضُولُ العَیْشِ اَشْغٰالُ[۳]

و اگر ازین معنی نبشتن گیرم سخت دراز شود. و این موعظت بسنده است هشیاران و کاردانان را. و سه بیت شعر یاد داشتم از آنِ ابوالعَتاهیَه فراخورِ حال و روزگارِ این دو سالار، اینجا نبشتم که اندر آن عبرتهاست،

شعر:

اَفْنَیتَ عُمْرَکَ اِدبٰاراً وَ اِقْبالاً تَبغِی البَنینَ وَ تَبغِی الأهلَ والمَالا
اَلم تَر الْمَلِکَ الامسیَّ حینَ تَری هَلْ نٰالَ خَلقٌ مِنَ الدُّنْیا کَمٰا نٰالا
اِذٰا یَشُدُّ لِقَوْمٍ عَقدَ مُلکهِم لاقُوا زَمٰاناً لِعَقدِ المُلکِ حَلّالا[۴]

و رودکی نیز نیکو گفته است،

۱- **گفت**: یعنی حُطیئه.

۲- ... **زبرقان**، هجو نکرد وی را بلکه بر وی رید.

۳- ... **اشغال**، معنی بیت: گاه انسان را بعد از مرگ یاد کنند، این یادآوری برای او زندگی دوباره است. و آنچه انسان در زندگانی به آن محتاج است قوت اوست. و آنچه بیش از قوت او باشد، وی را مایهٔ گرفتاری است.

۴- **معنی سه بیت**: از دست دادی عمر خود را در آمد و رفت، در طلب فرزند و اهل و مال، آیا پادشاه دیروزی را ندیدی که چگونه رفت؟ آیا هیچ کس به اندازهٔ او از دنیا بهره‌مند شده بود؟ هرگاه روزگار کمرِ عمرِ پادشاهی قوی را محکم ببندد روزگار دیگری آن کمر را باز خواهد کرد.

شعر:

مــــهترانِ هـــمه جـهان مـردند	مــرگ را سـر هــمه فـرو کـردند
زیـرِ خـاک انـدرون شـدند آنـان	کـه هـمه کـوشک‌ها بـر آوردنـد
از هـــزاران هـــزار نـعمت و نـاز	روز آخــر بــجز کـفن بـردند؟
بــود از نـعمت آنـچه پـوشیدند	وانـچه دادنـد و آنـچه را خـوردند

اِنقضَتْ هٰذِهِ القِصَّةُ وَ اِنْ کانَ فیهٰا بعضُ الطُّول، که البَدیعُ غیرُ مَمْلولٍ[۱].

سلطان مسعود، رضی‌اللهُ عنه، پس از آنکه دل ازین دو شغل[۲] فارغ کرد و ایشان را سوی غزنین بردند، چنانکه باز نمودم، نشاطِ شراب و صید کرد بر جانبِ ترمذ بر عادتِ پدرش امیر محمود، رحمةالله علیه. و از بلخ برفت روز پنجشنبه نوزدهم ماه ربیع‌الآخر سنة اثنتین و عشرین و اربعمائه[۴۲۲]، و بیشتر از اولیا و حشم با وی برفتند. استادم بونصر رفت ـ و می‌باز نایستاد از چنین خدمتها احتیاط را، تا بر چشمِ وی باشد و در کارِ وی فسادی نسازند[۳] ـ و من با وی بودم. و چون به کرانِ جیحون رسیدیم امیر فرود آمد و دست به‌نشاط و شراب کردند. و سه روز پیوسته بخورد. روز چهارم برنشست و به‌شکارِ شیر و دیگر شکارها رفت، چهار شیر را به‌دست خویش کشت ـ و در شجاعت آیتی بود چنانکه در تاریخ چند جای بیامده است ـ و بسیار صید دیگر به‌دست آمد از هرچیزی. و وی خوردنی خواست و صندوقهایِ شکاری پیش آوردند و نان بخوردند و دست به‌شراب بردند. و خوران خوران می‌آمد تا خیمه. و بیشتر از شب بنشست.

و دیگر روز برنشست و به کرانهٔ جیحون آمد و کشتیها برین جانب آوردند. و قلعت را بیاراسته به‌انواع سلاح و بسیار پیادگان آمده با سرهنگان به‌خدمت و بر آن جانب آب بر کرانِ جیحون ایستاده. امیر در کشتی نشست و ندیمان و مطربان و غلامان در کشتیهایِ دیگر نشسته بودند. همچنان براندند تا پای قلعت ـ و کوتوالِ قلعت بدان وقت قُتلُغ بود، غلامِ سبکتگین، مردی محتشم و سنگین بود ـ کوتوال و جملهٔ سرهنگان زمین بوسه دادند

۱- ... **مملول:** این داستان به پایان آمد، هر چند در آن اندکی درازی بود، امّا سخن نو ملال‌آور نباشد.

۲- **دو شغل:** یعنی فروگیری اریارق و غازی.

۳- **می باز نایستاد... نسازند:** استادم از همراهی با سلطان خودداری نکرد بدین سبب که همواره پیش چشم او باشد تا مخالفان در غیبت وی نزد سلطان نتوانند مفسده‌ای بسازند.

و نثار کردند، و پیادگان نیز به‌زمین افتادند[1]. و از قلعت بوقها بدمیدند و طبلها بزدند و نعره بزدند. و خوانها بِرَسم غزنین روان شد از بره‌گان و نخچیر و ماهی و آچارها و نانهای پخته[2]، و امیر را از آن سخت خوش آمد و می‌خوردند. و شراب روان شد و آواز مطربان از کشتیها برآمد. بر لب آب مطربانِ ترند[3] و زنانِ پای‌کوب و طبل زن افزونِ سیصد تن دست به‌کار بردند و پای می‌کوفتند و بازی می‌کردند[4]، که ازین باب چندان که در ترمذ دیدم کم جایی دیدم، و کاری رفت چنانکه مانندهٔ آن کس ندیده بود.

و درین میانه پنج سوار رسید، دو از آنِ امیر یوسف‌بن ناصرالدین از قُصدار که آنجا مقیم بود، چنانکه گفته‌ام، و سه از آنِ حاجب جامه‌دار یارق تُغمش. و خبرِ فتح مکران آوردند و کشته شدنِ عیسیِ مَعدان و ماندن بوالعسکر برادرش و صافی شدنِ این ولایت ـ و بیارم پس ازین شرح این قصّه ـ و با امیر بگفتند و زورقی روان کردند و مُبشِّران را نزدیکِ کشتیِ امیر آوردند. چون به کشتیِ امیر رسیدند خدمت کردند و نامه بدادند و بونصرِ مشکان نامه بستد ـ و در کشتیِ ندیمان بود ـ برپای خاست و به‌آوازِ بلند نامه را برخواند. و امیر را سخت خوش آمد و روی به‌کوتوال و سرهنگان[5] کرد و گفت: «این شهرِ شما بر دولتِ ما مبارک بوده است همیشه، و امروز مبارک‌تر گرفتیم[6] که خبری چنین خوش رسید و ولایتی بزرگ گشاده شد.» همگان مرد و زن زمین بوسه دادند و همچنین قلعتیان بر بامها، و به‌یک بار خروش برآمد سخت بزرگ. پس امیر روی به‌عامل و رئیس ترمذ[7] کرد و گفت: «صدهزار درم از خراجِ امسال به‌رعیّت بخشیدم، ایشان را حسیب باید کرد و برات داد چنانکه قسمت

۱- **به زمین افتادند:** سر بر خاک نهادند.

۲- **و خوانها ... پخته:** و سفره‌ها گسترده شد، مطابق رسم غزنین شامل گوشت بره، شکار، ماهی و انواع ترشیجات و دیگر غذاهای پخته. «نان» در تاریخ بیهقی به معنی مطلق غذاست.

۳- **ترند:** که در چاپهای پیشین بیهقی «ترمذ» بوده، از فرهنگهای فارسی ساقط است. به قرینهٔ «پای‌کوب و طبل‌زن» که صفتی برای «زنان» است، این هم باید صفتی باشد برای مطرب، و حدوداً به معنی چیره‌دست یا آوازه‌خوان.

۴- **بازی می‌کردند:** کارهای نمایشی می‌کردند، نمایش در می‌آوردند.

۵- **سرهنگان:** منظور کوتوال و سرهنگان ترمذ است و نه آن پنج سوار مکرانی.

۶- **و امروز مبارک‌تر گرفتیم:** امروز برای ما مبارک‌تر شد.

۷- **عامل و رئیس ترمذ:** حاکم و بزرگتر شهر ترمذ، که دو نفر بودند و نه یک نفر.

به سویّت کرده آید[۱]. و پنجاه هزار درمِ بیت‌المال صلتی[۲] به‌پیادگان قلعت باید داد و پنجاه‌هزار درم بدین مطربان و پای‌کوبان.» گفتند چنین‌کنیم. و آواز برآمد که خداوند سلطان چنین سه نظر[۳] فرمود. و خاص و عام بسیار دعا کردند.

پس کوتوال را گفت بر اثرِ ما به‌لشکرگاه آی با جمله سرهنگانِ قلعت تا خلعت و صِلتِ شما نیز بر رسمِ رفته داده آید، که ما از اینجا فردا باز خواهیم گشت سوی بلخ. و کشتیها براندند و نزدیک نمازِ پیشین به‌لشکرگاه بازآمدند، و امیر به‌شراب بنشست. و کوتوالِ ترمذ و سرهنگان دررسیدند و حاجب بزرگ بلگاتگین ایشان را به نیم‌ترگ پیشِ خویش بنشاند و طاهر کنده، وکیلِ در خویش را پیغام داد سوی بوسهلِ زوزنیِ عارض، که شراب می‌خورد با سلطان، تا باز نُماید. بوسهل بگفت. امیر گفت: به‌نیم‌ترگ رو و خازنان و مشرفان را بگوی تا بر نسختی که ایشان را خلعت دادندی[۴] همگان را خلعت دهند و پیش آرند. بوسهلِ زوزنی بیرون آمد و کار راست کردند. و کوتوال و سرهنگان خلعت پوشیدند و پیش آمدند. امیر بفرمود تا قُتلُغِ کوتوال را با خلعت و بوالحسنِ بانصر را که ساختِ زر داشتند، بنشاندند و دیگران را برپای داشتند. و همگان را کاسهٔ شراب دادند، بخوردند و خدمت کردند. امیر گفت: باز گردید و بیدار و هشیار باشید که نواختِ ما به شما پیوسته خواهد بود. گفتند: فرمان برداریم. و زمین بوسه دادند و بازگشتند و در کشتیها نشستند و به‌قلعت بازگشتند. و امیر تا نیم‌شب شراب خورد و پس بامداد پگاه برخاست و کوس بزدند و برنشستند و منزلْ سیاه‌گِرد کردند[۵]. و دیگر روز، الجمعة لِثلاثٍ بقینَ مِن شهرِ ربیعِ‌الآخر[۶]، در بلخ آمد و به‌سعادت هلال جُمادی‌الأولی بدید. و از باغ حرکت کرد و به‌کوشکِ عبدالأعلی فرود آمد. و فرمود که کارهایی که راست کردنی است راست باید کرد، که تا یک دو هفته سویِ غزنین خواهیم رفت، که وقت آمد. گفتند چنین کنیم. و کارها گرم ساختن گرفتند[۷]. واللّه اعلَمْ بالصَّواب.

۱- **ایشان را... کرده آید:** بخشودگی خراج را باید به تناسب دارایی هر کس برآورد کرد و میزان آن را کتباً باید به آنها اطلاع داد، چنانکه بخشودگی میان همگان عادلانه تقسیم شود.

۲- **صلتی:** با یای نسبت، یعنی بخشی از بیت‌المال که به عنوان صله کنار گذاشته شده است.

۳- **نظر:** عنایت، توجّه. ۴- **بر نسختی... دادندی:** طبق سیاههٔ سالهای قبل.

۵- **منزل سیاه گِرد کردند:** در سیاه‌گرد منزل کردند (شب ماندند).

۶- **الجمعه... الآخر:** جمعه سه روز مانده از ماه ربیع الآخر (۲۷ ربیع الآخر).

۷- **کارها... گرفتند:** به سرعت شروع کردند به آماده کردن تدارکات سفر.

قصۀ ولایت مکران و ماجرئ فیها

به روزگار امیر محمود، رضی اللّه عنه، چون مَعدان والی مُکران گذشته شد، میانِ دو پسرش عیسی و بوالعسکر مخالفت افتاد چنانکه کار از درجۀ سخن به‌درجۀ شمشیر کشید و لشکری[1] و رعیت میل سوی عیسی کردند. و بوالعسکر بگریخت به‌سیستان آمد ـ و ما به‌سومنات رفته بودیم[2] ـ خواجه بونصرِ خوافی، آن آزادمردِ به راستی، وی را نیکو فرود آورد و نُزلِ بسزا داد و میزبانیِ شگرف کرد. و خواجه ابوالفرج عالی بن المظفَّر، ادامَّالله عزَّه ـ که امروز در دولتِ فرُّخ سلطانِ معظَّم ابوشجاع فرّخزادبن ناصرالدین، اطالَ‌اللهُ بقاءَهُ و نَصَر اولیاءَه، شغلِ اِشرافِ مملکت او دارد و نائبان او، و او مردی است در فضل و عقل و علم و ادب یگانۀ روزگار ـ این سال آمده بود به‌سیستان، و آنجا او را با خواجه پدرم[3]، رَحِمَه‌الله، صحبت و دوستی افتاد، و زین حدیث بسیار گوید، امروز دوستِ من است. و برادرش خواجه بونصر، رحمةُالله علیه، هم این سال به‌قاین آمد. و هر دو به غزنین آمدند[4] و بسیار خدمت کردند تا چنین درجات یافتند، که بونصر بر شغل عارضی بود که فرمان یافت، و مردی سخت فاضل و زیبا و ادیب و خردمند بود. و پسرِ سخت نجیبش مانده است و اِشراف غزنین و نواحی آن موسوم به وی است[5]. و بونصرِ خوافی حالِ بوالعسکر باز نمود. و چون از غزوِ سومنات بازآمدیم امیر محمود نامه فرستاد تا بر سبیل خوبی به‌درگاه فرستد[6]، و بفرستاد. و امیر محمود وی را بنواخت و به‌درگاه نگاه داشت. و خبر به‌بردارش والیِ مکران رسید، خار در موزه‌اش افتاد[7] و سخت بترسید و قاضیِ مکران را با رئیس[8] و چند تن از صلحا و اعیان

۱- **لشکری،** با «ی» نسبت، یعنی لشکریان.

۲- **به سومنات رفته بودیم:** با توجّه به تاریخ لشکرکشی محمود به سومنات، زمان واقعه از نیمۀ سال ۴۱۶ تا اوایل سال ۴۱۷ باید بوده باشد.

۳- **پدرم:** بیهقی فقط دو بار از پدرش در این کتاب یاد کرده که یکی از آن دو مورد همین جاست. از عنوان «خواجه» هم که برای وی به کار رفته بر می‌آید که باید در سیستان سمت مهمی داشته باشد.

۴- **هم این سال... آمدند:** در همان سال (پس از واقعۀ سومنات) بونصر بعد از سمتی که در سیستان داشته، صاحب سمتی در قاین شده و پس از بازگشت محمود از سومنات، او و برادرش به غزنین فراخوانده شده‌اند.

۵- **موسوم به وی است:** به اسم وی است، در تصدّی اوست. ۶- **فرستد:** یعنی بوالعسکر را.

۷- **خار در موزه‌اش افتاد:** یعنی به هراس و بیمی دچار شد. همان که امروز گوییم: کیک در شلوارش افتاد.

۸- **رئیس:** رئیس شهر مکران.

رعیَّت به‌درگاه فرستاد با نامه‌ها و محضرها که: ولیّ‌عهد پدر وی است، و اگر برادر راه مخالفتی نگرفتی و بساختی[1] و بر فرمانِ پدرش کار کردی هیچ چیز از نعمت ازو دریغ نبودی. اکنون اگر خداوند بیند این ولایت بر بنده نگاه دارد، و بنهد آنچه نهادنی باشد[2] ـ چنانکه عادل امیر بزرگ بر پدرش نهاده بود[3] ـ به‌فرصت بنده می‌فرستد با خدمتِ نوروز و مهرگان[4]. و برادر را آنچه دربایستِ وی باشد و خداوند فرماید می‌فرستد، چنانکه هیچ بی‌نوایی نباشد. و معتمدِ بنده خطّ دهد بدانچه مواضعت برآن قرار گیرد، تا بنده آن را امضا کند به فرمان‌برداری[5]. و رسولی نامزد شود از درگاهِ عالی، و منشورِ ولایت ـ اگر رای عالی ارزانی دارد ـ و خلعتی با وی باشد، که بنده به‌نامِ خداوند خطبه کرده است، تا قوی‌دل شود و این ناحیت که بنده به‌نامِ خداوند خطبه کرد به‌تمامی قرار گیرد.

امیر محمود، رضی‌الله عنه، اجابت کرد و آنچه نهادنی بود بنهادند و مکرانیان را بازگردانیدند. و حسنِ سپاهانی ساربان را به‌رسولی فرستادند تا مالِ خراج مکران و قُصدار بیارد، و خلعتی سخت گران‌مایه و منشوری با وی دادند. و کارِ مکران راست شد و حسنِ سپاهانی بازآمد با حِملهایِ[6] مکران و قُصدار و رسولی مکرانی با وی، و مالی آورده هدیهٔ امیر و اعیانِ درگاه را از زر و مروارید و عنبر و چیزها که از آن دیار خیزد. و مواضعت نهاده هر سالی که خرجی فرستد برادر را ده هزار دینارِ هریوه باشد، بیرون از جامه و طرایف. و یک‌سال آورده بودند، و بدین رضا افتاد و رسولانِ مکرانی را بازگردانیدند.

و بوالعسکر به‌درگاه بماند و به‌خدمت مشغول گشت. و امیر محمود فرمود تا او را مشاهَره کردند هر ماهی پنج هزار درم، و در سالی دو خلعت بیافتی. و ندیدم او را به‌هیچ وقت در مجلسِ امیر به‌خوردنِ شراب و به‌چوگان و دیگر چیزها، چنانکه ابوطاهرِ سیمجوری و طبقاتِ ایشان را دیدم، که بوالعسکر مردی گران‌مایه گونه و با جثّهٔ قوی بود، و گاه از گاه بنادر چون مجلسی‌عظیم بودی او را نیز به‌خوان فرود آوردندی، و چون خوان برچیدندی رخصتش دادندی و بازگشتی. و به‌سفرها با ما بودی. و در آن سال که به‌خراسان

۱- **بساختی:** مرافقت و سازگاری می‌کرد (با من).

۲- **بنهد آنچه نهادنی باشد:** هر شرط و شروطی که دارد، اعلام کند.

۳- **چنان که... نهاده بود:** همان قرار و مداری که سبکتگین با پدر عیسی گذاشته بود.

۴- **با خدمت نوروز و مهرگان:** به اضافهٔ هدایای ویژهٔ نوروز و مهرگان.

۵- **معتمد... فرمانبرداری:** نمایندهٔ من آن شرایط را امضا کند و من هم با اطاعت تمام آن را اجرا خواهم کرد.

۶- **حِمل:** مالی که به خزانه فرستاده می‌شده است.

رفتیم و سویِ ری کشیده آمد[۱] و سفر درازآهنگ‌تر شد، اُمرایِ اطراف[۲] هرکسی خوابکی دید، چنانکه چون بیدار شد خویشتن را بی‌سر یافت و بی‌ولایت[۳]، که امیر از ضعفِ پیری سخت می‌نالید و کارش به‌آخر آمده بود. و عیسی مکرانی یکی از اینها بود که خواب دید، و امیر محمود بوالعسکر را امید داد که چون به‌غزنین باز رسد لشکر دهد و با وی سالارِ محتشم همراه باشد که برادرش را براند و ولایت بدو سپارد. و چون به‌غزنین باز آمد روزگار نیافت و از کار فرود ماند. و امیر محمد را در مدّت ولایتش ممکن نشد این وصیّت را به‌جای آوردن، که مهمّ بزرگ پیش داشت، هم بوالعسکر را نواخت و خلعت فرمود و زین امید بداد؛ و نرسید، که آن افتاد که افتاد[۴]. و امیر مسعود، رضی‌الله عنه، چون به‌هرات کار یکرویه شد، چنانکه در مجلّدِ پنجم از تاریخ یاد کرده‌ام، حاجب جامه‌دار را، یارق تغمش، نامزد کرد با فوجی قوی سپاهِ درگاهی و ترکمانان قِزِل و بوقَه و کوکتاش، که در زینهار خدمت آمده بودند، و به‌سیستان فرستاد و از آنجا به مکران رفتند. و امیر یوسف را با فوجی لشکرِ قوی به‌قصدار فرستاد و گفت «پشتیوانِ شماست تا اگر به‌مدد حاجت آید مردم فرستد، اگر خود باید آمد بیاید[۵]». و سالارِ این لشکر را پنهان مثال داده بود تا یوسف را نگاه دارد[۶]. و غرض از فرستادن او به‌قصدار آن بود تا یک چند از چشمِ لشکر دور باشد، که نامِ سپاه‌سالاری بر وی بود. و آخر درین سال فرو گرفتندش به‌بَلقْ در پُلِ خمارتگین چون به‌غزنین می‌آمدیم، و آن قصّه پس ازین در مجلّدِ هفتم بیاید.

مکرانی چون خبرِ این لشکرها و برادر بشنود کارِ جنگ بساخت. و پیاده‌یی بیست هزار کیجی[۷] و ریگی[۸] و مکرانی و از هر ناحیتی و هر دستی فراز آورد و شش هزار سوار. و حاجبِ

۱- **کشیده آمد:** رفتیم.

۲- **امرای اطراف:** یا ملوک اطراف، یعنی حکّام یا امرای نیمه مستقل اطراف حکومت غزنویان.

۳- **هر کسی... بی ولایت:** هر کدام از آن امرای نیمه مستقل خیال سرکشی در سر پروراندند، امّا وقتی متوجّه شدند که هم جان خود را از دست دادند و هم ولایت خویش را (به سبب معامله‌ای که مسعود با آنها کرد).

۴- **و نرسید... افتاد:** امیر محمّد، با توجّه به آن اتّفاقاتی که می‌دانیم، امکان نیافت که به وعده هایش عمل کند.

۵- **و گفت... بیاید:** سلطان به حاجب جامه‌دار گفت: یوسف در قُصدار پشتیبان شما خواهد بود، تا اگر به کمک نیازمند شوید وی نیرو بفرستد و اگر لازم شد که خودش بیاید، خواهد آمد.

۶- **نگاه دارد:** زیر نظر و تحت مراقبت داشته باشد. ۷- **کیجی:** مردمان اهل کیجِ مُکران.

۸- **ریگی:** از طوایف دیگر بلوچ.

جامه‌دار به‌مکران رسید ـ و سخت هشیار و بیدار سالاری بود، و مبارزی آمد نامدار ـ و با وی مقدّمان بودند و لشکر حریص و آراسته. دو هزار سوارِ سلطانی و ترکمانی در خرماستانهاشان کمین نشاندند و کوس بزدند و مکرانی بیرون آمد، و بر پیل بود، لشکر را پیش آورد: سوار و پیاده و ده پیل خیاره. جنگی پیوستند چنانکه آسیا بر خون بگشت[1]. و هر دو لشکر نیک بکوشیدند و داد بدادند، و نزدیک بود که خللی افتادی جامه‌دار را، اما پیش رفت و بانگ بر لشکر برزد و مبارزان و اعیان یاری دادند و کمین در گشادند و مکرانی برگشت به‌هزیمت و بدو رسیدند، در مضیقی که می‌گریخت، بکشتندش و سرش برداشتند. و بسیار مردم وی کشته آمد. و سه روز شهر و نواحی غارت کردند و بسیار مال و چهارپای به لشکر[2] افتاد. پس بوالعسکر را به‌امیری بنشاندند. و چون قرارش گرفت و مردمِ آن نواحی بر وی بیارامیدند[3]، جامه‌دار با لشکر بازگشت، چنانکه پس ازین یاد کرده آید. و ولایتِ مکران بر بوالعسکرقرار گرفت، تا آنگاه که فرمان یافت، چنانکه آورده آید در این تاریخ در روزگارِ پادشاهان. خدای عزّوجل بر ایشان رحمت کناد و سلطانِ بزرگ فرخ‌زاد را از عمر و جوانی و تخت و مُلک برخوردار گرداناد.

[پایان مجلد ششم]

۱- **آسیا بر خون بگشت:** خون بسیار ریخته شد. این عبارت پس از بیهقی مثل شده است.

۲- **به لشکر:** به دست لشکر. ۳- **بیارامیدند:** آرام گرفتند، به اطاعت او در آمدند.

[آغاز مجلّد هفتم]

ذکر خروج الامیر مسعود رضی‌الله عنه من بلخ الی غزنین

در آخر مجلّدِ ششم بگفته‌ام که امیر غرّهٔ ماه جُمادی‌الاولی سنه اثنتین و عشرین و اربعمائه[۴۲۲] از باغ به کوشکِ عبدالاعلی بازآمد و فرمود تا آنچه مانده است از کارها بباید ساخت که درین هفته سویِ غزنین خواهد رفت. و همه کارها بساختند. چون قصدِ رفتن کرد خواجه احمدِ حسن را گفت: تو را یک هفته به‌بلخ بباید بود که از هر جنسی مردم به‌بلخ مانده است، از عُمّال و قضاة و شحنهٔ شهرها و متظلّمان، تا سخنِ ایشان بشنوی و همگنان را بازگردانی، و پس به‌بَغلان به‌ما پیوندی که ما در راهِ دراسمقان و هر جایی روزی چند به‌صید و شراب مشغول خواهیم شد. گفت فرمان بُردارم ولی با من دبیری باید از دیوان رسالت تا خداوند آنچه فرماید نبشته آید، و خازنی که کسی را اگر خلعت باید داد بدهد. امیر گفت نیک آمد، بونصرِ مشکان را بگوی تا دبیری نامزد کند، و از خازنان کسی بایستاند با درم و دینار و جامه، تا آنچه خواجه صواب بیند مثال می‌دهد؛ و چنان سازد که در روزی ده از همه شغلها فارغ شود و به‌بغلان به‌ما رسد. استادم بونصر مرا که بوالفضلم نامزد کرد، و خازنی نامزد شد با بوالحسنِ قریش دبیرِ خزانه. این بوالحسن دبیری بود بس کافی و سامانیان را خدمت کرده و در خزانه‌های ایشان به بخارا بوده و خواجه بوالعباسِ اسفراینی وزیر او را با خویشتن آورده[1]، و امیر محمود بر وی اعتماد تمام داشت. و او را دو شاگرد بود یکی از آن[2] علیِ عبدالجلیل پسر عمّ بوالحسنِ عبدالجلیل؛ همگان رفته‌اند، رَحِمَهُمُ‌الله. و غرضِ من از آوردنِ نامِ این مردمان دو چیز است: یکی آنکه با این قوم صحبت و ممالحت

۱-**آورده:** یعنی زمانی که از درگاه سامانیان به خواهش غزنویان به آنها پیوست و به وزارت رسید.

۲- **از آن:** از آن دو.

بوده است، اندک مایه از آنِ هرکسی باز نمایم؛ و دیگر تا مقرر شود حالِ هر شغلی که به‌روزگارِ گذشته بوده است، و خوانندگان این تاریخ را تجربتی و عبرتی حاصل شود.

و امیر مسعود، رضی‌الله عنه، از بلخ برفت روز یکشنبه سیزدهم جمادی‌الاولی و به‌باغِ خواجه علیِ میکائیل فرود آمد که کارها هنوز ساخته نبود ـ و باغ نزدیک بود به شهر ـ و میزبانی خواجه ابوالمظفّر علیِ میکائیل در آنجا شد چنانکه همگان از آن می‌گفتند، و اعیانِ درگاه را نُزلها دادند و فراوان هدیّه پیش امیر آوردند و زر و سیم. امیر از آنجا برداشت به‌سعادت و خرّمی، با نشاط و شراب و شکار می‌رفت میزبان بر میزبان: به‌خُلم، به‌پیروز نخجیر، و به‌بدخشان احمدِ علیِ نوشتگین آخُر سالار که ولایت این‌جایها به‌رسمِ او بود، و به‌بغلان و تخارستان‌حاجبِ بزرگ بلگاتگین.

و خواجهٔ بزرگ احمدِ حسن هر روزی به‌سرایِ خویش به‌درِ عبدالاعلی بار دادی و تا نماز پیشین بنشستی و کار می‌راندی. من با دبیرانِ او می‌بودمی و آنچه فرمودی می‌نبشتمی و کار می‌براندمی و خلعتها و صلتهای سلطانی می‌فرمودی[1]. چون نماز پیشین بکردی بیگانگان بازگشتندی و دبیران و قوم خویش و مرا به‌خوان بردندی و نان بخوردمی و بازگشتمی. یک هفتهٔ تمام برین جمله بود تا همه کارها تمام گشت و من فراوان چیز یافتم[2].

پس از بلخ حرکت کرد و در راه هرچند با خواجه پیلِ با عماری و استرِ با مهد بود وی بر تختی می‌نشست در صدر[3] و داروزینها[4] در گرفته و آن را مردی پنج می‌کشیدند. و از هندوستان به‌بلخ هم برین جمله آمد که تن آسان‌تر و به‌آرام‌تر بود. و به‌بغلان به‌امیر رسیدیم. و امیر آنجا نشاطِ شراب و شکار کرده بود و منتظرِ خواجه می‌بود. چون دررسید باز نمود آنچه در هر بابی کرده بود، و امیر را سخت خوش آمد. و یک روز دیگر مُقام بود. پس لشکر از راه درهٔ زیرقان و غوروَنْد بکشیدند و بیرون آمدند[5] و سه مُقام کردند[6] با نشاطِ شراب و شکار به‌دشتِ جورانه. و چنین روزگار کس یاد نداشت، که جهان عروسی را مانست و

۱- **می‌فرمودی:** خواجه دستورِ دادن خلعتهای سلطانی را می‌داد.

۲- **فراوان چیز یافتم:** بابت نوشتن ابلاغ خلعتهای سلطانی انعام زیادی به دست من رسید.

۳- **صدر:** مسند، تخت، بالای مجلس.

۴- **داراوزینها:** دارافزینها، نرده‌ها و شبکه‌های کنار تخت، پله، یا پنجره؛ به اصطلاح امروز محجر و نرده.

۵- **بکشیدند و بیرون آمدند:** لشکر را به حرکت درآوردند و از آن عقبه‌ها و درّه‌ها گذشتند.

۶- **سه مُقام کردند:** سه جا توقّف کردند.

پادشاه محتشم بی‌منازع، فارغ‌دل می‌رفت تا به‌پروان؛ و از پروان برکُفتند[۱] و هم‌چنین با شادی و نشاط می‌آمدند تا منزلِ بَلْق. و هر روزی گروهی دیگر[۲] از مردمِ غزنین به‌خدمت در استقبال می‌رسیدند، چنانکه مظفر رئیسِ غزنین نایبِ پدرش خواجه علی به‌پروان پیش آمد، با بسیار خوردنیهای غریب و لطایف،[۳] و دیگران دُمادُم وی[۴] تا اینجا رسیدیم به بَلق. و آن کسان که رسیدند بر مقدارِ محل و مراتب نواخت می‌یافتند. واللهُ اعلمُ بالصَّواب.

ذِکرُ القَبضِ عَلی الاَمیر اَبی یعقوب یوسف بن ناصرالدین ابی منصور سبکتگین الغازی، رحمةالله علیهم[۵]

و فروگرفتن این امیر بدین بَلْق[۶] بود. و این حدیث را قصّه و تفصیلی است، ناچار باید نبشت تا کار را تمام بدانسته آید. امیر یوسف مردی بود سخت بی‌غائله و دُمِ هیچ فساد و فتنه نگرفتی[۷]. و در روزگارِ برادرش سلطان محمود، رحمةالله علیه، خود به‌خدمت کردنِ روزی دوبار[۸] چنان مشغول بود که به‌هیچ کار نرسیدی. و در میانه چون از خدمت فارغ شدی به‌لهو و نشاط و شرابِ خویش مشغول بودی؛ و در چنین احوال و جوانی و نیرو و نعمتِ خواستهٔ بی‌رنج[۹] پیداست که چند تجربت او را حاصل شود. و چون امیر محمود گذشته شد و پیلبان از سرِ پیل دور شد[۱۰] امیر محمّد به‌غزنین آمد و بر تختِ ملک بنشست عمّش را امیر یوسف سپاه‌سالاری داد، و رفت آن کارها چنانکه رفت، و بیاورده‌ام پیش ازین. مدّت آن پادشاهی راست شدن و سپاه‌سالاری کردن خود اندک مایه روزگار بوده است، که در آن مدت وی را چند بیداری تواند بود. و آنگاه چنان کاری برفت در نشاندنِ امیر محمد

۱- **برکُفتند:** با شتاب رفتند، به اصطلاح امروز کوبیدند و رفتند.

۲- **دیگر:** ضمیر مبهم «دیگر» اینجا به متأخّر باز می‌گردد، زیرا بنابر ادامهٔ عبارت، مظفّر رئیس غزنین پیش از این در پروان به استقبال رفته بود. ۳- **لطایف:** جِ لطیفه، صفت خوردنیها و عطف است به غریب.

۴- **وی:** مظفّر.

۵- **معنی عنوان:** یادکردِ فروگیری امیر ابویعقوب یوسف‌بن ناصرالدین ابومنصور سبکتگین غازی، بخشایش خداوند بر ایشان باد. ۶- **بَلْق:** شهرکی بوده.

۷- **مردی بود... نگرفتی:** مردی بود بسیار بی درد سر و به دنبال فتنه و ماجراجویی نمی‌رفت.

۸- **خدمت کردنِ روزی دو بار:** روزی دو بار به حضور و سلام سلطان رفتن.

۹- **نعمت خواستهٔ بی‌رنج:** نعمت اموالی که بی رنج به دست آمده بود، یعنی خودش برای به دست آوردن آن نعمتها رنجی نبرده و تجربه‌ای کسب نکرده بود.

۱۰- **پیلبان از سر پیل دور شد:** مثل است، به این معنی که فشار و کنترل از وی برداشته شد.

به‌قلعت کوهتیز به تگیناباد، و هرچند بر هوایِ پادشاهی بزرگ کردند و تقرُّبی بزرگ داشتند[۱]، پادشاهان در وقت چنان تقرُّبها فراستانند و لکن بر چنان کس اعتمادی نکنند، که در اخبارِ یعقوبِ لیث چنان خواندم که وی قصدِ نشابور کرد تا محمَّد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر امیر خراسان را فروگیرد؛ و اعیان روزگارِ دولتِ وی به‌یعقوب تقرُّب کردند و قاصدان مُسرع فرستادند با نامه‌ها که: «زودتر بباید شتافت که ازین خداوندِ ما هیچ کار می‌نیاید جز لهو، تا ثغرِ خراسان که بزرگ ثغری است به‌باد نشود.» سه تن از پیرانِ کهن‌ترِ داناتر سویِ یعقوب ننگریستند و بدو هیچ تقرُّب نکردند و بردرِ سرای محمدِ طاهرمی‌بودند، تا آنگاه که یعقوبِ لیث دررسید و محمدِ طاهر را ببستند این سه تن را بگرفتند و پیشِ یعقوب آوردند. یعقوب گفت چرا به‌من تقرُّب نکردید؟ ـ چنانکه یارانشان کردند ـ گفتند تو پادشاه بزرگی و بزرگتر ازین خواهی شد، اگر جوابی حق بدهیم و خشم نگیری بگوییم. گفت نگیرم، بگویید. گفتند امیر جز از امروز ما را هرگز دیده است؟ گفت: ندیدم. گفتند به‌هیچ وقت ما را با او و او را با ما هیچ مکاتبت و مراسلت بوده است؟ گفت: نبوده است. گفتند پس ما مردمانی‌ایم پیر و کهن و طاهریان را سالهایِ بسیار خدمت کرده و در دولتِ ایشان نیکوییها دیده و پایگاهها یافته، روا بودی ما را راهِ کفرانِ نعمت گرفتن و به‌مخالفانِ ایشان تقرُّب کردن، اگرچه گردن بزنند؟ گفتند پس احوالِ ما این است و ما امروز در دستِ امیریم و خداوند ما برافتاد. با ما آن کند که ایزد، عَزَّ اِسمُه، بپسندد و از جوانمردی و بزرگیِ او سزد. یعقوب گفت: به خانه‌ها باز روید و ایمِن باشید که چون شما آزادمردان را نگاه باید داشت و ما را به‌کار آیید، باید که پیوسته به‌درگاهِ من باشید. ایشان ایمن و شاکر بازگشتند. و یعقوب پس ازین، جملهٔ آن قوم را که بدو تقرُّب کرده بودند فرمود تا فروگرفتند و هرچه داشتند پاک بستدند و براندند، و این سه تن را برکشید و اعتمادها کرد در اسبابِ ملک.

و چنین حکایتها از بهر آن آرم تا طاعنان زود زود زبان فرا این پادشاهِ بزرگ، مسعود، نکنند و سخن به‌حق گویند، که طبعِ پادشاهان و احوال و عاداتِ ایشان نه چون دیگران است، و آنچه ایشان بینند کس نتواند دید.

۱- هر چند... داشتند: هر چند شرکت یوسف و دیگران در فروگیری امیر محمد به هواخواهی امیر مسعود سبب نزدیکی ایشان به مسعود شد.

و بدین پیوست امیر یوسف را هوا داریِ امیر محمد، که از بهر نگاهداشتِ دل سلطان محمود را، برآن جانب کشید تا این جانب بیازرد[۱]. و دو دختر بود امیر یوسف را یکی بزرگ شده و دررسیده و یکی خرد درنارسیده. امیر محمود آن رسیده را به امیر محمد داد و عقد و نکاح کردند، و این نارسیده را به‌نامِ امیر مسعود کرد، تا نیازرد[۲] و عقد و نکاح نکردند. و تکلّفی فرمود امیر محمود عروسی راکه مانندهٔ آن کس یاد نداشت، در سرایِ امیر محمد که برابر میدانِ خُرد است. و چون سرای بیاراستند و کارها راست کردند امیر محمود برنشست و آنجا آمد و امیر محمّد را بسیار بنواخت و خلعتِ شاهانه داد و فراوان چیز بخشید، و بازگشتند و سرای به‌داماد و حُرّات ماندند[۳]. و از قضاءِ آمده عروس را تب گرفت، و نماز خفتن مهدها آوردند و رودِ غزنین پُر شد از زنانِ محتشمان[۴] و بسیار شمع و مشعله افروخته تا عروس را ببرند به کوشکِ شاه. بیچارهٔ جهان نادیده آراسته و در زر و زیور و جواهر نشسته فرمان یافت و آن کار همه تباه شد. و درساعت خبر یافتند، به‌امیر محمود رسانیدند، سخت غمناک گشت. و با قضاءِ آمده چه توانست کرد که ایزد، عزَّ ذکرُه، به‌بندگان چنین چیزها از آن نماید تا عجز خویش بدانند. دیگر روز فرمود تا عقد و نکاح کردند دیگر دختر راکه به‌نامِ امیر مسعود بود به‌نام امیر محمد کردند، و امیر مسعود را سخت غم آمد و لکن رویِ گفتار نبود. و دختر کودکِ سخت خُرد بود، آوردنِ او به‌خانه به‌جای ماندند[۵]، و روزگار گرفت و حالها بگشت و امیر محمود فرمان یافت. و آخرِ حدیث آن آمد که این دختر به‌پردهٔ امیر محمد رسید بدان وقت که به‌غزنین آمد و بر تخت مُلک بنشست، و چهارده ساله گفتند که بود[۶]. و آن شب که وی را از محلّتِ ما، سرآسیا، از سرایِ پدر به کوشکِ امارت می‌بردند بسیار تکلّف دیدم از حد گذشته. و پس از نشاندنِ[۷] امیر محمد این دختر را نزدیک او فرستادند به‌قلعت و مدّتی ببود آنجا و بازگشت که دلش تنگ شد، و امروز اینجا به‌غزنی است. و امیر مسعود ازین بیازرد که چنین دُرشتیها دید از عمَّش، و قضاءِ غالب با این یار شد تا یوسف از

۱- **بدین پیوست... بیازرد:** و بر آن خام‌کاریهای امیر یوسف افزوده شد؛ هواداری وی از امیر محمد، برای نگاه داشتِ فرمان سلطان محمود، که موجبات دل‌آزردگی بیشتر مسعود را فراهم آورد.

۲- **نیازَرد:** مضارع از آزردن، یعنی نیازارد، آزرده نشود.

۳- **سرای... ماندند:** خانه را به داماد و زنان حرم واگذار کردند.

۴- **زنان محتشمان:** مضاف و مضاف‌الیه است نه صفت و موصوف، یعنی: زنانِ مردانِ محتشم.

۵- **به جای ماندند:** رها کردند، صرف نظر کردند. ۶- **بود:** یعنی دختر. ۷- **نشاندن:** اینجا یعنی: فروگیری.

گاه به‌چاه افتاد[۱]، و نعوذُ باللهِ مِن‌الادبار.

و چون سلطان مسعود را به‌هرات کار یکرویه شد و مستقیم گشت، چنانکه پیش ازین بیاورده‌ام، حاجب یارق تُغمش‌جامه‌دار را به‌مکران فرستاد با لشکری انبوه تا مکران صافی کند و بوالعسکر را آنجا بنشانَد، امیر یوسف را با ده سرهنگ و فوجی لشکر به قُصدار فرستاد تا پشت جامه‌دار باشد و کار مکران زود قرار گیرد. و این بهانه بود چنانکه خواست که یوسف یک‌چند از چشمِ وی و چشمِ لشکر دور مانَد و به‌قصدار چون شهربندی[۲] باشد و آن سرهنگان بر وی موکَّل. و در نهان حاجبش را طغرِل، که وی را عزیزتر از فرزندان داشتی، بفریفتند به‌فرمانِ سلطان و تعبیه‌ها کردند تا بر وی مُشرِف باشد و هرچه روَد می‌باز نماید تا ثمراتِ این خدمت بیابد به‌پایگاهی بزرگ که یابد[۳]. و این تُرکِ ابله این چُربَک بخورد و ندانست که کفرانِ نعمت شوم باشد، و قاصدان از قُصدار بر کار کرد و می‌فرستاد سویِ بلخ و غَثّ و سَمین می‌باز نمود عبدوس را پنهان، و آن را به‌سلطان می‌رسانیدند. و یوسف چه دانست که دل و جگر و معشوقش بر وی مشرف‌اند؟ به‌هر وقتی، و بیشتر در شراب، می‌ژکید و سخنان فراخ‌تر می‌گفت که «این چه بود که همگان بر خویش کردیم، که همه پسِ یکدیگر خواهیم شد و ناچار چنین باید که باشد[۴]، که بدعهدی و بی‌وفایی کردیم، تا کار کجا رسد.» و این همه می‌نبشتند و بر آن زیادتیها می‌کردند، تا دلِ سلطان گران‌تر می‌گشت.

و تا بر آن جایگاه طغرل باز نمود که گفت: «می‌سازد[۵] یوسف که خویشتن را به‌ترکستان افگند، و با خانیان مکاتبت کردن گرفته.» و سلطان در نهان نامه‌ها می‌فرمود سویِ اعیان، که موکَّلانِ او بودند، که «نیک احتیاط باید کرد در نگاهداشتِ[۶] یوسف، تا سویِ غزنین آید. چون ما از بلخ قصد غزنین کردیم وی را بخوانیم. اگر خواهد که بر جانبِ دیگر رود نباید گذاشت و ببابد بَست و بسته پیش ما باید آورد. و اگر راست به‌سوی بُست و غزنین آید البتّه نباید که بر چیزی از آنچه فرمودیم واقف گردد.» و آن اعیان فرمان نگاه داشتند و از آنچه از احتیاط واجب گردد به‌جای می‌آوردند. و ما به‌بلخ بودیم، به‌چند دفعت مجمِّزان رسیدند از

۱- **ازگاه به چاه افتاد:** مثل است، در معنیِ از اوج عزّت به حضیض ذلّت افتادن. این تعبیر در اینجا گوشهٔ چشمی دارد به داستان حضرت یوسف. ۲- **شهربند:** محبوس، تبعیدی در یک شهر.

۳- **تا ثمرات... یابد:** تا به پاداش این خدمت به مقام و موقعی بزرگ برسد.

۴- **این چه... باشد:** این چه خطایی بود که همگان کردیم (فروگیری امیر محمّد) که همه یکی پس از دیگری خواهیم رفت، و حقّ ما هم همین است. ۵- **می‌سازد:** در صدد است، تدارک می‌بیند.

۶- **نگاهداشت:** مواظبت و مراقبت.

قُصدار، سه چهار پنج، و نامه‌هایِ یوسف آوردند و ترنج و انار و نیشکرِ نیکو، و بندگی‌ها نموده و احوالِ قصدار و مکران شرح کرده. و امیر جوابهای نیکو باز می‌فرمود و مخاطبه این بود که: اَلاَمیر اَلجَلیل العمّ[1] ابی‌یعقوب یوسف بن ناصرالدّین. نوشت که «فلان روز ما از بلخ حرکت خواهیم کرد، و کارِ مکران قرار گرفت، چنان باید که هم برین تقدیر از قصدار به‌زودی بِرَوی تا با ما برابر به‌غزنین‌رسی، و حقهایِ وی را به‌واجبی شناخته آید[2].»

و امیر یوسف برفت از قصدار، به‌غزنین رسید پیش از سلطان مسعود. چون شنود که موکبِ سلطان از پروان روی به‌غزنین دارد، با پسرش سلیمان و این طغرلِ کافرنعمت و غلامی پنجاه به‌خدمت استقبال آمدند سخت مُخفّ.

و امیر پاسی مانده از شب بَرداشته بود از ستاخ و روی به بَلق داده، که سرای پرده آنجا زده بودند، و در عماریِ ماده پیل بود و مشعلها افروخته، و حدیث کنان می‌راندند. نزدیکِ شهر مشعل پیدا آمد از دور در آن صحرا از جانبِ غزنی، امیر گفت: «عمَّم یوسف باشد که خوانده‌ایم که پذیره خواست آمد». و فرمود نقیبی دو را که پذیرهٔ او روند. بتاختند روی به‌مشعل و رسیدند، و پس بازتاختند[3] و گفتند: زندگانیِ خداوند دراز باد، امیر یوسف است. پس از یک ساعت دررسید. امیر پیل بداشت و امیر یوسف فرود آمد و زمین بوسه داد، و حاجب بزرگ بلگاتگین و همه اعیان و بزرگان که با امیر بودند پیاده شدند. و اسبش بخواستند و برنشاندند با کرامتی هرچه تمام‌تر. و امیر وی را سخت گرم بپرسید از اندازه گذشته. و براندند، و همه حدیث با وی می‌کرد، تا روز شد و به‌نماز فرود آمدند. و امیر از آن پیل بر اسب شد و براندند، و یوسف در دستِ چپش، و حدیث می‌کردند تا به‌لشکرگاه رسیدند. امیر روی به‌عبدوس‌کرد و گفت عمَّم مُخِفّ آمده است، هم اینجا در پیشِ سرای پرده بگوی تا شِراعی[4] و صُفّه‌ها و خیمه‌ها بزنند و عمّ اینجا فرود آید تا به‌ما نزدیک باشد. گفت: چنین کنم.

و امیر در خیمه دررفت و به‌خرگاه فرود آمد و امیر یوسف را به‌نیم‌ترگ بنشاندند،

۱- **مخاطبه... العمّ...** : خطاب وی در نامه‌های رسمی این بود: امیر بزرگ، عمو...

۲- **چنان باید... شناخته آید:** لازم است از قُصدار چنان حساب شده حرکت کنی که درست همزمان با ما به غزنین برسی، در آنجا حق‌هایی که از تو بر گردن ماست به شایستگی ادا خواهد شد.

۳- **باز تاختند:** به تاخت باز گشتند.

۴- **شِراعی:** یا شراع: سایه بان، شادروان، به صورت شُراعی / شُراع هم ضبط شده است.

چندان‌که صفّه و شراع بزدند، پس آنجا رفت. و خیمه‌های دیگر بزدند و غلامانش فرود آمدند. و خوانها آوردند و بنهادند ـ من از دیوانِ خود نگاه می‌کردم ـ نکرد دست به‌چیزی و در خود فرو شده بود سخت از حد گذشته، که شمَّتی یافته بود از مکروهی که پیش آمد[1].
چون خوانها برداشتند و اعیانِ درگاه پراگندن گرفتند، امیر خالی کرد و عبدوس را بخواند و دیر بداشت[2]، پس بیرون آمد و نزدیکِ امیر یوسف رفت و خالی کردند و دیری سخن گفتند و عبدوس می‌آمد و می‌شد و سخن می‌رفت و خیانات او را می‌شمردند؛ و آخرش آن بود که چون روز به‌نمازِ پیشین رسید سه مقدَّم از هندوان آنجا بایستانیدند با پانصد سوارِ هندو در سلاحِ تمام و سه نقیبِ هندو[3] و سیصد پیادهٔ گزیده، و استری با زین بیاوردند و بداشتند. و امیر یوسف را دیدم که برپای خاست، و هنوز با کلاه و موزه و کمر بود، و پسر را در آگوش گرفت و بگریست و کمر باز کرد و بینداخت و عبدوس را گفت که این‌کودک را به‌خدای عزَّوجل سپردم و بعدِ آن به‌تو. و طغرل را گفت: «شاد باش ای کافر نعمت! از بهرِ این را تو را پروردم و از فرزند عزیزتر داشتم تا بر من چنین ساختی، به‌عشوه‌یی که خریدی[4]؟ برسد به‌تو آنچه سزاوارِ آنی.» و بر استر نشست و سویِ قلعتِ سگاوند بردندش، و پس از آن نیز ندیدمش. و سالِ دیگر ـ سنهٔ ثلاث و عشرین و اربعمائه[۴۲۳] ـ که از بلخ بازگشتیم، از راه نامه رسید که وی به‌قلعتِ دروته گذشته شد. رحمةالله علیه.

و قصّه‌یی است کوتاه‌گونه، حدیثِ این طغرل، اما نادِر است، ناچار بگویم و پس به‌سرِ تاریخ باز شوم.

هذا الغلام طغرل العضدی[5]

این طغرل غلامی بود که از میانِ هزار غلام چُنو بیرون نیاید به‌دیدار و قَد و رنگ و ظَرافت و لَباقت. و او را از ترکستان خاتونِ ارسلان فرستاده بود به‌نامِ امیر محمود. و این خاتون عادت داشت که هر سالی امیر محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزهٔ خیاره فرستادی بر سبیلِ هدیه؛ و امیر وی را دستارهایِ قصب و شارِ باریک و مروارید و دیبایِ

۱- **شمّتی... آمد:** از نادلپسندی‌هایی که در جریان بود، بویی برده بود.

۲- **دیر بداشت:** طول کشید (یعنی خلوت). ۳- **نقیب هندو:** سرهنگ هندی.

۴- **تا بر من... خریدی:** تا با فریبی که تو را دادند با من این معامله کردی!

۵- **العَضُدی:** منسوب به عضدالدوله، که یکی از القاب امیر یوسف بوده است.

رومی فرستادی. امیر این طغرل‌را بپسندید و در جملهٔ هفت و هشت غلام که ساقیانِ او بودند، پس از ایاز بداشت. و سالی دو برآمد، یک روز چنان افتاد که امیر به‌باغِ فیروزی شراب می‌خورد بر گُل[۱]، و چندان گلِ صدبرگ ریخته بودند که حدّ و اندازه نبود، و این ساقیانِ ماهرویانِ عالَم به‌نوبت، دوگان می‌آمدند. این طغرل درآمد قبایِ لعل پوشیده ـ و یارِ وی قبایِ فیروزه داشت ـ و به‌ساقی‌گری مشغول شد[۲] هر دو ماهروی. طغرل شرابی رنگین به‌دست بایستاد. و امیر یوسف را شرابی دریافته بود چشمش بر وَی بماند و عاشق شد، و هرچند کوشید و خویشتن را فراهم کرد چشم از وَی بر نتوانست داشت. و امیر محمود دزدیده می‌نگریست و شیفتگی و بی‌هوشیِ برادرش می‌دید و تغافُلی می‌زد، تا آنکه ساعتی بگذشت، پس گفت: ای برادرا! تو از پدر کودک ماندی و گفته بود پدر به‌وقتِ مرگ عبداللهِ دبیر را، که «مقرّر است که محمود مُلکِ غزنین نگه دارد، که اسمعیل مردِ آن نیست[۳]. محمود را از پیغامِ من بگوی که مرا دل به‌یوسف مشغول است، وی را به‌تو سپردم؛ باید که وی را به‌خویِ خویش برآری و چون فرزندانِ خویش عزیز داری.» و ما تا این غایت دانی که به‌راستایِ تو چند نیکویی فرموده‌ایم؛ و پنداشتیم که به ادب برآمده‌ای؛ و نیستی چنانکه ما پنداشته‌ایم. در مجلسِ شراب در غلامان ما نگاه چرا می‌کنی؟ و تو را خوش آید که هیچ‌کس در مجلسِ شراب در غلامانِ تو نگرد؟ و چشمت از دیرباز برین طغرل بمانده است، و اگر حرمتِ روانِ پدرم نبودی تو را مالشی سخت تمام رسیدی. این یک‌بار عفو کردم و این غلام را به‌تو بخشیدم که ما را چُنو بسیار است؛ هوشیار باش تا بارِ دیگر چنین سهو نیفتد، که با محمودچنین بازیها بِنَه‌رود.» یوسف متحیِّر گشت و برپای خاست و زمین بوسه داد و گفت: توبه کردم و نیز چنین خطا نیفتد. امیر گفت: «بنشین». بنشست و آن حدیث فرا برید و نشاطِ شراب بالا گرفت، و یوسف را شراب دریافت و بازگشت. امیر محمود خادمی خاص را که او را صافی می‌گفتند ـ و چنین غلامان به‌دستِ او بودند ـ آواز داد و گفت طغرل را نزدیکِ برادرم فرست. بفرستادندش. و یوسف بسیار شادی کرد و بسیار چیز بخشید خادمان را و بسیار صدقه داد. و این غلام را برکشید و حاجبِ او شد و عزیزتر از فرزندان داشت، و چون شبِ سیاه به‌روزِ سپیدش تاختن آورد و آفتاب را کسوفی افتاد[۴]، از خاندانی با نام زن

۱- **بر گل:** بر بساط گل.	۲- **شد**، یعنی طغرل.

۳- **اسمعیل مرد آن نیست:** اسمعیل (پسر کوچکتر سبکتگین که ولیّ عهد بود) صلاحیت این کار را ندارد.

۴- **و چون... افتاد:** تعبیر ادبی و شاعرانه‌ای است از ریش درآوردن طغرل. **شب سیاه:** مو، **روز سپید:** گونه، **کسوف**

خواست و در عقدِ نکاح و عَروسِ وی تکلّفهای بی‌محل نمود[۱] چنانکه گروهی از خردمندان پسند نداشتند. و جزا و مکافاتِ آن مهتر آن آمد که بازنمودم. پس از گذشتنِ خداوندش چون درجه گونه‌یی یافت و نواختی از سلطان مسعود، اما ممقوت شد هم نزدیکِ وی و هم نزدیکِ بیشتر از مردمان، و اِدبار در وی پیچید، و گذشته شد به‌جوانی روزگار در ناکامی؛ و عاقبتِ کفرانِ نعمت همین است. ایزد، عزَّ ذکرُه، ما را و همه مسلمانان را در عصمتِ[۲] خویش نگاه دارد و توفیقِ اَصلَح دهاد تا به‌شکرِ نعمتهایِ وی و بندگانِ وی، که منعمان باشند، رسیده آید[۳]، بِمَنِّه وَ سِعَةِ رَحْمَتِه.

و پس از گذشته شدنِ امیر یوسف، رَحِمَهُ‌الله، خدمتکارانِ وی پراگنده شدند. بوسهلِ لَکشن کدخدایش را کشاکشها افتاد و مصادره‌ها داد، و مرد سخت فاضل و بخرد بود و خویشتن‌دار، و آخرش آن آمد که عملِ بُست بدو دادند ـ که مرد از بست بود ـ و در آن شغل فرمان یافت. و خواجه اسمعیل رنجهایِ بسیار کشید و فراوان گرم و سرد چشید و حقِّ این‌خاندان نگاه داشت و کار فرزندانِ این امیر دربر گرفت و خود را نَوّابِ[۴] ایشان داشت وافتاد و خاست، و در روزگارِ امیر مودود، رحمةالله علیه، معروفتر گشت و در شغلهایِ خاصه‌ترِ این پادشاه شروع کرد و کفایتها و امانتها نمود تا لاجرم وجیه گشت، چنانکه امروز در روزگار همایونِ سلطانِ معظَّم ابوشجاع فرّخ‌زادبن ناصر دین‌الله شغلِ وکالت و ضیاعِ خاص و بسیار کار بدو مفوَّض است[۵]. و مدّتی دراز این شغلها براند چنانکه عیبی بدو بازنگشت. و آموی چون به روی کار در دید دُمِ عافیت گرفت[۶] و پس از یوسف دست از خدمتِ مخلوق بکشید و محراب و نماز و قرآن و پارسایی اختیار کرد، و برین بمانده است. و چند بار خواستند پادشاهانِ این خاندان، رضیَ‌اللهُ عنهم، که او شغلی کند، و کرد یک چندی سالاریِ غازیانِ غزنین، سَلَّمَهم‌الله، و در آن سخت زیبا بود، و آخر شفیعان انگیخت

← **آفتاب:** سیاهی ریش بر گونه.

۱- **در عقد... نمود:** برای مراسم عروسی و همسر طغرل هزینه‌های بی‌مورد کرد. ۲- **عصمت:** پناه، نگاه‌داشت.

۳- **تا به شکر... رسیده آید:** تا قادر باشیم نعمتهای خداوند و بندگان روزی‌رسان وی را شکر کنیم.

۴- **نوّاب:** بسیار نیابت کننده، نایب.

۵- **شغلِ... است:** کار پیشکاری و ادارهٔ املاک خاصهٔ سلطانی و بسیار کارهای دیگر به او داده شده است.

۶- **و آموی... گرفت:** و آموی (نام خاص) چون به ظاهر امر توجّه کرد، خود را کنار کشید.

تا از آن بجست. و به‌چند دفعت خواستند تا به‌رسولیها برود، حیلت کرد تا از وی درگذشت[۱]، و سنهٔ تسع و اربعین و اربعمائه[۴۴۹] در پیچیدندش تا اِشرافِ اوقافِ غزنین بستاند، و از آن خواستند تارونقی تمام گیرد[۲]. حیلتها کرد تا این حدیث فرا برید[۳]. و تمام مردی باشد که چنین تواند کرد و گردنِ حرص و آز را بتواند شکست. و هر بنده‌یی که جانب ایزد، عزَّ ذکرُه، نگاه دارد، وی، جلّت عظمتُه، آن بنده را ضایع نماند. و بوالقاسمِ حکیک که ندیمِ امیر یوسف بود، مردی ممتَّع[۴] و به‌کار آمده، هم خدمت کسی نکرد و کریم بود، عهد نگاه داشت[۵]. و امروز این دو تن برجای‌اند اینجا به‌غزنین، و دوستانند، چه چاره داشتم که دوستیِ همگان به‌جا نیاوردمی، که این از رسمِ تاریخ دور نیست[۶]. و چون این قصّه به‌جای آوردم، اینک رفتم به‌سرِ تاریخِ سلطان مسعود، رضی‌الله عنه، پس از فروگرفتنِ امیر یوسف و فرستادنِ او سوی قلعتِ سگاوند.

دیگر روز از بَلْق برداشت و بکشید. و به‌شجکاو سرهنگ بوعلیِ کوتوال و بوالقاسم علیِ نوکی صاحب برید پیش آمدند، که این دو تن را به‌همه روزگارها فرمانِ پیش آمدن تا اینجا بودی[۷]. و امیر ایشان را بنواخت بر حدِّ هریکی. و کوتوال چندان خوردنیِ پاکیزه، چنانکه او دانستی آوردن، بیاورد که از حدّ بگذشت، و امیر را سخت خوش آمد و بسیار نیکویی گفت و سوی شهر بازگردانید هر دو را. و مثال داد کوتوال را تا نیک اندیشه دارد و پیادهٔ تمام گمارد از پسِ خلقانی تا کوشک[۸]، که خوازه بر خوازه بود، تا خللی نیفتد. و دیگر روز، الخمیس الثامن من جمادی‌الاخری سنه اثنتین و عشرین و اربعمائه [پنجشنبه هشتم جمادی‌الثانی سال ۴۲۲]، امیر سوی حضرتِ دارالملک راند با تعبیه‌یی سخت نیکو، و

۱- **از وی درگذشت:** تعهّد آن شغل از دوشش برداشته شد.

۲- **در پیچیدندش...گیرد:** با اصرار از وی خواستند تا شغل مشرفی اوقاف غزنین را بپذیرد و غرضشان این بود که آن امر (امور وقف) به خوبی اداره شود. ۳- **فرا برید:** کوتاه شد، قطع شد. اینجا فعل لازم است.

۴- **مُمتّع:** برخوردار از علم و دانایی.

۵- **کریم بود عهد نگاه داشت:** تلمیحی دارد به مثلِ مشهور: الکَریمُ اِذا وَعَدَ وَفی.

۶- **از رسم تاریخ دور نیست:** از راه و رسم تاریخ‌نویسی به دور نیست که...

۷- **این دو تن... بودی:** این دو تن با توجّه به مقام و مرتبه‌ای که داشتند، به هنگام ورود سلاطین به غزنه، تا اینجا لازم بود به استقبال بیایند.

۸- **از پس خلقانی تا درِ کوشک:** بعد از خلقانی (نام محلّی) تا درِ قصر سلطنتی.

مردمِ شهرِ غزنین مرد و زن و کودک برجوشیده و بیرون آمده. و بر خلقانی چندان قبّه[۱]هایِ با تکلّف زده بودند که پیران می‌گفتند برآن جمله یاد ندارند. و نثارها کردند از اندازه گذشته. و زحمتی بود، چنانکه سخت رنج می‌رسید بر آن خوازه‌ها گذشتن، و بسیار مردم به‌جانبِ خشک رود و دشت شابهار رفتند. و امیر نزدیکِ نمازِ پیشین به‌کوشک معمور رسید و به‌سعادت و همایون فرود آمد. و عمّت حُرَّهٔ خُتَّلی، رضی‌الله عنها، بر عادت سال‌گذشته که امیر محمود را ساختی[۲]، بسیار خوردنیِ با تکلّف ساخته بود، بفرستاد و امیر را از آن سخت خوش آمد. و نماز دیگر آن روز بار نداد و در شب خالی کردند و همه سراییها[۳]، حرّات بزرگان[۴]، به‌دیدار او آمدند. و این روز و این شب در شهر چندان شادی و طرب و گشتن و شراب خوردن و مهمانی رفتن و خواندن[۵] بود که کس یاد نداشت. و دیگر روز بار داد و در صفهٔ دولت نشسته بود بر تختِ پدر و جد، رحمةالله علیه. و مردمِ شهر آمدن گرفت[۶] فوج فوج، و نثارها به‌افراط کردند اولیا و حشم و لشکریان و شهریان، که به‌حقیقت بر تختِ مملکت این روز نشسته بود[۷] سلطانِ بزرگ. و شاعران شعرهایِ بسیار خواندند چنانکه در دواوین پیداست و اینجا از آن چیز نیاوردم که دراز شدی. تا نماز پیشین انبوهی[۸] بودی، پس برخاست امیر در سرای فرو رفت و نشاطِ‌شراب کرد، بی‌ندیمان.

و نمازِ دیگر بار نداد، و دیگر روز هم بار نداد و برنشست و بر جانبِ سِپست‌زار[۹] به‌باغِ فیروزی رفت و تربتِ پدر را، رضی‌الله‌عنه، زیارت کرد و بگریست و آن قوم را که بر سرِ تربت بودند بیست هزار درم فرمود. و دانشمند نبیه، و حاکمِ لشکر را نصربن خلف، گفت: «مردمِ انبوه بر کار باید کرد تا به‌زودی این رِباط که فرموده است برآورده آید، و از اوقافِ این تربت

۱- **قُبّه:** گنبدمانندهایی که هنگام شادی در شهرها برای تزیین جابه‌جا بر پا می‌کردند.

۲- **ساختی:** آماده و مهیّا می‌کرد. مفهوم این فعل به متأخّر یعنی جملهٔ بعدی مربوط است.

۳- **سراییها:** اهل سرا و حرم و اندرونیها.

۴- **حرّات بزرگان:** همسران بزرگان شهر. ترکیب اضافی است و نه وصفی، و مجموعاً بدل از سراییها.

۵- **خواندن:** به مهمانی خواندن، میزبانی.

۶- **آمدن گرفت:** شروع به آمدن کردند. استعمال فعل مفرد برای مردم که اسم جمع است، در بیهقی متداول است.

۷- **که به حقیقت... بود:** در حقیقت روز جلوس مسعود امروز بود که تازه به غزنین وارد شد و بر تخت پدر نشست.

۸- **انبوهی:** با یای مصدری، یعنی شلوغی و ازدحام.

۹- **سپست‌زار:** یونجه‌زار، که نام جایی بوده است در باغ فیروزی.

نیک اندیشه باید داشت تا به‌طُرَق و سُبُل رسد. و پدرم این باغ را دوست داشت، از آن فرمود وی را اینجا نهادن، و ما حرمتِ بزرگ او را این بقعت بر خود حرام کردیم که جز به‌زیارت اینجا نیاییم. سبزیها و دیگر چیزها که نُزَه[1] را شایست همه را بر باید کَند و همداستان نباید بود که هیچ‌کس به‌تماشا[2] آید اینجا.» گفتند فرمان برداریم. و حاضران بسیار دعا کردند. و از باغ بیرون آمد و راهِ صحرا گرفت و اولیا و حشم و بزرگان همراهِ وی، به افغان شال درآمد و به‌تربتِ امیرِ عادل سبکتگین، رضی‌الله عنه، فرود آمد و زیارت کرد و مردمِ تربت را ده‌هزار درم فرمود. و از آنجا به کوشکِ دولت بازآمد. و اعیان به‌دیوانها بنشستند و دیگر روز کار راندن گرفتند.

روز سه‌شنبه بیستم جمادی‌الآخر به‌باغِ محمودی رفت و نشاطِ شراب کرد و خوشش آمد و فرمود که «بُنَه‌ها و دیوانها آنجا باید آورد.» و سراییان بجمله آنجا آمدند و غلامان و حُرَم و دیوانهایِ وزارت و عرض و رسالت و وکالت[3]. و بزرگان و اعیان بنشستند و کارها برقرار می‌رفت و مردمِ لشکری و رعیّت و بزرگان و اعیان همه شادکام و دلها برین خداوند محتشم بسته. و وی نیز بر سیرتِ نیکو و پسندیده می‌رفت، اگر برآن جمله بماندی هیچ خللی راه نیافتی؛ اما بیرونِ[4] خواجهٔ بزرگ احمدِ حسن وزیرانِ نهانی بودند که صلاح نگاه نتوانستند داشت و از بهر طمعِ خود را کارها پیوستند که دلِ پادشاهان، خاصّه که جوان باشند و کامران، آن را خواهان گردند.

و نخست که همه دلها را سرد کردند برین پادشاه[5] آن بود که بوسهلِ زوزنی و دیگران تدبیر کردند در نهان که مالِ بیعتی و صله‌ها که برادرت امیر محمد داده است باز باید سِتَد، که افسوس و غبن است کاری نا افتاده را افزونِ هفتاد هشتاد بار هزارهزار درم به‌ترکان و تازیکان و اصنافِ لشکر بگذاشتن[6]. و این حدیث را در دل پادشاه شیرین کردند و گفتند: «این پدریان به روی و ریا خود نخواهند که این مال خداوند باز خواهد، که ایشان آلوده‌اند و

۱- **نُزَه:** تفرج، گردش. ۲- **به تماشا:** برای شادی و شادخواری.

۳- **دیوان وکالت:** دیوان و تشکیلاتی بوده که به امور اداری و مالی و اجرایی درگاه می‌پرداخته است.

۴- **بیرونِ ـ:** غیر از ـ.

۵- **و نخست... پادشاه:** اوّلین کاری که سبب شد تا همهٔ مردم نسبت به این پادشاه دل‌سرد شوند...

۶- **و افسوس... بگذاشتن:** دریغ است که اجازه دهیم تا بابت امری ناتمام (امیری امیر محمّد)، بیش از هفتاد هشتاد میلیون درم را که وی به لشکری و دیوانی بخشیده رها کنیم و بازپس نگیریم.

مال ستده‌اند[۱]، دانند که باز باید داد و ناخوششان آید. صواب آن است که از خازنان نسختی خواسته آید به‌خرجها که کرده‌اند، و آن را به‌دیوان عرض فرستاده شود و من که بوسهلم لشکر را بر یکدیگر تسبیب[۲] کنم و براتها بنویسند تا این مال مستغرق شود[۳]. و بیستگانی نباید داد یک سال، تا مالی به‌خزانه بازرسد از لشکر و تازیکان، که چهل سال است تا مال می‌نهند و همگان بنوا اند، و چه کار کرده‌اند که مالی بدین بزرگی پیش ایشان یله باید کرد؟» امیر گفت: نیک آمد. و با خواجهٔ بزرگ خالی کرد و درین باب سخن گفت. خواجه جواب داد که: فرمان خداوند راست به‌هرچه فرماید، اما اندرین کار نیکو بیندیشیده است؟ گفت: اندیشیده‌ام و صواب آن است، و مالی بزرگ است. گفت: تا بنده نیز بیندیشد، آنگاه آنچه او را فراز آید باز نماید، که بر بدیهت[۴] راست نیاید، آنگاه آنچه رای عالی بیند بفرماید. امیر گفت: نیک آمد. و بازگشت و آن روز و آن شب اندیشه را بدین کار گماشت و سخت تاریک نمود وی را، که نه از آن بزرگان و زیرکان و داهیانِ روزگاردیدگان بود که چنین چیزها بر خاطر روشنِ وی پوشیده مانَد.

دیگر روز چون امیر بار داد و قوم بازگشت، امیر خواجه راگفت: در آن حدیثِ دِینَه چه دیده است؟ گفت به‌طارَم روم و پیغام دهم. گفت نیک آمد. خواجه به‌طارم آمد و خواجه بونصر را بخواند و خالی کرد و گفت: خبر داری که چه بر ساخته‌اند؟ گفت ندارم. گفت خداوند سلطان را برین حریص کرده‌اند که آنچه برادرش داده است به‌صلت، لشکر را و احرار را و شعرا را تا بوقی و دبدبه زن را و مسخره را، باز باید ستد. و خداوند با من درین باب سخن گفته است. و سخت ناپسند آمده است مرا این حدیث، و در حال چیزی بیشتر نگفتم که امیر را سخت حریص دیدم در بازستدنِ مال، گفتم بیندیشم. و دی و دوش درین بودم و هرچند نظر انداختم صواب نمی‌بینم این حدیث کردن، که زشت‌نامی بزرگ حاصل آید. و ازین مال بسیار بشکند[۵] که ممکن نگردد که باز توان ستد. تو چه گویی درین باب؟ بونصر

۱- **این پدریان... ستده‌اند:** این بزرگان دورهٔ محمودی از روی و ریا و خودنمایی (در برابر کسانی که وجه را دریافت کرده بودند) مخالفت خواهند کرد تا سلطان این مالها را باز پس نگیرد، زیرا خود ایشان هم آلودهٔ دریافت این وجوه هستند. **روی و ریا:** تظاهر، ریاکاری.

۲- **تسبیب:** حوالهٔ مالی بر شخصی که گرفتن مال از وی دشوار باشد. به تعبیر امروزی: نوعی شرخری.

۳- **مستغرق شدن:** مستهلک شدن، هزینه شدن، پا به پا شدن. و غرض آن است که حقوق لشکریان را به جای خزانه از این محل تأمین کنیم تا کم‌کم وجه مورد نظر مصرف و مستهلک شود.

۴- **بر بدیهت:** فی‌الفور، بی‌درنگ، بداهتاً. ۵- **بشکند:** حیف و میل و تلف شود.

گفت: «خواجهٔ بزرگ مهتر و اوستادِ همه بندگان است و آنچه وی دید، صواب جز آن نباشد و من این گویم که وی گفته است، که کس نکرده است و نخوانده است و نشنوده است در هیچ روزگار که این کرده‌اند؛ از ملوکِ عجم که از ما دورتر است خبری نداریم، باری در اسلام خوانده نیامده است که خلفا و امیران خراسان و عراق[1] مالِ صلات و بیعتی بازخواستند. اما امروز چنین گفتارها به‌هیچ حال سود نخواهد داشت. من که بونصرم باری هرچه امیر محمد مرا بخشیده است از زر و سیم و جامهٔ نابریده و قباها و دستارها و جز آن همه مُعَد دارم، که حقّا که ازین روزگار بیندیشیده‌ام، و هم امروز به‌خزانه بازفرستم پیش از آنکه تسبیب کنند و آب بشود، که سخن گفتن در چنین ابواب فایده نخواهد داشت. و از آنِ من آسان است که برجای دارم، و اگر ندارمی تاوان توانمی داد، و از آنِ یکسواره و خُرده مردم بتر، که بسیار گفتار و دردِ سر باشد. و ندانم تا کار کجا بازایستد که این مَلِکِ رحیم و حلیم و شرمگین را بدو باز نخواهند گذاشت، چنانکه به‌رویِ کار دیده آمد[2]، و این همه قاعده‌ها بگردد، و تا عاقبت چون باشد.»

خواجهٔ بزرگ گفت بباید رفت و از من درین باب پیغامی سخت گفت جزم، و بی‌محابا بداد، تا فردا روز که این زشتی بیفتد[3] و باشد که پشیمان شود، من از گردنِ خود بیرون کرده باشم و نتواند گفت که کسی نبود که زشتیِ این حال بگفتی. بونصر برفت و پیغام سخت محکم و جزم بداد، و سود نداشت که وزراء السوء[4] کار را استوار کرده بودند؛ و جوابِ امیر آن بود که خواجه نیکو می‌گوید، تا اندیشه کنیم و آنچه رای واجب کند بفرماییم. بونصر به‌طارم بازآمد و آنچه گفته بود شرح کرد و گفت: سود نخواهد داشت.

خواجه به‌دیوان رفت. و استادم بونصر چون به‌خانه بازرفت معتمدی را به‌نزدیکِ خازنان فرستاد پوشیده و درخواست تا آنچه به‌روزگارِ مُلک و ولایتِ امیر محمد او را داده بودند، از زر و سیم و جامه و قباها و اصنافِ نعمت، نسختی کنند بفرستند. و بکردند و بفرستادند. و وی جملهٔ آن را بداد و درحال به‌خزانه فرستاد و خطِّ خازنان بازستَد برآن

۱- **امیران خراسان و عراق:** سامانیان و آل بویه.

۲- **چنانکه... دیده آمد:** چنانکه از ظاهر امر هم پیدا بود و هست.

۳- **تا فردا... بیفتد:** تا فرداکه این امر ناپسند روی دهد.

۴- **وزراء السّوء:** وزیران بد، و غرض کسانی است که بی‌آنکه وزیر باشند در کار مملکت دخالت می‌کردند، مانند بوسهل زوزنی.

نسخت حجّت را. و این خبر به‌امیر بردند پسندیده آمد، که بوسهلِ و دیگران گفته بودند ازآنِ همگان همچنین باشد. و در آن دو سه روز پوشیده بومنصورِ مستوفی را و خازنان و مشرفان و دبیرانِ خزانه را بنشاندند و نسختِ صِلات و خلعتها که در نوبتِ پادشاهیِ برادرش امیر محمد بداده بودند اعیان و ارکان دولت و حشم و هرگونه مردم را، بکردند[۱]؛ مالی سخت بی‌منتها و عظیم بود و امیر آن را بدید و به‌بوسهلِ زوزنی داد و گفت ما به‌شکارِ پره[۲] خواهیم رفت و روزی بیست کار گیرد[۳]، چون ما حرکت کردیم بگو تا براتها بنویسند، این گروه را برآن گروه و آن را برین، تا مالها مقاصه[۴] شود و آنچه به‌خزانه باید آورد بیارند. گفت: چنین کنم. و این روز آدینه غرّهٔ ماهِ رجبِ این سال پس از نماز سویِ پره رفت به‌شکار، با عُدّتی و آلتی تمام. و خواجهٔ بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت به‌غزنین ماندند.

و پس از رفتنِ وی براتها روان شد و گفت‌وگوی بخاست از حدّ گذشته، و چندان زشت نامی افتاد که دشوار شرح توان کرد. و هرکس که پیشِ خواجهٔ بزرگ رفت و بنالید جواب آن بود که کارِ سلطان و عارض است، مرا درین باب سخنی نیست. و هرکس از ندما و حشم و جز ایشان که با امیر سخنی گفتی، جواب دادی که: «کارِ خواجه و عارض است». و چنان نمودی که البتّه خود نداند که این حال چیست. و عُنفها و تشدیدها رفت و آخر بسیار مال بشکست[۵]. و به‌یکبار دلها سرد گشت و آن میلها و هواخواهیها که دیده آمده بود همه بنشست و بوسهل در زبان مردمان افتاد و از وی دیدند همه، هرچند که یاران داشت درین باب نامِ ایشان برنیامد و وی بدنام گشت و پشیمان شد و سود نداشت. و در امثالِ این است که قَدِّر ثُمَّ اقْطَع[۶]، او نخست ببرید و اندازه نگرفت پس بدوخت تا موزه و قبا تنگ و بی‌اندام آمد.

۱- **بکردند:** فعل این جمله «نسخت» است، که جزء اوّل در سطر پیش آمده است.

۲- **شکار پره:** نوعی شکار کردن بوده است، به این ترتیب که گروه زیادی از مردم (حشر) سوار و پیاده حلقه‌ای بزرگ تشکیل می‌داده و حیوانات اعم از درنده و چرنده را محاصره می‌کرده و با تنگ کردن حلقهٔ محاصره آنها را به نقطهٔ خاصی می‌راندند و پس از آزاد کردن حیوانات درنده سلطان و بزرگان نخجیر را شکار می‌کردند. الآن هم ماهی‌گیران شمال ایران با تورهای بزرگ و افراد بسیار ماهیان را همین‌گونه صید می‌کنند و به آن «صید پره» می‌گویند. ۳- **روزی بیست کار گیرد:** بیست روز طول خواهد کشید.

۴- **مُقاصه:** یعنی وجهی راکه سپاهی از دیگران می‌گیرد از حقوقش کم کنند.

۵- **و عنفها... بشکست:** و زورها و شدّت عملها به‌کار گرفته شد، امّا سرانجام مالهای بسیار هدر رفت.

۶- **قَدِّر ثُمَّ اقْطَع:** مثل است، به معنی آنکه: اوّل اندازه بگیر بعد ببر، یا گز ناکرده پاره مکن.

ذکر السَّیل

روزِ شنبه نهمِ ماهِ رجب میانِ دو نماز بارانکی خُردخُرد می‌بارید چنانکه زمین ترگونه‌می‌کرد. و گروهی از گله‌داران در میانِ رودِ غزنین فرود آمده بودند و گاوان بدانجا بداشته. هرچند گفتند از آنجا برخیزید که مُحال بوَد بر گذر سیل بودن، فرمان نمی‌بردند، تا باران قوی‌تر شد، کاهل‌وار برخاستند و خویشتن را با آن دیوارها افگندند، که به‌محلّتِ دیهِ آهنگران‌پیوسته است و نُهفتی[1] جستند، و هم خطا بود، و بیارامیدند. و بر آن جانبِ رود که سویِ افغان شال‌است بسیار استرِ سلطانی بسته بودند در میانِ آن درختان تا آن دیوارهایِ آسیا، و آخُرها کشیده خرپشته زده و ایمن نشسته؛ و آن هم خطا بود، که بر راه‌گذرِ سیل بودند. و پیغامبر ما محمَّد مصطفی، صلَّی‌اللهُ علیه و سلَّم، گفته است: «نَعوذُ بِاللهِ مِنَ‌الاَخْرَ سَیْنِ الاَصَمَّیْنِ»[2]. و بدین دو گنگ و دو کر، آب و آتش را خواسته است. و این پولِ بامیان در آن روزگار بر این جمله نبود، پولی بود قوی، پشتیوانهای قوی برداشته و پشتِ آن استوار پوشیده، کوتاه‌گونه، و بر پشت آن دو رسته دکان[3] برابرِ یکدیگر، چنانکه اکنون است. و چون از سیل تباه شد عبویهٔ بازرگان آن مردِ پارساِیِ باخیر، رحمةالله علیه، چنین پولی برآورد، یک‌طاق، بدین نیکویی و زیبایی و اثرِ نیکو مانْد؛ و از مردم چنین چیزها یادگار مانَد. و نمازِ دیگر را پول آنچنان شد که برآن جمله یاد نداشتند، و بداشت تا از پسِ نمازِ خفتن به‌دیری[4]، و پاسی از شب بگذشته سیلی دررسید که اقرار دادند پیرانِ کهن که برآن جمله یاد ندارند. و درخت بسیار از بیخ بکنده می‌آورد و مغافصه دررسید. گله‌داران بجستند و جان گرفتند[5] و همچنان استرداران. و سیل، گاوان و استران را درربود و به پول رسید و گذر تنگ، چون ممکن شد که آن چندان زغار و درخت و چهارپای به‌یک بار بتوانستی گذشت؟ طاقهایِ پول را بگرفت چنانکه آب را گذر نبود و به‌بام افتاد[6]، و مددِ سیل پیوسته چون لشکرِ آشفته می دررسید، و آب از فرازِ رودخانه آهنگِ بالا داد[7] و در بازارها افتاد، چنانکه

۱- نُهفتی: پناهگاهی. ۲- نَعُوذ... الاَصمَّین: پناه می‌بریم به خدا از دو گنگ و دو کر.

۳- دکان یا دوکان: سکّو، جای برجسته. چون پیشتر کسبه برای فروش اجناس خود از این گونه سکوها استفاده می‌کرده‌اند، بعد هم که مسقّف شده به همین نام خوانده شده است.

۴- بداشت... به دیری: باران تا دیرگاهی پس از نماز خفتن ادامه داشت. ۵- جان گرفتند: جان خود را در بردند.

۶- به بام افتاد: به روی پل رسید. ۷- آب... بالا داد: آب از روی رودخانه شروع کرد به بالاتر آمدن.

به‌صرّافان رسید و بسیار زیان کرد؛ و بزرگتر هنر آن بود که پول را با دوکانها از جای بکند و آب راه یافت. اما بسیار کاروانسرای که بر رستهٔ وی بود ویران کرد و بازارها همه ناچیز شد و آب تا زیرِ انبوزدهٔ[1] قلعت آمد، چنانکه در قدیم بود پیش از روزگارِ یعقوبِ لیث، که این شارستان و قلعتِ غزنین عمرو برادرِ یعقوب‌آبادان کرد. و این حالها استاد محمود ورّاق سخت نیکو شرح داده است در تاریخی که کرده است در سنهٔ خمسین و اربعمائه[۴۵۰] چندین هزار سال را. تا سنهٔ تسع و اربعمائه[۴۰۹] بیاورده و قلم را بداشته، به‌حکم آنکه من ازین تسع آغاز کردم[2]. و این محمود ثقه و مقبول‌القول است، در ستایشِ وی سخنِ دراز داشتم، و تا ده پانزده تألیف نادرِ وی در هر بابی دیدم، چون خبر به‌فرزندانِ وی رسید مرا آواز دادند و گفتند ما که فرزندان وییم همداستان نباشیم که تو سخنِ پدرِ ما بیش ازین که گفتی برداری و فرو نهی[3]، ناچار بایستادم.

و این سیلِ بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حسابِ هیچ شمارگیر نیاید. و دیگر روز از دو جانبِ رود مردم ایستاده بودند به‌نظاره. نزدیک نماز پیشین را مدد سیل بگسست، و به‌چند روز پل نبود و مردمان دشوار از این جانب بدان و از آن جانب بدین می‌آمدند تا آنگاه که بازپلها راست کردند. و از چند ثقهٔ زاویلی[4] شنودم که پس از آنکه سیل بنشست مردمان زر و سیم و جامهٔ تباه شده می‌یافتند، که سیل آنجا افگنده بود، و خدای عزّوجل تواند دانست که به‌گرسنگان چه رسید از نعمت.

و امیر از شکارِ پره به‌باغِ صدهزار بازآمد روز شنبه شانزدهم ماه رجب، و آنجا هفت روز مُقام کرد با نشاط و شراب، تا از حیوران بورا نخچیر در رسید[5] و شکار کرده آمد. پس از آنجا به‌باغِ محمودی آمد.

۱- **انبوزده:** پشتیبان خاکی، یا بُن و پایانهٔ دیوار و قلعه.

۲- **و این حالها... آغاز کردم:** محمود ورّاق تاریخی عمومی نوشته در سال ۴۵۰ و حوادث را تا سال ۴۰۹ شرح داده و دیگر ادامه نداده، چون تاریخ غزنویان را از آن به بعد من نوشته‌ام (این تاریخ مهم است و نشان می‌دهد که *تاریخ بیهقی* از سال ۴۰۹ آغاز می‌شده است). ۳- **برداری و فرونهی:** زیر و بالاکنی، مطرح‌سازی.

۴- **چند ثقهٔ زاولی:** چند تن مورد وثوق اهل زابل، زاویل (زاول) به حوضهٔ آبریز رود غزنه از غزنه تا نزدیکی قندهار گفته می‌شده است.

۵- **تا از... در رسید:** تا اینکه از محل شکارگاه حیوران بورا [که پره از آنجا آغاز شده بود] نخچیر به باغ صدهزارهٔ غزنین رانده شد و رسید.

و از ری نامه‌ها رسیده بود، پیش ازین به‌چند روز، که کارها مستقیم است و پسرِ کاکو و اصحابِ اطراف آرامیده و بر عهد ثبات کرده، که دستبُرد نه برآن جمله دیده بودند که واجب کردی که خوابی دیدندی[1]، اما اینجا ناچار سالاری باید محتشم و کاردان که ولایتِ ری سخت بزرگ است، چنانکه خداوند دیده است، و هرچند اکنون خللی نیست باشد که افتد. امیر، رضی‌الله عنه، خالی کرد با خواجهٔ بزرگ احمدِ حسن و اعیان و ارکانِ دولت، خداوندانِ شمشیر و قلم، و درین باب رای زدند. امیر گفت: «آن ولایتِ بزرگ و فراخ را دخل بسیار است و به‌هیچ حال نتوان گذاشت[2]، پسِ آنکه گرفته آمده است به‌شمشیر. و نیستند آن خصمان چنانکه از ایشان باکی است، که اگر بودی‌که بدان دیار من یک چندی بماندمی تا بغداد گرفته آمدستی[3]، که در همه عراق توان گفت که مردی لشکری چنانکه به‌کار آید نیست، هستند گروهی کیاییِ‌فراخ‌شلوار[4]، و ما را به‌ری سالاری باید سخت هشیار و بیدار و کدخدایی. کدام کس شاید این دو شغل را؟» همگنان خاموش می‌بودند تا خواجه احمد چه گوید. خواجه روی به‌قوم کرد و گفت: جوابِ خداوند بدهید. گفتند نیکو آن باشد که خواجهٔ بزرگ ابتدا کند و آنچه باید گفت بگوید، تا آنگاه که ما نیز به‌مقدارِ دانشِ خویش چیزی بگوییم.

خواجه گفت: زندگانی خداوند دراز باد، ری و جبال ولایتی بزرگ است و با دخلِ فراوان، و به‌روزگارِ آل بویه آنجا شهنشاهانِ محتشم بودند، کدخدایان چون صاحب اسمعیلِ عبّاد و جز وَی، چنانکه خوانده آمده است که خزائن آلِ سامان مستغرق شد در کارِ ری، که بوعلی چغانی و پدرش مدّتی دراز آنجا می‌رفتند و ری و جبال را می‌گرفتند و باز آل بویه ساخته می‌آمدند و ایشان را می‌تاختند[5] تا آنگاه که چغانی و پسرش[6] در سرِ این کار شدند و برافتادند و سالاریِ خراسان به‌بوالحسن سیمجور رسید، و مرد داهی و گُربُز بود نه

۱- **که دستبرد... دیدندی:** چون ضرب شستی که دیده بودند نه از آن نوعی بود که بتوانند خواب طغیان ببینند!

۲- **نتوان گذاشت:** نمی‌شود آن را رها کرد.

۳- **که اگر... آمدستی:** اگر می‌شد که من یک چندی در آن ولایت (ری و اصفهان) بمانم تا بغداد را می‌گرفتم (اشاره است به حضور مسعود در آن خِطّه به سال ۴۲۱).

۴- **کیایی فراخ شلوار، کیائی:** منسوب به کیا، به معنی پادشاه بزرگ و جبار و مجازاً عموم حکّام و فرماندهان، به اختصاص لقب آل بویه و آل زیار. **فراخ شلوار:** تن‌پرور، کاهل و بیکاره، همان که امروز شل‌تنبان گفته می‌شود.

۵- **می‌تاختند:** در معنی متعدّی، یعنی می‌تازاندند، می‌تاراندند.

۶- **چغانی و پسرش:** منظور، ابوبکر چغانی و پسرش ابوعلی است که هردو سپاه سالار امیر نصر سامانی بودند.

شجاع و بادل، درایستاد و میانِ سامانیان و آلِ بویه و فَنا خسرو مواضعتی نهاد که هر سالی چهار هزار بار هزاردرم از ری به‌نشابور آوردندی تا به‌لشکر دادی، و صلحی استوار قرار گرفت و شمشیرها در نیام شد، و سی سال آن مواضعت بماند، تا آنگاه که بوالحسن گذشته شد و هم کارِ سامانیان و هم کارِ آل بویه تباه گشت و امیر محمود خراسان بگرفت. و پس از آن امیرِ ماضی در خَلَوات با من[۱] حدیثِ ری بسیار گفتی که آنجا قصد باید کرد، و من گفتمی رای رایِ خداوند است، که آن ولایت را خطری نیست و والی زنی[۲] است. بخندیدی و گفتی: «آن زن اگر مرد بودی ما را لشکرِ بسیار بایستی داشت به‌نشابور.» و تا آن زن برنیفتاد وی قصدِ ری نکرد[۳]، و چون کرد و آسان به‌دست آمد خداوند[۴] را آنجا بنشاند. و آن ولایت از ما سخت دور است، و سایهٔ خداوند دیگر بود و امروز دیگر باشد. و بنده را خوش‌تر آن آید که آن نواحی را به‌پسرِ کاکو داده آید، که مرد هرچند نیم‌دشمنی است از وی انصاف توان ستد[۵] و به‌لشکری گران و سالاری آنجا ایستانیدن حاجت نیاید، و با وی مواضعتی نهاده شود مال را، که هر سالی می‌دهد، و قُضات و صاحب‌بریدان درگاهِ عالی با وی و نائبانِ وی باشند در آن نواحی.

امیر گفت این اندیشیده‌ام و نیک است، اما یک عیب بزرگ دارد. و آن عیب آن است که وی سپاهان تنها داشت و مجدالدّوله و رازیان دائم از وی به‌رنج و دردِ سر بودند، امروز که ری و قم و کاشان و جملهٔ آن نواحی به‌دست وی افتد یک دو سال از وی راستی آید، پس از آن باد در سر کند و دعویِ شهنشاهی[۶] کند و مردم فراز آورده باشد، و ناچار حاجت آید که سالاری محتشم باید فرستاد با لشکرِ گران تا وی را برکنده آید. و آن اسپاهان وی را بسنده باشد به‌خلیفتیِ ما، و سالار و کدخدای که امروز فرستیم بر سر و دلِ وی[۷] باشد، و ری و جبال ما را باشد و پسرِ کاکو از بُنِ دندان[۸] سر به‌زیر می‌دارد. خواجه گفت: اندرین رای حق به‌دستِ خداوند است. در حقّ گرکانیان و باکالیجار چه گوید و چه بیند؟ امیر گفت: باکالیجار

۱- **من:** خواجه احمد حسن. ۲- **زنی:** منظور سیّده (شیرین) همسر فخرالدوله، مادر مجدالدولهٔ دیلمی است.

۳- **قصد ری نکرد:** اشاره دارد به مکاتبات و معارضات محمود و سیّده، که در *قابوسنامه* هم نقل شده است.

۴- **خداوند:** منظور امیر مسعود است. ۵- **از وی انصاف توان ستد:** اهل انصاف و مداراست.

۶- **شهنشاهی:** شهنشاه / شاهنشاه، لقب امرای آل بویه بوده، که پسر کاکو را به حکومت اصفهان گماشته بودند. مسعود می‌گوید که اگر ری را به پسر کاکو دهیم، توهّم جانشینی آل بویه به وی دست خواهد داد و خود را شاهنشاه خواهد خواند. ۷- **بر سر و دل وی:** یعنی ناظر بر اعمال و نیّات او.

۸- **از بن دندان:** لامحاله، از سر ناچاری و با اکراه.

بد نیست، و لکن شغل گرگان و طبرستان بپیچد[۱] که آن کودک، پسر منوچهر، نیامده است چنانکه بباید[۲]، و در سرش همّت ملک نیست، و اگر وی از آن ولایت دور مانَد جبال و آن ناحیت تباه شود چنانکه حاجت آید که آنجا سالاری باید فرستاد. خواجه گفت: پس فریضه گشت سالاری محتشم را نامزد کردن؛ و همگان پیش دل و رای خداوندند[۳]، چه آنکه بر کار و خدمت‌اند، و چه آنکه موقوف‌اند تا رحمت و عاطفتِ خداوند ایشان را دریابد. امیر گفت به‌هیچ حال اعتماد نتوان کرد بر بازداشتگان، که هر کسی به‌گناهی بزرگ موقوف است و اعتماد تازه را نشاید. و این اعیان که بر درگاه‌اند هرکسی که شغلی دارد، چون حاجب بزرگی و سالاری غلامان سرای و جز آن، از شغلِ خویش دور نتواند شد که خلل افتد، از دیگران باید. خواجه گفت: در علیِ دایه چه گوید، که مرد محتشم و کاری است و در غیبتِ خداوند چنان خدمتی کرد[۴] که پوشیده نیست؛ یا ایاز که سالاری نیک است و در همه کارها با میر ماضی بوده؟ امیر گفت: علی سخت شایسته و به کار آمده است، وی را شغلی بزرگ خواهیم فرمود، چنانکه با خواجه گفته آید. ایاز بس به‌ناز و عزیز آمده است، هرچند عطسهٔ پدر ماست[۵]، و از سرای دور نبوده است و گرم و سرد نچشیده است و هیچ تجربت نیفتاده است وی را، مدّتی باید که پیشِ ما باشد، بیرون از سرای تا در هر خدمتی گامی زند و وی را آزموده آید، آنگاه نگریم و آنچه باید فرمود بفرماییم. خواجه گفت بنده آنچه دانست باز نمود و شکّ نیست که خداوند بیندیشیده باشد و پرداخته[۶]، که رایِ عالی برتر است از همه. امیر گفت دلم قرار بر تاش فرّاش گرفته است، که پدری است و به‌ری با ما بوده است و آنجا او را حشمتی نهاده بودیم و برآن بمانده است، اکنون وی برود بعاجل‌الحال، و به‌نشابور ماهی دو سه بماند که مهمّی‌است، چنانکه با خواجه گفته آید، تا آن را تمام کند و پس به‌سویِ

۱- **بپیچد:** در آن پیچ می‌افتد، گره می‌خورد، با دشواری مواجه می‌شود.

۲- **آن کودک... بباید:** پسر منوچهر (انوشیروان) کودکی ناکارآمد است و شایستگی جانشینی پدر را ندارد.

۳- **و همگان... خداوندند:** سلطان همهٔ کسانی را که صلاحیت این کار دارند به نیکی می‌شناسد.

۴- **خدمتی کرد،** منظور پیوستن علی دایه به ایاز و بردن غلامان سرایی از درگاه امیر محمد نزد امیر مسعود است.

۵- **عطسهٔ پدر ماست،** عطسهٔ کسی بودن: ظاهر و باطن شبیه کسی بودن، کما اینکه گربه را عطسهٔ شیر می‌گفته‌اند.

۶- **شک نیست... پرداخته:** تردیدی نیست که سلطان پیشاپیش در این مورد (انتخاب سپهسالار ری) تصمیم خود را گرفته و کار را تمام کرده است.

ری‌کشد؛ تا چون ما این زمستان به‌بلخ رویم، کدخدای و صاحب برید و کسانِ دیگر را که نامزد باید کرد نامزد کنیم تا بروند. خواجه گفت خداوند سخت نیکو اندیشیده است و اختیار کرده، اما قومی[1] مستظهِر باید که روَد به‌مردم و آلت و عُدَّت. امیر گفت «چنین باید، آنچه فرمودنی باشد فرموده آید.» و قوم بازپراگندند.

و امیر فرمود تا خِلعتی سخت نیکو فاخر راست کردند تاش را: کمرِ زر و کلاهِ دوشاخ و استامِ زرِ هزار مثقال. و بیست غلام و صدهزار درم و شش پیلِ نر و سه ماده و ده تخت[2] جامهٔ خاص و کوسها و علامت، و هرچه با آن روَد، راست کردند هرچه تمامت، باقی مانده ازین ماه. امیر بار داد، و چون از بار فارغ شدند امیر فرمود تا تاش فرّاش را به‌جامه‌خانه بردند و خلعت بپوشانیدند و پیش آوردند. امیر گفت مبارک باد بر ما و بر تو این خلعتِ سپاه‌سالاریِ عراق، و دانی که ما را خدمتکاران بسیارند، این نام بر تو بدان نهادیم و این کرامت ارزانی داشتیم که تو ما را به‌ری خدمت کرده‌ای و سالار ما بوده‌ای. چنانکه تو در خدمت زیادت می‌کنی ما زیادت نیکویی و محلّ و جا فرماییم[3]. تاش زمین بوسه داد و گفت: «بنده خود این محل و جا نداشت و از کمتر بندگان بود، و خداوند آن فرمود که به بزرگی او سزید. بنده جهد کند و از خدای، عزَّوجل، توفیق خواهد تا مگر خدمتی تواند نمود که بسزا افتد». و زمین بوسه داد و بازگشت سویِ خانه. و اعیانِ درگاه نزدیکِ او رفتند و حقّ وی نیکو گزاردند.

و پس به‌یک هفته امیر با تاش خالی کرد، و خواجهٔ بزرگ احمدِ حسن و خواجه بونصرِ مشکان و بوسهل زوزنی این همه در آن خلوت بودند، و امیر تاش را مثالها بداد به‌معنیِ ری و جبال[4] و گفت: «به‌نشابور سه ماه بباید بود چندانکه لشکرها که نامزد است آنجا رسند، و صاحب دیوانْ سوری بیستگانیها بدهد، پس ساخته بباید رفت. و یَغمُر و بوقه و کوکتاش و قِزِل را فرموده‌ایم با جملهٔ ترکمانان به‌نشابور نزدیکِ تو آیند؛ و خمارتاشِ حاجب، سالارِ ایشان باشد. جهد باید کرد تا این مقدَّمان را فروگرفته آید، که در سر فساد دارند و ما را مقرّر

۱- **قومی:** یعنی تاش فرّاش و زعمای لشکری و دیوانی که قرار بود به ری بروند.

۲- **تخت:** قواره، توپ، واحد شمارش پارچه.

۳- **چنانکه... فرماییم:** هر چقدر تو بیشتر به ما خدمت کنی ما هم مقام و پایگاه تو را افزونتر خواهیم کرد.

۴- **به معنی ری و جبال:** دربارهٔ ری و جبال.

گشته است، و ترکمانان را دل گرم کرد و به‌خمارتاش سپرد و آنگاه سوی ری برفت.» گفت: فرمان‌بُردارم، و بازگشت. خواجه گفت: زندگانیِ خداوند دراز باد، به‌ابتدا خطا بود این ترکمانان را آوردن و به‌میانِ خانهٔ خویش نشاندن. و بسیار گفتیم آن روز[1] آلتونتاش و ارسلان جاذب و دیگران، سود نداشت، که امیرِ ماضی مردی بود مستبدّ به رأیِ خویش و آن خطا بکرد و چندان عقیله پیدا آمد تا ایشان را قفا بدرانیدند[2] و از خراسان بیرون کردند؛ و خداوند ایشان را بازآورد. اکنون امروز که آرامیده‌اند این قوم و به‌خدمت پیوسته، رواست ایشان را به‌حاجبی سپردن؛ اما مقدَّمان ایشان را برانداختن ناصواب است، که بدگمان شوند و نیز راست نباشند. امیر گفت: این هم، چند تن از مقدَّمان ایشان درخواسته‌اند و کردنی است، و ایشان بیارامند. خواجه گفت: «من سالی چند درمیان این کارها نبوده‌ام، ناچار خداوند را معلوم‌تر باشد، آنچه رای عالی بیند بندگان نتوانند دید، و صلاح در آن باشد.» و برخاست و در راه که می‌رفت سویِ دیوان، بونصر مشکان و بوسهلِ زوزنی را گفت: «این رای سخت نادُرست است، و من از گردنِ خویش بیرون کردم اما شما دو تن گواه منید» و برفت.

و پس ازین به‌روزی چند امیر، خواجه را گفت: هندوستان بی‌سالاری راست نیاید، و کدام کس را باید فرستاد؟ گفت: خداوند بندگان را شناسد، و اندیشیده باشد بنده‌یی که این شغل را بشاید. و شغل سخت بزرگ و بانام است، چون اریارقی آنجا بوده است و حشمتی بزرگ افتاده، کسی باید در پایهٔ او؛ هرچند کارها به‌حشمت خداوند پیش رَوَد، آخر سالار کاردان باید، مردی شاگردی کرده. امیر گفت: دلم بر احمدِ ینالتگین قرار گرفته است، هرچند که شاگردیِ سالاران نکرده است، خازنِ پدرِ ما بوده است در همه سفرها خدمت کرده و احوال و عاداتِ امیرِ ماضی را بدیده و بدانسته. خواجه زمانی اندیشید ـ و بد شده بود با این احمد، بدان سبب که از وی قصدها رفت بدان وقت که خواجه مرافعهٔ مال مصادره می‌داد[3]، و نیز کالای وی می‌خرید به‌ارزان‌تر بها. و خواجه را بازداشتند و به‌مکافاتی نرسید،

۱- **آن روز:** یعنی در زمان سلطان محمود (سال ۴۱۶).

۲- **ایشان را قفا بدرانیدند:** ترکمانان را با بی آبرویی بیرون کردند و به هزیمت بردند.

۳- **از وی... می‌داد:** وقتی خواجه معزول شده بود و حساب اموال مصادره‌ای خود را پس می‌داد، احمد ینالتگین با وی بد رفتاری کرد.

تا درین روزگار که فرمود تا شمارِ احمد ینالتگین بکردند و شَطَط جُست و مناقَشتها رفت تا مالی از وی بستدند[1] ـ خواست که جراحتِ دلش را مرهمی کند، چون امیر او را پسندید. و دیگر که خواجه‌با قاضیِ شیراز بوالحسن علی سخت بد بود به‌حکمِ آنکه چند بار امیر محمود گفته بود ـ چنانکه عادت وی بود ـ که «تا کی این نازِ احمد بکشیم؟ نه چنان است که کسان دیگر نداریم که وزارتِ ما بکنند، اینک یکی قاضیِ شیراز است». و این قاضی ده‌یکِ این محتشمِ بزرگ نبود، اما ملوک هرچه خواهند گویند و با ایشان حجّت گفتن روی ندارد به‌هیچ حال. درین مجلس خواجه روا داشت که چون احمدِ ینالتگین گردنی[2] بزرگ را در قاضیِ شیراز انداخته آید، تا آبش ببرد. گفت: زندگانی خداوند دراز باد، سخت نیک اندیشیده است و جز احمد نشاید. و لکن با احمد اِحکامها باید به‌سوگند، و پسر را باید که به‌گروگان اینجا یله کند. امیر گفت: همچنین است، خواجه وی را بخوانَد و آنچه واجب است درین باب بگوید و بکند.

خواجه به‌دیوانِ وزارت آمد و احمد را بخواند. سخت بترسید از تَبِعَتی دیگر که بدو باز خورَد، و بیامد و خواجه وی را بنشاند و گفت دانسته‌ای که با تو حسابِ چندین ساله بود، و مرا دانی‌که سوگند گران است که در کارهایِ سلطانی استقصا کنم، و نباید که تو را صورت باشدکه از تو آزاری دارم و یا قصدی می‌کنم، تا دل بد نداری، که آنجا که یک مصلحت خداوند سلطان باشد در آن بندگانِ دولت را هیچ چیز باقی نماند از نصیحت و شفقت. احمد زمین بوسه داد و گفت بنده را به‌هیچ حال صورتهای چنین محال نبندد، که نه خداوند را امروز می‌بیند، و سالها بدیده است، صلاحِ بندگان در آن است که خداوند سلطان می‌فرماید و خداوند خواجهٔ بزرگ صواب بیند. وزیر گفت سلطان امروز خلوتی کرد و در هر بابی سخن رفت و مهم‌تر از آن حدیث هندوستان، که‌گفت: «اینجا مردی دُرّاعه پوش است چون قاضیِ شیراز، و از وی سالاری نیاید؛ سالاری باید بانام و حشمت که آنجا رَوَد و غَزْو کند و خراجها بستاند، چنانکه قاضی تیمارِ عملها و مالها می‌کند[3]، و آن سالار به‌وقت خود به‌غزو می‌رود و خراج و پیل می‌ستاند و بر تارکِ هنداونِ عاصی می‌زند». و چون پرسیدم که خداوند همه

۱- **تا درین... بستدند:** تا خواجه در زمان وزارتِ مجدد دستور رسیدگی به اموال احمد ینالتگین را صادر کرد و بر او سخت گرفت تا مال کلانی از وی وصول شد. **شطط:** زورگویی، بی راهی. **مناقشت:** دشمنی، خصومت.

۲- **گردنی:** نیرومند و گردن‌کلفت.

۳- **تیمار عملها و مالها می‌کند:** در کارهای دیوانی و امور مالی مواظبت و مراقبت دارد.

بندگان را شناسد، که را می‌فرماید؟ گفت: «دلم بر احمدِ ینالتگین قرار می‌گیرد». و در باب تو سخت نیکورای دیدم خداوند را، و من نیز آنچه دانستم از شهامت و به کارآمدگیِ تو باز نمودم. و فرمود مرا تا تو را بخوانم و از مجلس عالی دلِ تو را گرم کنم و کارِ تو بسازم تا بروی، چه گویی؟ احمد زمین بوسه داد و برپای خاست و گفت من بنده را زبان شکر این نعمت نیست و خویشتن را مستحِقِ این درجه نشناسم و بنده و فرمان‌بردارم، خدمتی که فرموده آید آنچه جهد است به‌جای آرم، چنانکه مقرَّر گردد که از شفقت و نصیحت چیزی باقی نماند. خواجه وی را دل‌گرم کرد و نیکویی گفت و بازگردانید. و مظفَّرِ حاکمِ ندیم را بخواند و آنچه رفته بود با وی باز راند و گفت امیر را بگوی که بباید فرمود تا خلعت وی راست کنند، زیادت از آنکه اریارق را که سالار هندوستان بود ساختند. و بونصرِ مشکان منشورش بنویسد و به‌توقیع آراسته گردد، که چون خلعت بپوشید آنچه واجب است از اِحکام به‌جای آورده آید، تا به‌زودی برود و به سرکار[1] رسد و به‌وقت به‌غزو شتابد. و مظفر برفت و پیغام بداد، امیر فرمود تا خلعت احمد راست کردند: طبل و علم و کوس، و آنچه با آن روَد که سالاران را دهند. و روز یکشنبه دوم شعبانِ این سال امیر فرمود تا احمد ینالتگین را به‌جامه‌خانه‌بردند و خلعت پوشانیدند، خلعتی سخت فاخر. و پیش آمد، کمرِ زر هزارگانی بسته و با کلاهِ دوشاخ، و ساختش هم هزارگانی بود، و رسمِ خدمت به‌جای آورد. و امیر بنواختش و بازگشت با کرامتی نیکو به‌خانه رفت و سخت بسزا حقّش گزاردند.

و دیگر روز به‌درگاه آمد، و امیر و خواجهٔ بزرگ و خواجه بونصر صاحب دیوانِ رسالت خالی کرد و احمد را بخواندند. و مثالها از لفظِ عالی بشنود، و از آنجا به‌طارم آمدند و این سه تن خالی بنشستند و منشور و مواضعه و جوابها نبشته، و هر دو به‌توقیع مؤکَّد شده با احمد ببردند. و نسخت و سوگندنامه پیش آوردند و وی سوگند بخورد، چنانکه رسم است و خطِّ خود برآن نبشت، و بر امیر عرضه کردند و به‌دوات‌دار سپردند. و خواجه وی را گفت: آن مردکِ شیرازیِ بُناگوش آگنده[2] چنان خواهد که سالاران بر فرمان او باشند. و با عاجزی چون عبدالله قراتگین سروکار داشت، چون نام اریارق بشنید و دانست که مردی با دندان[3]

۱- **سر کار**: ظاهراً واژه‌ای هندی است، و به اصطلاح دیوانیان هندوستان: معموره‌ای که دارای چندین ناحیه و منطقهٔ خراجگزار باشد. و اینجا یعنی حکومت و مجموعهٔ اماکن و تشکیلات حکومتی. از دورهٔ صفویّه به تشکیلات آستان قدس رضوی «سرکار» و اغلب «سرکار فیض آثار» گفته شده است.

۲- **بناگوش آگنده**، صفت مرکب یعنی: آدم گول و احمق و کُند ذهن.	۳- **با دندان**: سخت زورمند و توانا.

آمد بِجُست تا آنجا عامل و مشرف فرستد[۱]، بوالفتح دامغانی را بفرستاد و بوالفرج کرمانی را، و هم با اریارق برنیامدند. و اریارق را آنچه افتاد از آن افتاد که به‌رای خود کار می‌راند. ترا که سالاری باید که به‌حکمِ مواضعه و جواب کار می‌کنی و البتّه در اعمال و اموال سخن نگویی تا سخن کسی بر تو نشنوند[۲]، اما شرطِ سالاری را به‌تمامی به‌جای آری، چنانکه آن مردک دست بر رگِ تو ننهد و ترا زبون نگیرد. و بوالقاسمِ بوالحَکم که صاحب برید و معتمَد است آنچه رَوَد خود به‌وقت خویش اِنها می‌کند، و مثالهای سلطانی و دیوانی می‌رسد. و نباید که شما دو تن[۳] مجلس عالی را هیچ دردسر آرید، آنچه نبشتنی است سویِ من فراخ‌تر می‌باید نبشت، تا جوابهایِ جزم می‌رسد. و رایِ عالی چنان اقتضا می‌کند که چند تن را از اعیانِ دیلمان چون بونصرِ طیفور و جز وی با تو فرستاده آید تا از درگاه دورتر باشند که مردمانی بیگانه‌اند؛ و چند تن را نیز که از ایشان تعصُّب[۴] می‌باشد به‌ناحیت‌شان چون بونصرِ بامیانی و برادر زعیمِ بلخ و پسرعمّ رئیس سرخس، و تنی چند از گردنکشانِ غلامان سرایی که از ایشان خیانتها رفته است و بر ایشان بدید کرده[۵] آزاد خواهند کرد و صِلت داد و چنان نمود که خیلِ تواند، ایشان را با خود باید برد و سخت عزیز و نیکو باید داشت، اما البتّه نباید که یک تن از ایشان بی‌فرمانِ سلطان از آب چندراهه[۶] بگذرد بی‌علم و جوازِ تو. و چون به‌غزوی روید این قوم را با خویشتن باید برد و نیک احتیاط باید کرد تا میان لشکر لاهورآمیختگی نشود و شراب خوردن و چوگان زدن نباشد و بر ایشان جاسوسان و مشرفان داری، که این از آن مهمّات است که البتّه تأخیر برندارد. و بوالقاسمِ بوالحکم درین باب آیتی است، سویِ او نبشته آید تا دست با تو یکی کند و آنچه واجب است درین، تمامیِ آن به‌جای آرد. و در بابهای دیگر آنچه فرمان عالی بود و منشور و جواب مواضعه آماده است. و اینچه شنیدی پوشیده[۷]، تو را فرمانِ خداوند است و پوشیده باید داشت. و چون به سرکار رسید حالهایِ دیگر که تازه می‌شود می‌بنویسد و باز نماید، هرکسی را آنچنان که اعتقادش دربارهٔ وی

۱- **بجُست... فرستد:** شیرازی درصدد برآمد تا با اریارق در لشکرکشی‌ها کارگزار و مشرفی همراه کند.

۲- **در اعمال... نشنوند:** در امور اداری و مالی (که خاص کدخدا یا وزیر است) دخالت نکنی، تا بدگویی در مورد تو مسموع واقع نشود.

۳- **شما دو تن:** غرض احمد ینالتگین و بوالقاسم است.

۴- **تعصّب:** دشمنی و کینه‌توزی.

۵- **بدید کرده:** معلوم و مقرّر و اثبات شده.

۶- **چندراهه:** نام رودخانه‌ای است در پاکستان کنونی. کلمه هندی است.

۷- **پوشیده:** قید است برای شنیدی، هر چند که می‌توان آن را صفتِ «فرمان» هم دانست.

باشد، تا فرمانها که رسد برآن کار می‌کند[۱]. احمدِ یَنالتگین گفت: همه بنده را مقرَّر گشت و جهد کرده آید تا خلل نیفتد. و بازگشت.

خواجه براثرِ وی پیغام فرستاد بر زبان حسن، حاجب خود، که: فرمانِ عالی چنان است که فرزندِ تو، پسر، اینجا مانَد. و شک نیست که تو عیال و فرزندانِ سرپوشیده را با خویشتن بری، کار این پسر بساز تا با مودِّبی[۲] و رقیبی و وکیلی به‌سرایِ تو بباشد، که خویشتن را آنجا فراخ‌تر تواند داشت[۳]، که خداوند نگاهداشت دلِ تو را نخواست که آن پسر به‌سرایِ غلامانِ خاص باشد. و مرا شرم آمد این با تو گفتن، و نه از تو رهینه می‌باید[۴]، و هرچند سلطان درین باب فرمانی نداده است از شرط و رسم دور نتوان گذشت، و مرا چاره نباشد از نگاهداشتِ مصالحِ مُلک، اندک و بسیار، و هم در مصالحِ تو و مانندهٔ تو. احمد جواب داد که «فرمان بُردارم و صلاح من امروز و فردا در آن است که خواجهٔ بزرگ بیند و فرماید.» و حاجب را حقّی نیکو گزارد و بازگردانید و کارِ پسر به‌واجبی بساخت. و دیگر شغلهای سالاری از تجمُّل و آلت و غلام و جز آن همه راست کرد، چنانکه دیده بود و آموخته، که در چنین ابواب آیتی بود. چون کارها به‌تمامی راست کرد دستوری خواست تا برود، و دستوری یافت.

و روز شنبه پنج روز مانده از شعبان امیر برنشست و به‌دشتِ شابهار آمد با بسیار مردم، و در مهدِ پیل بود، و برآن دکّان بایستاد. و احمدِ ینالتگین پیش آمد قبای لعل پوشیده و خدمت کرد و موکبی سخت نیکو با بسیار مردم آراسته با سلاح تمام بگذشت، از سرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند. و براثرِ ایشان صدوسی غلام سلطانی، بیشتر خط آورده، که امیر آزاد کرده بود و بدو سپرده، بگذشتند با سه سرهنگ سرایی و سه علامت شیر و طِرادها[۵] برسم غلامان سرایی، و براثرِ ایشان کوس و علامتِ احمد ـ دیبایِ سرخ و منجوق ـ و هفتاد و پنج غلام و بسیار جنیبت و جمّازه. امیر، احمد را گفت: به‌شادی خرام و هشیار باش و قدرِ این نعمت را بشناس و شخص ما را پیشِ چشم دار و خدمتِ پسندیده نمای تا مستحقِ زیادت نواخت گردی. جواب داد که آنچه واجب است از بندگی

۱- ... **می‌کند:** همهٔ فعلهای غایب این چند جمله از «می‌بنویسد تا می‌کند» در معنی خطاب است، یعنی می‌بنویسی و... می‌کنی.	۲- **مؤدّب:** ادب‌آموز، مربّی.

۳- **کارِ این... داشت:** برای پسرت مربّی و مراقب و پیشکاری مشخص کن تا در خانهٔ خودت با وی به سر برند، چون در آنجا راحت‌تر خواهد بود.	۴- **و نه از تو رهینه می‌باید:** وگر نه ما از تو گروگان نمی‌طلبیم.

۵- **علامت شیر و طِرادها:** درفشی با نشان شیر و پرده و سراپرده.

به‌جای آرد. و خدمت کرد، اسب سالار هندوستان بخواستند و برنشست و برفت، و کان آخرَالعهدِ بِلِقائه، که مرد را تباه کردند تا از راه راست بگشت و راه کژ گرفت، چنانکه پس ازین آورده آید به‌جای خود.

و امیر به کوشک محمودی به‌افغان شال بازآمد که تمام داد شعبان[۱] بداده بود و نشاطِ بسیار کرده برین بیت که بُحتُریِ شاعر گوید، شعر:

فَتَرَوَّ مِنْ شَعْبانَ اِنَّ وَراءَهُ شَهْراً یُمانِعُنا الرَّحیقَ السَلْسَلا[۲]

و بنه‌ها به کوشک بازآوردند و روزگارِ گرامیِ ماه رمضان را پیچیدند[۳]. روزِ دوشنبه غُرّهٔ ماه بود، روزه بگرفتند، و سه‌شب امیر به‌صُفّهٔ بزرگ بنشست و نان خورد با اعیان ـ و تکلّفی عظیم کرده بودند ـ پس امیران سعید و مودود بنشستند، و به‌نوبت حاجبان و ندیمان با ایشان بر خوان؛ و خیلتاشان و نقیبان بر سماطَین[۴] دیگر، و سلطان تنها در سرای روزه می‌گشاد. و امیر فرمود تا زندانهایِ غزنین و نواحیِ آن و قِلاع عرض کنند و نسختها به‌بینند به‌نامِ بازداشتگان، تا فرو نگرند و آنچه باید فرمود در بابِ هرکسی بفرماید[۵]. و مثال داد تا هزار هزار درم از خزانه اطلاق کردند[۶] درویشان و مستحِقّانِ غزنین و نواحیِ آن را. بجملهٔ مملکت نامه‌ها رفت در معنی تخلیقِ مساجد و عرضِ مجالس[۷]. و در معنی مالِ زکوة که امیر محمود پدرش، رضی‌اللهٔ عنه، هر سالی دادی چیزی نفرمود، و کسی را نرسد که در آن باب چیزی گفتی، که پادشاهانِ بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوشتر آید، و نرسد خدمتکارانِ ایشان را که اعتراض کنند. و خاموشی بهتر با ایشان، هرکسی را که قضای زندگی به کار باشد[۸].

۱- **داد شعبان دادن:** نوشخواری و خوشگذرانی در روزهای پایان ماه شعبان، پیش از رسیدن ماه رمضان.

۲- **... السلسلا:** سیراب شو از بادهٔ صافی در ماه شعبان که پس از آن ماهی می‌آید که ما را از آن باز می‌دارند.

۳- **پیچیدند:** اینجا یعنی معطوف شدند، توجّه کردند، ورود پیدا کردند.

۴- **سماطین:** تثنیهٔ سماط، که در اصل به معنی صفّ و ردیف و رسته است. وقتی با طعام بیاید معنی «سفره» و خوان می‌دهد، زیرا در دو طرف سفره به صورت دو ردیف می‌نشسته‌اند.

۵- **و امیر... بفرماید:** امیر دستور داد که از نام زندانیان غزنین و نواحی اطراف صورتی تهیّه کنند تا پس از ملاحظه آنچه در باب زندانیان لازم باشد بفرماید. ۶- **اطلاق کردند:** معیّن کردند.

۷- **تخلیق مساجد و عرض مجالس:** خوشبو گردانیدن مسجدها و برگزاری مجالس وعظ.

۸- **به کار باشد،** از این چند جملهٔ اخیر به خوبی بر می‌آید که بیهقی تندترین انتقادها را از مسعود داشته، امّا

و درین تابستان بوالقاسمِ علیِ نوکی، صاحب برید غزنین، از خواجه بونصر مشکان درخواست تا فرزندان او را به‌دیوان رسالت آورد ـ و میان ایشان دوستی چنان دیدم که از برادری بگذشته بود ـ بونصر او را اجابت کرد. و پسرش مهتر[۱]، مظفّر، به‌خرد برپا می‌بود هم در روزگار امیر محمود و هم درین روزگار[۲]. و در آن روزگار با دبیری و مشاهره‌یی که داشت، مُشرفیِ غلامانِ سرایی به‌رسمِ او بود سخت پوشیده، چنانکه حوائج‌کشانِ[۳] وُثاقها نزدیک وی آمدندی و هرچه از غلامان رازی داشتندی با وی بگفتندی، تا وی نُکتِ آن روشن نبشتی و عرضه کردی از دستِ خویش بی‌واسطه[۴]، و امیر محمود را بر وی درین سِرّ اعتمادی سخت تمام بود، و دیدم که چند بار مظفّر صِلَتهایِ گران یافت. و دوستِ من بود از حدگذشته، برنایی به کار آمده و نیکو خط و در دبیری پیاده گونه؛ و به‌جوانی روزگذشته شد، رحمةالله عَلی الوَلَدِ وَ الوالِدِ.

استادم حالِ فرزندانِ بوالقاسم با امیر بگفت و دستوری یافت و بومنصور و بوبکر و بونصر را به‌دیوان رسالت آورد و پیش امیر فرستاد تا خدمت و نثار کردند. و بومنصور فاضلِ ادیب و نیکو خط بود، و به‌فرمانِ امیر وی را با امیر مجدود به‌لاهور فرستادند، چنانکه بیارم و درین بومنصور شرارتی و زعارتی بود و به‌جوانی گذشته شد، رحمةالله علیه. و بوبکر هم فاضل و ادیب و نیکو خط بود و مدّتی به‌دیوان بماند و طبعش میل به گربُزی داشت تا بلایی بدو رسید ـ و لا مَرَدَّ لقضاءِ اللهِ عزَّ ذکرُه ـ چنانکه بیارم به‌جای خویش، و از دیوان رسالت بیفتاد، و به‌حقِّ قدیم خدمت پدرش را[۵] بر وی رحمت کردند پادشاهان و شغلِ اِشرافِ ناحیتِ گیری بدو دادند و مدّتی سخت دراز است تا آنجاست، و امروز هم آنجا می‌باشد سنه اِحدی و خمسین[۶]. و خواجه بونصر کهتر برادر بود اما کریم‌الطرفین[۷] بود، و

← توجّه داده که اعتراض بر کار پادشاهان بازی با زندگی است. ۱- **پسرش مهتر:** پسرِ مهترش.

۲- **درین روزگار:** روزگار مسعود. ۳- **حوائج‌کشان:** مطبخیان.

۴- **و در آن روزگار... بی واسطه:** خلاصهٔ معنی این چند جمله: در زمان محمود نظارت بر رفتار غلامان سرایی متعلّق به (به رسمِ) وی بود کاملاً پنهانی به گونه‌ای که کارپردازان مطبخ حجره‌های غلامان (که مأمور گزارش اعمال غلامان هم بودند) هر کدام خبری داشتند به او گزارش می‌کردند و وی خلاصهٔ آن (نکت) خبرها را مستقیماً به سلطان می‌رساند. ۵- **به حقّ... پدرش را:** به احترام سابقهٔ خدمت پدرش.

۶- **اِحدیٰ و خَمسین:** ۵۱، یعنی ۴۵۱. ضمناً بیهقی پس از قصّهٔ حسنک که از سال ۴۵۰ یاد کرده، این اوّلین باری است که از سال ۴۵۱ به عنوان زمان تحریر کتابش یاد می‌کند.

۷- **کریم الطّرفین:** با اصل و نسب از دو سو (مادر و پدر).

العِرْقُ نَزّاعٌ[۱]، پدر چون بوالقاسم و از جانبِ والده با محمودِ حاجب کشیده، که زعیمْ حاجبِ بوالحسنِ سیمجور بود، لاجرم چنان آمد که بایست، و در دیوان رسالت بماند بەخرد و خویشتن‌داری که داشت و دبیر و نیکو خط شد و صاحب‌بریدی غزنین یافت و در میانه چند شغل‌های دیگر فرمودند او را چون صاحب بریدی لشکر و جز آن، همه با نام، که برشمردن دراز گردد. و آخرالأمر آن آمد که در روزگارِ همایونِ سلطانِ عادل ابوشجاع فرّخ‌زادبن‌ناصرِ دین‌الله به‌دیوانِ رسالت بنشست؛ و چون حاجت آمد که این حضرت و شهر بزرگوار[۲] را رئیسی کاردان با خانهٔ قدیم[۳] باشد، اختیار او را کردند و خلعتِ بسزا یافت. و امروز که این تصنیف می‌کنم با این شغل است و بریدی برین مضمون[۴]، و از دوستانِ قدیمِ من است. و خوانندگان این تاریخ را به‌فضل و آزادگی، ابرام و گرانی می‌باید کشید اگر سخن را دراز دهم[۵]، که ناچار حقِّ دوستی را بباید گزارد خاصّه که قدیمتر باشد، وَاللّٰهُ الْمُوَفِّقُ لِإِتْمامِ ما فِی نِیَّتِی بِفَضْلِه[۶].

و سیوم ماه رمضان امیر، حاجبِ بزرگ بلگاتگین را گفت: کسان باید فرستاد تا حَشَر راست کنند بر جانبِ رخامرغ، که شکار خواهیم کرد. حاجب به‌دیوان ما آمد و پسرانِ نیازی قودقش[۷] را که این شغل بدیشان مفوّض بودی بخواند و جریده‌یی که به‌دیوانِ ما بودی چنین چیزها را، بخواستند و مثالها نبشته آمد و خیلتاشان برفتند و پیادهٔ حَشَر راست کردند. و امیر روز شنبه سیزدهم این ماه سوی خروار و رخامرغ رفت و شکاری سخت نیکو کرده آمد و به‌غزنین‌بازآمد روز یکشنبه هفت روز مانده ازین ماه.

و روز دوشنبه سه روز مانده از ماه رمضان به‌جشن مهرگان بنشست و چندان نثارها و هدیه‌ها و طُرَف و ستور آورده بودند که از حدّ و اندازه بگذشت. و سوری صاحب دیوان بی‌نهایت چیزی فرستاده بود نزدیکِ وکیلِ درش تا پیش آورد، همچنان وکلاءِ بزرگانِ

۱- **العِرق نزّاع:** رگ کشنده است. مثل است، یعنی خصوصیات پدر و مادر به فرزند منتقل می‌شود.

۲- **این حضرت و شهر بزرگوار:** دارالملک غزنین. ۳- **با خانهٔ قدیم:** خانواده‌دار و با اصل و نسب.

۴- **مضمون:** در اینجا به معنی ضمنی و در ضمن است.

۵- **و خوانندگان را... دراز دهم:** مضمون سخن این است: از خوانندگان دانشور این کتاب انتظار دارم که اگر سخن من سنگین و ملال‌آور شد، بر من ببخشایند.

۶- **و اللّه... بِفَضْلِه:** خداوند بر اتمام آنچه در دل من است مرا به فضل خویش توفیق دهد.

۷- **قُوْ دقش:** اینجا نام شخص است. امّا قُوْد کش، به معنی کشندهٔ اسب یدک (قُوْد = اسب یدک).

اطراف[۱] چون خوارزمشاه آلتونتاش و امیرِ چغانیان و امیرِ گرگان و وُلات قُصدار و مُکران، و دیگران بسیار چیز آوردند و روز بانام بگذشت.

و روز چهارشنبه عید کردند و تعبیه[۲]یی فرموده بود امیر، رضی‌الله عنه، چنانکه به‌روزگار سلطانِ ماضی پدرش، رحمة‌الله علیه، دیده بودم وقتی که اتّفاق افتادی که رسولان اعیان و بزرگان عراق و ترکستان به‌حضرت حاضر بودندی. و چون عید کرده بود امیر از میدان به‌صفّهٔ بزرگ آمد. خوانی نهاده بودند سخت با تکلّف، آنجا نشست، و اولیا و حشم و بزرگان را بنشاندند. و شعرا پیش آمدند و شعر خواندند و براثرِ ایشان مطربان زدن و گفتن گرفتند[۳]. و شراب روان شد هم برین خوان و دیگر خوان که سرهنگان و خیلتاشان و اصنافِ لشکر بودند، مشربه‌های بزرگ، چنانکه از خوان‌مستان[۴] بازگشته بودند. امیر قدحی چند خورده بود از خوان، و به‌تختِ بزرگِ اصل در صفّهٔ بار آمد و مجلسی ساخته بودند[۵] که مانندهٔ آن کس یاد نداشت. و وزیر و عارض‌و صاحب دیوان رسالت و نُدما حاضر آمدند. و مطربان سرایی و بیرونی دست به‌کار بردندو نشاطی برپا شد که گفتی درین بُقعت غم نماند که همه هزیمت شد. و امیر شاعرانی را که بیگانه‌تر بودند بیست‌هزار درم فرمود، و علوی زینبی را پنجاه هزار درم بر پیلی به‌خانهٔ او بردند، و عنصری را هزار دینار دادند، و مُطربان و مسخرگان را سی‌هزار درم.

و آن شعرها که خواندند همه در دواوین مُثبَت است و اینجا اگر نبشتمی دراز شدی، که استادان در صفتِ مجلس و صفتِ شراب و تهنیتِ عید و مدحِ پادشاهان سخن بسیار گفته بودند، و اینجا قصیده‌یی که داشتم سخت و به‌غایت نیکو، نبشتم که گذشتنِ سلطان محمود و نشستنِ محمد و آمدنِ امیر مسعود از سپاهان، رضی‌الله عنه، و همه احوال در این قصیده بیامده است. و سبب این، چنان بود که در این روزگار که تاریخ را اینجا رسانیده بودم مرا صحبت افتاد با استاد بوحنیفهٔ اِسکافی. و شنوده بودم فضل و ادب و علمِ وی سخت بسیار، اما چون وی را بدیدم این بیت متنبّی را که گفته است، معنی، نیکوتر بدانستم:

۱- **وکلاء بزرگان اطراف:** وکیلان درِ حکّام نیمه مستقل نواحی. چنانکه از ادامهٔ مطلب بر می‌آید.

۲- **تعبیه:** تمهید و تدارک. ۳- **گفتن گرفتند:** به قوّالی و آوازه خوانی پرداختند.

۴- **مستان:** مست. در اینجا «ان» علام جمع نیست و پسوند قیدساز است.

۵- **مجلسی ساخته بودند:** بساط شراب و لوازم نوشخواری را فراهم کرده بودند.

شعر:

وَ أستَکبِرُ الاخبارَ قَبلَ لِقائِه فلمّا اِلتَقَینا صَغَّرَ الخَبَرَ الخُبْرُ[1]

و در میانِ مذاکَرت وی را گفتم: هرچند تو در روزگارِ سلطانانِ گذشته نبودی، که شعر تو دیدندی، و صلت و نواخت مر تو را کمتر از آنِ دیگران نبودی، اکنون قصیده‌یی بباید گفت و آن گذشته را به‌شعر تازه کرد تا تاریخ بدان آراسته گردد. وی این قصیده بگفت و نزدیک من فرستاد. چون کسی پادشاهی گذشته را چنین شعر داند گفت، اگر پادشاه بر وی اقبال کند و شعر خواهد، وی سخن را به‌کدام درجه رساند؟! و امروز بحمدِالله و منّه چنین شهر هیچ جای نشان نمی‌دهند به‌آبادانی و مردمِ بسیار و ایمنی و راحت و سلطانِ عادلِ مهربان، که همیشه این پادشاه و مردم شهر باد! امّا بازارِ فضل و ادب و شعر کاسدگونه می‌باشد و خداوندانِ این صناعت محروم و مرحوم. چون در اوّلِ این تاریخ فصلی دراز بیاوردم در مدحِ غزنین، این حضرت بزرگوار - که پاینده باد - آن واجب دارم و فریضه بینم که کسانی که ازین شهر باشند و در ایشان فضلی باشد ذکرِ ایشان بیاوردن، خاصّه مردی چون بوحنیفه که کمتر فضلْ شعر وی است و بی‌اجری و مُشاهَره درسِ ادب و علم دارد و مردان را رایگان علم آموزد. و پس از این بر فضلِ وی اعتماد خواهم کرد تا آنچه مرا بباید از اشعار که فراخورِ تاریخ باشد بخواهم. و اینک بر اثر، این قصیده که خواسته بودم نبشته آمد تا بر آن واقف شده آید،

قصیده:

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار ز خاکِ تیره نماید به خلق زرِّ عیار

فلک به چشمِ بزرگی کند نگاه در آنک بهانه هیچ نیارد ز بهرِ خُردیِ کار

سوار کِش نَبُوَد یار اسبِ راه سپر به سر درآید و گردد اسیر بختْ سوار

به قابِ قَوسین[2] آن را برد خدای که او سبک شمارد در چشمِ خویش وحشتِ غار[3]

بزرگ باش و مشو تنگدل ز خردیِ کار که سال تا سال آرد گلی زمانه ز خار

شریف‌تر ز نبوّت مدان تو در دو جهان نبرد و هِشت که ماندست در جهان آثار

۱- ... **الخُبر**: بزرگ می‌داشتم آوازهٔ او را پیش از دیدن او، و همین که به هم باز خوردیم حقیرتر ساخت آوازه را آزمودن او (یعنی به قول فردوسی: به دیدن فزون آمد از آگهی).

۲- **قاب قَوْسَین**: فاصله دو کمان. اشاره است به قضیهٔ معراج پیامبر (ص) و آیهٔ ۹ سورهٔ نجم (۵۳).

۳- **غار**: مصرع دوم بیت ناظر است به واقعهٔ لیلةالمبیت و پناه بردن حضرت رسول به اتفاق ابی‌بکر به غار ثور در نزدیکی مکه.

بلند حِصنی دان بخشش و دَرش محکم		به عونِ کوشش بر درش مرد یابد بار
ز هر که آید کاری درو پدید بود		بود ز آینه شهرت ترا زِ وَی دیدار[۱]
پگاه خاستن آید نشان مرد درو		که روزِ ابر همی باز بِه رسد به شکار[۲]
شراب‌و خواب‌و رباب‌و کباب و ترّه و نان		هزار کاخ فزون کرد با زَمی هموار[۳]
چو بزم خسرو[۴] و آن رزم وی بدیده بُوی		نشاط و نصرتش افزون‌تر از شمار، شمار
پیامبری که پیامبر[۵] چو خواست گشت بزرگ		صُهَیْب و سلمان را نامد آمدن دشوار
همان‌که داشت برادرْت را برآن تخلیط		همو ببست برادرْت را به صد مسمار[۶]
چو روزِ مرد شود تیره و بگردد بخت		همو بد آمدِ خود بیند از به‌آمدِ پار[۷]
نکرد هرگز کس بر فریب و حیلت سود		وگر کلیله و دمنه بخوانده‌ای ده بار
چو رای عالی چونان صواب دید که باز		به بلخ و بامی مر ملک را زند پرگار[۸]،
به شهر غزنین از مرد و زن نبود دو تن		که یک زمان نَبُوَد از خمرِ شوقِ او هشیار
نهاده مردم غزنین دو چشم و گوش به راه		ز بهر دیدنِ آن چهرهٔ چو گل به بهار

۱- **دیدار**، معنی مصرع دوم: کار آینه نشان دادن دیدارها و چهره‌هایی است که در برابر آن قرار می‌گیرند، به همین دلیل چهرهٔ تو در آن پدیدار است.

۲- **معنی بیت**: سحر خیزی نشانهٔ کمال مرد است، چنانکه باز هم در هوای ابری بهتر می‌تواند شکار کند. حاصل معنی بیت این است که هر کسی زودتر دست به کار شد موفقتر خواهد بود. و غرض توفیق امیر مسعود در جانشینی پدر نسبت به امیر محمّد است.

۳- **هموار**، این بیت ظاهراً تعریضی است به شادخواریهای امیر محمد که حکومتش را بدین سبب بر باد داد.

۴- **خسرو**، غرض مسعود است، که شاعر بزم و رزم وی را با هم می‌ستاید.

۵- **پیامبر**، در این بیت به ضرورت وزن باید «پیَمبر» خوانده شود. ضمناً صُهیب و سلمان دو صحابی معروف پیامبرند که از راه دور (روم و ایران) به وی پیوستند. اشارهٔ بیت به استقبال سالار غازی از مسعود در بیهق است.

۶- **مسمار**، معنی بیت: همان کسی که برادر تو را به فساد واداشت (غرض دعوی سلطنت است) همو برادرت را فروگرفت و با صد میخ به بند کشید. کلّ بیت به علی قریب اشاره دارد که امیر محمد را هم به امیری نشاند و هم خود او وی را فرو گرفت.

۷- **پار**، معنی بیت: اگر تیره‌بختی به آدمی روی آورد، سیه‌روزی امروز خود را نتیجهٔ بهروزی سال پیش می‌داند. **بد آمد و به آمد**: هر دو به حالت اسمی و حاصل مصدری، یعنی بدی و خوبی است، و کل بیت ظاهراً به حال و روز امیر محمّد مربوط است.

۸- **زند پرگار**: به کار سر و سامان دهد. این بیت اشاره دارد به رفتن مسعود در سال اوّل حکومتش به بلخ و سر و سامان دادن کار و بعد هم رفتن به غزنین، که در ابیات بعد آمده است.

درین تفکّر بودند کافتابِ ملوک ‌ ‌ ‌ ‌ شعاعِ طلعت کرد از سپهرِ مهد اظهار
به دارِ مُلک درآمد بسان جدّ و پدر ‌ ‌ ‌ ‌ به کامِ خویش رسیدهَ ز شُکر کرده شعار
ازان سپس که جهان سربه‌سر مر او را شد ‌ ‌ ‌ ‌ نه آنکه گشت به خون بینیِ کسی اوگار[1]،
به زاد و بود[2] وطن کرد زانکه چون خواهد ‌ ‌ ‌ ‌ که قطره دُر گردد آید او به سویِ بحار
ز بهر جنبش گرد جهان برآمد شاه ‌ ‌ ‌ ‌ نه زانکه تاش چو شاهان کنند سیم نثار
خدایگان فلک است و نگفت کس که فلک ‌ ‌ ‌ ‌ مکانِ دیگر دارد، کش اندروست مدار
ایا موفّق برخسروی که دیر زییی ‌ ‌ ‌ ‌ به‌شکرْ نعمت زاید، ز خدمتت بسیار[3]
از آن قِبَل که تو را ایزد آفرید به خاک ‌ ‌ ‌ ‌ ز چاکرانِ زمین است گنبدِ دوّار[4]
بر آن امید که بر خاک پات بوسه دهد ‌ ‌ ‌ ‌ به سوی چرخ بَرَد باد، سال و ماه، غبار
درم رباید تیغ تو، زانْش در سرِ خصم ‌ ‌ ‌ ‌ کنی به زندان وز مغز او دهیش زَوار[5]
اگر ندیدیی کوهی بگشت بر یک خشت ‌ ‌ ‌ ‌ یکی دو چشم برآن راهوارِ خویش گمار[6]،
شتاب را، چو کند پیر در وَرَع رغبت ‌ ‌ ‌ ‌ درنگ را، چو کند بر گنه جوان اصرار[7]
نه آدمی است، مگر لشکر تو خیل قضاست ‌ ‌ ‌ ‌ که بازشان نتوان داشت بر در و دیوار،

۱- **اوگار**: افگار، زخمی ؛ معنی بیت: ورود مسعود به غزنین زمانی بود که همهٔ مملکت از آنِ وی شده بود بی آنکه از بینی کسی خون بیاید. حق با اسکافی است، برای آ نکه همهٔ کسانی که بردار شدند و یا در بند مردند از دماغشان خون نیامد! ۲- **زاد و بود**: زادگاه، موطن.

۳- **بسیار**، معنی بیت: ای کسی که بر پادشاهی توفیق یافته‌ای، عمرت دراز باد، هرکه در خدمت به تو شکرگزار باشد نعمتش برافزون خواهد بود. اشاره است به مصرع معروفِ: شکر نعمت نعمتت افزون کند.

۴- **دوّار**، معنی بیت: به دلیل آنکه خداوند تو را روی زمین آفرید، گنبد دوّار به چاکری زمین درآمد و گرد او می‌گردد!

۵- **زَوار**: قوت لایموت، جیرهٔ زندانی. و معنی بیت آنکه: تیغ تو چون برای تو زر و سیم فراهم می‌کند، به پاس این خدمت او را در سر خصم زندانی می‌کنی و از مغز دشمن به او غذا می‌دهی. بیت تلمیح رقیقی دارد به داستان ماران ضحّاکی در *شاهنامه*.

۶- **گمار**، در این بیت «کوه» استعاره از اسب است، «خِشت» به معنی نیزه و اینجا کنایه از سُم، و «راهوار» یعنی اسب. معنی کلّ بیت اینکه: اگر تا به حال ندیده‌ای که کوهی بر روی یک نیزه بچرخد به اسب راهوار خودت نگاه کن. این بیت گوشهٔ چشمی دارد به داستان عُزیر و آیهٔ ۲۵۱ سورهٔ بقره (۲) که خطاب به عُزیر می‌گوید: و انظُرْ اِلی حِمارِکَ... و نیز آیهٔ والعادیات ضَبحاً (سورهٔ عادیات، آیهٔ ۱): سوگند به اسبان دونده بر یک سُم.

۷- **اصرار**، این بیت مرتبط با بیت قبل و توصیف اسب سلطان است: وقتی قرار باشد بجبند مثل پیری است که به زهد و پارسایی شتاب دارد، و آنگاه که قرار باشد در میدان برابر خصم بایستد مثل جوانی است که بر گناه اصرار می‌ورزد.

نعوذ بالله، اگر زان یکی شود مُثله ز حرص حمله بود همچو جعفرِ طیّار[۱]،
بدان زمان که چو مژّه به مژّه از پیِ خواب در اوفتند به نیزه دو لشکرِ جرّار،
ز بس رکوع و سجودِ حُسام گویی تو هوا مگر که همی بندد آهنین دستار[۲]
ز کرکسانِ زمین، کرکسان گردون[۳] راند اَنینِ اسبان، از بس که تن کند آثار
ز کفکِ اسبان گشته کُناغ بار هوا ز بانگ مردان در پاسخ آمده اَسطار[۴]،
یکی در آنکه جگر گردد از پی حمیت یکی در آنکه زبان گردد از پی زنهار[۵]
چنان بسازد با حزمِ تو تهوّرِ تو چنانکه رامش را طبع مردمِ می خوار
فلک چو دید قرارِ جهانیان بر تو قرار کرد جهانت به طوع و کرد اقرار[۶]
ز فرّ جودِ تو شد خوار در جهان زر و سیم نه خوار گردد هر چیز کان شود بسیار[۷]؟
خدایگانا، برهانِ حق به دست تو بود اگر چه باطل یک چند چیره شد، نه همار[۸]،
نیاید آسان از هر کسی جهانبانی اگر چه مرد بُوَد چرب‌دستِ زیرک‌سار،
نیاید آن نفع از ماه، کاید از خورشید اگر چه منفعتِ ماه نیست بی‌مقدار
پیامبری و امیری رعیّت و لشکر خدای عزّ و جل گر دهد، مثال تبار[۹]
که اوستاد نیابی به از پدر ز فلک پدر چه کرد همان پیشه کن به لیل و نهار
به‌داد کوش و به‌شب خُسب، ایمن از همه بد که مردِ بیداد از بیمِ بد بود بیدار

۱- **جعفر طیّار**، درین بیت لشکریان مسعود تشبیه شده‌اند به جعفربن ابی طالب در نبرد موته که بر جنگ با دشمنان اصرار کرد و دستهایش قطع شد، امّا درفش را بر سینه گرفت و چندان ایستاد تا به شهادت رسید.

۲- **دستار**، معنی بیت: از فراوانی بالا و پایین رفتن شمشیر لشکریان تو، گویی فضای میدان جنگ دستار آهنین بر سر بسته است.

۳- **کرکسان گردون:** دو صورت فلکی نسر طایر و نسر واقع. کل بیت می‌گوید: نالهٔ فراوان اسبان مجروح و اجساد کشته شدگان، کرکسان زمین را چنان به خود کشانیده بود که کرکسان هوا فراری شده و به آسمان رفته بودند.

۴- **اسطار**، جِ سطر: رسته، ردیف. **کناغ:** ابریشم، معنی بیت: از فراوانی کف دهان اسبان آسمان ابریشم بار شده، و از بسیاری بانگ مردان دو ردیف لشکر به صدا در آمده‌اند.

۵- **زنهار**، معنی بیت: یک صف (طرف لشکر مسعود) در پی آنکه از هجوم غیرتمندانه تجسّم جگر و شجاعت شود و صف دیگر (لشکر خصم) برای آنکه سراپا زبان شود برای امان خواستن.

۶- **اقرار**، معنی بیت: چون آسمان دید که همهٔ جهانیان تسلیم تو شده‌اند، جهان را هم با رغبت به تو تسلیم کرد.

۷- **بسیار**، مصرع دوم این بیت ضرب‌المثل شده است، به مفهومِ: هر چیزی که زیاد شود خوار شود.

۸- **نه همار:** نه همواره و همیشه. بیت به حکومت چند ماههٔ امیر محمد اشاره دارد.

۹- **تبار:** دودمان. پیشوایی و سلطنت را خداوند به کسی اگر بدهد به مانند خاندان (پدر) تو می‌دهد.

ز یک پدر دو پسر نیک و بد عجب نَبْوَد — که از درختی پیدا شده است مِنبر و دار[۱]
مگوی شعر و پس ار چاره نیست از گفتن — بگو که تخم نکوکار و تخم بد گرد آر[۲]
بگو که لفظی ازین[۳] هست لولوی خوشاب — بگو که معنی این هست صورت فرخار[۴]
عزیز، آن کس نَبْوَد که تو عزیز کنی — ز بهر آنکه عزیز تو زود گردد خوار[۵]
عزیز، آن کس باشد که کردگارِ جهان — کند عزیزش بی سیرِ کوکبِ سیّار
نه‌آن بُوَد که تو خواهی همّی و،داری دوست — چه، آن بُوَد که قضا کرد ایزدِ دادار[۶]
کلیمکی که به دریا فگند مادر او — زبیمِ فرعون، آن بدسرشتِ دل چون قار،
نه بَرکشیدش فرعون از آب وز شفَقَت — به یک زمان ننهادش همی فرو ز کِنار[۷]؟
کسی کِش از پیِ مُلک ایزد آفریده بُوَد — ز چاه برگاه آرَدَش بختْ یوسف وار
مثل زنند: که را سر بزرگ، درد بزرگ — مثل دَرَست[۸] خمار از می است و می ز خمار
گر استوار نداری حدیث، آسان است — مدیحِ شاه بخوان و نظیرِ شاه بیار
خدایگانِ جهان خسروِ زمان مسعود — که شد عزیز بدو دینِ احمد مختار،
ز مجد گوید ـ چون عابد از عفاف ـ سخن — ز هول جوید ـ چون عاشق از فراق ـ فرار[۹]

۱- **منبر و دار:** دو محصول که هر دو از چوبند امّا کارکرد متناقضی دارند. بیت می‌خواهد بدگویی قبلی شاعر از امیر محمّد راکه او هم با مسعود هم تبار است، توجیه کند.

۲- **گردآر:** جمع کن، پراکنده نکن.

۳- **لفظی ازین:** لفظِ این. «از» این‌جا بدل از کسرهٔ اضافه است، که هم اکنون در افغانستان رواج دارد.

۴- **صورت فرخار:** زیباروی اهل فرخار (شهری در ترکستان که به داشتن زیبارویان مشهور بوده است). این بیت و بیت قبل در چاپهای پیشین بیهقی به اواخر قصیده منتقل شده که بی مناسبت هم نیست، زیرا معنی با این تغییر مناسبتر می‌شود.

۵- **خوار،** این بیت و چند بیت پس از آن مبیّن رابطهٔ محمود با امیر محمد و مسعود است، که او محمد را ولیّ‌عهد کرده بود، امّا در نهایت مسعود به جای او نشست.

۶- **دادار:** این بیت به مثل معروف عربی: العَبْد یُدَبّر واللّهُ یقدِّر، اشاره دارد.

۷- **کِنار:** دامن. این دو بیت اخیر به داستان حضرت موسی و فرعون اشاره دارد.

۸- **مثل دَرَست:** در مثل آمده است. با تقدیم متمّم بر حرف اضافه. در این بیت دو مثل آمده است برای توجیه موقعیّت پادشاهی مسعود و ضعفها و شکستهای او. مثل مصرع دوم ناظر بر این است که «می» خوردنش خمارشکن است و نخوردنش خمارآور. یعنی هر شیرینی تلخی هم دارد.

۹- **فرار،** فعل در مصرع اوّل «سخن گوید» است و در مصرع دوم «فرار جوید» که میان دو جزء آن عبارت تشبیهی فاصله انداخته است. معنی بیت: مسعود، همانطور که عابد از پرهیز سخن می‌گوید از مجد سخن می‌گوید، و همان‌گونه که عاشق از دوری معشوق بیزار است از ترس به دور است.

نگاه از آن نکند در ستم رسیده نخست
که تا ز حشمتِ او درنماند از گفتار[۱]

و زان نیارد بپسود هرکسی زرهش
که پوست مار، بباید فگنده سر چون مار[۲]

به عقل ماند، کز علم ساخت گنج و سپاه
به عدل ماند، که ز آهن بکرد قصر و حصار[۳]

اگر پدرْش مر او را ولایتِ ری داد
ز مهر و شفقت بُود آن نه از سرِ آزار[۴]

چو کرد خواهد مر بچّه را مُرشّحه، شیر
ز مرغزار، نه از دشمنی، کندْش آوار

چه بود خود، گرت از خسروان پدر، آن شاه
نه سیم داد و نه زرّ و، نه زین، نه زین‌افزار

نه مادر و پدر از جملهٔ همه پسران
نصیبِ آن پسر افزون دهد که زار و نزار؟

از آنکه تا بنماید به خسروان هنرش
نکرد با او چندان که در خورش کردار

چو بچه را کند از شیرِ خویش مادر باز
سیاه کردنِ پستان نباشد از پیکار[۵]

به مالشِ پدران است بالشِ پسران
به‌سر بریدنِ شمع است سر فرازیِ نار[۶]

چو راست گشت جهان بر امیرِ دین محمود
ز سومنات همی گیر تا درِ بلغار[۷]،

جهان اگر چو فریدون نثار و قسمت کرد
که شاه بُد چو فریدون موفّق اندر کار[۸]

چو مُلکِ دنیا در چشمِ او حقیر نمود
چو همّت، او را اندر نشاط داد قرار[۹]،

۱- **گفتار**، معنی بیت: مسعود به این دلیل به ستم‌رسیدگان نگاه نمی‌کند که بیم دارد آنها از هیبت نگاه وی از سخن درمانند.

۲- **چون مار**، معنی بیت: از آن جهت کسی جرأت نمی‌کند به زرهش دست بزند که پوست مار هم مانند خود مار خوف‌انگیز است، مگر اینکه بی سر باشد.

۳- **حصار**، معنی بیت: کارهای مسعود عاقلانه بود برای آنکه از علم گنج و سپاه به دست آورد، و عادلانه بود برای آنکه از آهن قصر و حصار برای خود ساخت، یعنی با شمشیر عدالت را مستقر ساخت.

۴- **آزار**: اینجا یعنی دل‌آزردگی.

۵- **پیکار**، این بیت اشاره دارد به رسم از شیر باز گرفتن طفل که برای این امر مادر نوک پستان خود را با فلفل سیاه می‌کرد تا طفل از آن روی برگرداند.

۶- **نار**، مصرع دوم ناظر است به این امر که وقتی شعلهٔ شمع بر اثر سوختن و افزایش موادّ زائد مومی کاستی می‌گرفت، با قیچی مخصوص به نام «گُل‌چین» یا «گُل‌گیر» قسمت بالای شمع را می‌بریدند تا دوباره شعله‌ور شود.

۷- **بلغار**: نام ولایتی در بالای دریای خزر، و درِ بلغار یعنی نزدیک بلغار و منظور خوارزم است. می‌خواهد حدّ قلمرو سلطنت محمود را از شرق (سومنات) تا غرب (بلغار) مشخص کند.

۸- **اندر کار**: اگر محمود نیز مانند فریدون مملکت خودش را میان فرزندان خود (محمد و مسعود) قسمت کرد، بدان جهت بود که وی مانند فریدون بر همه چیز توفیق یافته بود.

۹- **قرار**، معنی بیت: چون دنیا در نظر محمود حقیر آمد، همّت بلند او وی را در عالم بهتر قرار داد (بهشت).

قیامتی دگر اندر جهان پدید آمد قیامت آید چون ماه کم کند رفتار[۱]
ازانکه داشت چو جدّ و پدر مَلِک مسعود به تیغ و نیزه شماری در آن حدود و دیار،
چنانکه کرد همی اقتضا سیاستِ مُلک سُها به جایِ قمر بود چندگاه مُشار[۲]
چو کار کعبهٔ مُلکِ جهان بدان آمد که بادِ غَفلت بربود ازو همی اَستار،
خدایگانِ جهان مر نمازِ نافله را به جای ماند و ببست از پیِ فریضه ازار[۳]
گسیل کرد رسولی سویِ برادر خویش پیام داد به لُطف و، لَطَف نمود هزار[۴]
که دارِ مُلکِ تو را، جز به نامِ ما ناید طرازِ کسوتِ آفاق و سکّهٔ دینار[۵]
نداشت سود از آن، کاینهٔ سعادتِ او گرفته بود به گفتارِ حاسدان زنگار
نه بر گزاف سکندر شه اوستاد[۶] نبشت که اسب و تیغ و زن آمد سه‌گانه ازدرِ دار[۷]
چو رایتِ شهِ منصور از سپاهان زود بسیجِ حضرتِ معمور کرد بر هنجار[۸]،
ز گردِ موکبْ تابنده روی خسروِ عصر چنانکه در شب تاری مهِ دو پنج و چهار[۹]
ز پیش از آنکه نشابور شد بدو مسرور پذیره‌ش آمد فوجی به سانِ موجِ بحار

۱- **رفتار**، مصرع دوم تمثیلی است برای نشان دادن شدّت فاجعهٔ فقدان محمود و اشاره دارد به روز قیامت که بنا بر آیهٔ اذاالشّمس کُوِّرَتْ و اذاالنّجوم انکدرت، همهٔ اجرام آسمانی از رفتار باز می‌مانند و تیره و تار می‌شوند.

۲- **مشار**، معنی دو بیت: همانگونه که پدر مسعود هنگام مرگ جدّش (سبکتگین) دور از مرکز حکومت و در غزنین یاران اندکی داشت، وی هم هنگام مرگ پدر در ری بود و نیروی کمی داشت، نتیجه این شد که به اقتضای روزگار ستارهٔ کم‌فروغ سُها (امیرمحمد) جای ماه (مسعود) را چندگاهی گرفت.

۳- **ازار**، معنی دو بیت اخیر: اما همین که در دار الملک غزنین بر اثر غفلت امیر محمّد پرده‌ها کنار رفت، مسعود کار فرعی (ماندن در ری) را فروگذاشت و به کار اصلی (گرفتن تاج و تخت) پرداخت.

۴- **لَطَف نمود هزار**: هزار گونه لطف و نرمی نشان داد.

۵- **دینار**، این بیت صورت منظوم این عبارت است که به وی نوشته بود: «اما شرط آن است که برادر خلیفت ما باشد [در غزنین] چنانکه نخست بر منابر نام ما برند... و بر سکهٔ درم و دینار و طراز [حاشیه] جامه نخست نام ما نویسند، آنگاه نام وی».

۶- **سکندر شه اوستاد**: استاد شاه اسکندر، یعنی ارسطو.

۷- **سه‌گانه از در دار**: هر سه سزاوار نابودی او، نابود شدنی. مصرع دوم در *امثال و حکم* به عنوان یک ضرب‌المثل از قول اسکندر آمده است، زیرا ضبط مصرع اوّل در چاپهای قبلی *تاریخ بیهقی* با چاپ ما متفاوت بوده است، در حالی که طبیعی‌تر این است که این مثل حکیمانه از قول ارسطو باشد. مفهوم بیت این است که حکومت و دم و دستگاه امیر محمّد هم‌گذرا بود و زود از دست رفت. ۸- **بر هنجار**: نظام‌مند، از روی قاعده و سامان.

۹- **چهار**، معنی بیت: چهرهٔ سلطان زمان در میان گرد و غبار ناشی از حرکت گروه سوار و پیادهٔ همراه وی، مانند ماه شب چهارده می‌درخشید.

مَثَل زنند که آید بجشک ناخوانده	چو تندرستی تیمار دارد از بیمار[۱]
که شاه تا به هرات آمد از سپاهِ پدرْش	چو مور مردم دیدی ز هر سویی به قطار
بسانِ فرقان آمد قصیده‌ام، بنگر	که قَدْرْدانْش کند در دل و دو دیده نگار
اگر چه اندر وقتی زمانه را دیدم	که باز کرد نیارد ز بیمِ طیّ طومار[۲]
ز بس که معنیِ دوشیزه دید با من لفظ	دل از ولایت معنی بکند و شد بیزار[۳]
از آنکه هستم از غزنی و جوانم نیز	همی نبینم مر علمِ خویش را بازار
خدایگانا[۴] چون جامه‌ایست شعر نکو	که تا ابد نشود پودِ او جدا از تار،
ز کارنامهٔ تو آرم این شگفتیها	بلی ز دریا آرند لؤلؤِ شهوار
همیشه تا گذرنده است در جهان سختی	تو مگذر و به خوشی صدجهان چنین بگذار
همیشه تا مه و سال آورد سپهر همی	تو بر زمانه بمان همچنین شه و سالار
همیشه تا همی از کوه بر دمَد لاله	همیشه تا چکد از آسمان همی امطار
بسانِ کوه بپای و بسانِ لاله بخند	بسانِ چرخ بتاز و بسانِ ابر ببار

به‌پایان آمد این قصیدهٔ غرّاء چون دیبا، در او سخنانِ شیرین بامعنی دست در گردنِ یکدیگر زده. و اگر این فاضل از روزگار ستمکار داد یابد و پادشاهی طبعِ او را به‌نیکوکاری مدد دهد، چنانکه یافتند استادانِ عصرها چون عنصری و عسجدی و زینبی و فرّخی، رحمةالله‌علیهم اجمعین، در سخن موی بدو نیم شکافد و دستِ بسیار کس در خاک مالد[۵]، فانَّ اللُّهی تفتَح اللَّها[۶] و مگر بیابد[۷] که هنوز جوان است، و ما ذٰلِک علی

۱- **بیمار:** مفهوم بیت این است که: بیماری که پرستار او تندرستی باشد پزشک ناخوانده به بالینش خواهد آمد.

۲- **طومار؛** معنی بیت: هر چند من از بختِ بد در زمانه‌ای به شعر روی آورده‌ام، که طومار شاعری را باز نکرده باید ببندی. **طی:** در هم پیچیدن و لوله کردن.

۳- **بیزار؛** معنی بیت: بس که معانی بکر در ذهن من بود، لفظ از ادای آنها عاجز ماند و از کار روی‌گردان شد. یعنی باز هم معانی و مفاهیمی در ذهن دارم که هنوز بر زبان نیاورده‌ام.

۴- **خدایگانا:** مخاطب از این بیت به بعد، سلطان وقت یعنی فرّخ‌زاد پسر مسعود است.

۵- **در سخن... مالد:** در سخن بسیار باریک‌اندیشی کند و بر همگان پیشی گیرد. **دست کسی در خاک مالیدن:** بر او غلبه کردن و از وی پیشی جستن.

۶- **فَإنَّ اللُّهَی تَفْتَحُ اللَّهَا:** عطیّه و بخشش دهان شاعر را باز می‌کند. مثلی مشهور است که در کتب عربی ثبت شده.

۷- **و مگر بیاید:** معطوف و راجع است به عبارت «و اگر این فاضل از روزگار ستمکار داد یابد» مذکور در سه سطر

اللّهِ بعزیزٍ[1]. و به پایان آمد این قصّه.

و روزِ یکشنبه پنجمِ شوّال امیر مسعود، رضی‌الله عنه، برنشست و در مهدِ پیل بود و به‌دشت شابهار آمد با تکلّفی سخت عظیم از پیلان و جَنیبتان، چنانکه سی اسب با ساختها بود و مرصّع‌به‌جواهر و پیروزه و یشم و طرایف دیگر، و غلامی سیصد در زر و سیم غرق، همه با قباهای سَقْلاطون و دیباءِ رومی، و جنیبتی پنجاه دیگر با ساخت زر؛ همه غلام سرایی جمله با تیر و کمان و عمودهایِ زر و سیم و پیاده در پیش برفتند، و سپرکشانِ مروی و پیاده‌یی سه‌هزار سکزی و غزنیجی و هریوه و بلخی و سرخسی، و لشکرِ بسیار و اعیان و اولیا و ارکان مُلک ـ و من که بوالفضلم به‌نظاره رفته بودم و سوار ایستاده ـ امیر برآن دکّان فرمود تا پیل و مهد را بداشتند. و خواجه احمدِ حسن و عارض و خواجه بونصر مشکان نزدیکِ پیل بودند، مظالم کرد و قصّه‌ها بخواستند و سخن متظلّمان بشنیدند و بازگردانیدند. و ندیمان را بخواند امیر و شراب و مطربان خواست و این اعیان را به‌شراب بازگرفت. و طبقهای نواله و سَنبوسه روان شد تا حاجتمندان می‌خوردند. و شراب دادن گرفتند و مطربان می‌خوردند و روزی اَغَرّ مُحَجَّل[2] پیدا شد و شادی و طرب در پرواز آمد.

وقت چاشتگاه آوازِ کوس و طبل و بوق بخاست، که تاشِ فرّاش این روز حرکت می‌کرد سویِ خراسان و عراق از راهِ بُست. نخست حاجبِ جامه‌دار یارُق تُغْمش درآمد ساخته با کوکبه‌یی تمام، و مردمش بگذشت و وی خدمت کرد و بایستاد. و براثر وی سرهنگِ محمودی، سه زرین کمر و هفت سیمین کمر، با سازهای تمام. و براثر ایشان گوهرآئین، خزینه‌دارِ این پادشاه، که مر وی را برکشیده بود و به‌محلّی بزرگ رسانیده، درآمد، و چند حاجب و سرهنگان این پادشاه با خیلها؛ و خیلها می‌گذشت و مقدّمان می‌ایستادند. پس تاشِ سپاه‌سالار دررسید با کوس و علامتی و آلتی و عُدَّتی تمام و صد و پنجاه غلام از آنِ وی و صد غلامِ سلطانی که آزاد کرده بودند و بدو سپرده. تاش به‌زمین آمد[3] و خدمت کرد. امیر فرمود تا برنشاندند و اسب سپاه‌سالار عراق خواستند و شراب دادندش و همچنان مقدَّمان

← پیش. «مگر» در این عبارت به مفهوم ترجّی و به معنی: امید است، بو که، بُوَد که.

۱- ... بِعَزیز: این بر خدای دشوار نیست. بخشی است از آیهٔ ۲۰ سورهٔ ابراهیم (۱۴).

۲- **اَغَرِّ مُحَجَّل؛ اَغَرّ:** اسب سپید پیشانی؛ **مُحَجَّل:** اسب دست و پا سفید، و مجموع یعنی روزی توأم با شادمانی و فرخندگی. ۳- **به زمین آمد:** از اسب پیاده شد.

را که با وی نامزد بودند. سه و چهار شراب بگشت، امیر تاش را گفت: «هشیار باش که شغلی بزرگ است که به‌تو مفوَّض کردیم. و گوش به‌مثالِ کدخدای[1] دار، که براثر دررسد، در هرچه به‌مصالح پیوندد، و نامه نبشته دار تا جوابها رسد که برحسبِ آن کار کنی، و صاحب بریدی نامزد می‌شود از معتمدان تا او را تمکینی تمام باشد[2] تا حالها را به‌شرح‌تر باز می‌نماید. و این اعیان و مقدَّمان را بر مقدارِ محل و مراتب بباید داشت، که پدریان از آنِ ما اند[3] تا ایشان چنانکه فرموده‌ایم تو را مطیع و فرمانبردار باشند و کارها بر نظام رود، و امیدوارم که ایزد، عزَّ ذکرُه، همهٔ عراق بر دستِ شما گشاده کند.» و تاش و دیگران گفتند: «بندگان فرمان‌بردارند». و پیاده شدند و زمین بوسه دادند. امیر گفت: بسم‌الله، به‌شادی و مبارکی خرامید. برنشستند و برفتند بر جانبِ بُست. و بیاید در تاریخ پس ازین بابی سخت مُشبَع[4] آنچه رفت در سالاریِ تاش و کدخداییِ دو عمید: بوسهلِ حمدوی و طاهرِ کرَجی، که در آن بسیار سخن است تا دانسته آید.

و امیر بازگشت و به کوشکِ دولت بازآمد و به‌شراب بنشست و دو روز در آن بود. و روز سیُّم بار داد و گفت: «کارها آنچه مانده است بباید ساخت که سوی کابل خواهیم رفت تا آنجا بر جانبی که رای واجب کند حرکت کرده آید». و حاجبِ بزرگ بلگاتگین را گفت: فرموده بودیم تا پیلان را برانند و به کابل آرند تا عرض کرده آید، کدام وقت رسند؟ بلگاتگین گفت: چند روز است تا سواران رفته‌اند و درین هفته جملهٔ پیلان را به کابل آورده باشند. گفت نیک آمد. و بار بگسست، خواجهٔ بزرگ را بازگرفت با عارض و بونصرِ مشکان و حاجبان بلگاتگین و بگتغدی، و خالی کردند؛ امیر گفت برکدام جانب رویم؟ خواجه گفت: خداوند را رای چیست و چه اندیشیده است؟ گفت: بر دلم می‌گردد شکرِ این چندین نعمت را که تازه گشت بی‌رنجی که رسید و یا فتنه‌یی که به‌پای شد، غزوی کنیم بر جانبِ هندوستان دوردست‌تر، تا سنَّتِ پدران تازه کرده باشیم و مزدی حاصل کرده و شکری گزارده و نیز حشمتی بزرگ افتد در هندوستان، بدانند که اگر پدرِ ما گذشته شد ایشان را نخواهیم

۱- **کدخدا:** عمید یا وزیر ولایت، در این مورد خاص غرض کدخدای ری است که بنابر صفحات آینده بوسهل حمدوی به این مقام منصوب شده است.

۲- **تا او را تمکینی تمام باشد:** تا صاحب برید دست و بالش باز باشد و محدودیتی نداشته باشد.

۳- **پدریان از آن ما اند:** اعیان و مقدّمانی که گرچه از پروردگان دورهٔ محمود هستند امّا هوادارِ مایند.

۴- **مُشبَع:** به طور کامل، پر و پیمان (این باب ری متأسفانه جزو بخشهای مفقود کتاب است).

گذاشت که خواب بینند و خوش و تن‌آسان باشند.

خواجه گفت: خداوند این، سخت نیکو دیده است و جز این نشاید و صواب آن باشد که رای عالی بیند. اما این جای مسئلتی است، و چون سخن در مشورت افگنده آمد بنده آنچه داند بگوید و خداوند نیکو بشنود؛ و این بندگان که حاضرند نیز بشنوند تا صواب است یا نه، آنگاه آنچه خوشتر آید می‌باید کرد. خداوند سالاری بانام و ساخته به هندوستان فرستاد، و آنجا لشکری است ساخته و مردمِ ماوراءالنّهر نیز آمدن گرفتند و باسعیدان[1] نیز جمع شوند و غزوی نیکو برود بر ایشان امسال، و ثوابِ آن خداوند را باشد. و سالاری دیگر رفت بر جانب خراسان و ری؛ تا کار قرار گیرد بر وی روزگار باید، و استواریِ قدمِ این سالار در آن دیار باشد که خداوند در خراسان مُقام کند[2]. و علی‌تگین مارِ دُم کنده است برادر برافتاده و وی بی‌غوث مانده. و با قدِرخان سخنِ عقد و عهد گفته آمده است و رسولان رفته‌اند و در مناظره‌اند و کاری قرارنگرفته است، چنانکه نامه‌های رسولان رسیده است. و اگر رایتِ عالی قصدِ هندوستان کند این کارها همه فروماند و باشد که بپیچد. و علی‌تگین به‌بلخ نزدیک است و مردمِ تمام دارد، که سلجوقیان‌با وی یکی شده‌اند، اگر قصدِ بلخ و تخارستان نکند باشد که سویِ ختّلان و چغانیان‌و تِرمذ آید و فسادی انگیزد و آب‌ریختگی باشد. بنده را صواب‌تر آن می‌نماید که خداوند این زمستان به‌بلخ رود تا به‌حشمتِ حاضریِ وی رسولان را بر مرادی بازگردانند با عقد و عهد استوار. و کدخدایی نامزد کرده آید که از بلخ براثرِ تاش برود، که تا کدخدایی نرسد کارها همه موقوف باشد. و کارهای علی‌تگین راست کرده آید به‌جنگ یا صلح که بادی در سرِ وی نهادند بدان وقت که خداوند قصدِ خراسان کرد و امیر محمّد برادر برجای بود و امیر مرد فرستاد که ختّلان بدو داده آید، و آن هوس در دلِ وی مانده است. و نیز از بغداد اخبار رسیده است که خلیفه القادر بالله نالان است و دل از خود برداشته و کارها به‌قائم، پسرش سپرده؛ اگر خبرِ وفاتِ او رسد نیکو آن نماید که خداوند در خراسان باشد. و به‌گرگان نیز رسولان نامزد کرده آید و با ایشان مواضعت می‌باید نهاد. و بیرونِ این، کارهایِ دیگر پیش افتد و همه فرایض است. و چون این قواعد استوار گشت و کارها قرار گرفت اگر رای غزوِ دوردست‌تر افتد توان کرد سال دیگر با فراغتِ دل. شما که

۱- **با سعیدان:** سپاهیان داوطلب.

۲- **تا کار... مُقام کند:** تا تاش فرّاش بر ری کاملاً مسلّط شود مدّتی طول خواهد کشید و توفیق وی منوط به آن است که سلطان در خراسان مستقر شود.

حاضرانید اندرین که گفتم چه گویید؟ همگان گفتند: «آنچه خواجهٔ بزرگ بیند و داند ما چون توانیم دید و دانست، و نصیحت و شَفَقَت وی معلوم است خداوند را.» امیر گفت: «رایِ درست این است که خواجه گفت و جز این نشاید. و وی ما را پدر است، برین قرار داده آمد، بازگردید و بسازید که درین هفته حرکت خواهد بود.» قومِ آن خلوت بازگشتند با ثنا و دعا که خواجه را گفتند. چنو دیگر در آن روزگار نبود.

و امیر از غزنی حرکت کرد روزِ پنجشنبه نیمهٔ شوّال و به کابل آمد و آنجا سه روز ببود و پیلان را عرضه کردند، هزار و ششصد و هفتاد نر و ماده، بپسندید، سخت فربه و آبادان[1] بودند. و مقدَّمِ پیلوانان مردی بود چون حاجب بوالنَّضر، و پسرانِ قرقمان و همهٔ پیلوانان زیرِ فرمان وی. امیر، بوالنّضر را بنواخت و بسیار بستودش و گفت: «این آزادمرد در هوای ما بسیار بلاها دیده است و رنجهایِ بزرگ کشیده از امیر ماضی، چنانکه به‌یک دفعت او را هزار چوب زدند و جانبِ ما را در آن پرسش نگاه داشت[2] و به‌حقیقت تن و جان فدایِ ما کرد. وقت آمد که حقِ او نگاه داشته آید، که چنین مرد به‌زعامت پیلوانان دریغ باشد، با کفایت و مناصحت و سخن نیکو که داند گفت، و رسومِ تمام که دریافته است خدمتِ پادشاهان را[3].» خواجه احمد گفت: بوالنّضر را این حق هست و چنین مرد در پیشِ تخت خداوند بباید پیغامها را. امیر فرمود تا او را به‌جامه‌خانه بردند و خلعتِ حاجبی پوشانیدند که به‌روزگار داشته بود، و پیش آمد با قبایِ سیاه و کلاهِ دو شاخ و کمرِ زر، و رسمِ خدمت به‌جای آورد و به‌خیمهٔ خود باز رفت. و حقِّ او همهٔ اعیانِ درگاه به‌واجبی بگزاردند. و پس از این هر روزی وجیه‌تر بود تا آنگاه که درجهٔ زعامتِ حُجّاب یافت، چنانکه بیارم به‌جایِ خویش که کدام وقت بود[4]. و امروز یعنی سنهٔ احدی و خمسین و اربعمائه[۴۵۱] بحمدالله به‌جای است ـ و به‌جای باد سلطانِ معظَّم ابوشجاع فرخزادبن ناصر دین‌الله که او را بنواخت و حقِّ خدمتِ قدیمِ وی بشناخت ـ و لشکرها می‌کشد و کارهایِ بانام بر دستِ وی می‌برآید چنانکه بیارم،

۱- **آبادان:** این کلمه دو بار به عنوان صفت حیوان و به معنی فربه و چاق در *تاریخ بیهقی* به‌کار رفته است. هم اکنون این معنی در افغانستان رواج دارد.

۲- **ما را... داشت:** جانب ما را در آن تنبیه و بازجویی نگاه داشت.

۳- **و رسوم... پادشاهان را:** و آیین و آدابی که به سبب خدمت درازمدت نزد شاهان فراگرفته است.

۴- **کدام وقت بود:** این زعامت در سال ۴۲۸ به وی داده شده است.

و چون به‌غزنین باشد در تدبیرِ مُلک سخن گوید و اگر رسولی آید رسوم می‌بازنماید؛ و در مشکلاتِ محمودی[۱] و مسعودی و مودودی، رضی‌الله عنهم، رجوع با وی می‌کنند. و کوتوالیِ قلعتِ غزنین، شغلی بانام که به‌رسمِ وی است، حاجبی از آنِ وی به‌نامِ خُتُلغ‌تگین آن را راست می‌دارد.

و امیر پس از عرض کردن پیلان نشاطِ شراب کرد. و پیلوانان را به‌پایمردی حاجب بزرگ بلگاتگین خلعت داد. و صد پیلِ نر جدا کردند تا با رایتِ عالی به‌بلخ آرند. و دیگر پیلان را به‌جایهایِ خود باز بردند. و از کابل برفت امیر و به‌پرون آمد و آنجا پنج روز ببود با شکار و نشاطِ شراب تا بنه‌ها و ثقل و پیلان از بژِ غوزک[۲] بگذشتند. پس از بژ بگذشت و به‌چوکانی شراب خورد. و از آنجا به ولوالِج آمد و دو روز ببود. و از ولوالِج سویِ بلخ کشید و در شهر آمد روز دوشنبه سیزدهم ذوالقعدهٔ سنهٔ اثنتین و عشرین و اربعمائه[۴۲۲] و به کوشکِ درِ عبدالاعلی مُقام کرد یک هفته، و پس به‌باغ بزرگ رفت و بنه‌ها بجمله آنجا آوردند و دیوانها آنجا ساختند، که برآن جمله که امیر مثال داده بود و خط برکشیده[۳] دهلیز و میدانها و دیوانها و جز آن، وثاقهای غلامان همه راست کرده بودند، و آن جوی بزرگ که در باغ می‌رود فوّاره ساخته.

و چون به‌غزنین بودند بوسهلِ زوزنی در بابِ خوارزمشاه آلتونتاش حیلتی ساخته بود و تضریتی کرده بود و تطمیعی نموده در مجلسِ امیر، چنانکه آلتونتاش در سرِ آن شد[۴] و بوسهل را نیز بدین سبب محنتی بزرگ افتاد در بلخ و مدّتی در آن محنت بماند؛ و اینجا جای آن نیست، چون به‌بلخ رسید این پادشاه و چند شغل فریضه که پیش داشت و پیش آمد برگزاردند، نبشته آید، آنگاه مقامه به‌تمامی برانم[۵] که بسیار نوادر و عجایب است اندر آن، دانستنی.

و روز سه‌شنبه ده روز باقی مانده ازین ماه خبر رسید که امیرالمؤمنین القادر بالله،

۱- **مشکلات محمودی و...** : منظور مشاغل و مشکلات مربوط به سلاطین مزبور اعم از مالی، تاریخی و سایر موضوعات است، که در سطور قبل هم به آن اشاره شد. ۲- **بژِ غوزک**: گردنه و عقبهٔ غوزک (نام خاص).

۳- **خط بر کشیده**: [مسعود] نقشهٔ بنا را خود کشیده بود.

۴- **در سرِ آن شد**: فدای آن کار شد، بر سر آن جان باخت.

۵- **مقامه به تمامی برانم**: موضوع را کاملاً نقل خواهم کرد. **مقامه**: در لغت به معنی نوشتهٔ پر آب و تاب در بارهٔ سرگذشت کسی یا ماجرایی است.

انارَاللهُ برهانَه، گذشته شد و امیرالمؤمنین ابوجعفر الامام القائم بامرِالله، ادامَالله سلطانَه، را که امروز سنهٔ احدی و خمسین و اربعمائه[۴۵۱] به‌جای است، و به‌جای باد، و ولیّ‌عهد بود بر تختِ خلافت نشاندند و بیعت کردند و اعیان هر دو بطن از بنی‌هاشم، علویان و عباسیان، بر طاعت و متابعتِ وی بیارامیدند و کافّهٔ مردمِ بغداد. قاف تا قافِ جهان نامه‌ها نبشتند و رسولان رفتند تا از اعیانِ وُلات بیعت می‌ستانند؛ و فقیه ابوبکر محمدبن محمدالسُّلیمانی الطّوسی نامزدِ حضرتِ‌سلطان به‌خراسان آمد مرین مهم را. امیر مسعود، رضی‌الله عنه، بدین خبر سخت اندیشه‌مند شد و با خواجه احمد و استادم بونصر خالی کرد و گفت درین باب چه باید کرد؟ خواجه گفت زندگانیِ خداوند دراز باد در دولت و بزرگی تا وارثِ اعمار باشد[۱]، هرچند این خبر حقیقت است، مگر[۲] صواب چنان باشد که این خبر را پنهان داشته شود و خطبه هم به‌نامِ قادر می‌کنند، که رسول چنین که نبشته‌اند براثرِ خبر است و باشد که زود دررسد. و آنگاه چون وی رسید و بیاسود پیشِ خداوند آرندش بسزا، تا نامهٔ تعزیت و تهنیت را برساند و بازگردد. و دیگر روز خداوند بنشیند و رسمِ تعزیت را به‌جای آورد؛ و سه روز پس از آن، روز آدینه به‌مسجدِ آدینه رَوَد تا رسمِ تهنیت نیز گزارده شود به‌خطبه کردن بر قائم، و نثارها کنند. امیر گفت: «صواب همین است.» و این خبر را پنهان داشتند و آشکارا نکردند. و روز یکشنبه دهمِ ذی‌الحجّه رسمِ عید اضحی با تکلیف[۳] عظیم به‌جای آوردند و بسیار زینتها رفت از همهٔ معانی.

و روز آدینه نیمهٔ ذی‌الحجّهٔ این سال نامه رسید که سلیمانی رسول به‌شبورقان رسید، و از ری تا آنجا وُلات و عُمّال و گماشتگانِ سلطان سخت نیکو تعهّد کردند[۴] و رسمِ استقبال را به‌جا آوردند. امیر خواجه علی میکائیل را، رحمةالله علیه، بخواند و گفت: رسولی می‌آید، بساز با کوکبه‌یی بزرگ از اشرافِ علویان و قضاة و علما و فقها به‌استقبال رو از پیشتر، و اعیانِ درگاه و مرتبه‌داران براثر تو آیند و رسول را بسزا در شهر آورده آید. علی درین باب تکلُّفی ساخت از اندازه گذشته، که رئیس‌الرؤسا بود و چنین کارها او را آمده بود و خاندان مبارکش را ـ که باقی باد این خانه در بقای خواجهٔ عمید ابوعبدالله الحسین بن میکائیل، اَدامَالله

۱- **وارث اعمار باشد:** به ارث برندهٔ عمرهای درگذشتگان باشد. همان که امروز می‌گویند «بقای عمر شما باشد».

۲- **مگر:** همانا، برای تأکید است.

۳- **تکلیف:** تکلّف و به خود زحمت دادن، که امروز هم در افغانستان به همین معنی رایج است.

۴- **تعهّد کردند:** تیمار داشت و میزبانی کردند.

تَأییدَهُ، فَنِعمَ البَقِیَّةُ هٰذَا الصَّدر[1] ـ و برفت به‌استقبال رسول. و براثرِ وی بوعلی رسولدار با مرتبه‌داران و جنیبتیان بسیار برفتند. و چون به‌شهر نزدیک رسید سه حاجب و بوالحسن کرَجی و مظفَّرِ حاکمی ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی، و ده سرهنگ با سواری هزار پذیره شدند و رسول را با کرامتی بزرگ در شهر آوردند روز آدینه هشت روز مانده از ذی‌الحجَّه، و به کوی سبدبافان فرود آوردند به‌سرای نیکو و آراسته. و در وقت بسیار خوردنی با تکلُّف‌بردند، وَاللهُ اَعْلَمُ بالصّوابِ.

ذکر وُرودِ الرَّسُول مِنْ بَغْدٰاد وَ اِظْهارِ مَوْتِ الخَلیفَةَ القٰادِرُ بِاللهِ، رَضِیَ‌اللهُ عَنْهُ، وَ اِقٰامَةِ رَسْمِ الخُطْبَة لِلاِمامِ القٰائم بِاَمْرِاللهِ، اَطٰالَ‌اللهُ بَقٰاءَهُ وَ اَدٰام سُمُوَّهُ وَ ارْتِقٰاءَهُ[2]

و چون رسول بیاسود ـ سه روز سخت نیکو بداشتندش ـ امیر خواجه را گفت: رسول بیاسود، پیش باید آورد. و خواجه گفت: وقت آمد، فرمان بر چه جمله است؟ امیر گفت چنان صواب دیده‌ام که روزی چند به کوشک عبدالاعلی باز رویم که آنجا فراهم‌تر و ساخته‌تر است چنین کارها را و دو سرای است، غلامان و مرتبه‌داران را برسم بتوان ایستادن، و نیز رسم تهنیت و تعزیت را آنجا بسزاتر اقامت توان کرد. آنگاه چون ازین فارغ شویم به‌باغ بازآئیم. خواجه گفت خداوند این نیکو دیده است و همچنین باید. و خالی کردند و حاجب بزرگ و سالارِ غلامان و عارض و صاحب دیوانِ رسالت را بخواندند و حاضر آمدند.

و امیر آنچه فرمودنی بود در بابِ رسول و نامه و لشکر و مرتبه‌داران و غلامان سرایی، همگان را مثال داد و بازگشتند. و امیر نمازِ دیگر برنشست و به کوشکِ درِ عبدالاعلی بازآمد و بنه‌ها بجمله آنجا بازآوردند و همچنان به‌دیوانها قرار گرفتند، و برآن قرار گرفت که نخست روزِ محرم که سرِ سال باشد رسول را پیش آرند. و استادم خواجه بونصر مشکان مثالی که

۱- **فَنِعْمَ البَقِیَّةُ هذاالصَّدر:** چه نیکو بازمانده‌ای است این وزیر. بیهقی برای خاندان علی میکائیل دعا می‌کند، در بقای فرزند او ابوعبدالله حسین، که در زمان تحریر این صفحات (سال ۴۵۱) وزیر سلجوقیان در خراسان بوده است.

۲- **ترجمهٔ عنوان:** یادکرد آمدن رسول از بغداد و آشکار کردن مرگ خلیفه القادر بالله، که خدای از وی خشنود باد، و بر پا داشتن آیین خطبه برای امام القائم بِاَمْرِ الله، خداوند زندگانیش را دراز گرداناد و بلندی مقام و برآمدن وی را بر اوج رفعت بر دوام دارد.

رسم بود رسولدار بوعلی را بداد و نامه بیاوردند و برآن واقف شدند، در معنیِ تعزیت و تهنیت نبشته بودند، در آخر این قصه نبشته آید این نامه و بیعت‌نامه تا برآن واقف شده آید، که این نامه چندگاه بجستم تا بیافتم درین روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم، با فرزندِ استادم[1] خواجه بونصر، اَدامَ‌الله سلامتَه و رَحِمَ والدَه. و اگر کاغذ و نسختهایِ من همه به‌قصد ناچیز نکرده بودندی این تاریخ از لونی دیگرآمدی، حَکَمَ‌اللهُ بَیْنی و بَیْنَ مَنْ فَعَلَ ذٰلِکَ[2]. و کارِ لشکر و غلامان سرایی و مرتبه‌داران، حاجب بزرگ و سالاران به‌تمامی بساختند.

تاریخ سنهٔ ثلاث و عشرین و اربعمائه [۴۲۳]

غُرَّهٔ این محرَّم روز پنجشنبه بود. پیش از روز[3] کار همه راست کردند. چون صبح بدمید چهار هزار غلام سرایی در دو طرفِ سرایِ امارت به‌چند رسته بایستادند؛ دو هزار با کلاه دو شاخ و کمرهایِ گران ده معالیق بودند و با هر غلامی عمودی سیمین، و دو هزار با کلاه چهارپر بودند و کیش و کمر و شمشیر و شغا، نیم‌لَنگ بر میان بسته و هر غلامی کمانی و سه چوبه تیر بر دست. و همگنان با قباهایِ دیبای شوشتری بودند. و غلامی سیصد از خاصگان در رسته‌هایِ صفّه نزدیک امیر بایستادند با جامه‌های فاخرتر و کلاههایِ دو شاخ و کمرهایِ به‌زر و عمودهایِ زرین. و چند تن بودند با کمرهای مرصَّع به‌جواهر، و سپریی[4] پنجاه شصت به‌در بداشتند در میان سرایْ، دیلمان[5]. و همهٔ بزرگان درگاه و ولایت‌داران و حُجّاب با کلاههایِ دو شاخ و کمرِ زر بودند، و بیرونِ سرای مرتبه‌داران بایستادند. و بسیار پیلان بداشتند. و لشکر بر سلاح و برگستوان و جامه‌های دیبای گوناگون با عماریها و سلاحها به‌دو رویه[6] بایستادند با علامتها، تا رسول را در میان ایشان گذرانیده آید. و رسولدار برفت با جنیبتان و قومی انبوه و رسول را برنشاندند و آوردند و آواز بوق و دهل و کاسه‌پیل[7]

۱- **با فرزند استادم:** متممی است که می‌تواند متعلق به فعل «بجستم» باشد یا «بیافتم»؛ که در صورت اوّل «با» مفید معیّت است و در صورت دوم به مفهوم ظرفیت، یعنی «نزدِ».

۲- **حَکَمَ... ذٰلِک:** خداوند میان من و آنان که چنین کردند داوری کند.　۳- **پیش از روز:** قبل از بر آمدن آفتاب.

۴- **سپری:** سپردار، سپرکش.

۵- **دیلمان:** از اهالی دیلم، که معمولاً به سپرکشی و سپرداری شهرت داشتند. و اینجا یعنی دیلمان سپردار، که میان صفت و موصوف فاصله افتاده است.　۶- **به دو رویه:** در دو ردیف، دو صفت رو به روی هم.

۷- **کاسه پیل:** نوعی نقّاره.

بخاست، گفتی روز قیامت است. و رسول را بگذرانیدند برین تکلّفهای عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده بود، مدهوش و متحیّر گشت و در کوشک شد، و امیر، رضی‌الله عنه، بر تخت بود پیش صفّه، سلام کرد رسول خلیفه و با سیاه بود. و خواجهٔ بزرگ احمدِ حسن‌جواب داد، و جز وَی کسی نشسته نبود پیش امیر، دیگران بجمله برپای بودند. و رسول را حاجب بوالنّضر بازو گرفت و بنشاند. امیر آواز داد که خداوند امیرالمؤمنین را چون ماندی[۱]؟ رسول گفت «ایزد، عزّ ذکرُه، مزد دهد[۲] سلطانِ معظّم را به گذشته شدنِ امام القادر بالله امیرالمؤمنین اَنارَاللهُ بُرْهانَه، اِنّا لِلّهِ وَ اِنّا اِلیهِ راجِعُونَ. مصیبت سخت بزرگ است اما موهبت به‌بقاءِ خداوند[۳] بزرگ‌تر. ایزد، عزّ ذکرُه، جایِ خلیفهٔ گذشته فردوس کناد، و خداوندِ دین و دنیا امیرالمؤمنین را باقی داراد.» خواجهٔ بزرگ فصلی سخن گفت به‌تازی سخت نیکو درین معنی، و اشارت کرد در آن فصل سویِ رسول تا نامه را برسانَد. رسول برخاست و نامه در خریطهٔ دیبای سیاه پیش تخت برد و به‌دست امیر داد و بازگشت و همانجا که نشانده بودند بنشست. امیر خواجه بونصر را آواز داد. پیشِ تخت شد و نامه بستد و بازپس آمد و روی فراتخت بایستاد و خریطه بگشاد و نامه بخواند، چون به‌پایان آمد امیر گفت ترجمه‌اش بخوان تا همگان را مقرّر گردد. بخواند به‌پارسی چنانکه اقرار دادند شنوندگان که کسی را این کفایت نیست. و رسول را بازگردانیدند و به کرامت به‌خانه باز بردند.

و امیر ماتم داشتن ببسیجید و دیگر روز که بار داد با دستار و قبا بود و همه اولیا و حشم و تاجیکان با سپید آمدند[۴]. و رسول را بیاوردند تا مشاهدِ حال بود. و بازارها در ببستند و مردم اصناف رعیّت فوج فوج می‌آمدند. و سه روز برین جمله بود و رسول را می‌آوردند و چاشتگاه که امیر برخاستی می‌بازگردانیدند. و پس از سه روز مردمان به‌بازارها باز آمدند، و دیوانها در بگشادند و دهل و دبدبه بزدند. امیر خواجه علی را بخواند و گفت مثال ده تا خوازه زنند از درگاه تا درِ مسجدِ آدینه و هر تکلّف که ممکن گردد به‌جای آرند، که آدینه در پیش است و ما به‌تنِ خویش به‌مسجدِ آدینه خواهیم آمد تا امیرالمؤمنین را

۱- **چون ماندی:** چگونه گذاشتی، در چه حالی او را ترک کردی.

۲- **مزد دهد:** خداوند پاداش صبر او بر مرگ خلیفه را به وی عطا کند.

۳- **خداوند:** القائم بِاَمرِاللّه، فرزند خلیفهٔ مرحوم.

۴- **تاجیکان با سپید آمدند:** مردم فارسی‌زبان با لباس سفید آمدند. گاهی هم در بیهقی از تاجیکان به صورت تازیکان یاد شده است. در آن زمان عزاداری با لباس سفید معمول بوده است.

خطبه کرده آید. گفت چنین کنم. و بازگشت و اعیانِ بلخ را بخواند و آنچه گفتنی بود بگفت و روی به کار آوردند روز دوشنبه‌و سه‌شنبه و چهارشنبه و پنج‌شنبه تا بلخ را چنان بیاراستند از درِ عبدالأعلی تا مسجدِ جامع که هیچ‌کس بلخ را برآن جمله یاد نداشت. و بسیار خوازه زدند از بازارها تا سرِ کویِ عبدالأعلی‌و از آنجا تا درگاه و کویهایِ محتشمان، که آنجا نشست داشتند. پس شب آدینه تا روز می‌آراستند. روز را چنان شده بود که به‌هیچ زیادت حاجت نیامد.

و امیر بار داد روزِ آدینه و چون بار بگسست خواجه علی میکائیل گفت زندگانیِ خداوند دراز باد، آنچه فرمانِ عالی بود در معنیِ خوازها و آذین بستن راست شد، فرمان دیگر هست؟ امیر گفت: بباید گفت تا رعیّت آهسته فرونشیند و هر گروهی به‌جایِ خویش باشند و اندیشهٔ خوازه و کالایِ خویش می‌دارند و هیچ‌کس چیزی اظهار نکند از بازی[1] و رامش تا ما بگذریم، چنانکه یک آواز شنوده نیاید. آنگاه که ما بگذشتیم کارْ ایشان راست[2] آنچه خواهند کنند، که ما چون نماز بکردیم از آن جانبِ شارستان به‌باغ باز رویم. گفت فرمان بردارم، و بازگشت و این مثال بداد و سیاه‌پوشان[3] برآمدند و حجّتِ تمام برگرفتند.

و امیر چاشتگاهِ فراخ برنشست و چهار هزار غلام بر آن زینت که پیش ازین یاد کردم - روزِ پیشْ‌آمدنِ رسول - پیاده در پیش رفت و سالار بگتغدی در قفایِ ایشان و غلامانِ خاص براثر و علامتِ سلطان و مرتبه‌داران و حاجبان در پیش و حاجب بزرگ بلگاتگین در قفایِ ایشان، و بر اثرِ سلطان خواجهٔ بزرگ با خواجگان و اعیان درگاه و براثرِ وی خواجه علی میکائیل و قضاة و فقها و علما و زعیم و أعیانِ بلخ، و رسول خلیفه با ایشان درین کوکبه بر دستِ راست علیِ میکائیل. امیر برین ترتیب به‌مسجدِ جامع آمد، سخت آهسته چنانکه به‌جز مِقرَعه و بَردابَردِ[4] مرتبه‌داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد. چون به‌مسجد فرود آمد در زیر منبر بنشست. و منبر از سرتاپای در دیبای زربفت گرفته بودند. خواجهٔ بزرگ و اعیانِ درگاه بنشستند. و علیِ میکائیل و رسولِ خلیفه دورتر بنشستند. و رسمِ خطبه را و نماز را خطیب به‌جای آورد. چون فارغ شدندو بیارامیدند خازنانِ سلطانی بیامدند و ده‌هزار دینار در پنج کیسهٔ حریر در پای منبر بنهادند نثارِ خلیفه را. و براثرِ آن، نثارها آوردن گرفتند از آنِ

۱- **بازی:** نمایش، حرکات نمایشی.

۲- **کار ایشان راست:** اختیار با خودشان است، هر کاری می‌خواهند بکنند.

۳- **سیاه‌پوشان:** حاجبان درگاه، که با لباس سیاه می‌بودند. ۴- **بردابرد:** نوعی دبدبه و نقّاره بوده است.

خداوندزادگانْ امیرانِ فرزندان[۱] و خواجهٔ بزرگ و حاجب بزرگ؛ پس، ازآنِ دیگران. و آواز می‌دادند که نثارِ فلان و نثارِ فلان، و می‌نهادند، تا بسیار زر و سیم بنهادند. چون سپری شد[۲] امیر برخاست و برنشست و به‌پایِ شارستان فرورفت[۳] با غلامان و حشم و قومِ درگاه سویِ باغِ بزرگ. و خواجهٔ بزرگ با وی برفت. و خازنان و دبیرانِ خزینه و مستوفیان نثارها را به‌خزانه بردند از راه بازار. و خواجه علیِ میکائیل‌برنشست و رسول را با خود برد و به‌رستهٔ بازار برآمدند، و مردمِ بلخ بسیار شادی کردند و بسیار مردم دینار و طرائف و هرچیزی برافشاندند؛ تا نزدیک نمازِ شام روزگار گرفت تا آنگاه که به‌درِ عبدالأعلی رسیدند. پس علی از راهی دیگر بازگشت و رسول را با آن کوکبه به‌سرای خویش برد، و تکلّفی بزرگ ساخته بودند. نان بخوردند و علی دندان مزدی[۴] بسزا داد رسول را و به خانه باز فرستاد. و آن نزدیکِ امیر به‌موقعی سخت نیکو افتاد.

و دیگر روز امیر مثال داد خواجه بونصرِ مشکان را تا نزدیکِ خواجهٔ بزرگ رود تا تدبیرِ عهد بستن خلیفه و بازگردانیدنِ رسول پیش گرفته آید. بونصر به‌دیوانِ وزارت[۵] رفت و خالی کردند و رسول را آنجا خواندند. و بسیار سخن رفت تا آنچه نهادنی بود بنهادند، که امیر این‌نسختی که آورده آمده است[۶] عهد بندد، برآن شرط که چون به‌بغداد باز رسد امیرالمؤمنین منشوری تازه فرستد: خراسان و خوارزم و نیمروز و زابلستان و جملهٔ هند و سند و چغانیان و ختلان و قبادیان و ترمذ و قُصدار و مُکران و والشتان و کیکانان و ری و جبال و سپاهان جمله، تا عقبهٔ حُلوان و گرگان و طبرستان در آن باشد؛ و با خانانِ ترکستان مکاتبت نکنند و ایشان را هیچ نِعَت ارزانی ندارند و خلعت نفرستند بی‌واسطهٔ این خاندان[۷]، چنانکه به‌روزگارِ گذشته بود که خلیفهٔ گذشته القادرُ بالله، رضیَ‌اللهُ عنه، نهاده بود با سلطانِ ماضی، تغمّده‌الله برحمته، و وی که سلیمانی است بازآید بدین کار و با وی خلعتی باشد از

۱- **امیرانِ فرزندان:** امیرزادگان، فرزندان سلطان.

۲- **سپری شد:** مراسم به پایان رسید، از آن کار فراغت یافتند.

۳- **به پایِ... رفت:** به سوی انتهای شارستان (بخش اصلی شهر) رفت، یاکنار باره، و از چشمها پنهان شد.

۴- **دندان مزد:** نقدینه‌ای که از سوی میزبان به مهمانان متشخّص بابت تشکر از حضور آنان در مهمانی داده می‌شده است. ۵- **دیوان وزارت:** محل کار خواجهٔ بزرگ (وزیر) و همکاران او.

۶- **آورده آمده است:** رسول خلیفه آن را آورده است، و معنی جمله آنکه: طرفین با هم بسیار سخن گفتند و قرار بر این نهادند که امیر در صورتی با خلیفه بر مبنای متن مزبور عهد خواهد بست که...

۷- **این خاندان:** غزنویان.

حُسنِ رأیِ امیرالمؤمنین که مانند آن به‌هیچ روزگار کس را نبوده است. و دستوری دهد تا از جانبِ سیستان قصد کرمان کرده آید، و از جانبِ مکران قصد عمّان و قرامطه را برانداخته شود. و لشکری بی‌اندازه جمع شده است و به‌زیادتِ ولایت حاجت است و لشکر را ناچار کار باید کرد، اگر حرمتِ درگاه خلافت را نبودی ناچار قصد بغداد کرده آمدی تا راه حج گشاده شدی که ما را پدر به‌ری این کار را ماند[1]. و چون وی گذشته شد اگر ما را حاجتمند نکردندی سوی خراسان‌بازگشتن به‌ضرورت، امروز به‌مصر یا شام بودیمی؛ و ما را فرزندانِ کاری دررسیدند و دیگر می‌رسند و ایشان راکار می‌باید فرمود؛ و با آل بویه دوستی است و آزارِ ایشان جُسته نیاید، اما باید که ایشان بیدارتر باشند و جاهِ حضرت خلافت را به‌جایِ خویش بازبرند[2] و راه حج راگشاده کنند که مردمِ ولایت را فرموده آمده است تا کارِ حج راست کنند[3] چنانکه با سالاری از آنِ ما بروند. و ما اینک حجّت گرفتیم، و اگر درین باب جهدی نرود ما جدّ فرمائیم؛ که ایزد، عزَّ ذکرُهُ، ما را ازین بپرسد[4]، که هم حشمت است جانبِ ما را و هم عُدَّت و آلت تمام و لشکرِ بی‌اندازه.

رسول گفت این سخن همه حق است، تذکره‌یی باید نبشت تا مرا حجّت باشد. گفتند نیک آمد. و وی را بازگردانیدند. و هرچه رفته بود بونصر با امیر بگفت و سخت خوشش آمد. و روز پنجشنبه نیمهٔ محرم قضاة و اعیانِ بلخ و سادات را بخواندند و چون بار بگسست ایشان را پیش آوردند. و علیِ میکائیل نیز بیامد. و رسولدار رسول را بیاورد - و خواجهٔ بزرگ و عارض و بونصرِ مشکان و حاجبِ بزرگ بلگاتگین و حاجب بگتغدی حاضر بودند - نسختِ بیعت و سوگندنامه را اُستادِ من به پارسی کرده بود، ترجمه‌یی راست چون دیبای دو روی[5] و همه شرایط را نگاه داشته، و به رسول عرضه کرده و تازی بدو داد تا می‌نگریست. به‌آوازی

۱- **ما را... ماند:** مرا پدرم برای همین کار (رفتن به بغداد) در ری باقی گذاشت.

۲- **جاه... باز برند:** احترام خلیفه را مانند گذشته داشته باشند (چون در بغداد آل بویه حاکم اصلی بودند و خلیفه جنبهٔ تشریفاتی داشت).

۳- **که مردم... کنند:** چون به مردم ولایت خویش گفته‌ایم آمادهٔ سفر حج باشند.

۴- **و ما اینک... بپرسد:** و ما اکنون با خلیفه اتمام حجّت کردیم، اگر او نسبت به انجام آنچه می‌گوییم اقدامی نکند ما خود خواهیم کرد، چراکه اگر نکنیم خداوند ما را مؤاخذه خواهدکرد. توضیح آنکه در این جملات مسعود دیپلماسی پیچیده و تهدید و تحذیری است که به اتّکای حشمت و آلت وی تواند بود.

۵- **دو روی:** دو رویه، پشت و رو یکی، که هر دو رویش بافت و نقش یکسان داشته است. این تعبیر برای ترجمه بسیار زیباست، و معنی آنکه ترجمه و اصل دقیقاً با هم انطباق داشته است.

بلند بخواند، چنانکه حاضران بشنودند، رسول گفت «عینُ‌اللهِ علی‌الشَّیخ[1]، برابر است با تازی و هیچ فروگذاشته نیامده است، و همچنین با امیرالمؤمنین، اطالَ‌اللهُ بقاءَهُ، بگویم.» بونصر نسخت تازی به‌تمامی بخواند. امیر گفت «شنودم و جملهٔ آن مرا مقرَّر گشت، نسخت پارسی مرا دِه.» بونصر بدو باز داد و امیر مسعود خواندن گرفت ـ و از پادشاهانِ این خاندان، رضی‌الله عنهم، ندیدم که کسی پارسی چنان خواندی و نبشتی که وی ـ نسختِ عهد را تا آخر بر زبان راند چنانکه هیچ قطع نکرد. و پس دواتِ خاصّه پیش آوردند، در زیر آن به‌خطّ خویش تازی و پارسی، عهد نامچه که از بغداد آورده بودند و آنچه استادم ترجمه کرده بود، نبشت. و دیگر دوات آورده بودند از دیوانِ رسالت، بنهادند و خواجهٔ بزرگ و حاضران خطهایِ خویش در معنیِ شهادت بنبشتند. و سالار بگتغدی را خط نبود، بونصر از جهتِ وی نبشت. و رسول و قومِ بلخیان را بازگردانیدند. و حاجبان نیز بازگشتند. و امیر ماند و این سه تن[2]، خواجه را گفت امیر که رسول را باز باید گردانید. گفت ناچار، بونصر نامه نویسد و تذکره و پیغامها، و بر رایِ عالی عرضه کند[3] و خلعت و صِلتِ رسول بدهد، و آنچه رسم است حضرت خلافت را بدو سپارد تا برود. امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد؟ احمد گفت: «بیست هزار من نیل رسم رفته است خاصّه را و پنج هزار من حاشیت درگاه را[4]، و نثار به‌تمامی که روز خطبه کردند و به‌خزانهٔ معمور است. و خداوند زیادت دیگر چه فرماید از جامه و جواهر و عطر؟ و رسول را معلوم است که چه دهند. و در اخبارِ عمروِ لیث خوانده‌ام که چون برادرش یعقوب به اهواز گذشته شد ـ و خلیفه معتمد از وی آزرده بود، که به‌جنگ رفته بود و بزدندش ـ احمدبن ابی‌الأصبع به رسولی نزدیکِ عمرو آمد، برادر یعقوب، و عمرو را وعده کردند که بازگردد و به‌نشابور بباشد تا منشور و عهد و لوا آنجا بدو رسد. عمرو رسول را صدهزار درم داد در حال[5] و بازگردانید، اما رسول چون به‌نشابور آمد با دو خادم و با خلعت

۱- **عین الله علی الشّیخ:** چشم خدا بر شیخ باد، یا شیخ در پناه خدا باد. عبارتی دعاگونه و تحسین‌آمیز است که در شعر فارسی به صورت «عَلَیْکَ عَیْنُ اللّه» آمده است.

۲- **این سه تن:** یعنی خواجهٔ بزرگ، بونصر مشکان و سالار بگتغدی.

۳- **بر رای عالی عرضه کند:** به رؤیت سلطان برساند.

۴- **بیست‌هزار... درگاه را:** بیست‌هزار من نیل برای خود خلیفه فرستاده شود و پنج‌هزار من برای اطرافیانش. **نیل:** مادهٔ آبی‌رنگی که از برگ درختچهٔ نیل به‌دست می‌آمده و در رنگرزی و نقّاشی به‌کار می‌رفته است. فرستادن نیل به جای وجه نقد در گذشته مرسوم بوده است.

۵- **در حال:** در بیهقی عموماً به معنی فوراً آمده است، امّا اینجا یعنی عجالتاً و نقداً.

وکرامات، و لوا و عهد آوردند، هفتصد هزار درم در کارِ ایشان بشد. و این سلیمانی به رسولی و شغلی بزرگ آمده است، خلعتی بسزا باید او را و صدهزار درم صلت. آنگاه چون بازآید و آنچه خواسته‌ایم بیارد آنچه رای عالی بیند بدهد.»

امیر گفت «سخت صواب آمد». و زیادتِ خلیفه را بر خواجه بر دادن گرفت[۱] و وی می‌نبشت: صدپاره جامه همه قیمتی از هر دستی، از آن ده به‌زر. و پنجاه نافهٔ مشک و صد شمامه کافور و دویست یَمْل[۲] شارهٔ به‌غایت نیکوتر از قَصَب، و پنجاه تیغ قیمتی هندی، و جامی زرّین از هزار مثقال پر مروارید و ده پاره یاقوت و بیست پاره لعل بدخشی به‌غایت نیکو، و ده اسب خراسانی خُتَّلی به‌جُل و بُرقَعِ دیبا، و پنج غلام ترک قیمتی. چون نبشته آمد امیر گفت این همه راست باید کرد. خواجه گفت «نیک آمد» و بازگشت و به‌طارمِ دیوان رسالت بنشستند و خازنان را بخواندند و مثالها بدادند و بازگشتند. و این همه، خازنان راست کردند و امیر بدید و بپسندید. و استادم خواجه بونصر نسختِ نامه بکرد نیکو به‌غایت چنانکه او دانستی کرد، که امامِ روزگار بود در دبیری؛ و آن را تحریر من کردم که بوالفضلم، که نامه‌های حضرتِ خلافت و از آنِ خانان ترکستان و ملوکِ اطراف همه به‌خط من رفتی[۳]. و همه نسختها من داشتم و به‌قصد ناچیز کردند. و دریغا و بسیار بار دریغا که آن روضه‌هایِ رضوانی برجای نیست[۴] که این تاریخ بدان چیزی نادر شدی، و نومید نیستم از فضلِ ایزد، عزَّ ذکره، که آن به‌منِ بازرسد تا همه نبشته آید و مردمان را حالِ این صدر بزرگ معلوم‌تر شود. وَ مٰا ذٰلِکَ عَلَی‌اللّٰهِ بَعِزیزٍ[۵]. و تذکره نبشته آمد و خواجه بونصر بر وزیر عرضه کرد و آنگاه هر دو را ترجمه کرد[۶]، به‌پارسی و تازی به مجلس سلطان هر دو بخواند[۷] و سخت پسند آمد.

۱- **زیادتِ... گرفت:** سلطان افزون بر آنچه که پیشتر گفته شده بود، هدایایی را که باید اضافه به خلیفه می‌دادند برای خواجه املا کردن گرفت. **«بر دادن»** به معنی املا کردن است.

۲- **یَمْل:** واحد اندازه‌گیری پارچه، مانند توپ، و قواره.

۳- **به خط من رفتی:** این خبر گویای آن است که بیهقی خوش خط هم بوده و متن نهایی نامه‌های مهم را او می‌نوشته است.

۴- **روضه‌های رضوانی:** حق با بیهقی است که بر از دست رفتن آن نامه‌ها دریغ بخورد. اگر آن نامه‌ها امروز در دست نیست سخنان شاعرانه و زیبای او را با همین عنوان *روضه‌های رضوانی*، ما به صورت کتابی منتشر کرده‌ایم (انتشارات سخن، تهران، ۱۳۸۹).

۵- **بِعَزیز:** و این بر خداوند دشوار نیست، آیهٔ ۲۰ سورهٔ ابراهیم (۱۴).

۶- **هر دو... کرد:** یعنی نامهٔ مسعود به خلیفه حاوی تقاضاهای وی، و تذکره یا سیاههٔ هدایای سلطان به خلیفه را.

۷- **به پارسی... بخواند**، نامه و تذکره، که هردو به فارسی بود، با ترجمهٔ عربی آنها را بر سلطان خواند.

و روز شنبه بیستمِ محرَّم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند سخت فاخر چنانکه فقها را دهند: ساختِ زرِ پانصد مثقالی و استری و دو اسب، و بازگردانیدند. و براثر آنچه به‌نام خلیفه بود به‌نزدِ او بردند، و صدهزار درم صلت مر رسول را و بیست جامهٔ قیمتی. و خواجهٔ بزرگ از جهتِ خود رسول را استری فرستاد به‌جُل و بُرقع و پانصد دینار و ده پاره جامه. و استادم خواجه بونصر جوابِ نامه[1] نزدیکِ وی فرستاد بر دستِ رسولدار. و رسول از بلخ رفت روز پنجشنبه بیست و دومِ محرَّم و پنج قاصد با وی فرستادند، چنانکه یکان یکان را می‌بازگردانَد با اخباری که تازه می‌گردد، و دو تن را از بغداد بازگردانَد به‌ذکرِ آنچه رود و کرده آید. و در جملهٔ رجّالان و قَودکشان[2] مردی منهی را پوشیده فرستادند که بر دستِ این قاصدان قلیل و کثیر هرچه رود بازنماید ـ و امیر مسعود در این باب آیتی بود. بیارم چند جای آنچه او فرمود در چنین کارها ـ و نامه‌ها رفت به‌اَسکُدار[3] به‌جملهٔ ولایت که به‌راهِ رسول بود تا وی را استقبال بسزا کنند و سخت نیکو بدارند چنانکه به‌خشنودی روَد.

چون ازین قصّه فارغ شدم آنچه وعده کرده بودم از نبشتنِ نامهٔ خلیفه و نسختِ عهد، وفا باید کرد.

نسخة‌الکتاب[4]

بسم‌الله الرحمن الرحیم

مِنْ عَبْدِاللهِ وَ وَلِیِّهِ، عَبدِالله اَبی جَعْفَر الإمَامِ القَائِم بِاَمْرِاللهِ اَمیرالمُؤْمِنِینَ اِلٰی نَاصِرِ دِینِ‌اللهِ الحَافِظِ لِعِبادِاللهِ المُنْتَقِمِ مِنْ اَعْدٰاءِاللهِ ظَهیرِ خَلیفَةِاللهِ اَبی سَعیدٍ مَوْلٰی اَمیرِالمُؤْمِنِین ابْنِ نِظامِ‌الدّین وَ کَهْفِ‌الإسْلامِ وَالمُسْلِمِینَ یَمینِ‌الدَّوْلَةِ وَ اَمینِ‌المِلَّةِ اَبی‌القَاسِمِ وَلِیِّ اَمیرِالمُؤمِنِینَ ـ التَّوْقیعِ العَالی: اعْتِضَادی بِاللهِ ـ سَلامٌ عَلَیْک فَاِنَّ امیرَالمؤمنینَ یَحْمَدُ اِلَیکَ «اللهَ الَّذی لاٰ اِلهَ اِلاَّ هُوَ» وَ یَسْأَلُه اَنْ یُصَلِّیَ عَلیٰ مُحَمَّدٍ رَسُولِه

۱- **جواب نامه**: پاسخ نامهٔ خلیفه به مسعود.

۲- **رجّالان و قودکشان**: مردان خدمهٔ کاروان و آنهاکه اسبان یدک را می‌برده‌اند، جنیبت‌کشان.

۳- **اَسکُدار**: پیک و چاپار سریع السّیر و مطمئن برای رسانیدن نامه‌های مهم. در بیهقی گاهی اسکدار بر وسیله‌ای که نامهٔ محرمانه در آن جاسازی می‌شده، نیز اطلاق می‌شده است.

۴- **نسخة‌الکتاب**: برای ترجمهٔ این نامه و نسخة‌العهد پس از آن ← ضمیمهٔ آخر کتاب.

صَلَّی‌اللهُ عَلَیْهِ وَ عَلی آلِهِ وَ سَلَّم. اَمّا بَعد، اَحْسَنَ‌اللهُ حِفْظَکَ وَ حیاطَتَک وَ أمتَعَ‌اَمیرَالمُؤمِنینَ بِکَ وَ بِالنِّعْمَةِ الجَسیمةِ والمِنحَةِالجَلیلةِ وَالمَوْهِبَةِالنَّفیسةِ فیکَ وَ عِنْدَکَ وَ لاٰ اَخلاٰهُ مِنْکَ.

وَالحَمْدُ لِلّهِ القاهِرِ بِعَظِمَتِهِ القادرِ بعَزَّتِه، الدّائمِ القَدیمِ العَزیزِ الرَّحیمِ المَلِکِ المُتَجَبِّرِ المُهَیْمِنِ المُتَکَبِّرِ، ذی‌الآلاءِ وَالجَبَروتِ وَالبَهاءِ وَالمَلَکوتِ الحَیِّ الَّذی لاٰ یَموتُ، فالِقِ الإصباحِ وَ قابِضِ الأرواح، لا یُعجِزُه مُعْتاصٌ وَ لاٰ یُوجَدُ مِنْ قَضائِهِ مَناصٌ، لاٰ تُدرِکُه الأبصارُ و لا یَتَعاقَبُ عَلیهِ اللَّیلُ وَالنَّهار، الجاعِلِ لِکُلِّ اَجَلٍ کِتاباً وَ لِکُلِّ عَمَلٍ باباً وَ لِکُلِّ مَوْرِدٍ مَصْدَراً وَ لِکُلِّ حَیٍّ اَمَداً مُقَدَّراً «اللهُ یَتَوفَّی الأنْفُسَ حینَ مَوْتِها وَالَّتی لَمْ تَمُتْ فی مَنامِها فَیُمْسِکُ الَّتی قَضیٰ عَلَیْهَا المَوْتَ وَ یُرْسِلُ الأُخری اِلیٰ اَجَلٍ مُسَمَّی، اِنَّ فی ذٰلِکَ لَآیاتٍ لِقَوْمٍ یَتَفَکَّرُونَ» المُتَفَرِّدِ بالرُّبُوبیَّة الحاکِمِ لِکُلِّ مَنْ خَلَقَهُ مِنَ‌البَقاءِ بِمُدَّةٍ مَعْلُومَةٍ حَتْماً مِنْهُ عَلَی البَرِیَّةِ وَ عَدْلاً فیِ‌القَضِیَّة لاٰ یَخرُجُ عَنْهُ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَ لاٰ نبیٌّ مُرسَلٌ وَ لاٰ صَفیٌّ لِمُصافاتِه وَ لاٰ خَلیلٌ لمُناجاتِه لِخُلَّتِهِ. قالَ اللهُ عَزَّ وَ جلَّ «وَ لِکُلِّ اُمَّةٍ اَجَلٌ فَاِذا جاءَ أَجَلُهُمْ لاٰ یَسْتَأخِرُون ساعَةً وَ لاٰ یَسْتَقْدِمُونَ» وَ قالَ عَزَّ اسْمُه «اِنّا نَحنُ نرِثُ الأرْضَ وَ مَنْ عَلَیْها وَ اِلَیْنا یُرْجَعُون».

وَالحَمْدُ لله الَّذی اخْتارَ مُحَمّداً صَلَّی‌اللهُ عَلَیهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ مِنْ خَیْرِ اُسْرَةٍ وَاجْتَباهُ مِنْ اَکْرَمِ اُرومةٍ وَاصْطَفاهُ مِنْ اَفْضَلِ قُرَیشٍ حَسَباً وَ اَکْرَمِها نَسَباً وَ اَشْرَفِها اَصْلاً وَ اَزْکاها فَرْعاً، وَ بَعَثَهُ سِراجاً مُنیراً وَ مُبَشِّراً وَ نَذیراً وَ هادِیاً وَ مَهْدیّاً وَ رَسُولاً مَرضیّاً، داعیاً اِلَیْهِ وَ دالاًّ عَلَیهِ وَ حُجَّةً بَیْنَ یَدَیْهِ لیُنذِرَ الَّذینَ ظَلَموا وَ بُشْرٰی لِلْمُحسِنین، فَبَلَّغَ الرِّسالَةَ وَ ادّی الأمانَة وَ نَصَحَ الأمَّةَ وَ جاهَدَ فی سَبیلِ‌اللهِ وَ عَبَدَهُ حَتّی اَتاهُ‌الیقینَ. صَلَّی‌اللهُ عَلَیْه وَ عَلیٰ آلِه وَ سَلَّم وَ شَرَّفَ وَ کَرَّمَ وَ عَظَّمَ.

وَالْحَمْد لله الّذی انْتَخَبَ اَمیرَالمُؤمِنینَ مِنْ اهلِ تِلْکَ المِلَّةِ الَّتی عَلَتْ غِراسُها وَرَسَت اَساسُها وَاسْتَحْکَمَتْ اُرومَتُها وَ رَسَخَتْ جُرْثُومَتُها وَ تَزیَّنَ اَصْلُها وَ تَصُونَ فَرْعُها، وَاجْتَباهُ مِنْ بَیْنِ الأُمَّةِ الَّتی یَذْکُو زَنادُها، وَاصْطَفاهُ مِنْ لُبابِ الخِلاٰفَةِ الّتی یُنیرُ شَهابُها، وَ اَوْحَدَه بِالسَّجایَا الجَمیلَةِ، وَ افرَدَه بِالخَلائِقِ الزَّکِیَّة، وَاخْتَصَّهُ بِالطَّرائِقِ الرَّضِیَّةِ الَّتی مِنْ اَوْجَبِها وَ اَوْلاٰها وَ اَحقِّها وَ احرٰاها التَّسْلیمُ لِأمْرِاللهِ تَعالی و قَضائِه وَالرِّضا بِبأسائِهِ وَ ضَرّائِه، فَاَوْفیٰ کُلَّ ما [هُوَ] مِنْ ذٰلِکَ القَبیلِ وَاتَّبَعَهُ وَ سَلَکَهُ وَ قصَدَ عَلی مِنْهاجِ سَلَفِه الصّالِحِ وَ سَلَکَ طَریقَهم المُنیرَ الواضِح، وَ هُوَ فِی المِنْحَةِ عَلی ما یُرَطِّبُ لِسانَه مِنَ الشّکرِ وَ یُقابِلُ مَولَم الرَّزیِّةِ بِما اَسبغَ‌اللهُ تَعالی عَلَیْه مِنَ‌الصَبْرِ وَ یَتَلَقَّی النّازِلَةِ بِرِضائِه بِقَضائِها عَلی ما سخَّرَ لَهُ الَّذی جَلَّ ذَراهُ وَ یقْضی حَقَّ‌الشُّکْر فِیِ‌الحالَیْنِ لِخالِقِه وَ مَوْلاٰهُ وَ یَرْتَبِطُ النِّعْمَة بِما یُقَرِّرُها وَ یَهْنیها وَالنّازِلَةَ بِالإِحْتِسابِ الَّذی

یُعفیها وَ یَرَی انَّ المَوْهِبَةَ لَدَیْهِ فیهِما سابِغَةٌ وَالحُجَّةُ عَلَیْهِ بِاعْتِقادِ المَصْلَحَةِ بِهِما مَعاً بالِغَةٌ. فَلا یُغْدَرُ فِی النِّقْمَةِ مِنْ رَبِّه سُبْحانَه وَ هُوَ مُعْتَرِفٌ فی العارفَةِ بِاِحْسانِه راضٍ فِی النّائبَةِ بِابْتِلائِهِ وَ امْتِحانِهِ لِیَکُونَ لِلمَزِیدِ مِنْ فَضْلِ اللهِ حائزاً وَ مِنَ الثَّوابِ بِالقَدْحِ المُعَلّی فائِزاً. وَ لا تُفیدُهُ الفائِدَةُ مِنْ جَمیعِ الجِهاتِ وَ لا تَغْنیه العائِدَةُ کَیْفَ انْصَرَفَتِ الحالاتُ عِلْماً مِنْهُ بِاَنَّ اللهَ سُبْحانَه یَبْتَدِیءُ النِّعَمَ بِفَضْلِهِ وَ یقضی فیها بِعَدْلِه وَ یُقَدِّرُ الأَشْیاءَ بِحِکْمَتِهِ وَ یُدَبِّرُ اخْتِلافَها بِاِرادَتِه وَ یُمضیها بِمَشیئتِهِ وَ یَتَفَرَّدُ فِی مُلکِه وَ خَلْقِه وَ یُصَرِّفُ اَحْوالَهم عَلی حُکْمِهِ وَ یوجَبُ عَلی کُلٍّ مِنْهُمْ اَنْ یَکُونَ لِأَوامِرِهِ مُسْلِماً وَ بِاَحْکامِهِ راضِیاً مُذْعِناً. فَسُبْحانَ مَنْ لا یُحْمَدُ سِواهُ عَلی السَّرّاءِ وَالضَّراءِ وَ تَبارَکَ مَنْ لا یُتَّهَمُ [فی] قَضایاهُ فِی الشِّدَّةِ وَالرَّخاء. وَ هُوَ جَلَّ اسْمُهُ یَقُولُ: «وَ نَبْلُوَکُمْ بِالشَّرِّ وَالخَیْرِ فِتْنَةً وَ اِلَیْنا تُرْجَعُونَ.»

وَ لَمّااسْتبدَّ اللهُ تعالی بِمَشیئَتِهِ مِنْ نَقْلِ الإمامِ التَّقیِّ الطّاهِرِ الزَّکیِّ القادِرِ بِاللهِ ـ صَلَّی اللهِ عَلَیْه حَیّاً وَ مَیْتاً وَ قَدَّسَ رُوحَهُ باقِیاً وَ فانیاً ـ اِلی مَحَلِّ اِجلالِهِ وَ دارِ کَرامَتِهِ عِنْدَ اِشفائه عَلی نِهایَةِ الأَمدِ المَعْلومِ وَ بُلوغِهِ غایَةَ الأجلِ المَحْتُومِ وَ اَلْحَقَهُ بِآبائِهِ الخُلَفاءِ الرّاشِدینَ صَلوات الله عَلَیْهِمْ اَجْمَعینَ اُسْوَةَ ما حَتَمَهُ اللهُ تَعالی عَلی کلِّ حَیٍّ سِواهُ وَ مَخْلُوق فِطْرَتِهِ یَداهُ وَ حَسُنَ لِأَمیرالمؤمنینَ انْتِقالُه اِلی دارِ القَرارِ لِعِلْمِهِ بِتَعْویضِ اللهِ اِیّاهُ مُرافقَةَ انْبِیائِهِ الأَبْرارِ وَ اِعطائِه ما أعدَّ اللهُ الکریمُ لَهُ مِنَ الرّاحةِ وَالکَرامةِ وَالحُلولِ فی دارِالمَقامَةِ. لکِنَّ لاذِعُ الحُرْقة وَ مُولِمُ الفِرْقَةِ اورَثَهُ اسْتَکانَةً وَ وُجوماً وَکَسَبهُ تَاسُّفاً وَ هُموماً فَوَقَفَ بَینَ الأمرِ وَالنَّهْیِ مُسْتَرجِعاً وَ سَلَّمَ لِمَنْ لَهُ الخلقُ والأمرُ مُبْتَدَءاً وَ مُرْتَجِعاً لا یغالَبُ فِی اَحْکامِه و لا یُعارِضُ فی نَقْضِهِ و اِبْرامِهِ، یَسْأَلُه مَنْ فِی السَّمٰواتِ وَالأرضِ «کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ». فَلَجَأَ امیرُالمؤمنینَ عَقِبَ هٰذِهِ القادمةِ الَّتی اَلَمَّت والهادِمةِ الّتی اَظَلَّتْ اِلی ما یُریدُ اللهُ مِنْهُ وَ اَوْجَبَهُ عَلَیْهِ وَاسْتَکانَ وَاسْتَرْجَعَ بَعْدَ اَنِ ارتاعَ وَ تَفَجَّعَ و قال «اِنّا للهِ وَ اِنّا الیهِ راجِعونَ» وَاحْتَسَبَ وَ صَبَرَ وَ رَضِیَ وَ شَکَرَ بَعْدَ مُعالَجَةِ کلِّ مُغلِقٍ مِنَ الغَمَرات و مُدافعَةِ کلِّ مُولِمٍ مِنَ المُلِمّات اِذْ کانَ رَایُ الإمامِ القادِرِ باللهِ رَضِیَ اللهَ عَنه وَ قَدَّسَ رُوحَهُ نَجْماً ثاقِباً وَ حِلْمُهُ جَبَلاً راسِیاً، شدیدَالشَّکیمَةِ فِی الدّین وَثیقَ العَزیمَةِ فِی اِطاعَةِ اللهِ ربِّ العالَمینَ صَلَّی اللهُ علیه صَلوةً یُسْکِنُه بِها فِی جَنّاتِ النَّعیم وَ یَهْدیهِ اِلی صِراطٍ مُسْتَقیم. وَ لَهُ قَدَّس [اللهُ] رَوحَهُ مِنْ جَمیل اَفْعالِه وَکریمِ اَخْلاقه ما یُعلی دَرَجَتَهُ فی‌الأئمَّةِ الصّالِحینَ وَ تُفلِحُ [به] حُجَّتُهُ فی العالَمینِ، «اِنَّه لا یُضیعُ اَجرَالمُحْسِنینَ».

و رأی اَمیرُالمؤمنین بِفِطْنَتِهِ الثّاقِبَةِ وَ فِکْرته الصّافِیَةِ صرفَ الخاطِرِ عن الجزعِ علی هذه المَصائبِ اِلَی ابْتِغاءِ الأَجْرِ عَنه والثَّوابِ وَ وَصَلَ الرَّغْبَةَ اِلَی اللهِ تَعالی فِی رَدِّ اَمانَتِهِ عَلی مَوْلاه

وَاِنهاضِهِ بِمَااسْتَكْفاهُ يَسأَلُه اَنْ يُحظى الإمامَ الطّاهِر القادر باللهِ عَليهِ صلوات اللهِ و رضوانه و غُفْرانه بِما قدَّمه مِنْ افعال الخَيْرِ المُقَرِّبَةِ اِليه وَ يُزلِفَه بِما سَبَقَ مِنْها لَدَيْهِ حَتّى تَتَلَقّاه المَلائكةُ مبشِّرةً بِالغُفران و مَوصِلة اِلَيْه كَرائمَ التّحَفِ وَالرِضْوان، قال الله تَبارَكَ وَ تَعالى «يُبَشِّرُهُمْ رَبُّهُم بِرَحْمَةٍ مِنْهُ وَ رِضْوانٍ وَ جَنّاتٍ لَهُمْ فيها نَعيمٌ مُقيمٌ خالِدينَ فيها أبداً، اِنَّ اللهَ عِنْدَهُ اَجْرٌ عَظيم.»

وَانْتَدَبَ اَميرُالمؤمنينَ لِلقيامِ بما وَكلَهُاللهُ اِلَيهِ وَ وَجب بِالنَصِّ مِنَ الإمام الطّاهِرِ القادرِ باللهِ كَرَّمَاللهُ مَضْجَعَه وَ نَوَّرَ مَصْرَعَه عليه لِيرئبَ الصَّدْع وَ يُقيمَ السُّنَنَ وَ يَضُمَّ ما تَشَتَّتَ مِنَ الأمنِ وَ يُجْبِرَ الوَهْنَ وَالخَلَلَ وَ يَتلافى ما حَدَثَ مِن الزَّيْغ وَالزَّلل وَ يَقُومَ بِحقِّ اللهِ فِى رَعِيّتَهِ وَ يَحفِظَ مَااسْتحفظه ايّاه فِى امرِ بَريَّتِه، فَجَلس مَجْلِساً عاماً بِحَضْرَةِ اَوْلياءِ الدَّعْوةِ وَ زَعائِمها وَ أكابِرِ الأُسْرَةِ وَ جَهابِرِها وَ أعْيانِ القُضاةِ وَالفُقَهاء وَالشُّهودِ وَالعُلماءِ وَالأماثِلِ وَالصُّلَحاء، فَرَغِبُوا اِلى اَميرِالمؤمنينَ فِى القِيام بِحقِّاللهِ فيهم وَالتَزَمُوا ما اَوْجَبَه اللهُ مِن الطّاعَةِ عَليهِم وَ اعطوا لِلصَّفْق اَيْمانَهُم بِالبَيْعَةِ اِصفاقَ رِضىً وانقيادٍ و تَبرُّكٍ واستِسْعادٍ وَ قد أنارَ اللهُ بَصائرَهُمْ و أخلَصَ ضَمائرَهم و ارشدَهم الى الهُدى و دلَّهم عَلى التَّمسُّكِ بالعُرْوَةِ الوُثْقى. وَكان الخطْبُ مِمّا يَجِلُّ والنّقضُ ممّا يخِل، فاَصْبَحَ كلُّ نازِلةٍ زائلةً وَكلُّ عُضْلَةٍ جالِيَة وَكلُّ مُتَفَرّقٍ مُؤْتَلِفاً وَ كُلُّ صَلاحٍ بادِياً مُنْكَشِفاً.

وَ اَصْدَر اَميرُالمؤمنين كِتابَه هٰذا وَ قَد استِقامَتْ لَه الأمور و جَرى عَلى اِذْلالِهِ التَّدبيرُ وانتَصَبَ مَنْصَبَ آبائِه الرّاشدينَ وَ قَعَدَ مَقْعَد سَلَفِه مِنَ الأئمَّة المَهْدِيّين. صلواتُ الله عليهم اَجمعين مُسْتَشعراً من قَهرِالله تعالى فيما يُسِرُّ و يُعلِنُ و يُظْهِرُ و يُبْطِنُ مُوثر ارضاه فيما يَحِلُّ وَ يَعْقِدُ وَ يَأتى و يَقْصِد آخِذاً بأمرِاللهِ فيما يَقْضىو يمضى مُتَقرِّباً اِليه بِما يُزلِفُ و يرضىٰ، طالِباً ما عِنْده مِنَ الثّوابِ خائِفاً مِنْ سُوءِ الحِساب لا يُؤثِرُ قَريباً لِقَرابَتِهِ وَ لا يُؤَخِّرُ بَعيداً عَنِ اسْتحقاقِهِ وَ لا يُعمِلُ فِكراً وَ لا رَوِّيَةً اِلاّ فِى حِياطَةِ الحوزةِ وَالرّعيَّةِ الىٰ اَن يُقوِّمَ الحقوقَ و يَرتقَ الفُتوقَ وَ يؤمِنَ السّرب و يَعذب الشّرب وَ يُطفىءَ الفِتَن و يُخمِدَ نارَها وَ يَهْدِمَ مَنارَها و يُعفى آثارَها وَ يُمزِّقَ أتباعَها و يفرِّقَ اشياعَها. وَ يَسْأَل اللهَ المَعُونَةَ على ما وَلاّه وَ ارشادَه فيما استَرْعاه وَ اِنْ يَمُدَّه فى جَميع اُمُورِه وَانْحائِه وَ يُوفِّقَهُ لِلصَّواب فِى عَزائِمِه وَ آرائه.

فامْدُد، متَّعَنَى اللهُ بِكَ عَلى بَرَكةِ اللهِ وَ حُسنِ توفيقِه، اِلى بيعةِ اميرِالمؤمنين يدَك، ولْيَمدُدْاِلَيْهاكلُّ مَن صَحِبَكَ وَ سائر مَنْ يَحويه مصرُك؛ فانَّك شِهاب دولتِه الَّذى لا يَخمَدُ و رائدُها الَّذى لا يَنْكَد وَ حُسامُها الّذى لا يَرْكد، وَ اجْرِ عَلى احمَدَ طرائِقك وَ ارْشَدَ خَلائقِكَ وَ

اَجْمَلَ سَجایٰاک وَ اکرَمَ مَزایاک فِی رِعٰایةِ مٰا سوّلناه لَکَ وَ حِیاطَتِه وَ حِفْظِه وَ کلاءَتِه. و کُنْ لِلرَّعیَّةِ اَباً رَؤفاً و أُمّاً عطوفاً، فانَّ امیرَالمؤمنینَ قد اسْتَرعٰاک لِسِیٰاسَتِهم و استَدْعٰاکَ لِأِیالَتِهم. وَ خُذْ عَلی نَفسِک الیَمینَ المُنفَّذةَ الیک مِن آخذِ هٰذَاالکِتٰاب واسْتَوْفِها عَلی جَمیعِ مَن لَدَیک بِمَشْهدِ امینِ اَمیرالمؤمنین مُحمَّدِ بنِ محمَّدِ السُّلَیْمانی لِتَکونَ حجَّةُ اللهِ وَ حُجَّةَ امیرِالمؤمنین عَلَیک وَ عَلَیهم قٰائِمَةً وَالوَفٰاءُ بِهٰا وٰاجِبَةً لاٰزِمةً. وَاعْلَمْ اَنَّ مَحلَّک عِنْدَ امیرِالمؤمنین مَحَلَّ الثِّقةِ الأمینِ لا المُتَّهمِ الظَّنین، اِذْ کانَ فوَّضَ الأمْرَ الیک واسْتظْهَر بِکَ وَ لم یَستظهِر عَلَیْک عِلماً مِنْه بانَّکَ تَسْلُکُ فیهٰا مَسٰالکَ المُخلصین و تکونُ مِن المُفلحین فانَّ السّعادةَ بِذلک مُقْتَرِنةٌ والبَرَکةُ فیه مُجْتَمِعةٌ والخَیْرُ کلُّ الخَیْر عَلیکَ به مَتَوَفِّرٌ و لکَ فیه تامٌّ مُستَمِرٌّ. و قرِّر عِند الخاصَّةِ والعٰامَّةِ انَّ امیرَالمؤمنین لاٰ یُهمِلُ مَصلَحتَها وَ لاٰ یُخِلُّ بِرعٰایَتِها آخذاً فِی ذٰلک بأمرِ اللهِ ربِّ العالمین حَیث یَقُولُ وَ هُوَ اَصْدقُ القائلین «الّذینَ اِنْ مَکنَّاهُمْ فِی الأرض اقامُوا الصَّلوةَ وَ آتوا الزَّکوةَ وَ آمَرُوا بِالمعروف وَ نَهَوْا عَنِ المنکر، وَ لِلّهِ عٰاقبةُ الأمور».

و هذِه مُناجاةُ امیرِالمؤمنین: ایّاک اَحسَنَ اللهُ بکَ الإمتٰاعَ و ادامَ عنک الرِّقاع، فَتَلقَّها بِالأحْنانِ لها والإعْظٰامِ لِقَدْرِها وَ قرِّر ما تَضَمَّنته عَلی الکٰافَّةِ لِیُنْشَرَ ذِکرها فی الجُمْهورِ وَ یَتکامَلُ بِه الجَذْلُ والسُّرُور و لِیسکنوا اِلی مٰا اباحَهُ اللهُ لَهُم مِن عُطُوفَةِ امیرِ المؤمنین عَلیهم و نَظَرِه بِعَینِ الرّأفةِ الیهم. و أقمِ الدّعْوةَ لِأمیرالمومنین عَلی مَنابرِ مُلْکِکَ مَسمِعاً بِها و مُفیداً و مُبدِئاً و مُعیداً. و بٰادِر الی امیرِالمؤمنین بالجوٰابِ مِنْ هذا الکتابِ باخْتِیٰارک مٰا مِنْه فیه فَاِنَّه یَتَشَوَّقُه وَ یَسْتدعیه، و اطلِعه بِصوٰابِ اَثَرِک فیمٰا نِلتَهٗ و سَدادِ ما تُریدُه و تُمضیه واستِقامَتِک عَلی اَحمَدَ الشواکلِ فی طٰاعَتِه و اجْمَلَ الطَّرائقِ فی متابَعَتِه فانَّه یَتَوکَّفُ ذلک وَ یتطلَّبُه وَ یترَقَّبه وَ یتوقَّعُه اِن شاءَالله. والسَّلامُ علیکَ وَ رَحْمةُ الله و بَرکاتُه و بَرَکةُ عَبْدِه امیرالمؤمنین بِکَ و بِالنِّعْمَةِ الجَلیلة والمِنْحَةِ الجَسیمَةِ والمَوْهِبةِ النَّفیسَةِ فیِک و عِنْدک وَ لاٰ اخلاٰه مِنْک. وَ صلَّی اللهُ عَلی محمَّد و آلِه اجمعین. و حَسْبُنَاالله وَحْدَه.

نسخةُالعهدِ

بسم‌الله الرحمن الرحیم

بٰایَعْتُ سَیِّدَنا و مَولانا عَبدالله اَبا جَعفرٍ الإمامِ القائمِ بأمرالله امیرِالمؤمنین بَیْعَةَ طَوْعٍ وَ اتِّباعٍ و رِضیً و اختِیارٍ وَ اعتِقادٍ وَ اِظهارٍ و اِسرارٍ بصدقٍ مِنْ نیَّتی وَ اِخلاصٍ مِن طَویَّتی وَ صِحَّةٍ

مِن عقیدتی وَ ثباتٍ مِن عزیمَتِی، طائعاً غَیرَ مُکرَه و مُختاراً غیر مُجبَر، بَلْ مُقِرّاً بِفَضْلِه مُذعِناً بحقِّه مُعْتَرِفاً بِبَرَکتِه مُعْتَمِداً بحُسْنِ عائِدَتِه عالماً بِما عِنْدَه مِنَ العِلمِ بمَصالحِ مَنْ فی تَوْکیدِ عَهْدِه مِنَ الخاصَّة والعامَّة و لَمِّ الشعثِ و اَمْر العواقبِ و سُکون الدّهْماءِ و عزِّ الأولیاء وَ قَمْعِ المُلحِدین و رَغْمِ أنفِ المُعاندین عَلیٰ انَّ سیِّدَنا و مولانا الإمامَ القائمَ بأمرالله امیرَالمؤمنین عَبدُالله و خلیفتُه مُفْتَرضَةٌ عَلیَّ طاعتُه وَ مناصَحَتُه الواجبةُ عَلَی الأمَّةِ امامتُه و وِلایتُه اللازِمَ لَهُمْ القِیامُ لِحَقِّه والوَفاءُ بِعَهْده، لا اشکُّ فی ذلک وَ لا ارتابُ بِهِ و لا اُداهِنُ فی امرِهِ و لا اَمیلُ اِلی غیره، وَ عَلَیَّ أنّی ولیُّ اولیائِه وَ عَدُوُّ اعدائِه مِن خاصٍّ و عامٍّ و قریبٍ و بعیدٍ و حاضرٍ و غائبٍ، مُتَمسِّکٌ فی بیعتِه بِوَفاء العَهْد و اِبراءِ ذمَّةِ العَقد، سِرِّی فی ذلک مِثلُ عَلانِیَتی و ضَمیری فِیه مِثْل ظاهِری، وَ عَلی اَنَّ اِطاعَتِی هٰذهِ البَیْعة الَّتی وَقَعَتْ فِی نَفْسی وَ تَوْکیدی اِیّاه الذی [لزم] فی عُنُقی لِسَیِّدِنا وَ مَوْلانا القائم بِاَمْرِالله امیرالمؤمنین بِسَلامَةٍ مِنْ نیَّتی واستقامَةٍ مِنْ عَزیمَتی واستمرارٍ مِن هوای و رأیی، و عَلی اَن لا اَسعیٰ فی نقضِ شَیءٍ مِنها وَ لا اُؤَوِّل عَلَیْه فیها و لا اَقصُدَ مَضَرَّتَه فِی الرّخاءِ والشّدَّةِ وَ لا ادعَ النُّصحَ له فی کلِّ حالٍ، دانیةٍ و قاصیة، و لا اُخلی مِن موالاتِه فِی کلِّ الأمور النِیَّة وَ لا اُغیِّرُ شَیْئاً مِمّاعَقَدَ عَلیَّ فِی هذِهِ البَیْعَة وَ لا اَرجِعَ عَنْه و لا اَتُوبَ مِنه وَ لا اَشوبَ نِیَّتی و طَوِیَّتی بضِدِّه وَ لا اُخالِفَهُ فِی وَقْتٍ مِن الأوقاتِ وَ لا عَلی حالٍ مِنَ الأحوال بِما یُفسِدُه. وَ عَلیَّ اَیْضاً لِکُتّابه وَ خَدَمِه و حُجّابِه و جمیعِ حَواشِیه وَ اسبابِه مِثلُ هٰذِه البَیْعة فی اِلتِزامِ شُروطِها وَالوَفاءِ بعهودها.

وَ اَقْسَمْتُ مَعَ ذلک راضیاً غَیرَ کارِهٍ وَ آمِناً غیرَ خائفٍ یمیناً یُؤاخِذنی اللهُ بِها یَوْمَ اُعرَضُ عَلیه و یُطالِبُنی بِدَرْکِ حقِّه یَوْمَ اَقِفُ بینَ یَدَیه فَقُلْتُ: واللهِ الَّذی لا اِلٰه اِلاّ هُوَ عالِمُ الغَیْب وَالشّهادَةِ الرَّحْمٰنُ الرحیمُ الکبیرُ المُتَعالِ الغالِبُ المُدْرِکُ القاهِرُ المُهلِکُ الذی نَفَذَ علْمُهُ فیالأَرَضین وَالسَّمٰوات وَ عِلْمِهِ بِما مَضی کعِلْمِه بما هُوَ آتٍ وَ بِحقِّ اَسماءِ اللهِ الحُسْنی وَ آیاتِه العُلْیا وَ کَلِماتِه التّامّات کُلِّها وَ حَقِّ کلِّ عهدٍ و میثاقٍ اخذَاللهُ علی جمیعِ خلقِه و حقِّ القرآنِ العظیمِ وَ مَنْ اَنْزَل وَ نَزَلَ به و حَقِّ التَّوْرٰیةِ والإنجیلِ والزَّبورِ والفُرْقانِ، وَ بِحقِّ محمّدِ النَّبیِّ المُصطفی صلَّی اللهُ علیه و آله وَ سَلَّم وَ حقِّ اهلِ بیتِه الطّاهرینَ وَ اصْحابه المُنْتَجَبینَ وَ ازواجِه الطّاهِراتِ اُمَّهاتِ المؤمنین عَلَیْهم السَّلام اَجْمعین وَ حقِّ الملائکة المقرَّبین و الأنبیاءِ المُرْسَلین اِنَّ بَیْعَتی هذه الَّتی عَقَدْتُ بِها لِسانی وَ یَدی بَیْعةُ طَوْعٍ یَطلعُ اللهُ جَلَّ جَلالُه منّی عَلی تَقَلُّدِها و علی الوَفاءِ بِرَمَّتِهِ بِما فیها وَ عَلی الإخلاص فِی نُصْرَتِها وَ مُوالاةِ اَهلِها. اَعرِضُ ذلک بِطیبِ البالِ لا اِدهانٍ و لا اِحْتِیالٍ وَ لا عَیْبٍ و لا مَکْرٍ حَتّی اَلقَی اللهَ مُوفیاً

بِعَهدی فیها و مُؤَدّیاً لِلأمانةِ فیما لَزِمَنی منها غَیرَ مُستریبٍ وَ لا ناکثٍ وَ لا مُتأَوّلٍ و لا خائِث اِذ کانَ الَّذینَ یُبایِعُون ولاةَ الأمر «یدُالله فوقَ ایدیهم. فمن نَکَثَ فَاِنَّما یَنْکُثُ عَلی نَفْسِهِ وَ مَن اَوفی بِما عاهَدَ عَلیهُ اللهُ فَسَیُؤْتیه اَجراً عظیماً»، وَ عَلی اَنَّ هَذهِ البَیْعة التی طَوَّقتُهاعُنقی وَ بَسَطْتُ بِها یَدی وَ اَعطَیْتُ بها صَفقَتی وَ مَا اشْتُرِطَ عَلَیَّ فیها مِن وَفاء و مُوالاة و نُصْحٍ و مشایعةٍ و طاعةٍ و موافقة و اجتهاد و مبالغة عهدالله، اِنَّ عهدَه کانَ مَسْئُولاً*، وَ ما اَخَذَ علی انبیائه و رُسُلِه علیهم السَّلامِ وَ عَلی کُلِّ اَحَدٍ مِنْ عبادهِ مِنْ مُؤَکّدِ مَواثیقه وَ عَلیَّ ان اتشبّثَ بِما اَخَذَ علیّ منها و لا اُبدِّلُ و أطیعَ وَ لا اعصی و أخْلِص و لا اَرتاب واستقیمَ وَ لا امیل وَاتَمَسَّکَ بِما عاهَدْتُالله علیه تمسُّکَ اهلِ الطّاعة بِطاعَتِهم و ذَوی الحقِ والوَفاءِ بِحقِّهم وَ وَفائِهم.

فَاِنْ نَکَثْتُ هذِه البَیْعَةَ او شیئاً مِنها او بدَّلتُ شَرْطاً مِنْ شُروطها اَوْ نَقَضْتُ رَسْماً مِن رُسُومِها او غیَّرتُ اَمراً من امورِها مُسِرّاً اَوْ مُعلِناً اَوْ مُحْتالاً اَوْ مَتأَوِّلاً او مُستثنیاً علیها او مُکفِراً عَنْها او اَدْهَنْتُ او اَخلَلْتُ فِیما اعطیتُ مِنْ نَفْسی وَ فیما اُخِذْتُ به [من] عُهودِ الله و مَواثیقِه عَلی اَن اَرْغبَ عَن السّبُلِ الَّتی یَعْتَصِمُ بِها مَنْ لا یُحَقِّرُ الأمانَة وَ لا یَستَحِلُّ الغَدْرَ والخِیانة وَ لا یثبّطه شَیْءٌ عَنِ العُقُودِ المَعْقُودة فَکَفَرْتُ بِالقرآنِ العظیم وَ مَنْ اَنْزَلَهُ وَ مَنْ نَزَلَ بِه وَ مَنْ اُنزِلَ عَلیه وَ بَرِئْتُ مِنَ اللهِ و رَسولِهِ واللهُ وَ رَسولُهُ مِنّی بریئانِ وَ ما آمنتُ بِملائکةِ الله و کتُبِه و رُسُلِه والیَومِ الآخر، و کُلَّما اَتَمَلَّکُه فی وَقتِ تلفُّظی بِهذه الیَمین اَو اَتملَّکُه بقیَّةَ عُمْری مِن مالٍ عینٍ او ورقٍ او جوهر او اَبنیةٍ او ثِیابٍ او فُرُشٍ او عَرْضٍ او عِقارٍ او ضِیاعٍ اَوْ سائِمةٍ اَو زَرْع او ضَرْع او غَیر ذلک مِنْ صُنُوفِ الأملاکِ المُعتادة مِمّا یَجِلُّ قَدرُه او یَقِلُّ خَطبُه صَدَقةٌ عَلیالمساکینِ فی وُجوهِ سَبیلِ اللهِ ربِّ العالمین مُحَرَّمٌ عَلیَّ اِن یَرجِعَ ذلک اَوْ شَیءٌ مِنْه اِلی مالی و ملکی بِحیلةٍ من الحِیَل او وَجْهٍ من الوُجوه او سَبَبٍ من الأسبابِ اَوْ تَعْرِیضٍ مِنْ تَعارُضِ الإیمان و کلّ مَمْلوکٍ اَتَمَلَّکُ مِنْ ذَکَرٍ اَوْ اُنْثی فِی وَقْت تَلَفُّظِی بهذه الیَمین اَوْ اَتملکهَ بقیّة عمری اَحرارٌ لِوَجْهِ الله لا یَرْجِعُ شَیء مِنْ وَلائهم و کلّ کَراعٍ اَملِکُه من دابَّةٍ او بَغْلٍ او حِمارٍ او جَمَلٍ او اتملَّکُه بقیَّةَ عمری طالق فی سبیلِ الله و کلُّ زَوْجٍ تزوَّجتُها او اَتزوَّجُها بقِیَّةَ عُمْری طالق طالق طلاقاً بائناً لا رِجْعةَ فیه و لا تَعْمِیةَ بِمَذهبٍ مِنَالمذاهب الّتی یُستَعمَلُ فیهِ الرَخَصَ فی مثلِ هذِه الحالَ. وَ مَتی نقضتُ شَرْطاً مِن شروطِ بیْعَتی هذه او خالفتُ قاعدةً مِن قواعدها او استَثنَیْتُ عَلیها اَوْکَفَّرتُ او تأوَّلتُ فیها او ذَکَرْتُ بِلِسانی خِلافَ ما [هو] عقیدتی اَوْلَم یُوافِق ظاهِرُ قَولی باطِنَ عَمَلی فَعَلیَّ الحَجُّ اِلی بَیْتِ الله الحرام العَتیقِ بِبَطْنِ مَکَّةَ ثَلثین حجّاً راجِلاً لا فارِساً فیها وَ اِنْ لَمْ اُوفِ بِهذِه الیَمین فَلا تَقبَلَ اللهُ مِنّی صرفاً وَ لا عَدلاً اِلاّ بَعْد

التِزامی بشرائِطها و خَذَلَنِیَ اللهُ یَوْمَ اَحتاجُ الی نصرتِه و مَعُونتِه و اَحالَنی اللهُ اِلی حَوْلِ نَفْسی وَ قُوَّتی وَ مَنَعَنی حَوْله وَ قوّته و حرَّمنی العافیَةَ فِی الدنیا والعَفْوَ فِی الآخرة.

وَ هذِه الیَمین یَمینی والبَیْعةُ المَسْطورَةُ فیها بَیْعَتی حَلَفْتُ بِها مِنْ اوّلها اِلی آخرِها حَلْفاً مُعْتقداً لِوفائِها، وَ هِیَ لازمةٌ مطوَّقةٌ فی عُنُقی مَعْقُودَةٌ بَعْضُها اِلی بَعْض. وَالنِیَّةُ فی جَمیعِها نیَّةُ سیِّدنا عَبدالله ابی‌جعفر القائمِ بأمرالله امیرالمؤمنین اَطال الله بَقاءَه طُولاً وٰافیاً لِلدّنیا والدّین وَ عُمْراً کافیاً لِلمَصٰالِح اَجمعین وَ نَصَرَ رایاتِه وَ اَکرَمَ خِطابه وَ اَعلی کلمتَه و کبَّ اَعداءَه وَ اَعَزَّ اَحْبابَه. و اُشْهِدُ اللهَ تعالی عَلی نَفسی بِذلک، وَکَفی بِه شَهیداً.

ذکر احوال بوسهل محمدبن حسین زوزنی عارض و فرو گرفتنِ او

پیش ازین درین مجلد بیاورده‌ام که چون امیر مسعود، رضی‌اللّه عنه، از غزنین قصدِ بلخ کرد بوسهلِ زوزنی پیش تا[1] از غزنین حرکت کردیم وی فسادی کرده بود در بابِ خوارزمشاه آلتونتاش و تَضرِیَتی قوی رانده و تطمیعی نموده و بدین سبب او را محنتی بزرگ پیش آمد، نخست قصّهٔ این تَضرِیَت به‌شرح بگویم و بازنُمایم که سببِ فرو گرفتنِ او چه بود:

از خواجه بونصر شنیدم که بوسهل در سرِ سلطان نهاده بود که «خوارزمشاه آلتونتاش‌راست نیست، و او را به‌شبورقان فرو می‌بایست گرفت، چون برفت مُتربِّد رفت. و گردنان[2] چون علیِ قریب و اریارق و غازی همه برافتادند، خوارزمشاه آلتونتاش مانده است که حشمت و آلت و لشکری[3] دارد، اگر او را برانداخته آید و معتمَدی از جهتِ خداوند آنجا نشانده آید پادشاهی‌یی بزرگ و خزانه و لشکرِ بسیار برافزاید[4].» امیر گفت: تدبیر چیست؟ که آنجا لشکری و سالاری محتشم باید تا این کار بکند. بوسهل گفت سخت آسان است اگر این کار پنهان ماند. خداوند به‌خطِّ خویش سوی قائدملنجوق ـ که مهترِ لشکرِ کُجاتست و

۱- **پیش تا:** پیش از آنکه.

۲- **گردنان:** گردن‌کشان، سران، دلیران.

۳- **لشکری:** با یای نسبت، یعنی: سپاهی، نظامی ویژه.

۴- **پادشاهی... برافزاید:** مجموعهٔ امکانات و قلمرو و خزانه و لشکر و حکومت خوارزم، که به منزلهٔ یک کشور مستقل است، به پادشاهی ما (مسعود) افزوده خواهد شد.

حضرتی[۱] و به‌خوارزم می‌باشد و به‌خونِ خوارزمشاه تشنه است ـ ملطّفه‌یی نویسد تا او تدبیرِ کشتن و فرو گرفتنِ او کند. و آنجا قریبِ سه هزار سوارِ حَشَم است، پیداست که خوارزمشاه و حشمِ او چند باشند، آسان او را بر توان انداخت. و چون مُلطّفه به‌خطِّ خداوند باشد اعتماد کنند و هیچ‌کس از دبیران و جز آن بر آن واقف نگردد. امیر گفت: سخن صواب است؛ عارض تویی، نامِ هر یک نسخت کن. همچنان کرد و سلطان به‌خطِّ خود ملطّفه نبشت و نامِ هر یک از حشم‌داران ببرد بر محل[۲]. و بوسهل نیکو اندیشه نکرد که این پوشیده نمانَد و خوارزمشاه از دست بشود، و در بیداری و هشیاری چنو نیست، بدین آسانی او را بر نتوان انداخت و عالمی بشورد». پس از قضایِ ایزد، جلّ و علا، بباید دانست که خراسان در سر و کارِ[۳] خوارزم شد. و خواجه احمد عبدالصَّمد کدخدایِ خوارزمشاه در کاردانی و کفایت یار نداشت[۴]، این همه به‌جایِ خود آورده شود.

خواجه بونصر استادم گفت: «چون این ملطَّفهٔ به‌خطِّ سلطان گسیل کردند امیر با عبدوس‌آن سِرّ بگفت، عبدوس در مجلسِ شراب با بوالفتحِ حاتمی که صاحب سِرِّ[۵] وی بود بگفت ـ و میانِ عبدوس و بوسهل زوزنی دشمنایگی[۶] جانی بود ـ و گفت که بوسهل این دولت بزرگ را به‌باد خواهد داد. بوالفتحِ حاتمی دیگر روز با بومحمَّدِ مَسْعَدی وکیلِ خوارزمشاه بگفت، به‌حکم دوستی، و چیزی نیکو بِستَد. مسعدی در وقت به معمّایی که نهاده بود با خواجه احمدِ عبدالصّمد این حال به شرح باز نمود. و بوسهل راهِ خوارزم فرو گرفته بود[۷] و نامه‌ها می‌گرفتند و احتیاطی‌به‌جا می‌آوردند. معمّایِ مسعدی باز آوردند. سلطان به‌خواجهٔ بزرگ پیغام داد که: وکیلِ درِ خوارزمشاه را معمّا چرا باید نهاد و بنوشت[۸]؟ باید که احتیاط کنی و بپرسی[۹]. مسعدی را بخواندند به‌دیوان. و من آنجا حاضر بودم که بونصرم، و از حالِ معمّا پرسیدند. او گفت: من وکیلِ درِ محتشمی‌ام، و اِجری و مشاهَره و صِلتِ گران دارم، و بر آن سوگند مغلَّظ داده‌اندم که آنچه از مصلحتِ ایشان باشد زود

۱- **حضرتی:** منسوب به حضرت، به معنی درگاه سلطان و مجموعاً یعنی طرفدار و حامی سلطان.

۲- **بر محل:** مناسب موقع و مقام و شأن و جایگاه هر کدام (از سالاران هوادار سلطان).

۳- **در سر و کارِ ــ:** فدایِ ــ، قربانیِ ــ. ۴- **یار نداشت:** بی همتا و یگانه بود.

۵- **صاحب سِرّ:** رازدار و محرم راز. ۶- **دشمنایگی:** دشمنی سخت، خصومت.

۷- **بوسهل... بود:** بوسهل مسیر راه خوارزم را تحت‌کنترل داشت.

۸- **وکیلِ در... بنوشت:** وکیلِ درِ خوارزمشاه چه حق دارد که با معمّا با خداوند خویش مکاتبه کند؟

۹- **باید... بپرسی:** باید با احتیاط تمام علّت معمّا نویسی و محتوای آن را معلوم کنی.

بازنُمایم. و خداوند داند که از من فسادی نیاید و خواجه بونصر را حالِ من معلوم است، و چون مهمّی بود این معمّا نبشتم. گفتند: این مهم چیست؟ جواب داد این ممکن نگردد که بگویم. گفتند: ناچار بباید گفت، که برای حشمتِ خواجهٔ تو این پرسش[۱] برین جمله است، و الاّ پرسش بر نوعی دیگر پرسیدندی. گفت چون چاره نیست لابُد اَمانی باید از جهتِ خداوند سلطان. بازنمودند[۲] و اَمان اِستدند از سلطان. آن حال بازگفت، که از ابوالفتح‌حاتمی‌شنوده بودم و او از عبدوس. خواجه چون بر آن حال واقف گشت فرا شد[۳] و روی به من کرد و گفت: «بینی چه می‌کنند؟». پس مسعدی را گفت پیش ازین چیزی نبشته‌ای؟ گفت: نبشته‌ام، و این استظهارِ[۴] آن فرستادم. خواجه گفت: «ناچار چون وکیلِ‌درِ محتشمی است، و اِجری و مشاهَره و صِلت دارد و سوگندان مغلّظه خورده، او را چاره نبوده است. امّا بوالفتحِ حاتمی را مالشی باید داد، که دروغی گفته است». و پوشیده مرا[۵] گفت: «سلطان را بگوی تا این راز بر عبدوس و بوسهل پیدا نباید کرد، تا چه شود». و مسعدی را گفته آید تا هم‌اکنون معمّا نامه‌یی نویسد با قاصدی از آنِ خویش، و یکی به اَسکدار که: «آنچه پیش ازین نبشته شده بود باطل بوده است»؛ که صلاح امروز جز این نیست تا فردا بگویم، که آن نامه آنجا رسد، چه رود و چه کنند، و چه بینم[۶]؛ و سلطان ازین حدیث باز ایستد و حاتمی را فدایِ این کار کند[۷]، هر چند این حال پوشیده نماند و سخت بزرگ خللی افتد.»

من رفتم و پیغامِ خواجه بازگفتم. چون بشنید متحیِّر فرو ماند چنانکه سخن نتوانست گفت. و من نشستم. پس روی به من کرد و گفت: «هر چه درین باب صلاح است بباید گفت، که بوالفتحِ حاتمی این دروغ گفته است؛ و میانِ بوسهل و عبدوس بد است و این سگ[۸] چنین تَضرِیَتی کرده است و ازین گونه تلبیس ساخته». باز آمدم و آنچه رفته بود باز گفتم با خواجه. و مسعدی را خواجه دل‌گرم کرد و چنانکه من نسخت کردم درین باب دو نامهٔ معمّا نبشت، یکی به‌دستِ قاصد و یکی بر دستِ سوارِ سلطان که: «آنچه نبشته بوده است، آن تَضریتی بوده است که بوالفتح میانِ دو مهتر ساخت، که با یکدیگر بد بودند. و بدین سبب

۱- **پرسش:** بازخواست و استنطاق. ۲- **باز نمودند:** خواستهٔ مسعدی را به سلطان اطّلاع دادند.

۳- **فرا شد:** سر بر آورد با شگفتی. ۴- **استظهار:** در تأیید، پشتیبان. ۵- **مرا:** بونصر را.

۶- **که صلاح... بینم:** امروز بیش از این نمی‌توانم چیزی بگویم تا نامه به خورازم برسد و ببینم که آنها چه می‌کنند و بر من صلاح کار معلوم شود.

۷- **سلطان... کند:** سلطان مُنکر توطئه بشود و گناه را به گردن حاتمی بیندازد. ۸- **این سگ:** بوالفتح حاتمی.

حاتمی مالش یافت بدانچه کرد». و مسعدی را بازگردانیدند. و بوالفتح را پانصد چوب بزدند و اِشرافِ بلخ که بدو داده بودند باز ستَدند.

چون مسعدی برفت خواجه با من خالی کرد و گفت دیدی که چه کردند؟ که عالمی را بشورانیدند، و آن آلتونتاش است نه دَلو آسیا[1]، و چون احمدِ عبدالصّمدی با وی، این بر ایشان کی روا شود؟! آلتونتاش رفت از دست، آن است که ترک خردمند است و پیر شده نخواهد که خویشتن را بدنام کند و گرنه بسیار بلا انگیزدی بر ما. طرفه‌تر آن است که من خود از چنین کارها سخت دورم، چنین که بینی، و آلتونتاش این همه در گردنِ من کند! نزدیکِ امیر رو و بگوی که «به همه حال چیزی رفته است پوشیده از من، خداوند اگر بیند بنده را آگاه کند تا آنچه واجب است از دریافتن[2]، به‌جای آورده شود». برفتم و بگفتم. امیر سخت تافته[3] بود، گفت: «نرفته است ازین باب چیزی که دل بدان مشغول باید داشت، بوسهل این مقداری با ما می‌گفت که آلتونتاش‌رایگان از دست بشد به‌شبورقان. من بانگی بر وی زدم. عبدوس بشده است و با حاتمی غم و شادی گفته[4] که «این بوسهل از فساد فرو نخواهد ایستاد». حاتمی از آن بازاری ساخته[5] است، تا سزایِ خویش بدید و مالش یافت.» گفتم این سلیم[6] است، زندگانی خداوند دراز باد، این باب در توان یافت اگر چیزی دیگر نرفته است. و بیامدم و با خواجه بازگفتم. گفت «یا بونصر! رفته است و نهان رفته است، بر ما پوشیده کردند. و بهْ بینی که ازین زیر چه بیرون آید». و بازگشتم.

پس از آن نماز دیگری پیش امیر نشسته بودم، اَسکدارِ خوارزم به دیوان آورده بودند حلقه برافگنده و بر در زده[7]. دیوانبان دانسته بود که هر اَسکداری که چنان رسد سخت مهم

۱- **دلو آسیا:** مخزنِ چوبی سر باز و بزرگ مخروطی شکل که نوک مخروط رو به پایین بالای سنگ آسیا قرار داشت و زیر آن چوب نازکی بود که وقتی سنگ می‌چرخید، آن چوب هم لرزشی داشت و از گندم سوراخ مخزن آرام و دانه دانه می‌ریخت. این مخزن که دلو آسیا نامیده می‌شد با همهٔ بزرگی و سروصدای داخل آسیا ترسناک به نظر می‌رسید اما توخالی و بی ضرر بود. دلو آسیا، به این ترتیب، مظهر هیبت توخالی و بی‌ارادگی و بی‌خطری بود. ۲- **دریافتن:** جبران کردن. ۳- **تافته:** برآشفته، عصبانی، برافروخته.

۴- **غم و شادی گفته:** درد دل کرده و رازها گفته.

۵- **بازاری ساخته:** آشوب و فتنه‌ای به پا کرده، از ناچیز چیزی ساخته. ۶- **سلیم:** آسان، ساده و سهل.

۷- **حلقه برافگنده و بر در زده:** در بسته و مهر و موم کرده؛ در اصل چون نامه‌ها مهم را لوله می‌کرده و میان چوبی عصامانند (اسکدار) جاسازی می‌کرده‌اند، دو حلقه بر دو سر چوب می‌انداخته و مهر و موم می‌کرده‌اند.

باشد، آن را بیاورد و بستدم و بگشادم، نامهٔ صاحب برید بود، برادرِ بوالفتحِ حاتمی. به امیر دادم. بستد و بخواند و نیک از جای بشد. دانستم که مهمّی افتاده است، چیزی نگفتم و خدمت کردم. گفت مرو. بنشستم و اشارت کرد تا ندما و حجّاب بازگشتند و بار بگسست و آنجا کس نماند. نامه به من انداخت و گفت بخوان. نبشته بود که «امروز، آدینه، خوارزمشاه بار داد و اولیا و حشم بیامدند، و قائد ملنجوق سالارِ کُجاتان سرمست بود، نه جای خود نشست بلکه فراتر آمد، خوارزمشاه بخندید، او را گفت: سالار دوش بار بیشتر در جای کرده است[1] و دیرتر خفته است! قائد به‌خشم جواب داد که «نعمتِ تو بر من سخت بسیار است تا به لهو و شراب می‌پردازم؟ ازین بیراهی[2] هلاک می‌شوم، نخست نان، آنگاه شراب. آن‌کس که نعمت دارد خود شراب می‌خورد». خوارزمشاه بخندید و گفت سخن مستان برِ من نگویید. گفت: «آری سیر خورده گرسنه را مست و دیوانه پندارد[3]. گناه ماراست که برین صبر می‌کنیم». تاشِ ماهروی، سپاه سالار خوارزمشاه، بانگ بدو برزد و گفت می‌دانی که چه می‌گویی؟ مهتری بزرگ با تو به‌مزاح و خنده سخن می‌گوید! و تو حدِّ خویش نگاه نمی‌داری! اگر حرمتِ این مجلسِ عالی نیستی[4] جوابِ این به‌شمشیر باشدی. قائد بانگ بر او زد و دست به قراچولی[5] کرد. حاجبان و غلامان در وی آویختند و کشاکش کردند و وی سَقَط می‌گفت و با ایشان می‌برآویخت، و خوارزمشاه آواز می‌داد که یله کنید. در آن اضطراب از ایشان لگدی چند به‌خایه و سینهٔ وی رسید، و او را به‌خانه باز بردند. نمازِ پیشین فرمان یافت و جان با مجلسِ عالی داد، خداوند عالم باقی باد. خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت «تو که صاحبِ بریدی شاهدِ حال بوده‌ای، چنانکه رفت اِنهاکن تا صورتی دیگرگونه به‌مجلسِ عالی نرسانند». بنده به‌شرح بازنمود تا رای عالی، زادَهُ‌اللّه عُلُوّاً، بر آن واقف گردد، ان‌شاءاللّه تعالی». و رُقعتی دَرجِ نامه بود که «چون قائد را این حال بیفتاد، در بابِ خانه و اسباب او احتیاط فرمود[6] تا خللی نیفتد. و دبیرش را با پسرِ قائد به‌دیوان آوردند و موقوف کردند، تا مقرَّر گردد، بِاِذنِ‌اللّه».

۱- **دوش... کرده است:** دیشب خیلی زیاده خورده و آشامیده است.

۲- **بیراهی:** بی‌رسمی، بی‌سامانی و بی‌قاعدگی.

۳- **سیر... پندارد:** ضرب المثلی است که اکنون نیز در برخی از شهرهای خراسان به‌کار می‌رود.

۴- **نیستی:** نمی‌بود. «ی» در این فعل و فعل بعدی (باشدی) برای استمرار است.

۵- **قراچولی**، یا قراچوری: واژه‌ای ترکی است به معنی نوعی شمشیر بلند و خمیده.

۶- **فرمود:** یعنی خوارزمشاه.

چون از خواندنِ نامه فارغ شدم امیر مرا گفت چه گویی، چه تواند بود؟ گفتم: زندگانیِ خداوند درازباد، غیب نتوانستم دانست، اما این مقدار دانم که خوارزمشاه مردی بس بخرد و محتشم و خویشتن‌دار است. و کس را زهره نباشد که پیشِ او غوغا بتواند کرد تا بدان جایگاه که سالاری چون قائد باید که به‌خطا کشته شود. و به همه حالها در زیرِ این چیزی باشد. و صاحبِ برید جز به‌مراد و املاءِ ایشان چیزی نتواند نبشت به‌ظاهر[1]. و او را سوگند داده آمده است که آنچه روَد پوشیده اِنها کند چنان کش دست دهد. تا نامۀ پوشیدۀ او نرسد برین حال واقف نتوان شد. امیر گفت: از تو که بونصری چند پوشیده کنم، بوسهل ما را بر چنین و چنین کارها داشته است و ملطَّفه‌یی به‌خطِّ ماست چنین و چنین، و چون نامۀ وکیلِ در رسیده باشد قائد را بکشته باشند و چنین بهانه ساخته. و دل‌مشغولی نه از کشتنِ قائد است ما را، بلکه از آن است که نباید که آن ملطَّفۀ به‌خطِّ ما به‌دست ایشان افتد و این درازگردد، که بازداشتنِ پسر قائد و دبیرش غوری تمام دارد، و آن ملطَّفه به‌دستِ آن دبیرک باشد. تدبیرِ این چیست؟ گفتم خواجۀ بزرگ تواند دانست درمانِ این، بی‌حاضریِ وی راست نیاید. گفت امشب این حدیث را پوشیده باید داشت تا فردا که خواجه بیاید. من بازگشتم سخت غمناک و متحیّر، که دانستم که خوارزمشاه به‌تمامی از دست بشد. و همه شب با اندیشه بودم.

دیگر روز چون باربگسست خالی کرد با خواجه و آن نامه‌ها بخواست. پیش بردم، و به‌خواجه داد. چون فارغ گشت گفت: قائدِ بیچاره را بد آمد[2]. و این را در توان یافت. امیر گفت «اینجا حالی دیگر است که خواجه نشنوده است و دوش با بونصر بگفته‌ام. بوسهل ما را بر چنین و چنین داشته است، تا به‌قائد ملطَّفه‌یی به‌خطّ ما رفته است. و اندیشه اکنون از آن است که نباید که ملطَّفه به‌دستِ آلتونتاش افتد». خواجه گفت افتاده باشد، آن ملطَّفه به‌دستِ آن دبیر باشد. و خط بر خوارزمشاه باید کشید[3]. و کاشکی فسادی دیگر نکندی، امّا چنان دانم که نکند که ترک پیر و خردمند است ـ باشد که خداوند را بر این داشته باشند[4] ـ و میانِ بنده و آلتونتاش نیک نبوده است به‌هیچ روزگار، و به‌همه حال این چه رفت از من

۱- **به ظاهر:** بدون رمز و معمّا. ۲- **بد آمد:** بد رسید.

۳- **خط بر خوارزمشاه باید کشید:** خوارزمشاه را از دست رفته باید پنداشت.

۴- **باشد... باشند:** دور نیست که سلطان را برای همین کار، یعنی همان که از آن می‌ترسیم، فساد انگیزی خوارزمشاه (= اتّحاد او با علی‌تگین) واداشته باشند.

داند. و بوسهل نیکو نکرد و حقِ نعمتِ خداوند را نشناخت بدین تدبیرِ خطا که کرد. و بنده نداند تا نهان داشتنِ آنچه کرده آمد از بنده چرا بوده است؟ که خطا و صوابِ این کار بازنمودمی. امیر گفت: بودنی بود[۱]، اکنون تدبیر چیست؟ گفت بعاجلِ‌الحال[۲] جوابِ نامهٔ صاحبِ برید باز باید نبشت و این کار قائد را عُظمی نباید نهاد[۳]، و البتّه سویِ آلتونتاش چیزی نباید نبشت تا نگریم که پس ازین چه روَد، اما این مقدار یاد باید کرد که «قائد ابلهی کرد و حقِ خویشتن نگاه نداشت و قضایِ ایزدی با آن یار شد تا فرمان یافت، و حقِ وی را رعایت باید کرد در فرزندانش و خیلش را به‌پسر دادن»، تا دهند یا نه. و به‌همه حالها درین روزها نامهٔ صاحب برید رسد پوشیده، اگر تواند فرستاد و راهها فرو نگرفته باشند، و حالها را به‌شرح باز نموده باشد، آنگاه برحسبِ آنچه خوانیم تدبیرِ دیگر می‌سازیم. و برادرِ این بوالفتحِ حاتمی است آنجا نایبِ برید، بوالفتح این تضریب از بهر برادر کرده باشد. امیر گفت همچنین است، که بوالفتح بدان وقت که به‌دیوان بونصر بود هر چه در کار پدر ما رفتی به‌ما می‌نبشتی؛ از بهر پدرش را که به‌دیوانِ خلیفتِ هرات[۴] بود. من که بونصرم گفتم دریغا که من امروز این سخن می‌شنوم. امیر گفت: اگر بدان وقت شنودی چه کردی؟ گفتم: بگفتمی تا قفاش بدریدندی[۵] و از دیوان بیرون کردندی، که دبیر خائن به‌کار نیاید. و برخاستیم و بازگشتیم. و امیر، بوسهلِ عارض را بخوانده بود و به‌زبان بمالیده و سرد کرده و گفته که: تا کی ازین تدبیرهای خطایِ تو؟ اگر پس ازین در پیشِ من جز در حدیثِ عرض سخن گویی گردنت بزنند. و عبدوس را نیز خوانده و بسیار جفا گفته که: سِرِّ ما را که با تو گفتیم آشکارا کردی! و شما هیچ‌کس داشتن را نشایید[۶]، و برسد به‌شما خائنان آنچه مستوجب آنید. و امیر پس ازین سخت مشغول می‌بود و آنچه گفتنی بود در هر بابی با خواجهٔ بزرگ و با من می‌گفت. و بادِ این قوم[۷] بنشست، که مقرّر گشت که هر چه می‌گویند و می‌شنوند خطاست.

۱- **بودنی بود:** ترجمهٔ فارسی المُقدّرُ کائن است، که در بیهقی چند بار دیگر هم به‌کار رفته است.

۲- **بعاجل الحال:** بی‌درنگ، فوری. ۳- **عُظمی نباید نهاد:** اهمیّتی برای آن نباید قائل شد، نباید آن را بزرگ کرد.

۴- **دیوانِ خلیفتِ هرات:** دیوان متعلّق به حکومت محلّی هرات. مفهوم کلّ جمله آنکه: زمانی که ما (مسعود) حکومت هرات را داشتیم (به خلیفتی و نیابت از پدر) پدر بوالفتح در دیوان هرات کار می‌کرد، بدین سبب بوالفتح اخبار مربوط به ما را از دیوان رسالت پدرمان به اطّلاع ما می‌رساند.

۵- **قفاش بدریدندی:** او را سخت رسوا و بی‌آبرو می‌کردند.

۶- **شما... نشایید:** هیچ‌کدام از شما شایستهٔ همکاری با ما نیستید.

۷- **این قوم:** غرض امثال بوسهل و عبدوس و دیگران هستند که آن زمان مشیر و مشار مسعود بودند.

یک روز به‌خانهٔ خویش بودم، گفتند سیّاحی[۱] بر در است می‌گوید حدیثی مهم دارم. دلم بزد[۲] که از خوارزم آمده است، گفتم بیاریدش. درآمد و خالی خواست و این عصایی که داشت برشکافت و رقعتی خُرد از آنِ بوعبداللّهِ حاتمی نایب برید، که سویِ من بود[۳] برون گرفت و به‌من داد. نبشته بود که «حیلتها کرده‌ام و این سیّاح را مالی بداده، و مالی ضمان کرده که به‌حضرت صِلَت یابد، تا این خطر بکرد و بیامد. اگر در ضمانِ سلامت به‌درگاهِ عالی رسید، اینجا مشاهدِ حال بوده است و پیغامهایِ من بدهد که مردی هشیار است، بباید شنید و بر آن اعتماد کرد، ان‌شاءاللّه». گفتم: پیغام چیست؟ گفت می‌گوید که «آنچه پیش ازین نوشته بودم که قائد را در کشاکش لگدی چند زدند در سرای خوارزمشاه بر خایه و دل وگذشته شد، آن بر آن نسخت نبشتم که کدخدایش[۴] احمدِ عبدالصَّمد کرد. و مرا سیم و جامه دادند، و اگر جز آن نبشتمی بیمِ جان بود. و حقیقت آن است که قائد آن روز که دیگر روز کشته شد[۵] دعوتی بزرگ ساخته بود و قومی را از سرغوغاآنِ حَشَمِ کُجات و جغرات خوانده و برملا از خوارزمشاه شکایتها کرده و سخنان ناملایم بدی گفته، تا بدان جای که: «کارِ جهان یکسان بنماند، آلتونتاش و احمد خویشتن را و فرزندان و غلامانِ خویشتن را اند[۶]، این حال را هم آخری باشد. و پیداست که من و این دیگر آزاد مردان، بینوایی چند توانیم کشید». و این خبر نزدیکِ خوارزمشاه آوردند. دیگر روز در بارگاه قائد را گفت: دی و دوش میزبانی[۷] بوده؟ گفت: آری. گفت: مگر گوشت نیافته بودی و نُقل، که مرا و کدخدایم را بخوردی[۸]؟ قائد مر او را جوابی چند زَفت‌تر بازداد. خوارزمشاه بخندید و در احمد نگریست. چون قائد بازگشت احمد را گفت خوارزمشاه که «بادِ حضرت[۹] دیدی در سر قائد؟» احمد گفت از آنجا دور کرده آید. و بازگشت به‌خانه. و رسم بود که روز آدینه احمد پگاه‌تر بازگردد و

۱- **سیّاح:** بسیار سیاحت‌کننده، و اینجا یعنی فرد دوره‌گرد و درویش‌سان و اندکی مرموز.

۲- **دلم بزد:** بر دلم گذشت، به دلم برات شد.

۳- **سوی من بود:** خطاب به من بود (یعنی بونصر). ۴- **کدخدایش:** کدخدای خوارزمشاه آلتونتاش.

۵- **آن روز... شد:** روز قبل از کشته شدنش.

۶- **آلتونتاش...اند:** آلتونتاش و احمد فقط به فکر خود و بستگان خویش‌اند. ۷- **میزبانی:** مهمانی.

۸- **بخوردی:** معنی جمله این است که: از من و کدخدایم غیبت کردی. این تعبیر اشاره دارد به آیهٔ ۱۳ سورهٔ حُجُرات (۴۹) لَا یَغْتَبْ بَعْضُکُمْ بَعْضاً... : غیبت نکند کسی از شما دیگری را، آیا کسی از شما دوست دارد که گوشت برادرش را بخورد؟

۹- **باد حضرت:** نخوت انتساب به درگاه سلطان‌مسعود یا غرور دمیده شده توسّط مسعود در قائد.

همگنان به‌سلام وی روند، بنده آنجا حاضر بود. قائد آمد و با احمد سخت عتاب‌آمیز گفتن گرفت و درین میانه گفت «آن چه بود که امروز خوارزمشاه با من می‌گفت؟» احمد گفت خداوندِ من حلیم و کریم است، و اگر نی، سخن به‌چوب و شمشیر گفتی. تو را و مانندِ تو را چه محلّ آن باشد که چون دُردی آشامید جز سخنِ خویش گویید؟ قائد جوابی چند درشت داد، چنانکه دست در رویِ احمد انداخت. احمد گفت : باد از حضرت آمده است، باری یک چند پوشیده بایست داشت تا آنگاه که خوارزمشاهی به تو رسیدی. قائد گفت به‌تو خوارزمشاهی نیاید. و برخاست تا برود، احمد گفت بگیرید این سگ را! قائد گفت که همانا که مرا نتوانی گرفت. احمد دست بر دست زد و گفت: دهید[1]. مردی دویست، چنانکه ساخته بودند، پیدا آمدند و قائد به‌میانِ سرای رسیده بود. و شمشیر و ناچَخ و تَبَر اَندرو نهادند و وی را تباه کردند و رسنی در پایِ او بستند و گردِ شهر بگردانیدند. و سرایش فرو گرفتند[2] و پسرش را با دبیرش بازداشتند. و مرا تکلّفی کردند تا نامه نبشتم بر نسختی که کردند، چنانکه خوانده آمده است. و دیگر روز از دبیرش ملطّفه خواستند که گفتند از حضرت آمده است. منکِر شد که «قائد چیزی بدو نداده است». خانه و کاغذهایِ قائد نگاه کردند هیچ ملطّفه نیافتند. دبیر را مطالَبَتِ[3] سخت کردند، مُقرّ آمد و ملطّفه بدیشان داد. بستدند و نه‌نمودند و گفتند[4]. پنهان کردند چنانکه کسی بر آن واقف نگشت. و خوارزمشاه سه روز بار نداد و با احمد خالی داشت. روز چهارم آدینه باردادند بر آن جمله که هر روز بودی، بلکه با حشمتی و تکلّفی دیگرگونه. و وقتِ نماز خطبه بر رسمِ رفته[5] کردند. و هیچ چیز اظهار نمی‌کنند که به‌عصیان ماند. امّا مرا بر هیچ حال واقف نمی‌دارند مگر کارِ رسمی. و غلامان و ستورانِ زیادتْ افزون از عادت خریدن گرفتند. و هرچه من پس ازین نویسم به‌مراد و املاءِ ایشان باشد، بر آن هیچ اعتماد نباید کرد، که کار من با سیّاحان و قاصدان پوشیده افتاد، و بیمِ جان است. واللّهُ ولیُّ الکفایه».

من[6] این پیغام را نسخت کردم و به‌درگاه بردم. و امیر بخواند و نیک از جای بشد و گفت

۱- **دهید**: بزنید، بکشید. ۲- **فرو گرفتند**: به تصرّف درآوردند و زیر نظر گرفتند.

۳- **مُطالَبت**: مؤاخذه، بازخواست.

۴- **نه نمودند و گفتند**: نه نمودند و نه گفتند، یعنی نه نامه را به کسی نشان دادند و نه دربارهٔ آن چیزی گفتند.

۵- **بر رسم رفته**: به شیوهٔ مرسومِ گذشته (به نام سلطان مسعود). ۶- **من**: بونصر مشکان.

این را مُهر باید کرد تا فردا که خواجه بیاید. همچنان کردم. دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با خواجهٔ بزرگ و با من. چون خواجه نامهٔ برید و نسختِ پیغام بخواند گفت: زندگانیِ خداوند دراز باد، کارِ نا اندیشیده را عاقبتِ آن چنین باشد. دل از آلتونتاش بَر باید داشت که ما را از وی نیز چیزی نیاید[۱]. و کاشکی فسادی نکندی[۲] بدانکه با علی‌تگین یکی شود، که به‌یکدیگر نزدیک‌اند و شرّی بزرگ به‌پای کند. من گفتم نه همانا که او این کند، و حقِّ خداوندِ ماضی را نگاه دارد و بداند که این خداوند را بدآموزی بر راهِ کژ نهاد. امیر گفت خطِّ خویش چه کنم که به‌حجّت به‌دست گرفتند، و اگر حجّت کنند از آن چون باز توانم ایستاد[۳]؟ خواجه گفت اکنون این حال بیفتاد، و یک چیز مانده است که اگر کرده آید مگر بعاجل این کار را لختی تسکین توان داد؛ و این چیز را عوض است، هر چند بر دلِ خداوند رنج‌گونه‌یی باشد، امّا آلتونتاش و آن ثَغرِ بزرگ را عوض نیست. امیر گفت: آن چیست؟ که اگر فرزندی عزیز را بذل باید کرد بکنم که این کار برآید و دراز نگردد، و دریغ ندارم. گفت: بنده را صلاحِ کارِ خداوند باید، نباید که صورت بندد که بنده به‌تعصُّب می‌گوید و بنده‌یی را از بندگانِ درگاهِ عالی نمی‌تواند دید. امیر گفت: به‌خواجه این ظن نیست و هرگز نباشد. گفت: اصلِ این تباهی از بوسهل بوده است و آلتونتاش از وی آزرده است. هر چند ملطّفه به‌خطِّ خداوند رفته است او را مقرّر باشد که بوسهل اندر آن حیلتها کرده باشد تا از دست خداوند بستد و جدا کرد. او را فدایِ این کار باید کرد، بدانکه بفرماید تا او را بنشانند[۴] که وی دو تدبیر و تعلیمِ بد کرد که روزگارها در آن باید تا آن‌را در توان یافت[۵] وز هر دو خداوند پشیمان است: یکی آنکه صِلاتِ امیر محمد، برادرِ خداوند، بازستدند و دیگر آنکه آلتونتاش را بد گمان کرد، که چون وی را نشانده آید این گناه حَسْب در گردنِ وی کرده شود[۶]. از خداوند درین باب نامه توان نبشت چنانکه بدگمانی این آلتونتاش زائل شود، هر چند هرگز به درگاه نیاید امّا باری با مخالفی یکی‌نشود و شرّی نانگیزد، و من بنده نیز نامه

۱- **ما را... نیاید:** دیگر او به درد ما نخواهد خورد و خیری از او به ما نمی‌رسد.

۲- **نکندی:** «ی» در پایان این‌گونه افعال برای التزام و ترجّی و تمنّی است.

۳- **از آن... ایستاد:** آن نامه را چگونه می‌توانم انکار کنم؟ ۴- **بنشانند:** فروگیرند و معزول کنند.

۵- **روزگارها... یافت:** زمان درازی می‌برد تا آن خطاها جبران شود.

۶- **که چون... شود:** که اگر بوسهل زوزنی معزول و محبوس شود، این گناه (توطئه بر ضد آلتونتاش) فقط به‌گردن وی افتد (در نظر آلتونتاش). **حسب:** فقط، منحصراً.

بتوانم نبشت و آیینه فرا رویِ او بتوانم داشت[۱]. و بدانکه مرا در این کار ناقه و جملی[۲] نبوده است سخنِ من بشنود و کاری افتد. گفت «سخت صواب آمد هم فردا فرمایم تا او را بنشانند، خواجه احتیاطِ وی و مردمِ وی اینجا و به نواحی بکند، تا از دست بنشود و چیزی ضایع نگردد». گفت چنین کنم. و ما بازگشتیم. خواجه در راه مرا گفت: اینخداوند اکنون آگاه شد که رمه دور برسید[۳]، امّا هم نیک است، تا بیش چنین نرود.

و دیگر روز چون بار بگسست خواجه بهدیوانِ خویش رفت، بوسهل بهدیوانِ عرض. و من بهدیوانِ رسالت خالی بنشستم و نامهها بهتعجیل برفت تا مردم و اسبابِ بوسهل را بهمرو و زوزن و نشابور و غور و هرات و بادغیس و غزنین فروگیرند. چون این نامهها برفت، فرمانِ امیر رسید بهخواجه بر زبانِ ابوالحسنِ کودیانی ندیم که «نامهها در آن باب که دی با خواجه گفته آمده بود به مشافهه، بهاطراف گسیل کردند و سوارانِ مسرع رفتند. خواجه کارِ آن مرد تمام کند». خواجهٔ بزرگ، بوسهل را بخواند با نایبانِ دیوانِ عرض و شمارها بخواست از آنِ لشکر[۴]، و خالی کرد و بدان مشغول شدند. و پوشیده مثال داد تا حاجبِ نوبتی برنشست و بهخانهٔ بوسهل رفت با مشرفان و ثقاتِ خواجه. و سرایِ بوسهل فروگرفتند و از آنِ قوم و در پیوستگان او، جمله که بهبلخ بودند موقوف کردند و خواجه را باز نمودند آنچه کردند. خواجه از دیوان بازگشت و فرمود که بوسهل را به قُهندِز باید برد. حاجب نوبتی او را بر استری نشاند و با سوار و پیادهٔ انبوه بهقُهندِز برد. در راه دو خادم و شصت غلامِ او را میآوردند، پیشِ وی آمدند، و ایشان را بهسرای آوردند و بوسهل را بهقهندز بردند[۵] و بند کردند و آن فعلِ بدِ او در سرِاو پیچید. و امیر را آنچه رفته بود باز نمودند.

دیگر روز چون بار بگسست امیر خالی کرد با خواجه و مرا بخواندند و گفت: «حدیثِ بوسهل تمام شد و خیریّت بود[۶]، که مرد نمیگذاشت که صلاحی پیدا آید، اکنون چه باید

۱- **آیینه... داشت:** میتوانم حقایق را بر وی آشکار کنم و واقعیت امر را به وی بنمایم.

۲- **ناقه و جمل در کاری داشتن:** نفعی در کاری داشتن، سود و زیانی بر امری مترتّب بودن.

۳- **رمه دور برسید:** کنایه از این که فرصت از دست رفت، کار از کار گذشت.

۴- **شمارها... لشکر:** آمار و سیاههٔ تعداد لشکریان را از وی خواست.

۵- **در راه... بردند:** در مسیری که بوسهل را از دیوان وزارت به قهندز (زندان) میبردند و غلامان او را از خانه به سرای حکومتی میآوردند، با هم برخورد کردند و هر کدام به مقصد نهایی خود برده شدند.

۶- **خیریت بود:** به خوبی و عافیت گذشت.

کرد؟» گفت: صواب باشد که مسعدی را فرموده آید تا نامه نویسد هم‌اکنون به‌خوارزمشاه، چنانکه رسم است که وکیلِ در نویسد، و باز نُماید که «چون مقرَّر گشت مجلسِ عالی را که بوسهل خیانتی کرده است و می‌کند در مُلک، تا بدان جایگاه که در بابِ پیری محتشم چون خوارزمشاه چنان تخلیطها کرد به‌اوّل که به‌درگاه آمد تا او را مُتَربِّدگونه باز بایست گشت[1]، و پس از آن فرو نایستاد و هم در بابِ وی و دیگران اِغرا می‌کرد، رای عالی چنان دید که دستِ او را از شغل عرض کوتاه کرد و او را نشانده آمد، تا تضریب و فسادِ وی از مُلک و خدمتکاران دور شود». و آنگاه بنده پوشیده او را بگوید تا به‌معمّا بنویسد که «خداوند سلطان این همه از بهرِ آن کرد که بوسهل فرصت نگاه داشته است و نسختی کرده و وقتی جسته که خداوند را شراب دریافته بود، و بر آن نسخت به‌خطِّ عالی ملطَّفه‌یی ستده و در وقت به‌خوارزم فرستاده، و دیگر روز چون خداوند اندرآن اندیشه کرد و آن ملطَّفه باز خواست، وی گفته و به‌جان و سرِ خداوند سوگند خورده که هم وی اندر آن بیندیشید و دانست که خطاست آن را پاره کرد[2]. چون مقرَّر گشت که دروغ گفته است سزایِ او بفرمود»؛ تا امروز این نامه برود و پس از آن به یک هفته بونصر نامه‌یی نویسد و این حال را مشرّح کند و دلِ وی را دریافته آید. و بنده نیز بنویسد و معتَمَدی را از درگاهِ عالی فرستاده آید، مردی سدیدِ جلدِ سخندان و سخنگوی، تا به‌خوارزم شود و نامه‌ها را برساند و پیغامها بگزارَد و احوالها مقرَّرِ خویش گرداند و باز گردد. و هر چند این همه حال نیرنگ است و بر آن داهیگان و سوختگان بِنَه شود و دانند که آفروشهٔ نان است[3]، باری مجاملتی در میانه بمانَد که تُرک آرام گیرد. و این پسرِ او را، ستی، هم فردا بباید نواخت‌و حاجبی داد و دیناری پنج هزار صِلت فرمود تا دلِ آن پیر قرار گیرد. امیر گفت: «این همه صواب است، تمام باید کرد. و خواجه را بباید دانست که پس ازین هر چه کرده آید در مُلک و مال و تدبیرها همه به‌اشارت او رود و مشاورت با وی خواهد بود». خواجه زمین بوسه داد و بگریست و گفت:

۱- **باز باید گشت:** اشاره دارد به اوّلین حضور آلتونتاش در درگاه مسعود در هرات و فسادانگیزیهای بوسهل که منجر به این شد که آلتونتاش بیمناک‌گونه و ناشاد به خوارزم بازگردد.

۲- **وی گفته... پاره کرد:** بوسهل در پاسخ سلطان گفته به جان و سر خداوند قسم که من هم چون در مورد آن نامه اندیشیدم و دانستم که نابجاست آن را پاره کردم.

۳- **و هر چند ... است:** گرچه آنچه می‌گوییم و می‌نویسیم تمامی فریب و دروغ است و آن زیرکساران و تجربه‌کاران نپذیرند و بدانند که دروغ و بهانه است، ... **داهیگان:** زیرکساران؛ **سوختگان:** بسیار مجرّب و آزمودگان؛ **آفروشه:** حلوایی است که از آرد و روغن و خرما سازند، نه از نان. «آفروشهٔ نان» کنایه از چیز فریبنده است.

خداوند را بباید دانست که این پیری سه و چهار که اینجا مانده‌اند از هزار جوان بهترانـد، خدای عزّوجل ایشان را از بهرِ تأیید دولتِ خداوند را مانده است[1]، ایشان را زود زود به‌باد نباید داد. امیر او را به‌خویشتن خوانـد و در آگـوش گـرفت و بسـیار نـیکویی گـفت. و مـرا همچنان بنواخت. و بازگشتیم. و مسعدی را بخواند و خالی کرد و من نسخت کردم تا آنچه نبشتنی بود، به‌ظاهر و معمّا[2] نبشت و گسیل کرده آمد. و پس از آن به یک هفته بوالقاسمِ دامغانی را خواجه نامزد کرد تا به‌خوارزم روَد، و این بوالقاسم مردی پیر و بـخرد و امـین و سخنگوی بود، وز خویشتن نامه‌یی نبشت سخت نیکو سوی خوارزمشاه و من از مجلسِ عالی نامه‌یی نبشتم برین نسخت:

«بسم‌اللّٰه الرحمن الرحیم
مثالی که از حضرتِ شهاب‌الدوله ابو سعید مسعود
رضی اللّٰه عنه نبشتند به آلتونتاش خوارزمشاه

حاجبِ فاضل عمّ خوارزمشاه، اَدام‌اللّٰهُ تأییده، ما را امروز به‌جایِ پدر است و دولت را بزرگتر رکنی وی است. و در همهٔ حالها راستی و یکدلی و خدای ترسیِ خویش اظهار کرده است. و بی‌ریا میانِ دل و اعتقادِ خویش را بنموده، که آنچه به‌وقتِ وفاتِ پدرِ ما امیر ماضی، رحمة‌اللّٰه علیه، کرد و نمود از شفقت و نصیحت‌ها که واجب داشت نوخاستگان را به‌غزنین، آن است که واجب نکند که هرگز فراموش شود. و پس از آن آمدنی به‌درگاه از دل و بی‌ریا و نفاق، و نصیحت کردنی در اسبابِ ملک و تأییدِ آن[3] بر آن جمله که تاریخی بـر آن تـوان ساخت. و آن‌کس که اعتقادِ وی برین جمله باشد و دولتی را که پوست و گوشت و استخوان خویش را از آن داند چنین وفا دارد و حقِّ نعمتِ خداوندِ حال و خداوندِ گذشته را به‌واجبی بگزارد و جهد کند تا به حقهایِ دیگرِ خداوندان رسد، توان دانست که در دنیا و عقبی نصیبِ خود از سعادتِ تمام یافته باشد و حاصل کـرده، چـنانکه گـفته‌انـد: عـاشَ سَـعیداً وَ مـاتَ حَمیداً[4]، وجودش همیشه باد و فَقدِوی هیچ گـوش مشـنواد. و چـون از جـانبِ وی هـمه

۱- **خدای ... مانده است:** خداوند بزرگ ایشان را برای حمایت و پشتیبانی دولت سلطان باقی گذاشته است.

۲- **به ظاهر و معمّا:** به صورت آشکار و معمولی و هم به صورت پوشیده و رمزی.

۳- **تأیید آن:** تأیید سلطنت ما (مسعود، در برابر امیر محمّد).

۴- **عَاش سَعِیداً و مَاتَ حمیداً:** سعادتمند زیست و ستوده مرد. ضرب‌المثل مشهوری است.

راستی و یکدلی و اعتقادِ درست و هویِ‌خواهی بوده است و از جهتِ ما در مقابلهٔ آن نواختی بسزا حاصل نیامده است، بلکه از مُتَسوِّقان و مُضَرِّبان و عاقبت نانگران و جوانانِ کار نادیدگان نیز کارها رفته است نارفتنی ماخجل می‌باشیم، و اعتقادِ نیکوی خویش را که همیشه در مصالحِ وی داشته‌ایم، ملامت می‌کنیم[1]. امّا بر شهامت و تمامیِ حصافتِ[2] وی اعتماد هست، که به اصل نگَرد و به‌فرع دل مشغول ندارد، و همان آلتونتاش یگانهٔ راست یکدل می‌باشد[3]. و اگر او را چیزی شنوانند یا شنوانیده‌اند یا به‌معاینه چیزی بدو نمایند که از آن دلِ وی را مشغول گردانند، شخصِ امیر ماضی، انار اللّهُ بُرهانَه، را پیشِ دل و چشم نهد و در نعمتها و نواختها و جاه و نهادِ[4] وی نگرد، نه اندر آنچه حاسدان و متسوّقان پیشِ وی نهند، که وی را آن خرد و تمیز و بصیرت و رویّت‌هست که زود زود سنگِ وی را ضعیف در رود بنه‌توانند گردانید[5]. و ما از خدای عزّوجل توفیق خواهیم که به‌حقهایِ وی رسیده آید. و اگر چیزی رفته است که از آن وَهنی به‌جاهِ وی یا کراهیتی به‌دلِ وی پیوسته است آن را به واجبی دریافته شود[6]. و هُوَ سُبحانَهُ ولیُّ ذلک و المُتفَضِّل والمُوَفِّق بمنِّه و سعةِ رحمته[7].

و ما چون از ری حرکت کردیم تا تختِ ملک پدر را ضبط کرده آید و به‌دامغان رسیدیم بوسهلِ زوزنی به ما پیوست، و وی به روزگار ما را خدمت کرده بود و در هوایِ ما محنتی بزرگ کشید و به‌قلعتِ غزنین مانده، به‌ما چنان نُمود که وی امروز ناصح‌تر و مشفق‌ترِ بندگان است؛ و پیشِ ما کس نبود از پیرانِ دولت که کاری را برگزاردی یا تدبیری راست کردی، و روی به کاری بزرگ داشتیمی، ناچار چون وی مقدَّم‌تر بود آن روز در هر بابی سخنی می‌گفت و ما آن‌را به‌استصواب آراسته می‌داشتیم. و مرد منظورتر می‌گشت و مردمان امیدها را در وی بستند چنانکه رسم است، و تنی چند دیگر بودند چون طاهر و عبدوس و جز ایشان او را منقاد گشتند. و حالِ وی بر آن منزلت بماند تا ما به‌هرات رسیدیم

۱- **ملامت می‌کنیم،** به «اعتقاد نیکوی خویش مربوط نیست»، بلکه به رفتار **متسوّقان و مضرّبان** (هنگامه‌جویان و سخن‌چینان) باز می‌گردد. ۲- **حصافت:** استواری خرد. ۳- **می‌باشد:** باشد. اخباری به جای التزامی.

۴- **نهاد:** در اینجا یعنی جایگاه، منزلت.

۵- **زود... گردانید:** زود زود و به راحتی نمی‌توان وی را به تغییر روش و عقیده واداشت. «سنگ کسی را در رود گردانیدن» تعبیری مثل‌گونه است که با توجه به همین مورد از *تاریخ بیهقی* به کتب ضرب‌المثل راه یافته است. ۶- **آن را... شود:** ما آن را به شایستگی جبران خواهیم کرد.

۷- **وَ هُوَ... رَحْمَته:** و او که منزّه است، عهده‌دار آن و نیکویی کننده و توفیق‌دهنده است، به بخشایش و فراخی رحمتش.

و برادرِ ما را جایی بازنشاندند و اولیا و حشم و جملهٔ لشکر به‌خدمتِ درگاه ما پیوستند. و کارها این مرد می‌برگزارد، که پدریان مُنخَزِل بودند و مُنحرف[۱]، تا کارِ وی بدان درجه رسید که از وزارت ترفُّع می‌نمود[۲].

و ما چون کارها را نیکوتر باز جستیم و پیش و پس آن را بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و آزموده، صواب آن نمود که خواجهٔ فاضل ابوالقاسم احمدبن الحسن را، ادام‌اللّهُ تأییدَه، از هندوستان فرمودیم تا بیاوردند و دستِ آن محنتِ دراز را از وی کوتاه کردیم[۳] و وزارت را به‌کفایتِ وی آراسته کردیم. و این بوسهل را نیز به‌شغلِ عرض مشغول کردیم، تا بر یک کار بایستد و مجلسِ ما از تسحُّب و تبسُّط وی برآساید، راه رشد خویش را بِنَدید و آن باد که در سرِ وی شده بود از آنجا دور نشد و از تسحُّب و تبسُّط باز نایستاد، تا بدان جایگاه که همهٔ اعیانِ درگاه ما به‌سبب وی دلریش و درشت[۴] گشتند و از شغلهایی که بدیشان مفوَّض بود، که جز بدیشان راست نیامدی و کس دیگر نبود که استقلالِ آن داشتی، استعفا خواستند و دلها از ما و کارهایِ ما برداشتند و خلل آن به‌ملک پیوست. و با این همه، زبان در خداوندانِ شمشیر درازمی‌کرد و در بابِ ایشان تلبیسها می‌ساخت چنانکه اینک در بابِ حاجب ساختست و دلِ وی را مشغول گردانیده و قائد ملنجوق را تعبیه[۵] کرده و از وی بازاری ساخته و ما را برآن داشته که رایِ نیکو را در بابِ حاجب، که مر ما را به‌جای پدر و عمّ است، بباید گردانید.

و چون کارِ این مرد از حدّ بگذشت و خیانتهایِ بزرگِ وی ما را ظاهر گشت فرمودیم تا دستِ وی از عرض کوتاه کردند و وی را جایی نشاندند و نعمتی که داشت پاک بستدند تا دیگر مُتَهوِّران بدو مالیده گردند و عبرت گیرند، و شک نیست که معتمدانِ حاجب این حال را تقریر کرده باشند و وجوهِ آن را باز نموده. و اکنون بعاجلِ‌الحال فرزندِ حاجب را، ستی، ولَدی و معتَمَدی[۶]، نواختی تمام ارزانی داشتیم و حاجبی یافت و پیشِ ما باشد عزیز چون

۱- **مُنخزل بودند و مُنحرف:** در هم شکسته و حال برگشته بودند.

۲- **از وزارت ترفّع می‌نمود:** خود را از حدّ وزیر بالاتر می‌دانست.

۳- **دستِ... کردیم:** به رنج و محنت چندسالهٔ حبس وی پایان دادیم.

۴- **درشت:** تند و خشمگین.

۵- **تعبیه:** تدارک و تمهید.

۶- **وَلَدی وَ مَعتمدی:** فرزند ما و طرف وثوق ما؛ تعارفی است که از جهت احترام خطاب به فرزند آلتونتاش از سوی مسعود اعلام شده است.

فرزندی، که کدام کس بود این کار را سزاوارتر از وی، به‌حکمِ پسر پدری[1] و نجابت و شایستگی، و این در جنبِ حقهایِ حاجب سخت اندک است. و اگر تا این غایت نواختی به واجبی از مجلسِ ما به‌حاجبِ نرسیده است، اکنون پیوسته بخواهد بود تا همه نفرتها و بدگمانیها که این مُخلِّط افگنده است زائل گردد. و خواجهٔ فاضل به‌فرمانِ ما معتمَدی را فرستاد و درین معانی گشاده‌تر نبشت و پیغامها داد چنانکه از لفظِ ما شنوده است. باید که بر آن اعتماد کند و دل را صافی‌تر از آن دارد که پیش از آن داشت، و آن معتمَد را به‌زودی بازگردانیده آید بَغتَةً و آنچه درخواست است و به‌فراغِ دلِ وی باز گردد به‌تمامی در خواهد، چه بدان اجابت باشد، بِإذنِ‌اللّٰه».

این نامه‌ها نبشته آمد و معتمَدِ دیوانِ وزارت رفت و بازآمد و سکونی ظاهر پیدا آمد و فسادی بزرگ در وقت تولُّد نکرد.

و آخر کار خوارزمشاه آلتونتاش پیچان می‌بود[2] تا آنگاه که از حضرتْ لشکری بزرگ نامزد کردند و وی را مثال دادند تا با لشکر خوارزم به‌آموی آمد و لشکرها بدو پیوست و به جنگ علی‌تگین رفت و به‌دبوسی جنگ کردند و علی‌تگین مالیده شد و از لشکرِ وی بسیار کشته آمد و خوارزمشاه را تیری رسید و ناتوان شد و دیگر شب فرمان یافت. و خواجه احمدِ عبدالصّمد، رَحِمَهُ‌اللّه، آن مرد کافیِ دانایِ به‌کار آمده پیش تا مرگ آلتونتاش خوارزمشاه آشکارا شد با علی‌تگین در شب صلحی بکرد و علی‌تگین آن صلح را به سپاس داشت و دیگر روز آن لشکر و خزائن و غلامانِ سرایی را برداشت و لطائف‌الحیل به کار آورد تا به‌سلامت به‌خوارزم باز بُرد، رحمةاللّٰه علیهم اجمعین، چنان که بیارم چگونگیِ آن بر جایِ خویش.

و من که بوالفضلم کشتنِ قائد ملنجوق تحقیق‌تر از خواجه احمدِ عبدالصّمد شنودم، در آن سال که امیر مودود به دنبور رسید و کینهٔ امیرِ شهید بازخواست و به‌غزنین رفت و به‌تختِ مُلک بنشست و خواجه احمد را وزارت داد، و پس از وزارتْ خواجه احمد اندکی مایه روزگار بزیست و گذشته شد، رَحِمَةاللّه علیه. یک روز نزدیکِ این خواجه

۱- **به حکم پسر پدری:** از آن جهت که مانند پسر ماست، چون در درگاه ما می‌زید و ما را به منزلهٔ فرزند است.

۲- **آخر کار... می‌بود:** و سرانجام خوارزمشاه نا آرام و بی‌تاب بود. «آخر کار» در صدر این جمله قید زمان است و «پیچان» قید حالت برای خوارزمشاه

نشسته بودم - و به پیغامی رفته بودم، و بوسهل زوزنی هنوز از بُست در نرسیده بود - مرا گفت: خواجه بوسهل کی رسد؟ گفتم خبری نرسیده است از بُست، و لکن چنان باید که تا روزی ده در رسد. گفت امیر دیوانِ رسالت بدو خواهد سپرد؟ گفتم «کیست ازو شایسته‌تر؟ به‌روزگارِ امیرِ شهید، رضی اللّهُ عنه، وی داشت». حدیث به حدیث تا به خوارزم و قائد ملنجوق رسید و از حالها می‌باز گفتم، به‌حکمِ آنکه در میانِ آن بودم[1]. گفت همچنین است که گفتی، و همچنین رفت. امّا یک نکته معلومِ تو نیست و آن دانستنی است. گفتم اگر خداوند بیند باز نُماید که بنده را آن به‌کار آید - و من می‌خواستم که این تاریخ بکنم، هر کجا نکته‌یی بودی در آن آویختمی - چگونگی حالِ قائد ملنجوق از وی باز پرسیدم، گفت:

«روزِ نخست که خوارزمشاه مرا کدخدایی داد[2] رسم چنان نهاد که هر روز من تنها پیشِ او شدمی و بنشستمی و یک دو ساعت ببودمی. اگر آواز دادی که بار دهید دیگران درآمدندی. و اگر مهمی بودی یا نبودی بر من خالی کردی و گفتی دوش چه کردی و چه خوردی و چون خفتی، که من چنین کردم. با خود گفتمی این چه هوس است که هر روزی خلوتی کند. تا یک روز به‌هرات بودیم مهمّی بزرگ در شب درافتاد و از امیرِ ماضی نامه‌یی رسید، در آن خلوت آن کار برگزارده آمد، کسی به جای نیاورد. مرا گفت: من هر روز خالی از بهرِ چنین روز کنم. با خود گفتم در بزرگ غلطا[3] که من بودم، حق به‌دستِ خوارزمشاه است. و در خوارزم همچنین بود، چون معمّایِ مسعدی برسید دیگر روز با من خالی داشت، این خلوت دیری بکشید و بسیاری‌نومیدی کرد و بگریست و گفت: لعنت بر این بدآموزان باد، چون علیِ قریبی را که چُنویی نبود برانداختند و چون غازی و اریارق، و من نیز نزدیک بودم[4] به شبورقان؛ خدای تبارک و تعالی نگاه داشت. اکنون دست در چنین حیلتها بزدند، و این مقدار پوشیده گشت بر ایشان که چون قائد مَرد مرا فرو نتواند گرفت. و گرفتم که من برافتادم، ولایتی بدین بزرگی که سلطان دارد چون نگاه توان داشت از خصمان؟ و اگر هزار چنین بکنند من نامِ نیکویِ خود زشت نخواهم کرد که پیر شده‌ام و ساعت ساعت مرگ

۱- **از حالها... بودم:** از احوال خوارزم در زمان آلتونتاش سخن می‌گفتم به سبب آن که از همهٔ وقایع مطّلع بودم.

۲- **کدخدایی داد:** غرض کدخدایی احمد عبدالصّمد برای آلتونتاش در هرات است و نه خورازم.

۳- **بزرگ غلطا:** غلطی چه بزرگ! الف در پایان این عبارت برای مبالغه و کثرت است.

۴- **و من نزدیک بودم:** برای من نزدیک بود چنین اتّفاقی بیفتد.

دررسد. گفتم خود همچنین است، امّا دندانی بباید نمود[۱]، تا هم اینجا حشمتی افتد و هم به‌حضرت نیز بدانند که خوارزمشاه خفته نیست و زود زود دست به وی دراز نتوان‌کرد. گفت چون قائد بادی پیدا کند او را باز باید داشت. گفتم به ازین باید، که سری را که پادشاهی چون مسعود بادِ خوارزمشاهی در آن نهاد بباید بریدن، اگر نه زیانی سخت بزرگ دارد. گفت این بس زشت و بی‌حشمت باشد. گفتم: این یکی به من بازگذارد خداوند. گفت: گذاشتم.

و این خلوت روز پنجشنبه بود، و ملطّفهٔ به‌خطِ سلطان به‌قائد رسیده بود و بادی عظیم در سر کرده، و آن دعوتِ بزرگ هم درین پنجشنبه بساخت و کاری شگرف پیش گرفت. و روزِ آدینه قائد به‌سلامِ خوارزمشاه آمد و مست بود و ناسزاها گفت و تهدیدها کرد. خوارزمشاه احتمال[۲] کرد، هر چند تاشِ ماهروی سپاه‌سالارِ خوارزمشاه وی را دشنام داد. من به خانهٔ خویش رفتم و کارِ او بساختم. چون به‌نزدیکِ من آمد بر حکمِ عادت، که همگان هر آدینه برِ من بیامدندی، بادی دیدم در سرِ او که از آن تیزتر نباشد. من آغازیدم عربده کردن و او را مالیدن، تا چرا حدِّ ادب نگاه نداشت پیشِ خوارزمشاه و سَقَطها گفت. وی در خشم شد، و مردکی پُرمنش[۳] و ژاژخای و باد گرفته بود، سخنهایِ بلند گفتن گرفت. من دست بر دست زدم، که نشانْ آن بود، و مردمانِ کُجات انبوه درآمدند و پاره پاره کردند او را. و خوارزمشاه آنگاه خبر یافت که بانگِ غوغا از شهر برآمد، که در پایِ وی رسن کرده بودند می‌کشیدند. و نائبِ برید را بخواندم و سیم و جامه دادم تا بدان نسخت که خوانده‌ای اِنها کرد. خوارزمشاه مرا بخواند، گفت: این چیست ای احمد که رفت؟ گفتم: این صواب بود. گفت: به‌حضرت چه گویید؟ گفتم: تدبیر آن کردم. و بگفتم که چه نبشته آمد. گفت دلیر مردیی تو! گفتم: خوارزمشاهی نتوان کرد جز چنین. و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد[۴]».

چون از نشاندنِ بوسهل زوزنی فراغت افتاد، امیر مسعود، رضی‌الله عنه، با خواجه احمدِ حسن وزیر خلوت کرد به‌حدیثِ دیوانِ عرض، که کدام کس را فرموده آید تا این شغل

۱- **دندانی بباید نمود:** زهر چشمی باید گرفت، قدرتی باید نشان داد.

۲- **احتمال:** تحمّل کردن، صبر و بردباری به خرج دادن. ۳- **پرمنش:** مغرور، فریفته و سرکش.

۴- **بیفتاد:** در نسخه‌های خطّی و چاپهای پیشین *تاریخ بیهقی* این‌جا پس از این «حکایت محبوسی بزرجمهر» آمده است، که چون ما آن را به دلایل سبک‌شناختی با نثر بیهقی ناسازگار یافتیم، در چاپ خود (تهران، انتشارات سخن، ۱۳۸۸) آن را به ملحقات بردیم.

را اندیشه دارد؟ خواجه گفت ازین قوم، بوسهلِ حمدوی شایسته‌تر است. امیر گفت وی را اِشرافِ مملکت فرموده‌ایم و آن مهمترست و چنو دیگری نداری، کسی دیگر باید. خواجه گفت این دیگران را خداوند می‌داند[۱]، کرا فرماید؟ امیر گفت بوالفتحِ رازی را می‌پسندم، چندین سال پیشِ خواجه کار کرده است. خواجه گفت مردی دیداری[۲] و نیکو و کافی است امّا یک عیب دارد که بسته کار[۳] است، و این کار را گشاده کاری باید. امیر گفت شاگردانْ بددل و بسته کار باشند چون استاد شدند و وجیه گشتند کار دیگرگون کنند. و بباید خواندن و بدین شغل امیدوار کردن. وزیر گفت چنین کنم. چون بازگشت بوالفتحِ رازی را بخواند و خالی کرد و گفت: در بابِ تو امروز سخن رفته است و در شغلِ عرض اختیارِ سلطان بر تو افتاده است. و روزگار دراز است تا تو را آزموده‌ام. این شغل تو درخواسته باشی بی‌فرمان و اشارتِ من، و توفیر[۴]ی نموده. و بر من که احمدم چنین چیزها پوشیده نشود. در همه احوال من تو را این ترتیب[۵] خواستمی، نیکوتر بودی که با من بگفتی. اکنون رواست و درگذاشتم. دل قوی باید داشت و کار بر وجه براند. و به‌هیچ حال توفیر فرا نستانم که لشکر کم کنی[۶]، که در مُلک رخنه افتد و فساد در عاقبتِ آن بزرگ است. امّا اگر این دزدیها و خیانتها که بوالقاسمِ کثیر و شاگردانِ وی کرده‌اند دریابی و به‌بیت‌المال بازآری پسنده خدمتی کرده باشی. گفت از بیست سال باز منْ بنده مستوفیِ خداوند بوده‌ام و مرا آزموده است و راست یافته؛ و می‌دیدم که خیانتها می‌رود و می‌خواستم که در روزگارِ وزارتِ خداوند اثری بماند، این توفیر بنمودم و به‌مجلسِ عالی مقرّر کردم[۷]. اگر رایِ سامی[۸] بیند از بنده درگذرد که بر رایِ خداوند باز ننموده‌ام، بیش چنین سهو نیفتد. گفت: درگذاشتم، بازگرد، این شغل بر تو قرار گرفته است. و روزِ دیگر شنبه بوالفتح را به جامه‌خانه بردند و خلعتِ عارضی پوشید؛ در آن خلعت کمرِ هفتصدگانی[۹] بست و پیش آمد و خدمت کرد و به‌خانه بازگشت و اعیانِ حضرت و لشکر حقّی گزاردند نیکو. و دیگر روز به‌درگاه آمد و کار ضبط کرد.

۱- **می‌داند:** می‌شناسد. ۲- **دیداری:** خوش‌ظاهر، خوش‌سیما یا صاحب رأی و تدبیر.

۳- **بسته کار:** کندکار، مقابل گشاده کار.

۴- **توفیر:** بیشتر شدن مال دیوان از آنچه انتظار می‌رود، از راه کمتر خرج کردن و صرفه‌جویی و پس‌انداز کردن، یا محلّ عایدی تازه‌ای یافتن. ۵- **ترتیب:** جایگاه، مقام، و در جای خود قرار گرفتن.

۶- **به هیچ حال... کنی:** با صرفه‌جوییهای تو از طریق کم کردن تعداد لشکر به هیچ حال موافقت نخواهم کرد.

۷- **و می‌دیدم... کردم:** من به این سبب بی‌اجازهٔ خواجه داوطلب شغل عارضی شدم که می‌خواستم...

۸- **رای سامی:** نظرِ بلند. ۹- **کمر هفتصدگانی:** کمربندی که هفتصد مثقال طلا در آن به کار رفته باشد.

و مردی شهم و کافی بود و تا خواجه احمدِ حسن زنده بود گامی فراخ نیارست نهاد؛ و چون او گذشته شد میدان فراخ یافت و دست به‌توفیر لشکر برد و در آن بسیار خللها افتاد. به‌جایِ خود بیارم هر یک.

و در این وقت ملطَّفه‌ها رسید از منهیانِ بخارا که علی‌تگین البتَّه نمی‌آرامد و ژاژ می‌خاید و لشکرها می‌سازد. و از دو چیز بر دلِ وی رنجی است بزرگ‌تر، یکی آنکه امیر ماضی با قدرخان دیدار کرد تا بدان، حشمت خانیِ ترکستان از خاندانِ ایشان بشد؛ و دیگر او را امید کرده بود خداوند، که مُلک هنوز یکرویه نشده بود، که چون او لشکر فرستد با پسری که یاری دهد، او را ولایتی دهد؛ چون بی جنگ و اضطراب کار یکرویه شد و بی‌منازع تختِ مُلک به‌خداوند رسید، در آن است[۱] که فرصتی یابد و شرّی به پای کند، هر چند تا خداوند به‌بلخ است نباید اندیشید[۲].

چون امیر بر این حال واقف گشت خواجهٔ بزرگ احمد حسن و بونصر مشکان را بخواند و خالی کرد و درین باب رای خواست. هرگونه سخن گفتند و رفت. امیر گفت علی‌تگین دشمنی بزرگ است و طمعِ وی که افتاده است مُحال است[۳]. صواب آن باشد که وی را از ماوراءالنّهر برکنده آید. اگر یغان‌تگین پسرِ قدِرخان که با ما وُصلت دارد بیاید، خلیفتِ ما باشد و خواهری که از آنِ ما به‌نامِ وی است فرستاده آید تا ما را داماد و خلیفه باشد و شرِّ این فرصت‌جوی دور شود. و اگر او نیاید خوارزمشاه آلتونتاش را بفرماییم تا روی به ماوراءالنّهر کند با لشکری قوی، که کارِ خوارزم مستقیم است، یک پسر و فوجی لشکر آنجا نشسته باشند. خواجه گفت ماوراءالنّهر ولایتی بزرگ است، سامانیان که امراء خراسان بودند حضرتِ خود آنجا ساختند[۴]، اگر به‌دست آید سخت بزرگ کاری باشد. امّا علی‌تگین گُربُز محتال است، سی سال شد تا وی آنجا می‌باشد. اگر آلتونتاش را اندیشیده است صواب آن باشد که رسولی بانام نزدیکِ خوارزمشاه فرستاده آید و درین باب پیغام داد[۵]. اگر بهانه آرد و حدیثِ ملنجوق در دلِ وی مانده است این حدیث طی باید کرد[۶]، که بی‌حشمتِ وی علی‌تگین را بر نتوان انداخت، تا آنگاه که از نوعی دیگر اندیشیده آید؛ و اگر نشاطِ رفتن کند

۱- **در آن است:** بر سرِ آن است (علی‌تگین). ۲- **نباید اندیشید:** از این کار بیمِ نباید داشت.

۳- **طمعِ... است:** برآوردن انتظار او (دادن ولایت) غیر ممکن است.

۴- **حضرت... ساختند:** آنجا را (بخارا را) پایتخت خود قرار دادند. ۵- **داد:** داده شود، بدهد.

۶- **طی باید کرد:** فراموش باید کرد، باید در هم پیچید و تمام کرد.

مقرَّر گردد که آن ریش نمانده است. امیر گفت مُوجَّه این است، کدام کس رود؟ خواجه بونصر گفت امیرک بیهقی را، صاحب برید بلخ، بفرستیم. و اگر خواهیم که خوارزمشاه برود، کدخدایِ لشکر عبدوس را باید فرستاد. امیر گفت جز وی نشاید. در ساعت عبدوس را بخواندند و استادم نامه‌ها نسخت کرد سخت غریب و نادر و خِلعتی بانام، که در آن پیلِ نر و ماده بود پنج سر خوارزمشاه را؛ و خلعتهایِ دیگر خواجه احمدِ عبدالصَّمد و خاصگانِ خوارزمشاه را و اولیا و حشم سلطانی را. و عبدوس از بلخ سویِ خوارزمشاه رفت. و خوارزمشاه قصدِ علی‌تگین کرد و کشته شد. و در این مدت چند کار سلطان مسعود برگزارد همه با نام، آنها را بباید نبشت که شرط و رسمِ تاریخ این است:

امیر روز آدینه دویم ربیع‌الاوّل سوی منجوران رفت به‌شکار، و آنجا بسیار تکلُّف رفت و جهانی سبز و زرد و سرخ بود. با این، فرمود تا طرادها[1] غلامان سرای از دور[2] بزدند، و بر آن شراب خورد و نشاط کرد. و به‌باغ باز آمد.

و در باقی ربیع‌الاوّل و غُرّهٔ ربیع‌الآخر چند قاصد آمدند از نزدیکِ عبدوس که «کارها بر مراداست و آلتونتاش خلعت پوشید و بسیجِ رفتن کرد».

و طاهرِ دبیر را نامزد کرده بود امیر تا سویِ ری رود به کدخدایی لشکری که برِ سفهسالار تاش فرّاش است. و صاحب برید و خازن نامزد شد. و خِلعتِ او راست کردند. و بوالحسن کَرَجی ندیم را خازنی داد، و بوالمظفَّرِ حبشی را صاحب بریدی و گوهر آیین خزینه‌دار را سالاری[3]. و حاجب جامه‌دار محمودی، یارق تغمش را، و چند تن دیگر را از حُجّاب و سرهنگانِ قم و کاشان و جبال و آن نواحی نامزد کرد. و سه‌شنبه ششم ربیع‌الآخر خلعتها راست کردند و درپوشیدند و پیش آمدند و امیر ایشان را بنواخت. روز پنجشنبه هشتم این ماه روان کردند[4].

و هم درین روز خبری رسید که نوشیروان پسر منوچهر به‌گرگان گذشته شد[5] و گفتند

۱- **طِرادها:** طِراد در اینجا به معنی پارچه و پرده و سراپرده است. ۲- **از دور:** با فاصله از دیگران.

۳- **سالاری:** همهٔ این سمتها برای ری بوده است.

۴- **روان کردند:** در اینجا به معنی لازم به‌کار رفته است، یعنی روانه شدند.

۵- **گذشته شد:** این خبر با اطلاعات بعدی که از وجود انوشیروان در سنوات پسین آمده، مغایرت دارد.

باکالیجار خالش با حاجبِ بزرگِ منوچهر ساخته بود، او را زهر دادند ـ و این کودک نارسیده بود ـ تا پادشاهی، باکالیجار بگیرد. و نامه‌ها رسیده بود به‌غزنین[۱] که از تبارِ مرداویز و وُشمگیر کس نمانده است نرینه که مُلک بدو توان داد[۲]، اگر خداوند سلطان درین ولایت با کالیجار را بدارد، که به روزگارِ منوچهر کارها همه او رانْد[۳] ترتیبی به جایگاه باشد[۴]. جواب رفت که «صواب آمد، رایتِ عالی مهرگان قصدِ بلخ دارد. رسولان باید فرستاد تا آنچه نهادنی است با ایشان نهاده آید». و چون به‌بلخ رسید بوالمحاسن رئیسِ گرگان و طبرستان آنجا رسید و قاضیِ گرگان بومحمدِ بسطامی و شریف بوالبرکات و دیلمی محتشم شیرجِ لیلی، و ایشان را پیش آوردند. و پس از آن خواجهٔ بزرگ نشست و کارها راست کردند: امیری باکالیجار و دخترش را از گرگان بفرستد[۵]، و استادم منشورِ باکالیجار تحریر کرد و خِلعتی سخت فاخر راست کردند و به‌رسولان سپردند و ایشان را خلعت دادند. و طاهر را مثال بود تا مال ضمانِ گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده بودند[۶] بطلبد و به‌نشابور فرستد نزدیک سوری صاحب دیوان، تا با حِملِ نشابور به‌حضرت آرند.

هژدهم این ماه نامه رسید به‌گذشته شدنِ والدهٔ بونصرِ مشکان، و زنی عاقله بود. و از استادم شنودم که چون سلطان محمود، احمد حسن را وزارت داده بود و دشمن گرفته، با چنان دوستی که او را داشت، والده‌ام گفت: «ای پسر! چون سلطان کسی را وزارت داد، اگرچه دوست دارد آن کس را در هفته‌یی دشمن گیرد، از آن جهت که همبازِ او شود در مُلک، و پادشاهی به‌انبازی نتوان کرد[۷]». و بونصر به‌ماتم بنشست و نیکو حق گزاردند. و خواجهٔ بزرگ درین تعزیت بیامد، و چشم سویِ این باغچه کشید[۸] که به بهشت مانست از

۱- **به غزنین**، یعنی پیش از آنکه به بلخ بیاییم در غزنین نامه‌هایی‌رسیده بود.

۲- **کس... داد:** نه این که همه مرده‌اند، بلکه کسی که لایق پادشاهی باشد نمانده است.

۳- **راند:** می‌راند و اداره می‌کرد.

۴- **ترتیبی به جایگاه باشد:** انتصابی بجا خواهد بود. ترتیب در اینجا یعنی مرتبه و مقام و جایگاه.

۵- **امیری... بفرستد:** هم فرمان امیری باکالیجار در گرگان صادر شد و هم اینکه دخترش را به عنوان همسر برای امیر مسعود بفرستد.

۶- **مالِ ضمان... بودند:** وجهی که پسر کاکو تعهّد کرده بود، چه پیش از این و چه در حال حاضر.

۷- **پادشاهی به انبازی نتوان کرد:** پادشاهی به شراکت ممکن نیست. این عبارت ضرب‌المثلی است که بر اساس همین مورد بیهقی به‌کتب امثال راه یافته است. ۸- **چشم... کشید:** این باغچه نظر وی را جلب کرد.

بسیارِ یاسمین چنین شکفته و دیگر ریاحین و مُورْد و نرگس و سرو آزاد. بونصر را گفت: نبایستی که ما به‌مصیبت آمده بودیمی تا حقِ این باغچه گزارده آمدی، چنانکه در روزگارِ سلطان محمود حقِ باغچهٔ غزنین گزاردیم. و اسبش تا کرانهٔ رواق که به‌ماتم آنجا نشسته بودند بیاوردند، و برنشست و بونصر رکابش بوسه داد و گفت «خداوند باقی باد، آن فخر که بر سر من نهاد بدین رنجه شدن هرگز مدروس نشود. و عجب نباشد که این باغ آن سعادت که باغِ غزنین یافت، بیابد». و هر چند امیر بر زبانِ بوالحسنِ عقیلی پیغام فرستاده بود در معنیِ تعزیت، روز چهارشنبه به‌خدمت رفت[۱]، امیر به‌لفظ عالی خود تعزیت کرد.

قصهٔ باغِ غزنین و آمدنِ خواجه بگویم، یکی آنکه بنمایم حشمت اوستادم، که وزیر با بزرگیِ چون احمدِ حسن به‌تعزیت و دعوت نزدیکِ وی آمد. از استادم شنودم که امیرِ ماضی به غزنین روزی نشاطِ شراب کرد و بسیار گل آورده بودند، و آنچه از باغِ من از گلِ صد برگ بخندید[۲] شبگیر آن را به‌خدمتِ امیر فرستادم و بر اثر به‌خدمت رفتم. خواجهٔ بزرگ و اولیا و حشم برسیدند. امیر در شراب بود، خواجه را و مرا باز گرفت و بسیار نشاط رفت، و در چاشتگاه خواجه گفت: زندگانیِ خداوند دراز باد، شرط آن است که وقتِ گل ساتگینی خورند که مهمانی است چهل روزه[۳]، و خاصّه چنین گلی که ازین رنگین‌تر و خوشبوی‌تر نتواند بود. امیر گفت: بونصر فرستاده است از باغِ خویش. خواجه گفت بایستی که این باغ را دیده شدی[۴]. امیر گفت: میزبانی می‌جویی؟ گفت: ناچار. امیر روی به من کرد گفت: چه گویی؟ گفتم: زندگانی خداوند دراز باد، روباهان را زهره نباشد از شیر خشم‌آلود که صید به‌یوزان نُمایند[۵] که این در سخت ببسته است. امیر گفت اگر شیر دستوری دهد؟ گفتم: بلی بتوان نمود. گفت: دستوری دادم، بباید نمود. هر دو خواجه خدمت کردند. و ساتگینی آوردند و نشاطِ تمام رفت. و آن شراب خوردن به‌پایان آمد. پس از یک هفته سلطان را استادم بگفت و دستوری یافت، و خواجه احمد به‌باغ آمد و کاری شگرف و بزرگ پرداخته بودند؛ نمازِ دیگر امیر، بوالحسنِ عقیلی را آنجا فرستاد به پیغام و گفت

۱- **رفت:** یعنی بونصر. ۲- **بخندید:** شکوفا و باز شد، تعبیری شاعرانه است که امروز هم روایی دارد.

۳- **مهمانی است چهل روزه:** یعنی گل. ۴- **بایستی... شدی:** باید این باغ را ببینیم.

۵- **روباهان... نمایند:** مصداق بیرونی این تمثیل چنین است: روباه = بونصر؛ شیر = سلطان؛ صید = باغ؛ یوز = وزیر. بدین ترتیب معنی جمله آن است که: بونصر می‌گوید من از سطوت سلطان جرأت نمی‌کنم که وزیر را به باغ خود دعوت کنم. ظاهراً به تمثیلهای *کلیله و دمنه* بی‌شباهت نیست. و مفهوم آنکه: روباه با وجود شیر در جنگل، جرأت نمی‌کند طعمه و شکار را به جای شیر به یوز نشان دهد.

«بوالحسن را نگاه باید داشت[۱] و دستوری دادیم، فردا صبوح باید کرد که بامداد باغ خوشتر باشد». و هر دو مهتر بدین نواخت شادمانه شدند و دیگر روز بسیار نشاط رفت و نماز دیگربپراگندند.

روز سه‌شنبه بیستمِ این ماه نامهٔ عبدوس رسید با سوارانِ مسرع که «خوارزمشاه حرکت کرد از خوارزم بر جانبِ آموی، و مرا سویِ درگاه بازگردانید بر مراد». امیر دیگر روز برنشست و به‌صحرا آمد و سالار و لشکر راکه نامزد کرده بودند تا به‌آلتونتاش خوارزمشاه پیوندند دیدن گرفت[۲] و تا نمازِ دیگر سواران می‌گذشتند با ساز و سلاح تمام، و پیادهٔ انبوه، گفتند عدد ایشان پانزده‌هزار است. چون لشکر به‌تعبیه بگذشت امیر آواز داد این دو سالار: بگتگین چوگانی پدری و پیری آخور سالار مسعودی را، و سرهنگان راکه «هشیار و بیدار باشید و لشکر را از رعیَّت، چه در ولایتِ خود و چه در ولایتِ بیگانه و دشمن دست کوتاه دارید تا بر کسی ستم نکنند. و چون به سفهسالار آلتونتاش رسید نیکو خدمت کنید و بر فرمانهای او کار کنید و به هیچ چیز مخالفت مکنید». همه بگفتند فرمان‌بُرداریم. و پیاده شدند و زمین بوسه دادند و برفتند. و امیرکِ بیهقی صاحب برید را با آن لشکر به‌صاحب بریدی نامزد کردند[۳]، و او را پیش خواند و با وزیر و بونصرِ مشکان خالی کرد و در همهٔ معانی مثال داد. و او هم خدمت کرد و روان شد.

روز دوشنبه غُرّهٔ ماهِ جمادی‌الأولیِ این سال علیِ دایه را به‌جامه‌خانه بردند و خلعتِ سپاه‌سالاری پوشانیدند، که خواجهٔ بزرگ گفته بود که «از وی وجیه‌تر مردی و پیری نیست و آلت و عُدَّت و مردم و غلام دارد». و چنان خلعتی که رسمِ قدیم بود سفهسالاران را پوشانیدند، و بازگشت و او را نیکو حق گزاردند؛ دیگر روز سویِ خراسان رفت با چهارهزار سوارِ سلطانی، چنانکه جمله گوش به‌مثالهایِ تاش فرّاش سفهسالار دارند و از آنِ طاهرِ دبیر، و به‌طوس مُقام کنند و پشتیوان آن قوم باشند و همگنان را دل می‌دهد[۴] و احتیاط

۱- **بوالحسن را نگاه باید داشت:** بوالحسن از قول سلطان می‌گوید که از سوی سلطان دستور است که امشب با شما بمانم (و قصد سلطان این بوده است که خواجه و بونصر در خفا با هم خلوت نداشته باشند).

۲- **دیدن گرفت:** شروع کرد به سان دیدن از آنها.

۳- **امیرک... کردند:** امیرک بیهقی، صاحب برید بلخ را مأمور صاحب بریدی لشکر کردند.

۴- **دل می‌دهد:** دل بدهد، جرأت بدهد و تشویق کند (علی دایه).

کند تا در خراسان خلل نیفتد.

و معمّایی رسید از آنِ امیرک که «خوارزمشاه چون لشکرِ سلطانی بدید اول بشکوهید که علی‌تگین تعبیه است، خود را فراهم‌گرفت[1] و کشتی از میانِ جیحون بازگردانیده بود، تا کدخدایش احمدِ عبدالصّمد او را قوّتِ دل داد. و هر چند چنین است خوارزمشاه خون دل شده می‌باشد، و بنده چند دفعت به‌نزدیکِ وی رفت تا آرام گونه‌یی یافت؛ مگر عاقبت کار خوب شود، که اکنون باری به ابتدا تاریک می‌نماید». وزیر گفت «چون خوارزمشاه بازنگشت و برفت این کار بر خواهد آمد و خللی نزاید».

و بر راهِ بلخ اَسکداری[2] نشانده بودند و دل درین اخبار بسته، و هر روز اسکدار می‌رسید. تا چاشتگاه اسکداری رسید حلقه افگنده و بر در زده که: «چون خوارزمشاه از جیحون بگذشت علی‌تگین را معلوم شد، شهرِ بخارا به غازیانِ ماوراءالنّهر سپرد و خزانه و آنچه خِفّ[3] داشت با خویشتن برد به‌دَبوسی تا آنجا جنگ کند؛ و غلامی صد و پنجاه را خیاره که آمدند[4] مثال داد تا به قُهَندز روند و آن قلعه را نگاه دارند. خوارزمشاه چون بشنید ده سرهنگ با خیل سویِ بخارا تاختنی بدادند[5] و خود با تعبیه رفت و راهها از چپ و راست بگرفت تا از کمین خللی نزاید. چون به‌بخارا رسید شحنهٔ علی تگین سوی دبوسی گریخت و غازیان ماوراءالنّهر و مردمِ شهر به‌طاعت پیش آمدند و دولتِ عالی را بندگی نمودند و گفتند دیر است تا در آرزویِ آنند که رعیّتِ سلطانِ اعظم ملک‌الإسلام شهاب‌الدوله، ادام اللّٰه سلطانَه، باشند. خوارزمشاه ایشان را بنواخت و مثال داد تا قهندز درپیچیدند و به‌قهر و شمشیر بستدند. و غلامی هفتاد ترک خیاره به دست آمدند، جدا کردند تا به‌درگاه عالی فرستند. و قهندز و حصار غارت کردند و بسیار غنیمت و ستور به دستِ لشکر افتاد. و خوارزمشاه دیگر روز قصدِ دبوسی کرد. و جاسوسان رسیدند که علی‌تگین لشکری انبوه آورده است، چه آنچه داشت و چه ترکمانان و سلجوقیان و حَشَری، و جنگ به‌دبوسی خواهد کرد که به‌جانبِ صغانیان[6] پیوسته است و جایگاهِ کمین است و آبِ روان و درختان

۱- **بشکوهید... گرفت:** ترسید که مبادا جنگ با علی‌تگین خدعه و نیرنگ باشد در نتیجه دست و پای خود را جمع کرد.   ۲- **اسکداری:** کسانی برای زودتر رسانیدن اسکدار (پیک ویژه).

۳- **خِفّ:** سبک، کم‌حجم، مانند طلا و نقدینه و جواهر.

۴- **خیاره که آمدند:** که به عنوان برگزیده انتخاب شدند.

۵- **ده سرهنگ... بدادند:** ده فرمانده با زیردستان به سرعت به بخارا اعزام شدند.

۶- **صغانیان:** معرّب چغانیان است.

بسیار. و به‌دولتِ عالی ظفر و نصرت روی خواهد نمود».

و امیر صفّه‌یی فرموده بود بر دیگر جانبِ باغ برابرِ خضرا، صفّه‌یی سخت بلند، و پهنا در خوردِ بالا، مشرف بر باغ، و در پیشْ حوضی بزرگ، و صحنی فراخ، چنانکه لشکر دورویه بایستادی. و مدّتی بود تا برآورده بودند، این وقت تمام شده بود. فرمودند خواجه ابوعبدالله الحسین‌بن‌علی میکائیل را تا کاری سخت نیکو بساختند، که امیر سه‌شنبه هژدهم ماه جمادی الأولی درین صفّهٔ نو خواهد نشست. و این روز آنجا بار داد و چندان نثار کردند که حدّ و اندازه نبود. و پس از مجلس بار برنشست، به‌میدانی که نزدیکِ این صفّه بود چوگان باختند و تیر انداختند. و درین صفّه خوان بزرگ نهادند. و امیر به گرمابه رفت از میدان و از گرمابه به‌خوان رفت. و اعیان و ارکان را به‌خوان بردند و نان خوردن گرفتند و شراب گردان شد و از خوان مستان بازگشتند. و امیر نشاطِ خواب کرد. و گل بسیار آوردند و مثال دادند که باز نگردند که نشاطِ شراب خواهد بود.

و از گلشن استادم به‌دیوان آمد، اَسکدار بیهقی[1] رسید حلقه برافگنده و بر در زده، استادم بگشاد و رنگ از رویش بگشت. رسم آن بود که نامه‌ها رسیدی رقعتی نبشتی و بومنصوردیوان‌بان را دادی تا به‌خادم رساند، و اگر مهم بودی به‌من دادی، این ملطّفه خود برداشت و به‌نزدیکِ آغاجی خادم برد، خاصّه[2]. و آغاجی خبر کرد، پیش خواندند، در رفت، مطربان را بازگردانیدند و خواجهٔ بزرگ را بخواندند. و امیر از سرای برآمد و پریشان‌حالی‌داشت، تا نماز دیگر وزیر بازگشت و استادم به‌دیوان نشست و مرا بخواند و نامه نسخت کردن گرفتم، نامه‌های امیرکِ بیهقی بود، بر آن جمله که: «آلتونتاش چون به دبوسی رسید طلیعهٔ علی‌تگین پیدا آمد، فرمود تا کوس فرو کوفتند و بوقها بدمیدند، با تعبیهٔ تمام براند و لشکرگاهی کردند برابر خصم و آبی بزرگ. و دست‌آویزی[3] به‌پای شد قوی، هر دو لشکر را که طلیعه بودند مدد رسید، تا میانِ دو نماز لشکر فرود آمد و طلایع

۱- **اسکدارِ بیهقی:** اسکدار حاوی نامه‌های امیرک بیهقی.

۲- **خاصّه:** صفت آغاجی است (یعنی خادم خاص سلطان) که اینجا میان صفت و موصوف فاصله افتاده است.

۳- **دست‌آویز:** آویزش و جنگ رو در رو.

بازگشتند[۱]. خوارزمشاه بر بالایی بایستاد و جملهٔ سالاران و اعیان را بخواند و گفت «فردا جنگ باشد به‌همه حال، به‌جایِ خود باز روید، امشب نیکو پاس دارید و اگر آوازی افتد دل از خویشتن مبَرید و نزد یکدیگر مروید که من احتیاط در کید کردن و طلیعه داشتن و جنگ به‌جای آورده‌ام، تا چون خصم پیدا آید حکمِ حالْ مشاهدت را باشد[۲]. و امیرکِ بیهقی[۳] را با خود برد و نان داد و کدخدا و خاصگانش را حاضر نمودند. چون از نان فارغ شد با احمد و تاشِ سفهسالار و چند سرهنگِ محمودی خالی کردوگفت این علی‌تگین دشمنی بزرگ است، از بیمِ سلطان ماضی آرمیده بود، او را امیدی کردند و چون کار یکرویه شد اگر بر آن برفتند این مرد فسادی نپیوست[۴] و مخالفتی اظهار نکرد. چون منهیان نوشتند که او ناراست است، خداوند سلطان عبدوس را نزدیکِ من فرستاد و درین معانی فرمان داد، چه چاره بود از فرمان‌بُرداری که مضرِّبان صورتِ من زشت کرده بودند. اکنون کار به‌شمشیر رسید، فردا جنگ صعب خواهد بود و من نه از آن مردانم که به‌هزیمت بشوم، اگر حال‌دیگرگونه باشد من نفسِ خود به‌خوارزم نبرم[۵]، اگر کشته شوم رواست، در طاعتِ خداوندِ خویش شهادت یابم، امّا باید که حقِ خدمتِ قدیمِ من در فرزندانِ من رعایت کرده آید. همگنان گفتند ان‌شاءالله تعالی که خیر و نصرت باشد. پس مثال داد تا چهار جانب طلیعه برفت و هر احتیاط که از سالاری بزرگ خوانده آمد و شنوده به‌جای آورد[۶]. و قوم بازگشتند. و مخالفان به‌چند دفعت قصد کردند، آوازها افتاد، دشمنان کور و کبود[۷] بازگشتند.

چون صبح بدمید خوارزمشاه بر بالایی بایستاد، و سالاران و مقدّمان نزدیکِ وی و تعبیه‌ها بر حال خویش. گفت «ای آزادمردان! چون روز شود خصمی سخت شوخ و گُربُز

۱- **هر دو لشکر را... بازگشتند:** گروه پیش‌روِ هر دو لشکر با هم مشغول جنگ شدند، در حالی که به هر دو نیروی کمکی می‌رسید، تا اینکه دو لشکر در جای خود مستقر شدندو پیش‌روها باز گشتند.

۲- **حکم حالْ... باشد:** بسته به وضعیت پیش آمده و آنچه مشاهده شود تصمیم خواهم گرفت.

۳- **امیرک بیهقی را...**، راوی خود امیرک است که از خودش به صیغهٔ غایب یادکرده است.

۴- **او را... نپیوست:** علی‌تگین را امیدوار کردند (در آغاز حکومت مسعود) به دادن ولایتی به وی. چون کار به نفع مسعود تمام شد اگر به وعدهٔ خود عمل می‌کردند طغیان نمی‌کرد.

۵- **من نفس... نبرم:** من بخود به خوارزم باز نخواهم گشت.

۶- **هر احتیاط... به جای آورد:** خوارزمشاه همهٔ احتیاطهای لازم راکه خوانده یا شنیده بود به مورد اجراگذاشت.

۷- **کور وکبود:** ناقص و رسوا، مجازاً به معنی نادم و زیان دیده.

پیش خواهد آمد، لشکری یکدل دارد، جان را بخواهند زد[1]. و ما آمده‌ایم تا جان و مالِ ایشان بستانیم و از بیخ برکنیم. هشیار و بیدار باشید و چشم به‌علامتِ من در قلب دارید که من آنجا باشم، که اگر عیاذاً بِاللّٰهِ سستی کنید خلل افتد؛ جیحون بزرگ در پیش است و گریزگاهِ خوارزم سخت دور است، و به‌حقیقت من به‌هزیمت نخواهم رفت، اگر مرا فراگذارید شما را به‌عاقبت رویِ خداوند می‌باید دید[2]. من آنچه دانستم گفتم». گفتند خوارزمشاه دادِ ما بداد، تا جان بزنیم. و خوارزمشاه در قلب ایستاد، و در جَناح آنچه لشکرِ قویتر بود جانبِ قلب نامزد کرد تا اگر میمنه‌و میسره را به‌مردم حاجت افتد می‌فرستد. و بگتگین چوگانی و پیری آخورسالار را بگفت تا بر میمنه بایستادند با لشکری سخت قوی. و تاش سپاه‌سالارش را بر میسره بداشت و بعضی لشکر سلطانی. و ساقهٔ قوی بگماشت هر دو طرف را. و پنج سرهنگِ محتشم را با مبارزان مثال داد که هرکس از لشکر بازگردد میان بدو نیم کنند. و برابر طلیعه سواران گزیده‌تر فرستادن گرفت.

چون روز شد کوس فرو کوفتند و بوق بدمیدند و نعره برآمد. خوارزمشاه به‌تعبیه براند، چون فرسنگی کنارهٔ رود برفت آب پایاب داشت و مخوف بود[3]، سواری چند از طلیعه بتاختند که «علی‌تگین از آب بگذشت و در صحرایی سخت فراخ بایستاد، از یک جانب رود و درختِ بسیار و دیگر جانب دَورادَور لشکر، که جنگ اینجا خواهد بود؛ و چنین می‌گویند که دو سه‌جای کمین سویِ بُنه و ساقه ساخته است که از لبِ رود درآیند و از پسِ پشت مشغولی دهند». هر چند خوارزمشاه کدخدایش را با بُنه و ساقهٔ قوی ایستانیده بود، هزار سوار و هزار پیاده بازگردانید تا ساخته باشند با آن قوم، و نقیبان تاخت سویِ احمد و ساقهٔ ایستانیده، و سویِ مقدَّمان که بر لبِ رود مرتَّب[4] بودند پیغام داد که حال چنین است. پس براند، با یکدیگر رسیدند، و امیرک را با خویشتن برد تا مشاهدِ حال باشد و گواهِ وی. و امیرک را با خویشتن در بالایی بایستانید. و علی‌تگین هم بر بالایی بایستاد، از علامت سرخ و چتر به‌جای آوردند. و هر دو لشکر به‌جنگ مشغول شد و آویزشی بود که خوارزمشاه گفت در مدّتِ عمر چنین یاد ندارد. میمنهٔ علی‌تگین نمازِ پیشین‌بر میسرهٔ خوارزمشاه برکوفتند

۱- **جان را بخواهند زد:** برای حفظ جانشان خواهند جنگید.

۲- **اگر مرا... دید:** اگر مرا رها کنید و خود بگریزید عاقبت با سلطان رو به رو خواهید شد.

۳- **آب... مخوف بود:** آب در این محل کم عمق بود و خطر حملهٔ دشمن ممکن، و به این سبب خوف‌انگیز بود.

۴- **مرتّب:** در اینجا یعنی گمارده، منصوب و مأمور استقرار در جایی خاص.

و نیک بکوشیدند[1] و هزیمت بر خوارزمشاه افتاد؛ خوارزمشاه بانگ برزد و مددی فرستاد از قلب، ضبط نتوانست کرد و لشکر میسره برفتند، تاش ماهروی ماند، سپاه‌سالارش، و سواری دویست، خویشتن را در رود افگندند و همه بگذشتند. خوارزمشاه میمنهٔ خود را بر سوی میسرهٔ ایشان فرستاد، نیک ثبات کردند، دشمن سخت چیره‌شد چنانکه از هر دو روی بسیار کشته شد و خسته آمد و لشکرِ میمنه بازگشت. و بگتگین‌چوگانی و پیری آخورسالار با سواری پانصد می‌آویختند و دشمن انبوه‌تر روی بدیشان داد و بیم بود که همگنان تباه شوند، خوارزمشاه و قلب از جای برفتند و روی به‌قلبِ علی‌تگین نهادند و بگتگین و پیری بدو پیوستند و قومی سوار هزیمتیان. و علی‌تگین نیز با قلب و میسرهٔ خود درآمد. و خوارزمشاه نیزه بستد و پیش رفت، چون علامتش لشکر بدیدند چون کوهِ آهن درآمدند و چندان کشته شد از دو روی که سواران را جولان دشوار شد، و هر دو لشکر بدان بلا صبر کردند تا به‌شب، پس از یکدیگر بازگشتند. جنگ قائم ماند[2]؛ و اگر خوارزمشاه آن نکردی لشکری بدان بزرگی به‌باد شدی.

و تیری رسیده بود خوارزمشاه را و کارگر افتاده، بر جایی که از سنگهایِ قلعتی که در هندوستان است سنگی بر پایِ چپ او آمده بود. آن شهامت بین که آن درد بخورد و در معرکه‌اظهار نکرد و غلام را فرمود تا تیر از وی جدا کرد و جراحت ببست. چون به لشکرگاه رسید یافت قوم را بر حالِ خویش، هیچ خلل نیفتاده بود. و هزیمتیان را دل داده و به‌جایِ خویش بداشته؛ هر چند کمینها چند بار قصد کرده بودند، خواجه احمد کدخدایش و آن قوم که آنجا مرتّب بودند احتیاط کرده بودند تا خللی نیفتاده بود. خوارزمشاه ایشان را بسیار نیکویی گفت و هر چند مجروح بود کس ندانست. و مقدّمان را بخواند و فرود آورد و چند تن را ملامت کرد، و هر یک عذر خواستند، عذر بپذیرفت. گفت بازگردید و ساخته پگاه بیایید تا فردا کارِ خصم فصل کرده آید که دشمن مقهور شده است وگر شب نیامدی فتح برآمدی[3]. گفتند: چنین کنیم. احمد را و مرا بازگرفت و گفت این لشکر امروز به‌باد شده بود اگر من پای نیفشردمی و جان بذل نکردمی، امّا تیری رسید بر جایگاهی که وقتی همان جای سنگی رسیده بود، هرچند چنین است فردا به‌جنگ روم. احمد گفت: «روی ندارد

۱- **بکوشیدند:** جنگیدند.

۲- **قائم ماند:** به پایان نرسید، ادامه پیداکرد و همچنان بر پا ماند.

۳- **وگر... برآمدی:** اگر شب فرا نمی‌رسید ما پیروز بودیم. «ی» در این افعال شرطی است.

مجروح به‌جنگ رفتن، مگر مصلحتی باشد که بادی در میان جهد[۱] تا نگریم که خصم چه کند، که من جاسوسان فرستاده‌ام و شبگیردر رسند». و طلیعه‌ها نامزد کرد، مردمِ آسوده. و من بازگشتم. وقت سحر کسی آمد به‌تعجیل و مرا بخواند. نزدیکِ وی رفتم. گفت دوش همه شب نخفتم ازین جراحت، و ساعتی شد تا جاسوسان بیامدند و گفتند علی‌تگین سخت شکسته و متحیّر شده است که مردمش کم آمده است[۲] و بر آنست که رسولان فرستد و به‌صلح سخن گوید، هر چند چنین است چاره نیست به‌حیله برنشینم و پیش رویم. احمد گفت تا خواجه چه‌گوید؟ گفتم اعیانِ سپاه را ببايد خواند و نمود[۳] که «به‌جنگ خواهد رفت» تا لشکر برنشینند، آنگاه کس بتازیم که از راهِ مخالفان درآید از طلیعه‌گاه، تا گویند «خصمان به‌جنگ پیش نخواهند آمد که رسول می‌آید[۴]» تا امروز آسایشی باشد خوارزمشاه را، آنگاه نگریم. خوارزمشاه گفت صواب است. اعیان و مقدّمان را بخواندند و خوارزمشاه را بدیدند و بازگشتند.

سواران بایستادند و کوس جنگ بزدند، خوارزمشاه اسب خواست و به‌جهد برنشست، اسب تندی کرد، از قضاءِ آمده بیفتاد هم بر جانب افگار[۵] و دستش بشکست. پوشیده او را در سرای پرده بردند به‌خرگاه و بر تخت بخوابانیدند و هوش از وی بشد. احمد و امیرک را بخواند گفت مرا چنین حال پیش آمد و به‌خود مشغول شدم، آنچه صواب است بکنید تا دشمن کامی نباشد و این لشکر به‌باد نشود. احمد بگریست و گفت به ازین باشد که خداوند می‌اندیشد، تدبیرِ آن کرده شود. امیرک را به‌نزدیکِ لشکر برد و ایشان را گفت که امروز جنگ نخواهد بود، می‌گویند علی تگین کوفته شده است و رسول خواهد فرستاد، طلیعهٔ لشکر دُمادُم کنید تا لشکرگاهِ مخالفان[۶]، اگر جنگ پیش آرد برنشینم و کار پیش گیریم، اگر

۱- **بادی در میان جهد:** وقفه‌ای ایجاد شود، فاصله‌ای بیفتد.

۲- **مردمش کم آمده است:** لشکریانش کم شده است، چه از گریختن، و چه از کشته شدن.

۳- **نمود:** وانمود کرد، اینجا در معنای لازم به کار رفته است.

۴- **آنگاه... می‌آید:** کسی را از لشکر خود مأمور می‌کنیم تا شتابان به محلّ طلیعهٔ لشکر خودمان برود و از آنجا به سوی ما تازان باز گردد، تا چنین بنمایانیم که دشمنان جنگ نخواهندکرد و قرار است رسولی برای صلح بفرستند.

۵- **بر جانب افگار:** به همان طرفی که قبلاً جراحت داشت.

۶- **طلیعهٔ... مخالفان:** طلیعهٔ لشکر را به صف و به هم پیوسته تا برابر لشکرگاه دشمن بگسترانید (می‌خواهد بنمایاند که لشکر مخالفان طلیعه نداشته‌اند).

رسولی فرستد حکم مشاهدت را باشد. گفتند سخت صواب است. روان کردند[۱] و کوس می‌زدند و حزم نگاه می‌داشتند.

این گرگِ پیر جنگ پیشین روز بدیده بود و حالِ ضعفِ خداوندش، در شب کس فرستاده بود نزدیک کدخدایِ علی‌تگین، محمودبک، و پیغام داده و نشانها داده و نموده و گفته که اصلِ تهوُّر و تعدّی از شما بود، تا سلطان خوارزمشاه را اینجا فرستاد. و چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و به‌خرد نزدیک بودی که مهترت رسولی فرستادی و عذر خواستی از آن فراخ‌سخونی‌ها[۲] و تبسُّطها که سلطان ازو بیازرد، تا خوارزمشاه در میان آمدی و به‌شفاعت سخن گفتی و کار راست کردی و چندین خون ریخته نشدی. قضا کار کرد. این از عجز نمی‌گویم که چاشنی دیده آمد[۳]، و خداوند سلطان به‌بلخ است و لشکر دُمادُم؛ ما کدخدایان پیشِ‌کارِ محتشمان باشیم[۴]، بر ما فریضه است صلاح نگاه‌داشتن. و هر چند که خوارزمشاه از اینچه گفتم خبر ندارد و اگر بداند به‌من بلائی رسد امّا نخواهم که بیش خونی ریخته شود. حقِّ مسلمانی و حقِّ مجاورتِ ولایت از گردنِ خویش بیرون کردم، آنچه صلاحِ خویش در آن دانید می‌کنید.

کدخدایِ علی‌تگین و علی‌تگین این حدیث را غنیمت شمردند و هم در شب رسول را نامزد کردند، مردی علوی وجیه از محتشمانِ سمرقند، و پیغامها دادند. چاشتگاه این روز لشکر به‌تعبیه برنشسته بود، رسول بیامد و احمد بگفت خوارزمشاه را که بی‌تو چه کردم. هر چند به‌تنِ خویش مشغول بود و آن شب کرانه خواست کرد[۵]، گفت: احمد! من رفتم. نباید که فرزندانم را ازین بد آید[۶]، که سلطان گوید من با علی‌تگین مطابقت کردم. احمد گفت: «کار ازین درجه گذشته است، صواب آن است که من پیوسته‌ام[۷]، تا صلح پیدا آید و از اینجا به‌سلامت حرکت کرده شود جانبِ آموی، از آن جانبِ جیحون رفته آید، آنگاه این حال بازنمایم. معتمدی چون امیرک اینجاست، این حالها چون آفتاب روشن شد، اگر چنین

۱- **روان کردند:** در معنی لازم، یعنی به حرکت درآمدند، راه افتادند.

۲- **فراخ سخونی:** سخن فراخ و گستاخانه گفتن.

۳- **چاشنی دیده آمد:** نمونه و مستوره‌ای از توانایی ما را دیدید.

۴- **پیشِ کار... باشیم:** ما باید کارهای محتشمان را انجام دهیم و متعهّد انجام دادن کارهای آنها باشیم.

۵- **کرانه خواست کرد:** می‌خواست بمیرد.

۶- **بد آید:** بد رسد. غرض آنکه مبادا سلطان به فرزندان من بدی کند.

۷- **صواب... پیوسته‌ام:** کار درست همان است که من پیش گرفته‌ام.

کرده نیامدی بسیار خلل افتادی. خوارزمشاه را رنج باید کشید یک ساعت بباید نشست تا رسول پیش آرند.» خوارزمشاه موزه و کلاه بپوشید و به‌خیمهٔ بزرگ آمد و غلامان بایستادند و کوکبه‌یی بزرگ و لشکر و اعیان. رسول پیش آمد و زمین بوسه داد و بنشاندند چنانکه به‌خوارزمشاه نزدیک‌تر بود. در صلح سخن رفت. رسول گفت که علی‌تگین می‌گوید مرا خداوند سلطانِ ماضی فرزند خواند، و این سلطان چون قصدِ برادر کرد و غزنین، من لشکر و فرزند پیش داشتم، مکافات من این بود؟ اکنون خوارزمشاه پیرِ دولت است، آنچه رفت در باید گذاشت به‌رضایِ سلطان[۱]، به‌آموی روَد و آنجا با لشکر مُقام کند و واسطه شود تا خداوند سلطان عذرِ من بپذیرد و حال لطیف شود، چنانکه در نوبتِ خداوند سلطانِ ماضی بود، تا خونی ریخته نشود. خوارزمشاه گفت: سخت نیکو گفت، این کار تمام کنم و این صلاح به‌جای آرم، و جنگ برخاست[۲]؛ ما سویِ آموی برویم آنجا مقام کنیم. علوی دعا گفت. و بازگردانیدندش و به‌خیمه بنشاندند. و خوارزمشاه بگتگین و پیری آخورسالار را و دیگر مقدَّمان را گفت چه گویید و چه بینید؟ گفتند فرمانِ خداوند سلطان آن است که ما متابعِ خوارزمشاه باشیم و بر فرمانِ او کار کنیم. و یکسوارگان ما نیک به در آمده و بدان زشتی هزیمت شده، و اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی و دست از جان بِنَشُستی خللی افتادی که دریافت نبودی[۳]، و خوارزمشاه مجروح شده است و بسیار مردم کشته شده‌اند. گفت: اکنون گفت‌وگوی مکنید و سواره و پیاده بر تعبیه می‌باشید و حزم تمام به‌جای آرید و بر چهار جانب طلیعه گمارید که از مکرِ دشمن ایمن نشاید بود. گفتند چنین کنیم.

و خوارزمشاه برخاست و ضعفش قویتر شد چنانکه اسهال افتاد سه‌بار، خوارزمشاه احمد را بخواند، گفت کارِ من بود کارِ رسول زودتر بگذار[۴]. احمد بگریست و بیرون آمد از سرای‌پرده و در خیمهٔ بزرگ بنشست و خلعتی فاخر و صِلتی بسزا بداد و رسول را بازگردانید؛ و مردی جَلد سخن‌گوی از معتمدانِ خویش بر او[۵] بفرستاد. و سخن بر آن جمله قرار دادند که چون علوی نزدیکِ علی‌تگین رسید باید که رسول ما را بازگرداند و علی‌تگین

۱- **آنچه رفت... سلطان:** از آنچه پیش آمد برای خشنودی سلطان باید صرف نظر کرد. ۲- **برخاست:** تمام شد.

۳- **و یکسوارگان... نبودی:** یکسوارگان ما خوب وارد کار جنگ شدند، امّا به آن زشتی شکست خوردند و اگر خوارزمشاه مقاومت نمی‌کرد و دست از جان نمی‌شست شکستی می‌خوردیم که جبران آن ممکن نبود.

۴- **کار من... بگذار:** کار من گذشت و در حال مرگم، به کار رسول زودتر بپرداز. «بود» یعنی تمام شد و گذشت.

۵- **بر او:** با او، همراه او.

بر یک‌منزل بازپس نشیند، چنانکه پیشِ رسولِ ما حرکت کند، ما نیز یک منزل امشب سویِ آموی بخواهیم رفت.

و لشکر را فرود آوردند و طلیعه از چهار جانب بگماشتند و اسهال و ضعفِ خوارزمشاه زیادت‌تر شد، شکرِخادم مهترِ سرای را بخواند، گفت احمد را بخوان. چون احمد را بدید گفت: من رفتم، روزِ جَزَع نیست و نباید گریست، آخرِ کار آدمی مرگ است، شمایان مردمان[1] پشت‌به‌پشت آرید چنان کنید که مرگِ من امشب و فردا پنهان مانَد، چون یک منزل رفته باشید اگر آشکارا شود حکمِ مشاهدت شماراست، که اگر عیاذاً بالله خبرِ مرگ به علی‌تگین رسد و شما جیحون گذاره نکرده باشید شما و این لشکر آن بینید که در عمر ندیده باشید. و امیرک حالِ من چون با لشکر به‌درگاه نزدیکِ سلطان رود بازنماید، که هیچ چیز عزیزتر از جان نباشد در رضایِ خداوند[2] بذل کردم، و امیدوارم که حقِّ خدمتِ من در فرزندانم رعایت کند. بیش طاقتِ سخن نمی‌دارم، به‌جان دادن و شهادت[3] مشغولم. احمد و شکر بگریستند و بیرون آمدند و به‌ضبطِ کارها مشغول شدند. و نمازِ دیگر چنان شد خوارزمشاه که بیش امید نماند. احمدبه‌خیمهٔ بزرگِ خود آمد و نقیبان را بخواند و به‌لشکر پیغام داد که «کارِ صلح قرار گرفت و علی تگین منزل کرد بر جانبِ سمرقند و رسول تا نمازِ خفتن به‌طلیعهٔ ما رسید و طلیعه را بازگردانید. خوارزمشاه حرکت خواهد کرد، منتظرِ آوازِ کوس باشید، و باید که میمنه و میسره و طلیعه و ساقه و تعبیه ساخته روید، که هرچند صلح شد به‌زمینِ دشمنیم و از خصم ایمن نتوان بود.» و مقدَّمان خواهانِ این بودند[4] ـ و این است عاقبت آدمی، چنانکه شاعر گفته است:

وَ اِنَّ امْرَءاً قَدْ سارَ خَمسینَ حِجَّةً		اِلی مَنهَلٍ مِنْ وِردِهِ لَقَریبُ[5]

خردمند آن است که درِ قناعت زند، که برهنه آمده است و برهنه خواهد گذشت. و در خبر آمده است: مَنْ اَصْبَحَ آمِناً فی سِربِه مُعافیً فی بدنِه و عندَه قوتُ یومِه فکأنَّما حازَالدُّنیا

۱- **شمایان مردمان:** شما مردمان. مردمان عطف بیان است یا بدل برای شمایان.	۲- **خداوند:** سلطان.

۳- **شهادت:** ذکر شهادتین.

۴- **بودند**، از این جا تا چهار سطر بعد، عبارت معترضه‌ای است از خود بیهقی، که در میان گزارش امیرک آورده است.

۵- ... **لَقَریب:** مردی که پنجاه سال از عمرش گذشته، ورودش به آبشخور مرگ نزدیک است. بیت از ابومحمّد تیمی (م. ۲۰۹ هـ) شاعر عبّاسی است.

بحذافیرِها[۱]. ایزد تعالی توفیقِ خیرات دهاد و سعادتِ این جهان و آن جهان روزی کناد ـ

چون خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد تابوت و جز آن ساختن، که خبر فاش شدی، مهدِ پیل راست کردند و شبگیر وی را در مهد بخوابانیدند و خادمی را بنشاندند تا او را نگاه می‌داشت. و گفتند «از آن جراحت نمی‌تواند نشست و در مهد برایِ آسانی[۲] و آسودگی می‌رود.» و خبرِ مرگ افتاده بود در میان غلامانش. شکرِ خادم فرمود تا کوس فرو کوفتند و جمله لشکر با سلاح و تعبیه و مشعلهایِ بسیارِ افروخته روان گردید. تا وقت نماز بامداد هفت فرسنگ برانده بودند و خیمه و خرگاه و سرای پردهٔ بزرگ زده، او را از پیل فروگرفتند و خبرِ مرگ گوشاگوش افتاد، و احمد و شکرِ خادم تنی چند از خواصّ و طبیب و حاکم لشکر[۳] را بخواندند و گفتند شما به‌شستن و تابوت مشغول شوید.

احمد نقیبان فرستاد و اعیان لشکر را بخواند که پیغامی است از خوارزمشاه، هرکس فوجی لشکر با خود آرید. همگنان ساخته بیامدند و لشکر بایستاد، و احمد ایشان را فرود آورد و خالی کرد و آنچه از پیشِ مرگ خوارزمشاه ساخته بود، از نبشته و رسول و صلح تا این منزل که آمد، بازگفت. غمی بسیار خوردند بر مرگِ خوارزمشاه و احمد را بسیار بستودند. و گفت اکنون زودتر خود را به‌آموی افگنیم. خواجه گفت علی‌تگین زده کوفته[۴] امروز از ما بیست فرسنگ دور است و تا خبرِ مرگ خوارزمشاه بدو رسد ما به‌آموی رسیده باشیم. و غلامانِ گردن‌آورترِ[۵] خوارزمشاه از مرگ شَمَّتی یافته بودند، شما را بدین رنجه کردم تا ایشان را ضبط کرده آید؛ و نماز دیگر برنشینیم و همه شب برانیم چنانکه روز به‌رود رسیده باشیم و جهد کنیم تا زودتر از جیحون بگذریم. جواب دادند که نیکو اندیشیده است و ما جمله متابعِ فرمان وی‌ایم به‌هرچه مثال دهد. خادم شکر را بخواند و گفت سرهنگانِ خوارزمشاه را بخوان. چون حاضر شدند سرهنگان را بنشاند، و حشمت می‌داشتند پیشِ احمد نشستن[۶]؛ جهد بسیار کرد تا بنشستند؛ گفت شما دانید که خوارزمشاه چند کوشید تا

۱- **مَنْ... بِحَذافیرِها**، ترجمهٔ این حدیث نبوی است: آنکه ایمن در آشیانهٔ خویش بامداد کند و تنش از آزار بدور ماند و روزی‌اش مهیّا باشد، گویی دنیا کران تا کران برایش گرد آمده است. ۲- **آسانی**: راحتی.

۳- **حاکم لشکر**: قاضی عسکر. ۴- **زده کوفته**: در هم شکسته و فرو کوفته.

۵- **گردن آورتر**: دلیرتر و گردنکش‌تر.

۶- **و حشمت... نشستن**: به حرمت زیاد احمد به خود اجازه نمی‌دادند پیش او که بنشینند.

شما را بدین درجه رسانید. وی را دوش وفات بود، که آدمی را از مرگ چاره نیست. و خداوند سلطان را، زندگانی باد، به‌جای است و او[۱] فرزندانِ شایسته دارد و خدمتهایِ بسیار کرده است، و این سالاران و امیرک که معتمدانِ سلطانند هرآینه چون به‌درگاه رسند و حال بازنُمایند فرزندِ شایستهٔ خوارزمشاه را جایِ پدر دهد و به‌خوارزم فرستد، و من بدین[۲] با علی‌تگین صلح کرده‌ام. و او از ما دور است و تا نمازِ دیگربرخواهیم داشت[۳] تا به‌آموی رسیم زودتر، این مهتران سویِ بلخ کشند و ما سویِ خوارزم. اگر با من عهد کنید و بر غلامانِ سرای حجّت کنید تا به خرد باشند، که چون به‌آموی رسیم از خزانهٔ خوارزمشاه صلتی داده آید، بدنام نشوید و همگان نیکونام مانید. اگر عیاذاً بالله شَغَبی و تشویشی کنید پیداست که عددِ شما چند است، این شش هزار سوار و پیاده و حاشیت یک ساعت دمار از شما برآرند، و تنی چند نیز اگر به‌علی‌تگین پیوندید شما را پیش او هیچ قدری نماند و قراری به‌جایی[۴]؛ این، پوست بازکرده بدان گفتم تا خوابی دیده نیاید، این مهتران که نشسته‌اند با من درین، یک سخون آند». و روی به‌قوم کرد که شما همین می‌گوئید؟ گفتند ما بندگان فرمان برداریم. احمد ایشان را به‌سوگندان گران ببست. و برفتند بر غلامان گفتند، جمله درشوریدند و بانگ برآوردند و سویِ اسب و سلاح شدند. این مقدّمان برنشستند، فرمود تا لشکر برنشست بجمله، چون غلامان دیدند، یک زمان حدیث کردند با مقدّمانِ خود. و مقدّمان آمدند که قرار گرفت[۵]، از خواجهٔ عمید عهدی می‌خواهند و سوگندی که ایشان را نیازارد و همچنان داردشان که به‌روزگارِ خوارزمشاه. خواجه احمد گفت: روا باشد، بهتر از آن داشته آید که در روزگارِ خوارزمشاه. رفتند و بازآمدند و احمد سوگند بخورد، امّا گفت یک امشب اسبان از شما جدا کنند و بر اشتران نشینید، فردا اسبان به‌شما داده آید، این یک منزل روی چنین دارد. درین باب لختی تأمّل کردند تا آخر برین‌جمله گفتند که فرمان برداریم بدانچه خواجه فرماید، از هر وُثاقی ده غلامی یک غلام سوار باشد و با سرهنگان رود تا دلِ ما قرار گیرد[۶]. گفت سخت صواب است. برین جمله بازگشتند و چیزی بخوردند و کار راست کردند و همه شب براندند و بامداد فرود آمدند، اسبان به‌غلامان باز ندادند و

۱- **او:** خوارزمشاه. ۲- **بدین:** با این شرط. ۳- **برخواهیم داشت:** با بار و بنه به راه خواهیم افتاد.

۴- **و قراری به جایی:** عطف است بر جملهٔ پیش، یعنی: و قرار به جایی نتوانید یافت.

۵- **قرار گرفت:** به توافق رسیدیم، مصالحه شد.

۶- **از هر... گیرد:** از هر ده غلام هم حُجره، یکی سوار بر اسب همراه سرهنگان برود، تا ما آرامش خاطر یابیم.

همچنین می‌آمدند که از جیحون گذاره کردند و به‌آموی آمدند. و امیرک بیهقی آنجا ببود، احمد گفت: چون این لشکرِ بزرگ به‌سلامت باز رسید من خواستم که به‌درگاهِ عالی آیم به‌بلخ، امّا این خبر به‌خوارزم رسد، دشوار خلل زائل توان کرد، آنچه معلومِ شماست با سلطان بازگویید، و پادشاه از حق‌شناسی در حقّ این خاندان قدیم تربیت فرماید[1]. همه خواجه احمد را ثناها گفتند و وی را پدرود کردند. خواجه احمد بفرمود تا اسبان به‌غلامان بازدادند. و بنده ملطَّفه‌یی پرداخته بود مختصر، این مُشرَّح پرداختم تا رایِ عالی بر آن واقف گردد، ان شاءالله تعالی[2].»

اگرچه این أقاصیص از تاریخ دور است، چه در تواریخ چنان می‌خوانند که فلان پادشاه فلان سالار را به‌فلان جنگ فرستاد و فلان روز جنگ یا صلح کردند، و این آن را یا او این را بزد و برین بگذشتند، امّا من آنچه واجب است به‌جای آرم.

و خواجهٔ بزرگ و استادم با سلطان در خلوت بودند. و هر دو بوالحسن، عبدالله و عبدالجلیل، را بخواندند و من نیز حاضر بودم و نامه‌ها نسخت کردند سویِ امیرکِ بیهقی که پیش از لشکر بباید آمد. و بکتگین و پیری را مثال دادند تا به کالِف و زَم بباشند و لشکرِ ما از رعیّت دست کوتاه دارند، محمّد عرابی می‌آید تا به‌آموی بایستد با لشکر کرد و عرب. نامه رفت به‌امیرِ چغانیان با شرحِ این احوال تا هشیار باشد که علی‌تگین رسولی خواهد فرستاد، و تقرّبِ او[3] قبول خواهد بود، تا فسادی تولّد نگردد. و به‌خواجه احمد عبدالصّمد نامه رفت ـ مخاطبه «شیخنا» بود، «شیخی» و «معتمدی» کردند ـ با بسیار نواخت به احمد، و گفته: آنچه خوارزمشاه بدین خدمت جانِ عزیز بذل کرد و بداد لاجرم حقّهای آن پیرِ مشفق نگاه داریم در فرزندانِ وی که پیشِ مااند و مهذَّب گشته در خدمت، و یکی[4] راکه رای واجب کند براثر فرستاده می‌شود تا آن کارها به واجبی قرار گیرد. و نامه نبشته آمد سویِ حشمِ خوارزم به‌احمادِ این خدمت که کردند. این نامه‌ها به‌توقیع و خطّ ِ خویش مقیّد کرد.

دیگر روز بار داد هرون پسر خوارزمشاه را، که از رافعیان[5] بود از جانب مادر ـ و امارتِ

۱- **پادشاه... فرماید:** و از سلطان بخواهید که به پاس حق‌شناسی نسبت به خوارزمشاه از فرزندان وی مراقبت کند و حقّ آنها را (در خوارزمشاهی) محفوظ بدارد. ۲- **تعالی**، پایان گزارش امیرک بیهقی.

۳- **تقرّب او:** اظهار دوستی و نزدیکی علی‌تگین. ۴- **یکی:** یکی از فرزندان خوارزمشاه (برای جانشینی پدر).

۵- **رافعیان:** اعقاب رافع بن لیث بن نصر بن سیّار.

خراسان پیش از یعقوبِ لیث، رافع بن سیّار داشت و نشستِ او به‌پوشنگ بود، خوارزمشاه مادرش را آن وقت بـه‌زنی کـرده بـود کـه بـه‌هرات بـود در روزگـارِ یـمین‌الدوله، پـیش از خوارزمشاهی ـ هرون یک ساعتی در بارگاه ماند، مقرّر گشت مردمان را که به‌جایِ پدر او خواهد بود. و میان دو نماز پیشین و دیگر[1] به‌خانه‌ها باز شدند.

منشورِ هرون به‌ولایتِ خوارزم، به‌خلیفتی خداوندزاده امیر سعیدبن مسعود، نسخت کـردند[2]. در مـنشور، ایـن پـادشاه‌زاده را خـوارزمشـاه نـبشتند و لقب نـهادند، و هـرون را خلیفةالدّارِ[3] خوارزمشاه خواندند. منشور توقیع شد، و نامه‌ها نبشته آمد به‌احمدِ عبدالصَّمد و حشم تا احمد کدخدای باشد؛ و مخاطبۀ هرون «ولدی» و «معتمدی» کرده آمد. و خلعتِ هرون پنجشنبه هشتمِ جمادی‌الاولی سنۀ ثلث و عشرین و اربعمائه[۴۲۳] بر نیمۀ آنچه خلعتِ پدرش بوده بود راست کردند و درپوشانیدند، و به‌خانه رفت و نیکو حق گزاردنـد. و ستی پسر دیگرِ خوارزمشاه مردتر از هرون بود و دیداری‌تر[4]، و چشم داشته بود که وی را فرستد، غمناک و نومید شد. امیر او را بنواخت و گفت تو خدمتهایِ بانام‌تر ازین را به کاری؛ و وی زمین بوسه داد و گفت «صلاحِ بندگان آن باشد که خداوند بیند، و بنده یک روز خدمت و دیدارِ خداوند را به همه نعمت وولایت دنیا برابر ننهد.» و روز آدینه هرون به‌طارم آمد و بونصر سوگندنامه نبشته بود عرض کرد. هرون بر زبان راند و اعیان و بزرگان گواه شدند. و پس از آن پیشِ امیر آمد و دستوری خواست رفتن را. امیر گفت «هشیار باش و شخصِ ما را پیشِ چشم دار تا پایگاهت زیادت شود، و احمد تو را به‌جایِ پدر است، مثالهایِ او را کاربند باش[5]. و خدمتکارانِ پدر را نیکو دار و خدمتِ هریک بشناس، و حقِ اصطناع بـزرگِ مـا را فراموش مکن.» عاقبت او آن حقّ را فراموش کرد، پس به‌چند سال که[6] در خراسان تشویش افتاد از جهتِ ترکمانان، دیو راه یافت بدین جوانِ کار نادیده تا سر به‌باد داد. و به‌جایِ خود بیارم، که ازگونه‌گون چه کار رفت تا خواجه احمدِ عبدالصَّمد را بخواندند و وزارت دادند و پسرش را بَدَلِ وی به‌نزدیکِ هرون فرستادند. و کار به‌دو جوان رسید و در سرِ یکدیگر شدند و آن ولایت و نواحی مضطرب گردید. و چنین است حالِ آن که از فرمانِ خداوندِ تخت، امیر

۱- **دیگر:** نماز دیگر (نماز عصر).

۲- **منشور... کردند:** حکم هارون را نه به خوارزمشاهی، که به نیابت از امیر سعید، ما به حکومت خوارزم منصوب کردند. ۳- **خلیفةالدّار:** نایب و جانشین در امر حکومت. ۴- **دیداری‌تر:** خوش سیماتر، با قد و بالاتر.

۵- **کاربند باش:** به کار بند. کاربندنده باش. ۶- **پس به چند سال که:** چند سال پس از آنکه.

مسعود، بیرون شود. آنگاه این باب پیش گیرم و بازپس شوم[1] و کارهایِ سخت شگفت برانم، ان‌شاءالله تعالی.

و امیرکِ بیهقی برسید و حالها بشرح باز نمود. و دلِ امیر با وی گران کرده بودند، که‌خواجهٔ بزرگ با وی بد بود از جهتِ بوعبدالله پارسی چاکرش، که امیرک رفته بود از جهتِ فروگرفتنِ عبدالله به‌بلخ و صاحب بریدی به‌روزگارِ محنتِ خواجه؛ و خواجه همه روز فرصت می‌جُست. ازین سفر که به‌بخارا رفته بود از وی صورتها نگاشت و استادیها کرد[2] تا صاحب بریدی بلخ از وی باز ستدند و بوالقاسمک حاتمک را دادند. و امیرک را سلطان قوی‌دل کرد که «شغلِ بزرگتر فرماییم ترا و از تو ما را خیانتی ظاهر نشده است»، چه از سلطان کریمتر و شرمگین‌تر آدمی نتواند بود، و بیارم احوالِ وی پس ازین.

چون این قاعدهٔ کارها برین جمله بود و هوایِ بلخ گرم ایستاد[3] و امیر از بلخ حرکت کرد هشت روز باقی مانده بود از جمادی الاولی سنهٔ ثَلاثَ وَ عِشرین [۲۳] بر راه دره‌گز با نشاط و شراب و شکار، یازدهم جمادی الاخری در کوشکِ محمودی که سرایِ امارت است به‌غزنین مقام کرد؛ و نیمهٔ این ماه به‌باغِ محمودی رفت. و اسبان به‌مرغزار فرستادند و اشترانِ سلطانی به‌دیولاخهای[4] رباط کرمان[5] بر رسمِ رفته گسیل کردند. والله اعلم بالصَّواب.

ذکر اخبار و احوال رسولانی که از حضرت غزنه به دار خلافت رفتند، و باز آمدنِ ایشان که چگونه بود

چون این سلیمانی، رسولِ القائم بالله امیرالمؤمنین، را از بلخ گسیل کرده آمد و از جهتِ حجّ و بستگی راه امیر غم نموده بود، که جهد کرده آید تا آن راه گشاده شود، جوابی رسید که «خلیفه آل بویه را فرمان داد از دارالخلافه تا راهِ حجّ آبادان کردند و حوضها راست

۱- **آنگاه... باز پس شوم:** عجالتاً از شرح وقایع خوارزم می‌گذرم تا بعداً بازگردم و تاریخ خوارزم را از جلوتر شرح دهم (این کار در باب خوارزم، مجلّد دهم، صورت گرفته است).

۲- **استادیها کرد:** مردی رندی‌ها به خرج داد. ۳- **گرم ایستاد:** شروع به گرم شدن کرد.

۴- **دیولاخ:** دیوزار، مانند سنگلاخ، جای دور از آبادی.

۵- **کرمان:** ناحیه و شهری در شرق غزنه.

کردند. و مانعی نمانده است، تا از حضرتِ مسعودی سالاری محتشم نامزد شود و حاجّ[۱] خراسان و ماوراءالنّهربیایند». مثالها رفت به‌خراسان به‌تعجیلِ ساخته شدن. و مردمان آرزومندِ خانهٔ خدای عزّوجل بودند، خواجه علیِ میکائیل را نامزد کرد بر سالاریِ حاجّ و او از حدّ و اندازه بیرون تکلّف بر دست گرفت، که هم نعمت و هم عُدّت و هم مروّت داشت. و دانشمند[۲] حسنِ برمکی را نامزدِ رسولی کرد، که رسولیها کرده بود به‌دو سه دفعت و به‌بغداد رفته. و به‌خلیفه و وزیر خلیفه نامه‌ها استادم بپرداخت[۳]، و به‌تاشِ فراش سالارِ عراق و به‌طاهرِ دبیر و دیگران نامه‌ها نبشته شد. یکشنبه هشت روز مانده بود ازین ماه خواجه علیِ میکائیل خلعتی فاخرْ پوشید، چنانکه درین خلعت مهد بود و ساختِ زر و غاشیه، و مخاطبه «خواجه»؛ و «خواجه» سخت بزرگ بودی در آن روزگار، اکنون خود «خواجه» طرح شده است[۴] و این ترتیب گذشته است. و یکی حکایت که به‌نشابور گذشته است از جهتِ غاشیه، بیارم.

حکایت

خواجه‌یی که او را بوالمظفّرِ برغشی گفتندی و وزیرِ سامانیان بود، چون او در آخرِ کار دید که آن دولت به‌آخر آمده است حیلتِ آن ساخت که چون گریزد، طبیبی از سامانیان را صلتِ نیکو داد، پنج هزار دینار، و مر او را دست گرفت و عهد کرد. و روزی که یخ‌بندِ عظیم بوده است اسب بر یخ براند و خود را از اسب جدا کرد و آه کرد و خود را از هوش ببُرد، و به‌محفّه او را به‌خانه ببردند و صدقات و قربانی روان شد بی‌اندازه. آن وقت پیغام آوردند و به‌پرسشش امیر آمد، و او را به‌اشارت خدمت کرد[۵]، و طبیبک چوب بند و طَلی[۶] آورد و گفت این پای بشکست. و هر روز طبیب را می‌پرسید امیر، و او می‌گفت: «عارضه‌یی قوی افتاد». و هر روز نوع دیگر می‌گفت و امیر نومید می‌شد و کارها فرود می‌بماند، تا جوانی را که معتمد بود پیشِ‌کار امیر کرد[۷] به‌خلافتِ خود. و آن جوان باد وزارت در سر کرد، امیر را بر وی طمع

۱- **حاجّ:** جمع حاجی. ۲- **دانشمند:** در بیهقی عموماً به معنی فقیه است. ۳- **بپرداخت:** نوشت، تحریر کرد.

۴- **اکنون... شده است:** امروز کلمهٔ «خواجه» خوار و بی‌مقدار شده است.

۵- **و به پرسش... کرد:** امیر به احوال‌پرسی خواجه آمد و خواجه به سبب بستری بودن و ناتوانی ظاهری با اشارهٔ سر تعظیم کرد. ۶- **طلی:** مُمالِ طلا، پارچهٔ آلوده به زِفت (قطران) برای بستن محلّ شکستگی.

۷- **پیشِ کار امیر کرد:** مأمور پرداختن به کارهای امیر کرد (در امر وزارت).

آمد[۱]. و هر روز طبیب امیر را از وی[۲] نومید می‌کرد، چون امیر دل از وی برداشت و او آنچهِ که خفّ بود به‌گوزگانان به‌وقت و فرصت می‌فرستاد و ضَیعتی نیکو خرید آنجا. بعد از آن، آنچه از صامت و ناطق و ستور و برده‌داشت نسختی پرداخت و فقها و معتبران را بخواند و سوگندان بر زبان راند که جز ضیعتی که به‌گوزگانان دارد و اینچه نسخت کرده است هیچ چیز ندارد از صامت و ناطق در ملکِ خود، و امانت به‌دست کسی نیست؛ و نزدیکِ امیر فرستاد و درخواست که مرا دستوری دهد تا برسرِ آن ضیعت روم که این هوا مرا نمی‌سازد تا آنجا دعای دولت تو گویم. و امیر را استوار آمد و موافق، و دستوری داد و او را عفو کرد و ضیاعِ گوزگانان به‌وی ارزانی داشت و مثال نبشت به‌امیرِ گوزگانان تا او را عزیز دارد، و دستوری داد. و چند اشتر داشت و کسانی که وی را تعهّد[۳] کردندی، آنجا قرار گرفت تا خاندانِ سامانیان برافتادند؛ وی ضیاعِ گوزگانان بفروخت و با تنی درست و دلی شاد و پایِ درست به‌نشابور رفت و آنجا قرار گرفت.

من که بوالفضلم این بوالمظفّر را به‌نشابور دیدم در سنهٔ اربعمائه[۴۰۰]، پیری سخت بشکوه، دراز بالای و روی سرخ وموی سفید چون کافور، دُرّاعهٔ سپید پوشیدی با بسیار طاقه‌های مُلحَم مَرغُزی[۴]. و اسبی بلند برنشستی، بُناگوشی[۵] و بربند[۶] و پاردُم و ساخت آهنِ سیم کوفت سخت پاکیزه، و جناغی ادیم سپید؛ و غاشیه رکابدارش در بغل گرفتی. و به‌سلامِ کس نرفتی و کس را نزدیکِ خود نگذاشتی و با کس نیامیختی. سه پیر بودند ندیمانِ وی همزادِ او، با او نشستندی و کس به‌جای نیاوردی. و باغی داشت محمّدآباد کرانهٔ شهر، آنجا بودی بیشتر، و اگر محتشمی گذشته شدی او به‌ماتم آمدی. و دیدم او را که به‌ماتمِ اسمعیل دیوانی آمده بود، و من پانزده ساله بودم[۷]، خواجه امام سهلِ صعلوکی و قاضی امام ابوالهیثم و قاضی صاعد و صاحب دیوانِ نشابور و رئیسِ پوشنگ و شحنه‌بگتگین حاجبِ امیر سفهسالار حاضر بودند، صدر به وی دادند وی را حرمتی بزرگ داشتند. چون بازگشت اسب خواجهٔ بزرگ خواستند. و هم برین خویشتن داری و عزّ گذشته شد. امیر محمود وی را

۱- **امیر را بر وی طمع آمد:** امیر از کار آن جوان خوشش آمد و به چشم وزیر در او نگریست.

۲- **وی:** خواجه بوالمظفّر. ۳- **تعهّد:** خدمت، رسیدگی به امور.

۴- **طاقه‌های مُلحَم مَرغُزی:** دسته‌های جامهٔ بافته شده از کُرک بُز، با تارهای ابریشمین.

۵- **بناگوشی:** نواری که زیر گوش و بغل صورت اسب را می‌پوشاند. ۶- **بربند:** سینه‌بند.

۷- **من پانزده ساله بودم:** با این خبر (سن بیهقی) زمان تولّد او دقیقاً می‌شود: سال ۳۸۵.

خواجه خواندی و خطابِ او هم برین جمله نبشتی. و چندبار قصد کرد که او را وزارت دهد تن در نداد.

و مردی بود به‌نشابور که وی را ابوالقاسم رازی گفتندی. و این مرد، بوالقاسم، کنیزک پروردی و نزدیکِ امیرنصر آوردی و با صِلَت بازگشتی. و چند کنیزک آورده بود وقتی، امیرنصر بوالقاسم را دستاری داد و در بابِ وی عنایت‌نامه[1] نبشت. نشابوریان او را تهنیت کردند، و نامه بیاورد به‌مظالم برخواندند. از پدر شنودم که قاضی بوالهیثم پوشیده گفت ـ و وی مردی فراخ‌مزاح[2] بود ـ ای بوالقاسم! یاد دار، قوّادی به‌از قاضی‌گری. و بوالمظفّر برغشی آن ساعت از باغِ محمّدآباد می‌آمد بوالقاسم رازی را دید اسبی قیمتی برنشسته و ساختی گران افکنده زراندود و غاشیه‌یی فراخ پرنقش و نگار. چون بوالمظفّرِ برغشی را بدید پیاده شد و زمین را بوسه داد، بوالمظفّر گفت مبارک باد خلعتِ سفهسالاری. دیگر باره خدمت کرد. بوالمظفّر براند، چون دورتر شد گفت رکابدار را که آن غاشیه زیرِ آن دیوار بیفگن. بیفگند و زهره نداشت که بپرسیدی. هفته‌یی درگذشت، بوالمظفّر خواست که برنشیند، رکابدار ندیمی را گفت در بابِ غاشیه چه می‌فرماید؟ ندیم بیامد و بگفت. گفت دستاری دامغانی در بغل باید نهاد، چون من از اسب فرود آیم بر صفّهٔ زین پوشید. همچنین کردند تا آخرِ عمرش. و ندمایِ قدیم در میانِ مجلس این حدیث بازافگندند. بوالمظفّر گفت: چون بوالقاسم رازی غاشیه‌دار شد مُحال باشد پیشِ ما غاشیه برداشتن. این حدیث به‌نشابور فاش شد و خبر به‌امیر محمود رسید، تیره شد[3] و برادر را ملامت کرد. و از درگاه، امیران محمّد و مسعود را در بابِ غاشیه و جناغ فرمان رسید و تشدیدها رفت. اکنون هرکه پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید پیشِ او غاشیه می‌کشند. پادشاهان را این آگاهی نباشد اما منهیان و جاسوسان برایِ این کارها باشند تا چنین دقایقها[4] نپوشانند، امّا هرچه بر کاغذ نبشته آید بهتر از کاغذ باشد[5] اگرچه همچنین بُوَد. آمدیم به‌سر تاریخ:

۱- **عنایت‌نامه:** توصیه‌نامه، سفارشنامه.	۲- **فراخ مزاح:** بسیار شوخ‌طبع و بذله‌گو و شوخی کننده.

۳- **تیره شد:** مکدّر و در هم و آشفته خاطر شد.

۴- **دقایقها:** جِ دقایق و آن جِ دقیقه: نکتهٔ ظریف و باریک. جمع بستن جمع مکسّر عربی با نشانهٔ جمع فارسی در بیهقی و متون قدیم معمول بوده است.

۵- **هر چه... باشد:** ضرب‌المثلی است که از *تاریخ بیهقی* به زبان فارسی راه یافته است. وجه تمثیلی آن در این‌جا ظاهراً به گزارش منهیان باز می‌گردد نه دراز شدن سخن بیهقی.

امیر مسعود پس از خلعتِ علیِ میکائیل به‌باغِ صدهزاره رفت و به‌صحرا آمد و علیِ میکائیل بر وی گذشت با اُهبَتی هرچه تمامتر، پیاده شد و خدمت کرد. و استادم مُنهیِ مستور با وی نامزد کرد، چنانکه دُمادُم قاصدانِ اِنها می‌رسیدند و مزدِ ایشان می‌دادند تا کار فرو نمانَد و چیزی پوشیده نشود، چه جریده‌یی داشتی که در آن مهمّات نبشته بودی[1]، و امیر مسعود درین باب آیتی آمد و او را درین باب بسیار دقایق است. خواجه علی و حاجیان سویِ بلخ‌برفتند تا به‌حضرتِ خلافت روند به‌بغداد.

و سلطان یک هفته به‌باغِ صدهزاره ببود مثال داد تا کوشکِ کهن محمودی زاولی بیاراستند تا از امیران فرزندان چند تن تطهیر[2] کنند. و بیاراستند به‌چندگونه جامه[3]هایِ به‌زر و بسیار جواهر، و مجلس خانه[4]هایِ زرین آوردند و جواهر و عنبرینه‌ها و کافورینه‌ها، و مشک و عود بسیار در آنجا نهاده، و آن تکلّف کرده که کس به یاد ندارد؛ و غرّهٔ ماه رجب مهمانی بود همهٔ اولیا و حشم را. و پنجشنبه سلطان برنشست و به‌کوشکِ سپید رفت با هفت تنِ از خداوندزادگان و مقدَّمان و حُجّاب و اقربا. و یک هفته آنجا مُقام کردند که تا این شغل بپرداختند، پس بازگشت و به‌سرایِ امارت بازآمد.

پانزدهمِ این ماه قاصدان آمدند از ترکستان از نزدیکِ خواجه بوالقاسمِ حصیری و بوطاهرِ تبّانی، و یاد کرده بودند که «مدّتی دراز ما را به‌کاشغر مُقام افتاد و آنجا بداشتند.» فرمود قاصدان را فرود آوردند و صلتها فرمود تا بیاسودند. و خود نیَّتِ هرات کرد تا برآن جانب برود، و سرای پرده بر جانب هرات بردند. غرّهٔ ماه ذی‌الحجّه به‌رباط شیر و بز شکار شیر کرد و چند شیر بکشت به‌دستِ خود، و شراب خورد. نیمهٔ ماه به‌هرات آمد سخت با شکوه و آلت و حشمتی تمام. و این شهر را سخت دوست داشتی که آنجا روزگار به‌خوشی گذاشته بود.

سال اَرْبَعَ وَ عِشرینَ وَ اَرْبَعَمِائه[۴۲۴] درآمد، غُرَّهٔ ماه و سال روز پنجشنبه بود. در راه نامهٔ صاحب‌برید ری رسید که «اینجا تاش فرّاش حشمتی بزرگ نهاده است و پسرِ کاکو و همگان که به‌اطراف بودند سر درکشیدند[5]، و طاهرِ دبیر شغلِ کدخدایی نیکو می‌راند و هیچ خللی

۱- **جریده‌ای... نوشته بودی:** برای علی میکائیل دستورالعملی نوشته شده بود، تا بداند که به عنوان امیرالحاج چه باید بکند و چه نکند. ۲- **تطهیر:** ختنه. ۳- **جامه:** در اینجا یعنی فرش. ۴- **مجلس خانه:** بساط شراب.

۵- **سر درکشیدند:** سر فرو بردند، از سرکشی دست برداشتند.

نیست. و پسر ولکین، شهر یوش، بادی در سر کرده بود و قزوین که از آنِ پدرش بود فرو گرفته؛ تاش، یارق‌تغمش جامه‌دار را با سالاری چند قوی، گوهر آیین‌خازن و خمارتاش، و خیلی از ترکمانان‌فرستاد و شغلِ این مخذول کفایت کرد. و تاش بدان عزم است که حالی طَوفی کند[1] تا حشمتی افتد؛ و هزاهزی در عراق افتاده است.» جوابها رفت به‌احماد که: «ما از بُست قصدِ هرات کرده‌ایم، چون آنجا رسیم معتمدی نامزد کنیم و بر دستِ وی خلعتهایِ تاش و طاهر دبیر و طایفه‌یی که به‌جنگِ شهریوش رفته بودند، و مثالهایِ رفتن سویِ ری و جبال‌و همدان بفرستیم». و چون به‌هرات رسید مسعودِ محمّدِ لیث، که با همّت و خردمند و داهی بوده است و امیر را به‌هرات خدمت کرده و با فحول الرجال به‌جوانی روز گذرانیده، بر دستِ وی این خلعتها راست کردند و بفرستادند. و گفتند که رایتِ عالی براثر قصدِ نشابور خواهد کرد چنانکه این زمستان و فصل بهار آنجا باشد. و مسعود محمّد با خلعتها برفت.

دهمِ ماه محرّم خواجه احمدِ حسن نالان شد، نالانی‌یی سخت قوی، که قضایِ مرگ آمده بود. به‌دیوانِ وزارت نمی‌توانست آمد و به‌سرایِ خود می‌نشست و قومی را می‌گرفت و مردمان او را می‌خاییدند[2]. و بوالقاسمِ کثیر را که صاحبدیوانیِ خراسان داده بودند درپیچید و فرا شمار کشید[3] و قصدهایِ بزرگ کرد، چنانکه بفرمود تا عُقابین و تازیانه و جلّاد آوردند؛ و خواسته بود تا بزنند، او دست با استادم زد[4] و فریاد خواست. استادم به‌امیر رقعتی نبشت و بر زبانِ عبدوس پیغام داد که «بنده نگوید که حسابِ صاحب دیوانِ مملکت نباید گرفت، و مالی که بر او بازگردد[5] از دیده و دندان[6] او را نباید داد، فامّا چاکران و بندگانِ خداوند و برکشیدگانِ سلطان پدر[7] نباید که به‌قصد ناچیز گردند. و این وزیر سخت نالان است و دل از خویشتن برداشته، می‌خواهد که پیش از گذشته شدن انتقامی کشد. بوالقاسمِ کثیر خدمتِ قدیم دارد و وجیه گشته است، اگر رای عالی بیند وی را دریافته شود[8].» امیر چون برین واقف شد فرمود که تو که بونصری به‌بهانهٔ عیادت نزدیکِ خواجهٔ بزرگ رو تا عبدوس براثرِ تو

۱- **طوفی کند:** جولانی بدهد، گشتی بزند.

۲- **او را می‌خاییدند:** از او بدگویی و غیبت می‌کردند. «خاییدن» اصلاً به معنی «جویدن» است.

۳- **در پیچید و... کشید:** به رسیدگی اعمال او (ابوالقاسم کثیر) پرداخت و وی را مورد حسابرسی قرار داد.

۴- **دست با استادم زد:** به استادم متوسّل شد؛ دست به دامن استادم شد.

۵- **مالی... گردد:** بدهی که بر او مسلّم شود و بر ذمّهٔ او قرار گیرد. ۶- **از دیده و دندان:** خواه و ناخواه.

۷- **سلطان پدر:** امیر محمود، و منظور این‌که بوالقاسم از پدریان است. ۸- **وی را... شود:** او را دریابد.

بیاید و عیادت برساند[۱] و از ما آنچه باید کرد درین باب بکند. بونصر برفت، چون به‌سرایِ وزیر رسید بوالقاسم کثیر را دید در صفّه با وی مناظرهٔ مال می‌رفت و مستخرِج و عُقابین و تازیانه و شکنجه[۲]ها آورده و جلّاد آمده و پیغام درشت می‌آوردند از خواجهٔ بزرگ. بونصر مستخرج را و دیگر قوم را گفت یک ساعت این حدیث در توقُّف درآید چندان که من خواجه را ببینم. نزدیکِ خواجه رفت، او را دید در صدری خلوت گونه پشت باز نهاده و سخت اندیشه‌مند و نالان. بونصر گفت خداوند چگونه می‌باشد؟ خواجه گفت امروز بهترم، ولکن هر ساعت مرا تنگدل کند این نَبَسهٔ کثیر؛ این مردک مالی بدزدیده و در دل کرده که ببرد، و نداند که من پیش تا بمیرم از دیده و دندانِ وی برخواهم کشید[۳]، و می‌فرمایم تا بر عقابینش کشند و می‌زنند تا آنچه برده است بازدهد. بونصر گفت: خداوند در تاب چرا می‌شود[۴]؟ بوالقاسم به‌هیچ حال زهره ندارد که مالِ بیت‌المال ببرد، و اگر فرمایی نزدیکِ وی روم و پنبه از گوشِ وی‌بیرون‌کنم. گفت‌کرا نکند، خود سزایِ خود بیند.

درین بودند که عبدوس دررسید و خدمت کرد و گفت خداوند سلطان می‌پرسد و می‌گوید که امروز خواجه را چگونه است؟ بالِش بوسه داد[۵] و گفت اکنون به‌دولت خداوند بهتر است، یکی[۶] درین دو سه روز چنان شوم که به‌خدمت توانم آمد. عبدوس گفت خداوند می‌گوید: «می‌شنوم خواجهٔ بزرگ رنجی بزرگ بیرونِ طاقت بر خویش می‌نهد و دلتنگ می‌شود، به‌اعمالِ بوالقاسمِ کثیر درپیچیده است از جهتِ مال، و کس زهره ندارد که مالِ بیت‌المال را بتواند برد، این رنج بر خویشتن ننهد و آنچه از بوالقاسم می‌باید سِتَد مبلغ آن بنویسد و به‌عبدوس‌دهد تا او را به‌درگاه آرند و آفتاب تا سایه نگذارند[۷] تا آنگاه که مال بدهد.» گفت مستوفیان را ذکری[۸] نبشتند و به‌عبدوس دادند. و گفت: بوالقاسم را با وی به‌درگاه باید فرستاد. بونصر و عبدوس گفتند اگر رایِ خداوند بیند از پیشِ[۹] خداوند برود. گفت لاٰ وَ لاٰکَرٰامَةَ[۱۰]. گفتند پیر است و حقّ خدمت دارد. ازین نوع بسیار گفتند تا دستوری

۱- **عیادت برساند:** از جانبِ ما خواجه را عیادت کند. ۲- **شکنجه:** اینجا مراد ابزار شکنجه است.

۳- **من... کشید:** من پیش از آنکه بمیرم خواه و ناخواه از وی خواهم گرفت.

۴- **در تاب چرا می‌شود؟:** چرا خودش را ناراحت می‌کند.

۵- **بالش بوسه داد:** چون بستری بود و توان برخاستن نداشت، با بوسیدن بالش به پیام سلطان ادای احترام کرد.

۶- **یکی:** باری، به هر صورت، به هر حال. ۷- **آفتاب تا سایه نگذارند:** مهلت و امان ندهند.

۸- **ذکری:** تذکره‌ای، صورتی، سیاهه‌ای. ۹- **از پیشِ ـــ:** قبل از ـ، به جهتِ احترام.

۱۰- **لا، وَ لاٰکَرامةَ:** نه، گرامی داشتِ او ممکن نیست، ابداً. «کرامةً» مفعول مطلق است، و منصوب برای ردّ خواهش

داد. پس بوالقاسم را پیش آوردند، سخت نیکو خدمت کرد، و بنشاندش. خواجه احمد گفت چرا مالِ سلطان ندهی؟ گفت زندگانیِ خداوند دراز باد، هرچه به‌حق فرود آید و خداوند با من سرگران ندارد بدهم. گفت آنچه بدزدیده‌ای بازدهی و بادِ وزارت از سر بنهی کس را به‌تو کاری نیست. گفت: فرمانبُردارم، هرچه به‌حق باشد بدهم. و در سر بادِ وزارت نیست و نبوده است، اگر بودستی خواجهٔ بزرگ بدین جای نیستی[1] بدان قصدهایِ بزرگ که کردند در بابِ وی. گفت از تو بود یا از کسی دیگر؟ بوالقاسم دست به‌ساقِ موزه فرو کرد و نامه‌یی برآورد و به‌غلامی داد تا پیشِ خواجه برد. آن را برداشت و بخواند و سر فرو می‌پیچید به‌دستِ خویش، چون به‌پایان رسید باز بنوَشت و عنوان پوشیده کرد[2] و پیشِ خود بنهاد، زمانی نیک اندیشید، چون خجل‌گونه‌یی شد. پس عبدوس را گفت بازگرد تا من امشب مثال دهم تا حاصل و باقی[3] پیدا آرند و فردا با وی به‌درگاه آرند تا آنچه رایِ عالی خداوند بیند بفرماید.

عبدوس خدمت کرد و بازگشت و بیرونِ سرای بایستاد تا بونصر بازگشت. چون به‌یکدیگر رسیدند بونصر را گفت عبدوس: که عجب کاری دیدم، در مردی پیچیده و عقابین‌حاضر آورده و کار به‌جان رسیده و پیغامِ سلطان برآن جمله رسیده، کاغذی به‌دستِ وی داد، بخواند این تَپش[4] بنشست! بونصر بخندید گفت: ای خواجه! تو جوانی، هم‌اکنون او را رها کند؛ و بوالقاسم می‌آید به‌خانهٔ من، تو نیز در خانهٔ من آی. نمازِ شام بوالقاسم به‌خانهٔ بونصر آمد و وی را و عبدوس را شکر کرد برآن تیمار که داشتند. و سلطان را بسیار دعا گفت بدان نظرِ بزرگ که ارزانی داشت. و درخواست که به‌وجهی نیکوتر امیر را گویند و بازنمایند که از بیت‌المال بر وی چیزی باز نگشت[5] اما مشتی زوائد فراهم نهاده‌اند، و مستوفیان از بیمِ خواجه احمد، نانی که او و کسان او خورده بودند در مدّتِ صاحب‌دیوانی، و مشاهره‌یی که استده‌اند آن را جمع کردند و عُظمی نهادند[6]. آنچه دارد برایِ فرمان خداوند دارد، چون

← به‌کار می‌رود.

۱- **اگر... نیستی**: اگر می‌بود (باد وزارت) تو حالا اینجا نبودی (زنده نبود). «ی» در افعال این جمله شرطی است.

۲- **سر ... کرد**: همان‌طور که نامه را می‌خواند سرِ آن را از بالا لوله می‌کرد (تا کسی متوجّه عنوان و مضمون آن نشود) چون خواندن نامه به پایان رسید دوباره از پایین به بالا آن را لوله کرد. **بازنَوشتن**: دوباره در نور دیدن و پیچیدن.

۳- **حاصل و باقی**: اصطلاح دیوانی است، به معنی آنچه نقداً وصول می‌شود و آنچه بر عهدهٔ طرف به صورت بدهی باقی می‌ماند. ۴- **تپش**: بی‌قراری، تب و تاب. ۵- **چیزی باز نگشت**: چیزی بدهکار نشد.

۶- **امّا مشتی... نهادند**، حاصل معنی عبارت آنکه: چیزهایی جمع کردند، و مأموران مالی از ترس خواجه احمد

گذاشته نیاید که به‌بنده قصدی کنند[1]. بونصر گفت این همه گفته شود و زیادت ازین، اما بازگوی حدیثِ نامه که چه بود که مرد نرم شد چون بخواند، تا فردا عبدوس با امیر بگوید. گفت «فرمانِ امیر محمود بود به‌توقیعِ وی تا خواجه احمد را ناچیز کرده آید، چه قصاصِ خونها که به‌فرمانِ وی ریخته آمده است واجب شده است». من پادشاهی چون محمود را مخالفت کردم و جواب دادم که کارِ من نیست، تا مرد زنده بماند. اگر مرا مراد بودی در ساعت وی را تباه کردندی. چون نامه بخواند شرمنده شد و پس از بازگشتنِ شما بسیار عذر خواست.»

و عبدوس رفت و آنچه رفته بود بازگفت. امیر گفت خواجه برچه جمله است؟ گفت ناتوان است و از طبیب پرسیدم گفت زار برآمده است[2] و دو سه علّتِ متضاد، دشوار است علاجِ آن، اگر ازین حادثه بجهَد نادِر باشد. امیر گفت «ابوالقاسمِ کثیر را بباید گفت تا خویشتن را بدو دهد و لجوجی و سخت‌سری نکند که حیفی بر او گذاشته نیاید[3]. و ما درین هفته سویِ نشابور بخواهیم رفت، بوالقاسم را با خواجه اینجا بباید بود تا حالِ نالانی چون شود. و بدین امید بوالقاسم زنده شد.

هژدهم محرّم سلطان از هرات بر جانبِ نشابور رفت و خواجه به‌هرات بماند با جملهٔ عُمّال. و امیر غُرّهٔ صفر به‌شادیاخ فرود آمد، و آن روز سرمایی سخت بود و برفی قوی. و مثالها داده بود تا وثاقِ غلامان و سرایچه‌ها ساخته بودند به‌نشابور نزدیک بدو، و دورتر قوم را فرود آوردند.

شنبه اسکدار هرات رسید که خواجه احمدبن حسن پس از حرکتِ رایتِ عالی به‌یک هفته گذشته شد، پس از آنکه بسیار عُمّال را بیازرد. و استادم چون نامه بخواند پیشِ امیر شد و نامه عرض کرد، گفت: خداوندِ عالم را بقا باد، خواجهٔ بزرگ احمد جان به‌مجلسِ

← همان نانی را که وی و کسانش خورده و حقوق ماهیانه‌ای که در زمان مسئولیت وی گرفته بودند سرجمع و بزرگ کردند و به صورت بدهی وی جلوه دادند.

۱- **آنچه دارد... کنند:** به سلطان بگویید، چون اجازه نداد که مرا بکشند هر چه دارم در اختیار اوست.

۲- **زار بر آمده است:** نزار و لاغر شده، حالش خوب نیست.

۳- **خویشتن را... نیاید:** در برابر خواجه مقاومت نکند و بداند که ستمی بر او نخواهد رفت. **حیف:** ظلم، ستم.

عالی داد. امیر گفت «دریغ احمد یگانهٔ روزگار، و چنو کم یافته می‌شود». و بسیار تأسّف خورد و توجّع نمود و گفت اگر باز فروختندی[1] ما را هیچ ذخیره از وی دریغ نبودی. بونصر گفت این بنده را این سعادت بسنده است که در خشنودیِ خداوند گذشته‌شد. و به‌دیوان آمد و یک دو ساعت اندیشه‌مند بود و در مرثیهٔ او قطعه‌یی گفت، در میان دیگر نسختها بشد، مرا این یک بیت به‌یاد بود،

شعر:

یٰا نٰاعِیاً بِکُسُوفِ الشَّمسِ وَالقَمَرِ		بَشَّرتَ بالنَّقْصِ وَالتَّسْوِیدِ وَالکَمد[2]

و به‌مرگِ این محتشم شهامت و دیانت و کفایت و بزرگی بمرد. و این جهان گذرنده دارخلودنیست و بر کاروانگاهیم و پسِ یکدیگر می‌رویم، هیچ‌کس را اینجا مقام نخواهد بود، چنان باید زیست که پسِ از مرگ دعایِ نیک کنند. و خواجه بونصر مشکان که این محتشم را به نشابور مرثیه گفت هم به‌هرات بمرد، و به‌جای خود بیارم. و پسرِ رومی درین معنی نیکو گفته است،

شعر:

وَ تُسلینی الأَیّامُ لاٰ اَنَّ لَوعَتی		وَ لاٰ حَزَنی کالشّیء یُنسی فَیَعْزُبُ
وَ لکنْ کَفٰانی مُسْلیاً و معزّیاً		بانَّ المدیٰ بینی و بینک یَقْرِبُ[3]

و تعجّب بمانده‌ام از حرص و مناقَشت با یکدیگر و چندین زر و مال و حساب و تَبِعَت، که درویشِ گرسنه در محنت و زحیر، و توانگرِ با همه نعمت، چون مرگ فراز آمد از یکدیگر بازنتوان شناخت، مرد آن است که پس از مرگ نامش زنده ماند. رودکی گفته این قطعه،

شعر:

زندگانی چه کوته و چه دراز		نه به آخر بمرد باید باز؟
هم به چنبر گذشته باید بود		این رسن را اگرچه هست دراز[4]

۱- **اگر باز فروختندی:** اگر عمر را می‌فروختند.

۲- **وَ الکَمَدِ:** معنی بیت: ای آن کسی که خبر داری به گرفتن آفتاب و ماه، بشارت دادی به کمی و سیاهی و تغییر رنگ. کلمهٔ «شمس» درین بیت به لقب میمندی، یعنی شمس‌الکفات هم اشاره دارد.

۳- **یَقرُبُ:** شعر از ابن رومی و معنی آ ن این است: روزها به تسلیت بر می‌خیزد، نه بی‌شکیبی و نه اندوه من چیزی است که به فراموشی سپرده شود و از من رخت بر بندد، و لکن مرا بس است سر سلامتی دهنده و تعزیت گوینده به اینکه پایان هر چیز میان من و تو نزدیک شود.

۴- **دراز:** معنای بیت: ریسمان هر چند دراز باشد بالاخره گذارش به چنبر (حلقهٔ ریسمان) خواهد افتاد. منظور

خـواهـی انـدر عـنا و شـدّت زی | خواهی انـدر امـان بـه نـعمت و نـاز
خـواهـی انـدک‌تر از جـهان بـپسند | خـواهـی از ری بگـیر تـا بـه طـراز[1]
این هـمه بـادِ دیـو[2] بـر جـان است | خواب را حکم نـی مگـر کـه مَـجاز[3]
ایـن هـمه روزِ کـار[4] یکسـانند | نشـناسی ز یکـدگرشان بـاز

امیر مسعود چون بار بگسست خلوت کرد با اعیان و ارکان و سپاه سالار علی دایـه و حاجب بزرگ بلگاتگین و بوالفتحِ رازی عارض و بوسهلِ حـمدوی و بـونصرِ مشکـان، پس گفت: خواجه احمد گذشته شد، پیر پُردل با حشمتِ قدیم بود و ما را بی‌دردسر می‌داشت. و ناچار وزیری باید که بی‌واسطه کار راست نیاید، کدام کس را بشناسید که بدین شغل بزرگ قیام کند؟ گفتند خداوند بندگان را می‌داند، از آنِ خود و آنان که برکشیدهٔ خداوند ماضی‌اند، هر که را اختیار کند همگان او را مطیع باشند و حشمتِ شغل او را نگاه دارند و کس را زهره نباشد که بر رایِ رفیع خداوند اعتراض کند. گفت روید آنجا خالی بنشینید کـه جـایگاهِ دبیران است. و به‌طارَم که میان باغ بود بنشستند که جایگاه دیوانِ رسالت بـود. بـونصر را بازخواند و گفت پدرم این وقت که احمد را بنشاند[5] چند تن را نام برده بود، که بر حسنک قرار گرفت، آن کسان را بگوی. بونصر گفت: بوالحسنِ سیّاری، سلطان‌محمود گفت: «مـرد کافی است اما بالا و عمامهٔ او را دوست ندارم، کارِ او صاحب دیوانی است که هم کفایت دارد و هم امانت؛ و طاهرِ مستوفی را گفت او از همه شایسته‌تر است امـا بسته کـار است و مـن شتاب‌زده، در خشم شوم دست و پایِ او از کار بشود. و بوالحسنِ عقیلی نام و جاه و کفایت دارد اما روستایی طبع است و پیغامها که دهم جزم نگزارد، و من بر آنکه او بی‌محابا بگوید خو کرده‌ام و جواب ستده بازآرد. و بوسهلِ حمدوی برکشیدهٔ ماست و شاگردیِ احمدِ حسن بسیار کرده است، هنوز جوان است، مدّتی دیگر شاگردی کند تا مهذّب‌تر گردد آنگاه کاری بانام را شاید، و نیز شغلِ غزنین و حدودِ آن سخت بزرگ است کسی باید که ما را

← اینکه آدمی را از مرگ گزیری نیست.

۱- **طراز:** شهری در ترکستان و شرق حوزهٔ تمدنی ایران، که با «ری» در نقطهٔ مقابل، دو سوی قلمرو سامانیان و پهنای مُلک ایشان را می‌نمایاند. ۲- **باد دیو:** وسوسهٔ شیطان، افسون.

۳- **مَجاز،** معنی بیت: این وسوسه‌ای که شیطان در تو دمیده، خواب و خیال است، و بر خواب نمی‌توان جز به مجاز اعتماد کرد. یعنی آن وسوسه‌ها باطل است. ۴- **روزکار:** هنگام مرگ، در برابر اجل.

۵- **این وقت... بنشاند:** زمانی که احمد میمندی را معزول کرد (سال ۴۱۶).

بی‌دردسر دارد. و حسنک حشمت گرفته است، شمار[۱] و دبیری نداند هرچند نایبانِ او شغلِ نشابور راست می‌دارند و این به‌قوّتِ او می‌توانند کرد. احمدِ عبدالصَّمد شایسته‌تر از همگان است، آلتونتاش چنویی دیگر ندارد و خوارزم ثغری بزرگ است». احوالِ این قوم، زندگانی خداوند دراز باد، برین جمله رفت. سلطان آخر به‌حسنک داد و پشیمان شد. اکنون همه برجای‌اند، مگر حسنک؛ و خداوند همه بندگان و همه چاکرانِ شایسته دارد. امیر گفت: نامِ این قوم بباید نبشت و بر اعیان عرضه کرد. بونصر نبشت و نزدیکِ آن قوم رفت. گفتند هریک از دیگری شایسته‌ترند، و خداوند داند که اعتماد بر کدام بنده باید کرد.

امیر، بونصر را گفت: بوالحسنِ سیّاری صاحبدیوانی ری و جبال دارد و آن کار بدونظامی گرفته است؛ بوسهلِ حمدوی به‌ری خواهد بود. و از طاهرِ دبیر جز شراب خوردن و رعونت دیگر کاری برنیاید؛ و طاهرِ مستوفی دیوانِ استیفا را به‌کار است؛ و بوالحسنِ عقیلی مجلسِ ما را. و چنانکه سلطان به‌آخر دیده بود دلم بر احمدِ عبدالصَّمد قرار می‌گیرد که لشکربدان بزرگی و خوارزمشاه مُرده را به‌آموی داند آورد[۲] و دبیری و شمار و معاملات نیکو داند، و مردی هوشیار است. بونصر گفت سخت نیکو اندیشیده است؛ در ایّامِ خلفاء بنی‌عباس و روزگارِ سامانیان کدخدایانِ امرا و حُجّاب را وزارت فرموده‌اند[۳]، و کثیر کدخدایِ بوالحسن سیمجور بود که بوالقاسم نبسهٔ اوست، چندبار او را سامانیان از بوالحسن بخواستند تا وزارت دهند بوالحسن‌شفیعان انگیخت که جز وی کس ندارد. و کارِ خوارزم اکنون منتظم است و عبدالجبّار پسرِ خواجه احمد عبدالصّمد چون پدرش درجهٔ وزارت یافت به‌سر تواند برد.

امیر فرمود تا دوات آوردند و به‌خطّ ِ خویش ملطَّفه‌یی نبشت سویِ احمد برین جمله که «با خواجه ما را کاری است مهم بر شغلِ مملکت، و این خیلتاش را به‌تعجیل‌تر فرستاده آمد. چنان باید که در وقت که برین نبشته که به‌خطّ ِ ماست واقف گردی از راهِ نسا سویِ درگاه آیی و به‌خوارزم درنگ نکنی.» و ملطَّفه‌به‌بونصر داد و گفت به‌خطِ خویش چیزی نبیس، خطاب «شیخی و معتمدی» که دارد، و یاد کند که اگر به‌غیبتِ وی خللی افتد

۱- **شمار:** علم محاسبه، دانش حساب و کتاب و امور مالی.

۲- **داند آرد:** می‌تواند بیاورد. اشاره به آوردن جنازهٔ خوارزمشاه و عقب‌نشینی‌دادن لشکر او از دبوسی به آموی.

۳- **در ایّام خلفا... فرموده‌اند:** خلفای عباسی و سامانیان نیز گاه پیشکارانِ والیانِ خود را به وزارت خویش برگزیده‌اند، در نتیجه وزارت احمد عبدالصّمد هم که کدخدای آلتونتاش بوده، امری غیر عادی نیست.

به‌خوارزم، معتمدی به‌جایِ خود نصب کند؛ و عبدالجبّار پسرِ خود را با خود دارد، که چون حرمتِ بارگاه بیابد با خلعت و نواخت و قاعده و ترتیب به‌خوارزم‌بازگردد. و از خویشتن نیز نامه نویس و مُصرَّح بازنمای که «از برایِ وزارت تا وی را داده آید خوانده شده است. و در سِرّ سلطان با من گفته است» تا مرد قوی‌دل شود.

و بونصر نامهٔ سلطان نبشت، چنانکه او دانستی نبشت، که استادِ زمانه بود درین ابواب. و از جهتِ خود ملطَّفه‌یی نبشت برین جمله: «زندگانیِ خواجه سیِّد دراز باد، و در عزّ و دولت سالهایِ بسیار بزیاد. بداند که در ضمیرِ دل زمانه تقدیرها بوده است، و بر آن سِرّ خدای عزَّوجل واقف است که تقدیر کرده است. دیگر خداوند سلطانِ بزرگ ولیُّ‌النعم، که اختیار کرده است رای بونصر مشکان را و جایگاه آن سِرّ داشته است[1]. و نامهٔ سلطان من نبشتم به‌فرمانِ عالی، زاده‌اللهُ علوّاً، به‌خطّ ِ خویش، و به‌توقیع مؤکَّد گشت. و به‌خطّ ِ عالی ملطّفه‌یی دَرجِ آن است. و این نامه از خویشتن هم به‌مثالِ عالی نبشتم. چند دراز باید کرد، سخت زود آید، که صدرِ وزارت مشتاق است تا آن کس که سزاوارِ آن گشته است و آن خواجه سیِّد است، به‌زودی اینجا رسد و چشمِ کهتران به‌لقایِ وی روشن گردد. والله تعالی یَمُدُّه بِبَقٰائِهِ عَزیزاً مَدیداً وَ یَبْلُغُه غٰایَةَ هَمِّهِ وَ یَبْلِغَنی فیه مٰا تَمَنَّیتُ لَهُ بِمَنِّه[2].» و این نامه‌ها را توقیع کرد و از خیلتاشان و دیوسواران یکی را نامزد کردند و با وی نهادند که ده روز را[3] به‌خوارزم رود، و به‌نشابور بازآید. و در وقت رفت.

هفتمِ صفر نامه رسید از بُست به‌اسکدار که فقیه بوبکرِ حصیری که آنجا نالان مانده بود گذشته شد. و چون عجب است احوال روزگار که میانِ خواجه احمدِ حسن و آن فقیه همیشه بد بود، مرگِ هر دو نزدیک افتاد.

و درین میانها خبر رسید که رسولِ امیرالمؤمنین القائم بأمرالله به‌ری رسید، بوبکر سلیمانی، و با وی خادمی است از خویشِ خدم خلیفه، کرامات به‌دستِ وی است و دیگر

۱- **دیگر... داشته است:** دومین کسی که از این سرّ با خبر است سلطان است، که بنده بونصر را هم شایستهٔ آگاهی از آن سرّ دانسته است.

۲- **والله...بِمَنِّه:** خدای تعالی وی را یاری دهد به زیستن و ماندن با عزّت و درازی عمر و وی را به نهایت همّتش برساند و مرا به آنچه برای وی آرزو می‌کنم برساناد، به منّت خویش.

۳- **ده روز را:** ده روزه.

مهمّات به‌دستِ رسول[۱]. فرمود تا ایشان را استقبال نیکو کردند. و یک هفته مُقام کردند، و سخت نیکو داشت[۲]. و بر جانبِ نشابور آمدند با بدرقهٔ تمام و کسانی که وظایفِ ایشان راست دارد[۳]. امیر فرمود تا به‌تعجیل کسان رفتند و به‌روستایِ[۴] بیهق علوفات راست کردند. هشتمِ ربیع‌الآخر فقها و قضاة و اعیانِ نشابور به‌استقبال رفتند. چهارشنبه مرتبه‌داران و رسولداران برفتند. از دروازهٔ راهِ ری تا درِ مسجد آدینه بیاراسته بودند. و همچنان به‌بازارها بسیار درم و دینار و شکر و طرایف نثار کردند و انداختند[۵] و به‌باغِ ابوالقاسم خوافی‌فرود آوردند، و تا نمازِ پیشین روزگار گرفت. و نُزل‌بسیار باتکلُّف از خوردنیها بردند و ده‌هزار درم سیم گرمابه، و هر روز لطفی دیگر.

چون یک هفته برآمد بیاسودند، کوکبه‌یی ساختند از درِ باغِ شادیاخ تا درِ سرایِ رسول، تمامیِ لشکر و اعیان و سرهنگان برنشستند و علامتها بداشتند، و پیادگان با سلاح سخت بسیار در پیشِ سوار بایستادند، و مرتبه‌داران دو رسته. و در صفّه امیر، رضی‌الله عنه، بر تخت نشست، و سالاران و حُجّابان با کلاههایِ دو شاخ. و روزی سخت با شکوه بود. و حاجب و چند سیاه‌دار و پرده‌دار و سپرکشان و جنیبتان، و استری بیست خلعت را[۶] رسولدار پگاه به‌سرایِ رسول رفته بود و ببرده؛ رسول و خادم را برنشاندند و خلعتهایِ خلیفه را بر استران در صندوقها بار کردند و شاگردانِ خزینه بر سر بار[۷]، و اسبان هشت سر که به‌قود بردند[۸] با زین و ساختِ زر و نعل زربسته. و لوا[۹] به‌دست سواری، و منشور و نامه در دیبای سیاه پیچیده به‌دست سواری دیگر در پیشِ رسول به‌ترتیب بداشته، و حاجبان و

۱- **به دست رسول:** از این عبارت چنین بر می‌آید که رسول حامل پیامهای رسمی و سیاسی بوده است و خادم حامل الطاف خصوصی و دینی خلیفه. ۲- **نیکو داشت:** یعنی مسعود آنها را نیکو داشت.

۳- **و کسانی... دارد:** با کسانی که عهده‌دار خدمت‌رسانی و ارائهٔ ملزومات به رسول و خادم باشند. «و» در آغاز این جمله در مفهوم معیّت به‌کار رفته است.

۴- **روستا:** یا رستاق در بیهقی یعنی ولایت کوچک، معادل بخش یا شهرستان کنونی.

۵- **انداختند:** نثار کردند، پراکندند. غرض از شکر در اینجا منظور شکر قرمز است که به صورت تکه و خرده بوده، در نتیجه با فعل «انداختن» به‌کار رفته است.

۶- **خلعت را:** برای حمل خلعت.

۷- **شاگردان... بار:** یعنی: کارکنان خزینه هر کدام مواظب و همراه یکی از استران حامل خلعت.

۸- **اسبان... بردند:** هشت اسبی را که به عنوان یدک برده بودند.

۹- **لوا:** درفش و رایت. توضیح آنکه: سلاطین و امرا از خلیفه لوا می‌خواستند. او هم با منشور حکومت عهد و لوا نیز می‌فرستاد.

مرتبه‌داران پیشِ ایشان.

آوازِ بوق و دهل بخاست و نعره برآمد گفتی قیامت است آن دشت پر لشکر، و پیلی چند بداشته. و رسول و خادم را در دهلیز فرود آوردند و پیشِ امیر بردند، رسول دست بوسه داد و خادم زمین بوسید و بایستادند. امیر گفت خداوند ولیّ نعمت امیرالمؤمنین برچه جمله است؟ رسول گفت با تندرستی و شادکامی، همه کارها بر مراد. و از سلطان معظّم، که بقاش باد و او را[۱] بزرگتر رکنی است، خشنود. و حاجب بوالنّضر بازویِ رسول گرفت وی را از میانِ صفّه نزدیکِ تخت آورد و بنشاند. و درین صفّه سپاه‌سالار علی دایه بود نشسته و عارض، و وزیر خود نبود چنانکه باز نموده‌ام. رسول گفت: «زندگانیِ خداوند دراز باد، چون به‌حضرتِ خلافت رسیدم و مقرَّرِ مجلسِ عالی گردانیدم حالِ طاعت داری و انقیاد و متابعتِ سلطان، و آنچه واجب داشت از به‌جای آوردنِ تعزیت القادر بالله، و پس از آن تشهیه[۲] بزرگیِ امیرالمؤمنین که تخت خلافت را بیاراست بر چه جمله کرد، و رسمِ خطبه را بر چه صفت اقامت نمود و پس از آن شرایطِ بیعت چگونه به‌جای آورد، و بنده را بسزا بازگردانید؛ امیرالمؤمنین، چنانکه از همَّتِ بلندِ او سزید، بر تختِ خلافت بنشست و بارِ عام داد در آن هفته چنانکه هرکه پیش تخت رسید وی را بدید، سلطان را بستود و بسیار نیکویی واجب دید، تا بدان جایگاه که فرمود: بزرگتر رکنی ما را و قویتر، امروز ناصردینِ‌الله و حافظ بلادِ الله المنتقم من اعداءِ الله ابوسعید مسعود است. و هم در آن مجلس فرموده بود به‌نامِ سلطان منشور نبشتن ملکتهایِ موروث و مکتسب و آنچه به‌تازگی گیرد. و بر ملا بخواند و دوات آوردند و به‌خطِّ عالی و توقیع بیاراست و بر لفظِ عالی «مبارکباد» رفت، و آنگاه بفرمود مهر کردند و پس به‌خادم دعا[۳] سپردند با نامه. و لوا خواست و بیاوردند و به‌دستِ خویش ببست، و طوق و کمر و یاره و تاج پیش آوردند، یکان یکان بسپرد و دعا گفت تا خدای عزَّوجل مبارک گرداند. و جامه‌هایِ دوخته پیش آوردند، در هر بابی سخن گفت که در آن فخر است، و همچنان در بابِ مرکبانِ خاصه که بداشته بودند در عقبِ این. فذلک آن بود که عمامه پیش آوردند و شمشیر، بر لفظِ عالی رفت که «این عمامه که پیش

۱- **او را**: خلیفه را، منظور سلطان برای خلیفه.

۲- **تشهیَه**: بر وزن تجربه، در اینجا یعنی:پاسخ دادن به توقّعات مرسوم خلیفهٔ جدید. و غرض هدایای کلانی است که همین رسول از بلخ به بغداد برد.

۳- **خادمِ دعا**: به نظر می‌رسد شغلی رسمی بوده است در درگاه خلفا.

آوردند و شمشیر، عمامهٔ دست‌بستهٔ ماست، تا برین طیّ[۱] به‌دستِ ناصرِ دین آید و وی بر سر نهد پس از تاج»؛ شمشیر برکشید و گفت «زنادقه[۲] و قرامطه را برباید انداخت و سنّتِ پدر یمین‌الدّولة والدّین درین باب نگاه داشت[۳] و به‌قوّتِ این تیغ مملکتهایِ دیگر که به‌دستِ مخالفان است بگرفت». و این همه در آن مجلس به‌من تسلیم کردند؛ و امروز پیش آوردند تا آنچه رایِ سلطان اقتضا کند درین باب بفرماید.»

امیر، رضی‌الله عنه، اشارت کرد سویِ بونصر مشکان که منشور و نامه بباید ستد. بونصر از صف بیرون آمد و به‌تازی رسول را بگفت تا برپای خاست و آن منشور، در دیبای سیاه پیچیده، پیشِ امیر برد و بر تخت بنهاد، و بونصر بستد وزان سوتر شد و بایستاد. و رسول ایستاده، سلطان را گفت اگر بیند به‌زیرِ تخت آید تا به‌مبارکی خلعتِ امیرالمؤمنین بپوشد. گفت مصلّی بیفگنند، سلاح دار با خویشتن داشت بیفگند. امیر روی به‌قبله کرد[۴] و بوقهایِ زرّین که در میان باغ بداشته بودند بدمیدند و آواز به‌آواز دیگر بوقها پیوست و غریو بخاست. و بر درگاه کوس فروکوفتند و بوقها و آیینهٔ پیلان[۵] بجنبانیدند، گفتی رستخیز است. و بلگاتگین و دیگر حُجّاب در دویدند بازویِ امیر گرفتند تا از تخت فرود آمد و برمصلّی بنشست. رسول صندوقهایِ خلعت بخواست، پیش آوردند؛ هفت فَرَجی برآوردند، یکی از آن دیبای سیاه و دیگر از هرجنس، و جامه‌های بغدادی مُرتَفع[۶]. امیر بوسه برآن داد و دو رکعت نماز بکرد و به‌تخت آمد. و تاجِ مرصّع به‌جواهر و طوق و یارهٔ مرصّع همه پیش بردند و ببوسیدند و بر دست راستش بر تخت بنهادند. و عمامهٔ بسته خادم پیش برد و امیر ببوسید و کلاه برداشت و بر سر نهاد. و لوا بداشت بر دستِ راستش و شمشیر حمایل بست و بوسه داد و بر کنار بنهاد. و بونصر مشکان نامه بخواند و به‌پارسی ترجمه کرد و منشور بخواند. و نثار کردن گرفتند چنانکه میانِ صفّه زرین شد از نثار و میان باغ سیمین از کیسه‌ها[۷]. و رسول را بازگردانیدند و طرایف انداختند که حدّ نبود. و نمازِ دیگر رسول به‌خانه رسید با

۱- **طیّ**: پیچیدن، و اینجا یعنی بستن عمامه.

۲- **زنادقه**: جِ زندیق: ملحد، دهری، بی‌دین، که در آن روزگار به عنوان یک برچسپ سیاسی به‌کار می‌رفته است.

۳- **نگاه داشت**: نگاه باید داشت، در این فعل و فعل بعد قید «باید» به قرینه حذف شده است.

۴- **روی به قبله کرد**، یعنی همچنان که روی تخت نشسته بود جهت تعظیم سرش را به سوی قبله کرد.

۵- **آینه پیلان**: دهل یا طبل بزرگی بوده است که آن را بر پشت پیل می‌نواخته‌اند.

۶- **مرتفع**: گرانبها، قیمتی.

۷- **میان... کیسه‌ها**: ایوان از دینارها زرّین و طلایی شد و داخل باغ از فراوانی بدره‌های درم نقره‌فام گردید.

چنین آرایش[1]. و چندین روز پیوسته هموار نشاط و رامش بود، شب و روز به‌شادی و نشاط مشغول می‌بودند؛ و به‌هیچ روزگار کس آن یاد نداشت.

و درین میانها خبر رسیده بود که پسرِ یَغمُر ترکمان و پسرانِ دیگر مقدَّمانِ ترکمانان، که تاش فرّاش سپاه‌سالارِ عراق مثال داد تا ایشان را بکشتند بدان وقت که سویِ ری می‌رفت، از بلخان کوه درآمدند با بسیار ترکمانان دیگر؛ قصدِ اطرافِ مملکت می‌دارند که کینِ پدر را از مسلمانان بکشند. امیر، رضی‌الله عنه، سپاه‌سالار علی را مثال داد تا به‌طوس رود، و حاجب بزرگ بلگاتگین سوی سرخس، و طلیعه فرستند و احوالِ ترکمانان مطالعه[2] کنند. و حاجب بزرگ بلگاتگین از نشابور برفت با غلامان و خیلِ خود، و سپاه‌سالار علی دیگر روز چهارشنبه. و نامه‌ها رفت به‌باکالیجار با مجمّزان تا هشیار و بیدار باشد و لشکری قوی به دَهستان فرستد تا به‌رباط مُقام کنند و راهها نگاه دارند. و همچنین نامه‌ها رفت به‌نسا و باورد تا شحنه و مردمِ آن نواحی گوش به‌سپاه‌سالار علی و حاجب بلگاتگین دارند.

و خیلتاش مسرع که به‌خوارزم رفته بود نزدیکِ خواجه احمدِ عبدالصَّمد، جوابِ نامه بازآورد، گفت مرا دو روز نگاه داشت و اسبی قیمتی و بیست تا جامه و بیست‌هزار درم بخشید. گفت براثر به‌سه روز حرکت کنم. و جوابِ نامه برین جمله بود که «فرمانِ عالی رسید به‌خطِّ خواجه بونصرِ مشکان، آراسته به‌توقیع و دَرجِ آن ملطّفهٔ به‌خطِّ عالی، و بنده آن را بر سروچشم نهاد. و بونصرِ مشکان نیز ملطَّفه‌یی نبشته بود به‌فرمانِ عالی و سخنی در گوشِ بنده افگنده که از آن سخت بشکوهید، بدان سبب که چیزی شنود که نه بابتِ[3] اوست و هرگز به‌خاطر نگذشته است و خویشتن را محلِّ آن نداند. خیلتاش را بازگردانید و این شغل را که بنده می‌رانَد به‌بونصرِ برغشی مفوَّض خواهد کرد که مردی کافی و پسندیده است. و هرون سخت خردمند و خویشتن‌دار است، ان شاء الله تعالی که در غیبتِ بنده همچنین بماند. و عبدالجبّار را با خویشتن می‌آرد بنده بر حکمِ فرمان عالی تا پخته بازگردد و سعادتِ خدمت بارگاهِ عالی یافته. بنده براثرِ خیلتاش به‌سه روز ازینجا برود تا به‌زودی به‌درگاهِ عالی

۱- **با چنین آرایش:** با همان تشریفاتی که وی را از محلّ سکونتش به درگاه آورده بودند.

۲- **مطالعه:** در اینجا به معنی بررسی است.

۳- **بابت ـــ:** سزاوار ـ، در خور ـ، لایق ـ. منظور انتخاب وی به وزارت است.

رسد.» و جوابِ استادم نبشته بود هم به‌مخاطبهٔ معتاد[1]: «الشیخ الجلیل السیِّد ابی‌نصربن مشکان، احمدِبن عبدالله الصّمد، صغیرُه وَضیعُه[2]». و سخن با وی بسیار با تواضع رانده، چنانکه بونصر از آن شگفت داشت و گفت «تمام مردی است این مهتر، وی را شناخته بودم اما ندانستم که تا این جایگاه است». و نامه‌ها نزدیک‌امیر برد.

چون خبر آمد که خواجه نزدیک نشابور رسید امیر فرمود تا همگنان به‌استقبال روند. همه‌بسیچِ رفتن کردند، تا خبر یافتند وی به‌درگاه آمده بود با پسر روزِ چهارشنبه غرّهٔ جُمادی‌الأولی. مردم که می‌رسید[3] وی را سلام می‌گفتند. و امیر بار داد و آگاه کردند که خواجه احمد رسیده است، فرمود که پیش باید آمد. دو سه جای زمین بوسه داد و به‌رکنِ صفّه بایستاد. امیر سویِ بلگاتگین اشارتی کرد. بلگاتگین حاجبی را اشارت کرد و مثال داد تا وی را به‌صفّه آورد و سخت دور از تخت بنشاند. و هزار دینار از جهتِ خواجه احمد نثار بنهادند، و وی عقدی گوهر ـ گفتند هزار دینار قیمتِ آن بود ـ از آستین[4] بیرون گرفت، حاجب بلگاتگین از وی بستد و حاجب بوالنّضر را داد تا پیشِ امیر بنهاد. امیر، احمد را گفت کارِ خوارزم و هرون و لشکر چون ماندی؟ گفت به‌فرِّ دولتِ عالی بر مراد، و هیچ خلل نیست. امیر گفت رنج دیدی، بباید آسود. خدمت کرد و بازگشت. و اسب به‌کنیت خواستند[5]، به‌تعجیلِ مرتبه کردن بازگشت[6] به‌سرایِ بوالفضلِ میکائیل، که از بهرِ وی پرداخته بودند[7] و راست کرده، فرود آمد. و پسرش به‌سرایِ دیگر نزدیکِ خانهٔ پدر. و وکیل را مثال بود تا خوردنی و نُزل فرستادند، سخت تمام. و هر روز به‌درگاه می‌آمد و خدمت می‌کرد و بازمی‌گشت.

چون سه روز بگذشت امیر فرمود تا او را به‌طارم نزدیکِ صفّه بنشاندند. و امیر نیز مجلسِ خویش خالی کرد، و بونصرِ مشکان و بوالحسنِ عقیلی و عبدوس در میانِ پیغام

۱- **مُعتاد:** معمول و مرسوم پیشین. ۲- **صغیرهُ، وَضیعهُ:** کهتر او، فرودستِ او.

۳- **مردم که می‌رسید:** کسانی که به حضور او می‌رسیدند.

۴- **آستین:** برگشتهٔ لبهٔ آستین که به منزلهٔ جیب بود.

۵- **اسب به کنیت خواستند:** وقتی صدا کردند که اسبش را بیاورند، او را با کنیه و لقب معمول خود صدا کردند و نه با عنوان خواجهٔ بزرگ، که قرار بود به آن منصب برسد.

۶- **به تعجیلِ... بازگشت:** یعنی به تعجیل بازگشت تا خود را برای سمتی که قرار بود بر عهده بگیرد آماده کند.

۷- **پرداخته بودند:** خالی کرده بودند.

بودند[۱]، و آن خالی بداشت تا نمازِ پیشین، و بسیار سخن رفت در معنیِ وزارت، تن در نمی‌داد و گفت‌غریب است میان این قوم و رسمِ این‌خدمت نمی‌شناسد، وی را همین‌شاگردی و پایکاری‌صوابتر ـ و آن قصّه اگر تمام رانده آید درازگردد ـ آخر قرارگرفت و وزارت قبول کرد و پیشِ امیر آوردند و دل‌گرمی و نواخت از مجلس عالی و لفظ مبارک بیافت و بازگشت بدانکه مواضعه نبیسد بِرَسم و درو شرایطِ شغل درخواهد. و اسبش هم به‌کنیت خواستند. و مردمان را چون مقرَّر شد وزارتِ او، تقرُّب نمودند و خدمت کردند.

و مواضعه نبشت و نزدیکِ استادم فرستاد. و امیر به‌خطِّ خود جواب نبشت و هرچه خواسته بود و التماس نموده، این شرایط اجابت فرمود. و خلعتی سخت فاخر راست کردند و دوشنبه ششم جمادی‌الأولی خلعت پوشانیدند، کمر هزارگانی بود در آن، و حاجب بلگاتگین‌بازویِ وی گرفت و نزدیکِ تخت بنشاند. امیر گفت: مبارک باد خلعت بر ما و بر خواجه و بر لشکر و بر رعیَّت. خواجه برپای خاست و خدمت کرد و عقدی گوهر، قیمت پنج هزار دینار، پیش امیر بنهاد. امیر یک انگشتری فیروزه نام امیر نبشته بر آنجا، به‌دستِ خواجه داد و گفت این انگشتریِ مملکت است، به‌خواجه دادیم و او خلیفهٔ ماست، به‌دلی قوی و نشاط‌تمام کار پیش باید گرفت که پس از فرمانِ ما فرمانِ وی است در هر کاری که به‌صلاحِ دولت و مملکت بازگردد. خواجه گفت بنده فرمان بُردار است و آنچه جهد باید کرد و بندگی است بکند تا حقِّ نعمت خداوند شناخته باشد. و زمین بوسه داد و بازگشت. و غلامی از آنِ وی را خلعت دادند به‌رَسمِ حاجبی و با وی برفت. و چون به‌خانه فرود آمد همهٔ اولیا و حشم و اعیانِ حضرت به‌تهنیت رفتند و بسیار نثار کردند. و زر و سیم و آنچه آورده بودند نسخت کرده پیش امیر فرستاد، سخت بسیار. و جداگانه آنچه از خوارزم آورده بود نیز بفرستاد با پسر تاشِ ماهروی ـ که چون پدر و پسر در جمال نبودند ـ و تاش در جنگِ علی‌تگین پیشِ خوارزمشاه کشته شد.

و امیر آن همه بپسندید و این پسرِ تاش را از خاصگان خود کرد، که چون او سه چهار تن نبودند در سه چهارهزار غلام. و او را حاسدان و عاشقان خاستند هم از غلامانِ سرای، تا چنان افتاد که باشیِ[۲] هم وثاق از آنِ وی به‌آهنگِ وی ـ که بر وی عاشق بود ـ نزدِ وی آمد. وی کارد بزد، آن غلام کشته شد ـ نعوذُ باللهِ مِنْ قَضاءِ السوْء ـ و امیر فرمود که قصاص باید

۱- **در میان پیغام بودند:** رابط ردّ و بدل پیامها و شروط امیر و احمد عبدالصّمد بودند.

۲- **باشی:** در اینجا یعنی مهتر و رئیس غلامان هم وثاق.

کرد. مهترِ سرای گفت: زندگانیِ خداوند دراز باد، دریغ باشد این چنین رویی زیرِ خاک کردن. امیر گفت او را هزار چوب باید زد و خصی کرد، اگر بمیرد قصاص کرده باشند، اگر بزیَد نگریم تا چه کار را شاید. بزیست و به‌آبِ خود بازآمد در خادمی[1]، هزاربار نیکوتر از آن شد و زیباتر؛ دوات‌دار امیر شد، و عاقبتِ کارش آن بود که در روزگارِ امارتِ عبدالرّشید تهمت نهادند که با امیر مردانشاه، رضی‌الله عنه، که به‌قلعت بازداشته بود، موافقتی کرده است و بیعتی بسته است. او و گروهی با این بیچاره کشته شدند، و بر دندانِ پیل نهادند با چند تن از اعیان و حُجّاب و سرهنگان و از میدان بیرون آوردند و بینداختند. رَحْمَةُاللهِ عَلَیهِمْ اَجمَعِین.

و خواجه احمد به‌دیوان بنشست و شغلِ وزارت سخت نیکو پیش گرفت و ترتیبی و نظامی نهاد، که سخت کافی و شایسته و آهسته[2] و ادیب و فاضل و معاملت‌دان بود، و با چندین خصالِ ستوده مردی تمام. و کارهایِ نیکو بسیار کرد که مقرّر گشت که این محتشم چه تمام مردی بود، گویی این دو بیت درو گفته‌اند،

شعر:

أتَتْهُ الوِزارَةُ مُنْقادَةً اِلَیْه تَجرِرُ أذیالَها

وَلَمْ تَکُ تَصْلحُ اِلاّ لَه وَ لَمْ یَکُ یَصلِحُ الاّ لها[3]

و با این کفایت، دلیر و شجاع و با زهره، که در روزگار مبارکِ این پادشاه لشکرها کشید و کارهایِ بانام کرد. و در همهٔ روزگارِ وزارت یک دو چیز گرفتند بر وَی[4]، و آدمی معصوم نتواند بود: یکی آنکه در ابتدایِ وزارت یک روز بر مَلا خواجگان علی و عبدالرّزاق پسرانِ خواجه احمدِ حسن را سخنی چند سرد گفت، و اندر آن پدرِ ایشان را، چنان محتشم، سبک بر زبان آورد. و مردمان، شریف و وضیع، ناپسند شدند[5]؛ و دیگر در آخرِ وزارتِ امیر مودود در بابِ

۱- **بزیست... خادمی:** زنده ماند و به رغم صدماتی که از رهگذر چوب و اَخته کردن دیده بود، به آب و رنگِ خود باز آمد، به عنوان یک غلام خصی.

۲- **آهسته:** متین و به آرام. توجه شود که با چند صفت بسیار زیبا و آهنگین که پس هم آمده، بیهقی بهترین و گویاترین تصویر را از یک وزیر خردمند و خدمتگزار ترسیم کرده است.

۳- **معنی دو بیت:** وزارت با انقیاد و اطاعت، دامن‌کشان به سوی او آمد. برای وزارت از او شایسته‌تر کسی نبود و برای او نیز شغلی برازنده‌تر از آن نبود. شعر از ابوالعتاهیه (م. ۲۱۱ یا ۲۱۳) است.

۴- **یک... بر وی:** یکی دو خرده بر وی گرفتند.

۵- **ناپسند شدند:** خوششان نیامد. ناخوششان آمد.

ارتگین، که خود او را برداشت[۱]، سخنی چند گفت تا این ترک از وی بیازرد و بدگمان شد و این خواجه در سرِ آن شد[۲]، و بیارم این قصّه به‌جای خود و این سخت نادر است، و اینَ الرِّجالُ المهذَّبون[۳].

آدینه دهم جمادی الاولی امیر فرمود تا پسرِ وزیر، عبدالجبّار، را خلعت پوشانیدند. و در حال فرمود که مالِ ضمان از باکالیجار والیِ گرگان بباید خواست و دخترِ وی را که عقدِ نکاح کرده بوده است باید آورد، پیش از آنکه از نشابور حرکت باشد. و قرار گرفت که عبدالجبّار پسرِ وزیر را آنجا به‌رسولی فرستاده آید با دانشمندی و خدمتکارانی که رسم است. و گفت امیر که این نخستین خدمت است که فرزند تو را فرموده شد. و استادم بونصر نامه‌ها و مشافهات‌نسخت کرد، و نبشته آمد و دانشمند بوالحسنِ قطّان از فحولِ شاگردان قاضی امام صاعد با عبدالجبّار نامزد شد و کافور معمّری خادم معتمدِ محمودی، و مهد راست کردند و خدمتکاران و هدایا چنانکه عادت و رسم است. دوازدهمِ جمادی‌الاولی عبدالجبّار سویِ گرگان از نشابور با این قوم روانه شد.

فصل در معنی دنیا

فصلی خوانم از دنیای فریبندهٔ به‌یک دست شکرِ پاشنده و به‌دیگر دست زهرِ کشنده، گروهی را به‌محنت آزموده کرده و گروهی را پیراهنِ نعمت پوشانیده، تا خردمندان را مقرَّر گردد که دل نهادن بر نعمتِ دنیا مُحال است، و متنبّی گوید،

شعر:

وَ مَن صَحِبَ الدُّنیا طَویلاً تَقَلَّبَتْ عَلی عَینِه حَتّی یَرَی صِدْقَها کِذْبا[۴]

این مجلّد اینجا رسانیدم از تاریخ، پادشاه فرّخ‌زاد جانِ شیرین و گرامی به‌ستانندهٔ جانها داد و سپرد. و آب بر وَی ریختند و شستند و بر مرکبِ چوبین[۵] بنشست، و او از آن چندان باغهایِ خرم و بناها و کاخهایِ جدّ و پدر و برادر به‌چهار پنج گز زمین بسنده کرد و خاک بر وی انبار کردند. دقیقی می‌گوید درین معنی،

۱- **برداشت:** ترقّی داد، برکشید. ۲- **در سرِ آن شد:** فدای آن شد، در راه آن جان باخت.

۳- **اَینَ الرِّجالُ المُهَذَّبون:** کجایند آن مردان پاک و با اخلاق؟

۴- **معنی بیت:** کسی که برای مدّت طولانی با این جهان مصاحبت کند احوال آن در چشم او دگرگون خواهد شد، تا آنجا که راستِ آن را دروغ خواهد یافت. ۵- **مرکب چوبین:** در اینجا یعنی تابوت.

شعر:

دریــــغا مـــیر بـــونصرا دریـــغا		کـه بس شـادی نـدیدی از جـوانـی
و لیکـــن رادمـــردانِ جـــهاندار		چـــنین بـــاشند کـــوته زنـدگانی

شعر

اینَ کِسری کِسری المُلوکِ اَنوشر.........وان أَمْ أَیـــنَ قَـــبْلَه ســابور
وَ بَـــنُوالأصـــفر الکِرام مُـلوکِ ال.........روم لَـــمْ یـــبقَ مِـــنهُم مَـــذکورٌ
وَ أَخـــو الحَـــضْرِ اذ بَـناه و اِذ دِج.........لةُ تُـــجنٰی اِلیـــه والخـــابور
لَـــمْ یَـــهَبهُ ریبُ المَـنونِ فـبادَ ال.........مُـــلکُ عـــنهُ فـــبابُه مَـــهجورٌ
ثـــمَّ صُـــارُوا کَأنّـــهم وَرَقٌ جَ.........فَّ فألوَتْ بِـــهِ الصّـــبا والدَّبُـــورُ[۱]

لأبی طیِّب اَلمُصعَبی

جـــهانا هـــمانا فسـوسّی و بـازی		کـه بـر کس نـپایی و بـر کس نسـازی
چو ماه از نمودن، چـو خُـر از پسـودن[۲]		بـه گـاهِ ربـودن چـو شـاهین و بـازی
چو زهر از چشیدن، چو چنگ از شنیدن		چـو بـاد از بـزیدن چـو الماس گـازی[۳]
چو عـود قَـماری[۴] و چـون مشک تـبّت		چـو عـنبر، سرشتهٔ یـمان و حـجازی
بـه ظـاهر یکـی بـیت پر نـقش آزر[۵]		بـه بـاطن چـو خـوک پلید و گـرازی
یکـــی را نـعیمی، یکـی را جـحیمی		یکـــی را نشـــیبی، یکـی را فـرازی

۱- **اَینَ کسری...:** این پنج بیت از قصیدهٔ مشهور مدرّجی است، سرودهٔ عدی‌بن زید عبادی شاعر مسیحی عصر جاهلی. معنی ابیات: کجاست خسرو، پادشاه شاهان انوشیروان، یا کجاست پیش ازو شاپور/ و کجایند بنی اصغر (رومیها) شاهان بزرگ روم، که از آنها کسی باقی نمانده است/ و کجاست صاحب حضر (تکریت) زمانی که آن را بنا کرد و آن زمانی که دجله و خابور به او خراج می‌دادند/ مرگ ازو نترسید و مملکتش از بین رفت و درگاهش مهجور و متروک ماند/ سپس تمام آنان گویی برگ خشکی بودند که باد شمال و جنوب آنان را به اطراف پراکنده کرد.

۲- **چو... پسودن:** جلوه ات مانند ماه است و لمس کردن تو مثل خورشید گرمابخش است.

۳- **معنی مصرع دوم:** تو (دنیا) چون باد هستی هنگام وزیدن (که شمع را خاموش می‌کند) و مانند قیچی گُلگیر شمع هستی که با آن سر شمع را می‌برد (به دو معنی: یکی آنکه می‌کشی، دیگر آنکه آن را گیرا و شعله‌ور می‌کنی).

۴- **قماری:** منسوب به قمار، یکی از شهرهای هند.

۵- **آزر:** نام پدر یا عموی حضرت ابراهیم که بتگر بود. **بیت پر نقش آزر** یعنی بتخانهٔ پرنقش و نگار.

جـهان بـوستانی پُـر آگـنده نـعمت / بدین سخت بسته، بـر آن مـهر بـازی[۱]
هــمه آزمـــایش، هــمه بـر نـمایش / هــمه پـر درانش چــو کَـرْگِ طـرازی[۲]
هــم از تست شه مــاتِ شطرنج بـازان / تــو را مــهره داده بـه شـطرنج بـازی[۳]
چـــرا زیـــرَ کـانند بس تـنگ روزی / چـــرا ابـــلهانند بس بـــی‌نیازی
چـــرا عـــمرِ طـــاوس و دُرّاج کـوته / چـــرا مـــار و کـرکس زِیَـد در درازی
صـد و اَنـد سـاله یکـی مـرد غـرچـه[۴] / چرا شصت‌وسه زیست این مردِ تازی[۵]؟
اگـــر نـــه هـــمه کـارِ تـو بـازگونه / چـــرا آنکـه نـاکس‌تـر، او را نـوازی؟
جـــهانا هـــمانا ازیـــن بـــی‌نیازی / گـــنهکار مـــاییم و تـو جـای آزی[۶]

امیر فرّخ‌زاد را، رحمةالله عَلیه، مُقَدِّر الأعْمٰار وَ خٰالِقُ اللَّیل وَالنَّهار العزیزُ الجَبَّار مٰالِکُ المُلُوکِ جلَّ جلالُه و تَقَدَّسَتْ أَسْمٰاؤُه[۷]، روزگار و عمر و مدّتِ پادشاهی این مقدار نهاده بود، و دردی بزرگ رسید به‌دلِ خاص و عام از گذشته شدنِ او به‌جوانی، و چندان آثار ستوده و سیرتهایِ پسندیده و عدلی ظاهر که به‌اقطارِ عالم رسیده است،

شعر:

وَ اِنَّـــمٰا المَـــرءُ حَـــدیثٌ بَـــعْدَهُ / فَکُـــن حَـــدیثاً حَسَـناً لِـمَنْ وَعـی[۸]

۱- **معنی مصرع دوم:** در این نعمتها بر روی یکی بسته است و بر دیگری با مهربانی باز است.

۲- **همه... طرازی، درانش:** اسم مصدر و شینی از درانیدن، **کرگ:** کرگدن، **طراز:** نام شهری در ترکستان، و معنی مصراع اینکه: مانند کرگدنهای طرازکار تو دریدن است.

۳- **معنی بیت:** بس که تو (دنیا) در شطرنج بازی مهارت داری همه را مات می‌کنی، دایم به تو مهره داده می‌شود (آدمیان) تا آنها را با مهارت از دور شطرنج خارج کنی و از میان برداری.

۴- **غرچه:** کوهی، کوه‌نشین، که عموماً به افراد ابله گفته می‌شده است.

۵- **مرد تازی:** غرض پیامبر اسلام است که ۶۳ سال زندگانی کرد.

۶- **معنی بیت:** ای دنیا، تو شناخته‌تر از آنی که نیاز به معرّفی داشته باشی، تو همیشه مورد طمع و هوس‌انگیز هستی، و گناه با ماست.

۷- **معنی عبارت عربی:** تقدیر کنندهٔ عمرها (خداوند) و آفرینندهٔ شب و روز، توانای قاهر، پادشاه پادشاهان، که بزرگ است عظمتش و پاکست نامهایش.

۸- **معنی بیت:** انسان پس از مرگ افسانه‌ای بیش نیست، پس بکوش که افسانهٔ خوبی باشی. بیت از ابن دُرَید (م. ۳۲۱ یا ۳۲۳) است، و یاد آور بیتی از یک رباعی که در *تاریخ طبرستان* ابن اسفندیار آمده است.

باری چو فسانه می‌شوی ای بخرد / افســانهٔ نـیک شو نـه افسانهٔ بـد

چون وی گذشته شد خدای عزّوجل، یادگارِ خسروان و گزیده‌ترِ پادشاهان، سلطانِ معظّم ولیّ النِّعم ابوالمظفّر ابراهیم بن ناصر دین‌الله را، در سعادت و فرّخی و همایونی به‌دارالملک رسانید و تختِ اسلاف را به نشستن بر آنجا بیاراست، پیرانِ قدیم آثارِ مدروس شدهٔ محمودی و مسعودی بدیدند[۱]. همیشه این پادشاه کام‌روا باد و از مُلک و جوانی برخوردار باد. و روزِ دوشنبه نوزدهمِ صفر سنهٔ اِحدیٰ وَ خَمْسینَ وَ اَرْبَعمِائه[۲] که من تاریخ اینجا رسانیده بودم، و سلطانِ‌معظّم ابوالمظفّر ابراهیم بن ناصر دین‌الله مملکتِ این اقلیمِ بزرگ را بیاراست، زمانه به‌زبانِ هرچه فصیح‌تر بگفت،

شعر:

پادشاهی برفت پاک سرشت		پادشاهی نشست حور نژاد
از برفته همه جهان غمگین		وز نشسته همه جهان دلشاد
گر چراغی ز پیشِ ما برداشت		باز شمعی به جای آن بنهاد[۳]
یافت چون شهریار ابراهیم		هر که گم کرد شاه فرخ‌زاد[۴]

بزرگیِ این پادشاه یکی آن بود که از ظلمتِ قلعتی، آفتابی بدین روشنی که به‌نوزده درجه[۵] رسید، جهان را روشن گردانید؛ دیگر چون به‌سرایِ امارت رسید اولیا و حشم و کافّهٔ مردم را بر ترتیب[۶] و تقریب و نواخت بر اندازه بداشت، چنانکه حالِ سیاست و درجهٔ مُلک آن اقتضا کرد. در اشارت و سخن گفتن، به‌جهانیان معنی جهانداری نمود و ظاهر گردانید؛

۱- **پیران ... بدیدند:** پیران قدیم آثار نمایان و سنّتهای پسندیدهٔ عهد محمود و مسعود را، که بعد از آنها کهنه و فراموش شده بود، بار دیگر با جلوس وی (ابراهیم) مشاهده کردند.

۲- **... اربعمائه:** ۴۵۱. ذکر این تاریخ از موارد استثنایی است که بیهقی حتی روز و زمان دقیق تحریر را ذکر کرده است. اوّلین بار هم در آغاز قصهٔ حسنک از ذیحجّهٔ سال ۴۵۰ یاد کرده بود.

۳- **بنهاد:** این سه بیت سرودهٔ ابوالعباس فضل‌بن احمد ربنجنی است که به مناسبت درگذشت امیر نصر بن احمد سامانی در سال ۳۳۱ و جلوس فرزندش نوح بن نصر سروده است.

۴- **فرخ‌زاد:** این بیت ظاهراً از سروده‌های اسکافی است که بیهقی با جابه‌جایی دو مصراع به مناسبت اینجا آورده است و اصل آن در صفحات بعد می‌آید.

۵- **نوزده درجه:** غرض موقعیت خورشید در برج حَمَل نسبت به نیمکرهٔ شمالی است که به آن «شرف شمس» گفته می‌شده و خورشید در بهترین موقعیت بوده است. چون ابراهیم در روز ۱۹ ماه صفر از زندان بیرون آمده و به تخت نشسته، بیهقی این جلوس را به شرف شمس یعنی بهترین وضعیت خورشید در آسمان تشبیه کرده است. ضمناً ابراهیم در این زمان ۲۷ ساله بوده، در نتیجه عدد ۱۹ قطعاً به سنّ او مربوط نمی‌شود.

۶- **ترتیب:** اینجا یعنی رتبه، پایگاه، مرتبه.

اوّل اقامتِ تعزیت برادر فرمود و به‌حقیقت بدانید[۱] که این رمه را شبانی آمد که ضررِ گرگان و ددگان بیش نبینند، و لشکری که دلهایِ ایشان بشده بود[۲] به‌تجسّسِ پادشاهانه همه را زنده و یک‌دل‌و یک‌دست کرد. و سخنِ متظلّمان و مُمتحَنان شنید و داد داد؛ نوشیروانی دیگر است.

و اگر کسی گوید بزرگا و بارفعتا[۳] که کارِ امارت است! اگر به‌دست پادشاه کامگار و کاردانِ محتشم افتد به‌وجه به‌سر بَرَد و از عهدهٔ آن چنان بیرون آید که دین و دنیا او را به‌دست آید، و اگر به‌دستِ عاجزی افتد او برخود درمانَد و خلق بر وَی. و معاذالله که خریدهٔ نعمتهاشان باشد کسی و در پادشاهیِ ملوکِ این خاندان سخنی ناهموار گوید[۴]؛ اما پیرانِ جهاندیده و گرم و سردِ روزگار چشیده از سرِ شفقت و سوز گویند: فلان کاری شایسته کرد و فلان را خطایی برآن داشت. و از آدم اِلیٰ یَوْمِنا هٰذا چنین بوده است، و در خبر است: انَّ رجلاً جاءَ الی النبیِّ صلَّی‌اللهُ علیه و آلِه و سلَّم قال له بئسَ الشیءَ الأمارة، فقال علیه‌السّلام: نِعْمَ الشیء الأمارة اِن أخذها بحقِّها و حِلِّها، و أینَ حقُّها و حِلُّها[۵]؟ سلطانِ معظَّم به‌حقّ و حِلّ گرفت[۶] و آن نمود که پادشاهانِ محتشم‌نمایند. و دیگر حدیث: چون کسری پرویز گذشته شد خبر به پیغمبر علیه‌السَّلام رسید، گفت: مَنِ استَخْلَفُوا؟ قالُوا اُبنَتَهُ پُوزانَ دخت، قالَ علیه‌السَّلامُ لَن یُصلَحَ قومٌ اَسنَدُوا اَمْرَهُمْ اِلَی امْرَاَةٍ[۷]. این دلیلِ بزرگتر است که مردی شهمِ کافیِ محتشم باید مُلک را، که چون برین جمله نباشد مرد و زن یکی است. و کعبِ احبار

۱- **بدانید**، متعدّی است از مصدر دانستن، یعنی: آگاه کرد، فهماند (فاعل ابراهیم است).

۲- **دلهای... بود**: بی‌پناه و متزلزل و بی‌دل و دماغ شده بودند.

۳- **بزرگا و با رفعتا**: چه بسیار بزرگ و با رفعت! پسوند «ا» برای تفخیم و فراوانی است. معنی ادامهٔ جمله این است که اگر کسی بگوید کار پادشاهی خطیر و مهم است، گوییم اگر...

۴- **و معاذالله ... گوید**: و پناه بر خدا و مبادا که کسی پرورده و باز خریدهٔ نعمت شاهان این خاندان باشد و در بارهٔ آنان سخنی نادرست گوید (چون بیهقی می‌خواهد امیر جوان را پس از این نصیحت کند، ابتدا از خود رفع اتهام می‌کند).

۵- **معنی عبارت**: مردی نزد پیامبر ـ که درود بر او و خاندانش باد ـ آمد و گفت چه بد چیزی است فرمانروایی! پیامبر گفت ـ که سلام بر وی باد ـ چه نیکو چیزی است فرمانروایی اگر به حقّ و حلال آن را بگیرد، اما کو حقّ و حلال آن؟ ۶- **سلطان... گرفت**: سلطان ابراهیم حکومت را به حق و حلال صاحب شد.

۷- **معنی روایت**: چه کسی را جانشین او کردند؟ گفتند: دخترش پوراندخت را. پیامبر گفت: حال قومی که بر زن اعتماد کردند هرگز نیکو نشود.

گفته است: مَثلِ سلطان و مردمان چون خیمهٔ محکم به‌یک ستون است برداشته و طنابهایِ آن بازکشیده و به‌میخها محکم نگاه داشته، خیمه مُلک است و ستون پادشاه و طناب لشکر و میخها رعیّت؛ پس چون نگاه کرده آید اصل استون است، و خیمه بدان به‌پای است، هرگه که وی سست شد و بیفتاد نه خیمه ماند و نه طناب و نه میخ. و نوشیروان گفته است: در شهری مُقام مکنید که پادشاهی قاهر و قادر و حاکمی[۱] عادل و بارانی دائم و طبیبی عالم و آبی روان نباشد، و اگر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این چیزها همه ناچیز گشت، تَدُورُ هٰذِهِ‌الأمُور بِالأمیر کَدَوَرانِ الکُرَةِ عَلی القُطْب، والقطب هُوَالمَلِک[۲].

پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت ـ که همیشه پیدا و پاینده باد ـ و اگر از نژاد مجمود و مسعود پادشاهِ محتشم و قاهر نشست هیچ عجب نیست، که یعقوبِ لیث پسرِ روی‌گری بود و بوشجاع عضدالدّولة والدّین پسر حسن بویه بود ـ که سرکشیده پیشِ سامانیان آمد[۳] از میانِ دیلمان، و از سرکشی به‌نفس و همّت و تقدیرِ ایزدی جَلَّتْ عَظَمَتُهُ مُلک یافت[۴] ـ آنگه پسر، عضد، به‌همّت و نفس قویتر آمد از پدر و خویشاوندان، و آن کرد و آن نمود که در کتابِ *تاجی*[۵] بواسحقِ صابی‌برانده است. و اخبارِ بومسلم صاحبِ دعوت عباسیان، و طاهرِ ذوالیمینین، و نصرِ احمد از سامانیان بسیار خوانند. و ایزد، جَلَّ وَ عَلاٰ، گفته است ـ وَ هُوَ اَصْدَقُ القٰائِلِینَ[۶] ـ در شأنِ طالوت: وَ زٰادَهُ بَسْطَةً فِي‌العِلْمِ وَ الجِسْمِ[۷]. و هرکجا عنایتِ آفریدگار، جلَّ جَلاٰلُه، آمد و همه هنرها و بزرگیها ظاهر کرد، ازخاکستر آتشی فروزان کرد.

و من در مطالعتِ[۸] این کتابِ تاریخ از فقیه بوحنیفهٔ اسکافی درخواستم تا قصیده گفت به‌جهتِ گذشته شدنِ سلطان محمود و آمدنِ امیر محمّد بر تخت و مملکت

۱- **حاکم:** قاضی، حاکم شرع.

۲- **معنی عبارت:** این کارها بر دست پادشاهی می‌گردد، چون گردش کره بر گرد محور، و محور پادشاه باشد.

۳- **آمد**، یعنی حسن بویه (رکن‌الدّوله).

۴- **و از... یافت:** و از سرکشی و جسارتی که به نفس خویش داشت و تقدیر پروردگار هم با آن یار شد به حکومت دست یافت.

۵- **کتاب تاجی:** منظور *کتاب التاج* نوشتهٔ ابو اسحق صابی در شرح تاریخ آل بویه، به ویژه عضدالدولهٔ دیلمی است.

۶- **معنی عبارت:** و او راست‌گوترین گویندگان است.

۷- **و زادهُ... وَ الجِسْم.** بخشی از آیهٔ ۲۴۷ سورهٔ بقره (۲) است، ترجمه: و در افزوده او را زیادتی در دانش و تن.

۸- **مطالعت:** به دقت نظر کردن و دوباره نگریستن.

گرفتنِ مسعود، و به‌غایت نیکو گفت؛ و فالی زده بودم[1] که چون بی‌صلت و مشاهره این چنین قصیده گوید اگر پادشاهی به‌وی اقبال کند بوحنیفه سخن به‌چه جایگاه رساند! الفالُ حقٌّ[2]، آنچه بر دل گذشته بود بر آن قلم رفته بود، چون [پیش تا] تخت ملک به‌خداوند سلطانِ معظّم‌ابراهیم رسید، به‌خطِّ فقیه بوحنیفه چند کتاب دیده بود و خطّ و لفظِ او را بپسندیده و فالِ خلاص گرفته[3]، چون به‌تختِ مُلک رسید از بوحنیفه پرسید[4] و شعر خواست، وی قصیده‌یی گفته، صلت یافت؛ و براثرِ آن قصیدهٔ دیگر درخواست. و شاعرانِ دیگر پس از آنکه هفت سال بی‌تربیت و بازجُست[5] و صلت مانده بودند، صلت یافتند. بوحنیفه منظور گشت، و قصیده‌های غرّا گفت، یکی از آن این است:

قصیده:

صد هزار آفرینِ ربِّ علیم   باد بر ابرِ رحمت ابراهیم
آفتابِ ملوکِ هفت اقلیم[6]   که برو بر شد این جلالِ قدیم
از پیِ خرّمی جهان شاهی   باز بارانِ جود گشت مقیم[7]
عندلیبِ هنر به بانگ آمد   و آمد از بوستانِ فخر نسیم
گرچه از گشتِ روزگار جهان   در صدف دیر ماند درِّ یتیم[8]،

۱- **فالی زده بودم:** اشاره است به پیش‌بینی که برای آیندهٔ اسکافی کرده بود و پیش از اولین قصیدهٔ وی در همین مجلد هفتم آمده است.

۲- **الفَألُ حَقٌّ:** فال حق و درست است و شگون به حقیقت می‌پیوندد. مثل است که یک بار دیگر هم در همین کتاب به‌کار رفته است.

۳- **فال خلاص گرفته:** منظور آن است که سلطان ابراهیم از شعر اسکافی برای خود تفأّل بخیر کرده و از آن مژدهٔ رهایی از زندان را دریافته بود. ۴- **از بوحنیفه پرسید:** سراغ بو حنیفه را گرفت.

۵- **باز جُست**، در مفهوم مصدری، یعنی: احوال پرسیدن و جویای حال شدن.تر بیت هم اینجابه معنی عنایت و توجّه و حمایت است. این خبر نشان می‌دهد که در این هفت سال شعر و شاعری مورد بی‌توجّهی فرّخ‌زاد بوده است، همچنین حاکی از آن است که بیهقی در کتاب خود تجدید نظر می‌کرده و چیزهایی، از جمله همین قصیده را، که در پی آمده، بر آن افزوده است.

۶- **هفت اقلیم:** کلّ عالم، رُبع مسکون، زیرا قدما بخش مسکونی کرهٔ زمین را بر مبنای عرض جغرافیایی به هفت بخش تقسیم کرده و به هر بخش اقلیم می‌گفته‌اند. معنی مصرع آن است که ابراهیم در برابر سایر سلاطین اقلیمهای دیگر مانند خورشید در برابر دیگر سیارگان است.

۷- **معنی بیت:** برای رونق عالم سلطنت دوباره باران بخشش او پاینده شد.

۸- **دُرّ یتیم:** این بیت اشاره دارد به دوران حبس ابراهیم پیش از رسیدن به سلطنت در قلعهٔ نای.

شکـــر و مـــنّت خـــدای را کآخـــر / آن هـــمه حـــالِ صـــعب گشت ســـلیم
زآســـــمانِ هـــنر در آمـــد رجـــم / بـــاز شـــد لوک و لنگ دیـــوِ رجـــیم[1]
شـــیر دنـدان نـمود و پـنجه گشـاد / خـــویشتن گـــاو فـــتنه کـــرد ســـقیم[2]
فِکَـــند جـــادو، جـــادویِ فـــرعون / کـــاژدهایی شـــده عـــصایِ کـــلیم[3]
هـــر کـــه دانست[4] مـــر ســـلیمان را / تـــخت بـــلقیس را نـــخوانـــد عـــظیم
دانـــد از کـــردگار کـــار، کـــه شـــاه / نکـــــند اعـــــتقاد بـــر تـــقویم[5]
ره نـــــیابد بـــــدو پشـــــیمانی / زانکـــه بـــاشد بـــه وقتِ خشـــم حـــلیم
دارد از رایِ خـــوبِ خـــویش وزیـــر / دارد از خـــویِ نـــیکِ خـــویش نـــدیم[6]
مَـــــلِکا، خســـــروا، خـــداونـــدا / یک ســـخن گـــویمت چـــو دُرِّ نـظیم[7]:
پـــــادشا را فـــــتوح کـــم نـــاید / چـــون زنـــد لَـــهوْ را مـــیان بـــه دو نـــیم
کـــار خـــواهـــی بـــه کـــامِ دل بـــادا / صـــبر کـــن، بـــر هـــوایِ دل تـــقدیم[8]
هـــر کـــه را وقتِ آن بُـــوَد کـــه کـــند / مـــادرِ مـــملکت ز شـــیر فـــطیم،
خـــویشتن دارد او دو هـــفته نگـــاه / هـــم بـــرآن ســـان کـــه از غـــریم، غـــریم[9]

۱- رجیم: در این بیت «رَجْم» یعنی سنگسار، که با «دیو رجیم» جمعاً با تعبیر قرآنی «رُجُوماً للشیاطین» (ملک، آیهٔ ۵) مناسبت دارد. اینجا ابراهیم به شهاب آسمانی تشبیه شده که دشمنان خویش را ناتوان و ناقص کرده است. **لوک و لنگ**، یا لنگ و لوک یعنی ناتوان و ناقص.

۲- **سقیم**، در این بیت شیر مظهر قدرت و سلطنت و استعاره از سلطان ابراهیم است؛ گاو فتنه، اضافهٔ تشبیهی، و سقیم یعنی بیمار و ناتوان. معنی کل بیت: با روی کار آمدن ابراهیم فتنه عاجز و درمانده شد و ریشه‌های آن خشکید. این تمثیل می‌تواند گوشهٔ چشمی داشته باشد به داستان شیر و گاو در *کلیله و دمنه* (ص ۵۹ به بعد).

۳- **کلیم**، معنی بیت: جادوگر فرعون هم بعد از این جادوگری را کنار خواهد گذاشت، برای آنکه عصای موسی به اژدها تبدیل شده است، با اشاره به آیهٔ ۱۰۷ به بعد سورهٔ اعراف (۷).

۴- **دانست**: شناخت. بیت اشاره دارد به داستان سلیمان و بلقیس که در قرآن آمده است.

۵- **تقویم**، معنی بیت: شاه به کار منجمان و تأثیر ستارگان اعتقادی ندارد، چون همه چیز را از ناحیهٔ خداوند می‌داند. ۶- **ندیم**، معنی بیت: شاه از خرد خود وزیر و از خوی خویش برای خود ندیم ساخته است.

۷- **دُرِّ نظیم**: دُرِّ به رشته کشیده شده و منظّم.

۸- **تقدیم**، معنی بیت: اگر می‌خواهی که کارها بر مراد تو باشد صبر را بر هوای دل مقدّم بدار.

۹- **غریم**، معنی دو بیت اخیر: هر کس برایش زمان آن رسیده باشد که مادر مملکت بخواهد او را از شیر باز بگیرد، تا روی پای خود بایستد و به مرحلهٔ بالاتر برسد، لازم است دو هفته‌ای خویشتن‌داری کند، و مانند وامداری که از وامخواه روی پنهان می‌کند از هواهای نفسانی روی برتابد.

کـان نکـردند کـار ایـن چَـه سخت / پـاک نـاید ز آب هـیچ ادیـم[۱]
بـاز شـطرنج مـلک بـا دو سـه تـن / بـه دو چشـم و دو رنگ بـی‌تعلیم[۲]،
تـا چـه بـازی کند به بخت حریف / تـا چـه دارد زمـانه زیـرِ گـلیم
تـیغ بـرگیر و مـی ز دست بـنه / گـر شنیدی که هست مُلک عـقیم[۳]
بـا قـلم چـونکه تـیغ یـار کـنی / در نـمانی ز مُـلکِ هـفت اقـلیم
نـه فـلان جـرم کـرد و نـی بـهمان / نـه بـه‌کس بود امـید و نـز کس بیم،
هـرچـه بـر مـا رسـد ز نـیک و ز بد / بـاشد از حکـمِ یک خـدای کـریم
مـرد بـاید کـه مـار گـرزَه بـود / نـه نگـار آورد چـو مـاهی شـیم[۴]
مـارماهی[۵] نـبایدش بـودن / کـه نـه ایـن و نـه آن بود، چـون سیم
دون‌تـر از مـردِ دون کـسی بـمدار / گـرچـه دارنـد هـر کسش تـعظیم
عـادت و رسـمِ ایـن گـروهِ ظـلوم / نـیک مـاند چـو بـنگری بـه ظـلیم[۶]
نـه کسش یـاور و نـه ایـزد یـار / هـر کـه را نـفس خـورد نـار جـحیم[۷]
قـصّه کـوته بـه است از تـطویل / کـان نـیاورد دُرّ و دریـا سـیم[۸]
سـرکش و تـند هـمچو دیـوان زی / زیـن هـنر بـر فـلک شده‌است رجـیم

۱- **ادیم**: اصلاً به معنی چرم است و این‌جا یعنی دلوی که از چرم ساخته شده است. و معنی بیت آنکه: از آن سبب که چاه را خوب و عمیق نکندند، از آن دلوهای آب پاک و زلال بالا نیامد.

۲- **بی‌تعلیم**: ظاهراً می‌خواهد بگوید: شطرنج مملکت‌داری را همزمان با دو سه حریف بباز، با چشمان باز و آگاهی از بازی با هر دو مهره (سیاه و سفید).

۳- **ملک عقیم**: مثلی است در عربی که المُلْک عَقیمٌ؛ یعنی در مملکت‌داری رعایت خویش و فرزند نباید کرد، همان‌که در فارسی می‌گویند: سیاست پدر و مادر نمی‌شناسد.

۴- **شیم**: نوعی ماهی استخوانی دارای فلسهای درشت و بالهٔ شنای کوتاه که ظاهراً با نقش و نگار بوده است، **مار گرزه**: مار سیاه و زهرآگین ؛ معنی بیت: مرد باید مانند مار سیاه گزنده باشد و نه ماهی سپید و نگارین بی‌ضرر، و حاصل آنکه دیگران باید از تو بترسند، نه این‌که تو را بخورند.

۵- **مارماهی**: نوعی ماهی غضروفی شبیه مار؛ که مظهر دورنگی و دوگانگی است. سیم در قافیهٔ این بیت همان شیم است، یعنی ماهی شیم.

۶- **ظلیم**: شتر مرغ نر، که با ظلومِ مصرع قبل تجانس لفظی دارد. حاصل معنی بیت اینکه این مردم که خود را مظلوم وانمود می‌کنند، مثل شترمرغند، که نه وظیفهٔ مرغ را انجام می‌دهند و نه وظیفهٔ شتر را.

۷- **جحیم**: دوزخ. «را» در مصرع دوم این بیت برای فکّ اضافه است، یعنی: نفسِ هر کس را... و معنی بیت آنکه: نفس هر کس را که آتش جهنّم خورد (دوزخی شد) نه مردم یاری می‌کنند و نه خداوند.

۸- **معنی مصرع دوم**: از معدن دُر به دست نمی‌آید و از دریا نقره، بلکه عکس آن صادق است.

تا بود قدّ نیکوان چو الف تا بود زلفِ نیکوان چون جیم،
سرِ تو سبز باد و رویِ تو سرخ آنکه بدخواه[۱] در عذابِ الیم
باد میدانِ تو[۲] ز محتشمان چون به‌هنگامِ حجّ رکنِ حطیم[۳]
همچو جدِّ جد و، چو جدّ و، پدر[۴] باش بر خاص و عام خویش رحیم

قصیده

آفرین باد بر آن عارضِ پاکیزه چو سیم
وان دو زلفینِ[۵] سیاه تو بدان مشک دو جیم
از سراپایِ توام هیچ نیاید در چشم
اگر از خوبیِ تو گویم یک هفته مقیم[۶]
بینی آن قامتِ چون سرو، ستان اندر خواب
که کند خرمنِ گل دست طبیعت بر سیم[۷]
از خوشیّ دو لبش توزد آن نارنشان
زِ خُویَش باغ به بستان ببرد باد نسیم[۸]
دوست دارم و ندارم به کف از وصل تو هیچ[۹]
مردِ با همَّت را فقر عذابی است الیم

۱- **بدخواه:** بدخواهِ تو.

۲- **میدان تو:** میدان جلو درگاه تو (میدان در شهرهای حکومت‌نشین محلّ تجمّع مردم بوده است).

۳- **رکن حطیم:** ضلع کنارهٔ کعبه یا دیوار آن، آنچه میان رکن و زمزم و مقام ابراهیم است که مردم آنجا با خضوع و خشوع دعا می‌کنند. مفهوم بیت اینکه: همواره محتشمان بر درگاه تو سر تعظیم فرود بیاورند.

۴- **معنی مصرع اوّل:** مانند جدّ جدت (سبکتگین) و جدّت (محمود) و پدرت (مسعود)...

۵- **زُلفین:** زلف، گیسو، «ین» آن تثنیه نیست.

۶- **مقیم:** دائم، پیوسته. معنی بیت آن که: تو آنقدر زیبایی که اگر یک هفته تمام از خوبی تو سخن بگویم نمی‌توانم از آن توصیف کاملی به دست بدهم.

۷- **سیم:** معنی بیت: وقتی آن معشوق سرو قامت به پشت خوابیده باشد، چنان است که گویی طبیعت بر صفحه‌ای سیمگون خرمنی از گل قرار داده است (یعنی موهایش که بر چهره‌اش ریخته است). **ستان** در این بیت یعنی بر پشت خوابیده.

۸- **معنی بیت:** از سرخی و خوشی دو لبش انار رنگ ذخیره می‌کند، و بوی عرقش را باد برای معطّر کردن فضا به بستان می‌برد. **توزد:** بیندوزد، ذخیره کند، و **خُوی**، یعنی عرق.

۹- **هیچ**، معنی مصرع: وصل تو را دوست دارم امّا از آن محروم هستم.

مـــاه و مـــاهی را مـــانی، تـــو ز روی و انـــدام
مـــاه دیـده است کسـی نـرم‌تـر از مـاهیِ شـیم[۱]؟
بـــه‌یتیمی و دورویـــیت هـــمی طـعنه زنـند،
نه گل است آنکه دوروی و نه دُر است آنکه یتیم[۲]؟
گـــر نـــیارامـــد زلفِ تـــو عـجب نَـبوَد، زانک
بـرجـهاندش هـمه آن دُرّ ِ بُـناگـوشِ چـو سـیم[۳]
مـــی‌رمم از خـــرد، آن بس نـــبود کـز پـی او
بســته و خسـتهٔ زلفِ تـو بـود مـردِ حکـیم[۴]؟
دُژَم و تـــرسان کـــی بـودی آن چشـمک تـو
گـر نکـردیش بـدان زلفک چـون زنگـی بـیم[۵]
زلفِ تـو کـیست کـه او بـیم کـند چشمِ تو را
یـا کـیی تـو کـه کـنی بـیم کسـی را تـعلیم؟
ایـــن دلیـــری و جســـارت نکـنی بـارِ دگـر
گـــر شـــنیدستی[۶] نـامِ مـلکِ هـفت اقـلیم
خســـرو ایـــران مـــیرِ عـــرب و شـاه عـجم
قـــصّه مـــوجز بِـهْ، سـلطان جـهان ابـراهـیم

۱- **شیم**، معنی بیت: رویت به ماه و اندامت به ماهی می‌ماند، چه‌کسی ماه را نرمتر از ماهی سفید و نگارین دیده است؟ در مصرع اوّل لفّ و نشر مرتّب به‌کار رفته است، و در مصرع دوم، با یک تجاهل العارف، بر زیبایی رخسار و تن معشوق که از ماهی شیم نرمتر است، تأکید شده است.

۲- **معنی بیت**: مردم تو را به یتیمی (یگانگی) و دورنگی سرزنش می‌کنند، مگر نه این است که گل هم دو روی و دُرّ هم یتیم است. «یتیم» علاوه بر معنی متعارف آن، به دردانگی و یگانگی معشوق هم ایهام دارد، و «دو روی» به معنی گل رعناست، که یک رویش زرد و دیگر رویش سرخ است.

۳-**معنی بیت**: اگر زلف تو هیچگاه آرام ندارد و مدام در جنبش است، از آن جهت است که بناگوش سپید و لرزان تو آن را جنبش می‌آورد (حتماً به سبب گوشتالود بودن زیاد).

۴- **معنی بیت**: از خرد گریزانم، این کافی نیست که به خاطر داشتن خرد، حکیمان گرفتار و مجروح زلف تو شده‌اند؟

۵- **معنی بیت**: اگر زلف سیاه و زنگیانه‌ات، چشم دلاویز تو را نمی‌ترساند، کی چشمانت اینگونه خمار و زیبا می‌شد؟

۶- **شنیدستی**: گونه‌ای ماضی نقلی، که قدما آن را به نیشابور نسبت داده و فعل نیشابوری خوانده‌اند.

آنکه چون جدّ و پدر در همه احوال مدام
ذاکر و شاکر یا بیش تو از ربِّ علیم
پادشا در دلِ خلق و پارسا در دلِ خویش
پادشا کایدون باشد نشود مُلک سقیم
ننماید به‌جهان هیچ هنر تا نکند
در دل خویش پر آزرم به مردان تقدیم[۱]
طالب و صابر و بر سرِّ دل خویش امین
غالب و قادر و بر منهزمِ خویش رحیم
همّت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب
طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم[۲]
بی ازان[۳] کآید ازو هیچ خطا از کم و بیش
سیزده سال کشید او ستمِ دهرِ ذمیم
آنچه خواهی که ببینی تو ز ناکرده گناه
نیکوآن چهرهٔ آزاده به زیر دیهیم[۴]
سیزده سال اگر ماند در خُلد کسی
بر سبیل حبس، آن خلد نُماید چو جحیم
سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس
کز همه نعمت گیتیش یکی صبر ندیم
هم خدا داشت مر او را ز بدِ خلق نگاه
گرچه بسیار چنان دید ز هر گونه زنیم[۵]

۱- **معنی بیت:** هیچ هنر و کمالی نیست مگر آنکه وی آن را با آزرم و فروتنی به دیگران تقدیم می‌دارد.

۲- **رجیم:** این بیت اشاره دارد به آیهٔ ۱۰ سورهٔ صافّات (۳۷) که: اِلّا مَنْ خَطِفَ الخَطْفَةَ فَاَتبَعَهُ شِهابٌ ثاقِبٌ، و آیهٔ ۵ سورهٔ ملک (۶۷) که: وَلَقَدْ زَیَّنّا السّماءَ الدّنیا بِمَصابیحَ وَ جَعَلْناها رجوماً لِلشَّیاطینَ، و معنی آنکه: همّت او همانند فلک بلند، و درم و دینارش همچون ستارگان آسمان که بر سر پیر و برنا مانند شیطان ریزان است.

۳- **بی‌ازآن:** بی‌آنکه، این تعبیر هم‌اکنون در خراسان به همین معنی به‌کار می‌رود.

۴- **معنی بیت:** اگر می‌خواهی یک چهرهٔ بی‌گناه را ببینی به چهرهٔ آن آزاده که زیر تاج قرار دارد بنگر.

۵- **زنیم:** ناکس و فرومایه و ستمکار، که در آیهٔ ۱۳ سورهٔ قَلَم (۶۹) نیز به‌کار رفته است: عُتُلٍّ بَعْدَ ذٰلِکَ زَنیم.

چــو دهــد مــلک خـدا بــاز هـمو بسـتاند
پس چــرا گــویند انــدر مَــثَل المُــلکُ عـقیم[۱]
خســــروا، شــــاها، مــــیرا، مــــلکا، دادگــــرا
پس ازیــــن طــبل چـرا بـاید زد زیـرِ گـلیم[۲]
بشـنو از هـر کـه بُـوَد پـند و، بـدان یـار مشـو[۳]
کـه چـو مـن بـنده بـود ابـله و بـا قـلبِ سـلیم
خــرد از بــیخردان آمــوز ای شــاه خــرد
کـه بـه تـحریفِ قـلم گشت خـط مـرد قـویم[۴]
رسـمِ مـحمودی کـن تـازه بـه شـمشیرِ قـوی
کـه ز پـیغام و ز نـامه نشـود مـردِ خَـصیم[۵]
تــیغ بـر دوش نـه و از دی و از دوش مــپرس
گـر بـخواهـی کـه رسـد نـامِ تـو تـا رکـنِ حـطیم
قــدرتی خــود بـنما از دل و پس حـلم گُـزین
حــلم کــز قــدرت نَـبْوَد، نَـبُود مـرد حـلیم
کــیست از تـازک[۶] و از تـرک دریـن صـدر بـزرگ
کـه نـه انـدر دل او دوستتـری از زر و سـیم

۱- **المُلکُ عَقیمٌ**: حکومت سِتَرون است، یا سیاست پدر و مادر نمیشناسد. و غرض آنکه برادر ابراهیم (مودود) وی را به حبس انداخته بود، امّا خداوند ملک را از او گرفت و سرانجام به وی داد.

۲- **گلیم**، مصرع دوم مثل است، که در قصیدهٔ پیشین هم بود، الآن میخواهد بگوید: چرا سخن سربسته بگویم؟

۳- **مشو**: این مصراع ناظر است به بیت:

مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشته است پند بر دیوار

و نظایر آن که در *امثال و حکم* ذیل همین بیت آمده است. و معنی بیت آنکه: پند را از هر کس که میدهد بشنو و مگو که مانند من ابله و ساده لوح است. تعبیر «قلبِ سلیم» از آیهٔ ۸۹ سورهٔ شعراء (۲۶) گرفته شده که: اِلّا مَنْ اَتَی اللّٰهَ بِقَلْبٍ سَلیم.

۴- **قویم**، مصرع اوّل بیت ناظر است به ضربالمثل «لقمان را گفتند: ادب از که آموختی؟ گفت از بیادبان» **تحریف قلم**: یعنی بریدن سر قلم (نی) به صورت اوریب. **قویم**: راست و درست. بنابر این معنی بیت این است که: خرد را از بیخردان بیاموز، همانطور که راستی و درستی خط از تحریف قلم حاصل میشود.

۵- **نشود مردِ خصیم**: دشمن از میان نرود. دشمن را نمیتوان از پیش برداشت.

۶- **تازک**: همان تازیک یا تاجیک و منظور فارسیزبانان و خداوندان قلم است.

با چنین پیران، لا بل که جوانان چنین
زود باشد که شود عِقدِ خراسان تنظیم[۱]
آنچه از سیرتِ نیکو تو همی نشر کنی
نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم
چه زیانست اگر گفت ندانست کلام
کز عصا مار توانست همی کرد کلیم[۲]
به تمامی ز عدو پای نباید شد از آنک
وقت باشد که نکو ناید نقطه به دو نیم[۳]
حاسد امروز چنین متواری گشت و خموش
دی همی باز ندانستمی از دابشلیم[۴]
مرد کورا نه گهر باشد و نه نیز هنر
حیلتِ اوست خموشی چو تهی‌دست غنیم[۵]
شکر کن شکر، خداوندِ جهان را، که بداشت
به تو ارزانی بی سعیِ کس این مُلکِ قدیم

۱- **تنظیم**، معنی بیت: با چنین پیران تجربه‌کار و بلکه جوانان نیرومند که تو داری به زودی کار خراسان سر و سامان خواهد یافت (که غرض کشمکش غزنویان و سلجوقیان بر سر تصاحب شهرهای مهم خراسان از جمله بلخ است).

۲- **کلیم**، معنی بیت: چه نقصی بر موسی می‌توان وارد کرد، که اگر لکنت زبان داشت و نمی‌توانست درست سخن بگوید در عوض می‌توانست عصای خود را به اژدها تبدیل کند. مصرع اوّل این بیت به داستان موسی در آیهٔ ۲۵ تا ۲۸ سورهٔ طه و مصرع دوم به بخش دیگر داستان موسی در آیهٔ ۱۰۷ سورهٔ اعراف(۷) اشاره دارد.

۳- **به دو نیم**، در مصرع اوّل این بیت «**از کسی پای شدن**» یعنی از کسی ترسیدن، و معنی بیت اینکه: از خصم نباید ترسید برای آنکه چیزی نیست و به مثابهٔ نقطه است، که چون محسوس و دارای ابعادی نیست، نمی‌توان آن را به دو نیمه کرد.

۴- **دابشلیم**: نام حکیمی هندی، و معنی بیت آنکه: رقیب تو که امروز این طور متواری است دیروز به خردمندی دابشلیم جلوه می‌کرد.

۵- **غنیم**، به دو معنی است: خصم یا دشمن، و مال غنیمت گرفته شده و رسیدن به چیزی بی‌دسترنج. در این بیت معنی اوّل مراد است و معنی بیت آنکه: آدمی که تبار و فضیلت ندارد بهتر است که خود را چون دشمنان بی‌ساز و برگ به خموشی بزند.

نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیر و نه جوان
نه ز تحویل سرِ سال بُد و نز تقویم،
بلکه از حکمِ خداوندِ جهان بود همه
از خداوندِ جهان حکم و ز بنده تسلیم[۱]
تا بگویند که سلطانِ شهید[۲] از همّت
بود از هرچه مَلَک بِهْ، به نیکوییِ خیم،
شاد و خرّم زی و می می‌خور از دست بتی
که بود جایگهِ بوسهٔ[۳] او تنگ چو میم
دشمنت خسته و بشکسته و پا بسته به بند
گشته دل خسته و زان خسته روان گشته ستیم[۴]،
تو کن از داد و دلِ شاد ولایت آباد
هرگز آباد مباد آنکه نخواهد ذت عظیم

این دو قصیده با چندین تنبیه و پند نبشته آمد. و پادشاهانِ محتشم و بزرگ ماجد[۵] را چنین سخن باز باید گفت، درست و درشت و تند، تا نبشته آید. و پادشاهان محتشم را حثّ باید کرد برفراشتن بناءِ معالی[۶] را، که هرچند آن در طبعِ ایشان سرشته است به‌سخن و بعث کردن[۷] آن‌را بجنبانند. و امیرانِ گردن‌کژ، با همّتِ بلند همه از آن بوده‌اند که سخن را خزینه‌داری کرده‌اند[۸]. و به‌ما نزدیکتر سیف‌الدّوله ابوالحسن علی است، نگاه باید کرد که چون مرد شهم و کافی بود و همه جِدِّ محض، و متنبّی در مدحِ وی بر چه جمله سخن گفته

۱- **تسلیم.** مصرع دوم اشاره دارد به آیهٔ فالحُکْمُ لِلّٰهِ العَلیّ الکَبیر (سوره مؤمن، آیهٔ ۱۲).

۲- **سلطان شهید:** غرض سلطان مسعود است.

۳- **جایگه بوسه:** دهان، که در تنگی به حلقهٔ میم تشبیه شده است.

۴- **ستیم:** چرک وریم زخم، که امروزه در خراسان «سیم» گفته می‌شود. ۵- **ماجد:** صاحب مجد و بزرگی.

۶- **بناء معالی:** بنیان نهادن کارها و اقدامات بزرگ، که مفعول است برای مصدر برافراشتن به سیاق زبان عربی که برای مصدر متعدّی هم‌گاهی مفعول می‌آید. غرض آنکه: پادشاهان را باید به انجام کارهای بزرگ تشویق کرد.

۷- **بعث کردن:** انگیختن، برانگیختن.

۸- **امیران... کرده‌اند:** حکام و امرایی که صاحب همّت و بلند آوازه شده‌اند، بدان سبب بود که ملتمسانه و با گردن کج سخن صاحب سخنان را شنیده و از آن چونان خزینه‌ای پاسداری کرده‌اند.

است، که تا در جهان سخنِ تازی است آن مدروس نگردد و هر روز تازه‌تر است و نامِ سیف‌الدّوله بدان زنده مانده است چنان که گفته است،

شعر:

خَلیلیّ اِنّی لا أریٰ غیرَ شاعرٍ — فَلِم مِنهمُ الدَّعوی و مِنّی القصائدُ[۱]
فَلا تعجبا اِنّ السّیوفَ کثیرةٌ — و لکنّ سیفَ الدّولَةِ الیومَ واحدُ[۲]
لَهُ مِنْ کریمِ الطَّبعِ فی الحربِ منتضٍ — و من عادةِ الإحسانِ و الصَّفحِ غامدُ[۳]
وَ لَمّا رأیتُ النّاسَ دونَ مَحلِّهِ — تَیَقَّنْتُ أنّ الدَّهرَ لِلنّاسِ ناقدُ[۴]
احقُّهُمُ بالسّیف مَن ضَرَبَ الطُّلیٰ — و بالأمْنِ مَن هانَت علیهِ الشّدائدُ[۵]
و أشقی بلادِ اللهِ ما الرُّومُ اهلُها — بهذا و ما فیها لِمجدِک جاحِدُ[۶]
شَنَنتَ بها الغاراتِ حتی ترَکتَها — و جفنُ الّذی خَلْفَ الفرنجةَ ساهِدُ[۷]
و تُضحِی الحصونُ المشمخِرّاتُ فی الذُّریٰ — و خیلُک فی اعناقِهنَّ قلائدُ[۸]
اخو غَزَواتٍ ما تُغِبُّ سُیوفُه — رِقابَهُم اِلاّ وَ سَیحانُ جامدُ[۹]
فَلم یَبْقَ اِلاّ مَن حَماها مِنَ الظُّبا — لَمی شَفَتَیْها و الثُّدِیُّ النَّواهِدُ[۱۰]

۱- **خلیلیّ** ... ای دوستان من در اینجا غیر از شاعر کسی را نمی‌بینم، پس چرا آنها دعوی شاعری می‌کنند و من قصیده می‌سرایم؟

۲- **فلا**...: در شگفت نشوید زیرا شمشیرها بسیارند، امّا سیف‌الدّوله (شمشیر دولت) امروز یکی است.

۳- **لَهُ**...: کرم، طبع این شمشیر را در روز کارزار برهنه؛ و عادت، احسان و بخشش آن را در نیام می‌کند.

۴- **وَلَمّا**...: چون دیدم مردم همه در مقام و منزلت کمتر از او هستند، یقین کردم که روزگار مردم را بر می‌گزیند و به هر کس به اندازهٔ شایستگی و لیاقت او منزلت می‌دهد.

۵- **اَحقّهُم**...: شایسته‌ترین مردم به داشتن شمشیر کسی است که با آن شمشیر گردنها بزند، و سزاوارترین مردمان به آرامش و امنیّت آنهایی هستند که شداید و دشواریها نزد آنان آسان باشد.

۶- **وَاَشقیٰ**...: بدبخت‌ترین شهرها به واسطهٔ جنگهای تو شهرهایی هستند که رومیان در آن به سر می‌برند و در آن شهرها هیچ کس بزرگی ترا منکر نیست.

۷- **شَنَنْت**...: چنان بر شهرهای آنان از همه جانب حمله برده‌ای که چشم کسی که در دورترین نقاط روم به سر می‌برد از بیم تو خواب ندارد.

۸- **وَتُضحي**...: حصارها و دژهایی که سر به افلاک کشیده‌اند سپاه تو مانند قلاّده آنها را در میان گرفته است.

۹- **اَخو**...: جنگجویی (سیف الدوله) که هیچگاه شمشیرش از گردن دشمنان دور نمی‌شود، مگر وقتی که جریان خون دشمنان لخته می‌بندد

۱۰- **فَلَمْ يَبْقَ**...: از مردم روم کسی زنده نماند مگر آنان که سرخی لبها و برجستگی پستان، آنها را از شمشیر جنگجویان در پناه داشت، یعنی زنان و دخترانی که اسیر شده بودند.

تَـبَکّیِ عـلیهنَّ البـطاریقُ فـی الدُّجـی و هُـــنَّ لدَیْـــنا مُـلقَیاتٌ کـواسِـدُ[۱]
بِـــذا قَـضَتِ الأیّـامُ مـا بـینَ اهـلِها مــصائبُ قــومٍ عــندَ قــومٍ فـوائدُ[۲]
و مِـــنْ شَـرَفِ الاِقـدامِ اَنّک فـیهمِ عَـلی القَـتلِ مـوْموقٌ کَأنَّک شـاکِـدُ[۳]
نَـهَبْتَ مِـنَ الأعـمارِ مٰـا لَـو حَـوَیْتَه لَـــهُنِّـــئتِ الدُّنـیا بِأنّکَ خـالدُ[۴]
فـانتَ حُسـامُ المـلکِ وَاللهُ ضـاربٌ و انت لِـــواءُ الدِّیــنِ وَاللهُ عــاقدُ[۵]
اُحِـــبُّک یــا شــمسَ الزّمــانِ و بَـدْرَه وَ اِن لاٰ مَـنی فـیک السُّـهی والفـراقـدُ[۶]
و ذاک لِأنَّ الفَـــضْلَ عـــندکَ بـاهرٌ و لیس لِأنَّ العَـیشُ عِـندک بـارِدُ[۷]

و اگر این مرد بدین هنر نبودی کی زهره داشتی مُتنبّی که وی را چنین سخن گفتی، که بزرگان سخن طنز فرا نستانند و برآن گردن زنند[۸]. و تا جهان است پادشاهان کارهایِ بزرگ بکنندو شعرا بگویند. و عزّتِ این خاندانِ بزرگ، سلطان محمود را، رضی‌الله عنه، نگاه باید کرد که عنصری در مدحِ وی چه گفته است، چنانکه چند قصیدهٔ غرّاء درین تاریخ بیاورده‌ام. و دلیلْ روشن و ظاهر است که ازین پادشاهِ بزرگ سلطان ابراهیم آثارِ محمودی خواهند دید، تا سوارانِ نظم و نثر در میدانِ بلاغت درآیند و جولان‌هایِ غریب نمایند،

۱- **تَبَکّی...**: بر حال این زنان و دختران اسیر، سرداران و بزرگان روم شبها گریه می‌کنند در صورتی که آنان نزد ما در کمال خواری و بی مقداری به سر می‌برند.

۲- **بذا...**: چنین است حکم روزگار در میان مردم، مصیبتهای گروهی برای گروه دیگر فوایدی در بر دارد.

۳- **وَ مِنْ...**: از شرف شجاعت و دلیری این است که با اینکه تو آنها را شکستی، آنهاتو را مانند کسی که به آنـها احسان کند دوست می‌دارند. یعنی شخص شجاع و دلیر همیشه محبوب است، حتی پیش دشمنانش.

۴- **نهبت...**: به اندازه‌ای از دشمنان عمر و جان گرفته‌ای که اگر عمر کشتگان را به تو بدهند، باید به دنیا تهنیت گفت از اینکه تو در وی جاویدان خواهی زیست. (عکبری در شرح دیوان می‌گوید: در اینجا متنبی از چند جهت سیف‌الدّوله را ستوده است: یکی به‌کثرت شجاعت و دلیری و قتل دشمنان و دیگر اینکه اگر او در دنیا جاویدان بماند باعث سعادت و صلاح دنیا و اهل آن خواهد بود. شرح *دیوان متنبی*، ص ۲۳۶).

۵- **فَاَنْتَ...**: تو برای مملکت به منزلهٔ شمشیری هستی لکن خداوند زنندهٔ آن شمشیر است. و تو برای دین مانند پرچم هستی که خداوند آن پرچم را بسته است.

۶- **اُحِبُّک...**: ای آفتاب و ماه روزگار، من تو را دوست دارم، اگر چه دشمنان توکه چون ستارگان کوچک در مقابل آفتاب هستند، مرا ملامت کنند.

۷- **وَ ذاکَ...**: علّت این دوستی این است که برتری و فضل تو بر همه آشکار است، نه بدان جهت که زندگی من نزد تو در رفاه و خوشی می‌گذرد، یعنی دوستی من به علّت فضائلی است که در تو می‌بینم، نه به سبب احسانی که به من می‌کنی.

۸- **بزرگان... زنند**: قدرتمندان و بزرگان طعنه و سُخریه را بر نمی‌تابند و گردن گویندهٔ آن را می‌زنند.

چنانکه پیشینگان را دست در خاک ماند[۱]، والله عزَّ ذکره بفضلِه و قدرتِه یُیَسِّرُ ذلکَ و یُسَهِّلُه فانَّه القادرُ علیه و ما ذلک علی‌اللهِ بعزیز[۲].

و آنچه دقیقی گفته است براثرِ این فصول نیز نبشتم تا خوانندگانِ این تاریخ چون بدینجا رسند و برین واقف شوند فائده گیرند. و پس از آن به‌سر تاریخِ روزگارِ امیر شهید مسعود، رحمةالله علیه، بازگردم، تا از آنجا که رسیده بودم و قلم را بداشته[۳] آغاز کرده آید، ان‌شاءالله عزَّوجل. دقیقی گوید،

شعر:

ز دو چیز گیرند مر مملکت را — یکی پرنیانی یکی زعفرانی[۴]
یکی زرِّ نامِ ملک بر نبشته — دگر آهنِ آب دادهٔ یمانی
کرا بویهٔ وُصلتِ ملک خیزد — یکی جنبشی بایدش آسمانی[۵]
زبانی سخن‌گوی و دستی گشاده — دلی هَمش کینه هَمَش مهربانی
که مُلکَت شکاری است، کو را نگیرد — عقاب پرنده، نه شیر ژیانی
دو چیز است کو را به بند اندر آرد — یکی تیغ هندی دگر زرّ کانی
به شمشیر باید گرفتن مر او را — به دینار بستنْش پای، ار توانی
کِرا بخت و شمشیر و دینار باشد — به بالا تنِ نیزه، پشت کیانی[۶]،
خرد باید آنجا و، جود و شجاعت — فلک مملکت کی دهد رایگانی؟

۱- **دست در خاک مانَد:** عاجز و درمانده شوند.

۲- **معنی عبارت:** و خداوند، که یاد وی گرامی باد، به فضل و قدرت خویش آن را میسّر و آسان گرداناد، که او بر آن تواناست و این بر وی دشوار نیست. توضیح آنکه بخش پسین عبارت، یعنی «وَ مٰا ذٰلِکَ عَلی اللّٰهِ بِعَزیز» قسمتی است از آیهٔ ۲۰ سورهٔ ابراهیم (۱۴).

۳- **بداشته:** منظور قبل از رسیدن به مرگ فرخ‌زاد و جلوس ابراهیم است.

۴- **پرنیانی و زعفرانی:** در این مصراع یعنی شمشیر و دینار، که در بیت بعد هم به آن اشاره شده است.

۵- **آسمانی:** معنی بیت: هر کس که هوس و آرزوی (**بویه**) رسیدن به پادشاهی را در سر بپروراند، باید حرکتی معجزه‌گونه از خود نشان بدهد.

۶- **کیانی:** معنی بیت: آنکه اقبال و شمشیر و دینار داشته باشد و رشید و نیرومند و دارای تبار شاهی باشد.

این قصیده نبشته نشد. چنانکه پیدا آمد درین نزدیک[۱] از احوالِ این پادشاهِ محتشم، ماپیران اگر عمر یابیم بسیار آثار ستوده خواهیم دید، که چون شکوفهٔ نهال را سخت تمام و روشن و آبدار بینند توان دانست که میوه بر چه جمله آید. و من که بوالفضلم اگر درین دنیای فریبندهٔ مردم‌خوار چندانی بمانم که کارنامهٔ این خاندان بزرگ برانم و روزگارِ همایون این پادشاه، که سالهای بسیار بزیاد؛ چون آنجا رسم بهرهٔ آن نبشتن بردارم[۲] و این دیبایِ خسروانی که پیش گرفته‌ام به‌نامش زربفت گردانم. وَاللهُ عَزَّ ذِکْرُهُ وَلِیُّ التَّوفِیقِ فِی‌النِّیَّةِ والاِعْتِقادِ بِمَنِّهِ وَ فَضْلِهِ[۳].

[پایان مجلد هفتم]

۱- **چنان که... نزدیک:** چنانکه در همین مدّت کوتاه آشکار شد.

۲- **بهرهٔ آن نبشتن بردارم:** ثمرهٔ نوشتن این تاریخ را بر خواهم داشت (یعنی دربارهٔ او خواهم نوشت).

۳- **ترجمهٔ عبارت:** و خداوند، که یاد وی گرامی باد، به نیّت و اعتقاد نیک به نعمت و احسان خویش توفیق می‌بخشد.

[آغاز مجلد هشتم]

بقیّت سال اربع و عشرین و اربعمائه

تاریخ این سال پیش ازین برانده بودم در مجلّدِ هفتم تا آنجا که امیر شهید مسعود، رضی‌الله عنه، عبدالجبّار پسرِ خواجه احمدِ عبدالصَّمد را به‌رسالتِ گرگان فرستاد با خادم و مهد تا ودیعتِ باکالیجار را از آن پرده به‌پردهٔ این پادشاه آرد[1]. و آن روز که من نبشتم این قِصَّه و داستان را کارها نو گشت[2] درین حضرت بزرگوار چنین که براندم، و از آن فراغت افتاد، اینک به‌قرارِ تاریخ بازرفتم.

و نامه‌ها پیوسته گشت از ری که «طاهرِ دبیر کدخدایِ ری و آن نواحی به لهو و نشاط و اِدمان شراب مشغول می‌باشد؛ و بدانجای تَهتُّک است که یک روز وقتِ گل طاهر گل‌افشانی[3] کرد که هیچ مَلِک برآن‌گونه نکند، چنانکه میان برگِ گل دینار و درم بود که برانداختند، و تاش و همهٔ آن قُدما[4] نزدیکِ وی بودند، و همگان را دندان‌مزد داد. چون بازگشتند مستان، وی با غلامان و خاصگان خویش خلعِ عِذار[5] کرد و تا بدان جایگاه سُخف رفت که فرمود تا مِشرَبه‌های زرّین و سیمین آوردند و آن را در علاقهٔ[6] ابریشمین کشیدند و

۱- **ودیعت... آرد:** دختر باکالیجاز را از خانهٔ پدرش به حرم سلطان مسعود بیاورد.

۲- **کارها نو گشت:** غرض مرگ فرخ‌زاد و جلوس ابراهیم است.

۳- **گل‌افشان:** جشن‌گل، که یکی از جشن‌های شاهانه بوده و در فصل بهار با رسیدن گل سوری برگزار می‌شده است.

۴- **قُدما:** بزرگان، معمّران.

۵- **خلع عِذار:** افسار گسیختگی، بی‌آبرویی راه انداختن.

۶- **علاقه:** بند، آن چیزی که از ان آویزند.

برمیان بست چون کمری[۱] و تاجی از مورد[۲] بافته و با گلِ‌منثور[۳] بیاراسته بر سر نهاد و پای‌کوفت و ندیمان و غلامانش پای کوفتند باگَرزَنها[۴] بر سر. پس دیگر روز این حدیث فاش شد و همه مردم شهر، غریب و شهری[۵]، ازین گفتند. و اگر این اخبار به‌مخالفان رسد که کدخدایِ اعمال و اموال و تدبیر[۶] برین جمله است و سپاه سالار تاش نیز و دیگران در لهو و طرب بدو اقتدا می‌کنند، چه حشمت مانَد؟ و جز درد و شغلِ دل[۷] نیفزاید. و ناچار اِنها بایست کرد این بی‌تیماری[۸]، که زیان داشتی پوشانیدن. رایِ عالی برتر در آنچه فرماید.»

امیر سخت تنگدل شد و در حال چیزی نگفت. دیگر روز چون بار بگسست وزیر را بازگرفت و استادم بونصر را، و گفت که نامه‌هایی که مُهر کرده بودند بیارید. بیاوردند، و با این دو تن خالی کردند و حالها بازگفتند. امیر گفت من طاهر را شناخته بودم در رعونت و نابکاری[۹]، و مُحال بودی وی را آنجا فرستادن. خواجه گفت هنوز چیزی نشده است، نامه‌ها باید نبشت به‌انکار و ملامت تا نیز چنین نکند[۱۰] و سوگند دهند تا یک سال شراب نخورد. امیر گفت این خود باشد و بونصر نبیسد، اما تدبیر کدخدای دیگر باید ساخت؛ کدام کس را فرستیم؟ گفتند اگر رایِ عالی بیند به‌یک خطا کز وی رفت تبدیلی[۱۱] نباشد. امیر گفت شما حالِ آن دیار ندانید و من دانسته‌ام؛ قومی‌اند که خراسانیان را دوست ندارند؛ آنجا حشمتی باید هرچه تمامتر تا آن کار پیش رود، و اگر به‌خلافِ این باشد زبون گیرند و آن همه قواعد زیر و زبر شود. و گفتند خداوند بندگانِ درگاه را شناسد، آنجا مردی باید محتشم؛ و بوالقاسمِ کثیر از هرات‌بیامده است و نامهادارد؛ و بوسهلِ حمدوی نیز مردی شهم و کافی است؛ و بوسهلِ زوزنی هم محنتی دراز کشید و بندهٔ خداوند است و هم نامی

۱- **با غلامان... کمری:** با غلامان خود تا به آن حد رسوایی راه انداخت و سبکسری کرد که دستور داد کوزه‌های شراب زرّین و سیمین را در بند ابریشمین کشیدند و آن را مثل کمربندی بر میان بست.

۲- **مُورد:** درختچه‌ای همیشه سبز باگلهای سفید که برگهای آن استفادهٔ طبی و زینتی داشته و در فرهنگ کهن ایران مقدّس هم بوده است. ۳- **گلِ منثور:** گل خشخاش. ۴- **گرزن:** تاج، افسر مرصّع.

۵- **غریب و شهری:** اهالی ری و غیر آن (منظور سپاهیان و عمّال غزنوی است).

۶- **کدخدای اعمال و اموال تدبیر:** متصدّی امور حکومتی و مالی و سیاسی (و غرض طاهر دبیر است). **اعمال:** جِ عمل یعنی شهر و توابع، **تدبیر:** امور سیاسی. ۷- **شغلِ دل:** دل‌مشغولی، آشفته‌خاطری.

۸- **بی‌تیماری:** بی‌مسئولیتی، لاقیدی. ۹- **نابکاری:** ناشایستگی، ناکارآمدی.

۱۰- **نامه‌ها... نکند:** باید به طاهر نامه بنویسیم و زشتی کار او را باز نماییم و ملامتش کنیم تا دیگر بار چنین نکند. **نیز**، اینجا یعنی: بار دیگر، دوباره. ۱۱- **تبدیل:** اینجا، یعنی تعویض، عوض کردن.

دارد؛ و عبدوس نیز نام و جاه یافت. این‌اند محتشم‌تر بندگانِ خداوند که بنده نام بُرد، اکنون خداوند می‌نگرد، بر آن کس که رای و دل قرار گیرد می‌فرماید.

امیر گفت هنوز بوالقاسمِ کثیر از عهدهٔ شغل بیرون نیامده است[۱]، حسابِ او پیش باید گرفت و برگزارد، که احمدِ حسن نرسید، و چون حسابِ وی فصل شود[۲] آنچه رای واجب کند در بابِ وی فرموده آید. و بوسهلِ زوزنی هیچ شغل را، اندک و بسیار، نشاید مگر تضریب و فساد و زیروزبریِ کارها را؛ آن خیانتها که وی کرد در بابِ خوارزمشاه و بابهایِ دیگر بسنده نیست؟ و عبدوس پیشِ ما به کار است. بوسهلِ حمدوی شاید[۳] این کار را، که هم شهم است و هم کافی و کاردان و شغلهایِ بزرگ کرده است. خواجه گفت خداوند نیکو اندیشیده است و جز وی نشاید. امیر خادمی را که پرده نگاه می‌داشت آواز داد و فرمود که بوسهلِ حمدوی را بخوان. بر حکمِ فرمان بخواندند و بیامد و پیش رفت و بنشست. امیر گفت: «ما تو را آزموده‌ایم در همه کارها و شهم و کافی و معتمد یافته، شغلِ ری و آن نواحی مهم‌ترِ شغلهاست و از طاهر آن می‌نیاید.» و حالِ وی بگفت و آنگاه بازنمود که «اختیارِ ما بر تو می‌افتد، بازگرد و کار بساز تا بروی که آنچه باید فرمود ما بفرماییم.» بوسهل زمین بوسه داد و گفت اختیارِ بنده آن بود که بر درگاهِ عالی خدمتی می‌کند، اما بندگان را اختیار نرسد[۴]، فرمان خداوند را باشد. اگر رایِ خداوند بیند تا بنده با خواجه و بونصر بنشیند و آنچه داند درین باب بگوید و مواضعه نبیسد و آنچه در خواستنی است در خواهد، که چنانکه بنده شنود آن شغل خَلَق‌گونه[۵] شده است، تا بر قاعدهٔ درست رَوَد. امیر گفت: «صواب چنین باشد.» هر سه تن خالی بنشستند و همچنان کردند. و سخت دیر سخن رفت و آنچه گفتنی و نهادنی بود بنهادند و بگفتند و بپراگندند.

و بوسهلِ حمدوی مواضعه نبشت در هر بابی با شرایط تمام چنانکه او دانستی نبشت، که مرد سخت کافیِ دریافته بود، و بونصرِ مشکان عرضه کرد. امیر به‌خطِّ خویش جواب نبشت، یکی آنکه تا بوسهل را اندر آن جمالی بزرگ باشد و دیگر که در آن با دیدار و بصارت

۱- **از عهدهٔ... است:** هنوز به حساب او رسیدگی نشده و بدهی‌اش را نپرداخته است.

۲- **فصل شود:** فیصله یابد، تمام شود. ۳- **شاید:** شایسته است؛ فعل مضارع التزامی از شایستن.

۴- **اختیار بنده... نرسد:** انتخاب خود من آن بود که در درگاه سلطان خدمت کنم، اما چاکران از خود اختیاری ندارند.

۵- **خَلَق‌گونه:** کهنه‌سان، فرسوده. اینجا یعنی کار حکومت ما در ری رو به سستی و دگرگونی نهاده است.

تمام بود و همه نکت نبشتی[۱]؛ و آن را توقیع کرد و نزدیک وی بردند، با چهل و اند پاره نامهٔ توقیعی[۲] که من نبشتم که بوالفضلم آن همه، و نسختِ آن‌استادم کرد. و امیر فرمود وی را خلعتی راست کردند چنانکه وزیران را کنند، که اندر آن خلعت کمر و مهد بود و ده غلام ترکِ سوار و صدهزار درم و صد پاره جامه، و مخاطَبهٔ وی «الشّیخ العمید» فرمود.

و خواجهٔ بزرگ احمدِ عبدالصَّمد را آزار آمد[۳] ازین مخاطبه، و مرا که بوالفضلم بخواند و عتاب کرد با استادم و نومیدی نمود و پیغامِ دراز داد. و بیامدم و بگزاردم. و بونصر مردی محتشم بود و حدود را نگاه داشتی و با مردم بر سبیلِ تواضع نمودن و خدمت کردن سخت نیکو رفتی. پس گفت که «مکاشَفت در چنین ابواب احمقان کنند، که اگر سلطان رکابداری برکشد و وزارت دهد حشمت و جانبِ فرمانِ عالیِ سلطان نگاه باید داشت، نه از آن کس که ایستانیده باشد او را[۴]، اگر خامل ذکر باشد و اگر نباشد.» و با آنکه چنین حدود نگاه داشتی لجوجی بود از اندازه گذشته، که البتّه رضا ندادی که وهنی بجایِ وی و دیوانِ وی بازگشتی[۵]. مرا گفت «خواجهٔ بزرگ را بگوی که من خداوندْ خواجهٔ بزرگ را سخت دیر است تا شناخته‌ام و دانسته، که صدری شهم و فاضل و دبیر و با کمالِ خرد است، و اگر بدین صفت نبودی آن درجهٔ بزرگ نیافتی، که از چندان مرد فحول که نام نبشته بودند، و او داند که بزرگانند و به‌جاه، و خدمت سلاطین به قدیم داشتند، اختیارِ امیر بر وی افتاد[۶]. و رسومِ خدمتِ پادشاهان، باشد که بر رای وی پوشیده مانده است، که به‌خدمتِ پادشاه مشغول نبوده است و عادات و اخلاقِ ایشان پیشِ چشم نمی‌دارد و سر و کار نبوده است او را با

۱- **امیر... نبشتی:** از آن جهت امیر با خط خود جواب مواضعه (قرارداد شغلی) بوسهل را نوشت که اولاً به او حرمت گذاشته و وی را زیب و زینتی تمام باشد، دیگر آن که بوسهل صاحب رأی (با دیدار) و دوراندیش بود و نکته‌های ظریف و مهم را در مواضعهٔ خود قید کرده بود.

۲- **چهل... توقیعی:** چهل و چند نامهٔ امضا شده توسط سلطان مربوط به ری.

۳- **آزار آمد:** دل آزرده شد، آزرده‌خاطر گردید.

۴- **حشمت... او را:** حرمت فرمانِ سلطان را باید پاس داشت، نه حرمت آن کس که به مناسبت آن فرمان برکشیده می‌شود.

۵- **رضا ندادی... بازگشتی:** رضایت نمی‌داد که در حقِ (**بجای**) وی و دیوانش استخفاف و سبکی صورت گیرد.

۶- **و اگر... افتاد:** و اگر خواجه دارای این صفات نبود، او به وزارت برگزیده نمی‌شد، چراکه دیگر کسانی که نامشان برای وزارت نوشته شده بود ـ چنانکه خواجه خود می‌داند ـ همگی مردانی بزرگ و صاحب جاه، نیز خدمتگزار دیرین سلاطین بوده‌اند، با این همه سلطان وی را به وزارت برگزید.

ایشان، بلکه با اتباعِ ایشان بوده است[۱]. و نگویی که در کتب می بخوانده است، در چنین ابواب حالِ کتب دیگر است و حالِ مشاهدت دیگر است. و این سلطانِ ما امروز نادرهٔ روزگار است، خاصّه در نبشتن و نامه فرمودن و مخاطبه نهادن. و مخاطبهٔ این بوسهل به‌لفظ عالیِ خویش گفته است که «عمید باید نبشت، که ما از آل بویه بیشیم و چاکر ما از صاحبِ عبّاد بیش است[۲]». و خواجهٔ بزرگ داند که خداوند درین گفتار بر حقّ است. ولکن اگر انصاف خواهد داد بوسهلِ حمدوی به‌جوانی روز از پادشاهی چون محمود ساختِ زر یافته است و صاحب‌دیوانِ حضرتِ غزنین و اطرافِ مملکت و هندوستان، که به‌غزنین نزدیک است، بوده و مدّتی دراز شاگردیِ وزیری چون احمدِ حسن کرده، و به‌روزگارِ امیر محمّد که قدم بر تخت بگذاشت وزارت یافته و خلعتِ وزارت پوشیده و خوارزمشاه آلتونتاش بدو نامه نبشته، و خواجه داند که از خویشتن چون نبشته باشد[۳]، و من بر آن واقف نیستم. پس انصاف باید داد اگر من که صاحب دیوانِ رسالتم و مخاطبات به‌استصوابِ من می‌رود[۴] او را این نبشتم کس بر من عیب نکردی، که به‌استحقاق نبشته بودمی؛ پس چون خداوند پادشاه فرموده است، و با من درین عتاب رود، انصاف نباشد[۵]. و خواجه هنوز درین کارها[۶] نو است، مگر روزگار برآید مرا نیکوتر بشناسد. و هرچند چنین است فرمانِ خداوند خواجهٔ بزرگ را درین باب به‌هیچ حال سبک ندارم و اگر درین باب رقعتی نویسد، به‌مجلسِ عالی برسانم و اگر پیغامی دهد نیز من بگویم.»

من این پیغام نزدیکِ خواجه احمد بردم. زمانی اندیشید پس گفت «حقّ به‌دستِ خواجه بونصر است درین باب. روا نیست به‌مجلسِ عالی این حال بازنمودن که مُحال است.

۱- **و رسوم... بوده است:** بونصر به احمد عبدالصّمد می‌گوید: تو در خدمت پادشاهان نبوده ای، بلکه پیشکار چاکران آنان (آلتونتاش) بوده‌ای.

۲- **عمید باید... است:** ما هم باید او را «عمید» خطاب کنیم، زیرا که ما از آل بویه (که حاکم ری بودند) برتریم و کدخدای ما در ری هم از صاحب عبّاد (که او را آل بویه عمید می‌خواندند) مهمتر است.

۳- **و خواجه... باشد:** خواجه خود می‌داند [هنگامی که بوسهل حمدوی وزارت امیر محمد را داشته] در نامه‌ها او را چه خطاب می‌کرده است.

۴- **مخاطبات... می‌رود:** مخاطبه‌ها با مشورت من تعیین می‌شود.

۵- **اگر من... نباشد:** اگر من خودم به او این خطاب را می‌دادم، کسی بر من ایراد نمی‌گرفت، که به حق بود، پس حالا که سلطان این مخاطبه را معیّن کرده، و خواجه ازین بابت مرا ملامت می‌کند، از انصاف به دور است.

۶- **درین کارها:** کار کردن با سلاطین (وزارت).

و نیز باید که این حدیث به بوسهل نرسد که از من نیازارد. و چشم دارم از خواجه بونصر که چنین نصیحتها از من بازنگیرد که هرچه گوید مقبول‌القول و موجب‌الشّکر باشد.» و من بازگشتم و آن فصول با استادم بگفتم و سخت خوش شد. و دیگر روز به‌مشافهه درین معنی سخن گفتند و این حدیث فرا بُرید.

روز سه‌شنبه شش روز از جمادی‌الآخر گذشته پس از بار بوسهلِ حمدوی خلعت بپوشید و پیش آمد و زمین بوسه داد و عِقدی گوهر پیش امیر نهادند و بنشاندندش. امیر گفت «مبارک باد». و انگشتری‌یی، نام سلطان بر وی نبشته، به‌بوسهل داد و گفت این انگشتریِ مملکتِ عراق است و به‌دستِ تو دادیم و خلیفتِ مایی در آن دیار و پس از فرمانها بر مثالِ تو کار باید کرد لشکری و رعیّت را در آنچه به‌مصالحِ مملکت پیوندد. آن کارها به‌دلِ قوی پیش باید برد. بوسهل گفت فرمان بردار است بنده و جهد کند و از ایزد، عزّ ذکره، توفیق خواهد تا حقِ این اعتماد را گزارده شود. و زمین بوسه داد و بازگشت سویِ خانه، و همه بزرگان نزدیک وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند.

دیگر روز امیر، رضی‌الله عنه، بار داد و پس از بار خالی کرد با وزیر و بوسهل حمدوی و بونصر مشکان؛ امیر بوسهل را گفت دوش در حدیثِ ری و جبال عراق اندیشه کردیم، صواب چنان نمود ما را که فرزندْ سعید را با تو بفرستیم ساخته با تجمّلی بسزا، تا وی نشانه[1] بود و تو به کدخدایی قیام کنی، چنانکه حلّ و عقد[2] و خَفْض و رَفْع[3] و امر و نهی به‌تو باشد و فرزند گوش به‌اشارتِ تو دارد و حشمتی بزرگ باشد. بوسهل گفت رای عالی برترِ رایهاست و خداوند را احوال که آنجاست مقرَّرتر است و فرمان خداوند راست. اگر دستوری باشد بنده به‌مقدارِ دانشِ خویش و آنچه دیدار افتاده است وی را و داند بازگوید، و پس از آن به‌فرمانِ عالی کار می‌کند. امیر گفت به‌شرح باز باید نمود که مناصَحتِ تو مقرّر است.

گفت: زندگانیِ خداوند دراز باد، حالِ ری و جبال امروز به‌خلافِ آن است که خداوند بگذاشته بود[4]، و آنجا فترتها افتاده است؛ و بدین قوم که آنجا رفتند بس قوّتی ظاهر نگشت،

۱- **نشانه:** علامت، نمونه، نماد (سمبلِ حکومت غزنوی).

۲- **حلّ و عقد:** گشاد و بست، اینجا یعنی حلّ و فصل امور.

۳- **خفض و رفع:** عزل و نصب، فروکشیدن و برکشیدن.

۴- **به خلافِ... بود:** وضع ری متفاوت با زمانی است که سلطان آنجا را ترک کرده بود.

چنانکه خداوند را مقرّر است، که اگر گشته بودی بنده را به‌تازگی [1] فرستاده نیامدی. و ری و جبال دیارِ مخالفان است و خراسانیان را مردم آن دیار دوست ندارند، و خزائنِ آلِ سامان همه در سرِ ری شد تا آنگاه که بوالحسنِ سیمجور با ایشان صلحی نهاد میانِ خداوندانِ خویش و آلِ بویه و مدّتی مخالفت برخاست و شمشیرها در نیام‌شد. و پسرِ کاکو که امروز ولایتِ سپاهان و همدان و بعضی از جبال وی دارد مخالفی داهی‌است و گربز؛ هم مال دارد و هم لشکر و هم زرق و حیلت و مکر، تا دندانی بدو نموده نیاید ـ چنانکه سزایِ خویش بیند و بر نعمت و ولایت نماند و یا سر بر خطّ آرد و پسر را به‌درگاهِ عالی فرستد و بنده و طاعت‌دار باشد، و مالِ قوی که با وی نهاده آید سال به‌سال می‌دهد، و اصحابِ اطراف [2] بدو نگرند و دم درکشند ـ جز چنین هرگز کارِ ری و جبال نظام نگیرد. و طاهر و تاش و آن قوم که آنجا اند به‌شراب و نشاط مشغولند و غافل نشسته، کار چون پیش رود؟ و منْ بنده که به‌ری رسیدم آنجا یک ماه بباشم و قصدِ سپاهان و پسرِ کاکو کنم و تا از شغلِ وی فارغ‌دل نگردم دل به ری ننهم. و اگر خداوندزاده با من باشد به‌هیچ حال روا ندارم که وی را به‌ری مانم که بر رازیان اعتماد نتوانم کرد و ناچار وی را با خویشتن برم و چشم از وی بر نتوانم داشت. و چون روی به‌خصمی نهادم ندانم که صلح باشد یا جنگ، اگر صلح باشد خود نیک و اگر جنگ باشد چون منْ بنده بسیار بندگان در خدمت و رضایِ خداوند روان شوند [3] در طاعت خویش باشند، ندانم تا حالِ خداوندزاده چون شود، و از آن مسافتِ دور تا به‌نشابور رسد [4] صد سو دشمن پیش است. اگر خداوند بیند نامِ ولایتِ ری و عراق بر وی نهاده شود و بنده به‌خلیفتی وی برود و به‌نامِ وی خطبه کند و یک ماهی به‌ری بباشد تا عُمّال بر کار شوند و کارِ تاش و لشکری که آنجاست بسازد و همچنان کارِ لشکری که از درگاه با بنده نامزدشود، و ساخته قصد پسرِ کاکو کنیم و کارِ او را به‌صلح یا به‌جنگ بر قاعده راست بداریم و فارغ‌دل سویِ ری بازگردیم و خداوند را آگاه کنیم. آنگاه خداوندزاده بر قاعدهٔ درست حرکت کند و به‌ری آید و مشغولیِ دل‌نمانده باشد. بنده را آنچه فراز آمد بازنمود، رایِ عالی برتر است.

امیر خواجهٔ بزرگ و بونصر راگفت شما چه گویید؟ احمد گفت رای سخت درست است و خود جز این نشاید، واجب است امضا کردن [5]. بونصر گفت هرچند این نه پیشهٔ من است،

۱- **به تازگی:** دوباره، مجدداً. ۲- **اصحاب اطراف:** حکّام و والیان مجاور.

۳- **روان شوند:** راهی و روانه شوند، این می‌تواند کنایه از مردن و فدا شدن هم باشد.

۴- **رسد:** یعنی خداوندزاده. ۵- **امضا کردن:** تأیید و اجرا کردن.

من باری ازین سخن بویِ فتحِ سپاهان یافتم. امیر بخندید و گفت رایِ من همچنین بود که بوسهل گفت و صواب جز این نیست، و آنجا لشکری قوی است، و زیادت چند باید؟ و عُمّال را اختیار باید کرد ازین قوم که به‌درگاهند. بوسهل گفت هرچند آنجا لشکری بسیار است بنده باید که ازینجا ساخته رود با لشکر دیگر، هم جانبِ بنده را حشمتی افتد در دلِ موافق و مخالف و هم پسرِ کاکو و دیگران بدانند که از جانبِ خراسان لشکری دُمادُم است و حشمتی تمام افتد. امیر گفت نیک آمد، تو اعیان و مقدَّمانِ لشکر را شناسی، نسختی کن و درخواه تا نامزد کنیم.

بوسهل دوات و کاغذ خواست، از دیوانِ رسالت بیاوردند، بوسهل نبشتن گرفت؛ پسرِ ارسلانِ جاذب را بخواست و گفت هم نام دارد و هم مردم و هم به‌تنِ خویش مرد است. اجابت یافت. و دو سرهنگِ سرایی محتشم نیز بخواست با دویست غلامِ سرایی گردن‌کشِ مبارزترِ به‌ریش نزدیک. اجابت یافت. گفت زندگانیِ خداوند دراز باد، پنج پیل نرِ خیاره و پنج مادهٔ دیوارافگن دروازه شکن بباید، باشد که به‌کار آید شهری را که حصار گیرند. نیز اجابت یافت. وز عُمّال بوالحسنِ سیّاری و بوسعدِ غسّان و عبدالرزّاقِ مستوفی را خواست. اجابت یافت.

امیر گفت وزیر را: «به‌دیوان رو و شغلِ لشکر و عمّال همه راست کن تا ما بفرماییم کارِ غلامان و پیلان راست کردن چنانکه غُرّهٔ رجب را سویِ ری رود، که با همه حالها سیوم یا چهارم رجب بر جانبِ هرات حرکت خواهیم کرد، تا دل از جانبِ ری فارغ کرده باشیم». بازگشتند از پیشِ امیر. و وزیر آن روز تا نمازِ شام به‌دیوان بماند تا این مقدَّمان را بخواندند و بیستگانی بدادند نقد، و گفت ساخته باشید که با بوسهل سویِ ری بروید. ایشان بازگشتند و کارها ساختن گرفتند. و امیر مهترِ سرای و دبیرِ غلامان را بخواند و دویست غلام بیشتر خط آورده، همه خیاره و مبارز و اهل سلاح، بگزید و نام نبشتند و پیش آوردند با دو سرهنگِ گردن‌کش. و همگان را آزاد کرد[1] و صلت وبیستگانی بدادند و اسبانِ نیک دادندشان و سرهنگان را خلعت و علامت دادند وفرمودندتا نزدیکِ بوسهل رفتند. و پیلان نیز بگزیدند و نزدیک وی بردند. و بوسهل به‌گرم ساختن گرفت[2] و تجمُّل و آلت بسیار فراز می‌آورد و کار می‌ساخت، و غلامی بیست داشت و پنجاه و شصت‌دیگر گرد کرد، تا با

۱- **آزاد کرد:** ظاهراً اینجا به معنی آزاد کردن از سرای سلطانی و رهایی از محدودیتهای آنجاست، و نه آزاد کردن مطلق از قید بندگی. ۲- **به گرم ساختن گرفت:** به فوریت سرگرمِ آماده‌سازی کارها شد.

رَی برفت[۱].

و عبدالجبّار پسرِ خواجهٔ بزرگ در رسید با ودیعت و مالِ ضمان و همه مرادها حاصل کرده و مواضعتی درست با باکالیجار بنهاده، و نزدیکِ امیر به‌موقعی سخت تمام افتاد. و فرمود تا رسولانِ گرگان را به‌روز درآوردند بخوبی. و پس مهدها که راست کرده بودند، با زنانِ محتشمانِ نشابور[۲]، از آنِ رئیس و قضاة و فقها و اکابر و عمّال، پیشِ مهد دختر باکالیجار بردند ـ و بر نیم‌فرسنگ از شهر بود ـ و خَدَم و قومِ گرگانیان را به‌عزیزیها درشهر درآوردند. و سرای و کوشکهایِ حسنکی چون جنّات فردوس بیاراسته بودند به‌فرمانِ امیر. مهد را آنجا فرود آوردند با بسیار زنان، چون دایگان و دادگان[۳] و خدمتکاران. و زنان خادمان و کنیزکان و محتشمان‌نشابور بازگشتند. و آن شب نشابور چون روز شده بود از شمعها و مشعلها. و خادمانِ حرمِ سلطانی به‌درِ حرم بنشستند و نوبتیِ بسیار از پیادگان به‌درگاهِ سرای نامزد شدند و حاجبی با بسیار مردم. و چندان چیز ساخته بود[۴]، و لیکن به‌فرمانِ عالی، که اندازه نبود، و فرود فرستادند[۵]. و نیم‌شب همهٔ قوم سرایِ حُرَمِ سلطانی از شادیاخ آنجا[۶] آمدند.

و دیگر روز امیر فرمود تا بسیار زر و جواهر و طُرَف آنجا بردند و تکلّفی سخت عظیم ساختند اندر میهمانیها. و زنانِ محتشمانِ نشابور را بجمله آنجا بردند، و نثارها بکردند و نان بخوردند و بازگشتند، و ودیعت را که ساکن مهد بود کس ندید. و نمازِ خفتن امیر از شادیاخ برنشست با بسیار مردم از حاشیه و غلامی سیصد خاصه همه سوار و غلامی سیصد پیاده در پیش و پنج حاجب سرایی، و بدین کوشک حسنکی آمد و فرود آمد و فرودِ سرای حرم رفت با خادمی ده از خواص که روا بودی که حُرَم را دیدندی، و این خدم و غلامان به‌وثاقها که گرد بر گردِ درگاه بود فرود آمدند، که وزیر حسنک آن همه بساخته بود از جهتِ پانصد و ششصد غلامِ خویش را. و آفتابِ دیدار سلطان بر ماه افتاد و گرگانیان را از روشنایی آن آفتاب فخر و شرف افزود و آن کار پیش رفت به‌خوبی چنانکه ایزد، عزَّ ذکره، تقدیر کرده بود.

۱- **تا با ری برفت:** تا به ری رسید؛ یعنی در مسیر پنجاه شصت غلام دیگر هم فراهم آورد.

۲- **زنان محتشمان نشابور:** همسران کسانی که پس از این عنوانشان می‌آید. این‌جا اضافه است نه صفت و موصوف.

۳- **دادگان:** ددگان، جِ دده: زنی که سرپرستی و مواظبت از اطفال بزرگان را بر عهده داشته است. مقابلِ لَه‌لَه.

۴- **ساخته بود:** فراهم شده بود. ۵- **فرود فرستادند:** داخل حرم‌سرا فرستادند. ۶- **آنجا:** کوشکهای حسنکی.

و بیرونیان را با چنین حدیث شغلی نباشد، نه در آن روزگار نه امروز، و مرا هم نرسد که قلمِ من ادا کند از خاطرِ من. و دیگر روز امیر هم در آن خلوت و نَشاط بود. و روزِ سیوم وقتِ شبگیر به‌شادیاخ رفت. و چون روشن شد و بار داد اولیا و حشم به‌خدمت آمدند.

و خواجه بوسهلِ حمدوی و قوم که با وی نامزد بودند جامهٔ راه پوشیده پیش آمدند و خدمتِ وداع کردند، امیر ایشان را نیکویی گفت و تازه[1] بنواخت. و سویِ ری برفتند پس از نماز روزِ آدینه غرّهٔ رجبِ این سال اربع و عشرین[۲۴]. و کارها رفت سخت بسیار درین مدّت که این مهترِ بزرگ به‌ری بود بر دستِ وی از هر لونی، پسندیده و ناپسندیده، آنچه مثالِ وی نگاه داشتند و آنچه بر طریق استبداد رفتند[2]، تا آنگاه که به‌نشابور بازآمدند نزدیکِ این پادشاه، که پس از آن حادثهٔ دندانقان افتاد. و یاد کنم جداگانه درین تصنیف این حالها، به‌حکمِ آنکه از ما دور بودند و به رجاء نزدیک[3]، چنانکه از آن باب آن همه حالها مقرّر گردد، چنانکه بابِ خوارزم خواهد بود. و ازین دو باب نخست باب خوارزم پیش گیرم و برانم که هرون پسرِ خوارزمشاه آلتونتاش عصیانِ خویش آشکاراکرد و عبدالجبّار پسرِ خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصَّمد متواری شد، که درین دو باب غرائب و نوادر بسیار است. اکنون تاریخ که در آن بودیم بر سیاقتِ خویش برانم و آنچه شرط است به‌جای آرم.

و روز دومِ رجب رسولان و خدمِ باکالیجار را که با مهد از گرگان آمده بودند خلعتی فراخور بدادند؛ و خلعتی سخت فاخر، چنانکه وُلات را دهند، به‌نامِ باکالیجار بدیشان سپردند. و دیگر روز، الأحدُ الثّالث مِنْ رَجَب[4] سویِ گرگان برفتند. و با دخترِ باکالیجار چندان چیز آورده بودند از جهیز معیَّن که آن را حدّ و اندازه نبود و تفصیلِ آن دشوار توان داد. و من که بوالفضلم از ستّی زرّین مطربه شنودم ـ و این زن سخت نزدیک بود به‌سلطان مسعود چنانکه چون حاجبه‌یی شد فرودِ سرای و پیغامها دادی سلطان او را به‌سراییان در هر بابی ـ می‌گفت دختر تختی داشت گفتی بوستانی بود، در جملهٔ جهیزِ این دختر آورده بودند؛ زمینِ آن تختهای سیمین در هم بافته و ساخته[5] و برآن سی درخت زرّین مرکّب کرده، و برگهایِ درختان پیروزه بود یا زمرُّد و بارِ آن انواعِ یواقیت، چنانکه امیر اندر آن بدید[6]

۱- **تازه:** دوباره، بار دیگر. ۲- **رفتند:** یعنی عمّال بوسهل حمدوی.

۳- **به رجاء نزدیک:** امیدوار به خداوند و از حمایت ما دور. ۴- **الاَحد الثّالث من رجب:** یکشنبه سوم رجب.

۵- **زمین آن... ساخته:** زمینهٔ اصلی تخت از ورقه‌های نقره‌ای در هم تنیده ساخته شده بود.

۶- **اندر آن بدید:** با دقت در آن نگریست.

و آن را سخت بپسندید. و گرد بر گردِ آن درختان بیست نرگسدان نهاده، و همه سپر غمهای آن از زر و سیم ساخته و بسیار انواع جواهر؛ و گرد بر گردِ این نرگسدان‌هایِ سیم طبقِ زرّین نهاده همه پر عنبر و شمامه‌های کافور. این صفت یک جهیز بود، و دیگر چیزها برین قیاس می‌باید کرد.

و خواجه بوالحسنِ عقیلی را در آخرِ این جمادی‌الآخری عارضه‌یی افتاد، و بر پشتِ وی ـ نَعُوذُ بِاللهِ مِنْ ذٰلِکَ ـ چیزی پیدا شد. امیر اطبّا را نزدیکِ وی فرستاد. و طبیب چه تواند کرد با قضایِ آمده؟ روزِ دوشنبه چهارمِ رجب فرمان یافت، رحمةالله علیه.

ذکر آنچه به‌نشابور تازه گشت در تابستان این سال از نوادر و عجایب

امیر مسعود، رضی‌الله عنه، یک روز بار داد و پس از نمازِ بامداد نامهٔ صاحب بریدِ ری رسیده بود که «ترکمانان به‌هیچ حال آرام نمی‌گیرند، و تا خبرِ پسر یَغمُر بشنوده‌اند که از بلخان کوه به‌بیابان درآمد با لشکری تا کینِ پدر و کشتگان بازخواهد، از لونی دیگر شده‌اند، و از ایشان زمان زمان فسادی خواهد رفت. و سپاه‌سالار تاش و طاهر بدین سبب دل مشغول می‌باشند و گفتند باز باید نمود. بنده اِنها کرد تا مقرّر گردد.» من که بوالفضلم ایستاده بودم، که نوبت مرا بود و استادم بونصر نیامده بود، امیر مرا آواز داد که کس فرست تا بونصر بیاید. من وکیلِ در را بتاختم. در ساعت بونصر بیامد، و بیگاه گونه شده بود، امیر با وی خالی کرد تا نزدیکِ شام. پس پوشیده مرا گفت اگر امیر پرسد که‌بونصر بازگشت؟ بگوی که «کاغذ بردند تا آنچه نبشتنی است نبشته آید.» و نمازِ شام بازگشت. گفت: «بدان یا بوالفضل که تدبیری پیش گرفته آمده است که از آن بسیار فساد تولّد خواهد کرد.» و امیر پس از رفتنِ او مرا بخواند و گفت بونصر کی رفت؟ گفتم «نمازِ شام، و با وی کاغذ بردند.» گفت رقعتی از خویشتن بنویس به‌وی و بگوی که امشب آن نامه‌ها را که فرموده‌ایم نسخت باید کرد و بیاض نباید کرد[۱] تا فردا در نسخت تأمل کنیم و با خواجه نیز اندر آن‌باب رای‌زنیم، آنگاه آنچه فرمودنی است فرموده آید. من بازگشتم و رقعت نبشتم و بفرستادم.

دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با وزیر و بونصر تا چاشتگاه فراخ، پس برخاستند

۱- **نسخت... کرد:** تنها پیش‌نویس آن را بنویسید و پاکنویس نشود.

و بر کرانِ چمنِ باغ دکانی بود، دوبه‌دو آنجا بنشستند و بسیار سخن گفتند، و احمد به‌دیوانِ خویش رفت. و بونصر را برآن دکان میان درختان محفوری افگندند و مرا بخواند، نزدیکِ وی رفتم، نسختی کرده سویِ طاهر دبیر مرا داد و گفت ملطفهٔ خُرد باید نبشت. مثال بود طاهر را که: «عزیمتِ ما برآن جمله قرار گرفت که خواجهٔ عمید بوسهل حمدوی را با فوجی لشکرِ قوی و مقدّمی بانام فرستاده آید، و سخت زود خواهد آمد براثرِ این ملطّفه. و ما پنجمِ رجب حرکت خواهیم کرد سوی هرات. و چون در ضَمانِ سلامت آنجا رسیم گروهی را از ترکمانان می‌فروگرفته آید آنجا، و بنه‌هایِ ایشان را سویِ غزنین برده شود. چنان باید که تو نیز که طاهری، تدبیرِ این کار پوشیده بسازی و به‌بهانهٔ آنکه عرض خواهی کرد[1] ایشان را فرو گرفته آید. و بوسهلِ حمدوی نیز آنجا رسیده باشد، اشارتِ وی درین باب نگاه داشته آید[2] این مهمّ را، که نه خُرد حدیثی است. این ملطّفهٔ خُرد به‌توقیعِ ما مؤکّد گشت[3] و رکابدار را پوشیده فرموده آمده است تا آن‌را در اسب نمد[4] یا میان آسترِ موزه، چنانکه صواب بیند، پنهان کند. و نامه‌یی است توقیعی با وی فراخ نبشته در معنیِ شغلهایِ آن جانب بر کاغذِ بزرگ، تا چنان نموده آید که بدان کارها آمده است[5].» و نامهٔ دیگر[6] بود در خبرِ شغلِ فریضه به‌جانبِ ری و جبال.

و من که بوالفضلم این ملطّفهٔ خُرد و نامهٔ بزرگ تحریر کردم[7] و استادم پیش برد و هر دو توقیع کرد و بازآورد. و رکابداری از معتمدان بیاوردند و وی را اسبی نیک بدادند و دو هزار درم صلتی و این ملطّفه و نامه بدو داده آمد، و استادم وی را مثالها داد که ملطّفهٔ خرد را چه کند و نامهٔ بزرگ را بر چه جمله رساند. و گشادنامه نبشتم، و رکابدار برفت. و بونصر نزدیکِ امیر شد و آنچه کرده بود بازگفت، و امیر برخاست و فرودِ سرای رفت و نشاطِ شراب کرد خالی.

۱- **عرض خواهی کرد:** بازدید و شمارش خواهی کرد.

۲- **اشارت... آید:** به دستور وی (بوسهل حمدوی) باید عمل شود.

۳- **این...گشت:** این نامهٔ کوچک و معمولی را [به منظور تأکید بر اجرای آن] شخصاً امضا و تأیید کردیم.

۴- **اسبْ‌نمد:** نمد اسب. اضافهٔ مقلوب است.

۵- **تا چنان... آمده است:** تا اینکه رکابدار چنان وانمود کند که برای رسانیدن آن نامهٔ توقیعی بزرگ مأموریت دارد. ۶- **نامهٔ دیگر:** منظور همان نامهٔ توقیعی سطر پیش است و نه نامهٔ سومی.

۷- **تحریر کردم:** پاکنویس کردم.

و بونصر هم بر آنجای بازآمد و خالی بنشست و مرا گفت نامه نویس از من بهوکیلِ[۱] گوزگانان و گرزوان تا دههزار گوسپند ازآنِ من که بهدستِ وی است، میش و برّه، در ساعت که این نامه بخوانَد در بها افگنَد[۲] و بهنرخِ روز بفروشد و زر و سیم نقد کند و بهغزنین فرستد. من نامه نبشتم و وی آن را بهخطِّ خویش استوار کرد[۳] و خریطه کردند در اسکدار گوزگانان نهادند و حلقه برافگندند و بر در زدند و گسیل کردند. و استادم با اندیشهٔ دراز فرو شد. و من با خویشتن میگفتم که اگر امیر فرمود تا ترکمانان را بهری فرو گیرند این گوسپندان را بهرباطِ گرزوانبهنرخِ روز فروختن معنی چیست؟ مرا گفت «همانا همی اندیشی حدیثِ ترکمانان و فروگرفتن ایشان، و نامهٔ من تا گوسپندان را فروخته آید؟» گفتم والله! بهجان و سرِ خداوند که همین میاندیشیدم. گفت «بدان که، این فروگرفتنِ ترکمانان به ری رایی است نادر[۴] و تدبیری خطا، که بههیچ حال ممکن نشود سه چهار هزار سوار را فروگرفتن. و از آنجا سلطان را نامه نارسیده که ترکمانان را بهچه جمله فروگرفتند، شتابی کند و تنی چند را فرماید تا بههرات فروگیرند و بُنَههایِ ایشان را برانند و این قوم را که با بنهاند بجنبانند، و خبر بهری رسد و ایشان را درشورانند. و پسر یغمُر از بلخان کوهدرآید با فوجی سوارِ دیگر سخت قوی و همگان بههم پیوندند و بهخراسان درآیند و هرچه دریابند از چهارپای دررباینده و بسیار فساد کنند. من پیشتر بدیدم و مثال دادم تا گوسپندانِ من بفروشد، تا اگرچه بهارزان بهاتر بفروشد باری چیزی بهمن رسد و خیرخیر غارت نشود، که این تدبیر خطا پیش گرفتهاند و خواجهٔ بزرگ و من درین باب بسیار بگفتیم و عاقبت کار بازنمودیم سود نداشت، که این خداوند بههمّت و جگر بهخلافِ پدر است. پدرش مردی بود حَرون[۵] و دوراندیش، اگر گفتی چیزی ناصواب راکه من چنین خواهم کرد، از سرِ جبّاری و پادشاهیِ خویش گفتی و اگر کس صواب و خطای آن بازنمودی در خشم شدی و مشغله کردی و دشنام دادی، باز چون اندیشه را برآن گماشتی بهسرِ راهِ راست بازآمدی؛ و طبعِ این خداوند دیگر است که استبدادی میکند نا اندیشه[۶]، ندانم تا عاقبتِ این کارها چون باشد.» این بگفت و بازگشت بهخانه. و من با خویشتن گفتم که سخت دور دیده است این مرد، و باشد

۱- **وکیل:** پیشکار.　۲- **دربها افگند:** به معرض فروش بگذارد.　۳- **استوار کرد:** تأیید و تأکید کرد.

۴- **نادر:** در اینجا یعنی غیر معمول، نامتعارف.

۵- **حَرون:** سرکش و خودرأی. شرح این سرکشی و در عین حال دوراندیشی پس از این میآید.

۶- **نا اندیشه:** بدون فکر، فکر ناکرده.

که چنین نباشد. و حقّا ثُمّ حقّا که همچنان آمد که وی اندیشیده بود، که تدبیرِ فروگرفتنِ ترکمانان به‌ری‌راست نیامد و دررمیدند، چنانکه آن قصه بیارم، و از ری سویِ خراسان بیامدند و از ایشان آن‌فساد رفت‌که رفت و چهارپای‌گوزگانان‌بیشتر براندند. و پسِ یک سال به‌غزنین با استاد نان می‌خوردم، بره‌یی سخت فربه نهاده بودند مرا و بونصر طیفور که سپاه‌سالار شاهنشاه بوده بود، گفت: بره چون است؟ گفتم: به‌غایت فربه. گفت: از گوزگانان آورده‌اند. ما در یکدیگر نگریستیم. بخندید، گفت: این بره از بهایِ آن گوسپندان خریده‌اند از آنکه به‌رباط گرزوان فروخته‌اند. و این قصّه که نبشتم بازگفت.

و هم درین تابستان حالی دیگر رفت از حدیث احمدِ ینالتگین سالار هندوستان. و به‌ستم مر وَی را عاصی کردند، که سبب فتنهٔ خراسان و قوّت گرفتنِ ترکمانانِ سلجوقیان، بَعْدَ قَضاءِ اللهِ عزَّ ذِکْرُه، آن بود؛ هر کاری را سببی است. خواجهٔ بزرگ احمدِ حسن بد بود با این احمد، بدان‌سبب که پیش ازین باب بازنموده‌ام که وی قصدها کرد در معنی کالهٔ[1] وی بدان وقت که آن مرافعه افتاد با وی[2]. و با قاضیِ شیراز هم بد بود، از آنچه باری چند امیر محمود گفته بود که قاضی وزارت را شاید. احمدِ حسن به‌وقت گسیل کردن احمدِ ینالتگین‌سالارِ هندوستان در وی دمیده بود که از قاضیِ شیراز نباید اندیشید، که تو سالار هندوستانی به‌فرمانِ سلطان، و وی را بر تو فرمان نیست، تا چنان نباشد که افسونی بر تو خواند و تو را بر فرمانِ خویش آرد. و احمدِ ینالتگین بر اِغرا و زهره برفت و دو حبّه از قاضی نیندیشید[3] در معنی سالاری، که این احمد مردی شهم بود و او را عطسهٔ[4] امیر محمود گفتندی و بدو نیک بمانستی. و در حدیثِ مادر و ولادتِ وی و امیر محمود سخنان گفتندی. بوده بود میانِ آن پادشاه و مادرش حالی به‌دوستی، حقیقت خدای عزّوجل داند. و این مرد احوال و عادهٔ امیر محمود نیک دریافته بود در نشستن و سخن گفتن. چون به‌هندوستان رسید غلامی چندگردن‌کش مردانه داشت و سازی و تجمّلی نیکو، میانِ وی

۱- **کاله:** کالا، متاع، مال و اموال.

۲- **با وی:** عبارت اشاره دارد به فرمان عزل میمندی در زمان سلطان محمود و مصادرهٔ اموال وی و شرکت احمد ینالتگین در خرید آن مالها.

۳- **دو حبّه از قاضی نیندیشید:** به اندازه سر سوزنی هم برای قاضی اهمیّت قائل نشد.

۴- **عطسهٔ کسی بودن:** خُلقاً و خلقاً به‌کسی شبیه بودن. وجوه این شباهت در سطور بعد می‌آید.

و قاضی شیراز لجاج رفت در معنی سالاری، قاضی گفت سالاری عبدالله قراتگین را باید داد و در فرمانِ او بود. احمد گفت «به‌هیچ حال نباشم، سلطان این شغل مرا فرموده است، و از عبدالله به‌همه روزگار وجیه‌تر و محتشم‌تر بوده‌ام، و وی را و دیگران را زیرِ علامتِ من باید رفت.» و آن حدیث درازکشید و حشمِ لوهور و غازیان احمد را خواستند، و او برمغایظهٔ[۱] قاضی برفت با غازیان و قصدِ جایی دوردست کرد. و قاضی به‌شکایت از وی قاصدان فرستاد. و قاصدان وی به‌بُست رسیدند[۲]، و ما به‌سویِ هرات و نشابور خواستیم رفت. امیر مسعود خواجهٔ بزرگ احمدِ حسن راگفت صواب چیست درین باب؟ گفت احمدِ ینالتگین سالاری را از همگان بِهْ شاید. جوابِ قاضی باز باید نبشت که تو کدخدایِ مالی[۳]، تو را با سالاری و لشکر چه کار است؟ احمد خود آنچه باید کرد کند و مالهایِ تَکُران[۴] بستاند از خراج و مواضعت و پس به غزو رود و مال بزرگ به‌خزانه رسد، و مابینَ‌البابِ والدّار[۵] بنشود. امیر را این خوش آمد و جواب برین جمله نبشتند.

و احمدِ ینالتگین سخت قوی‌دل شد، که خواجه بدو نامه فرموده بود که: «قاضیِ شیرازچنین و چنین نبشت و جواب چنین و چنین رفت». و با غازیان و لشکرِ لوهور رفت و خراجها از تَکُران به‌تمامی بستد و درکشید[۶] و از آب گنگ گذاره شد و بر چپ رفت و ناگاه بر شهری زد که آن را بَنارَسی گویند، از ولایتِ گنگ دیو، و لشکرِ اسلام به‌هیچ روزگار آنجا نرسیده بود، شهری دو فرسنگ در دو فرسنگ و آبهای بسیار؛ و لشکر از بامداد تا نمازِ دیگر بیش مقام نتوانست، کرد که خطر بود، و بازارِ بزّازان و عطّاران و گوهرفروشان ازین سه بازار ممکن نشد بیش غارت کردن. لشکر توانگر شد چنانکه همه زر و سیم و عِطر و جواهر یافتند و به‌مراد بازگشتند. و قاضی از برآمدنِ این غزو بزرگ خواست که دیوانه شود. قاصدانِ مسرع فرستاد، در نشابور به‌ما رسیدند و باز نمودند که «احمدِ ینالتگین مالی عظیم که از مواضعت بود از تَکُران و خراج‌گزاران بستد؛ و مالی از فَی[۷] حاصل شد، بیشتر پنهان کرد و

۱- **بر مغایظهٔ ــ**: به رغمِ ــ، به اصطلاح امروز: به لجِ ــ، برای آنکه او را به خشم آورد.

۲- **به بُست رسیدند**: قاصدان قاضی در شهر بُست به حضور سلطان رسیدند.

۳- **تو کدخدای مالی**: تو مسئول امور مالی هستی.

۴- **تَکُران**: صورت فارسی شدهٔ واژهٔ هندی «تهکور» است، که به بزرگان صاحب نعمت هندی، کمی پایین‌تر از رای، گفته می‌شده است.

۵- **ما بینَ البابِ وَ الدّار**: میان در و خانه. ظاهراً مثلی است، یعنی میان دو چیز نزدیک به هم واسطه نشود و آنها را به هم بازگذارد (یعنی قاضی).	۶- **درکشید**: راه افتاد.	۷- **فَی**: غنیمت.

اندک‌مایه چیزی به‌درگاهِ عالی فرستاد. و معتمدانِ من‌با وی بوده‌اند پوشیده چنانکه ندانست، و از آنِ[1] مشرف و صاحب برید نیز بودند، و هرچه بستد نسخت کردند، فرستاده آمد تا رای عالی برآن وقوف گیرد تا این مردخائن تلبیس نداند. و به‌ترکستان پوشیده فرستاده بوده است بر راهِ پنجهیر تا او را غلامهایِ ترک آرند، و تا این غایت هفتاد و اند غلام آورده‌اند و دیگر دُمادُم است. و ترکمانان راکه اینجا اند همه را با خویشتن یار کرد و آزرده‌اند و بر حالهایِ او کس واقف نیست، که گوید من پسرِ محمودم. بندگان به‌حکمِ شفقت آگاه کردند، رای عالی برتر است.» این نامه‌ها بر دلِ امیر کار کرد و بزرگ اثری کرد و مثالِ داد استادم را بونصر، تا آن را پوشیده دارد چنانکه کس برآن واقف نگردد. و دُمادُمِ این مبشّران رسیدند و نامه‌های سالارِ هندوستان احمدِ ینالتگین و صاحب بریدِ لشکر آوردند به‌خبرِ فتح بنارسی که «کاری سخت بزرگ برآمد و لشکر توانگر شد و مالی عظیم از وی‌و خراجها که از تَکّران بستده بوده است و چند پیل حاصل گشت. و بندگان[2] نامه‌ها از اندربیدی نبشتند و روی به‌لوهور نهادند و خوش می‌آیند» و آنچه رفته بود بازنموده[3]

. . . .

و آن برنا[4] را دفن کردند. و امیر سخت غمناک شد، چه ستی شایسته و شهم و با قد و منظر و هنر بود، و عیبش همه شراب‌دوستی، تا جان در آن سر کرد. و بتر آن آمد که مضرّبان و فسادجویان پوشیده نامه نبشتند سویِ هرون برادرش، که خوارزمشاه بود، و بازنمودند که «امیر عادل فرا کرد تا برادرت را از بام بینداخت و بکشت، و بجایِ[5] یک‌یک همین خواهند کرد، از فرزندانِ خوارزمشاه.» هرون خود لختی بدگمان شده بود از خواجۀ بزرگ احمدِ عبدالصَّمد، و از تسحُّبها و تبسُّطهایِ پسرش عبدالجبّار سرزده[6] گشته، چون این نامه بدو رسید و خود لختی شیطان در او رسیده بود بادی در سر کرد و بدگمان شد و آغازید آبِ عبدالجبّار خیرخیر ریختن[7] و به‌چشمِ سبکی درو نگریستن و بر صوابدیدهایِ وی اعتراض کردن. و آخر کار بدان درجه رسید که عاصی شد و عبدالجبّار را متواری بایست شد از بیمِ جان، و هر دو در سرِ یکدیگر شدند. و این احوال را شرحی تمام داده آید

۱- **از آنِ ــ:** معتمدانِ ــ ۲- **بندگان:** ما (احمد و همراهان).

۳- **باز نموده:** در اینجا به مقدار هشت، نه ماه وقایع از نسخه‌های *تاریخ بیهقی* افتاده است.

۴- **آن برنا:** منظور ستی پسر خوارزمشاه است. ۵- **بجای ــ:** در حقِ ــ. ۶- **سرزده:** سرخورده، دل‌سرد

۷- **آغازید... ریختن:** شروع کرد به آبروریزیِ بی‌سببِ عبدالجبّار.

در بابی که اخبار خوارزم خواهد بود درین تاریخ چنانکه از آن باب به‌تمامی همه دانسته آید، ان‌شاء الله.

روزِ آدینه چهارمِ جمادی‌الآخر پیش از نماز خواجهٔ بزرگ را خِلعت رضا[1] داد که سویِ تخارستان و بلخ خواست رفت، بدان سبب که نواحی خَتلان شوریده گشته بود از آمدنِ کمیجیان به‌ناحیت، و همچنین تا به ولوالِج و پنج‌آب روَد و شِحنهٔ نواحی بدو پیوندد و روی بدان مهمّ آرند، و امیر وی را به زفان بنواخت و نیکویی گفت. و وی به‌خانه بازرفت و اعیانِ حضرت حقِّ وی به‌تمامی بگزاردند و پس از نماز برفت. و چهار حاجب و ده سرهنگ و هزار سوارِ ساخته با وی رفتند. و فقیه بوبکرِ مبشِّر را صاحب دیوان رسالت نامزد کرد تا به‌صاحب بریدیِ لشکر با وی برفت به‌فرمان امیر. و نامه‌ها نبشته آمد به‌همهٔ اعیانِ حشم تا گوش به مثالهایِ وزیر دارند. و بوبکر را نیز مثال دادند تا آنچه خواجه صواب بیند و به‌مصالحِ مُلک بازگردد هر روز به‌سلطان می‌نویسد. و وزیر بر راهِ بژِ غوزک رفت. و بیارم پس ازین به جای خویش آنچه بر دستِ این مهتر آمد از کارهایِ بانام، چنانکه رسمِ تاریخ است. و دیگر روز امیر به‌باغ صدهزاره رفت برآن جمله که آنجا یک هفته بباشد و بنه‌ها بجمله آنجا بردند.

و درین میانها نامه‌ها پیوسته می‌رسید که «احمدِ ینالتگین به‌لوهور بازآمد با ترکمانان. و بسیار مفسدان لوهور از هر جنسی مردم بر وَی گرد آمد. و اگر شغلِ او را به‌زودی گرفته نیاید کار دراز گردد، که هر روزی شوکت و عزَّتِ وی زیادت است.» امیر درین وقت که به‌باغِ صدهزاره بود خلوتی کرد با سپاه‌سالار و اعیان و حشم و رای خواست تا چه باید کرد در نشاندنِ آتش‌فتنهٔ این خارجی[2] و عاصی چنانکه دل به‌تمامی از کارِ وی فارغ گردد. سپاه‌سالار گفت «احمد را چون از پیش وی[3] بگریخت نمانده بود بس شوکتی؛ و هر سالار که نامزد کرده آید تا پذیرهٔ او رود[4] به‌آسانی شغلِ او کفایت شود، که به‌لوهور لشکر بسیار است. و اگر خداوند بنده را فرماید رفتن، برود در هفته، هرچند هوا سخت گرم است.» امیر گفت بدین مقدار شغل زشت و مُحال باشد تو را رفتن، که به‌خراسان فتنه است از چندگونه و به‌ختلان و تخارستان هم فتنه افتاده است. و هرچند وزیر رفته است و وی آن را کفایت

۱- **خلعتِ رضا:** اضافهٔ تشبیهی، یعنی رضایت، که برای او به مثابهٔ خلعتی بود.

۲- **خارجی:** خروج‌کننده، عصیانگر، نافرمان. ۳- **وی:** سپاه‌سالار.

۴- **پذیرهٔ او رود:** به استقبال کار وی برود، به کار او بپردازد.

کند، ما را چون مهرگان بگذشت فریضه است به‌بُست یا به‌بلخ رفتن، و تو را با رایتِ ما باید رفت؛ سالاری فرستیم بسنده باشد. سپاه‌سالار گفت فرمان خداوند را باشد و سالاران گروهی اینجا حاضراند درمجلسِ عالی و دیگر بردرگاه‌اند، کدام‌بنده را فرماید رفتن؟ تِلَک هندو گفت زندگانیِ خداوند دراز باد، من برَوَم و این خدمت بکنم تا شکرِ نواخت و نعمت گزارده باشم، و دیگر که من از هندوستانم، وقت گرم است و در آن زمین من راه بهتر برم، اگر رایِ عالی بیند این خدمت از بنده دریغ نیاید. امیر او را بستود بدین مسابقت[1] که نمود و حاضران راگفت چه‌گویید؟ گفتند: مرد نام‌گرفته است و شاید[2] هر خدمت را، که تیغ و آلت و مردم دارد و چون به‌فرمانِ عالی زیادتِ نواخت یافت این کار به‌سر تواند بُرد. امیر گفت بازگردید تا درین بیندیشم. قوم بازگشتند.

و امیر با خاصگانِ خویش فرودِ سرای گفته بود که «هیچ کس ازین اعیان دل پیشِ این کار نداشت و به‌حقیقت رغبتی صادق ننمود، تا تِلَک را مگر شرم آمد و پای پیش نهاد.» و عراقیِ دبیررا پوشیده نزدیکِ تِلَک فرستاد و وی را به‌پیغام بسیار بنواخت و گفت: «بر ما پوشیده نیست ازین چه تو امروزگفتی و خواهی کرد. و هیچ خوش نیامد سخنِ تو آن قوم را که پیشِ ما بودند. به حشمت اکنون تو ایشان را بازمالیدی، ناچار ما تو را راستگوی گردانیم و فردا بدین شغل نامزد کنیم و هرچه ممکن است درین باب به‌جای آریم و مال بسیار و مردمِ بیشمار و عُدَّت تمام دهیم تا بر دستِ تو این کار برود و مخالفت برافتد، بی‌ناز و سپاسِ ایشان و تو وجیه‌تر گردی، که این قوم را هیچ خوش می‌نیاید که ما مردی را برکشیم، تا همیشه نیازمندِ ایشان باشیم و ایشان هیچ کار نکنند. و در برکشیدن تو بسیار اضطراب کرده‌اند. اکنون پای‌افشار بدین حدیث که‌گفتی تا بروی. و این خطا رفته است و به‌گفتار و تضریب ایشان بوده است، وگذشته باز نتوان آورد.» تِلَک زمین بوسه داد و گفت: «اگر بنده بیرون شدِ[3] این بِنَدیدی پیشِ خداوند در مجمعِ بدان بزرگی چنین دلیری نکردی. اکنون آنچه درخواست است درین باب درخواهم و نسختی کنم تا بر رایِ عالی عرضه کنند و به‌زودی بروم تا آن مخذول را برانداخته آید.» عراقی بیامد و این حال بازگفت. و امیر گفت: «سخت صواب آمد، بباید نبشت.» و عراقی درین کار جان بر میان بست و نسختی که تِلَک

۱- **مسابقت:** پیشی‌گرفتن، پیش‌دستی‌کردن. ۲- **شاید:** شایسته است، مضارع التزامی از شایستن.

۳- **بیرون شد**، در مفهوم اسمی و حاصل مصدری، مخرج، تدبیر خروج از... ، همان که امروز می‌گویند: برون رفت.

مفصَّل در بابِ خواهشِ خود نبشته بود بر رایِ امیر عرضه داد. و امیر دستِ تِلَک را گشاده گردانید، که چون از پژپژان بگذرد هرچه خواهد کند از اثبات کردن[۱] هندوان؛ و صاحب دیوانِ رسالت را پیغام داد بر زبانِ عراقی که منشور و نامه‌هایِ تِلَک بباید نبشت. و بونصر را عادتی بود در چنین ابواب که مبالغتی سخت تمام کردی در هرچه خداوندانِ تخت فرمودندی، تا حوالتی سویِ او متوجّه نگشتی؛ هرچه نبشتنی بود نبشته آمد. و اعیانِ درگاه را این حدیث سخیف می‌نمود، و لٰکِن رَمْیَةٌ مِنْ غَیْرِ رٰام[۲] افتاد و کشته شدنِ احمدِ ینالتگین را سببْ این مرد بود چنانکه بیارم به‌جایِ خویش؛ امّا نخست شرطِ تاریخ به‌جای آرم، حال و کارِ این تِلَک که از ابتدا چون بود تا آنگاه که بدین درجه رسید بازنمایم، که فایده‌ها حاصل شود از نبشتنِ چنین چیزها.

ذکر حال تِلَک الهند

این تِلَک پسرِ حجّامی بود و لکن لقائی و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت و خطّی نیکو به‌هندوی و فارسی. و مدّتی دراز به کشمیر رفته بود و شاگردی کرده و لختی زرق و عشوه و جادویی آموخته. و از آنجا نزدیکِ قاضی شیراز بوالحسن آمد و دل ازو گرفت، که هر مهتر که او را بدید ناچار شُغبهٔ[۳] او شد، و از دستِ وی عملی کرد و مالی ببرد و تن پیش نهاد[۴] و قاضی فرمود تا او را بر جایی باز داشتند. و تلک حیله ساخت تا حالِ او به خواجهٔ بزرگ احمدِ حسن، رضی‌الله عنه، رسانیدند و گفتند شرارتْ قاضی تواند کرد. و میانِ خواجه و قاضی بد بود، خواجه توقیعی سلطانی فرستاد با سه خیلتاش تا علی‌رغمِ قاضی را تِلَک را به‌درگاه آوردند و خواجه احمدِ حسن سخنِ او بشنود و راه به دیه برد[۵] و در ایستاد تا وقیعت او را به‌حیلت به‌امیر محمود، رضی‌الله عنه، رسانیدند[۶]، چنانکه به‌جای نیاورد که خواجه ساخته است. و امیر خواجه را مثال داد تا سخنِ تِلک بشنود، و قاضی در بزرگ بلائی افتاد. چون این

۱- **اثبات کردن**، اینجا یعنی: گماردن، به کار گرفتن.

۲- **رَمْیَةٌ مِنْ غَیْرِ زامٍ**: تیرانداختن بی‌تیرانداز؛ مثل است و در مورد کسی گفته می‌شود که تصادفاً کاری را درست انجام دهد و تیری را بر هدف زند.

۳- **شُغبه**: فریفته، شیفته.

۴- **از دست وی... نهاد**: تِلَک از قبل قاضی صاحب مشاغلی شد و ثروتی اندوخت و خود را به خطر انداخت.

۵- **راه به دیه برد**: سخن وی را بر حق تشخیص داد.

۶- **در ایستاد... رسانید**: پافشاری کرد تا بدگویی‌های تلک از قاضی را به گوش سلطان محمود رسانیدند.

دارات[1] بگذشت تلک از خواصِ معتمَدان خواجه شد و او را دبیری و مترجمی کردی با هندوان، همچنان که بیربال به‌دیوانِ ما، و کارش بالا گرفت. و به‌دیوانِ خواجه، من که بوالفضلم وی را برپای ایستاده دیدمی، که بیرونِ دبیری و مترجمی پیغامها بردی و آوردی؛ و کارها سخت نیکو برگزاردی. چون خواجه را آن محنت افتاد که بیاورده‌ام، و امیر محمود چاکران و دبیرانش را بخواست تا شایستگان را خدمتِ درگاه فرمایند، تِلَک را بپسندید و با بهرامِ ترجمان یار شد. و مرد جوانتر و سخن‌گوی‌تر بود، و امیر محمود چنین کسی خواستی، کارش سره شد. سلطان مسعود را، رحمةالله علیه، در نهان خدمتهایِ پسندیده کرد، که همهٔ هندوان کتور و بعضی را از بیرونیان در عهدِ وی آورد[2]. و وی با چون محمود پادشاهی خطری بدین بزرگی بکرد. چون شاه مسعود از هرات به‌بلخ رسید و کارِ ملک یکرویه شده بود و سونده رای سپاه‌سالار هندوان برجای نبود، تِلَک را بنواخت و خلعتِ زر داد و طوق زرّینِ مرصَّع به‌جواهر درگردنِ وی افگند و وی را خیل داد. و مرد نام گرفت و سرای پردهٔ خُرد و چتر ساخت و با وی طنبک می‌زدند، طبلی که مقدَّمانِ هندوان را رسم است، و علامتِ منجوق با آن یار شد، و هَلُمَّ جَرّاً[3] کارش بدین پایه رسید که در میانِ اعیان می‌نشست در خلوت و تدبیرها، تا به‌چنین شغل که بازنمودم از آنِ احمدِ ینالتگین دست پیش کرد که تمام کند، و بخت و دولتش آن کار براند و برآمد، وَ لِکُلِّ اَمرٍ سَبَبٌ وَالرِّجالُ یُلاحَقون[4]. و خردمندان چنین اتّفاقها را غریب ندارند، که کس از مادر وجیه نزاید و مردمان می‌رسند، اما شرط آن است که نامِ نیکو یادگار مانند[5].

و این تِلَک مردی جَلد آمد و اخلاقِ ستوده نمود و آن مدَّت که عمر یافت زیانیش نداشت، که پسرِ حجّامی بود. و اگر با آن نفس و خرد و همَّت، اصل بودی نیکوتر نمودی[6]، که عظامی و عصامی[7] بس نیکو باشد. و لکن عظامی به‌یک پشیز نیرزد چون فضل و ادبِ نفس

۱- **دارات:** کرّ و فرّ، ماجرا. ۲- **در عهد وی آورد:** متعهّد به جانبداری از مسعود کرد.

۳- **هَلُمَّ جَرّاً**، در اصل عربی یعنی: به آرامش بیایید؛ و اینجا یعنی: همین جور، همین طور، به همین سادگی.

۴- **لِکُلِّ... یُلاحِقون:** هر کاری را سببی است و مردان از پی یکدیگر می‌آیند. ۵- **مانند:** بگذارند، باقی بگذارند.

۶- **اگر با... نمودی:** اگر با آن شخصیت و خرد و همّت، اصل و تباری هم می‌داشت بهتر می‌بود.

۷- **عظامی و عصامی:** عظامی؛ منسوب به «عَظم» به معنی استخوان، یعنی آنکه به استخوان پدران (مجازاً تبار و نژاد) می‌نازد. عصامی: منسوب به عصام بن شهبربن حارث از سواران فصیح عرب، و مجازاً به کسانی گفته می‌شود که شرافت را به اکتساب به دست می‌آوردند، بر عکس عظامی. عبارتِ کن عِصامیّاً و لاتکُنْ عظامیّاً: عصامی (متکی به خود) باش، و عظامی (متکی به پدران) مباش، از اینجا در عربی شهرت یافته است.

و ادبِ درس‌ندارد و همه سخنش آن باشد که پدرم چنین بود. و شاعر سره گفته است، شعر:

مٰـاقُلتَ فـی‌نَسَب لَوْ قُـلْتَ فِـی‌حَسَب   لقَـدْ صَـدَقْتَ وَ لکـن بـئْسَ مٰـا وَلَـدوا[1]

و درین عصامی و عظامی ارجوزه[2] و بیتی چند شعر یاد داشتم نبشتم،

شعر:

نَـفسُ عِـصامٍ سَـوَّدَتْ عِصٰاما   وَ عَـــلَّمَتْهُ الکَـرَّ والأقـداما

و صیَّرَتْه مَلِکاً هُماما[3]

و قولُ‌الآخَر فی‌العظامیِّ الأحمق:

اذا مَاالمـرءُ عـاش بـعَظمِ مَـیْتٍ   فَذاکَ العَـظْمُ حَـیٌّ وَ هُـوَ مَـیتٌ

یَــقُولُ بَــنی لیَ‌الآبـاءُ بـیتاً   فَــهَدَّمتُ البَـناءَ فـما بـنیتُ

وَ مَــن یکُ بـیتُه بـیتاً رفـیعاً   و یَــهدَمْهُ فَلَیْسَ لذاکَ بـیتُ[4]

و چنان خواندم که مردی خامل ذکر نزدیکِ یحییِ‌بن خالد البرمک آمد، و مجلس عام از هرگونه مردم کافی و خامل حاضر؛ مرد زبان بگشاد و جواهر پاشیدن گرفت و صدف برگشادن[5]. تنی چند را از حاضرانِ عظامیان حسد و خشم ربود. گفتند زندگانی وزیر دراز باد، دریغا چنین مرد، کاشکی او را اصلی بودی. یحیی بخندید و گفت: «هُوَ بِنَفسِهِ اَصْلٌ قویٌّ[6]». و این مرد را برکشید و از فحولِ مردمانِ روزگار شد. و هستند درین روزگارِ ماگروهی عظامیان با اسب و استام و جامه‌هایِ گران‌مایه و غاشیه و جناغ، که چون به‌سخن گفتن و هنر رسند چون خربریخ بمانند و حالت و سخنشان آن باشد که گویند بابا چنین بود و چنین کرد؛ و طرفه آنکه افاضل و مردمانِ هنرمند از سعایت و بَطَر ایشان

۱- **معنی بیت:** آنچه راجع به حسب و نسب و فضیلت پدران خود بگویی، راست می‌گویی، و لیکن بد فرزندانی به وجود آورده‌اند (شاعر این بیت شناخته نشده است).   ۲- **ارجوزه:** بیت، شعر کوتاه.

۳- ... **هماما:** شعر از زمرهٔ رجزهای نابغهٔ ذبیانی است و معنی آنکه: شخص عصام خود را به بزرگی رسانید و به او حمله کردن و شجاعت آموخت، و او را پادشاهی بزرگوار گردانید.

۴- **وَ قولُ الآخَر... بیت:** و سخن شاعری دیگر در باب عظامی نادان: هرگاه انسان با استخوان مرده‌ای زندگی کند، درین صورت آن استخوان زنده است و او مرده / می‌گویی پدران برای من خانه‌ای بنا کرده‌اند و آن خانه خراب شد و من بنایی نکردم / کسی که دارای خانهٔ بلندی باشد و آن خانه را منهدم کند دارای خانه نخواهد بود.

۵- **جواهر... برگشادن:** تعبیر شاعرانه و زیبایی است از خوش‌سخنی، که سخن در آن به جواهر و دُر تشبیه شده، و دهان به صدف که دُر در خود می‌پروراند   ۶- **هُوَ بِنَفْسِهِ اَصْلٌ قویٌ:** او به نفس خویش تبار نیرومندی است.

در رنج‌اند، واللهُ وَلیُّ الْکفایة.

و چون شغلِ نامه‌ها و مثالهایِ تِلَک راست شد امیر مسعود، رضی‌الله عنه، فرمود تا وی را خلعتی سخت فاخر راست کردند، چنانکه در آن خلعت کوس و اعلام بود. او خلعت بپوشید و امیر وی را به زبان بنواخت و لطفِ بسیار فرمود. و دیگر روز تعبیه کرد و به‌باغِ فیروزی آمد و امیر برنشست تا لشکرِ هندو بر وی بگذشت بسیار سوار و پیاده آراسته به‌سلاحِ تمام، و آن سوارانِ درگاهی که با وی نامزد شده بودند فوجی با اُهبتی نیکو، که قاضیِ شیراز نبشته بود که آنجا مردم به‌تمام هست[۱]، سالاری باید از درگاه که وی را نامی باشد. و تِلَک پیاده شد و زمین بوسه داد و برنشست، و اسبِ «سالارِ هندوان» خواستند. و برفت روز سه شنبه نیمهٔ جمادی‌الآخر.

و امیر نمازِ دیگر این روز به‌کوشک دولت بازآمد به‌شهر. و دیگر روز به‌کوشکِ سپیدرفت و آنجا نشاط کرد و چوگان باخت و شراب خورد سه روز. پس به‌باغِ محمودی آمد و بنه‌ها و دیوانها آنجا آوردند و تا نیمهٔ رجب آنجا ببود. و از آنجا قصدِ قلعتِ غزنین کرد، و سرهنگ بوعلی کوتوال میزبان بود. آنجا آمد روز پنجشنبه بیست و سوم رجب و چهار روز آنجا مُقام کرد، یک روز مهمانِ سرهنگ کوتوال و دیگر روز حشم مهمانِ امیر بودند. و روز خلوت کرد، گفتند مثالها داد پوشیده در بابِ خزائن که حرکت نزدیک بود، و شراب خوردند ندیمان و مطربان، و غرّهٔ شعبان را به‌کوشکِ کهنِ محمودی بازآمد به‌شهر.

و روزِ سه‌شنبه پنجمِ شعبان امیر از پگاهی نشاطِ شراب کرد، پس از بار در صفّهٔ بار با ندیمان. و غلامی که او را نوشتگین نوبتی گفتندی، از آن غلامان که امیر محمود آورده بود بدان وقت که با قِدرخان دیدار کرد ـ غلامی چون صدهزار نگار که زیباتر و مقبول صورت‌تر از وی آدمی ندیده بودند ـ و امیر محمود فرموده بود تا او را در جملهٔ غلامانِ خاصه‌تر بداشته بودند که کودک بود، و در دل کرده که او را برروی ایاز برکشد که زیادت از دیدار چالاکی با رامش داشت[۲] ـ و به‌پوشنگ گذشته شد[۳] ـ و چون محمود فرمان یافت فرزندش

۱- **مردم به تمام هست:** آدم به اندازهٔ کافی هست، یعنی مخالفان و مدّعیان.

۲- **در دل... داشت:** تصمیم گرفته بود نوشتگین را به رخ ایاز بکشد و بر او برتری دهد، برای آن که نوشتگین بیشتر از زیبایی، چست و چالاک و سرخوش بود. ۳- **گذشته شد:** یعنی نوشتگین.

محمَّد این نوشتگین را برکشید بدان وقت که به‌غزنین آمد و بر تخت ملک نشست و وی را چاشنی گرفتن[۱] و ساقی کردن[۲] فرمود و بی‌اندازه مال داد. چون روزگار ملک او را به‌سر آمد برادرش سلطان مسعوداین نوشتگین را برکشید تا بدان جایگاه که ولایت گوزگانان بدو داد. و با غلامی که خاص شدی یک خادم بودی[۳]، با وی دو خادم نامزد شد که به‌نوبت شب و روز با او بودندی. وز همهٔ کارهایِ او اقبال خادم زرّین دست اندیشه داشتی[۴] ـ که مهترِ سرای بود ـ چنان افتاد از قضا که بونُعیمِ ندیم مگر به‌حدیث این ترک دل به‌باد داده بود و در مجلس شراب سوی او دزدیده بسیار نگریستی. و این پادشاه آن می‌دیده بود و دل در آن بسته[۵]. این روز چنان افتاد که بونُعَیم شرابِ شبانه در سر داشت[۶] و امیر همچنان؛ دسته‌یی شب‌بوی و سوسن آزاد نوشتگین را داد و گفت بونُعَیم را ده. نوشتگین آن را به بونُعَیم داد. بونُعَیم انگشت را بر دستِ نوشتگین فشرد. نوشتگین گفت: این چه بی‌ادبی است انگشتِ ناحفاظی[۷] بر دستِ غلامانِ سلطان فشردن؟! و امیر از آن سخت در تاب شد ـ و ایزد، عزَّ ذکره، توانست دانست چگونگیِ آن حال، که خواطر ملوک و خیالِ ایشان را کس به‌جای نتواند آورد ـ بونُعَیم را گفت «به‌غلام بارگی پیشِ ما آمده‌ای؟» جوابِ زفت باز داد ـ و سخت استاخ بود ـ که: «خداوند از من چنین چیزها کی دیده بود؟ اگر از بنده سیر شده است بهانه‌یی توان ساخت شیرین‌تر ازین». امیر سخت در خشم شد، بفرمود تا پایِ بونُعَیم گرفتند و بکشیدند و به‌حجره بازداشتند. و اقبال را گفت هرچه این سگِ ناحفاظ را هست، صامت و ناطق، همه به‌نوشتگین بخشیدم. و کسان رفتند و سرایش فروگرفتند و همه نعمتهاش موقوف کردند. و اقبال نمازِ دیگر این روز به‌دیوانِ ما[۸] آمد با نوشتگین و نامه‌ها سِتَد و منشوری توقیعی، تا جملهٔ اسباب و ضیاعِ او را به‌سیستان و جایهایِ دیگر فروگیرند و به‌کسانِ نوشتگین سپارند. و بونُعَیم مدّتی بس دراز درین سخط بماند، چنانکه ارتفاع آن ضیاعها به‌نوشتگین رسید. و بادی در آن میان جست[۹] و شفاعت کردند تا امیر خشنود شد و فرمود تا وی را از قلعه به‌خانه بازبردند. و پس از آن بخواندش و خلعت داد و بنواختش و

۱- **چاشنی گرفتن:** چشیدن و خوردن اندکی از خوردنی و نوشیدنی جهت امتحان مزه و اطمینان از اینکه زهرناک نباشد. به این شخص چاشنی‌گیر می‌گفتند. ۲- **ساقی کردن:** ساقی‌گری.

۳- **با غلامی... بودی:** هر غلامی که جزو غلامان خاصهٔ سلطان می‌شد یک خادم (مراقب) همراه او می‌شد.

۴- **اندیشه داشتی:** مواظبت و مراقبت می‌کرد. ۵- **دل در آن بسته:** پیگیر و در فکر آن بود.

۶- **شراب... داشت:** هنوز آثار مستی دوشین در سرش بود. ۷- **ناحفاظی:** بی‌شرمی، بی‌ناموسی.

۸- **دیوان ما:** دیوان رسالت. ۹- **بادی در آن میان جست:** فاصله‌ای افتاد، زمانی گذشت.

ضیاعش بازداد و ده‌هزار دینار صله فرمود تا تجمّل و غلام و ستور سازد، که همه ستده بودند. و گاه از گاهی شنودم که امیر در شراب بونُعَیم را گفتی «سویِ نوشتگین نگری؟» و وی جواب دادی «که از آن یک نگریستن بس نیک نیامدم، تا دیگر نگرم». و امیر بخندیدی؛ و زو کریمتر و رحیم‌تر، رحمةالله علیه، کس پادشاه نه‌دیده بود و نه‌خوانده. و پس از آن این نوشتگین را با دو شغل که داشت دوات‌داری داد و سخت وجیه گشت، چنانکه چون لختی شمشاد با رُخان گلنارش آشنایی گرفت و یال برکشید[۱]، کارش به‌سالاریِ لشکرها کشید، تا مردمان بیتهای صابی را خواندن گرفتند که گفته بود بدان وقت که امیرِ عراق مُعزُّالدَّوله، تگینِ جامه‌دار را به‌سالاریِ لشکر فرستاد، والأبیات[۲]:

ظبیٌ یَرِقّ الماء فی / وَ جَناتِه و یرِقُّ عودهُ
و یکادُ مِن شَبَهِ العَذا.......... ری فیه اَنْ تبدو نُهودُه
ناطوا بِمَعقدِ خَصْرِه / سیفاً و مِنطَقَةً تؤُدُه
جعلوه قائدَ عسکرٍ / ضاعَ الرَّعیلُ و مَن یُقودُه!

و پس بر بونُعیم و نوشتگین نوبتی کارها گذشت، تا آنگاه که گذشته شدند، چنانکه گرم و سرد بر سر آدمی[۳]، و آورده آید به‌جایِ خویش و اینجا این مقدار کفایت است.

روزِ شنبه شانزدهمِ شعبان امیر، رضی‌الله عنه، به‌شکار پره رفت. و پیش به یک هفته[۴] کسان رفته بودند فرازآوردنِ حشر را از بهر نخجیر راندن. و رانده بودند و بسیار نخجیر آمده؛ و شکاری سخت نیکو برفت. و امیر به‌باغِ محمودی باز آمد دو روز مانده از شعبان. و صاحب دیوان بوالفضل سوریِ مُعتَز از نشابور در رسید و پیش آمد به‌خدمت و هزار دینارِ نشابوری نثار و عِقدی گوهر سخت گران‌مایه پیشِ امیر نهاد. و امیر از باغِ محمودی به‌کوشکِ کهن پدر باز آمد به‌شهر روزِ شنبه. نخست روزِ ماه رمضان روزه گرفتند.

۱- **چون... برکشید:** کنایه از این که صورتش مو در آورد و به بلوغ رسید. تعبیری است زیبا و شاعرانه.

۲- **الابیات:** این چهار بیت از مهلّبی وزیر معزّالدولهٔ دیلمی است که صابی در تاریخ خود آورده است. معنی ابیات: آهویی که آب طراوت بر رخسارش جاری و اندامش باریک است / از شباهتی که به دوشیزگان دارد نزدیک است که پستانهای او نمودار شود / بر کمرگاه این جوان شمشیر و کمری بسته‌اند که باعث رنج و خستگی او می‌شود / این جوان را فرمانده سپاهی کرده‌اند، تباه شد لشکر و تباه شد سالار آن لشکر.

۳- **... بر سر آدمی:** این عبارت دنبالهٔ «کارها گذشت» است.

۴- **پیش به یک هفته:** یک هفته پیش از آن.

و سَیُّمِ ماهِ رمضان هدیّه‌ها که صاحب دیوان خراسان ساخته بود پیش آوردند پانصد حِمل هدیّه، که حسنک را دیده بودم که برآن جمله آورد امیر محمود را آن سال کز حج بازآمد وز نشابور به‌بلخ رسید. و چندان جامه و طرایف و زرّینه و سیمینه و غلام و کنیزک و مشک و کافور و عُنّاب و مروارید و محفوری و قالی و کنیس و اصنافِ نعمت بود درین هدیّهٔ سوری که امیر و همه حاضران به‌تعجب بماندند، که از همه شهرهایِ خراسان و بغداد و ری و جبال و گرگان و طبرستان نادرترِ چیزها به‌دست آورده بود، و خوردنیها و شرابها درخور این. و آنچه زرِ نقد بود در کیسه‌هایِ حریر سرخ و سبز، و سیم در کیسه‌هایی از دیداری[1]. وز بومنصور مستوفی شنودم، و او آن ثقه و امین بود که موی در کارِ او نتوانستی خزید[2] و نفسی بزرگ و رایی روشن داشت، گفت امیر فرمود تا در نهان هدیّه‌ها را قیمت کردند، چهاربار هزار هزار درم آمد. امیر مرا که بومنصورم گفت: «نیک چاکری است این سوری، اگر ما را چنین دو سه چاکرِ دیگر بودی بسیار فایده حاصل شدی.» گفتم: «همچنان است». و زهره نداشتم که گفتمی «از رعایایِ خراسان باید پرسید که بدیشان چند رنج رسانیده باشد، به‌شریف و وضیع تا چنین هدیّه ساخته‌آمده است، و فردا روز پیدا آید که عاقبتِ این کار چگونه شود».

و راست همچنان بود که بومنصور گفت، که سوری مردی متهوّر و ظالم بود، چون دستِ او را گشاده کردند بر خراسان، اعیان و رؤسا را برکند و مالهایِ بی‌اندازه ستد و آسیبِ ستمِ او به‌ضعفا رسید، وزانچه ستد از ده درم پنج سلطان را داد. و آن اعیان مستأصل شدند و نامه‌ها نبشتند به‌ماوراءالنّهر و رسولان فرستادند و به‌اعیانِ ترکان بنالیدند، تا ایشان اِغرا کردند ترکمانان را. و ضُعَفا نیز به ایزد، عزَّ ذکره، حالِ خویش برداشتند[3]، و منهیان را زهره نبود که حالِ سوری را به‌راستی اِنها کردندی. و امیر، رضی‌الله عنه، سخنِ کس بر وَی نمی‌شنود و بدان هدیّه‌هایِ به‌افراطِ وی می‌نگریست، تا خراسان به‌حقیقت در سرِ ظلم و درازدستیِ وی شد. و چون شکست دندانقان روی داد سوری با ما به‌غزنین آمد و به‌روزگارِ مُلکِ مودودی حضرتِ غزنین را پیش گرفت[4] و خواست که همان دارات خراسانی برود، و

۱- **دیداری:** توری، پارچهٔ مشبّک و نازک که آن سوی آن دیده شود.

۲- **موی... خزید:** جای شبهه و حرفی در درستی و صحّت کار او نبود.

۳- **به ایزد... برداشتند:** شکایت خود را نزد خدا بردند.

۴- **حضرت... گرفت:** مسئول ادارهٔ امور و صاحب دیوانی غزنین شد.

بنرفت و دستِ وی کوتاه کردند. و آخرِ کارِ این مرد آن آمد که بر قلعهٔ غزنین گذشته شد، چنانکه آورده آید به‌جایِ خویش. خدای عزّوجل بر وی رحمت کناد که کارش با حاکمی عدل و رحیم افتاده است، مگر سربه‌سر بجهد[۱] که باستمکاری مردی نیکو صدقه و نماز بود. و آثارهای[۲] خوش وی را به‌طوس هست، از آن جمله آنکه مشهدِ[۳] علیِّ بن موسی الرِّضا را علیه‌السَّلام که بوبکرِ شهمرد کدخدایِ فائق الخادم خاصّه آبادان کرده بود سوری در آن زیادتهایِ بسیار فرموده بود و مناره‌یی کرد و دیهی خرید فاخر و برآن وقف کرد؛ و به‌نشابور مصلّی را چنان کرد که به‌هیچ روزگار کس نکرده بود از امرا، و آن اثر برجای است. و در میان محلَّتِ مُلقاباد و حیره رودی است خرد و به‌وقتِ بهار آنجا سیلِ بسیار آمدی و مسلمانان را از آن رنجِ بسیار بودی، مثال داد تا سنگ و خشتِ پخته ریخته کردند[۴] و آن رنج دور شد؛ و برین دو چیز وقفها کرد تا مدروس نشود. و به رباطِ فراوه و نسا نیز چیزهایِ بانام فرمود و برجای است. و این همه هست امّا اعتقادِ من همه آن است که بسیار ازین برابرِ ستمی که بر ضعیفی کنند نیستند. و سخت نیکو گفته است شاعر،

شعر:

کسارقةِ الرُّمانِ مِن کرمِ جارِها تعودُ بِهِ المرضی و تطمعُ فی الفضلِ[۵]

نانِ همسایگان دزدیدن و به‌همسایگان دادن در شرط نیست و بس مردی نباشد[۶]. و ندانم تا این نوخاستگان درین دنیا چه بینند که فرا خیزند و مشتی حُطام حرام گرد کنند وز بهرِ آن خون ریزند و منازعت کنند، و آنگاه آن را آسان فراگذارند و با حسرت بروند. ایزد، عزَّ ذکره، بیداری کرامت کناد، بمنّه و کرمه.

و بوالمظفَّرِ جُمَحی به‌آخرِ روزگارِ سوری به‌نشابور رفت به‌صاحب بریدی به‌فرمانِ امیر مسعود، رضی‌الله عنه ـ و حالِ این فاضل درین تاریخ چند جای بیامده است ـ و خواجهٔ بزرگ احمدِ عبدالصَّمد او را سخت نیکو و گرامی داشتی ـ و مثال داد او را پوشیده تا اِنهاکند

۱- **مگر سر به سر بجهد:** شاید [در قیامت] خوبیها و بدیهای او برابر شود و از عدل الهی جان به در برد.

۲- **آثارها:** نشانه‌ها. آثار، جِ اثر. جمع بستن جمع مکسّر عربی با نشانهٔ فارسی در بیهقی عادی است و نمونه دارد.

۳- **مشهد:** بنای آرامگاه (حرم)، و نه شهر مشهد.

۴- **ریخته کردند:** سدّ و بند درست کردند. اینجا یعنی دیواره‌ها برای رود ساختند.

۵- **معنی بیت:** مانند زنی که از باغ همسایه انار می‌دزدد و با آن انار به عیادت بیمار می‌رود، و از این کار توقّع اجر و ثواب دارد (شعر از ضریر ابیوردی است).

۶- **در شرط... نباشد:** کار درستی نیست و از جوانمردی به دور است.

بی‌محابا آنچه از سوری رَوَد. و می‌کردی و سوری در خونِ او شد[1]. و نبشته‌های او آخر اثر کرد بر دلِ امیر؛ و فراخ‌تر سویِ این وزیر نبشتی. وقتی بیتی چند فرستاده بود سویِ وزیر، آن را دیدم و این دو سه بیت که از آن یادداشتم نبشتم، و خواجه حیلت کرد تا امیر ایـن بشنید، که سویِ امیر نبشته بود و سخن کارگر آمد. این است، شعر:

امـــیرا بـــه‌سویِ خـــراســان نگـــر	که سوری هـمی بـند و سـاز[2] آورد
اگـــر دستِ شـومش بـماند دراز	بـــه پـیشِ تـو کـاری دراز آورد
هـر آن کـار کـان را بـه‌سوری دهـی	چـــو چـوپان بـد دوغ بـاز آورد[3]

و آخر آن آمد که مخالفان[4] بیامدند و خراسان بگرفتند، چنانکه بر اثر شرح کرده آید.

و ازین حدیث مرا حکایتی سخت نادر و بافایده یاد آمده است، واجب داشتم نبشتنِ آن، که در جهان مانندهٔ این که سوری کرد بسیار بوده است، تا خوانندگان را فایده حاصل شود، هرچند سخن دراز گردد.

الحکایة

در اخـبارِ خـلفا خـوانده‌ام کـه چـون کـارِ آلِ بـرمک بـالا گـرفت و امـیر المـؤمنین هرون‌الرّشید، یحیی‌بن خالد البرمکی را که وزیر بـود پـدر خـوانـد و دو پسـرِ او را فـضل و جعفربرکشید و به‌درجه‌های بزرگ رسانید، چنانکه معروف است و در کتب مثبت[5]، مردی علوی خروج کرد و گرگان و طبرستان بگرفت و جملهٔ کوهِ گیلان، و کارش سخت قوی شد. هرون بی‌قرار و بی‌آرام‌گشت، که در کتب خوانده بود که نخست خلل که آید در گاهِ[6] خلافتِ عبّاسیان آن است‌که به‌زمینِ طبرستان ناجم[7] پیدا آید از عـلویان. پس یـحیی بـن خـالد البرمکی را بخواند و خالی کردو گفت چنین حالی پیدا آمد، و این شغل نه از آن است که به‌سالاری راست شود[8]؛ یا ما را باید رفت یا تو را یا پسری از آنِ تو، فضل یا جعفر. یحیی

۱- **در خون او شد:** آهنگ کشتن او کرد. به خونش تشنه شد. ۲- **بند و ساز:** فریب و مکر، خدعه و نیرنگ.

۳- **باز آورد:** معنی مصرع دوم آن است که: چوپان بد پشم و شیر و کره گوسفندان را برای خود بر می‌دارد و تنها دوغ را برای صاحب آن می‌برد، یعنی به وظایف شبانی‌اش خوب عمل نمی‌کند.

۴- **مخالفان:** ترکمانان سلجوقی. ۵- **مثبت:** ثبت شده.

۶- **درگاهِ ــ:** در زمانِ ــ، در روزگارِ ــ، یا در تختِ ــ (که مظهر حکومت است). ۷- **ناجم:** خارجی، سرکش.

۸- **نه از آن... شود:** یک سالار و فرمانده نمی‌تواند از عهدهٔ این کار برآید.

گفت روا نیست که به‌هیچ حال امیر المؤمنین به هر ناجمی که پیدا آید حرکت کند، و من پیشِ خداوند به‌پایم[1] تا تدبیرِ مرد و مال می‌کنم، و بنده‌زادگان فضل و جعفر پیشِ فرمانِ عالی‌اند، چه فرماید؟ گفت: فضل را بباید رفت، و ولایتِ خراسان و ری و جبال و خوارزم و سیستان و ماوراءالنّهر وی را دادم تا به‌ری بنشیند و نایبان فرستد به‌شهرها و شغلِ این ناجم پیش گیرد و کفایت کند به‌جنگ، یا صلح باز آرد. و شغلِ وی و لشکر راست باید کرد چنانکه فردا خلعت بپوشد و پس فردا برود و به‌نهروان مُقام کند تا لشکرها و مدد و آلت به‌تمامی بدو رسد. یحیی گفت فرمان بُردارم. و بازگشت و هرچه بایست بساخت، و پوشیده فضل را گفت: «ای پسر، بزرگ کاری است که خلیفه تو را فرمود و درجه‌یی تمام که ارزانی داشت این جهانی، و لکن آن جهانی با عقوبت قوی، که فرزندی را از آنِ پیغامبرعلیه‌السّلام بر می‌باید انداخت. و جز فرمانبُرداری روی نیست که دشمنان بسیار داریم و متَّهم به‌علویان[2]، تا از چشمِ این خداوند نیوفتیم». فضل گفت دل مشغول مدار که من درایستم[3]، اگر جانم بشود، تا این کار به‌صلح راست شود.

دیگر روز یحیی و فضل پیش آمدند، هرون‌الرّشید نیزه و رایتِ خراسان ببست به‌نامِ فضل[4] و با منشور بدو دادند، خلعت بپوشید و بازگشت با کوکبه‌یی سخت‌بزرگ و به‌خانه‌بازآمد، همه بزرگانِ درگاه نزدیک رفتند وی را خدمت کردند. و دیگر روز برفت و به‌نهروان آمد و سه روز آنجا مُقام کرد تا پنجاه هزار سوار و سالاران و مقدَّمان نزدیکِ وی رفتند. پس درکشید و به ری آمد و آنجا فرود آمد. مقدّمه را با بیست هزار سوار بر راهِ دنباوند به‌طبرستان فرستاد، و لشکرهابا دیگر پیشروان به‌خراسان در پراگند. و پس رسولان فرستاد به‌یحیی علوی و تلطُّفهاکرد تا به‌صلح اجابت کرد بدان شرط که هرون او را عهدنامه فرستد به‌خطِّ خویش، بر آن نسخت که کند[5]. و فضل حال بازنمود و هرون‌الرّشید اجابت کرد و سخت شاد شد، تایحیی نسختی فرستاد با رسولی از ثقاتِ خویش و هرون آن را به‌خطِّ خویش نبشت و قضاة و عدول را گواه گرفت، پس از آنکه سوگندان را بر زبان برانده

۱- **من پیش خداوند به پایم:** من هم به عنوان وزیر اینجا در خدمتم.

۲- **متّهم به علویان:** متّهم به هواداری از خاندان علی. ۳- **در ایستم:** پافشاری کنم.

۴- **نیزه... فضل:** با دادن نیزه و بستن رایت به نام فضل در واقع حکومت خراسان و وظیفهٔ جنگ با دشمنان خلافت را به وی محوّل کرد. **رایت بستن به نام کسی:** یکی از آداب و تشریفات متداول آن روزگار بوده که سلطان یا خلیفه هنگام برگزیدن حاکم یا امیری، برای بزرگداشت وی و محوّل کردن وظیفه، رایت یا علمی را به نام او می‌بسته است. ۵- **بر آن نسخت که کند:** بر همان متن پیشنهادی خود یحیی.

بود. و یحیی بدان آرام گرفت، به‌نزدیکِ فضل آمد و بسیار کرامات دید. و به‌بغداد رفت و هرون وی را بنواخت و بسیار مال بخشید. و فضل به‌خراسان رفت و دو سال ببود و مالی سخت به‌زائران[1] و شاعران بخشید. و پس استعفا خواست، و بیافت و به‌بغداد بازآمد، و هرون به راستایِ وی آن نیکویی فرمود کز حدّ بگذشت.

حالِ آن علوی بازنمودن که چون شد دراز است، غرضِ من چیزی دیگر است نه حالِ آن علوی بیان کردن. فضل، رشید را هدیه آورد بِرَسم. پس از آن اختیار چنان کرد که به خراسان امیری فرستد، و اختیارش بر علیّ بن عیسی بن ماهان افتاد، و با یحیی بگفت و رای خواست. یحیی گفت علی مردی جبّار و ستمکار است، و فرمان خداوند راست ـ و خلل به‌حالِ آلِ برمک راه یافته بود ـ رشید بر مغایظهٔ یحیی، علی عیسی را به‌خراسان فرستاد و علی دست برگشاد و مالِ به‌افراط برستدن گرفت و کس را زهره نبود که بازنمودی. و منهیان سویِ یحیی می‌نبشتند، او فرصتی نگاه داشتی و حیلتی ساختی تا چیزی از آن به‌گوشِ رشید رسانیدی و مظلومی پیش کردی تا ناگاه در راه پیشِ خلیفه آمدی، البتّه سود نمی‌داشت، تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند خورد که هرکس که از علی تظلّم کند آن کس را نزدیکِ وی فرستد. و یحیی و همه مردمان خاموش شدند.

علی خراسان و ماوراءِالنّهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان بکند و بسوخت و آن ستد کز حدّ و شمار بگذشت. پس از آن سالی هدیه‌یی ساخت به رشید که پیش از وی کس نساخته بود و نه پس از وی بساختند، و آن هدیّه نزدیک بغداد رسید و نسختِ آن بر رشید عرضه کردند سخت شاد شد و به‌تعجُّب بماند. و فضلِ ربیع که حاجب بزرگ بود میان بسته بود تعصُّب آل برمک را[2] و پایمردی علی عیسی می‌کرد. رشید، فضل را گفت چه باید کرد در باب هدیه‌یی که از خراسان رسیده است؟ گفت خداوند را بر منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشاند و بیستانید تا هدیّه پیش آرند و دلهایِ آل برمک بطرقد و مقرّر گردد خاصّ و عامّ را که ایشان چه خیانت کرده‌اند، که فضل‌بن یحیی هدیه آن مقدار آورد از خراسان که عاملی از یک شهر بیش از آن آرد، و علی چندین فرستد. این اشارت رشید را سخت خوش آمد، که دل گران کرده بود بر آلِ برمک، و دولتِ ایشان به‌پایان آمده.

۱- **زائران:** آنها که به دیدار فضل می‌رفتند.

۲- **میان... برمک را:** کمر دشمنی با آل برمک رابسته بود.

دیگر روز بر خضراءِ میدان[۱] آمد و بنشست و یحیی دو پسرش را بنشاند، و فضلِ ربیع و قومِ دیگر و گروهی بایستادند. و آن هدیه‌ها را به‌میدان آوردند: هزار غلامِ ترک بود به‌دستِ هریکی دو جامهٔ ملوَّن از شُشتری و سپاهانی و سقلاطون و مُلحمِ دیباجی و دیبایِ ترکی و دیداری[۲] و دیگر اجناس. غلامان بایستادند با این جامه‌ها، و براثرِ ایشان هزار کنیزکِ ترک آمد و به‌دستِ هریکی جامی زرین یا سیمین پر از مشک و کافور و عنبر و اصنافِ عِطر و طرایفِ شهرها؛ و صد غلامِ هندو و صد کنیزکِ هندو بغایت نیکورو و شارهای‌قیمتی پوشیده. غلامان تیغهایِ هندوی داشتند، هرچه خیاره‌تر، و کنیزکان شارهایِ باریک در سفطها[۳]، نیکوتر از قصب. و با ایشان پنج پیل نر آوردند و دو ماده، نران با برگستوان از دیباها و آیینه‌هایِ زرین[۴] و سیمین و مادگان با مهدهایِ زر و کمرها و ساختهایِ مرصَّع به‌جواهر. بیست اسب آوردند براثر پیلان با زینهای زرین؛ سه، نعل زر بر زده، و ساخت‌هایِ مرصَّع به‌جواهر بدخشی و پیروزه، اسبانِ گیلی؛ و دویست اسبِ خراسانی با جُلهایِ دیبا؛ و بیست عقاب و بیست شاهین. و هزار اشتر آوردند، دویست با پالان و افسارهایِ ابریشمین دیباها درکشیده در پالان، دیگراسباب و جوال‌سخت آراسته[۵]؛ و سیصد اشتر از آن با محمل و مهد، بیست با مهدهایِ به زر؛ و پانصد هزار و سیصد پاره بلور از هر دستی؛ و صد جفت کارد و بیست عِقد گوهر سخت قیمتی و سیصد هزار مروارید و دویست عدد چینی فغفوری[۶] از صحن و کاسه نیم‌کاسه و غیره، که هریک از آن در سرِکارِ[۷] هیچ پادشاهی ندیده بودند، و دو هزار چینی دیگر از لنگری[۸] و کاسه‌هایِ کلان و خُمره‌های چینیِ کلان و خرد و انواعِ دیگر؛

۱- **بر خضرای میدان:** بالای بنای مرتفعی که در میدان شهر قرار داشت. میدان در روزگار بیهقی به فضای وسیع جلو درگاه گفته می‌شده که محلّ تجمع مردم بوده است.

۲- **دیداری:** دیبای دیداری، که منظور دیبای توری‌مانند و مشبک است.

۳- **شارهای باریک در سَفَطها:** پارچه‌های شار نازک و ظریف در جامه‌دانهاو صندوقها.

۴- **آینهٔ زرّین:** آینه پیل زرّین، طبل بزرگی که بر پشت پیل می‌نواخته‌اند.

۵- **دیگر... آراسته:** وسایل دیگر و جوالهای هدایاکه بر پشت شتران بود بسیار آراسته و مجلّل.

۶- **فغفوری:** منسوب به فغفور، که لقب پادشاهان چین بوده است. این کلمه فارسی و مرکب است از فغ یا بغ = خدا + فور یا پور = پسر؛ جمعاً یعنی: پسر خدا.

۷- **سرکار:** واژه‌ای هندی و اصطلاحی دیوانی بوده است به معنی معموره‌ای که دارای چندین ناحیه و منطقهٔ خرجگزار باشد. در اینجا منظور درگاه و دربار است.

۸- **لنگری:** قاب بزرگ غذاخوری شبیه سینی. «ی» در این کلمه اصلی است.

و سیصد شادروان و دویست خانه[۱] قالی و دویست خانه محفوری.

چون این اصنافِ نعمت به‌مجلسِ خلافت و میدان رسید تکبیری از لشکر برآمد، دهل و بوق آن‌چنان زدند که کسی مانند آن یاد نداشت، و نه خوانده بود و نه شنوده. هرون‌الرّشید روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت: این چیزها کجا بود در روزگارِ پسرت فضل؟ یحیی گفت: زندگانیِ امیر المؤمنین دراز باد، این چیزها در روزگار امارتِ پسرم در خانه‌هایِ خداوندانِ این چیزها بود، به‌شهرهایِ عراق و خراسان. هرون‌الرّشید ازین جواب سخت طَیره[۲] شد، چنانکه آن هدیّه بر وَی منغَّص شد و روی ترش کرد و برخاست از آن خضرا و برفت. و آن چیزها از مجلس و میدان ببردند، به‌خزانه‌ها و سرایها و ستورگاه و ساربان رسانیدند. و خلیفه سخت دژم بنشست از آن سخنِ یحیی، که هرون‌الرّشید عاقل بود و غورِ آن دانست که چه بود.

و یحیی چون به‌خانه بازآمد فضل و جعفر، پسرانش، گفتند که ما بندگانیم و نرسد ما را که بر سخن و رایِ پدر اعتراض کنیم، ما سخت بترسیدیم از آن سخنِ بی‌محابا که خلیفه را گفتی، بایستی که اندر آن گفتار نرمی و اندیشه بودی. یحیی گفت: ای فرزندان، ما از شدگانیم[۳] و کارهابه‌آخر آمده است، و سببِ محنت، بعد قضاءِ الله، شمایید؛ تا برِ جایم سخنِ حقّ ناچار بگویم و به‌تملّق و زرق مشغول نشوم، که به‌افتعال و شَعبَده قضایِ آمده بازنگردد، که گفته‌اند اِذا اِنتَهَتِ المُدَّة کانَ الحَتْفُ فِي الحیلة[۴]؛ آنچه من گفتم امشب در سرِ این مردِ جبّار بگردد[۵] و ناچار فردا درین باب سخن گوید و رایی خواهد روشن، به‌شما رسانَم آنچه گفته آید، بازگردید و دل مشغول مدارید. ایشان بازگشتند سخت غمناک که جوانانِ کارنادیده بودند؛ و این پیر مجرَّب جهاندیده‌بود، طعامی خوش بخورد با ندیمان، پس فرودِ سرای رفت و خلوت کرد و رود و کنیزک و شراب خواست و دست به‌شراب خوردن کرد؛ و کتابی بود که آن را *لطایف حِیَلِ الکُفاة* نام بود، بخواست و خوشک‌خوشک مَی مِی‌خورد و رِنگ‌رِنگ[۶] سماعی و زخمه‌یی و گفتاری[۷] می‌شنید و کتاب می‌خواند، تا باقی روز و نیمه‌یی

۱- **خانه:** واحد شمارش فرش است. ۲- **طَیره:** خشمگین و آزرده.

۳- **ما از شدگانیم:** ما رفتنی هستیم، دَورِ ما به آخر رسیده است.

۴- **اِذا... الحیله:** مثل است به معنی: هرگاه مدّت عمر به‌سر آمد، مرگ آدمی در چاره‌جویی رهایی از مرگ است.

۵- **در سرِ... بگردد:** این مرد جبّار دربارهٔ آن خواهد اندیشید. ۶- **رِنگ رِنگ:** صدای نرمک نرمک ساز.

۷- **گفتار:** صدای خوش، آواز، قول.

از شب، پس با خویشتن‌گفت «به‌دست آوردم». و بخفت و پگاه برخاست و به‌خدمت رفت.

چون بار بگسست هرون‌الرّشید با یحیی خالی کرد و گفت ای پدر چنان سخنی درشت دی در رویِ من بگفتی، چه جایِ چنان حدیث بود؟ یحیی گفت زندگانیِ خداوند دراز باد، سخنِ راست و حقّ درشت باشد، و بود در روزگار پیشین ازین که ستوده می‌آمد، اکنون دیگر شده است؛ و چنین است کارِ این دنیایِ فریبنده که حالها بر یک سان نگذارد. و هرچند حاسدان رایِ خداوند در باب من بگردانیده‌اند و آثار تنکّر و تغیّر[1] می‌بینم، ناچار تا در میانِ کارم البتّه نصیحت باز نگیرم و کفرانِ نعمت نورزم. هرون گفت: «ای پدر، سخن برین جمله مگوی و دل بد مکن، که حال تو و فرزندان تو نزدیکِ ما همان است که بود، و نصیحت بازمگیر که درست و نادرست همه ما را خوش است و پسندیده. و آن حدیث که دی گفتی عظیم بر دل ما اثر کرده است، باید که شرحی تمام دهی تا مقرّر شود.» یحیی برپای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت: «زندگانیِ خداوند دراز باد، تفصیلِ سخن دینه بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود به‌شرح‌تر.» گفت: نیک آمد. یحیی گفت: خداوند دستِ علی گشاده کرده است تا هرچه خواهد می‌کند و منهیان را زهره نیست که آنچه رود باز نمایند، که دو تن را که من بنده پوشیده گماشته بودم بکشت؛ و رعایایِ خراسان را ناچیز کرد و اَقویا و محتشمان را برکند و ضیاع و املاک بستد و لشکرِ خداوند را درویش کرد. و خراسان ثغری بزرگ است و دشمنی چون ترک نزدیک، بدین هدیّه که فرستاد نباید نگریست، که از ده درم که بستده است دو یا سه فرستاده است. و بدان باید نگریست که ساعت تا ساعت خللی افتد که آن را در نتوان یافت، که مردمانِ خراسان چون از خداوند نومید شوند دست به ایزد، عزّ ذکره، زنند و فتنه‌یی بزرگ به‌پای کنند و از ترکان مدد خواهند، و بترسم که کار بدان منزلت رسد که خداوند را به‌تنِ خویش باید رفت تا آن را در تواند یافت، و به هر درمی که علیِ عیسی فرستاد پنجاه درم نفقات باید کرد و یا زیادت، تا آن فتنه بنشینند. بنده آنچه دانست بگفت و از گردنِ خویش بیرون کرد و فرمان خداوند را باشد، و نموداری و دلیلی روشن‌تر فردا بنمایم. هرون‌الرّشید گفت «همچنین است که تو گفتی ای پدر، جَزاکَ اللهُ خَیْراً، آنچه حاجت است درین کرده آید. بازگرد و آنچه گفتی بنمای.» قوی‌دل بازگشت و آنچه رفته بود با فرزندان فضل و جعفر بگفت، ایشان شاد شدند.

و یحیی کس فرستاد و ده‌تن از گوهرفروشانِ بغداد را بخواند که توانگرتر بودند و گفت

۱- **تنکّر و تغیّر**: از حال بگردیدن و دیگرگون شدن. اینجا وضع رای هارون نسبت به یحیی است.

خلیفه را به سی بار هزار هزار درم جواهر می‌باید، هرچه نادرتر و قیمتی‌تر. گفتند سخت نیک آمد، به دولتِ خداوند و عدلِ وی اگر کسی به سی بار هزار هزار دینار خواهد جواهر در بغداد هست، و ما ده تن اینچه می‌خواهد داریم و نیز به زیادت بسیار. یحیی گفت: بَارَکَ اللهُ فیکُم، بازگردید و فردا با جواهر به‌درگاه آیید تا شما را پیشِ خلیفه آرند تا آنچه رای واجب کند کرده آید. گوهرفروشان بازگشتند و دیگر روز با سفطهایِ جواهر به‌درگاه آمدند. و یحیی خلوت خواست با هرون‌الرّشید، کرده آمد، و ایشان را پیش آوردند با جواهر و عرضه کردند و خلیفه بپسندید و یحیی ایشان را خطّی داد به‌بیست و هفت بار هزار هزار درم. و هرون‌الرّشید آن را توقیع کرد و گفت بازگردید تا رای چه واجب کند درین، و فردا نزدیکِ یحیی‌آیید تا آنچه فرموده باشیم، تمام کند. گوهرفروشان بازگشتند سفطها را قفل و مهر کردند و به‌خزانه ماندند. هرون‌الرّشید گفت این چیست که کردی ای پدر؟ گفت زندگانیِ خداوند دراز باد، جواهر نگاه دار تا فردا خط بستانم و پاره کنم، و خداوندانِ گوهر زهره ندارند که سخن گویند، و اگر به‌تظلّم پیشِ خداوند آیند حواله به‌من باید کرد تا جواب دهم. هرون‌الرّشید جواب گفت: ما این توانیم کرد امّا پیشِ ایزد تعالی در عرصاتِ قیامت چه حجَّت آریم؟ و رعایا و غربا ازین شهر بگریزند و زشت‌نام شویم در همه جهان. یحیی گفت: پس حالِ علیِ عیسی برین جمله است در خراسان که بنمودم، و چون خداوند روا نمی‌دارد که ده تن از وی تظلّم کنند و به‌درد باشند، چرا روا دارد که صد بار هزار هزار مسلمانان از یک والیِ وی غمناک باشند و دعایِ بد کنند؟ هرون‌الرّشیدگفت: احسنت ای پدر، نیکو پیدا کردی[1]، به‌خانه برو و به خداوندان باز ده. و من دانم که در بابِ این ظالم، علیِ عیسی، چه باید کرد. و یحیی بازگشت و دیگر روز گوهرفروشان بیامدند. سفطها فرمود تا بدیشان بازدادند به‌قفل و مهر. و بیع اقالت کردند[2] و خط بازستدند و گفت: اکنون این مال گشاده نیست[3]، چون از مصر و شام حِمل دررسد آنگاه این جواهر خریده آید. ایشان دعا کردند و بازگشتند.

و این حدیث در دلِ رشید بماند و باز می‌اندیشید تا علی را چون بر اندازد. و دولتِ آل برمک به‌پایان آمده بود، ایشان را فرود برد[4] چنانکه سخت معروف است. و رافعِ لیثِ

۱- **نیکو پیدا کردی:** خوب روشن کردی. ۲- **اِقالت کردن:** فسخ کردن و بر هم زدن.

۳- **اکنون... نیست:** این وجه (بهای جواهرات) فعلاً موجود نیست.

۴- **فرود برد:** به زیر آورد، از قدرت بینداخت.

نصرِ سیّار که از دستِ[1] علیِ عیسی امیر بود به‌ماوراءالنّهر عاصی شد و بسیار همگنان از مرو سویِ وی رفتند و با وی نیز لشکرِ بسیار بود، و از ماوراءالنّهر نیز با وی بسیار گرد آمد و سویِ وی[2] رفتندو همهٔ خراسان پر فتنه گشت و چند لشکر را ازآنِ علی عیسی که بفرستاد بشکست، تا کار بدان منزلت رسید که از هرون‌الرّشید مدد خواست. هرون هرثمهٔ اَعیَن را با لشکری بزرگ به‌مددِ علی‌عیسی‌فرستاد و با وی پوشیده بنهاد و به‌خطِّ خود منشوری دادش به‌ولایت، تا علی را بگیرد ناگاه و بند کند و انصافِ رعایای خراسان از وی بازستاند و آنگاه وی را به‌بغداد فرستد و کارِ رافع را پیش گیرد تا به‌جنگ یا صلح کفایت کرده آید. و هرثمه برفت و علی را به‌مغافصه به‌مروفروگرفت و هرچه داشت بستد، پس بسته با خادمی ازآنِ رشید به‌بغداد فرستاد و خراسان را ضبط گونه کرد. و هر روز کارِ رافع قویتر می‌بود و هرثمه عاجز شد از کارِ وی، تا حاجت آمد رشید را، که مایهٔ عمر به‌آخر رسیده و آن تن درمانده، به‌تنِ خویش حرکت باید کرد با لشکرِ بسیار و مأمون‌پسرش بر مقدّمهٔ وی. درین راه به‌چند کرَّت گفت: دریغ آل برمک! سخن یحیی‌مرا امروز یاد می‌آید؛ مَا اسْتَوزَرَ الخُلَفاءُ مِثْلَ یَحْیی[3]. و آخرِ کارش آن آمد که مأمون تا مرو برفت و آنجا مُقام کرد و لشکر را با هرثمه به‌سمرقند فرستاد؛ و هرون‌الرّشید چون به‌طوس رسید آنجا گذشته شد.

این حکایت به‌پایان آمد. و چنین حکایات از آن آرم، هرچند در تصنیف سخن دراز می‌شود، ازین حکایات فایده‌ها به حاصل شود، تا دانسته آید. والسَّلام.

و روز یکشنبه دهمِ ماه رمضان سنهٔ خَمْسَ وَ عِشْرِینَ وَ اَرْبَعَمِائَه[۴۲۵] سیّاحی رسید از خوارزم و ملطَّفه‌یی خُرد آورد در میان رُکوَه[4] دوخته، ازآنِ صاحبِ بریدِ، آنجا مقدارِ پنج سطر حوالت به‌سیّاح کرده که از وی باز باید پرسید احوال[5]. سیّاح گفت: «صاحبِ برید می‌گوید که کارِ من که‌بازنمودنِ احوال است جان بازی شده است، و عبدالجبّار پسرِ وزیر روی پنهان کرد که بیمِ جان بود، می‌جویند او را، نمی‌یابند، که جایی استوار دارد. و هرون جبّاری شده است و لشکر می‌سازد و غلام و اسب بسیار زیادت بخرید، و قصدِ مَرْو دارد. و

۱- از دستِ ـــ: به فرمانِ ـ، از طرفِ ـ. ۲- وی، در این جمله همهٔ «وی»ها به رافع لیث باز می‌گردد.

۳- مَا اسْتَوزَرَ... یَحْیی: خلفا را مثل یحیی کسی وزارت نکرد (یعنی یحیی در وزارت بی‌بدیل بود).

۴- رُکْوه: کهنه، لته.

۵- آنجا... احوال: در آن ملطّفه تنها پنج سطر چیزی نوشته، و گفته بود که ماجرا را از سیّاح باید پرسید.

کسانِ خواجهٔ بزرگ را همه گرفتند و مصادره کردند امّا هنوز خطبه بر حالِ خویش است[۱]، که عصیان آشکارا نکرده است، و می‌گوید که «عبدالجبّار از سایهٔ خویش می‌بترسد، و از درازدستیِ خویش بگریخته است.» و من که صاحبِ بریدم به‌جایِ خویش بداشته‌اند[۲] و خدمتِ ایشان می‌کنم و هرچه باز می‌نویسم به مرادِ ایشان است، تا دانسته آید. و بایتگین‌حاجب و آیتگین شرابدار و قلباق و هندوان و بیشتر مقدّمانِ محمودی این را سخت کارِه‌اند، امّا به‌دستِ ایشان چیست[۳]؟ که با خیلها برنیایند. و تدبیر باید ساخت به زودی اگر این ولایت به‌کار است، که هر روز شرّش زیادت است، تا دانسته آید. والسَّلام».

امیر مسعود چون برین حال واقف گشت مشغول‌دل شد و خالی کرد با بونصرِ مشکان و بسیار سخن رفت و برآن قرار دادند که سیّاح را بازگردانیده آید و به‌مقدَّمان نامه نبشته شود تا هر روز نصیحت کنند و فرود آرند[۴] تا فسادی نپیوندد، تا چندان‌که رایتِ عالی به‌خراسان رسد تدبیرِ این شغل ساخته شود. و قرار دادند تا امیر عزیمت را، بر آنکه سویِ بُست حرکت کرده آید تا از آنجا به‌هرات رفته شود، درست کرد[۵]. و نامه فرمود به‌خواجه احمدِ عبدالصَّمد درین معانی تا وی درین مهمّ چه بیند و آنچه واجب است بسازد و از خویشتن بنویسد. و بونصر خالی بنشست و ملطَّفه‌ها به‌خوارزم نبشته آمد سخت خرد و امیر همه توقیع کرد؛ و سیّاح را صلتی بزرگ داده آمد و برفت سویِ خوارزم. و سویِ وزیر آنچه بایست درین ابواب نبشته شد. و بابی خواهد بود احوال خوارزم را مفرد، از آن تمامتر، اینجا حالها به‌شرح نمی‌کنم.

و نیمهٔ این ماه نامه‌ها رسید از لهور که احمدِ ینالتگین با بسیار مردم آنجا آمد و قاضیِ شیراز و جملهٔ مصلحان در قلعهٔ مندککور رفتند و پیوسته جنگ است و نواحی می‌کَنند[۶] و پیوسته فساد است. امیر سخت اندیشه‌مند شد که دل‌مشغول بود از سه جانب، به‌سببِ ترکمانانِ عراقی[۷] و خوارزم و لهور، بدین سبب که شرح کردم.

۱- **خطبه... است:** هنوز خطیب در مراسم رسمی به نام سلطان مسعود خطبه می‌خواند.

۲- **به جایِ خویش بداشته‌اند:** نزد خود نگاه داشته‌اند.

۳- **به دست ایشان چیست؟:** چه در دست دارند؟ کاری از دستشان بر نمی‌آید.

۴- **فرود آرند:** آرام کنند (هرون و دیگر عاصیان را).

۵- **قرار دادند... کرد:** قرار دادند تا امیر مقدّمات عزیمت به سوی بست و هرات را فراهم آورد.

۶- **می‌کَنند:** خراب و ویران می‌کنند.	۷- **ترکمانان عراقی:** ترکمانانِ شورشی که در ری و پیرامون آن بودند.

و از نشابور نیز نامه‌ها رسید که طوسیان و تارودیان[1] چون سوری غایب است قصد خواهند کرد، و احمدِ علیِ نوشتگین که از کرمان گریخته آنجا آمده است، با آن مردم که با وی است، می‌سازد جنگِ ایشان را. امیر، رضی‌الله عنه، سوری را فرمود که به زودی سویِ نشابور باید رفت. گفت فرمان بُردارم. و روزِ چهارشنبه نوزدهم این ماه وی را خلعتی دادند سخت فاخر و نیکو.

و روز دوشنبه عید کردند و امیر، رضی‌الله عنه، فرمود تا تکلّفی عظیم کردند، و پس از آن خوان نهاده بودند، اولیا و حشم و لشکر را فرمود تا بر خوان شراب دادند، و مستان بازگشتند. و امیر با ندیمان نشاطِ شراب کرد، و ننمود بس بطری[2] که دلش سخت مشغول بود به‌چندگونه منزلت. و ملطّفه‌ها رسید از لهور سخت مهمّ که احمدِ ینالتگین قلعه بستدی امّا خبر شد که تِلَکِ هندو لشکری قوی بساخت از هر دستی و روی این جانب دارد، این مخذول را دل بشکست و دوگروهی افتاد میانِ لشکر او. امیر هم در شراب خوردن، این ملطّفه‌ها راکه بخواند، نامه فرمود به‌تِلَکِ هندو و این ملطّفه‌ها فرمود تا در دَرجِ آن نهادند و مثال داد تا به‌زودی قصد احمد کرده آید. و نامه را امیر توقیع کرد و به‌خطِّ خویش فصلی زیرِ نامه نبشت سخت قوی چنان‌که او نبشتی، ملکانه؛ و مخاطبهٔ تِلَک درین وقت از دیوانِ ما «المعتمد» بود. و به‌تعجیل این نامه را بفرستادند.

و روز پنجشنبه هژدهمِ شوّال از گَردیز نامه رسید که سپاه‌سالار غازی را که آنجا بازداشته بودند وفات یافت. و چنان شنودم که وی را بر قلعت می‌داشتند سخت نیکو و بندی سبک. کسی پوشیده نزدیکِ کوتوالِ آن قلعه آمد و گفت: «غازی حیلتی ساخت و کاردی قوی نزدیک وی برده‌اند و سُمجی می‌کَند به‌شب و خاکِ آن در زیرِ شادروان که هست پهن می‌کند تا به‌جای نیارند و وی سُمج را پوشیده دارد به‌روز». تا به‌شب کوتوال مغافصه نزدیکِ وی رفت و خاک و کارد و سمج بدید و وی را ملامت کرد که این چرا کردی؟ در حقّ تو از نیکوداشت چیزی باقی نیست. جواب داد که او را گناهی نبود و مر خداوند سلطان را حاسدان برآن داشتند تا دل بر وی گران کرد. و امید یافته بود که نظرِ عالی وی را دریابد، چون درنیافت و حبس دراز کشید چاره ساخت چنانکه محبوسان و درماندگان

۱- **تارودیان:** اهالی تاروی طوس، که بخش علیای ولایت طوس بوده است.

۲- **ننمود بس بَطَری:** شادی چندانی ابراز نکرد.

سازند؛ اگر خلاص یافتی خویشتن را پیشِ خداوند افگندی تا چارهٔ رحمت کردی. کوتوال وی را ازآن خانه به‌خانهٔ دیگر بُرد و احتیاط زیادت کرد و فرمود تا آن سُمج به‌خشت و گل استوار کردند، و حال بازنمود. جواب باز رسید که غازی بی‌گناه است و نظرِ پادشاهانه وی را دریابد، چون وقت باشد، دلِ وی گرم باید گردانید و باید که وی را نیکو داشته آید. غازی بدین سخنان شاد شد. و دریافت او را نظرِ امیر[۱]، امّا قضاءِ مرگ که از آن چاره نیست آدمی را فراز رسید و گذشته شد، رحمةالله علیه. و نیک سالاری بود.

ذکر رسولان حضرتی[۲] که بازرسیدند از ترکستان با مَهد و وَدیعت[۳] و رسولان خانیان که با ایشان آمدند

قریبِ چهار سال بود تا رسولانِ ما، خواجه ابوالقاسمِ حصیریِ ندیم و قاضی بوطاهرِ تبّانی، به‌ترکستان رفته بودند از بلخ بستنِ عهد را با قَدِرخان و دختری ازآنِ وی را خواستن به‌نامِ سلطان مسعود و دختری ازآنِ بغراتگین به‌نام خداوندزاده امیر مودود. و عهد بسته بودند و عقدها بکرده. قَدِرخان گذشته شد و بُغراتگین که پسرِ مهتر بود و ولیّ عهد به‌خانیِ ترکستان‌بنشست و او را ارسلان خان لقب کردند[۴]، و بدین سبب فَتَرات افتاد و روزگار گرفت و رسولان تا دیر بماندند و ازینجا نامه‌ها رفت به‌تهنیت و تعزیت، علی‌الرّسم فی امثالها. چون کارِ ترکستان و خانی قرار گرفت رسولانِ ما را بر مراد بازگردانیدند و ارسلان خان با ایشان رسولان فرستاد و مهدها بیاوردند. از قضاءِ آمده دختر که به‌نامِ خداوندزاده امیر مودود بود فرمان یافت. شاه‌خاتون را، دخترِ قدرخان، که نامزد بود به‌سلطان مسعود بیاوردند. چون به‌پَروان رسیدقاضی بوطاهرِ تبّانی آنجا فرمان یافت؛ و قصّه‌ها گفتند به‌حدیثِ مرگِ وی. گروهی گفتند اسهالی قوی افتاد و بمرد، گروهی گفتند مرغی چند بریان نزدیکِ وی بردند و مسموم بود بخورد از آن مُرد، لا یَعلمُ الغیبَ اِلاّ الله عزّوجل[۵]. و بسا رازا که آشکارا خواهد شد روزِ قیامت، یومَ لا یَنفَعُ مالٌ و لا بَنون اِلاّ مَن اَتَی الله بِقَلْبٍ سَلیمٍ[۶].

۱- **دریافت او را نظر امیر:** مورد توجّه و عنایت سلطان واقع شد.

۲- **حضرتی:** منسوب به حضرت: درگاه حکومت غزنوی. ۳- **ودیعت:** ودیعه، کنایه از عروس.

۴- **لقب کردند:** چنانکه از همین مورد بر می‌آید خانان قراخانی وقتی به مقام بالاتری می‌رسیدند عنوان و لقب آنها هم تغییر می‌کرد. همین امر سبب شده است که برای شناسایی ایشان در بیهقی مشکلاتی پیش بیاید.

۵- **لا یَعْلَمُ... عزّ و جل:** هیچ کس غیب نمی‌داند مگر خدای بزرگ و بلندمرتبه.

۶- **یومَ لا یَنفَع... سَلیم:** آن روز سود ندارد مال و نه فرزندان، مگر آن که خدای بدهد دلی با سلامت (آیات ۸۸ و

و سخت بزرگ حماقتی دانم که کسی از بهرِ جاه و حُطام دنیا را خطرِ ریختنِ خونِ مسلمانان کند. وَاللهُ عَزَّ ذِکرُهُ یَعصِمُنا وَ جَمیعَ المُسْلِمینَ مِنَ الحَرامِ وَالشَّرَه وَ مُتابَعةِ الهَوی بِمَنِّه وَ سِعَةِ فَضْلِه[1].

و روزِ آدینه نوزدهم شوّال شهر غزنی بیاراستند، آراستنی برآن جمله که آن سال دیدند آنچنان که این سلطان از عراق بر راهِ بلخ اینجا آمد و بر تختِ مُلک نشست[2]. چندان خوازه زده بودند و تکلّفهایِ گوناگون کرده که از حدّ وصف بگذشت، که نخست مهد بود که از ترکستان اینجا آوردند، امیر چنان خواست که ترکان چیزی بینند که هرگز چنان ندیده بودند. چون رسولان و مهد بهشِجْکاو رسیدند فرمان چنان بود که آنجا مُقام کردند. و خواجه بوالقاسمِ ندیم در وقت بهدرگاه آمد و سلطان را بدید و بسیار نواخت یافت که بسیار رنج کشیده بود. و با وی خلوتی کرد چنانکه جز صاحبِ دیوانِ رسالت، خواجه بونصر مشکان، آنجا کس نبود و آن خلوت تا نزدیکِ نماز دیگر بکشید، پس بهخانه بازگشت. و دیگر روز، یَوْمَ‌الاِثْنَینِ لِثَمانٍ بَقینَ مِنْ شوّال[3]، مرتبه‌داران و والیِ حَرَس و رسولدار با جنیبتان برفتند و رسولانِ خان را بیاوردند. تا سراسر[4] شهر زینت و آیین بسته بودند و تکلّفی عظیم کرده، و چون رسولان را بدیدند[5] چندان نثار کردند بهافغان‌شال و در میدان رسوله و در بازارها، از دینار و درم و هر چیزی، که رسولان حیران فروماندند. و ایشان را فرود آوردند و خوردنیِ ساخته پیش بردند. و نماز دیگر را همه زنانِ محتشمان[6] و خادمان روان شدند بهاستقبالِ مهد، و از شجکاو نیز آن قوم روان کرده بودند[7] با کوکبه‌یی بزرگ که گفتند برآن جمله کس یاد نداشت. و کوشک را چنان بیاراسته بودند که ستی زرّین و عندلیب[8] مرا حکایت کردند که بههیچ روزگار امیر آن تکلّف نکرده بود و نفرموده. و در آن وقت همهٔ

← ۸۹ سورهٔ شعراء ۲۶).

۱- **وَاللهُ... فضله:** و خداوند ـ یادش گرامی باد ـ نگه دارد ما و همهٔ مسلمانان را از حرام و آزمندی و پیروی از خواهش نفس، به احسان و فراخی بخشش خود.

۲- **بر آن جمله... نشست:** مشابه همان تشریفاتی که وقتی سلطان در اوایل حکومت خود برای اوّلین بار از بلخ به غزنین آمد و بر تخت پدر نشست (سال ۴۲۲). ۳- **یَوْمَ... شوّال:** دوشنبه هشت روز مانده از شوّال.

۴- **تا سراسر:** سرتاسر. ۵- **بدیدند:** مردمی که به استقبال رفته بودند.

۶- **زنان محتشمان:** اینجا مضاف و مضافٌ الیه است نه صفت و موصوف، یعنی: همسران مردان محتشم.

۷- **روان کرده بودند:** راه افتاده بودند، حرکت کرده بودند، روانه شده بودند. در معنی لازم.

۸- **ستی زرّین و عندلیب:** دو تن از زنان خدمهٔ حرمسرا بودند.

جواهر و آلتِ مُلک برجای بود، که همیشه این دولت برجای باد. و چند روز شهر آراسته بود و رعایا شادی می‌کردند و اعیان انواعِ بازیها می‌بردند[۱] و نشاطِ شراب می‌رفت، تا این عیش به‌سر آمد. و پس از یک چندی رسولان را پس از آنکه چندبار به‌مجلسِ سلطان رسیده بودند و عهدهایِ این جانب[۲] استوار کرده و به‌خوانها و شراب و چوگان بوده و شرفِ آن بیافته[۳]، به‌خوبی بازگردانیدند سوی ترکستان سخت خشنود. و نامه‌ها رفت درین ابواب سخت نیکو، و در رسالتی که تألیفِ من است ثبت است[۴]، اگر اینجا بیاوردمی قصّه سخت دراز شدی؛ و خود سخت دراز می‌شود این تألیف و دانم که مرا از مُبرِمان بشمرند[۵] امّا چون می‌خواهم که حقِ این خاندانِ بزرگ را به‌تمامی گزارده آید، که به‌دستِ من امروز جز این قلم نیست، باری خدمتی می‌کنم.

و روزِ پنجشنبه بیست‌وپنجمِ شوّال از نشابور مبشّران رسیدند با نامه‌ها ازآنِ احمدِ علیِ نوشتگین و شِحنه که: «میانِ نشابوریان و طوسیان تعصُّب[۶] بوده است ازقدیم الدَّهر باز، چون‌سوری قصدِ حضرت کرد و برفت، آن مخاذیل فرصتی‌جستند[۷] و بسیار مردمِ مفسدبیامدند تا نشابور را غارت کنند. و از اتّفاق احمدِ علیِ نوشتگین از کرمان همه راه تا نی[۸] به‌هزیمت آنجا آمده بود و از خجالت آنجا مقام کرده و سوی او نامه رفته تا به‌درگاه بازآید. پیش تا برفت[۹] این مخاذیل به‌نشابور آمدند. و احمد مردی بود مبارز و سالاریها کرده و در سواری و چوگان و طاب‌طاب[۱۰] یگانهٔ روزگار بود، پس بساخت پذیره شدن طوسیان را، از راه بزِ خَرْو و پُشنقان و خالَنجوی درآمدند بسیار مردم، بیشتر پیاده و بی‌نظام‌که

۱- **بازیها می‌بردند:** بازی برد و باخت می‌کردند.	۲- **عهدهای این جانب:** تعهّدات مربوط به ما (سلطان مسعود).

۳- **شرف آن بیافته:** افتخار این کارها را یافته بودند.

۴- **در رسالتی... است:** در رساله‌ای که من نوشته‌ام شرح این نامه‌ها آمده است. شاید منظور بیهقی کتاب *زینة‌الکتاب* او باشد که در مورد انشاء و دبیری است.

۵- **و دانم... بشمرند:** و می‌دانم که خواهند گفت وی روده‌درازی می‌کند و دردسر می‌دهد.

۶- **تعصّب:** در بیهقی عموماً به معنی دشمنی و خصومت است.

۷- **چون... جستند:** همین که سوری [بن معتز، عمید خراسان] از نیشابور به غزنین رفت طوسیان ملعون از فرصت استفاده کردند.

۸- **نی:** شهری در خراسان جنوبی است که اکنون نهبندان (نی+بندان) خوانده می‌شود.

۹- **پیش تا برفت:** پیش از آنکه برود.

۱۰- **طاب طاب:** طبطاب، نوعی بازی با چوبی پهن. احتمالاً همان کریکت کنونی.

سالارشان مقدَّمی بودی تارودی[۱] از مدبرانِ بقایایِ عبدالرّزاقیان، و با بانگ و شَغَب و خروش می‌آمدند دوان و پویان، راست چنانکه گویی کاروان‌سرایهای نشابور همه درگشاده است و شهر بی‌مانع و منازع، تا گاوانِ طوس[۲] خویشتن را بر کار کنند[۳] و بار کنند و بازگردند. احمدِ علیِ نوشتگین، آن شیرمرد، چون برین واقف شد و ایشان را دید تعبیه گسسته[۴]، قومِ خویشتن را گفت: بدیدم، اینها به‌پایِ خویش به‌گورستان آمده‌اند. مثالهایِ مرا نگاه دارید و شتاب مکنید. گفتند فرمان امیر راست و ما فرمان‌بُرداریم. و مردمِ عامّه و غوغا[۵] را که افزون از بیست‌هزار بود با سلاح و چوب و سنگ، گفت تا از جایهایِ خویش زینهار که مجنبید و مرا به‌پیغله[۶] یاری دهید، که اگر از شما فوجی بی‌بصیرت پیش رود طوسیان دست یابند و دلِ نشابوریان بشکند اگر تنی چند از عامّهٔ ما شکسته شود. گفتند چنین کنیم. و برجای ببودند.

احمد سواری سیصد را پوشیده در کمین بداشت در دیواربَستها و ایشان را گفت ساخته و هشیار می‌باشید و گوش به‌من دارید که چون طوسیان تنگ دررسند[۷] من پذیره خواهم شد و یک زمان دست‌آویزی بکرد[۸] پس پشت داد و به‌هزیمت برگشت، تا مدبران حریص‌تر درآیند و پندارند که من به‌هزیمت برفتم. و من ایشان را خوش‌خوش می‌آرم تا از شما بگذرند، چون بگذشتند برگردم و پای‌افشارم؛ چون جنگ سخت شود و شما بوق و طبل و نعرهٔ نشابوریان بشنوید کمینها برگشایید، و نصرت از ایزد، عزَّ ذکره، باشد، که چنان دانم بدین تدبیرِ راست که کردم ما را ظفر باشد. گفتند: چنین کنیم. و احمد از کمین‌گاه بازگشت و دور بازآمد تا آن صحرا که گذارهٔ میدانِ عبدالرزاق است. و پیاده و سوارِ خویش تعبیه کرد، و میمنه و میسره و قلب و جناح‌ها و ساقه، و سواری پنجاه نیک اسبه[۹] بر مقدّمه. و طلیعه فرستاد و آوازِ تکبیر و قرآن‌خواندن برآمد، و در شهر هزاهزی عظیم بود. طوسیان

۱- **تارودی:** اهل تاروی طوس.

۲- **گاوان طوس:** در قدیم اهالی طوس به گاو شهرت داشته‌اند، چنانکه اهالی هر شهری به صفتی متّصف بوده‌اند.

۳- **برکار کنند:** دست به کار شوند (یعنی غارت کنند). ۴- **تعبیه گسسته:** بی‌نظام و آشفته.

۵- **غوغا:** آشوب‌طلب.

۶- **پیغله:** بیغله، بیغوله، کنج و گوشه. و اینجا یعنی در گوشه‌ای پنهان شوید و منتظر دستور من باشید.

۷- **تنگ در رسند:** نزدیک شوند.

۸- **دست‌آویزی بکرد:** خواهم جنگید. «خواهم» در این فعل و دو فعل بعدی به قرینهٔ لفظی حذف شده است.

۹- **نیک اسبه:** دارندهٔ اسب چابک و رهوار. «ـه» اینجا پسوند اتّصاف و دارندگی است.

نزدیک نماز پیشین دررسیدند سخت بسیار مردم چون مور و ملخ، و از جملهٔ ایشان‌سواری سیصد از هر دستی و پیاده‌یی پنج شش هزار با سلاح بگسست و به‌شتاب درآمد و دیگر بایستادند. احمد آهسته پیش رفت با سواری چهارصد و پیاده‌یی دو هزار و از آنجا که کمین ساخته بود بگذشت، یافت مقدّمهٔ خویش را با طلیعهٔ ایشان جنگی قوی پیش گرفته. پس هر دو لشکر جنگ پیوستند، جنگی صعب و کاری، ریشاریش، و یک زمان بداشت و چند تن از هر دو جانب کشته شدند و مجروح را اندازه نبود، و طوسیان را مدد می‌آمد.

احمد مثال داد پیادگانِ خویش را - و با ایشان نهاده بود - تا تن بازپس دادند و خوش‌خوش می‌بازگشتند. و طوسیان چون برآن جمله دیدند دلیرتر در می‌آمدند و احمد جنگ می‌کرد و بازپس می‌رفت تا دانست که از کمین‌گاه بگذشت دوری[1]، پس ثباتی کرد قویتر. پس سوارانِ آسوده و پیادگان که ایستانیده بود در ساقه بدو پیوستند و جنگ سخت‌تر شد. فرمود تا به‌یک‌بار بوقها و طبلها بزدند و مردمِ عامّ و غوغا به‌یک‌بار خروشی بکردند چنانکه گفتی زمین بدرّید، و سوارانِ آسوده از کمینها برآمدند و بوق بزدند و بانگ دار و گیر[2] برآمد و طوسیان را از پیش و پس گرفتند و نظام بگسست و درهم افتادند و متحیّر گشتند و هزیمت شدند و خویشتن را بر دیگران زدند که می‌آمدند. و بیش کس مر کس را نایستاد، و نشابوریان با دلهایِ قوی در دُمِ ایشان نشستند[3] و از ایشان چندان بکشتند که آن را حدّ و اندازه نبود، که از صعبیِ هزیمت و بیمِ نشابوریان، که از جانِ خود بترسیدند[4]، در آن رزان و باغها افگندند خویشتن را، سلاحها بینداخته. و نشابوریان به رز و باغ می‌شدند و مردان را ریش می‌گرفتند و بیرون می‌کشیدند و سرشان می‌بریدند، چنانکه بدیدند که پنج و شش زن در باغهایِ پایان[5] بیست و اند مرد را از طوسیان پیش کرده بودند و سیلی می‌زدند. و احمدِ علیِ نوشتگین با سوارانِ خیاره‌تر براثرِ آن مخاذیل تا خالنجوی، سه فرسنگِ شهر، برفت و بسیار از ایشان بکشتند و بسیار بگرفتند. و از آنجا مظفّر و منصور با غنیمت و ستور و سلاحِ بسیار نمازِ شام را به‌شهر بازآمدند.

و دیگر روز فرمود تا دارها بزدند و بسیار از طوسیان بر آنجا کشیدند و سرهایِ دیگر کشتگان گرد کردند و به‌پایانِ دارها[6] بنهادند. و گروهی را که مستضعف بودند رها کردند. و

۱- **دوری:** فاصله‌ای، مقدار زیادی. ۲- **دار و گیر:** بگیر و ببند، زد و خورد.
۳- **در دم ایشان نشستند:** به تعقیب آنها پرداختند. ۴- **بترسیدند:** یعنی طوسیان. ۵- **پایان:** عقبی، انتهایی.
۶- **پایان دارها:** پای دارها.

حشمتی بزرگ افتاد که بیش طوسیان سویِ نشابوریان نیارستند نگریست.» و امیر، رضی‌الله عنه، بدین حدیث که احمد کرد از وی خشنود گشت؛ و بدین سبب زشت‌نامیِ هزیمتِ کرمان از وی بیفتاد.

ذکر احوال کرمان و هزیمت آن لشکر که آنجا مرتَّب[۱] بود

و ناچار از حدیث حدیث شکافد[۲] و باز باید نمود کارِ کرمان و سببِ هزیمت، تا مقرَّر گردد که در تاریخ این بباید. بدان وقت که امیر مسعود از هرات به‌بلخ آمد و لشکری با حاجب جامه‌دار به‌مُکران فرستاده بود و کاری بدان نیکویی برفته بود، بوالعسکر قرار گرفت و آن ولایت مضبوط شد و مردمان بیارامیدند. مُنهیان که به‌ولایت کرمان بگذاشته است[۳] امیر را بازنمودند که‌حاکم اینجا امیر بغداد است و در بغداد است[۴] و مفسدان فساد می‌کنند و به دادنمی‌رسد به‌علَّتِ آنکه خود به‌خویشتن مشغول است و درمانده. امیر را همَّت بزرگ برآن داشت که ولایت راگرفته آید، چه کرمان به‌پایانِ سیستان پیوسته بود؛ و دیگر روی ری و سپاهان تا همدان فرمان بُرداران و حشمِ این دولت داشتند[۵]. درین معنی به‌بلخ رای زدند با خواجهٔ بزرگ احمدِ حسن و چند روز درین حدیث بودند تا قرار گرفت که احمدِ علیِ نوشتگین را نامزد کردند که والی و سپاه‌سالار باشد، و بوالفرجِ پارسی کدخدایِ لشکر و اعمال و اموال؛ و منشورهایِ آن نبشته آمد و به‌توقیع‌آراسته گشت. و سخت نیکو خلعتی راست کردند: والی راکمر و کلاهِ دو شاخ و کوس و علامت و پنج پیل و آنچه فراخور این باشد از آلت دیگر به‌تمامی، و کدخدای را ساختِ زر و شمشیر حمایل؛ و خلعت بپوشید. و کارها راست کردند و تجمُّلی سخت نیکو بساختند. و امیر جریدهٔ عرض[۶] بخواست و عارض بیامد، و چهار هزار سوار با وی نامزد کردند، دو هزار هندو و هزار ترک و هزار کرد و عرب، و پانصد پیاده از هر دستی. و به‌عامل سیستان نبشته آمد تا دو هزار پیادهٔ سگزی ساخته کند و

۱- **مرتَّب:** گمارده، گماشته.

۲- **از حدیث حدیث شکافد:** ضرب‌المثل است که معادل عربی آن هست: الکلام یَجرُّ الکلام.

۳- **بگذاشته است:** امیر مسعود گذاشته و منصوب کرده بود.

۴- **حاکم... است:** حاکم کرمان عملاً امیر بغداد (جلال الدّوله دیلمی) است که خود در بغداد مستقر می‌باشد.

۵- **و دیگر روی... داشتند:** و از آن سو، کرمان همسایهٔ ری و سپاهان و همدان است که جزو قلمرو ماست و عمّال ما در آن حکومت می‌کنند.

۶- **جریدهٔ عرض:** سیاهه و صورت اسامی دیوان عرض که نام لشکریان در آن ثبت بود.

بیستگانیِ اینها و ازآنِ ایشان از مالِ کرمان بوالفرج می‌دهد.

چون این کارها راست شد امیر برنشست و به‌صحرا شد تا این لشکر با مقدّمانِ زرّین‌کمر با وی بگذشتند آراسته، و با ساز تمام بودند، و به‌مشافهه مثالهای دیگر داد والی و کدخدای و مقدّمان را. بِرَسمْ خدمت به‌جای آوردند و برفتند؛ و کرمان بگرفتند و مشتی اوباشِ دیلم که آنجا بودند بگریختند و کارِ والی و کدخدای مستقیم شد و رعیّت بیارامید و مال دادن گرفتند. و امیرِ بغداد که با امیرِ ماضی صحبت[1] داشت و مکاتبت و مراسلت، ازین حدیث بیازرد و رسولی فرستاد و به‌عتاب سخن گفت. و جواب رفت که «آن ولایت دو جانب به‌ولایتِ ما پیوسته است، و مهمل بود و رعایا از مفسدان به‌فریاد آمدند و بر ما فریضه بود مسلمانان را فرج دادن، و دیگر که امیر المؤمنین ما را منشوری فرستاده است که چنین ولایت که بی‌خداوند و تیمارکش ببینیم بگیریم.» امیرِ بغداد درین باب با خلیفه عتاب کرد و نومیدی نمود. جواب داد که «این حدیث کوتاه باید کرد، بغداد و کوفه و سواد که بر بالینِ ماست چنان بسزا ضبط کرده نیامده است، که حدیثِ کرمان می‌باید کرد.» و آن حدیث فرابرید؛ و آزار در میان بماند و ترسیدند که کرمان بازستدندی، که لشکرهایِ ما برآن جانبِ همدان نیرو می‌کرد و در بیمِ آن بودند که بغداد نیز از دستِ ایشان بشود.

و مدّتی برآمد و در خراسان و خوارزم و هرجای فَتَرات افتاد و فتور پیدا شد و ترکمانان مستولی شدند، و مردمِ ما نیز در کرمان دست برگشاده بودند و بی‌رسمی می‌کردند تا رعیّت به‌ستوه شد و به‌فریاد آمدند، پوشیده تنی چند نزدیکِ وزیرِ امیر بغداد آمدند، پسر مافنه، و نامه‌های اعیانِ کرمان بردند و فریاد خواستند و گفتند این لشکرِ خراسان غافل‌اند و به‌فساد مشغول، فوجی سوار باید فرستاد با سالاری محتشم تا رعیّت دست برآرد و بازرهیم از ستمِ خراسانیان و ایشان را آواره کنیم. پسر مافنه و حاجبِ امیر بغداد برمغافصه برفتند با سواری پنج‌هزار، و در راه‌مردی پنج‌هزار دل‌انگیز با ایشان پیوست، و ناگاه به‌کرمان آمدند و از دو جانب درآمدند و به‌نَرماشیر جنگی عظیم ببود، و رعایا همه جمله دست برآوردند بر سپاهِ خراسان، و احمدِ علیِ نوشتگین نیک بکوشیده بود امّا هندوان سستی کردند و پشت به‌هزیمت بدادند، دیگران را دل بشکست و احمد را بضرورت ببایست رفت. وی با فوجی از خواصّ خویش و لشکرِ سلطان از راهِ قاین به‌نشابور آمدند، و فوجی به‌مکران افتادند، و هندوان به سیستان آمدند و از آنجا به‌غزنین. من که بوالفضلم با امیر به‌خدمت رفته بودم

۱- صحبت: مصاحبت، دوستی و دمخوری.

به‌باغِ صدهزاره، مقدَّمانِ این هندوان را دیدم که آنجا آمده بودند و امیر فرموده بود تا ایشان را در خانهٔ بزرگ که آنجا دیوانِ رسالت دارند بنشانده بودند. و بوسعیدِ مُشرف پیغامهای درشت می‌آورد سویِ ایشان از امیر. و کار بدان‌جای رسید که پیغامی آمد که شما را جواب فرموده آید[1]. شش تن مقدَّم بر ایشان‌خویشتن را به کتاره زد چنانکه خون در آن خانه روان شد. و من و بوسعید و دیگران از آن خانه برفتیم، و این خبر به امیر رسانیدند، گفت: «این کتاره به کرمان بایست زد». و بسیار بمالیدشان و آخر عفو کرد. و پس از آن کارها آشفته گشت و ممکن نشد دیگر به کرمان فرستادن. و احمدِ علیِ نوشتگین نیز بیامد و چون خجلی و مندوری[2] بود و بس روزگار برنیامد که گذشته شد.

ذکر خروج الامیر مسعود من غزنه علی جانب بُست و من بست الی خراسان و جُرجان

و چون وقتِ حرکت فرازآمد ـ و کارِ خراسان و خوارزم و ری و جبال و دیگر نواحی برین جمله بود که بازنمودیم ـ امیر مسعود، رضی‌الله عنه، عزیمت را قرار داد برآنکه سویِ بست رود تا از آنجا سویِ هرات کشد و از هرات که واسطهٔ[3] خراسان باشد می‌نگرد، تا در هر بابی چه باید فرمود. امیر مسعود، امیر سعید را خلعت داد و حضرتِ غزنین بزو[4] سپرد، چنانکه بر قلعت به‌سرایِ امارت[5] نشیند و مظالم آنجا کند و سرهنگ بوعلی کوتوال پیش[6] خداوندزاده باشد، مشیر و مدبّرِ کارها. و دیگر فرزندانِ امرا[7] را با خانگیان و خادمان و خدمتکاران به‌قلعتِ نای و دیری‌فرستاد، و امیر مودود را خلعت داد تا با رکابِ وی رود. و نامه‌ها فرمود به‌تِلَک تا شغل احمدِ ینالتگین را که به‌جدّ پیش گرفته است و وی را از لهور برمانیده و قاضی و حشم از قلعت فرود آمده، به‌جدّتر پیش گیرد چنانکه دل یکبارگی از کارِ وی فارغ

۱- **شما را... آید:** شما را بیرون می‌کنیم و کنار می‌گذاریم.

۲- **مندور:** سیاه‌بخت و بی‌دولت و بی‌بهره از نعمت خدا.

۳- **واسطه:** میانه، نسبت به سه شهر مهم دیگر خراسان (مرو، نیشابور، بلخ)؛ این کلمه گوشهٔ چشمی دارد به تعبیر «واسطه العقد» یعنی گوهر قیمتی و اصلی گردن‌بند.

۴- **بزو:** بدو، به او، که هم اکنون در خراسان استعمال دارد.

۵- **بر قلعت به سرای امارت:** در سرای حکومتی در قلعهٔ غزنین.

۶- **پیشِ ـ:** در خدمتِ ـ، پیشکارِ ـ.

۷- **دیگر فرزندان امرا:** سایر فرزندان مسعود، که به آنها «امیر» می‌گفتند.

گردد؛ و سویِ[1] وزیر احمدِ عبدالصَّمد تا چون از شغلِ ختلان و تخارستان فارغ گردد منتظر باشد فرمان را، تا به‌درگاه آید آنجا که رایتِ عالی باشد.

و پس از آنکه فراغت افتاد ازین مهمّات امیر، رضی‌الله عنه، از غزنین برفت روز شنبه سه روز مانده از شوّال، و هفتمِ ذوالقعده به‌تگیناباد رسید و آنجا هفت روز ببود؛ و یک بار شراب خورد، که مشغول می‌بود به چند روی[2]. پس از آنجا به‌بُست آمد روز پنجشنبه هفدهم این ماه و به کوشک دشت لگان نزول کرد. و آنجا زیادتها کرده بودند از باغها و بناها و سرایچه‌ها.

و نامه‌هایِ مهمّ رسید از خراسان به‌حدیثِ ترکمانان و آمدنِ ایشان به‌حدودِ مرو و سرخس و بادغیس و باورد و فسادهایِ به‌افراط که می‌رود، و عجزِ گماشتگان و شحنه از مقاومت و منعِ ایشان. و سوری نبشته بود که اگر، والعیاذ بالله، خداوند به‌زودی قصدِ خراسان نکند بیم است که زدست بشود، که ایشان را مدد است پوشیده از علی‌تگین، و هرون نیز از خوارزم‌اغوایِ تمام می‌کند، و می‌گویند که در نهان با علی‌تگین بنهاده است که وی از خوارزم سویِ مرو آید تا علی‌تگین به‌ترمذ و بلخ کشد[3] و دیدار کنند. امیر به رسیدنِ این اخبار سخت بی‌قرار شد.

و روز چهارشنبه سَلخِ این ماه از بست برفت، و در راه مبشّران رسیدند و نامهٔ تِلَک آوردند به کشته شدنِ احمدِ ینالتگین عاصیِ مغرور و گرفتار شدنِ پسرش و به‌طاعت آمدن ترکمانان که با وی می‌بودند. امیر بدین خبر سخت شاد شد که شغل‌دل از پسِ پشت[4] برخاست. و فرمود تا دهل و بوق زدند و مبشّران را خلعت و صلت دادند و در لشکرگاه بگردانیدند و بسیار مال یافتند. و نامه‌هایِ تِلَک و قاضیِ شیراز و مُنهیان برآن جمله بودند که: «تِلَک به‌لهور رسید و چند تن را از مسلمانان که با احمد یار شده بودند بگرفتند، مثال داد تا دست راست ببریدند. و مردم که با وی جمع شده بود ازین سیاست و حشمت که ظاهر شد بترسیدند و امان می‌خواستند و از وی جدا می‌شدند، و کارِ اعمال و اموال مستقیم گشت. و تِلَک ساخته و مستظهِر با مردمِ بسیار، اغلب هندو، دُمِ احمد گرفت و در

۱- **سوی ـــ**: نامه به سوی، معطوف است به جملهٔ: و نامه‌ها فرمود. ۲- **به چند روی**: از چند جهت.

۳- **کشد**: برود.

۴- **شغل... برخاست**: از پشت سر خاطر جمع شد، زیرا سلطان که از غزنه رو به خراسان داشته هندوستان پشت سرش واقع می‌شده است.

راه جنگها و دست‌آویزها می‌بود و احمد خذلانِ ایزدی می‌دید و تِلَک مردم او را می‌فریبانید و می‌آمدند[۱]. و جنگی قویتر ببود، که احمد ثباتی کرد و بزدند او را و به‌هزیمت برفت و ترکمانان از وی بجمله جدا شدند و امان خواستند. و تِلَک امان داد و احمد با خاصگانِ خویش و تنی چند که گناهکارتر بودند، سواری سیصد، بگریختند. و تِلَک از دُمِ او باز نشد و نامه‌ها نبشته بود به‌هندوان عاصی، جتان[۲]، تا راه این مخذول فروگیرند و نیک احتیاط کنند که هرکه وی را یا سرش را نزدیک من آرد وی را پانصدهزار درم دهم. و جهان بدین سبب بر احمد تنگ زندگانی شده بود و مردم ازوی می‌بازشد. و آخر کارش آن آمد که جتان و هرگونه کفّار دُمِ او گرفتند و یک روز به‌آبی رسید و بر پیل بود خواست که بگذرد. جتان مردی دو سه هزار سوار و پیاده بر وی خوردند[۳]، و با وی کم از دویست سوار مانده بود و خود را در آب انداخت و جتان دو سه رویه[۴] درآمدند، بیشتر طمعِ آن کالا و نعمت را که با وی بود. چون بدو نزدیک شدند خواست که پسر خویش را بکشد به‌دسْت خویش، جتان نگذاشتند. پسرش را بر پیلی بود، بربودند، و تیر و شِل[۵] و شمشیر در احمد نهادند و وی بسیار کوشید، آخرش بکشتند و سرش ببریدند و مردم که با وی بودند بکشتند یا اسیر گرفتند. و مالی سخت عظیم به‌دستِ آن جتان افتاد، و مهترشان در وقت کسان فرستاد نزدیکِ تِلَک، و دور نبود، و این مژده بداد. تِلَک سخت شاد شد و کسان در میان آمدند و سخن گفتند تا پسرِ احمد و سرش فرستاده آید؛ حدیثِ پانصدهزار درم می‌رفت، تِلَک گفت مالی عظیم ازآنِ این مرد به‌دستِ شما افتاده است و خدمتی بزرگ بود که سلطان را کردید و ثمرهٔ آن به‌شما برسد، مسامحت باید کرد؛ دوبار رسول شد و آمد، بر صدهزار درم قرار گرفت و تِلَک بفرستاد. و سر و پسرِ احمد را به‌نزدیک او آوردند و بر مراد سوی لهور بازگشت تا بقیَّتِ کارها را نظام دهد پس به‌درگاه عالی شتابد هرچه زودتر، باذنِ‌الله عزَّوجل».

امیر جوابهایِ نیکو فرمود و تِلَک را و دیگران را بنواخت و احماد کرد و مبشِّران را بازگردانیده آمد و تِلَک را فرمود تا قصدِ درگاه کند با سرِ احمد ینالتگین و با پسرش. و اینک عاقبتِ خائنان و عاصیان چنین باشد. و از آدم علیه‌السلام الی یومنا هذا برین جمله بود که

۱- **و تلک... می‌آمدند:** تِلَک لشکریان احمد را با فریب به سوی خود می‌کشاند.

۲- **جَتان:** نام گروه و قومی دوره‌گرد از وادی سند که در ایران به لولی، لوری و... شهرت یافته‌اند.

۳- **بر وی خوردند:** با او برخوردند و روبه‌رو شدند. ۴- **دو سه رویه:** از دو سه جهت.

۵- **شِل:** نیزهٔ کوچک دو یا سه شاخه، که ویژهٔ افغانان بوده است.

هیچ بنده بر خداوندِ خویش بیرون نیامد که نه سر به‌باد داد؛ و چون در کتب مثبت است دراز نـدهم. و امـیر دریـن بـاب نـامه‌ها فـرمود بـه‌اعـیان و بـزرگان و بـه‌اطـرافِ مـمالک و فرمان‌بَرداران، و مبشّران فرستاد، که سخت بزرگ فتحی بود.

و امیر به‌هرات رسید روز پنجشنبه نیمهٔ ذوالحجّه. و روز چهارشنبه بیست‌ویکم این ماه از هرات برفت به راهِ پوشنگ تا سوی سرخس رود؛ و لشکر آنجا عرض کرد. و مظفّرِ طاهر را آورده بودند با بند، که عامل و زعیمِ پوشنگ بود. و صاحب دیوان خراسان سوری در بابِ وی تلبیسها ساخته و یاران گرفته چون بوسهلِ زوزنی و دیگران تا مگر وی را برانداخته آید ـ که رضایِ عالی بوسهل را دریافته بود و به‌درگاه بازآمده و به‌ندیمی نشسته ـ از قضایِ آمده، که آن را دفع نتوان کرد، چنان افتاد که در آن ساعت کـه حـدیثِ وی بـرداشـتند[1] امـیر، قدَّس‌الله روحَه، سخت تافته بود و مشغول دل، که نامه‌ها رسیده بود به‌حدیثِ ترکمانان و فسادهای ایشان؛ امیر به‌ضجرت گفت «این قوّاد مظفّر را بر پا باید آویخت». و حاجب سرایی ابله‌گونه که او را خمارتگین ترشک گفتندی ـ محمودی و به‌تنِ خویش مرد بود و شهم ـ بیرون آمد و این حدیث[2] بگفت. و کسانِ سوری و آن‌قوم که خصمانِ مظفّر بودند این سخن به‌غنیمت شمردند و هزار دینار زود بدین حاجب دادند، و او مراجعت ناکرده با امیر[3]، مظفّرِ طاهر را بفرمود تا به‌درگاه در درختانی که آنجا بود بر درختی کشیدند و برآویختند و جان بداد. و خواجه بونصرِ مشکان به‌دیوان بود، ازین حدیث سخت تافته شد و امـیرِ حَـرَس و محتاج را بخواند و بسیار ملامت کرد به‌زبان، و بمالید و گفت: این خُرد کاری نیست که رفت، سلطان به‌خشم فرمانها دهد، اندر آن توقُّف باید کرد، که مرد نه دزدی بود. گفتند: حاجبی برآمد و این فرمان داد، و ما خطا کردیم که این را بازنپرسیدیم، و اکنون قضا کار کرد؛ خواجه چه فرماید؟ گفت: من چه فرمایم؟ این خبر ناچار به امیر رسد، نتوانم دانست که چه فرماید. ایشان به دست و پای مرده برفتند.

و امیر را خشم بنشست و به نان خوردن رای کرد و بـونصر را بـخوانـد. در مـیانِ نـان خوردن حدیثِ پوشنگ خاست، امیر گفت: این سگِ ناخویشتن‌شناس چه عذر مـی‌آرد ـ یعنی مظفّر ـ از ستمی که بر درویشانِ این نواحی کرده است؟ بونصر گفت که مظفّر نیز کی

۱- **حدیث وی برداشتند:** شکایت از وی را مطرح کردند. ۲- **این حدیث:** سخن سلطان دربارهٔ مظفّر.
۳- **مراجعت ناکرده با امیر:** بدون مراجعه و کسب تکلیف از امیر.

سخن گوید و یا تواند گفت، خداوند را بقا باد. امیر گفت: به‌چه سبب و چه افتادش؟ بونصر در سالارِ غلامانِ سرایی، حاجب بگتُغدی، نگریست. بگتغدی گفت خداوند را بقا باد، مظفّر را به‌فرمانِ عالی برآویختند. امیر گفت: «چه می‌گویی؟» و بانگی سخت بکرد و دست از نان بکشید. و سالار به‌شرح‌تر گفت. امیر سخت در خشم شد و گفت بس عجب باشد که بدین آسانی مردم توان کشت، خاصه چون مظفّری! تو حاجب باشی و بر درگاه بودی، بدین چرا رضا دادی و ما را آگاه نکردی؟ گفت زندگانیِ خداوند دراز باد، من سالارِ غلامانِ سرایم و شغلی سخت گران دارم و از آن به‌چیزی نپردازم و در کارهایِ دیگر بر درگاه سخن نگویم، و من خبرِ این مرد آن وقت شنودم که بکشته بودند. امیر از خوان برخاست به‌حالی هول و دست بشست و حاجب بگتغدی را بخواندند و بنشاندند. و گفت بخوانید این حاجبِ سرای را. بخواندند، و می‌لرزید از بیم. گفت: ای سگ! این مرد را چرا کشتند؟ گفت: خداوند چنین و چنین گفت، پنداشتم که حقیقت است. گفت: بگیریدش. خادمان بگرفتندش. گفت: بیرونِ خیمه برید و هزار چوب خادمانه زنید تا مُقرّ آید که این حال چون بود. ببردندش و زدن گرفتند، مُقرّ آمد و امیر را مقرَّر گشت حدیث مال، و سخت متغیّر گشت بر بوسهل و سوری. و والیِ حرس و محتاج را بخواند، امیر گفت: مظفّر را چرا کشتید؟ گفتند: فرمانِ خداوند رسید بر زفانِ حاجبی. گفت: چرا دیگرباره نپرسیدید؟ گفتند: چنین بایست کرد، پس ازین چنین کنیم. امیر گفت: «اگر حدیثِ این حاجبِ سرای در میان نبودی فرمودمی تا شما را گردن زدندی. اکنون هریکی را هزار تازیانه باید زد تا پس ازین هشیار باشند.» هر دو تن را ببردند و بزدند.

سنه ستّ و عشرین و اربعمائه

غرّتش روز شنبه بود. امیر، رضی‌الله عنه، به‌سرخس آمد چهارم محرّم. و بر کرانهٔ جویِ بزرگ سرای‌پرده و خیمهٔ بزرگ زده بودند. و سخت بسیار لشکر بود در لشکرگاه.

و روز یکشنبه نهم این ماه نامهٔ صاحب بریدِ ری رسید به گذشته‌شدنِ بوالحسنِ سیّاری، رحمةالله علیه، و صاحبدیوانی را او می‌داشت و مرد سخت کافی و شایسته بود. و امیر نامه فرمود به‌سیستان، و عزیز بوشنجه[1] آنجا بود به‌مستحثّی[2]، تا سویِ ری رود و

۱- بوشنجه: منسوب به بوشنج، یعنی پوشنگی. «ـه» نشانهٔ نسبت است.

به‌صاحبدیوانی قیام کند. و نامه رفت به‌خواجه بوسهلِ حمدوی عمیدِ عراق به‌ذکرِ این حال.

و درین دو سه روز ملطّفه‌هایِ پوشیده رسید از خوارزم که هرون کارها به‌گرم[۳] می‌سازد تا به‌مرو آید. آن ملطّفه‌ها را نزدیکِ خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصّمد فرستاد. و ملطّفه‌یی از جانبِ خواجهٔ بزرگ دررسید؛ آن را پوشیده[۴] بیرون آوردم، نبشته بود که «هرچند به‌شغلِ ختلان و تخارستان مشغول بود بنده، کارِ هرون مخذول و خوارزم که فریضه‌تر و مهم‌ترِ همه کارهاست پیش داشت. و شغلْ بیشتر راست شد به‌یمنِ دولت عالی و بسیار زر بشد، و کار بدان منزلت رسانیده آمده است که آن روز که هرونِ مخذول از خوارزم برود تا به‌مرو رود آن ده غلام که بیعت کرده‌اند با معتمدانِ بنده، وی را به‌مکابره بکشند. چون وی کشته شد آن کار تباه گردد و آن قصد ناچیز[۵]، و بنده‌زاده عبدالجبّار از متواری‌گاه بیرون آید ساخته و شهر ضبط کند و لشکر را به‌شمشیر و دینار بیاراید[۶]، که بیشتر از لشکر، محمودیان و آلتونتاشیان، با بنده درین بیعت‌اند. آنچه جهدِ آدمی است بنده بکرد، تا چون روَد و ایزد، عزَّ ذکره، چه تقدیر کرده است. و این ده غلام نزدیکتر غلامانند به‌هرون، به‌چندبار کوشیدند که این کار تمام کنند و ممکن نشد، که در کوشک می‌باشد و احتیاط تمام می‌کنند و هیچ به‌تماشا و صید و چوگان برننشسته است، که پیوسته به‌کار ساختن مشغول است تا قصدِ مرو کند. و ان شاء الله که این مُدبِرِ ناخویشتن‌شناس بدین مراد نرسد و شومیِ عصیان وی را ناچیز کند».

چون معمّا را بیرون آوردم[۷] و نسختی روشن نبشتم نمازِ دیگر خواجه بونصر آن را بخواند و سخت شاد شد و به‌خدمت پیش رفت؛ چون بار بگسست ـ و من ایستاده بودم ـ حدیثِ احمدِ ینالتگین خاست و هر کسی چیزی می‌گفت، حدیثِ هرون و خوارزم نیز گفتن گرفتند، حاجب بوالنّضر گفت: کارِ هرون همچون کارِ احمد باید دانست، و ساعت تا ساعت خبر رسد. گفت: «الفالُ حَقٌّ[۸]، ان شاء الله که چنین باشد.» بونصر ترجمهٔ معمّا به‌تُرکِ

۲- **مستخثّی:** عمل تحصیل مالیات. با یای مصدری. ۳- **به گرم:** به فوریت، در حال، سریع.

۴- **پوشیده:** قید است برای «بیرون آورد» (از رمز به صورت عادی). یعنی کاملاً محرمانه و پنهان از دیگران این کار راکردم. ۵- **آن قصد ناچیز:** نیّت حمله به مرو منتفی شود.

۶- **لشکر... بیاراید:** به لشکریان سلاح و پول فراوان بدهد. ۷- **معمّا را بیرون آوردم:** رمز نامه را بازکردم.

۸- **الفالُ حَقٌّ:** فال حق و درست است و شگون به حقیقت می‌پیوندد. ضرب‌المثل است.

دوات‌دار داد، امیر بخواند و بنوَشتند[۱] و به‌بونصر بازدادند. و یک ساعتِ دیگر حدیث کردند، امیر اشارت کرد و قوم بازگشت. خواجه بونصر بازآمده بود، بازخواندند و تا نمازِ شام خالی بداشتند، پس بازگشت و به‌خیمه باز شد و مرا بخواند و گفت: امیر بدین معمّا که رسید سخت شاد شد و گفت رایِ من چنان بود که به‌مرو رویم؛ اگر شغلِ هرون کفایت شود[۲] سویِ نشابور باید رفت تا کارِ ری و جبال که آشفته شده است نظام گیرد و گرگانیان مال بفرستند. من گفتم زندگانیِ خداوند دراز باد، اگر شغلِ هرون کفایت شود، و ان‌شاءالله که شود سخت زود که امارتِ آن دیده می‌شود، و اگر دیرتر روزگار گیرد رای درست‌ترِ بنده آن‌است که خداوند به‌مرو رود، که این ترکمانان در حدود آن‌ولایت پراگنده‌اند و بیشتر نیرو بر جانبِ بلخ و تخارستان می‌کنند، تا ایشان را برانداخته آید؛ و دیگر تا مددِ ایشان از ماوراءالنّهر گسسته شود، که منهیانِ بخارا و سمرقند نبشته‌اند که دیگر مفسدان می‌سازند تا از جیحون بگذرند. و چون رایتِ عالی به‌بلخ و جیحون نزدیک باشد در مرو که واسطهٔ خللهاء خراسان[۳] است، این همه خللها زائل شود. امیر گفت «همچنین است، اکنون باری روزی چند به‌سرخس بباشیم تا نگریم حالها چگونه گردد.» و بونصر در چنین کارها دوراندیش‌ترِ جهانیان بود. ایزد، عزّوجل، بر همگان که رفته‌اند رحمت کناد، بِمَنِّه وَ فَضْلِه وَ سِعَةِ جُودِهِ.

و روز شنبه نیمهٔ محرّم سپاه‌سالار علیِ عبیدالله به‌لشکرگاه آمد و امیر را بدید و آنچه رفته بود بازنمود از کارها که کرده بود و بدان رفته بود[۴].

و روز چهارشنبه بیست‌وششم این ماه از بلخ نامه رسید به کشته شدنِ حاجب بگتگین، دامادِ سپاه‌سالار، و کوتوالی و ولایتِ ترمذ او داشت. و چنان خدمتها کرده بود به روزگارِ امیر محمود که به‌روستایِ[۵] نشابور بونصرِ سپاه‌سالار[۶] را بگرفت و به‌غزنین‌آورد، و در روزگارِ این پادشاه به‌تگیناباد خدمتهای پسندیده نُمود به‌حدیثِ امیر محمَّد برادرِ سلطان مسعود، چنانکه پیش ازین یادکرده‌ام. و درین وقت چنان افتاد از قضایِ آمده که فوجی ترکمانان قوی به‌حدودِ ترمذ آمدند و به‌قبادیان بسیار فساد کردند و غارت، و چهارپای

۱- **بنوَشتند:** در نوردیدند، لوله کردند، در هم پیچیدند. ۲- **شغل... شود:** کار (کشتن) هرون عملی شود.

۳- **واسطهٔ خللهای خراسان:** در مرکز آسیبهای خراسان، یعنی مرو آسیب‌پذیرترین شهرهای خراسان است.

۴- **بدان رفته بود:** برای آن مأموریت داشت. ۵- **روستا:** ولایت و منطقه.

۶- **بونصر سپاه‌سالار:** غرض بونصر طیفور از سالاران آل بویه است.

راندند. بگتگینِ حاجب ساخته با مردمِ تمام دُمِ ایشان گرفت. از پیشِ وی به اندخود و سِدرَه درآمدند و بگتگین به‌تفت می‌راند، به‌حدودِ شبورقان بدیشان رسید و جنگ پیوستند از چاشتگاه تابه‌گاهِ دو نماز، و کاری رفت سخت به‌نیرو و بسیار مردم کشته شد، بیشتر از ترکمانان، و آن مخاذیل به‌آخر هزیمت شدند و راهِ بیابان گرفتند. و بگتگین به‌دُم رفت، خاصّگانش گفتند خصمان زده و کوفته[1] بگریختند، به‌دُم رفتن خطاست. فرمان نبُرد، که اجل آمده بود، و تنی چند را از مبارزترِ خصمان دریافت[2] و باز جنگِ سخت شد، که گریختگان جان را می‌زدند[3]؛ بگتگین در سواری رسید از ایشان و خواست که او را بزند، خویشتن را از زین برداشت میانِ زره پیشِ زهارش پیدا شد[4]، ترکمانی ناگاه تیری انداخت، آنجا رسید، او برجای بایستاد و آن درد می‌خورد و تیر بیرون کشید به‌جهد و سختی و به‌کس ننمود، تا دشوار شد[5] و بازگشت. چون به‌منزل برسید که فرودآید در میان راه، سُندُس[6] از جنیبت بگشادند و او را از اسب فرود گرفتند و بخوابانیدند، گذشته شد و لشکر به‌شبورقان آمد و وی را دفن کردند؛ و ترکمانان چون پس از سه روز خبرِ این حادثه بشنیدند بازآمدند».

امیر، رضی‌الله عنه، بدین خبر غمناک شد، که بگتگین سالاری نیک بود. در وقت، سپاه‌سالار علیِ عبیدالله را بخواند و این حال بازراند؛ علی گفت جانِ همهٔ بندگان فدایِ خدمت باد، هرچند خواجهٔ بزرگ آنجاست، تخارستان و گوزگانان تا لبِ آب[7] خالی ماند از سالاری، ناچار سالاری بباید با لشکر قوی. امیر گفت: «سپاه‌سالار را بباید رفت و گذر بر مفسدان ساربانان[8] تنگ باید کرد، با لشکری[9]، و ایشان را بمالید و سوی بلخ رفت.» گفت: فرمان‌بُردارم، کی می‌باید رفت؟ گفت: پس فردا، که چنین خبری مهم رسید زود باید رفت. علی گفت: چنین کنم، و زمین بوسه داد و بازگشت؛ و آن مردم که با وی نامزد بودند و درین

۱- **زده و کوفته:** شکست خورده و مغلوب. ۲- **دریافت:** به آنها رسید.

۳- **جان را می‌زدند:** برای حفظ جان خود می‌جنگیدند.

۴- **خویشتن... پیدا شد:** بکتگین از روی زین بلند شد، زرهش بالا آمد و بالای شرمگاهش پیدا شد. **زهار:** آلت تناسلیِ مرد یا زن، حوالی آن. ۵- **دشوار شد:** زخمش وخیم و دشوار و خود او بی‌طاقت شد.

۶- **سُندس:** نوعی از دیبا، و اینجا یعنی پارچهٔ دیبایی که روی زین اسب کشیده بودند.

۷- **لب آب:** کنار جیحون.

۸- **ساربانان:** عنوان تحقیرآمیزی است برای آن دسته از ترکمانانی که قبل از سلجوقیان به خراسان آمده بودند.

۹- **با لشکری:** یعنی سپاه‌سالار باید با لشکری برود.

هفته آمده بودند باز نامزد شدند، روزِ آدینه بیست‌وهشتمِ ماهِ محرَّم به‌خدمت آمد و امیر را بدید و سویِ گوزگانان رفت. و خواجه بونصر، بوسهلِ همدانی دبیر را به‌فرمانِ عالی نامزد کرد به‌صاحب بریدیِ لشکر، با سپاه‌سالار و برفت. و علی آن خدمت نیکو به‌سر برد، که مردی با احتیاط بود و لشکر سخت نیکو کشیدی، و ساربانان را به‌طاعت آورد و مواضعتها نهاد پس سویِ بلخ کشید، و حشمتی بزرگ افتاد.

و دیگر روز، شنبه، نامه رسید از نوشتگین خاصّه خادم با دو سوارِ مبشِّر از مرو. نبشته بود که «فوجی ترکمانان که از جانبِ سرخس برین جانب آمد از پیشِ لشکرِ منصور[1]، بنده چون خبر یافت ساخته با غلامانِ خویش و لشکر به‌تاختن رفت و بدیشان رسید و جنگی سخت رفت چنانکه از نمازِ پیشین تا شب بداشت، آخر هزیمت شدند و بر جانبِ بیابان نه‌گنبدان[2] برفتند، و شب صواب نبود در بیابان رفتن. دیگر روز چون خبر رسید که ایشان نیک میانه کردند[3]، بنده بازگشت و حشمتی نیک بنهاد و سرهایِ کشتگان قریبِ دویست عدد بر چوبها زده، نهادند عبرت را. و بیست‌وچهار تن راکه در جنگ گرفته بودند از مبارزان ایشان فرستاده آمد تا آنچه رای واجب کند فرموده آید.» امیر شراب می‌خورد که این بشارت رسید، فرمود تا مبشِّران را خلعت و صِلت دادند و بگردانیدند و بوق و دهل‌زدند. و نمازِ دیگرِ آن روز در شراب بود بفرمود تا اسیران را پیشِ پیلان انداختند در پیش خیمهٔ بزرگ، و هول روزی بود، و خبرِ آن به‌دور و نزدیک رسید.

و روز دوشنبه هشتمِ صفر خواجهٔ بزرگ احمدِ عبدالصَّمد دررسید غانماً ظافراً[4] که بزرگْ کاری بر دستِ وی برآمده بود به‌حدودِ ختلان و تخارستان، و آن نواحی را آرام داده و حشمتی بزرگ افتاده، و نواحی را به‌حاجب بزرگ بلگاتگین سپرده به‌حکمِ فرمان عالی که رسیده بود و بازگشته، و وی را استقبالِ بسزا کردند. چون‌نزدیکِ امیر رسید بسیار نواخت یافت بر ملا، و با وی همان ساعت خالی کرد. صاحب دیوانِ رسالت آنجا بود، از وی شنیدم که امیر وزیر را گفت کارِ تخارستان و ختلان منتظم گشت به‌جدّ و سعیِ نیکویِ خواجه، و شغلِ هرون نیز، اِنْشاءَ الله، که به‌زودی کفایت شود. و ترکمانان در ترسیدند و برفتند و

۱- **از پیش لشکر منصور:** که از برابر سپاه سلطان گریخته بودند. ۲- **نه گنبدان:** جای دیگر ده گنبدان آمده.
۳- **نیک میانه کردند:** از ما کاملاً دور شدند. ۴- **غانماً ظافراً:** غنیمت یافته و پیروز. قید حالت است.

مُعْظمِ ایشان از سویِ باورد و نسا خویشتن را به‌فراوه انداختند. و لشکری قوی دُمِ ایشان رفت با پیری آخورسالار و چند حاجب و مقدَّمِ بانام‌تر، و عبدوس کدخدای و مشیر و مدبّرِ آن لشکر است. و سوری نیز از نشابور به‌فرمان از راه استُوا[1] با قَدِرِ حاجب و شحنهٔ نشابور و طوس، ساخته بدین لشکر پیوندند؛ و بازنگردند از دُمِ خصمان تا آنگاه که در کوهِ بلخان گریزند. و علف[2] و آلتِ بیابان هرچه ازین بابت بباید سوری با خود ببرده است. و رای ما برآن جمله قرار گرفته است که سویِ مرو رویم و این زمستان آنجا باشیم تا کارها به‌تمامی منتظم شود. خواجه درین باب چه گوید؟ احمد گفت: رایِ درست جز این نیست، که بدین رای و تدبیر خوارزم به‌دست بازآید و این ترکمانان از خراسان براُفتند و دیگر روی[3] زهره ندارند که از جیحون گذاره شوند. امیر گفت بازگردید تا درین کارها بهتر بیندیشیم که هنوز روزی چند اینجا خواهیم بود. ایشان بازگشتند. و خواجه به‌خیمهٔ خویش رفت، بزرگان و حشم و اعیان به‌خدمت و سلام نزدیکِ او رفتند.

روز یکشنبه چهاردهمِ صفر طاهر دبیر را با چندتن و بوالمظفَّرِ حبشی را که صاحب‌برید بود از ری بیاوردند خیلتاشان بی‌بند و بر درِ خیمهٔ بزرگ و سرای پرده بداشتند بر استران در کنیسها[4] و امیر را آگاه کردند، فرمود که به خیمهٔ حرس باز باید داشت. همگان را بازداشتند. و نمازِ دیگر امیر بار داد و پس از بار عراقیِ دبیر به‌پیغام می‌رفت و می‌آمد سویِ ایشان و آخر آن بود که بوالمظفَّر را هزار تازیانه به‌عُقابین بزدند ـ و این مردی بود سخت کاری و آزادمرد، وبه‌غایت دوستِ صاحب دیوانِ رسالت، اما صاحب دیوان دم نیارست زدن، که امیر سخت در خشم بود ـ و پس از وی چهار تن را از عمّالِ طاهر و کسانِ وی بزدند هزارگان؛ و طاهر را هم فرمود که بباید زد. امّا تلطُّفها و خواهشها کردند هرکسی تا چوب ببخشید؛ و طاهررا به‌هندوستان بردند و به‌قلعتِ گیری بازداشتند و دیگران را به‌شهر سرخس بردند و به‌زندان بازداشتند. و بونصر عنایتها کرد در بابِ بوالمظفّر تا وی را نیکو داشتند، و یک سال محبوس بماند و پس فرصت جستند و عنایت کردند تا خلاص یافت. و

۱- **استوا:** نام ولایت خبوشان یا قوچان کنونی بوده است.

۲- **علف:** در بیهقی به معنی خوراک حیوان و انسان است.   ۳- **دیگر روی:** بار دیگر.

۴- **کنسیها** = کنیسه‌ها: دو چوب که بر پالان نصب کنند و به روی آنها پارچه‌ای کشند تا سوار زیر سایهٔ آن باشد. برابر با رسم‌الخط قدیم «ه» غیر ملفوظ حذف شده است.

طاهر از چشمِ امیر بیفتاد و آبش تیره شد[1] چنانکه نیز هیچ شغل نکرد و در عُطلت گذشته شد، نَعُوذُ بِاللهِ مِنْ انقلابِ الحال.

و روز چهارشنبه هفدهم صفر پس از بار خلوتی کرد امیر با وزیر و صاحب دیوانِ رسالت و اولیا و حشم، و خواجه حسین میکائیل نیز آنجا بود، و رای زدند در معنی حرکت، و قرار گرفت بدانکه سوی مرو رفته آید، و برین بازپراگندند. و خواجه حسینِ وکیل شغل بساخت و بیستمِ این ماه سویِ مرو برفت تا مثال دهد علوفات به‌تمامی ساختن چنانکه هیچ بی‌نوایی نباشد چون رایتِ منصور آنجا رسد. و پس از رفتن او تا سه روز امیر فرمود تا سرای‌پرده بر راهِ مرو بزدند بر سه فرسنگیِ لشکرگاه. و سده نزدیک بود، اشتران سلطانی را و از آن همهٔ لشکر به‌صحرا بردند و گز کشیدن گرفتند تا سده کرده آید و پس از آن حرکت کرده آید. و گز می‌آوردند و در صحرایی که جویِ آب بزرگ بود، بر آن شَرَف[2] می‌افگندند، تا به‌بالای قلعتی برآمد. و چهارطاق‌ها بساختند از چوب سخت بلند و آن را به گز بیاگندند؛ و گز دیگر که سخت بسیار بود بالایِ کوهی[3] برآمد بزرگ. و اَلهٔ[4] بسیار و کبوتر و آنچه رسم است از دارات‌این شب به‌دست کردند.

از خواجه بونصر شنودم که خواجهٔ بزرگ مرا گفت: چه شاید بود، که یک این تدبیرِ رفتن سویِ مرو راست می‌رود[5]؟ گفتم: هنوز تا حرکت نکند در گُمان می‌باید بود. گفت گمان چیست، که نوبتی[6] بزدند و وکیل[7] رفت؟ گفتم هم نوبتی باز توان آورد و هم وکیل باز تواند گشت، که به‌هیچ حال تا یک دو منزل بر راه مرو رفته نیاید دل درین کار نتوان نهاد.

و سده فراز آمد، نخست شب امیر بر آن لبِ جویِ آب که شِراعی زده بودند بنشست و ندیمان و مطربان بیامدند و آتش به هیزم زدند ـ و پس از آن شنیدم که قریبِ ده فرسنگ فروغِ آن آتش بدیده بودند ـ و کبوترانِ نفط‌اندود بگذاشتند[8] و ددگان به قار اندود[9] و آتش زده دویدن گرفتند، و چنان سده‌یی بود که دیگر آن چنان ندیدم، و آن به‌خرّمی

۱- **آبش تیره شد:** بی‌آبرو و بی‌اعتبار شد. ۲- **شَرَف:** بلندی، مکان مرتفع. ۳- **بالای کوهی:** به بلندی یک کوه.

۴- **اَلَه:** عقاب. ۵- **چه شاید... می‌رود:** چه می‌شود؟ رفتن به مرو، که کار درستی هم هست، سر می‌گیرد؟

۶- **نوبتی:** خیمه یا سراپردهٔ نوبتی، که قبل از رسیدن سلطان به منزل بعدی، در آنجا نصب می‌کردند.

۷- **وکیل:** کارپرداز و کارگزار. ۸- **بگذاشتند:** سر دادند، رها کردند.

۹- **ددگان به قار اندود:** جانورانِ به قیر آغشته.

به‌پایان آمد.

و امیر دیگر روز بار نداد. سیوم روز پس از بار خلوتی کرد با وزیر و اعیان و ارکانِ دولت و گفت: «عزیمتم برآن جمله بود که سویِ مرو رویم، و اکنون اندیشه کردم نوشتگین خاصّه‌خادم آنجاست با لشکری تمام و فوجی ترکمانان را بزد و از پیشِ وی بگریختند، فوجی سوار دیگر فرستیم تا بدو پیوندد و به‌مردم مستظهر گردد. و سوری و عبدوس و لشکرِ قوی سویِ نسا رفت و سپاه‌سالار علی سویِ گوزگانان و بلخ. و حاجب بزرگ به‌تخارستان است با لشکری. و این لشکرها به یکدیگر نزدیکند، همانا علی‌تگین که عهد کرده است، و دیگران زهره‌ندارند که قصدی کنند. رایِ درست آن می‌بینم که سویِ نشابور رویم تا به‌ری نزدیک باشیم و حشمتی افتد و آن کارها که پیچیده می‌باشد گشاده گردد و گرگانیان بترسند و مالِ ضمانِ دو ساله بفرستند.» خواجه گفت: «صواب آن باشد که رایِ عالی بیند.» و بونصر دم نزد. و حاجبان بگتغدی و سُباشی و بوالنّضر را رویِ آن نبود که در چنین کارها سخن گفتندی، خاصه که وزیر برین جمله سخن گفت. و امیر فرمود که نامه باید نبشت سویِ حسینِ وکیل تا بازگردد و سرای‌پردهٔ نوبتی بازآرند. گفتند چنین کنیم. و بازگشتند. و دو خیلتاش نامزد شد و نامه نبشته آمد و به‌تعجیل برنشستند و برفتند. بونصر وزیر را گفت: «خواجهٔ بزرگ دید که نگذاشتند که یک تدبیر راست برفتی؟» گفت: «دیدم، و این همه عراقیِ دبیر کرده است، خبر یافتم؛ و امروز به‌هیچ حال رویِ گفتار نیست. تا نشابور باری برویم و آنجا مُقام کند، پس اگر این عراقی در سرِ وی نهاده باشد که سویِ گرگان و ساری باید رفت، از بهر غرضِ خویش تا تجمُّل و آلت و نزدیکیِ وی به‌امیر مردمانِ آن ولایت ببینند، و قصدِ رفتن کند، بی‌حشمت خطایِ این رفتن بازنمایم و از گردنِ خویش بیرون کنم، که عراقی مردی است دیوانه و هرچش فراز آید[1] می‌گوید و این خداوند می‌شنود و چنان نموده است بدو که از وی ناصح‌تر کس نیست. و خراسان و عراق به‌حقیقت در سرِ کارِ او خواهد شد چنین که می‌بینم».

و نوبتی را فرّاشان بازآوردند و سویِ نشابور بردند. روز یکشنبه دو روز بمانده از صفر امیر، رضی‌الله عنه، از سرخس برفت و به‌نشابور رسید روز شنبه چهارم ماهِ ربیع‌الاول، و

۱- **هرچش فراز آید:** هر چه به نظرش می‌رسد.

به‌شادیاخ فرودآمد. و این سال خشک بود، زمستان بدین جایگاه کشیده که قریب بیست روز از بهمن ماه بگذشته بود که به‌نشابور یک برف کرده بود چهار انگشت، و همه مردمان ازین حال به‌تعجب مانده بودند. و پس ازین پیدا آمد نتیجهٔ خشک سال، چنانکه بیارم این عجایب و نوادر.

سدیگر روز از رسیدنِ به‌نشابور خلوتی کرد با وزیر و اعیانِ دولت، و بوالحسنِ عراقیِ‌نزدیکِ تخت بود ایستاده، و هرگونه سخن می‌رفت. امیر گفت من اینجا یک هفته بیش نخواهم بود که خراسان آرامیده شد و ترکمانان به‌دوزخی برفتند و لشکر به‌دَمِ ایشان است، تاعلفِ نشابور برجای بماند تابستان را که اینجا بازآییم. و سوری به‌زودی اینجا بازآید و کارهایِ دیگر بسازد. و به‌دهستان می‌گویند ده من گندم به درمی است و پانزده من جو به درمی، آنجا رویم و آن علف رایگان خورده آید و لشکر را فراخی باشد و از رنجِ سرما برهند و به‌خوارزم و بلخان کوه نزدیک باشیم و عبدوس و لشکر خبرِ ما از دهستان یابند قوی‌دل گردند، و به‌ری و جبال خبر رسد که ما از نشابور برآن جانب‌حرکت کردیم و بوسهل و تاش و حشم که آنجا اند قوی‌دل گردند و پسرِ کاکو و دیگر عاصیان سر به‌خط آرند و تاش تا همدان برود، که آنجا منازعی نیست، و آنچه گرد شده است به‌ری از زر و جامه به‌درگاه آرند و باکالیجار مالِ مواضعتِ گرگان دوساله با هدیّه‌ها بفرستد و نیز خدمت کند و اگر راست نرود یکی[1] تا ستارآباد برویم، و اگر نیز حاجت آید تا به‌ساری و آمل که مسافت نزدیک است، برویم. و می‌گویند که به آمُل هزارهزار مرد است، اگر از هر مردی دیناری ستده آید هزارهزار دینار باشد، جامه و زر به دست آید. و این‌همه به‌سه چهار ماه راست شود. و پس‌از نوروز به‌مدّتی چون به‌نشابور بازرسیم اگر مراد باشد تابستان آنجا بتوان بود و سوری در غیبت ما آنچه باید از علف به‌تمامی بسازد. رایِ ما برین جمله قرار گرفته است و ناچار بخواهیم رفت، شما درین چه می‌بینید و گویید؟

خواجهٔ بزرگ احمدِ عبدالصَّمد در قوم نگریست و گفت: اعیانِ سپاه شما اید، چه می‌گویید؟ گفتند: ما بندگانیم و ما را از بهر کارِ جنگ و شمشیرزدن و ولایت زیادت کردن آرند، و هرچه خداوند سلطان بفرماید بنده‌وار پیش رویم و جانها فدا کنیم. سخنِ ما این است، سخنِ باید و نباید و شاید و نشاید کارِ خواجه باشد که وزیر است و این کارِ ما نیست. خواجه گفت: هرچند احمدِ ینالتگین برافتاد هندوستان شوریده است، و ازینجا تا غزنین

۱- یکی: باری، به هر صورت.

مسافتی است دور، پشت به‌غزنین و هندوستان گردانیدن ناصواب است. و دیگر سو، به اِرجاف خبر افتاد[۱] که علی‌تگین گذشته شد و جان به‌مجلسِ عالی داد، و مرا این درست است، چنانکه این شنودم از نالانی که وی را افتاده بود رفته باشد[۲]. و وی مردی زیرک و گُربز و کاردیده بود، مدارا می‌دانست کرد با هر جانبی؛ و ترکمانان و سلجوقیان عُدَّتِ او بودند و ایشان را نگاه می‌داشت به‌سخن و سیم، که دانست که اگر ایشان ازو جدا شوند ضعیف گردد. و چون او رفت کارِ آن ولایت با دو کودک افتد ضعیف؛ و چنانکه شنوده‌ام میانِ سلجوقیان و این دو پسر و تونش سپاه‌سالارِ علی‌تگین ناخوش است، باید که[۳] آن ناخوشی زیادت گردد و سلجوقیان آنجا نتوانند بود؛ و به‌خوارزم رویِ رفتن نیستشان، که چنانکه مقرَّر است و نهاده‌ام تا این غایت هرون حرکت کرده باشد و وی را کشته باشند و آن نواحی مضطرب گشته و شاه ملک آنجا شده، و او دشمنی بزرگ است سلجوقیان را؛ و ایشان را جز خراسان جایی نباشد، ترسم که از ضرورت به‌خراسان آیند که شنوده باشند که کارِ گروهِ بوقه و یغمُر و کوکتاش و دیگران که چاکرانِ ایشانند اینجا بر چه جمله است. آنگاه اگر، عیاذاً بالله، برین جمله باشد و خداوند غائب، کار سخت دراز گردد. و تدبیرِ راست آن بود که خداوند اندیشیده بود که به‌مرو رود؛ و رایِ عالی در آن بگشت. بنده آنچه دانست به‌مقدارِ دانشِ خویش بازنمود، فرمان خداوند را باشد.

امیر گفت نوشتگینِ خاصّه با لشکری تمام به‌مرو است، و دو سالارِ محتشم نیزبا لشکرها به بلخ و تخارستانند، چگونه ممکن گردد ترکمانانِ رودبار را قصدِ مرو کردن و از بیابان برآمدن؟ و آلتونتاشیان به‌خود مشغولند به کاری که پیش دارند. ما را صواب جز این نیست که به دَهستان‌رویم تا نگریم که کارِ خوارزم چون شود. وخواجه گفت جز مبارک نباشد! امیر حاجب سُباشی را گفت: ساربانان را بباید گفت تا اشتران دوردست‌تر نبرند که تا پنج روز بخواهیم رفت. و حاجبی اینجا خواهیم ماند با نائبانِ سوری تا چون سوری دررسد با وی دست یکی دارد تا علف ساخته کنند بازآمدنِ مارا، و دیگر لشکر بجمله با رایتِ ما روند. گفت چنین کنم. و بونصرِ مشکان را گفت: «نامه‌ها باید نبشت به‌مرو و بلخ تا هشیار و بیدار باشند و سرِ بیابانها و گذرهایِ جیحون[۴] به احتیاط نگاه دارند که ما قصد دهستان

۱- **و دیگرسو... افتاد:** از طرف دیگر، شایع شد. **اِرجاف:** خبر دروغ و نامستند، اراجیف جمع آن است.

۲- **چنان که... باشد:** و شنیده‌ام وی به سبب بیماری که بر او عارض شده درگذشته است.

۳- **باید که:** احتمال می‌رود، باشد که. **۴- گذرهای جیحون:** محلهای ویژهٔ عبور از جیحون.

داریم تا این جانب در رویِ خوارزم و نسا و بلخان کوه باشیم[۱] و ترکمانان را بجمله از خراسان‌رمانیده آید و شغلِ دل نماند.» و سالارِ غلامانِ سرایی را، حاجب بگتغدی، گفت که «کار غلامانِ سرایی راست کن که بیماران اینجا مانند در قهندز، و دیگر ساخته با رایتِ ما روند، و همچنان اسبان قود.» و برخاستند و برفتند.

از خواجه بونصرِ مشکان شنیدم، گفت: چون بازگشته بودیم امیر مرا بخواند و تنها با من خلوتی کرد و گفت درین بابها هیچ سخن نگفتی. گفتم زندگانیِ خداوند دراز باد، مجلسی دراز برفت و هرکسی آنچه دانست گفت؛ بنده را شغل دبیری است و از آن زاستر چیزی نگوید. گفت: آری، دیر است تا تو در میانِ مهمّاتِ مُلکی، و بر من پوشیده نیست که پدرم هرچه بکردی و رای زدی چون همگان بگفته بودندی و بازگشته با تو مطارحه کردی[۲]، که رایِ تو روشن است و شفقتِ تو دیگر، و غرضت همه صلاحِ مُلک. گفتم: زندگانیِ خداوند دراز باد، اگر چنان است که این‌چه خداوند را گفته‌اند از حالِ دهستان و گرگان و طبرستان به‌جای آید، از علف و زر و جامه و در خراسان خللی نیفتد، این سخت نیکوکاری و بزرگ فایده‌یی است، و اگر خللی خواهد افتاد نعوذ بالله و این چیزها به‌دست نیاید بهتر درین باب و نیکوتر بباید اندیشید. و بنده بیش ازین نگوید، که صورت بندد[۳] که در باب باکالیجار و گرگانیان پایمردی می‌کند، که در مجلس عالی صورت کرده‌اند که بنده از وکیلان این قوم است، و والله که نیستم و هرگز نبوده‌ام، به‌هیچ روزگار جز مصلحت نجسته‌ام. و به پندنامه و رسول شغلِ گرگانیان راست شود، اگر غرضی دیگر نیست. امیر گفت اغراضِ دیگر است چنان‌که چند مجلس شنیده‌ای، و ناچار می‌باید رفت. گفتم: ایزد، عزَّوجل، خیر و خیریت بدین حرکت مقرون کناد. و بازگشتم.

و وزیر منتظر می‌بود و خبر شنوده بود که با من تنها خلوت کرده است. چون آنجا آمدم وزیر گفت: دیر ماندی. بازگفتم که چه رفت. گفت تدبیرِ این، عراقی در سرِ این مرد پیچیده است[۴] و استوار نهاده به‌سرخس، و اینجا به‌نشابور هر روز می‌پروراند و شیرین می‌کند؛ و ببینی که ازینجا چه شکافد و چه بینم! و هرچند چنین است من رقعتی خواهم نبشت و

۱- **تا این جانب... باشیم:** تا ما هم از این سو خوارزم و نسا و بلخان‌کوه را زیر نظر داشته باشیم.

۲- **مطارحه کردی:** در میان می‌گذاشت، طرح می‌کرد.

۳- **صورت بندد:** تصوّر خواهد شد، گمان خواهد رفت.

۴- **تدبیر... پیچیده است:** فکر رفتن به گرگان را عراقی در سرِ امیر انداخته است.

سخن را گشاده‌تر بگفت. و آن، جز تو را عرضه نباید کرد[۱]. گفتم «چنین کنم، امّا پندارم که سود ندارد.» خواجه گفت: «آنچه بر من است بکنم تا فردا روز که ازین رفتن پشیمان شود ـ والله که شود، و به طبعِ مُحال و استبداد درین کار پیچیده است ـ نتواند گفت که کسی نبود که ما را باز نمودی خطا و ناصوابیِ این رفتن. و بر دستِ تو از آن می‌خواهم تا تو گواهِ من باشی. و دانم که سخت و ناخوشش آید ـ و مرا متَّهم می‌دارد، متَّهم‌تر گردم ـ و سَقَط گوید، امّا روا ندارم که به‌هیچ حال نصیحت باز گیرم.» گفتم «خداوند سخت نیکو می‌گوید، که دین و اعتقاد و حقِ نعمت شناختن این است.» و به‌دیوان رفتم و نامه‌ها فرموده بود به‌مرو و بلخ و جایهای دیگر نبشته آمد و گسیل کرده شد.

دیگر روز چون بار بگسست و خواجه باز می‌گشت، امیر گفت «هم برآن جمله‌ایم که پس فردا برویم.» خواجه گفت «مبارک باشد و همه مراد حاصل شود. بنده هم برین معانی رقعتی نبشته است و بونصر را پیغامی داده، اگر رایِ عالی بیند رساند.» گفت نیک آمد. بازگشتند و آن رقعت به‌بونصر داد، و سخت مُشبَع نبشته بود و نصیحتهایِ جزم کرده و مصرَّح بگفته که: «بندگان را نرسد که خداوندان را گویند فلان کار باید کردن، که خداوندانِ بزرگ هرچه خواهند کنند و فرمایند، اما رسم و شرط است که بنده که این محل[۲] یافته باشد، آن اعتمادِ خداوند که من یافته‌ام نصیحت سخن باز نگیرد در هر بابی. دی سخن رفته است درین رفتن برجانب دَهستان و رایِ عالی قرار گرفته است که ناچار بباید رفت. و خداوندانِ شمشیر در مجلسِ خداوند که گفتند «ایشان فرمان بُردارند هرچه فرمان باشد»، شرط کارِ ایشان آن است[۳]؛ و لکن با بنده چون بیرون آمدند پوشیده بگفتند که این رفتن ناصواب است و از گردنِ خویش بیرون کرد[۴]. آنچه رایِ عالی بیند جز صلاح و خیر و خوبی نباشد، پس اگر، والعیاذ بالله، خللی پیدا آید رای خداوند نگوید که از بندگان کسی نبود که ما را خطایِ این رفتن بازنمودی. و فرمان خداوند را باشد، از هرچه فرماید، و بندگان را از امتثال چاره نیست.» بونصر گفت این رقعت‌سخت تیز و مشبع است، پیغام چیست؟ گفت تا چه شنوی جواب می‌باید داد، که پیغام فراخورِ نبشته باشد[۵]. برفت و رقعت رسانید و امیر

۱- **و آن... نباید کرد:** آن نامه را فقط تو باید نزد سلطان ببری.	۲- **این محلّ:** منظور شغل وزارت است.

۳- **شرط... است:** لازمهٔ شغل ایشان همین بود که گفتند.	۴- **از... کردند:** از گردن خود انداختند

۵- **گفت... نبشته باشد:** گفت: متناسب با آنچه از سلطان شنیدی باید جواب بدهی. یعنی متناسب با موافقت یا

دوبار به‌تأمّل بخواند، پس گفت پیغام چیست؟ بونصرگفت خواجه می‌گوید: «بنده حدِّ ادب نگاه می‌دارد درین فراخ‌سخنی امّا چاره نیست و تا در میانِ کار است به‌مقدارِ دانشِ خویش آنچه داند می‌گوید و باز می‌نماید. و در رقعت هر چیزی نبشته است. نکتهٔ بازپسین این است که بنده می‌گوید ناصواب است رفتن برین جانب، و خراسان‌را فروگذاشتن با بسیار فتنه و خوارج و فرصت‌جویی، باقی فرمان خداوند راست». امیر گفت اینچه خواجه می‌گوید چیزی نیست، خراسان و گذرها پرلشکر است و ترکمانان عراقی بگریختند و ایشان را تا بلخان‌کوه بتاختند و لشکر در دُمِ ایشان است. و پیداست تا دهستان و گرگان چه مسافت است، هرگاه که مراد باشد به‌دو هفته به‌نشابور باز توان آمد. بونصر گفت همچنین است، و فرمان خداوند سلطان را باشد، و بندگان را از اینچه گویند چاره نیست خاصّه خواجه. گفت: همچنین است.

و امیر، رضی‌الله عنه، از نشابور برفت بر راهِ اسفراین تا به‌گرگان رَوَد روز یکشنبه دوازدهم ماه ربیع‌الاول. و در راه سرما و بادی بود سخت بنیرو، خاصّه تا سرِ درهٔ دینار ساری، و این سفر در اسفندارمذ ماه بود. و من که بوالفضلم برآن جمله دیدم که در سرِ این دره میاوری حواصل[1] داشتم و قبایِ روباه سرخ[2] و بارانی و دیگر چیزها فراخورِ این. و بر اسب چنان بودم از بسِ سرما گفتی هیچ چیز پوشیده ندارمی؛ چون به‌درهٔ دینارساری رسیدیم و در دره درآمدیم ـ و مسافت همه دو سه فرسنگ بود ـ آن جامه‌ها همه بر من وبال شد[3]. و از دره بیرون آمدیم و همه جهان نرگس و بنفشه و گونه‌گونه ریاحین و خُضر[4] بود، و درختانِ بر صحرا در هم شده اندازه و حدّ پیدا نبود، که توان گفت در جهان بُقعتی نیست نَزِه‌تر از گرگان و طبرستان؛ اما سخت وبیء[5] است، چنانکه بوالفضل بدیع گفته: جُرجان، وَ مٰا اَدْریٰکَ مٰا جُرجٰانَ! أَکْلَةٌ مِنَ التِّینِ وَ مَوتَةٌ فِي الحین، والنَّجارُ اِذا رأی الخراسانیَّ نَحَتَ التّابوتَ علی قدِّهِ[6].

← مخالفت سلطان، پیغام را باید ملایم یا درشت بدهی.

۱- **میاوری حواصل:** جامه‌ای آگنده به پَرِ حواصل. **حواصل:** مرغی گردن‌بلند با پاها و نوک دراز، که او را غمخورک هم گفته‌اند. ۲- **قبای روباه سرخ:** قبای ساخته شده از پوست روباه قرمز.

۳- **بر من وبال شد:** وبالِ گردن من شد، زیراکه به دلیل گرم شدن هوا دیگر نیازی به پوشیدن آنها نبود.

۴- **خُضر:** جِ اخضر، به معنی سبز، سبزه‌نا. ۵- **وبیء:** وبا خیز.

۶- **معنی عبارت:** گرگان، و چه می‌دانی که چیست گرگان! خوردن انجیر همان و مردن همان. و نجّار چون

و امیر، رضی‌الله عنه، به‌گرگان رسید روز یکشنبه بیست‌وششمِ ماهِ ربیع‌الاوّل، و از تربتِ قابوس[1] که بر راه است بگذشت و بر آن جانبِ شهر جایی که محمّدآباد گویند فرود آمد بر کرانِ رودی بزرگ. و در راه که می‌رفت ازین جانبِ شهر تا بدان جانب فرود آید مولازاده[2]یی دست به‌گوسپندی از آن رعیّت دراز کرده بود، متظلِّم پیشِ امیر آمد و بنالید. امیر اسب بداشت و نقیبان راگفت هم‌اکنون خواهم که این مولازاده را حاضر کنید. بتاختند و از قضاءِ آمده و اجلِ رسیده مولازاده را بیاوردند ـ و بیستگانی خوار[3] بود ـ با گوسپند که استده بود. و امیر او راگفت بیستگانی داری؟ گفت: دارم، چندین و چندین. گفت: گوسپند چرا سِتَدی از مردمانِ ناحیتی که ولایتِ ماست؟ و اگر به‌گوشت محتاج بودی به‌سیم چرا نخریدی؟ که بیستگانی ستده‌ای و بی‌نوایی نیست. گفت گناه کردم و خطا کردم. گفت لاجرم سزایِ گناهکاران ببینی. فرمود تا وی را از آن‌دروازهٔ گرگان بیاویختند. و اسب و سازش به‌خداوندِ گوسپند داد. و منادی کردند که هرکس که بر رعایایِ این نواحی ستم کند سزایِ او این باشد. و بدین سبب حشمتی بزرگ افتاد. و راعی، رعیَّت را بدین و مانند این نگاه تواند داشت، که هرگاه که پادشاه عطا ندهد و سیاست هم بر جایگاه نراند همه کارها بر وَی شوریده و تباه گردد، واللّه اعلم.

الحکایة فی معنی السّیاسة من الامیر العادل سبکتگین رَحِمَه‌الله

از خواجه بونصر شنیدم، رَحِمَهُ‌اللهُ، گفت یک روز خوارزمشاه آلتونتاش حکایت کرد، و احوالِ پادشاهان و سیرتِ ایشان می‌رفت و سیاست که به‌وقت کنند که اگر نکنند راست نیاید، گفت هرگز مرد چون امیرِ عادل سبکتگین ندیدم در سیاست و بخشش و کدخدایی و دانش و همهٔ رسوم ملک. گفت: «بدان وقت که به‌بُست رفت و بایتوزیان را بدان مکر و حیلت برانداخت و آن ولایت او را صافی شد؛ یک روز گرمگاه در سرای‌پرده به‌خرگاه بود به‌صحرایِ بست، و من و نُه یارِ من از آن غلامان بودیم که شب و روز یک ساعت از پیشِ چشم وی

← خراسانی را آنجا بیند به اندازهٔ قد و قامتش تابوت بتراشد. (غرض آنکه گرگان چون وبا خیز بوده، هرگاه کسی از خراسان آنجا می‌رفته مرگ او را نزدیک می‌دیده و برایش تابوت درست می‌کرده‌اند).

۱- **تربت قابوس:** مقبره و آرامگاه قابوس بن وشمگیر، که اکنون در داخل شهر گنبد قابوس (که در آن روزگار گرگان نامیده می‌شده ـ و گرگان کنونی استرآباد) قرار دارد.

۲- **مولازاده:** بزرگ‌زاده، خواجه‌زاده. نقطهٔ مقابل مولی‌زاده (چاکرزاده).

۳- **بیستگانی‌خوار:** حقوق‌بگیر، بیستگانی بگیر.

غایب نبودیم و به‌نوبت می‌ایستادیم دوگان دوگان. متظلّمی به درِ سرای‌پرده آمد و بخروشید، و نوبت مرا بود و من بیرونِ خرگاه بودم با یارم، و با سپر و شمشیر و کمان و تیر و ناچَخ بودم. امیر مرا آواز داد. پیش رفتم، گفت: آن متظلّم که خروش می‌کند بیار. بیاوردم. او را گفت از چه می‌نالی؟ گفت: مردی درویشم و بُنی خرما دارم، یک پیل را نزدیکِ خرمابنانِ من می‌دارند، پیلبان همه خرمایِ من رایگان می‌ببرد، الله الله! خداوند فریاد رسد مرا. امیر، رضی‌الله عنه، در ساعت برنشست و ما دو غلامِ سوار با وی بودیم. برفتیم و متظلّم در پیش، از اتّفاقِ عجب را چون به‌خرمابنان رسیدیم پیلبان را یافتیم پیل زیرِ بُنِ خرما بسته و خرما می‌برید و آگاه نه که امیر از دور ایستاده است و مَلَکُ الموت آمده است به جان سِتدَن. امیر به‌ترکی مرا گفت: زِه از کمان جدا کن و بر پیل رو و از آنجا بر درخت، و پیلبان را به زهِ کمان بیاویز. من برفتم و مردک به‌خرما بریدن مشغول. چون حرکتِ من بشنید بازنگریست، تا برخویشتن بجنبد بدو رسیده بودم و او را گرفته و آهنگِ زِه در گردن کردن و خفه کردن کردم. وی جان را آویختن گرفت[1] و بیم بود که مرا بینداختی. امیر بدید و براند و بانگ به‌مردک برزد. وی چون آوازِ امیر بشنید از هوش بشد و سست گشت؛ من کارِ او تمام کردم. امیر فرمود تا رسنی آوردند و پیلبان را به‌رسن استوار ببستند و متظلّم را هزار درم دیگر بداد و درختِ خرما از وی بخرید. و حشمتی بزرگ افتاد چنانکه در همهٔ روزگار امارتِ او ندیدم و نشنیدم که هیچ‌کس را زهره بود که هیچ جای سیبی به‌غصب از کس بستدی. و چندبار به‌بست رفتیم و پیلبان برآن درخت بود. سال برآمد و مرد بریدند[2] و از آنجا بیفتاد». و از چنین سیاست باشد که جهانی را ضبط توان کرد.

و باکالیجار و جملهٔ گرگانیان خان‌ومانها بگذاشته بودند پر نعمت، و ساخته سوی ساری‌برفته و انوشیروان پسر منوچهر را با خویشتن ببرده با اعیان و مقدّمان چون شهرآگیم و مردآویز و دیگر گردنان که‌باکالیجار با ایشان درمانده بود. دیگر روز امیرمسعود، رضی‌الله عنه، آمد[3]. و جملهٔ مقدّمان عرب با جملهٔ خیلها ـ گفتند چهار هزار سوار است ـ به‌درگاه آمدند و امیر ایشان را بنواخت و مقدّمان را خلعت داد، و همه قوّتِ گرگانیان این

۱- **جان را آویختن گرفت:** برای حفظ جان خود شروع کرد به گلاویز شدن با من.

۲- **سال... ببریدند:** پس از یک سال ریسمان دار مرد را بریدند.

۳- **آمد:** یعنی از محمدآباد به داخل شهر.

عرب بودند، و بر درگاه بماندند و اینک بقایایِ ایشان است اینجا[۱]. و باکالیجار، گفتند این کار را غنیمت داشت، که در تحکُّم و اقتراحاتِ[۲] ایشان مانده بود.

و صاحب دیوانیِ گرگان به‌سعیدِ صرّاف دادند که کدخدایِ سپاه‌سالار غازی بوده بود، و خلعت پوشید و به‌شهر رفت و مالها سِتدَن گرفتند. و سرایها و مالهایِ گریختگان می‌جستند و آنچه می‌یافتند می‌ستدند؛ و اندک چیزی به‌خزانه می‌رسید، که بیشتر می‌ربودند، چنانکه رسم است و در چنین حال باشد.

و رسولی رسید ازآنِ پسرِ منوچهر و باکالیجار و پیغام گزارد که: خداوندِ عالم به‌ولایتِ خویش آمده است، و ایشان بندگانِ فرمان بردارند و سببِ پیشتر آمدن آن بود که بسزا میزبانی و خدمت نتوانستندی کرد و خجل شدندی؛ و به‌ساری مُقام کرده‌اند منتظر فرمانِ عالی تا به‌طاقتِ خویش خدمتی کنند، آنچه فرموده آید. جواب داد که «عزیمت قرار گرفته است که به‌ستارآباد آییم و مُقام آنجا کنیم که هوایِ آنجا سزاوارتر است. از آنجا آنچه فرمودنی است فرموده آید.» و رسول را برین جمله بازگردانیده شد.

چون روزی ده بگذشت ـ و درین مدّت پیوسته شراب می‌خوردیم ـ امیر خلوتی کرد با وزیر و اعیانِ دولت و قرار گرفت که امیر مودود بدین لشکرگاه بباشد با چهار هزار سوار از هر دستی و مقدَّمانِ ایشان، و آلتونتاش حاجب مقدَّمِ این فوج؛ و همگان گوش به‌اشارتِ خداوندزاده دارند؛ و دو هزار سوار ازین عربِ مستأمنه به دَهستان روند با پیری آخورسالار و سه‌هزار سوارِ سلطانی، نیمی ترک و نیمی هندو، و ایشان نیز گوش به‌فرمانِ امیر مودود دارند. و خلوت بگذشت و لشکر به دَهستان رفت و مثالها که بایست سلطان فرزند را بداد. و روز دوشنبه دوازدهم ماهِ ربیع‌الآخر از گرگان برفت. و ازینجا دو منزل بود تا استارآباد، راهی که آن را هشتاد پل می‌گفتند، بیشه‌هایِ بی‌اندازه و آبهایِ روان. و آسمان آن سال هیچ رادی نکرد به‌باران، که اگر یک باران آمدی امیر را باز بایستی گشت به‌ضرورت، که زمینِ آن نواحی با تنگیِ راه سست است و جویها و جرها بی‌اندازه، که اگر یک باران در یک هفته بیاید چند روز بباید تا لشکری نه‌بسیار بتواند رفت، چندان لشکر که این پادشاه داشت چون توانستی گذشت. و لکن چون می‌بایست که از قضاءِ آمده بسیار فساد در خراسان پیدا آید تقدیرِ ایزدی چنان آمد که در بُقعتی که پیوسته باران آید هیچ نبارید، تا این پادشاه به‌آسانی با لشکری بدین بزرگی برین راه بگذشت و به‌آمل آمد چنانکه بیارم.

۱- **اینجا:** غزنین.	۲- **اقتراحات:** با زور خواستنها.

و سیزدهمِ ماه ربیع‌الآخر امیر به‌ستارآباد آمد. و خیمهٔ بزرگ بر بالا بزده بودند از شهر برآن جانب که راهِ ساری بود، انبرده‌یی[1] سخت فراخ و بلند و همه سوادِ ساری زیر آن، جایی سخت نَزِه. و سرای‌پرده و دیوانها همه زیرِ این انبرده بزده بودند. بوقی، پاسبان لشکر و مسخره مردی خوش، خواجه بونصر را گفت ـ و سخت خوش مردی بود و امیر و همهٔ اعیانِ لشکر او را دوست داشتندی، و طنبور زدی ـ که بدان روزگار که تاش سپاه‌سالارِ سامانیان زده[2] از بوالحسنِ سیمجوری به‌گرگان آمد و آلِ بویه و صاحب اسمعیلِ عبّاد این نواحی او را دادند خیمهٔ بزرگ برین بالا بزد، و من که بوقی‌ام جوان بودم و پاسبانِ لشکر؛ او رفت و سامانیان و سیمجوریان رفتند و سلطان محمود نیز برفت و اینک این خداوند آمد و اینجا خیمه زدند، ترسم که گاهِ رفتنِ من آمده است[3]. مسکین این فال بزد و راست آمد، که دیگر روز بنالید[4] و شب گذشته شد و آنجا دفن کردند. و ماناکه او هزاران فرسنگ رفته بود، بیشتر با امیر محمود در هندوستان، و به تنِ خویش مردی مرد بود، که دیدم به‌جنگِ قلعتها که او پای پیش نهاد و بسیار جراحتها یافت از سنگ و از هر چیزی و خطرها کرد و به‌مرادها رسید، و آخر نود و سه سال عمر یافت و اینجا گذشته شد بر بستر! وَ مٰا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ اَرْضٍ تَمُوت[5]. و نیکو گفته است بواسحق[6]،

شعر:

و رُبَّـــما یَـــرقُدُ ذو غِـــرَّةٍ اصبحَ فی اللَّحدِ و لَم یسقَمِ
یــا واضــعَ المـیِّتِ فـی قـبرهِ خــاطَبکَ القـبرُ و لَـم تَـفهمِ[7]

و سدیگر روز امیر از پگاهی روز نشاط شراب کرد برین بالا. و وقتِ ترنج و نارنج بود و باغهایِ این بقعت از آن بی‌اندازه پیدا کرده بود[8] و ازین بالا پدیدار بود. فرمود تا از درختان بسیار ترنج و نارنج و شاخهایِ با بار باز کردند[9] و بیاوردند و گردبرگرد خیمه برآن بالا بزدند و آن جای را چون فردوس بیاراستند. و ندیمان را بخواند و مطربان نیز بیامدند و شراب

۱- **اَنْبرده:** تلّ، انبوه و تودهٔ خاک. ۲- **زده:** شکست خورده، مغلوب.

۳- **ترسم... آمده است:** می‌ترسم که اجل من هم نزدیک باشد. ۴- **بنالید:** بیمار و نالان شد.

۵- **وَ مٰا... تَمُوتُ:** هیچ کس نمی‌داند که در کدام سرزمین خواهد مرد. (بخشی است از آیهٔ ۳۴ سورهٔ لقمان ۳۱).

۶- **بواسحق:** غرض بواسحق صابی است.

۷- **ترجمهٔ دو بیت:** بسا شخص مغروری که شب به سلامت به خواب می‌رود، صبح او را به گور می‌برند / ای گذارندهٔ مرده در گور! قبر با تو سخن می‌گوید و تو نمی‌فهمی.

۸- **از آن پیدا کرده بود:** از آن نارنج و ترنجها بار گرفته بود. ۹- **باز کردند:** چیدند، از شاخه جدا کردند.

خوردن گرفتند. و الحقّ روزی سخت خوش و خورّم بود. و استادم بونصر را فرمانی رسید تا نامه‌ها که رسیده است پیش بَرَد، و نکتِ[1] نامه‌ها را بِبُرد. چون از خواندن فارغ شد وی را به‌شراب بازگرفت. در آن میانها امیر وی را گفت: بوقی گذشته شد؟ استادم گفت خداوند را بقا باد و برخورداری از ملک و جوانی تا همه بندگان پیشِ وی در رضا و خدمت او گذشته شوند، که خیرِ ایشان اندر آن باشد. امّا خداوند بداند که بوقی برفت و بنده او را یاری نشناسد[2] در همه لشکر که به‌جایِ وی بتواند ایستاد. امیر جوابی نداد و به‌سرِ آن نشد که بدان سخنْ خدمتکارانِ دیگر را خواسته است[3]، که هرکس می‌رود چون خویشتنی را نمی‌گذارد. و حقّا که بونصر آن راست گفت؛ چون بوقی دیگر نیاید، پس از وی بتوان گفت که اگر در جهان بجستندی پاسبانی چون بوقی نیافتندی. امّا کار در جستن است و به‌دست آوردن، و لکن چون آسان گرفته آید آسان گردد. و درین تصنیف بیاورده‌ام که سلطان محمود ـ خدای عزّوجل بر وی رحمت کناد ـ تربیتِ مردانِ کاربرچه جمله فرمود، چنانکه حاجت نیاید به‌تکرار، لاجرم همیشه به‌مردم مستظهِر بود. به‌معنیِ پاسبانی[4] این نکتهٔ چند از آن براندم که باشد که به کار آید.

و اینجا رسولی دیگر رسید از آنِ باکالیجار و دیگران و پیغام گزاردند که ایشان بندگانند فرمان‌بُردار، و راهها تنگ است کرا نکند که رکابِ عالی برتر خرامد؛ هر مراد که هست گفته آید تا به‌طاعت و طاقت پیش برند. جواب داده آمد که مراد افتاده است که تا به‌ساری باری بیاییم تا این نواحی دیده آید، و چون آنجا رسیم آنچه فرمودنی است فرموده شود. رسولان بازگشتند.

و روز نوروز بود هشت روز مانده از ماه ربیع‌الآخر، امیر حرکت کرد از ستارآباد و به‌ساری رسید روز پنجشنبه سه روز مانده ازین ماه. و دیگر روز، آدینه، حاجب نوشتگینِ ولوالجی را با فوجی لشکر به دیهی فرستادند که آن را قلعتی بود و در وی پیری از اعیانِ گرگانیان، تا آن قلعت را گشاده آید. و بوالحسنِ دلشادِ دبیر را با وی نامزد کردند به‌صاحب بریدیِ‌لشکر، و نخست کاری بود که بوالحسن را فرمودند. و این قلعت سخت نزدیک بود به‌ساری، و برفتند.

۱- **نُکَت:** جِ نکته: خلاصه و اهمّ مطالب.	۲- **او را یاری نشناسد:** برای او همتایی نمی‌شناسم.

۳- **به سرِ آن... است:** پیگیر سخن بونصر نشد، یا نخواست بفهمد، که غرض بونصر دیگر خدمتکاران است.

۴- **به معنی پاسبانی:** به بهانهٔ احوال پاسبانی.

و این قلعت ازدار و بَرد[۱] نداشت حصانتی، به‌یک روز به‌تگ[۲] بستدند و زود بازآمدند، چنانکه بوالحسن حکایت کرد خواجه بونصر را که آنجا بسیار غارت و بی‌رسمی رفت. و کارِ بوالحسن تمکین نیافته بود[۳] و بس چیزی به‌خزینه نرسید؛ هرچه رفت در نهان معلومِ خود کرده بود، چنانکه در مجلسِ عالی بازنمود و به‌موقع افتاد و مقرّر گشت که وی سدید و جَلد است. و این پیر را به‌درگاه آوردند با پیرزنی و سه دختر، غارت زده و سوخته شده. و امیر پشیمان شده و پیر را بنواخت و از وی بحلّی خواست و بازگردانیدش. و مرا چاره نیست از بازنمودنِ چنین حالها، که ازین بیداری افزاید و تاریخ بر راهِ راست برود، که روا نیست در تاریخ تخسیر[۴] و تحریف و تقتیر[۵] و تبذیر کردن. و نوشتگینِ ولوالجی اگر بد کرد خود بی‌حد دید.

و روز یکشنبه غرّهٔ جمادی‌الاولی امیر از ساری برفت تا به‌آمل رود. و این راهها که آمدیم و دیگر که رفتیم سخت تنگ بود چنانکه دو سه سوار بیش ممکن نشد که بدان‌راه برفتی، و از چپ و راست همه بیشه بود ناهموار تا کوه و آبهایِ روان، چنانکه پیل را گذاره نبودی. و درین راه پلی آمد چوبین برابر بزرگ[۶]، و رودی سخت بوالعجب و نادر چون کمانی خَماخَم، و سخت رنج رسید لشکر را تا از آن پل بگذشت. و آب رود سخت بزرگ نه، اما زمینش چنان بود که هر ستوری که بر وی برفتی فروشدی تا گردن. و حصانت آن زمین ازین است[۷]. اینجا فرود آمدند که در راهِ شهر بود و گیاه خورد[۸] و بزرگ بود که ساحت بسیار داشت چنانکه لشکری بزرگ فرو توانستی آمد.

و از نزدیکِ ناصرِ علوی و مقدّمانِ آمل و رعایا سه رسول رسید و بازنمودند که پسرِ منوچهر و باکالیجار و شهرآگیم و دیگران چون خبر آمدنِ سلطان سویِ آمل شنیدند به‌تعجیل سویِ ناتل و کجور و رویان رفتند، برآن جمله که به‌ناتِل که آنجا مضایق است با لشکر منصور دستی بزنند[۹]؛ اگر مقام نتوانند کرد عقبهٔ کلار را گذاره کنند، که مُخفّ‌اند، و به‌گیلان گریزند. و بنده ناصر و دیگر مقدّمان و رعایا بندگانِ سلطانند و مقام کردند تا فرمان

۱- **دار و بَرد:** گیرودار و کرّ و فر. اینجا یعنی امکانات دفاعی. ۲- **تگ:** تاخت و حمله.

۳- **کار... بود:** بوالحسن امکان آن را نیافته بود، برایش میسّر نشده بود.

۴- **تخسیر:** کم‌گویی، کم‌کاری، به زیان نسبت دادن. ۵- **تقتیر:** تنگ گرفتن، کم گفتن.

۶- **پلی... بزرگ:** به پل چوبی بزرگی رسیدیم.

۷- **حصانت... است:** مصونیت آن دیار (از هجوم بیگانگان) به سبب همین وضعیت زمین آن است.

۸- **گیاه خورد:** مرتع، چراگاه ستوران.

۹- **بر آن جمله....بزنند:** به این نیت که در ناتل، که دارای دره‌های تنگی است، با لشکر سلطانی دست آویزی کنند.

بر چه جمله باشد. جواب داده شد که «خراجِ آمل بخشیده شد و رعایا را برجای بباید بود که با ایشان شغل نیست[۱] و غرض به‌دست آوردنِ گریختگان است.» و رسولان برین جمله بازگشتند.

و امیر به‌شتاب براند و به‌آمل رسید روزِ آدینه ششمِ جمادی‌الاولی. و افزونِ پانصد ششصد هزار مرد بیرون آمده بودند، مردمانِ پاکیزه روی و نیکوتر. و هیچ‌کدام را ندیدم بی‌طیلسان شَطَوی یا توزی یا تستری یا ریسمانی یا دست‌کار که فوطه است[۲]، و گفتند عادتِ ایشان این است. و امیر، رضی‌الله عنه، از نمازگاهِ شهر راه بتافت با فوجی از غلامانِ خاص و به کرانهٔ شهر بگذشت. و بر دیگر جانبِ شهر، مقدارِ نیم فرسنگی، خیمه زده بودند، فرود آمد. و سالار بگتغدی با غلامان سرایی و دیگر لشکر تعبیه کردند و به‌شهر در رفتند و از آنجا به‌لشکرگاه آمدند. و جَنباشیان[۳] گماشته بودند چنانکه هیچ‌کس را یک درم زیان نرسید، و رعایا دعا کردند که‌لشکری و عدّتی دیدند که‌هرگزچنان ندیده بودند. و من که بوالفضلم پیش از تعبیهٔ لشکر در شهر رفته بودم، سخت نیکو شهری دیدم، همهٔ دکّانها درگشاده و مردم شادکام. و پس ازین بگویم که حال چون شد و بدآموزان چه بازنمودند تا بهشتِ آمل دوزخی شد.

و امیر دیگر روز بار داد و پس از بار خلوتی کرد با وزیر و اعیانِ دولت و گفت: به‌تنِ خویش تاختنی خواهم کرد سویِ ناتل. وزیر گفت «گرگانیان را این خطر[۴] نباید نهاد که خداوند به‌دُمِ ایشان رود، که اینجا بحمدالله سالارانِ بانام هستند.» و اعیان گفتند: پس ما به‌چه کار آییم که خداوند را به‌تن عزیز خویش ازین، رنج باید کشید؟ امیر گفت «روی چنین می‌دارد. خواجه اینجا بباشد با بنه و اندیشه می‌کشد[۵]، و بونصر مشکان با وی تا جواب

۱- **رعایا را.... نیست:** مردم در جای خود بمانند و نگریزند که ما با ایشان کاری نداریم.

۲- **و هیچ کدام... است؛ طَیْلَسان:** پارچهٔ ساده‌ای که علما و فقها روی سر و شانه می‌انداخته‌اند؛ **شطوی:** منسوب به «شطا»: شهری در مصر که در آن جامه‌های نیکو می‌بافته‌اند. **توزی:** منسوب به توز یا توج: شهری در فارس که پارچه‌های کتانی مرغوب تولید می‌کرده است. **تُستری:** منسوب به تستر = شوشتر که به داشتن جامهٔ ابریشمی معروف بوده است. **ریسمانی:** منسوب به ریسمان، که نوعی طیلسان بوده است. **دست‌کار:** نوعی فوطه. **فوطه:** نوعی پارچه. تمام این جمله در وصف طیلسانهای مردم آمل است.

۳- **جَنباشیان:** دارندگان سلاح و نگهبانان مسلح که مواظب رفتار لشکریان بودند. کلمه متشکل است از: **جن:** = سلاح + **باشی:** دارنده. ۴- **خطر:** اهمّیت.

۵- **اندیشه می‌کشد:** مراقبت و مواظبت کند.

نامه‌ها نویسد. و حاجب بگتغدی هم مُقام کند تا احتیاطی که واجب کند در هر بابی به‌جای می‌آرد. و فوجی غلام، قوی، مقدارِ هزار و پانصد با ما بیاید و سواری هشت هزار، تفاریق، گزیده‌تر؛ و ده پیل و آلتِ قلعت‌گشادن و اشتری پانصد زرّادخانه[۱]. می‌بازگردید و به‌نیم‌ترگ بنشینید و این همه کارها راست کنید که من فردا شب بخواهم رفت به همه حالها. و عراقیِ دبیر با ما آید، و ندیمان و دیگران جمله برجای باشند.» حاضران بازگشتند و هرچه فرموده بود بکردند.

و امیر نیمشب شده[۲] از شبِ یکشنبه هشتم جمادی‌الاولی برنشست و بر مقدّمه برفت، و کوس فروکوفتند و این فوج غلام سرایی برفتند. و بر اثرِ ایشان دیگر لشکر فوج فوج ساخته و بسیجیده برفتند. و دیگر روز نمازِ پیشین به‌ناتل رسیدند و منزل بریده[۳]، یافتند گرگانیان را آنجا ثبات کرده و جنگ بسیجیده، و ندانسته بودند که سلطان به تنِ خویش آمده است. و جنگی صعب ببود چنانکه براثر شرح دهم. روز سه‌شنبه چاشتگاه ده روز گذشته از جمادی‌الاولی سه غلامِ سرایی رسیدند به‌بشارتِ فتح، انگشتوانهٔ[۴] امیر به‌نشان بیاوردند که از جنگ‌جای فرستاده بود چون فتح برآمد، که امیر ایشان را بتاخته بود[۵] و دو اسبه بودند. انگشتوانه را به سالارِ غلامان سرایی حاجب بگتغدی دادند، بستد و بوسه داد و برپای خاست و زمین بوسه برداد و فرمود تا دهل و بوق زدند و آواز از لشکرگاه برخاست و غلامانِ سرایی را بگردانیدند. و اعیان که حاضر بودند، چون وزیر و حاجب بوالنّضر و دیگران حق نیکوگزاردند؛ و نماز دیگر را فرود آمدند و نامه نبشتند به امیر به شکرِ این فتح، از وزیر و حاجب و قوم[۶]. و صاحب دیوانِ رسالت بونصر مشکان نبشت ـ و سخت نادِرنامه‌یی بود چنانکه وزیر اقرار داد که برآن جمله در معنیِ انگشتوانه[۷] ندیده‌ام ـ و این بیت را که متنبّی گفته بود درج کرده بود میانِ نامه،

۱- **زرّادخانه:** برای حمل زرّادخانه (اسلحه‌خانه). ۲- **نیمشب شده:** نیمی از شب گذشته.

۳- **منزل بریده:** دو منزل یکی کرده. فاصله‌ای که باید در دو روز طی می‌کردند در یک روز طی کردند.

۴- **انگشتوانه:** زهگیر، حلقه‌ای که در هنگام تیر انداختن در انگشت نر می‌کردند. از این خبر برمی‌آید که هرگاه امیر می‌خواسته خبر مهمّی را به کسی برساند انگشتوانهٔ خود را به قاصد می‌داده است.

۵- **ایشان را بتاخته بود:** سه غلام را به تاخت اعزام کرده بود.

۶- **از وزیر و...:** از طرف وزیر و...، از قولِ وزیر...

۷- **در معنی انگشتوانه:** غرض آن است که بونصر در این نامه با کلمهٔ «انگشتوانه» مضامینی ادبی پرداخته بود که معنای آن را در هیأتی هنری و دلپذیر برای خواننده روشن می‌کرد.

شعر:

و لِلّٰهِ سِرٌّ فی عُلاکَ و اِنَّما — کلامُ العِدی ضَربٌ مِن الهَذَیانِ[۱]

و نسختِ این نامه من داشتم به‌خطِ خواجه[۲]، و بشد چنانکه چندجای درین کتاب این حال بگفتم. و سالار بگتغدی دو غلامِ سرایی را و دو غلامِ خویش را نامزد کرد تا این نامه ببرند.

و نمازِ شام نامهٔ فتح رسید به‌خطِ عراقی ـ و امیر املا کرده بود ـ که «چون ما از آمُل حرکت کردیم، و همه شب براندیم و بیشه‌ها بریده آمد[۳] که مار در او به‌دشواری توانست خزید، دیگر روز نماز پیشین به‌ناتل رسیدیم. و سخت شتاب[۴] رانده بودیم چنانکه چون فرود آمدیم همه شب لشکر می‌رسید، تا نیم‌شب تمامیِ مردم بیامدند، که دو منزل بود که به‌یک دفعت بریده آمد. دیگر روز دوشنبه جاسوسان دررسیدند و چنان گفتند که گرگانیان بُنه را با پسرِ منوچهر گذاره کرده‌اند از شهر ناتل و برآن جانبِ شهر لشکرگاه کرده و خیمه‌ها زده، و ثقل و مردمی که نابکار است با بنه رها کرده و باکالیجار و شهرآگیم و سوار و پیادهٔ بسیار گزیده و جنگی‌تر با مقدَّمان و مبارزان برین جانبِ شهر آمده، و پلی است تنگ‌تر و جز آن گذر نیست، آن را بگرفته از آن جانبِ صحرا تنگ‌تر[۵]، و جنگ برآن پل خواهند کرد، که راه یکی است گِرد برگرد بیشه و آبها و غدیرها و جویها. و گفته‌اند و نهاده که اگر هزیمت بر ایشان افتد سواران ازین مضایق بازگردند و پیادگانِ گیل و دیلم مردی پنجاه خیاره‌تر بر پل نگاه دارند[۶] و نیک بکوشند و چندان بمانند که دانند که از لشکرگاه برفتند و میانه کردند[۷]، که مضایقِ هول است برآن جانب و ایشان را در نتوان یافت.

چون این حال ما را مقرّر گشت درمانِ این کار به‌واجبی بساختیم و آنچه فرمودنی بود بفرمودیم، و جوشن پوشیدیم و بر ماده پیل نشستیم و سلاحها در مهد پیشِ ما بنهادند. و فرمودیم تا کوسهایِ جنگ فرو کوفتند و غلامان گروهی سوار و بیشتر پیاده، گروهی گرد پیلِ ما بایستادند و گروهی پیش رفتند و یک پیلِ بزرگ که قویتر و نامی‌تر و جنگی‌تر بود

۱- **ترجمهٔ شعر:** خدا را در بزرگ گردانیدن تو سرّی هست و به درستی که نیست سخن دشمنی دربارهٔ تو الاّ هذیان. ۲- **خواجه:** اینجا یعنی بونصر مشکان. ۳- **بیشه‌ها بریده آمد:** از بیشه‌ها به سختی عبور کردیم.

۴- **شتاب:** با شتاب

۵- **تنگ‌تر:** نزدیکتر. قید است برای «بگرفته». معنی جمله: سپاه دشمن تا نزدیک پل پیش آمده بود. چون راه منحصر به این پل هست و اطراف آن آب و برکه و جوی است، حرکت ما با دشواری مواجه شد.

۶- **بر پل نگاه دارند:** به مراقبت از پل بگمارند. ۷- **میانه کردند:** فاصله گرفتند (یعنی سواران).

پیش بردند. و براندیم و براثرِ ما سوار و پیادهٔ بی‌اندازه. چون بدان صحرا و پل رسیدیم گرگانیان پیش آمدند سوار و پیادهٔ بسیار. و جنگ پیوسته شد جنگی سخت بنیرو. و دشوار از آن بود که لشکر را مجال گذر نبود از آن تنگی‌ها، صدهزار سوار و پیاده آنجا همان بود و پانصدهزار همان، که اگر برین جمله نبودی ایشان را زهرهٔ ثبات کی بودی، که به‌یک ساعت کمتر فوجی از لشکرِ ما ایشان را برچیدی. سوارِ چند ازآنِ ایشان با پیادهٔ بسیار حمله آوردند بنیرو. و یک سوارِ پوشیده مقدّمِ ایشان بود که رسومِ کرّ و فرّ نیک می‌دانست؛ و چند زوبین به‌مهد و پیلِ ما رسید و غلامانِ سرایی به تیر ایشان را باز می‌مالیدند. و ما به‌تنِ خویش نیرو کردیم و ایشان نیرو کردند و پیلِ نر را از آنِ ما که پیشِ کار بود به‌تیر و زوبین افگار و غمین[1] کردند، که از درد برگشت و روی به‌ما نهاد و هر کرا یافت می‌مالید از مردمِ ما. و مخالفان به‌دُم درآمدند و نعره زدند؛ و اگر همچنان پیلِ نر به‌ما رسیدی ناچار پیلِ ما را بزدی و بزرگ خللی بودی که آن را در نتوانستیمی یافت، که هر پیلِ نر که در جنگی چنان برگشت و جراحتها یافت بر هیچ چیز ابقا نکند. از اتفاقِ نیک درین برگشتن بر جانبِ چپ آمد کرانهٔ صحرا، یکی نُغُل[2] جوی و آبی تُنُک درو، و پیلبان جَلد بود و آزموده پیل را آنجا اندر انداخت و آسیبِ وی به‌فضلِ ایزد، عزَّ ذکره، از ما و لشکرِ ما درآن مضایق برگردانید و همه در شُکر افتادند، مبارزانِ غلامان سوار و خیلتاشان و پیادگان بر ایشان نیرو کردند. و از مقدّمانِ گرگانیان یک تن مقدّم پیشِ ما افتاد، ما از پیل به‌آن مقدّم بانگ زدیم و به‌عمود زخمی زدیم بر سر و گردن، چنانکه از نهیبِ آن او از اسب بیفتاد و غلامان درآمدند تا وی را تمام کنند، ما را آواز داد و زینهار خواست و گفت شهرآگیم است. ما مثال دادیم تا وی را اسیر گرفتند. و گرگانیان چون او را گرفتار دیدند به‌هزیمت برگشتند، و تا به‌پل رسیدند مبارزانِ غلامان سرایی از ایشان بسیار بکشتند و بسیاری دستگیر کردند. و بی‌اندازه مردمِ ایشان بر چپ و راست در آن جویها گریختند و کشته و غرقه شدند.

و آنجا که پل بود زحمتی[3] عظیم و جنگی به‌پای شد و برهم افتادند[4] و خلقی از هر دو روی کشته آمد؛ و مادر عمرِ خویش چنین جنگی ندیده بودیم. و پل را نگاه داشتند تا نزدیکِ نماز دیگر و سخت نیک بکوشیدند و از هیچ جانب بدان پیادگان راه نبود. آخر پیادگانِ گزیده‌تر ازآنِ ما پیش‌رفتند با سپر و نیزه و کمان و سلاحِ تمام به‌دُمِ ایشان و تیر

۱- **غمین:** مانده و ذلّه. ۲- **نُغُل یا نَغَل:** گودی، محلّ ژرف و فرو رفته. ۳- **زحمتی:** ازدحامی.
۴- **بر هم افتادند:** روی هم ریختند و در هم پریدند.

بارانی رفت چنانکه آفتاب را بپوشید و نیک نیرو کردند تا آن پل را بستدند. و از آن توانستند سِتَد که پنج و شش پیادهٔ کاری ایشان، سرهنگ شماران[1]، زینهار خواستند و امان یافتند و پیشِ ما آمدند. چون پل خالی ماند مقدّمهٔ ما به‌تعجیل بتاختند و ما براندیم. سواری چند پیشِ ما بازآمدند و چنان گفتند که گرگانیان از آن وقت باز که شهرآگیم گرفتار شد جمله هزیمت شدند و لشکرگاه و خیمه‌ها و هرچه داشتند بر ما یله کرده بودند، و تا دیگها پخته یافتند[2]. و ما آنجا فرود آمدیم که جز آن موضع نبود جایِ فرود آمدن. و سواران آسوده دُمِ هزیمتیان رفتند و بسیار پیاده از هر دستی بگرفتند، اما اعیان و مقدَّمان و سوارانِ نیک میانه کرده بودند. و راه نیز سخت تنگ بود، بازگشتند. و آنچه رفت به‌شرح باز نموده آمد تا چگونگیِ حال مقرَّر گردد. و ما از اینجا سوی آمُل بازگردیم چنانکه به‌زودی آنجا رسیم، اِنْ شَاءَ الله عزَّوجل».

و امیر مسعود، رضی‌الله عنه، روزِ شنبه دوازدهمِ جمادی‌الاولی به‌آمل بازرسید در ضَمانِ سلامت و ظفر و نصرت، و جای دیگر بایستاد و فرمود تا سرای‌پرده و خیمهٔ بزرگ آنجا بزدند، به سعادت فرود آمد. و صاحب دیوانِ رسالت بونصر مشکان را گفت نامه‌هایِ فتح باید فرستاد ما را به‌مملکت، بر دست مبشِّران. و نبشته آمد و خیلتاشان و غلامانِ سرایی برفتند. و روزِ آدینه بار داد سخت با حشمت و نام. علوی و اعیانِ شهر جمله به‌خدمت آمده بودند. امیر وزیر را گفت به‌نیم‌ترگ بنشین و علوی را با اعیان شهر بنشان، پیغامی است. خواجه به‌نیم‌ترگ رفت و آن قوم را بنشاند. و امیر نشاطِ شراب کرد و دست به‌کار بردند و ندیمان و مطربان حاضر آمدند.

و بونصر بازگشت که سخت بسیار رنج دیده بود از گسیل کردن نامه‌هایِ فتح و مبشِّران. و مرا نوبت بود، به‌دیوانِ رسالت مقام کردم. فرّاش آمد و مرا بخواند، با دوات و کاغذ پیش رفتم پیشِ تخت. اشارت کرد نشستن، بنشستم. گفت بنویس، آنچه می‌باید که از آمل و طبرستان حاصل شود و آن را بوسهلِ اسمعیل حاصل گرداند: زرِ نشابوری[3] هزارهزار دینار و جامه‌هایِ رومی و دیگر اجناس هزار تا[4]، و محفوری و قالی هزار دست، و پنج هزار تا

۱- **سرهنگ شماران:** در شمار سرهنگان، همرتبهٔ سرهنگان، سرهنگ مانندان.

۲- **تا دیگها پخته یافتند:** حتی غذاهای پختهٔ آنها هم بر جای مانده بود و به دست لشکریان ما افتاد.

۳- **زر نشابوری:** دینار ضرب نیشابور.   ۴- **تا:** واحد شمارش جامه، طاقه، اینجا و مورد بعد.

کنیس. من نبشتم و برخاستم. گفت این نسخت را نزدیکِ خواجه بر و پیغامِ ما بگوی تا آن قوم را بگوید که تدبیرِ این باید ساخت که به‌زودی اینچه خواسته آمده است راست کنند تا حاجت نیاید که مستخرِج فرستند و برات نویسند لشکر را و به عُنف بستانند. من نسخت نزدیکِ وزیر بردم و پوشیده بر وی عرضه کردم و پیغام بدادم. بخندید و مرا گفت ببینی که این نواحی بکنند و بسوزند و بسیار بدنامی حاصل آید دو سه هزار درم نیابند. اینت[1] بزرگ جرمی! اگر همه خراسان زیر و زبر کنند این زر و جامه به‌حاصل نیاید؛ اما سلطان شراب می‌خورَد و از سرِ نعمت و مال و خزائنِ خویش این سخن گفته است.

پس روی بدین علوی و اعیانِ آمل کرد و گفت «بدانید که سپسِ آنکه گرگانیان بر روی خداوند خویش[2] شمشیرکشیدند و عاصی و آواره شدند، نیز این ناحیت به‌چشم نبینند و اینجا محتشمی آید، چنانکه به‌خوارزم رفت، تا این نواحی را ضبط کند و شما از رنجها آسوده گردید.» آملیان بسیار دعا کردند. پس گفت: «دانید که خداوندْ سلطان را مالی عظیم خرج شد تا لشکر اینجا کشید و این ستمکاران برمانید، باید که ازین نواحی وی را نثاری باشد بسزا.» گفتند «فرمان برداریم آنچه به‌طاقتِ ما باشد، که این نواحی تنگ[3] است و مردمانی درویش. و نثارِ ما که از قدیم باز رسم رفته است[4] از آنِ آمل و طبرستان درمی صدهزار بوده است، و فراخورِ این تایی چند محفوری و قالی، که اگر زیادت‌تر ازین خواسته آید رعایا را رنج بسیار رسد. اکنون خواجهٔ بزرگ چه می‌فرماید؟» خواجه گفت «سلطان چنین نسختی فرموده است و بوالفضل را چنین و چنین پیغامی داده». و نسخت عرضه کرد و پیغام بازنمود و گفت من تلطُّف کنم تا اینچه در نسخت نبشته آمده است از گرگان و طبرستان و ساری و همه جا ستده آید، تا شما را بیشتر رنجی نرسد. آملیان چون این حدیث بشنودند به‌دست و پای بمردند و متحیِّر گشتند و گفتند: ما این حدیث را بر بدیهت هیچ جواب نداریم و طاقتِ این مال کس ندارد. اگر فرمان باشد تا بازگردیم و با کافّهٔ مردم بگوییم. وزیر مرا گفت آنچه شنودی با سلطان بگوی. برفتم و بگفتم. جواب داد که «نیک آمد. امروز بازگردند و فردا پخته بازآیند که این مال سخت زود می‌باید که حاصل شود تا اینجا دیر نمانیم.» بیامدم و بگفتم. و آملیان بازگشتند سخت غمناک، و وزیر نیز بازگشت.

و دیگر روز امیر بار داد و پس از بار خالی کرد و وزیر را گفت: این مال را امروز

۱- **اینت:** از ادات تعجّب و شگفتی است. ۲- **گرگانیان... خویش:** حکّام گرگان بر روی سلطان مسعود.

۳- **تنگ:** تنگ‌حال، کم‌بضاعت، سخت. ۴- **از قدیم باز رسم رفته است:** از گذشته‌ها مرسوم بوده است.

وجه‌بایدنهاد[1]. خواجه گفت زندگانیِ خداوند دراز باد، من شادتر باشم که خزانه معمور گردد؛ و این مالْ بزرگ است و آملیان دی سخت سُست جوابی دادند، چه فرماید؟ گفت: آنچه نسخت کرده آمده است خواستنی است از آمل تنها. اگر به‌طوع پذیرفتند فَبِها وَ نِعمَ، و اگر نپذیرندبوسهل اسمعیل را به‌شهر باید فرستاد تا به لَت از مردمان بستاند برمقدارِ یسار[2]. وزیر به‌نیم‌ترگ بازآمد. و آملیان را ـ و بسیار مردم‌کمتر آمده بود ـ درپیچید و آنچه سلطان گفته بود ایشان را بگفت. علوی‌و قاضی گفتند: «ما دی مجمعی کردیم و این حال بازگفتیم، خروشی سخت بزرگ برآمد و البتّه به‌چیزی اجابت نکردند و برفتند. چنانکه مقرّر گشت دوش بسیار مردم از شهر بگریخت و ما را ممکن نبود گریختن، که گناهی نکرده‌ایم و طاعت داریم و دُم دراز است[3]. اکنون فرمان سلطان را و خواجهٔ بزرگ را باشد و آنچه فراخور این حال است می‌فرماید.»

وزیر دانست که چنان است که ایشان می‌گویند، و لکن رویِ گفتار نبود؛ بوسهلِ اسمعیل را بخواند و این اعیان را بدو سپرد و به‌شهر فرستاد. و بوسهل دیوانی بنهاد[4] و مردم را درپیچید. و آن مردم که به‌دستِ وی افتاد گریختگان را می دردادند[5] ـ که در هیچ شهر نبینند که آنجا بَدان و رافعان[6] نباشند ـ و سوار و پیاده می‌رفت و مردمان را می‌گرفتند و می‌آوردند. و برات لشکر بیستگانی روان شد بر بوسهلِ اسمعیل[7]. و آتش در شهر زدند و هرچه خواستند می‌کردند و هر کرا خواستند می‌زدند و هرکرا خواستند می‌گرفتند، و قیامت را مانست دیوان بازنهاده[8]، و سلطان ازین آگاه نه و کس را زهره نه که بازنماید و سخنی راست بگوید، تا در مدّتِ چهار روز صدوشصت هزار دینار به‌لشکر رسید، و دو چندین بشده بود به‌گزاف[9]. و مؤنات[10] و بدنامی‌یی سخت بزرگ حاصل شد، چنانکه پس از

۱- **این مال... نهاد:** عین این مال را (و نه کمتر از آن را) امروز باید وصول کنی.

۲- **بر مقدار یسار:** در حدّ امکان، به مقدار میسور. ۳- **دم دراز است:** دنباله و اهل و عیال و خدم و حشم داریم.

۴- **دیوانی بنهاد:** دفتر و دستکی باز کرد.

۵- **و آن... می‌در دادند:** آن دسته از مردمی که به چنگ بوسهل می‌افتادند، نام و محل دیگر گریختگان را لو می‌دادند. ۶- **رافعان:** گزارش‌دهندگان، جاسوسان، خبرچینان.

۷- **برات... اسماعیل:** پرداخت حقوق (بیستگانی) لشکریان به بوسهل اسماعیل حواله می‌شد.

۸- **قیامت را... نهاده:** دیوان و دفتر و دستکی که بوسهل پهن کرده بود، آدمی را به یاد روز قیامت می‌انداخت. توصیف شاعرانه‌ای است از ستمی که بر مردم بدبخت می‌رفته است.

۹- **دو چندین... گزاف:** دو برابر آن بیهوده ریخت و پاش شده بود. ۱۰- **مؤنات:** جِ مؤنه: رنج و زحمت.

آن به هفت هشت ماه مقرّر گشت که متظلّمان ازین شهر به‌بغداد رفته بودند و بر درگاهِ خلیفت فریاد کرده. و گفتند که به‌مکّه ـ حَرَسها الله ـ همه رفته بودند، که مردمانِ آمل ضعیف‌اند و لکن گوینده[1] و لجوج. و ایشان را جایِ سخن بود. و آن همه وِزر و وَبال به‌بوالحسنِ عراقی و دیگران بازگشت؛ امّا هم بایستی که امیر، رضی‌الله عنه، در چنین ابواب تثبّت فرمودی. و سخت دشوار است بر من که بر قلمِ من چنین سخن می‌رود و لکن چه چاره است، در تاریخ محابا نیست. آنان که با ما به آمل بودند اگر این فصول بخوانند داد دهند و بگویند که من آنچه نبشتم بِرَسم است.

و امیر، رضی‌الله عنه، پیوسته اینجا به‌نشاط و شراب مشغول می‌بود. و روز آدینه دو روز مانده از جمادی‌الاولی تا به اَلهُم رفت، کرانهٔ دریای آبسکون. و آنجا خیمه‌ها و شراعها زدند و شراب خوردند و ماهی گرفتند. و کشتیهایِ عروس[2] دیدند کز هرجای آمد و بگذشت و ممکن نشد که دست کس بدیشان رسیدی، که معلوم است که هر کشتی به‌کدام فُرضه[3] بدارند. و این الهم شهرکی خُرداست، من ندیدم امّا بوالحسنِ دلشاد که رفته بود این حکایتها مرا وی کرد.

و روز دوشنبه دومِ جمادی‌الاخری امیر، رضی‌الله عنه، به‌لشکرگاهِ آمل بازآمد. و مردمِ آمل‌بیشتر آن بود که بگریخته بودند و در بیشه‌ها پنهان شده. درین میانها مردی فقّاعیِ[4] حاجبِ بگتغدی رفته بود تا لختی یخ و برف آرد. در آن کرانِ آن بیشه‌ها دیهی بود، دست در دختری دوشیزه زد تا او را رسوا کند. پدر و برادرانش نگذاشتند، و جایِ آن بود، و لجاج رفت با این فقاعی و یارانش، و زوبینی رسید فقاعی را. بیامد و سالار بگتغدی را گفت و تیز کرد و وی دیگر روز بی‌فرمان بر پیل نشست و با فوجی غلامِ از آن خویش و فوجی غلام سلطانیِ سوار بدان دیه و بیشه‌ها رفت و بسیار غارت و کشتن رفت، چنانکه بازنمودند که چند تن از زهّاد و پارسایان بر مصلّایِ نماز نشسته و مُصحَفها در کنار، بکشته بودند. و هرکس که این بشنید سخنانِ زشت گفت. و خبر به‌امیر رسید بسیار ضُجرت باز نمود و عتابهایِ درشت کرد با بگتغدی، که امیر پشیمان شده بود از هرچه رفت بدین بقعت، و پیوسته جفا می‌گفت بوالحسن عراقی دبیر را، والخَوْخُ اَسْفَل[5]، که چون بازگشتیم بازیهایِ بزرگ پیش آمد.

۱- **گوینده:** سخنور. ۲- **کشتیهای عروس:** نوعی کشتی ممتاز و شاخص و زیبا. ۳- **فُرضه:** بندرگاه، بندر.

۴- **فُقاعی:** مسئول تهیهٔ فقّاع (آبجو)، آبجوساز.

۵- **وَ الخَوخُ اَسفَل:** مثل است به این معنا که عمدهٔ مطلب هنوز بعد از این است، یا به قول عوام: هنوز کجایش را

و درین هفته ملطَّفه‌هایِ مهمّ رسید از دهستان و نسا و فراوه که باز گروهی ترکمانان از بیابان برآمدند و قصد دَهستان دارند تا چیزی ربایند. و امیر مودود نبشته بود که «بنده بر چهار جانب طلیعه فرستاد، سواری انبوه، و مثال داد تا اشتران و اسبان رَمَک[1] را نزدیک‌ترِ گرگان‌آرند، و بر هر سواری که با چهارپای بود دو سه زیادت کرد[2].» و جوابها رفت تا نیک احتیاط کنند، که رایتِ عالی براثر می‌بازگردد.

و روزِ سه‌شنبه سیم جمادی‌الاخری رسولی آمد ازآنِ باکالیجار. و پسر خویش را با رسول فرستاده بود و عذرها خواسته به‌جنگی که رفت، و عفو خواسته و گفته که «یک فرزندِ بنده بر درِ خداوند به‌خدمت مشغول است به‌غزنین، و از بنده دور است نرسیدی که شفاعت کردی، برادرش آمد به‌خدمت. و سزد از نظر و عاطفتِ خداوند که رحمت کند تا این خاندانِ قدیم به کامِ دشمنان نشود».

رسول و پسر را پیش آوردند و بنواختند و فرود آوردند. و امیر رای خواست از وزیر و اعیان دولت. وزیر گفت «بنده را آن صوابتر می‌نماید که این پسر را خلعت دهند و با رسول به‌خرّمی بازگردانند که ما را مهمّات است در پیش، تا نگریم که حالها چون شود آنگاه به‌حکم مشاهدت تدبیرِ این نواحی ساخته آید، باری این مرد یکبارگی از دست بنشود.» امیر را این سخن سخت خوش آمد و جوابِ نامه‌ها به‌خوبی نبشته شد و این پسر را خلعت نیکو دادند و رسول را نیز خلعتی و به‌خوبی بازگردانیده آمد.

و روز ششم از جُمادِی‌الأُخری روز آدینه بود که نامه رسید از بلخ به‌گذشته‌شدن علی‌تگین و قرارگرفتن کارِ مُلکِ آن نواحی بر پسرِ بزرگترش. امیر را بدین سبب دل مشغول شد، که کار با جوانانِ کارنادیده افتاد؛ اندیشید که نباید که تهوُّری رود. و نامه‌ها فرمود به‌سپاه‌سالار علیِ دایه درین باب تا به‌بلخ رود و راهها فروگیرد و احتیاطِ تمام به‌جای آرد تا خللی نیفتد، و همچنان به‌ترمذ و کوتوالِ قلعت و سرهنگان بانصر و بوالحسن. و کوتوال این وقت خُتلغِ پدری بود، مردی نرم‌گونه و لکن با احتیاط. و دو رکابدار نامزد شد با نامه‌ها سویِ بخارا به‌تعزیت و تهنیت سویِ پسرِ علی‌تگین، عَلی‌الرَّسْمِ فی اَمْثالِها، تا به زودی بروند و اخبارِ درست بیارند. و اگر این جوانِ کارنادیده فسادی خواهد پیوست مگر بدین نامه شرم

→ دیده‌ای. ۱- **رَمَک**: رمه و ایلخی اسب.

۲- **و بر هر... کرد**: بر هر یک از سواران مسئول نگهبانی از چهارپایان و رمه‌ها دو ـ سه نفر اضافه کرد.

دارد. و مخاطبهٔ وی «الأمیرُ الفاضِل الوَلَد» کرده آمد.

و هرچند این نامه برفت این ماربچه به‌غنیمت داشته بود مردنِ پدرش و دورماندنِ سلطان از خراسان، و می‌شنود که چند اضطراب است، و هرونِ عاصیِ مخذول پسر خوارزمشاه می‌ساخته بود که به‌مروآید با لشکرِ بسیار تا خراسان بگیرد. و هر دو جوان با یکدیگر بساختند و کار راست کردند بدانکه هرون به‌مرو آید و پسرانِ علی‌تگین چغانیان و ترمذ غارت کنند وزآنجا از راهِ قبادیان به اندخود روند و به‌هرون پیوندند. پسرانِ علی‌تگین چغانیان غارت کردند، و والیِ چغانیان بوالقاسم داماد از پیشِ ایشان بگریخت و در میان کمیجیان رفت، و چون دمار از چغانیان برآورده بودند از راهِ دارزنگی به‌ترمذ آمدند. وزان قلعتشان خنده آمده بود، اوکار را با علامتی و سواری سیصد به‌درِ قلعت فرستادند و پنداشتند که چون اوکار آنجا رسید در وقت قلعت به‌جنگ یا به‌صلح به‌دستِ ایشان آید تا علامت مرد دیگر[۱] را بر بام قلعت بزنند، والظَّنُّ یُخْطِیءُ و یُصیِّب[۲]. و آگاه نبودند که آنجا شیرانند؛ چندان بود که به قلعت رسیدند که آن دلیران شیران درِ قلعت بگشادند و آواز دادند که بسم‌الله، اگر دل دارید به‌تنورهٔ[۳] قلعت باید آمد. و علی‌تگینیان پنداشتند که به‌پالوده خوردن آمده‌اند و کاری سهل است. چندان بود که پیش رفتند، سوار و پیادهٔ قلعت در ایشان بدویدند[۴] و به‌یک ساعت جماعتی از ایشان بگرفتند و دستگیر کردند. ایشان به‌هزیمت تا نزدیکِ پسران علی‌تگین رفتند. اوکار را ملامت کردند. جواب داد که آن دیگ پخته[۵] برجای است و ما یک چاشنی بخوردیم، هرکس راکه آرزوست پیش می‌باید رفت. اوکار را دشنام دادند و مخنَّث خواندند و بوق بزدند و تونش سپاه‌سالار بر مقدّمه برفت و دیگران براثرِاو. و همه لشکر گردبرگردِ قلعت بگرفتند و فرود آمدند.

از استاد عبدالرَّحمنِ قوّال شنودم، و وی از غارتِ چغانیان به‌ترمذ افتاده بود، گفت علی‌تگینیان چند جنگ کردند با قلعتیان و در همهٔ جنگها بَتَر آمدند و در خط می‌شدند[۶] از دشنامهای زشت که زنانِ سگزیان می‌دادند. یک‌روز اوکار که سخت محتشم

۱- **تا علامت مرد دیگر:** پرچم کس دیگری (پسر علی‌تگین).

۲- **معنی عبارت:** گمان گاه به خطا می‌رود و گاه درست از کار در می‌آید.

۳- **تنوره:** ورودی اضطراری قلعه و حصار که به شکل تنوره بوده است.

۴- **در ایشان بدویدند:** ناگاه به ایشان حمله کردند.

۵- **دیگ پخته:** واقعه و حادثه و آثار تلخ آن، که اینجا منظور واقعهٔ قلعهٔ ترمذ و دفاع جانانهٔ مدافعان آن است.

۶- **در همه جنگها... می‌شدند:** در همهٔ جنگها کم می‌آوردند و عصبانی می‌شدند از...

بود و هزار سوار خیل داشت، جنگ قلعت بخواست و پیش آمد با سپری فراخ، و پیاده بود. بانصر و بوالحسنِ خلف با عرّاده انداز گفتند پنجاه دینار و دوپاره جامه بدهیم اگر اوکار را برگردانی. وی سنگی پنج و شش منی راست کرد و زمانی نگریست و اندیشه کرد و پس رسنهای عرّاده بکشیدند و سنگ روان شد، آمد تا بر میان اوکار، در ساعت جان بداد ـ و در آن روزگار به‌یک سنگ پنج منی که از عرّاده بر سر کسی آمدی آن کس نیز سخن نگفتی[۱] ـ اوکار چون بیفتاد خروشی بزرگ از لشکر مخالفان برآمد، که مرد سخت بزرگ بود. وی را قومش بر ربودند و ببردند؛ و پشتِ علی‌تگینیان بشکست. و غوریِ عرّاده‌انداز زر و جامه بستد. و پسرانِ علی‌تگین را خبر رسیده بود که هرون مخذول را کشتند و سپاه‌سالار به‌بلخ آمد، خائباً خاسراً[۲] بازگشتند از ترمذ وز راهِ درِ آهنین[۳] سویِ سمرقند رفتند.

و ملطَّفه‌یی رسید از صاحب برید ری بونصرِ بیهقی برادرِ امیرکِ بیهقی ـ و پس از آنکه بوالمظفَّر حبشی معزول گشت از شغلِ بریدی و کار به بونصر دادند[۴]. و این آزادمرد به‌روزگارِ امیر محمود، رضی‌الله عنه، وکیلِ درِ این پادشاه[۵] بود، رحمةالله علیه، و بسیار خطرها کرده و خدمتهایِ پسندیده نمود، و شیرمردی است، دوست قدیم من. و پس از آنکه ری از دستِ ما بشد بر سرِ این خواجه کارهایِ نرم و درشت گذشت چنانکه بیاید پس ازین در تصنیف. و امروز سنهٔ اِحْدیٰ وَ خَمْسینَ وَ اَرْبَعَمِائه[۴۵۱] اینجاست به‌غزنین در ظلِّ خداوندِ عالَم سلطانِ بزرگ ابوالمظفَّر ابراهیم بن ناصرِ دین‌الله، اَطالَ اللهُ بَقاءَه ـ نبشته بود در ملطَّفه که «سپاه‌سالار تاش فراش را مالشی رسید از مقدَّمهٔ پسرِ کاکو.» و جواب رفت که «در کارها بهتر احتیاط باید کرد، و ما از شغلِ گرگان و طبرستان فارغ شدیم و اینک از آمُل بر راهِ دماوند می‌آییم سویِ ری، که به‌خراسان هیچ دل‌مشغول نیست.» و این از بهرِ تهویل[۶] نبشتیم تا مخالفانِ آن دیار بترسند، که به‌خراسان چندان مهمّ داشتیم که ری و پسرِ کاکو یاد نمی‌آمد. وز حالِ ری و خوارزم نَبذنَبذ[۷] و اندک‌اندک از آن گویم که دو باب خواهد بود سخت

۱- **سخن نگفتی:** جمله معترضه و طیبتی است احتمالاً از خود بیهقی و نه از عبدالرّحمن قوّال.

۲- **خائباً خاسراً:** نومیدانه و زیانکارانه، قید است برای جمله.

۳- **درِ آهنین:** نام گذرگاهی بوده است بین ترمذ و ماوراءالنهر.

۴- **دادند:** این جملهٔ معترضه زمان نوشتن و ارسال ملطّفه توسط بونصر بیهقی را نشان می‌دهد.

۵- **این پادشاه:** سلطان‌مسعود. ۶- **تهویل:** ترسانیدن، بیم دادن. ۷- **نَبذ نَبذ:** اندک اندک، خرد خرد.

مُشبَع احوالِ هر دو جانب را چنانکه پیش ازین یاد کرده‌ام. و حافظِ[۱] تاریخ را در ماهها و سالها این بسنده باشد.

روز یکشنبه بیست‌ودوم جمادی‌الاخری امیر، رضی‌الله عنه، از آمل برفت، و مقام اینجا چهل و شش روز بود. و در راه که می‌راند پیادگانِ درگاه را دید که چند تن را از آملیان به‌بند می‌بردند. پرسید که اینها کیستند؟ گفتند: آملیانند که مال ندادند. گفت: «رها کنید، که لعنت برآن کس[۲] باد که تدبیر کرد به آمدنِ اینجا». و حاجبی را مثال داد که برآن کار بباشد[۳] تا از کس چیزی نستانند و همگان را رها کنند. و همچنان کردند. و بارانها پیوسته شد در راه و مردم و ستور را بسیار رنج رسید.

و روز چهارشنبه سیم رجب در راه نامه رسید که هرون را، پسرِ خوارزمشاه آلتونتاش، کشتند و آن لشکر که قصدِ مرو داشتند سویِ خوارزم بازگشتند. امیر به‌رسیدن این خبر سخت شاد شد و خواجهٔ بزرگ احمدِ عبدالصَّمد را بسیار نیکویی گفت، که افسون او ساخته بود چنان‌که باز نموده‌ام پیش ازین، تا کافر نعمت برافتاد. و سخت نیکو گفته است معروفی بلخی شاعر،

شعر:

کافرِ نعمت به سانِ کافرِ دین است جهد کن و سعی و کافرِ نعمت کش

ایزد، عزَّ ذکره، همه ناحق‌شناسان کُفّارِ نعمت را بگیراد[۴] بحقّ محمَّدٍ و آلِه. و پیغامبر علیه‌السلام گفته است اِتَّقِ شَرَّ مَن احسنتَ اِلیه[۵]؛ و سخن صاحبِ شرع حقّ است، و آن را وجوهْ ـ بزرگان چنین گفتند که ـ در ضمن این است: اَیْ، ممّن لاٰ اَصْلَ له[۶]، که هیچ مردمِ پاکیزه اصل حقِّ نعمتِ مُصطنِع[۷] و مُنعمِ خویش را فراموش نکند. و چنان بود که چون هرون از خوارزم برفت دوازده غلام که کشتنِ او را ساخته بودند بر چهار فرسنگی از شهر که

۱- **حافظ:** راوی، ناقل، حفظ کننده. ۲- **آن کس:** یعنی عراقی دبیر.

۳- **بر آن کار باشد:** مواظبت کند، مواظب آن کار باشد.

۴- **بگیراد:** بگیرد، عقوبت کند. به صیغهٔ دعایی، که اینجا البته برای نفرین به کار رفته است.

۵- **ترجمهٔ حدیث نبوی:** از شرّ کسی که به او نیکی کرده‌ای برحذر باش.

۶- **و سخن... لاٰ اَصْلَ لَهُ:** و سخن صاحب شریعت (حضرت محمّد) [به رغم ظاهر ناخوبش] حق و درست است، و بزرگان گفته‌اند که توجیه آن در ضمن عبارت است، یعنی: از شرّ آنکه وی را اصل و نسبی نباشد باید پرهیز کرد. ۷- **مصطنِع:** اسم فاعل از اصطناع، به معنی نیکویی کننده.

فروخواست آمد شمشیر و ناچخ و دبوس‌درنهادند و آن سگِ کافر نعمت را پاره‌پاره کردند و لشکر درجوشید و بازگشت. و آن اقاصیص نوادری است، بیارم در آن بابِ خود مفرد که وعده کردم، اینجا این مقدار کفایت باشد.

و روز شنبه ششم رجب خبر رسید به گذشته شدنِ حاجبِ بزرگ بلگاتگین، رحمةالله علیه. و چون سپاه‌سالار علیِ دایه به‌بلخ رسید حاجبِ بزرگ بر حکمِ فرمان به‌نشابور آمد وز نشابور به‌گرگان، و بیشتر از عرب مُستأمنهٔ گرگان را بدو سپردند تا به‌نشابور برد، راست چون آنجا رسید فرمان یافت، وَ مٰا تَدری نَفْسٌ بِأیِّ اَرْضٍ تَموتُ.

و روز دوشنبه هشتم رجب امیر به‌گرگان رسید و هوا سخت گرم ایستاده بود[1]، خاصّه آنجا که گرمسیر بود، و ستوران سست شده، که به‌آمل و در راه کاهِ برنج خورده بودند.

از خواجه بونصرِ مشکان، رحمةالله علیه، شنودم گفت: امیر از شدنِ به‌آمل سخت پشیمان بود، که می‌دید که چه تولُّد خواهد کرد. مرا بخواند و خالی کرد و دوبدو بودیم، گفت این چه بود که ما کردیم! لعنتِ خدای برین عراقیک باد، فایده‌یی حاصل نیامد و چیزی به‌لشکر نرسید و شنودیم که رعایایِ آن نواحی مالیده شدند. گفتم زندگانیِ خداوند دراز باد، خواجه و دیگربندگان می‌گفتند اما بر رایِ عالی ممکن نبود بیش از آن اعتراض کردن، که صورتی دیگر می‌بست. و آنچه بر لفظِ عالی رفت که «چه فایده بود آمدن بدین نواحی»، اگر خداوند را نبود دیگر کس را بود؛ و بازگفتن زشتی دارد که صورت بندد که این سخن به‌شماتت گفته می‌آید. گفت سخن تو جِدّ است همه نه شماتت و هزل، و مصلحتِ ما نگاه داری، به‌جان و سرِ ما که بی‌حشمت بگوی. گفتم زندگانیِ خداوند دراز باد، باکالیجار را بزرگ فائده‌یی به‌حاصل شد، که مردی بود مُستضعَف و نه مُطاع در میانِ لشکری و رعیّت. خداوند گردنان را که او از ایشان با رنج بود گرفت و با بند می‌آرند. و مقدَّمانِ عرب با خیلها، که از ایشان او را جز دردِ سر و مالِ به افراط دادن نبود، ازین نواحی برافتادند و وی از ایشان بِرَست، و بدانچه بوسهل اسمعیل برین رعیّت کرد از ستمهایِ گوناگون، قدرِ باکالیجار بدانند. و این همه سهل است، زندگانی خداوند دراز باد، که به اندک توجّهی راست شود، که باکالیجار مردی خردمند است و بنده‌یی راست، به‌یک نامه و رسول به‌حدِّ بندگی بازآید، امید دارند بندگان به‌فضلِ ایزد، عزَّوجل، که در خراسان‌بدین غیبت خللی نیفتد. امیر گفت:

---

[1] - گرم ایستاده بود: گرم شده بود.

«همچنین است.» و من بازگشتم؛ و هم بنگذاشتند که باکالیجار را پس از چندین نفرت به‌دست بازآورده آمدی، و گفتند که اینجا عامل و شحنه باید گماشت. و آن مقدار ندانستند که چون حشمتِ رایتِ عالی ازآن دیار دور شد باکالیجار بازآید و رعیّتی درد زده و ستم رسیده با او یار شوند و عامل و شحنه را ناچار به‌ضرورت باز باید گشت و به‌تمامی آب ریخته شود. بوالحسنِ عبدالجلیل را، رحمةالله علیه، به‌صاحب دیوانی و کدخدایيِ لشکر با فوجی قوی لشکر نامزد کردند تا چون رایتِ عالی سویِ نشابور بازگردد آنجا بباشد.

چون کار برین جمله قرار گرفت الطّامّةُ الکبری[1] آن بود که نمازِ دیگر آن روز که امیر به‌گرگان رسید و شادمانه شده بود به‌حدیثِ خوارزم و برافتادنِ هرون مخذول ـ و جایِ آن بود که سخت بزرگ آفتی زایل شد ـ نشاطِ شراب کرد و همهٔ شب بخورد، بر رسم پدر. دیگر روز بار نبود، همه قوم از درگاه بازگشتند. و هرچند هوا گرم بود عزیمت بر آن قرار داده آمد که دو هفته به‌گرگان مُقام باشد. و خواجه بونصر پس از نمازِ پیشین مرا بخواند و به‌نان خوردن مشغول شدیم. دو سوار ازآنِ بوالفضلِ سوری دررسید، دو اَسبه ازآن دیوسوارانِ فراوی[2]، پیش آمدند و خدمت کردند. بونصر گفت ایشان را: چه چیز است؟ گفتند از نشابور به‌دو و نیم روز آمده‌ایم و همه راه اسبِ آسوده گرفته و به مناقَله[3] تیز رفته، چنانکه نه به‌روز آسایش بوده است و نه به‌شب مگر آن مقدار که چیزی خوریم، که صاحب دیوان فرمان چنین داد؛ و ندانیم که تا حال و سبب چیست. خواجه دست از نان بکشید و ایشان را به نان بنشاند و نامه‌ها بستد و خریطه باز کرد و خواندن گرفت و نیک از جای بشد و سر می‌جنبانید. من که بوالفضلم دانستم که حادثه‌یی افتاده باشد. پس گفت ستور زین کنید. و دست بشُست و جامه خواست. ما برخاستیم. مرا گفت براثرِ من به‌درگاه آی.

این سواران را فرود آوردند و من به‌درگاه رفتم، درگاه خالی و امیر تا چاشتگاه شراب خورده و پس نشاطِ خواب کرده. بونصر مرا گفت ـ و تنها بود ـ که ترکمانانِ سلجوقیان بسیارمردم از آب[4] بگذشتند وز راهِ بیابان ده‌گنبدان گذر بر جانبِ مرو کردند و به‌نسا رفتند،

۱- **الطّامّةُ الکبری:** حادثهٔ بزرگ و خطیر، کار سهمگین. این تعبیر مأخوذ است از آیهٔ ۳۴ سورهٔ نازعات (۷۹).

۲- **دو اسبه... فراوی:** هر سوار با دو اسب (یکی برای سواری و دیگری یدک) از آن سواران تندرو اهل فراوه.

۳- **مناقله:** حرکت چهارنعل ستور.

۴- **آب:** منظور جیحون است.

امّا صاحب دیوان سوری را شفیع کرده‌اند تا پایمرد باشد و نسا را پسِ ایشان یله کرده شود[۱] تا از سه مقدّم[۲] یکی به‌درگاهِ عالی آید و به‌خدمت مشغول گردد و ایشان لشکری باشند که هر خدمت که فرموده آید تمام کنند. ای بوالفضل خراسان شد! نزدیکِ خواجهٔ بزرگ رو و این حال بازگوی. من رفتم، یافتم وی را از خواب برخاسته و کتابی می‌خواند. چون مرا بدید گفت: خیر[۳]؟ گفتم باشد. گفت دانم، سلجوقیان به‌خراسان آمده باشند. گفتم همچنین است. و بنشستم و حال بازگفتم. گفت: لاٰ حَوْلَ وَ لاٰ قُوَّةَ الاّ باللهِ العلیّ العظیم[۴]. گفت: اینک نتیجهٔ شدنِ آمل و تدبیرِ عراقی دبیر! ستور زین کنید. من بیرون آمدم و او برنشست. بونصر نزدیکِ وی آمد از دیوانِ خویش و خالی کرد و جز من کس دیگر نبود، نامهٔ سوری بدو داد؛ نبشته بود که «سلجوقیان و ینالیان[۵] سواری ده‌هزار از جانب مرو به‌نسا آمدند. و ترکمانان که آنجا بودند و دیگر فوجی از خوارزمیان، سلجوقیان ایشان را پیشِ خود برپای داشتند و ننشاندند و محلِّ آن ندیدند[۶]. و نامه‌یی که نبشته بودند سویِ بنده دَرجِ این خدمت[۷] فرستادم تا رایِ عالی برآن واقف گردد».

نامه برین جمله بود: «الیٰ حَضْرةِ الشَّیخِ الرَّئیسِ الجَلیل السیِّد مولانا ابی‌الفضل سوری بن المعتزّ، من العبید یبغو[۸] و طُغرل وَ داوُد موٰالی اَمیرالمؤمنین، ما بندگان را ممکن نبود در ماوراءالنَّهر در بخارا بودن، که علی‌تگین تا زیست میانِ ما مجاملت و دوستی و وُصلت بود، امروز که او بمرد کار با دو پسر افتاد کودکانِ کارنادیده، و تونش که سپاه‌سالار علی‌تگین بود بدیشان مستولی و بر پادشاهی و لشکر، و با ما وی را مکاشفتها افتاد چنانکه آنجا نتوانستیم بود. و به‌خوارزم اضطراب بزرگ افتاد به‌کشتنِ هرون، ممکن نبود آنجا رفتن.

۱- **نسا... شود:** شهر نسا به ایشان واگذار شود.

۲- **سه مقدّم:** منظور سه پیشوای سلجوقیان، یعنی طغرل و داود سلجوقی، و برادر ناتنی آنها ابراهیم ینال است.

۳- **خیر؟:** اِن شاءالله که خیر است؟

۴- **لا حول... العظیم:** هیچ نیرو و قوّتی نیست مگر با استعانت از خدای بزرگ. این جمله در فارسی از اصوات است و عموماً هنگام تعجّب از امری خطیر و موحش آورده می‌شد.

۵- **ینالیان:** تیره و قوم و قبیلهٔ ابراهیم ینال، برادر ناتنی (از مادر) طغرل و داود.

۶- **ایشان را... ندیدند:** به ترکمانان غیر سلجوقی اعتنا نکردند و به آنها اجازه ندادند که بر زمین بنشینند، چون آنها را شایستهٔ نشستن ندیدند. ۷- **خدمت:** اینجا یعنی نامه (از سوری).

۸- **یبغو:** عنوان خاصّ زعیم ترکمانان، و اینجا غرض موسی عموی طغرل و داود است که احتراماً به این لقب خوانده شده است.

به‌زینهارِ خداوندِ عالم سلطان بزرگ ولیّ النّعم آمدیم، تا خواجه پایمردی کند و سویِ خواجه احمدِ عبدالصّمد بنویسد و او را شفیع کند، که ما را با او آشنایی است و هر زمستانی خوارزمشاه آلتونتاش، رَحِمَهُ‌الله، ما را و قومِ ما را و چهارپایِ ما را به‌ولایتِ خویش جای دادی تا بهارگاه، و پایمرد خواجهٔ بزرگ بودی؛ تا اگر رای عالی بیند ما را به بندگی پذیرفته آید چنانکه یک تن از مابه‌درگاهِ عالی خدمت می‌کند و دیگران به هر خدمت که فرمانِ خداوند باشد قیام کنند. و ما در سایهٔ بزرگ وی بیارامیم و ولایتِ نسا و فراوه که سرِ بیابان است به‌ما ارزانی داشته آید تا بنه‌ها آنجا بنهیم و فارغ‌دل شویم و نگذاریم که از بلخان‌کوه و دهستان و حدودِ خوارزم و جوانبِ جیحون هیچ مفسدی سر برآرد، و ترکمانان عراقی و خوارزمی را بتازیم[1]. و اگر، والعیاذ بالله، خداوند ما را اجابت نکند ندانیم تا حال چون شود، که ما را بر زمین جایی نیست و نمانده است. و حشمتِ مجلس عالی بزرگ است، زَهره نداشتیم بدان مجلسِ بزرگ چیزی نبشتن، به‌خواجه نبشتیم تا این کار به‌خداوندی تمام کند، اِنْ شاءَ اللهُ عزَّوجل.»

چون وزیر این نامه‌ها بخواند بونصر را گفت: ای خواجه، تا اکنون سروکار با شبانان[2] بود، و نگاه باید کرد تا چند درد سر افتاد که هنوز بلاها به‌پای است، اکنون امیرانِ ولایت‌گیران[3] آمدند. بسیار فریاد کردم که به‌طبرستان و گرگان آمدن روی نیست، خداوند فرمان نبرد. مردکی چون عراقی که دستِ راست خود از چپ نداند، مشتی زَرق و عشوه پیش داشت و ازآن هیچ بنرفت[4]، که مُحال و باطل بود. ولایتی آرمیده چون گرگان و طبرستان مضطرب گشت و به‌باد شد و مردمانِ بنده و مطیع عاصی شدند، که نیز[5] باکالیجار راست نباشد، و به‌خراسان خللی بدین بزرگی افتاد. ایزد تعالی عاقبتِ این کار به‌خیر کناد. اکنون بدین هم نگذارند که بر تدبیرِ راست برود، و این سلجوقیان را بشورانند و توان دانست که آنگاه چه تولّد شود. پس گفت: این مهم‌تر ازآن است که یک ساعت بدین فرو توان

۱- **بتازیم:** بتازانیم، بیرون کنیم. در معنی متعدّی.

۲- **شبانان:** یعنی ترکمانان غیر سلجوقی، که پیشتر به خراسان آمده بودند. بیهقی آنان را «ساربانان» هم نامیده است.

۳- **امیران ولایت گیران:** امیران ولایت گیر، و غرض پیشوایان سلجوقیان است. مطابقهٔ صفت و موصوف در افراد و جمع گاه در بیهقی دیده می‌شود.

۴- **مشتی... بنرفت:** قدری فریب و دروغ و ریا عرضه کرد، امّا از آن هیچ عاید نشد. ۵- **نیز:** دیگر.

گذاشت[۱]، امیر را آگاه باید کرد. بونصر گفت: همه شب شراب خورده است تا چاشتگاهِ فراخ و نشاطِ خواب کرده است. گفت چه جایگاهِ خواب است؟! آگاه باید کرد و گفت که شغلی مهمّ افتاده است، تا بیدار کنند.

مرا که بوالفضلم نزدیکِ آغاجی خاصّه خادم فرستادند، با وی بگفتم. در رفت در سرای‌پرده بایستاد و تَنَحنُح کرد. من آوازِ امیر شنیدم که گفت چیست ای خادم؟ گفت: بوالفضل آمده است و می‌گوید که خواجهٔ بزرگ و بونصر به‌نیم‌ترگ آمده‌اند و می‌باید که خداوند را بینند که مهمّی افتاده است. گفت: نیک آمد، و برخاست. و من دعا بگفتم. و امیر، رضی‌الله عنه، طشت و آب خواست و آب دست بکرد[۲] و از سرای‌پرده به‌خیمه آمد و ایشان را بخواند و خالی کرد. من ایستاده بودم، نامه‌ها بخواندند و نیک از جای بشد و عراقی را بسیار دشنام داد. خواجهٔ بزرگ گفت تقدیرِ ایزد کارِ خود می‌کند، عراقی و جز وی همه بهانه باشد. خداوند را در اوّلِ هر کار که پیش گیرد بهتر اندیشه باید کرد؛ و اکنون که این حال بیفتاد جهد باید کرد تا دراز نشود. گفت چه باید کرد؟ وزیر گفت اگر رای عالی بیند حاجبان بگتغدی و بوالنّضر را خوانده آید، که سپاه‌سالار اینجا نیست، و حاجب سباشی که فراروی[۳]تر است او حاضر آید، با کسانی که خداوند بیند از اهلِ سلاح و تازیکان، تا درین باب سخن گفته آید و رای زده شود. گفت نیک آمد.

ایشان بیرون آمدند و کسان رفتند و مقدَّمان را بخواندند و مردم آمدن گرفت بَر رَسم. و نماز دیگر بار داد، خواجهٔ بزرگ احمدِ عبدالصَّمد و عارض بوالفتحِ رازی و صاحبِ دیوان رسالت بونصر مشکان و حاجبان بگتغدی و بوالنّضر و سباشی را بازگرفت. و بوسهلِ زوزنی را بخواندند از جملهٔ ندیمان، که گاه‌گاه می‌خواند و می‌نشاند او را در چنین خَلَوات. درین باب از هرگونه سخن گفتند و رای زدند. امیر، رضی‌الله عنه، گفت این نه‌خُرد حدیثی است، ده‌هزار سوارِ ترک[۴] با بسیار مقدَّم آمده‌اند و در میانِ ولایت من نشسته و می‌گویند ما را هیچ جای مأوی نمانده است، راست جانبِ ما زبون‌تر است[۵]. ما ایشان را نگذاریم که بر زمین قرار

۱- **یک ساعت... گذاشت:** یک ساعت تأخیر هم در این خصوص روا نیست.

۲- **آب دست بکرد:** دست و رو بشست. ۳- **فراروی:** دم دست، نزدیک.

۴- **ترک:** غرض ترکمانان سلجوقی است، امّا مسعود چنان در فرهنگ ایرانی فرو رفته است که هر غریبه‌ای را ترک می‌خواند.

۵- **راست... است:** گویی ما از همه عاجزتریم و دیواری کوتاهتر از دیوار ما نیست.

گیرند و پروبال کنند، که نگاه باید کرد که ازین ترکمانان که پدرم آورد و از آب گذاره کرد[۱] و در خراسان جای داد، و ساربانان بودند، چند بلا و درد سر دیده آمد، اینها را که خواجه می‌گوید که ولایت‌جویانند نتوان گذاشت تا دم زنند. صواب آن است که به‌تنِ خویش حرکت کنیم هم از گرگان با غلامان سرایی و لشکر گزیده‌تر بر راه سمنگان، که میانِ اسپراین و استوا بیرون شود و به‌نسا بیرون آید[۲]، تاختنی هرچه قویتر، تا دمار از ایشان برآورده آید.

وزیر گفت صواب آن باشد که رایِ عالی بیند. عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی همین گفتند. وزیر حُجّاب را گفت: شما چه گویید؟ گفتند: ما بندگانیم، جنگ را باشیم بر فرمانی که یابیم کار می‌کنیم و شمشیر می‌زنیم تا مخالفان به‌مراد نرسند، تدبیرِ کار خواجه را باشد. وزیر گفت «باری از حالِ راه بربباید پرسید تا برچه جمله است.» در وقت تنی چند را که به‌آن راه آشنایی داشتند بیاوردند. سه راه نسخت کردند: یکی بیابان از جانبِ دهستان سخت دشوار و بی‌آب و علف، و دو بیشتر درشت و پرشکستگی. وزیر گفت بنده آنچه داند از نصیحت بگوید، فرمان خداوند را باشد. ستورانِ یکسوارگان و ازآنِ غلامان سرایی بیشتر کاه برنج خورده‌اند به‌آمّل مدّتی. و تا بیامده‌ایم گیاه می‌خورند. و ازینجا تا نسا برین جمله است که نسخت کردند، درشت و دشوار. اگر خداوند به‌تنِ خویش حرکت کند و تعجیل باشد، ستوران بمانند و نخبهٔ لشکر که بر سرِ کار رسد اندکی مایه باشد[۳]، و خصمان آسوده باشند و ساخته و ستوران قوی؛ می‌باید اندیشید که نباید خللی افتد و آب بشود، که حرکتِ خداوند به‌تن عزیزِ خویش خُردکاری نیست. و دیگر که این ترکمانان آرامیده‌اند و ازیشان فسادی ظاهر نشده و برین جمله به‌سوری نبشته و بندگی نموده. بنده را آن صوابتر می‌نماید که سوری را جوابی نیکو نبشته آید و گفته شود که دهقانان[۴] را باید گفت که «دل مشغول ندارند که به‌خانهٔ خویش آمده‌اند و در ولایت و زینهارِ ما اند، و ما قصد ری می‌داشتیم چون آنجا رسیم آنچه رای واجب کند و صلاحِ ایشان درآن باشد فرموده آید». تا این نامه برود و خداوند از اینجا به‌مبارکی سویِ نشابور رود و ستوران دمی زنند و قوّتی

۱- **از آب گذاره کرد:** از جیحون عبور داد.

۲- **بر راه... آید:** از راه سمنگان، که از حد فاصل اسفراین و قوچان می‌گذرد و به نسا منتهی می‌شود.

۳- **اگر ... مایه باشد:** اگر سلطان شخصاً در این لشکرکشی شرکت کند و به شتاب پیش رود، اسبان خستهٔ دیگر لشکریان نمی‌توانند با وی همراهی کنند، در نتیجه تعداد لشکریان ورزیده که با سلطان به دشمن رسند، کم خواهد بود.

۴- **دهقانان:** غرض حکام محلّی نژاده است، امّا وزیر اینجا احتراماً سلجوقیان را به این صفت می‌خواند.

گیرند و حالِ این نوآمدگان نیز نیکوتر پیدا آید، آنگاه اگر حاجت آید و رایِ صواب آن باشد که ایشان را از خراسان بیرون کرده آید فوجی لشکر قوی با سالاری هشیار و کاردان برود ساخته و شغل ایشان را کفایت کرده شود، که حشمت بشود اگر خداوند به‌تنِ خویش قصدِ ایشان کند، خاصّه که از اینجا تاختن کرده آید. بنده را آنچه فراز آمد بگفت و فرمان خداوند راست.

حاضران متّفق شدند که رایِ درست این است؛ و برآن قرار گرفت که تا سه روز سویِ نشابور بازگشته آید. امیر فرمود تا بوالحسنِ عبدالجلیل را بدین مجلس بخواندند. و بیامد و مثال یافت تا سویِ شهر گرگان رود با پنج مقدَّم از سرهنگان و حاجبی و هزار سوار، و کدخدایِ لشکر باشد؛ تا باکالیجار چه کند در آنچه ضمان کرده است از اموال، آنگاه آنچه رای واجب کند وی را فرموده آید. زمانی درین باب مناظره رفت. و او را به‌جامه‌خانه بردند و خلعت پوشید و پیش آمد با مقدَّمان و حاجب ـ و ایشان را نیز خلعت داده بودند ـ و بازگشتند و از درگاه تعبیه کردند و بیرون شهر رفتند.

و روز چهارشنبه دهم ماه رجب تازنده‌ها رسیدند از خوارزم و خبرِ کشتنِ عبدالجبّار پسرِ خواجهٔ بزرگ و قوم وی آوردند، که عبدالجبّار شتاب کرده بود، چون هرون را بکشتند در ساعت‌از متواری‌جای بیرون آمده و بر پیل نشسته و به‌میدانِ سرایِ امارت آمد، و دیگر پسرِ خوارزمشاه آلتونتاش که او را خندان گفتندی، با شکر خادم و غلامان گریخته بودند. از اتّفاق بد شکر خادم با غلامی چند که گریخته بود به‌شغلی به‌میدانِ سرایِ امارت آمد با عبدالجبّار دوچار شد[1] و عبدالجبّار او را دشنام داد. شکر غلامان را گفت: دهید. تیر و ناچخ درنهادند و عبدالجبّار را بکشتند با دو پسرِ وی و عمزاده و چهل و اند تن از پیوستگانِ او. و خندان را بازآوردند به‌امیری بنشاندند ـ و شرحِ این حالها در باب خوارزم بیاید تمام ـ وزیر به‌ماتم نشست و همه اعیان و بزرگان نزدیکِ او رفتند. و از شهامتِ وی آن دیدم که آب از چشمِ وی بیرون نیامد. و در همه ابوابِ بزرگی این مرد یگانه بود، درین باب نیز صبور یافتند و بپسندیدند، و راست بدان مانست که شاعر بدین بیت او را خواسته است، و بیت این است:

۱- دوچار: دچار، رو به رو شدن. چون هنگام برخورد دو تن به یک‌دیگر دو چشم با دو چشم دیگر مواجه می‌شده، این کلمه به این صورت به کار رفته است.

شعر

یُبکَیٰ عَلَینا وَ لاٰ نَبکِی عَلی اَحَـدٍ لَـنَحْنُ اغـلَظُ اَکـباداً مِـنَ الاِبِـلِ[۱]

و امیر، رضی‌الله عنه، فقیه عبدالملکِ طوسیِ ندیم را نزدیکِ وی فرستاد به‌پیغامِ تعزیت. و این فقیه مردی نیکوسخن بود و خردمند، چون پیغام بگزارد خواجه برپای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت «بنده و فرزندان و هرکس که دارد فداءِ یک تارِ مویِ خداوند باد، که سعادتِ بندگان آن باشد که در رضاءِ خداوند کرانهٔ عمر کنند.» و کالبدِ مردان همه یکی است و کس به غلط نام نگیرد[۲]. و این جزع ناکردن راست بدان ماند که عمرو لیث کرد، و بگویم آنچه درین باب خواندم تا مقرّر گردد، والله اعلمُ بالصَّواب:

الحکایة من عمرو بن اللَّیث الامیر بخراسان فی الصَّبر بوقت نَعْی ابنه[۳]

عمرو بن‌اللَّیث یک سال از کرمان بازگشت سویِ سیستان. و پسرش محمَّد که او را به‌لقب فَتَی‌العسکر گفتندی برنایی سخت پاکیزهٔ دررسیده بود و به‌کار آمده، از قضا در بیابانِ کرمان این پسر را علّتِ قولنج[۴] گرفت بر پنج منزلی از شهرِ سیستان و ممکن نشد عمرو را آنجا مُقام کردن، پسر را آنجا ماند با اطبّا و معتَمَدان و یک دبیر و صد مُجمِّز؛ و با زعیم مجمِّزان گفت چنان باید که مُجمِّزان براثرِ یکدیگر می‌آیند و دبیر می‌نویسد که بیمار چه کرد و چه خورد و چه گفت و خفت یا نخفت، چنانکه عمرو بر همهٔ احوال واقف می‌باشد، تا ایزد، عزَّ ذکره، چه تقدیر کرده است.

و عمرو به‌شهر آمد و فرودِ سراءِ خاص رفت و خالی بنشست بر مصلّیِ نماز، خشک[۵]، چنانکه روز و شب آنجا بود و همانجا خفتی بر زمین، و بالش فرا سر نه. و مجمِّزان پیوسته می‌رسیدند، در شبانروزی بیست و سی، و آنچه دبیر می‌نبشت بر وی می‌خواندند و او جزع

۱- **معنی بیت:** بر ما می‌مویند و ما بر کسی نمی‌موییم، که ما از شتر (مظهر سخت‌جگری) سخت‌دل‌تریم. این بیت به چند شاعر از جمله ربیعة بن مالک نسبت داده شده است.

۲- **و کالبد... نگیرد:** همهٔ مردم از نظر جسمانی برابرند، اگر کسی به نام و اعتبار دست می‌یابد، از لیاقت خود اوست.

۳- **ترجمهٔ عنوان:** حکایت عمرو بن لیث امیر خراسان در شکیبایی وی به وقت شنیدن خبر مرگ پسرش.

۴- **قولنج:** نوعی بیماری شکم توأم با درد شدید که در اثر گرفتگی عضلات روده‌ها، مجاری ادرار و... عارض می‌شود. ۵- **خشک:** زمین بی‌فرش، خشک و خالی.

می‌کرد و می‌گریست و صدقه به افراط می‌داد. و هفت شبانروز هم برین جمله بود، روز به‌روزه بودن و شب به‌نانی خشک گشادن و نان‌خورش نخوردن و با جزعی بسیار. روز هشتم شبگیرمهترِ مجمّزان دررسید بی‌نامه، که پسر گذشته شده بود و دبیر نیارست خبر مرگ نبشتن، او را بفرستاد تا مگر به‌جای آرد حال افتاده را. چون پیش عمرو آمد زمین بوسه داد و نامه نداشت. عمرو گفت: کودک فرمان یافت؟ زعیمِ مجمّزان گفت: خداوند را سالهای بسیار بقا باد. عمرو گفت: الحمد لله، سپاس خدای را عزّوجل که هرچه خواست کرد و هرچه خواهد کند. برو این حدیث پوشیده دار. و خود برخاست و به‌گرمابه رفت و مویش بازکردند و بمالیدند[1] و برآمد و بیاسود و بخفت. و پس از نماز وکیل را بفرمود تا بخواندند، و بیامد. و مثال داد که برو مهمانیِ بزرگ بساز و سه‌هزار بره و آنچه با آن رَوَد و شراب و آلت آن و مطربان راست کن فردا را. وکیل بازگشت و همه بساختند. حاجب را گفت فردا بارِ عامّ خواهد بود، آگاه کن لشکر را و رعایا را از شریف و وضیع.

دیگر روز پگاه برنشست و بار دادند. و خوانهایِ بسیار نهاده بودند، پس از بار دست بدان کردند. و شراب آوردند و مطربان برکار شدند. چون فارغ خواستند شد عمرو لیث روی به‌خواص و اولیا و حشم کرد و گفت: بدانید که مرگ حقّ است، و ما هفت شبانروز به‌دردِ فرزند محمّد مشغول بودیم، با ما نه خواب و نه خورد و نه قرار بود که نباید که بمیرد، و حکمِ خدای عزّوجل چنان بود که وفات یافت. و اگر بازفروختندی به‌هرچه عزیزتر بازخریدیمی، امّا این راه بر آدمی بسته است. چون گذشته شد و مقرّر است که مرده بازنیاید جزع و گریستن دیوانگی باشد و کارِ زنان. به‌خانه‌ها بازروید و بر عادت می‌باشید و شاد می‌زیید که پادشاهان را سوگ داشتن مُحال باشد. حاضران دعا کردند و بازگشتند.

و از چنین حکایت مردان را عزیمت قویتر گردد و فرومایگان را درخورد مایه دهد[2].

و امیر مسعود، رضی‌الله عنه، از گرگان برفت روزِ پنجشنبه یازدهمِ ماهِ رجب و به‌نشابوررسید روزِ دوشنبه هشت روز مانده ازین ماه، و به‌باغِ شادیاخ فرود آمد. و روز یکشنبه دو روز مانده ازین ماه احمدِ علیِ نوشتگین گذشته شد به‌نشابور، رحمةالله علیه،

۱- **مویش... و بمالیدند:** مویش را که بافته بود، باز کردند و مالش دادند و شستند و دیگر بار بافتند.

۲- **فرومایگان... دهد:** کم‌مایگان را در حدّ خود مایه می‌بخشد.

و لکلِّ اجلٍ کتابٌ[۱]. و به‌گذشته شدنِ او توان گفت که سواری و چوگان و طاب طاب و دیگر آدابِ این کار مدروس شد. و امیر چون به‌شهر رسید به‌گرم کارِ لشکر می‌ساخت تا به‌نسا فرستد. و ترکمانان آرامیده بودند، تا خود چه رود. و نامه‌هایِ منهیانِ باورد و نسا برآن جمله بود که از آن وقت باز که از گرگان برفته بودیم تا به‌نشابور قرار بود، ازیشان صیادی[۲] و دست‌درازی‌یی نرفته است و بُنَه‌هاشان بیشتر آن است که شاه ملک غارت کرده است و ببرده، و سخت شکسته‌دل‌اند. و آنچه مانده است با خویشتن دارند و بر جانب بیابان برده و نیک احتیاط می‌کنند به‌روز وبه‌شب، و هم جنگ را می‌سازند و هم صلح را، و به‌جواب که از سوری رسیده است لختی سکون یافته‌اند؛ و لکن نیک می‌شکوهند. و هر روزی سلجوقیان و ینالیان بر پشتِ اسب باشند از بامداد تا چاشتگاهِ فراخ بر بالایی ایستاده و پوشیده تدبیر می‌کنند، که تا بشنوده‌اند که رایتِ عالی سویِ نشابور کشید نیک می‌ترسند. و این نامه‌ها عرض کرد خواجه بونصر و امیر دست از شراب بکشید و سخت اندیشه‌مند می‌بود و پشیمان ازین سفر که جز بدنامی از طبرستان چیزی به‌حاصل نیامد و خراسان را حال برین جمله. عراقی را بیش زهره نبود که پیشِ وی سخن گفتی در تدبیرِ مُلک.

و طرفه‌تر آن آمد که بر خواجهٔ بزرگ احمدِ عبدالصَّمد امیر بدگمان شد با آن خدمتهای پسندیده که او کرده بود و تدبیرهایِ راست تا هرون مخذول را بکشتند؛ و سبب عصیان هرون از عبدالجبّار دانست[۳]، پسرِ خواجهٔ بزرگ. و دیگر صورت کردند که او را با اعدا زبانی بوده است[۴]، و مراد به این حدیث آمدنِ این سلجوقیان به‌خراسان است. و از خواجه بونصر شنیدم، رحمةالله علیه، در خلوتی که با منصور طیفور و با من داشت گفت «خدای عزّوجل داند که این وزیر راست و ناصح است و از چنین تهمت‌ها دور، امّا ملوک را خیالها بندد و کس به‌اعتقاد و به‌دلِ ایشان چنانکه باید راه نبرد و احوالِ ایشان را درنیابد. و من که بونصرم به‌حکمِ آنکه سروکارم از جوانی‌باز الی یومنا هذا با ایشان بوده است بر احوال ایشان واقف‌تر. و هم از قضای آمده است که این خداوندِ ما بر وزیر بدگمان است، تا هر تدبیرِ راست

۱- **وَ لِکلِّ اَجَلٍ کِتابٌ:** هر زمانی (مرگی) را نوشته‌ای است. بخشی است از پایان آیهٔ ۳۸ سورهٔ رعد(۱۳).

۲- **صیّادی:** دست‌اندازی و ربودن. ۳- **دانست:** یعنی سلطان.

۴- **و دیگر... بوده است:** دیگر اینکه وانمود کردند که او با دشمنان (سلجوقیان) از پیش قول و قراری داشته است.

که وی می‌کند در هر بابی بر ضدّ می‌راند[۱]، و اِذا جاءَ القضاءُ عمیَ البَصر[۲]. و چندبار این مهتر را بیازمود و خدمتهای مهم فرمود[۳]، با لشکرهای گران نامزد کرد بر جانبِ بلخ و تخارستان و ختَلان و بر وی درنهان موکّل داشت سالاری محتشم را، و خواجه این همه می‌دانست و از سرِ آن می‌گذشت، و هیچ نصیحت باز نگرفت. اکنون چون حدیثِ سلجوقیان افتاده است و امیر غمناک می‌باشد و مشغول دل بدین سبب، و می‌سازد[۴] تا لشکر به‌نسا فرستد، پریر درین معنی خلوتی کرد و از هرگونه سخن می‌رفت، هرچه وزیر می‌گفت امیر به‌طعنه جواب می‌داد. چون بازگشتیم خواجه با من خلوتی کرد و گفت «می‌بینی آنچه مرا پیش آمده است؟ یا سبحانَ‌اللهِ العظیم! فرزندی از من چون عبدالجبّار با بسیار مردم از پیوستگان کشته و در سرِ خوارزم شدند، تا این خداوند لختی بدانست که من در حدیثِ خوارزم بی‌گناه‌گونه بوده‌ام. من به‌هر وقتی که او را ظنّی افتد و خیالی بندد[۵] پسری و چندین مردم ندارم که به‌باد شوند، تا او بداند یا نداند که من بی‌گناهم. و ازآنِ این ترکمانان طرفه‌تر است و از همه بگذشته، مرا بدیشان میل چرا باشد؟ تا اگر بزرگ گردند، پس از آن که مرا بسیار زمین و دست بوسه داده‌اند، وزارتِ خویش به‌من دهند؟! به‌همه حالها من امروز وزیرِ پادشاهی‌ام چون مسعود پسرِ محمود، چنان دانم که بزرگتر ازآن باشم که تا جمعی که مرا بسیار خدمت کرده‌اند وزیرِ ایشان باشم. و چون حال برین جمله باشد با من دل کجا مانَد و دست و پایم کار چون کند و رای و تدبیرم چون فراز آید؟» گفتم زندگانیِ خداوند دراز باد، این برین جمله نیست، دل به‌چنین جایها نباید برد، که چون بددل و بدگمان باشد[۶] و چندین مهم پیش آمده است راست نیاید. گفت ای خواجه مرا می‌بفریبی؟ نه کودکِ خردم. ندیدی که امروز چند سخن به‌طعنه رفت؟ و دیر است تا من این می‌دیدم و می‌گذاشتم امّا اکنون خود از حد می‌بگذرد. گفتم خواجه روا دارد اگر من این حال به مجلس عالی بگویم؟ گفت سود ندارد، که دلِ این خداوند تباه کرده‌اند. اگر وقتی سخنی رَوَد ازین ابواب اگر نصیحتی راست چنانکه از تو سزد و آنچه از من دانی به‌راستی بازنُمایی روا باشد و

۱- **هر تدبیر... می‌راند:** هر تدبیر درستی که وزیر ارائه می‌کند، سلطان بر عکس آن عمل می‌کند.

۲- **ترجمهٔ عبارت:** آنگاه که تقدیر بیاید چشم کور می‌شود. به صورت اِذا جاء القدر... در امثال و حکم به علی علیه‌السّلام هم نسبت یافته است. ۳- **خدمتهای مهم فرمود:** به کارهای مهم گماشت.

۴- **می‌سازد:** در تدارک آن است.

۵- **ظنّی افتد و خیالی بندد:** به من بدگمان شود (تأثیر این عبارت بر *کلیله و دمنه*، بابِ شیر و شغال مشهود است، ص۳۲۷، آنجا که گوید: هر روز مرا سری و دستاری نیست...). ۶- **باشد:** یعنی سلطان.

آزادمردی کرده باشی. گفتم نیک آمد.

از اتّفاق را امیر خلوتی کرد و حدیثِ بلخ و پسرانِ علی‌تگین و خوارزم و سلجوقیان می‌رفت. گفتم زندگانیِ خداوند دراز باد، مهمّات را نباید گذاشت که انبار شود، و خوارگرفتنِ کارها این دل‌مشغولی آورده است. یک‌چندی دست از طرب کوتاه باید کرد و تن به‌کار داد و با وزیر رای زد. امیر گفت «چه می‌گویی؟ این همه از وزیر خیزد که با ما راست نیست». و درایستاد و از خواجهٔ بزرگ گله‌ها کردن گرفت که در بابِ خوارزم چنین و چنین رفت و پسرش چنین کرد و اینک سلجوقیان را آورد. گفتم زندگانیِ خداوند دراز باد، خواجه با من درین باب دی مجلسِ دراز کرده است و سخن بسیار گفته و از اندازه گذشته نومیدیها نموده. من گفتم او را که روا باشد که این سخنان را به‌مجلس عالی رسانم؟ گفت: اگر حدیثی رَوَد روا باشد، از خود بازگوی. اکنون اگر فرمان باشد تا بازگویم. گفت نیک آمد. درایستادم و هرچه وزیر گفته بود به‌تمامی بازگفتم. زمانی نیک اندیشید پس گفت الحق راست می‌گوید، که خان و مان و پسر و مردمش همه در سرِ خوارزم شد و تدبیرهایِ راست کرد از دل، تا آن مغرور برافتاد. گفتم چون خداوند می‌داند که چنین است و این مرد وزیر است و چند خدمت که وی را فرموده آمد نیکو به‌سر بُرد و جان و مال پیش داشت، بر وی بدگمان بودن و وی را متّهم داشتن فایده چیست، که خلل آن به‌کارهایِ خداوند بازگردد، که وزیرِ بدگمان تدبیر راست چون داند کرد؟ که هرچه بیندیشد و خواهد تا بگوید به‌دلش آید که دیگرگونه خواهند شنود، جز بر مرادِ وقت سخن نگوید و صواب و صلاح در میان گم شود. امیر، رضی‌الله عنه، گفت همچنین است که گفتی، و ما را تا این غایت ازین مرد خیانتی پیدا نیامده است. اما گوشِ ما از وی پر کرده‌اند و هنوز می‌کنند. گفتم خداوند را امروز مهمّات بسیار پیش آمده است، اگر رای عالی بیند دلِ این مرد را دریافته آید. و اگر پس ازین در بابِ وی سخنی گویند بی‌وجه، بانگ برآن کس زده آید، تا هوش و دل بدین مرد بازآید و کارهایِ خداوند نپیچد و نیکو پیش رود. گفت چه باید کرد در این باب؟ گفتم خداوند اگر بیند او را بخواند و خلوتی باشد و دلِ او گرم کرده آید. گفت ما را شرم آید ـ خدای عزّوجل آن پادشاهِ بزرگ را بیامرزاد، توان گفت که از وی کریم‌تر و حلیم‌تر پادشاه نتواند بود ـ گفتم پس خداوند چه بیند؟ گفت تو را نمازِ دیگر نزدیکِ وی باید رفت به‌پیغامِ ما و هرچه دانی که صواب باشد و به‌فراغتِ دل او بازگردد بگفت. و ما نیز فردا به‌مشافهه بگوییم چنانکه او را هیچ بدگمانی نماند. و چون بازگردی ما را بباید دید تا هرچه رفته باشد با من بازگویی. گفتم اگر رایِ عالی

بیند عبدوس یا کسی دیگر از نزدیکانِ خداوند که صواب دیده آید با بنده آید، دو تن نه چون یک باشد. گفت «دانم که چه اندیشیده‌ای، ما را بر تو مشرف به کار نیست و حال شفقت و راستیِ تو سخت مقرّر است». و بسیار نیکویی گفت، چنانکه شرم گرفتم، و خدمت کردم و بازگشتم.

و نمازِ دیگر نزدیکِ خواجه رفتم و هرچه رفته بود با او بگفتم و پیغامی سرتاسر همه نواخت و دل‌گرمی بدادم. چون تمام شد خواجه برخاست و زمین بوسه داد و بنشست و بگریست و گفت من هرگز حقِّ خداوندیِ این پادشاه فراموش نکنم بدین درجهٔ بزرگ که مرا نهاد، تا زنده‌ام از خدمت و نصیحت و شفقت چیزی باقی نمانم. امّا چشم دارم که سخنِ حاسدان و دشمنانِ مرا بر من شنوده نیاید و اگر از من خطایی رود مرا اندر آن بیدار کرده آید و خود گوشمال داده شود و آن را در دل نگاه داشته نیاید. و بدانچه بر من بدگمانی می‌باشد و من ترسان خاطر و دست از کار بشده، ضررِ آن به کارهایِ مُلک بازگردد، و چگونه در مهمّات سخن توان گفت. گفتم خداوند خواجهٔ بزرگ به‌تمامی دلِ خویش قوی کند و فارغ گرداند، که اگر پس ازین نفاقی رود، بدان بونصر را باید گرفت[1]. و دلِ وی را خوش کردم و بازگشتم و آنچه رفته بود به‌تمامی با امیر بگفتم و گفتم اگر رایِ عالی بیند فردا در خلوت خواجهٔ بزرگ را نیکویی گفته شود، که آنچه از لفظ عالی شنود دیگر باشد. گفت: چنین کنم. دیگر روز پس از بار خلوتی کرد با خواجه، که قوم بازگشتند، و مرا بخواند و فصلی چند سخن گفت با وزیر در این ابواب سخت نیکو، چنانکه وزیر را هیچ بدگمانی نماند. و این سخن فریضه بود تا این کارها مگر بگشاید، که بی‌وزیر کار راست نیاید.» ما[2] گفتیم همچنین است، و او را دعا گفتیم که چنین مصالح نگاه می‌دارد.

و چون امیر مسعود، رضی‌الله عنه، عزیمت درست کرد بر فرستادنِ لشکری قوی با سالاری محتشم سوی نسا، خالی کرد با وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی‌ندیم و حاجبان بگتغدی و بوالنّضر و سُباشی، و کس رفت و اعیان و سرهنگان و حُجّاب و ولایت‌داران را بخواندند، چون حاجب نوشتگین ولوالجی و پیری آخورسالار و دیگران. چون حاضر آمدند امیر گفت «روزی چند مقام افتاد و لشکر بیاسود و ستوران دمی زدند. هرچند نامه‌هایِ منهیانِ نسا و باورد برآن جمله می‌رسد که سلجوقیان

۱- **بدان بونصر را باید گرفت**: من مسئول خواهم بود. ۲- **ما**: یعنی بیهقی و منصور طیفور.

آرامیده‌اند و ترسان می‌باشند و رعیّت را نمی‌رنجانند، ما را هرچند اندیشه می‌کنیم براستاد نمی‌کند[۱] که ده‌هزار سوار ترک در میانِ ما باشند، تدبیرِ این چیست؟» همگان در یکدیگر نگریستند. وزیر گفت سخن گویید که خداوند شما را می‌گوید و از بهرِ این مهم را خوانده است؛ و همچنین است که رای عالی دیده است، ازین مردمان یا خراسان خالی باید و یا همگان را برآن جانب آب افگند و یا به‌خدمت و طاعتِ خداوند آیند فوج فوج، و مقدّمانِ ایشان رهینه به‌درگاه عالی فرستند. بگتغدی‌گفت «مقرّر است که امیرِ ماضی به‌اختیارِ خویش گروهی ترکمانان را به‌خراسان آورد، از ایشان چه فساد خاست‌و هنوز چه می‌رود! و این دیگران را آرزویِ آمدن از ایشان خاست. و دشمن هرگز دوست نگردد، شمشیر باید اینان را، که ارسلانِ جاذب این گفت و شنوده نیامد، تا بود آنچه بود.» و دیگر اعیان همین گفتند. و قرار گرفت که لشکری رَوَد سویِ نسا با سالاری کاردیده. امیر گفت کدام کس را فرستیم؟ گفتند اگر خداوند دستوری دهد ما بندگان با وزیر بیرون بنشینیم و به‌پیغام این کار راست کرده آید. گفت نیک آمد. و بازگشتند.

بونصر مشکان می‌آمد و می‌شد و بسیار سخن رفت تا قرار گرفت بر ده سالار، همه مقدّمانِ حَشَم، چنانکه سرِ ایشان حاجب بگتغدی باشد، و کدخدای خواجه حسینِ علیِ میکائیل؛ و پانزده هزار سوار ساخته آید از هر جنسی، و دو هزار غلام سرایی. بگتغدی‌گفت من بنده فرمان بُردارم امّا گفته‌اند که دیگ به‌هنبازانِ بسیار به‌جوش نیاید[۲]؛ تنی چند نامزدند در این لشکر از سالاران نامدار، گروهی محمودی و چندی برکشیدگان خداوند جوانان کارنادیده، و مثال باید که یکی باشد و سپهسالار دهد[۳]، و من مردی‌ام پیر شده و از چشم و تن درمانده و مشاهدت نتوانم کرد. و در سالاری نباید مخالفتی رود، و از آن خللی بزرگ تولّد کند و خداوند آن از بنده داند. امیر، رضی‌الله عنه، جواب داد که «کس را از این سالاران زهره نباشد که از مثالِ تو زاستر شود.» و قومی را خوش نیامد رفتنِ سالار بگتغدی، گفتند چنان است که این پیر می‌گوید، نباید که این‌کار بپیچد. امیر گفت «ناچار بگتغدی را باید رفت». تا بر وی قرار گرفت. و قوم بازگشتند تا آن کسان که رفتنی‌اند کارها بسازند.

۱- **ما را... نمی‌کند:** هر چه می‌اندیشیم نمی‌توانیم بپذیریم و برایمان قابل قبول نیست.

۲- **دیگ... نیاید:** مثل است که به همین صورت به نقل از بیهقی در امثال و حکم آمده است. یعنی دیگ شراکتی به جوش نمی‌آید. و منظور آنکه تصمیم گیرنده باید یک تن باشد، آن هم سپاه‌سالار.

۳- **که به روی دیگر نهند:** تعبیر دیگری از آن خواهند کرد.

خواجهٔ بزرگ پوشیده بونصر را گفته بود که من سخت کارِه‌ام رفتنِ این لشکر را و زهره نمی‌دارم که سخنی گویم که به‌رویِ دیگر نهند. گفت به‌چه سبب؟ گفت نجومی سخت بداست[۱] ـ و وی علم نجوم نیک دانست ـ بونصر گفت من هم کاره‌ام؛ نجوم ندانم امّا این مقدار دانم که گروهی مردمِ بیگانه که بدین زمین افتادند و بندگی می‌نمایند ایشان را قبول کردن اولی‌تر از رمانیدن و بدگمان گردانیدن. امّا چون خداوند و سالاران این می‌بینند جز خاموشی روی نیست، تا خدای، عزّوجل، چه تقدیر کرده است. خواجه گفت من ناچار بازنمایم؛ اگر شنوده نیاید من از گردنِ خویش بیرون کرده باشم. و باز نمود، و سود نداشت که قضای آمده بود و با قضای آمده بر نتوان آمد.

دیگر روز امیر برنشست و به‌صحرایی که پیشِ باغ شادیاخ است بایستاد و لشکری را به‌سرِ تازیانه بشمردند[۲] که همگان اقرار دادند که همه ترکستان را کفایت است، و دو هزار غلام سرایی ساخته که عالمی را بسنده بودند. امیر، سالارِ غلامان سرایی حاجب بگتغدی را بسیار نیکویی گفت و بنواخت و همه اعیان و مقدّمان را گفت سالارِ شما و خلیفتِ ما این مرد است، همگان گوش به اشارت او دارید که مثالهایِ وی برابرِ فرمانهای ماست. همگان زمین بوسه دادند و گفتند فرمان برداریم. و امیر بازگشت. و خوانها نهاده بودند، همه اعیان و مقدّمان و اولیا و حشم را بنشاندند به‌نان خوردن. چون فارغ شدند سالار بگتغدی و دیگر مقدّمان را که نامداران این جنگ بودند خلعتها دادند، و پیش آمدند و خدمت کردند و بازگشتند. و دیگر روز پنجشنبه نهم شعبان این لشکر سویِ نسا رفت با اُهبتی و عُدّتی و آلتی سخت تمام، و خواجه حسین علی میکائیل با ایشان، با وی جامه و زرِ بسیار تا کسانی که روزِ جنگ کار کنند و وی ببیند، به اندازه و حدِّ خدمتش صلت دهد. و پیلان نامزد شدند با ایشان تا چون سالار پیل دارد مرکبِ خویش را، حسین نیز بر پیل نشیند روزِ جنگ و می‌بیند آنچه رود.

و روزِ آدینه دهم این ماه خطابت نشابور امیر فرمود تا مفوَّض کردند به استاد ابوعثمان اسمعیل عبدالرَّحمن صابونی، رَحِمَهُ‌الله، و این مرد در همه انواع هنر یگانهٔ روزگار بود خصوصاً در مجلسِ ذکر و فصاحت. و مشاهدت او برین جمله دیدند که همه فصحا پیش او

۱- **نجومی سخت بد است:** یعنی، به اصطلاح منجّمان ساعت نیست.

۲- **به سرِ تازیانه شمردن:** نوعی احصا و برشمردن لشکریان بوده، که فرمانده بر بلندی می‌ایستاده و همزمان با عبور لشکر از برابر او، با سر تازیانه آنها را حدوداً می‌شمرده است.

سپر بیفگندند. و این روز خطبه‌یی کرد سخت نیکو. و قاضی ابوالعلاءِ صاعد، تَغَمَّدَهُ‌اللهِ بِرَحْمَتِه، ازین حدیث بیازرد[۱] و پیغامها داد که قانونِ نهاده[۲] بگردانیدن نا ستوده باشد. جواب رفت که چنین روی داشت، تا دل برداشته نیاید[۳].

و نماز دیگرِ روز سه‌شنبه بیست‌ویکم شعبان ملطَّفه‌یی رسید از منهی که با لشکرِ منصور بود که «ترکمانان را بشکستند به‌نخست دفعت که مقدمهٔ لشکر بدیشان رسید چنانکه حاجت نیامد به‌قلب و میمنه و میسره، و قریب هفتصد و هشتصد سر در وقت ببریدند و بسیار مردم دستگیر کردند و بسیار غنیمت یافتند.» در وقت که خبر برسید فرّاشان به‌بشارت به‌خانه‌هایِ محتشمان رفتند و این خبر بدادند و بسیار چیز یافتند. و بفرمود[۴] بوق و دهل زدن به رسیدنِ مبشّران؛ و امیر ندیمان و مطربان خواست، بیامدند و دست به‌کار بردند و همه شب تا روز بخورد و بسیار نشاط رفت، که چند روز بود تا شراب نخورده بود و ماه رمضان نزدیک. و چنانکه وی نشاط کرد همگان کردند به‌خانه‌هایِ خویش.

وقتِ سحرگاه خبر رسید که «لشکرِ سلطان را هزیمتی هول رسید و هرچه داشتند از تجمُّل و آلت به‌دستِ مخالفان افتاد. و سالار بگتغدی را غلامانش از پیل به زیر آوردند و بر اسب نشاندند و به‌تعجیل ببردند، و خواجه حسینِ علیِ میکائیل را بگرفتند، که بر پیل بود و بدو اسب نرسید، و لشکر در بازگشتن برچند راه افتاد.» در وقت که این خبر برسید دبیرِ نوبتیِ خواجه بونصر را آگاه کرد. بونصر خانه به‌محمَّدآباد داشت نزدیکِ شادیاخ، در وقت‌به‌درگاه آمد، چون نامه بخواند ـ و سخت مختصر بود ـ به‌غایت متحیِّر شد و غمناک گشت؛ و از حالِ امیر پرسید، گفتند وقتِ سحر خفته است و به‌هیچ‌گونه ممکن نشود تا چاشتگاهِ فراخ بیدار شود. و وی به‌سویِ وزیر رقعتی نبشت به ذکرِ این حال، و وزیر بیامد و اولیا و حشم و بزرگان بر عادت آمدن گرفتند. من که بوالفضلم چون به‌درگاه رسیدم وزیر و عارض و صاحب دیوانِ رسالت و بوسهلِ زوزنی و سوری صاحب دیوانِ خراسان و حاجب سُباشی و حاجب بوالنّضر را یافتم خالی نشسته بر درِ باغ و در بسته، که باغ خالی بود، و غمِ

۱- **بیازرد:** به سبب اختلافات مذهبی که میان قاضی صاعد (پیشوای حنفیان) و ابوعثمان (از اصحاب حدیث) بود. ۲- **قانونِ نهاده:** سنّت معهود (یعنی تعلّق خطیبی نیشابور به حنفیان).
۳- **دل برداشته نیاید:** نادلخوش نشود، دل بر ندارد. ۴- **بفرمود:** فاعل امیر است.

این واقعه می‌خوردند و می‌گفتند[1] و بر چگونگیِ آنچه افتاد واقف نبودند. وقتِ چاشتگاه رقعتی نبشتند به‌امیر و بازنمودند که چنین حادثهٔ صعب بیفتاد، و این رقعتِ منهی در درج آن نهادند. خادم آن بستد و برسانید و جواب آورد که «همگان را باز نباید گشت که ساعت تا ساعت خبرِ دیگر رسد، که بر راه سواران مرتّب[2] اند، پس از نماز بار باشد، تا در این باب سخن گفته آید.» قومِ دیگر را بازگردانیدند و این اعیان به‌درگاه ببودند.

نزدیک نماز پیشین دو سوار دررسیدند فراوی[3] ازآنِ سوری، از آن دیوسوارانِ او، با اسب و ساز، و از معرکه برفته بودند، مردانِ کار و سخت زود آمده. ایشان را حاضر کردند و حال بازپرسیدند که سبب چه بود که نامهٔ پیشین چنان بود که ترکمانان را بکشتند و بشکستند و دیگر نامه برین جمله که خصمان چیره شدند؟ گفتند: «این کاری بود خدایی و بر خاطرِ کس نگذشته، که خصمان ترسان و بی‌سلاح و بی‌مایه و بی‌کاری که بکردند لشکری بدین بزرگی خِیرخِیر زیر و زبر شود. امّا ببباید دانست به‌حقیقت که اگر مثالِ سالار بگتغدی نگاه داشتندی این خلل نیفتادی، نداشتند و هرکس به‌مرادِ خویش کار کردند، که سالاران بسیار بودند. تا ازینجا برفتند حزم و احتیاط نگاه می‌داشتند و حرکتِ هر منزلی بر تعبیه بود، قلب و میمنه و میسره و جناح‌ها و مایه‌دار و ساقه و مقدّمه راست می‌رفتند. راست که به‌خرگاهها رسیدند مشتی چند بدیدند از خرگاههایِ تهی و چهارپای و شبانی چند. سالار گفت هشیار باشید و تعبیه نگاه دارید، که خصمان در پرهٔ بیابان‌اند و کمینها ساخته، تا خللی نیفتد چندانکه طلیعهٔ ما برود و حالها نیکو به‌دانش کند[4]. فرمان نبردند و چندان بود که طلیعه از جای برفت و در آن خرگاهها و قماشها و لاغریها[5] افتادند و بسیار مردم از هر دستی بکشتند، و این آن خبرِ پیشین بود که ترکمانان را بزدند. سالار چون حال برآن جمله دید، کاری بی‌سروسامان، به‌ضرورت قلبِ لشکر را براند و درهم افتادند و نظام تعبیه‌ها بشکست، خاصّه چون بدان دیه رسیدند که مخالفان آنجا کمینها داشتند و جنگ را ساخته بودند؛ و دست به‌جنگ کردند، و خواجه حسین بر پیل بود. و جنگی به‌پای شد که از آن سخت‌تر نباشد، که خصمان کار در مطاوَلت افگندند و نیک بکوشیدند، و نه چنان آمد و برآن جمله که اندیشیده بودند که به‌نخست حمله خصمان بگریزند. و روز سخت گرم شد و

۱- **می‌گفتند:** با هم حرف می‌زدند. در معنی لازم.　۲- **مرتّب:** گماشته در جای ویژه در مسیر.

۳- **فراوی:** اهل و منسوب به شهر فراوه.　۴- **به دانش کند:** معلوم کند، از آن آگاهی یابد. نیک بداند.

۵- **لاغریها:** گوسفندان و احشام لاغر که توان همراهی با گلّه را ندارند.

ریگ بتفت و لشکر و ستوران از تشنگی بتاسیدند[1]. آبی بود در پسِ پشتِ ایشان، تنی چند از سالارانِ کارنادیده گفتند خوش‌خوش لشکر بر باید گردانید به کرّ و فرّ تا به‌آب رسند. و آن مایه ندانستند که آن برگشتن به‌شبهِ هزیمتی باشد و خرده مردم نتواند به‌فکر دانست که آن چیست. بی‌آگاهیِ سالار برگشتند، و خصمان چون آن بدیدند هزیمت دانستند و کمینها برگشادند و سخت به‌جدّ درآمدند. و سالار بگتغدی متحیّر مانده، چشمی ضعیف، بی‌دست‌وپای بر ماده پیل، چگونه ممکن شدی آن حال را دریافتن. لشکری سرِخویش گرفته و خصمان به تیزی درآمده و دست یافته. چون گردِ پیل درآمدند خصمان، وی را غلامانش از پیل به‌زیر آوردند و بر کرّه اسب نشاندند و جنگ‌کنان ببردند، اگر نه او نیز گرفتار شدی. و کدام آب و فروداآمدن آنجا! نیز کس به‌کس نرسید و هرکس سرِ جانِ خویش گرفت و مالی و تجمّلی و آلتی بدان عظیمی به‌دست مخالفانِ ما افتاد. قومِ ما همه برفتند، هر گروهی به‌راهی دیگر. و ما دو تن آشنا بودیم، تا ترکمانان از دُمِ قومِ ما بازگشتند و ایمن شدیم پس براندیم همه شب و اینک آمدیم، و پیش از ما کس نرسیده است. و حقیقت این است که بازنمودیم، که ما را و هشت یارِ ما را صاحب دیوان نامزد کرد با این لشکر، آوردنِ اخبار را. و ما ندانیم تا حالِ یاران ما چون شد و کجا افتادند. و اگر کسی گوید که خلافِ این بود نباید شنود، که ما را جز این شغل نبود در لشکر که احوال و اخبار را بدانستیمی. و دریغا لشکری بدین بزرگی و ساختگی به‌باد شد از مخالفت پیشروان! امّا قضا چنین بود».

اعیان و مقدّمان چون بشنیدند این سخن سخت غمناک شدند که بدین رایگانی لشکری بدین بزرگی و ساختگی به‌باد شد. خواجه بونصر آنچه شنود بر من املاکرد و نبشته آمد. و امیر پس از نماز بار داد این اعیان را و بنشستند چنانکه آن خلوت تا نمازِ شام بداشت. و امیر نسخت بخواند و از هرگونه سخن رفت. وزیر دلِ امیر خوش کرد و گفت قضا چنین بود و تا جهان است این چنین بوده است و لشکرهایِ بزرگ را چنین افتاده است بسیار، و خداوند را بقا باد که به‌بقایِ خداوند و دولتِ وی همه خللها در توان یافت. و عارض گفت «پس از قضایِ خدای، عزّوجل، از نامساعدیِ مقدّمه با لشکر این شکست افتاده است[2].» و هرکس هم برین جمله می‌گفتند نرم‌تر و درشت‌تر.

۱- **بتاسیدند:** از شدّت گرما به نَفَس نَفَس افتادند.

۲- **پس ... افتاده است:** بعد از تقدیر پروردگار، سبب اصلی شکست ناهماهنگی و عدم همکاری مقدّمه با بقیهٔ لشکر بود.

چون بازگشتند وزیر بونصر را گفت بسیار خاموش بودی و سخن نگفتی و چون بگفتی‌سنگِ منجنیق بود که در آبگینه‌خانه انداختی[۱]. گفت چه کنم؟ مردی‌ام درشت‌سخن و با صفرایِ‌خود بس نیایم[۲]، و از من آن نشنود این خداوند که تو گفتی[۳] و حادثه‌یی بدین صعبی بیفتاد، تا مرا زندگانی است تلخی این از کامم نشود. و نکرده بودم خوی به‌مانندِ این واقعه درین دولت بزرگ، نخست خداوند خواجهٔ بزرگ را گویم پس دیگران را[۴]: از بهر نگاه‌داشتِ دلِ خداوند سلطان را، تا جُرحٌ علی جُرح[۵] نباشد، بر دلِ وی خوش می‌کردند؛ و من نیز سری در سر می‌جنبانیدم و آری می‌کردم، چه چاره نبود. در من پیچید که بونصر تو چه گویی؟ و تکرار و الحاح کرد؛ چه کردمی که سخنی راست نگفتمی و نصیحتی راست نکردمی، تا مگر دست از استبداد بکشد و گوش به کارها بهتر دارد!» همگان گفتند جزاک‌الله خیراً، سخت نیکو گفتی و می‌گویی. و بازگشتند.

و من[۶] پس ازآن از خواجه بونصر پرسیدم که آن چه سخن بود که رفت که چنان هول آمده بود قوم‌را؟ گفت «همگان‌عشوه‌آمیز سخنی می‌گفتند و کاری بزرگ[۷] افتاده سهل می‌کردند چنانکه رسم است که کنند، و من البتّه دم نمی‌زدم و از خشم بر خویشتن می‌پیچیدم و امیر انکارمی‌آورد[۸]. گفتم زندگانیِ خداوند دراز باد، هرچند حدیثِ جنگ نه پیشهٔ من است و چیزی نگفتم، نه آن وقت که لشکر گسیل کرده می‌آمد و نه اکنون که حادثه‌یی بزرگ بیفتاد، اکنون چون خداوند الحاح می‌کند بی‌ادبی باشد سخن ناگفتن. دلِ بنده پر زحیر است و خواستمی که مرده بودمی تا این روز ندیدمی. امیر گفت بی‌حشمت بباید گفت که ما را نصیحت تو تهمتی نیست[۹]. گفتم زندگانیِ خداوند دراز باد، یک‌چندی دست از شادی و طرب می‌باید کشید و لشکر را پیشِ خویش عرض کرد و این توفیرها که

۱- **سنگ... انداختی: منجنیق:** آلت قلعه‌گیری که با آن سنگ پرتاب می‌کرده‌اند. **آبگینه‌خانه:** آینه‌خانه، و معنی آنکه. سخن تو قاطع و برآشوبنده بود و همه چیز را در هم ریخت.

۲- **با صفرای خود بس نیایم:** نمی‌توانم بر خشم خود غلبه کنم و جلو عصبانیت خود را بگیرم. **صفرا:** یکی از اخلاط چهارگانه که غلبهٔ آن موجب خشم می‌شده است.

۳- **از من... تو گفتی:** سلطان پیغامی را که من از قول تو برایش بردم نشنید و گوش نکرد.

۴- **نخست... دیگران را:** این درد دل را ابتدا به تو که وزیر هستی می‌گویم، بعد به دیگران.

۵- **جُرحٌ علیٰ جُرحٍ:** زخمی بر زخمی. ۶- **من:** بیهقی.

۷- **کاری بزرگ:** کارِ بزرگ. «ی» در این‌جا بدل از کسرهٔ اضافه است. ۸- **انکار می‌آورد:** به روی خودش نمی‌آورد.

۹- **ما را... نیست:** هر نصیحتی بکنی ما به تو گمان بد نمی‌بریم و حمل به خیر می‌کنیم (**تهمت:** بدگمانی).

این خواجهٔ عارض می‌پندارد که خدمت است که می‌کند برانداخت، و دلِ لشکر را دریافت و مردمان را نگاه داشت[۱]، که مالهایِ بزرگ امیر ماضی به‌مردانِ مرد فراز آورده است، اگر مردان را نگاه داشته نیاید مردان آیند، و العیاذ بالله، و مالها ببرند و بیم هر خطری باشد. و بنده داند که خداوند را این سخن ناخوش آید و سخنِ حق و نصیحت تلخ باشد امّا چاره نیست، بندگان مشفق به‌هیچ حال سخن بازنگیرند. امیر گفت «همچنین است که گفتی و مقرَّر است حالِ مناصحت و شفقت تو.» و از هرگونه سخن رفت و قرار دادند که رسولی فرستاده آید. و پیش ازین بایست فرستاد تا این آب‌ریختگی نبودی. و من‌به‌هیچ‌گونه راه بدین کار نمی‌برم و ندانم تا عاقبت چون خواهد شد. والله ولیُّ الکفایة بمنِّه».

و روزِ آدینه شش روز مانده از شعبان نامه رسید از غزنین به گذشته شدنِ بوالقاسمِ علیِ نوکی، رحمةالله علیه، پدرِ خواجه بونصر که امروز مشرفِ مملکت است در همایون روزگارِ سلطانِ معظَّم ابوالمظفَّر ابراهیم بن ناصر دین‌الله مسعود، رضی‌الله عنهم. و شغلِ بریدی که بوالقاسم داشت امیر، رضی‌الله عنه، درین دو سال به‌حسین پسرِ عبداللهِ دبیر داده بود، و اِشرافِ غزنین بَدَلِ آن به‌بوالقاسم مفوَّض شده، نه از خیانتی که ظاهر شد بلکه حسین بریدی بخواست، و پسرِ صاحبِ دیوانِ رسالتِ امیر محمود، رضی‌الله عنه، بود و به‌هرات وزارتِ این خداوند کرده به‌روزگارِ پدر، شرم داشت او را اجابت ناکردن، بریدی بدو داد و اِشراف که مهم‌تر بود به‌بوالقاسم. و من ناچار چنین حالها شرح کنم تا دادِ مهتران و پیرانِ این خاندان بزرگ داده باشم و حقِّ ممالحت که با ایشان دارم بگزارده.

و پس ازین هزیمتیان آمدن گرفتند و بر هر راهی می‌آمدند، شکسته‌دل و شرم‌زده. و امیر فرمود تا ایشان را دل دادند و آنچه رفت به‌قضا بازبستند. و با مقدَّمان امیر به‌مشافهه عتاب‌های درشت می‌کرد مخالفت کردنِ سالار را، و ایشان عذر می‌بازنمودند. و از حاجب نوشتگین ولوالجی شنودم که پیشِ خواجه بونصر می‌گفت که وی را تنها دوبار هزارهزار درم زیادت شده‌است. و سالار بگتغدی نیز بیامد و حال به‌مشافهه باز نمود با امیر و گفت اگر مقدَّمان نافرمانی نکردندی همه ترکستان را بدین لشکر بتوانستمی زد. امیر گفت، رضی‌الله

۱- **نگاه داشت:** مراقبت می‌باید کرد. تمام افعال ماضی این عبارت عطف است بر «می‌باید کشید» یعنی قید «می‌باید» از آغاز آنها به قرینه حذف شده است.

عنه، که ما را این حال مقرَّر گشته است و جدّ و مناصحتِ تو ظاهر گشته است. و غلامانِ سرایی نیز دررسیدند شکسته و بسته، اما بیشتر همه سوار.

و این نخست وَهنی بزرگ بود که این پادشاه را افتاد. و پس ازین وَهن بر وَهن بود تا خاتمت که شهادت یافت و ازین جهانِ فریبنده با درد و دریغ رفت، چنانکه شرح کنم همه را به‌جایهایِ خویش، ان شاء الله عزَّوجل. و چگونه دفع توانستی کرد این مَلِک قضایِ آمده را، که در علمِ غیب چنان بود که سلجوقیان بدین محل خواهند رسید، یفعلُ‌الله ما یَشاءُ و یَحکمُ ما یُرید[1]. و دولت همه اتّفاقِ خوب است[2]. و کتبِ سِیَر و اخبار بباید خواند که عجائب و نوادر بسیار است و بسیار بوده است، تا زود زود زبان فرا این پادشاهِ محتشم کرده نیاید و عجزی بدو بازبسته نشود، هرچند درو استبدادی قوی بود و خطاها رفتی در تدبیرها، و لکن آن همه از ایزد، عزَّ ذکرُه، باید دانست، که هیچ بنده به‌خویشتن بد نخواهد. و پس از آنکه این جنگ ببود[3] همه حدیث ازین می‌گفت و با عارض بوالفتح رازی تنگدلی می‌کرد و لشکر را می‌نواخت و کارهایِ ایشان می‌بازجُست، خاصّه ازآنِ این قوم که به‌جنگ رفته بودند، که بیشتر آن بودند که ساز و ستوران از دستِ ایشان بشده بود.

و ماه رمضان فرازآمد و روزه گرفتند. و از آنِ ما منهیان بودند پوشیده به‌نسا، پیغامها رسید و نبشته بودند که چندان آلت و نعمت و ستور و زر و سیم و جامه و سلاح و تجمُّل به‌دستِ ترکمانان افتاد که در آن متحیِّر شدند و گفتی باورشان می‌نیاید که چنین حال رفته است. و چون ایمن شدند مجلسی کردند و اعیان و مقدَّمان و پیران در خرگاهها بنشستند و رای زدند و گفتند که نااندیشیده و نابیوسان چنین حالی رفت، و پیشِ خویش براستادن[4] مُحال باشد. و این لشکرِ بزرگ را نه ما زدیم، از ما بیش ازآن نبود که خویشتن را نگاه می‌داشتیم. و از بی‌تدبیریِ ایشان بوده است و خواستِ ایزد، عزَّ ذکره، که چنین حالی برفت، تا ما به‌یکبارگی ناچیز نشدیم و نااندیشیده چندین نعمت و آلت به‌دست ما آمد، و درویش بودیم توانگر شدیم؛ و سلطان مسعود پادشاهی بزرگ است و در اسلام چندِ او دیگر نیست. و اگر این لشکرِ او را از بی‌تدبیری و بی‌سالاری چنین حال افتاد، سالاران و لشکر

۱- **ترجمهٔ عبارت:** خداوند آنچه می‌خواهد می‌کند و آنچه اراده کند به آن فرمان می‌راند. تلفیقی است از بخشی از آیهٔ ۲۷ سورهٔ ابراهیم (۱۴) و آیهٔ ۱ مائده (۵).

۲- **دولت... است:** اگر همه اتّفاقها خوب و بر وفق مراد بُوَد، آن‌وقت می‌توان گفت که اقبال به کسی روی آورده است. ۳- **ببود:** اتّفاق افتاد. ۴- **پیشِ خویش بر استادن:** به خود متکی بودن.

بسیار دارد، ما را بدانچه افتاد غرّه نباید شد، و رسولی باید فرستاد و سخن بنده‌وار گفت و عذر خواست، که سخنِ ما همان است که پیش ازین بود، و چه چاره بود ما را از کوشش چون قصد خانه‌ها و جانها کردند، تا چه جواب رسد، که راه به کار خویش توانیم برد.

چون ازین نَبَأها[۱] واقف گشت لختی بیارامید و در خلوت با وزیر بگفت. وزیر گفت این تدبیر نیست[۲]، تا چه کنند، که به‌هیچ حال روا نیست ما را با ایشان سخن جز به‌شمشیر گفتن. و ناصواب بود لشکر فرستادن. و درین ابواب بونصر گواهِ من است که با وی گفته بودم، امّا چون خداوند ضَجِر شد و هرکسی سخنی نا اندیشیده می‌گفت جز خاموشی روی ننمود، تا پس ازین چه تازه گردد.

و دُمادم این ملطّفه‌هایِ منهیان، رسول به‌درگاه آمد ازآنِ ترکمانان سلجوقی، مردی پیر بخاری دانشمند و سخن‌گوی. نامه‌یی داشت به‌خواجهٔ بزرگ سخت به‌تواضع نبشته و گفته: ما خطا کردیم در متوسّط و شفیع و پایمرد سوری را کردن[۳]، که وی متهوِّر است و صلاح و عاقبت خوب نگاه نداشت. لاجرم خداوند سلطان را برآن داشت که لشکر فرستاد، و معاذالله که ما را زهرهٔ آن بود که شمشیر کشیدیمی بر رویِ لشکرِ منصور، امّا چون درافتادند چون گرگ در رمه، و زینهاریان بودیم[۴]، قصدِ خانه‌ها و زن و فرزند ما کردند، چه چاره بود از دفع کردن، که جان خوش است. اکنون ما بر سخنِ خویشیم که در اوّل گفته بودیم، و این چشم‌زخمی بود که افتاد بی‌مرادِ ما. اگر بیند[۵]، خواجهٔ بزرگ به‌حکم آنکه ما را به‌خوارزم نیابت داشته است به‌روزگارِ خوارزمشاه آلتونتاش و حقِ نان و نمک بوده، میانِ این کار درآید و پایمرد باشد و دلِ خداوند سلطان را خوش کند تا عذرِ ما پذیرفته آید. و این کسِ[۶] ما را با جوابِ نامه بازگردانیده شود بر قاعده‌یی که دلِ ما برآن قرار گیرد تا نکوهش کوتاه گردد. و اگر معتمدی با این کسِ ما فرستد خواجهٔ بزرگ از آنِ خویش، هم نیکوتر باشد تا سخنِ ما بشنود و مقرّر گردد که ما بندگانیم و جز صلاح نمی‌جوییم.

خواجهٔ بزرگ این نامه بخواند، و سخنِ رسول بشنید هم فراخورِ نامه بلکه تمامت[۷].

۱- **نبأها:** اخبار، پیغام‌ها.

۲- **تدبیر نیست:** یعنی پذیرفتن پیشنهاد ترکمانان درست و روا نیست و از دوراندیشی به دور است.

۳- **ما... کردن:** ما از اینکه سوری را واسطه و شفیع و میانجی خود با سلطان کردیم، اشتباه کردیم. **متوسّط:** میانجی. ۴- **و زینهاریان بودیم:** از زمرهٔ پناه‌گرفتگان به سلطان بودیم.

۵- **اگر بیند:** اگر سلطان صلاح بداند. ۶- **کس:** اینجا یعنی رسول.

۷- **و سخن ... تمامت:** و سخن رسول را که آن هم مانند نامه، بلکه بیشتر از آن حاکی از لابه و تواضع بود شنید.

مثال داد تا رسول را فرود آوردند و این حال به‌تمامی با امیر بگفت در خلوتی که کردند. و اعیان حاضر آمدند. و امیر را این تقرّب ناخوش نیامد و برآن قرار دادند که قاضی بونصر حُتّبینی را فرستاده آید با این دانشمندِ بخاری تا برود و سخنِ اعیانِ ترکمانان بشنود و اگر زرقی نیست و راه به دیهی می‌برد[۱] آنچه گفته‌اند، در خواهد تا با وی رسولان فرستند و سخن گشاده بگویند و قاعده‌یی راست نهاده شود چنانکه دلها قرار گیرد. و از پیشِ امیر بازگشتند برین جمله. وزیر و صاحب دیوان رسالت خالی بنشستند و چنان نمودند که[۲] بسیار جهد کرده آمد تا دلِ خداوند سلطان نرم کرده شد تا این عذر بپذیرفت. و این رسول از معتمدانِ آن درگاه است باید که وی را پخته بازگردانیده آید تا این کارهایِ تباه شده به‌صلاح بازآید.

و ناچار حالِ این حُتّبَینی بازنمایم تا شرطِ تاریخ به‌جای آورده باشم: این مردی بود از دُهاةالرِّجال با فضلی نه بسیار و نه عشوه و زرق با وی. و پدرش امیر محمود را، رضی‌الله عنه، مُؤَدِّبی کرده بود[۳] به‌گاهِ کودکی و قرآن آموخته. و امیر عادل، رَحِمَهُ‌الله، را پیش‌نماز بوده. و آنگاه از بدخویی خشم گرفته و به‌ترکستان شده و آنجا به اوزکند قرار گرفته و نزدیکِ ایلگِ ماضی. و امیر محمود در نهان وی را منهی ساخته و از جهتِ وی بسیار فائده حاصل شده. بونصرِ حُتّبینی بدین دو سبب حالتی قوی داشت. آخرِ روزگارِ امیر محمود اِشرافِ درگاه بدو مفوَّض شد و حتّبینی شغل را قاعده‌یی قوی نهاد. و امیر مسعود به‌ابتدایِ کار این شغل بر وَی بداشت و از تبسُّط و تسحُّبِ او دل بر وی گران کرد و شغل به‌بوسعیدِ مشرف داد و حتّبینی را زعامتِ طالقان و مرو فرمود؛ و وی پسر خویش را آنجا فرستاد به‌نیابت، و با ما می‌گشت در همه سفرها. و آخرِ کارش آن بود که به‌روزگارِ مودودی بوسهلِ زوزنی به‌حکمِ آنکه با او بد بود او را در قلعتی افگند به‌هندوستان، به‌صورتی که در بابِ وی فراکرد تا از وی بساختند[۴]، و آنجا گذشته شد. و حدیثِ مرگِ او و از هرلونی گفتند، از حدیثِ فقّاع و شراب و

۱- **راه به دیهی می‌برد:** حقیقتی دارد و بی‌اساس نیست.

۲- **چنان نمودند که:** با خود قرار گذاشتند که به رسول ترکمانان چنین وانمود کنند که...

۳- **مؤدّبی کرده بود:** ادب آموخته بود، معلّم ادب او بوده بود. این خبر نشان می‌دهد که امیرزادگان غزنوی از همان آغاز ادب و علم فرا می‌گرفته‌اند.

۴- **به صورتی... بساختند:** به دلیل تصویر نامناسب و اتّهامی که کسان به اشارهٔ بوسهل زوزنی برای وی ساخته بودند.

کباب و خایه، و حقیقتِ آن ایزد، عزَّ ذکره، تواند دانست. و از این قوم کس نمانده است، و قیامتی خواهد بود و حسابی بی‌محابا و داوری عادل و دانا، و بسیار فضیحتها که ازین زیرِ زمین برخواهد آمد! ایزد، عزَّ ذکره، صلاح به‌ارزانی داراد بِحَقِّ محمَّدٍ وَ آلِهِ اَجْمَعینَ.

و قاضی حبّینی را صلتی نیکو فرمود امیر و وی را پیش خواند و به‌مشافهه پیغام داد درین معانی به مشهدِ[1] وزیر و صاحبِ دیوانِ رسالت، و بازگشت و کار بساخت. و پیر بخاری را صلتی دادند و وزیر او را بخواند و آنچه گفتنی بود جوابِ پیغامها با او بگفت. و از نشابور برفتند روز پنجشنبه دومِ ماهِ رمضان، و آنجا مدّتی بماند. و با حبّینی قاصدان فرستاده بودیم، بیامدند و نامه‌ها آوردند به‌مناظره در هر بابی که رفت. و جوابها رفت تا بر چیزی قرار گرفت[2]. و حبّینی به‌نشابور آمد روزِ چهارشنبه ده روز مانده از شوّال. و با وی سه رسول بود از ترکمانان یکی ازآنِ یبغو و یکی ازآنِ طغرِل و یکی ازآنِ داود، و دانشمند بخاری با ایشان. و دیگر روز ایشان را به‌دیوانِ وزارت فرستادند و بسیار سخن رفت و تا نماز دیگر روزگار شد. و با امیر سخن به‌پیغام بود. آخر قرار گرفت بدانکه ولایتِ نسا و فراوه و دهستان بدین سه مقدَّم داده آید و ایشان را خلعت و منشور و لوا فرستاده شود و حُبّینی برود تا خلعت بدیشان رساند و ایشان را سوگند دهد که سلطان را مطیع و فرمان‌بردار باشند و بدین سه ولایت اقتصار کنند، و چون سلطان به بلخ آید و ایشان ایمِن شوند یک تن ازین سه مقدَّم آنجا به‌درگاه آید و به‌خدمت بباشد. و رسولدار، رسولان را به‌خوبی فرود آورد. و استادم منشورها نسخت کرد، و تحریرِ آن من کردم: دهستان به‌نامِ داود و نسا به‌نامِ طغرِل و فراوه به‌نام یبغو، و امیر آن را توقیع کرد. و نامه‌ها نبشتند از سلطان و این مقدَّمان را دهقان مخاطبه کردند. و سه خلعت بساختند چنانکه رسمِ والیان باشد: کلاهِ دوشاخ[3] و لوا و جامهٔ دوخته بِرَسمِ ما، و اسب و استام و کمر به زر هم بِرَسمِ ترکان، و جامه‌های نابریده از هر دستی هریکی را سی‌تا. دیگر روز رسولان را بخواند و خلعت دادند و صلت. و روز آدینه پس از نماز، هشت روز مانده از شوّال، حُبّینی و این رسولان از نشابور برفتند سوی نسا. و امیر

۱- **به مشهدِ ــ**: در حضورِ ــ، نزدِ ــ.

۲- **و جوابها... گرفت**: و پاسخ مناسب می‌دادیم تا آن توافق (عهد با ترکمانان) حاصل شد.

۳- **کلاه دوشاخ**: در اینجا مراد نشانه و اجازهٔ مخصوصی بوده است که به عنوان امتیاز به کسی که به مرتبهٔ مهمی مانند والی‌گری یا دهقانی ناحیه‌ای می‌رسیده اعطا می‌شده است.

لختی ساکن‌تر شد و دست به‌نشاط و شراب برد، که مدّتی دراز بود تا نخورده بود.

و درین هفته نامه‌ها رسید از سپهسالار علیِ عبیدالله و صاحب بریدِ بلخ، بوالقاسم حاتمک که: پسرانِ علی‌تگین چون شنودند که سالار بگتغدی و لشکرِ ما به‌ناکام از نسا بازگشتند دیگر باره قصدِ چغانیان و ترمذ خواستند که کنند، و دو سه منزل از سمرقند برفته بودند خبر رسید ایشان را که والیِ چغانیان امیر بوالقاسم مردمِ بسیار فراز آورده است از کمیج و کنجینه[1] و سپاه‌سالار علی به‌بلخ رسید با لشکری گران و قصدِ آبِ جیحون گذشتن دارد، بازگشتند و آن تدبیر باطل کردند. جواب رفت که کارِ ترکمانانِ سلجوقی که به‌نسا بودند قرار یافت، چه بندگی نمودند و دانستند که آنچه رفت از بازگشتنِ حاجب بگتغدی نه از هنرِ ایشان[2] بود؛ و از حسنِ رای ما خلعت و ولایت یافتند و بیارامیدند و مقدَّمی به‌خدمتِ درگاه خواهد آمد. و ما به نشابور چندان مانده‌ایم تا رسولِ ما بازرسد. و مهرگان نزدیک است، پس از مهرگان از راهِ هرات سویِ بلخ آییم تا زمستان آنجا بباشیم و پاسخِ این تهوُّر داده آید، بِإذنِ اللهِ عَزَّوَجَلّ.

روز دوشنبه شانزدهمِ ذوالقعده مهرگان بود، امیر، رضی‌الله عنه، بامداد به‌جشن بنشست اما شراب نخورد. و نثارها و هدیه‌ها آوردند از حدّ و اندازه گذشته. و پس از نماز نشاط شراب کرد و رسم مهرگان تمامی به‌جای آوردند سخت نیکو با تمامیِ شرایطِ آن.

و حبّینی از پیشِ سلجوقیان بیامد؛ و در خلوت با وزیر و صاحب دیوانِ رسالت گفت که سلطان را عشوه‌دادن مُحال باشد، این قوم را بر بادی عظیم دیدم اکنون که شدم، و می‌نماید که در ایشان دمیده‌اند[3]. و هرچند عهدی کردند، مرا که حبّینی‌ام بر ایشان هیچ اعتماد نیست. و شنودم که به‌خلوتها استخفاف کردند و کلاههایِ دوشاخ را به‌پای بینداختند. و سلطان را کارِ رفتن سویِ هرات پیش نباید گرفت به‌جدّ، نباید که خللی افتد، من از گردنِ خویش بیرون کردم. وزیر گفت «چه مُحال می‌گویی؟ سرای‌پرده بیرون برده‌اند و فردا بخواهد رفت، امّا فریضه است این نکته‌بازنمودن. اگر می‌برود باری لشکری قوی

۱- **کُمیج و کنجینه:** نام دو قوم است، که در توضیحات تاریخی معرفی شده‌اند.

۲- **ایشان:** سلجوقیان.

۳- **دمیده‌اند:** یعنی آن باد را، هرچند که دمیدن به تنهایی هم به معنی وسوسه‌کردن هست.

اینجا مرتّب کند[1] و مقیم شوند.» و پیغام داد سویِ امیر درین باب خواجه بونصر را. و وی برفت و با امیر بگفت؛ امیر جواب داد که «نه همانا که از ایشان خلاف آید. و اگر کنند تدبیرِ کارِ ایشان به واجبی فرموده آید، که اینجا بیش ازین ممکن نیست مقام کردن که کارِ علف سخت دشخوار شده است. و قدرِ حاجب را با خیلها و هزار سوارِ تفاریق به‌نشابور باید مانند با سوری صاحب دیوان، و وی نیز مردم بسیار دارد، و به سرخس لشکر است، و همچنان به‌قاین و هرات نیز فوجی قوی یله کنیم؛ و همگنان را باید گفت تا گوش به‌اشارتِ صاحبِ دیوان دارند و اگر حاجت آید و ایشان را بخوانَد به‌زودی بدو پیوندند. و ما از بلخ به‌حکمِ آنچه نامه‌هایِ منهیان می‌خوانیم از حالِ این قوم تدبیرهای دیگر فرموده آید، که مسافت دور نیست. خواجه را باید گفت تا آنچه فرموده‌ایم امروز تمام کند که به‌همه حالها ما فردا حرکت خواهیم کرد.» بونصر بیامد و با وزیر بگفت. و همه تمام کردند.

و امیر مسعود، رضی‌الله عنه، دیگر روز یوم‌الاحد الثانی و العشرین من ذی‌القعده[2] از نشابوربرفت و سلخِ این ماه به‌هرات آمد. و از هرات روز یکشنبه ششم ذی‌الحجّه بر راهِ بَوَن و بَغ و بادغیس برفت. و درین راه سخت شادکام بود و به‌نشاطِ شراب و صید مشغول. و سالار تِلَک به مروالرُّود پیش آمد و خدمت کرد، از جنگ احمدِ ینالتگین عاصیِ مغرور با ظفر و نصرت بازگشته. و با وی لشکری بود سخت آراسته و بسیار مقدَّمان با علامت و چتر. و تمک هندوی با تِلَک همراه بود و تِلَکی دیگر بود، امیر وی را بسیار بنواخت و نیکویی‌ها گفت و امیدها کرد، و همچنان پیشروان هندوان را. و بر بالایی بایستاد تا لشکرِ هندو سوار و پیاده بر وی بگذشت آهسته، و نیکو لشکری بود. و پیلان را نیز بگذرانیدند، پنجاه و پنج که به‌خراج ستده بودند از تَکُران. امیر را سخت خوش آمد این لشکر. و در حدودِ گوزگانان خواجه بونصر را گفت: مسعودِ محمَّدِ لیث برنایی شایسته آمد و خدمتهای پسندیده کرد بر جانبِ ری، و در هرچه فرمودیم وی را معتمد یافتیم؛ وی را به‌دیوانِ رسالت باید برد. بونصر گفت فرمان بردارم، و وی مستحقِ این نواخت هست. وی را به‌دیوان آوردند.

تاریخِ سَنهٔ سَبْعَ وَ عِشرینَ وَ اَرْبَعَمِائَه

و غرّهٔ محرَّم روز چهارشنبه بود. روز شنبه چهارم این ماه امیر، رضی‌الله عنه، در بلخ

۱- مرتّب کند: بگمارد، هر کدام را با وظیفه‌ای مشخص. ۲- روز یکشنبه ۲۲ ذی‌القعده.

آمد و نخست بود از آذرماه، و در کوشکِ درِ عبدالاعلی نزول کرد. روز دوشنبه ششم این ماه به‌باغ بزرگ آمد و وثاقها و دیوانها آنجا بردند که نیکو ساخته بودند و جایی فراخ بود و خرم‌تر.

و والیِ چغانیان همین روز که امیر به‌بلخ رسید آنجا آمد و وی را استقبال نیکو کردند و جایی بسزا فرود آوردند و خوردنی و نُزل بی‌اندازه دادند. و دیگر روز به‌خدمت آمد و امیر را بدید و بسیار اِعزاز و نواخت یافت و هم بدان کوشک که راست کرده بودند باز شد. و در روزی به‌چند دفعت بوعلیِ رسولدار به‌خدمت نزدیکِ وی رفتی و هر باری کرامتی و تحفه‌یی بردی به‌فرمانِ عالی. و هدیّه‌ها که آورده بود والیِ چغانیان از اسبانِ گران‌مایه و غلامانِ ترک و باز و یوز، و چیزهایی که از آن نواحی خیزد، پیش امیر آوردند سخت بسیار، و به‌موقعی خوب افتاد. روز پنجشنبه نهمِ ماه محرَّم مهمانی‌یی بزرگ و نیکو بساخته بودند، جنیبتان بردند و والیِ چغانیان را بیاوردند و چوگان باختند و پس ازان به خوان فرود آوردند و بعد ازآن شراب خوردند و روزی‌به‌خوشی به‌پایان آمد. و روز چهارشنبه نیمهٔ ماه محرَّم والیِ چغانیان خلعتی سخت فاخر پوشید چنانکه وُلاة را دهند؛ و نیز برآن زیادتها کردند، که این آزادمرد داماد بود و با این جانبِ بزرگ وُصلت داشت به‌حرَّه‌یی[1] ـ و حاکمِ چغانیان امروز در سنهٔ احدی و خمسین و اربعمائه[۴۵۱] برجای است کارش تباه شده، که خویشتن‌دار نیامد و خواجه رئیس‌علیِ میکائیل بزد او را به‌چغانیان، و این مقدار که باز نمودیم کفایت باشد ـ و والیِ چغانیان چون خلعت بپوشید پیش آوردند، رسمِ خدمت را به‌جای آورد و امیر بسیار اعزاز و نواخت ارزانی داشت و گفت: بر امیر رنج آمد ازین خاستگانِ ناخویشتن‌شناسان، پسرانِ علی‌تگین، و چون خبر به‌ما رسید سپه‌سالار را با لشکرها فرستاده شد؛ و ما تلافیِ این حالها را آمده‌ایم اینجا. به‌مبارکی سویِ ناحیت باز باید گشت و مردمِ خویش راگرد کرد تا از اینجا سالاری محتشم با لشکرِ گران از جیحون گذاره کند و دست به دست کنند تا این فرصت‌جویان را برانداخته آید. گفت چنین کنم و خدمت کرد و بازگشت. و وی را به طارمی به‌باغ بنشاندند و وزیر و صاحب دیوان رسالت آنجا آمدند و عهد تازه کردند وی را با سلطان و سوگندِ دیگر بدادند و بازگردانیدند، و نمازِ دیگر برنشست و سویِ چغانیان برفت.

و امیر روز یکشنبه چهار روز مانده از محرَّم به‌درهٔ گز[2] رفت به‌شکار با خاصّگان و

۱- **این آزادمرد... حرّه‌یی:** این مرد نژاده (والی چغانیان) با بانویی از خاندان سلطنتی (حرّه) ازدواج کرده بود.
۲- **درهٔ گز:** موضعی نزدیک بلخ بوده است.

ندیمان و مطربان، و روز یکشنبه سیوم صفر به‌باغِ بزرگ آمد. و دیگر روز رسولی رسید از پسرانِ علی‌تگین، اوکا[1]یی محتشم، نامِ وی موسی تگین، و دانشمندی سمرقندی. ایشان را رسولدار به‌شهر آورد و نُزلِ نیکو داد. و پس از سه روز که بیاسودند پیش آوردندشان. و امیرچیزی نگفت، که آزرده بود از فرستندگان. وزیر پرسید که امیران را چون ماندید[2]؟ اوکا چیزی نتوانست گفت، دانشمند به‌سخن آمد، و فصیح بود، گفت ما وَفْدِ عذریم[3]. و سِزَد از بزرگیِ سلطانِ معظَّم که بپذیرد، که امیرانِ ما جوانانند، و بَدان و بدکیشان ایشان را برآن داشتند که برین جانب آمدند. خواجهٔ بزرگ گفت خداوندِ عالم به اعتقاد نگرد نه به کردار. و ایشان را که به‌طارم بردند، امیر با وزیر و صاحب دیوان رسالت خلوت کرد درین باب. خواجهٔ بزرگ گفت زندگانیِ خداوند دراز باد، خراسان و ری و گرگان و طبرستان همه شوریده شده است؛ و خداوند، بوالحسنِ عبدالجلیل را با لشکر از گرگان بازخوانْد و مواضعت گونه‌یی افتاد با گرگانیان، و صواب بود، تا بوالحسن بر وجه گونه‌یی بازگردد[4]. و پسرانِ علی‌تگین ما را نیم‌دشمنی باشند، مجاملتی در میانه بهتر که دشمنِ تمام. بنده را آن صواب می‌نماید که عذرِ این جوانان پذیرفته آید و عهدی کرده آید چنانکه با پدرِ ایشان. گفت نیک آمد، به‌طارم باید رفت و این کار برگزارد[5]. خواجهٔ بزرگ و خواجه بونصر به‌طارم آمدند و نامهٔ پسرانِ علی‌تگین را تأمل کردند؛ نامه‌یی بود با تواضعی بسیار، و عذرها خواسته به‌حدیثِ ترمذ و چغانیان که «آن سهوی بود که افتاد و آن کس که برآن داشت[6] سزایِ او کرده شد. اگر سلطانِ معظَّم بیند آنچه رفت درگذاشته آید تا دوستی‌هایِ موروث تازه گردد.» و پیغامها هم ازین نَمَط بود. بونصر نزدیکِ امیر رفت و بازگفت و جوابهایِ خوب آورد سخت با

۱- **اوکا:** یا اُکا، عنوان ترکی اویغوری است، به معنی فرد بزرگ، پایین‌تر از تگین، که به افراد کارآزموده و سالخورده و خردمند داده می‌شده است. همان که امروز در ماوراءالنهر اکه و آکا گفته می‌شود. احتمالاً «آقا» که در فارسی متداول شده از همین کلمه است.

۲- **چون ماندید:** چگونه ترک کردید، وقتی شما می‌آمدید بر چه حالی بودند؟ معمولاً بزرگان با این عبارت حال بزرگ دیگری را می‌پرسیدند.

۳- **وَفْدِ عذر:** تعبیر ادبی و زیبایی است که اهمّیت معنای آن را بیشتر می‌کند. یعنی گروهی که نه به رسولی بلکه برای عذرخواهی آمده باشند، چه «وَفْد» در لغت به معنی گروهی است که نزد بزرگی به رسولی فرستاده شود.

۴- **بر وجه گونه یی باز گردد:** بازگشتش توجیهی داشته باشد و آبرومندانه باشد.

۵- **برگزارد:** باید اجرا کرد و انجام داد. «باید» به قرینهٔ مورد قبل حذف شده است.

۶- **بر آن داشت:** ما را وادار به این کار کرد.

دل‌گرمی. رسولدار رسولان را بازگردانید. و مَسعَدی را نامزد کرد وزیر به‌رسولی، و کارِ او بساختند[۱] و نامه و مشافهه نبشته شد. و رسولانِ علی‌تگین را خلعت و صلت دادند. جمله برفتند. و صلحی بیفتاد و عهدی بستند چنانکه آرامی بباشد، و والیِ چغانیان را به‌میانِ این کار درآوردند تا نیز بدو قصدی نباشد[۲].

و روز یکشنبه دهمِ صفر وزیر را خلعت داد سخت نیکو خلعت. و همین روز حاجب سُباشی را حاجبی بزرگ دادند و خلعتی تمام از علم و منجوق و طبل و دهل کاسه[۳] و تختهایِ جامه و خریطه‌هایِ سیم و دیگر چیزها که این شغل را دهند. و هر دو محتشم به‌خانه‌ها بازشدندو ایشان را سخت نیکو حقّ گزاردند.

و دیگر روز تِلَک را خلعت دادند به‌سالاریِ هندوان، خلعتی سخت نیکو. چون پیشِ امیر آمد و خدمت کرد امیر خزینه‌دار را گفت طوقی بیار مرصّع به‌جواهر، که ساخته بودند. بیاوردند؛ امیر بستد و تِلَک را پیش خواند و آن طوق را به‌دستِ عالیِ خویش در گردن وی افگند و نیکویی‌ها گفت به زبان، به‌خدمتی که نموده بود در کارِ احمدِ ینالتگین. و بازگشت.

و روزِ چهارشنبه چهاردهمِ ماه ربیع‌الاوّل میهمانی بزرگ ساخته بودند سخت با تکلّف و هفت خوان نهاده در صفّهٔ بزرگ و همه چمنهایِ باغِ بزرگ. و همهٔ بزرگان و اولیا و حشم و قومِ تفاریق را فرود آوردند و بر آن خوانها بنشاندند و شراب دادند و کاری شگرف برفت و از خوانها مستان بازگشتند. و امیر از باغ به‌دوکانی[۴] رفت و به‌شراب بنشست و روزی نیکو به‌پایان آمد.

و روز سه‌شنبه بیستم این ماه بوالحسنِ عراقی دبیر را خلعت و کمر زر دادند به‌سالاریِ کرد و عرب، و برادرش را بوسعد خلعت دادند تا نایب او باشد و خلیفت بر سر این گروه با ایشان به‌خراسان رود تا آنگاه که بوالحسن بر اثرِ وی برود.

و روز یکشنبه بیست‌وپنجم این ماه نامه رسید از غزنین به‌گذشته شدنِ مظفَّر پسرِ

۱- **کار او بساختند:** وسایل سفر و رسالت وی را مهیّا کردند.

۲- **والی چغانیان... نباشد:** والی چغانیان را هم در این صلح وارد کردند و او را در زمرهٔ عمّال غزنوی درآوردند تا نسبت به وی قصدی و تعرّضی صورت نگیرد.

۳- **دهل کاسه:** دهل بزرگ. کاسه هم به معنی دهل بزرگ آمده است.

۴- **دوکان:** سکو و نشستنگاه مرتفع.

خواجه علیِ میکائیل رحمةالله علیه، و مردی شهم و کافی و کاری بود به‌خلیفتیِ پدر[1].

و درین میانها قاصدانِ صاحب دیوانِ خراسان سوری و ازآنِ صاحب بریدان می‌رسیدند که ترکمانانِ سلجوقیان، و عراقیان که بدیشان پیوسته‌اند، دست به کار آوردند و در ناحیتها می‌فرستند هرجایی و رعایا را می‌رنجانند و هرچه بیابند می‌ستانند، و فساد بسیار است از ایشان. و نامه رسید از بُست که گروهی از ایشان به‌فراه و زیرکان آمدند و بسیار چهارپای براندند. و از گوزگانان و سرخس نیز نامه‌ها رسید هم درین ابواب و یادکرده بودند که تدبیرِ شافی باید درین باب و اگر نه ولایت خراسان ناچیز شود. امیر مسعود، رضی‌الله عنه، خلوتی کرد با وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم و رای زدند و برآن قرار دادند که حاجبِ بزرگ سُباشی با ده‌هزار سوار و پنج‌هزار پیاده به‌خراسان رود، و برادرِ بوالحسن عراقی با همهٔ لشکر کرد و عرب به‌هرات بباشد تا بوالحسن بر اثر دررسد، و همگان گوش به‌مثالِ حاجبِ بزرگ دارند و به‌حکمِ مشاهدتِ یکدیگر کار می‌کنند. و صاحب دیوان خراسان سوری مال لشکر روی می‌کند[2] تا لشکر را بی‌نوائی نباشد و خراسان از ترکمانان خالی کرده شود به‌زودی.

و روز دوشنبه چهاردهم ماه ربیع‌الآخر امیر برنشست و به‌صحرا رفت و بر بالایی بایستاد با تکلّفی هرکدام[3] عظیم‌تر. و خداوندزاده امیر مودود و خواجهٔ بزرگ و جملهٔ اعیان دولت پیشِ خدمت ایستاده، سوار و پیاده، همه آراسته و با سلاح تمام و پیلان مست خیاره بسیار در زیر برگستوان و عماریها و پالانها. و از آن جمله آنچه خراسان را نامزد بودند از لشکر، جداجدا فوج‌فوج، بایستادند هر طایفه. و حاجبِ‌بزرگ‌سباشی تکلّفی‌عظیم کرده‌بود چنانکه امیر بپسندید، و همچنان بوالحسنِ عراقی و دیگر مقدَّمان. و نمازِ پیشین کرده از این عرض پرداختند[4].

و دیگر روز شبگیر برادر عراقی با لشکرِ کرد و عرب برفت. و سدیگر روز حاجب سباشی با لشکری که با وی نامزد بود برفت. و کدخداییِ لشکر و اِنهایِ لشکر امیر، سعیدِ صرّاف را فرمود و مثالها بیافت و بر اثرِ حاجب برفت. و گفتند عارضی باید این لشکر را، مردی سدید و معتمد، که عرض می‌کند و مال به‌لشکر به‌براتِ او دهند و حلّ و عقد و اثبات و اسقاط بدو

۱- به خلیفتی پدر: به نیابت از پدر، در مقام ریاست غزنین. ۲- روی می‌کند: مهیّا و فراهم کند.
۳- هر کدام: هرچه. ۴- و نماز... پرداختند: بعد از آنکه نماز ظهر بگزاردند از کار عرض (سان) فارغ شدند.

باشد[1] که حال در خراسان می‌گردد و به‌هر وقت ممکن نگردد که رجوع به‌حضرت کنند. اختیار بر بوسهلِ احمدِ علا افتاد، و استادش خواجه بوالفتح رازیِ عارض وی را پیش امیر فرستاد، و وزیر وی را بسیار بستود. و امیر در بابِ وی مثالهایِ توقیعی فرمود، و نامهٔ وی نبشتم من که بوالفضلم، و وی نیز برفت. و سخت وجیه شد در این خدمت؛ و چون حاجب بزرگ سباشی را در خراسان آن خلل افتاد[2]، چنانکه بیارم، این آزادمرد را مالی عظیم و تجمّلی بزرگ بشد و به‌دستِ ترکمانان افتاد و رنجهایِ بزرگ رسانیدندش و مالی دیگر به‌مصادره بداد، و آخر خلاص یافت و به‌حضرت بازآمد و اکنون برجای است که این تصنیف می‌کنم، رکنی است قوی دیوانِ عرض را؛ و البتّه از صفِ شاگردی زاستر نشود، لاجرم تن‌آسان و فرد[3] می‌باشد و روزگار کرانه می‌کند، و کس را بر وی شغل نیست اگر عارضی معزول شود و دیگری نشیند. و همه خردمندان این اختیار کنند که او کرده است. او نیز برفت و به‌حاجبِ بزرگ پیوست، و همگان سویِ خراسان کشیدند.

و روز پنچشنبه نهمِ جمادی‌الاولی امیر به‌شکار برنشست و به‌دامن مروالرُّود رفت. و دوشنبه سیزدهمِ این‌ماه به‌باغِ بزرگ آمد. و روز شنبه هفدهم جمادی‌الاخری از باغِ بزرگ به کوشکِ درِ عبدالاعلی بازآمد. و دیگر روز از آنجا به‌شکارِ شیر رفت به‌ترمذ و هفت روز کاری نیکو برفت؛ و به کوشک بازآمد. روز شنبه غرّهٔ رجب از شهرِ بلخ برفت بر راه حضرتِ غزنین. و روزِ آدینه بیست‌ویکم ماه به سعادت به‌دارالملک رسید و به کوشکِ کهنِ محمودی به‌افغان‌شال به‌مبارکی فرود آمد.

و کوشکِ مسعودی راست شده بود؛ چاشتگاهی برنشست و آنجا رفت، و همه به‌گشت و به‌استقصا بدید و نامزد کرد خانه‌هایِ کارداران[4] را و وثاقهایِ غلامان سرایی را و دیوانهایِ وزیر و عارض و صاحب دیوانِ رسالت و وکیل را، پس به کوشکِ کهنِ محمودی بازآمد. و مردم به‌شتاب در کارها افتاد و هرکسی جایِ خویش راست می‌کرد. و فرّاشان جامه‌هایِ سلطانی می‌افگندند و پرده‌ها می‌زدند. و چنین کوشک نشان ندهند هیچ جای و هیچ

۱- **که عرض... باشد:** که لشکریان را وی سان ببیند و حقوق لشکر با حوالهٔ او پرداخت شود. رسیدگی به امور و به کارگیری و کنارگذاشتن لشکریان هم بر عهدهٔ وی باشد.

۲- **آن خلل افتاد:** منظور شکست وی از سلجوقیان در سرخس به سال ۴۲۹ است، که بعداً می‌آید.

۳- **فرد:** تنها و گوشه‌نشین و دور از دیگران.   ۴- **کارداران:** کارمندان دیوانی.

پادشاه چنین بنا نفرمود. و همه به‌دانش و هندسهٔ خویش ساخت و خطها او کشید[۱] به‌دستِ عالیِ خویش، که در چنین ادوات خصوصاً در هندسه آیتی بود، رضی‌الله عنه. و این کوشک به‌چهار سال برآوردند، و بیرونِ مال که نفقات کرد حَشر مرد و بیگاری به اضعافِ آن آمد[۲]، چنانکه از عبدالملک نقّاش[۳] مهندس شنودم که روزی پیش سرهنگ بوعلیِ کوتوال گفت: هفت‌بار هزارهزار درم نبشته دارم که نفقات شده است؛ بوعلی گفت: «مرا معلوم است که دو چندین حشر و بیگاری بوده است؛ و همه به‌علمِ من بود.» و امروز این کوشک عالمی است[۴]، هرچند بسیار خلل افتاده است، گواه بناها و باغها بسنده باشد. و بیست سال است تا زیادتی‌ها می‌کنند بر بناها، و از بناهایِ آن نیز چند چیز نقص افتاده است[۵]. همیشه این حضرتِ بزرگوار و بناهایِ نامدار ماند و برخوردار ازآن سُکّان، بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ آله.

امیر، رضی‌الله عنه، روز سه‌شنبه پنج روز مانده از ماهِ رجب بدین کوشکِ نو آمد و آنجا قرار گرفت. و روز دوشنبه نهمِ شعبان چند تن را از امیران فرزندان[۶] ختنه کردند. و دعوتی بزرگ ساخته بودند و کاری باتکلّف کرده و هفت شبان روز بازی آوردند[۷] و نشاط شراب بود. و امیر به‌نشاطِ این جشن و کلوخ‌انداز[۸]، که ماه رمضان نزدیک بود، بدین کوشک و بدین باغها تماشا می‌کرد و نشاط شراب می‌بود.

پس ماه روزه را کار بساختند و روز دوشنبه روزه گرفتند. و روز آدینه پنجمِ آن ماه اخبارِ پوشیده رسید از خوارزم سخت مهم که این نواحی بر اسمعیلِ خندان پسرِ خوارزمشاه آلتونتاش قرار گرفت و جملهٔ آن غلامان که برادرش را کشته بودند به‌دست آوردند و به‌زودی بکشتند، و همچنان هرکس که ازآنِ خواجهٔ بزرگ احمدِ عبدالصَّمد بود و دیگر پسرش نیز بکشتند، و خطبه بر امیرالمؤمنین کردند و بر خندان. و همه کارها شُکرِ

۱- **خطها او کشید:** نقشهٔ بنا را هم مسعود شخصاً رسم کرد.

۲- **بیرونِ... آمد:** غیر از وجوه نقدی که پرداخت شد، چند برابر آن مردم بیگاری دادند.

۳- **نقّاش:** نقشه‌کش، طرّاح.

۴- **عالمی است:** دنیایی است. تشبیه قصر به جهان و عالم در شعر ستایشی فارسی متداول بوده است.

۵- **نقص افتاده است:** ناقص شده و در آن خلل افتاده است.

۶- **امیران فرزندان:** امیر زادگان، یا فرزندان امیران دیگر. ۷- **بازی آوردن:** حرکات نمایشی انجام دادن.

۸- **کلوخ‌انداز:** سیر و گشت و شراب نوشی و عشرتِ روزهای پایانی ماه شعبان. در این ایّام معمولاً داد شعبان می‌دادند و بسیار می‌نوشیدند و عیش می‌کردند، زیرا در ماه رمضان مجاز به این کار نبودند.

خادم دارد، و راهها فروگرفته‌اند. و از ترکمانان رسولان نزدیکِ او پیوسته است و ازآنِ وی سویِ ایشان. امیر بدین خبر سخت اندیشه‌مند شد و فرمود تا برادرش رشید را به‌غزنین بازداشتند، و دخترانِ خوارزمشاه را گفت تعرُّض نباید نمود.

و روز چهارشنبه عید کردند سخت بِرَسم و با تکلُّف، و اولیا و حشم را به‌خوان فرود آوردند و شراب دادند. و روز یکشنبه پنجم شوال امیر به‌شکار پَره رفت با خاصگان لشکر و ندیمان و مطربان. و بسیار شکاری[۱] رانده بودند؛ و به‌غزنین آوردند مُجمِّزان هرکسی را از محتشمان دولت[۲]. و روز یکشنبه نوزدهمِ ماه به‌باغِ صدهزاره آمد. و یکشنبه دیگر بیست‌وششم شوّال بوالحسنِ عراقیِ دبیر که سالارِ کرد و عرب‌بود سویِ هرات رفت، بر راه غور با ساخت و تجمُّلی سخت نیکو. و حاجب سباشی پیشتر به‌خراسان رفته بود و جبال نیز بدین سبب[۳] شوریده گشته.

و روز شنبه سیوم ذی‌القعده خداوندزاده امیر مجدود خلعت پوشید به‌امیریِ هندوستان تا سوی لوهور رود، خلعتی نیکو چنانکه امیران را دهند که فرزند چنین پادشاه باشد. و وی را سه حاجب با سیاه[۴] دادند. و بومنصور پسرِ بوالقاسمِ علیِ نوکی از دیوانِ ما با وی به دبیری رفت و سعدِ سلمان به‌مستوفی[۵]، و حلّ و عقد سرهنگ محمد بستد. و با این ملک‌زاده طبل و علم و کوس و پیل و مهد بود. و دیگر روز پیشِ پدر آمد، رضی‌الله عنهما، تعبیه کرد به‌باغِ پیروزی، و سلطان در کنارش گرفت و وی رسمِ خدمت و وداع به‌جای آورد و برفت. و رشید پسر خوارزمشاه را با بند براثرِ وی ببردند تا به لهور شهربند[۶] باشد.

و روز پنجشنبه هشتم ذی‌القعده نامه رسید از ری با سه سوارِ مبشِّر که علاءالدَّوله پسرِ کاکو را از لشکرِ منصور هزیمت افتاد و آن نواحی و جبال آرام گرفت و سواری چند ترکمانان کز خراسان سویِ خود نواخته بود و زر داده سویِ خراسان بازگشتند بر راهِ طبس. امیر

۱- **شکاری:** شکار، حیوانی که شکار کنند. «ی» در این کلمه نسبت است نه نکره.

۲- **و به غزنین... دولت:** شترسواران تندرو برای هر کدام از بزرگان دولت از این شکارها به غزنین آوردند.

۳- **بدین سبب:** به سبب حضور سباشی در خراسان و بازگشت ترکمانان عراقی (ری و اطراف آن) به حدود جبال (ناحیهٔ طارم واقع در شمال ری).	۴- **با سیاه:** سیاه‌پوش، که حق پوشیدن لباس رسمی حاجبی داشتند.

۵- **به مستوفی:** در مقام مستوفی‌گری. سعد سلمان پدر مسعود شاعر معروف است.

۶- **شهربند:** آنکه او را به اقامت در شهری مجبور کنند، تبعیدی.

به‌رسیدن این خبر شادمانه شد و بوق و دهل زدند و مبشّران را خلعت دادند و بگردانیدند و بسیار چیز یافتند. و جوابها نبشته آمد به اِحمادِ خواجهٔ عمیدِ عراق بوسهلِ حمدوی و تاش سپاه‌سالار و گفته شد که اینک رایتِ ما حرکت خواهد نمود جانبِ بُست. از آنجا به‌هرات آییم و حالها دریافته آید. و مبشّران بازگشتند. و وصفِ این جنگها از آن نمی‌نویسم که تاریخ از نسق نیفتد و شرحِ هرچه به‌ری و جبال رفت همه در بابی مفصَّل بخواهد آمد[1]، از آن وقت باز که بوسهل به‌ری رفت تا به‌نشابور بازآمد و ری و جبال از دست ما بشد؛ وز آن باب همه حالها مقرّر گردد.

و روزِ شنبه بیست‌وچهارمِ ذی‌القعده مهرگان بود؛ امیر، رضی‌الله عنه، به مهرگان بنشست، نخست در صفّهٔ سرایِ نو در پیشگاه، و هنوز تختِ زرّین و تاج و مجلس‌خانه راست نشده بود، تا آن را زرگران در قلعت راست می‌کردند، و پس ازین به‌روزگار دراز راست شد و آن را روزی دیگر است چنانکه نبشته آید به‌جایِ خویش. و خداوندزادگان و اولیا و حشم پیش آمدند و نثارها بکردند و بازگشتند. و همگان را در آن صفّهٔ بزرگ که بر چپ و راستِ سرای است به‌مراتب[2] بنشاندند. و هدیه‌ها آوردن گرفتند ازآنِ والیِ چغانیان و باکالیجار والیِ گرگان ـ که چون بوالحسنِ عبدالجلیل به فرمان از آن ناحیت بازگشت و خراسان مضطرب شد صواب چنان دید که باکالیجار را استمالت کند تا به‌دست باز آید و رسولی آمد و از اینجا معتمدی رفت و از سر[3] مواضعتی نهاده آمد. باکالیجار هرچند آزرده و زده و کوفته بود باری بیارامید و از جهت وی قصدی نرفت و فسادی پیدا نیامد ـ و ازآنِ والی مُکران و صاحب دیوانِ خراسان سوری و دیگر عمّالِ اطرافِ ممالک، و نیک روزگار گرفت تا آنگاه که ازین فراغت افتاد. پس امیر برخاست و به‌سرایچهٔ خاصّه رفت و جامه بگردانید و بدان خانهٔ زمستان به‌گنبذ آمد که بر چپِ صفّهٔ بار است ـ و چنان دو خانه، تابستانی به‌راست و زمستانی به‌چپ، کس ندیده است. و گواه عدل‌خانه‌ها برجای است، که برجای باد، بباید رفت و بدید ـ و این خانه را ازار[4] بسته بودند، سخت عظیم و فراخ[5]. و آنجا تنور نهاده بودند که به‌نردبان فراشان برآنجا رفتندی و هیزم نهادندی، و تنور برجای است. ـ آتش در هیزم

۱- **بخواهد آمد:** این باب ری، اگر هم نوشته شده به دست ما نرسیده و جزو بخشهای مفقود است.

۲- **به مراتب:** هر کسی در جایگاه خویش، بسته به رتبه و مقام. ۳- **از سر:** دوباره، دیگربار، از نو.

۴- **اِزار:** در اصطلاح بنایی امروز: هزاره، قسمت پایین دیوار بنا.

۵- **سخت عظیم و فراخ:** صفت خانهٔ زمستانی است که عبارت «ازار بسته بودند» میان آن دو فاصله انداخته است.

زدند و غلامانِ خوانسالار با بِلِسْک‌ها[۱] درآمدند و مرغان گردانیدن گرفتند و خایه و کَواژه[۲] و آنچه لازمهٔ روزِ مهرگان است ملوک را، از سوخته[۳] و برگان روده می‌کردند[۴]. و بزرگانِ دولت به‌مجلس حاضر آمدند و ندیمان نیز بنشستند و دست‌به‌کار کردند و خوردنی، علی طریقِ الإستلات[۵] می‌خوردند. و شراب روان شد به‌بسیار قدحها و بُلبُله‌ها[۶] و ساتگین‌ها. و مطربان زدن گرفتند و روزی بود چنانکه چنین پادشاه پیش گیرد. و وزیر شراب نخوردی، یک دو دور شراب بگشت او بازگشت. و امیر نزدیک تا نماز پیشین ببود، چنانکه ندیمانِ بیرونی بازگشتند، پس به صفّهٔ تابستانی آمد که از باغ دور نیست و آنجا مجلسی خسروانی ساخته بودند و ندیمانِ خاصّ و مطربان آنجا آمدند و تا نماز دیگر ببود پس از آن بازگشتند.

و روز یکشنبه نهمِ ذی‌الحجّه و دوم روز از آن[۷] عید کردند و امیر، رضی‌الله عنه، بدان خضرا آمد که بر زبرِ میدان است روی به‌دشتِ شابهار و بایستاد و نماز عید کرده آمد و رسمِ قربان به‌جای آورده شد. و امیر از خضرا به‌زیر آمد و در صفّهٔ بزرگ که خوان راست کرده بودند بنشست و اولیا و حشم و بزرگان‌را به‌خوان‌فرود آوردند و بر خوان شراب دادند و بازگردانیدند.

دیگر روز امیر بار داد و پس از بار با وزیر و اعیانِ دولت خالی کرد و پس از مناظرهٔ بسیار قرار گرفت که امیر برجانبِ بُست رود و وزیر با وی باشد، تا اگر حاجت آید رایتِ عالی به‌هرات رود، و اگر نه وزیر را بفرستد. و خداوندزاده امیر مودود و سپهسالار علی عبیدالله مثال یافتند تا با مردمِ خویش و لشکری قوی سلطانی به‌بلخ روند و آنجا مقیم باشند تا همه خراسان مشحون باشد به‌بزرگان و حشم؛ و بازگشتند و کارها راست کردند. و دیگر روز امیر بر پیل نشست و با خاصّگان به‌دشتِ شابهار بایستاد تا فرزندِ عزیز شهم، و سپهسالار و لشکر آراسته پیش آمدند تعبیه کرده و بگذشتند. و این دو محتشم و مقدَّمان رسمِ خدمت به‌جای آوردند و سویِ بلخ رفتند ـ و خلعت یافته بودند پیش ازآنکه برفتند ـ و امیر

۱- **بِلِسک:** سیخ کباب. ۲- **کَواژه:** تخم نیم برشت، نیمرو.

۳- **سوخته:** نانی است که خمیر آن را با آب پیاز درست کنند.

۴- **برگان روده کردن:** عبارت بوده است از اینکه برّهٔ کشته را در آب داغ می‌انداخته و موی و پشم آن را جدا و آنگاه کباب می‌کردند، که در عربی «سمیط» و در افغانستان «لاندی» می‌گویند. ضمناً این مفصلترین توصیف از مهرگان در *تاریخ بیهقی* است. ۵- **عَلی طَریقِ الإِسْتِلات:** به نحوی که کاسه را تا ته بخورند و بلیسند.

۶- **بُلبُله:** کوزهٔ شراب گردن‌بلند.

۷- **و دوم روز از آن:** و تا دو روز بعد از آن، یعنی مجموعاً سه روز مراسم عید قربان برگزار شد.

به‌سعادت به کوشک پیش آمد.

و امیر سعید را خلعتی فاخر راست کرده بودند، بپوشید و پیش آمد و سلطان او را بنواخت و مثال داد تا به‌غزنین مقام کند به کوشکِ خواجهٔ بزرگ ابوالعبّاسِ اسفراینی به‌دیهِ آهنگران. و به‌قلعتْ سرهنگ بوعلیِ کوتوال را خلعت دادند و مثال یافت تا پیشِ کارِ فرزند و کارهایِ غزنین باشد. و فقیه نوح را این سال ندیمیِ خداوندزاده فرمود سلطان، و مردی است که حالِ وی در وجاهت امروز پوشیده نیست و دوستِ من است، این مقدار از حالِ او بازنمودم و براثر دیگر نمایم بر رسمِ تاریخ، که حالها بگردد. و خواجه محمَّدِ منصورِ مشکان را، رحمةالله علیه، هم‌ندیمیِ وی فرمودند. و سلطان این فرزند را برمی‌کشید و در باب تجمّل و غلامان و آلت و حاشیت و خدمتکارانِ وی زیادتیها می‌فرمود، و می‌نمود که او را دوست‌تر دارد. پدر دیگر خواست و خدای عزّوجل دیگر، که پادشاه‌زاده به کودکی و جوانی گذشته شد، چنان که بیارم براثر، و تختِ ملک پس از پدر، پادشاه مودود یافت و کینهٔ او این شیربچه بازخواست. و همه رفته‌اند خدای، عزّوجل، بر ایشان رحمت کناد و سلطانِ معظّم ابراهیم را بقا باد! بحقِّ محمَّدٍ و آله اجمعین.

چون امیر مسعود، رضی‌اللّه عنه، ازین کارها فارغ شد سرای‌پرده بر راه بست بزدند. از غزنین حرکت کرد روز پنجشنبه سیزدهم ذوالحجَّه، در تگیناباد رسید روز چهارشنبه بیست‌وششم این ماه؛ و هفت روز آنجا مشغول بود به‌نشاط و شراب و پس سویِ بست کشید. والله اعلم.

تاریخ سَنَة ثَمانَ وَ عِشرینَ وَ اَرْبَعْمِأئه

غـرّهٔ محرّم روز دوشنبه بود. و به کوشک دشتِ لگان فرود آمد روز پنجشنبه چهارم محرّم امیر، رضی‌الله عنه، و این کوشک از بُست بر یک فرسنگی است. نزدیکِ نماز پیشین که همه لشکر پَره داشتند[1] و از ددگان و نخچیر برانده بودند ـ و اندازه نیست نخچیرِ آن نواحی را ـ چون پره تنگ شد نخچیر را در باغی راندند که در پیشِ کوشک است، و افزون از پانصد و ششصد بود که به‌باغ رسید، و به‌صحرا بسیار گرفته بودند به‌یوزان و سگان، و امیر بر خضرا بنشست و تیر می‌انداخت و غلامان در باغ می‌دویدند و می‌گرفتند، و سخت نیکو شکاری رفت. و همچنین دیده‌بودم که امیر محمود، رحمةالله علیه، کرد

۱- پره داشتند: مشغول شکارپره بودند، که در سطور بعدی با دقّت توصیف شده است.

وقتی هم اینجا به‌بست، و گورخری در راه بگرفتند به کمند و بداشتند با شکال‌ها پس فرمود تا داغ برنهادند به‌نامِ محمود و بگذاشتند، که محدِّثان[۱] پیشِ او خوانده بودند که بهرام گور چنین کرد.

و روز آدینه نوزدهم محرّم دو رسولِ سلجوقیان را به‌لشکرگاه آوردند و نُزلِ نیکو دادند؛ دانشمندی بود بخاری، مردی سخنگوی، و ترکمانیِ که گفتندی از نزدیکانِ آن قوم است. و دیگر روز شنبه، امیر بار داد سخت با شکوه و تکلّف و رسولان را پیش آوردند و خدمت کردند و بندگی نمودند، و به‌دیوانِ وزیر بردندشان و صاحب دیوان رسالت آنجا رفت، خواجه بونصرِ مشکان، و خالی کردند. نامه‌یی سویِ وزیر خواجه احمدِ عبدالصّمد نبشته بودند و حوالت به‌پیغام کرده[۲]. و پیغام چنان بود که: از ما تا این غایت هیچ دست‌درازی نرفته است امّا پوشیده نیست که در خراسان ترکمانانِ دیگراَند و دیگر می‌آیند، که راهِ جیحون و بلخان‌کوه گشاده است. و این ولایت که ما را داده آمده است تنگ است و این مردم را که داریم برنمی‌گیرد[۳]، باید که خواجهٔ بزرگ به‌میانِ کار درآید و درخواهد از خداوند سلطان تا این شهرکها که به‌اطرافِ بیابان است چون مرو و سرخس و باورد ما را داده آید، چنانکه صاحب بریدان و قضاة و صاحب دیوانِ خداوند باشند و مال می‌ستانند و به‌ما می‌دهند به‌بیستگانی تا ما لشکرِ خداوند باشیم و خراسان پاک کنیم از مفسدان، و اگر خدمتی باشد به‌عراق یا جایِ دیگر تمام کنیم و به‌هر کارِ دشوارتر میان بندیم؛ و سباشی حاجب و لشکر نشابور به‌هرات مُقام کنند، چه اگر قصدِ ما کنند ناچار ما را به‌دفعِ آن مشغول باید شدن و حرمت از میان برخیزد. التماسِ ما این است، رای عالی برتر.

بونصر برفت و آنچه گفتند با امیر بگفت. جواب داد که رسولان را بازگردانید و شما دو تن بیایید تا درین باب سخن گوییم. وزیر و بونصر نزدیکِ امیر رفتند. امیر سخت در خشم شده بود، وزیر را گفت این تحکُّم و تبسُّط و اقتراحِ این قوم از حد بگذشت؛ از یک سو

۱- **محدثان:** قصه‌گویان، راویان تاریخ. این خبر گویای آن است که شاهان غزنوی از سلاطین قبل از اسلام ایران تقلید می‌کرده‌اند.

۲- **نامه‌یی... کرده:** نامهٔ مختصری خطاب به وزیر نوشته بودند و گفته که مشروح پیغام را رسولان به صورت شفاهی خواهند داد.

۳- **بر نمی‌گیرد:** گنجایی ندارد، جوابگو نیست، تنگ است.

خراسان را غربال کردند[۱] و از دیگر سو این چنین عشوه و سخن نگارین می‌فرستند. این رسولان را باز باید گردانید و مصرّح بگفت که «میانِ ما و شما شمشیر است و لشکرها از بهر جنگ فرستاده آمده است و ما اینک از بست حرکت می‌کنیم و به‌هرات خواهیم رفت.» وزیر گفت تا این قوم سخن برین جمله می‌گویند و نیز آرمیده‌اند پردهٔ حشمت برنا داشته بهتر. بنده را صواب آن می‌نماید که جوابِ درشت و نرم داده آید تا مجاملتی در میان بماند، آنگاه اگر خداوند فرماید بنده به‌هرات رود و حاجبِ بزرگ و جملهٔ لشکر اینجا آیند و کارِ ایشان ساخته آید و به‌صلح و یا جنگ برگزارده آید؛ و خداوند نیز به‌ما نزدیک باشد، اگر حاجت آید حرکت کند. امیر گفت «این سَرَه است، این رسولان را برین جمله باز گردانید و آنچه باید نبشت خواجه، بونصر از خویشتن بنویسد و ایشان را نیک بیدار کند تا خواب نبینند، و بگوید که اینک تو احمد می‌آیی تا این کار را برگزارده آید[۲].» هر دو بازگشتند، و دو سه روز درین مناظره بودند تا با رسولان قرار گرفت؛ جوابِ نامه و پیغام بدادند و ایشان را صِلت داده شد و بازگردانیدند سویِ خراسان روز پنجشنبه پنج روز مانده از محرَّم.

و روز سه‌شنبه غرّهٔ صفر ملطّفهٔ نایبِ بریدِ هرات و بادغیس و غرجستان رسید که «داود ترکمان با چهار هزار سوار ساخته از راه رباطِ رزن و غور و سیاه‌کوه قصدِ غزنین کرد، آنچه تازه‌گشت بازنموده آمد، و حقیقت ایزد تعالی تواند دانست.» امیر سخت تنگ‌دل شد بدین خبر و وزیر را بخواند و گفت هرگز ازین قوم راستی نیاید و دشمن دوست چون تواند بود! با لشکری ساخته ترا سویِ هرات باید رفت تا ما سویِ غزنین رویم، که به‌هیچ حال خانه خالی نتوان گذاشت. وزیر گفت فرمان بردارم امّا بنده را این خبر حقیقت نمی‌نماید، که از مهرگان مدّتی دراز بگذشته است و مرغ نیز از راه رباطِ رزن به‌غزنین نتواند رفت. امیر گفت این چه مُحال است که می‌گویی! دشمن کی مقیَّدِ یخ‌بند می‌شود؛ برخیز کارِ رفتن بساز که من پس فردا به‌همه حالها سویِ غزنین بازروم. وزیر بازگشت، و قومی که در آن قلعت[۳] بودند جایی

۱- **غربال کردند:** غارت کردند، به یغما بردند.

۲- **و آنچه باید نبشت... برگزارده آید:** آنچه خواجه قرار است بنویسد با بونصر توافق شود که از قول خودش به ترکمانان بنویسد و به آنها هشدار دهد که خواب خوش برای خراسان نبینند و بگوید که وزیر خواجه احمد به سوی ایشان خواهد رفت تا به تقاضای آنان پاسخ دهد.

۳- **قلعت:** منظور ظاهراً همان کوشک دشت لگان است.

بنشستند و بر زبانِ بونصر پیغام دادند که «اگر عیاذاً بالله این خبر حقیقت است، مردی رسد[۱]. خداوند را چندان مُقام باید کرد تا خبری دیگر رسد.» برفت و پیغام بگزارد، امیر گفت نیک آمد، سه روز مقام کنیم امّا باید که اشتران و اسبان، غلامان از سه‌پنج[۲] بازآرند. گفتند نیک آمد، کسان رفتند به باز آوردنِ اسب و اشتر. و هزاهزی عظیم در لشکرگاه افتاد و مردمان علفهای نگاه‌دار[۳] که ساخته بودند به‌بهایِ ارزان فروختن گرفتند. خواجه بونصر مرا گفت «علف نگاه‌دار و دیگر خر، که این خبر سخت مستحیل[۴] است و هیچ‌گونه دل و خرد این را قبول نمی‌کند، و گفته‌اند: لا تُصَدِّقَنَّ مِنَ الأخبارِ ما لا یَستَقیمُ فیهِ الرَّأی[۵]. و این خداوندِ ما همه هنر است و مردی، اما استبدادی عظیم دارد که هنرها را می‌بپوشد.» و راست چنان آمد که او گفت. روز شنبه پنجم صفر نامهٔ دیگر رسید که «آن خبر دروغ بود، و حقیقت چنان شد که سواری صدوپنجاه ترکمان بدان حدود بگذشته بودند و گفته که ایشان مقدّمهٔ داوُد اَند، از بیم آن تاطَلَبی[۶] دُمِ ایشان نرود آن خبر افگنده بودند.» امیر بدین نامه بیارامید و رفتن سویِ غزنین باطل گشت و مردمان بیارامیدند.

و روز دوشنبه هفتمِ صفر امیر شبگیر برنشست و به‌کرانِ رودِ هیرمند رفت با بازان و یوزان و حشم و ندیمان و مطربان، و خوردنی و شراب بردند. و صید بسیار به‌دست آمد، که تا چاشتگاه به‌صید مشغول بودند. باز پس به‌کرانِ آب فرود آمدند، و خیمه‌ها و شراعها زده بودند. نان بخوردند و دست به‌شراب کردند و بسیار نشاط رفت. از قضایِ آمده پس از نماز امیر کشتیها بخواست و ناوی ده بیاوردند، یکی بزرگتر از جهتِ نشستِ او راست کردند و جامه‌ها افگندند و شراعی بر وی کشیدند و وی آنجا رفت با دو ندیم و کسی که شراب پیماید از شرابداران و دو ساقی و غلامی سلاح‌دار. و ندیمان و مطربان و فرّاشان و از هر دستی مردم در کشتیهای دیگر بودند و کس را خبر نه. ناگاه آن دیدند چون آب نیرو کرده بود و کشتی پر شده نشستن و دریدن گرفت، آنگاه آگاه شدند که غرق خواست شد. بانگ و

۱- **مردی رسد:** کسی برای اعلام رسمی این خبر خواهد آمد.

۲- **سه‌پنج:** قلعت‌های سه‌پنج، و آن اقامتگاههایی موقتی بوده است با امکانات لازم برای اقامت چند روزه برای یک گروه و احشام ایشان.

۳- **علفهای نگاه‌دار:** علوفهٔ ذخیره و نگه داشته شده.

۴- **مستحیل:** باورنکردنی، محال.

۵- **ترجمهٔ عبارت:** مباداکه از اخبار آنچه را با میزان خرد درست نمی‌آید، بپذیری و درستی آن را باور داری.

۶- **طَلَب:** معرّب تُلب به معنی گروه و مردم، جماعتی و گروهی از مردمان که یک جا گرد آمده باشند.

هزاهز و غریو خاست. امیر برخاست و هنر آن بود که کشتیهایِ دیگر بدو نزدیک بودند، ایشان درجَستند هفت و هشت تن و امیر را بگرفتند و بربودند و به کشتیِ دیگر رسانیدند، و نیک کوفته شد و پایِ راست افگار شد چنانک یک دوال پوست و گوشت بگسست[۱] و هیچ نمانده بود از غرق شدن، اما ایزد، عزَّ ذکره، رحمت کرد پس از نمودن قدرت، و سوری و شادی‌یی بدان بسیاری تیره شد، و أیُّ نعیمٍ لا یُکَدِّرُه الدَّهرُ[۲].

و چون امیر به کشتی رسید کشتیها براندند و به کرانهٔ رود رسانیدند و امیر ازآن جهان آمده[۳]، به‌خمیه فرود آمد و جامه بگردانید، وتر و تباه[۴] شده بود. و برنشست و به‌زودی به کوشک بازآمد، که خبری سخت ناخوش در لشکرگاه افتاده بود و اضطرابی و تشویشی بزرگ به‌پای شده. و اعیان و وزیر به‌خدمتِ استقبال رفتند. چون پادشاه را سلامت یافتند خروش و دعا بود از لشکری و رعیَّت، و چندان صدقه دادند که آن را اندازه نبود. و دیگر روز امیر نامه‌ها فرمود به‌غزنین‌و جملهٔ مملکت برین حادثهٔ بزرگ و صعب که افتاد و سلامت که بدان مقرون شد. و مثال داد تا هزارهزار درم به‌غزنین و دو هزار بار هزار درم به‌دیگر ممالک به‌مستحقّان و درویشان دهند شکر این را. و نبشته آمد و به‌توقیع مؤکّد گشت و مبشِّران برفتند. و روز پنجشنبه دهم صفر امیر را تب گرفت تبِ سوزان و سرسان[۵] می‌افتاد. و چنان افتاد که بار نتوانست داد و محجوب گشت از مردمان، مگر از اطبّا و تنی چند از خدمتکاران مرد و زن را. دلها سخت متحیِّر و مشغول شد تا حال چون شود.

روز چهارشنبه شانزدهم صفر رسولی رسید ازآنِ پسرانِ علی‌تگین، البتگین نام؛ و با وی خطیب بخارا عبدالله پارسی. و رسولدار پیش رفت با جنیبتان و مرتبه‌داران، ایشان را به کرامت به‌لشکرگاه رسانیدند و نیکو داشتند و نُزلِ بسیار فرستادند. و امیر را آگاه بکردند، پیغام فرستاد بر زبانِ بوالعلاءِ طبیب نزدیکِ وزیر که: هرچند ناتوانیم ازین علّت، از تجلُّد چاره نیست. فردا بارِ عام دهیم چنانکه همه لشکر ما را ببینند. رسولان را پیش باید آورد تا ما را دیده آید، آنگاه پس از آن تدبیر بازگردانیدن ایشان کرده شود. گفت: سخت نیکو می‌گوید

۱- **یک دوال... بگسست:** به اندازهٔ یک تسمه و کمربند پوست و گوشت پای سلطان کنده شده بود.

۲- **ترجمهٔ عبارت:** وکدام نعمت است که روزگار آن را تیره و ناگوار نگرداند!

۳- **از آن جهان آمده:** قید حالت است، یعنی از مرگ فرار کرده و عمر دوباره یافته.

۴- **تر و تباه:** ناخوش و از حال بگشته.

۵- **سَرسان:** صورتی دیگر از سرسام، نوعی فراشا و تب‌لرز.

خداوند، که دلها مشغول است، و چون ازین، رنج بر تنِ مبارکِ خود نهد بسیار فایده حاصل شود. دیگر روز امیر بر تخت نشست، رضی‌الله عنه، در صفّهٔ بزرگ و پیشگاه، و وزیر و ارکانِ دولت و اولیا و حشم به‌درگاه آمدند سخت شادمانه گشتند و دعاهایِ فراوان کردند و صدقه‌ها روان شد. و رسولان را پیش آوردند تا خدمت کردند و بنشاندند. امیر مسعود، رضی‌الله عنه، گفت: برادرِ ما را ایلگ را چون ماندید؟ گفتند «به‌دولتِ سلطانِ بزرگ شادکام و بر مراد. تا دوستی و نواختِ این جانبِ بزرگ حاصل شده است جانب ایلگ را شادی و اعتداد و حشمت زیادت است. و ما بندگان را بدان فرستاد تا الفت و موافقت زیادت گردد.» و رسولدار ایشان را به‌دیوانِ وزارت آورد و امیر خالی کرد با وزیر احمدِ عبدالصَّمد و عارض بوالفتح رازی و بونصرِ مشکان و حاجبان بگتغدی و بوالنَّضر ـ و حشمتِ بوالنَّضر بسیار درجه زیادت شده بود و همه شغلِ درگاه او برمی‌گزارد به‌خلافتِ حاجب بزرگ سُباشی، که به‌وقتِ رفتن از بلخ سویِ خراسان این درخواسته بود و از امیر اجابت یافته ـ امیر گفت: «سخنِ این رسولان بباید شنید و هم درین هفته باز باید گردانید و احتیاط باید کرد تا هیچ‌کس نزدیکِ ایشان نیاید بی‌فرمان، و قومِ ایشان را گوش باید داشت و چنان باید که بر هیچ حال واقف نگردند[1]. و مرا بیش ازین ممکن نیست که بنشینم، بوالعلاءِ طبیب را بخوانید و با خویشتن برید تا به‌پیغام هم امروز این کار را قرار داده آید.» گفتند چنین کنیم، و بر خداوند رنجی بزرگ آمد ازین باردادن ولکن صلاحی بزرگ بود. گفت چنین است.

قوم هم بازگشتند و امیر برخاست و به‌جایِ خود باز شد. و بوالعلاء به‌دیوان وزارت آمد. نامه‌ها و مشافهاتْ استادم بستد و بخواند. نبشته بود که ندانیم که عذرِ آن سهو که برفت چون خواهیم، با چندین نظرِ خداوندی که از خداوند سلطان می‌باشد. و اکنون چون حالِ الفت و موافقت بدین درجه رسید ما را سه غرض است، که این رسولان را بدان فرستادن آمده است، که چون عهد بسته آید از هر دو جانب و این سه غرض تمام گردد همه مرادها به‌تمامی حاصل شود: یکی آنکه مرا بزرگ کرده آید بدانکه ودیعتی ازآن جانب کریم نامزد شود[2]، و دیگر آنکه ما را عریف کرده آید بدانکه ودیعتی از این جانبِ ما نامزدِ یکی از فرزندانِ

۱- **معنی جمله:** باید احتیاط کرد که هیچ‌کس از اطرافیان ما بی‌اجازه نزد ایشان نرود، نیز باید مراقب بود که کسی از اطرافیان آنان از حال ما (بیماری) آگاه نشود.

۲- **یکی آنکه... شود:** یکی آنکه مرا مفتخر کند به اینکه (به اصطلاح امروز) به غلامی بپذیرد و همسری از خاندان گرامی‌اش (آن‌جانب کریم) برای من نامزد کند.

سلطان شود[۱] تا همه طمعها ازین ولایت که پیوسته است به‌مملکتِ خداوند بریده گردد. و سدیگر آنکه ما را با ارسلان‌خان که مهتر و خانِ ترکستان است، به‌دستوری و وساطتِ سلطان عهد و مکاتبت باشد تا ایشان را مقرّر گردد که عداوت برخاسته است و خانه‌ها یکی شده است؛ و اسبابِ منازعت‌و مکاشفت بریده شود. و این رسولان را با مشافهات و پیغامها بدین سبب فرستادیم و سزد از همّتِ بزرگِ سلطان که ما را بدین اجابت باشد، و با رسولانِ ما رسولان آیند از حضرتِ بزرگ تا ما نیز آنچه التماس کرده آید به‌جای آریم، که چون این اغراض حاصل شد لشکرهایِ ما از آب بگذرد و دست با لشکرهایِ سلطان یکی کنند و آتشِ این فتنه نشانده آید، و فرمان را درین باب نگاه داریم و آنچه شرط یگانگی است در هر بابی به‌جای آریم، بِاِذنِ اللهِ عزَّوجل.

استادم این مشافهات و پیغامها به‌خطِّ خویش نبشت و بوالعلاء آن را نزدیکِ امیر بُرد و پس به‌یک دو ساعت جواب آورد که: نیک آمد. رسولان را بازگردانیدند و بوالعلا نیز برفت پس بازآمد و وزیر و بونصرِ مشکان راگفت خداوند می‌گوید درین باب چه باید کرد و صواب چیست؟ گفتند شططی نخواسته است این جوان، اگر او را بدین اجابت کرده آید فائده حاصل شود؛ یکی آنکه از جانبِ او ایمنی افتد که نیز دردِ سری و فسادی تولّد نگردد، و دیگر که مردم دارد و باشد که بدیشان حاجتی افتد. بندگان را این فراز می‌آید، و صواب آن باشد که رایِ عالی بیند. بوالعلا برفت و بازآمد و گفت «آنچه می‌گویند سخت صواب آمد، اجابت باید کرد؛ هر سه غرض و نامه‌ها را جواب نبشت و رسولی نامزد کرد تا با ایشان برود.» و چند تن را نام نبشتند تا اختیار کرده آید کسی را، و به‌دستِ بوالعلاء بفرستادند. امیر، عبدالسَّلام رئیس بلخ را اختیار کرد، و از جملهٔ ندما بود و به‌رسولی رفته. خواجه بونصر بازگشت. و نامه‌ها و مشافهات بدو سپردند و برآن نهاده آمد که خواهری ازآنِ ایلگ به‌نامِ خداوندزاده امیر سعید عقد و نکاح‌کنند. و ازین جانب دختری ازآنِ امیر نصر سپاه‌سالار به‌نام ایلگ کنند. و رسولان برین جمله برفتند روزِ سه‌شنبه بیست‌ودوم صفر با مرادها.

و پیش تا عارضه زائل شد[۲] نامه‌ها رسید از بوسهلِ حمدوی عمیدِ عراق که «چون پسرِ

۱- **ما را عریف... شود. عریف:** مهتر و شاخص و معنی جمله آنکه: اگر همسری از خاندان ما برای یکی از فرزندانت اختیار کنی ما [در میان خانان] مهتر و شاخص و صاحب‌نام می‌شویم.

۲- **و پیش تا عارضه زائل شد:** پیش از آنکه سلطان از بیماری بهبود یابد.

کاکو را سر به‌دیوار آمد و بدانست که به‌جنگ می‌برنیاید عذرها خواست، و التماس می‌کند تا سپاهان را به‌مقاطعه[۱] بدو داده‌آید. و بنده بی‌فرمانِ عالی این کار برنتوانست گزارد؛ رسولِ او را نگاه داشت و نامه‌ها که وزیرِ خلیفه راست، محمَّدِ ایُّوب، به‌مجلسِ عالی و به‌بنده که درین باب شفاعت کرده است تا این مرد را به‌جای بداشته آید، آن را فرستاده آمد[۲]. و بنده منتظر است فرمانِ عالی را درین باب تا برحسبِ فرمان کار کرده آید.» بونصر این نامه‌ها را به‌خطِّ خویش نُکَت بیرون آورد؛ تا این عارضه افتاده بود چنین می‌کرد و از بسیار نکته چیزی که در آن کراهیتی نبودی‌می‌فرو فرستاد به‌دستِ من[۳]، و من به‌آغاجیِ خادم می‌دادم و خیرخیر[۴] جواب می‌آوردم و امیر را هیچ ندیدمی، تا این روز که این نکته ببردم و بشارتی بود، آغاجی بستد و پیش برد، پس از یک ساعت برآمد و گفت ای بوالفضل تو را امیر بخواند. پیش رفتم، یافتم خانه تاریک کرده و پرده‌هایِ کتّان آویخته وتر کرده و بسیار شاخه‌ها نهاده و طاسهایِ بزرگ پر یخ بر زبرِ آن، و امیر را یافتم آنجا بر تخت نشسته، پیراهنْ توزی، و مِخنَقه[۵] در گردن، عِقدی همه کافور، و بوالعلاء طبیب آنجا زیر تخت نشسته دیدم. گفت: «بونصر را بگوی که امروز دُرُستم، و درین دو سه روز بار داده آید، که علَّت و تب تمامی زائل شد. جوابِ بوسهل بباید نبشت که این مواضعت را امضا باید کرد، سپسِ آنکه اِحکام تمام کرده آید و حجَّت بر این مرد گیرد که این بارِ دیگر مواضعت ارزانی داشتیم حرمتِ شفاعتِ وزیرِ خلیفه را، و اگر پس ازین خیانتی ظاهر گردد استیصال خاندانش باشد. و جوابِ وزیرِ خلیفه بباید نبشت چنانکه رسم است به‌نیکویی درین باب. آن نامه که به‌بوسهل نبشته آید تو بیاری تا توقیع کنم که مثالِ دیگر است[۶].»

من بازگشتم و اینچه رفت با بونصر بگفتم. سخت شاد شد و سجدهٔ شکر کرد خدای را، عزَّوجل، بر سلامتِ سلطان. و نامه نبشته آمد، نزدیکِ آغاجی بردم و راه یافتم تا سعادتِ

۱- **مُقاطعه:** مالیات منطقه‌ای را در ازای مبلغی به‌کسی واگذار کردن.

۲- **معنی عبارت:** چون بنده بی دستوری سلطان نمی‌توانستم دربارهٔ پاسخ دادن به خواهش پسر کاکو تصمیم بگیرم، رسول او را نگاه داشتم و نامه‌هایی‌راکه وزیر خلیفه در باب مراعات حال پسر کاکو به شماکه سلطانی و من که بوسهلم فرستاده بود نزد شما ارسال کردم.

۳- **و از بسیار... به دست من:** از میان نکاتِ بسیارِ نامه‌ها آنچه راکه دل‌نگرانی برای سلطان پدید نمی‌آورد اندکی را بر دست من برای وی می‌فرستاد. ۴- **خیرخیر:** سرسری.

۵- **مِخنَقه:** گلوبند، گردن‌بند. عِقْد بَدَلِ آن است

۶- **مفهوم عبارت:** نامه‌ای راکه به بوسهل نوشته شده بیاور تا امضاکنم و دستور دیگری هست، آن را هم بیفزایم.

دیدار همایونِ خداوند دیگر باره یافتم. و آن نامه را بخواند و دوات خواست و توقیع کرد و به‌من انداخت و گفت دو خیلتاش معروف را باید داد تا ایشان با سوارِ بوسهل به‌زودی بروند و جواب بیارند. و جوابِ نامهٔ صاحب بریدِ ری بباید نبشت که «عزیمتِ ما قرار گرفته است که از بست سوی هرات و نشابور آییم تا به‌شما نزدیکتر باشیم و آن کارها که پیش دارید زودتر قرار گیرد و نیکوتر پیش رود.» و به‌صاحبِ دیوان سوری نامه باید نبشت بر دستِ این خیلتاشان و مثال داد تا به‌نشابور و مراحل[1] وی علفهای ما به‌تمامی ساخته کنند که عارضه‌یی که ما را افتاد زایل شد و حرکتِ رایت ما زود خواهد بود، تا خللها را که به‌خراسان افتاده است دریافته آید. و چون نامه‌ها گسیل کرده شود تو بازآیی که پیغامی است سویِ بونصر در بابی، تا داده آید. گفتم چنین کنم، و بازگشتم با نامهٔ توقیعی و این حالها را با بونصر بگفتم، و این مردِ بزرگ و دبیرِ کافی، رحمة‌الله علیه، به‌نشاط قلم درنهاد، تا نزدیکِ نماز پیشین ازین مهمّات فارغ شده بود و خیلتاشان و سوار را گسیل کرده. پس رقعتی نبشت به‌امیر و هرچه کرده بود بازنمود و مرا داد و ببردم و راه یافتم و برسانیدم و امیر بخواند و گفت[2] «نیک آمد». و آغاجی خادم را گفت کیسه‌ها بیاورد. و مرا گفت «بستان، در هر کیسه هزار مثقال زرِ پاره است؛ بونصر را بگوی که زرهاست که پدرِ ما، رضی‌الله عنه، از غزوِ هندوستان آورده است و بتانِ زرّین را بشکسته و بگداخته و پاره کرده و حلالِ مالهاست. و در هر سفری ما را ازین بیارند تا صدقه‌یی که خواهیم کرد حلال بی‌شبهت باشد ازین فرماییم. و می‌شنویم که قاضیِ بست، بوالحسنِ بولانی، و پسرش بوبکرسخت تنگدست‌اند و از کس چیزی نستانند و اندک مایه ضیعتی دارند. یک کیسه به‌پدر باید داد و یک کیسه به‌پسر تا خویشتن را ضیعتکی حلال خرند و فراخ‌تر بتوانند زیست و ما حقّ این نعمتِ تندرستی که بازیافتیم لختی گزارده باشیم.»

من کیسه‌ها بستَدم و به‌نزدیکِ بونصر آوردم و حال بازگفتم. دعا کرد و گفت «خداوند این سخن نیکو کرد. و شنوده‌ام که بوالحسن و پسر وقت باشد که به‌ده درم درمانده‌اند.» و به‌خانه بازگشت و کیسه‌ها با وی بردند. و پس از نماز کس فرستاد و قاضی بوالحسن و پسرش را بخواند، و بیامدند. بونصر پیغامِ سلطان به‌قاضی رسانید. بسیار دعا کرد و گفت

۱- **مراحل**: چ مرحله، هر دو مرحله یک منزل بوده است.

۲- **گفت**: تکرار نُه بار واو عاطفه در دو سطر، آن هم با این زیبایی و کوتاهی قابل توجّه است، که اگر امروز بود قبیح نیز می‌نمود.

این صلت فخر است، پذیرفتم و بازدادم، که مرا به کار نیست که قیامت سخت نزدیک است، حسابِ این نتوانم داد. و نگویم که مرا سخت دربایست نیست اما چون بدانچه دارم و اندک است قانعم وِزرو وَبالِ این چه به کار آید؟ بونصر گفت ای سبحان‌الله! زری که سلطان محمود به‌غزو از بتخانه‌ها به‌شمشیر بیاورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده، و آن‌را امیرالمؤمنین می روا دارد ستدن، آن، قاضی همی نستاند؟ گفت زندگانیِ خداوند دراز باد، حالِ خلیفه دیگر است که او خداوندِ ولایت[1] است؛ و خواجه با امیر محمود به‌غزوها بوده است، و من نبوده‌ام و بر من پوشیده است که آن غزوها بر طریقِ سنَّتِ مصطفی هست، علیه‌السّلام، یا نه. به هیچ وجه من این نپذیرم و در عهدهٔ این نشوم. گفت اگر تو نپذیری به‌شاگردانِ خویش و به‌مستحقّان و درویشان ده. گفت من هیچ مستحق نشناسم در بُست که زر بدیشان توان داد. و مرا چه افتاده است که زر کسی دیگر بَرَد و شمارِ آن به‌قیامت مرا باید داد[2]؟ به‌هیچ حال این عهده قبول نکنم. بونصر پسرش را گفت تو ازآنِ خویش بستان. گفت زندگانیِ خواجه عمید دراز باد، علی ایِّ حال من نیز فرزندِ این پدرم که این سخن گفت، و علم از وی آموخته‌ام؛ و اگر او را یک روز دیده بودمی و احوال و عاداتِ وی بدانسته واجب کردی که در مدَّتِ عمر پیروی او کردمی، پس چه جای آنکه سالها دیده‌ام. و من هم از آن حساب و توقُّف و پرسشِ قیامت بترسم که وی می‌ترسد. و آنچه دارم از اندک مایه حطامِ‌دنیا حلال است و کفایت است و به‌هیچ زیادت حاجتمند نیستم. بونصر گفت: «للّه درُّ کما[3]، بزرگا که شما دو تن‌اید!» بگریست و ایشان را بازگردانید و باقیِ روز اندیشه‌مند بود و ازین یاد می‌کرد؛ و دیگر روز رقعتی نبشت به‌امیر و حال بازنمود و زر باز فرستاد. امیر به تعجُّب بماند. و چند دفعت شنودم که هرکجا متصوِّفی[4] را دیدی یا سوهان سبلتی[5] را دامِ زرق نهاده یا پلاسی پوشیده، دل سیاه‌تر از پلاس، بخندیدی و بونصر راگفتی «چشم بد دور از بولانیان!»

و اینجا حکایتی یادآمد سخت نادر و خوش که در اخبارِ خلفاءِ عبّاسیان خواندم، واجب داشتم اینجا نبشتن.

۱- **خداوند ولایت:** صاحب ولایت، ولیّ امر از سوی خداوند.

۲- **شمارِ... داد:** حساب آن را در قیامت من باید پس بدهم.

۳- **للّه دَرّ کُما:** خداوند شما را خیر کثیر دهاد. دَرّ در عربی اصلاً به معنی شیر است.

۴- **متصوّف:** صوفی‌نما، شبه صوفی.

۵- **سوهان سِبلت:** آنکه سبیل‌های شبیه به سوهان داشته باشد، سبیل باریک؛ و این کار میان صوفیان گذشته رایج بوده است.

الحکایة لامیرالمؤمنین مع ابن السمّاک
و ابن عبدالعزیز، الزاهدین

هرون‌الرّشید یک سال به‌مکّه رفته بود، حَرَسَهَااللهُ تَعالیٰ، چون مناسک تمامی گزارده آمد و بازنموده بودند که آنجا دو تن‌اند از زاهدانِ بزرگ یکی را ابن السمّاک گویند و یکی را ابن عبدالعزیز عُمَری، و نزدیکِ هیچ سلطان نرفتند، فضلِ ربیع را گفت: یا عبّاسی - و وی را چنان گفتی - مرا آرزوست که این دو پارسامرد را که نزدیکِ سلاطین نروند ببینم و سخنِ ایشان بشنوم و بدانم حال و سیرت و درون و بیرونِ ایشان، تدبیر چیست؟ گفت فرمانْ امیرالمؤمنین را باشد، که چه اندیشیده است و چگونه خواهد و فرماید، تا بنده تدبیرِ آن بسازد. گفت مرادِ من آن است که متنکّر نزدیکِ ایشان شویم تا هر دو را چگونه یابیم، که مُرائیان[1] را به‌حُطامِ دنیا بتوان دانست. فضل گفت صواب آمد، چه فرماید؟ گفت بازگرد و دو خرِ مصری[2] راست کن و دو کیسه در هریکی هزار دینار زر، و جامهٔ بازرگانان پوش و نمازِ خفتن نزدیکِ من باش تا بگویم که چه باید کرد. فضل بازگشت و این همه راست کرد و نمازِ دیگر را نزدیکِ هارون آمد، یافت او را جامهٔ بازرگانان پوشیده. برخاست و به‌خر برنشست و فضل بر دیگر خر، و زر به‌کسی داد که سرایِ هر دو زاهد دانست و وی را پیش کردند با دو رکابدار خاص، و آمدند متنکّر چنانکه کس به‌جای‌نیارد که کیستند، و با ایشان مشعله و شمعی نه.

نخست به‌درِ سرایِ عُمری رسیدند، در بزدند به‌چند دفعت تا آواز آمد که کیست؟ جواب دادند که در بگشایند، کسی است که می‌خواهد که زاهد را پوشیده ببیند. کنیزکِ کم‌بها بیامد و در بگشاد. هرون و فضل و دلیلِ معتمَد[3] هر سه دررفتند، یافتند عمری را در خانه به‌نماز ایستاده و بوریای خَلَق افگنده و چراغدانی بر کونِ سبو[4]یی نهاده. هرون و فضل بنشستند مدّتی تا مرد ازنماز فارغ شد و سلام بداد، پس روی بدیشان کرد و گفت شما کیستید و به‌چه شغل آمده‌اید؟فضل گفت امیرالمؤمنین است، تبرّک را به‌دیدارِ تو آمده

۱- **مرائیان:** ریاکاران، ظاهرفریبان.

۲- **خرِ مصری:** خرهای مصر در زیبایی و حسن رفتار معروف بودند و خلفا معمولاً از این خران برای سواری استفاده می‌کردند. ۳- **دلیلِ معتمد:** راهنمای مورد اطمینان.

۴- **کون سبو:** ته کوزه.

است. گفت جَزاکَ‌الله خَیْراً، چرا رنجه شد؟ مرا بایست خواند تا بیامدمی، که در طاعت و فرمانِ اویم که خلیفهٔ پیغامبر است، علیه‌السّلام، و طاعتش بر همه مسلمانان فریضه است. فضل گفت اختیارِ خلیفه این بود که او آید. گفت خدای، عزّوجل، حرمت و حشمتِ او بزرگ کناد چنانکه او حرمتِ بندهٔ او بشناخت.

هرون گفت ما را پندی ده و سخنی گوی تا آن را بشنویم و برآن کار کنیم. گفت: ای مردِ گماشته بر خلقِ خدای، عزّوجل، ایزد عزَّ و علا، بیشتر از زمین به‌تو داده است تا به بعضی ازان خویشتن را از آتشِ دوزخ بازخری. و دیگر در آیینه نگاه کن تا این رویِ نیکوی خویش بینی، اگر دانی‌چنین روی به‌آتشِ دوزخ دریغ باشد، خویشتن را به‌گرو چیزی مکن که سزاوارِ خشمِ آفریدگار گردی، جلَّ جلالُه. هرون بگریست و گفت دیگر گوی. گفت: ای امیرالمؤمنین! از بغداد تا مکّه دانی که بر بسیار گورستان گذشتی، بازگشتِ مردم آنجاست، رو آن سرای آبادان کن که درین سرای مُقام اندک است. هرون بیشتر بگریست. فضل گفت ای عمری بس باشد، تا چند ازین درشتی، دانی که با کدام کس سخن می‌گویی؟ زاهد خاموش گشت. هرون اشارت کرد تا یک کیسه پیشِ او نهادند، خلیفه گفت خواستیم تا تو را از حالِ تنگ برهانیم و این فرمودیم. عُمری گفت صاحبُ العیالِ لا یُفلِحُ اَبَداً[1]، چهار دختر دارم، و اگر غمِ ایشان نیستی نپذیرفتمی که مرا بدین حاجت نیست. هرون برخاست و عُمَری با وی تا درِ سرای بیامد تا وی برنشست و برفت. و در راه فضل را گفت «مردی قوی‌سخن یافتم عمری را، و لکن هم سویِ دنیا گرایید، صعبا و فریبنده که این درم و دینار است! بزرگا مردا که ازین روی برتواند گردانید! تا پسرِ سمّاک را چون یابیم.

و رفتند تا به‌درِ سرایِ او رسیدند، حلقه بزدند سخت بسیار تا آواز آمد که کیست؟ گفتند: ابن سمّاک را می‌خواهیم. این آوازدهنده برفت، دیر بود و بازآمد که: از ابن سمّاک چه می‌خواهید؟ گفتند که در بگشایند که فریضه شغلی است. مدّتی دیگر بداشتند بر زمین خشک[2]، فضل آواز داد آن کنیزک را که در گشاده بود تا چراغ آرد. کنیزک بیامد و ایشان را گفت: تا این مرد مرا بخریده است من پیشِ او چراغ ندیده‌ام. هرون بشگفت بماند. و دلیل را بیرون فرستادند تا نیک جهد کرد و چند در بزد و چراغی آورد و سرای روشن شد. فضل

۱- **ترجمهٔ مثل عربی:** مرد عائله‌مند هیچ‌گاه رستگار نمی‌شود.

۲- **خشک:** خشک و خالی و بی‌فرش و ملزومات. از عبارت چنین پیداست که پس از گشودن در هرون و همراهانش را مدّتی در اتاق بی‌ملزوماتی نگه داشته‌اند.

کنیزک را گفت: شیخ کجاست؟ گفت: بر این بام. بر بامِ خانه رفتند، پسرِ سمّاک را دیدند در نماز می‌گریست و این آیت می‌خواند: أَفَحَسِبْتُم انّما خلقناکم عبثاً[۱]، و باز می‌گردانید[۲] و همین می‌گفت. پس سلام بداد که چراغ دیده بود و حسّ مردم شنیده، روی بگردانید و گفت سلامٌ علیکم. هرون و فضل جواب دادند و همان لفظ گفتند. پس پسرِ سمّاک گفت: بدین وقت چرا آمده‌اید و شما کیستید؟ فضل گفت: امیرالمؤمنین است به‌زیارتِ تو آمده است که چنان خواست که تو را ببیند. گفت از من دستوری بایست به‌آمدن، و اگر دادمی آنگاه بیامدی، که روا نیست مردمان را از حالتِ خویش درهم کردن. فضل گفت چنین بایست، اکنون گذشت، خلیفهٔ پیغامبر است، علیه‌السّلام، و طاعتِ وی فریضه است برهمه مسلمانان، و تو درین جمله درآمدی[۳] که خدای عزّوجل می‌گوید وَ اَطیعُوا اللهَ وَ اَطیعُوا الرَّسُولَ وَ اُولِی الاَمرِ مَنْکُمْ[۴]. پسرِ سمّاک گفت: این خلیفه بر راهِ شیخین می‌رود ـ و به‌این عدد خواهم بوبکر و عمر، رضی‌الله عنهما را ـ تا فرمانِ او برابرِ فرمانِ پیغامبر، علیه‌السَّلام، دارند؟ گفت: رَوَد. گفت: عجب دانم، چه در مکّه که حرم است این اثر نمی‌بینم، و چون اینجا نباشد توان دانست که به‌ولایتِ دیگر چون است. فضل خاموش ایستاد. هرون گفت: مرا پندی ده که بدین آمده‌ام تا سخنِ تو بشنوم و مرا بیداری افزاید. گفت: یا امیرالمؤمنین! از خدای عزّوجل بترس که یکی است و هنباز ندارد و به‌یار حاجتمند نیست. و بدان که در قیامت تو را پیشِ او بخواهند ایستانید و کارت از دو بیرون نباشد، یا سویِ بهشت برند یا سوی دوزخ، و این دو منزل را سه‌دیگر نیست.

هرون به‌درد بگریست چنانکه روی و کنارش تر شد. فضل گفت ایها الشَّیخ، دانی که چه می‌گویی، شکّ است در آنکه امیرالمؤمنین جز به‌بهشت رود؟ پسرِ سمّاک او را جواب نداد و ازو باک نداشت و روی به‌هرون کرد و گفت: یا امیرالمؤمنین! این فضل امشب با تست و فردایِ قیامت با تو نباشد و از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنود[۵]. تنِ خویش را نگر و بر خویشتن ببخشای. فضل متحیّر گشت و هرون چندان بگریست تا بر وی بتَرسیدند از غشّ.

۱- **ترجمهٔ آیه:** آیا پنداشتید که شما را بیهوده آفریدند. بخشی است از آیهٔ ۱۱۵ سورهٔ مؤمنون (۲۳).

۲- **باز می‌گردانید:** تکرار می‌کرد.

۳- **تو درین جمله درآمدی:** تو هم مخاطب این آیه هستی...، این آیه شامل حال تو هم می‌شود که...

۴- **ترجمهٔ آیه:** فرمانبرداری کنید خدا و پیامبر او را و کسانی از شما که ولیّ امر و حاکم شما هستند. آیهٔ ۵۹ سورهٔ نساء(۴). ۵- **نشنود:** یعنی خداوند.

پس گفت مرا آبی دهید. پسرِ سمّاک برخاست و کوزهٔ آب آورد و به‌هرون داد. چون خواست که بخورد او را گفت: بدان ای خلیفه، سوگند دهم بر تو بحقِ قرابتی رسول[۱]، علیه‌السَّلام، که اگر تو را باز دارند از خوردنِ این آب به‌چند بخری؟ گفت: به‌یک نیمه از مملکت. گفت: بخور گوارنده باد. پس چون بخورد گفت اگر این‌چه خوردی بر تو ببندد[۲] چند دهی تا بگشاید؟ گفت یک نیمهٔ مملکت. گفت یا امیرالمؤمنین، مملکتی که بهایِ آن یک شربت آب است سزاوار است که بدان بس نازشی نباشد؛ و چون درین کار افتادی باری داد می‌ده و با خلقِ خدای، عزَّوجل، نیکویی کن. هرون گفت پذیرفتم. و اشارت کرد تا کیسه پیش آوردند. فضل گفت: ایُّها الشیخ، امیرالمؤمنین شنوده بود که حالِ تو تنگ است، و امشب مقرَّر گشت؛ این صلهٔ حلال فرمود، بستان. پسرِ سمّاک تبسُّم کرد و گفت سبحان‌اللهِ العظیم! من امیرالمؤمنین را پند دهم تا خویشتن را صیانت کند از آتشِ دوزخ، و این مرد بدان آمده است تا مرا به‌آتشِ دوزخ اندازد، هیهات هیهات! بردارید این آتش از پیشم که هم‌اکنون ما و سرای و محلّت سوخته شویم. و برخاست و به‌بام بیرون شد. و بیامد کنیزک و بدوید و گفت: بازگردید ای آزادمردان که این پیرِ بیچاره را امشب بسیار به‌درد بداشتید. هرون‌و فضل بازگشتند. و دلیل زر برداشت و برنشستند و برفتند. هرون همه راه می‌گفت: «مرد این است». و پس ازآن حدیثِ پسر سمّاک بسیار یاد کردی.

و چنین حکایات ازآن آرم تا خوانندگان را باشد که سودی دارد و بر دل اثری کند. و به‌سرِ تاریخ باز شدم.

و روزِ پنجشنبه غرَّهٔ ماه ربیع‌الاوَّل امیر مسعود بار داد، که سخت تندرست شده بود، بارِ عام، و حشم و اولیا و رعایایِ بُست پیش آمدند و نثارها کردند. و رعایا او را دعاهایِ فراوان گفتند. و بسیار قربانی آوردند به‌درگاه و قربان کردند و با نان به‌درویشان دادند، و شادی‌یی بود که مانندِ آن کس یاد نداشت.

و روز دوشنبه دوازدهمِ این ماه نامه رسید از مرو به‌گذشته شدنِ نوشتگینِ خاصّه که شحنهٔ آن نواحی بود. و یاد کرده بودند که وی به‌وقتِ رفتن از جهان گفته است که «وی را امیر محمود آزاد نکرده بود، هرچه وی راست ازآنِ سلطان است، باز باید نمود تا اگر بیند او

۱- **قرابتی رسول:** خویشی و نزدیکی با پیامبر (به سبب آن که بنی‌عبّاس از عموزادگان پیامبرند).

۲- **بر تو ببندد:** ادرارت نتواند دفع شود.

را آزاد و بحلّ فرماید و اوقافِ او را امضا کند، و دیگر هرچه او را هست از غلام و تجمُّل و آلت و ضیاع همه خداوند راست. و غلامانش کاری‌اند و در ایشان[1] رنجِ بسیار برده است باید که از هم نیفتند[2]؛ و غلامی است مقدَّمِ ایشان که او را خمارتگینِ قرآن‌خوان گویند و بنده پرورده است او را، ناصح و امین است و به‌تن خویش مرد، باید که امیر او را به‌سرِ ایشان بمانَد که صلاح در این است.» امیر، نوشتگینِ خاصه را آزاد کرد و اوقافِ او را امضا فرمود و نامه‌ها را جواب نبشتند و غلامان را بنواختند و خمارتگین را بر مقدّمیِ ایشان بداشته آمد. و گفته شد که ایشان را همانجا مُقام باید کرد تا عاملْ اِجری و بیستگانیِ ایشان می‌دهد و به‌شغلی که باشد قیام می‌کنند تا آنگاه که ایشان را بخوانیم و به‌فرزندی ازآنِ خویش ارزانی داریم و بدو سپاریم. و نامه‌ها به‌توقیع مؤکَّد گشت و دو خیلتاش ببردند.

و روز پنجشنبه بیست و دوم این ماه نامه‌ها رسید از خراسان که ترکمانان در حدودِ ممالک بپراگندند و شهرِ بَوَن غارت کردند و بوالحسنِ عراقی که سالار کرد و عرب است شب و روز به‌هرات مشغول است به‌شراب، و عاملْ بوطلحهٔ شبلی از وی به‌فریاد و وی و دیگر اعیان و ثقات با سُخْفِ او درمانده‌اند. و غلامی را ازآنِ خویش با فوجی کرد و عرب به‌تاختنِ گروهی ترکمانان فرستاد بی‌بصیرت، تا سقَطی بیفتاد و بسیار مردم بکشتند و دستگیر کردند. امیر بدین‌اخبار سخت تنگدل شد و وزیر را بخواند و از هرگونه سخن رفت. آخر برآن قرار گرفت که امیر او را گفت تو را به‌هرات باید رفت و آنجا مقام کرد تا حاجب سُباشی و همه لشکرِ خراسان نزدیکِ تو آیند و همگان را پیشِ چشم کنی[3] و مالهایِ ایشان داده آید و ساخته بروند و روی به‌ترکمانان نهند تا ایشان را از خراسان آواره کرده آید به‌شمشیر، که از ایشان راستی نخواهد آمد. و آنچه گفتند تا این غایت و نهادند همه غرور و عشوه و زرق بود، که هرکجا که رسیدند نه نسل گذاشتند و نه حَرْث[4]. و این نابکار عراقیک را دست کوتاه کنی از کرد و عرب و ایشان‌را دو سالارِ کاردان‌گمار هم از ایشان و به‌حاجب سپار، و عراقی را به‌درگاه فرست تا سزایِ خویش ببیند، که خراسان و عراق به‌سرِ او و برادرش شد.

۱- **در ایشان:** برای تربیت ایشان. ۲- **از هم نیفتند:** پراکنده نشوند و از هم دور نیفتند.

۳- **پیشِ چشم کنی:** از نظر بگذرانی، رؤیت کنی.

۴- **نسل و حرث:** زه و زاد، و کشت و کار. این عبارت مأخوذ است از آیهٔ ۲۰۵ سورهٔ بقره (۲) که :و اذ تولّیٰ سَعیٰ فی الارضِ لِیُفسِدَ فیها و یُهلِکَ الحَرْثَ و النَّسل: و چون برگردد بکوشد در زمین تا تباهی کند در آنجا و نیست کند کشت و کار و آدمها را.

و چون به‌سرِ کار رسیدی و شاهدِ حالها بودی نامه‌ها پیوسته نویس تا مثالهایِ دیگر که باید داد می‌دهیم. گفت فرمان‌بردارم. و بازگشت و با بونصر بنشست و درین ابواب بسیار گفتند و دیگر روز مواضعه نبشته به‌درگاه آورد. و بونصر آن را در خلوت با امیر عرضه داشت، و هم در مجلس جوابها نبشت[۱] چنانکه امیر فرمود و صواب دید، و به‌توقیع مؤکَّد گشت.

و روز سه‌شنبه پنجمِ ماهِ ربیع‌الآخر خواجهٔ بزرگ را خلعتی دادند سخت فاخر که درو پیلِ نر و ماده بود و استر و مهد و باز، و غلامانِ ترک زیادت بود؛ و پیش آمد امیر وی را بنواخت به‌زبان، تا بدان جایگاه که گفت خواجه ما را پدر است؛ و رنجها که ما را باید کشید او می‌کشد، دلِ ما را ازین مهم فارغ کند که مثالهای او برابر فرمانهایِ ماست. وزیر گفت من بنده‌ام و جان فدایِ فرمانهایِ خداوند دارم و هرچه جهدِ آدمی است درین کار به‌جای آرم. و بازگشت با کرامتی و کوکبه‌یی سخت بزرگ و چنان حقّ گزاردند او را که مانندِ آن کس یاد نداشت. و میانِ او و خواجه بونصر لطفِ حالی افتاد درین وقت از حد گذشته، که بونصر، یگانهٔ روزگار[۲] را نیک بدانست؛ و درخواست از وی تا با وی معتمدی از دیوانِ رسالت نامزد کنند که نامه‌هایِ سلطان‌نویسند به‌استصوابِ وی، و هر حالی نیز به‌مجلسِ سلطان بازنماید، آنچه وی کند در هر کاری[۳]. دانشمند بوبکرِ مبشِّر دبیر را نامزد فرمود بدین شغل، و بونصر مثالهایی که می‌بایست او را بداد. و دیگر روز وزیر برفت با حشمتی و عدَّتی و اُهبَتی سخت تمام سویِ هرات، و با وی سواری هزار بود.

و امیر، رضی‌الله عنه، روزِ دوشنبه بیست و پنجمِ ماهِ ربیع‌الآخر سویِ یمن‌آباد و میمند رفت به‌تماشا و شکار. و خواجه عبدالرَّزاق حسن به‌میمند میزبانی کرد چنانکه او دانستی کرد، که در همهٔ کارها زیبا و یگانهٔ روزگار بود، و دندان مزد بسزا بداد، و وکیلانش بسیار نزل دادند قومی را که با سلطان بودند. و امیر بدان بنایِ پادشاهانه که خواجه احمدِ حسن ساخته است، رحمةالله علیه، به میمند بماند، و امیر، رضی الله عنه، روز چهارشنبه چهارم

۱- **نبشت**: یعنی بونصر.

۲- **یگانهٔ روزگار**: عطف بیان است برای بونصر، یعنی خواجه بونصر را که یگانهٔ روزگار بود خوب می‌شناخت.

۳- **درخواست... کاری**: وزیر از بونصر خواست تا یک دبیر مورد اعتماد خویش را با وزیر همراه کند تا نامه‌های وزیر به سلطان را با مشورت او بنویسند و او هر خبری هم که لازم باشد به سلطان بدهد، خصوصاً کارهای وزیر را به سلطان گزارش کند.

جمادی‌الاولی به‌کوشکِ دشتِ لگان بازآمد. و دیگر روز نامه رسید به‌گذشته شدنِ ساتلَمش حاجبِ ارسلان[1]. و امیر او را برکشیده بود و شحنگیِ بادغیس فرموده، به‌حکمِ آنکه به‌روزگارِ امیر محمَّد خزینه‌دار بود و نخست کس او بود که از خراسان پذیره رفت و چند غلامِ ارسلان را با خویشتن برد، چنانکه پیش ازین آورده‌ام.

روزِ یکشنبه هشتمِ این‌ماه بوسعیدِ محمودِ طاهر خزینه‌دار به‌بُست گذشته‌شد، رَحِمَهُ‌الله؛ و سخت جوانمرد، مسعودی[2] و کاری بود و خردِ پیران داشت. خواجه بونصر با وی بسیار نشستی، و گفتی «حالِ این جوان برین جمله بنماند اگر عمر یابد و دست از شراب پیوسته، که بیشتر بر ریق[3] می‌خورد، بدارد». و بِنَداشت و گفتند از آن مرد. این چه حدیث است! اِنَّ لِلّٰهِ جُنُوداً مِنْهَا العَسَل[4]، به‌اجلِ خویش مُرد. و عجب آن آمد که در آن دو سه روز که گذشته شد دعوتی ساخت سخت نیکو و بونصر را بخواند با قومی، و من نیز آنجا بودم و نشاطها رفت و او را وداع بود. و پس از آن به‌سه روز برفت، رفتنی که نیز باز نیامد. و این بیت به‌ما یادگاری ماند که شاعر گفته است،

شعر:

مٰاذٰا جَنَّهُ اللَّیالی فیمٰا جَلَبْنَ اِلَینا
فی کلِ یَومٍ نعزّی فیمن یَعِزُّ عَلَینا[5]

و محمودِ طاهر پدرش مردی محتشم بود از خازنانِ امیر محمود، رضی‌الله عنه، و بر وی اعتمادی بزرگ داشت، و هم جوان مُرد؛ و آن پادشاه حقِّ گذشته را در این فرزندِ نجیب نگاه داشت. و این آزادمرد وجیه گشت و نام گرفت، و امیر مسعود، رضی‌الله عنه، در اصطناعِ وی رعایت دیگر کرده بود تا وجیه‌تر گشت، ولکن روزگار نیافت و در جوانی برفت. و با خاندانی بزرگ پیوستگی کرده بود، چون بوالنّضرِ زَخوَذی، مهتری بزرگوار معتمدترِ قوم

۱- **ارسلان:** منظور ارسلان جاذب سپهدار طوس است.

۲- **مسعودی:** برکشیدهٔ مسعود، که به نسبت محمودیان جوان بود و به همین سبب می‌گوید خرد پیران داشت.

۳- **بر ریق:** در حال ناشتا.

۴- **ترجمهٔ عبارت:** خدای را لشکریانی است و از آن جمله است عسل. مثلی است که ریشهٔ تاریخی آن به معاویه باز می‌گردد که چون شنید مالک اشتر با عسل مسموم شده است این جمله را گفت.

۵- **ترجمهٔ دو بیت:** شبها آنچه را بر ما می‌پوشاند در آن چیزی است که به سوی ما می‌کشند / هر روز به سوگ کسی می‌نشینیم که او بر ما عزیز است. شعر از منصور بن اسماعیل فقیه (م. ۳۰۶) است.

خوارزمشاه آلتونتاش و شناختهٔ امیر محمود. و دو فرزند به‌کار آمده ماند. و خالِ ایشان خواجه مسعود رُخوَذی مردی که دوبار عارضی کرد دو پادشاه را، چون مودود و فرخزاد، رحمةالله علیهما، و آثارِ ستوده نمود و از وی همَّتِ مردان و بذل‌کاری‌تر مهتران و جوانمردان دیدند. و اگر در سنهٔ احدی و خمسین و اربعمائه[۴۵۱] از زمانهٔ ناجوانمرد کراهیتی دید و درشتی‌یی پیش آمد، آخر نیکو شود؛ و به‌جویی که آب رفت یک دوبار آب بازآید[۱]. و دولت افتان و خیزان بهتر باشد، جان باید که بماند، و مال آید و شود. و محنتی که ازآن بر دلِ آزادمردان رنج آید، علی‌الإطلاق هرکس بشنود گوید این نبایست؛ و به‌محنت نشمرند[۲]. این فصل براندم که جایگاهِ آن بود و کار دارم با این مهتر و با شغلهایِ وی، که نزدیک آمد که امیر مسعود، رضی‌الله عنه، او را برخواهد کشید و به‌میانِ مهمّاتِ مُلک درخواهد آورد و وی از روزگار نرم و درشت خواهد دید، تا همه بر وِلا آورده آید[۳] بِمَشیَّةِالله.

و روز سه‌شنبه هفدهم جمادی‌الاولی بوالحسنِ عراقیِ دبیر معزول از سالاری کرد و عرب، به‌درگاه آمد. و خواجهٔ بزرگ احمدِ عبدالصَّمد او را به‌خوبی گسیل کرده بود امّا پنج سوار موکَّل‌نامزدِ او کرده. و امیر وی را پیشِ خود نگذاشت و نزدیکِ مسعودِ محمَّدِ لیثِ دبیر فرستاد تا چون بازداشته‌یی باشد. و هرکسی به‌زیارتِ او رفت. و سخت متحیّر و دل‌شکسته بود. و آخر بونصر به‌حکمِ آنکه نامِ کتابت برین مرد بود[۴] در بابِ وی سخن گفت و شفاعت کرد تا امیر دل‌خوش کرد، و وی پیش آمد و خدمت کرد. و به‌دیوان رسالت بازنشست ولکن آب ریخته و باد بنشسته، که نیز زهره نداشت سخن فراختر گفتن. و آخرِ کارش آن بود که گذشته شد چنان که بیارم پس ازین.

و روز یکشنبه بیست‌ویکم این ماه نامه‌ها رسید از بوسهلِ حمدوی و صاحبِ برید ری

۱- **به جویی که... باز آید:** این مثل به این صورت صرفاً از *تاریخ بیهقی* نشأت گرفته است و غرض آن که به‌کسی که یکی دو بار دولت روی کند، باز هم روی خواهد کرد.

۲- **و محنتی... نشمرند:** هرگاه بر آزادمردی بلایی رسد، به طور کلّی هر کس بشنود گوید که وی شایستهٔ این بلا نبود و آن واقعه را محنت وی نخواهد شمرد.

۳- **که نزدیک... آید:** بیهقی این‌جا از سال ۴۵۱ باز می‌گردد به روال عادی کتاب خود (زمان مسعود) و می‌گوید: پس از این به زودی امیرمسعود به وی مشاغل مهمّی خواهد داد و وی نرم و درشت خواهد دید از روزگار، که آن همه را بر ترتیب (ولا) و در جای خود خواهم آورد.

۴- **نام... بود:** از زمرهٔ دبیران دیوان رسالت بود.

که «سخنِ پسر کاکویه زرق و اِفتعال بود و دفع الوقت، و مردم گرد کرد از اطراف و فراز آمدند و بعضی ترکمانانِ قِزلیان و یَغمُریان و بلخان کوهیان نیز که از پیشِ سلجوقیان بگریخته‌اند بدو پیوستند، که مرد زر بسیار دارد و خزانه و اصناف نعمت، و ساخته روی به‌ری نهاد؛ و بیم از آن است که می‌داند که خراسان مضطرب است از سلجوقیان و مدد به‌ما نتوانند رسانید. و آنچه جهد است بندگان می‌کنند تا ایزد، عزَّ ذکره، چه تقدیر کرده است.» امیر سخت اندیشه‌مند شد و جوابها فرمود که «وزیر و حاجبِ بزرگ و لشکرها به‌خراسان است کفایت کردن کار سلجوقیان‌را، و ما نیز قصدِ خراسان داریم. دل قوی باید داشت و مردوار پیشِ کار رفت که بدین لشکر که با شماست همهٔ عراق ضبط توان کرد.» و این جوابها هم به‌اسکدار و هم با قاصدان برفت. و در بابی فرد به‌حدیثِ ری این احوال به‌تمامی شرح کنم، اینجا این مقدار کفایت است.

و روز سه‌شنبه سلخ جمادی‌الاخری نامه‌هایِ وزیر رسید. نبشته بود که «بنده کارها به‌جدّ پیش گرفته است و عمّالِ شهرها را که خوانده بود می‌آیند و مالها ستده می‌آید. و حاجبِ بزرگ و لشکرها به‌هرات رسیدند. بوسهلِ علا، نائبِ عارض، عرض به‌استقصا می‌کند پیشِ بنده و سیم می‌دهد. چون کار لشکر ساخته شود و روی به‌مخالفان آرند بنده تدبیر راست پیشِ ایشان نهد و جهدِ بندگی به‌جای آورد. و امید دارد به‌فضلِ ایزد، عزَّ ذکره، که مرادها حاصل شود. و بنده را صواب آن می‌نماید که خداوند به‌هرات آید پس از آنکه نوروز بگذرد، و تابستان اینجا مقام کند که کارها ساخته است، به‌حدیثِ علف و جز آن هیچ دل‌مشغولی نباشد، تا بنده به‌مرو روَد و حاجبِ بزرگ با لشکری روی به‌مخالفان آرد و از همه جوانب قوی‌دل باشد و این فتنه را بنشانده آید. و کارِ ری و جبال نیز که بپیچیده است راست شود و خداوند فارغ‌دل گردد.»

امیر جواب فرمود که «خواجه خلیفهٔ ماست به‌خراسان، و مرو و دیگر شهرها همه پر لشکر است؛ به‌حاضریِ ما به‌هرات چه حاجت است؟ ما سویِ غزنین خواهیم رفت که صواب این است. و پسرانِ علی‌تگین بر راه راست آمدند، به‌جانبِ بلخ و تخارستان هیچ دل مشغولی نیست. و فرزندِ عزیز مودود و سپاه‌سالار علی آنجا اند، اگر به‌زیادتِ لشکر حاجت آید ازیشان بباید خواست.» این جوابها برین جمله برفت. و از بونصر شنیدم که گفت «تدبیرِ راست این است که این وزیر بکرد، امّا امیر نمی‌شنود، و ناچار به‌غزنین خواهد رفت

که آرزویِ غزنین خاسته است. و غزنین از وی نمی‌ستانند، سبحان‌الله! او را به‌هرات یا به‌مرو یا به نشابور می‌باید رفت و یک دو سال به‌خراسان بنشست تا مگر این فتنهٔ بزرگ بنشیند. و به‌چند دفعت به‌امیر آنچه وزیر سویِ من نبشت، و بی‌حشمت‌تر هم نبشته بود، نیز عرضه کردم هیچ سود نداشت. و ایزد را، سبحانه و تعالی، خواستهاست که بندگان به‌سرِ آن نتوانند شد[1].»

روز یازدهم ماه رجب امیر، رضی‌الله عنه، از بُست بر جانبِ غزنین روان کرد[2]، و آنجا رسید روز پنجشنبه هفتمِ شعبان، به‌باغِ محمودی فرود آمد برآنکه مدّتی آنجا بباشد، و دست به‌نشاط و شراب کرد و پیوسته می‌خورد چنانکه هیچ می نیاسود.

و روز سه‌شنبه دوازدهم شعبان خداوندزاده امیر مودود، رحمةالله علیه، از بلخ به غزنین رسید، که از بست نامه رفته بود تا حرکت کند، برین میعاد بیامد و نواخت یافت. و روز سه‌شنبه نوزدهمِ شعبان امیر بر قلعه رفت و سرهنگ بوعلیِ کوتوال میزبانی ساخته بود. و روزِ آدینه بیست‌ودوم این ماه به‌کوشکِ نوِ مسعودی بازآمد.

و پیش‌تا از باغِ محمودی بازآید نامهٔ وزیر رسید که «کارهایِ لشکر ساخته شده است و به‌رویِ خصمان رفتند با دلی قوی. و ترکمانان چون دانستند که کارها به‌جدّتر پیش گرفته آمده است سویِ نسا و فراوه رفتند بجمله، چنانکه در حدودِ گوزگانان و هرات و این نواحی ازیشان کسی نماند. و حاجبِ بزرگ به‌مرو رفت و بیرونِ شهر لشکرگاه زد و هرجای شحنه فرستاد و جبایت روان شد[3]؛ بنده را چه باید کرد؟» جواب رفت که «چون حال برین جمله است خواجه‌را از راهِ غور به‌غزنین باید آمد تا ما را ببیند و به‌مشافهه آنچه بازنمودنی است بازنماید و تدبیرِ کارها قوی‌تر ساخته شود.»

ماه روزه درآمد و امیر روزه گرفت به‌کوشکِ نو. و هر شبی خداوندزادگان امیر سعید و مودود و عبدالرَّزاق، رضی‌الله عنهم، به‌خانهٔ بزرگ می‌بودند و حاجبان و حشم و ندیمان به‌نوبت با ایشان؛ و سلطان فرودِ سرای روزه می‌گشاد خالی.

۱- **به سر آن نتوانند شد:** از آن نمی‌توانند سر درآورند، نمی‌توانند بفهمند.

۲- **روان کرد:** روانه شد. لازم است و نه متعدّی.

۳- **جبایت روان شد:** برای جمع‌آوری مالیات روانهٔ شهرها شدند. **جبایت:** اخذ مالیات.

و روزِ شنبهٔ نیمهٔ رمضان وزیر به‌غزنین رسید و امیر را بدید و خلوتی بود با وی و صاحبِ دیوان رسالت تا نماز پیشین؛ هرچه رفته بود و کرده همه بازنمود و امیر را سخت خوش آمد و وزیر را بسیار نیکویی گفت، و وزیر بازگشت. و دیگر روز خلوتی دیگر کردند؛ وزیر گفته بودکه اگر خداوند به‌هرات آمدی در همه خراسان یک ترکمان نماندی، و مگر هنوز مدّت‌سپری نشده بود ماندنِ ایشان را[۱]. باری تا حاجبِ بزرگ و لشکرها در شهرها باشند از ایشان فسادی نرود، امّا دلِ بنده به‌حدیثِ ری و بوسهل و آن لشکر و حِملِ زر و جامه که با ایشان است و خصمی چون پسرِ کاکو، سخت مشغول است، که از نا‌آمدنِ رایتِ عالی به‌خراسان نتوان دانست تا حالِ ایشان چون شود. امیر گفت نباشد آنجا خللی، که آنجا لشکری تمام است و سالارانِ نیک و بوسهل مردی کاری، ندارند بس حمیتی پسرِ کاکو و دیلمان و کردان؛ ایشان را دیده‌ام و آزموده و آن احوال پیشِ چشم من است. وزیر گفت ان شاء الله که به‌دولتِ خداوند همه خیر و خوبی باشد.

و روزِ دوشنبه هفدهمِ ماه رمضان سپهسالار علی نیز از بلخ دررسید با غلامان و خاصّگانِ خویش مُخِفّ، بر حکمِ فرمانِ عالی که رفته بود تا لشکر را به‌بلخ یله کند و جریده بیاید که با وی تدبیرهاست، و سلطان را بدید و نواخت یافت و به‌خانه بازرفت.

و روز دوشنبه عید فطر بود. امیر پیش به‌یک هفته مثال داده بود ساختن تعبیه‌هایِ این روز را. و تعبیه‌یی کرده بودند که اقرار دادند پیرانِ کهن که به‌هیچ روزگار برین جمله یاد ندارند. و سوار بسیار بود نیز به‌دشت شابهار. و امیر به‌صفّهٔ بزرگ به‌سرایِ نو بنشست بر تختی از چوب، که هنوز تخت زرین ساخته نشده بود. و غلامانِ سرایی که عددِ ایشان درین وقت چهار هزار و چیزی بود آمدن گرفتند و در آن سرایِ بزرگ چندین راه[۲] بایستادند. پس امیر بار داد و روزه بگشادند. و غلامانِ سرایی به‌میدانِ نو رفتن گرفتند و می‌ایستادند تا میدان، و همه دشت شابهار لاله‌ستان شده بود. پس امیر بنشست و برآن خضرا آمد بر میدان و دشت شابهار و نماز عید بکرده آمد. و امیر بدان خانهٔ بهاری که بر راستِ صفّه است به‌خوان بنشست، و فرزندان و وزیر و سپهسالار و امیرانِ دیلمان و بزرگانِ حشم را برین خوان نشاندند و قوم دیگر را بر خوانهای دیگر. و شاعران شعر خواندند، پس ازآن مطربان آمدند و پیاله روانه شد چنانکه از خوانها مستان بازگشتند. و امیر برنشست و به‌خانهٔ زرین

۱- **و مگر... ایشان را:** اشاره است به تقدیر، یعنی گویی هنوز زمان بیرون راندن سلجوقیان از خراسان فرا نرسیده بود. این عبارت ظاهراً برای دل‌خوشی و امیر طعنه به کاهلیهای وی است. ۲- **راه:** اینجا یعنی رده و صف.

آمد بر بام که مجلسِ شراب آنجا کرده بودند، و به‌نشاط شراب خوردند.

و دیگر روز بار نبود و روزِ سیوم بار داد. و غلامانِ نوشتگین خاصّه خادم از مرو دررسیدند با مقدَّمی خمارتگین نام و کدخدایِ نوشتگین محمودکِ دبیر و چند تن از حاشیه، همه آراسته و با تجمُّل تمام، و پیش امیر آمدند و نواخت یافتند. و فرمودند تا غلامان را به وثاقی جدا به کوشکِ کهنِ محمودی فرود آوردند و نیکو بداشتند. و دیگر روز ایشان را پیش بخواست خالی‌تر، و غلامی سی خیاره‌تر خویشتن را بازگرفت و دیگران را به‌چهار فرزند بخشید: سعید و مودود و مجدود و عبدالرَّزاق. و نصیبِ عبدالرَّزاق به اَضعافِ دیگران فرمود، که دیگران داشتند بسیار و وی نداشت، و خواسته بود که وی را ولایتی دهد.

و هم در شوّال امیر به‌شکار پره رفت با فوجی غلام سرایی و لشکر و ندما و رامشگران. و سخت نیکو شکاری رفت و نشاط کردند بر نهاله جای[1] و شراب خوردند. و من بدین شکار حاضر بودم و خواجه بونصر نبود، و بر جمّازگان شکاری بسیاری به‌غزنین آوردند، و اولیا و حشم را[2]. و امیران و فرزندان با سلطان بودند رَضِیَ اللهُ عَنْهُمْ أَجْمَعِین.

و روز چهارشنبه بیست‌وچهارم این ماه به‌باغ صدهزاره بازآمد. و دیگر روز مثال داد تا اسباب و ضیاع که مانده بود از نوشتگین خاصّه به‌استقصاء تمام بازنگریستند به‌حاضریِ کدخدا و دبیرش محمودک و دیگر وکیلان، و اوقافِ تربتِ او بر حال بداشتند. و آلت سفرِ او را از خیمه و خرگاه و اسبی چند و اشتری چند به‌فرزند، امیر عبدالرَّزاق، ببخشید با سه دیه یکی به‌زاولستان و دو به پرشَوَر. و دیگر هرچه بود خاصّه را نگاه داشتند. و سرایش به‌فرزند، امیر مردانشاه، بخشید با بسیار فرش و چند پاره سیمینه. و نه حدّ بود آن را که نوشتگین باز گذاشت و نه اندازه از اصنافِ نعمت. و ولایتِ مرو که به‌رسمِ[3] او بود سالارِ غلامانِ سرایی حاجب بگتغدی را داد. و منشور نبشتند و وی کدخدایِ خویش بوعلیِ زوزنی را آنجا فرستاد.

و درین هفته حدیث رفت با سالار بگتغدی تا وُصلتی باشد خداوندزاده امیر مردانشاه‌را با وی، به‌دختری که دارد. پیغام بر زبانِ بونصرِ مشکان بود، و بگتغدی لختی

۱- **نهاله جای:** جای شکار، شکارگاه. **نهاله:** به معنی شکار است.

۲- **و اولیا و حشم را:** هم برای درگاه سلطان و هم برای اولیا و حشم.   ۳- **به رسمِ ـــ:** به نامِ ـ، در تصدّیِ ـ.

گفت که «طاقتِ این نواخت ندارد، و چون تواند داشت؟» بونصر آنچه گفتنی بود با وی بگفت تا راست ایستاد و دست گرفتند و زبان داده شد[1] تا آنگاه که فرمان باشد که عقدِ نکاح کنند. و سالار بگتغدی دانست که چه می‌باید کرد و غرض چیست. هم‌اکنون فراکار ساختن گرفت[2] و پس ازآن به‌یک سالی عقدِ نکاحی بستند که درین حضرت من مانندهٔ آن ندیده بودم، چنانکه هیچ مذکور از شاگرد پیشه و وضیع و شریف و سیاه‌دار و پرده‌دار و بوقی و دمامه‌زن[3] نماند که نه صلتِ سالار بگتغدی بدو برسید، از دوازده‌هزار درم تا پنج و سه و دو و یک هزار و پانصد و سیصد و دویست و صد، و کمتر از این نبود. و امیر مردانشاه را به‌کوشکِ سالار بگتغدی آوردند و عقدِ نکاح آنجا کردند و دینار و درم روانه شد سویِ هرکسی؛ و امیر مردانشاه را قبایِ دیبای سیاه پوشانید موشّح[4] به‌مروارید، و کلاهی چهارپر زر بر سرش نهاد مرصّع به‌جواهر و کمر برمیانِ او بست همه مکلّل به‌جواهر. و اسبی بود سخت قیمتی نعلِ زر زده و زین در زر گرفته و استام‌به‌جواهر. و ده غلام ترک با اسب و ساز و خادمی و ده‌هزار دینار و صد پاره جامهٔ قیمتی از هر رنگی. چون از عقد نکاح فارغ شدند امیر مردانشاه را نزدیک امیر آوردند تا او را بدید و آنچه رفته بود و کرده بودند بازگفتند، و بازگشت سویِ والده.

و سخت کودک بود امیر مردانشاه، چون سیزده ساله بود. پس از آن به‌مدّتی بزرگ در اوائل سنهٔ ثَلاٰثِینَ وَ اَرْبَعَمِائة[۴۳۰] دختر سالارِ بگتغدی را به‌پردهٔ این پادشاه‌زاده آوردند و سخت کودک بود و به‌هم نشاندند و عروسی کردند که کس مانند آن یاد نداشت که تکلّفهای هول[5] فرمود امیر، که این فرزند را سخت دوست داشت، و مادرش محتشم بود. و از بومنصورِ مستوفی شنودم گفت چندین روز با چندین شاگرد مشغول بودم تا جهاز را نسخت کردند، ده‌بار هزار هزار درم بود. و من که بوالفضلم پس از مرگِ سلطان مسعود و امیر مردانشاه، رضی‌الله عنهما، آن نسخت دیدم به‌تعجب بماندم که خودکسی آن تواند ساخت. یک دو چیز بگویم: چهار تاج زرّین مرصّع به جواهر و بیست طبق زرّین، میوهٔ آن انواع جواهر؛ و بیست دوکدان زرّین، جواهر درو نشانده، و جاروب زرّین و ریشه‌ها مروارید بسته؛ از این چیزی چند باز نمودم و کفایت باشد و بتوان دانست از این معنی که چیزهایِ دیگر

۱- **تا راست... داده شد:** تا درست شد (بگتغدی قبول کرد) و دست دادند و پیمان بر زبان آوردند.

۲- **هم اکنون... گرفت:** در وقت مشغول تدارک مقدّمات کار شد. ۳- **دمامه‌زن:** نقاره‌زن، نقاره‌چی.

۴- **موشّح:** آراسته، در نشانده. ۵- **هول:** اینجا یعنی بسیار زیاد، هولناک.

چه بوده است!

ذکر وحشتی که افتاد میان امیر مسعود، رضی‌الله عنه، و بغراخان و فرستادنِ امیر بوصادقِ تبّانی را، رحمه‌الله، به رسالت سویِ کاشغر و طراز تا آن وحشت به‌توسُّطِ ارسلان‌خان برخاست

و بیاورده‌ام در روزگارِ امیرِ ماضی، رضی‌الله عنه، که بُغراخان در روزگارِ پدرش - و آنگاه او را لقب یغان‌تگین بود - به‌بلخ آمد که به‌غزنین آید، به‌حکمِ آنکه داماد بود به‌حرّه زینب دخترِ امیر ماضی، رضی‌الله عنه، که به‌نامِ او شده بود، تا به‌معونتِ ما بخارا و سمرقند و آن نواحی از علی‌تگین بستاند، چنانکه از ما امید یافته بود. و جواب یافت که «باز باید گشت و دست یکی کرد که ما قصدِ سومنات داریم، چون از آن فارغ شویم و شما نیز خانیِ ترکستان بگرفتید آنگاه تدبیرِ این ساخته آید.» و بازگشتنِ یغان‌تگین متوحّش‌گونه از بلخ و پس ازآن بازآمدنِ ما از غزو، و گرفتنِ ایشان خانی و آمدن به‌جنگِ علی‌تگین، چون برادرش طغان‌خان برافتاد، و فرستادن از اینجا فقیه بوبکرِ حصیری را به‌مرو و جنگها که رفت و به‌صلح که بازگشتند، که نخواست ارسلان‌خان که برادرش بُغراخان مجاورِ ما باشد. و نومیدی که افزود بغراخان را، چنانکه در بابی مفرد درین تصنیف بیامده است. و پس ازآن فرا نرفت[1] که حرّه زینب را فرستاده آمدی، که امیر محمودگذشته شد و امیر مسعود به‌تختِ ملک نشست. و قدِرخان پس به‌یک سال گذشته شد، ارسلان‌خان که ولیّ عهد بود خانِ ترکستان گشت، و ولایتِ طراز و سپیجاب و آن نواحی جمله به بغراخان برادرش داد و وی را این لقب نهاد و میان ایشان به‌ظاهر نیک و به باطن بد بود.

امیر مسعود، چنانکه باز نموده‌ام پیش از این، خواجه بوالقاسمِ حصیری را و قاضی بوطاهرِ تبّانی را - خویشِ این امام بوصادقِ تبّانی - به‌رسولی فرستاد نزدیکِ ارسلان‌خان و بغراخان تا عقد و عهد تازه کرده آید. و ایشان برفتند و مدّتی دراز بماندند تا کار راست شد و بر مراد بازگشتند با یک خاتون، دخترِ قدرخان، که نامزدِ سلطان مسعود بود؛ و دیگر خاتون، دخترِ ارسلان‌خان که نامزدِ امیر مودود بود. و این خاتون که نامزدِ امیر مودود بود در راه گذشته شد و قاضیِ تبّانی به‌پروان رسیده بود فرمان یافت و بوالقاسم با خَدَم و مهد به‌غزنین آمد و آن عروسی کرده شد. بغراخان با رسولانِ ما حاجبی را به‌رسولی فرستاده بود

۱- **فرا نرفت:** پیش نیامد، میسّر نشد.

با دانشمندی و درخواسته تا حرّه زینب را فرستاده آید، و ارسلان‌خان درین باب سخن گفته؛ و گسیل خواستند کرد امّا به‌گوشِ امیر رسانیدند که بغراخان سخنِ ناهموار گفته است به‌حدیثِ میراث که «زینب‌را نصیب است[1] به‌حکمِ خواهری و برادری». امیر ازین حدیث سخت بیازرد و رسولِ بغراخان را بی‌قضاءِ حاجت بازگردانید، با وعدهٔ خوب و میعادی. و به‌ارسلان‌خان شکایت‌نامه نبشت و درین خام‌طمعی سخن گفت؛ و ارسلان‌خان با برادر عتاب کرد تا چرا چنین سخن یاوه نا اندیشیده گفت. بغراخان نیک بیازرد و تمام از دست بشد چنانکه دشمنِ به‌حقیقت گشت هم برادر را و هم ما را. و حال بدان منزلت رسید که چون سلجوقیان به‌خراسان آمدند و بگتغدی را بشکستند و آن خبر به‌ترکستان رسید، مُنهیان بازنمودند که بغراخان شماتت کرده بود و شادمانگی نموده: یکی آنکه با ما بد بود و دیگر آنکه طغرل دوست و برکشیدهٔ وی بود و در نهان ایشان را اِغرا کرد و قوی‌دل گردانید و گفت که جنگ باید کرد، که چندان مردم که خواهند، از خانیان بر شبه ترکمانان[2] بفرستد. و امیر به تازه‌گشتنِ این اخبار سخت غمناک شد، که نه خُرد حدیثی بود این.

پس کفشگری را به‌گذرِ آموی بگرفتند متَّهم گونه و مطالبت کردند[3]، مُقرّ آمد که جاسوسِ بغراخان است و نزدیکِ ترکمانان می‌رود و نامه‌ها دارد سویِ ایشان و جایی پنهان کرده است. او را به‌درگاه فرستادند و استادم بونصر با وی خالی کرد و احوال تفحُّص کرد. او معترف شد و آلتِ کفشدوزان از توبره بیرون کرد، و میانِ چوبها تهی کرده بودند و ملطَّفه‌هایِ خُرد آنجا نهاده پس به‌تراشهٔ چوب آن را استوار کرده و رنگِ چوب‌گون کرده تا به‌جای نیارند. و گفت این، بغراخان پیشِ خویش کرده است. مرد را پوشیده به‌جایی بنشاند و ملطَّفه‌ها را نزدیکِ امیر برد، همه نشانِ طَمغا[4] داشت و به‌طغرل و داود و یبغو و ینالیان بود، اغرایِ تمام کرده بود و کارِ ما را در چشم و دل ایشان سبک کرده و گفته که پای افشارید و هرچند مردم بباید، بخواهید تا بفرستم. امیر از این سخت در خط شد[5] و گفت نامه باید نبشت سویِ ارسلان‌خان و رسولِ مسرع باید فرستاد و این ملطَّفه‌ها بفرستاد و گفت که این

۱- **نصیب است:** یعنی از مملکت پدری.
۲- **بر شبه ترکمانان:** با هیأت ترکمانان (تا مسعود متوجّه این همدستی نشود).
۳- **مطالبت کردند:** شکنجه و استنطاق کردند.
۴- **طَمغا:** مهری که با مرکب سرخ می‌زدند و ویژهٔ خانان ترک بوده است.
۵- **در خط شد:** حالت عصبانیت به خود گرفت، ناراحت شد.

نیکو نباشد که چنین رَوَد و خان رضا دهد. بونصر گفت زندگانیِ خداوند دراز باد، ترکان ما را هرگز دوست ندارند، و بسیار بار از امیر محمود شنودم که گفتی «این مقاربت با ما ترکان از ضرورت می‌کنند، و هرگاه که دست یابند هیچ ابقا و مجاملت نکنند». و صواب آن است که این جاسوس را به‌هندوستان فرستاده آید تا شهربند باشد، کاری می‌کند. و این ملطّفه‌ها را به مُهر جایی نهاده باید، آنگاه رسول رود نزدیکِ ارسلان‌خان و بغراخان چنانکه به‌تلطُّف سخن گفته آید، تا مکاشفت برخیزد به‌توسُّط ارسلان‌خان؛ و فسادی دیگر نکندبغراخان. امیر گفت «سخت صواب می‌گویی». ملطّفه‌ها مهر کرد و نهاده آمد و جاسوس را صد دینار داد، استادم گفت «جانت بخواستیم[1]، به‌لوهور رو و آنجا کفش می‌دوز.» مرد را آنجا بردند.

و امیر و وزیر و بونصرِ مشکان بنشستند خالی، و اختیار درین رسولی بر اِمام بوصادقِ تبّانی افتاد، به‌حکمِ آنکه بوطاهر خویشاوندش بوده بود در میان کار. و وی را بخواند و بنواخت و گفت: «این یک رسولی بکن چون بازآیی قضایِ نشابور به‌تو دادیم[2]، آنجا رو». و وی بساخت و با تجمُّلی افزونِ ده‌هزار دینار برفت از غزنین روزِ سه‌شنبه هفتمِ ذوالقعده سنهٔ ثمان و عشرین[۲۸]. و یک سال و نیم درین رنج بود و مناظره کرد، چنانکه بغراخان گفت «همه مناظره و کارِ بوحنیفه می‌آرد[3]». و همگان اقرار دادند که چنین مرد ندیده‌اند به‌راستی و امانت. و عهدها استوار کرد، پس از مناظرهٔ بسیار که رفت، و الزام کرد همگان را به‌جهتِ دوستی. و منهیان همه باز نمودند و امیر بر آن واقف گشت و چند دفعت خواجهٔ بزرگ و بونصر را گفت: «نه به‌غلط پدرِ ما این مرد را نگاه می‌داشت.» و این امام بازگشت و والی جِرم او را بگرفت در راه و هرچه داشت بستد، که والیانِ کوه سر برآورده بودند[4]. و به‌حیلت از دستِ آن مفسدان بجست که بیمِ جان بود و به‌غزنین آمد و در سنهٔ ثَلٰثین وَ اَرْبَعَمائه[۴۳۰] آنجا رسید، راست در آن وقت که ما حرکت خواستیم کرد سویِ بلخ به‌ده روز پیش. و از سلطان از حدّ و وصف گذشته نواخت یافت و بر لفظِ امیر رفت که «هرچه تو را از دزدان زیان شده است همه به‌تو بازداده آید و زیادت ازآن، و قضاءِ نشابور که گفته‌ایم.»

۱- **جانت بخواستیم:** ترا به جان امان خواستیم، از مرگ نجاتت دادیم (با خواهش از سلطان).

۲- **دادیم:** خواهیم داد، ماضی به جای مستقبل محقّق‌الوقوع.

۳- **همه... می‌آرد:** روش او، شیوهٔ بحث و گفتگوی او به ابوحنیفه شبیه است.

۴- **که والیان... برآورده بودند:** که والیان ما در منطقهٔ کوهستانی جرم سر به شورش برداشته بودند.

و روز آدینه پیش از نماز، یازدهم ذوالقعده، امیر به‌شکار رفت، و استادم و همه قوم با وی بودند، به‌دشت رخامَرغ، و کار نیکو رفت و بسیار شکاری یافتند از انواع. و به کوشکِ نو بازآمد روز یکشنبه بیست‌ویکم این ماه.

و روز یکشنبه چهارمِ ذوالحجّه به‌جشنِ مهرگان نشست و از آفاقِ مملکت هدیه‌ها که ساخته بودند پیشکش را در آن وقت بیاوردند، و اولیا و حشم نیز بسیار چیز آوردند. و شعرا شعر خواندند و صِلت یافتند، که این، خداوند می‌خواست و برآن صلتهایِ شگرف می‌فرمود. و آن قصائد ننبشتم؛ و اگر طاعنی گوید چرا ازآنِ امیر محمود، رضی‌الله عنه، بیاورده است و ازآنِ امیر مسعود، رضی‌الله عنه، نیاورده؟ جواب آن است که این روزگار به‌ما نزدیکتر است و اگر آن همه قصائد آورده شدی سخت دراز گشتی، و معلوم است که در جشنها بر چه نمط گویند. و پس از شعر به‌سرِ نشاط و شراب رفت و روزی خرّم به‌پایان آمد.

و روزِ شنبه عیدِ اضحی کردند با تکلّف، و کارها رفت این روز از تعبیهٔ لشکر و پیاده و سوار به‌درگاه بودن و آلت و زینت بی‌اندازه اظهار کردن، که رسولانِ ارسلان‌خان و بغراخان و لشکرخان والی سگنان آمده بودند، و خوانهایِ با تکلّف نهادند و شراب خوردند.

و روز دیگر امیر مودود را خلعت دادند، خلعتی که چنان نیافته بود، که در آن کوس و علامتها و دهل و دبدبه بود. و ولایتِ بلخ او را فرمود و منشور داد. و وی برین جمله به‌خانه باز شد و همهٔ بزرگان و اولیا و حشم به‌فرمانِ سلطان نزدیکِ او رفتند ـ و به‌سرای ارسلانِ جاذب می‌بود ـ و سخت بسزا حقّ گزاردند چنانکه به‌هیچ وقت چنان نگزارده بودند.

و سدیگر روزِ عید پس از بار خالی کرد و وزیر و سپاه‌سالار و عارض و استادم و حاجبان بگتغدی و بوالنّضر را بازگرفت و سخن رفت در بابِ حرکتِ امیر تا بر کدام جانب صوابتر است. این قوم گفتند خداوند آنچه اندیشیده است با بندگان بگوید، که صواب آن باشد که رای عالی بیند، تا بندگان آنچه دانند بگویند. امیر گفت مرا امسال که به‌بُست آن نالانی افتاد پس از حادثهٔ آب[1]، نذر کردم که اگر ایزد، عزَّ ذِکْرُه، شفا ارزانی دارد بر جانبِ هندوستان روم تا قلعتِ هانسی را گشاده آید. و از آن وقت باز که به‌ناکام از آنجا بازگشتم به‌ضرورت، چه نالانی افتاد و باز بایست گشت، غصّه در دل دارم و به‌دلِ من مانده است، و مسافت دور نیست؛ عزیمت را برآن مصمّم کرده‌ام که فرزند مودود را به‌بلخ فرستم و

۱- **حادثهٔ آب**: اشاره به واقعهٔ افتادن امیر در آب هیرمند است.

خواجه و سپاه‌سالار با وی روند با لشکرهایِ تمام؛ و حاجب سباشی به‌مرو است با لشکری قوی چنانکه ترکمانان زهره نمی‌دارند که به آبادانیها درآیند. و سوری نیز به‌نشابور است با فوجی مردم؛ و به‌طوس و قهستان و هرات و غرجستان و دیگر شهرها شحنه تمام است، نباشد در خراسان فتنه‌یی و نرود فسادی، و گر رود شما همه به‌یکدیگر نزدیک آیید و سخت زود در توان یافت. و پسرانِ علی‌تگین بیارامیدند به‌مواضعت، و عبدالسّلام نزدیکِ ایشان است و عهدها استوارتر می‌کند. و چنانکه بوسهلِ حمدوی نبشته است پسرِ کاکو را بس قوّتی نیست و از مردمِ او هیچ کاری نیاید و ترکمانان بر گفتارِ وی اعتمادی نمی‌کنند، نباشد آنجا خللی. من باری این نذر از گردن بیفگنم و پس از آنکه قلعتِ هانسی گشاده آید هیچ شغلی دیگر پیش نگیریم و بازگردیم، چنانکه پیش از نوروز به مدّتی به‌غزنین بازرسیم. و ما این اندیشیده‌ایم و ناچار این اندیشه را امضا[1] باید کرد. اکنون آنچه شما درین دانید بی‌مُحابا باز گویید.

وزیر در حاضران نگریست، گفت چه گویید درین که خداوند می‌گوید؟ سپاه‌سالار گفت «من و مانندِ من که خداوندانِ شمشیراَند فرمانِ سلطان نگاه داریم و هرکجا فرماید برویم و جان فدا کنیم. عیب و هنرِ این کارها خواجهٔ بزرگ داند که در میانِ مُهمّات مُلک است و آنچه او خوانَد و شنوَد و داند و بیند ما نتوانیم دانست، و این شغلِ وزیران است نه پیشهٔ ما». و روی به‌حجّاب کرد و گفت شما همین می‌گویید که من گفتم؟ گفتند: گوییم. وزیر، عارض و بونصر را گفت سپاه‌سالار و حاجبان این کار در گردنِ من کردند و خویشتن را بِدور انداختند، شما چه گویید؟ عارض مردی کم‌سخن بود گفت معلوم است که چیست، من از آن زاستر ندانم شد؛ و چنان گران است شغلِ عرض که ازآن به‌هیچ کاری نباید پرداخت. بونصرمشکان گفت این کار چنان که می‌نماید درگردن خواجهٔ بزرگ افتاد، سخن جزم بباید گفت که خداوند چنین می‌فرماید. که من بنده نیز آنچه دانم بگویم؛ و به‌نعمتِ سلطان[2] که هیچ مداهنت نکنم. وزیر گفت «من به‌هیچ حال روا ندارم که خداوند به‌هندوستان رود، چه صواب آن است که به‌بلخ رود و به‌بلخ هم مُقام نکند و تا مرو برود، تا خراسان به‌دست آید و ری و جبال مضبوط شود. و نذر وفا توان کرد[3]؛ و اگر مراد گشادنِ هانسی است سالارِ غازیان و لشکرِ لوهور و حاجبی

۱- **امضا:** تأیید و اجرا.   ۲- **به نعمت سلطان:** سوگند به نان و نمک سلطان.

۳- **نذر وفا توان کرد:** نذر را وقت دیگری هم می‌شود اداکرد.

که از درگاه نامزد شود آن کار را بسنده باشد، هم آن مراد به‌جای آید و هم خراسان برجای بماند. اگرخداوند به‌خراسان نرود و ترکمانان یک ناحیت بگیرند، یک ناحیت نه اگر یک دیه بگیرند و آن کنند که عادتِ ایشان است از مُثله کردن و کشتن و سوختن، دَه غزوِ هانسی برابرِ آن نرسد[1]. شدن به آمل و آمدنِ این بلا بار آورد، این رفتنِ به‌هندوستان بتر از آن است. آنچه مقدار دانشِ بنده است باز نمود و از گردنِ خویش بیرون کرد، رایِ عالی برتر است.» استادم گفت من همین‌گویم و نکته‌یی برین زیادت دارم: اگر خداوند بیند پوشیده کسان گمارد تا از لشکری و رعیّت و وضیع و شریف پرسند که حالِ خراسان و خوارزم و ری و جبال در اضطراب بر آن جمله است که هست، و سلطان به‌هانسی می‌رود، صواب است یا ناصواب؟ تا چه گویند، که بنده چنان داند که همگان گویند ناصواب است. بندگان سخن فراخ می‌گویند که دستوری داده است، و فرمان خداوند را باشد.

امیرگفت: مرا مقرّر است‌دوستداری‌و مناصحتِ شما. و این‌نذر است که در گردنِ من آمده است و به تن خویش خواهم کرد. و اگربسیار خلل افتد در خراسان روا دارم که جانبِ ایزد، عزَّ ذِکْرُه، نگاه داشته باشم، که خدای تعالی این همه راست کند. وزیر گفت: «چون حال برین جمله است، آنچه جهدِ آدمی است به‌جای آورده آید. امید است که درین غیبت خللی نیفتد.» و بازگشتند. و دیگر قوم همچنان خدمت کردند و بازگشتند. چون بیرون آمدند جایی خالی بنشستند و گفتند این خداوند را استبدادی است از حدّ و اندازه‌گذشته، و گشاده‌تر ازین‌نتوان گفت؛ و مُحال باشد سخن‌گفتن که بی‌ادبی‌باشد، و آنچه از ایزد، عزَّ ذِکْرُه، تقدیر کرده شده است دیده آید.و بپراگندند.

و روز پنجشنبه نیمهٔ ذی‌الحجّه سپاه‌سالار علی را خلعت پوشانیدند سخت فاخر و پیش آمد و خدمت کرد و امیر وی را بستود و بنواخت و گفت اعتمادِ فرزند و وزیر و لشکر بر تو مقصور است[2]. خواجه با شما آید و او خلیفت ماست، تدبیرِ راست و مال لشکر ساختن بدوست، و کارِ لشکر و جنگ کشیدن به‌تو[3]، مثالهایِ او را نگاه می‌باید داشت و همگان را

۱- **دَه غزو... نرسد:** ثواب ده غزو هانسی هم نمی‌تواند با زیان حملهٔ ترکمانان به یک ده برابری کند.

۲- **بر تو مقصور است:** منحصر به توست.

۳- **تدبیر... به تو:** مدیر درستِ همهٔ امور و تدارکات مالی لشکر به عهدهٔ خواجه و فرماندهی و مدیریت جنگ با تو است. فعل جملهٔ اخیر «لشکر کشیدن» است، که میان دو جزء آن با کلمهٔ «و جنگ» فاصله افتاده است.

دست و دل و رای یکی باید کرد تا در غیبتِ ما خلل نیفتد. سپاه‌سالار زمین بوسه داد و گفت: «بنده را جانی است، پیش فرمانهای خداوند دارد». و بازگشت.

و روز شنبه هفدهمِ این ماه وزیر را خلعت دادند. خلعتی سخت فاخر بدانچه قانون[1] بود و بسیار زیادت، که دلِ وی را در هر بابی نگاه می‌داشت زیرا که مقرَّر بود که مدارِ کار بر وی خواهد بود در غیبت سلطان. و چون پیش آمد امیر گفت: مبارک باد خلعت، و اعتمادِ ما اندرین شدنِ به هندوستان، بعد فَضلِ اللهِ تَعالی، بر خواجه است. و نذر است و آن را وفا خواهیم کرد. نخست فرزند را و پس سپاه‌سالار را و جملهٔ حشم را که می‌مانند به‌وی سپردیم و همگان را بر مثال وی کار باید کرد. گفت: «بنده و فرمان‌بُردارم و آنچه شرطِ بندگی است به‌جای آرم» و بازگشت، و وی را سخت نیکو حقّ گزاردند.

و روزِ دوشنبه نوزدهمِ ذوالحجّه امیر پگاه برنشست و به‌صحرای باغِ پیروزی بایستاد تا لشکر فوج‌فوج بگذشت. و پس ازآن نزدیکِ نماز پیشین این سه بزرگ: فرزند و وزیر و سپاه‌سالار، پیاده شدند و رسمِ خدمت به‌جای آوردند و برفتند. و خواجه بونصرِ نوکی را استادم نامزد کرد به‌فرمان[2] و با وزیر برفت اِنهی را.

و روزِ پنجشنبه هشت روز باقی مانده از ذوالحجّه امیر، رضی‌الله عنه، از غزنی برفت بر راه کابل تا به‌هندوستان روَد غزو هانسی را. و ده روز به کابل مقام کرد.

تاریخَ سَنَة تِسْعَ وَ عِشرِینَ وَ أَرْبَعَمِائه

غرّهٔ محرَّم روز شنبه بود. و پنجشنبه ششم این ماه از کابل برفت. و روز شنبه هشتم این ماه نامه‌ها رسید از خراسان و ری همه مهم، و امیر البتّه بدان التفات نکرد. استادم را گفت نامه بنویس به‌وزیر و این نامه‌ها درجِ آن نِه تا برآن واقف گردد و آنچه واجب است در هر بابی به‌جای آرد، که ما سرِ این نداریم[3].

و روز سه‌شنبه پنج روز مانده از محرَّم امیر به‌جَیْلَم رسید و بر کرانِ آب نزدیکِ دینارکوته فرود آمد. و عارضه‌یی افتادش از نالانی و چهارده روز در آن بماند، چنانکه بار نداد و از شراب توبه کرد و فرمود تا هر شرابی که در شرابخانه برداشته بودند در رودِ جیلم ریختند

۱- **قانون:** قاعده و رسم. ۲- **به فرمان:** به فرمان سلطان.

۳- **ما سر این نداریم:** ما را بدان کاری نیست (بسیار جای شگفتی است که مسائلی به این مهمّی برای سلطان اهمّیتی نداشته باشد!).

و آلات ملاهیِ وی بشکستند، و هیچ‌کس را زهره نبود که شراب آشکارا خوردی که جَنباشیان و محتسبان گماشته بود و این کار را سخت گرفته. و بوسعیدِ مشرف را به‌مهمّی نزدیک جنکی‌هندو فرستاد به‌قلعتش، و کس برآن واقف نگشت. و هنوز به‌جیلم بودیم که خبرِ رایِ بزرگ و احوالِ رای کشمیر رسید. و اینجا بودیم که خبر رسید که رایِ کشمیر درگذشت.

و روز شنبه چهاردهم صفر امیر بِهْ شده بود، بار داد. و سه‌شنبه هفدهم این ماه از جَیْلَم برفت و روز چهارشنبه نهمِ ربیع‌الاوّل به‌قلعتِ هانسی رسید. و به‌پایِ قلعت لشکرگاه زدند و آن‌را درپیچیدند و هر روز پیوسته جنگ بود، جنگی که از آن صعب‌تر نباشد، که قلعتیان هول کوشش کردند و هیچ تقصیر نکردند. و لشکرِ منصور خاصّه غلامانِ سرایی داد بدادند، و قلعت همچنین عروس بر کار بود[1]. و آخر سُمج گرفتند پنج جای و دیوار فرود آوردند و به‌شمشیر آن قلعت بستدند روز یکشنبه ده روز مانده از ماهِ ربیع‌الاوّل، و برهمنان را با دیگر مردمِ جنگی همه را بکشتند و زنان و فرزندانِ ایشان را برده کردند و آنچه بود از نعمت به لشکر افتاد. و این قلعه را از هندوستان قَلعةالعَذراء نام بود، یعنی دوشیزه، که به‌هیچ روزگار کس آن را نتوانسته بود ستدن.

و از آنجا بازگشت آمد[2] روزِ شنبه چهار روز مانده از این ماه، و به‌غزنین رسید روزِ یکشنبه سیومِ جمادی‌الاولی، و از درهٔ سکاوند بیرون آمد، و چندان برف بود در صحرا که کس اندازه ندانست. و از پیشتر نامه رفته بود به‌بوعلیِ کوتوال تا حشَر بیرون کند و راه بروبند، و کرده بودند، که اگر بِنَه‌روفته بودندی ممکن نبودی که کسی بتوانستی رفت؛ و راست به‌کوچه مانست از رباطِ محمّد سلمان تا شهر. و در آن سه روز که نزدیکِ شهر آمدیم پیوسته برف می‌بارید. و امیر سعید و کوتوال و رئیس و دیگران تا به دومنزل استقبال کردند. و امیر به‌کوشکِ کهنِ محمودی فرود آمد و یک هفته بود چندان که کوشکِ نو را جامه افگندند و آذینها بستند، پس از آنجا بازآمد. و بنه‌ها و عزیزان و خداوندزادگان که به‌قلعتهایِ سپنج[3] بودند به‌غزنین‌بازآمدند. و تا خدمتِ این دولتِ بزرگ می‌کردم سختی از

۱- **همچنین عروس بر کار بود:** همچنان آراسته و دست نخورده مثل عروس بر جای بود.

۲- **بازگشت آمد:** بازگشت، برگشت.

۳- **قلعتهای سپنج:** قلعه‌های امن و با امکانات و لوازم برای اقامت موقّت یک گروه. از این جمله پیداست که مسعود قبل از لشکرکشی به هند اهل و عیال و خاندان خود را به این قلعه‌های امن فرستاده بوده است.

زمستانْ این سال دیدم به‌غزنین، اکنون خود فرسوده گشتم که بیست سال است که اینجا ام، و به‌فرّ دولتِ سلطان معظّم ابراهیم‌بن ناصرِ دین‌الله خَلَّدَ اللهُ سُلطانَه، اِنْ شاءَ الله که به‌قانونِ اوّل باز رسد[1].

و روز سه‌شنبه چهار روز باقی‌مانده از جمادی‌الاولی امیر به‌جشنِ نوروز نشست، و دادِ این روز بدادند کهتران به‌آوردن هدیّه‌ها، و امیر هم داد بداد به‌نگاهداشتِ رسم. و نشاطِ شراب رفت سخت بسزا، که از توبهٔ جَیلمی[2] تا این روز نخورده بود.

و روز سه‌شنبه سیومِ جمادی‌الآخر نامه‌ها رسید از خراسان و ری سخت مهم. و درین غیبتْ ترکمانان در دلِ زمستان بیامده بودند و طالقان و فاریاب غارت کرده و آسیب به‌جایهای دیگر رسیده، که لشکرهایِ منصور را ممکن نشد که در چنان وقتی حرکت کردندی. و بدین رفتن سلطان به هانسی بسیار خللها افتاده‌بود از حدّ گذشته، و ری خودحصارشده‌بود. و امیر، رضی‌الله عنه، پشیمان شد از رفتنِ به هندوستان و سودنداشت، و با قضایِ ایزدی کس برنتواند آمد. و جوابها فرمود که دل قوی باید داشت که چون هوا خوش شد رایتِ عالی را حرکت خواهد بود.

روز شنبه نیمهٔ این ماه امیر مودود و سپاه‌سالار علی از بلخ به‌غزنین آمدند و وزیر به‌فرمان آنجا ماند که بسیار شغل فریضه داشت.

و روز چهارشنبه سیّمِ رجب امیر عبدالرّزاق خلعتِ امیری ولایتِ پَرشَوَر پوشید و رسمِ او کردند[3]. و ده غلامش را سیاه دادند[4] به‌حاجبی. و شغلِ کدخدایی به‌سهلِ عبدالملک‌دادند و خلعت یافت؛ و مرد سخت کافی بود، از چاکرزادگان احمدِ میکائیل و مدّتی دراز شاگردیِ بوسهلِ حمدوی کرده. و روز سه‌شنبه نهم این ماه سوی پَرشَوَر رفت این امیر بس به آرایش، و غلامی دویست داشت.

و دیگر روز نامه رسید از نشابور که بوسهلِ حمدوی اینجا آمد، که به‌ری نتوانست بود چون تاش فرّاش کشته شد. و چندان از اعیان بگرفتند و مدّتی دراز وی به‌حصار شد و

۱- **به قانونِ اوّل باز رسد:** یعنی غزنین، که در سطر قبل از آن به «اینجا» یادکرده است. احتمال اینکه «باز رسد» به خود بیهقی بازگردد، با التفات از متکلّم به غایب، با توجّه به قراین درون متنی وجهی ندارد.

۲- **توبهٔ جَیلمی:** توبه‌ای که در جیلم کرده و تصمیم گرفته بود شراب نخورد؛ به شرحی که گذشت.

۳- **رسمِ او کردند:** به تصدّی او درآوردند، به نام او کردند.　۴- **سیاه دادند:** لباس سیاه حاجبی در پوشانیدند.

ترکمانان مستولی شدند ـ و بیارم این حالها را در بابی مفرد که گفته‌ام که خواهد بود ری و جبال را با بسیار نوادر و عجایب ـ تا فرصت یافت و بگریخت.

و درین وقت که بوسهل به‌نشابور رسید حاجبِ بزرگ سُباشی آنجا بود و ترکمانان به‌مرووبودند و هر دو قوم جنگ را می‌ساختند و از یکدیگر برحذر می‌بودند. و امیر سخت مقصّر می‌دانست حاجب را و بر لفظِ او پیوسته می‌رفت که «او این کار را برنخواهد گزارد، و امیریِ خراسان او را خوش آمده است؛ او را باید خواند و سالاری دیگر باید فرستاد که این جنگ مصاف[1] بکند.» و این بدان می‌گفت که نامه‌های سعیدِ صرّاف، کدخدای و منهیِ لشکر، پیوسته بود و می‌نبشت که «حاجب شراب نخوردی، اکنون سالی است که در کار آمده است و پیوسته می‌خورد و با کنیزکانِ ترکِ ماهروی می‌غلطد و خلوت می‌کند. و به هر وقتی لشکر را سرگردان می‌دارد؛ جایی که هفت من‌گندم به دِرَمی باشد، باشتری هزار، بار که زیادتی دارد غلّه بار کند و لشکر را جایی کشد که منی نان به درمی باشد، و گوید احتیاط می‌کنم، و غلّه به لشکر فروشد[2] و مالی عظیم بدو رسد، چنانکه مالِ لشکر بدین بهانه سویِ او می‌شود.» و امیرناچار ازین تنگدل می‌شد. و آن نه‌چنان بود که می‌گفتند، که سباشی نیک احتیاط می‌کرد چنانکه ترکمانان او را سباشی جادو می‌گفتند؛ و چون استبطاء[3] او و عتابِ امیر از حد بگذشت حاجب نیز مضطر شد تا جنگ کرده آمد، چنانکه بیارم. و ایزد، عزّوجل، علم غیب به کس ندهد، چون قضا کرده بود که خراسان از دستِ ما بشود و کارِ این قوم بدین منزلت رسد که رسید، ناچار همه تدبیرها خطا می‌افتاد، و با قضا برنتوان آمد.

پس روزِ چهارشنبه دوازدهمِ ماه رجب بوسهلِ پرده‌دار، معتمدِ حاجب سباشی، به سه روز[4] از راهِ غور به‌غزنین آمد، استادم در وقت نامه از وی بستَد و پیش بُرد و عرضه کرد. و نبشته بود که «دلِ خداوند بر بنده گران کرده‌اند از بس مُحال که نبشته‌اند، و بنده نصیحت قبول کرده است تا این غایت چنانکه معتمدان را مقرّر است. و در وقت که فرمان رسید بر

۱- **جنگ مصاف:** جنگ منظّم و با تعبیه و آرایش نظامی و برابر با آداب و آیین، بر خلاف جنگهای پراکنده و نامنظم.

۲- **جایی که... فروشد:** حاجب سباشی از جایی که هفت من گندم به یک درم بوده، هزار شتر غله بار می‌کرده و با لشکریان خود به جایی می‌برده که در آن‌جا یک من نان به یک درم بوده و در آنجا این غله را به لشکریان می‌فروخته است. ۳- **استبطاء**، مصدر باب استفعال از «بطی»، یعنی کندی و کاهلی در کار.

۴- **به سه روز:** برای سه روز توقّف در غزنه، بنا به چند سطر بعد.

دستِ خیلتاش‌که جنگ مَصاف باید کرد بنده از نشابور بخواست رفت سویِ سرخس تا جنگ کرده آید، امّا بندگان بوسهلِ حمدوی و صاحبِ دیوان سوری گفتند: «صواب نیست، مایه نگاه می‌باید داشت و سود طلب می‌کرد[۱]، که چون کار به‌شمشیر رسد در روز برگزارده آید[۲] و نتوان دانست که چون باشد.» و قاضی صاعد و پیرانِ نشابور همین دیدند. بنده از ملامت ترسید و ازیشان محضری خواست، عَقد کردند و همگان خطهایِ خویش برآن نبشتند، و بنده فرستاد تا رای عالی برآن واقف گردد. و بنده منتظر جواب است، جوابی جزم، که جنگ مصاف می‌بباید کرد یا نه؟ تا برآن کار کند. و این معتمدِ خویش را، بوسهل، بدین مهم فرستاد. و با وی نهاده است که از راهِ غور به‌پانزده روز به‌غزنین آید و سه روز بباشد و به‌پانزده روز به‌نشابور بازآید. و چون وی باز رسد و بنده را به‌کاری دارند[۳]، برحسبِ فرمان کار کند، ان‌شاء الله عزّوجل.»

این نامه را امیر بخواند و بر محضر واقف گشت و بوسهل را پیش خواند و با وی از چاشتگاه تا نمازِ پیشین خالی کرد. و استادم را بخواند و بازپرسید احوال از بوسهل؛ و اوباز می‌گفت احوال ترکمانانِ سلجوقیان که «ایشان خویشتن بیست و سی پاره کنند[۴]، و بیابان ایشان را پدر و مادر است چنانکه ما را شهرها. و بنده سباشی تا این غایت با ایشان آویخت و طلیعه‌داشت و جنگها بود و سامانِ حال و کارِ ایشان نیک بدانست و مایه نگاه داشت[۵] تا این غایت، تا ایشان در هیچ شهر از خراسان نتوانستند نشست، و جبایت روان است و عُمّالِ خداوند بر کار. و حدیثِ بَوَن و طالقان از کشتن و غارت، یکی در تابستان و یکی در زمستان مغافصه افتاد، که سباشی در رویِ معظمِ ایشان بود و فوجی بگسسته بودند و برفته و مغافصه کاری بکرده، تا بنده[۶] خبر یافت کار تباه شده بود. و ممکن نیست که این لشکر جز به‌مدد رود، که کارِ خوارج دیگر است[۷]. و بوسهلِ حمدوی و سوری و دیگران که خط در محضر نبشتند[۸]، آن راست و درست است که می‌گویند صواب نیست که این

۱- **مایه... کرد:** ضرب المثلی است از بیهقی، به این معنی که اصل و سرمایه را باید حفظ کرد آنگاه متوقّع سود بود.	۲- **در روز برگزارده آید:** طیّ یک روزگار یکسره خواهد شد.

۳- **بنده را به کاری دارند:** مرا به انجام کاری مأموریت دهند.

۴- **بیست و سی پاره کنند:** به گروههای بیست سی نفری تقسیم می‌کنند، یعنی جنگ نامنظّم.

۵- **مایه نگاه داشت:** نیروهای خود را برای کمک به سالاران زیردستش نگاه داشت.	۶- **بنده:** سباشی.

۷- **و ممکن نیست... دیگر است:** این لشکر را بدون پشتیبانی و نیروی کمکی نمی‌توان به جنگ ترکمانان فرستاد زیراکار این یاغیان از لون دیگری است.	۸- **خط در محضر نوشتند:** آن استشهاد را امضا کردند.

جنگ مصاف کردن. و رایِ درست آن باشد که خداوند بیند. و بنده منتظر جواب است و ساخته. و اگر یک زخم[1] می‌بباید زد و این جنگ مصاف بکرد، نامه بباید نبشت به خطِّ بونصرِ مشکان و توقیعِ خداوند و در زیر نامه چند سطر به خطِّ عالی، فرمانی جزم که این جنگ بباید کرد؛ که چون این نامه رسید بنده یک روز به نشابور نباشد و در وقت سویِ سرخس و مرو برود و جنگ کرده‌آید، که هیچ عذر نیست و لشکری نیک است و تمام سلاح‌اند و بیستگانیها نقد یافته.»

امیر گفت چه بینی؟ گفت این کارِ بنده نیست و به‌هیچ حال در بابِ جنگ سخن نگوید. سپاه‌سالار اینجاست، اگر با وی رای زده آید سخت صواب باشد. و اگر به خواجه نیز نبشته آید ناصواب نباشد. امیرگفت: بوسهل را اینجا نتوان داشت[2] تا نامه به بلخ رسد و جواب آید، با سپاه‌سالار فردا باز گوییم و امروز و امشب درین اندیشه کنیم. بونصر گفت: «همچنین باید کرد.» و بازگشت و به‌خانه بازآمد سخت اندیشه‌مند، مرا گفت: مسئلتی سخت بزرگ و باریک افتاده است، ندانم تا عاقبتِ این کار چون خواهد بود؟ که ارسلانِ جاذب گُربزی بود و او را یاد نداشتند[3]، با چندان عُدَّت و آلت و لشکر، و خصمان[4] نه‌بدان قوّت و شوکت که امروزاند، و معلوم است و روشن که کارِ جنگ و مکاشَفت میانِ ایشان مدّتی دراز چون پیچیده بود، و امیر محمود تا به‌پوشنگ نرفت و حاجب غازی را با لشکری بدان ساختگی نفرستاد آن مرادگونه حاصل نشد. و کارِ این قوم[5] دیگر است، و سلطان را غرور می‌دهند[6]، و یک آب ریختگی ببود به حدیثِ بگتغدی[7] بدان هولی، از استبدادی که رفت؛ اگر والعیاذ بالله این حاجب را خللی افتد جز آن نمانَد که خداوند را به‌تنِ خویش باید رفت، و حشمت یکبارگی بشود. و من می‌دانم که درین باب چه باید کرد، امّا زهره نمی‌دارم که بگویم، تا خواستِ ایزد، عزَّ ذکرُه، چیست. کارِ ری و جبال چنین شد و لشکر بدان آراستگی زیر و زبر گشت، و حالِ خراسان چنین، و از هر جانب خللی، و خداوندِ جهان شادی‌دوست و خود رأی و

۱- **زخم:** ضربت، ضربهٔ مهلک و قاطع. ۲- **بوسهل را... داشت:** بوسهل پرده‌دار را نمی‌توان در غزنه معطل کرد.

۳- **او را یاد نداشتند:** مانند او کسی یاد نداشت و ندیده بود.

۴- **خصمان:** منظور ترکمانانی است که در زمان محمود به خراسان آورده شده بودند.

۵- **این قوم:** ترکمانان سلجوقی. ۶- **غرور می‌دهند:** می‌فریبند.

۷- **و یک آب ریختگی... بگتغدی:** یک بار به سبب شکست بگتغدی از سلجوقیان (به سال ۴۲۶) بی‌آبرویی پیش آمد.

وزیر متّهم و ترسان. و سالاران بزرگ که بودند همه رایگان برافتادند. و خلیفهٔ این‌عارض لشکررا به توفیر زیر و زبر کرد وخداوند زرقِ او می‌خرد[1]، و ندانم که آخرِ این کار چون‌بوَد. و من‌باری خونِ جگر می‌خورم، و کاشکی زنده نیستمی[2]، که این خللها نمی‌توانم دید.

[پایان مجلّد هشتم]

۱- **و خلیفهٔ... می‌خرد**: نایب عارض با صرفه‌جوییهایی که در باب مستمری لشکریان کرد آنان را آزرد و از هم پاشاند، سلطان هم بر کارهای خلاف و فریبکاری او صحّه می‌گذارد. ۲- زنده نیستمی: زنده نمی‌بودم.

[آغاز مجلّد نهم]

چنین گفت خواجه بوالفضلِ دبیر مصنِّفِ کتاب، که در آن مدّت که سلطان مسعودبن محمود، رحمةالله علیهما، از هندوستان به‌غزنین رسید و آنجا روزی چند مقام بود و سوارِ سالار، بوسهل، بر درگاه در رسید و آنچه رفته بود به‌مشافهه بازگفت و سلطان به‌تمامی برآن واقف گشت و فرمانها فرمود جنگِ مصاف‌کردن را، پسِ روز شنبه بیست‌ویکمِ ماهِ رجب که بوسهل‌رسیده بود و بیاسوده. دیگر روز چون بار بگسست امیر با سپاه‌سالار و استادم خالی کرد؛ تا چاشتگاهِ فراخ درین باب رای زدند و قرار گرفت که سباشی ناچار این جنگ بکند. و سپاه‌سالار بازگشت، و بونصر دوات و کاغذ بخواست و پیشِ امیر این نامه نبشت و امیر، رضی‌الله عنه، دوات و قلم خواست و توقیع کرد و زیرِ نامه فصلی نبشت که «حاجبِ فاضل براین که بونصر نبشته است به‌فرمانِ ما، در مجلسِ ما، اعتماد کند و این جنگ مصاف با خصمان بکند تا آنچه ایزد، عزَّ ذکرُه، تقدیر کرده باشد کرده شود. و امیدواریم که ایزد، عزَّ ذکرُه، نصرت دهد. والسَّلام.»

و امیر بوسهل‌را پیش خواند، و نامه بدو دادند، و گفت: «حاجب را بگوی تا آنچه از احتیاط واجب کند به‌جای باید آورد و هشیار باید بود». وی زمین بوسه داد و بیرون آمد. و پنج هزار درم و پنج پاره جامه صلت بستد و اسبی غوری، و بر راهِ غور بازگشت. و امیر نامه فرمود به‌وزیر درین باب و به اسکدار گسیل کرده آمد. و جواب رسید پس به دو هفته که «صواب و صلاح باشد در آنچه رای خداوند بیند». و سویِ استادم به‌خطِّ خویش مستوره‌یی[1] نبشته بود و سخن سخت گشاده بگفته که «واجب نکردی مطلق بگفتن که این کار بزرگ و

۱- مستوره: سرپوشیده، خصوصی.

درست بِرَدّ باید کرد[1]؛ و نتوان دانست که چون شود، وبه‌حکم‌مشاهدتِ وی می‌بایست بست[2]. اما تیر از کمان برفت؛ و اِنْ شاءَ اللهِ تَعالٰی که همه خیر و خوبی باشد.» و این نامه را بر امیر عرضه کرد.

و روز دوشنبه دو روز مانده از ماه رجب امیر به‌باغِ محمودی رفت، بدان که مدّتی آنجا بباشد. و بنه‌ها را آنجا بردند.

و روز دوشنبه ششمِ شعبان بوالحسنِ عراقی دبیر گذشته شد، رحمةالله علیه. و چنان گفتند که زنان او را دارو دادند، که زنِ مطربه و مَرغَزی[3] را به‌زنی کرده بود. و مرد سخت بدخو بود و باریک‌گیر[4]، ندانم که حال چون باشد. امّا در آن هفته که گذشته شد و من به‌عیادتِ او رفته بودم او را یافتم چون تاری موی گداخته، ولکن سخن هوشیار گفت[5]. و وصیّت بکرد تابوتش به‌مشهدِ علیِ موسی‌الرِّضا، رضوانُ‌اللهِ عَلیه، بردند به‌طوس و آنجا دفن کردند، که مالِ این کار را در حیات‌خود بداده بود و کاریزِ مشهد[6] را که خشک شده بود باز روان کرده و کاروان‌سرایی برآورده و دیهی مستغَلّ سبکْ خراج[7] بر کاروان‌سرای و بر کاریز وقف کرده. و من در سنهٔ اِحدیٰ و ثلٰثین[۳۱] که به‌طوس رفتم با رایتِ منصور، پیش که هزیمت به دندانقان افتاد، و به‌نوقان رفتم و تربتِ رضا را، رضی‌الله عنه، زیارت کردم، گورِ عراقی را دیدم در مسجدِ آنجا که مشهد است در طاقی پنج گز از زمین تا طاق[8]؛ و او را زیارت کردم. و به‌تعجُّب بماندم از حالِ این دنیای فریبنده که در هشت و نه سال این مرد در رسید و بر آسمان جاه رفت و بدین زودی بمرد[9] و ناچیز گشت.

۱- **واجب... باید کرد:** لازم نبود که این کار بزرگ و درست را به طور کلّی رد کنیم.

۲- **به حکم... بست:** باید منتظر تصمیمات سلطان، بنا بر آنچه صلاح بداند، بمانیم.

۳- **مرغزی:** منسوب به مرغه، شهرکی در نزدیکی مرو. ۴- **باریک‌گیر:** بهانه‌گیر، خرده‌گیر، سخت‌گیر.

۵- **سخن هوشیار گفت:** با هوشیاری سخن می‌گفت.

۶- **کاریز مشهد:** غرض قنات سناباد است که قدیمترین قنات شهر مشهد بوده و به قولی جسد حضرت رضا علیه‌السّلام را با آب آن غسل داده‌اند.

۷- **مستغلّ سبک خراج:** زمین غلّه‌خیزی که خراج متعلّق به آن کم بوده است.

۸- **در مسجد... تا طاق:** در مسجدی که در مشهدالرضا (حرم حضرت رضا) وجود دارد، در ایوانی به ارتفاع پنج گز (این مسجد اکنون هم باقی و به مسجد «بالاسر» مشهور است).

۹- **در هشت... بمرد:** در فاصلهٔ هشت نه سال وارد میدان شد، کارش به اوج رسید و بعد هم مرد.

و درین روزگار امیر در کار و اخبار سباشی بپیچید و همه سخن ازین می‌گفت و دل در توکّل بسته و فرموده بود تا بر راهِ غور سواران مرتّب نشانده بودند آوردنِ اخبار را که مهم‌تر باشد.

و تختِ زرّین و بساط و مجلس‌خانه[1] که امیر فرموده بود، و سه سال بدان مشغول بودند، ازین زاستر شد[2] و امیر را بگفتند. فرمود تا در صفّهٔ بزرگِ سرایِ نو بنهند. و بنهادند، و کوشک را بیاراستند. و هرکسی که آن روز آن زینت بدید پس از آن هرچه بدید وی را به‌چشم هیچ ننمود. از آنِ من باری چنین است، از آنِ دیگر ندانم. تخت همه از زر سرخ بود و تمثالها و صورتها چون شاخهای نبات از وی برانگیخته[3] و بسیار جواهر درو نشانده همه قیمتی. و دارافزینها[4] برکشیده همه مکلّل به‌انواعِ گوهر، و شادُروانَکی[5] دیبایِ رومی به‌رویِ تخت پوشیده، و چهار بالش از شوشهٔ زر بافته و ابریشم آگنده مصلّی و بالشت پسِ پشت[6]؛ و چهار بالش دو برین دست و دو برآن دست. و زنجیری زراندود از آسمانْ خانهٔ صفّه[7] آویخته تا نزدیک صفّهٔ تاج[8] و تخت، و تاج را در او بسته؛ و چهار صورت رویین ساخته بر مثالِ مردم، و ایشان راعمودهای انگیخته از تخت استوار کرده[9] چنانکه دستها بیازیده و تاج را نگاه می‌داشتند، و از تاج بر سر رنجی نبود که سلسله‌ها و عمودها آن را استوار می‌داشت و بر زبرِ کلاه پادشاه بود. و این صفّه را همه به‌قالیها و دیباهای رومی به‌زر و بوقلمونِ[10] به‌زر بیاراسته بودند. و سیصد و هشتاد پاره مجلس[11] زرّینه نهاده، هر پاره یک گز درازی، گزی خشکتر پهنا، و بر آن شمامه‌هایِ کافور و نافه‌هایِ مشک و پاره‌های عود و عنبر. و در پیشِ تختِ اعلی پانزده پاره یاقوت رُمّانی و بدخشی و زمرّد و مروارید و پیروزه. و در آن بهاری خانه،

۱- **مجلس خانه:** میز کوچکی که لوازم شراب‌خوری را روی آن می‌گذاشته‌اند.

۲- **ازین زاستر شد:** بیشتر طول کشید. **زاستر:** فراتر.   ۳- **برانگیخته:** برجسته.

۴- **دارافزین / داراوزین:** نرده و شبکه‌ای که کنار تخت، پلّه یا پنجره نصب می‌کردند، محجر.

۵- **شادُروانک:** شادروان کوچک. **شادروان:** پارچهٔ منقّش.

۶- **چهار بالش... پسِ پشت:** چهار بالش از پارچهٔ زربفت و آگنده از ابریشم، برای فرشِ نماز، و بالش در پس پشت.

۷- **آسمان‌خانهٔ صفّه:** سقفِ ایوان.

۸- **صفّهٔ تاج:** ایوان مخصوصی که تاج مجلّل و مکلّل از سقف آن آویخته بود، به طوری که وقتی سلطان بر تخت می‌نشست به نظر می‌رسید که تاج بر سر او نهاده شده است.

۹- **چهار... کرده:** چهار پیکره از فلزّ روی شبیه انسان ساخته و بر روی استوانه‌هایی برآمده از چهار جانب تخت نصب کرده بودند.   ۱۰- **بوقلمون:** نوعی دیبای رومی که هر لحظه به رنگی در می‌آمده است.

۱۱- **مجلس:** مجلس‌خانه، بساط شراب.

خوانی ساخته بودند و به‌میانِ خوان کوشکی از حلوا تا به‌آسمانْ‌خانه؛ و بر او بسیار بره[۱].

امیر، رضی‌الله عنه، از باغِ محمودی بدین کوشکِ نو بازآمد و درین صفّه بر تختِ زرّین بنشست روز سه‌شنبه بیست‌ویکم شعبان،و تاج بر زبرِ کلاهش بود بداشته و قبا پوشیده، دیبایِ لعل به زر، چنانکه جامه اندکی پیدا بود[۲]. و گِردبرگِردِ دارافزینهای صفّه غلامانِ خاصگی بودند با جامه‌هایِ سقلاطونیها[۳] و بغدادیها و سپاهانیها[۴] و کلاههایِ دوشاخ و کمرهایِ زر و معالیق و عمودها از زر به‌دست. و درونِ صفّه بر دستِ راست و چپِ تخت ده غلام بود کلاه چهارپر بر سر نهاده و کمرهای گران همه مرصَّع به‌جواهر و شمشیرها حمایل همه مرصَّع. و در میانِ سرای دو رسته غلام بود، یک رسته نزدیکِ دیوار ایستاده با کلاههایِ چهارپر و تیر به‌دست و شمشیر و شقا و نیم‌لنگ، و یک رسته در میانِ سرای فرود داشته[۵] با کلاههایِ دوشاخ و کمرهایِ گران به‌سیم و معالیق و عمودهای سیمین به‌دست، و این غلامان دو رسته همه با قباهای دیبای ششتری، و اسبان ده به‌ساختِ مرصَّع به‌جواهر داشتند و بیست به‌زرِ ساده. و پنجاه سپرِ زر دیلمان داشتند، از آن ده مرصَّع به‌جواهر. و مرتبه‌داران ایستاده، و بیرون سرای‌پرده بسیار درگاهی ایستاده و حَشَر همه با سلاح.

و بار دادند و ارکانِ دولت و اولیاءِ حَشَم پیش آمدند و بی‌اندازه نثار کردند. و اعیانِ ولایت‌داران و بزرگان را بدان صفّهٔ بزرگ بنشاندند. و امیر تا چاشتگاه بنشست و بر تخت بود تا ندیمان بیامدند و خدمت و نثار کردند. پس برخاست و برنشست و سویِ باغ رفت و جامه بگردانید و سوار بازآمد در خانهٔ بهاری به‌خوان بنشست و بزرگان و ارکان دولت را به‌خوان آوردند. و سماط‌هایِ دیگر کشیده بودند بیرون خانه برین جانب و آن جانب سرای، سرهنگان و خیلتاشان و اصناف لشکر را برآن خوان نشاندند. و نان خوردن گرفتند و مطربان می‌زدند و شراب روان شد چون آبِ جوی چنانکه مستان از خوانها بازگشتند. و امیر به‌شادکامی از خوان برنشست، و آنجا[۶] همچنین مجلس با تکلُّف ساخته بودند،

۱- **به میان... بره:** در وسط سفره قصری از حلوا ساخته بودند (مثل کیکهای امروزی) که ارتفاع آن تا سقف خانهٔ بهاری می‌رسید، و روی آن هم بره‌های فراوان.

۲- **دیبای لعل... پیدا بود:** پارچهٔ دیبا آنقدر زری‌دوزی بود که از متن پارچه اندکی دیده می‌شد.

۳- **سَقلاطون:** نوعی پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده که در بغداد می‌بافته‌اند.

۴- **بغدادیها و سپاهانیها:** سقلاطونهای بغدادی و سپاهانی. ۵- **فرود داشته:** پیاده گماشته بودند.

۶- **آنجا:** ظاهراً درگاه یا باغ.

ندیمان بیامدند و تا نزدیکِ نماز دیگر شراب خوردند، پس بازگشتند.

و درین میانها امیر سخت تنگدل می‌بود و ملتفت به کارِ سباشی و لشکر، که نامه‌ها رسید از نشابور که «چون بوسهلِ پرده‌دار از آنجا بازرسید و حاجب مجلسی کرد و بوسهلِ حمدوی‌و سوری و تنی چند دیگر که آنجا بودند با وی خالی بنشستند و نامهٔ سلطانی عرضه کرد و گفت: فرمان برین جمله رسید و حدیث کوتاه شد و فردا به‌همه حالها بروم تا این کار برگزارده آید چنانکه ایزد، عزَّ ذکره، تقدیر کرده است. و شمایان را اینجا احتیاط باید کرد و آنچه از ری آورده شده است از نقد و جامه، همه جایی استوار بنهید و نتوان دانست که حالها چون گردد، و احتیاط کردن و حزم نگاه‌داشتن هیچ زیان ندارد. گفتند چنین کنیم، و این رفتنِ تو را سخت کارِه‌ایم امّا چون چنین فرمانی رسیده است و حکمِ جزم شده تغافل‌کردن هیچ روی ندارد.

و دیگر روز سباشی حاجب از راهِ نشابور برفت بر جانبِ سرخس با لشکری تمام و آراسته و عُدّت و آلت بسیار. و پس از رفتنِ وی سوری آنچه نقد داشت از مالِ حِمل نشابور و ازآنِ خویش همه جمع کرد و بوسهلِ حمدوی را گفت تو نیز آنچه آورده‌ای مُعَدّ کن تا به‌قلعهٔ میکالی فرستاده آید به‌روستایِ بُست تا اگر فالعیاذ بالله کاری و حالی دیگرگونه باشد این مال به‌دست کس نیفتد. گفت سخت صواب دیده‌ای امّا این رای پوشیده باید داشت. و آنچه هر دو تن داشتند دربستند و سوارانِ جَلد نامزد کردند با آن، پوشیده، چنانکه کس به‌جای نیاورد. و نیمشب گسیل کردند و به‌سلامت به‌قلعه رسیدند و به کوتوال قلعهٔ میکالی سپردند. و معتمدان این دو مهتر با پیاده‌یی پنجاه بر سرِ آن قلعه ببودند. و آنچه ثقلِ نشابور بود، از جامه و فرشِ شادیاخ و سلاح و چیزهای دیگر که ممکن نشد به‌قلعهٔ میکالی فرستادن، سوری مثال داد تا همه در خزانه نهادند، و منتظر بنشستند این دو مهتر تا چه رود. و به‌راهِ سرخس سوارانِ مرتّب نشاندند تا خبری که باشد به‌زودی بیارند.»

از استادم بونصر شنودم گفت «چون این نامه‌ها برسید بر امیر عرضه کردم، که از بوسهل و سوری رسید. مرا گفت که ما شتاب کردیم، ندانیم که کارِ حاجب و لشکر با این مخالفان چون شود. گفتم ان شاء الله که جز خیر و خوبی دیگر هیچ نباشد.» امیر نیز شراب نخورد روز بازپسینِ شعبان که مشغول دل بود. و ملطّفه‌ها رسید از سرخس و مرو که: چون مخالفان شنودند که حاجب از نشابور قصدِ ایشان کرد سخت دل‌مشغول شدند و گفتند کار

این است که پیش آمد[1]. و بنه‌ها را در میانِ بیابانِ مرو فرستادند با سوارانی که نابکارتر[2] بودند، و جریده لشکر بساختند[3] چنانکه به‌طلخاب سرخس پیش آیند و جنگ آنجا کنند، و اگر شکسته شوند به‌تعجیل بروند و بنه‌ها بردارند و سویِ ری کشند، که اگر ایشان را قدم از خراسان بگسست جز ری و آن نواحی که زبون‌تر است هیچ جای نیست.

و روز پنجشنبه روزه گرفت امیر، رضی‌الله عنه، و نان با ندیمان و قوم می‌خورد این ماه رمضان. و هر روز دوبار بار می‌داد و بسیار می‌نشست بر رسمِ پدر، امیر ماضی رضی‌الله عنه، که سخت مشغول دل می‌بود ـ و جایِ آن بود ـ امّا با قضایِ آمده تفکّر و تأمّل هیچ سود ندارد.

و روز چهارشنبه چهاردهم این ماه امیر تا نزدیکِ نماز پیشین نشسته بود در صفّهٔ بزرگِ کوشکِ نو و هر کاری رانده و پس برخاسته بر خضرا شده، استادم آغاز کرد که از دیوان بازگردد، سواری مرتّب دررسید از سوارانی که بر راهِ غور ایستاده بودند و اسکداری داشت حلقه‌ها برافگنده و بر در زده به‌خطِّ بوالفتحِ حاتمی نایبِ برید هرات. استادم آن را بستد و بگشاد، یک خریطه همه بر در زده[4]. آن را بگشاد و از نامه فصلی دو بخواند و از حال بشد، پس نامه درنَوَشت[5] و گفت تا در خریطه کردند و مُهرِ اسکدار نهادند و بومنصور دیوان‌بان را بخواند و پیغام فرستاد[6]، و وی برفت؛ و استادم سخت غمناک و اندیشه‌مند شد چنانکه همه دبیران را مقرَّر گشت که حادثه‌یی سخت بزرگ بیفتاد. و بومنصور دیوان‌بان بازآمد بی‌نامه و گفت: می‌بخوانَد. استادم برفت و نزدیکِ امیر بماند تا نمازِ دیگر، پس به‌دیوان بازآمد و آن ملطَّفهٔ بوالفتحِ حاتمیِ نایب مرا داد و گفت: «مُهر کن و در خزانهٔ حجَّت[7] نِه». و وی بازگشت و دبیران نیز.

پس من آن ملطّفه بخواندم، نبشته بود که: «درین روز سُباشی به‌هرات آمد و با وی بیست غلام بود. و بوطلحهٔ شبلی عاملْ او را جایی نیکو فرود آورد و خوردنی و نُزلِ بسیار فرستاد و نماز دیگر نزدیک وی رفت با بنده و اعیان هرات؛ سخت شکسته‌دل بود و همگان

۱- **کار... آمد:** آنچه که انتظارش را داشتیم پیش آمد. ۲- **نابکارتر:** ناکارآمدتر.

۳- **جریده لشکر بساختند:** لشکری سبکبار و کم‌بار و بنه آماده کردند. **جریده**، اینجا قید است برای «بساختند».

۴- **و اسکداری... همه بر در زده:** اسکدار (وسیلهٔ حمل نامه) به خط بوالفتح حاتمی مهر شده بود، بونصر مهر و موم را گشود، داخل یک کیسهٔ چرمی بود که آن هم مهر شده بود. ۵- **در نَوَشت:** لوله کرد، درپیچید.

۶- **فرستاد:** یعنی به امیر. ۷- **خزانهٔ حجّت:** جایی که اسناد مهم را در آن می‌گذاشته‌اند.

او را دل خوش می‌کردند و گفتند تا جهان است این می‌بوده است، سُلطانِ معظَّم را بقا باد که لشکر و عُدَّت و آلت سخت بسیار است، چنین خللها را در بتوان یافت، الحمد لله که حاجب به‌جای است. وی بگریست و گفت: ندانم در رویِ خداوند چون نگرم. جنگی رفت مرا با مخالفان که از آن صعب‌تر نباشد، از بامداد تا نماز دیگر، راست که فتح برخواست آمد ناجوانمردان یارانم مرا فرو گذاشتند تا مجروح شدم و به‌ضرورت ببایست رفت، برین حال که می‌بینید. قوم بازگشتند و بوطلحه و بنده را بازگرفت[1] و خالی کرد و گفت «سلطان را خیانت کردند مُنهیان، هم به‌حدیث خصمان که ایشان را پیشِ وی سبک کردند ـ و من می‌خواستم که به‌صبر ایشان را برآن آرم که به‌ضرورت بگریزند ـ و هم تلبیس کردند که دلِ خداوند را بر من گران کردند تا فرمانِ جزم داد که جنگِ مَصاف باید کرد. و چون به‌خصمان رسیدم جریده بودند و کار را ساخته و از بُنه‌دل فارغ کرده. جنگی پیش گرفته آمد که از آن سخت‌تر نباشد تا نمازِ پیشین، و قومِ ما بکوشیدندو نزدیک بود که فتح برآمدی سستی به‌ایشان راه یافت و هرکسی گردنِ خری و زنی گرفتند. و صدهزار فریاد کرده بودم که زنان میارید؛ فرمان نبردند تا خصمان چون آن حال برآن جمله دیدند دلیرتر درآمدند. و من مثال دادم تا شُراعی زدند در میانِ کارزارگاه و آنجا فرود آمدم تا اقتدا به‌من کنند و بکوشند تا خللی نیفتد، نکردند و مرا فروگذاشتند و سرِ خویش گرفتند و مرا تنها بگذاشتند ـ اعیان و مقدَّمان همه گُواهِ من‌اند که تقصیر نکردم، و اگر پرسیده آید بازگویند ـ تا خللی بیفتاد. و مرا تیری رسید، به‌ضرورت بازگشتم. و با دو اسب و غلامی بیست و تنی‌چند اینجا آمدم. و هرچه مرا و آن ناجوانمردان را بوده است به‌دستِ خصمان افتاد، چنانکه شنیدم از یک اسبان[2] که بر اثَر می‌رسیدند. و اینجا روزی چند بباشم تا کسانی که آمدنی‌اند دررسند پس بر راهِ غور سویِ درگاه روم و حالها را به‌مشافهه شرح کنم. این‌چه شنودید از من، باز باید نمود.»

امیر نماز دیگر این روز بار نداد و به‌روزه‌گشادن بیرون نیامد. و گفتند که به‌شربتی روزه گشاد و طعام نخورد، که نه خرد حدیثی بود که افتاد. و استادم را دیدم که هیچ چیز نخورد، و بر خوان بودم با وی. و دیگر روز امیر بار داد و پس از بار خالی کرد با سپاه‌سالار و عارض

۱- **بازگرفت:** نگه داشت (سُباشی، بوطلحه و من بوالفتح حاتمی را پیش خود نگاه داشت).

۲- **یک‌اسبان:** سواره‌نظامیانی که یک اسب داشته، در نتیجه به هنگام گریز کندتر از دواسبه‌ها می‌توانسته‌اند حرکت کنند، بنابر این آنها بعد از سباشی به مقصد رسیده بودند.

و بونصر و حاجبان بگتغدی و بوالنّضر و این حال بازگفت؛ و ملطّفهٔ نایب برید هرات استادم بریشان خواند. قوم گفتند زندگانیِ خداوند دراز باد، تا جهان است چنین حالها می‌بوده است؛ و این، تلافی افتد. مگر صواب باشد کسی را از معتمدان پیش حاجب فرستادن تا دلِ وی و از آنِ لشکر قوی کند، که چون مرهمی باشد که بر دلِ ایشان نهاده آید. گفت: چنین کنم، هنوز دور است، آنچه فرمودنی است درین باب فرموده آید. امّا چه گویید، درین باب چه باید کرد؟ گفتند: تا حاجب نرسد درین باب چیزی نتوان گفت. اگر رایِ عالی بیند سویِ خواجهٔ بزرگ نبشته آید که چنین حالی افتاد، هرچند این خبر بدو رسیده باشد، تا آنچه او را فرازآید درین باب به‌جواب بازنُماید. گفت: صواب است. و استادم را مثال داد تا نبشته آید. و قوم دلِ امیر خوش کردند و هر کسی نوسخنی گفتند و بندگی نمودند و مال و جان پیش داشتند[1] و بازگشتند. و به‌وزیر درین معنی نبشته آمد سخت مُشبَع و رای خواسته شد. پیش ازین، در مجلسِ امیر به‌بابِ ترکمانان و سستی و حقارتِ ایشان بدانچه گفتندی منع نبود، پسِ این حادثه کس را زهره‌نبودی که سخنِ ناهموار گفتی، یک دو تن را بانگ برزد و سرد کرد[2]. و سخت با غم بود امیر درین بقیّتِ ماهِ رمضان، هر روزی بلکه هر ساعتی.

نامهٔ صاحبِ برید نشابور رسید، بوالمظفّر جُمَحی، نبشته بود که «بنده متواری شده است و در سُمجی می‌باشد. و چون خبر رسید به‌نشابور که حاجبِ بزرگ را با لشکر منصور چنان واقعه‌یی افتاده است، در ساعت سوری زندان عرض کرد[3]، تنی چند را گردن زدند و دیگران را دست بازداشتند. و وی با بوسهلِ حمدوی به‌تعجیل رفت، و به‌روستایِ بست رفتند. و هرکسی از لشکرِ ما که در شهر بودند بدیشان پیوست و برفتند و معلوم نگشت که قصدِ کجا دارند. و بنده را ممکن نشد با ایشان رفتن، که سوری به‌خونِ بنده تشنه است، از جان خود بترسید[4] و اینجا پنهان شد، جایی استوار و پوشیده. و هرجایی کسان گماشت آوردنِ اخبار را، تا خود پس ازین چه رود و حالها برچه قرار گیرد. و چنانکه دست دهد قاصدان فرستد و اخبار بازنماید و آنچه مهم‌تر باشد به‌معمّا به‌وزیر فرستد تا بر رایِ عالی

۱- **هر کسی... داشتند:** هر کسی سخن تازه‌ای در پیوستند و پس از اظهار بندگی اعلام کردند که آماده‌اند مال و جان خود را فدای سلطان کنند.

۲- **پیش ازین... کرد:** قبل از شکست سباشی تحقیر ترکمانان و دست کم گرفتن ایشان نزد سلطان معمول بود، اما از آن پس سلطان مانع این کار شد و به یک دو تن که این کار را کرده بودند، بانگ برزد.

۳- **عرض کرد:** از نظر گذراند. ۴- **بترسید:** بترسیدم، با التفات از غایب به متکلّم، اینجا و فعلهای بعد.

عرضه کند.»

امیر چون این نامه بخواند غمناک شد و استادم را گفت چه گویی، تا حالِ بوسهل و سوری‌چون شود و کجا روند و حالِ آن مالها چون گردد؟ گفت: خداوند بداند که بوسهل مردی خردمند و با رای است، و سوری مردی مُتهوِّر و شهم، تدبیرِ خویش بکرده باشند یا بکنند، چنانکه دستِ هیچ مخالف بدیشان نرسد. و اگر ممکن‌شان گردد خویشتن را به‌درگاه افگنند از راه بیابانِ طبس[۱] از سویِ بُست، که بر جانبِ روستایِ بُست رفته‌اند. پس اگر ضرورتی افتد نتوان دانست که به کجا روند امّا به‌هیچ حال خویشتن را به‌دستِ این قوم ندهند، که دانند که بدیشان چه رسد. امیر گفت: به‌هیچ حال بر جانبِ ری نتوانند رفت، آنجا پسر کاکوست و ترکمانان و لشکر بسیار. به گرگان هم نروند که باکالیجار هم از دست بشده[۲]. هیچ ندانم تا کارِ ایشان چون باشد. و دریغ این دو مرد و چندان مال و نعمت اگر به‌دستِ مخالفان افتد! بونصر گفت: دستِ کس بدان مال نرسد که به‌قلعهٔ میکالی است که ممکن نیست که کسی آن قلعه را بگشاید. و آن کوتوال که آنجاست پیری بخرد است و چاکرِ دیرینهٔ خداوند، قلعه و مال نگاه دارد که به‌علف و آب مستظهر است. و بوسهل و سوری سواران مرتَّب داشته‌اند بر راهِ سرخس تا به‌نشابور، به سه روز خبرِ این حادثه بدیشان رسیده باشد و هر دو حرکت کرده به‌تعجیل. و خصمان را چون این کار برآمد[۳] و به‌وقت سویِ نشابور نرفته باشند که یک هفته‌شان مقام باشد تا از کارها فارغ شوند. پس تدبیر کنند و بپراگنند، و تا به‌نشابور رسند این دو تن جهانی در میان کرده باشند[۴]. امیر گفت سویِ ایشان نامه‌ها باید فرستاد با قاصدان، چنانکه صواب بینی. بونصر گفت: فایده ندارد قاصد فرستادن برعَمیا[۵]، تا آنگاه که معلوم نشود که ایشان کجا قرار گرفته‌اند. و ایشان چون به‌جایی افتادند و ایمِن بنشستند، در ساعت قاصدان فرستند و حال بازنمایند و استطلاعِ رأیِ عالی کنند. اما فریضه است دو سه قاصد با ملطَّفه‌هایِ توقیعی به‌قلعتِ میکالی فرستادن تا آن کوتوال قوی‌دل گردد. و ناچار ازآنِ وی نیز قاصد و نامه رسد. امیر گفت هم‌اکنون بباید نبشت، که

۱- **طبس:** غرض طبس مسینا (یا عُناب) است، واقع در خراسان جنوبی، و نه طبس گلشن یاخرما.

۲- **از دست بشده:** دوست ما نیست، دوستی او را از دست داده‌ایم.

۳- **و خصمان... برآمد:** ترکمان سلجوقی پس از آنکه پیروز شده باشند.

۴- **و تا ... باشند:** تا ترکمانان به نشابور برسند بوسهل و سوری بسیار دور شده و عالمی با آنها فاصله گرفته باشند.

۵- **بر عَمیا:** کورکورانه.

این از کارهایِ ضروری است. استادم به‌دیوان آمد و ملطَّفه نبشت و توقیع شد، و دو قاصد مسرع برفتند. و کوتوال راگفته آمد که «حال را[1] نامه فرستاده آمد، و ما اینک پس از مهرگان حرکت کنیم بر جانبِ خراسان و آنجا بباشیم دو سال، تا آنگاه که این خللها دریافته آید. قلعت را نیک نگاه باید داشت و احتیاط کرد و بیدار بود.»

و روز آدینه عید فطر کرده آمد؛ امیر نه شعر شنود و نه نشاطِ شراب کرد از تنگدلی که بود، که هر ساعت صاعقهٔ دیگر خبری[2] رسیدی از خراسان.

و روز یکشنبه بوسهلِ همدانی دبیر به‌فرمانِ امیر نامزد شد تا پذیرهٔ حاجب و لشکر روَد و دلِ ایشان خوش کند بدین حال که رفت و از مجلس سلطان امیدهای خوب کند چنانکه خجلت و غم ایشان بشود. و درین باب استادم مثالی نسخت کرد و نبشته آمد و به‌توقیع مؤکَّد گشت و وی نماز دیگر این روز برفت.

و دیگر روزِ این، نامهٔ وزیر رسید. بسیار شغلِ دل و غم نموده[3] بدین حادثهٔ بزرگ که افتاد و گفته: «هرچند چشم‌زخمی چنین افتاد، به‌سرسبزی و اقبال و بقای خداوند همه در توان یافت، و کارها از لونی دیگر پیش باید گرفت». و نامهٔ بواسحق، پسر ایلگ ماضی، ابراهیم[4]، که سویِ او نبشته بود از جانب راشت و کَنج، فرستاده که «رایِ عالی را برآن واقف باید گشت و تقرُّبِ این مرد را هرچند دشمن‌بچه است قبول کرد، که مردی است مرد و با رای، و از پیشِ پسرانِ علی‌تگین جَسته با فوجی سوارِ ساخته، و نامی بزرگ دارد، تا بر جانبی دیگربه‌پای نشود[5].» و سویِ استادم نامه‌یی سخت دراز نبشته بود و دل را به‌تمامی پرداخته[6] و گفته: «پس از قضای ایزد، عزَّ ذکرُه، این خللها پدید آمد از رفتنِ دوبار به‌هندوستان و یک‌بار به‌طبرستان. و گذشته را باز نتوان آورد و تلافی کرد. و کارِ مخالفان امروز به‌منزلتی رسید که به‌هیچ سالار شغلِ ایشان کفایت نتوان کرد، که دو سالارِ محتشم[7] را با لشکرهایِ گران بزدند و بسیار نعمت یافتند و دلیر شدند، و کار جز به‌حاضریِ خداوند

۱- **حال را:** از جهت مصلحتِ وقت، عجالتاً.

۲- **صاعقهٔ دیگر خبری:** خبرتکان‌دهندهٔ دیگری، یا خبری که می‌توانست صاعقه‌ای دیگر باشد.

۳- **شغلِ... نموده:** اظهار دل‌مشغولی و نگرانی کرده.

۴- **ابراهیم:** بدل است از بواسحق و نه ایلگ، یعنی ابواسحق ابراهیم، پسر ایلگ ماضی.

۵- **تا بر... نشود:** تا به خدمت رقبای ما در نیاید. ۶- **پرداخته:** خالی کرده.

۷- **دو سالار محتشم:** یعنی بگتغدی (در جنگ نسا) و حاجب سباشی (در جنگ سرخس).

راست نیاید. و خداوند را کار از لونی دیگر پیش باید گرفت و دست از ملاهی بباید کشید و لشکر پیشِ خویش عرض کرد و به‌هیچ‌کس باز نگذاشت و این حدیثِ توفیر برانداخت[۱]. این نامه را عرض باید کرد و آنچه گفتنی است بگفت تا آنگاه که دیدار باشد که درین معانی سخن گشاده‌تر گفته آید.»

استادم این نامه عرض کرد و آنچه گفتنی بود بگفت. امیر گفت: «خواجه در اینچه می‌گوید بر حقّ است، و نصیحتِ وی بشنویم و برآن کار کنیم. جوابِ او باید نبشت برین جمله، و تو از خویشتن نیز آنچه درین باید بنویس. و حدیثِ بوری‌تگین پسر ایلگِ ماضی، مردی است مهترزاده و چون او مردمان امروز به کار است. خواجه نامه‌ی او را نویسد و بگوید که حالِ او را به‌مجلسِ ما بازنموده آمد، و خانهٔ ما اوراست[۲]، رسولی باید فرستاد و نامه نبشت به‌حضرت تا به‌اغراضِ وی واقف گردیم و آنچه رای واجب کند بفرماییم.» این نامه نبشته آمد و به‌اسکدار گسیل کرده آمد.

و روز یکشنبه دهم شوّال حاجب سباشی به‌غزنین رسید و از راه[۳] به‌درگاه آمد و خدمت کرد؛ و امیر وی را نواخت و دل‌گرم کرد، و همچنان تنی چند را از مقدّمان که با وی رسیده بودند. بازگشتند و به‌خانه‌ها رفتند. و براثرِ ایشان مردم[۴] می‌رسیدند، و دلهایِ ایشان را خوش می‌کردند[۵]. و امیر پس از رسیدنِ حاجب به‌یک هفته، خلوتی کرد با او و سخت دیر بکشید و همه حالها مقرّر گشت. و جداجدا امیر هرکسی را می‌خواند و حالِ خراسان و مخالفان و حاجب و جنگ که رفت می‌باز پرسید، تا او را چون آفتاب روشن گشت هرچه رفته بود. و چون روزگارِ آن نبود که واجب کردی با کسی عتاب‌کردن، البتّه سخن نگفت جز به‌نیکویی و تلطّف. و هرچه رفته بود به‌وزیر نبشته آمد.

و سَلخِ شوّال نامهٔ وزیر رسید در معنیِ بوری تگین و بگفته که به‌سویِ او نامه باید از مجلسِ عالی که: «آنچه به‌احمد نبشته بود مقرّرِ ما گشت، و خانه اوراست، و ما پس از مهرگان قصدِ بلخ داریم. اکنون باید که رسولی فرستد و حالِ آمدن به‌خراسان و غرض که

۱- **و لشکر... انداخت:** شخصاً باید در عرضِ لشکر دخالت کند و به کسان دیگر (عارض) وانگذارد و داستان این صرفه‌جوییهای عارض را باید خاتمه دهد.

۲- **خانهٔ ما او راست:** همان که امروز می‌گوییم: قدمش روی چشم ما.	۳- **از راه:** راه به راه.

۴- **مردم:** لشکریان شکست‌خورده در سرخس.

۵- **می‌کردند:** فاعل درگاهیان غزنین است.

هست بازنماید، تا برآن واقف شده آید و آنچه به‌صلاح و جمال[۱] او بازگردد فرموده شود.» امیر، بونصر را گفت: آنچه صواب باشد درین باب بباید نبشت، خطابی بِرَسم، چنانکه اگر این نامه به‌پسرانِ علی‌تگین رسد زیانی ندارد. استادم نامه نسخت کرد چنانکه او کردی، که لایق بود در چنین ابواب، مخاطبه امیرِ فاضل بداد و وی را امیر خواند، و درجِ نامهٔ وزیر فرستاده شد.

و روز سه‌شنبه سیم ذی‌القعده ملطَّفه‌هایِ بوسهلِ حمدوی و صاحبِ دیوان سوری رسید با قاصدانِ مسرع از گرگان. نبشته بودند که: چون حاجب و لشکر منصور را حالی بدان صعبی‌افتاد و خبر به‌زودی به‌بندگان رسید، که سواران مرتَّب ایستانیده بودند بر راهِ سرخس آوردن اخبار را، در وقت از نشابور برفتند بر راه بُست، به‌پای قلعتِ امیری[۲] آمدند تا آنجا بنشینند بر قلعت؛ پس این رای صواب ندیدند؛ کوتوال را، و معتمدانِ خویش را که برپایِ قلعت بودند بر سرِ مالها، بخواندند و آنچه گفتنی بود بگفتند تا نیک احتیاط کنند در نگاه‌داشت قلعت. و مالِ یکسالهٔ بیستگانی کوتوال و پیادگان بدادند. و چون ازین مهمّ بزرگتر فارغ شدند انداختند[۳] تا بر کدام راه به‌درگاه آیند، همه درازآهنگ بودند به دُم می‌آمدند مخالفان؛ و نیز خطر بودی چون خویشتن را بدین جانب نموده بودند[۴]. راهبران نیک داشتند، شب را درکشیدند و از راه و بی‌راهِ اسفراین، که منتهی است به‌گرگان، رفتند. و باکالیجار به‌ستارآباد بود و وی را آگاه کردند، دروقت بیامد و گفت که «بندهٔ سلطان است و نیکو کردند که برین جانب آمدند[۵]، که تا جان در تنِ وی[۶] است ایشان را نگاه دارد، چنانکه هیچ مخالف را دست بدیشان نرسد. و گفت گرگان عورت[۷] است، و اینجا بودن روی ندارد، به ستارآباد باید آمد و آنجا مُقام کرد تا اگر عَیاذاً بِالله از مخالفان قصدی باشد برین جانب، من به‌دفعِ ایشان مشغول شوم و شما به ستارآباد روید که درین مضایق نتوانند آمد و دستِ کس به‌شما نرسد». بندگان به ستارآباد برفتند و باکالیجار با لشکرها به‌گرگان مقام کرد، تا

۱- **جمال:** شأن و شوکت، زیبندگی.

۲- **قلعتِ امیری:** ظاهراً همان قلعهٔ میکالی بُست است، که پیش از این سخنش رفت.

۳- **انداختند:** رای زدند، مشورت کردند.

۴- **همه... بودند:** همهٔ راهها طولانی بود و مخالفان می‌توانستند ما را تعقیب کنند. ماندن در بست هم صلاح نبود زیرا معلوم شده بود که ما به اینجا آمده‌ایم. ۵- **کردند، آمدند:** کردید، آمدید. ۶- **وی:** من (باکالیجار).

۷- **عورت:** اینجا یعنی رخنه در سرحدّ مملکت، نقطهٔ آسیب‌پذیر.

چه پیدا آید. و ما بندگان سواره هستیم، لشکری از هر دستی بیرونِ حاشیت، و باکالیجار برگِ ایشان بساخت و از مردمی هیچ باقی نمی‌گذارد؛ اگر رای عالی بیند او را دل‌خوش کرده آید به‌همه بابها، تا به‌حدیثِ مالِ ضمان که بدو ارزانی داشته آید[۱]، چون بر وَی چندین رنج است از هر جنسی خاصّه اکنون که چاکران و بندگان درگاه بدو التجا کردند و ایشان را نگاه باید داشت. و گفته شود که براثر حرکت عالی باشد، که گزاف نیست، چه خراسان نتوان به‌چنان قومی گذاشتن، تا این مرد قوی‌دل گردد، که چون خراسان صافی گشت ری و جبال و این نواحی به‌دست بازآید. و به‌باب بندگان و خوبی لشکر که با ایشان است عنایتی باشد، که از درگاه عالی دور مانده‌اند، تا خللی نیفتد.

امیر چون این نامه‌ها بخواند سخت شاد شد، که دلش بدین دو چاکر و مالی که بدان عظیمی داشتند نگران بود. و قاصدانِ ایشان را پیش بردند و هر چیزی پرسیدند. جوابها دادند گفتند: «ترکمانان راهها به‌احتیاط فروگرفته‌اند و ایشان را بسیار حیلت بایست کرد تا از راهِ بی راه بتوانستند آمد.» ایشان را رسولدار جایی متنکّر بنشاند چنانکه کس ایشان را نبیند. و امیر نامه‌ها را جواب فرمود که: «نیک احتیاط باید کرد و اگر ترکمانان قصد ستارآباد کنند به‌ساری روید و اگر به‌ساری قصد افتد به‌طبرستان، که ممکن نشود که در آن مضایق بدیشان توانندرسید، و نامه پیوسته دارند و قاصدان دُمادُم فرستند، که از اینجا هم چنین باشد؛ و بدانند که پس از مهرگان حرکت خواهیم کرد، با لشکری که به‌هیچ روزگار کشیده نیامده است، سوِیِ تخارستان و بلخ، چنانکه به‌هیچ حال از خراسان قدم نجنبانیم تا آنگاه که آتشِ این فتنه نشانده آید. دل قوی باید داشت که چنین فَتَرات در جهان بسیار بوده است و دریافته آید. و آنچه نبشتنی بود سوِیِ باکالیجار نبشته آمد و فرستاده شد، تا برآن واقف گردند پس برسانند[۲].» و سوِیِ باکالیجار نامه‌یی بود درین باب سخت نیکو به‌غایت و گفته که «هر مال که اطلاق می‌کند، آن ازآنِ ماست[۳] و آنچه به‌راستایِ معتمدانِ ما کرده آید ضایع نشود. و ما اینک می‌آییم و چون به‌خراسان‌رسیم و خللها را تلافی فرموده‌آید، بدین خدمتِ وفاداری که نمود وی را به‌محلّی رسانیده آید که به‌خاطرِ وی نگذشته است.» و این نامه را توقیع کرد و قاصدان ببردند. و بر اَثر ایشان چند قاصدِ دیگر فرستاده شد با نامه‌های مهم درین معانی.

۱- **تابه حدیثِ... آید:** حتی بخشیدن وجه خراج به وی. ۲- **برسانند:** یعنی سوری و حمدوی به باکالیجار.

۳- **هر مال... ماست:** هر وجهی که بابت سوری و حمدوی هزینه کنی ما حساب خواهیم کرد.

در روز شنبه هفتم ذی‌القعده ملطَّفه‌یی رسید از بوالمظفَّر جُمَحی، صاحب برید نشابور. نبشته بود که: «بنده این از متواری‌جای[1] نبشت، به‌بسیار حیلت این قاصد را توانست فرستاد، و باز می‌نُماید که پس از رسیدنِ خبر که حاجب سباشی را آن حال افتاد، به‌دوازده روز ابراهیم یَنال به‌کرانِ نشابور رسید با مردی دویست و پیغام داد بر زبانِ رسولی که «وی مقدّمهٔ طغرل و داود و یبغوست، اگر جنگ خواهید کرد تا بازگردد و آگاه کند[2]، و اگر نخواهید کرد تا در شهر آید و خطبه بگرداند[3]، که لشکری بزرگ براثرِ وی است.» رسول را فرود آوردند و هزاهز در شهر افتاد و همه اعیان به‌خانهٔ قاضی‌صاعد آمدند و گفتند: امام و مقدَّم تویی، درین پیغام چه گویی که رسیده است؟ گفت: شما چه دیده‌ایدو چه نیَّت دارید؟ گفتند: «حالِ این شهر بر تو پوشیده نیست که حصانتی ندارد و چون ریگ است در دیده[4]، و مردمانِ آن اهلِ سِلاح نه. و لشکرِ بدان بزرگی را که با حاجب سباشی بود بزدند، ما چه خطر داریم[5]؟ سخنِ ما این است.» قاضی صاعد گفت: «نیکو اندیشیده‌اید، رعیَّت را نرسد دست با لشکری برآوردن[6]. و شما را خداوندی است محتشم چون امیر مسعود، اگر این ولایت او را به کار است ناچار بیاید یاکس فرستد و ضبط کند. امروز آتشی بزرگ است که بالاگرفته است و گروهی دست به‌خون و غارت شسته آمده‌اند، جز طاعت روی نیست.» مُوفَّق امامِ صاحب حدیثان[7]، و همه اعیان گفتند: صواب جز این نیست، که اگر جز این کرده آید این شهر غارت شود خیرخیر، و سلطان از ما دور، و عذرِ این حال باز توان خواست و قبول کند. قاضی گفت: «بدان وقت که از بخارا لشکرهایِ ایلگ با سُباشی‌تگین بیامد[8] مردمانِ بلخ با ایشان جنگ کردند تا وی کشتن و غارت کردن کرد، و مردمانِ نشابور همین کردند که امروز می کرده آید؛ چون امیر محمود، رحمةالله عَلَیه، از مُلتان به‌غزنین‌آمد و مدّتی ببود و کارها بساخت و

۱- **متواری‌جای:** پناهگاه، همان که پیشتر از آن به «سُمج» یاد کرده بود.

۲- **آگاه کند:** یعنی طغرل و داود و یبغو را.

۳- **خطبه بگرداند:** دستور دهد تا خطبه را به جای غزنویان به نام سلجوقیان بخوانند.

۴- **چون... دیده:** یعنی بی‌پناه و بی‌استحکام و برای ما اسباب زحمت و مایهٔ دل‌نگرانی است.

۵- **ما چه خطر داریم:** ما چه اهمیّتی برای آنها (سلجوقیان) می‌توانیم داشته باشیم، در مقایسه با لشکر حاجب سباشی. ۶- **دست با لشکری براوردن:** با لشکری جنگیدن و با آنها معارضه کردن.

۷- **امام صاحب حدیثان:** پیشوای اصحاب حدیث، پیروان امام مالکی، امام شافعی و سفیان ثوری.

۸- ... **بیامد:** اشاره دارد به حملهٔ ایلگ نصر قراخانی، با سرداری سباشی تگین، به بلخ و نیشابور در سال ۳۹۶.

روی به‌خراسان آورد، چون به‌بلخ رسید بازارِ عاشقان را، که به‌فرمانِ او برآورده بودند، سوخته دید. با بلخیان عتاب کرد و گفت: «مردمانِ رعیَّت را با جنگ‌کردن چه کار باشد؟ لاجرم شهرتان بیران شد و مستَغَلّی بدین بزرگی ازآنِ من بسوختند. تاوانِ این از شما خواسته آید. ما آن درگذاشتیم، نگرید تا پس ازین چنین نکنید، که هر پادشاهی که قوی‌تر باشد و از شما خراج خواهد و شمایان را نگاه دارد خراج بباید داد و خود را نگاه داشت. و چرا به‌مردمانِ نشابور و شهرهای دیگر نگاه نکردید که به‌طاعت پیش رفتند، و صواب آن بود که ایشان کردند، تا غارتی نیفتاد. و چرا به‌شهرهایِ دیگر نگاه نکردید که خراجی از ایشان بیش نخواستند، که آن را محبوس کرده آید[۱]؟». گفتند توبه کردیم و بیش چنین خطا نکنیم. امروز مسئله همان است که آن روز بود.» همگان گفتند که همچنین است. پس رسولِ ابراهیم را بخواندند و جواب دادند که ما رعیّتیم و خداوندی داریم، و رعیَّت جنگ نکند. امیران را بباید آمد که شهر پیشِ ایشان است. و اگر سلطان را ولایت به کار است به‌طلب آید یا کسی را فرستد. اما بباید دانست که مردمان از شما ترسیده شده‌اند بدانچه رفته است تا این غایت به‌جایهایِ دیگر از غارت و مُثله و کشتن و گردن‌زدن، باید که عادتی دیگر گیرید که با این جهان جهانِ دیگر است. و نشابور چون شما بسیار دیده است و مردمِ این بقعت را سلاحْ دعایِ سحرگاهان است. و اگر سلطانِ ما دور است خدای عزَّوجل و بندهٔ وی ملک‌الموت نزدیک است.

رسول‌بازگشت، و چون ابراهیم بر جواب واقف گشت از آنجا که بود به‌یک‌فرسنگیِ شهر آمد و رسول را بازفرستاد و پیغام داد که سخت نیکو دیده‌اید و سخنِ خردمندان گفته، و در ساعت نبشتم به‌طغرِل و حال بازنمودم، که مهترِ ما اوست، تا داود و یبغو را به‌سرخس و مرومرتَّب کند، و دیگر اعیان را که بسیارند جایهای دیگر، و طغرل که پادشاهی عادل است با خاصّگانِ خود اینجا آید. و دلها قوی باید داشت که آنچه اکنون می‌رفت از غارت و بی‌رسمی‌از خورده مردم به‌ضرورت بود[۲]، که ایشان جنگ می‌کردند، و امروز حال دیگر است و ولایت ما راگشت، کس را زهره نباشد که بجنبد. من فردا به‌شهر خواهم آمد و به‌باغ

۱- ... **کرده آید:** منظور از این جمله این است که: وجهی را که به عنوان خراج به قراخانیان داده‌اند منظور خواهیم کرد.

۲- **که آنچه... بود:** که آنچه تاکنون از سوی ما غارت و بی‌رسمی می‌شد، توسّط مردم فرودست، و از سرِ ناچاری بود.

خُرَّمک نزول کرد، تا دانسته آید.

اعیانِ نشابور چون این سخنان بشنودند بیارامیدند و منادی به‌بازارها برآمد و حال بازگفت تا مردمِ عامّه تسکین یافتند. و باغ خرَّمک را جامه افگندند و نزل ساختند و استقبال را بسیجیدند. و سالار بوزگان، بوالقاسم، مردی از کُفاة و دُهاةالرِّجال، گرفته و زده و کوفتهٔ سوری، کارِ ترکمانان را جان بر میان بست[۱]. و موفَّق امامِ صاحب حدیثان، و دیگر اعیان شهر جمله شدند[۲] و به استقبالِ ابراهیم ینال آمدند، مگر قاضی صاعد و سیِّد زید نقیبِ علویان. برفتند و بر نیم فرسنگ از شهر ابراهیم پیدا آمد با سواری دویست و سیصد، و یک علامت و جنیبتی دو و تجمُّلی دریده و فسرده[۳]. چون قوم بدو رسیدند اسب بداشت، برنایی سخت نیکوروی، و سخن نیکو گفت و همگان را دل‌گرم کرد. و براند و خلق بی‌اندازه به‌نظاره رفته بودند و پیران کهن‌تر دزدیده می‌گریستند، که جز محمودیان و مسعودیان را ندیده بودند، و برآن تجمُّل و کوکبه می‌خندیدند. و ابراهیم به‌باغِ خرَّمک فرود آمد و بسیار خوردنی و نُزل که ساخته بودند نزدیکِ وی بردند. و هر روز به‌سلامِ وی می‌رفتند. و روزِ آدینه ابراهیم به‌مسجدِ جامع آمد و ساخته‌تر بود و سالارِ بوزگان مردی سه و چهار هزار آورده بود با سِلاح، که کارِ او با وی‌می‌رفت[۴]، و مکاتبت داشته بوده است با این قوم، چنانکه همه دوست گشتند[۵] از ستیزهٔ سوری، که خراسان به‌حقیقت به‌سرِسوری در شد. و با اسمعیل صابونی خطیب بسیار کوشیده بودند که دزدیده[۶] خطبه کند. و چون خطبه به‌نامِ طغرل بکردند غریو سخت هول از خلق برآمد و بیم فتنه بود، تا تسکین کردند. و نماز بگزاردند و بازگشتند.

و پس از آن به‌هفت روز سواران رسیدند و نامه‌هایِ طغرل داشتند سالار بوزگان و موفَّق را[۷]. و با ابراهیم ینال نبشته بود که اعیانِ شهر آن کردند که از خردِ ایشان سزید، لاجرم ببینند که به‌راستایِ ایشان و همه رعایا چه کرده آید از نیکویی. و برادرْ داود و عمْ یبغو را با همه مقدَّمانِ لشکرها نامزد کردیم، و بر مقدّمه ما با خاصّگان خویش اینک آمدیم

۱- **کار ... بست:** برای خدمت به ترکمانان از جان خود مایه گذاشت. ۲- **جمله شدند:** گرد آمدند، جمع شدند.

۳- **تجمّلی... فسرده:** با تجمّلی اندک و بسیار ساده و بی‌شوکت.

۴- **کار... می‌رفت:** پیشکاری ابراهیم ینال بر عهدهٔ سالار بود.

۵- **همه دوست گشتند:** دوستیشان به مرحلهٔ کمال رسید.

۶- **دزدیده:** قید است برای کوشیده بودند، یعنی کوشندگان پنهانی خواسته بودند.

۷- **سالار بوزگان و موفق را:** برای سالار بوزگان و موفق، خطاب به...

تا مردمِ آن نواحی را چنین که طاعت نمودند و خود را بکار داشتند[۱] رنجی نرسد.» مردمان بدین نامه‌ها آرام گرفتند و به‌باغِ شادیاخ حسنکی جامه‌ها بیفگندند.

و پس ازآن به‌سه روز طغرل به‌شهر رسید و همه اعیان به‌استقبال رفته بودند مگر قاضی صاعد. و با سواری سه هزار بود بیشتر زره‌پوش و او کمانی به زه کرده داشت در بازو افگنده و سه چوبه تیر در میان زده[۲] و سلاح تمام برداشته، و قبایِ مُلحَم و عصابهٔ توزی[۳] و موزهٔ نمدین‌داشت. و به‌باغِ شادیاخ فرود آمد، لشکر چندانکه آنجا گنجیدند فرود آمدند و دیگران گردبرگردِ باغ. و بسیار خوردنی و نُزلِ ساخته بودند، آنجا بردند و همه لشکر را علف[۴] دادند. و در راه که می‌آمد سخن همه با موفَّق و سالارِ بوزگان می‌گفت. و کارها همه سالار برمی‌گزارد. و دیگر روز قاضی‌صاعد، پس از آنکه در شب بسیار با او بگفته بودند، نزدیکِ طغرل رفت به‌سلام با فرزندان و نَبَسگان و شاگردان و کوکبه‌یی بزرگ؛ و نقیبِ علویان نیز با جملهٔ سادات بیامدند. و نداشت نوری بارگاه و با مشتی اوباش درهم شده بودند و ترتیبی نه[۵]، و هرکس که می‌خواست استاخی[۶] می‌کرد و با طغرل سخن می‌گفت. و وی بر تختِ خداوند سلطان نشسته بود در پیشگاه صفَّه، قاضی‌صاعد را[۷] برپای خاست، و به‌زیرِ تخت بالشی نهادند و بنشست[۸]. قاضی گفت: زندگانی خداوند دراز باد، این تختِ سلطان مسعود است که بدان نشسته‌ای، و در غیب چنین چیزهاست و نتوان دانست که دیگر چه باشد. هشیار باش و از ایزد، عزَّ ذِکره، بترس و داد ده و سخنِ ستم رسیدگان و درماندگان بشنو، و یله مکن که این لشکر ستم کنند، که بیدادی شوم باشد. و من حقِّ تو را بدین آمدن بگزاردم. و نیز نیایم که به‌علم خواندن مشغولم و ازآن به‌هیچ کار دیگر نپردازم. و اگر بآخر رجوع خواهی کرد[۹] این پند که دادم کفایت باشد. طغرل گفت: رنجِ قاضی نخواهم به‌آمدنِ بیش ازین، که آنچه باید پیغام گفته می‌آید[۱۰]. و پذیرفتم که بدانچه گفتی کار کنم. و ما

۱- **خود را به کار داشتند:** حفظ جان خود را لازم دانستند. ۲- **در میان زده:** به کمربند زده، بر کمر بسته.

۳- **عصابهٔ توزی:** سربند کتانی ساخته شده در شهر توز فارس. ۴- **علف:** آذوقه، اعم از آذوقهٔ حیوان و انسان.

۵- **و نداشت... ترتیبی نه:** درگاه بی‌رونق بود و گروهی از دونان با طغرل و بزرگان درآمیخته بودند و درگاه او آداب و ترتیب خاصی نداشت. ۶- **استاخی:** گستاخی، بی‌ادبی.

۷- **قاضی صاعد را:** برای قاضی صاعد، به احترام قاضی صاعد.

۸- **بنشست:** یعنی قاضی‌صاعد.

۹- **اگر... کرد:** اگر بخواهی به آن جهان بیندیشی، اگر فکر می‌کنی که آخرتی هم هست.

۱۰- **آنچه... می‌آید:** آنچه لازم باشد با پیغام هم می‌توانی بگویی.

مردمانِ نو و غریب رسمهایِ تازیکان ندانیم[۱]، قاضی به‌پیغام نصیحتها از من باز نگیرد. گفت: چنین کنم؛ و بازگشت، و اعیان که با وی آمده بودند جمله بازگشتند. و دیگر روز سالارِ بوزگان را ولایت داد و خلعت پوشید[۲]: جُبّه و دُرّاعه که خود راست کرده بود و استامِ زر ترکی‌وار[۳]، و به‌خانه بازرفت و کار پیش گرفت. و در دُرّاعه سیاه‌پوشی دیدند سخت هول، که این طغرل را امیر او می‌کند[۴]. و بنده[۵] به‌نزدیکِ سیّد زید نقیبِ علویان می‌باشد، و او سخت دوستدار و یگانه است. و پس ازین قاصدانِ بنده روان گردند، و به‌قوّتِ این علوی بنده این خدمت به‌سر تواند برد.»

امیر برین ملطّفه واقف گشت نیک از جای بشد، و در حال چیزی نگفت. دیگر روز استادم را در خلوت گفت: می‌بینی کارِ این ترکمانان کجا رسید؟ جواب داد که: زندگانیِ خداوند دراز باد، تا جهان بوده است اینچنین می‌بوده است، و حقّ همیشه حقّ باشد و باطل باطل. و به‌حرکتِ رکاب عالی امید است که همه مرادها به‌حاصل شود. گفت: جوابِ ملطّفهٔ جُمَحی بباید نبشت سخت به‌دل‌گرمی و اِحماد تمام، و ملطّفه‌یی سویِ نقیبِ علویان تا از کارِ بوالمظفرِ جُمَحی نیک اندیشه دارد[۶] تا دست کسی بدو نرسد. و سویِ قاضی صاعد و دیگر اعیان، مگر موفّق، ملطّفه‌ها باید نبشت و مصرّح بگفت که «اینک ما حرکت می‌کنیم با پنجاه هزار سوار و پیاده و سیصد پیل، و به‌هیچ حال نیز به‌غزنین باز نگردیم تا آنگاه که خراسان صافی کرده آید» تا شادمانه شوند و دل به‌تمامی برآن قوم ننهند[۷]. گفت: چنین کنم. بیامد و جای خالی کرد و بنشست و نسخت کرد نامه‌ها را و من ملطّفه‌هایِ خُرد نبشتم و امیر توقیع کرد همه، و قاصد را صلتی سخت تمام داده آمد، برفت.

و این اخبار بدین مشبعی که می‌برانم ازآن است که در آن روزگار معتمد بودم و چنین‌احوال کس از دبیران واقف نبودی، مگر استادم بونصر، رَحِمَهُ‌الله، نسخت کردی و ملطّفه‌ها من نبشتمی؛ و نامه‌هایِ ملوکِ اطراف و خلیفه، اطال‌اللهُ بقاءه، و خانانِ ترکستان

۱- **و ما... ندانیم:** و ما مردمی نورسیده و بیابانی (بیگانه با اصول شهرنشینی) آیین شما فارسی‌زبانان (متمدّنان) را نمی‌دانیم. ۲- **پوشید:** پوشانید. در معنی متعدّی.

۳- **استام زر ترکی‌وار:** ساز و برگ اسب، ساخته شده از زر، به شیوهٔ ترکان.

۴- **و در درّاعه... می‌کند:** سیاه‌پوشی ترسناک دیدند با درّاعه و فکر کردند که طغرل را این آدم به امیری می‌نشاند.

۵- **بنده:** یعنی جُمَحی. ۶- **تا از کار... دارد:** تا مواظب جُمحی باشد.

۷- **تا دل... ننهند:** تا دل به سلجوقیان نبندند و به آنها متّکی نشوند.

و هرچه مهم‌تر در دیوان هم برین جمله بود تا بونصر بزیست. و این لافی نیست که می‌زنم و بارنامه‌یی[1] نیست که می‌کنم، بلکه عذری است که به‌سببِ این تاریخ می‌خواهم، که می‌اندیشم نباید که صورت بندد خوانندگان را که من از خویشتن می‌نویسم. و گواهِ عدل برین چه گفتم تقویمهایِ سالهاست که دارم با خویشتن، تقویمها همه به‌ذکرِ این احوال ناطق، هرکس که باور ندارد به‌مجلسِ قضایِ خرد حاضر باید آمد تا تقویمها پیش حاکم آیند و گواهی دهند واعیان[2] را مشکل حل گردد. والسَّلام.

و روزِ یکشنبه هشتمِ ذوالقعده نامهٔ وزیر رسید، استطلاع رأی عالی کرده تا بباشد به بلخ و تخارستان یا به‌حضرت آید، که دلش مشغول است و می‌خواهد که پیشِ خداوند باشد تا درین مهمّات و دل‌مشغولیها که نو افتاده است سخنی بگوید. امیر جواب فرمود که «حرکتِ ما سخت نزدیک است و پس از مهرگان خواهد بود؛ باید که خواجه به ولوالج آید و آنجا مقام کند و مثال دهد تا آنجا یکماهه علف بسازند، و به‌راون و اَرهن و بغلان بیست روزه، چنانکه به‌هیچ روی بی‌نوایی نباشد؛ و معتمدی به‌بلخ مانَد تا از باقیِ علوفات اندیشه دارد، چنانکه به‌وقتِ رسیدنِ رایتِ ما، ما را هیچ بی‌نوایی نباشد.» و نبشته آمد و به‌اسکدار گسیل کرده شد.

و روز چهارشنبه نهمِ ذوالحجّه به‌جشنِ مهرگان بنشست و هدیّه‌ها بسیار آوردند؛ و روزِ عرفه[3] بود، امیر روزه داشت، و کس را زهره نبود که پنهان و آشکار نشاط کردی. و دیگر روز عید اضحی کردند و امیر بسیار تکلّف کرده بود، هم به‌معنیِ خوان‌نهادن و هم به‌حدیثِ لشکر، که دو لشکر[4] درهم افتاده بود و امیر مدّتی شراب نخورده. و پس از نماز و قربان امیر بر خوان نشست و ارکانِ دولت و اولیا و حشم فرود آوردند و به‌خوانها بنشاندند و شاعران شعر خواندند، که عیدِ فطر شعر نشنوده بود. و مطربان براثرِ ایشان زدن گرفتند و گفتن[5]، و شراب روان شد و مستان بازگشتند. و شعرا را صله فرمود و مطربان را نفرمود. و از خوان

۱- **بارنامه:** فهرستی از اشیاء و مال‌التجاره که بازرگانان هنگام حمل بار با خود همراه داشته‌اند. ظاهراً برخی از تجّار برای تفاخر بارنامه‌ای غیرواقعی تهیه می‌کرده‌اند، بنابر این بعدها «بارنامه» در متون ادبی به معنی لاف و گزاف و خودنمایی به‌کار رفته است. ۲- **اعیان:** جِ عین، به معنی چشم و گوش، خبرچین و جاسوس.

۳- **عرفه:** روز نهم ذی‌الحجّه یعنی روز قبل از عید قربان، و گاهی روز قبل از هر عیدی، از جمله نوروز.

۴- **دو لشکر:** یعنی لشکر سلطان و لشکر خراسان که پس از شکست سباشی به غزنه آمده بودند.

۵- **گفتن:** آواز خواندن.

برخاست، هفت پیاله شراب خورده، و به‌سرای فرود رفت. و قوم را جمله بازگردانیدند.

و پس ازین به یک هفته پیوسته شراب خورد، و بیشتر با ندیمان. و مطربان را پنجاه‌هزار درم فرمود. و گفت کار بسازید که بخواهیم رفت، و در خراسان نخواهد بود شراب‌خوردن، تا خواب نبینند. محمّد بشنودی، بربطی[۱]، گفت ـ و سخت خوش استادی بود و با امیر بستاخ ـ که: چون خداوند را فتحها پیوسته گردد و ندیمان بنشینند و دوبیتها گویند[۲] و مطربان بیایند که در مجلس رود و بربط زنند، در آن روز شراب‌خوردن را چه حکمت است؟ امیر را این سخن خوش آمد و او را هزار دینار فرمود جداگانه.

و پس ازین به‌یک هفته تمام بنشست از بامداد تا نماز دیگر، تا همه لشکر را عرض کردند. پس مالِ ایشان نه بر مُقَطَّع[۳] تقدیر آوردند.

و روز سه‌شنبه حاجب سباشی را خلعتی دادند سخت فاخر و چند تن از مقدّمان که با وی از خراسان آمده بودند. دیگر روز امیر برنشست و به‌دشتِ شابهار آمد و برآن دکّان بنشست و لشکر به‌تعبیه‌بر وی بگذشت، لشکری سخت بزرگ، گفتند پنجاه و اَند هزار سوار و پیاده بودند، همه ساخته و نیکْ اسبه و تمام سلاح ـ و محقّقان[۴] گفتند چهل هزار بود ـ و تا میانِ دو نماز روزگار گرفت تا آنگاه که لشکر به‌تمامی بگذشت.

تاریخ سَنَة ثَلٰثینَ وَ اَرْبَعَمِائَه

غرّهٔ محرّم روزِ چهارشنبه بود. و روز پنجشنبه دومِ محرّم سرای پرده بیرون بردند و بر دکّانِ پسِ باغِ فیروزی بزدند. و امیر بفرمود تا امیر سعید را این روز خلعت دادند تا به‌غزنین‌مانَد به‌امیری. و حاجبان و دبیران و ندیمانش را و بوعلی کوتوال را و صاحب دیوان بوسعیدِ سهل و صاحب برید حسین عبدالله را نیز خلعتهای گران‌مایه دادند، که در آن خلعت هر چیزی بود از آلت شهریاری، و همچنان حاجبان و دبیران و ندیمانش را. و دیگر خداوندزادگان را با سرایِ حرم نمازِ خفتن به‌قلعتهایِ نای‌مسعودی و دیدی رو[5] بردند،

۱- **محمد بشنودی، بربطی:** محمد بربطی شنید. ۲- **دو بیتها گویند:** تغنّی کنند، آواز بخوانند.

۳- **بر مُقطّع:** به صورت تقسیط، و معنی جمله آنکه: حقوق سالانهٔ لشکر را که قبلاً به صورت بیستگانی (چند نوبتی) پرداخت می‌شد، به‌جای آنکه در چند نوبت بدهند برآورد کردند و یکجا دادند. **تقدیر کردن:** اندازه گرفتن و برآورد کردن. ۴- **محقّقان:** آنها که تحقیق و بررسی کرده بودند.

5- **نای مسعودی و دیدی رو:** دو قلعهٔ امن در نزدیکی غزنه بوده، «نای» همان است که مسعود سعد سلمان هم در آن زندانی بوده است.

چنانکه فرموده بود و ترتیب‌داده.

و امیر، رضی‌الله عنه، برفت از غزنین روز چهارمِ محرَّم و به‌سرای پرده که به‌باغِ فیروزی زده بودند فرود آمد و دو روز آنجا ببود تا لشکرها و قوم بجمله بیرون رفتند، پس درکشید و تفت براند. و به‌ستاخ نامه رسید از وزیر، نبشته بود که «بنده به‌حکمِ فرمانِ عالی علفها در بلخ بفرمود تا به‌تمامی بساختند، و چون قصدِ ولوالِج کرد بوالحسنِ هریوه خلیفتِ خویش به‌بلخ ماند، تا آنچه باقی مانده است از شغلها راست کند. و اعیانِ ناحیت را حجّت برگرفت تا نیک جهد کنند، که آمدن رایت عالی سخت زود خواهد بود. و چون به‌خُلْم رسیده آمد نامه رسید از بریدِ وخش که بوری‌تگین از میان کُمیجیان به‌پرکه می‌خواهد بیاید و فوجی قوی از ایشان و از ترکِ کنجینه بدو پیوسته است، به‌حکمِ وصلتی که کرد با مهتران کمیجیان، و قصدِ هُلبُک دارند. و با وی چنانکه قیاس کردند سه هزار سوار نیک است. و اینجا بسیار بی‌رسمی کردند این لشکر، هرچند بوری‌تگین می‌گوید که به‌خدمتِ سلطان می‌آید. حال این است که بازنموده آمد. بنده به‌حکمِ آنچه خوانْد[1] اینجا چند روز مقام کرد. نامه‌هایِ دیگر پیوسته گشت از حدودِ ختّلان به‌نفیر از وی[2] و آن لشکر که با وی است، چنانکه هرکجا که رسند غارت است. بنده صواب ندید به پرکه‌رفتن، راه را بگردانید و سوی پیروز و نخچیر[3] رفت تا به‌بغلان رود، از آنجا از راه حشم‌گرد به ولوالج‌رود. و اگر مرد شتاب[4] به‌ختّلان درآید و از آب پنج بگذرد و درسرِ او فضولی است[5] بنده به‌درّهٔ سنکوی رود و به‌خدمتِ رکابِ عالی شتابد، که روی ندارد به‌تخارستان رفتن، که ازین حادثه که حاجبِ بزرگ را به‌سرخس افتاد هر ناجوانمردی بادی در سر کرده است. و به‌ولوالج علف ساخته آمده است و نامه نبشته تا احتیاط کنند برآن جانب، هم عمّال و هم شِحنه. و با این همه، نامه نبشت به بوری‌تگین و رسول فرستاد و زشتیِ این حال که رفت به‌وخش و ختّلان بازنمود و مصرّح بگفت که «سلطان از غزنین حرکت کرد، و اگر تو به‌طاعت می‌آیی اثر طاعت‌نیست.» و گمانِ بنده آن است که چون این نامه بدو رسد آنجا که بُدَست مقام کند. و آنچه رفت باز نموده شد تا مقرَّر گردد، و جواب به‌زودی چشم دارد تا برحسبِ فرمان کار کند، اِنْ شاءَ اللهُ تعالی.»

امیر ازین نامه اندیشه‌مند شد. جواب فرمود که «اینک آمدیم، و از راهِ پِژِ غوزک

۱- **آنچه خواند:** یعنی در نامهٔ برید وخش. ۲- **به نفیر از وی:** حاوی ناله و شکوه از بوری‌تگین.

۳- **پیروز و نخجیر:** نام مکانی بوده است میان غزنه و بلخ، نزدیک سمنگان. ۴- **شتاب:** شتابناک، با شتاب.

۵- **فضولی است:** فضولی باشد، قصد گستاخی داشته باشد.

می‌آییم. باید که خواجه به بَغلان آید و از آنجا به‌اندراب به‌منزلِ چوگانی به‌ما پیوندد.» و این نامه را بر دستِ خیلتاش مسرع گسیل کرده آمد. و امیر به‌تعجیل‌تر رفت و به‌پروان یک روز بیش مقام نکرد و از پژِ غوزک بگذشت. چون به‌چوگانی رسید دو سه روز مُقام بود تا بُنه و زرّادخانه و پیلان و لشکر دررسیدند. و وزیر بیامد و امیر را بدید و خلوتی بود سخت دراز و درین ابواب سخن می‌رفت. امیر او را گفت «نخستین از بوری‌تگین باید گرفت، که دشمن و دشمن بچه است. و چون وی را نزدیکِ برادرش عین‌الدّوله جای نبوده است، و زهره نداشته از بیمِ پسرِ علی‌تگین که در اطرافِ ولایت ایشان بگذشت[1] و همچنین از والیِ چغانیان، که به‌جانبِ ما درآمده است. راست جانبِ ما زبون‌تر است[2]، که هر گریخته را که جای نماند اینجا بایدش آمد.» وزیر گفت: خداوند تا به‌ولوالج برود آنجا پیدا آید چه باید کرد.

دیگر روز حرکت کرد امیر و نیک براند و به‌ولوالج فرود آمد روز دوشنبه ده روز مانده از محرّم. و آنجا درنگی کرد و به راون آمد و تدبیر به‌رمانیدنِ بوری‌تگین کرد و گفت به‌تنِ خویش بروم. و تاختن کردن بساخت، بر آنکه بر سرِ بوری‌تگین برود[3]. و بوری‌تگین خبرِ سلطان شنیده بود، بازگشت از آبِ پنج و بر برکیان مقام کرد. و جوابِ وزیر نبشته بود که او به‌خدمت می‌آید و آنچه به وَخش و حدود هُلْبُک رفت بی‌علمِ وی بوده است. وزیر، سلطان را گفت «مگر صواب باشد که خداوند این تاختن نکند و اینجا به‌راون مقام کند تا رسولِ بوری‌تگین رسد و سخنِ وی بشنویم، اگر راه به‌دیه برد وی را بخوانیم و نواخته آید و هر اِحکام و وثیقت که کردنی است کرده آید[4]؛ که مردی جلد و کاری و شجاع است و فوجی لشکرِ قوی دارد، تا او را با لشکر تمام و سالاری در رویِ ترکمانان کنیم[5]، و سامانِ جنگِ ایشان بهتر داند؛ و خداوند به سعادت به بلخ بنشیند و مایه‌دار باشد؛ و سپاه‌سالار با لشکری‌ساخته برجانبِ مرو رَوَد، و حاجبِ بزرگ با لشکری دیگر سویِ هرات و نشابور کشد، و بر خصمان زنند و جِدّ نمایند تا ایشان را گم کنند[6] و همه هزیمت شوند و کشته و گرفتار و بگریزند. و کرانِ جیحون گرفته آید، و بنده به‌خوارزم رود و آن جانب به‌دست بازآرد[7]، که

۱- **بگذشت:** بگذرد. ۲- **راست جانب... است:** پنداری که ما از همه ناتوان‌تریم.

۳- **و تاختن... برود:** مقدمهٔ حمله به بوری‌تگین را فراهم آورد.

۴- **هر اِحکام... آید:** هر محکم‌کاری و تعهّدی که لازم باشد از وی بگیریم.

۵- **در... کنیم:** وادار به جنگ با سلجوقیان کنیم. ۶- **گم کنند:** دور کنند، فراری دهند، از میان بردارند.

۷- **آن جانب... آرد:** دیگربار آنجا را متصرّف شود و از آنِ خود کند.

حشمِ سلطان که آنجا اند و آلتونتاشیان چون بشنوند آمدنِ امیر به‌بلخ و رفتنِ بنده از اینجا به‌خوارزم، از پسرانِ آلتونتاش جدا شوند و به‌طاعت‌باز آیند و آن ناحیت صافی گردد.»

امیر گفت این همه ناصواب است که خواجه می‌گوید، و این کارها به‌تنِ خویش خواهم گرفت، و این را آمده‌ام[۱]؛ که لشکر چنانکه گویم کار نمی‌کنند، و پیشِ من جان دهند اگر خواهند وگرنه[۲]. بوری تگین بدتر است از ترکمانان، که فرصتی جُست و درتاخت و بیشتر از ختّلان غارت کرد، و اگر ما پس‌تر رسیدیمی وی آن نواحی خراب کردی. من نخست از وی خواهم گرفت، و چون از وی فارغ شوم آنگاه روی به‌دیگران آرم. وزیر گفت «همه حالها را اگر بندگان خیری بینند و دانند باز باید نمود، ولکن رایِ خداوندعالی درست‌تر است.» سپاه‌سالار و حاجب بزرگ و سالاران که درین خلوت بودند گفتند بوری تگین دزدی رانده است، او را این خطر چرا باید نهاد که خداوند به‌تن خویش تاختن آورد؟ پس ما به‌چه شغل به‌کار آییم؟ وزیر گفت: راست می‌گویند. امیر گفت: فرزندْ مودود را بفرستیم. وزیر گفت: هم ناصواب است. آخر قرار دادند بر آنکه سپاه‌سالار روَد. و هم درین مجلس ده هزار سوار نام نبشت. و بازگشتند و کار راست کردند، و لشکر دیگر روز، یومالخمیس لِستٍّ بقینَ مِنَ المحرَّم[۳]، سویِ ختّلان برفتند.

و از استادم بونصر شنودم گفت چون ازین خلوت فارغ گشتیم وزیر مرا گفت: «می‌بینی این استبدادها و تدبیرهایِ خطا که این خداوند پیش گرفته است؟ ترسم که خراسان از دستِ ما بشود، که هیچ دلایلِ اقبال نمی‌بینم.» جواب دادم که «خواجه مدّتی دراز است که از ما غائب بوده است، این خداوند نه آن است که او دیده بود، و به‌هیچ حال سخن حقّ نمی‌تواند شنود. و ایزد، عزَّ ذکره، را تقدیریست درین کارها که آدمی به‌سرِ آن نتواند شد[۴] و جز خاموشی و صبر روی نیست. امّا حقِّ نعمت را آنچه دانیم ناچار باز باید نمود، اگر شنوده آید و اگر نیاید.» و چون سپاه‌سالار برفت امیر بر حدودِ گوزگانان[۵] کشید.

۱- **و این کارها... آمده‌ام:** همهٔ این کارها را شخصاً انجام خواهم داد، برای همین هم آمده‌ام.

۲- **و پیش من... وگر نه:** با بودن من چه بخواهندو چه نخواهند باید بجنگند.

۳- **یوم الخمیس... المحرّم:** روز پنجشنبه شش روز مانده از ماه محرّم.

۴- **آدمی... شد:** آدم از آن سر در نمی‌آورد و متوجه نمی‌شود.

۵- **گوزگانان:** این گوزگانان غیر از ولایت معروف، واقع در غرب بلخ، است.

حکایت علی قُهَندِزی و گرفتاری او

در آن نواحی مردی بود که او را علیِ قُهندِزی خواندندی، و مدّتی در آن ولایت به‌سر برده بود و دزدیها و غارتها کردی. و مفسدی چند مردمانِ جَلد با وی یار شده و کاروانها می‌زدند و دیه‌ها غارت می‌کردند. و این خبر به‌امیر رسیده بود، هر شحنه که می‌فرستاد شرِّ او دفع نمی‌شد. چون آنجا رسید[۱] این علیِ قهندزی جایی که آن را قُهندز گفتندی، و حصاری قوی در سوراخی بر سرِ کوهی، به دست آورده که به‌هیچ حال ممکن نبود آن را به‌جنگ ستدن، و آنجا باز شده و بسیار دزد و عیّار[۲] با بُنه‌ها آنجا نشانده. و درین فَتَرات که به‌خراسان افتاد بسیار فساد کردند و راه زدند و مردم کشته، و نامی گرفته بود. و چون خبرِ رایتِ عالی شنید که به راون رسید درین سوراخ خزید و جنگ را بساخت، که علف داشت سخت بسیار و آبهایِ روان و مرغزاری بر آن کوه، و گذر یکی و ایمِن، که به‌هیچ حال آن‌را به‌جنگ نتوان ستد.

امیر، رضی‌الله عنه، بر لبِ آب درین راه فرود آمد و تا این سوراخ نیم‌فرسنگ بود. لشکر بسیار علف گِرد کرد و به آخر به کار نیامد که جهانی گیاه بود، و اندازه نیست حدودِ گوزگانان را، که مرغزاری به خوشی و بسیارعلفی چون او نیست. و نوشتگینِ نوبتی به‌حکمِ آنکه امارتِ گوزگانان او داشت آن جنگ بخواست[۳]. هرچند بی‌ریش بود و در سرای بود امیر اجابت کرد. و وی با غلامی پنجاه بی‌ریشِ خویش که داشت به‌پای آن سوراخ رفت، و غلامی پانصد سرایی نیز با او برفتند و مردم تفاریق نیز مردی سه‌چهار هزار، چه به‌جنگ و چه به‌نظاره. و نوشتگین در پیش بود، و جنگ پیوستند. و حصاریان را بس رنجی نبود، سنگی می‌گردانیدند.

و غلامِ استادم، بایتگین، نیز رفته بود با سپری یاری دادن را ـ و این بایتگین به‌جای است، مردی جلد و کاری و سوار، به‌شورانیدنِ[۴] همهٔ سلاحها استاد، چنانکه انباز ندارد

۱- **چون آنجا رسید:** یعنی سلطان به آن حدود. (این عبارت شرطی اینجا زائد می‌نماید، زیرا جواب شرط آن در جمله‌های بعد نیامده است).

۲- **عیّار:** دزد، راهزن و غارتگر چست و چالاک. این کلمه در زمان بیهقی هنوز معنای مثبت قرون بعد را پیدا نکرده بوده است. ۳- **آن جنگ بخواست:** داوطلب سالاری آن جنگ شد.

۴- **شورانیدن:** به کار بردن آلات و ابزار جنگ. جزء دوم «سلحشور» از همین کلمه است، یعنی به کار برندهٔ سلاح.

به‌بازیِ گوی؛ و امروز سنهٔ اِحدٰی وَ خَمسینَ وَ اَربَعَمِائَه[۴۵۱] که تاریخ را بدین جا رسانیدم خدمتِ خداوند سلطان بزرگ ابوالمظفّر ابراهیم، اَنارَاللهُ بُرهانَهُ، می‌کند، خدمتی خاص‌تر و آن خدمتِ چوگان و سلاح و نیزه و تیرانداختن و دیگر ریاضتهاست[۱]. و آخر فرّ و شکوه و خشنودیِ استادم وی را دریافت[۲] تا چنین پایهٔ بزرگ وی را دریافته آمد ـ این بایتگین خویشتن را در پیش نوشتگینِ نوبتی افگند. نوشتگین گفت کجا می‌روی که آنجا سنگ می‌آید، که هر سنگی و مردی[۳]، و اگر به‌تو بلائی رسد کس از خواجهٔ عمید بونصر بازنرهد. بایتگین گفت پیشترک روم و دست‌گرایی کنم[۴]. و برفت. و سنگ روان شد، و وی خویشتن را نگاه می‌داشت، پس آواز داد که به‌رسولی می‌آیم، مزنید. دست بکشیدند و وی برفت تا زیرِ سوراخ. رسنی فروگذاشتند و وی را برکشیدند. جایی دید هول و منیع، با خویشتن گفت افتادم[۵]. بردند او را تا پیش علیِ قهندزی، و بر بسیار مردم گذشت همه تمام سلاح. علی وی را پرسید: به‌چه آمده‌ای؟ و بونصر را اگر یک روز دیده‌ای مُحال بودی که این مخاطره بکردی، زیرا که این رای از رایِ بونصر نیست[۶]. و این کودک که تو با وی آمده‌ای کیست؟ گفت: این کودک که جنگِ تو بخواسته است امیرِ گوزگانان است و یک غلام از جملهٔ شش هزار غلام که سلطان دارد. مرا سویِ تو پیغام داده است که: «دریغ باشد که از چون تو مردی رعیَّت و ولایت به باد شود، به‌صلح پیش آی تا تو را پیشِ خداوند برم و خلعت و سرهنگی استانم.» علی گفت امانی و دل‌گرمی‌یی می‌باید. بایتگین انگشتریِ یَشم داشت بیرون کشید و گفت: «این انگشتریِ خداوند سلطان است، به‌امیرْ نوشتگین داده است و گفته که نزدیکِ تو فرستد». آن غَرچه را اجل آمده بود، بدانِ سخن فریفته شد و برخاست تا فرود آید، قومش بدو آویختند و از دَغَل بترسانیدند. و فرمان نبُرد تا نزدیکِ در بیامد و پس پشیمان شد و پس‌بازگشت. و بایتگین افسون روان کرد[۷]. و اجل آمده بود و دلیری بر خونها چشمِ خردش ببست[۸] تا قرار گرفت بر آنکه زیر آید. و تا درین بود مردمِ سلطان بی‌اندازه

۱- **ریاضت:** تمرین، ورزش. ۲- **دریافت:** شامل شد، رسید.

۳- **هر سنگی و مردی:** هر سنگ جان یک مرد را می‌گیرد.

۴- **دست‌گرایی کنم:** تجربه‌ای کنم، بیازمایم، امتحان کنم. ۵- **افتادم:** در دام افتادم، رفتم.

۶- **و بونصر را... نیست:** اگر حتی یک روز هم با بونصر مشکان بودی امکان نداشت دست به چنین کار خطرناکی بزنی (به سبب محافظه‌کاریهای بونصر) چون این رفتار از نوع رفتار بونصر نیست. (همهٔ افعال و «ی»های این جمله شرطی‌است). ۷- **افسون روان کرد:** در او دمید و به حیله متوسّل شد.

۸- **و دلیری... ببست:** گستاخی‌هایی که در خونریزی کرده بود چشم خردش را کور کرد.

به‌پایِ سوراخ آمده بودند و در بگشادند، و علی را بایتگین آستین گرفته فرو رفت. و فرود رفتنِ او بود و قلعت گرفتن، که مردمِ ما برفتند و قلعت بگرفتند بدین رایگانی و غارت کردند و مردمِ جنگی او همه گرفتار شد. و خبر به‌امیر رسید. نوشتگین گفت این او کرده است[۱]. و نام و جاهش زیادت شد؛ و این همه بایتگین کرده بود. بدان وقت سخت جوان بود و چنین دانست کرد، امروز چون پادشاهِ بدین بزرگی، اَدامَ‌اللهُ سلطانَه، او را برکشید و به‌خویشتن نزدیک کرد، اگر زیادت اقبال و نواخت یابد توان دانست که چه داند کرد. و حقِّ برکشیدهٔ استادم که مرا جای برادر است نیز بگزاردم، و شرطِ تاریخ به ستدن این‌قلعت به‌جای آوردم[۲]. امیر فرمود که این مفسدِ ملعون را که چندان فساد کرده بود و خونها ریخته به‌ناحق، به‌حَرَس بازداشتند با مفسدانِ دیگر که یارانش بودند. و روزِ چهارشنبه این علی را با صد و هفتاد تن بر دارها کشیدند دور از ما، و این دارها دورویه[۳] بود، از درِ آن سوراخ تا آنجا که رسید. و آن سوراخ بکندند و قلعت بیران کردند، تا هیچ مفسد آن را پناه نسازد.

و امیر از آنجا برخاست و سوی بلخ کشید. در راه نامه رسید از سپاه‌سالار علی که: بوری تگین بگریخت و در میانِ کُمیجیان شد، بنده را چه فرمان باشد، از ختّلان دُمِ او گیرد و یا اینجا بباشد و یا بازگردد؟ جواب رفت که به‌بلخ باید آمد تا تدبیرِ او ساخته آید. و امیر به‌بلخ رسید روز پنجشنبه چهاردهم صفر، به‌باغ فرود آمد. و سپاه‌سالار علی نیز دررسید پس از ما به‌یازده روز، و امیر را بدید و گفت «صواب بود دُمِ آن دشمن‌گرفتن، که وی در سر همه فساد داشت». و بازنمود که مردمان ختّلان از وی و لشکرش رنج دیدند، و چه لافـها زدند و گفتند[۴] که: هرگاه سلجوقیان، با بندگی، خراسان بگیرند او را سزاوارتر، که مَلِک‌زاده است.[۵]

امیر دیگر روز خلوتی کرد با وزیر و اعیان و گفت فریضه شد نخست شغل بوری تگین را

۱- **این او کرده است:** این کار (نیرنگ بر علی قهندزی) را من کرده‌ام. استعمال ضمیر غایب (او) به جای متکلّم (من).

۲- **و حقِّ... آوردم:** مفهوم عبارت اینکه با نقل این حکایت دو کار کردم: هم حق دست‌پروردهٔ استادم (بایتگین) را اداکردم، هم شرط تاریخ را به جای آوردم. ۳- **دو رویه:** در دو ردیف، دو طرف مسیر.

۴- **گفتند:** یعنی بوری‌تگین و همراهانش.

۵- **هرگاه... است:** وقتی سلجوقیان که بنده هستند، شایستگی آن را داشته باشند که خراسان را بگیرند، من که خان‌زاده هستم در این کار از آنها سزاوارترم.

پیش‌گرفتن و زو پرداختن[1] درین زمستان، و چون بهار فرازآید قصدِ ترکمانان کردن. وزیر آواز نداد. امیر گفت: البتّه سخن بگوید. گفت: کارِ جنگ نازک است، خداوندانِ سلاح را در این‌سخن باید گفت[2]، بنده تا تواند در چنین ابواب سخن نگوید، چه گفتِ بنده خداوند را ناخوش می‌آید. استادم گفت: خواجهٔ بزرگ را نیک و بد می‌باید گفت، که سلطان اگرچه در کاری مُصرّ باشد چون اندیشه بازگمارد آخر سخنِ ناصحان و مشفقان را بشنوَد. وزیر گفت من به‌هیچ حال صواب نمی‌بینم در چنین وقت که آب براندازند یخ شود لشکر کشیده آید، که لشکر به‌دو وقت کشند: یا نوروز که سبزه رسد، یا وقتِ رسیدنِ غلّه. ما کاری مهم‌تر پیش داریم، لشکر را به‌بوری تگین مشغول‌کردن سخت ناصواب است. نزدیکِ من[3] نامه باید کرد هم به‌والیِ چغانیان و هم به‌پسرانِ علی‌تگین که عقد بستند، تا دُمِ این مرد گیرند و حشمِ وی را هم بتازند، تا هم کاری برآید و هم اگر آسیبی رسد باری به‌یکی از ایشان رسد، به‌لشکر ما نرسد. همگان گفتند این رایی درست است. امیر گفت تا من درین نیک بیندیشم. و بازگشتند.

و پس ازآن امیر گفت صواب آن است که قصدِ این مرد کرده آید. و هشتمِ ماه ربیع‌الاوّل نامه رفت سوی بگتگینِ چوگاندارِ محمودی و فرموده آمد تا بر جیحون پلی بسته آید، که رکابِ عالی را حرکت خواهد بود سخت زود ـ و کوتوالِ ترمذ پس از خُتلُغ، امیر بدین بگتگین داده بود؛ و او مردی مبارز و شهم بود و سالاریها کرده، چنانکه چند جای درین تصنیف بیاوردم ـ و جواب رسید که پل بسته آمد بدو جای، و درمیانه جزیره[4]، پلی سخت قوی و محکم، که آلت و کشتی همه بر جای بود از آن وقت باز که امیر محمود فرموده بود[5]. و بنده کسان گماشت، پل را که بسته آمده است از این جانب و از آن جانب، به‌شب و روز احتیاط نگاه می‌دارند تا دشمنی حیلتی نسازد و آن را تباه نکند. چون این جواب برسید امیر کارِ حرکت ساختن گرفت چنانکه خویش بِرَود؛ و هیچ‌کس را زهره نبود که درین باب سخنی گوید، که امیر سخت ضَجِر می‌بود از بس اخبارِ گوناگون می‌رسید، هر روزی خللی نو.

۱- **و زو پرداختن:** از او فارغ شدن. ۲- **خداوندان... گفت:** در مورد مسائل جنگی، نظامیان باید نظر بدهند.

۳- **نزدیک من:** به نظر من.

۴- **و در میانه جزیره؛** چون در میان رود جیحون جزیره‌ای بود، پل دو قسمتی بسته شد.

۵- **فرموده بود:** اشاره است به پلی که سلطان‌محمود در اواخر سال ۴۱۵ برای حمله به علی‌تگین بر روی جیحون بسته بود.

و کارهایِ نا اندیشیده مکرّر کرده آمده بود در مدّتِ نه سال، و عاقبت اکنون پیدا می‌آمد. و طرفه‌تر آن بود که هم فرود نمی‌ایستاد از لجاجت و استبداد، و چون فرو توانست ایستاد؟ که تقدیرِ آفریدگار، جلَّ جلالُه، در کمین نشسته بود. وزیر چندبار استادم را گفت می‌بینی که چه خواهد کرد؟ از آب گذاره خواهد شد در چنین وقت به‌رمانیدن بوری تگین، بدانکه وی به‌ختّلان آمد و پنج آب بگذشت[۱]. این کاری است که خدای به‌داند که چون شود، اوهام و خاطر ازین عاجز اند. و بونصر جواب داد که «جز خاموشی روی نیست، که نصیحت که به‌تهمت بازگردد ناکردنی است.» و همه حَشَم می‌دانستند و با یکدیگر می‌گفتند بیرون پرده[۲] از هر جنسی چیزی، و بوسعیدِ مشرف را می‌فراکردند تا می‌نبشت، و سود نمی‌داشت؛ و چون پیشِ امیر رسیدندی بر موافقتِ او سخن گفتندی، که در خشم می‌شد.

روزِ آدینه سیزدهمِ ماه ربیع‌الاوّل بوالقاسم دبیر که صاحب بریدی بلخ داشت گذشته شد. و حالِ این بوالقاسم یک جای بازنمودم درین تاریخ، دیگرباره گفتن شرط نیست. دیگر روز شغل بریدی به‌امیرکِ بیهقی باز داد امیر، و استادم نیک یاری داد او را درین باب، و آزاری که میانِ او بود و آن وزیر برداشت[۳] تا آن کار راست ایستاد، و خلعتی نیکو دادند او را.

روز شنبه نیمهٔ این ماه نامهٔ غزنین رسید به‌گذشته شدنِ امیر سعید، رحمةالله علیه، و امیر فرود سرای بود شراب می‌خورد، نامه بنهادند و زهره نداشتند که چنین خبری در میانِ شراب خوردن بدو رسانند. دیگر روز چون بر تخت بنشست، پیش تا بار بداد[۴] ساخته بودند که این نامه خادمی پیش بُرد و بداد و بازگشت. امیر چون نامه بخواند از تخت فرود آمد و آهی بکرد که آوازش فرودِ زیر سرای[۵] بشنیدند. و فرمود خادمان را، که پیشْ رواق[۶] برداشته بودند، فروگذاشتند و آواز آمد که امروز بار نیست. غلامان را بازگردانیدند و وزیر و اولیا و حشم به‌طارم‌آمدند و تا چاشتگاه فراخ بنشستند، که مگر امیر به‌ماتم نشیند. پیغام

۱- **و پنج‌آب بگذشت:** از رود پنج‌آب (آب پنج = قسمت علیای جیحون) عبور کرد.

۲- **بیرونِ پرده:** دور از چشم سلطان، خارج از درگاه سلطانی، یا بی‌پرده و آشکارا.

۳- **و آزاری که... برداشت:** بونصر کوشید تا دل‌آزردگی را که میان امیرک و وزیر (میمندی) پیش آمده و به گوش سلطان رسیده بود، بردارد. ۴- **پیش تا بار بداد:** پیش از آنکه بار بدهد.

۵- **فرودِ زیرِ سرای:** منتهی‌الیه سرای. ۶- **پیشْ رواق:** پردهٔ پیشِ رواق، که بر می‌داشتند و فرو می‌گذاشتند.

آمد که به‌خانه‌ها باز باید گشت که نخواهیم نشست. و قوم بازگشتند.

و گذشته‌شدنِ این جهان‌نادیده قضیّه‌یی است ناچار بیارم، که امیر از همهٔ فرزندان او را دوست‌تر داشت و او را ولیّ‌عهد می‌کرد، و خدای، عزّوجل، نامزدِ جایِ پدر امیر مودود را کرد، پدر چه توانست کرد؟ و پیش تا خبر مرگ رسید نامه‌ها آمد که او را آبله آمده است. و امیر، رضی‌الله عنه، دل‌مشغول می‌بود و می‌گفت «این فرزند را که یک‌بار آبله آمده بود، این دیگرباره غریب است.» و آبله نبود که علّتی افتاد جوان جهان نادیده را و راهِ مردی بر وَی بسته ماند چنانکه با زنان نتوانست بود و مباشرتی کرد. با طبیبی نگفته بودند تا معالجتی کردی راست استادانه، که عنّین[1] نبود. و افتد جوانان را ازین علّت. زنان گفته بودند ـ چنانکه حیلتها و دکّانِ[2] ایشان است ـ که «این خداوندزاده را بسته‌اند[3].» و پیرزنی گردیزی زهری[4] درگشاد و از آن‌آب بکشید و چیزی دیگر بر آن افگند و بدین عزیز و گرامی داد، خوردن بود و هفت اندام افلج‌گرفتن[5]، و یازده روز بخسبید و پس کرانه شد. امیر، رضی‌الله عنه، برین فرزند بسیار جزع کرده بود فرودِ سرای. و این مرگِ نابیوسان هم یکی بود از اتّفاق بد، که دیگر کس نیارست گفت او را که آب گذشتن صواب نیست[6]، که کسی را بار نمی‌داد. و مغافصه برنشست و سوی ترمذ رفت.

پس درین دو روز پیغام آمد سویِ وزیر که «ناچار بباید رفت. تو را با فرزند مودود به‌بلخ مقام باید کرد با لشکری که اینجا نامزد کردیم از غلامان سرایی و دیگر اصناف. و حاجب سُباشی به‌درهٔ گز رَود ـ و اسبان و غلامان سرایی را آنجا بدان نواحی با سلاح بداشته بود ـ و با وی دوهزار سوارِ ترک و هندو، بیرونِ غلامان خیلِ وی[7]. و حاجب بگتغدی آنجا[8] مانَد بر سر غلامان. و سپاه‌سالار بازآمد، و لشکریانی از مقدّمان و سرهنگان و حاجبان که نبشته آمده است، آن کار را همه راست باید کرد[9].» گفت: «فرمان بردارم» و تا نزدیکِ نمازِ شام به‌درگاه

۱- **عِنّین:** مبتلا به ناتوانی جنسی، آن‌که نتواند با زنان نزدیکی کند.

۲- **دکّان:** در اینجا یعنی فریب‌کاری. همان که امروز گوییم: دکان دستگاه.

۳- **بستن:** به جادویی در کارِ مردی‌کسی اخلال کردن. ۴- **زَهر:** زهره، کیسهٔ صفرا.

۵- **افلج گرفتن:** فلج شدن.

۶- **دیگر... نیست:** دیگر کسی جرأت نکرد که به سلطان بگوید از جیحون گذشتن صلاح نیست.

۷- **وی:** یعنی سباشی، اینجا و مورد قبل. ۸- **آنجا:** یعنی درهٔ گز.

۹- **و سپاه‌سالار... کرد:** ظاهراً منظور این است که: و سپاه‌سالار که از تعقیب بوری‌تگین باز آمده است با لشکریان

بماند تا همه کارها راست کرده آمد.

و امیر از بلخ برفت بر جانب ترمذ روز دوشنبه نوزدهم این ماه. بر پل بگذشت و بر صحرایی که برابر قلعتِ ترمذ است فرود آمد. و استادم درین سفر با امیر بود و من با وی برفتم. و سرمایی بود که در عمرِ خویش مانندِ آن کس یاد نداشت. و از ترمذ برداشت[1] روز پنجشنبه هشت روز مانده ازین ماه و به‌چغانیان رسید روز یکشنبه سلخِ این ماه. از آنجا برداشت روز چهارشنبه سیومِ ماه ربیع‌الآخر و بر راهِ درّهٔ شومان برفت، که نشان بوری تگین آنجا دادند. و سرما آنجا از لونی دیگر بود و برف پیوسته گشت، و در هیچ سفر لشکر را آن رنج نرسیده که درین سفر.

روز سه‌شنبه نهم این ماه نامهٔ وزیر رسید بر دست سواران مرتّب که بر راه راست ایستانیده‌بودند[2]. باز کرده، نبشته بود که «اخبار رسید که داود از سرخس با لشکری قوی قصدِ گوزگانان‌کرد تا از راهِ اندخود به‌کران جیحون آید. و می‌نماید که قصدِ آن دارد که پل تباه کند تا لب آب بگیرد و فسادی انگیزد بزرگ. بنده بازنمود تا تدبیرِ آن ساخته آید، که درو سخنی است[3]، اگر فالعیاذ بالله پل تباه کنند آب‌ریختگی باشد.»

امیر سخت دل‌مشغول شد. و بوری تگین از شومان برفته بود و درّه گرفته[4]، که با آن زمین آشنا بود و راهبرانِ سره داشت. امیر بازگشت از آنجا، کاری نا رفته، روز آدینه دوازدهم این ماه، به‌تعجیل براند تا به‌ترمذ آمد. بوری تگین فرصتی نگاه داشت و بعضی از بنه بزد[5] و اشتری چند و اسبی چند جنیبت بربودند و ببردند و آب‌ریختگی و دل‌مشغولی ببود. و امیر به‌ترمذ رسید روز آدینه بیست و ششم ماه ربیع‌الآخر. و کوتوال بگتگینِ چوگاندار درین سفر با امیر رفته بود و خدمتهایِ پسندیده کرده، و همچنان نائبانش. و سرهنگان قلعت اینجا به احتیاط تمام کرده بودند، امیر ایشان را اِحماد تمام کرد و خلعت فرمود. و دیگر روز به‌ترمذ ببود پس بر پل بگذشت روز یکشنبه دو روز مانده ازین ماه و پس به‌بلخ آمد روز چهارشنبه دویم ماه جمادی‌الاولی.

← و مقدّمانی که نام آنها را نبشته‌ایم، آماده کن تا همراه ما بیاند. ۱- **برداشت:** راه افتاد، با بار و بنه.

۲- **سواران... بودند:** سوارانی که در طول راه در جای خود به شیوهٔ درستی گمارده شده بودند.

۳- **در و سخنی است:** این را باید می‌گفتم، این خبر مهم را باید می‌رسانیدم.

۴- **درّه گرفته:** در یک دره کمین کرده بود. ۵- **بعضی از بنه بزد:** قسمتی از بار و بنهٔ سلطان را غارت کرد.

نامه‌ها رسید از نشابور روز دوشنبه هفتمِ این ماه، که: داود به‌نشابور شده بود به‌دیدنِ برادر، و چهل روز آنجا مقام کرد هم در شادیاخ در آن کوشک، و پانصدهزار درم صلتی داد او را طغرل. و این مال و دیگر مال، آنچه در کار بود همه سالارِ بوزگان ساخت. پس از نشابوربازگشت سویِ سرخس برآن جمله که به‌گوزگانان آید.

امیر به‌جشن نوروز بنشست روز چهارشنبه هشتمِ جمادی‌الاخری. روز آدینه دهمِ این ماه خبر آمد که داود به‌طالقان آمد با لشکری قوی و ساخته. و روز پنجشنبه شانزدهمِ این ماه خبر دیگر رسید که به‌پاریاب آمد و از آنجا به‌شبورقان خواهد آمد به‌تعجیل، و هرکجا رسند غارت است و کشتن. و روز شنبه هژدهمِ این ماه در شب ده سوار ترکمان بیامدند به‌دزدی تا نزدیکِ باغِ سلطان، و چهار پیادهٔ هندو را بکشتند و از آنجا نزدیک قهندز برگشتند. و پیلان را آنجا می‌داشتند، پیلی را دیدند، بنگریستند کودکی بر قفایِ پیل بود خفته. این ترکمانان بیامدند و پیل را راندن گرفتند، و کودک خفته بود؛ تا یک‌فرسنگی از شهر برفتند. پس کودک را بیدار کردند و گفتند پیل را شتاب‌تر بران که اگر نرانی بکشیم. گفت فرمان بردارم. راندن گرفت و سواران به‌دُم می‌آمدند و نیرو می‌کردند و نیزه می‌زدند، روز مسافتی سخت دور بشده بودند و پیل به‌شبورقان رسانیدند. داود سواران را صلت داد و گفت تا پیل سویِ نشابور بردند، وزان زشت‌نامی حاصل شد، که گفتند درین مردمان چندین غفلت است تا مخالفان پیل توانند برد. و امیر دیگر روز خبر یافت، سخت تنگدل شد و پیلوانان را بسیار ملامت کرد و صدهزار درم فرمود تا ازیشان بستدند، بهایِ پیل، و چندتن را بزدند از پیلبانانِ هندو.

و روز دوشنبه بیستم این ماه آلتی سکمان حاجبِ داود با دوهزار سوار به‌درِ بلخ آمد و جایی که آنجا را بندِ کافران گویند بایستاد و دیهی دو غارت کردند. چون خبر به‌شهر رسید امیر تنگدل شد، که اسبان به‌درّهٔ گز بودند و حاجبِ بزرگ با لشکری بر سرِ آن. سلاح خواست تا بپوشد و برنشیند با غلامانِ خاص که اسب داشتند، و هزاهز در درگاه افتاد. وزیر و سپاه‌سالار بیامدند و بگفتند: زندگانیِ خداوند دراز باد، چه‌افتاده است که خداوند به‌هر باری سلاح خواهد؟ مقدَّم گونه‌یی آمده است، هم‌چنو کسی را باید فرستاد؛ و اگر قوی‌تر باشد سپاه‌سالار روَد. جواب داد که چه کنم؟ این بی‌حمیَّتان لشکریان کار نمی‌کنند و آب می‌ببرند ـ و دشنامِ بزرگِ این پادشاه این بودی ـ آخر قرار دادند که حاجبی با سواری چند خیلتاش و دیگر اصناف برفتند؛ و سپاه‌سالار، متنکّر بی‌کوس و عَلَم، به‌دُمِ ایشان رفت. و

نمازِ دیگر دست‌آویز کردند و جنگ‌سخت بود و از هر دو روی چندین تن کشته و مجروح شد. و شب آلتی بازگشت و به علی‌آباد آمد. و گفتند آن شب مُقام کرد و داود را بازنمود آنچه رفت، و وی از شبورقان به علی‌آباد آمد. و روز پنجشنبه هفت روز مانده از ماه خبر رسید، و رستاخیز و نفیر از خبر علی‌آباد[1] بخاست.

امیر فرمود تا لشکر حاضر آید و اسبان از درّهٔ گز بیاوردند و حاجب سباشی بازآمد با لشکر. امیر، رضی‌الله عنه، از بلخ برفت روز پنجشنبه غرّهٔ رجب و به‌پلِ کاروان فرود آمد و لشکرها دررسیدند. و آنجا تعبیه فرمود ـ و من رفته بودم ـ و برفت از آنجا با لشکری ساخته و پیلی سی بیشتر مست.

و روز دوشنبه نهمِ ماه مخالفان پیدا آمدند به‌صحرایِ علی‌آباد از جانبِ بیابان، و سلطان به‌بالایی بایستاد و بر ماده پیل بود، و لشکر دست به‌جنگ کرد. و هرکسی می‌گفت که اینک شوخ و دلیر مردی که اوست! بی‌برادر و قوم و اعیان روبه‌رویِ پادشاهی بدین بزرگی آمده است. و جنگ سخت شد از هر دو روی. من جنگِ مَصاف این روز دیدم در عمرِ خویش، گمان بردم که روز به‌چاشتگاه نرسیده باشد که خصمان را برچیده باشند لشکرِ ما، که شش هزار غلام سرایی بود، بیرونِ دیگر اصنافِ مردم. خود حال به‌خلاف آن آمد که ظنِّ من بود، که جنگ سخت شد و در میدانِ جنگ کمِ پانصد سوار کار می‌کرد و دیگر لشکر به‌نظاره بود، که چون فوجی مانده شد فوجی دیگر آسوده پیشِ کار رفتی. و برین جمله بداشت تا نماز پیشین. امیر ضَجِر شد، اسب خواست و از پیل سلاح پوشیده به‌اسب آمد و کس فرستاد پیشِ بگتغدی تا از غلامان هزار مبارز زره‌پوش نیک‌اسبه، که جدا کرده آمده است، بفرستاد. و بسیار تفاریق نیز گرد آمدند. و امیر، رضی‌الله عنه، به‌تنِ خویش حمله برد به‌میدان و پس بایستاد. و غلامان نیرو کردند و خصمان به‌هزیمت برفتند، چنانکه کس مر کس را نایستاد. و تنی چند از خصمان بکشتند و تنی بیست دستگیر کردند. و دیگران پراگنده بر جانبِ بیابان رفتند. و لشکرِ سلطانی خواستند که براثرِایشان روند امیر نقیبان فرستاد تا نگذاشتند که هیچ‌کس به‌دُم هزیمتی برفتی. و گفتی «بیابان است و خطرکردن مُحال است، و غرض آن است که جمله را زده آید. و اینها که آمده بودند دستبردی دیدند.» و اگر به‌طلب دُم شدی کس از خصمان نرستی، که پس از آن به‌یک ماه مقرّر گشت حال، که جاسوسان و مُنهیان ما بازنمودند که خصمان گفته بودند که «پیشِ مَصاف این پادشاه

۱- **خبر علی‌آباد:** خبرِ رسیدن داود به علی‌آباد و تصرّف آن.

ممکن نیست که کس بایستد، و اگر براثرِ ما که به‌هزیمت برفته بودیم کس آمدی کارِ ما زار بودی.» و اسیران پیش آوردند و حالها پرسیدند. گفتند «داود بی‌رضا و فرمانِ طغرل آمد برین جانب، گفت یکی برگرایم[1] و نظاره کنم.» امیر فرمود تا ایشان را نفقات دادند و رها کردند. و امیر به علی‌آباد فرود آمد یک روز، و پس بازگشت و به‌بلخ آمد روز شنبه هفدهمِ رجب و آنجا ببود تا هرچه زیادت خواسته بود از غزنین دررسید.

و نامه رسید از بوری تگین با رسول و عذرها خواسته. و امیر جوابی نیکو فرمود؛ که این مرد چون والیِ چغانیان گذشته شد بدان جوانی و از وی فرزندی نماند، برفت و به‌پشتیِ کُمیجیان چغانیان بگرفت و میانِ وی و پسرانِ علی‌تگین مکاشفتی سخت عظیم به‌پای شد. و امیر چون شغلی مهم در پیش داشت جز آن ندید بعاجلِ‌الحال که میانِ هر دو گروه تضریب باشد، تا الکِلابَ عَلَی البَقَر[2] باشد و ایشان به‌یکدیگر مشغول شوند و فسادی در غیبتِ وی ازین دو گروه در مُلکِ وی نیاید. و آخر نه‌چُنان شد، و بیارم که چه‌سان شد، که عجایب و نوادر است، تا مقرّر گردد که در پردهٔ غیب چه بوده است و اوهام و خواطرِ همگان از آن قاصر مانده.

و امیر، رضی‌الله عنه، از بلخ حرکت کرد بدان که به‌سرخس رود روز شنبه نیمهٔ شعبان با لشکری و عُدَّتی سخت تمام، و همگان اقرار دادند که کلّی ترکستان راکه پیش آیند بتوان زد. و در راه درنگی می‌بود تا لشکر از هرجای دیگر که فرموده بود می‌رسیدند. و در روز یکشنبه غرّهٔ ماهِ رمضان به‌طالقان رسید و آنجا دو روز ببود پس برفت تعبیه کرده.

و قاصدان و جاسوسان رسیدند که: «طغرل از نشابور به‌سرخس رسید و داود خود آنجا ببود و ینغو از مرو آمد. و سواری بیست هزار می‌گویند هستند، و تدبیر برآن جمله کردند که به‌جنگ پیش آیند، تا خود چه پیدا آید. و جنگ به طلخ‌آب و دیهِ بازرگان خواهند کرد. و طغرل و ینالیان می‌گفتند که ری و جبال رایگان پیشِ ماست و مشتی مُستأکِلَه[3] و دیلم و

۱- **برگرایم:** سبک سنگین و امتحان کنم.

۲- **الکِلابُ عَلَی البَقَر:** مثلی است که در مورد تحریک گروهی علیه گروه دیگر گفته می‌شود، نظیر آنکه امروز گفته می‌شود: گوشت خر دندان سنگ.

۳- **مستأکله:** مفت‌خوار.

کُردند آنجا، صواب آن است که آنجا رَویم و روزگار فراخ کرانه کنیم[۱] که دربندِ روم بی‌خصم است، خراسان و این نواحی یله کنیم با سلطانِ بدین بزرگی و حشمت که چندین لشکر و رعیّت دارد. داود گفت: بزرگا غلطا که شمایان را افتاده است! اگر قدمِ شما از خراسان بجنبد هیچ‌جای بر زمین قرار نباشد از قصدِ این پادشاه و خصمانِ قوی که وی از هر جانبی بر ما انگیزد. و من جنگ لشکر به‌علی‌آباد دیدم، هرچند خواهی مردم و آلت هست اما بُنه گران است، که ایشان را ممکن نگردد آن را از خویشتن جدا کردن، که بی‌وی زندگانی نتوانند کرد، و بدان درمانند که خود را نگاه توانند داشت یا بنه را. و ما مجرّدانیم و بی‌بنه. و بگتغدی و سباشی را آنچه افتاد از گرانیِ بُنه افتاد. و بنهٔ ما از پَسِ ما به سی فرسنگ است و ساخته‌ایم، مرد وار پیشِ کار رویم تا نگریم ایزد، عزَّ ذکره، چه تقدیر کرده است.

همگان این تدبیر را بپسندیدند و برین قرار دادند. و بورتگین بر جنگ بیشتر نیرو کرد و آنچه گریختگان اینجایی[۲] اند ازانِ امیر یوسف و حاجب علیِ قریب و غازی و اریارق و دیگران. و طغرل و یبغو گفتند نباید که اینها جایی خللی کنند، که مبادا ایشان را به‌نامه‌ها فریفته باشند. داود گفت اینها را پسِ پشت داشتن صواب نیست، خداوند کشتگانند و به‌ضرورت اینجا آمده‌اند، و دیگران که مهترانند چون سلیمانِ ارسلانِ جاذب و قدرِ حاجب و دیگران، هرکسی که هست ایشان را پیش باید فرستاد تا چه پیدا آید. اگر غدر دارند گروهی ازیشان بروند و به‌خداوندِ خویش پیوندند و اگر جنگ کنند بهتر، تا ایمن شویم. گفتند این هم صواب‌تر. و ایشان را گفتند که سلطان آمد و می‌شنویم که شما را بفریفته‌اند و میانِ جنگ‌بخواهید گشت، اگر چنین است بروید، که اگر از میانِ جنگ رَوید باشد که بازدارند و به‌شما بلایی رسد و حقِ نان و نمک باطل گردد. همگان گفتند که خداوندانِ ما را بکشته‌اند و ما از بیم و ضرورت نزدیکِ شما آمده‌ایم و تاجان بخواهیم زد، و دلیل آنست که می‌خواهیم تا ما را بر مقدَّمهٔ خویش بر سبیلِ طلیعه بفرستید تا دیده آید که ما چه کنیم و چه اثر نماییم. گفتند هیچ چیز نماند. و بورتگین را نامزد کردند و بر مقدّمه برفت با سواری هزار، بیشتر سلطانی که ازین لشکرگاه رفته بودند و بدیشان التجا کرده؛ و سلیمانِ ارسلانِ جاذب براثرِ وی، هم بدین عدد مردم.»

۱- **روزگار... کنیم:** عمرمان را با آسایش و راحتی بگذرانیم.

۲- **اینجایی:** از لشکر غزنویان.

جنگ کردن با سلجوقیان در بیابان سرخس و هزیمت افتادن ایشان

چون امیر بدین احوال واقف شد کارها از لونی دیگر پیش گرفت، و چنان دانسته بود که چون عَلَمِ وی بدید آید[۱] آن غلامان بجمله برگردند؛ و این عشوه داده بودند و ما بخریده بودیم. و روز چهارشنبه هژدهمِ ماهِ رمضان نزدیکِ چاشتگاه طلائعِ مخالفان بدید آمد، سواری سیصد نزدیک طلخ‌آب، و ما نزدیکِ منزل رسیده بودیم و بُنه در قفا می‌آمد. امیر بداشت و بر پیل بود تا خیمه می‌زدند، طلیعهٔ خصمان در تاخت و ازین جانب نیز مردم بتاخت و دست‌آویزی قوی بود، و مردمِ ایشان می‌رسید و ازین جانب نیز مردم می‌رفت. و خیمه‌ها بزدند و امیر فرود آمد با لشکر، و خصمان بازگشتند. و احتیاطی تمام کردند بدان شب در لشکرگاه تا خللی نیفتد. و پگاه کوس فروکوفتند و لشکر برنشست ساخته و به‌تعبیه برفتند. چون دو فرسنگ رفته آمد لشکری بزرگ ازآنِ مخالفان پیدا آمدند و طلیعهٔ هر دو جانب‌جنگ پیوستند، جنگی سخت و از هر دو جانب مردم نیک بکوشیدند تا نزدیک دیه بازرگان پیدا آمد[۲]، و رود و چشمهٔ بسیار داشت، و صحرا ریگ و سنگ‌ریزه بسیار داشت. و امیر بر ماده‌پیل بود در قلب، براند تا به بالای‌گونه‌یی رسید نه بس بلند، فرمود که خیمهٔ بزرگ آنجا بزنند تا لشکر کران آب فرود آید. و خصمان از چهار جانب درآمدن گرفتند و جنگی سخت به‌پای شد و چندان رنج رسید لشکر را تا فرود توانست آمد و خیمه‌ها بزدند که اندازه نبود. و نیک بیم بود که خللی بزرگ افتادی امّا اعیان و مقدّمان لشکر نیک بکوشیدند تا کار ضبط شد، و با این همه بسیار اشتر بربودند خصمان و چند تن را بکشتند و خسته کردند. و بیشتر نیروِی جنگ گریختگانِ ما کردند، که خواسته بودند تا به‌ترکمانان نمایند که صورتی که ایشان را بسته است نه چنان است[۳] و ایشان راست‌اند، تا ایمن شوند و شدند، که یک تن ازیشان برین جانب نیامد. و جاسوسانِ ما به‌روزگارِ گذشته درین باب[۴] بسیار دروغ گفته بودند و زر سته، و این روز پیدا آمد که همه زرق بود.

۱- **بدید آید:** آشکار شود، دیده شود.

۲- **تا نزدیک... آمد:** تا به نزدیک دیه بازرگان رسیدند و نشانه‌های ده آشکار شد.

۳- **تا به... است:** تا به سلجوقیان بفهمانند که تصوّری که آنها از گریختگان دارند باطل است.

۴- **درین باب:** در مورد گریختگان.

و چون لشکر با تعبیه فرود آمد، در قلب سلطان فرود آمده بود و میمنه سپاه‌سالار علی‌داشت و میسره حاجبِ بزرگ سباشی داشت و بر ساقه اَرتگین. و آن خصمان نیز بازگشتند و نزدیک از ما در کرانِ مرغزاری لشکرگاه ساختند و فرود آمدند چنانکه آواز دهل هر دو لشکر که می‌زدند به‌یکدیگر می‌رسید. و با ما پیادهٔ بسیار بود کَندها[۱] کردند گِردبرگِردِ لشکرگاه و هرچه از احتیاط ممکن بود به‌جای آورد درین روز، که امیر رضی‌الله عنه آیتی بود در بابِ لشکر کشیدن، و آنچه در جهدِ آدمی بود به‌جای می‌آورد امّا استارهٔ او نمی‌گشت و ایزد تعالی چیزِ دیگر خواست، و آن بود که خواست[۲]. و در همه لشکر ما یک اشتر را یک گام نتوانستند برد، و اشتر هرکسی پیش خیمهٔ خویش می‌داشت. و نمازِ دیگر فوجی قوی از خصمان بیامدند و نمی‌گذاشتند لشکر ما را که آب آوردندی از آن رودخانه. امیر، بَدْرِ حاجب و ارتگین را با غلامی پانصد بفرستاد تا دمار از مخالفان برآوردند و دندانی قوی بدیشان نُمودند. و چون شب نزدیک آمد بر چهار جانب طلیعهٔ احتیاطی قوی رفت. و دیگر روز مخالفان انبوه‌تر درآمدند و بر سه‌جانب و هر چهار جانب[۳] جنگ پیوستند. و از آن‌جهت که آخرِ ماهِ رمضان بود امیر به‌تنِ خویش به‌جنگ بر نمی‌نشست و اختیار چنان کرد که پس از عید جنگ کند تا در این حال‌خونی ریخته نیاید. و هر روز جنگ سخت می‌بود بر چند جانب، و بسیار جهد می‌بایست کرد تا اشتران گیاه می‌یافتند، و علف نتوانستندآورد با هزار دو هزار سوار، که مخالفان از چپ و راست می‌تاختند و هرچه ممکن بود از جَلدی می‌کردند. و از جهت علف کار تنگ شد و امیر سخت اندیشه‌مند می‌بود و به‌چند دفعت خلوتها کرد با وزیر و اعیان و گفت «من ندانستم که کارِ این قوم بدین منزلت است، و عشوه دادند مرا به‌حدیث ایشان و راست نگفتند، چنانکه واجب بودی به‌ابتدا تدبیرِ این کار کرده آمدی[۴]. و پس از عید جنگ مصاف ببابد کرد و پس از آن شغلِ ایشان را از لونی دیگر پیش باید گرفت.» و بداشت این کار و این جنگ قائم شد[۵] باقیِ ماه رمضان.

و چون ماه‌رمضان به‌آخر آمد امیر عید کرد، و خصمان آمده بودند قریبِ چهار و پنج

۱- **کندها ـ کنده‌ها:** خندقها. ۲- **و آن بود که خواست:** و همان که او خواست اتّفاق افتاد.

۳- **بر سه... جانب:** نه تنها از سه طرف :روبه رو و راست و چپ، بلکه از پشت سر هم. در واقع آنها را در محاصره گرفتند.

۴- **چنانکه... آمدی:** اگر راست می‌گفتند، لازم می‌آمد که به شایستگی در همان آغاز چارهٔ کار ایشان را می‌کردیم.

۵- **قائم شد:** بر پا ماند و فیصله نیافت.

هزار و بسیار تیر انداختند بدان وقت که ما به‌نماز مشغول بودیم. و لشکرِ ما پس از نماز ایشان را مالشی قوی دادند و تنی دویست را بکشتند و دل از ایشان بستدند[۱]، که چاشنی‌یی قوی خوردند. و امیر آن مقدَّمان را که جنگِ کنارهٔ آب کردند بنواخت و صِلت فرمود.

و همهٔ شب کار می‌ساختند و بامداد کوس فرو کوفتند و امیر بر ماده‌پیل نشست، و اسبی پنجاه جنیبت گِرداگِرد پیل بود. و مقدَّمان آمده بودند و ایستاده از آنِ میمنه و میسره و جَناحها و مایه‌دار و مقدّمه و ساقه. امیر آواز داد سپاه‌سالار را و گفت به‌جایگاهِ خویش رو و هشیار باش و تا توانی جنگ مپیوند که ما امروز این کار بخواهیم گزارد به‌نیرویِ ایزد، عزَّ ذکرُه. و حاجبِ بزرگ را فرمود که تو بر میسره رو و نیک اندیشه‌دار و گوش به‌فرمان و حرکتِ ما می‌دار و چون ما از قلب تاختن کنیم باید که تو آهسته روی به‌میمنهٔ مخالفان آری و سپاه‌سالار روی به‌میسرهٔ ایشان آرد و من نگاه می‌کنم و از جناحها شمایان را مدد می‌فرستم، تا کار چون گردد. گفت فرمان بردارم. و سپاه‌سالار براند، و سباشی نیز براند. و ارتگین را بر ساقه فرمود با سواری پانصد سرایی قوی‌تر و سواری پانصد هندو، و گفت هشیار باش تا بُنه را خللی نیفتد و راه نیک نگاه دار تا اگر کسی بینی از لشکرِ ما که از صف بازگردد بر جای[۲] میان به‌دو نیم کرده آید. گفت چنین کنم، و براند. امیر چون ازین کارها فارغ شد پیل براند و لشکر از جای برفت، گفتی جهان می‌بجنبد و فلک خیره شد از غریوِ مردمان و آوازِ کوسها و بوقها و طبلها. چون فرسنگی رفته آمد خصمان پیدا آمدند با لشکر سخت قوی با ساز و آلتِ تمام، و تعبیه کرده بودند بر رسمِ ملوک[۳]، و بر همه رویها جنگ سخت شد، و من و مانند من تازیکان خود نمی‌دانستیم که در جهان کجاییم و چون می‌رود.

و نماز پیشین را بادی خاست و گردی و خاکی که کس مر کس را نتوانست دید و نظام تعبیه‌ها بدان باد بگسست و من از پسِ پیلان و قلب جدا افتادم و کسانی از کهتران که با من بودند از غلام و چاکر از ما دور ماندند و نیک بترسیدیم، که نگاه کردیم خویشتن را بر تلی دیگر دیدیم، یافتیم بوالفتحِ بستی را پنج و شش غلامش از اسب فروگرفته و می‌گریست، و بر اسب نتوانست بود از دردِ نقرس، چون مرا بدید گفت چه حال است؟ گفتم دل مشغول

۱- **دل... بستدند:** جرأت آنها را گرفتند. ۲- **برجای:** درجا، فی‌الفور.

۳- **و تعبیه... ملوک:** سلجوقیان بر خلاف رسم خودشان که نامنظّم می‌جنگیدند، این بار به شیوهٔ سلاطین با آرایش منظّم (شامل قلب، میمنه، میسره و...) پیش آمدند.

مدار که همه خیر و خوبی است، و چنین بادی خاست و تحیُّری افزود. درین سخن بودیم که چترِ سلطان بدیدآمد، و از پیل به‌اسب شده بود و متنکِّر می‌آمد، با غلامی پانصد از خاصگان همه زره‌پوش، و نیزهٔ کوتاه با وی می‌آوردند و علامتِ سیاه را به‌قلب مانده[۱]. بوالفتح را گفتم امیر آمد و هیچ نیفتاده است. شاد شد و غلامان را گفت مرا برنشانید. من اسب تیز کردم و به‌امیر رسیدم. ایستاده بود و خلفِ معتمدِ معروفِ ربیع[۲]، کدخدایِ حاجبِ بزرگ سباشی، و امیرک قتلی معتمدِ سپاه‌سالار آنجا تاخته بودند؛ می‌گفتند: «خداوند دل مشغول ندارد که تعبیه‌ها بر حال خویش است و مخالفان مقهورند و به‌مرادی نمی‌رسند، امّا هر سه مقدّم: طغرل و داود و یبغو، روی به‌قلب نهاده‌اند با گزیده‌تر مردم خویش، و ینالیان و دیگر مقدَّمان درِ رویِ ما؛ خداوند از قلب اندیشه دارد تا خللی نیفتد.» امیر ایشان را گفت: «من از قلب از بهر این گسسته‌ام که این سه تن روی آنجا نهادند، و کمین ساخته می‌آیند تا کاری برود[۳]. و بگویید تا همه هشیار باشند و نیک احتیاط کنند که هم‌اکنون به‌نیرویِ ایزد، عزَّوجل، این کار برگزارده آید.» ایشان تازان برفتند. امیر نقیبان بتاخت سویِ قلب که «هشیار باشید که معظمِ لشکرِ خصمان روی به‌شما دارند، و من کمین می‌سازم، گوش بجمله به من دارید؛ از چپِ خصمان برآیید تا ایشان با شما درآویزند و من از عقب درآیم.» و بگتغدی را فرمود که هزار غلامِ گردن‌آورتر زره‌پوش را نزدِ من فرست. در وقت جواب رسید که خداوند دل قوی دارد که همه این قلب را نتوانند جنبانید و خصمان آمده‌اند و متحیِّر مانده، و میمنه و میسرهٔ ما بر جایِ خویش است.

غلامان برسیدند، و سواری دوهزار رسیده بود از مبارزان و پیاده‌یی دوهزار سکزی و غزنیچی و غوری و بلخی. و امیر، رضی‌الله عنه، نیزه بستد و براند با این لشکرِ بزرگِ ساخته و بر تلّی دیگر رفت و بایستاد، و من با او بودم از قومِ خویش دور افتاده. سه علامتِ سیاه دیدم از دور بر تلّی از ریگ که بداشته بودند، در مقابلهٔ او آمدند که هر سه مقدَّمانِ سلجوقیان بودند و خبر یافته بودند که امیر از قلب روی سویِ ایشان نهاده است. و صحرایی عظیم بود

۱- **و علامت... مانده:** و پرچم سیاه را در قلب لشکر باقی گذاشته بود تا لشکریان بپندارند که سلطان هنوز در آنجا حضور دارد.

۲- **خلف معتمد معروف ربیع:** نام این شخص «خلفِ معتمدِ معروف» و نام پدرش ربیع بوده است.

۳- **من از قلب... برود:** من به این جهت قلب لشکر را رها کرده‌ام که دانستم این سه مقدم روی به قلب لشکر ما نهاده و کمین کرده می‌آیند تا کار را یکسره کنند (ما را بکشند). «کمین ساخته» اینجا قید حالت است و نه فعل.

میانِ این دو تل، امیر پیادگان را فرو فرستاد، با نیزه‌های دراز و سپرهای فراخ بودند، براثرِ ایشان سواری سیصد. و خصمان از هر دو جانب سواری هزار روانه کردند، چون به‌صحرا رسیدند پیادگانِ ما به‌نیزه آن قوم را بداشتند و سواران از پسِ ایشان نیرو کردند و جنگ به‌غایت گرم شد که یک علامتِ سیاه از بالا بگسست با سواری دوهزار زره‌پوش. گفتند که داود بود، و روی به‌صحرا نهادند؛ امیر براند سخت تیز و آواز داد: هان ای فرزندان! غلامان بتاختند و امیر در زیر تلّ بایستاد، و غلامان و باقیِ لشکرِ کمین به‌خصمان رسیدند و گَرد برآمد. و من از آنجا فراتر قدم نجنبانیدم تا چه رود، با سواری سلامت‌جوی[۱]، و چشم بر چترِ امیر می‌داشتم. و قلبِ امیر از جای برفت و جهان یک‌آواز شد و تَرکاتَرک بخاست، گفتی هزار هزار پتک می‌کوبند، و شعاعِ سنان‌ها و شمشیرها در میانِ گَرد می‌دیدم. و یزدان فتح ارزانی داشت و هر سه به‌هزیمت برفتند، و دیگران نیز برفتند چنانکه از خصمان کس نماند.

و امیر به‌مهدِ پیل آمد و براثر هزیمتیان نیم‌فرسنگی براند. و من و این سوار تیز براندیم تا امیر را بیافتیم. و حاجب بزرگ و مقدَّمان می‌آمدند و زمین بوسه می‌دادند و تهنیت فتح می‌کردند. امیر گفت: چه باید کرد؟ گفتند: خیمه زده‌اند بر کرانِ فلان آب بر چپ، بباید رفت و به‌سعادت فرود آمد، که مخالفان به‌هزیمت رفتند و مالشی بزرگ یافتند، تا سالاری که خداوند نامزد کند براثرِ هزیمتیان برود. بوالحسنِ عبدالجلیل گفت «خداوند را هم درین گرمی فرسنگی دو بباید رفت براثرِ هزیمتیان و رنجی دیگر بکشید تا یکباره بازرهد[۲]، و منزل آنجا کند.» سپاه‌سالار بانگ بدو برزد ـ و میانِ ایشان بد بودی ـ و گفت «در جنگ نیز سخن برانی؟ چرا به‌اندازهٔ خویش سخن نگویی؟» و دیگر مقدَّمان همین گفتند، و امیر را ناخوش نیامد و بوالحسن خشک شد ـ و پس ازآن پیدا آمد که رایِ درست آن بود که آن بیچاره زد، که امیر اگر به‌دُم رفتی از ترکمانان نیز کس به کس نرسیدی. و لکن هر که مخلوق باشد با خالق برنتواند آمد، که چون می‌بایست که کارِ این قوم بدین منزلت رسد، تدبیرِ راست چگونه رفتی؟ ـ و از آنجا پیری آخورسالار را با مقدَّمی چند بفرستاده آمد به‌دُمِ هزیمتیان، ایشان برفتند و کوفته[۳] با سوارانی هم ازین طراز، و خاک و نمکی باختند[۴] و

۱- **سلامت‌جوی:** صفتِ «سوار» است، یعنی محافظ و نگهبان.

۲- **تا یکباره باز رهد:** تا سلطان از رنج سلجوقیان خلاص شود.

۳- **و کوفته:** در حالی که خسته و کوفته بودند، قید است برای برفتند.

۴- **خاک و نمکی باختند:** بر روی هم یعنی وانمود کردند که تلاش زیادی کرده‌اند، در حالی که فی الواقع چنین

جایی بیاسودند و نمازِ شام به‌لشکرگاه بازآمدند و گفتند: «دوری[۱] رفتند و کسی را نیافتند و بازگشتند، که خصمان سویِ ریگ و بیابان کشیدند، و با ایشان[۲] آلتِ بیابان نبود و ترسیدیم که خللی افتد». و این عذر از ایشان فرا ستدند، تا پس ازین آنچه رفت بیارم. و اگر فرود نیامدی و براثرِ مخالفان رفتی همگان مِن تحتِ القُرط[۳] برفتندی. ولکن گفتم که ایزد، عزَّ ذکره، نخواست و قضا چنان بود، و لا مَهْرَبَ مِن قضائِه[۴].

و درین میان آواز داد مرا که: بونصرِ مشکان کجاست؟ گفتم زندگانی خداوند دراز باد، با بوسهل زوزنی به‌هم بود در پیشِ پیلان و من بنده با ایشان بودم و چون باد و گرد خاست تنها و جدا افتادم و تا اینجا بیامدم، مگر ایشان فرود آمده باشند. گفت: برو و بونصر را بگوی تا فتحنامه نسخت کند. گفتم: فرمان بُردارم، و بازگشتم. امیر دو نقیب را مثال داد و گفت که با بوالفضل روید تا لشکرگاه. و نقیبان با من آمدند و راهِ بسیار گذاشتم[۵] تا به‌لشکرگاه رسیدم، یافتم استادم و بوسهل زوزنی نشسته با قبا و موزه، و اسبان به‌زین، و خبرِ فتح یافته، برخواستند نشست[۶]. و پیغام بدادم، گفت نیک آمد. و حالها بازپرسید، همه بگفتم. بوسهل را گفت: رایِ درست آن بود که بوالحسنِ عبدالجلیل دیده بود ولکن این خداوند را نخواهند گذاشت که کاری راست براند. و هر دو برنشستند و پذیرهٔ امیر برفتند و به‌خدمت پیوستند و مبارکبادِ فتح بکردند و از هر نوع رای زدند و خدمت کردند و رفتند. چون استادم بازآمد نسختی کرد این فتح را سخت نیکو. و بیاضِ آن من کردم و نماز دیگر پیش برد و امیر بخواند و بپسندید و گفت: نگاه باید داشت که فردا سویِ سرخس خواهیم رفت و چون فرود آییم آنجا نامه نبشته آید و مبشِّران بروند.

و دیگر روز سیوم شوّال سلطان برنشست و به‌تعبیه براند سخت شادکام و به‌دو منزل‌سرخس رسید و روز شنبه پنجم شوّال در پسِ جوی آب برسانِ دریایی[۷] فرود آمدند. و طلیعهٔ‌خصمان آنجا پدید آمدند و جنگی نکردند امّا روی بنمودند و بازگشتند. و شهرِ

← نبود. ۱- **دوری:** تا دورجایی، تا فاصلهٔ زیادی.

۲- **با ایشان:** با ما. همهٔ افعال این عبارت باید اوّل‌شخص جمع معنا شود.

۳- **مِنْ تَحْتِ القُرْط:** از بُنِ گوش، از تهِ دل. **قُرط** به معنی آویزهٔ گوش و گوشواره است.

۴- **وَ لا مَهْرَبَ مِنْ قَضائِه:** از تقدیر پرودگار هیچ گریزگاهی نیست. ۵- **گذاشتم:** طی کردم، پشت سر گذاشتم.

۶- **بر خواستند نشست:** می‌خواستند سوار بر اسب شوند.

۷- **دریایی:** رود خانه‌ای بزرگ، که غرض رودخانهٔ تجن کنونی است. هنوز هم در خراسان به رودخانه «دریا» می‌گویند.

سرخس را خراب و یَباب دیده آمد؛ بدان خورّمی و آبادانی که آن را دیده بودیم. و امیر اندیشه‌مند شد، که طلیعهٔ خصمان را اینجا دیده آمد و با اعیان گفت «ازین شوخ‌تر[1] مردم تواند بود؟ که آن مالش که ایشان را رسیده است اندیشهٔ ما چنان بود که ایشان تا کنارِ جیحون و کوهِ بلخان عنان بازنکشند.» گفتند «هزیمتِ پادشاهان و ملوک چنین باشد، که خانیان از پیشِ سلطانِ ماضی هزیمت شدند نیز[2] یکی را از آن قوم کس ندید. و این قوم مشتی خوارج‌اند، اگر خواهند که بازآیند زیادت از آن بینند که دیدند.» و نمازِ دیگر خبر رسید که خصمان به‌دو فرسنگی بازآمدند و حشر آوردند و آبِ این جوی می‌بگردانند و باز جنگ خواهند کرد. و امیر سخت تنگدل شد.

و شب را جاسوسان و قاصدان رسیدند و ملطَّفه‌هایِ منهیان آوردند، نبشته بودند که: «این قوم به‌تدبیر بنشستند و گفتند صواب نیست پیشِ مصاف این پادشاه رفتن[3]، رسمِ خویش نگاه داریم[4]. و ما را به‌بُنه و ثقل دل مشغول نه چنین نیرویی به‌ما بازرسید، بمی‌پراگنیم تا ضَجِر شود و اگر خواهد و اگر نه بازگردد وی[5]. تموز درآمده و ما مردمانی بیابانی‌ایم و سختی کش، بر گرما و سرما صبر توانیم کرد و وی و لشکرش نتوانند کرد، و چند توانند بود درین رنج، بازگردد.» پس استادم این ملطَّفه‌ها بر امیر عرضه کرد و امیر سخت نومید و متحیِّر گشت. و دیگر روز پس از بار خالی کرد با وزیر و اعیان و این خبر بگفت و ملطَّفه‌ها بر ایشان خوانده آمد، امیر گفت: تدبیر چیست؟ گفتند: هرچه خداوند فرماید می‌کنیم. و خداوند چه اندیشیده است؟ گفت: آن اندیشیده‌ام که اینجا بمانم و آلتِ[6] بیابان راست کنم و جنگی دیگر به‌مصاف پیش گیرم و چون به‌هزیمت شوند تا کرانِ آب[7] از دمِ ایشان بازنگردم. وزیر گفت «اندیشه‌یی به ازین باید کرد، وقت بداست و خطر کردن مُحال است.» ایشان این سخن می‌گفتند که آب از جوی بازایستاد و با امیر بگفتند، و وقت چاشتگاه بود. و طلیعهٔ ما در تاخت که: خصمان آمدند بر چهار جانب از لشکرگاه ـ و چنان

۱- **شوخ‌تر:** گستاخ‌تر، جسورتر. ۲- **نیز:** از آن پس، دیگر. اینجا قید زمان است.

۳- **پیش... رفتن:** به شیوهٔ رو در رو، با تعبیهٔ رسمی، به جنگ این پادشاه رفتن.

۴- **رسم... داریم:** به شیوهٔ خودمان که جنگ نامنظّم است بجنگیم.

۵- **و ما را... وی:** در حالی که ما بار و بنهٔ سنگین نداشتیم که نگران آن باشیم، چنین صدمه‌ای از سلطان به ما خورد. بهتر آن است که متفرّق شویم و به صورت نامنظّم به وی حمله کنیم تا دلتنگ و بی‌حوصله شود و خواه و ناخواه بازگردد. ۶- **آلت:** ملزومات، وسایل، تجهیزات. ۷- **کران آب:** کنار جیحون.

تنگ و برهم زده[۱] بودند خیمه‌ها که از مواضعِ میمنه و میسره و قلب اندک مایه مسافت بود، چنانکه به‌هیچ روزگار من برین جمله ندیدم ـ امیر روی بدین اعیان کرد و گفت: بسم‌الله، برخیزید تا ما نیز برنشینیم. گفتند خداوند برجای خود بباشد که مقدّمانِ ایشان که می‌گویند نیامده‌اند، ما بندگان برویم و آنچه واجب است بکنیم و اگر به‌مردی حاجت آید بگوییم. و بازگشتند و ساخته به‌رویِ مخالفان شدند. و وزیر و استادم زمانی بنشستند و دلِ امیر خوش کردند و تدبیرِ گسیل‌کردنِ نامه‌ها و مبشّران در وقف داشتند[۲] تا باز چه پیدا آید. و بازگشتند.

و آبِ روان از ما دور ماند و افتادیم به‌آبِ چاهها ـ و بسیار چاه بود ـ و اینجا که ما بودیم به‌اندک مسافت شهر سرخس بود و یخِ باقی مانده نتوانستند آورد از تاختن و سخت‌گرفتنِ خصمان. و تا نمازِ دیگر جنگ سخت بود و بسیار مردم خسته و کشته شد از هر دو جانب. و بازگشتند قومِ ما سخت غمین[۳]. و چیرگی بیشتر مخالفان را بود. و ضعف و سستی بر لشکرِ ما چیره شد و گفتی از تاب می‌بشوند[۴]. و منهیانِ پوشیده که بر لشکر بودند این اخبار به‌امیر رسانیدند، و اعیان و مقدّمان نیز پوشیده نزدیکِ وزیر پیغام فرستادند بر زبانِ معتمدانِ خویش و بنالیدند از کاهلی لشکریان که کار نمی‌کنند و از تنگیِ علف و بینوایی می‌بنالند و می‌گویند که «عارض ما را بکشته است از بس توفیر که کرده است». و ما می‌بترسیم که اینجا خللی بزرگ افتد چون لشکر در گفت‌وگوی آمد و مخالفان چیره شوند، نباید که کار به جای رسد[۵]. وزیر نمازِ شام برنشست و بیامد و خلوتی خواست و تا نمازِ خفتن بماند و این حالها با امیر بگفت و بازگشت، و با استادم به‌هم در راه با یکدیگر ازین سخن می‌گفتند، و به‌خیمه‌ها بازشدند.

و دیگر روز خصمان قویتر و دلیرتر و بسیارتر و بکارتر[۶] آمدند و از همه جوانب جنگ

۱- **بر هم زده:** تنگِ یکدیگر و بسیار نزدیک به هم. غرض از این جمله معترضه که از خود بیهقی است، تنگنایی و کم‌عرضه بودن لشکرگاه است.

۲- **و تدبیر... داشتند:** فرستادن فتحنامه و اعزام مبشّران به ولایات را متوقّف کردند.

۳- **غمین:** خسته و کوفته، مانده و ذلّه.

۴- **گفتی... می‌بشوند:** پنداشتی از هم گسیخته و بی‌انسجام می‌شدند، مثلِ از تاب باز شدن طناب و نخ تاب داده. (در سطور بعد شرح آن می‌آید).

۵- **به جای رسد:** به فرجامی ناخوش منتهی شود.

۶- **بکارتر:** کاری‌تر، کارآمدتر.

پیوستند و کار سخت شد و بانگ و نفیر از لشکرگاه بخاست. امیر برنشست پوشیده و متنکّر به جانبی بیرون رفت و به‌معاینه بدید آنچه سالاران گفته بودند. و نمازِ پیشین بازگشت و به‌وزیر پیغام فرستاد و گفت «آنچه خواجه بازنمود به‌رأی‌العین دیده شد». نمازِ دیگر اعیان را بخواند و گفت: کار سخت سست می‌رود، سبب چیست؟ گفتند: «زندگانیِ خداوند دراز باد، هوا سخت گرم است و علف نایافت و ستوران ناچیز می‌شوند، و تدبیرِ شافی‌تر می‌باید در جنگِ این قوم.» و گفتند «سویِ خواجهٔ بزرگ پیغام فرستاده بودیم و عذرِ خویش باز نموده، شک نیست که بگفته باشد. و خداوند را نیز منهیانند در میانِ لشکر بازنموده باشند.» وزیر گفت: «با خداوند سلطان درین باب مجلسی کرده‌ام و دوش همه‌شب درین اندیشه بوده‌ام و تدبیر یاد آمده است، با خداوند نگفته‌ام و خالی بخواهم گفت.» و اعیان بجمله بازگشتند، امیر ماند و وزیر و استادم. وزیر گفت: زندگانی خداوند دراز باد و همهٔ کارها به‌مرادِ خداوند باد، نه‌چنان است که اگر لشکر ما ستوه شده‌اند ترکان ستوه‌تر نیستند، فامّا ایشان مردمانی‌اند صبورتر و به‌جان درمانده[1] و جان را می‌کوشند. بنده را صواب چنان می‌نماید که رسولی فرستد و از خویشتن[2] نصیحت کند این قوم را، که سخت ترسانند از آن یک قفا که خورده‌اند، و بگوید «اگر خداوند براثرِ ایشان بیامدی یک تن زنده نماندی و جان نبردی، اگر دیگرباره کمرِ جنگ بندند یک تن از شما نماند. و صواب آن است که عذری خواهند و تواضعی نُمایند تا من خداوند سلطان را برآن دارم که تقرُّبِ شما قبول کند و گویم که کوشش ایشان از بیمِ جان است، و تلطُّف کنم تا سوی هرات رود و ایشان درین حدود باشند و رسولان آیند و روند و قاعدهٔ راست نهاده آید، چنانکه مکاشفت برخیزد و لطفِ حالی پیدا آید.» امیر گفت: این سره می‌نماید، و لکن دوست و دشمن داند که عجز است. وزیر گفت: چنین است امّا بهتر و سلامت‌تر، و ما درین حال به‌سلامت بازگردیم. و خداوند جنگِ ایشان بدید و سامانِ کار دریافت، اگر خواهد از هرات ساخته و با بصیرتِ تمام پس از مهرگان روی بدین قوم آرد. اگر برقرارِ ما راه راست گیرند چنانکه مراد باشد، کار گزارده شود؛ و اگر به‌خلافِ آن باشد فالعیاذ بالله آب شدگی باشد و خللی افتد که آن را در نتوان یافت. اگر خداوند بنگرد درین نیکو اندیشه کند و بر خاطرِ مبارک خویش بگرداند تا بر آنچه رای عالیش قرار گیرد کار کرده آید[3].»

۱- **به جان درمانده:** جان به لب رسیده، جان بر لب. ۲- **از خویشتن:** از قول خودم (که وزیر هستم).

۳- **اگر خداوند... آید:** اگر سلطان صلاح بداند درین باب خوب تأمّل کند، تا ما به آنچه تصمیم بگیرد عمل کنیم.

ایشان بازگشتند و استادم چون به‌خیمه بازآمد مرا بخواند و گفت «می‌بینی که این کار به‌کدام منزلت رسید؟ و کاشکی مرده بودیمی و این رسوائیها ندیدیمی. و درایستاد و هرچه رفته بود و رایِ وزیر برآن قرار گرفته بازگفت. گفت که همچنان است که امیر می‌گوید، این عَجزی باشد و ظاهر است، اما ضرورت است. و مرا گفت: ای بوالفضل! وزیر رایی نیکو دیده است، مگر این تدبیر راست برود تا به‌نامِ نیکو به‌هرات رویم، که نباید که خللی افتد و شغلِ دلی پیش آید که این عجز را بازجوییم[1]. ایزد، عزَّوجل، نیکو کناد». ما این حدیث می‌کردیم که فرّاشی سلطانی بیامد و گفت امیر می‌بخواند. و استادم برخاست و برفت. و من به‌خیمهٔ خویش بازرفتم‌سخت غمناک.

و شب دور کشیده بود[2] که استادم بازآمد و مرا بخواند و من نزدیکِ وی رفتم. خالی کرد و گفت: «چون نزدیکِ امیر رسیدم در خرگاه بود، تنها مرا بنشاند و هرکه بودند همه دور کرد و مرا گفت این کار بپیچید و دراز شد چنین که می‌بینی و خصمانِ زده شده چنین شوخ بازآمدند و اکنون مرا مقرّر گشت و معاینه شد که بگتغدی و سباشی را با اینها جنگ‌کردن صواب نبود، پیشِ ایشان نباید فرستادن. و گذشتنی گذشت. و ایشان را قومی مجرَّد باید چون ایشان با مایه‌دار[3] تا ایشان را مالیده آید. و با هرکسی که درین سخن می‌گوییم نمی‌یابیم جوابی شافی، که دو سالارِ محتشم زده و کوفتهٔ این قومند و روا می‌دارند که این کار پیچیده مانَد، تا ایشان را معذور داریم. و خواجه از گونهٔ دگر مردی است و من راه بدو نمی‌برم[4]، حوالت به سپاه‌سالار کند و سالار بدو. رایِ ما درین متحیِّر گشت، تو مردی‌ای که جز راست نگویی و غیرِ صلاح نخواهی، درین کار چه بینی؟ بی‌حشمت بازگوی که ما را از همه خدمتکاران دل بر تو قرار گرفته است که پیشِ ما سخن گویی و این حیرت از ما دور کنی و صلاحِ کار بازنمایی».

بونصر می‌گوید «من گفتم: زندگانیِ خداوند درازباد، خداوند سرگشاده با بنده بگوید که چه اندیشیده است و رایِ عالی برچه قرار داده‌اند، تا صلاح و صواب بازنماید به‌مقدارِ دانشِ

۱- **نباید که... باز جوییم:** مبادا اتّفاقی بیفتد (شکست از سلجوقیان) و چنان دل‌مشغولی برای ما پیش آورد که بر همان عجز هم افسوس بخوریم. ۲- **شب دور کشیده بود:** دیری از شب گذشته بود.

۳- **ایشان را... مایه‌دار:** برای جنگ با ایشان بهتر آن است که گروهی سبکبار را مثل خود آنها مأمور کنیم، با نیروی ذخیره (مایه‌دار). ۴- **من... نمی‌برم:** سرم از کار او در نمی‌آید.

خویش، و بی‌وقوف بر مراد خداوند جوابی ندهد.

«امیر گفت: صواب آمد آنچه خواجه امروز نماز دیگر گفت که رسولی فرستد و با این قوم گرگ آشتی[1] یی بکند و ما سوی هرات برویم و این تابستان آنجا بباشیم تا لشکر آسایش یابد و از غزنین نیز اسب و اشتر و سلاحِ دیگر خواهیم و کارها از لونی دیگر بسازیم اکنون که سامانِ کارِ این قوم بدانستیم؛ چون مهرگان فراز آید قصدِ پوشنگ و طوس و نشابور کنیم، اگر پیش آیند و ثبات کنند مُخِفّ باشیم، که نیست ایشان را چون چنین کرده آمد بس خطری؛ و اگر ثبات نکنند و بروند براثرِ ایشان تا باورد و نسا برویم و این زمستان درین کار کنیم[2] تا به‌توفیق ایزد، عزَّ ذکرُه، خراسان را پاک کرده آید ازیشان.

گفتم نیکو دیده است، امّا هیچ‌کس از وزیر و سالارانِ لشکر بر خداوند اشارت نکند که جنگی قائم شده و خصمان را نازده باز باید گشت، که ترسند فردا روز خداوند به‌هرات بازرسد ایشان را گوید کاهلی کردید تا مرا به‌ضرورت باز بایست گشت. و من بنده هم این اشارت نکنم که این حدیثِ من نباشد. اما مسئلتی مشکل افتاده است که ناچار می‌باید پرسید. گفت: چیست؟ گفتم: هرکجا سنگلاخی و یا خارستانی باشد لشکرگاهِ ما آنجا می‌باشد، و این قوم بر خوید[3] و غلّه فرود آیند و جایهای گزیده‌تر و یخ و آبِ روان یابند و ما را آبِ چاه بباید خورد، آبِ روان و یخ نیابیم. و اشترانِ ایشان به‌کنامِ[4] علف توانند شد و از دورجای علف توانند آورد، و ما را اشتران در لشکرگاه بر درِ خیمه باید داشت، که به‌کرانِ لشکرگاه نتوانند چرانید. گفت: سبب آن است که با ایشان بُنه‌گران نیست، چنانکه خواهند می‌آیند و می‌روند، و با ما بنه‌هایِ گران است که از نگاه‌داشتِ آن به‌کارهایِ دیگر نتوان رسید. و این است که من می‌گویم که ما را از بنه‌ها دل فارغ می‌باید که باشد که ایشان را بس خطری نباشد، کارِ ایشان را فصل توان کرد. گفتم: مسئلتی دیگر است، هم بی‌وزیر و سپاه‌سالار و حاجب بزرگ و اعیانِ لشکر راست نیاید، اگر رایِ عالی بیند فردا مجلسی کرده آید تا درین باب رای زنند و کاری پخته پیش گیرند و تمام کنند. گفت: نیک آمد.

گفتم: نکته‌یی دیگر است، زندگانی خداوند دراز باد، که بنده شرم می‌دارد که بازنماید. گفت: بباید گفت و بازنمود که به‌گوشِ رضا شنوده آید. گفتم: زندگانیِ خداوند دراز باد، معلوم

۱- **گرگ‌آشتی:** بنا به مصلحت و به طریق فریب با دشمن صلح کردن، صلح موقتی و ناپایدار.

۲- **درین کار کنیم:** صرف انجام دادن این کار کنیم. ۳- **خِوید:** با واو معدوله (Xvid) به معنی غلّهٔ سبز و نارس.

۴- **کُنام:** در اصل به معنی آشیانهٔ جانوران و دد و دام است. اما اینجا یعنی چراگاه و مرتع.

است که آنچه امروز در خراسان ازین قوم می‌رود، از فسادِ مردم کشتن و مثله کردن و زنان حرام‌مسلمانان را به حلال داشتن، چنان است که درین صد سال نشان نداده‌اند و نبوده است و در تواریخ نیامده است، و با این همه در جنگها که کنند ظفر ایشان را می‌باشد. بدا قوما که ماییم که ایزد، عزَّ ذکرُه، چنین قوم را بر ما مسلَّط کرده است و نصرت می‌دهد. و کارِ جهان بر پادشاهان و شریعت بسته است و دولت و ملَّت دو برادرند[1] که به‌هم بروند و از یکدیگر جدا نباشند. و چون پادشاهی را ایزد، عزَّوجل، از عنایتِ خویش فروگذارد تا چنین قومی بر وی دست یابند دلیل باشد که ایزد تعالی از وی بیازرده است. خداوند اندیشه کند که کار بدان حضرتِ بزرگِ آسمانی چگونه دارد. گفت: نشناسم که چیزی رفته است با هیچ‌کس، یا کرده آمده است، که از رضایِ ایزد تعالی دور بوده است.

گفتم: الحمد لله، و این بی‌ادبی است که کردم و می‌کنم امّا از شفقت است که می‌گویم. خداوند بهتر بنگرد میانِ خویش و خدای، عزَّوجل، اگر عذری باید خواست بخواهد و هم امشب گیرد[2] و پیشِ آفریدگار رَوَد و با تضرُّع و زاری روی بر خاک نهد و نذرها کند و برگذشته‌ها، که میان وی و خدای عزَّوجل اگر چیزی بوده است، پشیمانی خورد تا هم از فردا ببیند که اثرِ آن پیدا آید، که دعایِ پادشاهان را که از دلِ راست و اعتقادِ درست رود هیچ حجاب‌نیست. و بنده را بدین فراخ‌سخنی اگر ببیند نباید گرفت[3] که خود دستوری داده است. چون این بگفتم گفت پذیرفتم که چنین کنم، و تو را معذور داشتم، که به‌فرمانِ من گفتی و حقِّ نعمتِ مرا و از آنِ پدرم بگزاردی. بازگرد و به‌هر وقتی که خواهی همچنین می‌گوی و نصیحت می‌کن که بر تو هیچ تهمت نیست. خدمت کردم و بازگشتم، و امیدوارم که خدای، عزَّوجل، مرا پاداش دهد برین جمله که گفتم. و ندانم که خوش آمد و یا نیامد، باری از گردنِ خویش بیرون کردم.» من که بوالفضلم گفتم زندگانی خداوند دراز باد، آنچه بر تو بود کردی و حقِّ نعمت و دولت بگزاردی. و بازگشتم.

و چون دیگر روز بود مجلسی کردند و از هرگونه سخن رفت و رای زدند، از سخنان که

۱- **دولت و ملّت دو برادرند**: ملّت در اینجا به معنی دین است؛ و غرض آنکه دین و پادشاهی به هم باز بسته است. اصل این سخن منسوب به اردشیر است که در کتب عربی به صورت اَلمُلْکُ وَ الدّینُ اِخْوانٌ آمده، و تدریجاً در تداول شده است: الملک و الدین توأمان. ۲- **گیرد**: پیش گیرد، اقدام کند.

۳- **اگر... گرفت**: اگر صلاح بداند مرا برین گستاخی نباید مؤاخذه کند.

خصمان گفته بودند و کارهایی که کرده بودند یاد آورده. بدان قرار گرفت که وزیر رسولی فرستد و نصیحت کند تا بپراگنند و رسولان در میان آیند و به‌قاعدهٔ اوّل باز شوند تا کار به‌صلاح بازآید و جنگ و مکاشفت برخیزد. چون بازگشتند از پیشِ امیر، وزیر حاکم بونصرِ مُطوِّعیِ زوزنی را بخواند ـ و او مردی جَلد و سخنگوی بود و روزگارِ دراز خدمتِ محمَّدِ عرابی، سالاری بدان محتشمی، کرده و رسومِ کارها بدانسته، و پس از وی این پادشاه او را بشناخته به کفایت و کاردانی و شغلِ عرب و کفایتِ نیک و بدِ ایشان به گردنِ او کرده[۱] ـ و این سخن با وی بازراند و مثالها بداد و گفت «البتّه نباید گفت که سلطان ازین آگاهی دارد، اما چون من وزیرم و مصالحِ کارِ مسلمانان و دوست و دشمن را اندیشه باید داشت ناچاره در چنین کارها سخن گویم تا شمشیرهای ناحق در نیام شود و خونهایِ ناحق ریخته نیاید و رعیّت ایمن گردد. و شما چندین رنج می‌ببینید و زده و کوفته و کشته می‌شوید، و این پادشاهی است بس محتشم او را خصمِ خویش کرده‌اید، فردا از دنبالِ شما باز نخواهد ایستاد تا برنیندازد. اگرچه شما را درین بیابان وقت از وقت کاری می‌رود[۲] آن را عاقبتی نتواند بود. اگر سر بر خط آرید و فرمان می‌کنید[۳] من در حضرت این پادشاه درین باب شفاعت کنم و بازنُمایم که ایشان هم این جنگ و جدال و مشقّت و پریشانیِ از بیمِ جانِ خویش و زن و بچهٔ خویش می‌کنند، که در جهان جایی ندارند که آنجا مُتوطِّن شوند، اگر رحمت و عاطفت پادشاهانه ایشان را دریابد و چراخوری و ولایتی به ایشان ارزانی داشته آید بندگی نمایند و بندگانِ خداوند ازین تاختها و جنگها برآسایند، و چنان سازم که موضعی ایشان را معیَّن شود تا آنجا ساکن گردند و آسوده و مرفَّه روزگار گذرانند.» ازین و مانندِ این سخنانِ جزم و گرم و سرد بازگفت و بسیار تنبیه و انذار و عظات[۴] نمود و او را گسیل کرد.

حاکم مُطوِّعی به نزدیکِ آن نوخاستگان رفت و پیغام خواجهٔ بزرگ مُشبَع بازراند و آنچه به‌مصالحِ ایشان بازگشت بازنمود و سوگندان خورد که سلطانِ اعظم ناصرالدّین ازین

۱- **و شغلِ... کرده:** سرپرستی و رسیدگی به امور خیلِ ویژهٔ عرب را (که در جنگهای بیابانی ورزیدگی خاصّی داشتند) بر عهدهٔ وی نهاده بود.

۲- **اگر چه... می‌رود:** گرچه شما گاه گاه درین بیابان پیروزی‌هایی به دست می‌آورید.

۳- **فرمان می‌کنید:** فرمان ببرید. مضارع اخباری به جای التزامی.	۴- **عظات:** جِ عظه :وعظ، موعظه، اندرز.

حال هیچ خبر ندارد امّا وزیر از جهتِ صلاحِ کار شما و دیگر مسلمانان مرا فرستاده است. ایشان او را تبجیل کردند و به‌جای فرود آوردند و نُزلهایِ گران فرستادند. بعد ازآن جمله شدند سرداران[1] و درین باب رای زدند که جوابِ وزیر برچه جمله باز فرستیم. از هر نوع سخن گفتند و اندیشیدند آخر رایها برآن قرار گرفت که این کار را برین جمله که وزیر مصلحت دیده است بپردازند، که پادشاهی است بزرگ و لشکر و خزائن و ولایتِ بی‌اندازه دارد. اگر چه چند کار ما را برآمد و چند لشکرِ او را بشکستیم و ولایت بگرفتیم، درین یک تاختن که به‌نفسِ خویش کرد نکایتی[2] قوی به‌ما رسید و اگر همچنان برفور در عقبِ ما بیامدی یکی از ما و زنان و بچگان باز نرَستی. امّا دولتی بود ما راکه بر جای فرود آمدند و در دنبالِ ما نیامدند. و مصلحت همین باشد که وزیر گفته است. چون برین قرار دادند دیگر روز حاکمِ مطوّعی را بخواندند و بندگی نمودند و مراعات کردند و گفتند: «حال ما همه برین جمله است که خواجهٔ بزرگ باز دیده است، اکنون مهتری و بزرگی می‌باید کرد و دربابِ ما عنایت ارزانی داشت و شفاعت کرد تا آزارِ دل سلطانِ معظّم برگرفته آید و ما را ولایتی و بیابانی و چراخواری فرمود[3]، تا آنجا ساکن شویم و در دولتِ این سلطان بباشیم و روی به‌خدمت آریم و مردمانِ خراسان از خسارت و تاراج و تاختن فارغ آیند.» و معتمدی از خود با حاکم مطوّعی نامزد کردند و هم برین جمله پیغامی مطوّل‌دادند و مطوّعی را حقّی نیکو گزاردند و با رسولِ خود به‌هم بازگردانیدند.

چون جوق ایشان به‌لشکرگاه رسیدند حاکم مطوّعی پیشتر بیامد و در خدمت خواجهٔ بزرگ پیوست و احوالها به‌تمامت شرح داد و گفت «این طایفه گرچه حالی پیغامها برین جمله دادند و رضاطلبی می‌کنند اما به‌هیچ حال ازیشان راستی نیاید و نخوت پادشاهی که در سرِ ایشان شده است زود بیرون نشود، ولکن حالی تسکین خواهد بود ایشان را و بخواهند آرامید. آنچه معلوم شد بر رایِ خواجهٔ بزرگ بازنمود تا آنچه مصلحت باشد آن را به‌امضا رساند.» چون وزیر برین احوال واقف گشت بفرمود تا رسولِ نوخاستگان را پیش آوردند و اِحماد کرد، و رسول خدمتی به واجبی بکرد و بندگی نمود و پیغام بازراند. و او را بازگردانیدند و در رسول‌خانه فرود آوردند و نزل بسیار دادند. و وزیر در خدمتِ سلطان رفت و خالی کردند و خواجه بونصر بود و آنچه احوال بشنیده بود از مطوّعی و پیغامی که رسول

۱- **سرداران:** سران و محتشمان. ۲- **نکایت:** زیان رسانیدن به دشمن، صدمه.

۳- **فرمود:** فرماید. ماضی به جای مضارع.

آورده بود بازراند و همه معلومِ رای عالی گشت. فرمود: اگرچه این کار روی به‌عجز دارد چون خواجهٔ بزرگ مصلحت بیند و صلاحِ وقت این است بپردازد چنانکه واجب کند.

وزیر بازگشت، دیگر روز رسول را بخواند و خواجه بونصر مشکان در خدمت وزیر بنشست و آنچه گفتنی بود بگفتند و پرداختنی بود بپرداختند، برین جمله که وزیر گفت که در بابِ شما شفاعت کردم و پادشاه را برآن آوردم که تا شما درین ولایت که هستید بباشید و ما بازگردیم و به‌هریو رویم، و نسا و باورد و فراوه و این بیابانها و حدها شمایان را مسلَّم فرمود، به‌شرطی که با مسلمانان، نیک و بد و رعایا تعرُّض نرسانید و مصادره و مواضعت نکنید و این سه مقدّم که هستید برخیزید و بدین ولایتها که نامزدِ شما شد بروید تا ما بازگردیم و به هریو رویم، و شما آنجا رسولان بارودی[1] فرستید و شرطِ خدمت به‌جای آرید، تا کارِ نسخت[2] پیش گیریم و قراری دهیم که ازآن رجوع نباشد[3]، چنانکه رعایا و ولایتها آسوده گردند و ازین گریختن و تاختن و جنگ و جَلَب[4] و شورش بازرهید.» برین جمله پیغامها بداد و رسولِ نوخاستگان را حقّی بگزاردند از تشریف و صلتِ بسزا، و خشنود بازگردانیدند. و حاکمِ مطوِّعی را هم بدین مهم نامزد کردند، با رسول یکجا برفت و به‌نوخاستگان رسید. و رسولِ ایشان بسیار شکر و دعا گفت و با او خالی کردند[5]؛ و حاکمِ مطوِّعی نیز پیغام وزیر بگفت. ایشان خدمت کردند و او را نیکویی گفتند، و حالی تسکین پیدا آمد؛ اگرچه ایشان هرگز نیارامیدند که نخوتِ پادشاهی و حلّ و عقد و اَمر و نهی و ولایت گرفتن در سرِ ایشان شده بود، مجامَلتی در میان آوردند و حاکمِ مطوِّعی را خدمتی کردند با معذرتی بی‌اندازه و گفتند که «ما به‌فرمانِ وزیر مطاوعت نمودیم، امّا می‌باید که با ما راست روند و از هیچ طرف با ما غدری و مکری نرود، تا ما بیارامیم و به‌ضرورت دیگربار مکاشفتی پیدا نگردد و این‌چه گفتند و فرمودند از آن رجوع ننمایند و برآن بروند، تا رعایا و لشکرها از هر دو طرف آسوده گردند و خونهایِ ناحق ریخته نیاید.» هم برین قرار از آنجا که بودند منزل کردند و بدان ولایت که ایشان را مسمّی شده بود برفتند.

و چون ایشان منزل کرده بودند و برفته حاکمِ مطوِّعی بازگشت و به‌لشکرگاهِ منصور آمد و در خدمتِ وزیر خالی کرد و آنچه دید و شنید از احوالِ نوخاستگان و حرکاتِ ایشان

۱- **بارودی:** شاید با زودی، یعنی به زودی؛ یا باروی به معنی بارویی؛ باروی به معنی وجیه و روی شناس و موجّه.

۲- **کارِ نسخت:** نوشتن عهدنامه. ۳- **از آن رجوع نباشد:** بر خلاف آن عمل نکنیم، بر آن قرار باقی باشیم.

۴- **جَلَب:** غوغا، هنگامه و جار و جنجال. ۵- **خالی کردند:** یعنی سران سلجوقی.

و سخنانِ با طنز که می‌گفتند بازراند و گفت که «به‌هیچ نوع بر ایشان اعتماد نباید کرد و ساختنِ کارِ خویش و برانداختنِ ایشان یا از ولایت بیرون‌کردن از مهمّات بباید دانست، و بر این سخنانِ عشوه‌آمیز و غرورانگیز ایشان دل نباید نهاد، که هرگز راست نروند. و این پادشاهی و فرمان و نفاذِ امر از سرِ ایشان بیرون نشود و درین حال از آنچه نکایتی قوی که ازین یک تاختن که پادشاه به‌نفسِ خویش کرد بدیشان رسیده بود این صلح‌گونه کردند و بازگشتند، امّا به‌هرچه ایشان را دست درخواهد شد[1] از مکر و دغل و فریفتنِ غلامان و ضبطِ ولایات، و زیادت‌کردنِ لشکر و از ماوراءالنّهر مردمان خواندن که با ایشان یار شوند و بسیار گردند، هیچ باقی نخواهند گذاشت و هرگز راستی نورزند. و سخونانِ فراخ بیرونِ اندازه می‌گویند[2] با یکدیگر، و مرا چنان معلوم شد که ایشان را باور گشته است که این پادشاه عاجز گشته است و وزیرش از کفایتِ خویش ما را التیامی کرد و فتنه فرونشاند، چندانی که لشکرهای ایشان بیاسایند و ساختگی بکنند دنبالِ ما خواهند گرفت، به‌هیچ نوع نیارامند تا ما را دفع نکنند یا ازین ولایت بیرون کنند. این صلح و مجاملت در میان آوردند بدین‌سبب. و ما نیز روا داشتیم، تا یک چندی درین ناحیتها بیاساییم و کارِ خویش بسازیم و لشکرها جمع کنیم و ساخته می‌باشیم و غفلت نکنیم و مهیّا و مستعدِّ حرب ومکاشفت، تا چون ناگاه قصد ماکنند پیشِ ایشان بازرویم و جواب گوییم و جان را بزنیم؛ یا برآییم یا فرو شویم، که پادشاهی بس بزرگ است که ما دست در کمرِ او زده‌ایم. ازین نوع سخنان بسیار گفتند و خوش‌دل و خوش‌طبع بازگشتند و براندند که[3] چون ما به هریو رویم ایشان رسولان بانام فرستند و اعتذارهاکنند و از روی خدمت و بندگی پیش آیند و دیگر ولایتها خواهند که ما انبوه شده‌ایم و آنچه ما را دادید بسنده نمی‌باشد، چون از اِخراجات[4] و دخلها فرومانیم ضرورت[5] دست به‌مصادره و مواضعت و تاختها و دادن وگرفتن ولایتها باید کرد، از ما عیب نگیرند که به‌ضرورت باشد. و جز این، آنچه روشن شده بود تمامت در خدمتِ خواجهٔ بزرگ بازراند.

و گفت[6] بدانستم و واقف گشتم و من دانم که چه باید کرد. اگر پادشاه سخنِ من بشنود

۱- **هر چه... شد:** هرچه از دستشان برآید، به هر طریقی که بتوانند.

۲- **سخونان... می‌گویند:** بیشتر از حدّ خود گستاخانه و جسارت‌آمیز سخن می‌گویند؛ به اصطلاح امروز حرفهای گنده‌تر از دهن خود می‌زنند. ۳- **که:** با این قصد که. ۴- **اخراجات:** هزینه‌ها، خرجها.

۵- **ضرورت:** از سر ضرورت، ضرورتاً. ۶- **گفت:** یعنی خواجهٔ بزرگ.

و بر رایِ من کار کند چنان سازم به‌مرورِ ایّام که ایشان را قدم برجایی یله نکنم که بنهند، تا کُلّ و جملت برافتند و یا آواره از زمین خراسان بروند و از آب بگذرند و ما را فتنهٔ ایشان منقطع شود به‌تدبیرِ صائب و متانتِ رأی. امّا می‌دانم که این پادشاه را بدو نگذارند و بر رایهایِ من اعتراض کند، و برآن بسنده نکنند لشکرها فرستند به‌اطراف و این کارِ ساخته را درهم[۱] کنند و ایشان را بشورانند و برَمانند و هر روز این کار شوریده گردد و ایشان قویتر و انبوه‌تر گردند و بیشتر شوند و خراسان و عراق تمامت از دستِ ما بشود، و جز این ناکامیها دیده آید، تا حکمِ حق عزَّوجل چیست، ان‌شاء الله که همه نیکویی باشد. تو این سخنان با من گفتی و از من شنودی، با هیچ‌کس مگوی تا چه پیدا آید.

او را بازگردانید و در خدمتِ مجلسِ عالی رفت و خواجه بونصرِ مشکان بیامد و خالی کردند تا بیگاهی، و وزیر آنچه بشنیده بود و پرسیده از حاکمِ مطوِّعی، تمام‌تر با شرح و بسط بر رایِ عالی بازراند و صلاح و فسادی که بود بازنمود؛ حالی سکونتی پیدا آمد. و هم درین مجلس قرار دادند که دیگر روز منزل کنند برطرفِ هریو و آنجا بروند تا لشکر از تنگی و قحط باز رهد و بیاسایند و اسبان فربه کنند و آنچه بباید از اُهبت و عدَّت و خزائن و سلاح و لشکرها از حضرتِ غزنین و اطرافِ ولایات بخواهند و ساخته شوند، چون تمامت ساختگی پیدا آمد و لشکرها بیاسود و دیگرها دررسید بعد ازآن بنگرند که این ناجمان چه کنند، اگر آرامیده باشند و مجاملتی در میان می‌آرند خود یک چندی بباشد و ایشان را نشورانند. چون ساختگی و جمعیّتِ لشکر و افواجِ حَشَم پیدا آمد آنگاه به‌حکمِ حالِ مشاهده کار کنند. و مجلسِ عالی[۲] وزیر را بسیار نیکویی گفت و قوی‌دل گردانید و فرمود که «به کفایتِ تو حالی این کار تسکین یافت. اکنون بعد ازین آنچه به‌مصالحِ ملک و دولت بازگردد به کار می‌دار و ما را برین رایهایِ تو هیچ اعتراض نیست، تا به‌دلِ قوی این خلل را به کفایت و کاردانی و متانت رای دریابی.» وزیر خدمت کرد و بندگی نمود. و هم برین قرار پراگندند. و دیگر روز این مواکبِ[۳] لشکرها بازگشت و برطرفِ هریو منزل کردند. و آهسته‌آهسته می‌رفتند تا از آن بیابانها بیرون آمدند و در صحرا افتادند و بیاسودند، و خوش‌خوش می‌رفتند تا به‌هریو رسیدند و آنجا نزول کردند. واللهُ اعلمُ بالصَّواب و اِلیهِ المَرجِعُ والمآب[۴].

۱- **درهم:** آشفته و پریشان. ۲- **مجلس عالی:** حضور سلطان، و به مجاز خود سلطان.

۳- **مواکب:** جِ موکب به معنی گروه سوار و پیاده.

۴- **و الله... المآب:** و خداوند داناتر است به راستی، و باز آمدن به سوی اوست.

ذکر رسیدن سلطان شهاب‌الدّوله و قطب الملّه ابی سعید مسعود بن یمین الدَّولة و أمین الملَّة رضی‌الله تعالی عنهما، به‌شهر هری و مقام‌کردن آنجا و بازنمودن احوال آنچه حادث گشت آنجا، تا آنگاه که به‌تاختن ترکمانان رفت و مجاری آن احوال

به مبارکی و سعادت در ذوالقعدهٔ سنه ثَلثین و اربعمائه[۴۳۰] سلطان شهاب‌الدَّوله و قطب‌الملّه، رضی‌الله عنه، در مرکزِ عِزّ[۱] به‌هری رسید و آنجا نزول فرمود و روزی چند بیاسود با لشکرها. پس تدبیر کرد که لشکرها به‌اطراف فرستد و ترتیبِ طلایع و افواج کند، تا هم حدود آگنده باشد به‌مردان و هم لشکر علف[۲] یابد و ستور کاه و جو یابند و برآسایند. اوّل امیر، حاجبِ بزرگ را سوی پوشنگ فرستاد با لشکری گران و مثال داد تا طلایع دارند ازآنجا تا به‌خواجه بروند ـ و آن روستایی است از نشابور ـ و حاجب بَدر را با لشکری قوی به‌بادغیس فرستاد؛ و همچنین به‌هر ناحیتی فوجی قوی فرستاد. و رفتند و ضبط کردند همه نواحی را و عُمّال بر کار شدند و مال می‌ستدند، و امیر به‌نشاط و شراب مشغول گشت چنانکه هیچ می‌نیاسود و بار می‌داد و کار می‌ساخت. و نامه رفت به‌غزنین سویِ بوعلی کوتوال و چند چیز خواسته شد از آلتِ جنگ بیابان و اسب و اشتر و زر و جامه، تا به‌زودی فرستاده آید.

و از هرات و نواحیِ آن، بادغیس و گنجِ روستا، و هرکجا دست رسد به‌هزار هزار دینار برات نبشتند لشکر را، و به‌عُنف بستدند بهانه آنکه با ترکمانان چرا موافقت کردند. و کارها دیگر شد که این پادشاه را به‌آخر رسیده بود[۳]، و کسی زهره نمی‌داشت که به ابتدا[۴] سخن گفتی با وی و نصیحت کردی. و اعیانِ هرات، چون بوالحسنِ علوی و دیگران، بگریخته بودند؛ و بوطلحهٔ شبلی عامل را نصیحت کرده[۵] که روی پنهان باید کرد و وی نکرده بود. امیر مغافَصه فرمود تا بوطلحه شبلی را بگرفتند و بازداشتند و هرچه داشت پاک بستدند پس پوستش بکشیدند، چون استرهٔ حجّام[۶] برآن رسید گذشته شد، رحمةالله علیه. و من وی را دیدم بر سرِ سرگین دانی افگنده در جِوارِ کوشکِ عدنانی، که آن را سکین گویند، و تگین سقلابی پرده‌دار بر وی موکَّل. و این بوطلحه چون حاجب سباشی را ترکمانان بزدند آنگاه

۱- **در مرکز عزّ:** در اوج عزّت و احترام. ۲- **علف:** در اینجا خصوصاً به معنی آذوقهٔ انسان است.

۳- **این پادشاه... بود:** کار این پادشاه تمام بود. ۴- **به ابتدا:** بی‌مقدمه، بی‌آنکه سلطان از او سئوالی بکند.

۵- **نصیحت کرده:** یعنی اعیان هرات. ۶- **اُسترهٔ حجّام:** تیغ حجامت‌گر.

به‌هرات آمدند به‌استقبال ایشان رفته بود و میزبانی داده و نزل، و سبب گذشته‌شدنِ او آن بود. بوالفتحِ حاتمی را، نائب بریدِ هرات به‌نیابتِ استادم بونصر، هم بگرفتند. او نیز پیشِ این قوم شده بود، و استادم البتّه سخن نگفت که رویِ آن نبود درین وقت. و او را با بوعلیِ شادانِ طوس کدخدایِ شحنهٔ خراسان بنشاندند[1] و سوی قلعهٔ برکژ بردند به‌حدودِ پرشَوَر و آنجا بازداشتند.

و نامه‌ها رسید که طغرلِ به‌نشابور بازرفت و داود به‌سرخس مُقام کرد و یَنالیان به نسا و باورد رفتند. وزیر استادم را گفت چون می‌بینی حالها؟ که خداوند آنچه رفت فراموش کرد و دست به‌نشاط زد و حدیثِ رسول و مخالفان و مواضعتی نهادن نمی‌رود؛ و مرا این سخت ناخوش می‌آید، که مسئله بر حالِ خویش است بلکه مشکل‌تر. استادم گفت این حال از آن درگذشته است که تلافی پذیرد. و سخونی که ناخوش خواهد آمد ناگفته به. و خداوند را امروز سخونِ ما پیران ناخوش می‌آید، و این همه جوانان کارنادیده می‌خواهند و بدین‌سبب صورتِ پیران زشت می‌کنند، و جز خاموشی روی نیست. وزیر گفت همچنین است و اگر ازین حدیث چیزی پرسد خاموش می‌باشم.

و روز شنبه غرّهٔ ذوالحجّه پنج خیلتاش نامزد کرد تا به‌گرگان روند. و نامه فرمود به‌بوسهلِ حمدوی و سوری و باکالیجار برآن جمله که «در ضمانِ نصرت و سعادت به‌هرات آمدیم، و مدّتی آنجا مُقام است تا آنچه خواسته‌ایم دررسد از غزنین، زیادتِ اشتر و مال و اسب و زرّادخانه و آلتِ بیابان، و پس ساخته سویِ طوس و نشابور رویم، که برجملهٔ عادات و شَعبَدهٔ خصمان واقف گشتیم و سر و سامانِ جنگِ ایشان دریافتیم؛ همچون ایشان قومی بی‌بنه برایشان خواهیم گماشت، و ما مایه‌دار باشیم تا جهان از ایشان پاک کرده شود. و باکالیجار سخت نیکو خدمتی بکرد و اثری نمود، و ثمرتِ آن از مجلسِ ما برآن جمله خواهد بود که کس را تا این غایت از فرمان بُردارانِ این دولت نبوده است، و این نامه‌ها فرمودیم تا قوی‌دل گردند. چون مواکبِ ما به‌نشابور رسد به‌دلِ قوی به‌درگاه حاضر آیند. و خیلتاشان را آنجا نگاه دارید تا با شما آیند.» امیر این نامه‌ها را توقیع کرد و خیلتاشان را فرمود تا راهبر دارند[2]، چنانکه از راهی بیراه ایشان را به‌سرحدِ گرگان رسانند. و برفتند.

۱- **بنشاندند:** سوار کردند. ۲- **راهبر دارند:** راهنما با خود ببرند.

و عیدِ اضحی فراز آمد، امیر تکلّفی بزرگ فرمود از حدّ و اندازه گذشته. و هرات‌شهری است که آن سلاح که آنجا بود به‌هیچ شهر نبودی، روزِ عید چندان سوار و پیادهٔ تمام سلاح به‌میدان آمد که اقرار دادند پیرانِ معمّر که به‌هیچ روزگار مانندِ آن یاد ندارند. و عید کرده آمد و خوانها نهادند و شراب دادند. پسِ عید لشکر عرضه کرد امیر به‌دشتِ خدابان، و هر کس که نظارهٔ آن روز بدید اقرار داد که به‌هیچ روزگار چنین لشکر یاد ندارد.

و اوستادم را اَجل نزدیک رسیده بود، درین روزگار سخنانی می‌رفت بر لفظِ وی ناپسندیده که خردمندان آن نمی‌پسندیدند. یکی آن بود که آن روزِ عرض به‌گورستانی برگذشت، و من با وی بودم، جایی بایستاد و نیک بیندیشید و پس براند. نزدیکِ شهر بوسهلِ زوزنی بدو رسید و هر دو براندند. و سرایِ بوسهل بر راه بود، میزبانی کرد، استادم گفت: «دلِ شراب ندارم که غمناکم.» سود نداشت، که میزبان درپیچید. و آخر فرود آمد. و من نیز آنجا آمدم. بسیچِ خوردنی و ندیمان و مطربان کرد. تا راست شد، استادم همچنان اندیشه‌مند می‌بود. بوسهل گفت سخت بی‌نشاطی، کاری نیفتاده است. گفت ازین حالها می‌اندیشم که در میانِ آنیم، که کاری بسته می‌بینم چنانکه به‌هیچ‌گونه اندیشه فرازین بیرون نمی‌شود[1]، و می‌ترسم و گویی بدان می‌نگرم که ما را هزیمتی افتد در بیابانی، چنانکه کس‌به‌کس نرسد و آنجا بی‌غلام و بی‌یار مانم و جان برخیره بشود و چیزی باید دید که هرگز ندیده‌ام. امروز که از عرضِ لشکر بازگشتم وبه‌گورستانی بگذشتم دو گور دیدم پاکیزه و به‌گچ کرده، ساعتی تمنّی کردم که کاشکی من چون ایشان بودمی در عِزّ تا ذُلّ نباید دید، که طاقت آن ندارم. و بوسهل بخندید و گفت این سودایی است محترِق[2]، اِشرَب وَ اطْرَب وَ دَعِ الدُّنیا[3]، برفور[4] خوردنیِ نیکو و شرابهایِ نیکو پیش آوردند و مطربان و ندیمان دررسیدند و نان بخوردیم و دست به‌کار کردیم. و روزی سخت‌خوش به‌پایان آمد، که بسیار مذاکرت رفت در ادب و سماع و اقتراحات، و مستان بازگشتیم. و پس ازین به‌روزی چهل استادم گذشته شد، رضی‌الله عنه ـ پس ازین بیارم ـ و ما از هرات برفتیم، پس از هفت ماه به‌دندانقانِ مرو آن هزیمت و حادثهٔ بزرگ افتاد و چندین ناکامیها دیدیم. و بوسهل در راه

۱- به هیچ... نمی‌شود: فکر این کار به هیچ وجه از سرم بیرون نمی‌شود.

۲- سودای محترق: خیال خام و باطل و سوزنده.

۳- اِشربْ وَ اطْرَب وَ دَعِ الدّنیا: بنوش و شاد باش و دنیا را رها کن. ۴- برفور: فوراً، بلافاصله.

چندبار مرا گفت: «سبحان‌الله العظیم! چه روشن‌رای مردی بود بونصر مشکان! گفتی این روز را می‌دید که ما در آنیم.»

و این چه بر لفظِ بونصر رفت درین مجلس، فراکردند[۱] تا به‌امیر رسانیدند و گفتند «چون از لفظِ صاحب دیوان رسالت چنین سخنان به‌مخالفان رسانند، و وی خردمندترِ ارکانِ دولت است، بسیار خلل افتد و ایشان را دلیری افزاید.» امیر بدین‌سبب متغیّر شد سخت امّا حشمتش‌را نگاه داشت، تا آنگاه که کرانه شد.

و گفتم درین قصّه که در ادب مذاکرت رفت در آن مجلس، هرچند این تاریخ *جامع سفیان*[۲] می‌شود از درازی که آن را داده می‌آید، بیتی چند از مذاکراتِ مجلسِ آن روزینه[۳] ثبت کنم قصّه تمامتر باشد. و من این ابیات نداشتم، و بگویم که به‌دستِ من چون افتاد: مردی بود به‌هرات که او را قاضی منصور گفتندی، رحمة‌الله علیه؛ در فضل و علم و دبیری و شعر و رسالت و فضایل دستی تمام داشت و شراب و عشرت دوست داشت. و بدانسته که خُذِ العیش وَ دعِ الطَّیش[۴] و داد از دنیایِ فریبنده بباید ستد، و راهِ دیگر گرفت و خوش بزیست و خوش بخورد. و شمّامه‌ای پیشِ بزرگان بود، چنانکه هر مجلس که وی آنجا نبودی به‌هیچ نشمردندی. و خُلّتی[۵] داشت با بوسهلِ زوزنی به‌حکمِ مناسبت در ادب، و پیوسته به‌هم بودند و شراب خوردندی. این روز قاضی منصور پگاه رفته بود و به‌نشاط مشغول شده و شراب نیک‌دریافته، بوسهل سویِ او قطعه‌یی شعر فرستاد، و وی در حال جواب نبشت برآن روی[۶]، بوسهل دیگر نبشت و وی هم نبشت، و نیامد[۷] و روز بگذشت. من در حَسرتِ آن قطعات بودم تا آنگاه که به‌دست بازآمد.

و سببِ به دست افتادن آن افتاد که فاضلی از خاندانِ مذکور خاسته بود نامِ او مسعود، دُمِ چنین مذاکرات گرفته و اختلاف[۸] داشت نزدیکِ این قاضی و هرچه ازین بابت‌رفتی

۱- **فراکردند:** زمینه‌سازی کردند، کسانی را وادار کردند.

۲- *جامع سُفیان:* نام کتاب سفیان ثوری، که چون حجم آن زیاد بوده هر مطلب و نوشتهٔ دراز را به آن مانند می‌کرده‌اند. ۳- **آن روزینه:** مربوط به آن زمان، آن روزی. «ینه» اینجا پسوند نسبت است.

۴- **خُذِ العَیْشَ وَ دَعِ الطّیْشَ:** خوش زیستن را بگیر و اندوه و تندمزاجی را رها کن. ضرب‌المثل‌گونه‌ای است که در عربی و فارسی شهرت دارد. ۵- **خُلّت:** دوستی صمیمانه. ۶- **بر آن روی:** بر پشت صفحه.

۷- **نیامد:** یعنی بومنصور نزد بوسهل.

۸- **اختلاف:** آمد و شد، رفت و آمد.

تعلیق کردی. چون کارِ هرات شوریده گشت این فقیه[۱] آزادمرد از وطنِ خویش بیفتاد و گشتاگشت رفت تا نزدیکِ ارسلان خان پسر قدِرخان، که مَلِکِ ترکستان بود، و سالها آنجا بماند در نیکوداشت هرچه نیکوتر، که مردی یگانهٔ روزگار بود در علم و تذکیر. و چون دید که کارِ آن پادشاهی از نظام بخواهد گشت، از تعصُّب که افتاد و دو گروهی میانِ برادران و خویشاوندان، و للعاقلِ شَمَّة[۲]، دستوری خواست تا اینجا[۳] آید، و یافت و بیامد در سنهٔ ثمان و ثلٰثین و اربعمائه[۴۳۸]. و دلهایِ خاص و عامِ این شهر را بربود به‌شیرین سخنی، و قبول و اعزاز و تقرُّب یافت از مجلسِ ملک[۴]، و بدین‌سبب وجیه و منظور گشت. و امروز در سنه اِحدیٰ و خَمسین و اَربعمائه[۴۵۱] وجیه‌تر شد به‌نیکو نگریستنِ[۵] سلطانِ معظّم ابوالمظفَّر ابراهیم، ادامَ‌اللهُ، سلطانَه. و کارش برین بنماند که جوان است و با مُروَّت و شگرفی. و چون مرا دوستی است به کار آمده و معتمد، ممالحت[۶] و مذاکرت افتاد. درین تاریخ نامِ او بیاوردم و شرطِ دوستی نگاه داشتم.

الأبیات الَّتی کتبها الشّیخ ابوسهل الزّوزنی[۷]

نظم

ایُّـها الصَّـدرُ المُـعَظَّم حـیث مٰـا کٰـانَ یَـهاب فانتدب تُرضِ النَّدامی هُم علیَ الدَّهـرِ کِـئاب

۱- **این فقیه:** منظور مسعود، خویشاوند قاضی منصور است.

۲- **لِلعاقِلُ شمَّةٌ:** عاقل را رائحه‌ای بس است. مثل‌گونه‌ای است نظیر: عاقل را اشاره‌ای کفایت است.

۳- **اینجا:** منظور غزنین است. ۴- **ملک:** مراد سلطان مودود است. ۵- **نیکو نگریستن:** عنایت ویژه.

۶- **ممالحت:** هم‌نمکی.

۷- **الابیات... الزّوزنی:** ابیاتی که شیخ ابوسهل زوزنی سروده است:

ـ ای بزرگ بلند پایه، که هر کجا باشد به او احترام گذاشته می‌شود. پاسخ گوی و حریفان بزم را که از گردش روزگار در اندوهند، خشنود ساز.

ـ از پیش بردار اندوه می‌گسارانی را که بادهٔ اندوهشان را بس نیست. و در آ در انجمنی که آتش شوق در آن فروزان است.

ـ بهانه از دست فرو گذار و به دیدار ما بشتاب، ای خرد ناب؛ دوری از تو تلخ است و خویهای تو گوارنده و دلپذیر.

ـ براستی که وجود تو نوای خوش است و باده و جوانی، بخشش موجودت دریاست و فضائل بی انتهایت ابر ریزنده.

ـ جهان سرتاسر تاریکی است و بزرگیهای تو شهاب فروزنده.

و اسِغ غُـصَّةَ شَـرْبٍ لیسَ یَکـفیها الشَّراب — و احـضرن لطـفاً بـنادٍ فـیه لِلشّوق التـهاب
و دَعِ العُـذرَ و زُرنـا ایُّـها المَـحْضُ اللُّـباب — بَـیـنُک المُـرُّ عـذابٌ وَ سـجایاک عِـذاب
اِنَّـمـا اَنْت غـناءٌ وَ شـرابٌ و شَـباب — جُودُک المَوجود بَحرٌ فضلُک الوافـی سَحاب
اِنَّـما الدُّنـیا ظـلامٌ و مَـعالیکَ شِـهاب

فَأجابَهُ القاضی فی‌الوقت[۱]

ایُها الصَّـدرُ السَّـعیدُ المـاجدُ الفَـرْمُ اللُّـباب — وجهُک الوجهُ المُضیئی رَأیُک الرّأیُ الصَّواب
عـندَک الدُّنـیا جـمعیاً و اِلَـیْها لی مَآب — و لقـد أقـعدَنی السُّکـرُ و اعیانی الجـواب
فی ذُری مَن قد حَوی مِن کلِّ شیءٍ یُستطاب — و لو اسطعتُ قسمتُ الجسمَ قِسمین لَطاب
غـیر اِنّـی عـاجِزٌ عَـنْه و قَـلبی ذو التـهاب — فبسطتُ العُذرَ عَـنِّی فـی اَسـاطیرِ الکِـتاب

فَأجابَهُ أبوسهل[۲]

ایُّـها الصَّـدرُ تَأنَّ لیسَ لی عَـنکَ ذِهـاب — کُـلُّ مٰا عِـندَک فَـخْرٌ کُـلَّ مـا دونَک عـاب
وجهُک البَدر ولکن بعدَ ما انجابَ السَّحاب — قُربُک المَحبوبُ روضٌ صَدُّک المَکروهُ غاب
عودُک المَقبولُ عِـندی اَبَـد الدَّهـر یُصاب — اَنْتَ اَن اُبت اِلَـینا فَکـما آبَ الشَّـباب

۱- قاضی بی درنگ در پاسخ او سرود:
- ای بزرگمرد نیکوبخت و بزرگوار، و سرور گزیده، رویت رویی روشن و رایت را یی درست است.
- جهان همه از آن تست، و مرا بازگشت به سوی آن است. سرمستی مرا بر جای خود می‌نشاند و پاسخ گفتن به [شعر] تو بر من دشوار است، [خاصه] در آن آستانهٔ بلند که هر چیز پاکیزه در آن گرد آمده است.
- چه خوب بود اگر می‌توانستم تنم را دو نیمه کنم [و نیمی را برای تو بفرستم]، دریغ که از این کار ناتوانم و این دل من است که در آتش [دوری تو] است. پس بهانه‌ام را در سطرهای این نامه می‌گسترانم.

۲- پس بوسهل در پاسخ گفت:
- ای مهتر گردن‌فراز آرام باش، تو از پیش من دور نمی‌شوی [و هیچ‌گاه از یادت نمی‌برم]، هر چه تو داری موجب نازش است و هر چه جز آن همه ننگ و عار.
- چهرهٔ تو ماه تمام است، پس از آنکه ابرها از هم بازشکافد. کنار دلنشین تو بهشتی است و دوری نادلپذیرت بیشه ای تنگ و تاریک.
- بازگشت دلپذیر تو مرا چه خوب و بجاست. اگر به نزد ما باز آیی چنان است که جوانی به ما بازگشته است؛
- یا چونان بارانی که پس از خشکسالی فرو ریزد، یا نه چونان مرده‌ای که پس از آنکه بر او خاک قبر ریخته باشند از میان گور برخیزد.

اَو کَما کانَ عَلی المَحْلِ مِنَ الغیثِ انصِباب بَل کَما یَنْتاش مَیتٌ حینَ واراه التُّراب

فکتبَ منصورٌ بعدَ ما ادرَکَهُ السُّکر[1]:

نامَ رِجلی مُذعَبَرتُ القنطره باقْبلن اِن شئتَ مِنّی المعذِره
اِنَّ هذا الکأسَ شیءٌ عجبٌ کُلُّ مَن اَغرَقَ فیهِ اَسْکَره.

اینک چنین بزرگان بوده‌اند. و این هر سه[2] رفته‌اند، رحِمهَمُ‌الله، و ما را نیز بباید رفت، عاقبتِ کارِ ما به‌خیر باشد، ان شاء الله عزَّوجل.

و امیر، رضی‌الله عنه، به‌جشن مهرگان نشست روز سه‌شنبه بیست و هفتم ذوالحجّه، و بسیار هدیّه و نثار آوردند. و شعرا را هیچ نفرمود، و بر مسعودِ رازی خشم گرفت و فرمود تا او را به‌هندوستان فرستادند، که گفتند که او قصیده‌یی گفته است و سلطان را در آن نصیحتها کرده. و در آن قصیده این دو بیت بود:

مخالفانِ تو موران بُدند مار شدند برآر زود ز مورانِ مار گشته دمار
مده زمانشان زین بیش روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار[3]

این مسکین سخت نیکو نصیحتی کرد، هرچند فضول، بود و شعرا را با ملوکان این نرسد[4]. و مطربان را هم صلت نفرمود، که درین روزگار آن ابرِ زرپاش[5] سستی گرفته بود و کم بارید. و مناقشتها می‌رفت[6]. و عمر به‌پایان آمده بود. و حالِ مردم و دولتِ دنیا این است. و این روزگارِ مهرگان نیز بگذشت و به‌پایان آمد.

۱- **منصور پس از آنکه مستی شراب در او اثر کرد، نوشت:**
ـ از پل [هشیاری] که گذشتم پایم به خواب رفت؛ پوزشم را اگر می‌خواهی بپذیر.
ـ این جام باده چیز شگفتی است، هر که در آن فرو افتاد مست و بی خویشتن شد.

۲- **هرسه:** غرض بونصر مشکان، بوسهل زوزنی و قاضی منصور هروی است.

۳- **مار:** بیت دوم را مسعود رازی از فرخی سیستانی گرفته است، از قصیده‌ای به مطلع:
بهار تازه دمید ای به روی رشک بهار بیا و روز مرا خوش کن و نبید بیار

۴- **و شعرا... نرسد:** به شعرا نیامده است که به پادشاهان این‌گونه پند دهند.

۵- **ابر زرپاش:** دست بخشندهٔ مسعود، که تعبیری شاعرانه و لپذیر است.

۶- **منافشتها می‌رفت:** با همه سختیگری و باریک‌نگری داشت.

در سنهٔ اِحدیٰ وَ ثَلٰثینَ وَ اَرْبَعمِائه [۴۳۱] که غُرَّتش یکشنبه بود، امیر هر روز فریضه کرد بر خویشتن که پیش از بار خلوتی کردی تا چاشتگاه با وزیر و ارکانِ دولت و سالاران سخن گفتندی ازین مهم که پیش داشتند و بازگشتند که امیر بنشستی و در میانه تا شب کار می‌راندی. و هیچ روزگار ندیدند که او تن چنین درکار دارد. و نامه‌ها می‌رسید از هرجایی که خصمان نیز کارهایِ خویش می‌سازند و یاری دادند بوری‌تگین را به‌مردم تا چند جنگ قوی بکرد با پسرانِ علی‌تگین و ایشان را بزد و نزدیک است که ولایتِ ماوراءالنّهر ازیشان بستانَد. و پسرِ آلتونتاش، خندان، نیز با آن قوم[1] دوستی پیوست. و بند جیحون از هر جانبی گشاده کردند[2] و مردم آمدن گرفت به‌طمعِ غارتِ خراسان، چنانکه در نامه‌یی خواندیم که از آموی پیرزنی را دیدند یک دست و یک چشم و یک پای، تبری در دست، پرسیدند از وی که چرا آمدی؟ گفت: شنودم که گنجهایِ زمینِ خراسان از زیرِ زمین بیرون می‌کنند من نیز بیامدم تا لختی ببرم[3]. و امیر ازین اخبار بخندیدی، امّا بر کسانی که غور در کارها داشتند این سخت صعب بود.

و آنچه از غزنین خواسته بودیم آوردن گرفتند و لشکرهایِ زیادتی می‌رسید. بوالحسنِ عبدالجلیل خلوتی کرد با امیر، رضی‌الله عنه، و گفت «ما تازیکان اسب و اشتر زیادتی داریم بسیار، و امیر جهتِ لشکرِ آمده به‌زیادت حاجتمند است، و همه از نعمت و دولت وی ساخته‌ایم، نسختی باید کرد و بر نامِ هرکسی چیزی نبشت[4].» و غرض درین، نه خدمت بود بلکه خواست برنامِ استادم بونصر چیزی نویسد، و از بدخویی و عادت او دانست که نپذیرد و سخون گوید، امیر بر وی دل‌گران‌تر کند. امیر را این سخون نامقارب[5] نیامد. و بوالحسن به‌خطّ خویش نسختی نبشت و همهٔ اعیان تازیک را در آن درآورد. و آن عرضه کردند، و هرکس گفت فرمان بردارم، و از دلهایِ ایشان ایزد عزَّوجل دانست. و بونصر بر آسمان آب

۱- **آن قوم:** ترکمانان سلجوقی.

۲- **بند جیحون از... کردند:** کنترل و گرفت و گیرهای عبور از جیحون را برداشتند (تا مردم بی‌مانع و راحت بتوانند به خراسان و قلمرو مسعود رخنه کنند).

۳-... **ببرم:** این خبر که بیهقی آگاهانه و با لفت و لعاب نقل کرده، برای آن بوده است که نهایت خواری و ناتوانی حکومت غزنویان را نشان بدهد.

۴- **نسختی... نبشت:** سیاهه‌ای باید تهیه کرد که هریک از تازیکان چه مقدار اسب و استر و مال به سلطان بدهند.

۵- **نامقارب:** نامربوط، بی‌وجه، بی‌راه.

برانداخت[۱] که «تا یک سر اسب و اشتر به‌کار است[۲]!» و اضطرابها کرد و گفت: «چون کارِ بونصر بدان منزلت رسید که به‌گفتارِ چون بوالحسنِ ایدونی[۳] بر وَی ستوری نویسند، زندان و خواری و درویشی و مرگ بر وی خوش شد.» و پیغام داد به‌زبانِ بوالعلاءِ طبیب که «بنده پیر گشت و این اندک‌مایه تجمُّلی که دارد خدمت راست، و چون بدین حاجت آمد فرمان خداوند را باشد، کدام قلعت فرماید تا بنده آنجا رود و بنشیند[۴]؟» بوالعلا گفت: خواجه را مقرَّر هست که من دوستدارِ قدیمِ اویم؟ گفت: هست. گفت: این پیغام ناصواب است، که سلطان نه آن است که بود، و با هرکس بهانه می‌جوید، نباید که چشم‌زخمی افتد[۵]. و مرا ازین عفو کند، که سخنِ ناهموار در بابِ تو نتوانم شنید.

استادم رقعتی نبشت سخت دُرُشت و هرچه او را بود صامت و ناطق در آن تفصیل داد ـ و این پیغام که بوالعلا را می‌داد در رقعت مشبَع‌تر افتاد ـ و به‌وثاقِ آغاجی آمد و هرگز این سبکی نکرده بود در عمرِ خویش. و آغازید بسیار بندگی و خدمت‌نمودن و رقعت بدو داد و ضمان کرد که وقتی سَرَه جوید و برساند[۶]. و استادم به‌دیوان بازآمد و بر آغاجی پیغام را شتاب می‌کرد[۷] تا به‌ضرورت برسانید وقتی که امیر در خشم بود از اخبارِ دردکننده که برسید. بعد از آن آغاجی از پیش سلطان بیرون آمد و مرا بخواند و گفت خواجهٔ عمید را بگوی که رسانیدم و گفت «عفو کردم وی را ازین»، و به‌خوشی گفت تا دل مشغول ندارد. و رقعت به‌من باز داد و پوشیده گفت: استادت را مگوی، که غمناک شود. امیر رقعت بینداخت و سخت در خشم شد و گفت «گناه نه بونصر راست، ماراست که سیصد هزار دینار که وقیعت کرده‌اند بگذاشته‌ایم[۸].» من به‌دیوان آمدم و رقعت پیشِ او نهادم و پیغام نخستین بدادم،

۱- **بر آسمان آب برانداخت:** سرسختی و لجاجت کرد.

۲- **تا یک ... است:** من حتّی یک رأس اسب و اشتر اضافه ندارم که بخواهم تقدیم سلطان کنم؛ همه را خودم لازم دارم. ۳- **ایدونی:** این چنینی، پست و فرومایه.

۴- **این اندک مایه... نشیند:** این مقدار اندک تجمّلی که دارم، برای خدمت به سلطان آن را لازم دارم (به عنوان رئیس دیوان رسالت) و اگر سلطان می‌خواهد این را از من بگیرد اشکالی ندارد (و این به مثابهٔ معزولی من است) بفرماید که به‌کدام قلعه بروم و در آنجا محبوس باشم.

۵- **نباید که چشم زخمی افتد:** مبادا که از سوی سلطان به تو اهانتی بشود.

۶- **ضمان کرد... برساند:** از آغاجی قول گرفت که در یک فرصت مناسب آن را به دست سلطان برساند.

۷- **و بر آغاجی... می‌کرد:** از آغاجی می‌خواست که پیغام را زودتر برساند.

۸- **و گناه... بگذاشته‌ایم:** تقصیر بونصر نیست! بلکه از ماست که آن سیصدهزار دیناری را که سخن‌چینان گفته بودند از وی می‌توان گرفت، ما نگرفتیم.

خدمت کرد و لختی سکون گرفت. و بازگشت و مرا بخواند. چون نان بخوردیم خالی کرد و گفت: من دانم که این نه سخون امیر بود، حقِ صحبت و ممالحتِ دیرینه نگاه دارد و اگر آغاجی سخنِ دیگر گفته است و حجّت گرفته تا با من نگویی بگوی، تا زِهِ‌کار بنگرم[1]. آنچه گفته بود آغاجی بگفتم. گفت «دانستم، و همچنین چشم داشتم. خاک بر سرِ آن خاکسار که خدمت پادشاهان کند، که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست. من دل بر همهٔ بلاها خوش کردم، و به‌گفتارِ چون بوالحسنی چیز ندهم.» بازگشتم. و وی پس ازآن غمناک و اندیشه‌مند می‌بود. امیر، رضی‌الله عنه، حرمتِ او نگاه می‌داشت. یک روزش شراب داد و بسیار بنواخت. و او شادکام و قوی‌دل به‌خانه بازآمد و بومنصور طبیب طیفور را بخواند و من حاضر آمدم. و دیگران بیامدند و مطربان، و بوسعیدِ بغلانی نیز بیامد، و نائبِ استادم بود در شغلِ بریدیِ هرات، در میانه بوسعید گفت: این باغچهٔ بنده در نیم‌فرسنگی شهر خوش ایستاده است[2]، خداوند نشاط کند که فردا آنجا آید. گفت نیک آمد. بوسعید بازگشت تا کار سازد، و ما نیز بازگشتیم.

و مرا دیگر روز نوبت بود، به‌دیوان آمدم. استادم به‌باغ رفت و بوالحسنِ دلشاد را فرمود تا آنجا آمد، و بونصرِ طیفور و تنی چند دیگر، و نمازِ شام را بازآمد که شب آدینه بود. و دیگر روز به‌درگاه آمد و پس از بار به‌دیوان شد، و روز سخت سرد بود، و در آن صفّهٔ باغِ عدنانی در بیغوله بنشست. بادی به‌نیرو می‌رفت. پس پیشِ امیر رفت و پنج و شش نامه عرض کرد و به‌صفّه بازآمد و جوابها بفرمود و فرو شُد[3]، یک ساعت لقوه و فالج و سکته افتاد وی را. و روز آدینه بود، امیر را آگاه کردند، گفت نباید که بونصر حیله می‌آرد[4] تا با من به‌سفر نیاید؟ بوالقاسم کثیر و بوسهلِ زوزنی گفتند بونصر نه ازآن مردان باشد که چنین کند. امیر، بوالعلا را گفت تا آنجا رود و خبری بیارد. بوالعلا آمد ـ و مرد افتاده بود ـ چیزها که نگاه می‌بایست کرد[5] نگاه کرد و نومید برفت و امیر را گفت: زندگانیِ خداوند دراز باد، بونصر رفت و بونصر دیگر طلب باید کرد. امیر آوازی داد با درد و گفت چه می‌گویی؟ گفت این است که

۱- **زِهِ‌کار بنگرم:** به پی‌آمد کار توجّه کنم، پایان کار را به نظر آورم.

۲- **خوش ایستاده است:** با طراوت و شاداب شده و دیدنی است.

۳- **جوابها... فرو شد:** جواب نامه‌هایی‌راکه به سلطان عرضه کرده بود نوشت و از حال رفت.

۴- **حیله می‌آرد:** بهانه می‌آورد، با زیرکی شانه از زیر بار خالی می‌کند.

۵- **چیزها... کرد:** معاینات لازم راکه می‌بایست انجام دهد.

بنده گفت. و در یک روز و یک ساعت سه علّتِ صعب افتاد که از یکی از آن بنتوان جَست، و جان در خزانهٔ ایزد است تعالی، اگر جان بماند نیمِ تن از کار بشود. امیر گفت: دریغ بونصرا! و برخاست. و خواجگان به‌بالینِ او آمدند و بسیار بگریستند و غم خوردند، و او را در محملِ پیل نهادند و پنج و شش حمّال برداشتند و به‌خانه بازبردند. آن روز ماند و آن شب، دیگر روز سپری شد[۱]. رحمةالله علیه.

و گفتند که شرابِ کدو[۲] بسیار دادندش با نبیذ آن روز که بدان باغ بود مهمانِ نائب. و ازآن نائب پنج‌هزار دینار بستد امیر[۳]. و از هرگونه روایتها کردند مرگِ او را، مرا با آن کار نیست، ایزد، عزَّ ذکره، تواند دانست، که همه رفته‌اند، من باری بر قلم چیزی رانم که خردمندان طعنی نکنند. من از آن دیگران ندانم، اعتقادِ من باری آن است که مُلکِ روی زمین نخواهم با تَبِعتِ آزاری بزرگ[۴]، تا به‌خون چه رسد، که پیداست که چون مَرد بمُرد و اگرچه بسیار مال و جاه دارد با وی چه همراه خواهد بود.

و چه بود که این‌مهتر نیافت از دولت و نعمت و جاه و منزلت و خرد و روشن‌رایی و علم؟ و سی سالِ تمام محنت بکشید که یک روز دل خوش ندید، و آثار و اخبار احوالش آن است که در *مقامات*[۵] و درین تاریخ بیامد. و امّا حقیقت بباید دانست که خُتِمَتِ اِلکِفٰایَةُ وَ البَلاغَةُ و العَقْلُ بِهِ[۶]؛ و او اولی‌تر است بدانچه جهتِ بوالقاسمِ اِسکافیِ دبیر، رحمةالله علیه، گفته‌اند:

اَلَم تَرَ دیوانَ الرِّسائِلِ عُطِّلَت لِفِقدانِه اَقلامُهُ و دَفاتِرُه[۷]

و چون مرا عزیز داشت و نوزده سال در پیش او بودم عزیزتر از فرزندانِ وی و نواختها دیدم و نام و جاه و مال و عزّ یافتم، واجب داشتم بعضی را از محاسن و معالیِ وی که مرا مقرَّر گشت بازنمودن و آن را تقریر کردن، و از دو یکی نتوانستم نمود، تا یک حق را از حقها

۱- **سپری شد:** درگذشت (با توجّه به قرائن، مرگ بونصر پنجم صفر سال ۴۳۱، برابر با آبان‌ماه سال خورشیدی بوده است). ۲- **شراب کدو:** نوعی شراب که از کدو می‌ساخته، یا در کدو می‌خورده‌اند.

۳- **بستد امیر؛** به این اتّهام که لابد بونصر را نایب مسموم کرده است.

۴- **ملک... بزرگ:** من پادشاهی عالم را، اگر پیامد آن آزار یک تن باشد، نمی‌خواهم تا چه رسد به خونریزی.

۵- *مقامات:* غرض کتاب *مقامات* اثر بیهقی است که بخشی از آن شامل مقامات بونصر مشکان بوده است.

۶- **ترجمهٔ عبارت:** شایستگی و رسایی سخن و خرد با رفتن وی به پایان آمد.

۷- **معنی بیت:** آیا نمی‌بینی که چون دیوان رسائل او را از دست داد قلمها و دفترها همه از کار باز ماندند. (شعر از هرثمی ابیوردی است).

که‌در گردنِ من است بگزارم. و چون من از خطبه فارغ شدم روزگارِ این مهتر به‌پایان آمد. و باقیِ تاریخ چون خواهد گذشت که نیز[1] نامِ بونصر نبشته نیاید درین تألیف، قلم را لختی بر وی بگریانم و از نظم و از نثر بزرگان، که چنین مردم و چنین مصیبت را آمده است، بازنمایم تا تشفّی[2]یی باشد مرا و خوانندگان را، پس به‌سرِ تاریخ بازشوم، ان شاء الله تعالی.

فصل

و پس از مرگ وی هرگز نبود که من از آن سخنانِ بزرگِ بامعنیِ وی اندیشه کردم، که گفتی، نه آنستی که من این ابیات یاد کردم، که مظفّرِ قاینی دبیر گفته است در مرثیتِ مُتنبّی[3] رحمةالله علیه، و آن این است،

شعر[4]:

لاٰ رَعَی اللهُ سِرْب هـذَا الزَّمـانِ   اِذْ دَهانا فی مـثلِ ذاکَ اللِّسـانِ
ما رَأی النّـاسُ ثـانیَ المُـتنَبّی،   اَیُّ ثـانٍ یُـرَی لِـبِکرِ الزَّمـانِ؟
کانَ فـی نَـفسِهِ العلیّةِ فـی عِزٍّ   وَ فـی کِـبریاءِ ذی سُـلطانِ
کـانَ فـی لَـفْظِهِ نَـبیّاً و لکِـن   ظَهَرَتْ مُـعْجِزاتُـه فـی المَـعانی

و به هیچ وقت نبوده است که بر درِ سرایِ وی گذشتم که این دو بیت نخوانده‌ام که بوالعبّاسِ ضَبّی گفت، روزی که به‌در سرای صاحب بگذشت پس از مرگ وی، رحمةالله علیه. و آن این است،

شعر[5]:

ایّـها البـابُ لِـم عَـلاکَ اکـتِئابٌ   ایـنَ ذاک الحِـجابُ و الحُـجّابُ؟
ایـنَ مَـنْ کـانَ یـفزَع الدَّهـرُ مِـنْهُ   فَـهُوَ الآن فـی التُّـرابِ تُـرابُ؟

۱- **نیز:** دیگر، ازین پس. ۲- **تشفّی:** تسکین خاطر، آرامش.

۳- **و پس از... متنبّی:** بعد از مرگ بونصر هیچ‌گاه نبود که من به سخنان بلند و پرمعنی که وی می‌گفت بیندیشم و این ابیات راکه مظفّر قاینی دبیر در مرثیهٔ متنبّی گفته، به یاد نیاورم.

۴- **ترجمهٔ شعر:** نفرین برین زمان که چنین زبانی را از ما گرفت/ مردم برای متنبّی دومی ندیدند، و چگونه برای یگانه فرزند زمان می‌توان دومی دید؟/ متنبّی همواره از بزرگی نفس و علوّ همّت با عزّت و کبریای پادشاهی می‌زیست/ متنبّی در الفاظش نبی بود لکن معجزاتش در معانی ظاهر شد.

۵- **ترجمهٔ دو بیت:** ای درگاه، چرا حزن و اندوه ترا فراگرفته است، کجاست آن پرده و آن پرده‌داران؟/ و کجاست آن کس که روزگار ازو در هراس بود؟ او اکنون در زیر خاک، خاک شده است.

و بونُواس رحمةالله علیه سخت نیکو گفته است،

شعر[۱]:

اَیـا رُبَّ وَجْهٍ فی التُّرابِ عَتیقِ وَ یا رُبَّ حُسْنٍ فی التُّرابِ رَقیقِ
و یا رُبَّ حَزمٍ فی‌التُّرابِ و نَجدَةٍ و یا رُبَّ قَدٍّ فی التُّراب رَشیقِ
اَلا کُلُّ حیٍّ هالِکٌ و ابنُ هالکٍ و ذو نَسبٍ فی الهالِکینَ عَریقِ

و رودکی گفته است:

ای آنکه غمگین و سزاواری و اندر نهان سرشک همی باری
از بهرِ آن کجا ببرم نامش ترسم ز بخت انده دشواری[۲]
رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد بود آنچه بود[۳] خیره چه غم داری
همواره کرده خواهی گیتی را؟ گیتی است کی پذیرد همواری
مُستی مکن که نشنود او مُستی زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت ایدر[۴] زاری کن کی رفته را به‌زاری بازآری
آزار بیش بینی زین گردون گر تو به هر بهانه بیازاری
گویی گماشته است بلایی او بر هر که تو بر او دل بگماری
ابری پدید نیّ و کسوفی نی بگرفت ماه و گشت جهان تاری
فرمان کنی و یا نکنی، بَر رَسم[۵] آن به که می بیاری و بگساری
تا نشکنی سپاهِ غمان بر دل بر خویشتن ظفر ندهی باری
اندر بلایِ سخت پدید آید فضلِ بزرگواری و سالاری

و مصیبت این مرد محتشم را بدان وَفق نشمرند[۶]، بلکه چنان بود که گفته‌اند[۷]:

۱- **ترجمهٔ سه بیت:** ای بسا صورت زیبایی که در خاک نهفته است، و ای بسا جمال زیبای دلپذیری که در خاک نهان شده است/ و ای بسا تدبیر و شجاعت، و ای بسا قامت زیباکه در خاک است/ آگاه باش، هر زنده‌ای هلاک شونده و فرزند هلاک‌شونده است و سلسه نسب او نیز به هلاک شوندگان می‌رسد.

۲- **معنی بیت:** برای آنکه اگر نامش را بر زبان بیاورم می‌ترسم دشواری و اندوه از بخت بد بر تو عارض شود.

۳- **بود آنچه بود**، صورت دیگری است از مثل المقدّر کائن، یا به قول بیهقی: بودنی بود.

۴- **ایدر:** اینجا، اکنون. ۵- **بَر رَسم:** طبق معمول، بنا بر سنّت.

۶- **بدان وَفق نشمرند:** اندوه مرگ بونصر از نوع اندوهی که رودکی گفته نیست (بلکه صعب‌تر و سنگین‌تر است).

۷- **ترجمهٔ عبارت عربی:** بر دلها و قلوب داغ بر نهاد و آنها را پاره پاره و جانها و جگرها را زخمدار کرد و آنها را

اَکوَی‌الفؤاد و القُلوبَ و مَزَّقَها و جَرَحِ النُّفوسَ والأکبادَ وَ احرَقها، وَاغصَّ الصُّدُورَ بِهمٍّ اَصابَها و اَقذَی العُیُونَ‌عَلی فزعٍ نابَها، و مَلأَ الصَدورَ ارْتِیاعاً وَ قسَّمِ الألباب شَعاعاً، و تَرَکَ الخُدودَ مَجروحةً والدُّموعَ مَسْفوحَةً والقُویٰ مَهْدودةً والطُّرَقَ مَسْدُودةً. مٰا اَعْظَمَهُ مَفْقُوداً و اکرَمَه مَلْحُوداً! وَ اِنّی لا نُوح علیه نَوحَ المَناقب و أرْثیهِ معَ النُّجومِ الثّواقِب و اثْکَلُه معَ المَعالی والمَحاسِنِ و اُثنی عَلیه ثَناءَالمَساعی والمَآثر. لَوْ کانَ حُلولَ المَنیَّةِ مِمّا یُفدی بِالأموالِ والانصار بَل الأسْماعِ وَالأبصار لَوُجِدَ عِندَالأحرارِ مِن فِدیَةٍ ذلکَ الصَّدر مٰا تُستَخلَص بِه، مُهجتُه. هٰذا وَ لاٰ مصیبَةَ مَعَ‌الأیمانِ و لا فَجیعةَ مَعَ القُرآن. و کَفی بِکتٰابِ الله مُعزِّیاً و بِعمومِ المَوتِ مُسلِّیاً. و انَّ اللهَ عزَّ ذکرُه یُخَفِّفُ ثِقلَ النَّوائبِ و یُحدِثُ السُّلُوَّ عندَ المصائب بِذِکرِ حُکمِ الله فی سیِّدِ المُرسَلین و خاتمِ النَّبیِّین صلَّی‌الله‌علیه و علیهم اَجْمعین و رَضِیَ عَنْ ذلکَ العَمیدِ الصَّدرِ الکامل و اَرضٰاه و جعلَ الجنَّة مأواه و مَثواه، وَ غَفَر لَه ذَنبَه وَ خَفَّفَ حِسابَه و نَبَّهنا عَنْ نَومةِ الغافلین، آمین آمین یا ربَّ‌العالَمین.

و امیر، رضی‌الله عنه، بوالقاسمِ کثیر و بوسهلِ زوزنی را بفرستاد تا بنشینند و حقِّ تعزیت را بگزارند. و ایشان بیامدند و همه‌روز بنشستند تا شغل او راست کردند، تابوتش

← سوزاند. و سینه‌ها را به اندوهی که بر آنها ریخت تنگ گردانید و در چشمها خاشاک ریخت، با ترسی که بر آنها حاکم کرد. و سینه‌ها را از اندوهان سرشار گردانید و خرد ورزیها را پراکنده کرد و گونه‌ها را خست و اشکها را روان گردانید و نیروها را سست کرد و راهها را بست. آن از دست رفته چه گرامی و بزرگوار بود و آن در گور خفته چه گرانقدر بود! همانا به آواز بلند بر او می‌مویم، هم از آنگونه که ستودگی‌ها بر او می‌زارند. او را با ستارگان فروزان مرثیه می‌گویم و با بزرگی‌ها و بزرگواری‌ها و نیکی‌ها در فقدان او مصیبت زده می‌شوم و زبان به ستایش او می‌گشایم، هم از آن گونه که کوشش‌ها و آثار نیک ستایش می‌کنند. اگر نزول مرگ از آن چیزهایی بود که با مال و کمک یاران یا با چشمها و گوشها می‌شد از دست آن خلاصی یافت و جان در بُرد، هر آینه آزادگان برای این مهتر جان بها می‌دادند و وی را می‌رهانیدند. مطلب از این قرار است، با ایمان به خدا هیچ مصیبتی را پای نیست و با چنگ زدن به قرآن هیچ فاجعه‌ای و اندوهی وجود ندارد، برای فراخوانی مصیبت رسیدگان به شکیبایی کتاب خدا بسنده است و اینکه مرگ حق و بر همگان مسلّم است، بهترین تسلاّست. خداوند، که یادِ وی گرامی باد، سنگینی بار مصیبت‌ها را سبک می‌کند و در رویدادهای اندوهبار خرسندی و بی غمی را نصیب می‌گرداند و با یادکردن فرمان خود دربارهٔ سیّد و سرور فرستادگان و خاتم پیامبرانش، درود خدای بر وی و بر همهٔ آن پیامبران، و خشنود باد از این مهتر صدر کامل و وی را خشنود گرداند و بهشت را مأوای او سازد و از گناهش درگذارد و حسابش را سبک گرداناد و ما را از خواب بی خبری بیدار داراد. ایدون باد ای پروردگار عالمیان.

به‌صحرا بردند و بسیار مردم بر وی نماز کردند، و آن روز سپاه‌سالار و حاجبِ بزرگ آمده بودند با بسیار محتشمان. و از عجایب و نوادر رباطی بود نزدیکِ آن دو گور که بونصر آن را گفته بود که کاشکی سه‌اُمِ ایشان شدی، وی را در آن رِباط گور کردند. و روزی بیست بماند پس به‌غزنین آوردند و در رِباطی که به‌لشکری[۱] ساخته بود در باغش دفن کردند.

و غلامانِ خوب به‌کار آمده که بندگان بودند به‌سرایِ سلطان بردند و اسبان و اشتران و استران را داغ سلطانی نهادند[۲]. و چند سر از آنکه بخواسته بودند و اضطراب می‌کرد آنگاه بدان آسانی فروگذاشت و برفت. و بوسعیدِ مشرف به‌فرمان بیامد تا خزانه را نسخت کرد آنچه داشت مَرد. راست آن رقعتِ وی را که نبشته بود به امیر برد و خبر یافت[۳]، و فهرست آن آمد که رشته تایی[۴] از آنکه نبشته بود زیادت نیافتند. امیر به‌تعجُّب بماند از حالِ راستیِ این مرد فی‌الحیوة والممات و وی را بسیار بستود؛ و هرگاه که حدیثِ وی رسیدی توجُّع و ترحُّم[۵] نمودی و بوالحسنِ عبدالجلیل را دشنام دادی و کافر نعمت خواندی.

و شغلِ دیوان رسالتِ وی را امیر داد، در خلوتی که کردند، به‌خواجه بوسهلِ زوزنی، چنانکه من نائب و خلیفتِ وی باشم. و در خلوت گفته بود که «اگر بوالفضل سخت جوان نیستی[۶] آن شغل به‌وی دادمی، چه بونصر پیش تا گذشته شد، درین شراب خوردنِ بازپسین با ما پوشیده گفت که من پیر شدم و کارم به‌آخر آمده است، اگر گذشته شوم بوالفضل را نگاه باید داشت». و وزیر سخنان نیکو گفته بود. من نمازِ دیگر نزدیکِ وزیر رفتم، وی به‌درگاه بود، و شکرش کردم. گفت «مرا شکر مکن، شکر استادت را کن که پیش از مرگ چنین و چنین گفته است، و امروز امیر در خلوت می‌بازگفت». من دعا کردم همه زندگان را، و هم مرده را.

۱- **لشکری:** نام جایی در غزنه.

۲- **داغ سلطانی نهادند:** نشان و علامت مالکیت سلطان را به صورت «داغ» بر آن چهارپایان زدند و به تملّک سلطان درآوردند.

۳- **بوسعید... یافت:** بوسعید مأمور شد تا اموال بونصر را صورت‌برداری کند. سیاهه‌ای را که وی تهیّه کرد، وقتی به سلطان داد معلوم شد کاملاً مطابق همان سیاهه‌ای است که پیشتر خود بونصر از اموالش تهیه کرده و به سلطان داده بود. ۴- **رشته تا:** یک رشته، به اندازهٔ یک لا نخ.

۵- **ترحّم:** رحمت فرستادن، خدا بیامرز گفتن.

۶- **جوان نیستی:** جوان نمی‌بود. «ی» شرطی است. بوالفضل در آن سال نه خیلی جوان بلکه ۴۶ ساله بود، اما برای ریاست دیوان رسالت این سن کم بوده است.

و کار قرار گرفت و بوسهل می‌آمد و در باغ به‌جانبی می‌نشست تا آنگاه که خلعت پوشید، خلعتی فاخر. با خلعت به‌خانه رفت، وی را حقّی بزرگ گزاردند که حشمتی تمام داشت. و به دیوان بنشست با خلعت روزِ چهارشنبه یازدهم ماه صفر و کار راندن گرفت، سخت بیگانه بود در شغل، من آنچه جهد بود به‌حشمت و جاهِ وی می‌کردم[۱]، و چون لختی حالِ شرارت و زَعارتِ وی دریافتم و دیدم که ضِدِّ بونصر مشکان است به‌همه چیزها[۲]، رقعتی نبشتم به‌امیر، رضی‌الله عنه، چنانکه رسم است که نویسند در معنیِ استعفا از دبیری، گفتم «بونصر قوّتی بود پیشِ بنده، و چون وی جان به‌مجلسِ عالی داد حالها دیگر شد، بنده را قوّتی که در دل داشت برفت، و حقِّ خدمتِ قدیم دارد[۳]، نباید که استادم ناسازگاری کند، که مردی بدخوی است. و خداوند را شغلهایِ دیگر است، اگر رای عالی بیند بنده به‌خدمت دیگر مشغول شود.» و این رقعت را به‌آغاجی دادم. و برسانید و بازآورد و خطِّ امیر بر سرِ آن نبشته که «اگر بونصر گذشته شد ما بجاییم و تو را به‌حقیقت شناخته‌ایم، این نومیدی بهرِ چراست؟» من بدین جواب خداوند ـ ملکانه ـ زنده و قوی‌دل شدم. و بزرگیِ این پادشاه و چاکرداری تا بدانجای بود که در خلوت که با وزیر داشت بوسهل راگفت: «بوالفضل شاگرد تو نیست، او دبیرِ پدرم بوده است و معتمَد، وی را نیکو دار، اگر شکایتی کند همداستان نباشم[۴]. گفت: فرمان بردارم. و پس وزیر راگفت: «بوالفضل را به‌تو سپردیم، از کارِ وی اندیشه‌دار.» و وزیر پوشیده با من این بگفت و مرا قوی‌دل کرد. و بماند کار من بر نظام، و این استادم مرا سخت عزیز داشت و حرمت نیکوشناخت تا آن پادشاه ما برجای بود. و پس از وی کار دیگر شد، که مرد بگشت. و در بعضی مرا گناه بود، و نوبتِ درشتی از روزگار دررسید و من به‌جوانی به‌قفص[۵] بازافتادم و خطاها رفت تا افتادم و خاستم و بسیار نرم و درشت دیدم، و بیست سال برآمد و هنوز در تبعت آنم، و همه گذشت.

و مردی بزرگ بود این استادم[۶]، سخنی ناهموار نگویم. و چه چاره بود از بازنمودنِ این حال در تاریخ؟ که اگر از آنِ دوستان و مهتران باز می‌نُمایم از آنِ خویش هم بگفتم و پس به‌کار بازشدم، تا نگویند بوالفضل صولی‌وار آمد و خویشتن را ستایش گرفت، که

۱- **من... می‌کردم:** من برای حفظ شوکت و شأن وی هرچه از دستم بر می‌آمد می‌کردم.

۲- **ضدّ بونصر... چیزها:** در همهٔ کارها به خلاف بونصر مشکان عمل می‌کند.

۳- **دارد:** دارم. التفات از متکلّم به غایب.	۴- **همداستان نباشم:** یعنی با تو (بوسهل).

۵- **قفص:** قفس، حبس، زندان.	۶- **این استادم:** یعنی بوسهل زوزنی.

صولی در اخبارِ خلفایِ عبّاسیان، رضی‌الله عنهم، تصنیفی کرده است و آن را *اوراق* نام نهاده است و سخت بسیار رنج برده، که مرد فاضل و یگانهٔ روزگار بود در ادب و نحو و لغت، راست که به‌روزگار چون او کم پیدا شده است. و در ایستاده است و خویشتن را و شعرِ خویش را ستودن گرفته است و بسیار اشعار آورده، و مردمان از آن به‌فریاد آمده و آن را از بهر فضلش فراستادندی. و از آنها آن است که زیرِ هر قصیده نبشته است که «چون آن را بر علیِّ‌بن عیسی الوزیر خواندم گفتم: اگر از بُحتُریِ شاعر، وزیر قصیده‌یی بدین رَوی[1] و وزن و قافیت خواهد، هم از آن پای بازپس نهد. وزیر بخندید و گفت همچنین است.» و مردمانِ روزگار بسیار از آن بخندیده‌اند و خوانندگان اکنون بخندند. و من که بوالفضلم چون بر چنین حال واقفم راهِ صولی نخواهم گرفت و خویشتن را ستودن، و آن نوشتم که پیرانِ محمودی و مسعودی چون بر آن واقف شوند عیبی نکنند. وَاللهُ یَعْصِمُنا مِنَ الخَطَأ وَالزَّلَلِ بِمَنِّهِ وَسعَةِ فَضْلِه[2].

رفتن امیر مسعود، رضی‌الله عنه، از هرات به‌جانب پوشنگ

روز چهارشنبه هژدهم ماهِ صفر امیر، رضی‌الله عنه، از هرات برفت به‌جانبِ پوشنگ با لشکری سخت گران آراسته و پیلانِ جنگی و پیادهٔ بسیار و بنهٔ سبک‌تر. و به پوشنگ تعبیه فرمود، و سلطان در قلب و سپاه‌سالار علی در میمنه و حاجبِ بزرگ سُباشی در میسره و پیری آخورسالار با بگتگین آید و سنقر و بوبکر حاجب با جملهٔ کرد و عرب و پانصد خیلتاش بر مقدّمه. و ارتگین حاجب سرای را خلعتی فرمود، و آخورسالار را کلاهِ دوشاخ و کمر داد و خلیفتِ حاجب بگتغدی کرد تا آنچه باید فرمود از مثالِ وی غلامان سرایی را می‌فرماید. و بسیار هندو بود، چه سوار داغی[3] و چه پیاده، با سالارانِ نامدار، پراگنده کرده بر قلب و میمنه و میسره و ساقه، و همچنان پیادگانِ درگاهی، بیشتر بر جمّازگان. و پنجاه پیل از گزیده‌ترِ پیلان درین لشکر بود. و همگنان اقرار دادند که چنین لشکر ندیده‌اند. و هزاهز در جهان افتاد از حرکتِ این لشکر بزرگ.

و طغرل به‌نشابور بود، چون امیر به‌سرایِ سنجد رسید، بر سرِ دو راهِ نشابور و طوس،

۱- **رَوی:** آخرین حرف اصلی کلمهٔ قافیه در شعر.

۲- **ترجمهٔ عبارت:** خداوند ما را به دهش و وسعت فضل خویش از خطا و لغزش نگه دارد.

۳- **سوار داغی:** سوار بر اسب‌های سلطانی، که به نشان مالکیت سلطان داغ شده بودند.

عزمش برآن قرار گرفت که سویِ طوس رود تا طغرل ایمن‌گونه فرا ایستد و دیرتر از نشابور برود تا وی از راهِ نوق تاختنی کند سویِ استوا و راه فروگیرد چنانکه نتواند که اندر نسا رود، و چون نتواند برآن راه رفتن اگر به‌راهِ هرات و سرخس رود ممکن باشد او راگرفتن. پس براین عزم سویِ طابران طوس رفت و آنجا دو روز ببود به‌سعدآباد تا همهٔ لشکر دررسید، پس به‌چشمهٔ شیرخان رفت داروی مسهل خورد و از دارو بیرون آمد[1] و خوابی سبک بکرد. و نمازِ دیگر پیلِ ماده بخواست و برنشست و وزیر را مثال داد تا نمازِ خفتن برانَد، و براثرِ وی[2] پیاده و بنه و طبل و علم و حاجب بگتغدی و غلام سرایی، و خود لشکر براثرِ وی[3] باشد. این بگفت و پیل به‌تعجیل براند، چنانکه تاختن باشد. و با وی[4] هزار غلامِ سرایی بود و دو هزار سوار از هر دستی و دو هزار پیاده با سلاح تمام بر جمّازگان. و پیش از رفتن وی[5] لشکر نامزد ناکرده[6] رفتن گرفت، چنانکه وزیر هرچند کوشید ایشان را فروداشتن ممکن نشد، تا وی نیز مثال داد که بروند، نماز شام برداشتند و برفتند.

و طغرل سواران نیک اسبه داشته بود بر راه؛ چون شنوده بود که امیر سویِ طوس رفت مقرّر گشت که راهها بر وَی فروخواهد گرفت، به‌تعجیل سوی او[7] بکشید. از اتّفاق عجایب که نمی‌بایست که طغرل گرفتار آید آن بود که سلطان اندک تریاکی خورده بود[8] و خوابِ تمام نایافته، پس از نمازِ خفتن بر پیل خواب شد و پیلبانان چون بدانستند زهره نداشتند پیل را به شتاب راندن، و به‌گام خوش‌خوش می‌راندند. و سلطان خفته بود تا نزدیکِ سحر و آن فرصت ضایع شد، که اگر آن خواب نبودی سحرگاه بر سرِ طغرل بودی. و من با امیر بودم، سحرگاه تیز براندیم چنانکه بامداد را به‌نوق بودیم. آنجا فرود آمد و نمازِ بامداد بکرد و کوس رویین که بر جمّازگان بود فرو کوفتند. امیر پیل براند به‌شتاب‌تر و بدرِ حاجب با فوجی ترک و عرب. و ارتگین حاجب با غلامی پانصد سرایی برفتند به‌تاختنی سخت قوی. چون به‌خوجان رسیدند، قصبهٔ استوا، طغرِل بامداد از آنجا برانده بود، که‌آوازِ کوس رسیده بود، و بر راهِ عَقَبه بیرون برفته، چنانکه بسیار جای ثقل بگذاشته بودند از شتاب که کردند. و امیر در دُمادُم دررسید، و این روز یکشنبه بود پنجمِ ماهِ ربیع‌الاوّل، و فرود آمد سخت ضَجِر از

۱- **از دارو بیرون آمد:** دارو اثر کرد و نتیجه داد؛ همان که امروز گویند: اجابت کرد. ۲- **وی:** وزیر.
۳- **وی:** سلطان بگتغدی. ۴- **وی:** سلطان. ۵- **وی:** وزیر.
۶- **نامزد ناکرده:** بی‌آنکه جای هر گروه معیّن شده باشد، بی‌تعبیه. ۷- **او:** سلطان.
۸- **تریاکی خورده بود:** این اوّلین باری است که از خوردن تریاک در ادبیات فارسی یاد شده است.

شدنِ[1] این فرصت و در خویشتن و مردمان می‌افتاد و دشنامی فحش[2] می‌داد، چنانکه من وی را هرگز برآن ضَجرت ندیده بودم. و در ساعت تگینِ حکیمی را که سواری مبارز و دلیر بود، و وثاقیان او داشتی[3]، با پانصد غلام سرایی آسوده و پانصد خیلتاش گسیل کرد به‌دنبالِ گریختگان. و مردمانِ دیگر رفتند سخت بسیار به‌طمعِ آنکه چیزی یابند؛ و نمازِ شام را بازآمدند و بسیار کالا و قماش آوردند و گفتند که «طغرل نیک تعجیل کرده بود و بر راه اسبان آسوده داشت که او را دیده نیامد. امّا در فوجی رسیدیم، و می‌گفتند سلیمانِ ارسلانِ جاذب و قدرِ حاجب سَرایشان بودند، و درّه‌یی تنگ بود و ایشان راهی دانستند و به‌کوه برشدند ساخته و گروهی یافتیم و می‌نمود که نه ترکمانان‌بودند.»

امیر اینجا دو روز بار افگند تا لشکر بیاساید. و بوسهلِ حمدوی و سوری اینجا به‌ما رسیدند با حاجبِ جامه‌دار و گوهرآیینِ خزینه‌دار و دیگر مقدّمان و سواری پانصد. امیر فرمود ایشان را که «سویِ نشابور باید رفت و شهر ضبط کرد که نامهٔ بوالمظفّرِ جُمَحی رسیده است، که صاحب برید است و از متواری جای بیرون آمده و علویان با وی یارند، امّا اعیان خاسته‌اند و فسادمی‌کنند، تا شهر ضبط کرده آید. و علف باید ساخت چندان که ممکن گردد، که ما بقیَّتِ زمستان آنجا مُقام خواهیم کرد.» ایشان برفتند.

و امیر تاختن کرد و سویِ باورد بتاخت، و وزیر سواران را که نامزدِ این تاختن نبودند گفت براثرِ وی[4] آیند. و امیر به‌تاختن رفت با سوارانِ جریده و نیک اسبه، و ره پرسی گرفته بودند. و طغرل چون به‌باورد رسید داود و ینالیان را یافت با همهٔ لشکر ترکمانان، و جملهٔ بنه‌ها را گفته بودند که روی به‌بیابان بروید به‌تعجیل تا در بیابان بباشیمی و یکی دست کمانی بکنیم[5] که این پادشاه از لونی دیگر آمده است. اندرین بودند که دیده‌بانان که بر کوه بودند ایستاده، به‌یکدیگر تاختند و گفتند که سلطان آمد. و خبر به‌طغرل و داود و دیگر قوم رسانیدند و بنه‌ها براندند. ما از آن اشکسته[6]ها به‌صحرایِ باورد رسیدیم، لختی به میانه

۱- **شدن:** رفتن، از دست رفتن. ۲- **فحش:** فاحش، از حد گذشته.

۳- **وثاقیان او داشتی:** او سرپرست غلامان وثاقی [در سرای سلطان] بود. ۴- **وی:** من (وزیر).

۵- **دست کمانی بکنیم:** به طور آزمایشی دست به کمان ببریم، دورادور بجنگیم.

۶- **اشکسته‌ها:** دره‌مانندهای میان کوهها.

کرده بودند[۱]، چنانکه درخواستی یافت اگر به‌تعجیل رفتی[۲]، اما از قضایِ آمده و آنکه بی‌خواستِ ایزد، عزَّ ذکرُه، هیچ کار پیش نرود مولازاده‌یی[۳] را بگرفتند، حاجب؛ و پیشِ امیر آوردند. از وی خبرِ ترکمانان و بُنه‌ها پرسیده آمد. گفت: «چند روز است تا بنه‌ها و حسینِ علیِ میکائیل را سوی ریگِ نسا و فراوه بردند. و اعیان و مقدمان با لشکری انبوه و ساخته در پرّهٔ بیابان‌اند از راه دور بر ده فرسنگ، و مرا اسب لنگ شده و بماندم.» امیر، رضی‌الله عنه، از کار فروماند. سواری چند از مقدّمان و طلیعهٔ ما دررسیدند و امیر را گفتند: مولازاده دروغ می‌گوید و بنه‌ها چاشتگاه رانده‌اند و ماگَرد دیدیم. سپاه‌سالار علی و دیگران گفتند: «آن گَردِ لشکر بوده است، که اینها بدین غافلی نباشند که بُنه به‌خویشتن چنین نزدیک دارند». و رایِ امیر را سست کردند، و بسیار رانده بود و روز گرم ایستاده[۴]، به کرانِ باورد فرود آورد[۵]. و اگر همچنان تفت براندی یا لشکر فرستادی این جمله به‌دست آمدی[۶]، که شب را جاسوسانِ ما رسیدند که «ترکمانان به‌دست و پای مرده بودند و دستها از جان شسته و بنه بدیشان سخت نزدیک، اگر آنجا رسیدی مرادی بزرگ برآمدی. و چون ترسیدند بنه‌ها را به‌تعجیل براندند تا سویِ نسا روند، که رعبی و فزعی بزرگ بر ایشان راه یافته است، و اگر سلطان به‌فراوه رود نه‌همانا ایشان ثبات خواهند کرد، که به‌علف سخت درمانده‌اند. و می‌گفتند هرچند به‌دُمِ ما می‌آیند ما پیش‌تر می‌رویم تا زمستان فرازآید و ضَجِر شوند و بازگردند و وقتِ بهار ما بی‌بنه به‌جنگ بازآییم.»

امیر چون برین اخبار واقف گشت به‌باوَرد مقام کرد ـ و زمستان درآمد ـ و اعیان را بخواند و درین باب رای زدند. و بوسهل استادِ دیوان نکَت[۷] آنچه جاسوسان خبر آورده بودند بازگفت و هرگونه سخن رفت. وزیر گفت: «رایِ خداوند برتر و عالی‌تر، و از اینجا راه دور نیست، بنده را صواب‌تر آن می‌نماید تا به نسا برویم و آنجا روزی چند بباشیم و علفِ آنجا خورده آید، که هم فزَع و بیمِ خصمان آنجا زیادت گردد و دورتر گریزند و هم به‌خوارزم خبر افتد و سود دارد. و مقرر گردد به‌دور و نزدیک که خداوند چنان آمده است که به خراسان

۱- **لختی... بودند:** مقداری از ما دور شده و فاصله گرفته بودند.

۲- **چنانکه... رفتی:** چنانکه اگر به شتاب‌تر می‌رفت به آنها می‌رسید.

۳- **مولازاده:** بزرگ‌زاده، نقیض «مولی‌زاده» (بنده‌زاده). ۴- **گرم ایستاده:** گرم شده.

۵- **فرود آورد:** یعنی لشکر را. ۶- **این جمله به دست آمدی:** این مقصود (رسیدن به ترکمانان) حاصل می‌شد.

۷- **استاد دیوان نکت:** رئیس دیوان نکت، که بخشی از دیوان رسالت بوده است، و کار آن استخراج خلاصه و اهمّ مطالب نامه‌های مهم و معمّایی و نگه‌داری آنها.

باز نگردد تا خللها بجمله دریافته آید.» امیر گفت صواب جز این نیست. و دیگر روز حرکت کرد و به‌نسا رفت و هزاهزدر آن نواحی افتاد و خصمانِ فراوه از بیابانها کشیدند و بنه‌ها را بر جانبِ بلخان‌کوه بکشیدند. و اگر قصدی بود به‌جانبِ ایشان‌بسیار مراد به‌حاصل شدی. و پس از آن به‌مدتی‌دراز مقرّر گشت که حالِ خصمان چنان بود که طغرل چندین روز موزه و زره از خود دور نکرده بود، چون بخفتی سپر به بالین کردی. چون حالِ مقدّمِ قوم برین جمله باشد توان دانست که ازآنِ دیگران چون بود.

و امیر به‌نسا روزی چند مُقام کرد و شراب خورد که ناحیتی خوش بود. و لشکرِ سلطان‌از خوارزم ملطّفهٔ نهانی فرستادند و تقرُّبها کردند، و آن را جوابها نبشتیم ملطّفه‌هایِ توقیعی. وزیر مرا گفت: «این همه عشوه است، که دانند که ما قصدِ ایشان نتوانیم کرد؛ یکی آن‌که قحط است درین نواحی و لشکر اینجا مدّتی دراز مقام نتواند کرد تا سویِ خوارزم کشیده آید، و دیگر خصمان اندر خراسان چنین به‌ما نزدیک و از بهرِ ایشان آمده‌ایم، بیش ما را به‌خواب کرده‌اند به‌شیشهٔ تهی[1]. جوابِ نیکو می‌باید داد خوارزمیان را تا اگر در دل فسادی دارند سرافگنده و خاموش ایستند. و چون خصمان به‌اطرافِ بیابان افتند و کار علف نایافت، از آنجا به‌جایگاهی صعب کشند، و از لشکریان بانگ و نفیر برآید[2].»

امیر، رضی‌الله عنه، از نسا بازگشت هم از راهِ باورد و استوا، پیش نشابور کشید[3]. و قضاة و علما و فقها و پسرانِ قاضی صاعد، بجز قاضی صاعد که نتوانست آمد به سببِ ضعف، به‌استقبال آمدند تا قصبهٔ استوا که خوجان گویند. و امیر به‌نشابور رسید روز پنجشنبه نیمهٔ ماهِ ربیع‌الآخر، بیست و هفتم ماه به‌باغِ شادیاخ فرود آمدند. و سوری مثال داده بود تا آن تختِ مسعود که طغرل بدان نشسته بود و فرشِ صفّه، جمله پاره کرده بودند و به‌درویشان داده و نو ساخته و بسیار مَرمَّت فرموده و آخورها که کرده بودند بکنده، و امیر را این خوش آمد، وی را احماد کرد. و بسیار جهد کرده بود تا بیست روز[4] علف توانست ساخت. و نشابور

۱- **ما را... تهی:** تمثیلی است به مفهوم اینکه به مکر و حیله و خدعه کسی را رام و آرام ساختن، که در *امثال و حکم* و *لغت‌نامه* به نقل از بیهقی آمده است.

۲- **و چون... برآید:** چون ترکمانان به اطراف بیابان عقب‌نشینی کنند و دچار تنگی علف و آذوقه شوند، باز هم بیشتر عقب خواهند نشست و آذوقه نایافت‌تر خواهد شد؛ و اگر ما هم به دنبال آنها برویم بر اثر کمبود آذوقه صدای لشکریان ما درخواهد آمد.

۳- **پیش نشابور کشید:** به سوی نیشابور حرکت کرد.

۴- **تا بیست روز:** برای بیست روز.

این‌بار نه‌چنان دیده بودم[۱]، که همه خراب گشته و اندک مایه آبادانی مانده، و منی نان به‌سه درم و کدخدایان[۲] سقفهای خانه‌ها بشکافته و بفروخته و از گرسنگی با عیال و فرزندان بمرده، و قیمت ضیاع بشده و درم به‌دانگی بازآمده[۳]. و موفّق امامِ صاحب حدیثان با طغرل برفته بود. و امیر پس از یک هفته بَدرِ حاجب را به‌روستایِ بست[۴] فرستاد و آلتونتاش حاجب را به‌روستایِ بیهق و حاجبِ بزرگ به‌خواف و باخرز و اسفند و سپاه‌سالار را به‌طوس، و همه اطراف را به‌مردم بیاگند و به‌شراب و نشاط مشغول گشت. و ببود هوا بس سرد و حال به‌جایگاهِ صعب رسید. و چنین قحط به‌نشابور یاد نداشتند[۵]، و بسیار مردم بمُرد لشکری و رعیّت.

و چند چیزِ نادر دیدم درین روزگار، ناچار بود بازنمودنِ آن، در هریکی از آن عبرتی است، تا خردمندان این دنیای فریبنده را نیکو بدانند: در نشابور دیهی بود محمّدآباد نام داشت‌و به‌شادیاخ پیوسته است و جایی عزیز است چنانکه یک جفت‌وار[۶] از آن ـ که به‌نشابور و کرمان جریب[۷] گویند ـ زمین ساده به‌هزار درم بخریدندی، و چون با درخت و کشت‌ورزی بودی به‌سه هزار درم. و استادم را بونصر آنجا سرایی بود و سخت نیکو برآورده و به‌سه جانب باغ. آن سال که از طبرستان بازآمدیم و تابستان مقام افتاد به‌نشابور. خواست که دیگر زمین خرد تا سرای چهارباغ باشد؛ و به‌ده‌هزار درم بخرید از سه کدخدای و قباله نبشتند و گواه گرفتند. چون بها خواستند داد من حاضر بودم، استادم گفت: جنسی با سیم باید برداشت و دیگر زر[۸]. فروشندگان لجاج کردند که همه زر باید. وی زمانی اندیشید و پس قباله برداشت وبدرید و گفت: «زمین به‌کار نیست.» و خداوندانِ زمین پشیمان شدند و عذر

۱- **نه چنان دیده بودم:** با آنچه دیده بودم فرق داشت، چنانکه دفعات قبل دیده بودم نبود.

۲- **کدخدایان:** مردان صاحب خانه، دارندگان خانه‌ها.

۳- **قیمت ضیاع... باز آمده:** بهای املاک کاهش یافته و ارزش پول به یک ششم کاهش یافته بود.

۴- **روستای بست:** ولایت بست (و نه یک آبادی).

۵- **یاد نداشتند**، این گونه اغراق‌گویی در بیهقی یک هنجار سبکی و ادبی شده است، وگرنه در نیشابور به قول خود بیهقی (به نقل از *تاریخ بیهق*) در سال ۴۰۰ چنان قحطی موحشی روی داده که مادر گوشت فرزندش را می‌خورده است.

۶- **یک جفت‌وار:** آنقدر از زمین کشاورزی که یک جفت گاو در عرض سال از پس شخم و کشت و برز آن برآید.

۷- **جریب:** واحد اندازه‌گیری مساحت زمین، که در جاها و زمانهای مختلف مقدار آن متفاوت بوده است.

۸- **جنسی... زر:** بخشی از بهای زمین را با درم باید بپذیرید و بخشی را با دینار.

خواستند، گفت: البتّه نخواهم. و قوم بازگشتند. مرا گفت: «این چه هوس بود که من در سر داشتم که زمین می‌خریدم! و اگر حالِ جهان این است که من می‌بینم هرکس که زندگانی یابد بیند که اینجا چنان شود که جفت‌واری زمین به‌ده درم فروشند.» و من بازگشتم و با خویشتن گفتم این همه از سوداهایِ محترقِ[۱] این مهتر است.

و این سال به‌نشابور آمدیم و بوسهلِ زوزنی درین سرای استادم فرود آمد. یک‌روز نزدیکِ وی رفتم، یافتم چند تن از دهقان[۲] نزدیکِ وی، و سی جفت‌وار زمین نزدیکِ این سرای بیع می‌کردند که به‌نام او[۳] آنجا باغ و سرای کنند. و جفت‌واری به‌دویست درم می‌گفتند و او لجاج می‌کرد و آخر بخرید و بها بدادند. من تبسُّمی کردم و او بدید ـ و سخت بدگُمان‌مردی بود، هیچ چیز نه دل به‌جایها کشیدی[۴] ـ چون قوم بازگشتند مرا گفت «رنج این مهم داشتم تا برگزارده آمد.» و خواستم که بازگردم، گفت: تبسُّمی کردی به‌وقتِ بهادادنِ زمین، سبب چه بود؟ حالِ استادم بونصر و زمین که خواست خرید با وی گفتم. دیر اندیشید پس گفت: «دریغا بونصر که رفت! خردمند و دوراندیش بود. و اگر تو این با من پیش ازین گفتی به‌هیچ حال این نخریدمی، و اکنون چون خریده آمد و زر داده شد زشت باشد از بیع بازگشتن.» و پس ازین چون به‌دندانقان ما را این‌حال[۵] پیش آمد خبر یافتم که حالِ این محمَّدآباد چنان شد که جفت‌واری زمین به‌یک من گندم می‌فروختند و کس نمی‌خرید. و پیش از حادثهٔ دندانقانِ این سال باید رفت که جفت‌واری زمین به‌هزار درم بخرند و پس از آن به‌دویست درم فروشند و پس از آن به‌یک من گندم فروشند و کس نخرد، شبان روزی[۶]، عبرت باید گرفت از چنین چیزها. و دیگر آبگینه‌های بغدادی مجرود و مخروط[۷] دیدم، که ازان بغدادی به‌دیناری خریده بودند و به‌سه درم فروختند. پس‌از بازگشتنِ ما، به‌نشابور منی نان سیزده‌درم شده بود و بیشتر از مردم شهر و نواحی بمرد.

۱- **سودای محترق:** خیال خام و باطل و سوزنده. ۲- **چند تن از دهقان:** چند تن خرده‌مالک.

۳- **به نام او:** به نام بوسهل، یعنی برای شخص بوسهل.

۴- **هیچ چیز... کشیدی:** بدون آنکه اتّفاقی افتاده باشد به دلش گمانها راه یافته بود.

۵- **این حال:** در واقع آن حال، و غرض شکست مهمّ دندانقان است که در صفحات بعد شرح آن آمده است.

۶- **پیش... شبان روزی:** بیهقی می‌خواهد مروری کند بر قیمت یک جفت‌وار زمین محمدآباد. معنی آنکه: به پیش از واقعهٔ دندانقان، که در همین سالی که هستیم (۴۳۱) روی داد، باید بازگشت که یک جفت‌وار زمین، با یک شبان روز آب، هزار درم قیمت داشته بعد دویست درم و سپس یک من گندم، که باز هم نمی‌خریدند.

۷- **آبگینه... مخروط:** ظروف شیشه‌ای ساخت بغداد، صیقل‌یافته و با نقش و نگار.

و حالِ علف چنان شد که یک روز دیدم ـ و مرا نوبت بود به‌دیوان ـ که امیر نشسته بود و وزیر و صاحب دیوانِ رسالت، و تا نمازِ پیشین روزگار شد تا پنج روز علف راست کردند، غلامان را نان و گوشت و اسبان را کاه و جو نبود. و از پسِ نمازِ پیشین از کارِ علف فارغ شدیم، امیر به‌خنده می‌گفت این حدیث بر طریق غرائب و عجائب[۱]. و اسکدار غزنین رسید درین ساعت، پیش برده، نامهٔ کوتوال غزنین بود بوعلی، می‌خواند و روی به‌ندیمان آورد و گفت کوتوال نبشته است و گفته: «بیست و اند هزار قفیز غلّه در کندوها غارت کرده شده است[۲]، باید فروخت یا نگاه باید داشت؟» ما را به‌غزنین چندین غلّه است و اینجا چنین درماندگی. ندیمان تعجّب نمودند. و پس از آن تا این گاه که این پادشاه گذشته شد، رضی‌الله عنه، عجائب بسیار افتاد. و بازنمایم به‌جای خویش آنچه نادرتر بود، تا خوانندگان را مقرّر گردد که دنیا در کل به‌نیم پشیز نیرزد. و حالِ علف چنان شد که اشتر تا دامغان ببردند و از آنجا علف آوردند. و ترکان[۳] البتّه پیرامونِ ما نگشتند، که ایشان نیز به‌خویشتن مشغول بودند، که این قحط و تنگی به‌همه جایها بود.

و با بوسهل حمدوی امیر سرگران می‌داشت، و وی بدین[۴] غمناک و متحیّر بودی و وزیر پوشیده نفاقی می‌زد[۵]. و بوسهل، مسعودِ لیث را در میانه آورد[۶] و چند روز پیغام می‌رفت و می‌آمد تا قرار گرفت بر آنکه خداوند را خدمتی کند پنجاه هزار دینار؛ و خط بداد و مال در نهان به‌خزانه فرستاد. امیر فرمود تا وی را خلعتی دادند فاخر، و به‌مجلسِ امیر می‌آمد به‌ندیمی می‌نشست. و پس ازین به‌روزی چند بفرمود وی را تا سویِ غزنین رود؛ و شغل به نشابور راست دارد[۷] و آنچه به‌قلعهٔ میکائیلی است نهاده فرود آرند و از روستایِ بست سویِ سیستان کشد و از آنجا به راه بُست رَوَد به‌غزنین. کار او بساخت، و میته با دویست سوار ساخته نامزد شد که با وی برود. برفتند از نشابور. و نامه رفت به بدرِ حاجب تا

۱- **امیر... عجائب:** امیر از اینکه او و وزیر و صاحب دیوان رسالت برای پنج روز آذوقه و علف لشکر نصف روز را صرف کرده‌اند، به عنوان یک واقعهٔ عجیب و غریب با خنده یاد می‌کرده است.

۲- **غارت کرده شده است:** ظاهراً اشاره است به غلّات شهرهای دیگر که سلجوقیان از آنها عقب‌نشینی کرده بودند، یا توسط لشکر غزنوی از کفّار هند غارت شده بود. ۳- **ترکان:** غرض ترکمانان است.

۴- **بدین:** به این سبب.

۵- **پوشیده نفاقی می‌زد:** پنهانی دورویی خود را نشان می‌داد و جور دیگری وانمود می‌کرد.

۶- **در میانه آورد:** واسطه قرار داد، به میانجیگری برانگیخت.

۷- **شغل... دارد:** امکانات لازم برای سفر را در نشابور فراهم آورد.

بـا ایشـان بـدرقهٔ راه بـیرون کـند و ایشـان را بـه‌سرحـد رسـاند، و بکـرد. ایشـان سـلامت به‌غزنین‌رسیدند با آنچه داشتند، و آن بلا[1] که ما دیدیم ایشان ندیدند.

و بوالحسنِ عبدالجلیل را امیر ریاست نشابور داد هم برآن خطّ و طراز که حسـنک را داد امیر محمود، خلعتی فاخر دادش و طیلسان و درّاعه، پیش آمد و خدمت کرد و بازگشت و اسبِ خواجهٔ بزرگ رئیسِ نشابور خواستند و به‌خانه بـازرفت و وی را سـخت نـیکو حـق گزاردند. و اعیان و مقدَّمانِ نشابور همه نزدیکِ وی آمدند. و وی رعونت را با ایشان به‌کار داشت: ای که‌من هم‌چون حسنکم. و بخائیدندش[2]، که این روزگار به‌روزگارِ حسنک چون مانست؟

و درین روزگار نامه‌ها از خلیفه، اَطالَ اللهُ بَقٰاءَهٗ، به‌نواختِ تمام رسید، سلطان را مثال چنان بود که «از خراسان نجنبد تا آنگاه که آتشِ فتنه که به‌سببِ ترکمانان اشتعال پذیرفته است نشانده نیاید. چون از آن فارغ گشت سویِ ری و جبال باید کشید تا آن بـقاع نـیز از متغلّبان صافی شود.» و جوابها آن بود که «فرمانِ عالی را به‌سمع و طاعت پیش رفت بنده، و برین جمله بود عزیمتش، و اکنون جِدّ زیادت کند که فرمان رسید.» و امیر بغداد[3] نبشته بود و تقرّبها کرده، که نه بشکوهید از حرکتِ این پادشاه[4]. وی را نیز جواب نیکو رفت. و باکالیجار را نیز که والیِ گرگان‌و طبرستان بود امیر خلعتی سخت نـیکو فـرستاد بـا رسـولی و نـامه به‌دل‌گرمی و نواخت، که خدمتهایِ پسندیده کرده بود در آن روزگار که بوسهلِ حـمدوی و سوری آنجا بودند. بوالحسن کرجی را که خازنِ عراق بود و با این قـوم بـازآمـده امـیر بـاز ندیمی فرمود و خلعت داد. و پیر شده بود و نه آن بوالحسن آمد که دیده بودم[5]، و روزگار دگر گشت و مردم و همه‌چیزها.

و روزِ پنجشنبه هژدهم ماه جمادی‌الاخری امیر به‌جشنِ نوروز بـنشست. و هـدیه‌ها بسیار آورده بودند، و تکلّفِ بسیار رفت، و شعر شنود از شعرا، که شادکام بود درین روزگارِ

۱- **آن بلا:** منظور شکست دندانقان است.

۲- **و وی... بخائیدندش:** بوالحسن با مردمی که نزد او می‌رفتند سبکسری می‌کرد و چنین می‌نمود که من هم مانند حسنک هستم، در نتیجه مردم از او بد می‌گفتند.

۳- **امیر بغداد:** غرض امیر آل بویه (جلال الدوله) در بغداد است.

۴- **که نه... پادشاه:** که دیگر بیمی از حرکت سلطان مسعود به سوی بغداد در دل نداشت (به سبب پریشانی اوضاع خراسان و ضعف غزنویان).

۵- **و نه آن... بودم:** بوالحسنی که من دیدم نه آن بوالحسنی بود که پیشتر دیده بودم.

زمستان و فارغ‌دل و فترتی نیفتاد، و صِلت فرمود؛ و مطربان را نیز فرمود. مسعود شاعر[۱] را شفاعت کردند، سیصد دینار صلتی فرمود به‌نامه[۲] و هزار دینار مشاهره هر ماهی از معاملاتِ جیلم، و گفت «هم آنجا می‌باید بود.» پس از نوروز کارِ حرکت پیش گرفت و بساختند بقیّتِ آنچه ساخته بود. و صاحبِ دیوان سوری را گفت: بساز تا با ما آیی چنانکه به‌نشابور هیچ نمانی، و برادرت اینجا به‌نشابور نائب باشد. گفت: «فرمان بردارم و خود برین عزم بودم که یک لحظه از رکابِ خداوند دور نباشم، از آنچه به‌من رسید درین روزگار.» و برادر را نایب کرد و کار بساخت. و نیز گفته بود[۳] که «سوری را با خود باید بُرد که اگر خراسان صافی شود او را باز توان فرستاد، و اگر حالی باشد دیگرگون[۴] تا این مرد به‌دست مخالفان نیاید که جهان بر من بشوراند.» و نیز گفتند که بوسهلِ حمدوی این در گوش امیر نهاد. و بوالمظفّرِ جُمَحی را امیر خلعت فرمود و شغل بریدی بر وی مقرّر داشت. و علویان و نقیبِ علویان را خلعت داد و بوالمظفّر را بدو سپرد. قاضی صاعد امیر را درین روزگار یک بار دیده بود امّا دو پسرش پیوسته به‌خدمت می‌آمدند. درین وقت قاضی بیامده بود به وداع[5] و دعا گفت و پندها داد، و امیر هر دو پسرش را خلعت داد و به‌عزیزی به‌خانه بازفرستادند.

و امیر از نشابور حرکت کرد بر جانبِ طوس، روز شنبه دو روز مانده بود از جمادی‌الاخری دهم از نوروز، راه ده سرخ، و به‌صحرا فرود آمد بر سرِ راههای سرخس و نساو باورد و استوا و نشابور. و بر چهار جانب لشکر فرستاد ساخته با مقدّمانِ هشیار و با سالاران با نام، تا طلایع باشند. و مخالفان نیز بجنبیدند و به‌سرخس آمدند، مردم ساختهٔ بسیار، و طلایع فرستادند بر رویِ لشکرِ ما. و هر دو گروه هشیار می‌بودند، و جنگها می‌رفت و دست‌آویزها، و امیر خیمه بر بالا زده بود و تعبیه ساخته فرود آمده بود، و شراب می‌خورد و به‌تنِ خویش با معظمِ لشکر به‌رویِ خصمان نمی‌رفت، منتظرِ آنکه تا غلّه دررسد. و حالِ نرخ به‌جایگاهی رسید که منی نان به‌سیزده درم شد و نایافت، و جو خود کسی به‌چشم ندید. و طوس و نواحیِ آن را بکندند و از هرکسی که منی غلّه داشت بستدند و سوری آتش

۱- **مسعود شاعر:** منظور مسعود رازی است که قبلاً به سبب سرودن دو بیت شعر مغضوب و تبعید شده بود.

۲- **به نامه:** طیّ نامه (به حاکم جیلم).	۳- **گفته بود:** یعنی سلطان.

۴- **اگر حالی باشد دیگرگون:** اگر اتّفاق دیگری بیفتد (خراسان به دست سلجوقیان بیفتد).

۵- **به وداع:** برای خداحافظی (چون قاضی پیر و بیمار بود و چند ماه بعد درگذشت).

درین نواحی زد. و مردم و ستورِ بسیار از بی‌علفی بمرد، که پیدا بود که به گیاه زندگانی چند توانستند کشید[1]. و کار به‌جایگاهی رسید که بیم بود که لشکر از ضرورت بی‌علفی خروجی کردی و کار از دست بشدی. امیر را آگاه کردند و مصرّح بگفتند که کار از دست می‌بشود، حرکت باید کرد که اگر کرده نباید کاری رود که تلافی دشوار پذیرد. امیر از آنجا حرکت کرد بر جانبِ سرخس روز شنبه نوزدهم شعبان، تا به‌سرخس رسیدیم در راه چندان ستور بیفتاد که آن را اندازه نبود. و مردم همه غمی[2] و ستوه ماندند از بی‌علفی و گرسنگی. آنجا رسیدیم یک روز مانده از شعبان، شهر خراب و یباب بود و شاخی‌غلّه نبود و مردم همه گریخته و دشت و جبال گویی سوخته‌اند، هیچ گیاه نه. مردم متحیّر گشتند، و می‌رفتند و از دورجای گیاهی پوسیده می‌آوردند که روزگارِ گذشته باران آن را در آن صحرا انداخته بود، و آن را آب می‌زدند و پیشِ ستور می‌انداختند، یک دو دم بخوردندی و سر برآوردندی و می‌نگریستندی، تا از گرسنگی هلاک‌شدندی. و مردمِ‌پیاده را حال بتر ازین بود.

امیر بدین حالها سخت متحیّر شد و مجلسی کرد با وزیر و بوسهل و ارکان دولت و اعیان سپاه و گفتند: این کار را چه روی است؟ اگر برین جمله مانَد نه مردم ماند نه ستور. امیر گفت خصمان اگرچه جمع شده‌اند دانم که ایشان را هم این تنگی هست. گفتند زندگانیِ خداوند دراز باد، حال مرو دیگر است در فراخیِ علف. و از همه خوبتر آنکه اکنون غلّه رسیده باشد و خصمان با سرِ غلّه‌اند، و تا ما آنجا رسیم ستورِ ایشان آسوده باشد و فربه و آبادان[3]، و ما درین راه چیزی نیابیم. صواب آن می‌نماید که خداوند به‌هرات رود که آنجا و به بادغیس و آن نواحی علف است، تا آنجا بباشیم روزی چند و پس ساخته قصدِ خصمان کنیم. امیر گفت این محال است که شما می‌گویید. من جز به‌مرو نروم که خصمان آنجا آیند، تا هرچه باشد باشد، که هر روز به‌سرِ این کار نتوانم آمد. گفتند: فرمان خداوند را باشد، ما فرمان بُرداریم هرکجا رود.

و از پیشِ وی نومید بازگشتند و خالی بنشستند و بر زبانِ بوالحسنِ عبدالجلیل و مسعودِ لیث پیغام دادند که «صواب نیست سوی مرو رفتن که خشک سال است و می‌گویند در راه آب نیست و علف یافته نشود و مردم ضجِر شوند درین راه، نباید فَالعَیاذُ بِاللهِ خللی افتد که آن را دشوار در توان یافت.» برفتند و این پیغام بگزاردند، امیر سخت در تاب شد و

۱- **که به گیاه... کشید:** که با خوردن گیاه تاکی می‌توانستند به زندگی ادامه بدهند.

۲- **غمی:** در بیهقی به معنی خسته و رنجور است. ۳- **آبادان:** چاق و سرحال.

هر دو را سرد کرد و دشنام داد و گفت شما همه قوّادان زبان در دهانِ یکدیگر کرده‌اید[۱] و نمی‌خواهید تا این کار برآید تا من درین رنج می‌باشم و شما دزدی می‌کنید، من شما را جایی خواهم برد که همگان در چاه افتید و هلاک شوید تا من از شما و از خیاناتِ شما برهم و شما نیز از ما برهید. دیگر بار کس سوی من درین باب پیغام نیارد که گردن‌زدن فرمایم. هر دو مدهوش بازگشتند نزدیکِ قوم و خاموش بنشستند. اعیان گفتند: جواب چه داد؟ بوالفتح لیث آراسته سخن گفتن گرفت و بوالحسن گفت: مشنوید که نه برین جمله گفت؛ و مُحال باشد که شما مهتران را عشوه دهند؛ خاصّه در چنین روزگاری بدین مهمّی، امیر چنین و چنین گفت. وزیر در سپاه‌سالار نگریست و حاجبِ بزرگ سپاه‌سالار را گفت: «اینجا سخن نماند، فرمان خداوند را باشد. و ما بندگانیم و ما را بهتر آن است[۲] که خداوند بر ما خواهد.» وبرخاستند و برفتند. و این خبر به‌امیر رسانیدند.

از سپاه‌سالار چندین چیز برفت همچنین ـ از علیِ دایه[۳] ـ که امیر را از آن آزاری بزرگ به‌دِل آمد، یکی آن بود که چون به‌طوس بودیم نامه رسید از حاجب آلتونتاش که برین جانب که منم نیرو می‌کنند و به‌مردی حاجت است. جواب رفت که دل قوی‌دار که فرمودیم سپاه‌سالار را تا به‌تو پیوندد. و به‌سویِ سپاه‌سالار نامه رفت که آلتونتاش را دریاب. سپاه‌سالار گفت: مرا که تابعِ آلتونتاش می‌باید بود کوس و دهل و دمدمه[۴] چه به کار است؟ و فرمود تا همه بدریدندو بسوختند. و این خبر به‌امیر رسانیدند، و حاجت آمد بدانکه مسعودِ لیث را نزدیکِ او فرستاد تا دلِ او را خوش گردانَد، و برفت و راست نیامد[۵]، تا امیر او را بخواند و به‌مشافهه دل‌گرم کرد. چنین حالها می‌بود و فَتَرات می‌افتاد و دلِ امیر بر اعیان تباه می‌شد و ایشان نیز نومید و شکسته‌دل می‌آمدند[۶] تا آنگاه که الطّامّةُ الکُبری پیش آمد.

امیر، رضی‌الله عنه، چون فرودِ سرای رفت و خالی به خرگاه بنشست گله کرد فرا خادمان از وزیر و از اعیانِ لشکر و گفت: «هیچ جای[۷] خواست ایشان نیست که این کار برگزارده آید تا من ازین درد و غم ایمن باشم. و امروز چنین رفت[۸]؛ و من به‌همه حال فردا

۱- **زبان... کرده‌اید:** با هم یکزبان شده‌اید. ۲- **ما را بهتر آن است:** خیر ما در آن است که...
۳- **از علی دایه:** عطف بیان است برای از سپاه‌سالار، چون علی همان سپاه‌سالار است. ۴- **دَمدمه:** نقّاره.
۵- **راست نیامد:** اثر نکرد (سپاه‌سالار خوش‌دل نشد). ۶- **می‌آمدند:** می‌رفتند (در راه مرو).
۷- **هیچ جای:** اصلاً، ابداً، همان که در خراسان می‌گویند: اجّاش.
۸- **امروز چنین رفت:** امرزو هم این طور گذشت (یعنی من از حرکت به سوی مرو بازماندم).

بخواهم رفت سویِ مرو.» ایشان گفتند: «خداوند را از ایشان نباید پرسید، بر رای و تدبیرِ خویش کار می‌ببایدکرد.» و این خبر به‌وزیر رسانیدند، بوسهلِ زوزنی را گفت: «آه چون تدبیر بر خَدَم افتاد تا چه باید کرد[۱]!» و از آن خدم یکی اقبالِ زرّین‌دست بود و دعوی زیرکی و خدمت کردی، و نگویم که در پارهٔ[۲] خویش مردی زیرک و گُربز و بسیاردان نبود، امّا در چنین کارهایِ بزرگ او را دیدار[۳] چون افتادی؟ بوسهل گفت: اگر چنین است خواجه صلاح نگاه دارد و به‌یک دو حمله سپر نیفگند و می‌بازگوید. گفت: «همین اندیشیده‌ام». و سویِ خیمهٔ خویش بازگشت و کس فرستاد و آلتونتاش را بخواند، بیامد خالی کرد. وزیر گفت: «تو را بدان خوانده‌ام از جملهٔ همه مقدّمانِ لشکر که مردی دوتا[۴] نیستی و صلاحِ کار راست و درست باز نمایی. و من و سپاه‌سالار و حاجبِ بزرگ با خداوند سلطان درماندیم که هرچه بگوییم و نصیحتِ راست کنیم نمی‌شنود و ما را متَّهم می‌دارد. و اکنون چنین مصیبت بیفتاد که سوی مرو روَد، و ما را ناصواب می‌نماید که یک سوارگان را همه در مضرَّتِ گرسنگی و بی‌ستوری می‌بینیم. و غلامانِ سرایی قومِ بر اشترند[۵]، و حاجب بگتغدی فریاد می‌کند که این غلامان کار نخواهند کرد، که می‌گویند ایشان را چه افتاده است که گرسنه باید بود که بسیار طلب کردند گندم و جو را و حاصل نشد، و با هیچ پادشاه برین جمله نرفتند، و پیداست که طاقت چند دارند. و هندوان باقی پیاده‌اند و گرسنه. چه گویی که کار را روی چیست؟» گفت: زندگانیِ خواجهٔ بزرگ دراز باد من ترکی‌ام یک‌لَخت[۶] و می راست گویم بی‌محابا، این لشکر را چنانکه من دیده‌ام کار نخواهند کرد و ما را به‌دست خواهند داد[۷]، که بینوا و گرسنه‌اند، و بترسم که اگر دشمن پیدا آید خللی افتد که آن را در نتوان یافت. وزیر گفت: تو این با خداوند بتوانی‌گفت؟ گفت: چرا نتوانم گفت؟ من‌نقیبِ خیلتاشان امیر محمود بودم و به‌ری ماند[۸] مرا با این خداوند، و آنجا حاجبیِ بزرگ یافتم و بسیار نعمت و جاه ارزانی داشت و امروز به‌درجهٔ سالارانم، چرا بازگیرم چنین نصیحت؟ وزیر گفت: پس‌از نماز خلوتی خواه و این‌بازگوی، اگر بشنود بزرگ منّتی باشد تو را بدین دولت و بر ما بندگان

۱- **آه... کرد:** دریغا! که خادمانِ مشار و مشیر سلطان شده‌اند و تعیین تکلیف می‌کنند و می‌گویند چه باید کرد و چه نباید کرد! ۲- **پاره:** بخش، گروه، صنف. ۳- **دیدار:** رأی و نظر.

۴- **دوتا:** مصلحت‌بین، دوگانه کار، دو شخصیتی؛ نقطهٔ مقابل یک‌لخت که در سطرهای بعد آمده است.

۵- **غلامان... اشترند:** غلامان سرایی از بی‌اسبی بر شتر سوار شده‌اند. ۶- **یک‌لخت:** ساده، یک‌رنگ.

۷- **به دست خواهند داد:** به دشمن خواهند سپرد. ۸- **ماند:** گذاشت. متعدّی است.

تا دانسته باشی، و اگر نشنود تو از گردنِ خویش بیرون کرده باشی و حقّ نعمتِ خداوند را گزارده. گفت چنین کنم و بازگشت.

و وزیر مرا که بوالفضلم بخواند و سویِ بوسهل پیغام داد که «چنین و چنین رفت، و این بازپسین حیلت است، تا چه رود. اگر ترک سخت ساده‌دل و راست نبودی تن درین ندادی.» من بازگشتم و با بوسهل بگفتم. گفت آنچه برین مردِ ناصح بود بکرد، تا نگریم چه رود. وزیر معتمدانِ خویش بفرستاد نزدیک سپاه‌سالار و حاجبِ بزرگ بگتغدی و بازگفت که چنین چاره ساخته شد. همه قوم او را برین شکر کردند. و میانِ دو نماز همگان به‌درگاه آمدند، که با کس دل نبود، و امیر در خرگاه بود، آلتونتاش را حثّ کردند تا نزدیکِ خَدَم رفت و بار خواست و گفت حدیثی فریضه و مهم دارد. بار یافت و دررفت و سخن تمام یک لَخت‌وار ترکانه بگفت. امیر گفت: «تو را فرا کرده‌اند تا چنین سخن می‌گویی به‌سادگی، و اگر نه تو را چه یارایِ این باشد؟ بازگرد که عفو کردیم تو را از آنکه مردی راست و نادانی، و نگر تا چنین دلیری نیز نکنی.» آلتونتاش بازگشت و پوشیده آنچه رفته بود با این بزرگان بگفت. گفتند آنچه بر تو بود کردی، و این حدیث را پوشیده‌دار. و وزیر بازگشت.

و بوسهل را دل برین مهم بسته بود، مرا نزدیکِ وزیر فرستاد تا باز پرسم. برفتم، گفتم که می‌گوید چه رفت؟ گفت بگوی بوسهل را که آلتونتاش را جواب چنین بود. و اینجا کار خواهد افتاد و قضاءِ آمده را باز نتوان گردانید، که راست مسئلهٔ عمرو لیث است که وزیرش او را گفت که «از نشابور به‌بلخ رو و مایه‌دار باش و لشکر می‌فرست که هر چه شکند و شکسته شود تا تو بجایی توان دریافت، و اگر تو بروی و شکسته شوی بیش پای قرار نگیرد بر زمین، گفت: ای خواجه رایِ درست و راست این است که تو دیده‌ای و بگفتی، و کاری می‌باید کرد، امّا درین چیزی است که راست بدان ماند که قضاءِ آمده رسن در گردن کرده استوار می‌کشد[1].» و عاقبت آن بود که خوانده‌ای، ازآنِ این خداوند همین طرز است، سود نخواهد داشت. ما دل بر همه بلاها نهادیم، تو نیز بنِه، باشد که به ازآن باشد که می‌اندیشم. بازگشتم و بگفتم و بوسهل از کار بشد[2]، که سخت بددل مردی بود.

و امیر روزه داشت، نماز دیگر بار نداد و پیغام آمد که بازگردید و کار بسازید، ما فردا سویِ مرو خواهیم رفت. و قوم نومید بازگشتند و کارها راست کردند.

۱- پایان نقل قول وزیر عمرولیث. ۲- **از کار بشد:** روحیه خود را باخت، وارفت.

و دیگر روز، الجُمُعَةُ الثّانِی مِنْ شَهْرِ رَمَضان، کوس بزدند و امیر برنشست و راهِ مرو گرفت، امّا متحیّر و شکسته‌دل می‌رفتند، راست بدان مانست که گفتی بازپسشان می‌کشند؛ گرمایی سخت و ریگ تفته، و علفی نایافت و ستوران لاغر و مردم روزه به‌دهن. در راه امیر بر چند تن بگذشت که اسبان به‌دست می‌کشیدند و می‌گریستند، دلش بپیچید و گفت: «سخت تباه شده است حالِ این لشکر». و هزارگان درم فرمود ایشان را، و همگان امید گرفتند که مگر بازگردد، و قضا غالب‌تر بود، که نماز دیگر خود آن حدیث فرا افگند[1] پس گفت: «این همه رنج و سختی تا مرو است.» و دیگر روز از آنجا برداشت. و طرفه آن آمد که آب هم نبود درین راه و کس یاد نداشت تنگیِ آب برآن لون، که به‌جویهایِ بزرگ می‌رسیدیم هم خشک بود. و حال بدانجایگاه‌رسید سیوم روز از حرکتِ سرخس که حاجت آمد که چاهها بایست کند از بهر آب را، و بسیار بکندند هم آب شیرین برآمد و هم تلخ. و آتش در آن نیستانها زدند و باد پیوست و دودِ آن را بربود و بر خرپشته‌های مردم زد و سیاه کرد. و این چنین چیزها درین سفر کم نبود.

روز چهارشنبه هفتمِ ماه رمضان چون برداشتیم چاشتگاه سواری هزار ترکمانان پیدا آمد، و گفتند ینالیانند؛ و سواری پانصد گریختگانِ ما، گفتند سالارشان پورتگین بود، و از چهار جانب درآمدند و جنگ سخت شد و بسیار اشتر بردند. و نیک کوشش بود؛ و مردمِ ما پذیره رفتند و ایشان را بمالیدند تا دورتر شدند، و همچنین آویزان آویزان آمدند با ما تا منزل. و امیر لختی بیدار شد این روز چون چیرگیِ خصمان بدید و همگان را مقرّر گشت که پشیمان شده است. و نمازِ دیگر چون بار داد وزیر و سپاه‌سالار و اعیان حاضر آمدند؛ و ازین حدیث فرا افگند ومی‌گفت که ازین‌گونه خواهد بود که کم از دوهزار سوار خویشتن را بنمایند و اشتر ربایند و بی‌حشمتی کنند و لشکرِ بدین بزرگی که تعبیه می‌رود سزایِ ایشان بفگنند[2]؟. سپاه‌سالار و حاجبِ بزرگ گفتند زندگانی خداوند دراز باد، خصمان امروز مغافصه‌آمدند، و فردا اگر آیند کوشش‌از لونی دیگر بینند. این‌بگفتند و برخاستند. امیر ایشان را باز خواند و با وزیر و بوسهلِ زوزنی خالی کرد و بسیار سخن گفته شد نزدیکِ شام، پس بپراگندند.

و بوسهلِ مرا بخواند و خالی کرد و گفت: «خُنُک بونصرِ مشکان! که در عزّ کرانه شد و این

۱- **آن حدیث فرا افگند:** آن ماجرا را مطرح کرد.

۲- **سزای ایشان بفگنند:** آنها را به سزایشان نرسانند، و گوشمال ندهند.

روز نمی‌بیند و این قال و قیل نمی‌شنود. چندان که بگفتند این پادشاه را سود نداشت. امروز به‌یک چاشنی اندک که یافت بیدار شد و پشیمان شد، و چه سود خواهد داشت پشیمانی در میانِ دام؟ و اعیان و مقدَّمان درین خلوتِ نماز دیگر این حال پوست بازکرده باز نمودند و گفتند «یکسوارگان کاهلی می‌کنند که رنجها کشیده‌اند و نومیدند، و بر سالاران و مقدّمان بیش ازآن نباشد که جانها در رضایِ خداوند بدهند امّا پیداست‌که عددِ ایشان به‌چند کشد، و بی‌یکسوارگان کار راست نشود. و پوشیده مانده است که درمانِ این کار چیست.» و هرچند امیر ازین حدیث بیش می‌گفت سخنِ ایشان همین بود، تا امیر تنگدل شد و گفت تدبیرِ این چیست؟ گفتند خداوند بهتر تواند دانست. وزیر گفت: «به‌هیچ حال باز نتوان گشت چون به‌سرِ کار رسیدیم، که هزیمت باشد. و آویزشی نبوده است و مالشی نرسیده است خصمان را که فراخورِ وقت و حال سخن توان گفت. بنده را صواب آن می‌نماید که جنگ را در قائمه افگنده شود[1] که مسافت نزدیک است، که چون به‌مرو رسیدیم شهر و غلّات به‌دستِ ما افتد و خصمان به‌پرّه‌هایِ بیابان افتند این کار راست آید، که این دو منزل که مانده است نیک احتیاط باید کرد.» همگان این رای را بپسندیدند و برین برخاستند که آنچه واجب است از هر خللی به‌جای آرند تا زائل شود[2]، و خواجهٔ بزرگ این مصلحت نیکو دید؛ امّا ما را رُعبی بزرگ در دل است که ازین لشکرِ ما نباید که ما را خللی افتد نعوذ بالله، که حاجب بگتغدی امیر را سربسته گفت که غلامان امروز می‌گفتند ما بر سرِ اشتر پیداست که چند توانیم بود، تا فردا اگر جنگ باشد اسبانِ تازیکان بستانیم که بر اشتر جنگ نتوان کرد. و امیر جواب نداد و لیکن نیک از جای بشد[3].»

ما درین حدیث بودیم که پیکی دررسید و ملطَّفه‌هایِ منهیان آوردند که: «چون خبر رسید از سلطان که از سرخس برفت، رعبی و فزعی بزرگ برین قوم افتاد و طغرلِ اعیان را گرد کرد و بسیار سخن رفت از هر لونی، آخر گفتند طغرل را که مهترِ ما تویی، بر هرچه تو صواب دیدی ما کار کنیم. طغرل گفت ما را صواب آن می‌نُماید که بنه پیش کنیم و سویِ دهستان رویم وگرگان و آن نواحی بگیریم که تاجیکان[4] سبک‌مایه و بی‌آلت‌اند، و اگر آنجا

۱- **جنگ را در... شود:** جنگ و گریز را ادامه دهیم. ۲- **تا زایل شود،** یعنی خللها.

۳- **از جای بشد،** پایان سخن بوسهل خطاب به بیهقی است.

۴- **تاجیکان:** مردم ایرانی و فارسی‌زبان. اینجا غرض آل زیار هستند. در موارد دیگر *تاریخ بیهقی* «تازیکان» آمده است.

نتوانیم بود به‌ری برویم که ری و جبال و سفاهان ما راست. و به‌هیچ حال پادشاه به‌دُمِ ما نیاید چون ما از ولایتِ او برفتیم، که این پادشاه بزرگ است و لشکر و عُدّت و آلت و ولایت بسیار دارد و سامانِ جنگِ ما بدانست و از دُم ما باز نخواهد گشت. و ما می‌دانیم که درین زمستان چند رنج کشیدیم، زبونی را گیریم هنوز از چنین محتشمی بهتر[1]. همگان گفتند این پسندیده‌تر رای باشد و برین کار باید کرد. داود هیچ سخن نگفت و وی را گفتند: تو چه گویی؟ گفت: آنچه شما گفتید و قرار دادید چیزی نیست. تا به ابتدا[2] چنین نبایست کرد و دست به کمرِ چنین مرد نبایست زد، امروز که زدیم او از ما بیازرد و جنگها رفت و چند ولایتِ او خراب کردیم، تا جان بباید زد. و اگر او را زدیم بر همه جهان دست یابیم و اگر او ما را زد ازین قرار درنمانیم[3]، که پیداست به‌دُمِ ما چند آیند اگر زده شویم. امّا بُنه از ما سخت دور باید هرکجا باشیم، که سوارِ مجرَّد فارغ دل باشد. و بدانید که اگر دستی نازده بـرویم اندیشد این پادشاه که ما بترسیدیم و بگریختیم و دُمِ ما گیرد و به نامه همهٔ ولایتداران را بر ما آغالانیدن گیرد و ناچار دوست بر ما دشمن شود. و این قحط که بر ما بوده است و امروز نـیز هست ایشـان را هـمچنین بـوده است و هـنوز هست چـنانکه از اخـبارِ درست‌ما را معلوم‌گشت. و ما باری امروز دیر است تا بر سرِ علفیم و اسبان و مردمِ ما بیاسوده است؛ و ایشان از بیابانها می‌برآیند، این عجزی است مراورا نباید ترسید[4]. یبغو و طغرل و ینالیان و همهٔ مقدّمان گفتند این رای درست‌تر است. و بنه گسیل کردند با سواری دو هزار کودک‌تر و بد اسب‌تر، و دیگر لشکر را عرض کردند، شانزده هزار سوار بود. و ازین جمله مقدّمه خواهند فرستاد با ینالیان و پورتگین. نیک احتیاط بـاید کـرد کـه حـال ایـن است بـه‌حقیقت کـه بازنموده آمد.»

بوسهل در وقت برنشست و به‌درگاه رفت و من با وی رفتم، و آن ملطّفه‌ها امیر بخواند و لختی ساکن‌تر شد، بوسهل را گفت شوریده کاری پیش داریم، و صوابِ ما رفتن به‌هرات بود و با آن قوم صلحی نهادن. اکنون این گذشت، تا ایزد، عزَّ ذکرُه، چه تقدیر کرده است، که بزرگ و فات[5] لشکری باشد شانزده هزار سوار نیک، با قومی کاهل و بـددل کـه مـا داریـم.

۱- **زبونی... بهتر:** اگر ما تا فرصت هست در برابر چنین سلطان با حشمتی تن به خواریِ فرار بدهیم بهتر است.

۲- **تا به ابتدا:** از همان آغاز. ۳- **از این قرار در نمانیم:** از اجرای این پیشنهاد (فرار) دستمان کوتاه نمی‌شود.

۴- **این عجزی است... ترسید:** اگر بگریزیم از عجز ما خواهد بود، از مسعود نباید ترسید.

۵- **فات:** خردکننده و درهم کوبنده. «بزرگ و فات» اصطلاحی بوده است به معنی آنکه از مرگ نهراسد. و اینجا

بوسهل گفت: جز خیر نباشد، جهد باید کرد تا به‌مرو رسیم که آنجا این کارها یا به‌جنگ یا به‌صلح در توان یافت. گفت: چنین است. و کسان رفتند و وزیر و سپاه‌سالار و حاجبِ بزرگ و اعیان را بخواندند و این ملطّفه‌ها بر اثرِ آن خوانده آمد، قوی‌دل شدند و گفتند خصمان نیک بترسیده‌اند. وزیر گفت این شغلِ داود می‌نُماید، و مسئله آن است که نماز دیگر رفت[۱]، جهد در آن باید کرد که خویشتن را به‌مرو افکنیم و خللی نیفتد، که آنجا این کار را وجهی توان نهاد[۲] چون حالِ خصمان این است که منهیان نبشته‌اند. همه گفتند چنین است و بازگشتند. و همه‌شب کارِ جنگ می‌ساختند. سالاران یکسوارگان را نصیحتها کردند و امیدها می‌دادند. و امیر، ارتگینِ حاجب را، که خلیفهٔ بگتغدی بود بخواند با سرهنگانِ سرایها و غلامانِ گردن‌کش‌تر، آنچه گفتنی بود گفت، تا نیک هشیار باشند. و این هم از اتفاقهای بد بود که بگتغدی را نخواند تا بیازرد، که بگتغدی به‌مثَل چون امیرِ غلامان بود و هرچه وی گفتی آن کردندی. و هرچه می‌رفت ناپسندیده بود که قضا کارِ خویش بخواست کرد، اِذا اَرادَ الله شَیْئاً هَیَّأ اَسْبابَهُ[۳].

دیگر روز، پنجشنبه هشتمِ ماه رمضان، امیر برنشست با تعبیه‌ای سخت تمام و براند. و چندان بود که یک فرسنگ براندیم که خصمان پیدا آمدند سخت انبوه از چپ و راست از کرانها و جنگ پیوستند و کار سخت شد که چون ایشان شوخی کردند از هر جانبی، ازین جانب دفعی همی بود از تاب باز شده[۴] و جنگی می‌رفت ناچار و خصمان چیره‌تر شدند، و همچنین آویزان آویزان می‌رفتیم. و چندبار دیدیم که غلامانِ سلطانیِ بگریختگان[۵] در می‌آمدند و با غلامانِ سلطانی که بر اشتران می‌بودند همبر می‌گشتند و سخن می‌گفتند.

← توصیفی است برای لشکر شانزده‌هزار نفری سلجوقیان.

۱- **این شغل... رفت:** این کار، کارِ داوود است و ما باید همان کنیم که عصر روز گذشته گفتم (ادامهٔ حرکت تا مرو).

۲- **وجهی توان نهاد:** می‌توان برای آن راه و چاره‌ای پیدا کرد و تدبیری اندیشید.

۳- **اِذا... اَسْبابَه:** هرگاه خداوند چیزی را اراده کند، اسباب و زمینه‌های آن را فراهم می‌آورد.

۴- **از تاب باز شده:** صفت مرکبی است به معنی سست و وارفته، شبیه به نخی که تابش باز شده باشد؛ مقابلِ در تاب رفتن، به معنی پیچ خوردن و پیچیدن.

۵- **غلامانِ... بگریختگان:** غلامان سلطانی که قبلاً گریخته و به سلجوقیان پیوسته بودند. «بـ» در بگریختگان برای زینت یا تأکید است، نه حرف اضافه.

و حاجب بگتغدی که در مهدِ پیل بود می‌راند با غلامانِ خویش که جز بر پیل نتوانست[۱] بود و چشم و دست و پای خلل کرده، هرچه از وی می‌پرسیدند از حدیثِ غلامان این روز که تدبیر چیست یا فوجی غلامان فلان جای باید فرستاد، جواب می‌داد که «ارتگین داند و سلطان مثال او را و سرهنگان را داده است و من چیزی نبینم و از کار بشده‌ام، از من چه خواهید؟» و غلامان کار سست می‌کردند. حالِ غلامان این بود و یکسوارگان نظاره می‌کردند و خصم هر ساعتی چیره‌تر و مردمِ ما کاهل‌تر. و اعیان و مقدّمان نیک می‌کوشیدند با امیر. و امیر، رضی‌الله عنه، حمله‌ها به نیرو می‌کرد و مقرّر گشت چون آفتاب که وی را به‌دست بخواهند داد. و عجب بود که این روز خلل نیفتاد، که هیچ چیز نمانده بود[۲]. و خصمان بسیار اشتر و قماش بردند. و تا وقتِ نماز جنگ بود تا منزل سر بریده آمد[۳] چنانکه از آنجا که برآمدیم تا کنارِ آب سه فرسنگ بود. بر کرانهٔ آب فرود آمدیم بی‌ترتیب چون دل‌شدگان و همه مردم نومید شده؛ و مقرّر گشت که خللی بزرگ خواهد افتاد، و آغازیدند پنهان جمّازگان راست‌کردن و ستورانِ قوی جنیبت‌کردن و از کالا و نقد اندیشه‌کردن. و راست چنانکه قیامت خواهد افتاد یکدیگر را پدرود کردند.

و امیر سخت نومید شده بود و از تجلّد[۴] چه چاره بودی، می‌کرد، تا نماز دیگر بار داد، اعیان را بخواند و خالی کرد و سخن بسیار رفت و گفتند «تا مرو دو منزل مانده است، همین که امروز رفت احتیاط باید کرد، چون به‌مرو رسیدیم همه مراد حاصل شود. و یکسوارگان امروز هیچ کار نکردند. و هندوان هیچ کار نمی‌کنند و نیز دیگر لشکر را بددل می‌کنند، هرکجا ده ترکمان بر پانصد از ایشان حمله افگَنَد می‌بگریزند. و ندانیم تا ایشان را باری چه شد که گریختندی، و جنگِ خوارزم ایشان کردند. و غلامانِ سرایی باید که جهد کنند، که ایشان قلب‌اند[۵]، امروز هیچ کار نکردند.» امیر، بگتغدی را گفت سبب چیست که غلامان نیرو نمی‌کنند؟ گفت: «بیشتر اسب ندارند و آنکه دارند سست است از بی‌جوی. و با این همه امروز تقصیر نکردند. و بنده ایشان را گوش برکشد تا آنچه فردا ممکن است از جِدّ به‌جای

۱- **جز بر پیل نتوانست**: جز سوار بر پیل نمی‌توانست حرکت کند (به سبب پیری و بی‌دست و پایی).

۲- **که هیچ چیز نمانده بود**: برای پیش آمدن خلل چیزی نمانده بود.

۳- **سر بریده آمد**: بخشی از منزل را طی کردیم، نه تمام آن را. ۴- **تجلّد**: صبر و تحمّل.

۵- **قلب‌اند**: آنها اصل و زبدهٔ لشکر و مستقر در مرکز سپاه هستند، برای نگهبانی از سلطان و فرمانده.

آرند.» سخونی چند چنین نگارین[۱] برفت و بازگشتند.

امیر با بوسهلِ زوزنی و با وزیر خالی کرد و گفت این کار از حدّ می‌بگذرد، چه تدبیر است؟ وزیر گفت: «نمی‌بایست آمد، و می‌گفتند و بنده فریاد می‌کرد، و بوسهل گواهِ من است. اکنون به‌هیچ حال رویِ بازگشتن نیست و به‌مرو نزدیک آمدیم. و بگتغدی را تنها باید خواند و از آنکه بوالحسنِ عبدالجلیل با وی مناظرهٔ درشت کرد به هرات به حدیثِ ایشان، چنانکه وی بگریست، آن را هم تدارک نبود. و سه دیگر حدیثِ ارتگین، بگتغدی از بودنِ او دیوانه شده است، و ترک بزرگ است هرچند از کار بشده است، اگر غلامان را به‌مَثَل بگوید باید مرد بمیرند، و چون دلِ وی قوی گشت غلامان کار کنند و نباشد خصمان را بس خطری. و سالارِ هندوان را نیز گوش بباید کشید.» کس برفت بگتغدی را تنها بخواند و بیامد، و امیر او را بسیار بنواخت و گفت تو ما را به‌جای عمّی و آنچه با غزنین با کسانِ تو رفت به‌نامه راست نیامدی و به‌حاضریِ ما راست آید[۲]، چون آنجا رسیم بینی که چه فرموده آید. و بوالحسنِ عبدالجلیل را از آن خطر نباید نهاد که از وی شکایتی باید کرد، که سزایِ خویش دید و بیند. و ارتگین را حاجب خود خواست و پسندید تا پیشِ کارِ او باشد، اگر ناشایسته است دور کرده آید. بگتغدی زمین بوسه داد و گفت بنده را چرا این محلّ باید نهاد تا با وی سخن برین جمله باید گفت[۳]؟ از خداوند تا این غایت همه نواخت بوده است. و کوتوال امیرِ غزنی است و آنجا جز خویشتن را نتواند دید، خداوند آنچه بایست فرمود در آن تعدّی که او کرد[۴]؛ و بنده نیز زبون نیست، که به‌دورانِ خداوند انصافِ خویش از وی نتواند ستد[۵]. و بوالحسنِ دبیر کیست، اگر حرمتِ مجلسِ خداوند نبودی سزایِ خویش دیدی، و بنده را ننگ آید که از وی گله کند. و ارتگین سخت بخرد و به کارآمده است و جز وی نشاید که باشد. و کار ناکردن غلامان از بی‌اسبی است، اگر بیند خداوند اسبی دویست تازی و خیاره به‌سرغوغاآنِ آنان[۶] دهد از اسبانِ قوی تا کار نیک برود. امیر گفت: «سخت صواب آمد،

۱- **نگارین:** آراسته، رنگین، فریبنده.

۲- **و آنچه... آید:** آن بدرفتاری که با بستگان تو در غزنین شده با نوشتن نامه جبران نمی‌شود، بلکه با حضور خود من حل خواهد شد.

۳- **بنده را... گفت:** چرا باید به بنده این همه اهمّیت داد و این‌گونه فروتنانه با من سخن گفت؟

۴- **خداوند... کرد:** سلطان در پاسخ به تعدّی کوتوال آنچه را که لازم بود به وی گفت.

۵- **و بنده... ستد:** من نیز آنقدرها ناتوان نیستم که در روزگار فرخندهٔ سلطان نتوانم داد خود را از او بستانم.

۶- **سرغوغا آنِ آنان:** سردسته‌های غلامان سرایی غوغاگر.

هم امشب بباید داد.» و هندوان را نیز بخواندند و گوش برکشیدند؛ مقدّمانشان گفتند که «ما را شرم آید از خداوند که بگوییم مردمِ ما گرسنه است و اسبان سست، که چهار ماه است تا کسی آرد و جو نیافته است از ما. و هرچند چنین است تا جان بزنیم و هیچ تقصیر نکنیم. و امشب آنچه باید گفت با همگان بگوییم.» و بازگشتند.

لختی از شب گذشته بوسهل مرا بخواند، و سخت متحیّر و غمناک بود، و این همه حالها بازگفت با من. و غلامان را بخواند و گفت: «چیزی که نقد است و جامهٔ خفتن بر جمّازگان باید که امشب راست کنید. کاری نیفتاده است امّا احتیاط زیان ندارد.» همه پیشِ خویش راست کرد و جمّازه[1]. چون از آن فارغ شد مرا گفت: سخت می‌ترسم از این حال. گفتم: ان شاء الله که خیر و خوبی باشد. و من نیز به‌خیمهٔ خویش بازآمدم و همچنین احتیاطی بکردم. و امیر، رضی‌الله عنه، بیشتری از شب بیدار بود، کار می‌ساخت و غلامان را اسب می‌داد و در معنیِ خزانه و هر بابی احتیاط می‌فرمود. و سالاران و مقدّمان همه برین صفت بودند.

و نمازِ بامداد بکردند و کوس فروکوفتند و براندند. و من گِردبرگردِ امیر پنجاه و شصت جمّازهٔ جنیبتی می‌دیدم و غلامی سیصد در سِلاح غرق و دوازده پیل با برگستوان، و عُدَّتی سخت قوی بود. و این روز نیم فرسنگی براندیم غریو از خصمان برآمد و از چهار جانب بسیار مردم نیرو کرد و دست به‌جنگ بردند جنگی سخت. و هیچ جای علامتِ طغرل و یبغو و داود پیدا نبود، که گفتند بر ساقه‌اند، همه مردمِ خیاره و جنگی پیش کرده و خود در قفایِ ایشان مستّعد، و همچنین خواهد بود، آنگاه بروند به اثرِ بنه. و از سختی سخت که این روز بود چنانکه بایست راه نمی‌توانست بُرید مردمِ ما، و نیک می‌کوشیدند.

و آویزان آویزان[2] چاشتگاهِ فراخ به‌حصارِ دندانقان رسیدیم. امیر آنجا بر بالا بایستاد و آب خواست. و دیگران هم بایستادند. و خصمان راست شدند و بایستادند و غمی بودند[3]. و مردمِ بسیار به‌دیوارِ حصار آمده بودند و کوزه‌هایِ آب از دیوار فرود می‌دادند و مردمان می‌استدند و می‌خوردند که سخت تشنه و غمی بودند، و جویهایِ بزرگ همه خشک، یک

۱- **همه... و جمّازه:** در حضور خود او همهٔ آنچه را که سفارش کرده بود بر جمّازه‌ها بار کردند.

۲- **آویزان آویزان:** جنگ‌کنان، قید حالت است برای فعل «رسیدیم».

۳- **خصمان... بودند:** دشمنان آماده شدند و رو به روی ما ایستادند، در حالی که خسته و کوفته بودند.

قطره آب نبود. امیر گفت: «بررسید[۱] از حوض آبِ چهارپایان». گفتند در حصار پنج چاه است و لشکر را آب دهند، و بیرون از حصار چهار چاه است و خصمان مردار آنجا انداختهاند و سر استوار کرده، ویک ساعت ما این راست کنیم. و از اینجا تا آن حوض آب که خداوند را گفتهاند پنج فرسنگ است و هیچ جای آب نیابد.

امیر را گفتند «اینجا فرود باید آمد که امروز کاری سره برفت و دست ما را بود[۲].» گفت: «این چه حدیث بوَد، لشکری بزرگ را هفت و هشت چاه آب چون دهد؟ یکبارگی بهسرِ حوض رویم.» و چون فرود آمدیمی؟ که میبایست حادثهیی بدان بزرگی بیفتد؛ رفتن بود و افتادن[۳]. امیر براند ازآنجا و نظام بگشت[۴] که غلامانِ سرایی از اشتر بهزیر آمدند و اسبان ستدن گرفتند از تازیکان، از هرکس که ضعیفتر بودند، بهبهانهٔ آنکه جنگ خواهیم کرد. و بسیار اسب بستدند و چون سوار شدند با آنانکه بهشب اسبان تازی و ختّلی ستده بودند یار شدند و یک دفعتسیصد و هفتاد غلام با علامتهایِ شیر[۵] بگشتند و بهترکمانان پیوستند. و آن غلامان که از ما گریخته بودند بهروزگارِ پورتگین بیامدند و یکدیگر را گرفتند و آواز دادند که «یاریار[۶]» و حمله کردند بنیرو و کس کس را نه ایستاد و نظام بگسست از همه جوانب، و مردمِ ما هموار[۷] روی بههزیمت نهادند؛ امیر ماند با خواجه عبدالرّزاق احمدِ حسن و بوسهل و بوالنّضر و بوالحسن و غلامانِ ایشان. و من و بوالحسنِ دلشاد نیز بنادر[۸] آنجا افتاده بودیم، قیامت بدیدیم درین جهان؛ بگتغدی حاجبو غلامان در پرّهٔ بیابان میراندند بر اشتر و هندوان بههزیمت بر جانبِ دیگر میرفتند و کُرد و عرب را کس نمیدید و خیلتاشان بر جانبِ دیگر افتاده و نظامِ میمنه و میسره تباه شده، و هرکسی میگفت: نَفْسی نَفْسی[۹]. و خصمان در بنه افتاده و میبردند و حملهها بهنیرو میآوردند و امیر ایستاده. پس حمله بدو آوردند و وی حمله بنیرو کرد و خراتکین[۱۰] داشت و هرکس را زد نه اسب ماند و نه مرد. و

۱- **بررسید:** پرس و جو و تحقیق کنید. ۲- **دست ما را بود:** غلبه با ما بود، دست ما پیش بود.

۳- **رفتن بود و افتادن:** رفتن همان و روی دادن حادثه (شکست) همان.

۴- **نظام بگشت:** تعبیه از همگسیخت و لشکر آشفته شد.

۵- **علامتهای شیر:** پرچمهای با نقش شیر بر روی آنها.

۶- **یار یار:** ما یار شماییم، ما با هم یکی هستیم (به نظر میرسد تکرار کلمه برای تحریض است).

۷- **هموار:** یکسر، همه با هم، به راحتی. ۸- **بنادر:** از اتّفاق، اتّفاقاً.

۹- **نَفْسی نَفْسی:** جانِ من، جانِ من. یعنی به جان امان میخواهم! اینجا هم تکرار کلمه برای تحریض است.

۱۰- **خراتکین:** زرهی که همهٔ بدن را میپوشانده، به طوری که هیچ سلاحی بر آ ن کارگر نبوده است.

چندبار مبارزانِ خصمان نزدیکِ امیر رسیدند آواز دادندی و یک‌یک‌دستبرد بدیدندی و بازگشتندی. و اگر این پادشاه را آن روز هزار سوارِ نیکِ یکدست یاری دادندی آن کار را فروگرفتی، و لکن ندادند. و امیر مودود را دیدم، رضی‌الله عنه، خُودِ روی‌پوش پیش زین‌نهاده و شمشیرِ کشیده به دست و اسب می‌تاخت و آواز می‌داد لشکر را که «ای ناجوانمردان! سواری چند سویِ من آیید». البتّه یک سوار پاسخ نداد، تا نومید به نزدیکِ پدر باز آمد.

غلامانِ تازیکان با امیر نیک بایستادند و جنگ سخت کردند از حد گذشته. و خاصّه حاجبی از آنِ خواجه عبدالرّزاق، غلامی دراز با دیدار، مردی ترکمان درآمد او را نیزه بر گلوی‌زد و بیفگند و دیگران درآمدند و اسب و سلاح بستدند و غلام جان بداد و دیگران را دل بشکست. و ترکمانان و غلامان قوی درآمدند و نزدیک بود که خللی بزرگ افتد. عبدالرزّاق و بوالنَّضر و دیگران گفتند: زندگانیِ خداوند دراز باد، بیش ایستادن را روی نیست بباید راند. حاجب جامه‌دار به‌ترکی گفت: خداوند هم اکنون به‌دستِ دشمن افتد اگر رفته نیاید به تعجیل ـ و این حاجب را از غبن[1] زهره بطرقید چون به‌مروالرّود رسیدند ـ به‌زودی[2] امیر براند، پس فرمود که راه حوض گیر. آن راه‌گرفت و جویی پیش آمد خشک، و هر که برآن جانب جوی بود به دست افتاد و هر که برین جانب براند از بلا رهایی دید[3].

و مرا که بوالفضلم خادمی خاصّه با دو غلام به‌حیله‌ها از جوی بگذرانیدند و خود بتاختند و برفتند و من‌تنها ماندم، تاختم بادیگران تا به‌لبِ حوض‌رسیدیم، یافتم امیر را آنجا فرود آمده و اعیان و مقدّمان روی آنجا نهاده و دیگران همی آمدند. و مرا گمان افتاد که مگر امیر آنجا ثبات خواهد کرد و لشکر را ضبط کرد، و خود ازین بگذشته بود، کارِ رفتن می‌ساختند و علامتها فرو می‌گشادند و آنرا می‌ماندند تا کسانی از اعیان که رسیدنی است دررسند[4]. و تا نمازِ پیشین روزگار گرفت. و افواجِ ترکمانان و ترکان پیدا آمد، که اندیشیدند که مگر آنجا مُقام بدان کرده است تا مُعاودتی کند. امیر، رضی‌الله عنه،

۱- **غبن:** زیانکاری. اینجا یعنی غم ناشی از زیان این شکست. ۲- **به زودی:** قید است برای جملهٔ «امیر براند».

۳- **و هر که... دید،** واقع این است که بیهقی باید می‌گفت: هر که بر آن جانب جوی رفت به سلامت رسید...، اما بر عکس می‌گوید: هر که بر آن جانب جوی بود... و این بدان سبب است که چون خود بیهقی هم از زمرهٔ از جوی گذشتگان بوده، اینجا از زبان همانها سخن گفته است.

۴- **علامتها... در رسند:** پرچمها را باز و در مسیر نصب می‌کردند، تا نشانی باشد برای دیگر گریختگانی که از پس امیر می‌آمدند.

برنشست با برادر و فرزند و جملهٔ اعیان و مذکوران و منظوران[۱]، و گرم براند چنانکه بسیار کس بماند، و راهبرِ راهِ حصار گرفت و دو مرد غرجستانی بدرقه گرفت. و ترکمانان براثر می‌آمدند و فوجی نمایشی می‌کردند و دیگران در غارت بنه‌ها مشغول.

و آفتاب زرد[۲] را امیر به‌آبِ رواکی رسید، حوضی سخت بزرگ. و من آنجا نمازِ شام رسیدم. و امیر را جمّازگان بسته آمد و به‌جمّازه خواست رفت، که شانزده اسب درین یک منزل در زیرِ وی بمانده بود. و ترکچهٔ حاجب به‌دُم می‌آمد و اسبانِ مانده راکه قیمتی بودند بر می‌کرد[۳]. من چون دررسیدم جوقی مردم را دیدم، آنجا رفتم، وزیر بود و عارض بوالفتحِ رازی و بوسهلِ اسمعیل، و جمّازه می‌ساختند. چون ایشان مرا دیدند گفتند که ما می‌رویم. گفتم که بروید. گفتند: هان چون رَستی؟ بازنمودم‌زاریهایِ خویش و ماندگی. گفتند: بیا تا برویم، گفتم: بسی مانده‌ام. فریاد برآمد که بروید که امیر رفت، ایشان نیز برفتند. و من براثرِ ایشان برفتم.

و من نیز امیر را ندیدم تا هفت روز که مقام در غرجستان کرد دو روز، چنانکه بگویم جملة‌الحدیث و تفصیلِ آن. بباید دانست که عمرها باید و روزگارها تا کسی آن تواند دید. و در راه می‌راندم تا شب دو ماده پیل دیدم بی‌مهد، خوش‌خوش می‌راندند. پیلبانِ خاص آشنایِ من بود، پرسیدم که چرا بازمانده‌اید؟ گفت: امیر به‌تعجیل رفت، راهبری بر ما کرد و اینک می‌رویم. گفتم: با امیر از اعیان و بزرگان کدام کس بودند؟ گفت: برادرش بود عبدالرّشید و فرزندْ امیر مودود و عبدالرّزاق احمدِ حسن و حاجب بوالنَّضر و سوری و بوسهلِ زوزنی و بوالحسنِ عبدالجلیل و سالارِ غازیان عبدالله قراتگین، و براثرِ وی حاجبِ بزرگ و بسیار غلامِ سرایی پراگنده و بگتغدی با غلامانِ خویش براثرِ ایشان. من با این پیلان می‌راندم و مردم پراگنده می‌رسیدند، و همه راه بر زره و جوشن و سپر و ثقل بر می‌گذشتیم که بیفگنده بودند.

و سحرگاه پیلان تیزتر براندند و من جدا ماندم و فرود آمدم، و از دور آتشِ لشکرگاهش‌دیدم. و چاشتگاهِ فراخ به‌حصار برکُدِز رسیدم، و ترکمانان براثر ما آنجا آمده بودند، و به‌حیلتها آب برکدز راگذاره کردم. امیر را یافتم سویِ مرورود رفته. با قومی آشنا

۱- **مذکوران و منظوران:** آنهاکه نامشان برده شد و دیگر نزدیکان که مورد نظر بودند.

۲- **آفتاب زرد:** نزدیک غروب آفتاب (که رنگ آفتاب زرد می‌شود).   ۳- **بر می‌کرد:** بلند می‌کرد و راه می‌انداخت.

بماندم و بسیار بلاها و محنتها بر وی[1] و به ما رسید. پیاده با تنی چند از یاران به‌قصبهٔ غرجستان رسیدم روزِ آدینه شانزدهم ماه رمضان. امیر چون آنجا رسیده بود مقام کرد دو روز تا کسانی که دررسیدنی‌اند دررسند. من نزدیکِ بوسهلِ زوزنی رفتم به‌شهر، او را یافتم کارِ راه می‌ساخت. مرا گرم پرسید، و چند تن از آنِ من رسیده بودند همه پیاده، چیزی بخریدند و با وی بخوردیم و به‌لشکرگاه آمدیم. و در همه لشکرگاه سه خرپشته دیدم یکی سلطان را ودیگر امیر مودود را واحمدِ عبدالصَّمد را؛ و دیگران سایه‌بانها داشتند از کرباس، و ما خود لت انبان[2] بودیم.

نمازِ دیگر برداشتیم[3] تنی هفتاد و راهِ غور گرفتیم. و امیر نیز براثرِ ما نیم‌شب برداشت. بامداد را منزلی رفته بودیم، بوالحسنِ دلشاد را آنجا یافتم سوار شده و من نیز اسبی به‌دست آوردم و به‌نسیه بخریدم و با یاران به‌هم افتادیم[4]. و مسعودِ لیث مرا گفت که سلطان از تو چندبار پرسید که بوالفضل چون افتاده باشد، و اندوهِ تو می‌خورد. و نمازِ دیگر من پیش رفتم با موزهٔ تنگ ساق و قبایِ کهن و زمین بوسه دادم. بخندید و گفت: چون افتادی؟ و پاکیزه ساختی داری! گفتم به‌دولتِ خداوند جان بیرون آوردم، و از دادهٔ خداوند دیگر هست[5].

و از آنجا برداشتیم و به‌غور آمدیم و بر منزلی فرود آمدیم. گروهی دیگر می‌رسیدند و اخبارِ تازه‌تر می‌آوردند. اینجا اشناسی را دیدم سکزی مردی جَلد، هر چیزی می‌پرسیدم[6]، گفت: «آن روز که سلطان برفت و خصمان چنان چیره شدند و دست به‌غارت بردند، بوالحسن کَرَجی‌را دیدم در زیرِ درختی افتاده مجروح می‌نالید، نزدیکِ وی شدم، و مرا بشناخت بگریست، گفتم: این چه حال است؟ گفت: ترکمانان در رسیدند و ساز[7] و ستور من دیدند بانگ برزدند که فرودآی. آغازِ فرود آمدن کردم، و دیرتر از اسب جدا شدم به‌سببِ پیری، پنداشتند که سخت سری می‌کنم، نیزه زدند بر پشت و به‌شکم بیرون آوردند و اسب بستدند. و به‌حیلت در زیرِ این درخت آمدم و به‌مرگ نزدیکم. حالم این است، تا هرکه پرسد

۱- **وی**: سلطان. ۲- **لت انبان**: خوار و زار و بی‌قدر و قیمت. ۳- **برداشتیم**: راه افتادیم.

۴- **با یاران به هم افتادیم**: همهٔ یاران به هم رسیدیم.

۵- **چون افتادی... هست**: بر تو چه گذشت؟ عجب سر و وضع خوبی داری! گفتم: از خیر سر سلطان جان سالم به در بردم. و از مرحمت وی مقدار کمی دیگر دارم.

۶- **اشناسی... می‌پرسیدم**: آشنایی را دیدم، مردی سیستانی و چابک، از وی دربارهٔ هر چیزی سئوال می‌کردم.

۷- **ساز**: ساز و برگ اسب.

از آشنایان و دوستانم بازگوی. و آب خواست، بسیار حیلت کردم تا لختی آب در کوزه به نزدیک بردم وی از هوش بشد و باقیِ آب نزدیکِ وی بگذاشتم و برفتم، تا حالش چون شده باشد. و چنان دانم که شب راگذشته باشد. و میانِ دو نماز علامتها دیدم که دررسید، گفتند طغرل و یبغو و داود است. و پسرِ کاکو که با بند بر سرِ اشتری بود دیدم که او را از اشتر فرود گرفتند و بندش بشکستند و بر استری نشاندند، که از آنِ خواجه احمدِ عبدالصَّمد گرفته بودند، و نزدیکِ طغرل بردند. و من برفتم و ندانم که تا حالهایِ دیگر چون رفت.» و من آنچه شنودم با امیر بگفتم.

و منزل به منزل امیر به تعجیل می‌رفت. سه پیک دررسید از منهیان ما که بر خصمان[1] بودند با ملطَّفه‌ها در یک وقت. بوسهلِ زوزنی آن را نزدیکِ امیر برد، و نماز دیگر بود، به‌منزلی که فرود آمده بودیم، و امیر آن را بخواند و گفت این ملطّفه‌ها را پوشیده دارند چنانکه کس برین واقف نگردد. گفت: چنین کنم. و بیاورد و مرا داد. و من بخواندم و مُهر کردم و به دیوانبان سپردم. نبشته بودند که: «سخت نوادر رفت این دفعت[2]، که با این قوم دل و هوش نبود و بنه را شانزده منزل برده بودند و گریز را ساخته[3] و هر روز هر سواری که داشتندی به‌رویِ لشکرِ سلطان فرستادندی، منتظرِ آنکه هم‌اکنون مردمِ ایشان را برگردانند و بر ایشان زنند و بروند[4]، و خود حالی چنین افتاد که غلامان سرایی چنان بی‌فرمانی کردند تا حالی بدین صعبی پیش آمد. و نادرتر آن بود که مولازاده‌یی است و علم نجوم داند، که منجّم را شاگردی کرده است، و بدین قوم افتاده است و سخونی چند از آنِ وی راست آمد، و فرو داشته است ایشان را به‌مرو و گفته که اگر ایشان امیریِ خراسان نکنند گردنِ او بباید زد. روز آدینه که این حال افتاد او هر ساعتی می‌گفت که «یک ساعت پای افشاریدتا نماز پیشین»، راست بدان وقت سواران آنجا رسیدند[5]، مراد حاصل شد و لشکر

۱- **بر خصمان:** گمارده بر خصمان (برای خبر رسانی به ما)

۲- **سخت... دفعت:** این بار کارهای بسیار عجیب و غریب روی داد.

۳- **بُنَه را... ساخته:** بُنَه را شانزده منزل دورتر فرستاده و خود آمادهٔ گریختن بودند.

۴- **هر روز... بروند:** سلجوقیان همه روزه تمام سواران خود را به جنگ سلطان می‌فرستادند، در عین حال منتظر آن بودند که سلطان لشکریان ایشان را در هم شکنند و بگریزانند.

۵- **راست... رسیدند:** درست هنگام نماز پیشین پیکهای سلجوقیان در رسیدند و خبر پیروزی بر لشکریان سلطان مسعود را آوردند.

سلطان برگشت. هر سه مقدّم از اسب به‌زمین آمدند و سجده کردند و این مولازاده را در وقت‌چند هزار دینار بدادند و امیدهایِ بزرگ کردند. و براندند تا آنجا که این حال افتاده بود[۱] خیمه بزدند و تخت بنهادند و طغرل بر تخت بنشست و همه اعیان بیامدند و به‌امیریِ خراسان بر وی سلام کردند. و فرامرز پسرِ کاکو را پیش آوردند و طغرل او را بنواخت و گفت رنجها دیدی، دل قوی دار که اصفاهان و ری به‌شما داده آید. و تا نمازِ شام غارتی[۲] می‌آوردند، و همه می‌بخشیدند. و منجِّم مالی یافت صامت و ناطق.

و کاغذها و دویت‌خانهٔ سلطانی گِرد کردند، و بیشتر ضایع شده بود، نسختی چند و کتابی چند یافتند و بدان شادمانگی نمودند. و نامه‌ها نبشتند به‌خانانِ ترکستان‌و پسرانِ علی‌تگین و بورتگین و عین‌الدّوله و همه اعیانِ ترکستان به‌خبرِ فتح، و نشانهایِ دویت‌خانه‌ها و علَمهای لشکر فرستادند با مبشِّران. و آن غلامانِ بی‌وفا را که آن ناجوانمردی کردند بسیار بنواختند و امیریِ ولایت و خرگاه و از آن دربند[۳] و هر چیزی دادند، و ایشان خود توانگر شده‌اند که اندازه نیست که چه یافته‌اند از غارت، و کسی را زهره نیست که فرا ایشان سخونی گوید بلندتر، که می‌گویند که این ما کرده‌ایم. و فرمودند تا پیادگانِ هزیمتی را از هر جنس که هستند سوی بیابانِ آموی راندند، تا به‌بخارا و آن نواحی مردمان ایشان را بینند و مقرّر گردد که هزیمت حقیقت است. و اندازه نیست آن را که به‌دستِ این قوم افتاد از زر و سیم و جامه و ستور. و سخون برآن جمله می‌نهند[۴] که طغرل به‌نشابور رود با سواری هزار و یبغو به مرو نشیند با ینالیان و داود با معظمِ لشکر سویِ بلخ رود تا بلخ و تخارستان گرفته آید. آنچه رفت تا این وقت بازنموده آمد، و پس از این تاریخ آنچه تازه گردد بازنماید. و قاصدان باید که اکنون پیوسته‌تر آیند و کار از لونی دیگر پیش گرفته آید، که قاعدهٔ کارها آنچه بود بگشت، تا این خدمت[۵] فرونماند.»

چون امیر نزدیکِ دیهِ بوالحسنِ خلف رسید مقدّمان[۶] به‌خدمت آنجا آمدند و بسیار

۱- **تا آنجا... بود:** تا محلّ جنگ دندانقان (ده فرسنگی مرو).

۲- **غارتی،** با یای نسبت: اموالی که غارت شده بود.

۳- **دربند،** جمله و این کلمه چندان روشن نیست. شاید «در بند» نوعی خیمه بوده، یا غرض آن است که خرگاههای گرفته شده از اسیران غزنوی (در بند شدگان) را هم به این غلامان دادند.

۴- **سخون... می‌نهند:** سخنشان بر این قرار گرفته است.

۵- **این خدمت،** یعنی خبررسانی از سلجوقیان به سلطان. ۶- **مقدّمان:** بزرگان ولایت غور.

آلت راست کردند از خیمه و خرگاه و هرچیزی که ناچار ببایست. و دو روز آنجا مقام افتاد تا مردمان نیز لختی، چنانکه آمد، کارها راست کردند. و سخت نیکو خدمت کردند غوریان و نزلها بسیار دادند و امیر را تسکین‌پیدا آمد. و آنجا عید کرد، سخت بی‌نوا عیدی. و نمازِ دیگر به‌خدمت ایستاده بودم، مرا گفت: سویِ خانان ترکستان چه باید نبشت درین باب؟ گفتم: خداوند چه فرماید؟ گفت: دو نسخت کرده‌اند بوالحسنِ عبدالجلیل و مسعودِ لیث بدین معنی، دیده‌ای؟ گفتم: «ندیده‌ام، و هر دو آنچه نبشتند خیاره باشد». بخندید و دوات داری را گفت این نسختها بیار. بیاورد، تأمل کردم، الحق جانبِ خداوند سلطان نیک نگاه داشته بودند و ستایشها کرده و معمّا سخن[1] چند بگفته. و عیب آن بود که نبشته بودند که «ما روی سویِ غزنین داشتیم کالا و ستور و عُدَّت به‌دندانقان نهاده». و این دو آزاده‌مرد همیشه با بوسهل می‌خندیدندی که دندان تیز کرده بودند صاحب‌دیوانیِ رسالت را و عثرتِ[2] او می‌جستند، و هرگاه مضایقِ دبیری چیزی بیفتادی[3] و امیر سخنی گفتی، گفتندی: «بوسهل را باید گفت تا نسخت کند»، که دانستند که او درین راه پیاده است؛ و مرا ناچار مشت می‌بایستی زد[4]، و می‌زدمی.

نسختها بخواندم و گفتم: سخت نیکوست. امیر، رضی‌الله عنه، گفت - و او را یار نبود در دانستنِ دقایق - که به‌ازین می‌باید، که این عذرهاست و خانانِ ترکستان نه از آن مردم‌اند که چنین حالها برایشان پوشیده ماند. گفتم زندگانیِ خداوند دراز باد، اگر احتیاجی خواهد بود از خانان عُدَّتی و معونتی خواستن، نامه از لونی دیگر باید. گفت: ناچاره خواهد بود، که چون به‌غزنین رسیم رسولی فرستاده آید با نامه‌ها و مشافهات. اکنون بدین حادثه که افتاد نامه باید نبشت از راه، با رکابداری[5]. گفتم پس سخنی راست باید تا عیب نکنند، که تا نامهٔ ما برسد مبشّرانِ خصمان رفته باشند و نشانها و علامتها برده، که ترکمانان را رسم این است. امیر گفت که همچنین است. نسختی کن و بیار تا دیده آید. بازگشتم. این شب نسخت کرده آمد و دیگر روز به‌دیگر منزل، پیش از آن تا با چاکران رسیدیم[6]، پیش بردم. دوات‌دار بستد،

۱- **معمّا سخن:** مطلبی نامفهوم و سر در گم، که حقایق را ناروشن و دگرگونه جلوه دهد.

۲- **عثرت:** لغزش، خطا.

۳- **هرگاه... بیفتادی:** هرگاه ضرورت داشت که نامه‌ای با آن ظرافتهای دبیرانه نوشته شود.

۴- **مرا... زد:** من ناگزیر می‌بایست جان می‌کندم و جور این کار را می‌کشیدم.

۵- **از راه، با رکابداری:** راه به راه، بردست رکابداری (و نه رسولی).

۶- **پیش از... رسیدیم:** پیش از آنکه چاکران به من بپیوندند.

و او[1] بخواند و گفت: «راست همچنین می‌خواستم، بخوان». بخواندم برملا، و استادِ دیوان[2] حاضر بود و جملهٔ ندیمان و بوالحسنِ عبدالجلیل، و همگان نشسته و بوالفتحِ لیث و من برپای. چون برخَتم آمد[3] امیر گفت: چنین می‌خواستم. و حاضران استحسان داشتند مُتابعَةً لِقَوْلِ المَلِکِ[4]، هرچند تنی دو را ناخوش آمد. و معنيِ مفهوم آن[5] نسخت ناچاره بود اینجا نبشتن، چنانکه چند چیز دیگر درین تصنیف نبشته آمده است، و هرچه خوانندگان گویند روا دارم؛ که مرا با شغلِ خویش کار است، و حدیث بیاوردم پیش ازین، تا دانسته آید[6].

ذِکْرُ نُسْخَةِ الکِتٰابِ اِلٰی اَرْسَلٰانخان

«بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ. اَطالَ اللهُ بَقٰاءَ الخٰان الأجلِّ الحَمیم. هذا کِتٰابٌ مِنِّی اِلَیْه بِرِبٰاطِ کَرْوٰانَ عَلٰی سَبْعِ مَرٰاحِلٍ مِنْ غَزْنَةَ، وَاللهُ عَزَّ ذِکْرُهُ فِی جَمیعِ الأحْوٰالِ مَحْمُود، وَالصَّلوٰةُ عَلَی النَّبیِّ المُصْطَفٰی مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الطَّیّبینَ[7]، و بعد: بر خان پوشیده نگردد که ایزد، عزَّ ذکره، را تقدیرهاست رونده و چون شمشیر بُرنده، که روش و برش آن نتوان دید و آنچه از آن پیدا خواهد شد در نتوان یافت، و ازین است که عجز آدمی به‌هر وقتی ظاهر می‌گردد که نتوان دانست که در حال‌از شب آبستن چه زاید[8]. و خردمند آنست که خویشتن را در قبضهٔ تسلیم نهد و بر حول و قوّت خویش و عُدَّتی که دارد اعتماد نکند و کارش را به‌ایزد، عزَّ ذِکْرُه، بازگذارد و خیر و شرّ و نصرت و ظفر از وی داند، که اگر یک لحظه از قبضهٔ توکُّل بیرون آید و کبر و بَطر[9] را به‌خویشتن راه دهد چیزی بیند به‌هیچ خاطری ناگذشته و اوهام بدان نارسیده، و عاجز مانده آید. و ما ایزد، عزَّ ذِکْرُه، را خواهیم به رغبتی صادق و نیّتی درست و

۱- **او:** سلطان. ۲- **استاد دیوان:** رئیس دیوان رسالت (بوسهل زوزنی).
۳- **بر ختم آمد:** خواندن نامه به پایان رسید. ۴- **مُتٰابِعَةً لِقَوْلِ المَلِک:** به پیروی از سخن و نظر سلطان.
۵- **معنيِ مفهوم آن:** نه عین نامه، بلکه حاصل و لُبّ مطلب.
۶- ... **تا دانسته آید:** مفهوم جملهٔ اخیر این است که بیهقی می‌گوید: من در تاریخ نویسی رَوِش خودم را دنبال می‌کنم و به نظر دیگران کاری ندارم، که پیشتر هم به این روش اشاره کرده‌ام.
۷- **ترجمه عبارت:** یاد کردِ نامه به ارسلان خان. به نام خداوند بخشاینده و بخشایشگر، خداوند زندگانی خان بزرگ و صمیمی را دراز گرداناد. این نامه از من به سوی اوست در رباط کروان در هفت منزلی غزنه، خداوند ـکه یادکرد وی گرامی بادـ در هر حال ستوده است، و درود بر پیامبر برگزیده، محمّد(ص) و خاندان پاک او باد.
۸- **از شب آبستن چه زاید:** مثلی است که در فارسی و عربی نظایر بسیار دارد و مفهوم آن این است که آینده نامعهلوم است (عربی آن هست: اللَّیل حُبلی). ۹- **بَطَر:** نازش، غرور و تکبّر.

اعتقادی پاکیزه که ما را در هر حال فی‌السَّراءِ وَالضَّراء وَالشَدَّةِ وَالرَّخاءِ[۱] معین و دستگیر باشد، و یک ساعت بلکه یک نفس ما را به‌ما بازنگذارد و بر نعمتی که دهد و شدّتی که پیش آید اِلهام ارزانی دارد، تا بنده‌وار شکر و صبر پیش آریم و دست به تماسکِ[۲] وی زنیم، تا هم نعمت زیادت گردد به‌شکر و هم ثواب حاصل آید به‌صبر، اِنَّهٗ سُبحانَهٗ خَیْرٌ مُوَفِّقٍ و مُعینٍ[۳].

و در قریب دو سال که رایتِ ما به‌خراسان بود از هرچه رفت و پیش می‌آمد و کام و ناکام[۴] و نرم و درشت خان را آگاه کرده می‌آمد، و رسمِ مشارکت و مساهمت[۵] در هر بابی نگاه داشته می‌آمد، که مصافات[۶] به‌حقیقت میان دوستان آنست که هیچ چیز از اندک و بسیار پوشیده داشته نیاید. و آخرین نامه که فرمودیم با سواری چون نیم‌رسولی[۷] آن از طوس بود بر پنج منزل از نشابور، و بازنمودیم که آنجا قرار گرفته‌ایم با لشکرها، که آنجا سرحدهاست به‌جوانبِ سرخس و باورد و نسا و مرو و هرات، تا نگریم که حکمِ حال چه واجب کند و نوخاستگان چه کنند، که به‌اطرافِ بیابانها افتاده بودند.

و پس از آنکه سوار رفت شش روز مقام بود. رای چنان اقتضا کرد که بر جانبِ سرخس کشیدیم. چون آنجا رسیدیم غرّهٔ ماه رمضان بود یافتیم آن نواحی را خراب، از حَرْث و نَسل[۸] چیزی نگذاشته، بدان‌جایگاه رسید که یک ذرّه گیاه به‌دیناری به‌مثل نمی‌یافتند. نرخ خود به‌جایگاهی رسیده بود که پیران می‌گفتند که درین صد سال که گذشت مانندِ آن یاد ندارند، منی آرد به ده درم شده نایافت، و جو و کاه به‌چشم کسی نمی‌دید، تا بدین سبب رنجی بزرگ بر یکسوارگان و هِمهٔ لشکر رسید، چنانکه چون در حشمِ خاص ما[۹] با بسیار شوکت و عُدَّت که هست خللی بی‌اندازه ظاهر گشت، توان دانست که از آنِ اولیا و حشم و خُرده مردم بر چه جمله باشد. و حال بدان منزلت رسید که به‌هر وقتی به هرحالی میانِ اصناف لشکر و بیرونیان و سرائیان لجاج و مکاشفت می‌رفت به‌حدیثِ خورد[۱۰] و علف و

۱- **ترجمهٔ عبارت:** در شادی و غم، و سختی و آسانی.

۲- **تماسُک:** آویختن، چنگ درزدن. اینجا مجازاً: دامن، حمایت.

۳- **ترجمهٔ عبارت:** که او ـ پاک و منزّه است ـ بهترین توفیق‌دهنده و یاری‌گر است.

۴- **کام و ناکام:** کامروانی و ناکامی، یا پیروزی و شکست. ۵- **مساهمت:** هم بهرگی، هم نصیبی.

۶- **مُصافات:** با یکدیگر دوستی خالصانه داشتن، مصدر باب مفاعله.

۷- **چون نیم رسولی:** رسول‌گونه‌ای، با شأنی کمتر از رسول.

۸- **حرث و نسل:** کشت و زه و زاد (فرزند). این تعبیر اشاره دارد به آیهٔ ۲۰۵ سورهٔ بقره (۲) که و اِذْ تَولّی... یُهْلِکَ الحَرْثَ و النَّسْل. ۹- **حشَم خاصّ ما:** لشکر ویژهٔ سلطانی. ۱۰- **خورد:** خورد و خوراک.

ستور، چنانکه این لجاج از درجهٔ سخن بگذشت و به‌درجهٔ شمشیر رسید. و ثِقات آن حال باز می‌نمودند و بندگان، که ایشان را این درجه نهاده‌ایم تا در مهمّات رای زنند با ما و صواب و صلاح را بازنمایند، به‌تعریض و تصریح سخن می‌گفتند که «رایِ درست آنست که سویِ هرات کشیده آید که علف آنجا فراخ یافت[1] بود و به‌هر جانبی از ولایت نزدیک و واسطهٔ خراسان». و صلاح و صواب آن بود که گفتند؛ امّا ما را لجاجی و ستیزه‌یی گرفته بود. و از آن جهت که کار با نوخاستگان پیچیده می‌مانْدخواستیم که سویِ مرو رویم تا کار برگزارده آید. و دیگر که تقدیر سابق[2] بود که ناکام[3] می‌بایست دید، آن نادره که افتاد[4].

سوی مرو رفتیم، و دلها گواهی می‌داد که خطایِ محض است. راه نه چنان بود، که می‌بایست[5]، از بی‌علفی و بی‌آبی و گرما و ریگِ بیابان. و در سه چهار مرحله که بریده آمد داوریهایِ فاحش[6] رفت میان همه اصنافِ لشکر، در منازلِ برداشتن[7] و علف و ستور و خوردنی و دیگر چیزها. و آن داوریها را اعیانِ چُست که مرتَّب بودند[8] در قلب و در میمنه و میسره و دیگر مواضع تسکین می‌دادند، و چنانکه بایست آن بالا گرفته بود فرو ننشست و هر روزی بلکه هر ساعتی قوی‌تر می‌بود؛ تا فلان روز که نمازِ دیگر از فلان منزل برداشتیم تا فلان[9] جای فرود آییم، فوجی از مخالفان بر اطرافِ ریگهای بیابان پیدا آمدند و درپریدند[10] و نیک شوخی کردند و خواستند که چیزی ربایند، حشم ایشان را نیک بازمالیدند تا به‌مرادی نرسیدند. و آن دست‌آویز تا نماز شام بداشت که لشکر به‌تعبیه می‌رفت و مقارعت[11] و کوشش می‌بود امّا جنگی قوی بپای نمی‌شد چنانکه بایست، به‌سرِ سنان می‌نیامدند[12] و مقاتله نمی‌بود، که اگر مردمان‌کاری به‌جدتر پیش می‌گرفتند، مبارزان

۱- **فراخ یافت:** ترکیب وصفی است، به معنی فراوان، زودیاب. ۲- **سابق:** پیشی‌گیرنده، بر ما پیشی گرفته.

۳- **ناکام:** ناچار، لاعلاج. قید است و نه صفت.

۴- **و دیگر... افتاد:** و دیگر اینکه تقدیر بر ما پیشی گرفته بود، که ناچار باید آن پیش‌آمد ناگوار (شکست دندانقان) را می‌دیدیم. ۵- **می‌بایست:** که انتظار می‌رفت باشد، که باید می‌بود. اینجا فعل تامّ است.

۶- **داوریهای فاحش:** جنگ و جدالهای زیاد از حدّ گذشته.

۷- **منازل برداشتن:** تصمیم به حرکت از منزلی به منزلی دیگر.

۸- **اعیانِ... بودند:** دیده بانان چابک که در جایهای خود مستقر بودند. **اعیان:** جِ عین، دیده‌بان و جاسوس.

۹- **فلان،** به‌کار بردن کلمهٔ «فلان» به جای ذکر مکان و زمان دقیق، برای آن است که بیهقی چنانکه خود در آغاز نامه گفته خلاصهٔ نامه را نقل کرده و نه اصل آن را. ۱۰- **در پریدند:** در جَستند و برق‌آسا حمله کردند.

۱۱- **مُقارعت:** یکدیگر را واکوفتن، در هم پریدن و به سر و کلّهٔ یکدیگر زدن.

۱۲- **به سرِ... نیامدند:** آنقدر به ما نزدیک نمی‌شدند که سر نیزهٔ ما به آنها برسد؛ در سنان‌رسِ ما قرار نمی‌گرفتند.

لشکر، به‌هر جانبی مخالفان می‌دررمیدند[۱]. و شب را فلان جای فرود آمدیم، خللی نا افتاده و نامداری کم ناشده، و آنچه بایست ساخته شد از دَراجه[۲] و طلیعه تا در شب و تاریکی نادر نیفتاد. و دیگر روز هم برین جمله رفت و به مرو نزدیک رسیدیم.

روزِ سیوم با لشکرِ ساخته‌تر و تعبیهٔ تمام، عَلَی‌الرَّسم فی مِثْلها، حرکت کرده آمد. و راهبران گفته بودند که چون از قلعهٔ دندانقان بگذشته شود بر یک فرسنگ که رفتندی آبِ روان است. و حرکت کرده آمد. و چون به‌حصارِ دندانقان رسیدیم وقتِ چاشتگاهِ فراخ، چاهها که بر درِ حصار بود مخالفان بینباشته بودند و کور کرده تا ممکن نگردد آنجا فرود آمدن. مردمانِ دندانقان اندر حصار آواز دادند که در حصار پنج چاه است که لشکر را آبِ تمام دهد، و اگر آنجا فرود آییم چاهها که بیرونِ حصار است نیز سر باز کنند و آبِ تمام باشد و خللی نیفتد. و روز سخت گرم ایستاده بود، صواب جز فرودآمدن نبود، امّا می‌بایست که تقدیرِ فراز آمده کارِ خویش بکند. از آنجا که براندیم یک فرسنگی گرانتر جویهایِ خشک و غُفج[۳] پیش آمد و راهبران متحیّر گشتند که پنداشتند که آنجا آب است، که به‌هیچ روزگار آن جویها را کسی بی‌آب یاد نداشت.

چون آب نبود مردم ترسیدند و نظامِ راست نهاده بگسست و از چهار جانب مخالفان نیرو کردند سخت قوی، چنانکه حاجت آمد که ما به‌تنِ خویش از قلب پیشِ کار رفتیم. حمله‌ها بنیرو رفت از جانبِ ما و اندیشه چنان بود که کُردُوسهایِ[۴] میمنه و میسره و جناحها بر حال‌خویش است، و خبر نبود که فوجی از غلامانِ سرایی که بر اشتران بودند به‌زیر آمدند و ستورِ هرکس که یافتند می‌ربودند تا برنشینند و پیشِ کار آیند. لجاجِ آن ستور ستدن و یکدیگر را پیاده کردن به‌جایگاهی رسید که دریکدیگر افتادند و مراکز خویش خالی ماندند[۵]. و خصمان آن فرصت را به غنیمت گرفتند و حالی صعب بیفتاد که از دریافت[۶] آن، چه رای ما و چه نامداران عاجز ماندند؛ و به‌خصمان ناچار آلتی و تجمّلی که بود بایست گذاشت و برفت، و مخالفان بدان مشغول گشتند.

۱- **که اگر... رمیدند:** چون وقتی که مبارزان ما به ایشان به طور جدّ حمله‌ور می‌شدند آنها به سویی می‌گریختند.

۲- **دَراجه:** دیوار متحرّکی که گرداگرد لشکر می‌کشیدند برای در امان ماندن از دید و حملهٔ دشمن.

۳- **غُفج:** مُغاک، آبگیر، گودال خشک.

۴- **کردوسها:** دسته‌های سواران، گروهای لشکری (جمع آن کرادیس است).　۵- **ماندند:** گذاشتند.

۶- **دریافت:** جبران، رسیدگی.

و ما براندیم یک فرسنگی تا به‌حوضی بزرگ آبِ ایستاده رسیدیم، و جملهٔ اولیا و حشم ما از برادران و فرزندان و نامداران و فرمانبرداران آنجا رسیدند در ضمان سلامت چنانکه هیچ نامداری را خللی نیفتاد. و بر ما اشارت کردند که بباید رفت که این حال را در نتوان یافت. ما راکه این رای دیدند، چون صواب آمد براندیم[1]. و روزِ هشتم پیش قصبهٔ غرجستان آمدیم و آنجا دو روز مقام کردیم تا غلامانِ سرایی و جملهٔ لشکر دررسیدند چنانکه هیچ مذکور واپس‌نماند، و کسانی ماندند از پیادگان درگاه و خرده مردم که ایشان را نامی نیست. و از غرجستان بر راه رباط بزی و جبال هرات و جانبِ غور به‌حصارِ بوالعبّاسِ بوالحسنِ خلف آمدیم، که یکی است از بندگانِ دولت و مقدّمانِ غور، و آنجا آسایشی بود. و سه روز از آنجا بدین رباط آمدیم که بر شش و هفت منزلیِ غزنی است.

و رای چنان اقتضا کرد که سوی خان، هرچندِ دل مشغول گردد، این نامه فرموده آید، که چگونگی حال از ما بخواند نیکوتر ازآن باشد که به‌خبر بشنود، که شک نیست که مخالفان لافها زنند و این کار را عُظمی نهند، که این خلل از لشکرِ ما افتاد تا چنین نادره بایست دید[2]. و اگر در اجل تأخیر است[3] به‌فضلِ ایزد، عزّ ذکرهٗ، و نیکو صنع، و توفیقِ وی، این حالها دریافته آید. به‌حکمِ خرد و تجاربِ روزگار که اندر آن یگانه است[4] داند که تا جهان بوده است ملوک و لشکرها را چنین حال پیش آمده است؛ و محمّد مصطفی پیغمبر ما را، صلَّی اللهُ عَلَیه، از کافرانِ قریش روزِ اُحُد آن ناکامی پیش آمد و نبوّتِ او را زیانی نداشت و پس از آن به‌مرادی تمام رسید. و حق همیشه حق باشد. و با خصمان حال اگر بادی جَهَد، روزی چند دیرتر نشیند[5]، و چون ما که قطبیم بحمدالله در صدرِ مُلکیم و بر اقبال، و فرزندان و جمله اولیا و حشم، نَصَرَهُمُ‌الله، به‌سلامت‌اند این خللها را زود بتوان یافت، که چندان آلت و عُدَّت هست که هیچ حزر کننده[6] به‌شمار و عدد آن نتواند رسید، خاصّه که دوستی و مشارکی داریم چون خان، که‌مقرّر است که هیچ‌چیز از لشکر و مرد و عدّت از ما دریغ ندارد و اگر التماس کنیم که به‌نفسِ خویش رنجه باشد، از ما دریغ ندارد تا این

۱- **ما را... براندیم:** چون ما پیشنهاد آنها را درست یافتیم پس حرکت کردیم.

۲- **این خلل... دید:** این شکست در اثر تعلّل لشکر خود ما بود و نه شجاعت و دلاوری سلجوقیان.

۳- **تأخیر است:** تأخیرباشد، اگر عمری باقی باشد. اخباری به جای التزامی. ۴- **یگانه است**، یعنی ارسلان‌خان.

۵- **و با خصمان... نشیند:** اگر اینک اوضاع بر وفق مراد خصمان است، این حال چند روزی بیش دوام نخواهد آورد. ۶- **حَزْر کننده:** برآورد کننده، تخمین‌زننده.

غَضاضت از روزگارِ ما دور کند و رنج نشمَرَد[1]. ایزد، عزَّ ذِکْرُه، مر ما را به‌دوستی و یکدلیِ وی برخوردار کند، بِمَنِّهِ و فَضْلِه.

و این نامه با این رکابدار مسرع فرستاده آمد، چون در ضمانِ سلامت به‌غزنین رسیم ازآنجا رسولی نامزد کنیم از معتمدانِ مجلس و درین معانی گشاده‌تر سخونی گوییم و آنچه نهادنی است نهاده آید و گفتنی گفته شود. و منتظریم جوابِ این نامه را که به‌زودی بازرسد تا رای و اعتقادِ خان را درین کارها بدانیم، تا دوستی تازه گردد و لباس شادی پوشیم و مر آن را از اعظمِ مواهب شمریم، بِإِذْنِ اللهِ عَزَّوَجَلّ.»

و در آن روزگار که به‌غزنین بازآمدیم با امیر، و کس را دل نمانده بود از صعبیِ این حادثه و خود بس بقا نبود این پادشاهِ بزرگ را رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ؛ من می‌خواستم که چنین که این نامه را نبشتم به عذرِ این حال، و این هزیمت را در معرضِ خوبتر بیرون آوردم[2]، فاضلی بیتی چند بایستی شعر گفتی تا هم نثر و هم نظم بودی. کس را نیافتم از شعرایِ عصر که درین بیست سال[3] بودند اندرین دولت که بخواستم، تا اکنون که این تاریخ اینجا رسانیدم از فقیه بوحنیفه، ایَّدَهُالله، بخواستم. و وی بگفت و سخت نیکو گفت و بفرستاد، وَکُلُّ خَیْرٍ عِنْدَنا مِن عِنْدِهِ[4]. و کارِ این برین بنماند، و فالِ من کی خطا کند؟ و اینک در مدّتی نزدیک از دولتِ خداوند سلطان ابوالمظفّر ابراهیم، اَطالَ‌اللهُ بَقاءَهُ، و عنایتِ عالی چندین تربیت یافت و صلتهایِ گران استد و شغلِ اِشرافِ تَرْنَک بدو مفوّض شد، و به‌چشم خُرد به تَرْنَک نباید نگریست که نخست ولایتِ خوارزمشاه آلتونتاش بود، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ. و این است قصیده:

قصیده

شاه چو دل برکند ز بزم و گلستان		آسان آرَد به چنگ مملکت آسان
وحشی چیزی است مُلک و این زان دانم		کو نشود هیچ‌گونه بسته به انسان

۱- **رنج نشمرد:** این کمک به ما را خان برای خویش رنجی به حساب نیاورد.

۲- **و این... آوردم:** این شکست را به صورت آبرومندانه‌ای جلوه دادم و به اطلاع خان رسانیدم.

۳- **این بیست سال:** غرض فاصلهٔ شکست دندانقان (۴۳۱) تا زمان تحریر این بخش از کتاب (۴۵۱) است.

۴- **ترجمهٔ عبارت:** هر خیری که نزد ماست از اوست (که در فارسی هم به صورت تکیه کلام معروف است).

بندش عدل است و چون به عدل ببندیش   اِنسی[1] گردد همه دگر شودش سان
اخوان ز اخوان به خیل وعد نفریبد   یَوْمَ حُنَینٍ اِذْ اَعْجَبَتْکُمْ[2] برخوان
اخوان در جهان بسیار و چُو شمس   هم‌دل و هم‌پشت من زیم ز اخوان[3]
عیسی آمد به‌چشم عدو سبک زانکه   تیغ نخواست از فلک چو خواست هم‌خوان[4]
کیست که گوید ترا مگر[5] نخوری می   میخور و داد از طرب زِ مَستان بستان
سیر خور و آنچنان مخور که به آخر   زو نشکیبی چو شیرخواره ز پستان[6]
شاه چه داند[7] که چیست خوردن و خفتن   وین همه دانند کودکانِ دبستان
شاه چو در کارِ خویش باشد بیدار   بسته عدو را برد ز باغ به زندان
مار بُوَد دشمن و، بکندنِ دندانْش   زو مشو ایمن اگرْت باید دندان[8]
از عدو آنگاه کن حذر که شود دوست   وز مُغ ترس آن زمان که گشت مسلمان[9]
نامهٔ نعمت ز شکر عنوان دارد   بتوان دانست حشوِ نامه ز عنوان[10]
شاه چو بر خود قبایِ عُجب کند راست   عدل بدرَّدش گرچه بندید گریبان[11]

۱- **انسی:** اهلی، در مقابل وحشی.

۲- **یَوْمَ حُنَین اذ اَعْجَبَتْکُم**، بخشی است از آیهٔ ۲۵ سورهٔ توبه (۶) که خطاب به کفّار می‌گوید: در روز جنگ حُنین شمار فراوانتان شما را دچار غرور کرده بود. (آوردن این بخش از آیه اینجا در حکم تحذیری است برای سلطان که از کثرت لشکر حریف و خیل و عد، نترسد).

۳- ... **خوان**، گرچه بیت معنی روشنی ندار، ظاهراً می‌گوید: همانطور که خورشید در میان ستارگان بسیار آسمان جایگاه عمده‌ای دارد، من هم مانند خورشید به پشتیبانی دوستانم دلگرمم.

۴- **مفهوم بیت:** عیسی به چشم دشمنانش (یهودیان) به این جهت سبک آمد و شکست خورد که به جای آنکه از خدا نصرت و شمشیر بخواهد و به جنگ با آنان برود، مائده و غذا خواست (این مقدمه‌ای است برای چند بیت بعد که سلطان را به کم‌خوری و کم‌نوشی دعوت می‌کند). ۵- **مگر:** همانا، اینجا قید تأکید است.

۶- **معنی بیت:** مَی هر چه می‌خواهی بخور، امّا نه آنقدر که مثل کودکانی که بی‌شیر نمی‌توانند باشند، نتوانی ترک می کنی. ۷- **شاه چه داند:** برای شاه نباید اهمّیتی داشته باشد.

۸- **دندان:** قدرت و هیبت. و معنی بیت اینکه: مار ذاتاً دشمن است، اگر می‌خواهی هیبت و شکوهت بر جای بماند با کندن دندان مار از خطر او ایمن مباش.

۹- **معنی بیت:** از دشمنی که رنگ عوض می‌کند همانند مجوسی که مسلمان شود برحذر باش.

۱۰- **عنوان:** این بیت اشارهٔ ملیحی دارد به عبارت: الظّاهِرُ عُنوانُ الباطِن یا الظّاهِرُ یَدُلّ عَلی الباطن، و معنی آنکه: لازمهٔ نعمت، شکرگزاری است. و هرگاه نامه‌ای با سپاس آغاز شد می‌توان تصوّر کرد که در متن نامه نیز سخن از نعمتی خواهد بود.

۱۱- **معنی بیت:** شاه اگر قبای تکبر بر تن کند، هرچند که بندش را محکم بسته باشد، عدل الهی آن را خواهد

غَـرّه نگـردد بـه عِـزّ پیل و عـماری هـر کـه بـدیده است ذُلّ اشـتر و پـالان
مـردِ هـنرپیشه خـوی نـاید سـاکـن کـز پـیِ کـاری شـده است گـردون گـردان[1]
چـنگ چسـان در زنـد در تـنْ خسرو چون بشناسد که چیست حال تـن و جـان؟[2]
مأمـون آن کـز مـلوکِ دولتِ اسـلام هـرگز چـون او نـدید تـازی و دهـقان[3]،
جُـبّه‌یی از خـز بـداشت بـر تـن چندانک سـروِ فـروسوده گشت بـر وی خُـلقان[4]
مـر نُـدَما را از آن فـزود تـعجُّب کـردند از وی سـؤال از سـببِ آن
گـفت زشـاهان حـدیث مـاند بـاقی در عـرب و در عـجم، نـه تـوزی و کـتّان
شـاه چـو بـر خَـزّ و بَـز[5] نشیند و خـفتد[6] بـر تـنِ او بس گـران نـماید خـفتان
مُـلکی کـانرا بـه دِرْع گـیری و زوبـین دادش نـتوان بـه آبِ حـوض و بـریحان[7]
چـون دلِ لشکـر مَـلِک نگـاه نـدارد در گـهِ ایـوان چـنانکه در گـهِ مـیدان،
کـار چـو پـیش آیـدش، بُـوَد کـه بـه مـیدان خـواری بـیند ز خـوار کـردهٔ ایـوان[8]
گـرچـه شـود لشکـری بـه سـیم قـوی‌دل آخـر دلگـرمی‌یی بـبایدش از خـوان
دار نکـو مـر بـجشک[9] را گـهِ صـحّت تـات نکـو دارد او بـه دارو و درمـان
خـواهـی تـا بـاشی ایـمن از بـدِ اَقـران روی بـتاب از قِـران[10] و گـوی ز قـرآن
زهـد مـقیّد بـه دیـن و عـلم بـه طـاعت مـجد مـقیّد بـه جـود و شـعر بـه دیـوان

← درید.

۱- **معنی بیت:** همچنان که جهان در پی هدفی در حال حرکت است، مرد هنرور و فضایل‌پیشه هم هیچ‌گاه سکون نخواهد پذیرفت.

۲- **معنی بیت:** شاه اگر حال تن و جان و اهمّیت و جایگاه هر یک را بداند، چگونه ممکن است جان و معنی را رها کند و به تن و ظاهر بپردازد؟ (این معنی در ابیات بعد روشن‌تر بیان شده است). ۳- **دهقان:** ایرانی‌نژاده.

۴- **معنی بیت:** (مأمون) جبّهٔ سبزرنگی را از جنس خز آنقدر بر تن کرده بود که بر قامت وی مثل سرو فروساییده‌ای شده بود. ۵- **بز:** اثاث و متاع خانه، از جامه و مانند آن.

۶- **خفتد:** مضارع از خفتیدن، یعنی بخوابد و بخسبد.

۷- **معنی بیت:** مملکتی که با جنگ و جدال به دست بیاید نمی‌توان آن را به رایگان از دست داد.

۸- **معنی دو بیت:** اگر پادشاه در زمان صلح دل لشکر را مثل زمان جنگ به دست نیاورد و به حال و روز او رسیدگی نکند، وقتی برایش مشکلی پیش بیاید، لشکری که در زمان صلح دلخوش نباشد در زمان جنگ وی را تنها می‌گذارد و موجب شکست و زبونی او می‌شود. ۹- **بجشک:** پزشک.

۱۰- **قران:** به هم آمدن دو ستاره (از جمله زحل و مشتری) در یک برج، که از اعتقادات نجومی پیشینیان است.

خَلق به صورت قویّ و خُلق به سیرت — دین به سریرت قویّ و مُلک به سلطان[۱]
شاهِ هنرپیشه میرِ میدان مسعود — بسته سعادت همیشه با او پیمان
ای به تو آراسته همیشه زمانه — دشت بدانسان که باغ در مهِ نیسان
رادی گر دعوت نبوّت سازد — به ز کفِ تو نیافت خواهد برهان[۲]
قُوّتِ اسلام را و نصرتِ حق را — حاجتِ پیغمبریّ و حُجّتِ ایمان[۳]
دستِ قوی داری و زبانِ سخنگوی — زین دو یکی داشت باز موسی عمران[۴]
شکر خداوند را که باز بدیدیم — نعمتِ دیدارِ تو درین خُرم ایوان
چون به‌سلامت به دارِ مُلک رسیدی — باک نداریم اگر بمیرد بَهمان
در مثَل است این که چون به جای بُوَد سر — ناید کم مرد را زبونی ارکان
راست نه امروز شد خراسان زین سان — بود چنین تا همیشه بود خراسان
مُلکِ خدای جهان ز ملکِ تو بیش است، — بیشتر است از جهان نه اینک ویران؟[۵]
دشمنِ تو گر به جنگ رختِ تو بگرفت — دیو گرفت از نخست تختِ سلیمان[۶]
ور تو زخصمانِ خویش رنجه شدی، نیز — مشتری آنک نه رنجه گشت ز کیوان[۷]؟
باران، کان رحمت خدای جهان است — صاعقه گردد همی وسیلتِ باران[۸]

۱- **سلطان**، از آغاز قصیده تا اینجا مقدمه (تشبیب) بود و شامل مسائل عام. ازین پس سلطان مسعود مخاطب شاعر است، در آخر هم سلطان وقت (ابراهیم).

۲- **معنی بیت:** اگر جود و بخششِ بخواهد در برابر دیگر فضائل دعوی برتری و سروری کند، و دلیل و معجزه‌ای بخواهد، بهتر از دست بخشندهٔ تو معجزه‌ای نخواهد داشت (تلمیح دارد به «ید بیضا» که معجزهٔ حضرت موسی بود).

۳- **معنی بیت:** برای تقویت اسلام، پیامبر به وجود تو نیازمند است؛ و برای یاری حق وجود تو برهان ایمان است.

۴- **موسی عمران**، مصرع دوم بیت اشاره دارد به لکنت زبان حضرت موسی، که در آیات ۲۵ تا ۲۸ سورهٔ طه (۲۰) بدان اشاره شده است.

۵- **معنی بیت:** تنها تو نیستی که مُلکت ویران است، خدواند هم که مُلکش از تو وسیعتر است بخش زیادی از آن ویران است. (شاعر می‌خواهد شکست مسعود و ویرانی خراسان را با این سفسطه‌ها توجیه کند).

۶- **تخت سلیمان**؛ این بیت اشاره دارد به داستان سلیمان و صَخر جنّی که به نیرنگ انگشتری سلیمان را در دست خودکرد و بر تخت او نشست.

۷- **معنی مصرع دوم:** شاعر در این مصراع سلطان را به مشتری (ستارهٔ سعد) و دشمنان او را به کیوان (ستارهٔ نحس) تشبیه‌کرده است و به صورت استفهام تأکید می‌کندکه اگر دشمن به تو آسیب رساند باکی نیست، مگر نه این است که مشتری نیز از آسیب کیوان در امان نیست.

۸- **مفهوم مصرع دوم:** اینجا برای تسکین خاطر سلطان مسعود، دشمنان او (سلجوقیان) به صاعقه (رعد و برق)

از ما بر ماست چون نگاه کنی نیک / در تبر و در درخت و آهن و سوهان[۱]
کار ز سر گیر و اسب و تیغ دگر سان / خاصه که پیدا شد از بهار زمستان[۲]
دل چو کنی راست با سپاه و رعیّت / آیدت از یک رهی دو رستمِ دستان
وانکه تویی سیّدِ ملوکِ زمانه، / زانکه تو را برگُزید از همه، یزدان[۳]
شیر و نهنگ و عقاب زین خبرِ بد / خیره شدند در هوا و بحر و بیابان[۴]
کس نکند اعتقاد بر گُرِه خویش / تا به کسانِ به خوانِ دشمن مهمان[۵]
گر پری و آدمی رام شد زین حال / ناید کس را عجب ز جملهٔ حیوان[۶]
می نخورد آله کبک و گرگ نه بخته[۷] / تا ندهی هر دو را تو زین پس فرمان
خسروِ ایران تویی و بودی و باشی / گرچه فرودست[۸] غَرّه گشت به عصیان
کانکه به جنگِ خدا بشد به جهالت / تیرش در خون زدند از پیِ خذلان[۹]
فرعون آن روز غرقه شد که به خواندن / نیل بشد چند گامی از پیِ هامان[۱۰]

← تشبیه شده‌اند، که موجب باران می‌شود. پس امید باید داشت که باران رحمت حق بر دولت تو نیز ببارد و عاقبت کار به خیر باشد.

۱- **معنی بیت:** اگر به تبر و درخت و آهن و سوهان نگاه کنی، می‌بینی از خود درخت چیزی همراه دارند (دستهٔ چوبی)، بنابر این از ماست که بر ماست (و غرض آنکه دلیل عمدهٔ شکست دندانقان پیوستن گریختگان غزنوی به سلجوقیان، و به اصطلاح عوامل خودی بوده است).

۲- **معنی بیت:** حال که دوست (بهار) و دشمن (زمستان) معلوم شدند، کار را باید از سر گرفت و آمادهٔ جنگ شد.

۳- **مصرع دوم**، اشاره دارد به تأیید خلیفهٔ بغداد مسعود را، با بخشیدن القاب مختلف.

۴- **بیابان**، در این بیت یک لفّ و نشر مشوّش به کار رفته است، به این معنی که: هوا جای عقاب، بحر جای نهنگ، و بیابان جایگاه شیر است.

۵- **مفهوم بیت:** انسان بر کسان و نزدیکان خویش هم نمی‌تواند اعتماد کند، چه رسد به کسی که سرِ سفرهٔ دشمن نشسته و نان‌خور او شده است. (ظاهراً اشاره دارد به پیوستن سرکردگان غزنوی به سلجوقیان).

۶- **معنی بیت:** اکنون که آدمیان و پریان رام تو شدند، جای شگفتی نیست که حیوانات هم منقاد تو باشند.

۷- **معنی مصرع** (به دنبال بیت قبل می‌گوید): عقاب (آله) بی‌اجازهٔ تو کبک نمی‌خورد و گرگ هم بخته (گوسفند نر). یعنی مملکت در غایت امن و امان است. ۸- **فرودست**: پایین دست، پست، که غرض سلجوقیان است.

۹- **خذلان:** بیت اشاره دارد به داستان نمرود و بر آسمان رفتن او و تیر انداخت به سوی کرکسانی که تخت وی را بر آسمان می‌بردند، و فرو افتادن او از اوج آسمان.

۱۰- **هامان:** بیت اشاره دارد به سرگذشت فرعون و هامان وزیر او، که چون موسی وردی خواند نیل چند گامی عقب رفت و پس از آن فرعون و هامان در نیل غرقه شدند.

قاعدهٔ ملکِ ناصری و یمینی[۱] محکم‌تر زان شناس در همه کیهان،
کاخر زین هولْ زخمِ تیغِ ظهیری[۲] با تن خسته روند جملهٔ خصمان
گر نتواند کشیدْ اسب تو را نیز پیل کشد مر تو را چو رستمِ دستان[۳]
گر گنهی کرد چاکریت نه از قصد کردش آنگه به نان و جامه گروگان
گر بپذیری رواست عذرِ زمانه زانکه شده است او ز فعلِ خویش پشیمان
لؤلؤِ خوشابِ بحرِ ملک تو داری تا دگران جان کنند از پیِ مرجان
افسرِ زرّین تو را و دولتِ بیدار وانکه تو را دشمن است بُد سگِ کهدان[۴]
گل ز تو چون بویِ خویش باز ندارد کرد چه باید حدیثِ خارِ مغیلان
بِهْ که بدان دل به شغل باز نداری[۵] کاین سخن اندر جهان نماند پنهان
حرب و سخایست و رزم چون ز تو حالت[۶] کان خجل است سایه را دوان به سوی آن
شعر نگویم، چو گویم ایدون گویم کرده مُضمَّن[۷] همه به‌حکمتِ لقمان
پیدا باشد که خود نگویم در شعر از خط و از خال و زلف و چشمکِ خوبان
من که مدیح امیر[۸] گویم بی‌طَمْع میره[۹] چه دانم چه باشد اندر دوجْهان
همّتکی هست هم درین سرِ چون گوی زان به جوانی شده است پُشتم چوگان[۱۰]
شاها در عمرِ تو فزود خداوند هرچه درین راه شد ز سازِ تو نقصان
جز به مدیحِ تو دم نیارم زد زانک نام همی بایدم، که یافته‌ام نان

۱- **ناصری و یمینی:** اشاره است به لقب سبکتگین (ناصرالدین) و سلطان محمود (یمین‌الدوله).

۲- **ظهیری:** غرض ظهیر خلیفة‌الله، آخرین لقب سلطان مسعود است. و معنی آنکه اگر خصمان خللی بر این ملک وارد آوردند، از ضربهٔ سهمگین شمشیر سلطان ابراهیم، با تنِ مجروح خواهند رفت.

۳- **رستم دستان،** اگر خطا نباشد تکرار قافیه و شایگان است. مصرع اوّل این بیت اشاره دارد به اسبهایی که هنگام فرار سلطان مسعود در زیر ران او ذلّه شدند و از کار ماندند.

۴- **سگ کهدان:** منظور سگ دله و تنبل، در برابر سگ گله و شکاری است. این چند بیت اشاره دارد به پیوستگان غزنوی به سلجوقیان، که می‌گوید همهٔ آنها ضرر کردند ازین پیوستن.

۵- **معنی مصرع:** بهتر است که ذهن خودت را بیش از این به آنچه پیش آمد مشغول نداری.

۶- **معنی مصرع اوّل:** چون رزم و بخشندگی حالت ذاتی توست و بدان خو گرفته‌ای... (مصرع دوم به این صورت معنای روشنی ندارد). ۷- **مُضمَّن:** تضمین کرده، در طیّ چیزی آورده، اسم مفعول از تضمین.

۸- **امیر:** منظور سلطان وقت ظهیرالدین ابراهیم است. ۹- **مَیْره:** خواروبار.

۱۰- **چوگان،** شاعر در این بیت اظهار بی‌نیازی می‌کند و می‌گوید: به سبب همّت و استغنایی که در این سرِ چون گویم هست، در جوانی پشتم مانند چوگان خم شده است.

تا به فلک بر، همی نُماید خورشید	راست چو در آبگیر زرّین پنگان[۱]
شاد همی باش و سیم و زرّ همی پاش	مُلک همی دار و امر و نهی همی ران
رویت باید که سرخ باشد و سر، سبز	کاخر گردد عدو به تیغِ تو قربان

این سخن دراز می‌شود اما از چنین سخونان با چندان صنعت و معنی، کاغذ تاجی مرصّع بر سر نهاد. و دریغ مردمِ فاضل که بمیرد، و یاد این آزادمرد[۲]. و چون ازین فارغ شدم اینک به‌سرِ تاریخ باز شدم. وَاللهُ المُسَهِّلُ بِحَولِهِ وَ طَوْلِهِ[۳].

و پیش‌تا امیر، رضی‌الله عنه، حرکت کرد از رباطِ کروان معتمدی برسید ازآنِ کوتوال بوعلیِ و دو چترِ سیاه و علامت سیاه و نیزه‌هایِ خُرد همه در غِلافِ دیبای سیاه بیاورد، با مهدِ پیل و مهدِ استر و آلتِ دیگر، که این همه بشده بود، و بسیار جامهٔ نابرید و حوائج و هر چیزی از جهتِ خویش فرستاده. و به ضرورت به‌موقعِ خوب افتاد این خدمت که کرد. والدهٔ امیر و حرّهٔ ختّلی و دیگر عمّات و خواهران و خاله‌گان همچنین معتمدان فرستاده بودند با بسیار چیز. و اولیا و حشم و اصنافِ لشکر را نیز کسانِ ایشان هر چیزی بفرستادند، که سخت بی‌نوا بودند. و مردمِ غزنین به‌خدمتِ استقبال می‌آمدند و امیر، رضی‌الله عنه، چون خجلی، که به‌هیچ روزگار آمدنِ پادشاهان و لشکر به‌غزنین برین جمله نبوده بود، یَفْعَلُ اللهُ مٰا یَشٰاءُ وَ یَحکُمُ مٰا یُریدُ[۴]. و امیر در غزنین آمد روزِ شنبه هفتم شوّال و به کوشک نزول کرد.

و دلِ وی خوش می‌کردند که احوالِ جهان یکسان نیست و تا سر به‌جای است خللها را دریافت باشد. امّا چنان نبود که وی ندانست که چه افتاده است، که در راهِ غور که می‌آمد یک روز این پادشاه می‌راند و قوم با وی، چون بوالحسنِ عبدالجلیل و سالارِ غازیان عبدالله قراتگین و دیگران، و بوالحسن و این سالار سخون نگارین بر پیوستند و می‌گفتند که «این

۱- **پنگان:** فنجان، در این بیت خورشید به فنجان طلایی و آسمان به آبگیر تشبیه شده است. (سه بیت آخر قصیده که قطعاً خطاب به سلطان ابراهیم است، در حکم شریطه و تأییدیه قصیده است که برای ممدوح طول عمر از خدا می‌خواهد). ۲- **یاد این آزادمرد:** معطوف است به جملهٔ قبل و فعل آن، «بمیرد».

۳- **ترجمهٔ عبارت:** و خداوند دشواریها را با توانایی و فضل خود آسان می‌گرداند.

۴- **ما یُرید:** درج بخشی از آیهٔ ۲ سورهٔ مائده (۵) است در متن. و معنی آنکه: خداوند آنچه می‌خواهد می‌کند و بر آنچه می‌کند حکم می‌راند.

چنین حالی برفت و نادره بیفتاد، نه از جلادتِ خصمان بلکه از قضاءِ آمده و حالهایِ دیگر که پوشیده نیست. و چون خداوند در ضمانِ سلامت به‌دارِ مُلک رسید کارها از لونی دیگر بتوان ساخت، که اینک عبدالله قراتگین می‌گوید اگر خداوند فرماید وی به‌هندوستان رود و ده‌هزار پیادهٔ گزیده آرد که جهانی را بسنده باشد، و سوار بسیار آرد. و ساخته‌تر ازینجا قصدِ خصمان کرده آید، که سامانِ جنگ ایشان شناخته آمد تا این خلل زایل گردد.»

و ازین گونه سخن می‌گفتند هم بوالحسن و هم عبدالله. امیر روی به‌خواجه عبدالرّزاق کرد و گفت «این چه هوس است که ایشان می‌گویند؟! به مرو گرفتیم و هم به‌مرو از دست برفت.» و سخنِ پادشاهان سبک و خُرد نباشد، خاصّه از این‌چنین پادشاه که یگانهٔ روزگار بود. و وی بدین سخنِ مَرو آن خواست که «پدرِ ما امیر ماضی مُلکِ خراسان به‌مرو یافت که سامانیان را بزد، و خراسان اینجا از دستِ ما بشد.» و این قِصّه هم چنین نادر افتاد[1]، وَ مٰا اَعْجَبَ اَحْوالَ الدُّنْیا[2]، که امیرِ ماضی آمده بود تا کار را بر وَی بنهند[3] و بازگردد و در طاعت امیر خراسان یکی باشد از سپاه‌سالارانِ وی که خراسان او را باشد. و او را از ایزد، عزّ ذکره، چنان خواست و واجب داشت[4]. و این قصّه نبشتم تا هر کسی بداند که این احوال چون بود، تا خوانندگان را فایده به‌حاصل آید، که احوالِ تاریخ گذشته اهلِ حقایق را معلوم باشد. و من ناچاره در تصنیف کارِ خویش می‌کنم، وَاللهُ اَعْلَمُ بِالصَّوابِ.

قصّهٔ امیر منصورِ نوح سامانی

چنان خواندم در اخبارِ سامانیان، که چون امیر نوح بن منصور گذشته شد به بخارا، پسرش که ولیّ‌عهد بود، ابوالحارث منصور را بر تخت ملک نشاندند و اولیا و حشم بر وی بیارامیدند[5]. و سخت نیکو روی و شجاع و سخن‌گوی جوانی بود امّا عادتی داشت هول، چنانکه همگان از وی بترسیدندی. و نشستنِ وی بر جایِ پدر در رجب سنهٔ سَبْع وَ ثَمٰانین وَ ثَلٰثَمِائَه[۳۸۷] بود. کار را سخت نیکو ضبط کرد و سیاستی قوی نمود. و بگتوزون

۱- **و این قصّه... افتاد:** و این حادثه (از دست رفتن خراسان) بار دیگر در مرو اتّفاق افتاد.

۲- **معنی عبارت:** چه شگفت است کار این جهان!

۳- **تا کار... بنهند:** تا امیر سامانی خواستهٔ امیر ماضی را (که سپاه‌سالاری خراسان بود) برآورده کند.

۴- **و در طاعت... داشت:** و محمود یکی از سپاه‌سالاران سامانی باشد در اطاعت امیر سامانی، که حکومت خراسان را به او بدهند، امّا خداوند برای وی سرنوشت دیگری مقدر کرده بود (پیروزی بر سامانیان و رسیدن به سلطنت). ۵- **بر وی بیارامیدند:** سلطنت او را گردن نهادند.

سپاه‌سالار بود به‌نشابور، برخلافِ[1] امیر محمود. و امیر محمود به‌بلخ بود، برایستاد نکرد او را[2] که نشابور بر بَگتوزون یله کند. و امیرِ خراسان دلِ هر دو نگاه می‌داشت امّا همَّتش[3] بیشتر سویِ بگتوزون بود. چون امیر محمود را این حال مقرّر گشت ساختن گرفت تا قصدِ بگتوزون کند. بگتوزون بترسید و به‌امیرِ خراسان بنالید. و وی از بخارا قصدِ مرو کرد با لشکرها، و فائق‌الخاصّه با وی بود، و خواستند تا این کار را بر وجهی بنهند[4] چنانکه جنگی و مکاشفتی نباشد.

روزی چند به‌مرو ببودند پس سویِ سرخس کشیدند. و بگتوزون به‌خدمتِ استقبال از نشابور با لشکری انبوه تا آنجا بیامد، نیافت امیرِ خراسان را چنانکه رایِ او بود، که قیاس[5] بیشتر سویِ امیر محمود بود. در سِرّ فائق را گفت که این پادشاه جوان است و میل به امیر محمود می‌دارد، چندان است که او قوی‌تر شد نه من مانم و نه تو. فائق گفت همچنین است که تو گفتی. این امیر مُستَخِفّ[6] است و حقّ خدمت نمی‌شناسد. و میلی تمام دارد به‌محمود، و ایمن نیستم؛ که مرا و تو را به‌دست او بدهد، چنانکه پدرش داد بوعلیِ سیمجوری را بدین پدر امیر محمود، سبکتگین. روزی مرا گفت: «چرا لقبِ تو جلیل کرده‌اند، و تو نه جلیلی.» بگتوزون گفت رایِ درست آنست که دستِ او از مُلک کوتاه کنیم و یکی را از برادرانش بنشانیم. فائق گفت سخت نیکو گفتی و رای این است. و هر دو این کار را بساختند.

بوالحرث یکروز برنشست از سرایِ رئیسِ سرخس، که آنجا فرود آمده بود، و به‌شکار بیرون آمد. و فائق و بگتوزون به‌کرانهٔ سرخس فرود آمده بودند و خیمه زده بودند. چون بازگشت با غلامی دویست بود. بگتوزون گفت: خداوند نشاط کند که به‌خیمهٔ بنده فرود آید و چیزی خورد، و نیز تدبیری است در بابِ محمود. گفت: نیک آمد. فرود آمد، از جوانی و کم‌اندیشگی و قضاء آمده. چون بنشست تشویشی دید، بدگمان گشت و بترسید، در ساعت‌بند آوردند و وی را ببستند، و این روز چهارشنبه بود دوازدهم صفر سنهٔ تِسْعَ وَ ثَمٰانِینَ وَ ثَلٰثَمِائَه[۳۸۹]. و پس از آن به‌یک هفته میلش کشیدند[7] و به‌بخارا فرستادند. و

۱- **بر خلافِ ــــ**: در مخالفت با...	۲- **بر ایستاد نکرد او را**: برایش قابل تحمّل نبود.	۳- **همّت**: عنایت، توجّه.
۴- **بر وجهی بنهند**: به‌گونه‌ای فیصله دهند.	۵- **قیاس**: دادن امتیاز به‌کسی در مقایسه با دیگری؛ تمایل، میل.
۶- **مستخفّ**: خوار و سبک شمرنده، اسم فاعل از استخفاف.
۷- **میلش کشیدند**: با میلهٔ آهنی داغی که از جلو چشمش عبور دادند کورش کردند.

مدّتِ وی[1] بیش از نوزده ماه نبود.

و بگتوزون و فائق چون این کارِ صعب بکردند درکشیدند و به‌مرو آمدند. و امیر ابوالفوارس عبدالملک بن نوح نزدیکِ ایشان آمد، و بی‌ریش بود، و بر تخت ملک نشاندند. و مدارِ ملک[2] را بر سدیدِ لیث نهادند و کار پیش گرفت، و سخت مضطرب بود و با خلل[3]. و بوالقاسمِ سیمجور آنجا آمد با لشکری انبوه و نواخت یافت. و چون این اخبار به‌امیر محمود رسید سخت خشم آمدش از جهتِ امیر ابوالحرث و گفت: «به‌خدا که اگر چشمِ من بر بگتوزون افتد به‌دستِ خویش چشمش کور کنم». و درکشید از هرات[4] و به‌مروالرّود آمد با لشکری گران و در برابرِ این قوم فرود آمد چون شیرِ آشفته. و به‌یکدیگر نزدیک‌تر شدند و احتیاط بکردند هر دو گروه، و رسولان در میان آمدند از ارکان و قضاة وائمه و فقها و بسیار سخون رفت تا برآن قرار گرفت که بگتوزون سپاه‌سالارِ خراسان باشد؛ و ولایتِ نشابور او را دادند با دیگر جایها که به‌رسمِ[5] سپاه‌سالاران بوده است، و ولایتِ بلخ و هرات امیر محمود را باشد. و برین عهد کردند و کار استوار کردند. و امیر محمود بدین رضا داد و مالی بزرگ فرمود تا به‌صدقه بدادند، که بی‌خون‌ریزشی چنین صلح افتاد. و روز شنبه چهار روز باقی مانده از جمادی‌الاولی سنهٔ تِسْعَ وَ ثَمانِینَ وَ ثَلٰثَمِائَه[۳۸۹] امیر محمود فرمود تا کوس فروکوفتند و برادر را، امیر نصر، بر ساقه بداشت و خود برفت.

داراِبن قابوس گفت سدیدیان و حمیدیان[6] و دیگر اصناف لشکر را که «بزرگ غبنی بود که این محمود به یگانگی[7] از شما بجست، باری بروید و از بُنهٔ وی چیزی بربایید.» مردمِ بسیار از حرصِ زر و جامه بی‌فرمان و رضایِ مقدّمان بتاختند و در بنهٔ امیر محمود و لشکر افتادند. امیر نصر چون چنان دید مردوار پیش آمد و جنگ کرد، و سواران فرستاد و برادر را آگاه کرد. امیر محمود در ساعت بگشت و براند و درنهاد[8] و این قوم را هزیمت کرد. و می‌بود[9] تا دو روز هزاهز افتاد در لشکرگاه و بیش کس مرکس را نه‌ایستاد، و هرچه داشتند به‌دستِ امیر محمود و لشکرش آمد، و امیرِ خراسان شکسته و بی‌عدّت به‌بخارا افتاد. و امیر محمود

۱- **مدّت وی:** زمان ایّام سلطنتش. ۲- **مدار مُلک:** ترتیب ادارهٔ مملکت، و اینجا یعنی وزارت.

۳- **با خلل:** یعنی مملکت. ۴- **هرات:** بنا بر خود بیهقی (صفحهٔ قبل) بلخ صحیح است.

۵- **به رسمِ ـــ:** از آنِ ـــ، در تصدّیِ ـــ.

۶- **سدیدیان و حمیدیان:** منسوبان به امیر سدید و امیر حمید، که لقب دو تن از امرای سامانی (منصوربن نوح و فرزندش نوح بن منصور) بوده است. ۷- **به یگانگی:** به تنهایی، بی‌مدد دودمانهای دیگر.

۸- **در نهاد:** سر به جان این قوم نهاد و آنها را در هم کوفت. ۹- **می‌بود:** کار جنگ ادامه داشت.

گفت اِنَّ اللهَ لاٰ یُغَیِّرُ مٰا بِقَوْمٍ حَتّیٰ یُغَیِّرُوا مٰا بِأَنْفُسِهِم[1]، این قوم با ما صلح و عهد کردند پس بشکستند، ایزد عزَّ ذکرُه نپسندید چون بر ایشان بود[2]، ما را نصرت داد، و چون خداوند و خداوندزادهٔ[3] خویش را چنان قهر کردند توفیق و عصمتِ خویش از ایشان دور کرد و مُلک و نعمت از ایشان بستد و به‌ما داد.

و فائق در شعبان این سال فرمان یافت. و بگتوزون از پیشِ امیر محمود به‌بخارا گریخت. و بوالقاسمِ سیمجور به‌زینهار[4] آمد. و از دیگر سوی ایلگ، بوالحسن نصرِ علی، از اوزگند تاختن آورد در غرّهٔ ذی‌القعدهٔ این سال به‌بخارا آمد و چنان نمود که به‌طاعت و یاری آمده است، پس‌یک روز مغافصه بگتوزون را با بسیار مقدّم فروگرفتند و بند کردند. و امیر خراسان روی پنهان کرد و بگرفتندش با همه برادران و خویشان و در عماریها سویِ اوزگند بردند؛ و دولت آلِ سامانیان به‌پایان آمد و امیر محمود نااندیشیده[5] بدان زودی امیرِ خراسان شد.

و این قِصّه به‌پایان آمد تا مقرّر گردد معنیِ سخنِ سلطان مسعود، رَضیَ‌الله عَنْه. و نیز عبرتی حاصل شود، کز چنین حکایتها فوائد پیدا آید.

و امیر مسعود، رضی‌الله عنه، چون دانست که غم‌خوردن سود نخواهد داشت به‌سرِ نشاط باز شد و شراب می‌خورد ولکن آثارِ تکلُّف ظاهر بود. و نوشتگین نوبتی را آزاد کرد، و از سرای بیرون رفت و با دخترِ ارسلانِ جاذب فرو نشست[6]. و پس از آن او را به بست فرستاد با لشکری قوی از سوی بست پیاده[7]، تا آنجا شحنه باشد، و حلّ و عقدِ آن نواحی همه به گردنِ او کرد. و او برآن جانب رفت. و مسعودِ محمَّد لیث را به‌رسولی فرستاد بنزدیکِ ارسلان‌خان با نامه‌ها و مشافهات در معنیِ مدد و موافقت و مساعدت. و وی از غزنین برفت

۱- **اِنَّ الله ...:** بخشی است از آیهٔ ۱۱ سورهٔ رعد (۱۳)، ترجمه: خداوند آنچه راکه مردمی دارند دگرگون نکند، مگر آنکه خود آن قوم آن را دگرگون کرده باشند.

۲- **بر ایشان بود:** یعنی خدا با ایشان موافق نبود، مسئولیت گناه بر عهدهٔ ایشان بود.

۳- **خداوند و خداوندزاده:** غرض از خداوند نوح بن منصور است که این سالاران به او خیانت کردند، و از خداوندزاده فرزند وی ابوالحارث منصور که وی راکور کردند.	۴- **به زینهار:** به پناهِ امیر محمود.

۵- **نااندیشیده:** گمان نکرده، بی‌آنکه انتظارش را داشته باشند.	۶- **فرو نشست:** همسر و همبستر شد.

۷- **و پس از آن... پیاده:** بعد از آن نوشتگین را حاکم بست کرد و فرمان داد که لشکری از پیادگان بست متابع او باشند. «پیاده» صفت لشکر است.

به‌راهِ پنجهیر روز دوشنبه بیست و چهارمِ شوّال.

و ملطَّفه‌ها رسید معمّا از صاحب بریدِ بلخ امیرکِ بیهقی. ترجمه کردم، نبشته بود که «داود آنجا آمد به‌درِ بلخ با لشکری گران، و پنداشت که شهر بخواهند گذاشت و آسان بدو خواهند داد. بنده کار استوار کرده بود و از روستا عیّاران[1] آورده. و والیِ ختّلان شهر را خالی گذاشت و بیامد، که آنجا نتوانست بود، اکنون دست یکی کرده‌ایم و جنگ است هر روز. خصم به‌مدارا جنگ می‌کرد، تا رسولی فرستاد تا شهر بدو دهیم و برویم. چون جوابِ درشت و شمشیر یافت نومید شد. اگر رایِ خداوند بیند فوجی لشکر با مقدّمی هشیار از غزنین اینجا فرستاده آید تا این شهرداریم، که همه خراسان درین شهر بسته است و اگر مخالفان این را بگیرند آب یکبارگی پاک شود».

امیر یک روز خلوتی کرد با وزیر و عارض و بوسهل زوزنی و سپاه‌سالار و حاجب بزرگ، و نکت ملطَّفه با ایشان در میان نهاد، گفتند: «نیک بداشته‌اند آن شهر را، و امیرک داشته است‌اندرمیانِ چندین فترت. لشکری باید فرستاد مگر بلخ به‌دست بماند، که اگر آن را مخالفان بستدند تِرمذ و قبادیان و تخارستان بشود.» وزیر گفت آنچه امیرک بیهقی نبشته نیکو نه گفته است و نبشته[2]، چه این حال که به خراسان افتاد جز به‌حاضریِ خداوند در نتوان یافت. و بدانکه تنی چند، چهار دیواری را نگاه دارند کار راست نشود، که خصمان را مدد باشد و بسیار مردمِ مفسد و شرجوی و شرخواه در بلخ هستند، و امیرک را هیچ مدد نباشد. بنده آنچه دانست بگفت، رایِ عالی برتر است. بوسهلِ زوزنی گفت: «من هم این گویم که خواجهٔ بزرگ گوید؛ امیرک می‌پندارد که مردمِ بلخ او را مطیع باشند چنانکه پیش ازین بودند. و اگر آنجا لشکری فرستاده آید کم از ده‌هزار سوار نباید، که اگر کم ازین رود هم آب‌ریختگی باشد. و رسول رفت نزدیکِ ارسلان خان، و بنده را صواب آن می‌نماید که در چنین ابواب توقُّف باید کرد تا خان چه کند. و اینجا کارها ساخته می‌باید کرد. و اگر ایشان بجنبند و موافقتی نمایند از دل[3]، فرود آیند و لشکرها آرند[4]، ازینجا خداوند حرکت کند و لشکرها درهم آمیزد و کاری سره برود. و اگر نیایند و سخون نشنوند و عشوه گویند[5] آنگاه به‌حکمِ مشاهدت کار خویش می‌باید کرد. اما این لشکر فرستادن که بلخ را نگاه دارند، روا

۱- **عیّاران:** ماجراجویان چالاک. ۲- **نبشته:** نه نیکو نبشته، که به قرینهٔ لفظی حذف شده است.

۳- **از دل:** از صمیم قلب، صمیمانه. قید است برای «موافقتی نمایند». ۴- **آرند**، یعنی ارسلان‌خان و پسرانش.

۵- **عشوه گویند:** سخنان فریبکارانه گویند.

نباشد.» سپاه‌سالار و حاجب بزرگ و دیگر حَشَم گفتند که «چنین است، ولکن از فرستادنِ سالاری با فوجی مردم زیان ندارد به‌سوی تخارستان که ازآنِ ماست[۱]، که اگر ممکن گردد که بلخ را ضبط توانند کرد کاری سره باشد و اگر نتوانند کرد زیان نباشد. و اگر لشکر فرستاده نیاید به‌تمامی نومید شوند خراسانیان ازین دولت، هم لشکری و هم رعیّت.» پس سخون را برآن قرار دادند که آلتونتاشِ حاجب را با هزار سوار از هر دستی گسیل کرده‌آید به‌تعجیل.

و بازگشتند و کارِ آلتونتاش بِه‌گَرم ساختن گرفتند، و وزیر و عارض و سپاه‌سالار و حاجبِ بزرگ می‌نشستند و مردمِ خیاره را نام می‌نبشتند و سیم نقد می‌دادند، تا لشکری قوی ساخته آمد. و جواب نبشته بودیم امیرک را با اسکدار، و چه قاصدانِ مسرع، که «اینک لشکری قوی می‌آید با سالاری نامدار، دلِ قوی باید داشت تو را و اهل شهر را و دیگران را و در نگاه‌داشتِ شهر احتیاطی تمام بکرد، که بر اثرِ ملطّفه لشکری است.» و روز سه‌شنبه امیر بدان قصر آمد که برابرِ میدان دشت شابهار است و بنشست و این لشکر تعبیه کرده بر وی بگذشت سخت آراسته و با ساز و اسبی نیک. و آلتونتاشِ حاجب و مقدّمان بر آن خضرا آمدند، امیر گفت: «به‌دلِ قوی برو که به زودی بر اثرِ شما لشکری دیگر فرستیم با سالاران و خود بر اثر آییم. ازین خصمان که این چنین کاری رفت نه از ایشان رفت بلکه ازآن بود که قحط افتاد. و خانِ ترکستان خواهد آمد با لشکری بسیار و ما نیز حرکت کنیم تا این کار را دریافته‌آید. و شما دل قوی دارید و چون به بَغلان رسید می‌نگرید[۲] اگر مغافصه در شهر بلخ توانید شد احتیاط کنید و بروید تا شهر بگیرید، و مردمِ شهر را و آن لشکر که آنجاست از چشم افتادن به شما دل قوی گردد و دستها یکی کنند. و پس اگر ممکن نباشد آنجا رفتن به‌ولوالج روید و تخارستان ضبط کنید تا آنچه فرمودنی است شمایان را فرموده‌آید، و گوش به نامه‌هایِ امیرک بیهقی دارید.» گفتند چنین کنیم. و برفتند. و امیر به‌شراب بنشست.

و وزیر مرا بخواند و گفت پیغام ما برِ بوسهل بر و بگوی که «نبینی که چه می‌رود؟ خصمی آمده چون داود با لشکر بسیار و بلخ را در پیچیده، به‌گفتار درمانده‌یی سه و چهار که غرورِ ایشان بخورد لشکری در پرِ کلاغ نهاد[۳]، تا ببینی که چه رَوَد!». بیامدم و بگفتم، جواب

۱- **و لکن... ازان ماست:** ولی فرستادن سالاری با فوجی مردم به سوی تخارستان، که از آن ماست، اشکالی ندارد.

۲- **می‌نگرید:** بنگرید، توجّه کنید.

۳- **غرور... نهاد:** فریب این درماندگان را خورد و لشکری را به باد داد. **غرور:** فریب، **در پر کلاغ نهادن:** ظاهراً به معنی چیزی را بر باد دادن و ضایع کردن است.

داد که «این کار از حد بگذشت، و جزم‌تر ازآن نتوان گفت که خواجهٔ بزرگ گفت. و من به‌تقویتِ آن شنیدی که چه گفتم و بشنوده نیامد. اینجا خود بیابانِ سرخس نیست و این تدبیرِ وزارت اکنون بوالحسنِ عبدالجلیل می‌کند، تا نگرم که چه پیدا آید.»

و روز سه‌شنبه هفدهمِ ذی‌القعده امیر بر قلعت رفت، و کوتوال را میزبانی[1] بود؛ سخت نیکو کاری ساخته بودند. و همه قوم را به‌خوان فرود آوردند، و شراب خوردند. و امیر سپاه‌سالار و حاجب سباشی را بخواند و بگتغدی را، و بسیار بنواخت و نیکویی گفت. و نمازِ پیشین بازگشتند همه قوم شادکام، و امیر خالی کرد چنانکه آنجا دیر بماند. و دیگر روز چهارشنبه امیر بار داد بر قلعت و مظالم کرد. و پس از مظالم خلوتی بود و تا چاشتگاه بداشت. امیر گفت: «بپراگنید که به فال[2] امروز هر چیزی ساخته است.» سپاه‌سالار بیرون آمد، وی را به‌سوی سرایچه‌یی بردند، که در آن دهلیزسرایِ امارت است و خزانه بود و آنجا بنشاندند. و سباشی حاجب را به‌سرایچهٔ دیگرِ خزانه، و بگتغدیِ حاجب را به سرایِ کوتوال، تا از آنجا به‌خوان روند، که دیگر روز همچنین کرده بودند. و چون ایشان را نشانده آمد در ساعت چنانکه به‌شب ساخته بودند پیادگانِ قلعت با مقدّمان و حاجبان برفتند و سرایِ این سه کس فروگرفتند، و همچنان همه پیوستگان را بر ایشان[3] بگرفتند، چنانکه هیچ‌کس از دست بنه شد. و امیر این در شب راست کرده بود با کوتوال و سوری‌و بوالحسنِ عبدالجلیل، چنانکه کسی دیگر برین واقف نبود. و وزیر و بوسهل زوزنی پیشِ امیر بودند نشسته، و من و دیگر دبیران در آن مسجدِ دهلیز، که دیوانِ رسالت آنجا آرند به‌وقتی که پادشاهان بر قلعت روند، بودیم. فرّاشی آمد و مرا بخواند، پیش رفتم سوری را یافتم ایستاده با بوالحسنِ عبدالجلیل و بوالعلاءِ طبیب. امیر مراگفت با سوری سویِ سباشی و علیِ دایه رو که پیغامی است سویِ ایشان، تو آن را گوش دار و جوابِ آن را بشنو که تو را مشرف کردیم، تا با ما بگویی. و بوالحسن راگفت تو با بوالعلاء طبیب نزدیکِ بگتغدی روید و پیغامِ ما با بگتغدی رسان و بوالعلاء مُشرف باشد. بیرون آمدیم بجمله، و ایشان سویِ بگتغدی رفتند و ما سویِ این دو تن.

۱- **میزبانی:** با یای مصدری، به معنی ضیافت و مهمانی. ۲- **به فال:** به مبارکی و فرخندگی، خوشبختانه.
۳- **پیوستگان را بر ایشان:** بستگان ایشان را. «را» اینجا نقش فکّ اضافه دارد.

نخست نزدیکِ سباشی رفتیم. کمرکشِ[1] او حسن پیشِ او بود، چون سوری را بدید روی سرخش زرد شد و با وی چیزی نگفت و مرا تبجیل کرد و من بنشستم. روی به‌من کرد که: فرمان چیست؟ گفتم پیغامی است از سلطان، چنانکه او رسانَد و من مشرفم تا جواب برده آید. خشک شد[2] و اندیشید زمانی، پس گفت چه پیغام است؟ و کمرکش را دور کرد سوری. و او بیرون رفت و بگرفتندش. سوری طوماری بیرون گرفت از برِقبا به‌خطِّ بوالحسن، خیانتهای سباشی یکان‌یکان نبشته از آن روز باز که او را به‌جنگِ ترکمانان به‌خراسان فرستادند تا این وقت که واقعتِ دندانقان افتاد، و به‌آخر گفته که «ما را به‌دست بدادی و قصد کردی، تا معذور شوی به‌هزیمتِ خویش[3].» پس سباشی همه بشنید و گفت: «این همه املا این مرد کرده است ـ یعنی سوری ـ خداوند سلطان را بگوی که من جوابِ این صورتها[4] بداده‌ام بدان وقت که از هرات به‌غزنین آمدم، خداوند نیکو بشنود و مقرّر گشت که همه صورتها که کرده بودند باطل است و بر لفظِ عالی رفت که «درگذاشتم، که دروغ بوده است». و نسزَد ازین پس که خداوند پسِ این باز شود[5]. و صورتی که بسته است که من قصد کردم تا به‌دندانقان آن حال افتاد، خداوند را معلوم است که غَدر نکردم و گفتم که به‌مرو نباید رفت. و مرا سوزیانی نمانده است که جایی برآید[6]. و اگر به نشاندنِ من کارِ این مخالفان[7] راست خواهد شد جانِ صد چون من بنده فدایِ فرمانِ خداوند باد. و چون من بی‌گناهم چشم دارم که به‌جانِ من قصد نباشد و فرزندی که دارم در سرای برآورده شود تا ضایع نماند[8].» و بگریست چنانکه حالم سخت بپیچید[9]، و سوری مناظرهٔ درشت کرد با وی. پس ازین روزگاری هم درین حجره بازداشتند، چنانکه آورده‌آید به‌جایِ خویش. و از آنجا برفتیم و سوری مرا در راه گفت: هیچ تقصیر کردم بر گزاردنِ پیغام؟ گفتم: نکردی. گفت: تا همه بازگویی. گفتم: سپاس دارم.

۱- **کمرکش:** غلام یا مأموری که کمربند مخدوم خود را حمل می‌کرده است.

۲- **خشک شد:** مبهوت و حیرت‌زده شد. همان که امروز می‌گوییم: خشکش زد.

۳- **ما را... خویش:** از روی قصد و عمداً ما را به دشمن (سلجوقیان) سپردی تا شکست پیشین خود از ایشان را (در سال ۴۲۹) جبران کرده باشی.

۴- **صورتها:** گزارشهای غلط و پاپوش‌دوزیها.

۵- **پسِ این باز شود:** مجدداً پیگیرِ این کار شود.

۶- **و مرا... برآید:** برای من مالی و چیزی نمانده که به دردِ کاری بخورد.

۷- **مخالفان:** سلجوقیان.

۸- **در سرای... نماند:** سلطان وی را در سرای خویش بپروراند تا تباه نشود.

۹- **بپیچید:** منقلب شد.

و نزدیکِ سپاه‌سالار رفتیم، پشت به‌صندوقی باز نهاده و لباس لیت[۱] از خزانهٔ مُلحَم[۲] پوشیده، چون ما را دید گفت: فرمان چیست؟ گفتم: پیغامی داده است سلطان، و به‌خطِّ بوالحسنِ عبدالجلیل است و من مُشرفم تا جواب شنوم. گفت: بیارید[۳]. سوری طوماری دیگر بر وَی خواندن گرفت. چون به‌آخر رسید، مرا گفت[۴]: «بدانستم، این مشتی ژاژ است که بوالحسن و دیگران نبشته‌اند، از کوس دریدنِ در راه[۵] و جز آن و به‌دست بدادن، و به‌چیزی که مراست طمع کردن، تا برداشته آید. کار کارِ شماست[۶]، به سلطان بگوی که من پیر شده‌ام و روزگار دولتِ خویش بخورده‌ام[۷] و پس از امیر محمود تا امروز زیادت زیسته‌ام، خود فردا بینی که از بوالحسن چه بینی! و خراسان در سرِ این سوری شده است، باری بر غزنین دستش مده». و بازگشتم. سوری در راه مرا گفت: این حدیثِ من بگذار[۸]. گفتم: نتوانم خیانت کردن. گفت: باری پیشِ وزیر مگوی که با من بد است و شماتت کند، و خالی باید کرد با امیر؛ گفتم: چنین کنم.

و نزدیکِ امیر آمدم و جوابِ این دو تن گفته شد، مگر این یک فصل. و بوالحسن و بوالعلاء نیز آمدند و هم ازین طراز جوابِ بگتغدی بیاوردند؛ و هر دو فرزند را، پسر و دختر را به‌امیر سپرد[۹] و گفت که او را مزه‌ای نمانده است از زندگانی که چشم و دست و پای ندارد. و وزیر و بوسهل و ما جمله بازگشتیم، و قوم را جمله بازگردانیدند و خالی کردند چنانکه بر قلعت از مرد شمار دیّار نماند[۱۰].

و دیگر روز بار نبود. و نمازِ دیگر امیر از قلعت به‌کوشکِ نو بازآمد و روزِ آدینه بار داد، و دیر بنشست که شغلِ سالاران و نقد و کالا و ستورانِ بازداشتگان پیش داشتند[۱۱]. ازآنِ

۱- **لیت:** همان لوت و روت است، به معنی ساده و صیقلی.

۲- **خزانهٔ مُلحَم:** از جنس خز، با تارهای ابریشمی. **خزانه** = خز (پارچهٔ ابریشمی) + انه (پسوند نسبت)، **مُلحَم:** پارچه‌ای که تار آن از ابریشم باشد. ۳- **بیارید:** بگویید، عرضه کنید. ۴- **گفت**، یعنی سپاه‌سالار.

۵- **کوس دریدن در راه:** اشاره است به دریدن کوس توسط سپاه‌سالار در راه طوس به سرخس، که شرح آن پیشتر گذشت. ۶- **کار کار شماست:** حالا نوبت شماست (که این مطالب را به اطلاع برسانید).

۷- **روزگار... بخورده‌ام:** به اندازهٔ کافی از زندگی‌ام بهره برده‌ام.

۸- **این حدیث من بگذار:** آنچه را که سپاه‌سالار در بارهٔ من گفت رها کن و به سلطان مگو.

۹- **سپرد:** سپرده بود.

۱۰- **از مرد... نماند:** هیچ مردی باقی نماند. **مردْ شمار:** آنکه در زمرهٔ مردان باشد. **دیّار:** کس، آنکه در جایی زندگی کند. ۱۱- **پیش داشتند:** بر او عرضه می‌کردند.

سُباشی چیزی نمی‌یافتند، که به دو دفعت[۱] غارت شده بود، امّا ازآنِ علی و بگتغدی سخت بسیار می‌یافتند. نزدیکِ نماز دیگر امیر برخاست. من برفتم و آغاجی را گفتم حدیثی دارم خالی[۲]. مرا پیش خواند. من آن نکتهٔ سوری باز نمودم و گفتم «آن روز از آن به‌تأخیر افتاد که سوری چنین و چنین گفت.» گفت: بدانستم، و راست چنین است. تو سوری را اگر پرسد چیزی دیگر گوی. بازگشتم و سوری پرسید، مغالطه آوردم[۳] و گفتم: «امیر گفت: درماندگان مُحال بسیار گویند.»

و روز چهارشنبه پنج روز مانده بود از ذوالقعده دو خلعت گران‌مایه دادند بَدرِ حاجب را و ارتگین حاجب را؛ از آنِ بدر حاجب بزرگی، و از آنِ ارتگین سالاریِ غلامان[۴]، و به‌خانه‌ها بازرفتند. و ایشان را حقّی نیکو گزاردند. و هر روز به‌درگاه آمدندی با حشمتی و عُدّتی تمام.

و درین هفته امیر به‌مشافهه و پیغام عتاب کرد با بوسهلِ زوزنی به‌حدیثِ بوالفضلِ کُرنکی‌وگفت: «سببِ عِصیان او تو بوده‌ای، که آنجا صاحب برید نائب تو بود و با وی بساخت و مطاوعت کرد و حالِ او به‌راستی باز ننمود، و چون کسی دیگر بازنمودی در خونِ آن کس شدی[۵]. و به‌حیلت بوالفضل به‌دست آمد، تو و بوالقاسم حصیری در ایستادید و وی را از دستِ من بستدید، تا امروز با ترکمانان مکاتبت پیوسته کرد، و چون تشویشی افتاد به‌خراسان عاصی شد و به‌جانبِ بُست قصد می‌کند. اکنون به‌بست باید رفت که نوشتگینِ نوبتی‌آنجاست با لشکری تمام، تا شغلِ او را به‌صلاح بازآری به‌صلح و یا به‌جنگ.» بوسهل بسیار اضطراب کرد. وزیر را یار گرفت و شفیعان انگیخت، و هرچند بیش گفتند امیر ستیزه بسیار کرد، چنانکه عادتِ پادشاهان باشد که در کاری سخت شوند[۶]. وزیر، بوسهل را پوشیده گفت این سلطان نه آن است که بود، و هیچ ندانم تا چه خواهد افتاد. لجاج مکن و تن در ده و برو که نباید که چیزی رود[۷] که همگان غمناک شویم. بوسهل بترسید و تن در

۱- **دو دفعت:** یک بار پس از شکست سباشی از سلجوقیان در سرخس و بار دیگر در جنگ دندانقان.
۲- **خالی:** یعنی باید در خلوت به سلطان بگویم.	۳- **مغالطه آوردم:** مغلطه کردم، او را به غلط انداختم.
۴- **از آنِ... غلامان:** بدر را به سمتِ حاجب بزرگی منصوب کردند و خلعت دادند و ارتگین را به سالاری غلامان (به جای بگتغدی).	۵- **در خون آن کس شدی:** آهنگ قتل او را می کرد، اسباب قبل وی را فراهم می‌آورد.
۶- **در کاری سخت شوند:** بر کاری اصرار ورزند و لجاجت کنند.	۷- **چیزی رَوَد:** اتّفاق ناگواری بیفتد.

داد. و چون توان دانست که در پردهٔ غیب چیست؟ عَسیٰ اَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُم[۱]، اگر به‌بست نرفته بودی و امیر محمَّد برین پادشاه دست یافت به ماریکَلَه، نخست کسی که میانِ او به‌دو نیم کردندی بوسهل بودی، به‌حکم دندانی که بر وی داشت[۲]. و چون تن در داده بود مرا خلیفتِ خویش کرد. و تازه توقیعی از امیر بستد، که اندیشه بود که نباید که در غیبتِ او فسادی کنند به‌حدیثِ دیوان، دشمنانش[۳]. و من مواضعه نبشتم در معنیِ دیوان و دبیران[۴]، و جوابها نبشت و مثالها داد. و بامداد امیر را بدید و به‌زبان نواختها یافت. و از غزنین برفت روز پنجشنبه سیوم ذی‌الحجَّه، و به‌کرانهٔ شهر به‌باغی فرود آمد. و من آنجا رفتم و با وی معمّا نهادم[۵] و پَدرود کردم و بازگشتم.

و عیدِ اضحی فراز آمد، امیر مثال داد که هیچ تکلُّفی نباید کرد به‌حدیثِ غلامان و پیاده و حشم و خوان. و بر خضراء میدان آمد و نمازِ عید کردند و رسمِ قربان به‌جای آوردند، عیدی سخت آرامیده و بی‌مشغله، و خوان ننهادند و قوم را بجمله بازگردانیدند. و مردمان بدان فال نیکو نداشتند، و می‌رفت چنین چیزها، که عمرش[۶] نزدیک آمده بود و کسی نمی‌دانست.

و روز یکشنبه دو روز مانده از ذوالحجَّه اسکداری رسید از دربند شکوو، حلقه برافگنده چند جای بر در زده. من آن را بگشادم، و نزدیکِ نمازِ پیشین بود، امیر فرود سرای خالی کرد جهتِ خبرِ اسکدار. چنان نبشته بود صاحب برید دربند که «درین ساعت خبرِ هول کاری افتاد، و بنده اِنهی بخواست کرد، تا نماز دیگر برفت تا مددی رسد که اندیشهٔ اراجیف

۱- **ترجمه:** بسا چیزی که شما آن را ناخوش دارید امّا آن برای شما بهتر است. بخشی است از آیهٔ ۲۱۶ سورهٔ بقره(۲).

۲- **اگر... داشت:** اگر اتفاقاً بوسهل به بست فرستاده نمی‌شد احتمالاً همراه سلطان‌مسعود به هند می‌رفت و هنگامی که در ماریکله واقعهٔ غلبهٔ امیرمحمّد و فرزندانش بر سلطان‌مسعود و کشتن او پیش می‌آمد، اوّلین کسی راکه امیرمحمّد دو شقّه می‌کرد همین بوسهل بود، به سبب کینه‌ای که از وی داشت.

۳- **و تازه توقیعی... دشمنانش:** [بوسهل هنگام سفر به سیستان] دستخط امضا شده‌ای از سلطان مبنی بر ادامهٔ ریاست خود بر دیوان رسالت گرفت، چون می‌ترسید در غیاب وی دشمنانش صاحب این منصب شوند.

۴- **و من... دبیران:** و من (بوالفضل، به عنوان نایب دیوان رسالت) شرایط خود و آنچه راکه باید در غیاب بوسهل در امور دیوان رسالت و دبیران آن انجام دهم، نوشتم.

۵- **معمّا نهادم:** رمزی راکه در مکاتبات باید به‌کار می‌بردیم معیّن کردم. ۶- **عمرش:** پایان عمرش، اجلش.

باشد[۱]. نمازِ دیگر مدد رسید و ملطَّفه‌یی معمّا ازآنِ امیرکِ بیهقی، به بنده فرستاد تا برآن واقف شده آید. معمّا بیرون آوردم[۲]، نبشته بود: تا خبر رسید که حاجب آلتونتاش از غزنین برفت من بنده هر روزی یک دو قاصد پیشِ او بیرون می‌فرستادم و آنچه تازه می‌گشت از حال خصمان، که منهیان می‌نبشتند، او را باز می‌نمودم و می‌گفتم که چون باید آمد و احتیاط برین جمله باید کرد. بر موجبِ آنچه می‌خواند کار می‌کرد و به‌احتیاط می‌آمد تعبیه کرده. راست که[۳] از بغلان برفت و به‌دشمن نزدیکتر شد آن احتیاط یله کردند و دست به‌غارت برگشادند، چنانکه رعیّت به‌فریاد آمد و به‌تعجیل برفتند و داود را آگاه کردند. و او شنوده بود که از غزنین سالار می‌آید و سالار کیست، و احتیاطِ کار بکرده بود. چون مقرّر گشت از گفتارِ رعیّت، در وقت حجّت را[۴] حاجبی‌نامزد کرد با شش هزار سوار و چند مقدّم پذیرهٔ آلتونتاش فرستاد و مثال داد که چند جای کمین باید کرد، و با سواری دو هزار خویشتن را بنمود و آویزشی قوی کرد[۵]، پس پشت بداد تا ایشان به‌حرص از پسِ پشت آیند و از کمین بگذرند، آنگاه کمینها بگشایند و دو رویه[۶] درآیند و کار کنند. چونِ ملطَّفهٔ منهی برسید برین جمله در وقت نزدیکِ آلتونتاش فرستادم و نبشتم تا احتیاط کند چون به‌دشمن آمد نزدیک، و حال برین جمله است. نکرده بودند احتیاط چنانکه بایست کرد به‌لشکرگاه، تا خللی بزرگ افتاد و پس شبگیر خصمان بدو رسیدند و دست به‌جنگ بردند و نیک نیک بکوشیدند و پس پشت بدادند. و قومِ ما از حرصِ آنکه چیزی ربایند به‌دُم تاختند. و مردمان سالار و مقدّمان دست بازداشتند. و خصمان کمینها بگشادند و بسیار بکشتند و بگرفتند بسیار. و آلتونتاش آویزان آویزان خود را در شهر افگند با سواری دویست. و ما بندگان او را با قوم او که با او بودند دل‌گرم کردیم تا قراری پیدا آمد. و ندانیم که حال آن لشکر چون شد.»

نامهٔ دربند با ملطَّفهٔ معمّا، با ترجمه، در میان رقعتی نهادم نزد آغاجی بردم. فرودِ

۱- **درین ساعت... باشد:** در این ساعت خبر بسیار ناگواری شایع شد. خواستم آن را گزارش کنم، امّا تا عصرگاهی صبر کردم به امید آنکه خبر جدیدی برسد مبنی بر آنکه خبر پیشین بی‌اصل و دروغ (اراجیف) بوده است.

۲- **معمّا بیرون آوردم:** نامه را از حالت معمّا به صورت عادی برگرداندم.	۳- **راست که:** به محض اینکه.

۴- **حجّت را:** برای اطمینان خاطر (از آنچه که خود دربارهٔ لشکرِ راهی بلخ حدس زده و هم از رعایای آزرده شنیده بود).

۵- **و با سواری... قوی کرد:** [در حالی که شش‌هزار تن هستید] تنها دو هزار تن به جنگ آلتونتاش بروید و با او شدیداً درگیر شوید.	۶- **دو رویه:** از دو طرف.

سرای برد و دیر بماند پس برآمد و گفت می‌بخوانَد. پیش رفتم ـ امیر را نیز آن روز اتّفاق دیدم ـ مرا گفت: «این کار هر روز پیچیده‌تر است، و این در شرط نبود[۱]؛ قلعت بر امیرک دام باد و پی‌اش از بلخ باز بریده آید[۲]، لشکری ازآنِ ما ناچیز کردند. این ملطّفه‌ها آنجا بَر نزدِ خواجه تا برین حال واقف گردد، و بگوی که رایِ درست آن بود که خواجه دید امّا ما را به‌ما باز نگذارند. علی دایه و سباشی‌و بگتغدی ما را برین داشتند و اینک چنین خیانتها از ایشان ظاهر می‌گردد، تا خواجه نگوید که ایشان بی‌گناه بودند.» نزدیک وی رفتم، تا ملطّفه‌ها بخواند و پیغام بشنید مرا گفت: «هر روز ازین یکی است[۳]. و البتّه سلطان از استبداد و تدبیرِ خطا دست نخواهد داشت. اکنون که چنین حالها افتاد سویِ امیرک جواب باید نبشت تا شهر نیک نگاه دارند و آلتونتاش را دل‌گرم کرد[۴] تا باری آن حشم به‌باد نشود. و تدبیری ساخته آید تا ایشان خویش را به ترمذ توانند افگند نزدیکِ کوتوال بگتگینِ چوگانی، که بیم است که شهر بلخ و چندان مسلمانان پسِ رعونت و سالاریِ امیرک شوند[۵].» بازگشتم و با امیر بگفتم. گفت همچنین بباید نبشت. نبشته آمد و هم به‌اسکدار برفت نزدیکِ کوتوال بگتگین و هم به‌دستِ قاصدان. و پس ازین فترت امیر دل به‌تمامی از غزنین برداشت. و اجلش فراز آمده بود رُعبی و فزعی در دل افگنده، تا نومید گشت.

سنهٔ اثنی و ثلثین و اربعمائه

روز آدینه غرّهٔ این ماه بود و سر سال، امیر پس از بار خلوتی کرد با وزیر و کوتوال و بوسهلِ حمدوی و عارض بوالفتحِ رازی و بدرحاجبِ بزرگ و ارتگین حاجب. و پرده‌دار خاص برفت و خداوندزاده امیر مودود را بازخواند. و جریدهٔ[۶] دیوانِ عرض بازخواستند و بیاوردند. و فرّاش‌بیامد و مراگفت: کاغذ و دوات بباید آورد. برفتم. بنشاند ـ و تا بوسهل برفته بود مرا می‌نشاندند در مظلمهٔ مظالم[۷] و به‌چشم دیگر می‌نگریست ـ پس عارض را مثال داد، نامِ مقدّمان می‌بُرد او. و امیر مراگفت تا دو فوج می‌نبشتم، یکی جایی و یکی دیگرجای، تا

۱- **و این در شرط نبود:** این امر معهود نبود، قرار نبود چنین کاری اتفاق بیفتد.

۲- **قلعت... آید:** الهی آن قلعهٔ بلخ دام امیرک شود، پی‌اش از بلخ برکنده بادا!

۳- **هر روز... است.** تقریباً همان که امروز می‌گوییم: هر دم ازین باغ بری می‌رسد. ۴- **کرد:** کند.

۵- **پسِ... شوند:** قربانی خودخواهی و گردن‌کشی امیرک می‌شوند. ۶- **جریده:** دفتر ویژهٔ ثبت امور دیوانی.

۷- **مظلمهٔ مظالم:** مجلس دادخواهی ستم رسیدگان.

حشم بیشتر مستغرق[۱] شد که بر جانب هُپیان باشند. چون ازین فارغ شدیم دبیرِ سرای را بخواند و بیامد، تا جریدهٔ غلامان را نامزد می‌کرد[۲] و من می‌نبشتم، که هر غلامی که آن خیاره‌تر بود نبشته آمد هپیان را، و آن غلامانِ خاصه‌تر و نیکوروی‌تر خویش را بازگفت. چون ازین تقویم[۳] فارغ شدیم روی به‌وزیر کرد و گفت: «آلتونتاش را چنین حالی پیش آمد و با سواری چند خویشتن را به‌بلخ افگند، و آن لشکر که با وی بودند هرچند زده شده‌اند و آنچه داشتند به‌باد داده‌اند ناچار به‌حضرت بازآیند تا کارِ ایشان ساخته آید. فرزند مودود را نامزد خواهیم کرد تا به هُپیان رود و آنجا مُقام کند با این لشکرها که نبشته آمد. و حاجب بدر با وی رود و ارتگین‌و غلامان، و تو را که احمدی پیشِ کار باید ایستاد و او را کدخدای بود[۴] تا آن لشکرها از بلخ‌نزدیکِ شما آیند و عرض کنند[۵] و مالِ ایشان نایبِ عرض بدهد. و لشکرهایِ دیگر را کار می‌سازیم و براثرِ شما می‌فرستیم. آنگاه شما بر مقدّمهٔ ما بروید و ما براثرِ شما ساخته بیاییم و این کار را پیش گرفته آید به‌جدّتر تا آنچه ایزد، عزَّ ذکره، تقدیر کرده است می‌باشد. بازگردید و کارهایِ خویش بسازید که آنچه بباید فرمود ما شما را می‌فرماییم آن مدّت که اینجا شما را مُقام باشد، و آن زود خواهد بود.» گفتند: فرمان بُرداریم. و بازگشتند.

خواجه به‌دیوان رفت و خالی کرد و مرا بخواند و گفت: «باز این چه حالت است که پیش گرفت؟» گفتم نتوانم دانست چگونگیِ حال و تدبیر که در دل دارد، و امّا این مقدار دانم که تا از امیرک نامه رسیده است به‌حادثهٔ آلتونتاش حالِ این خداوند همه دیگر شده است و نومیدی سوی او راه یافته. گفت چون حال برین جمله است روی ندارد که گویم روَم یا نروم، پیغامِ من بباید داد. گفتم: فرمان بردارم. گفت: بگوی که احمد می‌گوید که «خداوند بنده را مثال داد که با خداوندزاده به هُپیان باید رفت با اعیان و مقدّمان، و لشکرهای دیگر به‌ما پیوندند. و این را نسختِ درست نیست[۶] و بنده بدانست که وی را همی باید کرد[۷]. و اگر رایِ

۱- **مستغرق شد:** (در اینجا) تعلّق گرفت، اختصاص یافت.

۲- **نامزد می‌کرد:** مشخّص می‌کرد، معیّن می‌کرد (سلطان).   ۳- **تقویم:** بر شمردن، احصا کردن.

۴- **و تو را... بود:** و تو که احمدی باید پیش‌کار و کدخدای مودود باشی.

۵- **عرض کنند.** خود را به شما معرّفی کنند.   ۶- **این را... نیست:** جزئیات این مأموریت نوشته نشده است.

۷- **وی را... کرد:** من باید آن را بنویسم.

عالی بیند تا بنده مواضعه بنویسد و آنچه درخواستنی است درخواهد، که این سفر نازکتر است، به‌حکمِ آنکه خداوندزاده و این اعیان بر مقدّمه خواهند بود. و می‌نُماید که خداوند به‌سعادت براثرِ ما حرکت خواهد کرد، و فرمان او را باشد و بندگان فرمان‌بردارند، و به‌هر خدمت که فرموده آید تا جان[1] بایستند، امّا شرط نیست که ازین بنده که وزیرِ خداوند است آنچه در دل است پوشیده دارد، که بنده شکسته‌دل شود[2]. و اگر رایِ خداوند بیند با بنده بگشاید که غرض چیست، تا برحسبِ آنکه بشنود کار باید ساخت، تا بنده بر حکمِ مواضعه کار می‌کند و خداوندزاده و مقدّمانِ لشکر بر حکمِ فرمان می‌روند و خللی نیفتد، باشد که بندگان را فرمانی رسد و یا سوی بلخ و تخارستان باید رفت به تعجیل‌تر، و به‌هیچ حال آن وقت به‌نامه راست نیاید. و نیز خداوندزاده را شغلی بزرگ فرموده است و خلیفتیِ خداوند و سالاریِ لشکر امروز خواهد یافت، واجب چنان کند که آلتِ وی از غلامان و از هر چیزی زیادت از آنِ دیگران باشد. و وی را ناچاره کدخدایی باید که شغلهایِ خاصّهٔ وی را اندیشه‌ها دارد، و این سخن فریضه است، تا بنده او را[3] هدایت کند در مصالح خداوندزاده.»

من برفتم و این پیغام بدادم. امیر نیک زمانی اندیشید، پس گفت برو و خواجه را بخوان. برفتم و وی را بخواندم. وزیر بیامد، آغاجی وی را برد. و امیر در سرایچهٔ بالا بود که وی دررفت و آن سِر در داشت[4] و سخت دیر بماندند برِ وی. پس آغاجی بیامد و مرا بخواند، با دوات و کاغذ پیش رفتم، امیر مرا گفت: «به‌خانهٔ خواجه رو و با وی خالی بنشین تا آنچه گفته‌ام و فرموده او بگوید و مواضعه نویسد، نماز دیگر با خویشتن بیار تا جوابها نبشته آید. آنچه کنید و ازو شنوی پوشیده باید داشت.» گفتم چنین کنم. و بازگشتم. و رفتم با وزیر به‌خانهٔ وی و چیزی بخوردیم و بیاسودیم، و پس خالی کرد و مرا بخواند. بنشستم. گفت بدان و آگاه باش که امیر سخت بترسیده است ازین خصمان، و هرچند بسیار تجلُّدها دادم[5] سود نداشت، و مگر قضائی است به‌وی رسیده که ما پسِ آن نمی‌توانیم شد[6]. و چنان صورت بسته است او را که چون آلتونتاش را این حال افتاد داود ناچار سویِ غزنین

۱- **تاجان:** تا پای جان.

۲- **شود:** به طوری که بعداً می‌خوانیم وزیر از این جهت گله‌مند است که حسّ کرده سلطان تلویحاً او را از وزارت خویش معزول کرده و به کدخدایی پسرش مودود گماشته است. ۳- **او را:** کدخدای امیرزاده را.

۴- **آن سِر در داشت:** آن خلوت و مجلس به درازا کشید. ۵- **تجلّدها دادم:** به صبر و شکیبایی دعوت کردم.

۶- **ما پسِ... شد:** ما از آن سر در نمی‌توانیم آورد.

آید. و بسیار بگفتم که این هرگز نباشد، از بلخ فارغ ناشده قصدِ جایی دیگر کنند، خاصّه غزنین. البتّه سود نداشت و گفت: «آنچه من دانم شما ندانید، بباید ساخت و به‌زودی سویِ پروان و هُپیان رفتن.» چنانکه به‌رویِ کار دیدم[1] چندان است که من آنجا رسیدم وی سویِ هندوستان خواهد رفت. و از من پوشیده کرد و می‌گوید که «به‌غزنین خواهیم بود یک چندی آنگاه براثرِ شما بیاید». و دانم که نیاید و مُحال بود اِستقصا زیادت کردن. و فرموده است تا مواضعه نبشته آید تا بر وَی عرضه کنی و جواب نبشته و توقیع کرده به ما رسانی. و کدخدایيِ خداوندزاده قرار گرفت بر داماد[2]، ابوالفتح مسعود، که شایسته‌تر است. گفتم اختیارِ سخت نیکو کرد و ان شاء الله که این کاز وی به‌صلاح آرد. گفت: «ترسانم من ازین حالها». و مواضعه به‌خطِّ خویش نبشتن گرفت و زمانی روزگار گرفت تا نبشته آمد ـ و این خداوند خواجه چیزی بود درین ابواب، و آنچه او نبشتی چند مرد ننبشتی، که کافی‌تر و دبیرترِ ابناءِ عصر بود ـ در معنيِ آنکه خداوندزاده را خدمت بر کدام اندازه باید کرد و وی حرمتِ بنده بر چه جمله باید که نگاه دارد[3]، و در معنيِ غلامان سرای و سالارِ ایشان فصلی تمام، و در معنيِ حاجبِ بزرگ و دیگر مقدّمانِ لشکر فصلی، در بابِ رفتن و فرودآمدن و تنسُّمِ[4] اخبارِ خصمان فصلی، و در بابِ بیستگانيِ لشکر و اثبات و اسقاط نائبِ دیوانِ عرض فصلی، در بابِ مالِ خزانه و جامه که با ایشان خواهد بود و عمّال، زیادتِ مال اگر دخل نباشد و خرجهای لابدی[5]، فصلی.

مواضعه بستدم و به‌درگاه بردم و امیر را به‌زبانِ خادم آگاه کردم که مواضعه آوردم. مرا پیش خواند و مثال داد که کسی را نباید داد. و مواضعه بستد و تأمّل کرد، پس گفت جوابهایِ این بر چه جمله خواهی نبشت؟ که شک نیست که ترا معلوم‌تر باشد که بونصرِ مشکان در چنین ابواب چه نبشتی. گفتم معلوم است بنده را، اگر رایِ عالی بیند جوابِ مواضعه بنده نویسد و به‌خط توقیع کند. گفت بنشین و هم اینجا نسخت کن. مواضعه بستدم و بنشستم و فصول را جواب نبشتم و بخواندم. امیر را خوش آمد، و چند نکته تغییر

۱- **به روی کار دیدم:** از ظواهر امر دریافتم. ۲- **داماد:** یعنی داماد ما (خواجه احمد).

۳- **در معنی... دارد:** در باب اینکه من چه وظایفی در باب امیر مودود دارم، و او تا چه حد باید حرمت مرا نگه دارد. ۴- **تنسّم:** بو بردن، کسب اطلاع از اوضاع و احوال.

۵- **خرجهای لابدّی:** هزینه های ضروری، و مفهوم جمله آنکه: اگر خرجهای افزون از درآمدهای پیش بینی شده ضرورت پیدا کرد، برای تأمین مابه التّفاوت در مواضعهٔ وزیر فصلی آمده بود.

فرمود. راست کردم برآن جمله که بر لفظِ وی رفت، و پس‌برآن قرار گرفت[۱] و زیرِ فصولِ مواضعه نبشتم[۲] و امیر توقیع کرد و زیرِ آن به‌خطِّ خویش بنبشت که: «خواجهٔ فاضل، اَدامَ‌اللهُ تأییدَه، برین جوابها که به‌فرمان بنبشتند و به‌توقیع مؤکَّد گشت اعتماد کند و کفایت و مناصحتِ خویش در هر بابیْ ازین ابواب بنُماید تا مستوجبِ اِحماد و اعتماد گردد، ان شاءالله». و مواضعه به‌من داد و گفت با وی معمّایی نهم تا هرچه مهم‌تر باشد از هر دو جانب بدان معمّا نبشته آید. خواجه را بگوی تا مسعود رخوذی را امشب بخواند و از ما دل‌گرم کند و امیدها دهد و فردا او را به‌درگاه با خویش آرد تا ما را ببیند و شغلِ کدخداییِ فرزند بدو مفوَّض کنیم و با خلعت بازگردد. گفتم چنین کنم.

نزدیکِ وزیر رفتم و مواضعهٔ وی را دادم و پیغام گزاردم. سخت شاد شد و گفت رنج دیدی که امروز در شغل من کردی[۳]. گفتم: بنده‌ام، کاشکی کاری به‌من راست شودی. و آغاز کردم که بروم؛ گفت بنشین، این حدیثِ معمّا فراموش کردی. گفتم نکردم فراموش و خواستم که فردا پیش گرفته آید، که خداوند را ملال گرفته باشد. گفت تو را چیزی بیاموزم: نگر تا کار امروز به‌فردا نیفکنی که هر روزی که می‌آید کارِ خویش می‌آرد، و گفته‌اند که «نه فردا شاید، مرد فرداکار[۴].» گفتم دیدار و مجلس خداوند همه فائده است. قلم برداشت و با ما معمّایی نهاد غریب، و کتابی از رحل[۵] برگرفت و آن را بر پشتِ آن نبشت و نسختی به‌خطِّ خوبی به‌من داد. و به‌ترکی غلامی را سخونی گفت. کیسه‌یی سیم و زر و جامه آورد و پیشِ من نهاد. زمین بوسه دادم و گفتم خداوند بنده را ازین عفو کند. گفت که من دبیری کرده‌ام، مُحال است دبیران را رایگان شغل فرمودن. گفتم فرمان خداوندراست. و بازگشتم، و سیم و جامه به‌کسِ[۶] من دادند، پنج هزار درم و پنج پاره جامه بود. و دیگر روز خواجه احمد پگاه آمد و خواجه مسعود را با خویشتن آورد، برنایی مهترزاده و بخرد و نیکوروی و زیبا، امّا روزگار نادیده و گرم و سرد ناچشیده، که برناآن را ناچاره گوشمالِ زمانه و حوادث بباید.

۱- **پس بر آن قرار گرفت:** پس بر آن توافق شد و سلطان همان متن نهایی را قبول کرد.

۲- **زیر فصول مواضعه نبشتم:** پاسخهای سلطان را که بر آن توافق شده بود، مورد به مورد زیر هر بند از مواضعه نوشتم. ۳- **در شغل من کردی:** صرف کار من کردی.

۴- **نه فردا... کار؛** این عبارت خالی از ابهام نیست، ظاهر امر حاکی از آن است که می‌خواهد بگوید: کار امرزو را به فردا نباید افگند؛ که در این صورت شاید بتوان خواند: نه فردا شاید، مُرد فرداکار.

۵- **رحل:** جاکتابی، و اینجا بیشتر به معنی کرسی کتاب است.

۶- **کس:** آدم و همراه و پیش‌کار (و این کار از جهت احترام بوده است).

حکایت جعفر بن یحیی بن خالد برمکی

در اخبارِ روزگار چنان خوانده‌ام که جعفر بن یحیی بن خالد برمکی یگانهٔ روزگار بود به‌همه آداب سیاست و ریاست و فضل و ادب و خرد و خویشتن‌داری و کفایت، تا بدان جایگاه که وی را در روزگارِ وزارت پدرش الوزیرُ الثّانی گفتندی؛ شغل بیشتر وی راندی. یک روز به‌مجلس مظالم نشسته بود و قصّه[۱]ها می‌خواند و جواب می‌نبشت، که رسم چنین بود. قُربِ‌هزار قصّه بود که همه را توقیع کرد، که در فلان کار چنین و چنین باید کرد و در فلان چنین. و آخرین قصّه طوماری بود افزونِ صد خطِّ مُقَرمَط. و خادمی خاص آمده بود تا یله کند تا بیش کار نکند، جعفر پسِ پشت آن قصّه نبشت: یُنْظَرُ فیهٰا وَ یُفعَلُ فِی بٰابِهٰا مٰا یُفعَلُ فِی أمْثٰالِهٰا[۲]. و چون جعفر برخاست، آن فصلها به‌مجلسِ قضا و وزارت و احکام و اوقاف و نذر و خراج بردند و تأمّل کردند، و مردمان به‌تعجُّب بماندند و یحیی پدرش را تهنیت کردند. جواب داد: احمد ـ یعنی جعفر ـ وٰاحِدُ زَمٰانِهِ فِی کُلِّ شَیْءٍ مِنَ‌الآدابِ اِلاّ اَنَّهُ مُحتٰاجٌ اِلٰی مِحْنَةٍ تُهذِّبُهُ[۳].

و حالِ خواجه مسعود، سلّمه‌الله، همین بود، که از خانه و دبیرستان پیشِ تختِ ملوک آمد، لاجرم دید از زمانه آنچه دید و کشید، چنانکه بازنمایم درین تصنیف به‌جایِ خویش. و امروز در سنهٔ اِحْدٰی وَ خَمْسینَ وَ اَرْبَعَمِائَه[۴] به‌فرمانِ خداوند عالی سلطان المعظّم ابوالمظفَّر ابراهیم، أطالَ‌اللهُ بَقٰاءَهُ و نَصَرَ اَوْلِیٰاءَهُ، به‌خانهٔ خویش نشسته، تا آنگاه که فرمان باشد که باز پیشِ تخت آید. و گفته‌اند که دولت افتان و خیزان باید که پایدار باشد[۵]. و دولتی که هموار می‌رود بر مراد و بر هیچ کراهیت، به‌یکبار خداوندش بیفتد، نَعُوذُ بِاللهِ مِنَ‌الإِدْبٰارِ وَ تَقلُّبِ‌الأحْوٰال[۶].

۱- **قصّه:** عرض حال، شکایت، گزارش.

۲- **ترجمه:** در آن نگریسته شود و همانند موارد مشابه در مورد آن اقدام گردد.

۳- **معنی عبارت:** در هر موردی از آداب یگانهٔ روزگار خود است، جز اینکه به آزمونی نیازمند است تا او را بپیراید.

۴- **سنة... اربعمائه:** سال ۴۵۱. ضمناً بیهقی با اینکه اواخر این مجلّدات را به قلم می‌آورده باز هم از سال ۴۵۱ یاد کرده، و این آخرین باری است که تاریخ تألیف این بخش از کتاب ذکر می‌شود.

۵- **دولت... باشد:** بخت و اقبالی که فراز و نشیب داشته باشد ماندگار خواهد بود.

۶- **ترجمهٔ عبارت:** پناه بر خدا از نگون‌بختی و دگرگونی احوال.

امیر، رَضِیَ‌اللهُ عَنْهُ، بار داد و وزیر و اعیان پیش رفتند. چون قرار گرفتند خواجه مسعود را پیش آوردند و رسمِ خدمت به‌جای آورد و بایستاد. امیر گفت: تو را اختیار کردیم به کدخداییِ فرزند مودود، هشیار باش و بر مثالها که خواجه دهد کار کن. مسعود گفت: فرمان‌بردار است بنده. و زمین بوسه داد و بازگشت. و سخت نیکو حقّش گزاردند و یک ساعت ببود پس به‌نزدیکِ امیر مودود آمد، و هرچه وی را آورده بودند آنجا آوردند و امیر مودود او را بسیار بنواخت. و از آنجا به‌خانهٔ وزیر آمد خُسُرش، وزیر با وی بسیار نیکویی کرد و بازگردانید.

و روز یکشنبه دهم ماه محرّم امیر مودود و وزیر و بدر حاجب و ارتگین حاجب را چهار خلعت دادند سخت فاخر، چنانکه به‌هیچ روزگار مانند آن کس یاد نداشت و نداده بودند چنین، و قوم پیش آمدند و رسمِ خدمت به‌جای آوردند و بازگشتند. به امیر مودود دو پیل نر و ماده و دهل و دبدبه دادند، و فراخورِ این بسیار زیادتها و دیگران را همچنین، و کارها به‌تمامی ساخته شد.

و روز سه‌شنبه دوازدهم از ماه امیر، رَضِیَ‌اللهُ عَنْه، برنشست و به‌باغِ فیروزی آمد و بر خضراءِ میدان زیرین بنشست ـ و آن بنا و میدان امروز دیگرگونه شده است، آن وقت بر حالِ خویش بود ـ و فرموده بود تا دعوتی با تکلّف ساخته بودند و هریسه[1] نهاده. و امیر مودود و وزیر نیز بیامدند و بنشستند. و لشکر گذشتن گرفتند، و نخست کوکبهٔ امیر مودود بود: چتر و علامتهایِ فراخ و دویست مرد از غلامانِ سرایی همه با جوشن و مِطرَد، و بسیار جنیبت و جمّازه، و پیادگان و علامتهایِ فراخ و غلامی صد و هفتاد با سلاح تمام و خیل وی آراسته با کوکبهٔ تمام. براثرِ وی ارتگینِ حاجب و غلامانِ ارتگین هشتادواند، و براثرِ ایشان غلامان سرایی فوجی پنجاه، و سرهنگی بیست پیشرو ایشان سخت آراسته، با جنیبتان و جمّازگانِ بسیار، و براثرِ ایشان سرهنگان آراسته، تا همه بگذشتند. و نزدیکِ نماز پیشین رسیده بود، امیر فرزند را و وزیر را و حاجب بزرگ و ارتگین و مقدّمان را فرمود تا به‌خوان بنشاندند، و خود بنشست و نان بخوردند. و این قوم خدمتِ وداع به‌جای آوردند و برفتند، وَ کَانَ آخرَ‌العَهْدِ بِلِقَاءِ هٰذَا المَلِکِ رَحْمَةُ‌اللهِ عَلَیه[2].

۱- **هریسه:** نوعی طعام که از گوشت، به ویژه گوشت مرغ، و حبوبات سازند.

۲- **ترجمهٔ عبارت:** این پایان دیدار با این پادشاه بود، بخشایش خدا بر او باد.

و امیر پس از رفتنِ ایشان عبدالرّزاق را گفت: «چه گویی، شرابی چند بخوریم؟» گفت: روزی چنین و خداوند شادکام و خداوندزاده بر مراد برفته با وزیر و اعیان، و با این همه هریسه خورده، شراب کدام روز را باز داریم[۱]؟ امیر گفت: «بی‌تکلّف باید که به‌دشت آییم و شراب به‌باغ پیروزی خوریم.» و بسیار شراب آوردند در ساعت از میدان به‌باغ و ساختگیها[۲]. و قرابه پنجاه درمیان سرایچه بنهادند، و ساتگین روان خواستند کرد، امیر گفت: «عدل نگاه دارید و ساتگینها برابر کنید تا ستم نرود[۳].» و پس روان کردند، ساتگینی هر یک نیم من، و نشاط بالا گرفت و مطربان آواز برآوردند. بوالحسن پنج بخورد و به ششم سر بیفگند[۴] و به ساتگین هفتم از عقل بشد و هشتم قَذْفش افتاد[۵] و فرّاشان بکشیدندش. بوالعلاء طبیب به پنجم سر پیش کرد و ببردندش. خلیلِ داود ده بخورد، و سابیروز نُه، و هر دو را به کوی دیلمان بردند. بونعیم دوازده بخورد و بگریخت. و داود میمندی مستان افتاد. و مطربان و مضحکان همه مست شدند و بگریختند، ماند سلطان و خواجه عبدالرّزاق. و خواجه هژده بخورد و خدمت کرد رفتن را و با امیر گفت: «بس، که اگر بیش ازین دهند ادب و خرد از بنده دور کند». امیر بخندید و دستوری داد، و برخاست و سخت به ادب بازگشت. و امیر پس ازین می‌خورد به‌نشاط، و بیست و هفت ساتگین نیم منی[۶] تمام شد. برخاست و آب و طشت خواست و مصلّایِ نماز، و دهن بشست و نمازِ پیشین بکرد و نمازِ دیگر کرد، و چنان می‌نمود که گفتی یک ساتگین شراب نخورده است. و این همه به‌چشم و دیدارِ من بود که بوالفضلم. و امیر بر پیل نشست و به کوشک رفت.

۱- **شراب... داریم:** شراب خوردن را برای کی بگذاریم؟ به اصطلاح، اگر امروز نخوریم کی بخوریم؟

۲- **ساختگیها:** ملزومات، متعلّقات و لوازم کار (شراب‌خواری).

۳- **عدل... نرود:** به همه یک اندازه شراب بدهید و جامهای شراب با هم یکسان باشد تا همگان مساوی هم شراب بخورند (ظاهراً قرار بوده نوعی مسابقهٔ شراب‌خوری برگزار شود).

۴- **سربیفگند:** یا چنانکه در دو سطر بعد آمده «سر پیش کرد»، یعنی در اثر تأثیر شراب سرش پایین افتاد و به اصطلاح عامیانه: کلّه‌پا شد. ۵- **قذفش افتاد:** بالا آورد، قی کرد.

۶- **ساتگین نیم منی:** ساتگین ظرفی است بزرگتر از جام. «من» در جاها و دوره‌های مختلف متفاوت بوده است. عموماً «من» را وزنی برابر دویست و پنجاه و هفت درهم و یک هفتم درهم می‌دانسته‌اند، که برابر بوده است با یکصد و هشتاد مثقال. اگر درهم را بنا بر معمول ۲/۹۸۵ مثقال و هر مثقال را ۲/۲۶۵ گرم در نظر بگیریم، بیست و هفت ساتگین نیم منی بر روی هم می‌شود ۱۰۳۶۲/۰۶ گرم (یعنی مسعود در یک مجلس افزون از ده لیتر شراب خورده است).

و روز پنجشنبه نوزدهم محرّم بوعلیِ کوتوال از غزنی با لشکری قوی برفت برجانبِ خلج، که از ایشان فسادها رفته بود در غیبتِ امیر، تا ایشان را به‌صلاح آرد به‌صلح یا به‌جنگ.

و پس از رفتنِ وزیر، امیر در هر چیزی رجوع با بوسهلِ حمدوی می‌کرد. و ویرا سخت کراهیت می‌آمد و خویشتن را می‌کشید[1] و جانبِ وزیر را نگاه می‌داشت، و مرا گواه می‌کرد بر هر خلوتی و تدبیری که رفتی که او را مکروه است. و من نیز در آن مهمّات می‌بودم. و کارِ دل برداشتن از ولایت[2] و سستیِ رای بدان منزلت رسید که یک روز خلوتی کرد با بوسهل، و من ایستاده بودم. گفت ولایت بلخ و تخارستان به بوری‌تگین باید داد تا با لشکر و حشم ماوراءالنّهر بیاید و با ترکمانان جنگ کند. بوسهل گفت: با وزیر درین باب سخون بباید گفت. امیر گفت: با وی می‌افگنی که او مردی معروف[3] است؟ و مرا فرمود تا درین مجلس منشور و نامه‌ها نبشتم[4]، و توقیع کرد و گفت: رکابداری را باید داد تا ببرد. گفتم: چنین کنم. آنگاه بوسهل گفت: مگر صواب باشد رکابدار نزدیکِ وزیر رود، و فرمانی جزم باشد تا او را گسیل کند[5]. گفت[6]: نیک آمد. و بازگشتم، و نبشته آمد به‌خواجهٔ بزرگ که «سلطان چنین چیزهای ناصواب می‌فرماید، خواجه بهتر داند که چه می‌فرماید.» و مرا گفت[7] مقصود آن بود که از خویشتن بی‌گناهیِ من ازین خلوت و رایهایِ نادرست باز نُمایی. معمّا نبشتم[8] به‌خواجه و احوال بازنمودم. و رکابدار را گسیل کرده آمد و رکابدار به‌خواجه رسید. خواجه رکابدار را و منشور و نامه را نگاه داشت که دانست که ناصواب است و سکه[9]. و جواب نبشت سویِ من به‌اسکدار.

روز دوشنبه غرّهٔ صفر امیر ایزدیار از نَغَر به‌غزنین آمد و امیر را بدید و بازگشت. و

۱- **خویشتن را می‌کشید:** خود را دور نگه می‌داشت.

۲- **دل بر داشتن از ولایت:** دل سردی سلطان نسبت به مملکت و سلطنت.

۳- **معروف:** در اینجا یعنی معلوم‌الحال و به‌کودنی مشهور (سلطان در چند سطر بعد وزیر را خرف می‌خواند).

۴- **نبشتم:** یعنی من (بیهقی) به امر امیر، خطاب به بوری‌تگین.

۵- **مگر... کند:** شاید بهتر آن باشد که رکابدار به جای آنکه مستقیماً نزد بوری‌تگین رود، ابتدا پیش وزیر رود و او رکابدار را نزد بوری‌تگین بفرستد (و غرض بوسهل حمدوی آن بوده است که وزیر در جریان امر قرار گیرد تا شاید بتواند مانع از این کار سلطان شود). ۶- **گفت:** یعنی امیر. ۷- **گفت:** یعنی بوسهل حمدوی.

۸- **معمّا نبشتم:** ظاهراً بیهقی شخصاً نامهٔ دیگری به صورت معمّا خطاب به وزیر نوشته است.

۹- **سکه:** ضبط و معنی این کلمه بر ما روشن نشد.

در شب امیر محمّد را آورده بودند از قلعهٔ نغر از صحبتِ این خداوندزاده[۱] و بر قلعت غزنین برده، و سنکوی امیر حَرَس بر وی موکَّل بود. و چهار پسرش را که هم آورده بودند، احمد و عبدالرّحمن و عُمر و عثمان، در شب بدان خضراءِ باغِ پیروزی فرود آوردند. و دیگر روز امیر به‌نشاط شراب خورد از پگاهی. وقتِ چاشتگاه مرا بخواند و گفت: «پوشیده‌نزدیکِ فرزندانِ برادر محمّد رو و ایشان را سوگندانِ گران بده که در خدمت راست باشند و مخالفت نکنند. و نیک احتیاط کن، و چون ازین فراغت افتاد دلِ ایشان از ما گرم کن و بگو تا خلعتها بپوشند. و تو نزدیکِ ما بازآی تا پسرِ سنکوی ایشان را در سرایی که راست کردند به‌شارستان فرود آورد.» برفتم تا باغِ پیروزی بدان خضراء که بودند، هریکی یک کرباسِ خَلَق پوشیده و همگان مدهوش و دل شده. پیغام بدادم و بر زمین افتادند و سخت شاد شدند. سوگندان را نسخت کردم، و اَیْمانُ البَیْعه[۲] بود، یکان یکان آن را بر زبان راندند و خطهایِ ایشان زیر آن بستدم. و پس خلعتها بیاوردند، قباهایِ سقلاطون قیمتی ملوّنات[۳] و دستارهایِ قصب. و در خانه شدند و بپوشیدند، و موزه‌هایِ سرخ. بیرون آمدند و برنشستند، و اسبانِ گران‌مایه وستامهای زر، و برفتند. و من نزدیکِ امیر آمدم و آنچه رفته بود بازگفتم. گفت: نامه نویس به برادرِ ما که چنین و چنین فرمودیم در بابِ فرزندانِ برادر و ایشان را به‌خدمت آریم و پیشِ خویش، تا به‌خویِ ما برآیند و فرزندانِ سرپوشیدهٔ خویش را به‌نامِ ایشان کنیم، تا دانسته آید. و مُخاطبَه، الأَمیرِ الجَلیلِ الأخ فرمود[۴]. و نبشته آمد و توقیع کرد و سنکوی را داد و گفت: «نزدیکِ پسرت فرست». گفت: چنین کنم. و این بدان کرد تا به‌جای نیارند که محمَّد بر قلعتِ غزنی است. و دیگر روز این فرزندان، هم با دستار، پیش آمدند و خدمت کردند. امیر ایشان را به‌جامه‌خانه فرستاد تا خلعت پوشانیدند: قباهایِ زرّین و کلاههایِ چهارپر و کمرهایِ زر، و اسبانِ گران‌مایه. و هریکی را هزار دینار صلت و بیست پاره جامه داد، و بران سرای باز رفتند. و ایشان را وکیلی به پای کردند[۵] و راتبه‌یی[۶] تمام نامزد شد. و هر روز دوبار بامداد و شبانگاه به‌خدمت می‌آمدند. و حُرَّه گوهر نامزدِ امیر احمد

۱- **از صحبت این خداوندزاده:** از مصاحبت و همدمی امیر ایزدیار (که امیر محمد زیر نظر او محبوس بود).

۲- **اَیْمان البیعه:** سوگندان بیعت، سوگندهایی که هنگام اجرای کار یا بستن عقدی بر زبان می‌رانده‌اند.

۳- **ملوّنات:** هر کدام به رنگی.

۴- **و مُخاطبه... فرمود:** و دستور دارد که امیر محمد را در مکاتبات «امیر جلیل، برادر» خطاب کنیم.

۵- **وکیلی به پای کرد:** پیشکاری برای آنها گماشتند.   ۶- **راتبه:** خرجی و مواجب ماهانه.

شد به‌عاجل، تا آنگاه که از آنِ دیگران نامزد کند، و عقدِنکاح بکردند.

و پس ازین پوشیده‌تر معتمدان فرستاد تا جملهٔ خزینه‌ها را از زر و درم و جامه و جواهر و دیگر انواع هرچه به‌غزنین بود حمل کنند. و کار ساختن گرفتند. و پیغام فرستادند به‌حرّات وعمّات و خواهران و والده و دختران که «بسازید تا با ما به‌هندوستان آیید، چنانکه به غزنین هیچ چیز نماند که شمایان را بدان دل‌مشغولی باشد.» و اگر خواستند و اگر نه همان کار ساختن گرفتند، و از حرهٔ ختّلی و والدهٔ سلطان درخواستند تا درین باب سخون گویند؛ ایشان گفتند و جواب شنودند که «هرکس که خواهد که به دشمن افتد به‌غزنین بباید بود». بیش کس زهره نداشت که سخن گوید. و امیر اشتران تفریق کردن[۱] گرفت. و بیشتر از روز با بو منصورِ مستوفی خالی داشتی درین باب. و اشتر می‌دربایست[۲]، از بسیاریِ خزینه.

و اولیا و حشم پوشیده با من می‌گفتند که «این چیست؟». و کس زهره نداشتی که سخن گفتی. روزی بوسهلِ حمدوی و بوالقاسمِ کثیر گفتند بایستی که وزیر درین باب سخون گفتی، که خوانده باشد از نامهٔ وکیل؛ و لکن نتواند نبشت به‌ابتداء تا آنگاه که امیر با وی بپراگند[۳]. اتّفاق را دیگر روز نامه فرمود با وزیر که «عزیمت قرار گرفت که سویِ هندوستان رویم و این زمستان به وَیهِند و مَرمَناره و پَرْشَوَر و گیری و آن نواحی کرانه کنیم. باید که شما همانجا[۴] باشید، تا ما برویم و به پَرْشَوَر رسیم و نامهٔ ما به‌شما رسد، آنگاه به تخارستان بروید و به زمستان آنجا باشید، و اگر ممکن گردد به‌بلخ روید تا مخالفان را از پا بیندازید.»

این نامه نبشته آمد و گسیل کرده شد. و من به‌معمّا مصرَّح بازنمودم که «آن خداوند را کاری نا افتاده بشکوهیده است[۵]، و تا لاهور عنان باز نخواهد کشید. و نامه‌ها پوشیده رفت آنجا تا کار بسازند، و می‌نُماید که به‌لاهور هم باز نه‌ایستد. و از حُرَم به‌غزنین نمی‌ماند و نه از

۱- **تفریق کردن:** تقسیم کردن، و معلوم داشتن که هر کدام به چه کسی تعلّق دارد.

۲- **می‌دربایست:** باز هم لازم بود.

۳- **که خوانده... بپراکند:** هر چند که وزیر از طریقِ نامهٔ وکیلِ درِ خود بر موضوع واقف شده، امّا تا سلطان با وی چیزی در ین باب نگوید، او نمی‌تواند با سلطان درین باب مکاتبه کند.

۴- **همانجا:** یعنی در همان جایی که الآن هستید (هُپیان).

۵- **آن خداوند... است:** این سلطان هنوز اتّفاقی نیفتاده حسابی ترسیده است.

خزائن چیزی. و این اولیا و حشم را که اینجا اند دست و پای از کار بشده است و متحیّر مانده‌اند و امیدِ همگان به‌خواجهٔ بزرگ است، زینهار زینهار! تا این تدبیرِ خطا را به‌زودی دریابد و پوست بازکرده بنویسد، که از ما بر چند منزل است و فراخ بتوان نبشت، مگر این تدبیر ناصواب‌بگردد.» و با محتشمانِ حضرت بگفتم پوشیده که به‌وزیر نامه فرمود چنین و چنین، نبشتم، و معمّا از خویشتن چنین و چنین نبشتم. گفتند سخت نیکو اتّفاقی افتاده است، ان شاءالله تعالی که این پیرِ ناصح نامه‌یی مُشبَع نویسد و این خداوند را بیدار کند.

جوابِ این نامه برسید. و الحقّ سخنهایِ هول بازنموده بود اکفاءوار[1]، و هیچ تیر در جعبه بنگذاشته و مصرَّح بگفته که «اگر خداوند حرکت از آن می‌کند که خصمان به‌درِ بلخ جنگ می‌کنند، ایشان را آن زهره نبوده است که فرا شهر شوند، که مردم بر ایشان چنان چیره‌اند که از شهر بیرون می‌آیند و با ایشان جنگ می‌کنند. و اگر آن خداوند فرمان دهد بندگان بروند و مخالفان را از آن نواحی دور کنند. خداوند را به‌هندوستان چرا باید بود؟ این زمستان در غزنی بباشد، که بحمدالله که هیچ عجز نیست، که بنده بوری‌تگین را برین قوم آغالید و او بخواهد آمد. و یقین بداند که اگر خداوند به‌هندوستان رود و حُرَم و خزائن آنجا برد و این خبرها منتشر گردد و به دوست و دشمن برسد آبِ آن بزرگوار[2] ریخته شود، چنانکه همه کس را طمع زیادت گردد. و نیز بر هندوان اعتماد نیست که چندان حُرَم و خزائن به‌زمینِ ایشان باید برد، که سخت نیکوکار نبوده باشیم به‌راستایِ هندوان[3]. و دیگر، بر غلامان چه اعتماد است که خداوند را خزائن در صحرا[4] بدیشان باید نمود؟ و خداوند تا این غایت چندان استبداد کرد و عاقبتِ آن دید، و این رای و استبداد کردن بر همه بگذشت. و اگر فالعیاذ باللّه خداوند برود بندگان دل‌شکسته شوند. و بنده این نصیحت بکرد و حقِّ نعمتِ خداوند را بگزارد و از گردنِ خود بیفگند. و رای رای خداوند است.»

امیر چون این نامه بخواند در حال مرا گفت: این مرد خرِف شده است و نداند که چه می‌گوید. جواب نویس که «صواب این است که ما دیده‌ایم. و خواجه به‌حکمِ شفقت آنچه دید بازنمود. و منتظرِ فرمان باید بود تا آنچه رای واجب کند فرموده آید، که آنچه من می‌بینم شما نتوانید دید». جواب نبشته آمد و همگان این بدانستند و نومید شدند و کارِ

۱- **اکفاءوار:** چنانکه اکفا به هم نویسند. **اکفاء:** جِ کُفْو: هم‌طراز و هم‌شأن.	۲- **بزرگوار:** دولت بزرگ غزنوی.

۳- **سخت... هندوان:** ما چندان هم در حقّ هندوان نیکویی نکرده‌ایم [که حالا بتوانیم بر آنها اعتماد کنیم].

۴- **در صحرا:** آشکار، عریان و بیرون از خزانه.

رفتن ساختن گرفتند.

و بوعلیِ کوتوال از خلج بازآمد و آن کار راست کرده، و روزِ دوشنبه غرّهٔ ماهِ ربیع‌الاول پیش امیر آمد و نواخت یافت و بازگشت. و دیگر روز تنها با وی خلوتی کرد و تا نمازِ پیشین بداشت[1]. و شنودند که شهر و قلعت و آن نواحی بدو سپرد و گفت ما بهارگاه باز خواهیم آمد، نیک احتیاط باید کرد تا در شهر خللی نیفتد، که فرزند مودود و وزیر با لشکری گران به‌پروانند، تا این زمستان خود حالِ مخالفان چون گردد، آنگاه بهارگاه این کار را از لونی دیگر پیش گیریم، که این زمستان طالع خوب نیست، که حکیمان این حکم کرده‌اند. کوتوال گفت حُرَم و خزائن به‌قلعتهایِ استوار نهادن مگر صواب‌تر از آنکه به‌صحرایِ هندوستان بردن. جواب داد که صلاح آنست که ایشان با ما باشند. کوتوال گفت که ایزد، عزّوجلّ، صلاح و خیر و خوبی بدین سفر مقرون کناد. و بازگشت. نماز دیگر اعیان لشکر نزدیکِ کوتوال رفتند و بنشستند و مجلسی دراز بکردند و هیچ سود نداشت ـ و ایزد، عزَّ ذکره، را درین حکمی و تقدیری است پوشیده تا چه خواهد بود ـ گفتند فردا سنگ با سبوی باز خواهیم زد[2] تا چه بازدید آید[3]. گفت: هرچند سود ندارد و ضجرتر شود صواب آمد.

و دیگر روز امیر پس از بار خالی کرد با بومنصورِ مستوفی، که اشتری چند در می‌بایست تا از جای بر توان خاستن، و نبود، و بدین سبب ضجرتر می‌بود. به‌درگاه اعیان بیامدند با بوالحسنِ عبدالجلیل، و خواجه عبدالرّزاق ننشست با ایشان و گفت مرا برگِ آن نیست[4] که‌سخونِ ناروا شنوم. و بازگشت. این قوم فرودِ در آهنین برآن چهار طاق بنشستند و بر زبانِ من پیغام دادند که ما با سلطان حدیثی داریم، رو و بگوی. رفتم، امیر را در این زمستان خانه خالی با بومنصور مستوفی یافتم و آغاجی را بر در خانه یافتم. پیغام بدادم. گفت دانم که مشتی هوس آورده‌اند[5]، پیغامِ ایشان بشنو و بیا تا با من بگویی.

نزدیکِ ایشان بازآمدم و گفتم: اَلرّائِدُ لاٰ یَکْذِبُ اَهْلَه[6]، پیغامی ناشنوده سخن برین جمله گفت که مشتی هوس آورده باشند. گفتند رواست امّا از گردنِ خویش بیرون کنیم.

۱- **بداشت:** طول کشید. ۲- **سنگ ... زد:** در اینجا یعنی به پیشباز خطر خواهیم رفت، دل به دریا خواهیم زد.

۳- **بازدید آید:** پدید آید، پیش آید. ۴- **مرا برگ آن نیست:** بر خود روا نمی‌دارم، در شأن من نیست.

۵- **مشتی هوس آورده‌اند:** مقداری حرف بی‌ربط و دیوانه‌وار زده‌اند.

۶- **معنی عبارت:** پیشرو [کاروان] به اهل خود دروغ نمی‌گوید. در عربی ضرب‌المثل است.

و درایستادند و پیغامی دراز دادند هم ازآن نمط که وزیر نبشته بود، و نیز گشاده‌تر. گفتم که من زهره ندارم که این فصول برین وجه ادا کنم، صواب آن است که بنویسم، که نبشته ناچار تمام بخواند. گفتند نیکو می‌گویی. قلم برداشتم و سخت مُشبَع نبشته آمد و ایشان یاری می‌دادند، پس خطها زیرِ آن نبشتند که این پیغامِ ایشان است. و پیش بردم، و بستد و دوبار به‌تأمُّل بخواند و گفت «اگر مخالفان اینجا آیند بوالقاسمِ کثیر زر دارد بدهد و عارض شود، و بوسهل حمدوی هم زر دارد وزارت یابد و طاهر و بوالحسن همچنین. مرا صواب این است که می‌کنم. بباید آمد و این حدیث کوتاه باید کرد.» بیامدم و آنچه شنیده بودم بگفتم، همگان نومید و متحیِّر شدند. کوتوال گفت مرا چه گفت؟ گفتم والله که حدیثِ تو نکرد. و برخاستند و گفتند که آنچه بر ما بود بکردیم، ما را اینجا حدیثی نماند. و بازگشتند. و پس ازین پیغام به‌چهار روز حرکت کرد.

و این مجلَّد به‌پایان آمد و تا اینجا تاریخ براندم، رفتنِ این پادشاه را، رضی‌الله عنه، سویِ هندوستان به‌جای ماندم، تا در مجلَّدِ دهم نخست آغاز کنم و در باب خوارزم و جبال برانم همه‌تا این وقت، چنانکه شرطِ تاریخ است. آنگاه چون از آن فارغ شوم به‌قاعدهٔ تاریخ بازگردم و رفتنِ این پادشاه به‌هندوستان تا خاتمتِ کارش[1] بگویم و برانم، اِنْ شٰاءَ اللّٰهُ عَزَّوَجَلّ.

[پایان مجلد نهم]

۱- **خاتمت کارش:** زمان فروگیری و مرگش (ماه جمادی‌الآخر سال ۴۳۲).

[آغاز مجلّد دهم]

باب خوارزم

و در آخر مجلّدِ تاسع سخنِ روزگارِ امیر مسعود، رضی‌اللّه عنه، بدان جایگاه رسانیدم که وی عزیمت درست کرد رفتن به‌سویِ هندوستان، و تا چهار روز بخواست رفت، و مجلَّد بر آن ختم کردم و گفتم ازین مجلَّدِ عاشر نخست در بابِ خوارزم و ری و جبال برانم و بوسهل حمدوی، و مدّت بودن آن قوم اینجا[1] و بازگشتنِ آن قوم و ولایت از دستِ ما شدن، و خوارزم و آلتونتاش و آن ولایت از چنگِ ما رفتن به‌تمامی بگویم تا سیاقت تاریخ راست باشد. آنگاه چون فراغت افتاد به‌تاریخِ این پادشاه باز شوم از این چهار روز تا آخرِ عمر بگویم که اندک مانده است[2]. اکنون آغاز کردم این دو باب، که در هر دو عجائب و نوادر سخت بسیار است و خردمندان که درین تأمُّل کنند مقرّر گردد ایشان را که به‌جهد و جِدِّ آدمی، اگرچه بسیار عُدَّت و حشمت و آلت دارند، کار راست نشود و چون عنایت ایزد، جلَّ جلالهٔ، باشد راست شود. و چه بود از آنچه باید پادشاهی را که امیر مسعود، رضی‌اللّه عنه، را آن نبود[3] از حشم و خدمتکاران و اعیانِ دولت و خداوندانِ شمشیر و قلم و لشکرِ بی‌اندازه و پیلان و ستور فراوان و خزانهٔ بسیار؟ امّا چون تقدیر چنان بود که باید که او در روزگارِ مُلک با درد و غبن باشد و خراسان و خوارزم و ری و جبال باید که از دستِ وی بشود، چه توانست کرد جز صبر و استسلام[4]؟ که قضا چنین نیست که آدمی زهره دارد که با وی کوشش کند[5]. و

۱- **اینجا:** یعنی ری و جبال

۲- **از این چهار روز... است:** پس از فراغت از این دو باب شرح حوادث اواخر عمر اندک مسعود را خواهم داد.

۳- **و چه بود... آن نبود:** چه چیز از ملزومات پادشاهی بود، که مسعود آن را نداشت؟

۴- **استسلام:** تسلیم، گردن نهادگی.

این مَلک، رضیالله عنه، تقصیری نکرد و لشکرهای گران کشید، هر چند مستبدّ و به رایِ خویش[۶] بود. شب و شبگیر کرد[۷] ولکن کارش بنرفت که تقدیرکردهبود ایزد، عزَّ ذکرهُ، در ازل‌الآزال[۸] که‌خراسان چنانکه باز نمودم رایگان از دستِ وی بشود؛ و خوارزم و ری و جبال همچنین، چنانکه اینک باز خواهم نمود تا مقرّر گردد. وَاللّهُ اَعْلَمُ بِالصَّوٰابِ.

ذکر احوال خوارزم

خوارزم ولایتی است شبهِ اقلیمی، هشتاد در هشتاد[۹]، و آنجا منابر بسیار، و همیشه حضرت‌بوده است علی حِدَه ملوکِ نامدار را[۱۰]. چنان که در کتب سیرِ ملوکِ عجم مثبت است که خویشاوندی از آنِ بهرام گور بدان زمین آمد، که سزاوار ملکِ عجم بود، و بر آن ولایت مستولی گشت، و این حدیث راست ندارند[۱۱]؛ و چون دولتِ عرب، که همیشه باد، و رسومِ عجم باطل کرده است، بالا گرفت به‌سیّدِ اوّلین و آخرین محمّد مصطفی علیه‌السّلام همچنین خوارزم جدا بود، چنانکه در تواریخ پیداست، که همیشه خوارزم را پادشاهی بوده است مفرد[۱۲] و آن ولایت از جملهٔ خراسان نبوده است، همچون ختّلان و چغانیان[۱۳]. و به‌روزگار معاذیان[۱۴] و طاهریان چون لختی خلل به‌خلافتِ عبّاسیان راه یافت همچنین

۵- **قضا... کند:** تقدیر قوی‌تر از آن است که آدمی به خودش جرئت دهد که با آن به ستیز برخیزد. (جمله حالت ضرب‌المثل دارد، هرچند در کتب امثال نیامده است.) **کوشش:** جنگیدن، ستیزه کردن.

۶- **مستبد و به رأی خویش،** دو کلمهٔ جداگانه است. **به رأی خویش:** خودرأی، خودکامه.

۷- **شب و شبگیر کرد:** شب و رزو نداشت، بی‌قرار و آرام بود.

۸- **ازل الآزال:** آغاز آغازها؛ زمان بی‌ابتدا، از آغاز، پیش از آنکه جهانی باشد.

۹- **هشتاد در هشتاد:** یعنی هشتاد فرسنگ مربع.

۱۰- **و آنجا... نامدار را:** در خوارزم شهرهای بزرگِ دارای منبر (مسجد جامع) وجود داشته و همیشه مرکز حکومت جداگانه‌ای بوده است از آنِ شاهان نامی. **حضرت:** پایتخت.

۱۱- **چنانکه... ندارند:** گرچه در کتابهای تاریخ پادشاهان عجم نوشته شده است که یکی از خویشان بهرام گور، که شایستگی حکومت بر ایران را داشت بر خوارزم چیرگی یافت، امّا این امر (پیوستگی خوارزم به سرزمین عجم) درست نیست. ۱۲- **مفرد:** جداگانه، مستقل.

۱۳- ... **چغانیان،** که آنها هم مانند خوارزم حاکمانی مستقل داشته‌اند.

۱۴- **معاذیان:** خاندان معاذبن مسلم رازی، که در زمان خلافت مهدی عباسی والی خراسان بودند. در این دوره که مقارن است با شورش سپیدجامگان در ماوراءالنهر در خوارزم حکومتهای جداگانه به وجود آمدند که تا دورهٔ مأمونیان، که محمود آنها را برانداخت، ادامه داشت.

بوده است خوارزم، و مأمونیان گواهِ عدل‌اند که به‌روزگار مبارکِ امیر محمود، رَضِیَ‌اللّٰهُ عَنه، دولتِ ایشان به‌پایان آمد. و چون برین جمله است حالِ این ولایت، واجب دیدم خطبه‌یی در سرِ این باب نهادن و در اخبار و روایت نادرِ آن سخونی چند راندن، چنانکه خردمندان آن را بستانند و رد نکنند.

فصل فی‌الخطبه

چنان دان که مردم را به دل مردم توان خواندن، و دل از بشنودن و دیدن قوی و ضعیف گردد، که تا بد و نیک نبیند و نشنود شادی و غم نداند اندرین جهان. پس بباید دانست که چشم و گوش دیده‌بانان و جاسوسانِ دل‌اند که آن رسانند به دل که ببینند و شنوند، و وی[1] را آن به کار آید که ایشان بدو رسانند. و دل از آنچه از ایشان یافت بر خرد که حاکم عدل است عرضه کند تا حق از باطل جدا شود و پیدا آید و آنچه به‌کار آید بردارد و آنچه نباید دراندازد[2]. و از این جهت است حرصِ مردم تا آنچه از وی غائب است و ندانسته است و نشنوده است بداند و بشنود از احوال و اخبار روزگار، چه آنچه گذشته است و چه آنچه نیامده است. و گذشته را به‌رنج توان یافت یا به‌گشتن گرد جهان و رنج بر خویشتن نهادن و احوال و اخبار بازجستن و یا کتب معتمد را مطالعه کردن و اخبار درست را از آن معلومِ خویش گردانیدن. و آنچه نیامده است راه بسته مانده است که غیبِ محض است، که اگر آن مردم بداندی همه نیکی یابَدی[3] و هیچ بد بد و نرسیدی، وَ لا یَعلَمُ الغَیبَ اِلاّ اللّٰهُ عَزَّوَجَلّ. و هر چند چنین است، خردمندان هم در این پیچیده‌اند[4] و می‌جویند و گِرد برگِردِ آن می‌گردند و اندر آن سخن به‌جد می‌گویند، که چون نیکو در آن نگاه کرده آید بر نیک یا بد دستوری ایستد[5].

و اخبارِ گذشته را دو قسمت است که آن را سه دیگر نشناسند: یا از کسی بباید شنید و یا از کتابی بباید خواند. و شرط آن است که گوینده باید که ثقه و راست‌گوی باشد و نیز خرد

۱- **وی:** یعنی دل.	۲- **در اندازد:** دور اندازد، رها کند.

۳- **یا بَدی:** مضارع شرطی است از یافتن، یعنی بیابد، می‌یابد.

۴- **در این پیچیده‌اند:** پی این را گرفته‌اند؛ بر این اصرار ورزیده‌اند.

۵- **بر نیک... ایستد:** جمله معنی روشنی ندارد و در نسخه‌های خطّی بکلّی پریشان است. ظاهراً می‌خواهد بگوید: تقدیر و فرمان بالأخره بر نیک یا بد قرار می‌گیرد.

گواهی دهد که آن خبر درست است و نصرت در آن جدا آمد که آن را بیاورده‌اند[۱]، که گفته‌اند: لا تُصدِّقَنَّ مِنَ الأَخْبارِ ما لا یَستَقیمُ فِیهِ الرَّأی. و کتاب همچنین است، که هر چه خوانده آید از اخبار که خرد آن را رد نکند و شنونده آن را باور دارد، خردمندان آن را بشنوند و فراستانند. و بیشتر، مردم عامّه‌اند که باطل ممتنع را دوست‌تر ستانند، چون اخبار دیو و پری و کوه و غول بیابان و دریا، که احمقی هنگامه سازد[۲] و گروهی همچنو گرد آیند و وی گوید در فلان دریا جزیره‌یی دیدم و پانصد تن جایی فرود آمدیم در آن جزیره و نان پختیم و دیگها نهادیم، چون آتش تیز شد و تَبش بدان زمین رسید از جای برفت[۳] نگاه کردیم ماهی بود؛ و به‌فلان کوه چنین و برّ چنین چیزها دوان دیدم[۴]. و پیرزنی جادو مردی را خری کرد و باز پیرزنی دیگر جادو، گوشِ او را به‌روغنی بیندود تا مردم گشت[۵]؛ و آنچه بدین ماند از خرافات که خواب آرد نادان را چون شب برایشان خوانند. و آن کسان که سخت راست خواهند تا باور دارند[۶] ایشان را از دانایان شمرند. و سخت اندک است عددِ ایشان، و ایشان نیکو فراستانند و سخون زشت را بیندازند و اگر پست[۷]، که بوالفتح بستی، رَحْمَةاللّٰهُ عَلَیْه، گفته است و سخت نیکو گفته است،

شعر:

اِنَّ العُقُولَ لَها مَوازِینٌ بِها تَلْقَی رَشادَالأمْرِ وَ هِیَ تَجارِبُ[۸]

و من که این تاریخ پیش گرفته‌ام التزام این قدر بکرده‌ام تا آنچه نویسم یا از معاینهٔ من است یا از سَماع درست از مردی ثقه. و پیش ازین مدّتی دراز کتابی دیدم به‌خطِّ اوستاد بوریحان، و او مردی بود در ادب و فضل و هندسه و فلسفه که در عصرِ او چنو دیگر نبودی و

۱- **و نصرت... بیاورده‌اند:** این عبارت هم مثل مورد پیشین نامفهوم و در نسخه‌ها پریشان است. ظاهراً مقصود آن است که: هم خرد و هم قراین دیگر باید آن را تأیید کند.

۲- **هنگامه سازد:** معرکه‌ای به پاکند. سر و صدایی راه اندازد

۳- **چون... برفت:** همین که آتش بالا گرفت و گرمایش به زمین رسید، به حرکت درآمد.

۴- **و به فلان... دیدم:** در فلان کوه چنین و در فلان برّ (بیابان) نیز چنین چیزها دیدم که می‌دویدند.

۵- **مردم گشت:** به صورت آدمی درآمد. ۶- **و آن کسان که... دارند:** و آنها که به سختی چیزی را می‌پذیرند.

۷- **و ایشان... پست:** خردمندان سخن نیکو را می‌پذیرند و سخن زشت یا پست و نازل را دور می‌اندازند. «اگر» در این جمله به معنی «یا» است و «پست» یعنی نازل.

۸- **ترجمهٔ بیت:** همانا برای عقلها موازینی است که به وسیلهٔ آنها انسان در کارها راهنمایی می‌شود. و آن موازین عبارت از تجربه‌هاست.

به‌گزاف چیزی ننوشتی. و این دراز از آن دادم تا مقرّر گردد که من درین تاریخ چون احتیاط می‌کنم، و هر چند که این قوم که من سخونِ ایشان می‌رانم[۱] بیشتر رفته‌اند و سخت اندکی مانده‌اند، و راست چنان است که بوتمّام گفته است،

شعر:

ثُمَّ انقَضَتْ تِلکَ السِّنُونَ وَ اَهلُهٰا	وَ کأنَّـهٰا وَ کأنَّـهُمْ اَحْـلامُ[۲]

و مرا چاره نیست از تمام کردنِ این کتاب تا نامِ این بزرگان بدان زنده ماند و نیز از من یادگاری ماند که پس از ما این تاریخ بخوانند و مقرّر گردد حالِ بزرگیِ این خاندان، که همیشه باد. و این اخبارِ خوارزم چنان صواب دیدم که با مأمونیان شوم[۳] چنانکه از استاد بوریحان تعلیق داشتم، که باز نموده است که سببِ زوال دولتِ خاندان ایشان چه بوده است، و در دولتِ محمودی[۴] چون پیوست آن ولایت، و امیرِ ماضی، رَضِیَ‌اللّٰهُ عَنْه، آنجا کدام وقت رفت و آن مملکت زیرِ فرمان وی بر چه جمله شد، و حاجب آلتونتاش را آنجا بایستانید و خود بازگشت. و حالها پس از آن بر چه جمله رفت تا آنگاه که پسرِ آلتونتاش، هرون، به‌خوارزم عاصی شد و راه جوانان گرفت و خاندانِ آلتونتاش به‌خوارزم برافتاد. که درین اخبار فوائد و عجائب بسیار است چنانکه خوانندگان و شنوندگان را از آن بسیار بیداری و فوائد حاصل شود. و توفیق خواهم از ایزد، عَزَّ ذِکْرُهُ، بر تمام کردنِ این تصنیف، اِنَّهُ سُبْحٰانَهُ خَیْرُ مُوَفِّقٍ وَ مُعینٍ.

قصّهٔ خوارزمشاه ابوالعبّاس

چنین نبشت بوریحان در *مسامرهٔ خوارزم*[۵] که «خوارزمشاه بوالعبّاس مأمون‌بن مأمون، رحمةاللّٰه علیه، بازپسین امیری بود که خاندان پس از کشتنِ او برافتاد و دولت مأمونیان به‌پایان رسید. و او مردی بود فاضل و شهم و کاری و در کارها سخت مُثبِت[۶]، و چنان که وی را اخلاقِ ستوده بود ناستوده هم بود، و این از آن می‌گویم تا مقرّر گردد که

۱- **سخون ایشان می‌رانم:** از ایشان سخن می‌گویم، سرگذشت آنها را نقل می‌کنم.

۲- **ترجمهٔ بیت:** سپس منقضی شد آن سالها و مردمش، گویی که آن روزگار و آن مردم خواب و خیالی بیش نبودند.

۳- **با مأمونیان شوم:** با سخن از مأمونیان آغاز کنم.

۴- **در دولت محمودی:** به قلمرو سلطان محمود.

۵- **مسامرهٔ خوارزم:** غرض کتاب *المسامره فی اخبار خوارزم*، اثر ابوریحان بیرونی است.

۶- **مُثبِت:** استوارکار، ثابت قدم.

میل[۱] و محابا نمی‌کنم، که گفته‌اند: اِنَّمَا الحُکْمُ فِی اَمْثالِ هٰذِهِ‌الأُمُورِ عَلَی الأَغْلَبِ الأَکْثَر، فَالأفضَلُ مَنْ اِذا عُدَّتْ فَضائِلَهُ اسْتَخِفَّتْ فی خِلالِ مَناقِبِه مَساوِیِه، وَ لَوْ عُدَّتْ مَحامِدَهُ تَلاشَتْ فیما بَیْنَهُما مَثالِبَهُ[۲]. و هنرِ بزرگتر امیر ابوالعبّاس را آن بود که زبانِ او بسته بود از دشنام و فحش و خرافات. من که بوریحانم و مر او را هفت سال خدمت کردم نشنودم من که بر زبانِ وی هیچ دشنام رفت، و غایتِ دشنامِ او آن بود که چون سخت درخشم شدی گفتی: ای سگ.

و میانِ او و میان امیر محمود دوستی محکم شد و عهد کردند و حرّهٔ کالجی را، دختر امیر سبکتگین، آنجا آوردند و در پردهٔ امیر ابوالعبّاس قرار گرفت، و مکاتبات و ملاطفات و مهادات پیوسته گشت. و ابوالعبّاس دلِ امیر محمود در همه چیزها نگاه داشتی و از حدگذشته تواضع نمودی، تا بدان جایگاه که چون به شراب نشستی، آنروز بانام‌ترِ اولیا و حشم و ندیمان و فرزندانِ امیران که بر درگاهِ او بودند، از سامانیان و دیگران، بخواندندی و فرمودی تا رسولان را که از اطراف آمده بودندی به اعتراف[۳] بخواندندی و بنشاندندی. چون قدحِ سیوم به‌دست گرفتی بر پای خاستی بر یادِ امیر محمود[۴] و پس بنشستی و همه قوم برپای می‌بودندی، و یکان یکان را می‌فرمودی[۵] و زمین بوسه می‌دادندی و می‌ایستادندی تا همه فارغ شدندی، پس امیر اشارت کردی تا بنشستندی. و خادمی بیامدی و صلتِ مغنّیان[۶] بر اثرِ وی می‌آوردندی هر یکی را اسبی‌قیمتی و جامه‌یی و کیسه‌یی درو ده هزار درم. و نیز جانب امیر محمود تا بدان جایگاه نگاه داشت که امیرالمؤمنین القادر بالله، رحمةالله علیه، وی را خلعت و عهد و لوا و لقب فرستادی: عین‌الدّوله و زین الملّة. به‌دستِ حسین سالارِ حاجیان. و خوارزمشاه اندیشید که نباید امیر

۱- مَیْل: انحراف، عدول.

۲- ترجمهٔ عبارات عربی: حکم در امثال این گونه موارد بر بیشتر و افزونتر است، برتر آن است که چون فضائلش برشمرند بدیهاش در میان صفات برجسته‌اش پنهان شود، و اگر خویهای نیک او را برشمرند بدیهاش در میان آن گم شود.

۳- اعتراف: خبر دادن کسی را از حال و صفتِ خود. در اینجا غرض آن است که آنها ناظر رفتار احترام‌آمیز خوارزمشاه نسبت به سلطان‌محمود باشند و آن را به اطلاع دیگران هم برسانند.

۴- بر یاد امیر محمود: بر یاد کسی (یا به شادی کسی) شراب خوردن، رسمی دیرینه و مرسوم بوده است.

۵- یکان یکان را می‌فرمودی: به بزرگان مجلس نیز امر می‌کرد تا آنها هم همان کاری را که وی کرد بکنند (یعنی بر یاد محمود شراب بخورند).

۶- مُغَنّیان: سرود خوانان، خنیاگران.

محمود بیازارد و یخنی نهد[۱] و گوید چرا بی‌وساطت و شفاعتِ من او خلعت ستانَد از خلیفت، و این کرامت و مراتب[۲] یابد به هر جای[۳]. از بهر مجاملت مرا پیشباز رسول فرستاد تا نیمهٔ بیابان و آن کرامت در سِرّ از وی فراستدم و به‌خوارزم آوردم و بدو سپردم. و فرمود تا آنها را پنهان کردند و تا لطفِ حال بر جای بود آشکارا نکردند، و پس از آن چون آن وقت که می‌بایست که این خاندان بِافتد[۴] آشکارا کردند، تا بود آنچه بود و رفت آنچه رفت.

و این خوارزمشاه را حلم به جایگاه بود[۵]. روزی شراب می‌خورد بر سماعِ رود[۶] ـ و ملاحظهٔ ادب بسیار می‌کردی که مردی سخت فاضل و ادیب بود ـ و من پیشِ او بودم و دیگری که او را صخری گفتندی، مردی سخت فاضل و ادیب بود و نیکوسخن و ترسّل[۷] و لکن سخت بی‌ادب، که به‌یک راه[۸] ادبِ نفس نداشت، و گفته‌اند که اَدَبُ‌النَّفسِ خَیْرٌ مِنْ اَدَبِ الدَّرْس[۹]؛ صخری پیالهٔ شراب در دست داشت و بخواست خورد، اسبانِ نوبت که در سرای بداشته بودند بانگی کردند و از یکی بادی رها شد بنیرو. خوارزمشاه گفت: «فِی شارِبِ الشّارِب[۱۰]». صخری از رعنایی و بی‌ادبی پیاله بینداخت. و من بترسیدم و اندیشیدم که فرماید تا گردنش بزنند، نفرمود و بخندید و اِهمال کرد و بر راهِ حلم و کرم رفت.»

و من که بوالفضلم به‌نشابور شنودم از خواجه بومنصورِ ثعالبی مؤلِّفِ کتاب *یتیمةُالدّهر فی محاسنِ اهلِ العصر* و بسیار کتبِ دیگر، و به‌خوارزم رفت و این خوارزمشاه را مدّتی ندیم بود و به‌نامِ او چند تألیف کرد، گفت که «روزی در مجلسِ شراب بودیم و در ادب سخون می‌گفتیم، حدیثِ نظر رفت[۱۱]، خوارزمشاه گفت: هِمَّتی فی کِتاب اَنْظُر فیهِ وَ وَجْهٍ حَسَنٍ اَنْظُرُ الیه وَ کَریمٍ اَنْظُرُ لَه[۱۲]».

۱- **یخنی نهد:** بیازارد، به دل گیرد، دل گران کند. ۲- **مراتب:** جِ مرتبه: رتبه و جایگاه.

۳- **به هر جای:** در هر وقتی، در هر موقعیّتی. ۴- **چون... بِافتد:** چون زمان برافتادن این خاندان فرا رسید...

۵- **حلم به جایگاه بود:** بُرد باری‌اش به حدّ کفایت بود.

۶- **بر سماع رود:** همزمان با آنکه مطربان رود می‌نواختند.

۷ـ **ترسّل:** نیکو ترسّل، که «نیکو» به قرینهٔ لفظی حذف شده است. **ترسّل:** انشا، نگارش. **نیکوتر ترسّل:** خوش قلم.

۸- **به یک راه:** یکباره، بکلّی.

۹- **ترجمهٔ عبارت:** ادب نفس از ادب درس بهتر است. ضرب‌المثلی است به معنی آنکه: فرهنگ و نگاهداشت که در منش و نهادِ مرد باشد نیکوتر از آن است که با آموختن و خواندن به دست آید.

۱۰- **معنی عبارت:** به سبیلِ نوشنده (یعنی آن باد).

۱۱- **حدیثِ نظر رفت:** بحث «نظر» پیش آمد، سخن در باب «نظر» به میان آمد.

۱۲- **ترجمهٔ عبارت:** همّت من در آن است که کتابی نیکو به دست بیاورم و در آن نظر کنم و رویِ زیبایی که به سوی

و بوریحان گفت «روزی خوارزمشاه سوار شده شراب می‌خورد، نزدیکِ حجرهٔ من رسید، فرمود تا مرا بخواندند. دیرتر رسیدم بدو، اسب براند تا درِ حجرهٔ نوبتِ من[۱] و خواست که می‌فرود آید، زمین بوس کردم و سوگندِ گران دادم. فرود نیامد و گفت:

العِلْمُ مِنْ اَشْرَفِ الوِلاٰیٰاتِ یَأتیهِ کُلُّ الوَرٰی وَ لاٰ یَأْتی[۲]

پس گفت: «لَوْ لاَ الرُّسُومُ الدُّنیاوِیَة لَمَا اسْتَدعیتُکَ، فَالْعِلْمُ یَعلُو وَ لاٰ یُعلیٰ[۳].» و تواند بود که او اخبارِ معتضد امیرالمؤمنین را مطالعت کرده باشد، که آنجا دیدم که روزی معتضد در بستانی دست ثابت بن قُرَّه گرفته بود و می‌رفت، ناگاه دست بکشید. ثابت پرسید یا امیرالمؤمنین دست چرا کشیدی؟ گفت: «کٰانَتْ یَدِی فَوْقَ یَدِکَ وَ العِلْمُ یَعْلُو وَ لاٰ یُعلیٰ.»[۴] وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوابِ.

ذِکْرُ سَبَبَ انْقِطاعِ المُلْکِ عَنْ ذٰلِکَ البَیْتِ وَ انْتِقٰالِهِ اِلَی الحٰاجِبِ آلتونتاش، رَحْمَةاللّٰهِ عَلَیْهِم[۵]

حالِ ظاهر میانِ امیر محمود و امیر ابوالعبّاس خوارزمشاه سخت نیکو بود و دوستی مؤکّد گشته و عقد و عهد افتاد. پس چون امیر محمود خواست که میانِ او و خانیان دوستی و عهد و عقد باشد پس از جنگ اوزگند[۶]، و سرهنگان می‌رفتند بدین شغل، اختیار کرد که رسولی از آنِ خوارزمشاه با رسولانِ وی رود تا وقت بستنِ عهد با خانیان آنچه روَد به مشهدِ وی باشد. خوارزمشاه تن درین حدیث نداد و سر در نیاورد[۷] و جواب نبشت و گفت: مٰا جَعَلَ

← آن بنگرم و کریمی که به او نگاه کنم.

۱- **حجرهٔ نوبت من:** اتاقی که من در آن به عنوان ندیم کشیک حضور داشتم.

۲- **ترجمهٔ بیت:** علم از شریفترین قلمروهاست، مردم به آن در می‌آیند امّا علم به آنها رو نمی‌آورد. شعر ظاهراً از خود ابوالعبّاس خوازمشاه است.

۳- **ترجمهٔ عبارت:** اگر رسم دنیاوی نبود تو را طلب نمی‌کردم، پس علم فوق همه چیزهاست و هیچ چیز بالاتر از آن نیست.

۴- **معنی عبارت:** دست من روی دست تو بود، و دانش برتر از همهٔ چیزهاست و هیچ چیز برتر از آن نیست.

۵- **ترجمهٔ عنوان:** یاد کرد سبب جدایی پادشاهی از آن خاندان و انتقال آن به حاجب آلتونتاش، درود خدا بر ایشان باد.

۶- **جنگ اوزگند:** نبردی بوده است میان قراخانیان در محل شهر اوزگند، که ذکر آن بعد از این هم می‌آید.

۷- **سر در نیاورد:** نپذیرفت، سر فرود نیاورد، گردن ننهاد.

اللّٰهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَینِ فِی جَوْفِه[۱]. و گفت: پس از آنکه من از جملهٔ امیرم[۲] مرا با خانیان ربطی نیست و به هیچ حال نزد ایشان کس نفرستم. امیر محمود این به یک روی[۳] خوب از وی فرا ستد و به دیگر روی کراهیتی به‌دلِ وی آمد، چنانکه بدگمانیِ وی بودی، و وزیر احمد حسن را گفت: می‌نماید که این مرد با ما راست نیست که سخن برین جمله می‌گوید. وزیر گفت من چیزی پیشِ ایشان نهم[۴] که از آن مقرّر گردد که این قوم با ما راستند یا نه، و گفت که چه خواهد کرد و امیر را خوش‌آمد. و رسولِ خوارزمشاه را در سِرّ گفت که این‌چه اندیشه‌هایِ بیهوده است که خداوند تو را می‌افتد و این چه خیالهاست که می‌بیند؟ که در معنیِ فرستادنِ رسولان ما نزدیکِ خانان سخون برین جمله می‌گوید و تهمتی بیهوده سویِ خویش راه می‌دهد[۵]، که سلطانِ ما از آن سخت دور است. اگر می‌خواهد که ازین همه قال و قیل برهد و طمعِ جهانیان از ولایتِ وی بریده گردد چرا به نامِ سلطان خطبه نکند تا ازین همه برآساید. و حقّا که من از خویشتن می‌گویم بر سبیلِ نصیحت از جهتِ نفی تهمت به او[۶]، و سلطان ازینکه من می‌گویم آگاه نیست و مرا مثال نداده است.

ذِکْرُ مٰاجَریٰ فی بٰابِ الخُطْبَةِ وَ ظَهَرَ مِنَ التشاویش وَ البَلاٰیا لِأَجْلِهٰا[۷]

بوریحان گفت چون این رسول از کابل به نزدیکِ ما رسید ـ که امیر محمود این سال به‌هندوستان رفت ـ و این حدیث باز گفت، خوارزمشاه مرا بخواند و خالی کرد و آنچه وزیر احمدِ حسن گفته بود درین باب با من بگفت. گفتم این حدیث را فراموش کن، شعر:

اَعْرِضْ عَنِ العَواءِ وَ لاٰ تَسْمَعْهٰا		فَمٰا کُلُّ خِطٰابٍ مُحوجٌ اِلی جَوابٍ[۸]

و سخونِ وزیر به غنیمت گیر که گفته است: «این به‌تبرّع[۹] می‌گوید و بر راهِ نصیحت، و خداوندش ازین خبر ندارد». و این حدیث را پنهان دار و با کس مگوی که سخت بد بُوَد. گفت: این چیست که می‌گویی؟ چنین سخون وی جز به فرمانِ امیر نگفته باشد، و با چون

۱- **ما جعل... جَوْفِه:** بخش نخستین آیهٔ ۴ سورهٔ احزاب(۳۳) است، ترجمه: خدای عزّ وجل در سینهٔ هیچ آدمی دو دل ننهاد. ۲- **از جملهٔ امیرم:** از زمرهٔ پیوستگان و متابعان امیر محمودم.

۳- **به یک روی:** از یک جهت. ۴- **من چیزی پیش ایشان نهم:** من با آنها کاری خواهم کرد.

۵- **تهمتی... می‌دهد:** بیهوده سلطان‌محمود را متّهم به چیزی می‌کند. ۶- **او:** یعنی خوارزمشاه.

۷- **ترجمهٔ عنوان:** یاد کرد آنچه گذشت در مورد خطبه، و تباهی‌ها و آشوب‌هایی که از آن ظاهر شد.

۸- **ترجمهٔ بیت:** از گمراهی روی بگردان و آن را شنوا مباش، زیرا هر خطابی احتیاج به پاسخ ندارد.

۹- **به تبرّع:** از سر مرحمت و بدون چشم‌داشت.

محمود مردچنین بازی کی رود؟ و اندیشم که اگر به‌طوع خطبه نکنم اِلزام کند تا بکرده آید. صواب آنست که به تعجیل رسول فرستم و با وزیر درین باب سخون گفته آید هم به تعریض[۱]، تا در خواهند از ما خطبه کردن و منّتی باشد، که نباید که کار به قهر افتد. گفتم فرمان امیر راست.

و مردی بود که او را یعقوب جندی گفتندی، شریری طمّاعی نه درست[۲]، و به روزگارِ سامانیان یک‌بار وی را به‌رسولی بخارا فرستاده بودند و بخواست که خوارزم در سرِ رسولیِ وی شود. و اکنون نیز او را نامزد کرد و هر چند بوسهل و دیگران گفتند سود نداشت، که قضا آمده بود، حالِ این مردِ پرحیله پوشیده ماند. یعقوب راگسیل کردند، چون به‌غزنین رسید چنان نمود که حدیثِ خطبه و جز آن بدو راست خواهد شد[۳]، و لافها زد و منّتها نهاد. و حضرتِ محمودی و وزیر درین معانی ننهادند وی را وزنی. چون نومید شد بایستاد و رقعتی نبشت به زبانِ خوارزمی[۴] به‌خوارزمشاه. و بسیار سخونان نبشته بود و تضریب[۵] در بابِ امیر محمود و آتش فتنه را بالا داده. و از نوادر و عجایب: پس ازین به سه سال که امیر محمود خوارزم بگرفت و کاغذهای دویت‌خانه باز نگریستند، این رقعت به‌دستِ امیر محمود افتاد و فرمود تا ترجمه کردند. و در خشم شد و فرمود تا جَندی را بر دار کشیدند و به سنگ بکشتند، فَاَیْنَ الرِّبْحُ اِذٰاکٰانَ رَأسُ المٰالِ خُسْرٰانٌ[۶]. و احتیاط باید کردن نویسندگان را در هر چه نویسند، که از گفتار باز توان ایستاد و از نبشتن باز نتوان ایستاد و نبشته باز نتوان گردانید[۷]. وزیر نامه‌ها نبشت و نصیحتها کرد و بترسانید، که قلم روان از شمشیر گردد[۸] و پشت قوی بود به چون محمود مرد.

۱- **به تعریض:** باکنایه، غیر مستقیم.

۲- **شریری طمّاعی نه درست:** مردی تبه‌کار و طمع‌کار و نادرست. **شریر** (در عربی شِرّیر، بر وزن قِدّیس) صفت مبالغه از شرّ، یعنی بسیار بد.

۳- **چنان نُمود... شد:** اینگونه وانمود کرد که او می‌تواند خوارزمشاه را قانع کند که به نام امیر محمود خطبه بخواند.

۴- **به زبان خوارزمی؛** این عبارت نشان می‌دهد که زبان خوارزمی به عنوان یک زبان متفاوت و مستقل در آن روزگار رایج بوده است. ۵- **تضریب:** سخن‌چینی، که جزء فعلی آن (نبشته) به قرینه حذف شده است.

۶- **ترجمۀ عبارت:** کجاست سود هر گاه که اصل سرمایه زیان باشد؟

۷- **که از... گردانید:** گفته را می‌توان انکار کرد اما نوشته را هرگز؛ برای آن که نوشته را نمی‌توان برگرداند و انکار کرد. ۸- **قلم روان از شمشیر گردد؛** ضرب‌المثل شیرین و با معنایی است که تنها در بیهقی آمده است.

خوارزمشاه چون بر حالها واقف گشت نیک بترسید از سطوتِ محمودی که بزرگان جهان بشورانند[۱]. وی را خواب نبرد، پس اعیانِ لشکر را گرد کرد و مقدّمانِ رعیّت را باز نمود که وی در بابِ خطبه چه خواهد کرد، که اگر کرده نیاید بترسد بر خویشتن و ایشان و اهل آن نواحی. همگان خروش کردند و گفتند به هیچ حال رضا ندهیم؛ و بیرون آمدند[۲] و علَمها بگشادند و سلاحها برهنه کردند و دشنامِ زشت دادند او را. بسیار جهد و مدارا بایست کرد تا بیارامیدند. و سببِ آرام آن بود که گفتند «ما شمایان را می‌بیازمودیم درین باب تا نیّت و دلهایِ شما ما را معلوم گردد». و خوارزمشاه با من[۳] خالی کرد و گفت دیدی که چه رفت؟ اینها که باشند که‌چنین دست‌درازی کنند بر خداوند؟ گفتم[۴] صواب نیست ترا درین باب شروع کردن، قبول نکردی، اکنون چون کرده آمد تمام باید کرد تا آب بنشود. و خود واجب چنان کردی که حال این خطبه هم‌چون خطبهٔ قاصدان بودی، الغالب بابنه که مغافصه شنوند و کس را زهره نبودی که سخون‌گفتی[۵]؛ و این کار فرو نتوان گذاشت اکنون، که عاجزی باشد و امیر محمود از دست بشود. گفت گرد بر گِردِ این قوم برآی[۶] تا چه توانی کرد. برگشتم و به سخون سیم و زر گردنهایِ محتشم‌تر ایشان نرم کردم، تا رها دادند[۷] و به درگاه آمدند و روی در خاکِ آستانه مالیدند و بگریستند و بگفتند خطا کردند.

خوارزمشاه مرا بخواند و خالی کرد و گفت این کار قرار نخواهد گرفت. گفتم همچنین است. گفت پس روی چیست؟ گفتم حالی امیر محمود از دست بشد و ترسم که کار به شمشیر افتد. گفت آنگاه چون باشد با چنین لشکر؟ گفتم نتوانم دانست، که خصم بس محتشم است و قوی دست[۸] و آلت و ساز بسیار دارد و از هر دستی مردم، و اگر مردمِ او را صد مالِش رسد از ما، قویتر بازآیند. اگر فالعیاذ باللّٰه ما را یک ره بشکست کار دیگر شود. سخت ضجر شد ازین سخن چنانکه اندک کراهیت در وی بدیدم، و تَذکیرِي اِیّاه مُعتادٌ[۹]

۱- **بزرگان جهان بشورانند:** بزرگان می‌توانند جهان را آشفته سازند. در صفحهٔ بعد هم می‌گوید «محمود در جهان افتاد». ۲- **بیرون آمدند:** خروج و طغیان کردند.

۳- **من:** ابوریحان، که بیهقی این مطالب را از قول او نقل می‌کند. ۴- **گفتم:** گفته بودم. فاعل ابوریحان است.

۵- **و خود... گفتی:** بخش میانی این عبارت هم پریشان است. مفهوم کلّی این است: بهتر آن بود که خطبه کردن به نام محمود را بی‌مشورت با دیگران و قاطعانه انجام می‌دادی، تا غافلگیرانه آن را می‌شنیدند و جرأت اعتراض نداشتند. ۶- **گرد بر گرد این قوم برآی:** همهٔ جوانب کار این قوم را بسنج.

۷- **رها دادند:** کوتاه آمدند، صرف نظر کردند. ۸- **قوی دست:** توانا، چیره.

۹- **ترجمهٔ عبارت:** و یاد آوری من او را، امری معمول و متعارف بود.

البتّه. گفتم: «یک چیز دیگر است مهمتر از همه، اگر فرمان باشد بگویم». گفت: بگوی. گفتم: خانانِ ترکستان از خداوند آزرده‌اند و با امیر محمود دوست، و با یک خصم دشوار بر توان آمد، چون هر دو دست یکی کنند کار دراز گردد؛ خانان را به‌دست باید آورد که امروز بر درِ اوزگند به‌جنگ مشغولند، و جهد باید کرد تا به توسّطِ[1] خداوند میانِ خان و ایلگ صلحی بیفتد، که ایشان ازین منّت دارند و صلح کنند و نیک سود دارد. و چون صلح کردند هرگز خلاف نکنند، و چون به اهتمام خداوند میان خان و ایلگ صلح‌افتد ایشان از خداوند منّت دارند. گفت: «تا در اندیشم». که چنان خواست که تقرّب[2] درین نکته او را بودی، و مرا بازگردانید. و پس ازین در ایستاد و جِد کرد و رسولان فرستاد با هدیه‌های بزرگ و مثالها داد تا به‌توسّطِ او میانِ ایشان صلح افتاد و آشتی کردند. از خوارزمشاه منّتِ بسیار داشتند، که سخونِ وی خوشتر آمدشان که از آنِ امیر محمود. رسولان فرستادند و گفتند «این صلح از برکاتِ اهتمام و شفقت او بود». و با وی عهد کردند و وصلت افتاد.

و چون این خبر به امیر محمود رسید در جهان افتاد[3] و بدگمان شد هم بر خوارزمشاه و هم بر خانان ترکستان. و درکشید و به‌بلخ آمد و رسولان فرستاد و عتاب کرد با خان و ایلگ بدانچه رفت. جواب دادند که «ما خوارزمشاه را دوست و دامادِ امیر دانستیم و دانیم، و تا بدان جایگاه لطفِ حال بود که چون رسولان فرستاد[4] و با ما عهد کرد از وی[5] درخواست تا وی رسولی نامزد کند و بفرستد تا آنچه رود به‌مشهد او باشد، او تن در نداد و نفرستاد؛ و اگر امروز از وی بیازرده است واجب نکند با ما درین عتاب‌کردن، و خوبتر آنست که ما توسّط کنیم میان هر دو جانب تا الفت به جای خویش باز شود». امیر محمود این حدیث را هیچ جواب نداشت، که مُسکت آمد[6]، و خاموش ایستاد، و جانبِ خان[7] بدگمان شد.

و خان[8] از دیگر روی پوشیده رسولی فرستاد نزدیکِ خوارزمشاه و این حال با او بگفتند. جواب داد که صواب آنست که چند فوج سوارِ دواَسبه[9] به‌خراسان فرستیم ما

۱- **توسّط:** میانجیگری، وساطت. ۲- **تقرّب:** اظهار دوستی و نزدیکی کردن.

۳- **در جهان افتاد:** شروع کرد به شورانیدن جهان.

۴- **فرستاد:** فرستادی (تو که محمودی). فاعل فعل بعد هم محمود است. ۵- **وی:** یعنی خوارزمشاه.

۶- **که مسکت آمد:** زیرا که سخن آنان قانع کننده بود. «که» برای تعلیل است.

۷- **جانبِ خان:** خان نسبت به محمود. غرض از «خان» منظور قدرخان حاکم اوزگند است؛ و غرض از «ایلگ» طغان‌خان حاکم ماوراءالنهر. ۸- **خان:** ظاهراً یعنی خان به نمایندگی از خود و ایلگ.

۹- **سواران دو اسبه:** سوارانی که برای سرعت بیشتر از دو اسب استفاده می‌کردند.

سه تن[1] با مقدّمان، که بشتابند با کُردوسهایِ[2] مجهول تا در خراسان پراگنند. و وی هر چند مردی مبارز و سبک رکاب است به کدام گروه رسد؟ و در مانَد، که هرگاه که قصدِ یک گروه و یک جانب کند از دیگر جانب گروهی دیگر در آیند، تا سرگردان شود. امّا حجّت باید گرفت بر افواج که روند، آنچه من فرستم و آنچه ایشان فرستند، تا رعایا را نرنجانند و بعد از آن سبکتازی‌ها امید دهند تا راحتی به‌دلِ خلق رسد. و این کار باید کرد، که روی ندارد به هیچ حال پیشِ تعبیهٔ وی رفتن، و جز به مراعات کار راست نیاید.

خان و ایلگ تدبیر کردند درین باب، ندیدند صواب برین جمله رفتن. و جواب دادند که غرضِ خوارزمشاه آنست که او و ناحیتش ایمِن گردد، و میانِ ما و امیر محمود عهد و عقد است نتوان آن را به‌هیچ حال تباه کردن، اگر خواهد تا به‌میان درآییم و کارِ تباه شده را به صلاح بازآریم. گفت: «صواب آمد». و امیر محمود در زمستان به‌بلخ بود و این حالها او را معلوم می‌گشت، که مُنهیان داشت بر همگان که انفاس می‌شمردند و باز می‌نمودند، و سخت بی‌قرار و بی‌آرام می‌بود، چون بر توسُّط قرار گرفت[3] بیارامید. و رسولانِ خان و ایلگ بیامدند و درین باب نامه آوردند و پیغام گزاردند. و وی جواب درخورِ آن داد که «آزاری بیشتر نبود و آنچه بود به‌توسُّط و گفتارِ ایشان همه زایل گشت.» و رسولان را بازگردانیدند.

و پس ازین امیر محمود رسول فرستاد نزدیکِ خوارزمشاه و از آنچه او ساخته بود[4] خبر داد که: مقرّر است که میانِ ما عهد و عقد بر چه جمله بوده است و حقّ ما بر وی تا کدام جایگاه است. و وی درین بابِ خطبه دلِ ما نگاه داشت، که دانست که جمالِ[5] آن حال او را بر چه جمله باشد. ولکن نگذاشتند قومش، و نگویم حاشیت و فرمان‌بُردار چه حاشیت و فرمان‌بردار نباشد که فرا پادشاه تواند گفت کن و مکن که این عجز و نیاز باشد در مُلک، و خود ببود ازیشان و بپیچیدیم[6] و مدّتی دراز اینجا به‌بلخ مقام کردیم تا صد هزار سوار و پیاده و پیلی پانصد این شغل را آماده شد، تا آن قوم[7] را که چنان نافرمانی کنند و بر رایِ خداوندِ خویش اعتراض نمایند مالیده‌آید و بر راه راست بداشته آید. و نیز امیر را ـ که ما را برادر و

۱- **سه تن:** خان، ایلگ و خوارزمشاه.   ۲- **کُردُوس:** گروههای پراکندهٔ لشکر.

۳- **چون بر توسّط قرار گرفت:** چون شنید که قرار است خان و ایلگ میان خوارزمشاه و امیرمحمود میانجیگری کنند.   ۴- **او ساخته بود:** تصمیماتی که نسبت به خوارزمشاه گرفته بود (بنا بر سطور بعد).

۵- **جمال:** ظاهراً یعنی شأن و زیبندگی.

۶- **بپیچیدیم:** ما سرگردانی کشیدیم و معطل شدیم. فاعل محمود است.

۷- **آن قوم:** امرای خوارزمشاه، که با خطبه خواندن وی به نام محمود مخالفت کرده بودند.

داماد است ـ بیدار کنیم و بیاموزیم که امیری چون باید کرد، که امیر ضعیف به‌کار نـیاید. اکنون ما را عذری باید واضح تا ازینجا سویِ غزنین بازگردیم، و ازین دو سه کار یکی بباید کرد: یا چنان به طوع و رغبت که نهاده بود خطبه باید کرد و بر ما نثاری و هدیّه‌یی تمام فرستاد چنانکه فراخورِ ما باشد، تا در نهان نزدیک وی فرستاده آید که ما را به زیادتِ مال حاجت نیست و زمین و قلعه‌های ما بدردند از گرانیِ بار زر و سیم[۱]، و اگرنه اعیان و ائمّه و فقها را از آن ولایت پیشِ ما به‌استغاثه فرستد، تا با چندان هزار خلق که آورده آمده است بازگردیم.

خوارزمشاه ازین رسالت نیک بترسید و چون حجّتِ وی[۲] قوی بود جز فرمان‌برداری روی ندید و به‌مجاملت و مدارا پیشِ کار باز آمد و بر آن قرار داد که امیر محمود را خطبه کنند به‌نسا و فراوه، که ایشان را بود آن‌وقت، و دیگرشهرها مگر خوارزم و گرگانج. و هشتاد هزار دینار و سه‌هزار اسب، با مشایخ و قضاة و اعیانِ ناحیت فرستاده آید تا این کار قرار گیرد و مجاملت‌در میان بماند و فتنه به‌پا نشود. واللّٰه اعلَم.

ذِکْرُ فَسادِ الاٰحادِ وَ تَسَلُّطِ الأَشْرارِ[۳]

لشکری قویِ از آنِ خوارزمشاه به هزار اسب بود، و سالارِ ایشان حاجب بزرگش البتگین بخاری، و همگان غدر و مکر در دل داشتند. چون این حدیث بشنیدند بهانه‌یی بزرگ به‌دست آمد، بانگ برآوردند که محمود را نزدیکِ ما طاعت نیست؛ و از هزار اسب برگشتند دست به خون شسته[۴]، تا وزیر و پیران دولتِ این امیر را که او را نصیحت راست کرده بودند و بلایی بزرگ را دفع کرده بجمله بکشتند. و دیگران همه بگریختند و روی پنهان کردند که آگاه بودند از کار و صنعتِ[۵] آن بی‌خداوندان. و ناجوانمردان از راه قصدِ دارِ امارت کردند و گِرد اندر گرفتند[۶] و خوارزمشاه بر کوشک گریخت، آتش زدند کوشک را و بدو

۱- **تا در نهان... سیم:** ... تا ما پنهانی آن هدایا را به تو بازگردانیم، برای آنکه ثروت و زر و سیم ما آنقدر زیاد است که زمین قلعه‌هایی‌که گنجهای ما در آن پنهان است از گران‌باری به فریاد آمده‌اند.

۲- **حجّت وی:** منظور شرطها و اتمام حجتها و تهدیدهای محمود است. این حجّت قوی سبب شد که خوارزمشاه از بیم محمود، به جای آنکه یکی از شروط را عملی سازد، هر سه را انجام دهد.

۳- **ترجمهٔ عنوان:** یادکرد تباه‌کاری افراد و کسان و چیرگی یاغیان.

۴- **دست به خون شسته:** آمادهٔ خونریزی و جنگ. قید است برای «برگشتند». ۵- **صنعت:** نیرنگ، خدعه.

۶- **گرد اندر گرفتند:** از همه طرف محاصره کردند.

رسیدند و بکشتندش. و این روزِ چهارشنبه بود نیمهٔ شوّال سنه سَبْعَ وَ اَرْبَعَمِائَه[۴۰۷]، و عمرِ این ستم رسیده سی و دو سال بود. و در وقت برادرزادهٔ او را ابوالحرِث محمَّدبن علی‌بن مأمون بیاوردند و بر تختِ ملک نشاندند، و هفده ساله بود. و البتگین مستولی شد بر کارِ مُلک، به‌وزارتِ احمدِ طُغان. و این کودک را در گوشه‌یی بنشاندند که ندانست حال جهان، و هر چه خواستند می‌کردند از کشتن و مال و نعمت ستدن و خان و مان کندن و هر کس را که با کسی تعصُّب بود روی راست کردن[۱] و زورِ تمام[۲]. چهار ماه هوا ایشان را صافی بود[۳] و خانهٔ آن مَلِک را به‌دستِ خویش ویران کردند، و آن رفت از ایشان که در کافرستان نرفتی بر مسلمانان[۴].

چون امیرمحمود، رضی‌اللّٰه عنه، برین حال واقف شد خواجه احمدِ حسن را، که وزیر بود، گفت هیچ عذر نماند و خوارزم به‌دست آمد، ناچار ما را این خون بباید خواست تا کشندهٔ داماد را بکشیم به‌خون[۵]، و مُلک میراث بگیریم. وزیر گفت همچنین است که خداوند می‌گوید. اگر درین معنی تقصیر رَوَد ایزد، عزَّ ذِکْرُه، نپسندد از خداوند و وی را به قیامت ازین بپرسد، که الحمدللّٰه همه چیزی هست هم لشکر تمام و هم عُدَّت، و هنرِ بزرگتر آنکه لشکر آسوده است و یک زمستان کار ناکرده، و این مراد سخت زود حاصل شود. امّا صواب آنست که نخست رسولی رود و آن قوم را ترسانیده آید برین دلیری که کردند و گفته شود که «اگر می‌باید که طلبِ این خون ننماییم و این خاندان را به‌جای بداریم، کشندگان را به‌درگاه باید فرستاد و ما را خطبه باید کرد»، که ایشان آن را به غنیمت گیرند و تنی چند دل‌انگیزی را فراز آرند و گویند اینها بریختند خونِ وی. و رسولِ ما بدان رضا دهد و خاک نمکی بیارد[۶] تا ایشان پندارند که روا باشد، آنگاه از خویشتن گوید «صوابِ شما آنست که حُرّه خواهر را باز فرستاده آید برحسبِ خوبی و تا آن‌عذر بخواهد[۷]»، که از بیم گناهکاریِ خویش بکنند، و ما در نهان کار خویش می‌سازیم. چون نامه برسد که حُرّه در ضمانِ

۱- **هر کس را... کردن:** هر کس که با کسی دشمنی داشت، آن را با قدرت تمام علنی و عملی می‌کرد.

۲- **زورِ تمام:** قدرت زیاد به کار گرفتن.

۳- **هوا ایشان را صافی بود:** کنایه از این که مشکلی نداشتند، مسئله‌ای برای آنها پیش نیامد.

۴- **مسلمانان:** ظاهراً اینجا باید پایان سخن ابوریحان باشد و پس از این اطلاعات خود بیهقی است.

۵- **ما را... خون:** ما باید به خونخواهی داماد، کشندگان وی را بکشیم.

۶- **خاک نمکی بیارد:** وانمود کند، صورت‌سازی کند.

۷- **بخواهد:** یعنی حرّهٔ کالجی از محمود.

سلامت به‌آموی رسید، آنگاه پلیته برتر کنیم[۱] و سخون حق که امروز از بهر بودنِ حُرّه آنجا نمی‌توان گفت بگوییم؛ و آن سخون آنست که این فساد از مقدّمان رفته است چون البتگین و دیگران، اگر می‌باید که بدان جانب قصدی نباشد ایشان را رانده‌آید، تا قصد کرده نشود. امیر گفت همچنین باید کرد. و رسولی نامزد کردند و این مثالها را بدادند و حیله‌ها بیاموختند، و برفت. و وزیر در نهان کس فرستاد به‌ختّلان و قبادیان و ترمذ، تا تدبیرها بکردند و کشتیها بساختند[۲] و به‌آموی علف گرد کردند.

و رسول آنجا رسید و پیغامها بر وجه[۳] گزارد و لطایف نجدی[۴] به‌کار آورد تا قوم را به جوالی فرو کرد و از بیمِ امیرمحمود بعاجل‌الحال حرّه را کار ساختند بر سبیلِ خوبی، با بدرقهٔ تمام رسید. و تنی پنج و شش را بگرفتند و گفتند: اینها خونِ آن پادشاه ریختند و به‌زندان بازداشتند و گفتند چون رسولِ ما باز رسد و مواضعت نهاده شود اینها را به درگاه فرستاده آید. و رسولی را نامزد کردند تا با رسول آید. و ضمان کردند که چون قصدِ خوارزم کرده نیاید و امیر را زدل کینه شود و عهد باشد، دویست هزار دینار و چهار هزار اسب خدمت کنند. امیر چون نامه بدید سوی غزنین رفت، و رسولان نیز بیامدند و حالها بازگفتند. امیر جوابها داد و البتگین و دیگر مقدّمان را خواست تا قصاص کرده آید. ایشان بدانستند که چه پیش آمد، کارِ جنگ ساختن گرفتند و مردم را فراز آوردند، پنجاه هزار سوار نیک، و حجّت گرفتند با یکدیگر که جان را بباید زد که این لشکر می‌آید که از همگان انتقام کشد، و گفتند دامن در دامن بندیم[۵] و آنچه جهدِ آدمی است به‌جای آریم.

و در عنوانِ کشتنِ خوارزمشاه امیر فرموده بود تا نامه‌ها نبشته بودند به جای[۶] ایلگ و خان ترکستان بر دستِ رکابدارانِ مسرع، و زشتی و مُنکَریِ این حال که رفت بیان کرده و مصرّح بگفته که «خونِ داماد را طلب خواهد کرد و آن ولایت را بخواهد گرفت، تا دردِ سر هم او را و هم ایشان را بریده گردد.» و ایشان را هر چند این باب مقبول نیامد و دانستند که چون خوارزم او را باشد خاری قوی در دل ایشان نشیند، جواب نبشتند که «صواب اندیشیده

۱- **پلیته برتر کنیم:** فتیله را بالا دهیم، کنایه از اینکه توقّع خود را بیشتر کنیم.

۲- **کشتیها بساختند:** برای حمل بار و بنه و لشکریان در رود جیحون از بلخ به خوارزم، که راه درازی بوده است.

۳- **بر وجه:** به طور شایسته، آن چنان که لازم بود.

۴- **لطائف نجدی:** حیله‌های شیطان، زیرا ابلیس به لقب «شیخ نجدی» شهرت داشته است.

۵- **دامن در دامن بندیم:** دوش به دوش باشیم، دست در دست یکدیگر نهیم.

۶- **به جایِ ـــ:** نزدِ ـ، پیشِ ـ. اکنون هم در خراسان رایج است.

است و از حکمِ مروّت و سیاست و دیانت همین واجب کند که خواهد کرد، تا پس ازین کس را از اتباع و ارباب[۱] زَهره نباشد که خونِ اربابِ مُلک ریزد.»

چون کارها به تمامی ساخته بودند، هر چند هوا گرم ایستاده بود[۲] امیر قصدِ خوارزم کرد از راهِ آموی و به‌احتیاط برفت. و در مقدّمه که محمّدِ اعرابی بود او را خللی بزرگ افتاد و امیر برفت و آن خلل را دریافت. و دیگر روز برابر شد با آن باغیانِ خداوند کشندگان، لشکری دید سخت بزرگ که به مانندهٔ ایشان جهانی ضبط توان کرد و بسیار خصم را بتوان زد؛ امّا سَخَطِ آفریدگار، جلَّ جلالُه، ایشان را بپیچیده بود و خونِ آن پادشاه بگرفته[۳]، نیرو کردند بر قلبِ امیرمحمود و هزیمت شدند ایشان چنانکه همگان را بر هم دربستند[۴]؛ و آن قصّه دراز است و مشهور، شرح نکنم و به‌سرِ تاریخ بازشوم که از اغراض دور مانیم، این قدر کفایت باشد. و قصیده‌یی غرّاست درین باب عنصری را، تأمّل باید کرد تا حال مقرّر گردد، و این است مطلعِ آن قصیده[۵]:

چنین نماید شمشیرِ خسروان آثار　　　چنین کنند بزرگان که کرد باید کار
به تیغِ شاه نگر نامهٔ گذشته بخوان　　　که راست‌گوی‌تر از نامه تیغِ او بسیار[۶]

و چنین قصیده نیست او را، که هر چه ممکن بود از استادی و باریک‌اندیشی کرده است، و جایِ آن بود، چنان فتح و چنین ممدوح. و پس از شکستنِ لشکر، مبارزانِ نیک اسبان به‌دُم رفتند با سپاه‌سالار امیر نصر، رحمةالله علیه؛ در مخذولان رسیدند و بسیار اسیران برگردانیدند. و آخر البتگین بخاری و خمارتاش شرابی و ساوتگین خانی را که سالاران بودند و فساد ایشان انگیختند بگرفتند با چند تن از هنبازانِ خونیان و همگان را سر برهنه[۷] پیش امیر آوردند. امیر سخت شاد شد ازین گرفتنِ خاینان و فرمود تا ایشان را به‌حَرَس بردند و بازداشتند. و امیر به‌خوارزم آمد و آن ولایت را بگرفت و خزانه‌ها برداشتند

۱- **ارباب:** بزرگان، محتشمان.
۲- **گرم ایستاده بود:** گرم شده بود.
۳- **سَخَط... بگرفته:** هم ناخشنودی خداوند گریبانگیر آنان شده بود، و هم خون خوارزمشاه دامن آنها را گرفته بود.　۴- **بر هم دربستند:** در هم پیچیده شده و روی هم ریختند.
۵- **قصیده:** این قصیدهٔ چهار بیتی در *دیوان عنصری* (چاپ دبیر سیاقی، ص ۱۲۵) موجود است.
۶- **بسیار اسیران برگردانیدند:** به دنبال گریختگان تاختند و بسیاری را گرفتند و به لشکرگاه خود بازگردانیدند.
۷- **سر برهنه:** این عبارت نشان می‌دهد که برهنه کردن سر حتّی برای مردان توهین‌آمیز بوده است.

و امیرِ نونشانده[۱] را با همه مال و تبارِ مأمونیان فرو گرفتند. چون ازین فارغ شدند فرمود تا سه دار بزدند، و آن سه تن را پیشِ پیلان انداختند تا بکشتند، پس بر دندانهایِ پیلان نهادند تا بگردانیدند، و منادی می‌کردند که هر کسی‌که خداوندِ خویش را بکشد سزای او این است. پس بر آن دارها کشیدند و بر رسن استوار ببستند، و رویِ دارها را به‌خشت پخته و گچ محکم کرده بودند چون سه پل، و نام ایشان بر آن نبشت. و بسیار مردم را از آن خونیان میان به‌دونیم کردند و دست و پای بریدند و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد. و آن ناحیت را به حاجب آلتونتاش سپرد به‌زودی و فرمود تا اسبِ‌خوارزمشاه خواستند[۲]، و ارسلانِ جاذب را با وی آنجا ماند، تا مدّتی بمانَد چندانکه آن ناحیت قرار گیرد، پس باز گردد. و امیر، رضی‌اللّٰه عنه، بازگشت مظفَّر و منصور و به‌سوی غزنین رفت. و قطار اسیران از بلخ بود تا لاهور و مولتان. و مأمونیان را به‌قلعتها بردند و موقوف کردند.

و پس از بازگشتنِ امیر از آن ناحیت، بواسحق که وی خسُر ابوالعباس مأمونی بود، بسیار مردم گرد کرد و مغافصه بیامد تا خوارزم بگیرد و جنگی سخت رفت و بواسحق را هزیمت کردند. وی بگریخت و مردمش بیشتر درماند و کُششی فرمود ارسلان جاذب حجّاج‌وار[۳] و آن نواحی بدان سبب مضبوط گشت و بیارامید و پس از آن نیز به‌سیاستی راندن حاجت نیامد. و ارسلان نیز بازگشت و آلتونتاش آنجا بماندو حشمت گرفت، و بنده‌یی کافی بوده است و با رای و تدبیر، چنانکه درین تاریخ چند جای نامِ او و آثار و اخبارش بیامد، و اینجا یک شهامتِ او مرا یاد آمد که نیاورده‌ام واجب بودن آوردن:

از خواجه احمدِ عبدالصَّمد شنودم گفت «چون امیر محمود از خوارزم‌بازگشت و کارها قرار گرفت، هفت هزار و پانصد سوارِ سلطانی بود با مقدّمانِ لشکر چون قلباق‌و دیگران، بیرون از غلامان. آلتونتاش مرا گفت اینجا قاعده‌یی قوی می‌باید نهاد چنانکه فرمان کلّی باشد و کس را زهره نباشد که بَدَستی زمینِ حمایتی[۴] گیرد، که مالی بزرگ باشد هر سال بیستگانی این لشکر را و هدیه‌یی با نام سلطان و اعیان دولت را، و این قوم را صورت بسته

۱- **نونشانده:** تازه بر تخت نشانده.

۲- **اسب خوارزمشاه خواستند:** آلتونتاش را به خوارزمشاهی منصوب کردند.

۳- **حجّاجوار:** مثلِ حجاج بن یوسف ثقفی، که به خونریزی نامبردار است.

۴- **بَدَستی زمین حمایتی:** وجبی سرزمین قرق شدهٔ حکومتی.

است که این ناحیت طعمهٔ ایشان است غارت باید کرد؛ اگر برین جمله باشد قباتنگ آید[۱]. گفتم: «همچنین است و جز چنین نباید و راست نیاید.» و قاعدهٔ قوی بنهادیم هم آلتونتاش و هم من و هر روز حشمت زیادت می‌بود و آنان که گردن‌تر بودندی راست نایستادند[۲]، آخر راست شدند به‌تدریج. یک روز برنشستم که به‌درگاه روم، وکیلِ درِ تاش[۳] پیش آمد و گفت: «غلامان می‌برنشینند و جمّازگان می‌بندند و آلتونتاش سلاح می‌پوشد، ندانیم تا حال چیست.» مرا سخت دل مشغول شد و اندیشه[۴]، ندانستم حالی که واجب کردی[۵]، به شتاب‌تر برفتم، چون نزدیک وی رسیدم ایستاده بود و کمر می‌بست. گفتم: چیست؟ گفت: به جنگ می‌روم. گفتم که خبری نیست به آمدنِ دشمنی. گفت «تو خبر نداری، غلامان و ستوربانانِ قلباق رفته‌اند تاکاهِ سلطانی به غارت بردارند. و اگر برین گذشته آید خرابی باشد، و چون مرا دشمن از خانه خیزد با بیگانه جنگ چرا باید کرد؟» و بسیار تلطُّف کردم تا بنشست، و قلباق بیامد و زمین بوسه داد و بسیار عذر خواست و گفت: «توبه کردم و نیز چنین نرود». و بیارامید و این حدیث فراگذاشت[۶]، و تا او زنده بود بدین یک سیاست بیاسود از همگان. مرد باید که کار بداند کرد».

و چون گذشته شد به حصارِ دبوسی که از بخارا بازگشت، چنانکه در تصنیف شرح کرده‌ام، و هرون را از بلخ باز فرستادند و پس از آن احمدِ عبدالصَّمد را به‌نشابور خواندند و وزارت یافت، و پسرش عبدالجبّار از رسولیِ گرگان به نشابور باز آمد و خلعت‌پوشید به‌کدخداییِ خوارزم و برفت، و به واسطهٔ وزارتِ پدر او آنجا جبّاری شد و دستِ هرون و قومش خشک بر چوبی ببست، هرون تنگدل شد و صبرش برسید و بدآموزان[۷] و مُضرّبان وی را در میان گرفتند و بر کار شدند. و بدان پیوست[۸] گذشته‌شدنِ ستی برادرِ هرون به غزنین؛ صورت کردند که او را به قصد از بامی انداختند. و خراسان آلوده شد به‌ترکمانان، اول

۱- **قبا تنگ آید:** کار دشوار و عرصه بر ما تنگ می‌شود.

۲- **آنان که... نایستادند:** آنها که گردنکش‌تر بودند تن به پذیرش آن قواعد نمی‌دادند.

۳- **وکیلِ در تاش:** پیشکارِ تاش ماهرو.

۴- **اندیشه:** پس از این کلمه، «مشغول شد» به قرینهٔ لفظی حذف شده است. یعنی: اندیشه مشغول شد.

۵- **ندانستم حالی که واجب کردی:** نفهمیدم چه اتّفاقی افتاده و چرا؟

۶- **فراگذاشت:** رهاکرد و دنبالش را نگرفت (خوارزمشاه). ۷- **بدآموزان:** ناصحان نامشفق.

۸- **بدان پیوست:** بر آن علاوه شد.

که هنوز سلجوقیان نیامده بودند. و نیز منجّمی به‌هرون بازگفت و او را حکم کرد که او امیرِ خراسان خواهد شد، باورش کرد[1] و آغازید مثالهایِ عبدالجبّار را خوار داشتن و بر کردهایِ وی اعتراض کردن و در مجلسِ مظالم سخن از وی در ربودن، تا کار بدانجای رسید که یک روز در مجلسِ مظالم بانگ بر عبدالجبّار زد و او را سرد کرد، چنانکه به‌خشم بازگشت، و به‌میان درآمدند و گرگ‌آشتی‌یی برفت. و عبدالجبّار می‌نالید و پدرش او را فریاد نمی‌توانست رسید که امیر مسعود سخنِ کس بر هرون نمی‌شنید[2]، و با وزیر بد می‌بود. و هرون راه بگرفته بود تا کسی را زهره نبودکه چیزی نبشتی به نقصانِ حالِ وی[3]، و صاحب برید را بفریفته تا به مرادِ او اِنفاس کرد[4]. و کارش پوشیده می‌ماند، تا دو هزار و اَند غلام بساخت و چتر و علامتِ سیاه[5] و جبّاریِ سلاطین پیش گرفت، و عبدالجبّار بیکار بماند و قومش. و لشکرها آمدن گرفت از هر جانبی، و رسولانِ وی به علی‌تگین و دیگر امرا پیوسته گشت[6] و کارِ عصیان پیش گرفت. و ترکمانان و سلجوقیان با او یکی شدند، که هر سالی رسم رفته بود که از نورِ بخارا با اندرغاز[7] آمدندی و مدّتی ببودندی.

و کار بدان جایگاه رسید که عبدالجبّار را نگاه داشت[8]، که جاسوسان داشت بر هرون، و تدبیرِ گریختن کرد و متواری شدن، و ممکن نبود بجستن؛ شب چهارشنبه غرّهٔ شهر رجب سنهٔ خَمْس و عِشرِینَ وَ اَرْبَعَمِائَه[۴۲۵] نیم‌شب با یک چاکر معتمد از خانه برفت متنکّر چنانکه کس به‌جای نیاورد. و به‌خانهٔ بوسعید سهلی فرود آمد، که با وی راست کرده بود[9]. و بوسعید وی را در زیرزمین صفّه پنهان کرده بود، و این سردابه در ماهِ گذشته کنده بودند این کار را چنانکه کس بر آن واقف نبود. دیگر روز هرون را بگفتند که عبدالجبّار دوش بگریخته است. سخت تنگدل شد و سواران فرستاد بر همهٔ راهها؛ بازآمدند و هیچ خبر و اثر نیافتند، و منادی کردند در شهر که در هر سرای که او را بیابند خداوندِ سرای را میان دو نیم زنند. و جُستن گرفتند و هیچ جای خبر نیافتند و به‌بوسعید تهمت کردند حدیثِ بردن عبدالجبّار

۱- **باورش کرد:** باورش شد، پذیرفت.

۲- **سخن... نمی‌شنید:** سخن هیچ عیب‌جویی را در مورد هرون قبول نمی‌کرد.

۳- **به نقصان حالِ وی:** به ایراد وارد آوردن بر وی. ۴- **انفاس کرد:** گزارش کرد و خبر داد.

۵- **چتر و علامت سیاه:** چتر و پرچم سیاه که ویژهٔ سلاطین بوده است و نه والیان.

۶- **در رسولان وی... گشت:** خوارزمشاه پیاپی نزد علی‌تگین و دیگر امرا رسول می‌فرستاد.

۷- **با اندرغاز:** به اندرغاز، که ظاهراً باید به «درغان» خوارزم باشد. ۸- **نگاه داشت:** زیر نظر گرفت و مراقب او بود.

۹- **راست کرده بود:** قرار و مدار گذاشته بود.

به‌زیرِ زمین، و خانه و ضیاع و اسبابش همه بگرفتند و هر کسی که بدو اتّصال داشت مستأصل کردند[1]. و امیر مسعود ازین حال خبر یافت سخت تنگدل شد. و طرفه آن بود که با وزیر عتاب کرد که خوارزم در سرِ پسرت شد، و وزیر را جز خاموشی روی نبود، خان‌ومانش بکندند و زهره نداشت که سخن گفتی.

و پس از آن به مدّتی آشکارا شد این پادشاه را که هرون عاصی خواهد شد به تمامی، که‌ملطّفه‌ها رسید با جاسوسان که بونصرِ برغشی را وزارت داد هرون روز پنجشنبه دو روز مانده از شعبان سنهٔ خَمْس وَ عِشرِینَ وَ اَرْبَعَمِائه[۴۲۵]. و براثرِ آن ملطّفهٔ دیگر رسید روز آدینه بیست و سیوم ماه رمضان سنهٔ خَمْسَ وَ عِشرِینَ وَ اَرْبَعَمِائَه که خطبه بگردانیدند و هرون فرمود تا نام خداوندش نبردند و نام وی بردند. و منهیانِ ما آنجا بر کار شدند، و همچنان از آنِ خواجه احمد، قاصدان می‌رسیدند و هر چه هرون می‌کرد مقرّر می‌گشت. و امیر مسعود، رضی‌اللّٰه عنه، سخت متحیّر شد ازین حال، که خراسان شوریده بود نمی‌رسید به‌ضبط خوارزم. با وزیر و با بونصر مشکان خلوتها می‌کرد و ملطّفها خود توقیعی می‌رفت از امیر سوی آن حشم به‌تحریض تا هرون را براندازند، و البتّه هیچ سودی نداشت.

و طغرل و داود و ینالیان و سلجوقیان با بنه‌های بسیار و خرگاه و اشتر و اسب و گوسپندِ بی‌اندازه به‌حدودِ خوارزم آمدند به‌یاریِ هرون. و ایشان‌را چرا خورد و جای سره داد به‌رباطِ ماشه و شراه‌خان و عاوخواره، و هدیه‌ها فرستاد و نزلِ‌بسیار وگفت بباید‌آسود که من قصدِ خراسان دارم و کار می‌سازم، چون حرکت خواهم کرد شما اینجا بنه‌ها محکم کنید و بر مقدّمهٔ من بروید. ایشان آنجا ایمن بنشستند، که چون علی‌تگین گذشته شد این قوم را از پسرانِ وی نفرت افتاد و به نورِ بخارا و آن نواحی نتوانستند بود. و میانِ این سلجوقیان و ینالیان و شاه ملک تعصّبِ قدیم و کینهٔ صعب و خون بود. و شاه ملک جاسوسان داشته بود، چون شنود که این قوم آنجا قرار گرفته‌اند از جَند که ولایتش بود، در بیابان برنشست و با لشکری قوی مغافصه سحرگاهی به‌سرِ آن ترکمانان رسید و ایشان غافل، در ذی‌الحجّهٔ سنهٔ خَمْسَ وَ عِشرِینَ وَ اَرْبَعَمِائَه[۴۲۵] سه روز از عید اضحی گذشته و ایشان را فرو گرفت، گرفتنی سخت استوار و هفت و هشت هزار از ایشان بکشتند و بسیار زر و اسب و اسیر

۱- **مستأصل کردند:** از بن برکندند، ریشه‌کن کردند.

بردند. و گریختگان از گذر خواره از جیحون بگذشتند بر یخ و روی آب، که زمستان بود، و به‌رباطِ نمک شدند و اسبانِ برهنه داشتند. و برابرِ رباطِ نمک دیهی بزرگ بود و بسیار مردم آنجا، خبرِ آن گریختگان بشنودند، جوانان سلاح برداشتند و گفتند برویم و ایشان را بکشیم تا مسلمانان از ایشان برهند. پیری بود نودساله میانِ آن قوم مقبول‌القول، او را حرمت داشتندی، گفت: «ای جوانان، زده را که به زینهارِ شما آید مزنید که ایشان خود کشته شده‌اند که با ایشان نه زن مانده است نه فرزند و نه مردم و نه چهارپای». توقف کردند و نرفتند، وَ مٰا اَعْجَبَ احوال الدُّنْـیا وَ دولَـها وَ تَـقَلُّبَ اَحْـوٰالِـها[۱]. چگونه کشتندی ایشان را که کارِ ایشان در بسطت و حشمت و ولایت و عدّت بدین منزلت خواست رسید؟ که: یَفْعَلُ اللّٰهُ مٰا یَشٰاءُ وَ یَحکُمُ مٰا یُرِیدُ.

چون این خبر به‌هرون رسید سخت غمناک شد، اما پدید نکرد که اکراهش آمده است. پوشیده کس فرستاد نزدیک سلجوقیان و وعده‌ها کرد و گفت: «فراهم آیید و مردمانِ دیگر بیارید که من هم بران جمله‌ام که با شما نهاده‌ام.»[۲] ایشان بدین رسالت آرام گرفتند و از رباطِ نمک به‌سرِ بُنه باز آمدند، و فرزند و عُدَّت و آلت و چهارپای بیشتر شده، و کار ساختن گرفتند و مردم ازینجا بازآمدند[۳].

و از دیگر روی هرون رسولی فرستاد سویِ شاه ملک و عتاب کرد گوناگون، که بیامدی و قومی را که به من پیوسته‌اند و لشکر من بودند ویران کردی. اگر به ابتدا با تو چنین جفاها ایشان کردند، تو هم مکافات کردی. اکنون باید که با من دیدار کنی تا عهد کنیم و تو مرا باشی و من تو را. و آزاری و وحشتی چون میانِ تو و سلجوقیان است جهد کنیم تا برداشته آید که من روی به مهمّی بزرگ دارم و خراسان بخواهم گرفت. وی جواب داد که: سخت صواب آمد، من برین جانبِ آب جیحون خواهم بود تو نیز حرکت کن و بر آن جانب فرود آی تا رسولان به‌میانه‌درآیند و آنچه نهادنی است نهاده آید. و چون عهد بسته آید من در زورقی به میانِ جیحون آیم و تو همچنین بیایی و دیدار کنیم و فوجی قوی مردم از آنِ خویش به تو دهم تا بدین شغل که در پیش داری تو را دستیار باشند و من سوی جَند بازگردم. امّا شرط آن است که در باب سلجوقیان سخن نگویی با من به صلح، که میانِ هر دو گروه خون

۱- **ترجمهٔ عبارت:** و چه شگفت است احوال جهان و دست به دست شدن و دگرگونیهای آن.

۲- **که من... نهاده‌ام:** که من بر سر همان پیمان پیشین هستم که با شما بسته‌ام.

۳- **از این‌جا باز آمدند:** یعنی از محل بُنه به درغان (برای حمله به خراسان).

و شمشیر است، و من خواهم زد[۱] تا از تقدیرِ ایزد، عزَّ ذکره، چه پیدا آید.

هرون بدین جواب بیارامید و بساخت آمدن و دیدار کردن را، با لشکری گران و آراسته قرب سی هزار سوار و پیاده و غلامان بسیار و کوکبه‌یی بزرگ به‌جایی آمد که شَمَر آنجا تمام است[۲]، سه روز باقی مانده از ذی‌الحجّهٔ سنه خَمْسَ وَ عِشرِینَ وَ اَرْبَعَمِائَه[۴۲۵] و بر کرانِ آب برابرِ شاه ملک نزول کرد. شاه ملک چون عدَّت و آلت بر آن جمله دید بترسید و ثقاتِ خویش را گفت: «ما را کاری بزرگ برآمد و دشمنانِ خویش را[۳] قهر کردیم و صواب آنست که گرگ آشتی‌یی کنیم و بازگردیم، که نباید که خطائی افتد. و هنرِ بزرگ آنست که این جیحون در میان است». گفتند همچنین باید کرد. پس رسولان شدن و آمدن گرفتند از هر دو جانب و عهدی کردند و به میانهٔ جیحون آمدند و دیدار کردند و زود بازگشتند. ناگاه بی‌خبرِ هرون نیمشب شاه ملک درکشید و راه بیابانِ جَند، ولایتِ خویش، بگرفت و به تعجیل برفت. و خبر به‌هرون رسید، گفت این مرد دشمنی بزرگ است، به‌خوارزم بیامد و سلجوقیان را بزد و با ما دیدار کرد و صلحی بیفتاد. و جز زمستان که این بیابان برف گیرد از جَند اینجا نتوان آمد، و من روی به‌خراسان و شغلی بزرگ دارم، چون از اینجا بروم باری دلم بازپس نباشد[۴]. گفتند همچنین است.

هرون نیز بازگشت و به‌خوارزم بازآمد و کارهایِ رفتن به‌جدّتر پیش گرفت و مردم از هر جانبی روی بدو نهادند، از کُجات و جقراق و خفچاخ؛ با لشکری بزرگ آمد. و یاری داد سلجوقیان را به‌ستور و سلاح تا قوّتی گرفتند، و مثال داد تا به درغان که سرحدِّ خوارزم است مُقام کردند، منتظرِ آنکه چون وی از خوارزم منزلی پنج و شش برود سواری سه و چهار هزار از آن قوم به او پیوندد تا بر مقدّمه سوی مرو روند، و وی براثرِ ایشان بیاید.

و این اخبار به امیر مسعود، رضی اللّٰه عنه، می‌رسید از جهتِ منهیان و جاسوسان، و وی با وزیر و با بونصر مشکان می‌نشست به خلوت، و تدبیر می‌ساختند. وزیر احمد عبدالصّمد گفت: زندگانی سلطان دراز باد، هرگز به‌خاطر کس نگذشته بود که ازین مُدبرک[۵]

۱- **خواهم زد:** حمله خواهم کرد، بر آنها یورش خواهم برد.

۲- **شَمر آنجا تمام است:** «شمر» یعنی تالاب و آبگیر. و معنی جمله آنکه آبگیرها آنجا تمام شده و همه به هم پیوسته و رود عریض شده است.

۳- **دشمنان خویش را:** سلجوقیان را.

۴- **دلم باز پس نباشد:** از بابت حمله از پشت سر توسط شاه ملک نگران نباشم.

۵- **مُدبرک:** بخت برگشتهٔ حقیر. «ک» اینجا برای تحقیر است.

این آید. و فرزندان آلتونتاش حاجب همه ناپاک برآمدند، و این مخذولِ مُدبر از همگان بتر برآمد. امّا هرگز هیچ بنده که راه کژ گرفت و بر خداوندِ خویش بیرون آمد[۱] سود نکرد، ببیند خداوند که بدین کافر نعمت چه رسد. و بنده حیلت کرده است و سوی بوسعید سهلی که پسرم به‌خانهٔ او متواری است به معمّا نبشته آمده است تا چندان که دست در رود[۲] زر بذل کنند و گروهی را بفریبانند تا مگر این مدبر را بتوانند کشت. و ایشان درین کار به‌جدّ ایستاده‌اند و نبشته‌اند که هشت غلام را از نزدیکترِ غلامان به هرون بفریفته‌اند، چون سلاح‌دار و چتردار و علمدار، و بر آن بنهاده‌اند که آن روز که از شهر برود مگر در راه بتوانند کشت، که در شهر ممکن نمی‌گردد از دست شکر خادم که احتیاطی تمام پیش گرفته است. امید از خدای عزّوجل آنکه این کار برآید، که چون این سگ را کشته آید کار همه دیگر شود و آن لشکر بپراگند و نیز[۳] فراهم نیاید. امیر گفت این سخت نیک تدبیر و رایی بوده است، مدد باید کرد و از ما امید داد این گرگِ پیر را تا آن کار چون جنگ ساخته آید[۴] در چهار پنج ماه.

و چون هرون از کارها فارغ گشت و وقتِ حرکت فراز آمد سرای پردهٔ مُدبرش با دیگر سازهابردند و سه فرسنگ از شهر بیرون زدند. و وی بر طالع منجّم[۵] برنشست و از شهر بیرون آمد روز یکشنبه دوم جمادی‌الاخری سَنَةَ سِتَّ وَ عِشرینَ وَ اَرْبَعَمِائَه[۴۲۶]، با عُدَّتی سخت تمام براند بر آنکه خراسان بگیرد. و قضا بر وی می‌خندید، که دو روز دیگر گذشته خواست شد. و با آن‌غلامان دیگر غلامان سرایی بیعت کردند. چون سرای پردهٔ مرد نزدیک رسید بر بالا بیستاد و شکر خادم مشغول شد در فرود آمدن[۶]. غلامان سرایی و پیاده‌یی چند سرکش نیز دور ماندند. آن غلامانِ سرایی شمشیر و ناچخ و دبوس درنهادند و هرون را بیفگندند، و جان داشت که ایشان برفتند و کوکبهٔ غلامان با ایشان. و شکرِ خادم چون مدهوشی[۷] بیامد تا هرون را برداشتند و آواز دادند که زنده است. و در مهدِ پیل نهادند و قصدِ شهر کردند. و هزاهزی بیفتاد و تشویشی تمام و هرکس به خویشتن مشغول گشت تا خود را در شهر افگندند، قوی ضعیف را بخورد و غارت کرد و آن نظام بگسست و همه تباه

۱- **بیرون آمد:** خروج کرد، خروج کند. ۲- **دست در رود:** دست دهد، ممکن و مقدور باشد.

۳- **و نیز:** دیگر اینکه. ۴- **آن کار... آید:** کار کشتن هرون را مانند جنگی تلقّی کند و تدارک آن را ببینند.

۵- **بر طالع منجّم:** بنا به ساعت سعدی که منجّم پیش‌بینی کرده بود.

۶- **در فرود آمدن:** به پایین آوردن بار و بنه و منزل ساختن. ۷- **مدهوش:** دهشت زده، پریشان خاطر.

شد. و هرون را به شهر آوردند و سواران رفتند به‌دُمِ کشندگان.

و هرون سه روز بزیست و روز پنجشنبه فرمان یافت. ایزد بروی رحمت کناد که خوب بود، امّا بزرگ خطائی کرد که بر تختِ خداوندی نشست. و گنجشک را آشیانهٔ باز طلب کردن محال است. و از وقتِ آدم علیه السَّلام اِلٰی یَوْمِنٰا هٰذٰا قانون برین رفته است که هر بنده که قصدِ خداوندکرده است جانِ شیرین بداده است، و اگر یک چندی بادی خیزد از دست شود و بنشیند[1]. و در تاریخ تأمّل باید کرد تا مقرّر گردد که ازین نسخت[2] بسیار بوده است در هر وقتی و هر دولتی. و حالِ طغرلِ[3] مغرورِ مخذول نگاه باید کرد که قصدِ این خانه کرد و بر تختِ امیران محمود و مسعود و مودود بنشست، چون شد و به غزنه سرهنگِ طغرل کش به او و پیوستگانِ او چه کرد؟ ایزد عَزَّوَجَلّ عاقبت به خیر کناد.

چون خبر به شهر افتاد که هرون رفت، تشویشی بزرگ به‌پای شد. شکرِ خادم بر نشست و برادرِ هرون را، اسمعیل ملقَّب به‌خندان، در پیش کرد با جملهٔ غلامانِ خداوند و پا از شهر بیرون نهادند روز آدینه بیستم جمادی‌الاخری، آن شهر بیاشفته[4]. و عبدالجبّار شتاب کرد که وی را نیز اجل آمده بود. خندان و شکر و غلامان برفتند، او از متواری‌جای بیرون آمد و قصدِ سرایِ امارت کرد. و سهلی می‌گفت که «بس زود است این برنشستن، صبر باید کرد تا شکر و خندان و غلامان دو سه منزل بروند و همچنان آلتونتاشیان بیایند و لشکرهایِ سلطانی به‌تو رسد، که شهر به دو گروه است[5] و آشفته». فرمان نبرد و پیل براند و غوغائی بر وی گرد آمد کما قیلَ فِی‌المَثَلِ: اِذا اجْتَمَعُوا غَلَبُوا وَ اِذا تَفرَّقُوا لم یُعرَفُوا[6]. و آمد تا میدان و آنجا بداشت و بوق و دهل می‌زدند و قومِ عبدالجبّار از هر جای که نهان بودندی می‌آمدند، و نعره می‌برآمد و تشویشی به‌پای شد سخت عظیم. شکر از کرانهٔ شهر بازتاخت با غلامی پانصد آراسته و ساخته و نزدیکِ عبدالجبّار آمد. و اگر عبدالجبّار او را لطفی کردی، بودی که آرامی پیدا شدی، نکرد و گفت شکر را: «ای فلان فلان تو». شکر غلامان را گفت: «بزنید». و چپ و راست تیر روان شد سویِ پیل، تا مرد را غربیل‌کردند. و کس زهره نداشت

۱- **و اگر... بنشیند:** اگر شخص خداوندکش یکچندی بزیَد و به شوکت و امکانی برسد، سرانجام آن شوکت موقتی از دست برود و خود او هم بمیرد. ۲- **ازین نسخت:** از این دست، از این نمونه.

۳- **طغرل:** نام قاتل امیر عبدالرشید است.

۴- **آن شهر بیاشفته:** قید حالت است، یعنی در حالی که شهر آشفته بود.

۵- **به دو گروه:** دو دستگی، گروهی موافق و گروهی مخالف.

۶- **ترجمهٔ عبارت:** چنانکه در مثل است: هرگاه که گرد هم آیند، پیروز شوند، و چون پراکنده شوند ناشناس مانند.

که او را یاری دادی، و از پیل بیفتاد و جان بداد. و رسنی در پایِ او بستند رندان و غوغا و گِردِ شهر می‌کشیدند و بانگ می‌کردند.

اسمعیلِ خندان و آلتونتاشیان باز قوّت گرفتند و قومِ عبدالجبّار کشته و کوفته ناپدید شدند. و کسان فرستادند به مژده نزدیکِ اسمعیل که چنین اتّفاقی نیک بیفتاد، برگَرد و به شهر بازآی. اسمعیل سخت شاد شد و مبشّران را بسیار چیز داد و نذرها کرد و صدقه‌ها پذیرفت[۱]، برگشت و سویِ شهر آمد، چاشتگاه روز شنبه بیست و هشتم جمادی‌الاخری، و شکر و غلامان و مردم شهر پذیره شدند و وی‌درشهر درآمد و به‌کوشک‌قرار گرفت. و شهر را ضبط کردند و جنباشیان گماشتند، و آن روز بدین مشغول بودند تا نیمشب تا آنچه نهادنی بود با اسمعیل نهادند و عهدها کردند و مالِ بیعتی بدادند. و دیگر روز الاحد التّاسِع وَالعِشْرِین مِنْ جُمٰادِی‌الأُخْرٰی سَنَةَ سِتٍّ وَ عِشرِینَ وَ اَرْبَعَمِائَه[۲] اسمعیل بر تختِ ملک نشست و بار داد و لشکر و اعیان بجمله‌بیامدند و امیری بر وی قرار دادند[۳] و خدمت و نثار کردند و بازگشتند، و قرار گرفت و بیارامید[۴].

و چون خبر به‌امیر مسعود رسید وزیر را تعزیت کرد بر مصیبت بزرگ و بیشتر مردم برافتاده[۵]، جواب داد که «خداوند را زندگانی باد و سرسبز باد، بندگان و خانه‌زادگان این‌کار را شایند که‌در طاعت و خدمتِ خداوندان جای‌بپردازند[۶]. و گذشته گذشت، تدبیرِ کارِ نوافتاده باید کرد». گفت: چه باید کرد با این مدبر نو که نشاندند؟ گفت: «رسولی باید فرستاد پوشیده از لشکرِ آلتونتاش. و خداوند نامه‌هایِ توقیعی فرماید به‌البتگینِ حاجب و دیگر مقدّمان محمودی که اگر ممکن گردد این کودک را نصیحت کنند؛ و من بنده را نیز آنچه باید نبشت بنویسم به‌بوسعیدِ سهلی و بوالقاسمِ اسکافی، تا چه توانند کرد». گفت: نیک آمد. و بازگشت. و رسولی نامزد شد و نامه‌هایِ سلطانی در روز نبشته آمد و برفت. و پس از آن بازآمد و معلوم شد که کارِ مُلک بر شکرِ خادم می‌رفت و این کودک مشغول به‌خوردن و شکار کردن و کس

۱- **صدقه‌ها پذیرفت:** نیّت کرد که صدقه‌ها بدهد.

۲- **ترجمهٔ عبارت:** روز یکشنبه بیست و نهم جمادی الآخر ۴۲۶.

۳- **به امیری... دادند:** او را به امیری انتخاب کردند. ۴- **قرار گرفت و بیارامید:** یعنی خوارزم.

۵- **مصیبت... برافتاده:** اشاره است به کشته شدن عبدالجبار پسر وزیر و دیگر کسان و بستگان او (که ذیل سال ۴۲۶ این پیوستگان را بالغ بر چهل و اند تن بر شمرده است).

۶- **بندگان... بپردازند:** بندگان و چاکران برای همین کار شایسته‌اند که در راه رضای سلطان بمیرند. **جای پرداختن**، در این عبارت یعنی نقل مکان کردن، و اینجا یعنی از این جهان به آن جهان بروند.

او را یاد نمی‌کرد. و البتگین و دیگران جوابها نبشته بودند و بندگی نموده و عذرها آورده و گفته که این ناحیت جز به شمشیر و سیاست راست نایستد، که قاعده‌ها بگشته است و کارها را هرون تباه کرده. امیر نومید شد از کارِ خوارزم، که بسیار مهمّات داشت به‌خراسان و ری و هندوستان، چنانکه باز نمودم پیش ازین در تصنیف.

و چون حالِ خوارزم و هرون برین جمله رفت سلجوقیان نومیدتر شدند از کارِ خویش، نه به‌بخارا توانستند رفت که علی‌تگین گذشته شده بود و پسرانش مُلک بگرفته و قومی بی‌سروسامان، و نه به‌خوارزم بتوانستند بود از بیمِ شاه ملک. و از خوارزم ایشان تدبیرِ آمدنِ خراسان بساختند تا به‌زینهار آیند. و مردم ساخته بودند، پس مغافصه درکشیدند و از آب[1] بگذشتند. و آن روز هفصد سوار بودند که از آب بگذشتند، از پسِ آن مردمِ بسیار بدیشان پیوست و آموی را غارت کردند و بگذشتند و بر جانبِ مرو و نسا آمدند و بنشستند، بدان وقت که ما از آمل و طبرستان بازگشته بودیم و به‌گرگان رسیده. چنانکه بگذشت در تاریخ سخت مُشرَّح که آن حالها چون رفت. و فایدهٔ این بابِ خوارزم این است که اصلِ این حوادث مقرّر گردد که چون بود رفتنِ سلجوقیان از خوارزم و آمدن به‌خراسان و بالاگرفتنِ کار ایشان.

و شاه ملک رسولی فرستاد نزدیکِ اسمعیل به‌خوارزم و پیغام داد که «هرون، سلجوقیان را که دشمنانِ من بودند و ایشان را بزدم و بی‌مردم کردم و ناچیز کردم و بی‌نزل شدند و بی‌منزل، قوی کرد و کافر نعمت شد و قصدِ خداوند و ولایتش کرد بر آنکه ایشان بر مقدّمه باشند، تا خدای عزَّوجل نپسندید و رسید بدو آنچه رسید. و امروز سلجوقیان به‌خراسان رفتند، و اگر مرا با هرون عهدی بود آن گذشت و امروز میانِ من و ازانِ شما شمشیر است و می‌آیم، ساخته باشید که خوارزم خواهم گرفت و شمایان را که کافران نعمت‌اید برانداخت[2]. و چون از شما فارغ شوم به‌خراسان روم و سلجوقیان را که دشمنانِ منند به‌تمامی آواره کنم در خدمت و هوایِ سلطان. و دانم که آن خداوند این ولایت از من دریغ ندارد، که چنین خدمتی کرده باشم و دشمن را از ولایت وی برکنده» ـ و در سرِ شاه ملک این بادِ کِبر و تَصَلُّف[3] احمد عبدالصَّمدنهاد تا اسمعیل و شکر برافتادند و او کینِ پسر خویش و قوم بازخواست، هر چند شاه ملک نیز در سرِ این شد، چنانکه در روزگارِ مُلکِ امیر

۱- آب: منظور جیحون است.　۲- برانداخت: بر خواهم انداخت.　۳- تصلّف: لاف زدن، گزافه گویی.

مودود، رحمةاللّه علیه، آورده شود ـ و اسمعیل و شُکر، به‌جای آوردند که آن تیر از جعبهٔ وزیر احمدِ عبدالصَّمد رفته است[1] و این باب بیشتر وی نهاده است. رسولِ شاه ملک را بازگردانیدند با جوابهایِ سخت و درشت و گفتند: «ما ساخته‌ایم، هرگاه که مراد باشد بباید آمد. و گناه هرون را بود که چون چشم بر تو افگند با لشکری بدان بزرگی و تو ضعیف، و سلجوقیان را که تیغ وی بودند نزدود که دمار از تو برنیاورند، تا امروز چنین خواب می‌بینی[2]».

و پس از مدّتی بونصرِ بزغشی را که بر شغلِ وزارت بود فروگرفتند و بوالقاسم اسکافی را وزارت دادند غرّهٔ محرّم سَنهٔ ثَمانَ وَ عِشرینَ وَ اَرْبَعَمِائَه[۴۲۶]، و بهانهٔ نشاندنِ بزغشی آن نهادند که هوایِ امیر مسعود می‌خواهد. و احمدِ عبدالصَّمد او را[3] و شاه ملک را مدد می‌داد هم به‌رایِ درست و هم به‌رسول و نامه‌هایِ سلطانی، تا کار بدانجا رسید که چون کارِ سلجوقیان‌بالا گرفت بدانچه حاجبِ سباشی را بشکستند، امیر خالی کرد با وزیر و گفت تعدّیِ سلجوقیان از حدّ و اندازه می‌بگذرد، ولایتِ خوارزم شاه ملک را باید داد تا طمع به این فرود آید[4] و این کافرانِ نعمت را براندازد و خوارزم بگیرد، که به آمدنِ او آنجا دردِسر از ما دور شود، هم از خوارزمیان و هم از سلجوقیان. وزیر گفت: «خداوند این رای سخت نیکو دیده است». و منشوری نبشتند به‌نامِ شاه ملک و خلعتی نیکو با آن ضم کردند. و حسنِ تبّانی که او یکی بود از فرودست‌تر معتمدانِ درگاه و رسولیها کردی، پیری گربز و پسندیده، با وی چند سوار نامزد کردند و وی برفت با خلعت و منشور و نامه‌های جزم.

و مدّتی دراز روزگار گرفت آمد و شدِ رسولان؛ میانِ شاه ملک و خوارزمیان بسیار سخون‌رفت، که شاه ملک می‌گفت و حجّت بر می‌گرفت که امیر مسعود امیرِ بحقّ است به فرمانِ امیرالمؤمنین و ولایت مرا داده است، شما این ولایت بپردازید[5]. و خوارزمیان جواب می‌دادند که «ایشان کس را نشناسند و ولایت ایشان راست، به شمشیر از ایشان باز باید

۱- **به جای آوردند... رفته است:** دریافتند که کار (رفتار شاه ملک) به تحریک احمد عبدالصّمد صورت گرفته است.
تیر از جعبه رفتن: تعبیری کنایی است به معنی اینکه این کار هم زیر سر اوست. یکی از معانی «جعبه» تیردان است.

۲- **و سلجوقیان را... می‌بینی:** سلجوقیان را که به مثابهٔ شمشیر او بودند تیز نکرد تا بتوانند دمار از روزگار تو برآورند، در نتیجه تو امرزو خواب و خیال و دعوی داری. ۳- **او را:** بزغشی را.

۴- **تا طمع به این فرود آید:** تا به این اکتفا کند و طمعش کم شود، (یعنی شاه ملک).

۵- **بپردازید:** تخلیه کنید، خالی کنید.

استد و بباید آمد تا ایزد، عزَّ ذکره، چه تقدیر کرده است و دست کرا باشد[۱].» و شاه ملک فرود آمد با لشکرِ بسیار به صحرائی که آن را اَسیب گویند و برابر شد با اسماعیل و شکر خادم و آلتونتاشیان روزِ آدینه ششم ماه جمادی‌الاخری سَنَه اثْنَتَیْنِ وَ ثَلاٰثینَ وَ اَرْبَعَمِائَه[۴۳۲]. جنگی رفت سه شبانروز میانِ ایشان چنانکه آسیای خون بگشت و بسیار مردم از هر دو روی کشته آمد. و حسنِ تبّانی با شاه ملک بود، پس از آن مراگفت که «در بسیار جنگها بودم با امیر محمود، چون مرو و هرات و سیمجوریان و ظفر در مرو و خانیان به‌دشت کَتَر و جز آن، چنین جنگ که در میانِ این دوگروه افتاد یاد ندارم». و آخر، دستْ شاه ملک را بود، روزِ سوم نمازِ پیشین خوارزمیان را بزد وبرگشتند و به‌هزیمت به‌شهر آمدند و حصار بگرفتند[۲]؛ و اگر جنگِ حصار کردندی بپیچیدی و کار دراز شدی، نکردند که خذلانِ ایزد، عزَّ ذکره، بر ایشان رسیده بود. و شاه ملک به رباطی که ایشان را آنجا بزد پانزده روز ببود تا کشتگان را دفن کردند و مجروحان درست گشتند. و رسولان می‌شدند و می‌آمدند. و خوارزمیان صلح جستند و مالی بدادند، شاه ملک گفت ولایت خواهم، که به فرمانِ خلیفه امیرالمؤمنین مراست.

از اتّفاقِ سره لشکری دیگر آمد شاه ملک را نیک ساخته، و بدیشان قوی دل گشت. و خوارزمیان بشنودند، دلهاشان بشکست. شاه ملک ساخته شد، و خوارزمیان امید گرفتند که خصم ساعت تا ساعت بازگردد. و از قضا و اتّفاق نادر کاری افتاد که اسمعیل و شکر و آلتونتاشیان را بترسانیدند از لشکرِ سلطان و میان ایشان دو گروهی افگندند. و صورت بست اسمعیل و شکر را که ایشان را فرود خواهند گرفت تا به شاه ملک دهند؛ و این، امیر مسعود ساخته است و وزیرش احمدِ عبدالصَّمد، و حشمِ سلطانی درین باب با ایشان یار است. اسمعیل با شکر و خاصگانِ خویش و آلتونتاشیان بگریخت از خوارزم تا به‌نزدیکِ سلجوقیان روند، که با ایشان یکی بودند، روز شنبه بیست و دوم رجب سنهٔ اثْنَتَیْن وَ ثَلثینَ وَ اَرْبَعَمِائَه[۴۳۲]. و آن روز که اسمعیل رفت شاه ملک به‌دَمِ او لشکر فرستاد، تا سرحدود برفتند و درنیافتند. و شاه ملک بیرون ماند بیست و یک روز تا کار را قرار داد و شهر آرام گرفت و کسانی که آمدنی بودند به‌خدمت و زنهار آمدند. و چون دانست که کار راست شد به‌شهر آمد و بر تختِ ملک بنشست روز پنجشنبه نیمهٔ شعبان سنهٔ اثْنَتَیْنِ وَ ثَلثینَ وَ

۱- **دست کرا باشد:** برتری و غلبه با چه کسی خواهد بود. به اصطلاح امروز برد با کی خواهد بود؟

۲- **حصار بگرفتند:** در شهر پناه گرفتند، به پناه حصار شهر آمدند.

اَزبَعَمِائَه، نثارها کردند و شهر آذین بستند و خللها زائل گشت. روز آدینه دیگر روز به مسجد جامع آمد با بسیار سوار و پیاده، ساخته و کوکبه‌یی بزرگ، و به‌نامِ امیرالمؤمنین و سلطان مسعود و پس به‌نامِ وی خطبه کردند. و عجائب این باید شنود: آن روز که به‌نامِ امیر مسعود آنجا خطبه کردند پیش از آن به‌مدّتی وی را به‌قلعت گیری بکشته بودند. و امیر مودود درین شعبان که شاه ملک خطبه بگردانید به دنپور آمد و جنگ کرد و عم[1] را بگرفت با پسرانش و کسانی که با آن پادشاه یار بودند، و همگان را بکشت چنانکه پس ازین در بقیّتِ روزگارِ امیرِ شهید مسعود، رضی‌اللّٰه عنه، و به نوبتِ امیر مودود، رضی‌اللّٰه عنه، به تمامی چنانکه بوده است به شرح باز نموده آید ان‌شاءاللّٰه.

و سلجوقیان با اسمعیل و شکر و آلتونتاش وفا نکردند و روزی چندشان نیکو داشتند و آخر ببستند، ایزد عزَّ وجلّ داند که این را سبب چه بود، و آلتونتاشیان همه ذلیل شدند و برافتادند. و بازنمایم درین روزگارِ امیر مودود که حالِ خوارزم و شاه ملک چون شد، تا آنگاه که شاه ملک بر هوایِ دولتِ محمودی به‌دستِ سلجوقیان افتاد و گذشته شد و زنان و فرزندان ایشان همه به‌دست باز رسیدند[2]، که همه نوادر است و عجایب.

این بابِ خوارزم به‌پایان آمد و در این بسیار فوائد است از هر جنس، و اگر گویم علی حِدّه کتابی است از خبر، از راستی بیرون نباشم. و خردمندان را درین باب عبرت بسیار است. و چون ازین فارغ گشتم بابی دیگر پیش گرفتم، تا آنچه وعده کرده‌ام تمام کنم، ان‌شاءاللّٰه تعالی.

[پایان مجلّد دهم]

۱- عم: عمو، یعنی امیر محمد. ۲- **به دست باز رسیدند:** به دست سلجوقیان افتادند و گرفتار شدند.

ملحقات

ترجمهٔ فارسی نامهٔ خلیفه به مسعود*

ترجمهٔ فارسی نامهٔ خلیفه به‌مسعود که در نسخه‌هایی که آن را دارند بی‌فاصله پس از متن عربیِ بیعت‌نامه گذاشته شده است (ص ۳۰۳) عنوان آن در بیشتر نسخه‌ها «ترجمهٔ نامهٔ قائم بامرالله به سلطان مسعود (A + ره) است. در چاپ کلکته (B) عنوان آن چنین است: «ترجمهٔ کتاب خلیفه و عهدنامهٔ سلطان». صورتِ زیر التقاط از نسخه‌هاست. این بخش نیز مثل بقیهٔ کتاب با همهٔ نسخه‌ها مقابله شده است:

«این نوشته‌ایست از جانبِ بندهٔ خدا، زادهٔ بندهٔ خدا، ابوجعفر امام قائم بامراللّه امیرالمؤمنین به سوی یاری دهندهٔ دین خدا و نگهبان‌بنده‌های او و انتقام کشنده از دشمنان او و پشتیبان خلیفهٔ او، ابوسعید دوستدارِ امیرالمؤمنین فرزند نظام‌الدین و ملجأ اسلام و مسلمین بازوی دولت و امین ملّت ابوالقاسم یاری‌دهندهٔ امیرالمؤمنین، و توقیع عالی این بود که اعتضاد من نیست الاّ به خدا و بعد از آن به سلطان مسعود خطاب کرده و گفته که سلام علیک به‌درستی که امیرالمؤمنین سپاس‌گزار است آن خدائی را که سزاوار پرستش و خدائی جز او نیست، و درخواست می‌کند از او آمرزش و رحمتِ محمّد که فرستادهٔ اوست، و حال آنکه آمرزیده است او را و آل و اصحابِ او را. اما بعد، نیکو نگهبانی و حراست کند خداوند تعالی ترا و برخوردار گرداند امیرالمؤمنین را از تو و از آن نعمت بزرگ و عطیّهٔ وافر، و موهبتِ نفیس که ترا داده و هرگز محروم نگرداند ترا از آن.

و حمد و سپاس مرخدائی راکه قاهر است به بزرگی خود و قادر است به عزیزیِ خود و دائم و قدیم و عزیز و رحیم و حاکم و جبّار و شاهد و متکبر و صاحب نعمتها، و بزرگی و عظمت و حسن و پادشاهی است، زنده‌ای که هرگز نمیرد شکافندهٔ صبحها و بازگیرندهٔ روحها، که

---

* این ترجمه قطعاً از بیهقی نیست و بعداً در برخی از نسخه‌ها آمده است. ما هم از همین نسخه‌ها اینجا نقل می‌کنیم.

عاجز نمی‌کند او را هیچ دشواری و مفرّ و گریزگاه نیست هیچ احدی را از قضای او، و در نمی‌یابد او را هیچ چشمی و پی در پی در نمی‌آید برو شب و روز، آنکه گردانیده است هر مدّتی را نوشته‌ای و هر کاری را دری و هر درآمدی را سبب درآمدی و هر زنده‌ای را زمانی تقدیر کرده، و اوست حیات گیرنده از نفسهای مردم، خواه آنکه مردنی است و خواه آنکه نمرده است در خوابگاه، پس آنکه مردنی است می‌میراند و آن دیگر را می‌گذارد تا وقت موعود در رسد. و درین علامتها و نشانیهاست از برای جمعی که اهل فکر و اندیشه‌اند، آن یگانه به خدائی و آن فرمان‌دهندهٔ بر همه خلق به مدّت معلومه، از برای آنکه آنچه لایق است از او در باب خلق به‌ظهور آید و عدالت در قضیّه پیدا گردد، و ازین حکم بیرون نیست هیچ‌کس نه فرشتهٔ مقرّب اگر چه ملک الموت باشد و نه نبیّ مرسل و نه برگزیدهٔ به‌واسطهٔ برگزیدگی، و نه دوستی به‌جهت دوستی، چه خدای عزّوجل فرموده که جمیع امّت را مدّتی است معلومه، همین که آن می‌رسد پیش و پس نمی‌باشد، و نیز فرمود که ما وارثِ زمینیم و آنچه بر روی زمین هست، و بازگشتِ اهل روی زمین به ماست.

و سپاس مرخدای را که برگزید محمّد را، که صلواة باد بر او و بر آلش و سلام، از فاضلترین نسبی، و برچید او را از کریمترین اصلی وگردانید به پاکی او را فاضلترِ قریش از روی حسب و کریمتر قریش از روی اصالتِ نسب و شریفتر قریش از روی اصل و پاکتر قریش از روی فرع. و برانگیخت او را در حالتی که بود چراغ نوردِه و بشارت‌دهنده و ترساننده و هدایت‌کننده و هدایت‌یابنده. و فرستاده‌ای که خداوند از او خشنود بود و داعیِ مردم بود به‌سوی او و می‌خواند مردم را به او، و حجّت خدا بود پیش او تا بترساند ستمکاران را و بشارت دهد نیکوکاران را، پس به‌جای آورد رسالت را و اداکرد امانت را و نصیحت نمود امّت را و جهاد کرد در راه خدا که پروردگارش بود، و عبادت کرد تا زمانی که اجل موعودش رسید، آمرزش کناد خدا او را و آلش را، و سلام فرستاد و تشریف وکرامت دهد و بزرگ گرداند.

و سپاس مرخدای را که برگزید امیرالمؤمنین را از اهل این ملّت که بلند شد نهالش و قرارگرفت اساسش و محکم شد بیخش و رسوخ پیداکرد بنیادش و آراسته شد اصلش و محفوظ ماند فرعش، و برچید او را از میانِ امّتی که شراره ریز است آتشش، و برگزید او را از خلاصهٔ خلافتی که نورانی است شهابش، و یگانه گردانید او را به اخلاق نیکو، و جدا گردانید او را به طورهای پاک و مخصوص ساخت او را به رسمهای برگزیده که از جملهٔ واجب‌تر و بهتر و حق‌تر و سزاوارتر آنهاست تسلیم شدن مرفرمانهای خدا را و گردن‌نهادن

قضای او را و رضا دادن به سختیها و بلاهای او. پس بجای آورد امیرالمؤمنین همهٔ آنچه ازین قبیل بود و پیروی کرد آنها را و بجای آورد به روشِ سلفِ صالحِ خود و پیروی کرد راه روشن ایشان را. و امیرالمؤمنین در نعمت و راحت، تر زبان است به شکر الهی و برابری می‌کند با بلّیهٔ المرسان، با صبر بسیاری که خدا به او داده است، و روبه‌رو می‌شود با واقعه به آن طریق که رضا به قضا می‌دهد بر نهجی که این خلق را خدای بلندرتبه به او ارزانی داشته است. و در هر دو حال قضای حقّ شکرِ خالقش می‌نماید و صاحبش، و می‌بندد نعمت را به چیزی که آن نعمت را ثابت سازد و خوشگوار گرداند، یعنی شکر، و بلیّه را به حسبت، یعنی این‌که خدا مرا بس است آنچنان حسبتی که آثارِ بلیّه را نابود گرداند. و زعم‌امیرالمؤمنین آن است که عنایت خدای در هر دو صورت نعمت و نقمت بر او بسیار است، و دلیل برین که در هر دو صورت مصلحت است قوی است، پس مضرّت او را صاحب عذر به پروردگار خود نمی‌سازد و حال آنکه معترف است در صورت نعمت به احسان او راضی است در صورت بلیّه به آزمودن از او. و ثمرهٔ این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتی فضل خدا را و دریابد مرتبهٔ بلند ثواب را، و از هیچ رو فائده را فائده‌رسان نمی‌داند و نفع را از هیچ ممرّ متعلّق خواهش نمی‌سازد، چه می‌داند که اللّٰه سبحانه بی‌استحقاق کسی به فضل خود نعمت می‌رساند و بر طبق عدالت قضا رانده و می‌راند و اندازه می‌گیرد اشیاء را به دانائی، و تدبیر اختلاف آن می‌کند به‌خواست خود و می‌راند آن را به مشیّت خود. و تنهاست در ملک و آفریدگاری و جاری می‌سازد احوال خلق را به مقتضای فرمان خود، و واجب کرده بر هر یک که گردن نهند فرمانهای او را و راضی شوند به کردهای او، پاکا منزّها پروردگاری که ستایش کرده نمی‌شود در سختی و شدّت به غیر از او، و مبارکا خدائی که در سختی و نرمی احکام او تهمت‌پذیر نیست. و همو عزّ وَ جَلّ فرموده که ما شما را در شرّ و خیر می‌آزمائیم و رجوعِ شما به ماست.

و چون به تنهائی خود نقل فرمود امام پرهیزگارِ پاک، قادر باللّٰه را، که رحمت ایزدی برو باد در مردگی و زندگی، و پاک‌باد روحش در بقا و فنا، از دار فانی به مکانی که در آنجا خلق را بزرگ می‌سازد و معزّز می‌دارد در حینی که مُشرف شده بود بر مدّت مقرّر خود رسیده بود به‌اجل ضرورت خویشتن، و ملحق گردانید او را به پدرانِ او که خلفاء راشدین بودند، که رحمتهای خدای بر ایشان باد، به روشی که لازم ساخته بر هر زنده‌ای که او را ساخته و پرداخته و هر مخلوقی که به دست قدرت او را مخمّر گردانیده. و خوش‌آمد امیرالمؤمنین را

انتقال آن امام به‌دار قرار، چراکه می‌داند که خدا عوض می‌دهد به او هم‌صحبتیِ پیغمبران نیکوکار را و می‌بخشد به او آنچه آماده کرده است جهت او از قسم راحت و کرامت. و بودن در مقام ابدی بی‌زوال، لیکن گزندگی سوزش فراق و الم هجران بار آورده است جهت امیرالمؤمنین حزن و ترحّم و تأسّف و همّ، پس ایستاده در کشاکش امر و نهی استرجاع‌کنان یعنی گویان که اِنّا لِلّٰه و اِنّا الیهِ راجِعُون. و تسلیم کرده مرآن کس را که امر و خلق از اوست بازگردنده، و او کسی است که بر او در حکم غلبه نمی‌توان کرد، و در شکست و بست با او گفتگو و برابری نمی‌توان نمود. و از او خواهش می‌کند هر که در آسمانها و زمینهاست، و هر روز او را شأنی است غیرشأن سابق و لاحق، پس پناه برد امیرالمؤمنین دنبال این حادثهٔ الم‌رسان و واقعه‌ای که سایه انداخت به آنچه خدا آن را از او خواسته و آن را بر او واجب گردانیده. و فروتنی نمود و استرجاع کرد بعد از آنکه غصّه و نوحه بر او مستولی شده بود و گفت که اِنّا لِلّٰهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُونَ، و خدا را از جهت خود بس دانست و صبر کرد و راضی شد و شکر نمود، بعد از آنکه علاج کرد سختیهای سربسته را و دفع کرد واقعه‌های الم رساننده را، چه رای امام مرحوم قادربالّله، که خدای از وی راضی باد و پاک گرداناد روحش را، ستاره‌ای بود درخشنده و حلمش کوهی بود سر برافراشته، سخت پیمان بود در دین، محکم عزیمت بود در پیروی خدای رب‌العالمین، رحمت کناد خدا بر او آن‌طور رحمتی که به‌سبب آن رحمت ساکن گرداند او را در جنّتهای نعیم، و راه‌نمائی کند او را به سوی راه راست، و آن پاک روح را بود از عملهای نیکو و خلقهای پسندیده آنچه بلند سازد درجهٔ او را در میان امامانِ صالح، و رستگار سازد حجّت او را در همهٔ عالمها، بدرستی که او ضایع نمی‌گرداند اجر نیکوکاران را. و چنان دید امیرالمؤمنین به فطرت تیز و فکرت صافی خود که بگرداند خاطر خود را از جزع برین مصیبتها به سوی بازیافت اجر و ثواب از ربّ الارباب، و بپیوندد رغبتِ خود را به خداوند تعالی، چه ردّ امانت یعنی امامت به بندهٔ خود کرد و او را برانگیخت پی کاری که او برای آن کافی است. و درخواست می‌کند امیرالمؤمنین از خداوند تعالی که صاحب منزلت سازد امام پاک قادربالّله را، که آمرزش و رحمتش بر او باد، بسبب آنچه پیش از خود فرستاد از کرده‌های خوب نزدیک گرداننده به خدا، و صاحب مرتبه گرداندش بسبب آنچه پیشتر نزد او فرستاد تا آنکه ملائکه ملاقات نمایند با آن امام در حالتی که بشارت دهند او را به‌آمرزش و واصل گردانند به او تحفه‌های کرامت را، فرموده است تبارک و تعالی «پس بشارت داد پروردگار ایشان را به رحمت خود و آمرزش و بهشت

که ایشان را در آن سکونِ ابدی خواهد بود، بدرستی که اجری که خدا به بندگان می‌دهد بزرگ است».

و اجابت کرد و مهیّا شد امیرالمؤمنین از برای ایستادگی در آن کاری که به او حواله نموده خدا و برو واجب شده به موجب نصّ از امام پاک قادربالله تا باصلاح آرد خلل را و به‌پای دارد سنتها را و فراهم کند آنچه پراکنده شده است از کار، و دریابد سستی را و رخنه را و تلافی کند آنچه به هم رسیده است از گمراهی. و ادای حقّ الهی کند در رعیّتش و نگه دارد آنچه در عهدهٔ نگهبانیِ اوست از کار خلق خدا. پس نشست در مجلس عامی به حضور اولیای دولت و دعوت، و زعیمان و بزرگان پنهانیها و آشکارها و اعیان، قاضیان، و فقیهان و شهادت‌دهنده‌ها و علما و اکابر و صالحان. و رغبت اظهار نمودند در آنکه امیرالمؤمنین امام ایشان باشد و ایستادگی کند به حقوق خدا که در ایشان است. و التزام نمودند آنچه خدا بر ایشان واجب ساخته از طاعتِ امام و بواسطهٔ بیعت دستهای راست دادند، دست دادنی از روی رضا و رغبت و فرمان‌برداری و برکت جستن و سعادت طلبیدن، در حالتی که روشن گردانیده بود خداوند تعالی بصیرتهای ایشان را و صاف ساخته بود خاطرهای آن جماعت را و به راه راست‌شان آورده بود و راهنمائی‌شان کرده بود به چنگ زدن در چیزی که هرگز نگسلد. و کار بزرگ شد و شکست کار شکست، پس صباح کرد و حال آنکه هر بلائی دفع شده بود و هر سختی جلاء وطن کرده بود و هر پریشانی به‌هم آمده و هر مصلحتی نمایان و پیدا.

و امیرالمؤمنین این نوشته را فرستاد در حالتی که همهٔ کارها او را مستقیم شده بود و همه کارها بر طبق تدبیر او می‌رفت و جاه پدران رشد یافتهٔ خود را یافت و بر جای پیشینگان راهنمایان خود به‌استقلال نشست، پس دریابد رحمت خدا همهٔ ایشان را، و در بیم است از قهر خدای در نهان و آشکارا و ظاهر و باطن و می‌گزیند رضای او را در همهٔ آنچه می‌گشاید و می‌بندد و می‌آید و می‌خواهد، و می‌گیرد به دست حکم خدا را در هر چه می‌فرماید، و نزدیکی می‌جوید به خدا آنچه باعث نزدیکی است و موجبِ رضای او در حالتی که خواهان است چیزی را که نزد اوست از ثواب، و ترسان است از بدی حساب و نمی‌گزیند هیچ نزدیکی را بر نزدیکیِ او و تأخیر نمی‌کند بندگی و پرستش را از استحقاق ذاتی که او راست جهت پرستش نمودن. و فکر و تدبیرش صرف نمی‌شود مگر در نگهبانی حوزهٔ اسلام و رعیّت تا آنکه حقّ بایستد بر جای خود و بسته شود شکافتها و ایمن گردد راهها و شیرین

شود آبها، و فرونشاند چراغ آشوبها را و بمیراند آتش فتنه‌ها را و خراب کند علامتهای آنرا و براندازد آثار آنرا و بدراند پرده‌های آنرا جدا گرداند دنبال‌روهای آنرا. و در می‌خواهد از خدا مددکاری در آنچه او را بر آن واداشته و راهنمایی در آنچه طلب رعایت کرده از او و آنکه مددکار او باشد در همهٔ کارهاش، و موفّق گرداند او را در عزیمتهاش.

پس دراز کن ای سلطان مسعود، که خدا مرا به تو برخوردار گرداناد به برکت خدا و نیکوئی توفیقش به بیعت امیرالمؤمنین، دست خود را. و دراز کند به بیعت هر که در صحبت تست و هر که در شهر تست، چرا که تو آن مشعلهٔ دولتی از برای امیرالمؤمنین که فرو نمی‌نشیند و آن رائد دولتی که تنگی نمی‌بیند و آن شمشیر دولتی که کندی و ایستادگی نمی‌داند. و سلوک کن بر طبق ستوده‌تر اطوار خود و راه نماینده‌تر اخلاق خود و نیکوتر شیمهای خود و کریمتر طرزهای خود در رعایت آنچه ما آن را در نظر تو زینت داده‌ایم و در حفظ و نگهبانی آن. و باش از برای رعیّت پدر مشفق و مادر مهربان، چرا که امیرالمؤمنین ترا نگهبان ایشان کرده و سیاست ایشان را به تو حواله کرده و ترا جهت حاکمی ایشان خواسته. و بگیر از نفس خود پیمان، به آن قسمی که فرستاده شده است به سوی تو به همراهیِ آورندهٔ این نوشته، و آن را بر همهٔ مردم خود عرض کن در حضور امین امیرالمؤمنین محمدبن محمد سلیمانی، تا آنکه حجّت خدا و حجّت امیرالمؤمنین بر تو و بر قوم تو ثابت باشد و وفا نمودن به آن واجب و لازم. و بدان که منزلت تو نزد امیرالمؤمنین منزلت راستگوی امین است، نه گمان‌زدهٔ تهمتناک، چرا که امر حکومت را به تو سپرد و پشت گرم شد به تو نه بر تو، چه می‌داند که تو خواهی به آن راه رفت که صاحبان اخلاص می‌روند. و تو خواهی بود از رستگاران، چه بدرستی که سعادت با این یار است و برکت درین پُر است و همه نیکوئی تو را به سبب این بسیار است و از برای تو درین تمام است و پی هم. و ثابت ساز نزد عام و خاص که امیرالمؤمنین فروگذاشت نمی‌کند مصلحت خلافت را و وا نمی‌گذارد رعایت آن را و درین معنی حکم خدای ربّ‌العالمین به جای آورده، چه فرموده او که راست گفتارترین گوینده‌هاست که «آن جماعتی که ما در روی زمین صاحب تمکین ساختیم ایشان را، نماز برپا داشتند و زکوة را دادند و به معروف حکم کردند و از منکر بازداشتند، و خدا راست عاقبت همه چیز».

این است نبشتهٔ امیرالمؤمنین و گفتگوی او با تو، که نیکو گرداند خدا برخورداری ما را به تو، و پیوسته گرداند نوشتهٔ ترا در همهٔ احوال به ما. پس ملاقات کن نوشته را به آن طریق که

تعظیم کنی آنرا و بزرگ داری قدر آن را. و بر همهٔ خلق مضمون آنرا ظاهرساز تا فاش شود و همه جاگفته شود، و کمال یابد خوشحالی و راحت در میان مردم. و دلهای ایشان قرار گیرد بر آنچه خدا بدیشان عنایت کرده از مهربانی امیرالمؤمنین نسبت به ایشان و نگاه کردنش به ایشان از روی مرحمت. و بر پای‌دار دعوت مردم را بسوی امیرالمؤمنین در منبرهای مملکت خود، در حالتی که بشنوانی به ایشان دعوت را و افاده کنی و ابدا کنی و اعاده نمائی. و شتاب کن در ارسال جواب این نوشته بسوی امیرالمؤمنین، با آن که اختیار کنی آنچه از او در آن است، چرا که مشتاق است و خواهان. و واقف گردان او را بدرستی اختیار کردنت در آنچه خواسته‌ای آن را و صواب بودن به آنچه اراده کرده‌ای و آنرا به‌جای آورده‌ای، و مستقیم بودن خود را بر ستوده‌تر روشها در طاعت او و نیکوتر طورها در پیروی او، چه بدرستی که امیرالمؤمنین جویای این است و خواهان است و امیدوار است و متوقّع است ان‌شاءاللّٰه. و سلام بر تو باد و رحمت و برکتهای ایزدی و برکت بنده‌اش امیرالمؤمنین به تو باد، و به آن نعمت بزرگ و عطیّهٔ کلان و بخشش نفیس که تو داری و نزد تو هست و محروم نگرداند تو را از آن نعمت، و درود خدا بر محمّد و همهٔ آلش باد، و بس است ما را خدا به تنها».

(۲)

ترجمهٔ بیعت سلطان مسعود با خلیفه

«بیعت کردم به سیّد خود و مولای خود، عبداللّٰه زادهٔ عبداللّٰه، ابوجعفر امام قائم بامراللّٰه امیرالمؤمنین، بیعت فرمان‌برداری و پیرو بودن و راضی بودن و اختیار داشتن از روی اعتقاد و از تهِ دل، براستی نیّت و اخلاصِ درونی و موافقت و اعتقاد و ثبات خواهش، در حالتی که به حال خود بودم و کسی مرا برین کار وا نداشته بود و صاحب اختیار بودم و کسی به زور برین کارم نداشته بود، بلکه اقرار داشتم به فضل او، جزم داشتم به آنکه امامت حقّ اوست و اعتراف داشتم به برکت او و اعتماد داشتم به خوبی و مهربانی و منفعت او، و علم داشتم به آنکه او داناست به مصلحتهای کسی که در بیعتِ اوست از خاص و عام. و همچنین داناست به مصالح جمع ساختنِ پراکندگی و عاقبت کار و ساکن ساختن و فرونشاندنِ بلیّهٔ دشوار، و عزیز داشتن دوستان و برانداختن بی‌دینان و بر خاک مالیدن بینیِ معاندان، بر

آنکه سیّد ما و صاحب ما امام قائم بامرالله امیرالمؤمنین بندهٔ خداست و خلیفهٔ اوست که واجب است بر من فرمان‌برئِ او و نصیحت کردن او، و همچنین واجب است بر همهٔ امّت محمّد امامت او و ولایت او، و بر همه‌کس لازم است ایستادن به حقّ او و وفا نمودن به عهد او. و درین هیچ شک ندارم و ریب ندارم و فروگذاشت نمی‌کنم در باب او و به غیر او مایل نمی‌شوم، و بر آنکه من دوست باشم دوستداران او را و دشمن باشم دشمنان او را از خاص و عام و نزدیک و دور و حاضر و غایب. و چنگ در زده‌ام در بیعت او به‌وفای عهد و بری ساختن ذمّه از عقد، درون من درین یکی است با بیرونم و باطنم یکی است با ظاهرم، و بر آنکه به فرمانبری آورد مرا این بیعت که جا کرده در درونِ من و این ارادتی که لازم شده در گردن من نسبت به سیّد ما و صاحب ما امام قائم بامرالله امیرالمؤمنین از روی سلامت نیّت و استقامت عزیمت و استمرار هوا و رای درین‌باب. و بر آنکه سعی نکنم در شکست هیچ چیز از آنچه بیعت به آن تعلّق گرفته، و تأویل نکنم و قصد من به مضرّت او تعلّق نگیرد در نرمی و سختی. و نصیحت باز نگیرم از او در هیچ جای، خواه نزدیک باشم و خواه دور، و هرگز نیّت من خالی نگردد از دوستی او و تغیّر راه ندهم به هیچ چیز از آنها که وقت بیعت مذکور شده، و برنگردم از آن هرگز و پشیمان نشوم هیچ‌وقت. و نیّت و درون خود را آلوده به ضدّ این گفته نگردانم و خلاف او روا ندارم در هیچ حال و هیچ‌وقت، و کاری نکنم که این را به فساد آورد. و همچنین بر من است مر کُتّاب و خادمان و حاجبان و جمیع توابع و لواحق او را، مثل این بیعت در التزام شروط و وفا به عهود.

و با این همه قسم می‌خورم در حالت رضا، نه در وقت اکراه، و در حین امن نه در زمان خوف، قسمی که خدا بگیرد مرا به آن قسم روزی که عرض کرده خواهم شد بر او، و بازخواست کند به دریافت حقّ این روزی که برابرش خواهم ایستاد. پس می‌گویم بحقّ آن خدای که نیست جز او خدای و اوست دانای آشکار و نهان، و مهربان است و بخشایندهٔ بزرگ است و غالبِ دریابنده است و قاهر میراننده، آنچنان خدائی که داناست بر آنچه در آسمان است و زمینها، و دانستن او آینده را همچو دانستن اوست گذشته را، و بحقّ اسماء حسنی او و علامتهای بزرگ او و کلمات تامّات او، و بحقّ هر عهدی که خداگرفته است از همهٔ خلقش، و بحقّ قرآن عظیم و آنکه آنرا فرو فرستاده و آنچه به آن فرستاده شده، و بحقّ تورات و انجیل و زبور و فرقان، و بحقّ محمّد که نبیّ برگزیده است، و بحقّ اهل بیت او که پاکانند، و اصحاب او که برگزیدگانند، و ازواج او که پاکیزهااند و مادران اهل ایمان، و بحقّ فرشته‌های نزدیک به

خدا. و بحق پیغمبران که فرستاده شده‌اند به سوی خلق که این بیعتی که دست و دل من آنرا بسته‌اند بیعت فرمان‌بری است و خدا چنانکه داناست بر آنکه من آنرا بگردن گرفته‌ام، داناست بر آنکه من وفا خواهم کرد به همهٔ آنچه بیعت به آن تعلّق گرفته است، و بر آنکه من از مددکاری آن صاحب اخلاصم و دوستدارم اهل آنرا. و معروض می‌دارم این سخن را به خوشی دل، و مداهنه و حیله نیست و عیب و مکر ندارد، تا وقتی که برسم به پروردگار خود در حالتی که وفا کرده باشم به عهد خود در بیعت و ادا کرده باشم امانت را بی‌شک و بی‌شکستن عهد و بی‌تأویل و بی‌شکستن قسم، چرا که مقرّر است که آنهائی که بیعت می‌کنند به والیان امر دست خدا بالای دست ایشان است، پس هر که بیعت را می‌شکند بر نفس خود شکست آورده، و هر که وفا به عهد نموده از خدا مزد بسیار خواهد یافت. و بر آنکه این بیعت که طوق گردن من است و دست برای آن گشاده‌ام و به‌جهت عقد دست بر دست زده‌ام، و آنچه شرط شده بر من ازین بیعت از وفا و دوستی و نصیحت و پیروی و فرمان‌بری و همراهی و جهد و جدّ، عهد خداست، و بدرستی که عهد خدا پرسیده خواهد شد و عهدی است که بر پیغمبران و فرستاده‌های او، که بر ایشان باد درود، گرفته شده، و پیمانی است که بر هر یک از بنده‌های خدا بسته شده از سخت‌ترین پیمانها، و بر آنکه چنگ در زنم به آنچه گرفته شده است بر من از بیعت، و آن را نگردانم و پیروی کنم و سر نزنم و اخلاص ورزم و شک نیارم و بر یک حال باشم و نگردم، و به دست گیرم آنچه را با خدا پیمان بسته‌ام بر آن به دست گرفتن اهل طاعت، طاعت خود را، و اهل حقّ و وفا حقّ و وفای خود را.

پس اگر بشکنم این بیعت را یا چیزی را از آن، یا بگردانم شرطی را از شرطهای آن، یا بشکنم رسمی را از رسمهای آن، یا بگردانم کاری را از کارهای آن نهان یا آشکارا، حیله‌کننده یا تأویل‌آورنده یا معمّاگوینده یا کفّاره‌دهنده، یا فروگذاشت کنم یا واگذارم چیزی را از آنها که بر نفس خود پیمان گرفته‌ام از عهد و میثاق الهی، به آن طریق که بازگردم از راهی که به آن راه می‌رود کسی که زبون نمی‌گیرد امانت را و حلال نمی‌داند غدر و خیانت را و باز نمی‌دارد او را هیچ چیز از پیمانهای بسته، ایمان نیاورده‌ام به قرآن بزرگ و به آنکه او را فرو فرستاده و به آنچه به او فرستاده و به آنکه بر او فرستاده، و یکسو شدم از خدا و رسولش و خدا و رسول از من یکسو شدند، و ایمان نیاورده‌ام به فرشته‌های خدا و کتابهای او و فرستادهٔ او و روز آخر، و هر چیزی که ملک من است در وقت گویائی من به این سوگند، یا ملک من شود در بازماندهٔ عمرم از

زر یا ورق یا جوهر یا ظرف یا پوشیدنی یا فرش یا متاع یا زمین و جای، یا باغ یا چرنده یاکشت یا بستان یا غیر این از اقسام ملک، که عادت به داشتن آن جاری باشد، خواه بزرگ خواه حقیر، از ملک من بیرون است و تصدّق است بر مسکینان در راه خدا، و حرام است بر من آنکه برگردد همهٔ آن یا بعضی از آن به ملکیت من، به حیله‌ای از حیله‌ها یا رویی از رویها یا باعثی از باعثها یا توریه‌ای از توریه‌ها، و هر بنده که در بندگی من است خواه نر و خواه ماده در وقت گویایی من به این قَسم، یا مالک آن خواهم شد بعد ازین، همه آزادند در راه خدا، هیچ‌کدام به بندگی بر نمی‌گردند، و هر چاروا که دارم از اسب نعلی و استر و خر و شتر یا آنچه خواهم داشت، رها کرده شده است به سر خود در راه خدا، و هر زنی که در عقد من است یا بعد ازین در عقد خواهد آمد مطلّقه است به سه طلاق بائن، که رجعت در او نگنجد. و درین که گفتم معمّا و تأویل نیست به هیچ مذهب از مذاهبی که استعمال رخصت می‌کند در مثل چنین حالی، و نیز هرگاه بشکنم شرطی از شرایط این بیعت را یا بجا آرم خلاف یکی از قاعده‌های آن را یا معمّائی در آنجا به‌کار برم، یا کفّاره دهم یا تأویل کنم و به زبان گویم خلاف آنچه در دل است یا برابر نباشد ظاهرِ گفته‌ام با باطن کردارم، پس لازم باد بر من زیارتِ خانهٔ خدا که در میان مکّه است سی بار پیاده نه سواره، و اگر به این قسم که خورده‌ام وفا نکنم پس قبول نکند هرگز خدا از من توبه و فدیه، و خوار گرداند مرا روزی که چشم یاری از او خواهم داشت و محتاج خواهم بود به مدد او، و مرا باز گذارد به قدرت و قوّت خودم و دور گرداند از من حول و قوّت خود را و محروم گرداند مرا از عافیت در دنیا و از عفو در آخرت، و این قسم قسم من است.

و این بیعت نوشته، بیعت من است. قسم خورده‌ام به آن از اوّل تا آخر، قسمی که اعتقاد دارم به آنکه بجا آرم آن‌را و آن لازم است بر گردن من و پیوسته است بعضی به بعضی. و نیّت در همه نیّتِ سید ماست، عبداللّٰه‌بن عبداللّٰه ابوجعفر امام قائم بامراللّٰه امیرالمؤمنین، دراز گرداند خدای تعالی زندگی او را و ببخشد او را حیاتی که وفا کند به کار دنیا و دین و عمری که کفایت کند مصلحتها را، و فیروزی بخشد رایت او را و گرامی دارد خطاب او را و بلند سازد سخن او را و به روی اندازد دشمنان او را و عزیز دارد دوستان او را، و گواه می‌گیرم خداوند تعالی را بر نفس خود به آنچه نوشتم و گفتم و بس است او از برای گواهی.

(۳)
حکایت محبوسی بزرجمهر

حکایت بزرگمهر حکیم که در نسخه‌ها و چاپهای بیهقی در متن آمده، به دلایل زیر نمی‌تواند اصیل و متعلّق به ابوالفضل بیهقی باشد، و احتمالاً افزودهٔ کاتبی است که بعدها به متن آمده است:

۱ـ بزرگمهر حکیم را با بوسهل زوزنی فتنه‌انگیز و با شرارت، مناسبتی نیست که آن را به عنوان تأیید برای سرنوشت وی بیاورد.

۲ـ اطلاعات غلط تاریخی که در این حکایت آمده، دانش نویسندهٔ آن را در مورد تاریخ پیش از اسلام ایران آشفته و مخدوش نشان می‌دهد، که با بخشهای دیگر کتاب همخوانی ندارد و می‌نماید که نویسنده اصلاً به فرهنگ ایران باستان بی‌اعتقاد و از آن بی‌اطلاع و در فضای ضدّ ایرانی دوره‌های بعد مستغرق بوده است.

۳ـ سبک نویسندگی این بخش با سبک عمومی بیهقی همخوانی ندارد.

به این دلایل و نیز به دلیل نقص چند صفحه‌ای نسخهٔ N از آغاز این داستان، ما آن را الحاقی تشخیص دادیم و از متن به اینجا منتقل کردیم:

چون حدیثِ این محبوس بوسهلِ زوزنی آخر آمد فریضه داشتم قصّهٔ محبوسی کردن: حکایت

چنان خواندم که چون بزرجمهرِ حکیم از دینِ گبرکان دست بداشت که دینِ با خلل بوده است و دینِ عیسی پیغمبر صلوات اللّٰهِ علیه گرفت، و برادران را وصیّت کرد که «در کتب خوانده‌ام که در آخرالزّمان پیغامبری خواهد آمد نامِ او محمّدِ مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم، اگر روزگار یابم نخست کسی من باشم که بدو بگروم، و اگر نیابم امید دارم که حشرِ ما را با اُمّتِ او کنند. شما فرزندانِ خود را همچنین وصیّت کنید تا بهشت یابید». این خبر به کسری نوشیروان‌بردند. کسری به‌عاملِ وی نامه نبشت که در ساعت چون این نامه بخوانی بزرجمهر را با بندِ گران و غلی به‌درگاه فرست. عامل به‌فرمان او را بفرستاد. و خبر در پارس افتاد که بازداشته‌را فردا بخواهندبرد. حکماء و علماء نزدیکِ وی می‌آمدند و می‌گفتند که ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی تا دانا شدیم، ستارهٔ روشنِ ما بودی که ما را راهِ راست نمودی، و آبِ خوش ما بودی که سیراب از تو شدیم، مرغزارِ پرمیوهٔ ما بودی گونه‌گونه از تو یافتیم. پادشاه بر تو خشم گرفت و تو را می‌بَرند و تو نیز از آن حکیمان

نیستی که از راهِ راست بازگردی، ما را یادگاری ده از علمِ خویش.

گفت وصیّت کنم شما را که خدای را عزّوجل به یگانگی شناسید و وی را طاعت دارید و بدانید که کردارِ زشت و نیکوی شما می‌بیند و آنچه در دل دارید می‌داند و زندگانیِ شما به‌فرمان اوست و چون کرانه شوید بازگشتِ شما بدوست و حشر و قیامت خواهد بود و سؤال و جواب و ثواب و عقاب. و نیکویی کنید و نیکو گویید و نیکوکاری کنید که خدای عزّوجل که شما را آفرید برای نیکی آفرید. و زینهار تا بدی نکنید و از بدان دور باشید که بدکننده را زندگانی کوتاه باشد. و پارسا باشید و چشم و گوش و دست و فَرْج از حرام و مالِ مردمان دور دارید. و بدانید که مرگ خانهٔ زندگانی است، اگرچه بسیار زیید آنجا می‌باید رفت. و لباسِ شرم پوشید که لباسِ ابرار است. و راست گفتن پیشه گیرید که روی را روشن دارد و مردمان راست‌گویان را دوست دارند و راست‌گوی هلاک نشود. و از دروغ گفتن دور باشید که دروغ‌زن ار چه گواهیِ راست دهد نپذیرند. و حسد کاهشِ تن است و حاسد را هرگز آسایش نباشد که با تقدیرِ خدای عزّاسْمه دایم به جنگ باشد، و اجلْ ناآمده مردم را، حسد بکشد. و حریص را راحت نیست زیرا که او چیزی می‌طلبد که شاید که وی را ننهاده‌اند. و دور باشید از زنان که نعمتْ پاک بستانند و خانه‌ها ویران کنند؛ و هر که خواهد که زنش پارسا مانَد گردِ زنانِ دیگران نباید گشت. و مردمان را عیب مکنید، که هیچ‌کس بی‌عیب نیست؛ هر که از عیب خود نابینا باشد نادان‌ترِ مردمان باشد. و خویِ نیکو بزرگتر عطاهای خدای است عزّوجل. و از خوی بد دور باشید که آن بندِ گران است بر دل و بر پای، همیشه بدخو در رنجِ بزرگ باشد و مردمان از وی به‌رنج. و نیکو خوی را هم این جهان بُوَد و هم آن جهان و در هر دو جهان ستوده است. و هر که از شما به‌زاد بزرگتر باشد او را بزرگتر دارید و حرمتِ او نگاه‌دارید و از او گردن مکشید. و همه بر امید اعتماد مکنید چنان که دست از کار کردن بکشید. و کسانی که شهرها و دیهها و بناها و کاریزها ساختند و غمِ این جهان بخوردند آن همه بگذاشتند و برفتند و آن چیزها مدروس شد. این‌که گفتم بسنده باشد و چنین دانم که دیدارِ ما به‌قیامت افتاد.

چون بزرجمهر را به میدانِ کسری رسانیدند فرمود که همچنان با بند و غل پیش ما آرید. چون پیش آوردند کسری گفت ای بزرجمهر چه مانْد از کرامات و مراتب که آن را نه از حسنِ رای ما بیافتی؟ و به‌درجهٔ وزارت رسیدی و تدبیرِ ملکِ ما بر تو بود. از دینِ پدرانِ

خویش چرا دست بازداشتی. و حکیمِ روزگاری، به‌مردمان چرا نمودی که این پادشاه و لشکر و رعیت بر راهِ راست نیست؟ غرضِ تو آن بود تا مُلک بر من بشورانی و خاص و عام را بر من بیرون آری، تو را بکشتنی کشم که هیچ گناهکار را نکشته‌اند، که تو را گناهی است بزرگ، والاّ توبه کنی و به دینِ اجداد و آبایِ خویش بازآیی تا عفو یابی، که دریغ باشد چون تو حکیمی کشتن، و دیگری چون تو نیست. گفت: زندگانیِ مَلِک درازباد، مرا مردمان، حکیم و دانا و خردمندِ روزگار می‌گویند، پس چون من از تاریکی به‌روشنایی آمدم به‌تاریکی باز نروم که نادانِ بی‌خرد باشم. کسری گفت بفرمایم تا گردنت بزنند. بزرجمهر گفت داوری که پیشِ او خواهم رفت عادل است و گواه نخواهد و مکافات کند و رحمتِ خویش از تو دور کند. کسری چنان درخشم شد که به‌هیچ وقت نشده بود، گفت او را باز دارید تا بفرماییم که چه باید کرد. او را بازداشتند. چون خشمِ کسری بنشست گفت دریغ باشد تباه کردن این. فرمود تا وی را در خانه‌یی کردند سخت تاریک چون گوری و به‌آهنِ گران او را ببستند و صوفی سخت درشت در وی پوشیدند و هر روز دو قرص جو و یک کفه نمک و سبویی آب او را وظیفه کردند و مشرفان گماشت که انفاسِ وی می‌شمرند و بدو می‌رسانند.

دو سال برین جمله بماند. روزی سخنِ وی نشنودند. پیشِ کسری بگفتند. کسری تنگدل شد و بفرمود زندان بزرجمهر بگشادند و خواص و قومِ او را نزدیکِ وی آوردند تا با وی سخن گویند مگر او جواب دهد. وی را به‌روشنایی آوردند، یافتندش به‌تن قوی و گونه بر جای. گفتند ای حکیم تو را پشمینهٔ ستبر و بندِ گران و جایی تنگ و تاریک می‌بینیم، چگونه است که گونه بر حال است و تن قویتر است؟ سبب چیست؟ بزرجمهر گفت که برایِ خود گوارشی ساخته‌ام از شش چیز، هر روز از آن لختی بخورم تا بدین بمانده‌ام. گفتند ای حکیم اگر بینی آن معجون ما را بیاموز تا اگر کسی از ما را و یارانِ ما را کاری افتد و چنین حال پیش آید آن را پیش داشته آید. گفت نخست ثقه درست کردم که هر چه ایزد عزَّ ذکرهٗ تقدیر کرده است باشد. دیگر به‌قضاء او رضا دادم. سیوم پیراهنِ صبر پوشیده‌ام که محنت را هیچ چیزی چون صبر نیست. و چهارم اگر صبر نکنم باری سودا و ناشکیبایی را به‌خود راه ندهم. پنجم آنکه اندیشم که مخلوقی را چون من کار بتر ازین است، شکر کنم. ششم آنکه از خداوند سبحانَه و تعالی نومید نیستم که ساعت تا ساعت فرج دهد». آنچه رفت و گفت با

کسری رسانیدند. با خویشتن گفت چنین حکیمی را چون توان کشت. و آخر بفرمود تا او را بکشتند و مُثله کردند. و او به‌بهشت رفت و کسری به‌دوزخ.

هر که بخوانَد دانم که عیب نکند به‌آوردنِ این حکایت، که بی‌فایده نیست و تاریخ به چنین حکایت آراسته گردد. اکنون به‌سرِ تاریخ باز شوم بِمَشِیَّةِاللّٰهِ وَ عَوْنِهِ، وَ بِاللّٰه التَّوْفیق.

توضیحات تاریخی

توضیحات تاریخی

(اشخاص، اقوام و دودمانها)*

«آ»

آخورسالار ← پیری آخورسالار.

آزر: پدر یا به روایتی عموی ابراهیم خلیل.

آسیغتگین← سالار غازی.

آغاجی خادم: آغاجی عنوان عام خادمان خاصّهٔ سلاطین غزنوی بوده است.

آل برمک ← برمکیان.

آل بویه: دودمان ایرانی از قوم دیلم، که در سده‌های چهارم و پنجم هجری بر بخش عظیمی از ایران و عراق عرب حکومت کردند.

آلپتگین ← الپتگین.

آلتونتاش حاجبِ مسعود: از سرداران مسعود که پس از شکست دندانقان و محاصرهٔ بلخ توسط داوود سلجوقی، با هزار سپاهی از غزنین مأمور بلخ شد اما پیش در برابر حملهٔ سلجوقیان با دویست سوار باقی مانده در شهر پناه گرفت. دیگر خبری از وی نیامده است.

آلتونتاش خوارزمشاه: از غلامان مقرب سبکتگین و محمود که در زمان مسعود پس از جنگی شجاعانه با علی‌تگین درگذشت.

---

* برای شناسایی مستند و کاملتر همهٔ این اشخاص ← متن کامل *تاریخ بیهقی*، تصحیح یاحقی ـ سیدی، تهران، سخن، ۱۳۸۸، جلد دوم، تعلیقات تاریخی.

آلتونتگین: همان حاجب اریارق است.

آلتی سکمان: حاجب داوود سلجوقی که در سال ۴۳۰ به بلخ حمله کرد.

آل زبیر: خاندان زبیر، پدر عبدالله زبیر.

آل زیار: غرض بیهقی از این دودمان زیاریان حاکم گرگان است.

آل سامان ← سامانیان.

آل عباس ← بنی‌عبّاس.

آموی: نام یکی از بستگان امیر یوسف برادر محمود.

آیتگین شرابدار: از مقدّمان و سالاران محمودی در خوارزم.

«الف»

ابراهیم بن مسعود، ابوالمظفر: پسر سلطان مسعود که پس از درگذشت برادرش، فرخزاد، به سلطنت رسید.

ابراهیم بن مهدی: برادر هارون الرشید و عموی مأمون که وی پس از کشته شدن محمد امین (به سال ۱۹۸) در بغداد به خلافت نشست.

ابراهیم بیهقی: نام یکی از دبیران خواجه احمدِ حسن میمندی.

ابراهیم یَنال: برادر مادری طغرل سلجوقی و یکی از چهار زعیم سلجوقیان، که بیهقی بستگان و توابع وی را ینالیان خوانده است.

اِبن الأنباری: (۴۱۳ ـ ۴۷۷) کمال‌الدین ابوالبرکات عبدالرحمن بن محمد بن ابی‌الوفا از شعرای همعصر آل بویه.

ابن السـّماک: ابوالعبّاس محمد کوفی معروف به «ابن‌سمّاک» از زُهّاد سدهٔ دوم هجری (فوت ۱۸۳).

ابن بقیهٔ الوزیر: محمدبن بقیه که در سال ۳۶۲ به وزارت عزالدّوله بختیار رسید اما در سال ۳۶۷ که عضدالدوله بغداد را گرفت، بر دار کشیده شد.

ابن رومی: ابوالحسن علی بن الیاس بن جـُریج (۲۲۱-۲۸۴ یا ۲۸۶) شاعر معروف که رومی الاصل و از موالی بنی عباس بود.

ابن سـَلمی: ابو زید حصین بن الحمام المری از شعرای جاهلی که اسلام را هم درک کرد و به سال ۱۰ ق وفات یافت.

ابن‌عبدالعزیز : عبدالله بن عبدالعزیز عمری، از زهـّاد دورهٔ هارون الرشید.

ابن مقفّع: مترجم کلیله و دمنه، خدای نامه (با نام سیر الملوک عجم، یا اخبار ملوک عجم) و

بسیاری کتابهای دیگر که نام ایرانی وی روزبه بوده و در سدهٔ دوم هجری می‌زیسته است. وی در حدود سال ۳ـ۱۴۲ به فرمان خلیفه منصور دوانیقی کشته شد.

ابواحمد ← امیر محمد بن محمود غزنوی.

ابوالحارث فریغون ← فریغون، امیر.

ابوالحارث منصورِ نوحِ سامانی: فرزند امیررضی، نوح‌بن منصور سامانی در ماه صفر سال ۳۸۹ توسط بگتوزون و فائق فروگرفته شد.

ابوالحسنِ خَلَف ← بوالحسنِ خلف.

ابوالحسن علی‌بن احمد بن ابی طاهر: ثقه و معتمدِ امیر رضی، نوح بن منصور سامانی.

ابوالحسن کودیانی ندیم: در سال ۴۲۳ ندیم سلطان مسعود بوده است.

ابوالعبّاس اسفراینی: ابوالعبّاس فضل بن احمد اسفراینی از دبیران برجستهٔ دولت سامانی که در زمان محمود به وزارت رسید. وی ایران گرا و طرفدار فردوسی و زبان فارسی بود تا این که پس از تحمّل شکنجه‌های بسیار، در سال ۴۰۴ درگذشت.

ابوالعباس تبّانی: جدّ خاندان روحانی تبّانی نیشابور که از شاگردان قاضی ابویوسف یعقوب، شاگرد امام ابوحنیفه بود.

ابوالعبّاس سفّاح ← بوالعبّاس سفاح.

ابوالعبّاس (قاضی بلخ): در سال ۴۱۵ قاضی بلخ بوده است.

ابوالعبّاس مأمون ← بوالعبّاس مأمون بن مأمون خوارزمشاه.

ابوالعتاهیه: ابواسحق اسماعیل‌بن قاسم، شاعر نامی عرب در سده‌های دوم و سوم هجری (فوت ۲۱۱ یا ۲۱۳.ه در بغداد) که به سبب عشق مفرط به یکی از کنیزان خلیفه مهدی به نام «عتبه» به ابوالعتاهیه شهرت یافت.

ابوالعلاء طبیب ← بوالعلاء طبیب.

ابوالفتح حاتمی ← بوالفتح حاتمی.

ابوالفتح مسعود رخوذی: خواجه ابوالفتح مسعود رُخوذی (رُخجی) فرزند بوالنّضر رخوذی، که در زمان سلطنت مودود و فرخزاد دوبار عارض لشکر شد اما از سال ۴۵۱ خانه نشین شد.

ابوالفتح مودود ← امیر مودود.

ابوالفرج عالی بن المظفّر: برادر بونصر خوافی که در سال ۴۱۷ در سیستان با پدر بوالفضل بیهقی معاشرت داشت. وی در زمان فرخزاد به سال ۴۵۰ مشرف مملکت شد.

ابوالفضلِ احمد میکال ← بوالفضل احمدِ میکال.

ابوالفضل بُستی ← بوالفضل بستی.

ابوالفضل بیهقی ← بوالفضل بیهقی.

ابوالفوارس عبدالملک بن نوح سامانی ← عبدالملک بن نوح سامانی.

ابوالقاسم احمدبن الحسن میمندی ← احمد حسن میمندی.

ابوالقاسم حریش: از دبیرانی که امیر مسعود در سال ۴۲۲ با خود از ری به خراسان آورد و می‌خواست ایشان را به رُخِ بونصر مشکان و دیگر دبیران خراسانی بکشد.

ابوالقاسم حصیری ← بوالقاسم حصیری.

ابوالقاسم خوافی: باغی در نیشابور داشته که در سال ۴۲۴ رسول خلیفه را در آن منزل داده‌اند.

ابوالقاسم رازی ← بوالقاسم رازی.

ابوالقاسم کثیر ← بوالقاسم کثیر.

ابوالمظفّر ابراهیم بن مسعود ← ابراهیم بن مسعود، ابوالمظفّر.

ابوالمظفر بن احمدبن ابی القاسم هاشمی (شریف): از علویان و ملقّب به شریف بود و در سال ۴۵۰ حکایتی از سبکتگین را برای بیهقی نقل کرده است.

ابوالمظفر علی میکائیل ← علی میکائیل (خواجه ابوالمظفّر).

ابوالنّجم ایاز ← ایاز.

ابوالهیثم (قاضی) ← قاضی بوالهیثم.

ابوبکر محمدبن محمد السلیمانی الطّوسی فقیه ← بوبکر سلیمانی.

ابوحنیفه (امام): امام ابوحنیفه نعمان بن ثابت، فقیه برجسته و مؤسّس نظام فقه حنفی، که ایرانی الاصل و متولّد کوفه بود (به سال ۸۰ هـ.) و در سال ۱۵۰ درگذشت.

ابوریحان ← بوریحان (بیرونی).

ابوسلیمان داوود بن یونس: قاضی القضات غزنین در سال ۴۵۰ و از شاگردان پیشین بوصالح تبّانی.

ابوسهل الزّوزنی ← بوسهل زوزنی.

ابوسهل، خواجهٔ عمید: از دبیران دیوان رسالت مسعود که در زمان فرخزاد (به سال ۴۵۰) صاحب دیوان رسالت شد.

ابوصالح تبّانی ← بوصالح تبّانی.

ابوطاهر سیمجوری: احتمالاً از فرزندان یا اعقاب بوالقاسم سیمجور که در سالهای ۴۱۷ تا ۴۲۱ در درگاه سلطان محمود می‌زیسته است.

ابوعبدالله الحسین بن علی میکائیل ← حسین علی میکائیل، خواجهٔ عمید.

ابوعثمان اسماعیل ← اسماعیل صابونی.

ابوعلی شادان طوس ← بو علی شادان طوس.

ابومسلم خراسانی: سردار نامی ایران، که در سال ۱۲۹ قیام خویش علیه بنی‌امیه را در مرو آشکار کرد و در سال ۱۳۲ بنی‌امیه را برانداخت، اما در سال ۱۳۶ با خیانت بنی‌عباس رو به رو گردید و در بغداد کشته شد.

ابومنصور ثعالبی ← ثعالبی، ابومنصور.

ابومنصور منوچهر بن قابوس ← منوچهربن قابوس.

ابونواس: حسن‌بن هانی بن عبدالاول ... اهوازی، متولّد سال ۱۴۵ هجری، از شعرای نامی عرب و معاصر هارون‌الرشید که در سال ۱۹۹ درگذشت.

ابی‌نصر بن مشکان ← بونصر مشکان.

احمد ارسلان: ندیم و معاشر امیر محمد که پس از انتقال امیر به قلعهٔ مندیش دستگیر و به مولتان فرستاده شد.

احمد ارسلان، خازن سیمجوریان: از مقدّمان ابوعلی سیمجور در جنگ اَندرُخ توس که به دست لشکر سبکتگین اسیر شد.

احمد بن ابی‌الأصبع: از طرف خلیفه معتمد به رسولی نزد عمرولیث صفاری فرستاده شد.

احمد بن ابی القاسم: جدّ شریف ابوالمظفر بن احمد بن ابی القاسم الهاشمی که در سال ۳۸۳ از سوی سبکتگین به رسولی نزد امیر سامانی به بخارا رفته است.

احمدبن ابی‌دؤاد: ابوعبدالله احمد ... ، قاضی معتزلی و بانفوذ دربار خلفای عباسی (معتصم و واثق) که در زمان متوکّل منزوی شد و در سال ۲۴۰ درگذشت.

احمد بوعمر (پیر جالقانی): یکی از زعمای ناحیهٔ جالقانِ بُست و ندیم سبکتگین غزنوی در آغاز امارت وی (حدود سال ۳۶۷).

احمد بوناصر مستوفی: پدر عبدالملک مستوفی و از معاصران سبکتگین.

احمد پسر امیر محمد: در زمان سفر امیر مسعود به هند، (اوایل سال ۴۳۲) از حبس رهید و همراه پدرش به هند برده شد. پس از خروج غلامان مسعودی بر وی و کشتن او در راه هند، چون امیر مودود به خونخواهی پدر برخاست به قتل رسید.

احمد جامه‌دار: در زمان بردارکردن حسنک پیغام مسعود را به وی ابلاغ کرده است.

احمدِ حسنِ میمندی: همدرس و برادر رضاعیِ محمود غزنوی (زادهٔ سال ۳۶۱) که پدرش از دولتمردان سبکتگین و عامل بُست بود. پس از عزل و حبس وزیر ابوالعباس اسفراینی به وزارت محمود رسید؛ اما در سال ۴۱۶ مصادره و مؤاخذه و محبوس

گردید. در زمان مسعود به سال ۴۲۲ دوباره به وزارت رسید و سرانجام در سال ۴۲۴ درگذشت.

احمد سامانی: پسر امیر اسماعیل و پدر نصربن احمد که در سال ۲۹۵ با مرگ پدرش به امیری خراسان رسید و در سال ۳۰۱ به دست گروهی از غلامانش کشته شد.

احمد طشت دار: از نزدیکان سلطان مسعود در سال ۴۲۱.

احمد طغان: وزیر البتگینِ بخاری در خوارزم.

احمد عبدالصّمد شیرازی: ابونصر احمد بن محمد (یا علی) ابن عبدالصمد شیرازی، که با مرگ خواجه احمدحسن میمندی در سال ۴۲۴ به وزارت مسعود رسید. بعد مسعود هم ظاهراً دو سال وزیر مودود بن مسعود بود، تا این‌که با سعایت ارتگین کشته شد.

احمد علی نوشتگین: آخورسالار و از سالاران چابک سلطان مسعود که در سال ۴۲۲ مأمور تصرّف کرمان گردید، و سرانجام در سال ۴۲۶ در نیشابور درگذشت.

احمد مختار ← محمد (ص).

احمد میکائیل (میکال): از شخصیتهای برجستهٔ خاندان «میکالی» نیشابور.

احمد ینالتگین: از غلامان سلطان محمود غزنوی و خزانه‌دار وی در سفرها که در سال ۴۲۵ کشته شد.

اَحنف قیس: اَحنف بن قیس تمیمی از بزرگان تابعین که زمان پیامبر (ص) را درک کرد. بردباری و حلم او معروف بود و در عربی به او مثل می‌زدند که «اَحلَم مِنَ اَلاَحنَف».

ادیبک بومحمد دوغابادی ← بو محمّد دوغابادی (ادیبک).

ارتگین حاجب سرائی: از سالاران برجستهٔ سلطان مسعود که در جنگهای طلخاب سرخس به سال ۴۳۰ و دندانقان در سال ۴۳۱ شرکت فعال داشت.

اردشیر پارسی (بابکان): اردشیر پسر بابک نام سر دودمان سلسلهٔ ساسانی.

ارسطاطالیس: ارسطو، مشهور به معلّمِ اول، شاگرد افلاطون و مربی و مشاوراسکندر مقدونی که در سال ۳۲۲.ق.م درگذشت.

ارسلان جاذب: یکی از دو سردار بزرگ و ترک‌نژاد سلطان محمود که از آغاز سلطنت وی (سال ۳۸۹) تا پایان عمر سپهدار توس بود و در حدود ۴۱۹ درگذشت و در بنایی که خود او در شش فرسنگی جنوب شرق مشهد در محل سنگ‌بست کنونی ساخته بود به خاک سپرده شد.

ارسلان خان (معروف به اَصم): ظاهراً همان ابومنصور علی ارسلان خان اصم، برادر ایلگ‌خان است، که در سال ۴۰۸ به خانی ترکستان رسید و تا ۴۱۵ زنده بود.

ارسلان خان پسر قدرخان: تا زمانی که پدر او قدرخان زنده بود (سال ۴۲۳) بغراتگین نام داشت و چون پدر درگذشت، جانشین او شد و به ارسلان خان ملقب گردید.

ارسلان سمرقندی: از مقدّمان لشکر سیمجوریان در جنگ اَندُرخ طوس (به سال ۳۸۵) که به اسارت سبکتگین درآمد.

ارسلان: از غلامان سلطان محمود در سال ۴۲۰ که هوادار مسعود بود.

اریارق: سالار هندوستان که به سبب حسد محمودیان مورد سوءظن مسعود قرار گرفت. در سال ۴۲۲ وی را فروگرفتند و به غزنین فرستادند، بعد هم در حبس غور درگذشت.

اسفراینی ← ابوالعباس اسفراینی.

اسکافی ← بوحنیفهٔ اسکافی / بوالقاسم اسکافی.

اسکندر: پسر فیلیپ (فیلیوس) مقدونی، جهانگشای معروف، فاتح مصر و ایران و هند که در سن ۳۲ سالگی در بابل درگذشت.

اسماء بنت ابی بکر: دختر بزرگ خلیفه ابوبکر، خواهر عایشه و مادر عبدالله زبیر.

اسماعیل بن سبکتگین: برادر کوچکتر سلطان محمود که پدرش وی را به ولی‌عهدی انتخاب کرده بود اما محمود پس از مرگ پدر با او جنگید و وی را اسیر کرد.

اسمعیل بن شهاب: از رجال همعصر معتصم و ظاهراً مورّخ یا نویسنده.

اسماعیل خندان: پسر دوم آلتونتاش خوارزمشاه که پس از کشته شدن برادرش هارون در سال ۴۲۶ خوارزمشاه شد.

اسماعیل، خواجه: در روزگار مودود و فرخزاد وجیه و صاحب مشاغل مهم بود.

اسماعیل دیوانی: از بزرگان نیشابور که در سال ۴۰۰ درگذشت.

اسماعیل صابونی: ابوعثمان اسماعیل‌بن‌عبدالرحمن‌بن‌احمد صابونی، خطیب، مفسّر، محدّث و واعظ نیشابور، مشهور به شیخ الاسلام (۳۸۳-۴۴۹).

اسماعیلِ عبّاد ← صاحب اسماعیل عبّاد.

اِشناس: غلامی ترک از سرداران خلیفه معتصم که پس از افشین جای وی را گرفت.

اعرابی ← عرب، عرابی، عرابیان.

افشین: افشین در اصل عنوان عمومی حکّام ولایت اسروشنهٔ ماوراءالنهر. **افشین** مشهور هم یکی از همان امیران به نام خیذربن کاووس بود که به سپهسالاری خلیفه معتصم رسید و در سال ۲۲۶ کشته شد.

اقبال خادم زرّین دست: از خادمان حرمسرا و مهترسرای سلطان مسعود که طرف مشورت وی بود.

البتگین: رسول پسران علی‌تگین به درگاه سلطان مسعود در سال ۴۲۸.
البتگینِ بخاری: حاجبِ بوالعبّاس خوارزمشاه که سبب مرگ خوارزمشاه شد. در نتیجه، سلطان محمود در زمان تصرّف خوارزم (آغاز سال ۴۰۸) وی را کشت.
البتگین حاجب: از سران حکومت خوارزم در سال ۴۲۶، که هوادار سلطان مسعود بود.
الپتگین غزنوی: از غلامان ترک درگاه امیران سامانی بود که در زمان عبدالملک بن نوح (۳۴۳ تا ۳۵۰) حاجب بزرگ وی شد و در سال ۳۵۲ درگذشت.
التونتاش ← آلتونتاش.
امام صاعد ← صاعد (قاضی).
امیر بچه: از غلامان سلطان محمود در سال ۴۲۰ که هوادار مسعود بود.
امیر بغداد: نام وی جلال‌الدولهٔ دیلمی و ساکن بغداد بوده، اما حکومت کرمان را یکی از عمّال او به نام باکالیجار دیلمی برعهده داشته است.
امیر رضی ← نوح بن منصور سامانی، و رضی (امیر).
امیر سعیدبن مسعود ← سعید، امیر غزنوی.
امیر فریغون ← فریغون (امیر) و ابوالحارث فریغون.
امیرک بیهقی: ابوالحسن احمد بن محمد البیهقی، دبیر سلطان محمود غزنوی که در زمان عزل میمندی (سال ۴۱۶) به جای یکی از دبیرانِ او صاحب برید بلخ شد. وی ظاهراً در سال ۴۳۵ از شهر ترمذ در برابر سلجوقیان دفاع می‌کرده، و به سال ۴۴۸ درگذشته است.
امیرک سیاه‌دار (خمارچی): در سال ۴۲۲ از باده‌گساران دربار مسعود و دوست اریارق بوده است.
امیرک قتلی: کدخدا و معتمد علی دایه.
امیر ماضی: غرض سلطان محمود غزنوی است که در سال ۳۶۱، زمانی که پدرش سبکتگین هنوز به زعامت غلامان الپتگین نرسیده بود، در غزنه متولّد شد. وی در سال ۳۸۹ پس از جنگی که با سپاه سامانی در جوار شهر مرو کرد صاحب تمامی خراسان گردید. کمی بعد با تأیید خلیفهٔ عباسی، در شهر بلخ بر تخت سلطنت جلوس‌کرد و رسماً جانشین سامانیان شد. محمود پس از شصت سال عمر و سی و هفت سال حکومت (از ۳۸۴ تا ۴۲۱) در ماه ربیع‌الاخر سال ۴۲۱ در غزنه درگذشت و در باغ پیروزی دفن شد.
امیر محمد بن محمود: فرزند دوم سلطان محمود، زادهٔ سال ۳۸۷، که پس از مرگ پدر، به غزنه و جانشینی او دعوت شد. کمی بعد با آمدن مسعود لشکریانش در سوّم ماه شوّال

سال ۴۲۱ وی را درتگین‌آباد فروگرفتند و در قلعهٔ کوهتیز حبس کردند. وی در ماه شعبان ۴۳۲ به دست مودود بن مسعود کشته شد.

امیر مسعود بن محمود: که عمدهٔ صفحات تاریخ بیهقی موجود شرح حال اوست، پس از شنیدن مرگ پدر در سال ۴۲۱ به تخت حکومت غزنوی نشست درسال ۴۳۱ در محل دندانقان از سلجوقیان شکست خورد و در راه هند با شورش غلامان و همراهان خویش رو به رو شد و در ماه جمادی الآخر سال ۴۳۲ به دست پسران امیر محمد کشته شد.

امیر مودود: ابوالفتح شهاب‌الدین و الدّوله مودود بن مسعود، فرزند و جانشین سلطان مسعود، پس از مرگ پدر جانشین وی شد و پس از ۹ سال سلطنت، در سال ۴۴۱ درگذشت.

امیر نصر غزنوی: برادر و سپاه سالار سلطان محمود که در سال ۴۱۲ درگذشت.

امیر یوسف ← یوسف بن سبکتگین.

انوشیروان (کسری) ← نوشیروان (کسری).

انوشیروان پسر منوچهر ← نوشیروان، پسر منوچهر.

اوکا ← موسی تگین.

اوکار: یکی از سالاران پسران علی تگین.

ایاز، ابوالنّجم: غلام افسانه‌ای سلطان محمود که تا سال ۴۴۹ زنده بود و در اواخر عمر به حکومت مُکران و قُصدار رسید. پس از مرگ وی را در شهر لاهور به خاک سپردند.

ایزدیار: از فرزندان سلطان مسعود غزنوی که زمانی که مسعود عازم هند بود (سال ۴۳۲) وی را سوی کوهپایهٔ غزنین فرستاد. اطلاع دیگری از وی در دست نیست.

اِیلگ: لقب خاص خانانِ ترک قراخانیِ حاکم ماوراءالنهر ← خانیان. در تاریخ بیهقی چند تن به این نام خوانده شده‌اند.

ایلگ (پسر علی تگین): یکی از پسران علی تگین که پس از مرگ پدر در سال ۴۲۶ جانشین او شد.

ایلگ (طغان خان کاشغری، پدر علی تگین): که پس از مرگ برادرش ایلگ نصر(ماضی) تا سال ۴۰۸ خانِ بزرگ قراخانیان بوده است.

ایلگ ماضی: ابوالحسن نصربن علی که در سال ۳۸۹ بخارا را متصرّف شد و سامانیان را برانداخت و در سال ۴۰۳ درگذشت.

«ب»

بابک خرم دین: در زمان مأمون و معتصم پیشوایی نهضت سرخ جامگان یا خرّم دینان را داشت. در سال ۲۲۳ توسط افشین دستگیر و به اَمر معتصم در بغداد کشته شد.

باسعیدان: به نوعی از سپاهیان مزدور یا عیّارِ داوطلبِ جنگ گفته می‌شده است.

باعبدالله ← احمدبن ابی دؤاد.

باکالیجار (زیاری): باکالیجار مذکور در بیهقی به کوهی شهرت داشته و دایی نوشیروان پسر منوچهر بوده است. وی پس از درگذشت منوچهر بن قابوس به نیابت از فرزند خردسال او و عملاً حکمران قلمرو آل زیار شد. مدتی با مسعود اختلاف داشت اما سرانجام کار آن دو به مصالحه کشید.

بانصر سرهنگ ← بوالحسن بانصر.

بایتگین حاجب: از مقدّمان و سالاران محمودی، که هنگام حکومت هارون پسر آلتونتاش در خوارزم طرفدار مسعود بود.

بایتگین زمین داوری: اوّلین غلام سلطان محمود، و والی ولایت زمین‌داور.

بایتگین: غلام بونصر مشکان، که شرح دلاوری او در تسخیر قلعهٔ علی قهندزی به سال ۴۳۰ معروف است. وی تا سال ۴۵۱ زنده و در زمرهٔ درگاهیان سلطان ابراهیم غزنوی بود.

بایتوزیان: گروهی از غلامان ترک بودند که زمانی کوتاه در بُست حکومت کردند. سبکتگین در آغاز حکومت بر غزنه، به سال ۳۶۷ آنان را برانداخت.

بُحتُری: ولیدبن عبید طایی (ف ۲۸۴)، از قبیلهٔ بُحتُر و از فحول شعرای عرب در سدهٔ سوم که تنی چند از خلفا و اُمرای عرب و شاه بن میکال را نیز مدح کرده است.

بختیار (عزالدّوله): فرزند احمد (معزالدّوله) دیلمی و جانشین او در بغداد بود، تا این که در سال ۳۶۷ توسّط پسرعمویش عضدالدّوله دستگیر و کشته شد.

بَدرِحاجب: حاجبِ سرای سلطان مسعود در هرات که در سال ۴۳۱ به حاجب بزرگی رسید.

بدیع همدانی (بوالفضل): (۳۵۸ تا ۳۹۸) «بدیع الزمان ابوالفضل، احمدبن الحسین‌بن‌یحیی الهمدانی» شاعر و نویسندهٔ عربی نویس ایرانی، که بعضی او را اولین مقامه نویس و مبتکر این فن دانسته‌اند.

برادر بوالفتح حاتمی ← بو عبدالله حاتمی.

برغشی ← بوالمظفر برغشی/ بونصر برغشی.

برمکیان: خاندان مشهور ایرانیِ که اهل بلخ بودند و در آغاز کارِ عبّاسیان به ایشان پیوستند و تا

زمان هارون‌الرشید در سمت مشاورت و وزارت باقی بودند، اما توسط هارون از کار برکنار شدند و برخی از آنان به قتل رسیدند.

بزرجمهر: معرّب بزرگمهر، وزیر نوشیروان ساسانی و حکیم مشهور ایرانی است.

بسالمی: که اصل آن ظاهراً باید «عبدلکانی» یا «عبدلگانی» باشد. مؤلف تاریخ بیهق از قول بیهقی دو بیت شعر عربی او را دربارهٔ قحطی سال ۴۰۰ نیشابور نقل کرده است.

بشارت خادم: از خادمانِ مَحرمِ مسعود غزنوی در زمان حکومت وی بر هرات بوده است.

بُغراتگین: نام اولیهٔ پسر بزرگ قدرخان که پس از مرگ پدر و رسیدن بغراتگین به جانشینی او، به ارسلان خان تغییر نام داد.

بغراخان (هارون بن سلیمان، پدر قدرخان): اوّلین خانِ قراخانی آل افراسیاب که در سال ۳۸۲ بخارا را متصرّف شد و در همان سال درگذشت.

بغراخان (یغان‌تگین پیشین، پسر قدرخان): پسر کوچکتر قدرخان که در زمان حیات پدر یغان‌تگین نام داشت، اما پس از آن‌که برادر بزرگترش (بغراتگین) ملقّب به ارسلان خان جانشین پدر شد وی هم به لقب بغراخان ملقب گردید

بَغَوی ← ناصری بغوی.

بَگتُغدی: حاجب بگتغدی پیر غلام ترک محمودی و سالار غلامان سرایی سلطان مسعود که به سبب ناکارآیی دور از انتظارِ غلامانِ سرایی در جنگ دندانقان (به سال ۴۳۱) متّهم به کوتاهی و خیانت گردید، درنتیجه همان سال فرو گرفته شد و محبوس گردید.

بگتگین: در سال ۴۰۰ هجری حاجب سپاه‌سالار امیر نصر (برادر محمود و والی خراسان) در نیشابور بود.

بگتگین آیدوسُنْقر: در سال ۴۳۱ از سالاران سلطان مسعود بود.

بگتگین چوگانی: از سالاران محمودی و چوگاندار وی بود که در زمان سلطان مسعود کوتوال قلعهٔ ترمذ شد و تا سال ۴۳۱ در آن سمت باقی بود.

بگتگین، حاجب، داماد علی دایه: از سالاران محمودی که هنگام حبس امیر محمد در قلعهٔ کوهتیز به اَمر مسعود نگهبان آن قلعه شد و در عوض حکومت تگین‌آباد و شحنگی بُست را یافت و عاقبت در جنگی که با ترکمانان در جوار شبورقان به سال ۴۲۶ کرد کشته شد.

بگتگین مَرغابی: از سالاران و مقدّمان لشکر سیمجوریان در جنگ اَندُرَخِ طوس به سال ۳۸۵ که به اسارت غزنویان درآمد.

بگتوزون: از سرداران ترک درگاه سامانیان که ابتدا حاجب امیر رضی (نوح بن منصور سامانی)

بود. چون امیر رضی و سبکتگین در سال ۳۸۷ درگذشتند، وی به مقام سپاهسالاری ابوالحارث نوح بن منصور رسید و به‌جای محمود والی خراسان شد.

بلعمی: ابوالفضل محمد بن عبدالله، وزیر امیر اسماعیل سامانی که پس از جیهانیِ بزرگ، در سال ۳۰۹ وزیر نصربن احمد شد و تا سال ۳۲۶ در آن سمت باقی بود تا این که در سال ۳۲۹ به شکلی مرموز کشته شد.

بلگاتگین حاجب: در آغاز سلطنت مسعود در هرات (سال ۴۲۱) با او بود. وی در سال ۴۲۶ در نیشابور درگذشت.

بَنوالاَصفر: به معنی مردم زرد روی (زردپوست) غرض ملوک روم بوده است.

بنی‌اُمیّه: خاندان مشهوری که طی یک و نیم سدهٔ اوّل هجری خلافت اسلامی را عهده‌دار بودند.

بنی عبّاس: اعقاب عباس بن عبدالمطلب عموی پیغمبر (ص)، که از نیمهٔ اول سدهٔ دوم تا نیمهٔ دوم سدهٔ هفتم در قلمرو وسیعی از جامعهٔ اسلامی خلافت داشتند.

بنی هاشم: خاندان هاشم بن عبدمناف، پدر عبدالمطّلب و جدِّ پیامبر (ص).

بوابراهیم (پسر احمد میکائیل): ابو ابراهیم اسماعیل از بزرگان خاندان میکائیلی نیشابور، که در آغاز سلطنت مسعود مغضوب واقع شد.

بوابراهیم قاینی: کدخدای وزیر احمد حسن میمندی در سال ۴۲۲.

بواحمد تککی: کدخدای حاجب بلگاتگین.

بواحمد خلیل: پدر بومطیع سگزی، مردی روی‌شناس و خوش محضر در درگاه غزنویان بود.

بو اسحق ← بواسحق صابی.

بواسحق ابراهیم، پسر ایلگ ← بوری تگین.

بواسحق خوارزمی: پدر زن بوالعباس خوارزمشاه مأمونی که پس از فتح خوارزم توسّط سلطان محمود (سال ۴۰۸)، به خوارزم حمله کرد اما کاری از پیش نبرد.

بواسحق صابی: «ابو اسحق ابراهیم بن هلال بن هارون الصّابی الحرانی» (۳۱۳ تا ۳۸۴ ه) از شعرا، مترسّلین و ریاضی‌دانان مشهور و صاحب کتاب التاجی در احوال آل‌بویه.

بوالحرث ← ابوالحارث منصور (سامانی).

بوالحسن، ابوالحسن خلف سرهنگ ← بوالحسن بانصر.

بوالحسن بانصر: در سال ۴۲۲ از زمرهٔ سرهنگانِ قلعهٔ ترمذ و ظاهراً تا سال ۴۲۶ در همان سمت باقی بود.

بوالحسن بولانی (قاضی بُست): آزاده مردی وارسته که در سال ۴۲۸ قاضی بُست بود.

بوالحسن بویه ← حسن بویه.

بوالحسن پسر قاضی صاعد: در سال ۴۲۱ شغل قضاوت ری توسّط سلطان مسعود به وی داده شد. در زمان سلطان محمود هم چندی به نیابت از پدرش قاضی نیشابور بود.

بوالحسن حربلی: از نزدیکان بوسهل زوزنی در سال ۴۲۲ و دوست بیهقی بود.

بوالحسن خَلَف غوری: از مقدّمان غور که در سال ۴۱۱ به امیر مسعود پیوست.

بوالحسن دبیر ← عراقی دبیر.

بوالحسن دلشاد: از دبیران دیوان رسالت مسعود، که اوّلین شغل رسمی‌اش صاحب بریدی گروهی از سپاهیان به هنگام لشکرکشی مسعود به آمل در سال ۴۲۶ بود.

بوالحسن سیّاری: پس از عزل میمندی وزیر در سال ۴۱۶ یکی از نامزدهای وزارت بود. سلطان مسعود در سال ۴۲۴ او را صاحب دیوان ری کرد، تا این که در سال ۴۲۵ همان جا درگذشت.

بوالحسن سیمجور (پدر بوعلی): ناصرالدوله ابوالحسن محمد بن ابراهیم بن سیمجور دواتی از سال ۳۵۱ تا ۳۷۱ سپهسالار سامانیان و والی خراسان بود. وی در سال ۳۷۸ به مرگ مفاجا در نیشابور درگذشت.

بوالحسن سیمجور (پسر بوعلی): پسر بوعلی سیمجور و نوهٔ بوالحسن محمد سیمجور.

بوالحسن عبدالجلیل: از دولتمردان سلطان محمود و مسعود غزنوی که در سال ۴۳۱ که به ریاست نیشابور منصوب شد. وی پیش از سال ۴۵۰ درگذشت.

بوالحسن عبدالله: از معتمدان و سالاران سلطان مسعود در سال ۴۲۳.

بوالحسن عراقی ← عراقی دبیر.

بوالحسن عقیلی: از ندیمان سلطان محمود غزنوی که در سال ۴۲۴ درگذشت.

بوالحسن علوی: از اعیان هرات در سال ۴۳۰ بود.

بوالحسن علی ← قاضی شیراز.

بوالحسن قریش: در سال ۴۲۲ دبیر خزانهٔ مسعود بود.

بوالحسن قطّان: از شاگردان قاضی صاعد که در سال ۴۲۴ از سوی امیر مسعود مأموریتی یافت.

بوالحسن کرجی: از دولتمردان محمودی در سال ۴۲۰، که بعد ندیم سلطان مسعود شد و در جنگ دندانقان (سال ۴۳۱) به صورتی غم‌انگیزی درگذشت.

بوالحسن نصر علی ← ایلگ ماضی.

بوالحسن هریوه: در سال ۴۳۰ به خلیفتی وزیر احمد عبدالصمد مأمور کارهای ناتمامِ بلخ شد.

بوالحسین پسر کثیر: ابوالحسین محمد، فرزند کثیر بزرگ و پدر ابوالقاسم منصور بن محمد کثیر، در حدود سال ۳۸۵ معتمد یا وزیر بوعلی سیمجور بود.

بوالخیر بلخی: در زمان سلطان محمود عامل ختلان بود. در زمان مسعود هم در راه هرات به بلخ سمت وزیری داشت.

بوالعبّاس اسفراینی ← ابوالعبّاس اسفراینی.

بوالعبّاسِ بوالحسن خلف: ظاهراً فرزند بوالحسن خلف غوری که در سال ۴۳۱ حصاری در غور داشته است.

بوالعباس تبّانی ← ابوالعباس تبّانی.

بوالعبّاس سفّاح: اولین خلیفهٔ عباسی و برادر منصور دوانیقی متوفی به سال ۱۳۶.

بوالعبّاس ضَبّـیّ: ابوالعباس احمد بن ابراهیم ضبـّی ملقّب به کافی‌الاوحد، پس از مرگ صاحب اسماعیل عباد (سال ۳۸۵) وزیر فخرالدولهٔ دیلمی شد و به سال ۳۹۹ در بروجرد درگذشت.

بوالعبّاس مأمون بن مأمون خوارزمشاه: سومین امیرِ خاندان مأمونی حاکم خوارزم و برادر علی‌بن مأمون و فرزند مأمون‌بن محمد خوارزمشاه، که امیری فاضل و دانش پروربود، و پس از ۷ سال امیری در سال ۴۰۷ به سبب شورش عمّالش کشته شد.

بوالعسکر (یا بوالعساکر) مُکرانی: پس از مرگ پدرش (معدان، حاکم مکران)، در حدود سال ۴۱۶ با برادرش (عیسی) دچار اختلاف شد و به درگاه سلطان محمود غزنوی رفت، تا این که در سال ۴۲۲ با حمایت مسعود به حکومت مکران رسید.

بوالعلاء طبیب: از طبیبان سلطان مسعود که گاه به رسولی و پیغام گزاری و مشرفی هم مأمور می‌شد.

بوالفتح بـُستی: وی غیر از بوالفتح بستی شاعر بود که شرح حالش بر ما روشن نیست.

بوالفتح بـُستی (شاعر معروف): علی‌بن محمدبن حسین‌بن یوسف‌بن محمد بن عبدالعزیز، ملقّب به نظام الدین کاتب بـُستی، از دبیران سلطان محمود که در سال ۴۰۰ یا ۴۰۱ درگذشت.

بوالفتح حاتمی: ابوالفتح عبدالکریم بن احمد حاتمی، در زمان سلطان محمود از دبیران دیوان رسالت او بود اما ظاهراً بعدها به سلجوقیان پیوست و صاحب برید هرات شد.

بوالفتح دامغانی: عامل هندوستان در زمان سلطنت محمود غزنوی که سالار اریارق در آن دیار بود.

بوالفتح رازی: از مستوفیان عهد سلطان محمود و شاگرد وزیر میمندی که در سال ۴۲۳ عارض شد.

بوالفتح لیث ← مسعود محمد لیث.

بوالفتح مسعود رخوذی ← ابوالفتح مسعود رخوذی.

بوالفرج پارسی: در سال ۴۲۱ هنگام اعزام لشکر به کرمان، کدخدای آن لشکر و مأمور اعمال و اموال کرمان شد.

بوالفرج کرمانی: در زمان سلطنت محمود غزنوی و سالاری اریارق در هند، مشرف آن دیار بود.

بوالفضلِ احمدِ میکال: ابوالفضل عبیدالله، فرزند «خواجه ابونصر احمد میکال»، از اُدبا و شعرای عرب زبانِ توانای خراسان که تا سال ۴۳۶ زنده بود.

بوالفضل بدیع ← بدیع همدانی.

بوالفضل بُستی: وی پدرزن حسن مهران و ظاهراً فرد مهمی بوده است.

بوالفضل بیهقی ← مقدمهٔ کتاب.

بوالفضل سوری ← سوری.

بوالفضل کُرنکی: از مردم کُرنک سیستان که در سالهای پایانی سلطنت مسعود در سیستان طغیان کرد.

بوالقاسم اسکافی (خوارزمی): از هواداران مسعود در خوارزم هنگام حکومت پسران آلتونتاش خوارزمشاه بود. در سال ۴۲۸ به جای برغشی، وزیر اسماعیل خندان شد.

بوالقاسم اسکافی (دبیر سامانیان): ابوالقاسم علی بن محمد اسکافی نیشابوری که او ابتدا دبیر بوعلی چغانی و بعد دبیر دیوان رسائل نوح بن نصر شد و در اوایل سلطنت عبدالملک بن نوح (۳۴۳ تا ۳۵۰) درگذشت.

بوالقاسم بوالحکم: در اوایل سلطنت مسعود، زمان اعزام احمد ینالتگین به هند، صاحب برید آن جا بود.

بوالقاسم حریش ← ابوالقاسم حریش.

بوالقاسم حصیری: پسر بوبکر حصیری که در روزهای آغاز وزارت میمندی برای مسعود، با پدرش دچار گرفتاری شد اما بعداً عزت و احترام یافت و تا حدود سال ۴۵۰ محترمانه می‌زیست.

بوالقاسم حکیک: در زمان سلطان محمود ندیم امیر یوسف غزنوی که پس از فروگیری یوسف توسّط امیر مسعود در سال ۴۲۲، منزوی شد.

بوالقاسم خوافی ← ابوالقاسم خوافی.

بوالقاسم دامغانی: رسول سلطان مسعود نزد آلتونتاش خوارزمشاه در سال ۴۳۲.

بوالقاسم دبیر ← بوالقاسمک حاتمک.

بوالقاسم رازی: مردی قوّاد و تربیت‌کنندهٔ کنیزان برای عرضه به بزرگان بود.

بوالقاسم رحـّال: مردی جـَلد که در سال ۴۲۱ به رسولی از سوی مسعود نزد علی تگین رفت.

بوالقاسم سیمجور: ابوالقاسم علی بن ناصرالدّولهٔ سیمجور، برادر بوعلی و پسر بوالحسن سیمجور که به سبب مخالفت با برادر خویش در جنگ با سبکتگین و محمود تا سالها بعد با غزنویان روابط حسنه و گاه جنگ و ستیز داشت.

بوالقاسم علی نوکی: پدر بونصر نوکی و از دوستان بونصر مشکان، که در سالهای اولیهٔ سلطنت مسعود صاحب برید غزنین بود و سرانجام در سال ۴۲۶ درگذشت.

بوالقاسمِ کثیر: ابوالقاسم منصوربن محمد کثیر از خاندان متشخّص کثیر که پدر و جدّش برای سیمجوریان وزارت کرده بودند. در آغاز سلطنت مسعود عارض لشکر شد اما با شروع وزارت میمندی (سال ۴۲۲) از این شغل معزول گردید با این حال تا پایان حضور مسعود در غزنه از زمرهٔ معتمدان و ندیمان او محسوب می‌شد.

بوالقاسمک حاتمک: در سال ۴۲۳ به جای امیرک بیهقی صاحب برید بلخ شد تا این که در سال ۴۳۰ درگذشت.

بوالقاسم کحـّال: طبیب درگاه مسعود در سال ۴۲۲.

بوالقاسم نیشابوری: در سال ۴۲۱ در راه هرات به بلخ از دبیران دیوان رسالت سلطان مسعود بوده است.

بوالقاسم والی چغانیان: از او با عنوان امیر ابوالقاسم داماد والی چغانیان نام برده شده است.

بوالمحاسن (رئیس گرگان): در سال ۴۲۳ از سوی باکالیجار زیاری مأمور رسالت به درگاه مسعود بود.

بوالمظفّرِ بَرغشی: وزیر سامانیان، که در جوانی بیهقی (حدود سال ۴۰۰) ساکن نیشابور بوده و در دوره مسعد در دستگاه غزنویان بوده است.

بوالمظفّر جـُمحی ← جمحی.

بوالمظفّر حَبَشی: در سال ۴۲۳ صاحب برید ری شد.

بوالنّضر (حاجب-): از سالاران سلطان محمود که هوادار مسعود بود.

بوالنّضر رَخوذی: (رخوذی: منسوب به ولایت رُخج) از افراد شناختهٔ امیر محمود، پدر خواجه ابوالفتح مسعود رخوذی.

بوالوزیر: از وزرای هارون‌الرشید.

بوبِشر تبـّانی: امام بزرگ نیشابور در زمان سامانیان.

بوبکر ← بوبکر صدیق.

بوبکر اسحق محمشاد کرامی: رئیس فرقهٔ ظاهری کرامیّه در زمان غزنویان.

بوبکر بولانی: پسر قاضی بوالحسن بولانی.

بوبکر حاجب: از سالاران لشکر کرد و عرب سلطان مسعود در سال ۴۳۱.
بوبکر حصیری: فقیه شافعی عصر محمود غزنوی که در سال ۴۲۴ در بُست درگذشت.
بوبکر دبیر (قهستانی): نام کاملش «عمیدالملک ابوبکرعلی‌بن حسن قهستانی» شاعر دوزبانه که در زمان سلجوقیان به شهرت رسید.
بوبکر سلیمانی: فقیه ابوبکر محمدبن محمد السلیمانی الطوسی، رسول خلیفه قائم در درگاه سلطان مسعود به سال ۴۲۲.
بوبکر شهمرد: کدخدای فایق در طوس بود که حرم حضرت رضا (ع) را آبادان کرد.
بوبکر صدّیق: اولین خلیفهٔ پیامبر که سال ۱۳ هجری درگذشت.
بوبکر مبشـّر (فقیه): در سال ۴۲۵ صاحب برید لشکری بود که از غزنه عازم بلخ بودند.
بوبکر محمشاد ← بوبکر اسحاق محمشاد کرّامی.
بوبکر نوکی: پسر بوالقاسم نوکی که تا سال ۴۵۱ مشرف ناحیهٔ «گیری» هند بود.
بوتمـّام: ابوتمام حبیب بن اوس طائی، شاعر عرب، که در فاصلهٔ سالهای ۲۲۸ تا ۲۳۲ در موصل درگذشت.
بوجعفر زیادی: امیر ابوجعفر احمد بن مسلم الزیادی، از سرداران سامانیان بود.
بوجعفر کاکو ← پسر کاکو (علاء الدوله ابوجعفر).
بوحنیفه، امام ← ابوحنیفه (امام).
بوحنیفهٔ اسکافی: از شعرای معاصر فرخزاد بن مسعود و برادرش ابراهیم بن مسعود که بیهقی ۴ قصیدهٔ وی را در کتاب خود آورده است.
بودُلَف: ابودُلَف، قاسم بن عیسی عِجلی اَلکرَخی از دلاوران عرب در زمان معتصم که با سرداران و عناصر ایرانی مخالف بود و در سال ۲۲۵ درگذشت.
بوران دخت ← پوران دخت.
بورتگین ← پورتگین.
بوری تگین: پسر ایلگ ماضی (نصر بن علی) که در سال ۴۳۰ ولایت چغانیان را متصرّف شد.
بوریحان (بیرونی): ابوریحان محمد بن احمد بیرونی(۴۴۰-۳۶۲) دانشمند معروف صاحب تألیفات بسیار.
بوزرجمهر ← بزرجمهر.
بوسعد: برادر بوالحسن عراقی که در سال ۴۲۷ نایب برادرش شد، و به سالاری لشکر کرد و عرب رسید.
بوسعد دبیر: دبیر حاجب علی قریب.

بوسعد غسّان: که به انتخاب بوسهل حمدوی در سال ۴۲۴ عازم حکومت ری شد.

بوسَعد مَسعدی ← مَسعدی، بوسعد.

بوسعید بـَغلانی: در سال ۴۳۱ نایب بونصر مشکان و صاحب برید هرات بود.

بوسعیدِ سهل: ابتدا کدخدا و عارض امیرنصر (برادر سلطان محمود) و در سال ۴۳۰ صاحب دیوان غزنی بود.

بوسعید سهلی: احتمالاً از بستگان «ابوالحسین احمد بن محمد السهیلی» وزیر نامی بوالعبّاس خوارزمشاه.

بوسعیدِ محمود طاهر: دوست بونصر مشکان که به سبب افراط در شرابخواری، در سال ۴۲۸ به سن جوانی در بـُست درگذشت.

بوسعید مشرف: که به جای بونصر حبّینی مشرف درگاه شد و تا پایان سلطنت مسعود در همین شغل باقی بود.

بوسهل احمد علا، یا بوسهل علا (عارض): از شاگردان دیوان عرض که به سال ۴۲۷ به عارضی لشکرِ عازم خراسان منصوب شد.

بوسهل (از کسان بوالعبّاس خوارزمشاه): ظاهراً همان «ابوالحسین احمد بن محمد السهیلی» وزیر بوالعبّاس مأمون خوارزمشاه، یا یکی از بستگان وی.

بوسهل اسماعیل: مأمور وصول وجوه مردم آمل در سال ۴۲۶.

بوسهل پرده‌دار: معتمد حاجب سباشی در سال ۴۲۹.

بوسهل حَمْدَوی: ابوسهل احمد بن حسن حـَمدوی، صاحب دیوان غزنین و هندوستان، که در زمان مسعود مشاغل مهمی داشت.

بوسهل ← ابوسهل، خواجهٔ عمید.

بوسهل زوزنی: ابوسهل محمد بن حسین زوزنی، سیاستمدار و رئیس دیوان رسالت مسعود که بسیاری از فروگیری‌های عهد مسعود به توطئهٔ او صورت گرفت.

بوسهل صعلوکی ← سهل صعلوکی.

بوسهل علا (عارض هرات) ← بوسهل احمد علا (عارض).

بوسهل لکُشَن: «خواجه ابوسهل عبدالله بن احمد بن لکشن» کدخدای امیر یوسف که از ممدوحان فرّخی سیستانی بوده است.

بوسهل همدانی: ظاهراً فرزند ابوالعلاء حسول همدانی که در سال ۴۲۱ از دبیران دیوان رسالت امیر مسعود بوده است.

بوشجاع ← عضدالدولهٔ دیلمی.

بوصادق تبّانی: از روحانیون متشخّص خاندان تبّانی نیشابور که تا زمان تحریر تاریخ بیهقی (حدود ۴۵۰) زنده بوده است.

بوصالح تبـّانی: دایی مادر بوصادق تبـّانی که در مدرسهٔ درِ بـُستیان نیشابور به تدریس پرداخت و شاگردانی را پرورش داد تا این که در سال ۴۰۰ درگذشت.

بوطاهر تبـّانی: در زمان سلطان محمود مدتی قاضی طوس و نسا بود. وی در پروان درگذشت.

بوطلحهٔ شبلی: عامل هرات در سالهای ۳۰ـ ۴۲۸ که چون پس از شکست غزنویان از سلجوقیان نتوانست مانع نفوذ ترکمانان به هرات شود، در آنجا به قتل رسید.

بـُوطَیّب مـُصعبی: ابوالطیّب محمد بن حاتم مـُصعبی، از منشیان زبردست و شعرای دوزبانهٔ عصر سامانی و ممدوح رودکی که در توطئه‌های سال ۳۲۹ به قتل رسید.

بوعبدالله (کدخدای بگتغدی): نام اصلی وی بوعلی زوزنی بود.

بوعبدالله پارسی: صاحب برید بلخ در زمان وزارت میمندی.

بوعبدالله حاتمی (برادر بوالفتح حاتمی): صاحب برید یا نایب برید خوارزم در سال ۴۲۳.

بوعلی‌اسحق: از فضلاء و اُدبای همعصر بومحمد میکائیل (رئیس نیشابور در اواخر عهد سامانیان) که در سال ۴۱۳ درگذشت.

بوعلی پسر نوشتگین: از مقدّمان لشکر ابوعلی سیمجور در جنگ اَندرُخِ طوس که به اسارت لشکر سبکتگین درآمد.

بوعلی چغانی: فرزند ابوبکر محمد بن مظفّربن محتاج چغانی، از اُمرای ایران دوست و غیرتمند چغانیان، که در سال ۳۴۴ در ری درگذشت.

بوعلی حاجب بوعلی سیمجور: در جنگ اَندرُخ طوس به سال ۳۸۵ اسیر غزنویان شد.

بوعلی رسولدار: در زمان سلطان مسعود، میان سالهای ۴۲۲ تا ۴۲۷ مسئول پذیرایی از رسولان بود.

بوعلی زوزنی ← بوعبدالله (کدخدای بگتغدی).

بوعلی سیمجور: پسر بوالحسن سیمجور، سپاهسالار سامانیان و والی خراسان.

بوعلی شادانِ طوس: کدخدای شحنهٔ خراسان در سال ۴۳۰ که بعداً به سلجوقیان پیوست.

بوعلی کوتوال (سرهنگ): دژبان قلعهٔ غزنین در زمان مسعود.

بوقه: از سران ترکمانان بلخان کوه، که در سال ۴۱۶ با اجازهٔ سلطان محمود غزنوی به دشت خاوران آمدند.

بوقی پاسبان: مردی خامل‌ذکر از سپاهیان سلطان محمود غزنوی که در سال ۴۲۶ هنگام سفر مسعود به گرگان درگذشت.

بومحمد بسطامی: قاضی گرگان و از زمرهٔ رسولان باکالیجار زیاری در درگاه سلطان مسعود به سال ۴۲۳.

بومحمد دوغابادی (ادیبک ـ): از دبیران دیوان رسالت مسعود در سال ۴۲۱، دبیر و شاعر نامی خراسان.

بومحمد علوی (سیّد): از علویان نیشابور در سال ۴۲۱ .

بومحمد قاینی: دبیرِ احمد بن حسن میمندی در زمان محمود و مسعود.

بومحمد مَسعدی ← مَسعدی (بومحمد).

بومحمد میکائیل: ابومحمد عبدالله بن اسماعیل بن عبدالله بن محمد بن میکال (۳۰۷ تا ۳۷۹) از بزرگان خاندان میکالی و رئیس نیشابور در زمان سامانیان.

بومحمد هاشمی: از خویشان خلیفه القادربالله و رسول وی نزد سلطان مسعود در سال ۴۲۱.

بومسلم ← ابومسلم خراسانی.

بومطیع سگزی: بازرگانی سیستانی ساکن غزنه در سال ۴۲۱ .

بومنصور: دبیر آلتونتاش خوارزمشاه در سال ۴۲۱ و همراهِ وی در هرات.

بومنصور دیوان بان: در سالهای ۴۲۲ تا ۴۲۹ از دبیران دیوان رسالت سلطان مسعود و شاگرد بونصر مشکان.

بومنصور طبیب طیفور: باید از طبیبان سلطان مسعود بوده باشد.

بومنصور مستوفی: از مستوفیان امینِ سلطان مسعود در سالهای ۴۲۲ تا ۴۳۲ .

بومنصور نوکی: پسر بوالقاسم علی نوکی که در سال ۴۲۷ با امیر مجدود به لاهور فرستاده شد.

بونصر بامیانی: در سال ۴۲۲ به همراه چند تن دیگر به همراه احمد ینالتگین به هند فرستاده شد.

بونصر بَرغَشی: در سال ۴۲۴ پس از احمد عبدالصّمد وزیر خوارزم شد و پس از اختلاف عبدالجبّار با هارون خوارزمشاه در سال ۴۲۵ به وزارت وی رسید که این وزارت تا اول محرم ۴۲۸ ادامه داشت.

بونصر بستی: از دبیران سلطان محمود در هند که در زمان وزارت احمدحسن میمندی در عهد سلطان مسعود به سال ۴۲۲ مورد عنایت وزیر قرار گرفت.

بونصر بیهقی: برادر امیرک بیهقی، وکیلِ‌درِ امیر مسعود در زمان سلطان محمود.

بونصر حَبّینی (قاضی): از نزدیکان مسعود که در سال ۴۲۶ به رسالت از سوی وی نزد سلجوقیان رفت و در نهایت در زمان مودود با دسیسهٔ بوسهل زوزنی به زندان افتاد.

بونصر خوافی (خواجه): در حدود سالهای ۴۱۶ و ۴۱۷ عامل سلطان محمود در سیستان بود.

بونصر دیوان بان ← بومنصور دیوان بان.

بونصر طبیب: از طبیبان و ندیمان امیر محمد در زمان حبس او در قلعهٔ کوهتیز به سال ۴۲۱.

بونصر طیفور: در زمان سلطنت مسعود به سال ۴۲۲، تبعید گونه به هند فرستاده اما بعد به غزنه بازگشت و در سال ۴۲۵ از نزدیکان بونصر مشکان بود.

بونصرِ محمودحاجب: فرزند زعیم الحجّابِ بوالحسن‌سیمجور و جدِّ مادری خاندان نوکی که به سال ۳۸۵ در نیشابور به بوعلی سیمجور پیوست و علیه امیر محمود وارد جنگ شد.

بونصر مشکان: از حدود سال ۴۰۱ وارد خدمت غزنویان و از سال ۴۱۲ به ریاست دیوان رسالت سلطان برگزیده شد و در تمامی دورهٔ ده سال سلطنت مسعود (۴۲۱ تا ۴۳۱) نیز بونصر رئیس دیوان رسالت او بود تا این که در سال ۴۳۱ در هرات درگذشت.

بونصر مُطوّعی زوزنی (حاکم): از سرداران محمود که در زمان مسعود هم سرپرستی و سالاری سپاهیان عرب به وی سپرد شد.

بونصر، میر ← میر بونصر (چغانی).

بونصر نوکی: یکی از پسران بوالقاسم نوکی که بونصر مشکان در سال ۴۲۲ او را به خواهش پدرش به دبیری دیوان رسالت پذیرفت. در زمان سلطنت ابراهیم بن مسعود مشرف مملکت و تا زمان تحریر تاریخ بیهقی زنده بود.

بونُعیم ندیم: از ندیمان گستاخ و بی‌حفاظ سلطان مسعود که تا آخر سلطنت مسعود ندیم و معاشر او بود.

بونواس (شاعر) ← ابونواس.

بویوسف (قاضی) ← یعقوب ابویوسف (قاضی).

بهرام ترجمان: از مترجمان هندی درگاه سلطان محمود بود.

بهرام‌گور: شاه ساسانی، فرزند یزدگرد بزهکار که تاج شاهی را از میان دو شیر برداشت.

بهرام نقیب: در سال ۴۲۱ مأمور شد تا برای دعوت میمندی جهت وزارتِ مسعود به هند برود.

بیربال مترجم: از مترجمان هندی دیوان رسالت در زمان سلطان محمود.

«پ»

پدر ابوالفضل بیهقی: نام وی حسین بوده و در حدود سال ۴۰۰ هجری با خواجگان و بزرگان نیشابور همنشینی داشته، و در حدود سال ۴۱۷ در سیستان صاحب شغلی بوده است.

پرویز (خسرو، کسری): مشهور به خسروپرویز، از شاهان نامی ساسانی، پسر هرمز و نوهٔ

انوشیروان، که از سال ۵۹۱ تا ۶۲۸ میلادی حکومت کرد.

پسر احمد ینالتگین ← احمد ینالتگین.

پسر ارسلان جاذب ← سلیمانِ ارسلان جاذب.

پسر امیر یوسف ← یوسف بن سبکتگین.

پسران علی تگین: نام این پسران در بیهقی ذکر نشده، الاّ آنکه بزرگترین‌شان که پس از مرگ پدر (در سال ۴۲۶) جانشین او شده ایلگ خوانده شده است. در سال ۴۲۸ تقاضای وصلت با خاندان مسعود کردند و از آن پس روابطشان با مسعود ظاهراً خوب بود.

پسران قرقمان: در سال ۴۲۲ پیلبان مسعود بوده‌اند.

پسران نیازی قودقش: در سال ۴۲۲ مأمور فراهم آوردن حَشَر برای شکار پرهٔ سلطان مسعود بوده‌اند.

پسر بقیهٔ الوزیر ← ابن بقیهٔ الوزیر.

پسر تاشِ‌ماهروی: پدرش سپاهسالارِ آلتونتاش خوارزمشاه بود. پس از کشته شدن پدر، در زمرهٔ خاصگان سلطان درآمد.

پسر خلف سیستانی: غرض «طاهرِ شیر باریک» پسر امیر خلف بانویه، نوهٔ دختری عمرولیث صفاری، که چون در برابر حملهٔ سلطان محمود به سیستان درسال ۳۹۰ به کوتاهی متهم شد، یاغی گردید و در سال ۳۹۲ به اسارت پدر درآمد و بعد هم درگذشت.

پسر رومی ← ابن رومی.

پسر سماک ← ابن السماک.

پسر کاکو: علاءالدوله ابوجعفر محمد بن دشمنزیار، پسردایی سیّده (شیرین، زن فخرالدولهٔ دیلمی) که در سال ۴۳۳ درگذشت.

پسر کاکو (فرامرز): ظهیرالدین ابومنصور فرامرز، نه پسر کاکو بلکه پسرِ پسرِ کاکو یعنی فرزند علاءالدوله بوده، که ظاهراً به رسم گروگان نزد غزنویان به سر می‌برده است. بعدها وی جانشین پدر و حاکم اصفهان شد.

پسر مافنه (عادل بهرام): عادل بهرام بن مافنه فرمانده سپاه باکالیجار برای بیرون راندن سپاه غزنوی از نرماشیر کرمان.

پسر منوچهر ← نوشیروان پسر منوچهر.

پسر یـَغمـُر: پس از کشته شدن پدرش به اَمر سلطان مسعود در سال ۴۲۲، از بلخان کوه خروج کرد.

پوران دخت: دختر خسرو پرویز، بیست و پنجمین حاکم ساسانی که تنها هجده ماه سلطنت

کرد.

پورتگین، بورتگین: از غلامان غزنویان که ظاهراً در زمان سلطان مسعود گریخت و به سلجوقیان پیوست.

پیر جالقانی ← احمد بوعمر.

پیروز وزیری خادم: از خادمان امیر مسعود در سال ۴۲۰.

پیری آخور سالار: در جنگ آلتونتاش خوارزمشاه با علی تگین در سال ۴۲۳ یکی از دو سالار سپاهِ سلطانی و از آن پس هم یکی از سالاران مسعود بود.

پیغامبر ← احمد مختار و محمد مصطفی.

«ت»

تاجیکان: منظور فارسی زبانان و ایرانیان است.

تارودی: منسوب به تارو (تارود) بخشی از نواحی طوس واقع در غرب طابران. وی زعیم طوسیان در حمله به نیشابور به سال ۴۲۵ و به قول بیهقی از «مُدبِران بقایای عبدالرزاقیان» بوده است.

تارودیان: مردم بخشی از قسمت علیای ولایتِ طوس، ساکنان بخش «درزاب تاروی».

تازک، تازیکان: ترکان عموماً ایرانیان و فارسی‌زبانان را تاجیک، تازک یا تازیک می‌گفته‌اند.

تاش (سپهسالار سامانیان): حسام الدّوله ابوالعبّاس تاش، ابتدا غلام بود و بعد به حاجبی سامانیان و بعد به سپهسالاری و حکومت خراسان رسید تا این که در سال ۳۷۸ یا ۳۷۹ درگذشت.

تاش فرّاش: از سالاران محمودی که به سال ۴۲۰ در اصفهان و ری سپهسالار امیر مسعود بود.

تاش ماهروی: سپاهسالار آلتونتاش خوارزمشاه که در جنگ خوارزمشاه با علی‌تگین در دبوسی به سال ۴۲۳ کشته شد.

تبّانیان: اعقاب و خاندان ابوالعباس تبّانی، از شاگردان ابویوسف یعقوب انصاری (شاگرد ابوحنیفه).

ترک، ترکان، ترکی: گرچه بنیان‌گذاران دودمان غزنوی (چون الپتگین و سبکتگین) ترک بوده‌اند، اما ظاهراً از زمانی که برای امیرزادگان غزنوی معلمان فارسی زبان گماشته شدند، دیگر ایشان جز با اهل سرا و غلامان ترک خود به ترکی سخن نمی‌گفتند و حتی با آمدن ترکمانان به خراسان آنها را «ترک»خواندند.

ترکچهٔ حاجب: از سالاران سلطان مسعود در جنگ دندانقان.

ترک دوات‌دار: از خدمهٔ سلطان مسعود در سال ۴۲۶ .

ترکمانان: ترکمانانِ مذکور در تاریخ بیهقی دو گروه بوده‌اند: گروه اول شامل چهار هزار خانوار، که سلطان محمود در سال ۴۱۶ ایشان را به خراسان آورد و در دشت خاوران پراکنده ساخت. و گروه دوم ترکمان سلجوقی که در سال ۴۲۶ از خوارزم به قلمرو مسعود در دشت خاوران آمدند و سرانجام در دندانقان به سال ۴۳۱ مسعود را شکست دادند.

ترک و عرب: قدری نامتعارف است و باید «کرد و عرب» باشد.

تَکَرّان: «تَکَران صورت فارسی شده واژهٔ هندی تهکور (Tahkur) است به حاکمان هندی اطلاق می‌شده است.

تگین جامه‌دارِ معزالدّوله دیلمی: که سخت مورد محبت مخدوم خود بوده است.

تگین حکیمی: از سالاران دلیر مسعود در سال ۴۳۱.

تگین سقلابی پرده‌دار: (سقلابی= سلاوی)، در سال ۴۳۰ از عمّال مسعود بوده است.

تِلَک، تلک الهند: نام کامل وی «تلک بن جهلن» و از عمّال هندوی کم نام و نسب سلطان محمود غزنوی بود، که در سال ۴۲۵ هم به امر سلطان مسعود مأمور سرکوبی احمد ینالتگین در هند گردید.

تمک هندوی: یکی از سالاران مسعود در هند که در سال ۴۲۶ به همراه تِلَک از هندوستان به حضور مسعود رسید.

تونش: سپهسالار علی تگین در زمان مرگ او به سال ۴۲۶.

«ث»

ثابت بن قـرّه: (۲۲۱ تا ۲۸۸ ه) از دانشمندان یونانی الاصل عرب در سدهٔ سوم هجری، که ریاضی‌دان و مترجم منابع یونانی به عربی بود.

ثعالبی، بومنصور: (۳۵۰ تا ۴۲۹ ه) ابومنصور عبدالملک ثعالبی نیشابوری، از اُدبای بزرگ ایران و صاحب تألیفات بسیاری از جمله کتاب گرانقدر یتیمهٔالدّهر.

«ج»

جالینوس: طبیب مشهور یونان.

جَتان: (جمع جَت) نام قومی که اعراب ایشان را زَط و زُط خوانده‌اند. اینان که اصلاً از هند آمده بودند بعدها به زط و لولی و لوری نیز شهرت یافتند.

جعفربن یحیی برمکی:: فرزند یحیی‌بن خالد برمک که در زمان وزارت پدرش میان سالهای ۱۷۰ تا

۱۸۷ در عمل به نیابت وی را داشت چنان‌که او را «وزیرالثانی» می‌گفتند. وی در سال ۱۸۷ به همراه سایر اعضای خاندان خود به غضب هارون گرفتار و در بغداد به دار آویخته شد.

جعفرطیـّار: پسر عموی پیامبر (و برادر حضرت علی) بود.

جغرات: نام یکی از طوایف ترک خوارزمی.

جقراق: از طوایف ترک خوارزمی.

جُـمَـحی (بوالمظفّر): ابوالمظفّر عبدالجبّار بن البیهقی الجُمحی ادیب و شاعری دو زبانه که در سالهای آخرِ عمیدی سوری در نیشابور، صاحب برید آن شهر شد.

جَندی ← شاه ملک جندی.

جَـنکی: از امیران هند بود که در سال ۴۰۹ تسلیم محمود غزنوی شد و به وی پیوست. وی را چنکی بن سهمی، صاحبِ درِ کشمیر هم خوانده‌اند.

«چ»

چابک (حاجب) ← حاجب چابک.

چغانی: منظور از چغانی ابوبکر محمد بن المظفّر بن محتاج چغانی است که خود و پسرش (بوعلی) سپهسالار امیرنصر سامانی بوده‌اند.

«ح»

حاتمی ← بوالفتح حاتمی.

حاجب امیرنصر ← بگتگین، حاجب امیرنصر سپاه‌سالار.

حاجب جامه‌دار: از مقدّمان دولت مسعودی و عـامل او در ری بود. در جنگ دندانقان از نزدیکان مسعود بود و پس از شکست، در راه گریز به غرجستان در مرورود درگذشت.

حاجب چابک: از غلامان سلطان محمود غزنوی که هوادار مسعود بود و بعداً به حاجبی رسید.

حاجی سقّا: در سال ۴۲۲ سقای درگاه سلطان مسعود در بلخ بود.

حاکم لشکر ← نصرِ خَلَف.

حاکم مُطَوّعی ← بونصر مُطَوّعی زوزنی (حاکم).

حُبّینی (پدر قاضی بونصر): پدر قاضی بونصر حُبینی و معلم ادبیّات سلطان محمود.

حبّینی، قاضی بونصر ← بونصر حبّینی (قاضی).

حجّاج یوسف: والی و حکمران عراق و خراسان در زمان خلافت عبدالملک بن مروان.

حَرّه خُتـّلی: خواهر سلطان محمود غزنوی و هوادار مسعود. وی تا زمان سفر مرگ سلطان

مسعود به هند در سال ۴۳۲ زنده بوده است.

حرّه زینب: دختر سلطان محمود و خواهر مسعود.

حرّه کالجی: خواهر محمود غزنوی.

حسّان ثابت: ابوالولید حسان‌بن ثابت بن المنذر الخزرجی انصاری، شاعر مخصوص رسول الله (ص) که ۱۲۰ سال عمر کرد و به سال ۵۴ هجری درگذشت.

حسن برمکی (دانشمند): نام رسول سلطان مسعود در درگاه خلیفه القائم در سال۴۲۳.

حسن بن سهل (سرخسی): نمایندهٔ مأمون در عراق که پس از ورود وی به بغداد به وزارت رسید و در سال ۲۳۶ درگذشت.

حسن بویه: پدر عضدالدوله که در سالهای ۳۲۸ تا ۳۶۶ بر بخشی از قلمرو آل بویه حکومت کرد.

حسن پسر امیر فریغون: وی که همزاد مسعود و محمد بود در سال ۴۰۸ به درگاه محمود پیوست.

حسن تبّانی: از دولتمردان سلطان محمود که در سال ۴۲۸ به رسالت نزد شاه ملک جندی رفت.

حسن، حاجب احمد میمندی: در سال ۴۲۲ حاجب وزیر میمندي بود.

حسن سپاهانی ساربان: در حدود سال ۴۱۸ از جانب سلطان محمود به رسولی نزد والی مُکران رفت.

حسن سلیمان: از امیران بزرگ جبال هرات بود که در سال ۴۲۱، به هنگام ترک ری توسّط مسعود، به شحنگی آن ولایت گماشته شد.

حَسَنک: نام کامل و اصلی او «ابوعلی الحسن بن محمد بن العباس» بود و به خاندان بزرگ میکالی یا میکائیلی انتساب داشت. در زمان محمود به وزارت رسید و چون طرفدار امیر محمد بود بعد از روی کار آمدن مسعود در روز چهارشنبه ۲۸ ماه صفر سال ۴۲۲ به اتّهام قرمطی‌گری به‌دار آویخته شد.

حسن کمرکش: در سال ۴۳۱، زمان فروگیری حاجب سباشی، کمرکش وی بوده است.

حسن محدّث: از عمّال منوچهر قابوس امّا ندیم سلطان مسعود و رابط پنهانی این دو میان سالهای ۴۰۸ تا سال ۴۲۰.

حسن مهران: ظاهراً فرد مهمّی بوده، و قبل از سال ۴۲۲ درگذشته است.

حسین بن المُصعَب ← حسین مُصعب.

حسین بن علی میکائیل، خواجه عمید (ابوعبدالله): خواجهٔ عمید ابوعبدالله الحسین بن علی میکائیل، فرزند خواجه علی، از میکالیان ساکن غزنه و بلخ.

حسین پسر عبدالله دبیر: پسر صاحب دیوان رسالتِ امیر محمود که در هرات به مسعود خدمت کرد، بدین سبب در سال ۴۲۴ به جای بوالقاسم علی نوکی صاحب برید شد.

حسین، خواجه (کدخدای امیر محمد): فرزند «ابوالحسن محمد بن مهران» که احتمالاً پس از مرگ پدرش سمت کدخدایی و وزارت امیر محمد را یافته است.

حسین سالار حاجیان: رسول خلیفه القادر نزد ابوالعبّاس مأمون خوارزمشاه.

حسینِ عبدالله ← حسین پسر عبدالله دبیر.

حسینِ علی (امام): سیّد الشهداء، امام سوّم شیعیان.

حسینِ مـُصعب: پدر طاهر ذوالیمینین از بزرگان ولایت پوشنگِ خراسان.

حسین وکیل: وکیل و مسئول تهیهٔ لوازم سفرهای مسعود در سال ۴۲۶.

حصیری ← بوبکر حصیری/ بوالقاسم حصیری.

حـُطیئهٔ شاعر: ابوملیکه جرول بن اوسِ بن مالک عیسی از شعرای معاصرِ خلفای راشدین که در هجو دستی توانا داشت.

حمیدیان: منسوبانِ امیر رضی نوح بن منصور سامانی، که به امیر حمید ملقّب بود.

«خ»

خاتون ارسلان: همه ساله برای سلطان محمود غلام و کنیز نادر و خیاره می‌فرستاد. او باید همسر ارسلان خان اَصم بوده باشد.

خارجی: متغلّبان، که بدون شایستگی و با غصب به جاه و حکومت می‌رسیدند.

خانان ترکستان: منظور قدرخان و فرزندان او (ارسلان‌خان و بغراخان) است.

خانیان، خانان: غرض عموماً همهٔ ترکان قراخانی آل افراسیاب هستند.

خُتلُغ پدری، یا قتلغ سبکتگینی: نامش به صورت قتلغ و ختلغ آمده، از غلامان پیشین سبکتگین که در زمان مسعود کوتوال قلعهٔ ترمذ بوده است.

خُتلُغ تگین: در زمان سلطنت فرخزاد به نمایندگی از بوالنضر کوتوالی قلعهٔ غزنین را عهده‌دار بوده است.

خسرو (قاضی): مُشرفِ درگاه سلطان مسعود در سال ۴۲۲.

خِضر علیه السلام: خِضَر یا خِضْر، نام پیامبر جاویدان، و به قولی مربّی حضرت موسی.

خِفچاخ، خِفچاق: نام قومی که در منابع به صورتهای قبچاق و قفچاق هم ذکر شده است، از طوایف مشهور ترک.

خَلَج: این عنوان که در اصل نام قومی بوده، در بیهقی به گونه‌ای آمده که باید نام ولایتی خاص

(سرزمین قوم خلج) باشد.

خلَف: امیر ابواحمد خلف بن احمد صفاری، نوهٔ دختری عمرولیث که از سال ۳۵۲ به حکومت سیستان رسید و در سال ۳۹۹ درگذشت.

خلفِ معتمدِ معروفِ ربیع: در سال ۴۳۰ هنگام جنگ طلخاب سرخس کدخدای حاجب سباشی بوده است.

خلیل داوود: از معاشران باده پیمای سلطان مسعود در سال ۴۳۲.

خمار تاش حاجب: از سالاران سلطان مسعود.

خمارتاش شرابی: از سالاران ابوالعبّاس مأمون خوارزمشاه که هنگام حمله محمود به خوارزم (اول سال ۴۰۸) با دیگر همدستانش کشته شد.

خمارتگین ترشک: از حاجبان سرایی سلطان مسعود در سال ۴۲۵.

خمارتگین قرآن خوان: یکی از غلامان نوشتگین خاصّه که پس از مرگ نوشتگین در سال ٤٢٨ به مقدّمي دیگر غلامان او گماشته شد.

خندان (اسماعیل) ← اسماعیل خندان.

خواجه حسین کدخدا ← حسین، خواجه (کدخدای امیر محمد).

خواجه مسعود ← ابوالفتح مسعود رخوذی.

خوارزمشاه آلتونتاش ← آلتونتاش خوارزمشاه.

«د»

دابشلیم: حکیم هندی، که نامش در کلیله و دمنه هم آمده است.

دارابن قابوس: فرزند شمس المعالی قابوس بن وشمگیر زیاری که پس از سال ۴۰۹ درگذشت.

دارا ملک عجم: غرض داریوش سوم هخامنشی است که مغلوب اسکندر مقدونی شد و با مرگ وی هخامنشیان برافتادند.

دانشمند نبیه ← نبیه دانشمند.

داوود (سلجوقی): چغری بیک، برادر کوچکتر طغرل و پسر میکائیل بن سلجوق.

داوود میمندی: از معاشران سلطان مسعود، احتمالاً پسر احمد حسن میمندی.

دختر ابوبکر صدیق ← اسماء.

دختر ارسلان جاذب: اطّلاع چندانی از او در دست نیست.

دختر باکالیجار: که نامش ذکر نشده، جز این‌که می‌دانیم در سال ۴۲۴ به همسری سلطان مسعود درآمده است.

دختر بوالفضل بُستی: همسر فردی به نام حسن مهران بوده است.

درمیش بَت: نام یکی از اُمرای غور در اوایل قرن پنجم.

دقیقی: ابومنصور محمد دقیقی شاعر طوسی، که در حدود سال ۳۶۷ کشته شد. فردوسی گشتاسبنامهٔ هزار بیتی وی را در شاهنامهٔ خود آورده است.

دَمَنیان: گروهی از زنان مطربهٔ هندی همپای «بوقیانِ شادی‌آباد».

دیلم ← دیلمان، دیلمیان.

دیلمان، دیلمیان: دیلم نام یکی از اقوام قدیمی ایرانی ساکن کوههای جنوب گیلان بوده‌اند، به همین جهت به سرزمین محل سکونت ایشان هم دیلمان گفته شده است. چون آل‌بویه از همین سرزمین برخاسته‌اند به دیلمان یا دیلمیان شهرت یافتند. در تاریخ بیهقی سپاهیان کوهنورد و نیزه‌دار و جنگی اهلِ دیلمان هم «دیلم» نامیده شده‌اند.

دیلمی محتشم: از دولتمردان آل زیار که در سال ۴۲۳ به همراه گروه دیگری از گرگان به درگاه مسعود رفته تا منشور حکومتِ گرگان را برای باکالیجار بگیرد.

«ذ»

ذوالرّیاستَین ← فضل سهل.

ذوالقَلَمین ← علی سعید.

ذوالیَمینَین ← طاهر ذوالیمینین.

«ر»

رازیان ← اهل ری.

رافع بن سیّار: رافع بن لیث بن نصر سیّار، که در زمان بنی‌عبّاس و حکومت علی بن عیسی ماهان در خراسان، به سال ۱۸۹ حاکم سمرقند و در سال ۱۹۵به دستور هرثمهٔ اعین کشته شد.

رافعیان: اعقاب رافع بن لیث بن نصرسیّار.

رای کشمیر/ رای بزرگ: رای لقب عمومی شاهان و حکّام هند بوده است. رای کشمیر: حاکم کشمیر، که رای بزرگ هند هم بوده که هنگام لشکرکشی سلطان مسعود به قلعهٔ هانسی در سال ۴۲۹ درگذشته است.

رتبیل: لقب حکام زابلستان، خصوصاً تگیناباد.

رستم دستان: جهان پهلوان شاهنامه، که نامش تنها یک بار در شعر ابوحنیفه اسکافی آمده

است.

رشید پسر خوارزمشاه: یکی از فرزندان آلتونتاش‌خوارزمشاه که ظاهراً پس از مرگ پدرش (سال ۴۲۳) به رسم گروگان در غزنه می‌زیست. وی به سال ۴۴۱ حاجب بزرگ شد.

رشید ← هرون الرشید.

رضا (ع): (۱۴۸ تا ۲۰۳) امام هشتم شیعیان، که در سال ۱۸۳ به امامت رسید، در سال ۲۰۰ به دعوت مأمون از مدینه راهی مرو شد و به امر وی در شهر نوقان طوس به شهادت رسید.

رضی (امیر): لقب امیر نوح بن منصور سامانی بوده که در سال ۳۶۵ به امیری رسید و در سال ۳۸۷ درگذشت. وی را امیر حمید هم می‌خوانده‌اند.

رودکی: ابوعبدالله جعفربن محمد رودکی، پدر شعر فارسی، مقتول به سال ۳۲۹.

ریحان خادم: خادم و ناظر اعمال امیرزادگان مسعود و محمد در جوانی ایشان.

ریگی: غرض همان طایفهٔ بلوچ ریگی است که تاکنون با همین عنوان عمدتاً در بلوچستان ایران زندگی می‌کنند.

«ز»

زِبْـرقان بن بدر: از صحابهٔ پیامبر و خسیسان صدر اسلام که توسط حُطیئهٔ شاعر هجو شده است.

زُبَـیده: دختر جعفربن منصور هاشمیهٔ عبّاسی، همسر عرب و متنفّذِ هارون الرشید و مادر محمد امین که در سال ۲۱۶ در بغداد درگذشت.

زُبیر عوّام: پسرعمّه و صحابی پیامبر، از سرداران صدر اسلام و شوهر اسماء دختر ابوبکر صدیق.

زرّین مطربه (ستّی): از مطربه‌های زیبا روی حرم سلطان مسعود که از وی با عنوان «ستّی زرین» نیز یاد شده است.

زُفَر: نعمان بن ثابت بن المرزبان الکرخی الفارسی، معروف به زُفر از شاگردان امام ابوحنیفه.

زکی ← محمود (قاضی زکی).

زن حسن مهران: تقریباً ناشناخته است.

زیاد، پدر **عبیدالله:** مشهور به «ابن اَبیه»، یعنی فرزند پدرش (چون مادرش سمیّه ظاهراً با ابوسفیان روابط نامشروعی داشته است)؛ بدین سبب «ابن مفرغ» این خاندان را هجو کرده است. وی در سال اول هجرت متولّد شد و در سال ۵۳ درگذشت.

زید بن علی: (۷۹ تا ۱۲۲ هـ) فرزند مبارز امام سجّاد (ع) که در زمان خلافت هشامِ بن -

عبدالملک اُموی در عراق قیام کرد و به شهادت رسید. شیعیان زیدی (زیدیه) بدو منسوبند.

زید (سیّد، نقیب علویان): نقیب علویان نیشابور در زمان سلطان مسعود.

زینب (حرّه) ← حرّه زینب.

زینبی ← علوی زینبی.

«س»

سابور : غرض شاپور ساسانی است.

سابیروز: از معاشران باده پیمای سلطان مسعود در سال ۴۳۲.

ساتّلمش: حاجب ارسلان جاذب که در سال ۴۲۸ فوت کرده است.

ساربانان: در بیهقی عنوانی است تحقیر آمیز برای چهار هزار خانوار ترکمانی که سلطان محمود غزنوی در سال ۴۱۶ از ماوراءالنّهر به دشت خاوران آورد.

سارغ شرابدار: در زمان عزل وزیر میمندی (سال ۴۱۶) یکی از قلعه‌بانان سلطان محمود در هند و از مخالفان وزیر و در سال ۴۲۱ کوتوالِ قلعهٔ نندنهٔ هند بود.

سالار بوزگان (ابوالقاسم): ابوالقاسم عبدالصّمدبن علی البوزجانی»، از عمّال غزنویان و احتمالاً حاکم شهر بوزگان / بوزجان.

سالار طارَم: به نوشتهٔ ابن‌اثیر نامش «ابراهیم بن مرزبان بن اسماعیل بن وهسودان بن محمد بن مسافر دیلمی» و صاحب قلعهٔ سرجهان و شهرهای زنجان و اَبهر و شهرِ زور که سلطان مسعود پس از بازگشت محمود از ری با او جنگید و وی را اسیر کرد.

سامانیان: دودمان مشهور ایرانی که در اوایل سدهٔ سوم از مأمون حکومت ماوراءالنهر یافتند و نُه تن از اُمرای مشهور ایشان تا سال ۳۸۹ بر بخشهای شرقی ایران حکومت کردند.

ساوتگین خانی: از مقدمّان و سالاران ابوالعبّاس مأمون خوارزمشاه بود.

سَباشی تگین (سالارِ ایلگ): از خویشان و سالاران ایلگ ماضی (نصربن علی).

سَـباشی (حاجب): در ماه صفر سال ۴۲۷ حاجب بزرگ شد و در سال ۴۲۹ به نیشابور رفت. وی درآن زمان عملاً سپاه‌سالار خراسان محسوب می‌شد.

سبکتگین: پدر سلطان محمود و مسعود و بنیانگذار حکومت غزنوی.

سپاهسالار علی ← علی دایه.

ستّی ← زرّین مطربه (ستّـی).

ستّی (پسر آلتونتاش): یکی از پسران زیبا روی خوارزمشاه، ساکن غزنه در زمان حکومت

برادرانش در خوارزم که در سال ۴۲۵ از بام افتاد و مرد.

سدید لیث: فرد شناخته شده‌ای نیست. بنا بر بیهقی پس از کور کردن ابوالحارث منصور بن نوح سامانی در سال ۳۸۹، و برداشتن برادرش به امیری، به وزارت رسید.

سدیدیان: غرض منسوبانِ امیر منصوربن نوح سامانی است، که ملقّب به امیر سدید بود.

سـُدیف: سـُدیف‌بن میمون از شاعران نامی عرب در زمان بنی‌اُمیّه و بنی‌عبّاس.

سرهنگِ طغرل کش: نام وی نوشتگین زوبین دار بوده است. طُغرل برار به دست وی به قتل رسید.

سرهنگ محسن ← محسن پسر علي قريب (سرهنگ).

سرهنگ محمد: از سالاران سلطان مسعود که در سال ۴۲۷ به عنوان کدخدای امیر مجدود با وی عازم لاهور شد.

سعدِ سَلمان: پدر شاعر معروف، مسعود سعد سلمان، که در سال ۴۲۷ به عنوان مستوفی همراه امیر مجدود (پسر امیر مسعود) عازم لاهور شد.

سعید، امیر غزنوی: فرزند ناکام سلطان مسعود غزنوی که در سال ۴۳۰ به سبب بیماری مرموز و مداوای عجیب زنان درگذشت.

سعید خاص: در زمان سلطان محمود مسؤول ضیاع غزنین و عامل گردیز بود.

سعید صرّاف: در سال ۴۲۱ کدخدای سالار غازی و در نهان مشرف بر وی بود. وی تا سال ۴۵۰ زنده و در مولتان ندیم عبدالرزاق میمندی بوده است.

سفّاح ← بوالعبّاس سفّاح.

سکندر ← اسکندر، سکندر یونانی.

سلام: غلامِ قاضی احمد ابودؤاد بوده است.

سلجوقیان: اعقاب میکائیل بن سلجوق که در سال ۴۳۲ با غلبه بر غزنویان به حکومت رسیدند.

سلطان ماضی (محمود غزنوی) ← امیر ماضی.

سلمان : غرض سلمان فارسی (پارسی) صحابه و یار ایرانی پیامبر اسلام (ص) است.

سلیمان ارسلان جاذب: پسر ارسلان جاذب که در سال ٤٢٤ به امر سلطان مسعود همراه با بوسهل حمدوي عازم ري شد.

سلیمان پسر امیر یوسف: در سال ۴۳۲ ، که امیرمحمد و فرزندان او مسعود را کشتند، سلیمانِ امیر یوسف هم دستگیر و کشته شد.

سلیمان پیغمبر: پسر و جانشین داوود نبی، پیامبران مشهور بنی اسرائیل.

سلیمانی رسول خلیفه ← بوبکر سلیمانی.

سنکوی: از دو سنکوی یکی وکیلِ‌دَر و دیگری آمیرِ حرسِ غزنین در تاریخ بیهقی نام برده شده،

که نمی دانیم هر دو یک تن بوده‌اند، یا دو تن؟

سوری: بوالفضل سوری بن مُـعتَز صاحب دیوان خراسان در زمان مسعود که در خراسان ظلمهای بسیار کرد. از جنگ دندانقان سر به سلامت برد در زمان مودود صاحب دیوان غزنین شد، اما دستش را کوتاه کردند تا این که سرانجام در قلعهٔ غزنین گذشته شد.

سونده رای: از سالاران هندی سلطان محمود که در آغاز سلطنت امیر محمد، مأمور تعقیب ایاز و علی دایه گردید اما در جنگ با غلامان کشته شد.

سَهلِ صَعلوکی: امام ابوطیّب سهل بن سلیمان الصعلوکی در سال ۴۰۰ در زمرهٔ بزرگان نیشابور و در حدود سال ۳۹۴ از سوی سلطان محمود به سفارت نزد ایلگ‌خان (ماضی) فرستاده شد.

سَهلِ عَبدالملک: از چاکرزادگان احمد میکائیل و شاگردان پیشین بوسهل حمدویِ بود. در سال ۴۲۹ به کدخدایی امیر عبدالرزاق منصوب و به اتّفاق او عازم پیشاور شد.

سهلی ← بوسعید سهلی.

سید عبدالعزیز علوی ← عبدالعزیز علوی (سید).

سیّده، والدهٔ امیر مسعود ← والدهٔ امیر مسعود.

سیف‌الدّوله ابوالحسن علی (حمدانی): ممدوح متبنّـی و نخستین امیر از آل حمدان که حلب را متصرّف شد.

سیمجوریان: نام خاندانی که اصلاً ترک و غلامزاده بودند. جدِّ ایشان «ابوعمران» از غلامان امیر اسماعیل سامانی بود و سیمجور دواتی یا دواتدارخوانده می‌شد. فرزندان او مدتی در خراسان از سوی سامانیان حکومت کردند تا این که به ۳۸۵ توسط غزنویان برافتادند.

«ش»

شاه خاتون (دختر قدر خان): در سال ۴۲۵ به همسری سلطان مسعود در آمده است.

شاه ملک (جندی): ابوالفوارس شاه ملک بنِ علی البرانی حاکم ولایت جَـند (در شمال خوارزم) که پس از حملهٔ سلجوقیان به خوارزم در سال ۴۳۳ به مکران گریخت و در آن جا به قتل رسید.

شاهنشاهیان: غرض آل‌بویه، خصوصاً عضدالدولهٔ دیلمی و اعقاب اوست.

شبانان: عنوان تحقیرآمیزی است برای ترکمانانی که از ایشان با عنوان ساربانان هم یاد شده

است.

شبی: کدخدا و معتمد حاجب علی قریب در غزنه به سال ۴۲۱ .

شریف ابوالمظفر بن احمد ← ابوالمظفّر بن احمد.

شریف بوالبرکات: از علویان معتمد آل زیار که در سال ۴۲۳ از سوی باکالیجار برای گرفتن منشور حکومت گرگان از مسعود غزنوی، با چند تن دیگر به بلخ رفت.

شَکرِ خادم: مهترسرای آلتونتاش خوارزمشاه که عاقبت به دست سلجوقیان کشته شد.

شهاب‌الدوله ← امیر مسعود بن محمود.

شهرآگیم: شهر اکیم بن سوریل امیر استراباد و یکی از مقدّمان لشکر نوشیروان و باکالیجار که در زمان حملهٔ مسعود به گرگان، درِ کنار شهر ناتل پس از جنگ با وی به اسارت درآمد.

شهریوش: شهر یوش پسر ولکین حکمران ساوه و قم که سرانجام در ری کشته شد.

شیخین: غرض خلیفهٔ اول و دوم (ابوبکر و عمر) است.

شیرج لیلی: از دولتمردانِ آل زیار که در سال ۴۲۳ از سوی باکالیجار با تنی چند به درگاه مسعود رفته است.

شیروان غوری: از امیران و مقدّمان غور که در سال ۴۱۱ هنگام حملهٔ امیر مسعود به غور با وی متّحد شد.

«ص»

صابی ← بواسحاق صابی.

صاحب اسماعیلِ عبّاد: (۳۲۶ تا ۳۸۵) کافی الکفات اسماعیل‌بن عبّاد، مشهور به صاحبِ عبّاد، وزیر ایرانی‌الاصل آل‌بویه، که ادیب و شاعر توانایی بود و در سال ۳۶۶ به وزارت مؤیدالدولهٔ دیلمی رسید.

صاعد: قاضی ابوالعلاء صاعدبن محمد بن احمد بن عبدالله، متولّد استوای خراسان (قوچان کنونی) و ساکن نیشابور، فقیه حنفی و محدّث و عالم بزرگ خراسان و امام المسلمین که استاد یا ملاّی امیرمسعود و سرانجام در سال ۴۳۲ درگذشت.

صافی خادم: یکی ازخادمان خاص سلطان محمود.

صخری: از ندیمان ابوالعباس خوارزمشاه، و ظاهراً همان ابوالفضل احمد بن محمد الصخری خوارزمی شاعر و ادیب معروف که ثعالبی او را ستوده است.

صولی: ابوبکر محمد بن یحیی بن عبدالله بن عباس صولی (متوفّی ۳۳۰ یا ۳۳۵) ادیب و مورّخ

عرب، صاحب کتاب الاوراق فی اخبار آل عباس و اشعارهم که چون شطرنج باز ماهری بود به «صولی شطرنجی» هم شهرت داشت.

صُهیب: صهیب بن سنان بن مالک، مکّنی به ابویحیی از اصحاب صفـّه و یاران پیامبر، که در زمرهٔ تیراندازان معروف عرب بود.

«ط»

الطائع‌لله: ابوبکر عبدالکریم، بیست و پنجمین خلیفهٔ عبّاسی که پس از خلع پدرش المطیع در سال ۳۶۳ توسّط آل بویه به خلافت برداشته شد و در سال ۳۸۱ توسط بهاءالدولهٔ دیلمی معزول گردید.

طارق بن عمر: از عمّال حجّاج بن یوسف به هنگام جنگ با عبدالله بن زبیر در مکه.

طالوت: از شخصیتهای افسانه‌ای قوم یهود، و به قولی پدر زن داوود پیامبر و مخدوم وی، که در قرن ۱۱ ق.م پادشاه و پیامبر بنی‌اسرائیل بوده است.

طاهر دبیر (کَرَجی): ابی طیّب طاهربن عبدالله، از دبیران ری که هنگام حضور مسعود در ری در عمل وزیر و مشاور او بود. ابتدا با بونصر مشکان در امر دبیری رقابت داشت اما سرانجام در برابر وی سرافکند. وی سرانجام یک سال در قلعهٔ گیری هند محبوس ماند، و از چشم امیر مسعود افتاد و بقیّهٔ عمر را در عُطلت گذراند.

طاهرذوالیمینین: طاهر بن حسین بن مُصعب، ملقّب به ذوالیمینین، سردودمان خاندان طاهری که پس از کمتر از یک سال حکومت به طرز مشکوکی مسموم شد و در ماه جمادی‌الآخر سال ۲۰۷ درگذشت.

طاهر کَرَجی ← طاهر دبیر.

طاهر کنده: در سال ۴۲۲ وکیل درِ حاجب بزرگ بلگاتگین بوده است.

طاهر مستوفی: از مستوفیان محمودی، که در زمان سلطنت مسعود نیز مستوفی شد و تا سال ۴۳۲ در آن سمت باقی ماند. در زمان مودود هم مدتی وزارت یافت.

طاهریان: اعقاب طاهر ذوالیمینین، که در حدود سه ربع از قرنِ سوّم را از قِبَل خلفای عباسی والی خراسان بودند و در سال ۲۵۹ توسّط یعقوب لیث صفار برافتادند.

طُغان خان (برادر علی‌تگین): در تاریخ بیهقی دوبار از او به صورت مغشوش یاد شده است. علی‌تگین برادری به نام طغان یا طوغان خان داشته که حاکم «هفت آب» بوده و در فاصلهٔ سالهای ۴۱۷ تا ۴۲۱ به دست سلطان محمود برافتاده است.

طُغرُل سَلجوقی: فرزند میکائیل بن سلجوق، رئیس و بزرگتر سلجوقیان در حمله به قلمرو غزنویان در

سالهای ۴۲۶ تا ۴۳۱ که در سال ۴۵۵ در ری درگذشت. مقبرهٔ وی در نزدیکی شهر ری به برج طغرل مشهور است.

طغرل عَضُدی: غلامِ محبوب عضدالدوله امیر یوسف.

طغرلِ مغرور: یا طغرل برار، از غلامان پیشین سلطان محمود، که در زمان عبدالرشید به سالاری رسید بود و سرانجام به دست نوشتگین زوبین دار کشته شد.

طُویس: مُصغَّر طاووس، نام عربی موسیقی‌دان و شوم، که عبارت: اشئم من طُویس (شومتر از طویس) از نام او به یادگار مانده است.

«ع»

عایشه: دختر خلیفه بوبکر صدّیق و همسر پیامبر (ص) بعد از وفات خدیجه.

عبّاسیان ← بنی عبّاس.

عبدالجبّار پسر احمد عبدالصّمد: در سال ۴۲۴ همراه پدرش از خوارزم به نیشابور احضار شد. در زمان وزارت پدرش او هم وزیرِ هارون پسر آلتونتاش در خوارزم بود و وی در ماه جمادی الاخر سال ۴۲۶ کشته شد.

عبدالرّحمن (**پسر امیر محمّد**): در سال ۴۳۲ به همراه برادرانش از حبس به درگاه مسعود و از آنجا به هند برده شد. وی پس از قتل مسعود با دیگر برادرانش به دست مودود پسر مسعود کشته شد.

عبدالرّحمن قوّال: از ندیمان و معاشران امیر محمد که تا سال۴۵۵ زنده بوده و آخرین خبر از احوال محمد را برای بیهقی روایت کرده است.

عبدالرزاق (**امیر**): پسر سلطان مسعود که در ماه رجب سال ۴۲۹ به حکومتِ پرشَور هند (پیشاور کنونی) منصوب شد و به آن دیار رفت.

عبدالرزاق مستوفی: مستوفی ری در سال ۴۲۴.

عبدالرزاق میمندی: از سال ۴۱۶ همراه با پدرش خواجه حسن میمندی در هند محبوس شد، در سال ۴۲۲ از حبس درآمد در زمان سلطنت مودود، پس از احمدِ عبدالصمد و طاهر مستوفی وزیر شد.

عبدالرزاقیان: غرض از این عنوان ظاهراً اعقاب و منسوبانِ امیر ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی است، همو که شاهنامهٔ ابومنصوری به امر وی در سال ۳۴۶ فراهم آمد.

عبدالرشید (**امیر**): پسر سلطان محمود، که در زمان مودود در قلعهٔ مندیش زندانی شد و مدتی بعد وزیر مودود عبدالرزاق میمندی وی را آزاد کرد و در غزنه بر تخت سلطنت

نشاند. او پس از سه سال سلطنت به دست طغرل برار کشته شد. بیهقی زینة الکتّاب خود را به نام وی تألیف کرد.

عبدالسلام (رئیس بلخ): در سال ۴۲۸ رئیس بلخ و از ندیمان سلطان مسعود بود و به رسالت از سوی وی نزد پسران علی تگین رفت.

عبدالعزیز بن نوح بن نصر السامانی: عموی امیر نوح‌بن منصور که در سال ۳۸۲ به دست بغراخان قراخانی در بخارا کور شد.

عبدالعزیز علوی (سیّد): از علویان ری که در سال ۴۲۱ به اَمر مسعود به رسالت نزد برادرش امیر محمد به غزنه رفت.

عبدالعزیز عمری زاهد ← ابن عبدالعزیز (عبدالله، عمری).

عبدالغفّار فاخربن شریف: از نزدیکترین محارم امیر مسعود در زمان نوجوانی و جوانی او، که بخشهایی از احوال وی را برای بیهقی روایت کرده است.

عبدالله پارسی: خطیب بخارا که در سال ۴۲۸ همراه رسول پسران علی تگین به درگاه سلطان مسعود رفته است.

عبدالله دبیر: از دبیران و محارم سبکتگین که ظاهراً پیش از بونصر مشکان رئیس دیوان رسالت سلطان محمود بوده است.

عبدالله زبیر: از رجال نامی صدر اسلام و مدّعی خلافت بود، که در سال ۷۳ هجری به دست حجّاج بن یوسف در مکّه کشته شد.

عبدالله طاهر: فرزند طاهر ذوالیمینین از سال ۲۱۳ به امیری خراسان رسید و در ماه ربیع‌الآخر سال ۲۳۰ درگذشت.

عبدالله قراتگین: در اوایل سلطنت مسعود سالار هند بود و در جنگ دندانقان به سال ۴۳۱ با عنوان «سالار غازیان لاهور» از او یاد شده است.

عبدالملک بن نوح سامانی: امیر ابوالفوارس عبدالملک بن نوح بن منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی، نهمین و آخرین امیر سامانی که در سال ۳۸۹ به امیری برداشته شد و در همان سال به اسارت ایلگ نصر بن علی در آمد.

عبدالملک طوسی (فقیه): ندیم سلطان مسعود در سال ۴۲۶ .

عبدالملک مروان: پنجمین خلیفه اُموی که از سال ۶۵ تا سال ۸۵ یا ۸۶ خلافت کرد.

عبدالملک مستوفی: از مستوفیان ثقهٔ سلطان مسعود.

عبدالملک نقّاش (مهندس): از مهندسان و معماران درگاه سلطان مسعود غزنوی.

عبدوس: ابوسعد عبدوس بن عبدالعزیز پیشکار و معتمد و محرم امیر مسعود.

عبویه بازرگان: مردی خیرخواه که پل داخل غزنین را پس از سیل سال ۴۲۲ بازسازی کرد.

عبیدالله زیاد: فرزند زیادبن ابیه، مشهور به ابن زیاد، که در سال ٦١ حضرت امام حسین را شهید کرد و در سال ۷۵ هـ درگذشت.

عبیدالله نبسهٔ ابوالعباس اسفراینی: در زمان سلطان محمود به توصیهٔ امیرمحمد وارد دیوان رسالت شد اما مسعود وی را به صاحب بریدی سرخس گماشت.

عتّابی شاعر: (فوت ۲۲۰ هـ) کلثوم بن ایّوب التغلبی، مکنّی به ابو عمرو عتّابی، که هارون را مدح کرد و سرانجام به دلیل اتهام زندقه به برمکیان پناه برد.

عثمان پسر امیر محمد: در زمان فروگیری پدرش محبوس شد اما در سال ۴۳۲ از حبس به درگاه فراخوانده شد و در جریان انتقام‌گیری مودود در هند به قتل رسید.

عَجَم: یعنی گنگ و در اصطلاح عنوانی است که اعراب به ایرانیان، و مردم فارسی‌زبان داده‌اند.

عراقی دبیر (بوالحسن): از دبیران برجستهٔ آغاز سلطنت مسعود که جنگ بی حاصل آمل به تشویق وی صورت گرفت. وی در ماه شعبان سال ۴۲۹ درگذشت. بنا بر وصیت وی جسدش را به مشهد بردند و در محلّی که خود ساخته بود (مسجد بالاسر کنونی در حرم رضوی) دفن کردند.

عرب، اعرابی، عرابیان: در تاریخ بیهقی بر عرب‌ها اطلاق می‌شود.

عزالدّولهٔ دیلمی ← بختیار.

عزیز پوشنجه: عزیز بن محمد الفوشنجی عامل سیستان در زمان محمود و مسعود که پس از عزل به فراه رفت و از آغاز سال ۴۲۶ صاحب دیوان ری گردید.

عسجُدی: ابونظر عبدالعزیز مروی، متخلّص به عَسجُدی، از شعرای مشهور درگاه سلطان محمود بود که در سال ۴۱۶ یا ۴۲۲ درگذشت.

عضدالدّولهٔ دیلمی: (۳۲۴ تا ۳۷۳) فنّا خسرو ابوشجاع عضدالدّوله، پسر حسنِ رکن‌الدولهٔ دیلمی، در سال ۳۳۸ جانشین عموی خویش عماد الدّوله در فارس شد و پس از مرگ پدرش در سال ۳۶۶، قلمرو خود را گسترش داد.

عضدالدّوله یوسف ← یوسف بن سبکتگین (عضدالدّوله).

عقیلی ← بوالحسن عقیلی.

علاء الدوله بوجعفر ← پسر کاکو.

علوی آملی ← ناصر علوی.

علویان: خاندان پیامبر (ص)، اعقاب فاطمهٔ‌الزهرا و علی‌علیه‌السلام، که در سده‌های چهارم و پنجم خاصه در نیشابور صنفی برجسته و متشخّص بودند یک تن از برجستگانشان

سمت نقیب (رئیس) علویان را داشت.

علوی (رسول علی تگین): یکی از علویان محتشم سمرقند، که در سال ۴۲۳ رسولی علی تگین نزد آلتونتاش خوارزمشاه را برعهده داشت.

علوی زینبی: از شعرای درگاه غزنویان که به ویژه از مسعود انعام فراوان یافت.

علوی، یحیی بن عبدالله حسنی ← یحیی علوی.

علی ایل ارسلان ← علی قریب.

علی بن احمد (بوالحسن) ← ابوالحسن علی بن احمد بن ابی طاهر.

علی بن عیسی بن ماهان: والی خراسان در عصر هارون که در سال ۱۹۶ به مقابلهٔ لشکر خراسان رفت و در ری کشته شد.

علی بن عیسی وزیر: وزیر خلیفه مقتدر در سالهای ۳۰۱ تا ۳۰۴ که مردی کارآمد و با دین و دانش بود.

علی‌بن موسی‌الرّضا ← رضا (ع).

علی پسر احمد حسن میمندی: پسر وزیر میمندی که یک بار احمد عبدالصّمد در آغاز وزارت خویش در سال ۴۲۴ او را بر ملا سخنی سرد گفته است. خبردیگری از وی در بیهقی نیامده است.

علی تگین: احتمالاً پسر برادرِ بزرگ ایلگ نصر، یعنی پسر طغان خان کاشغری باید باشد، دشمنی او با آلتونتاش خوارزمشاه معروف است. وی پس از آن که متّهم به کوتاهی و خیانت گردید در سال ۴۲۶ محبوس شد و احتمالاً در حبس درگذشت.

علی دایه: علی عبیدالله معروف به علی دایه که نام کاملش «علی بن عبیدالله صادق» است، از سالاران سلطان محمود و از نخستین کسانی که در زمان امیر محمد با ایاز به هواخواهی امیرمسعود برخاست و به این سبب در درگاه مسعود جایگاهی ویژه پیدا کرد. وی در سال ۴۳۱ فرو گرفته شد و به حبس افتاد.

علی رایض: از چاکران بوسهل زوزنی و مسؤول بردن حسنک از هرات به بلخ.

علی سپاهسالار ← علی دایه، علی عبیدالله.

علی سعید، ذوالقلمین: خواهرزادهٔ فضل بن سهل و صاحب دیوان رسالت مأمون که در قتل فضل در سرخس مشارکت داشت، به این سبب در سال ۲۰۲ به اَمر مأمون کشته شد.

علی طَبَقانی (طایقانی ؟): از فقهای بلخ، منسوب به طایقان یا طالقان تخارستان.

علی عبدالجلیل: پسرعمِّ بوالحسن عبدالجلیل و از شاگردان بوالحسن قریشِ خزانه‌دار سلطان محمود.

علی عبیدالله ← علی دایه.

علی عیسی ← علی بن عیسی بن ماهان.

علی قریب: علی ایل ارسلان، مشهور به حاجب امیر علی قریب (خویشاوند)، حاجب قدرتمند سلطان محمود، که پس از مرگ سلطان امیر محمد را بر تخت نشاند. مسعود وی را در سال ۴۲۱ به هرات خواند و فروگرفت و در قلعهٔ کرک هرات حبس کرد.

علی قُهندزی: منسوب به دژِ قُـهندزِ تخارستان، یاغی و عیّـاری راهزن، که در سال ۴۳۰ توسط مسعود کشته شد.

علی مانک ← مانک علی میمون.

علی میکائیل (خواجه ابوالمظفّر): خواجه ابوالمظفّر علی میکائیل، پدر مظفرِ علی و حسین علی میکائیل، از خواجگان بزرگ زمان محمود و مسعود، که در سال ۴۲۱ رئیس غزنین بود.

عمر ← عمر خطاب.

عمر پسر امیر محمد: همانند پدرش در زمان سلطنت مسعود در حبس بود. در آغاز سال ۴۳۲ به درگاه منتقل گردید و در جریان انتقام گیری مودود کشته شد.

عمر خطّاب: دومین خلیفهٔ پیامبر (ص)، که در سال ۲۳.ه به دست فیروز ایرانی (ابولؤلؤ) کشته شد.

عمرولیث (صفّاری): برادر یعقوب‌لیث و دوّمین امیر صفاری پس از یعقوب که در سال ۲۸۷ به اسارت امیر اسماعیل سامانی درآمد و به بغداد فرستاده شد. وی در سال ۲۸۸ یا کمی بعد به امر خلیفه کشته شد.

عمری ← ابن عبدالعزیز عمری.

عندلیب: از بانوان مدیرهٔ حرمسرای سلطان مسعود در سال ۴۲۵ بود.

عُنصری: ابوالقاسم حسن بن احمد بلخی، متخلّص به عنصری، ملک الشعرای دربار غزنه (فوت ۴۳۱).

عیسی پیامبر: ملقّب به روح الله و مسیح، مصلوب به سال ۶۲۲ قبل از هجرت.

عیسی معدانِ مُکرانی: وی پس از مرگ پدر حکومت مکران را از آن خود کرد. درنتیجه برادرش بوالعسکر به درگاه محمود پناهنده شد، اما مسعود بوالعسکر را یاری داد تا این که در سال ۴۲۲ بر عیسی غلبه یافت و وی را کشت.

عین‌الدّوله (پسر ایلگ ماضی): پس از مرگ عموزاده‌اش علی تگین به سال ۴۲۶، تا زمان پیروزی سلجوقیان بر غزنویان در ماوراءالنهر صاحب جاه و قدرتی بود. اما از آن پس برادرش بوری جای وی را گرفت.

عین‌الدّوله: ایضاً لقب ابوالعبّاس خوارزمشاه بود.

«غ»

غازی (آسیغتگین، حاجب، سالار): از حاجبان سلطان محمود غزنوی که در زمان مسعود سپاه سالاری یافت به سبب حسادت و خشم سالارانِ محمودی به سال ۴۲۲ در بلخ فروگرفته شد و در قلعهٔ غزنین محبوس گردید.

غازیان: مردمان داوطلبی که در لشکرکشیهای غزنویان به هند شرکت می‌کردند.

غزنویان: خاندان سبکتگین و اعقاب او، از جمله سلطان محمود، سلطان مسعود و ... که تاریخ بیهقی عمدتاً شرح احوال ایشان است.

«ف»

فائق (خاصّه خادم): ابوالحسن فائق بن عبدالله، مشهور به فائق الخاّصه، و خاصّه خادم، از خواص و غلامان مقرّب امیر منصور بن نوح سامانی (ح:۳۵۰ تا ۳۶۵) که در شعبان سال ۳۸۹ درگذشت.

فتی العسکر ← **محمدِ عمرولیث.**

فخرالدّوله دیلمی: ابوالحسن علی بن حسن، ملقّب به فخرالدّوله، فرزند رکن الدّولهٔ دیلمی، پس از مرگ پدرش در سال ۳۶۶ حاکم عراقِ عجم شد. پس از درگذشت مؤیدالدوله در سال ۳۷۳ صاحب بن عبـّاد (وزیر مؤید الدوله) فخرالدوله را به سلطنت دعوت کرد. وی تا پایان عمر در ری و گرگان سلطنت کرد و به سال ۳۸۷ درگذشت.

فرامرز (پسر کاکو) ← **پسر کاکو (فرامرز).**

فرّخزاد بن ناصر دین‌الله: فرزند سلطان مسعود که در اواخر سال ۴۴۴ بر تخت سلطنت جلوس کرد. و درآغاز سال ۴۵۱ (به سن ۳۴ سالگی) درگذشت.

فرّخی: ابوالحسن علی بن جولوغ (فوت ۴۲۹)، شاعر نامی دربار غزنه، از مردم سیستان بود که ابتدا به دربار اُمرای چغانی رفت و بعد به سلطان محمود غزنوی پیوست و او و پسرش مسعود را ستایش کرد.

فرعون: عنوان عام سلاطین مصر باستان، که در ادبیات دورهٔ اسلامی، مراد فرعونِ همعصر حضرت موسی، یعنی رامسس دوم است.

فریدون: شاه اساطیری ایران که بر ضد ضحاک قیام کرد.

فریغون (امیر): در تاریخ بیهقی دو تن به این عنوان ذکر شده اند: یکی امیر ابوالحارث

احمدبن‌محمد فریغونی، و دیگری امیر مشهور آل‌فریغون گوزگانان، که در زمان سامانیان حکومت داشت و سبکتگین دختری از وی را برای محمود به زنی گرفت. اما فردی که به صورت «امیر فریغون، امیر گوزگانان» در بیهقی از او یاد شده، فرزند امیر ابوالحارث، یعنی «ابونصر محمد بن احمد بن محمد فریغونی» بوده، که پس از فوت پدر امیر گوزگانان شد و در سال ۴۰۱ درگذشت.

فضل بن یحیی برمکی: (۱۴۷ تا ۱۹۳) از بزرگان خاندان برمکی بود که در زمان خلیفه هارون الرشید، در سالهای ۹ـ ۱۷۷ والی خراسان شد. وی در سال ۱۸۷ همراه با دیگر اعضاء خاندان برمکی فروگرفته و محبوس شد، و به سال ۱۹۳ در زندان درگذشت.

فضلِ ربیع: پس از خلع برمکیان (سال ۱۸۷) تا مرگ هارون (۱۹۳) وزیر بود. بعداً هم وزارت محمد امین را عهده‌دار گردید، پس از قتل امین به سال ۱۹۸ فضل آواره شد، اما مورد بخشش قرار گرفت.

فضلِ سهلِ ذوالریاستین: (۱۲۹ تا ۱۳۱) وزیر نامی مأمون و از مردم سرخس، که هدایت مأمون را در جنگ با برادرش محمد امین به سال ۱۹۸ و آغاز خلافت رسمی مأمون برعهده داشت. اما در سال ۲۰۲ به هنگام عبور مأمون از سرخس با دسیسه کشته شد.

فلک المعالی ← منوچهرِ قابوس.

فنّاخسرو ← عضدالدّولهٔ دیلمی.

فور: نام مَـلک هند در زمان اسکندر.

«ق»

قائد ملنجوق: از سالاران لشکر خوارزم که در سال ۴۲۳ به تحریک سلطان و بوسهل زوزنی می‌خواست آلتونتاش خوارزمشاه را فروگیرد، اما خود بر سر این کار جان باخت.

القائم بِأمرالله: ابوجعفر عبدالله، بیست و هفتمین خلیفهٔ عبّاسی، فرزند خلیفه القادر که در ذیحجهٔ ۴۲۲ به خلافت نشست و در شعبان ۴۶۷ درگذشت.

القادر بالله: ابوالعبّاس احمد بن اسحق بن جعفر المقتدر، بیست و ششمین خلیفهٔ عباسی که در ۳۸۱ به خلافت برداشته شد و در ماه ذی حجهٔ ۴۲۲ درگذشت.

قابوس: شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر زیاری، از مشهورترین اُمرای آل زیار، در سال ۳۶۶ به امارت رسید، اما در سال ۴۰۲ توسّط سپاهیانش دستگیر شد و سال بعد درگذشت و در گرگانِ آن زمان (گنبد قابوس کنونی) به خاک سپرده شد.

قاسم بن عیسی الکرخی ← بودُلف (قاسم ... عجلی).

قاضی بلخ، ابوالعبّاس ← ابوالعبّاس، قاضی بلخ.

قاضی بوالهیثم: (فوت ۴۰۶) از افراد متشخّص نیشابور و به قول بیهقی مردی «فراخ مزاح» و از فقهای بزرگ حنفی که میان سالهای ۳۹۲ تا ۴۵۰ قاضی نیشابور بوده است.

قاضی بوطاهر تبّانی ← بوطاهر تبّانی (قاضی).

قاضی بونصر حبّینی ← بونصر حبّینی (قاضی).

قاضی خسرو ← خسرو (قاضی).

قاضی زکی محمود ← محمود (قاضی زکی).

قاضی شیراز (بوالحسن علی): کدخدا و عمید هند در اوایل سلطنت مسعود.

قاضی صاعد ← صاعد (قاضی، امام ابوالعلاء).

قاضی علی طبقانی ← علی طبقانی.

قاضی مختار بوسعد: در سال ۴۲۱ قاضی نیشابور بوده است.

قاضی منصور (هروی): از فضلای هرات که احتمالاً همان کسی است که منابع مهم سده‌های پنجم و ششم شرح حال و نام کامل او را «منصور بن الحاکم، ابی‌منصور الهروی»، و قاضی منصور هروی، ذکر کرده‌اند.

قای اغلن: از غلامان سلطان محمود در سال ۴۲۰ که هوادار امیر مسعود بود.

قتلغ تگین بهشتی: در زمان حکومت مسعود در هرات حاجب و ملازم خدمت او بوده است.

قُتلغ سبکتگینی (پدری) ← خُتلُغ پدری، یا قتلغ سبکتگینی.

قَدرِ حاجب: از سالاران سلطان مسعود که بعداً به سلجوقیان پیوست.

قَدِرخان: پسر بغراخان (هارون بن سلیمان) از خانان ترکستان که در سال ۴۲۳ درگذشت و پسر بزرگش بغراتگین، ملقّب به ارسلان خان و جانشین وی شد.

قراتگین: اوّلین غلام مسعود در زمان نوجوانی او که بعداً در هرات نقابت یافت و به حاجبی رسید.

قرامطه: جمع قرمطی، عنوان اتهامی گروهی از غالیان اسماعیلی که از اواخر سدهٔ سوم هجری (سال ۲۷۷) در عراق قیام کردند و با خلفای عباسی به مقابله پرداختند. از آن پس نه تنها قرمطیان واقعی بلکه هر معترض و مخالفِ حکومتِ ظالمی را قرمطی می‌خواندند، چنان‌که حسنک‌وزیر سلطان محمود هم به اتهام قرمطی‌گری بر دار شد.

قِزِل: از سران ترکمانان بلخان‌کوهی که درسال ۴۲۱ به همراه چند زعیم دیگر ترکمانان با دعوت امیر مسعود به درگاه او آمدند. امّا سلطان در سال ۴۲۲ به کشتن ایشان فرمان داد.

قِزِلیان: خاندان و ایل و قبیله و هواداران یکی از سرداران ترکمان بلخان‌کوهی به نام قزل.

قلباق: از مقدمان و سالاران سلطان محمود در زمان فتح خوارزم که تا سال ۴۲۵، زمان حکومت هارون پسر خوارزمشاه در آن دیار، زنده و هوادار سلطان مسعود بود.

قماش جاندار: غلام و شمشیردار امیر مسعود در زمان تبعید وی به مولتان هند.

«ک»

کافور معمّری: از خادمان مورد اعتماد سلطان محمود که در سال ۴۲۴ هم توسط مسعود به مأموریتی فرستاده شد.

کثیر، کدخدای بوالحسن سیمجور: معروف به کثیر بزرگ، جدِّ خاندان کثیر، وزیر و معتمد بوالحسن سیمجور، پدر بوالحسین محمد و جدِّ بوالقاسم‌کثیر.

کُجات: گروهی از ترکان ساکن خوارزم و عضو سپاه غزنویان در آن دیار.

کدخدای امیر محمد ← حسین، خواجه (کدخدای امیر محمد).

کدخدای بگتغدی ← بوعلی زوزنی.

کرامیّه ← بوبکر محمشاد کرّامی.

کُرد: در تاریخ بیهقی از کرد عموماً در کنار عرب و به نوعی نام برده شده که می‌نمایاند غرض از کرد مردم دامدار و بیابان‌نشین بوده‌اند، نه لزوماً قوم کرد.

کرد و عرب: در تاریخ بیهقی مکرراً نام این دو قوم در کنار هم به عنوان واحدی ویژه از سپاه غزنویان که متبحّر در جنگهای بیابانی بوده‌اند، آمده، که به نظر می‌رسد غرض از این دو گروه عمدتاً مردم دامدارِ بیابان‌نشین بوده است و نه دقیقاً به معنی دو قوم کرد، که عموماً کوه‌نشین و عرب که بیابان‌نشین بوده‌اند.

کسری (انوشیروان) ← نوشیروان (کسری).

کسری پرویز ← پرویز (خسرو).

کَعب اَحبار: (فوت ۳۲ هـ ، در شام) ابواسحق کعب‌بن‌ماتع حمیری، از یهودیان حمیر که از او اخبار و قصص فراوان نقل شده است.

کلیم (موسی): مخفّف کلیم‌الله، لقب موسی پیامبر.

کُمیجیان، کمیجان: طایفه و گروهی از هپتالیها (هیاطله) یا سکاهای تخارستان که در سده‌های چهارم و پنجم در ولایات چغانیان و ختلان می‌زیسته و از اُمرای ولایات مزبور تبعیّت می‌کرده‌اند.

کنجینه: این قوم نیز مانند کمیجیان در سده‌های چهارم و پنجم ساکن کوههای میان ختلان و چغانیان و پیوستهٔ اُمَرای ختلان و چغانیان بوده‌اند.

کوکتاش: یکی از سران ترکمانان بلخان کوهی که در سال ۴۲۱ به دعوت مسعود، همراه با بوقه و قزل، به یاری وی آمدند اما در سال ۴۲۲ دستور فروگیری ایشان صادر شد.
کیا: عموماً عنوان آل‌بویهٔ دیلمی، خصوصاً لقب باکالیجار کوهی بوده است.
کیائی: منسوب به کیا (←).
کیجی: نام قومی ظاهراً منسوب به شهر کیز یا کیجِ ولایت مُکران.

«گ»

گوهر آیین خزینه‌دار: محرمِ دسایس نزدیکان امیر مسعود در زمان سلطنت محمود که در سال ۴۲۲ با سمت خزینه‌داری راهی ری شد و سال بعد در خوجان به حضور مسعود رسید.
گوهر حرّه: دختر امیر مسعود که در سال ۴۳۲ نامزد احمد پسر امیر محمد شد.
گیل: گروهی از مردم ایرانی ساکن دشتهای جنوب دریای خزر، میان طبرستان و آذربایجان، که اکنون محل زیست ایشان گیلان خوانده می‌شود.

«ل»

لبیبی: شاعر معروف سده‌های چهارم و پنجم هجری.
لشکرخان: در تاریخ بیهقی والی سکمان خوانده شده و تقریباً ناشناخته است. احتمالاً غرض از سکمان «شگنان» یا شغنان بوده، که اینک در شمال افغانستان قرار دارد. در آن صورت «لشکرخان» نام حاکم یا والی همین ولایت در زمان سلطان مسعود؛ و شاید همان کسی باشد که ناصرخسرو در سفرنامه‌اش از او به عنوان حاکم قدرتمند دشت نام برده است.
لشکرستان دیلم: از مقدمان لشکر ابوعلی سیمجور در جنگ اَندرخ که اسیر غزنویان شده است.
لقمان: حکیم مشهور معاصرحضرت داوود پیامبر است.

«م»

مأمون (خلیفه): پسر هارون‌الرشید که از سوی مادر مراجل ایرانی بود. در سال ۱۹۱ به حکومت خراسان گماشته شد و پس از مرگ پدر به با حمایت ایرانیان به جنگ با برادر برخاست و بر او غلبه کرد و به خلافت رسید. وی در سال ۲۱۸ به سن ۴۸ سالگی در طرسوس روم (ترکیهٔ کنونی) در گذشت و همان‌جا هم مدفون گردید.

مأمون خوارزمشاه ← بوالعبّاس مأمون.

مأمونیان: یکی از دو خاندان حاکم خوارزم در سدهٔ چهارم و اوایل سدهٔ پنجم که در آغاز سال ۴۰۸ توسط سلطان محمود برافتادند.

مانک علی میمون: از کدخدایان و بزرگان غزنین در زمان سلطان محمود و مسعود.

مُتَنبـّی: (۳۰۳ تا ۳۵۴) ابوالطیّب احمدبن محمد حسین‌الجعفی الکوفی، که مدّاح آل بویه (خصوصاً عضدالدوله) بود.

مجدالدّوله دیلمی: ابوطالب رستم بن فخرالدّوله، ملقّب به مجدالدّوله، حکمران ری که در سال ۴۲۰ سلطان محمود حکومت وی را برانداخت و با خود به غزنه برد بعد هم در هند محبوس ساخت. اما سلطان مسعود او را به غزنه برد، تا همان‌جا درگذشت.

مجدود: امیر مجدودبن مسعود غزنوی که در سال ۴۳۲ با دوهزار سوار به مُلتان فرستاد.

محتاج: در سال ۴۲۲ امیرِ حـَرسِ بلخ بوده است.

محسن پسر علی قریب (سرهنگ): که پس از فروگیری پدر به سال ۴۲۱ مطرود شد و به حبس مولتان افتاد، بعد آزاد شد و به غزنین رفت و تا زمان تحریر تاریخ بیهقی بر کار بود.

محمد اعرابی: محمد بن ابراهیم الطائی موسوم به عرابی یا اعرابی از سردارانِ عرب سلطان محمود که فرماندهی سپاهیان کرد و عرب سلطانی را هنگام اعزام به بخارا بر عهده داشت.

محمد امین: فرزند هارون الرشید از زبیده که در سال ۱۹۳ جانشین پدرش گردید اما در سال ۱۹۸ به دست برادرش مأمون کشته شد.

محمدِ آیوب: وزیر خلیفه القائم در سال ۴۲۸.

محمد بـَربطی: از مطربان و ندیمان شوخ و گستاخ سلطان مسعود در سال ۴۲۹.

محمد بن حسین زوزنی ← بوسهل زوزنی.

محمد بن طاهر بن عبدالله: آخرین امیر طاهری خراسان که در سال ۲۴۸ امیر خراسان شد و در سال ۲۵۹ توسط یعقوب لیث صفّاری برافتاد.

محمد بن علی بن مأمون (ابوالحرث، خوارزمشاه): برادرزادهٔ بوالعباس مأمون خوارزمشاه که در سن هفده سالگی به سال ۴۰۷ به خوارزمشاهی برداشته شد، اما سال بعد که سلطان محمود خوارزم را متصرّف شد وی را اسیر کرد و حکومت این خاندان برافتاد.

محمد بن محمود ← امیر محمدبن محمود، و ابو احمد.

محمد پسر حاجب طغان: از مقدّمان لشکر ابوعلی سیمجور که در جنگ اَندُرخِ طوس به سال ۳۸۵ اسیر غزنویان گردید.

محمد سرهنگ ← سرهنگ محمد.

محمد شارتگین: از مقدّمان لشکر ابوعلی سیمجور در جنگ اَندُرَخِ طوس که در سال ۳۸۵ به اسارت غزنویان در آمد.

محمدِ طاهر ← محمد بن طاهربن عبدالله.

محمد عرابی ← محمد اعرابی، عرابی.

محمد عمرولیث: تنها پسر عمرولیث صفّاری ملقب به فتی العسکر که در سال ۲۷۴ میان کرمان و سیستان درگذشت، اما اعقاب او حکومت خاندان صفاری را ادامه دادند.

محمد منصور مشکان، خواجه: ندیم امیرسعید پسر مسعود غزنوی.

محمد: نام یکی از راویان حدیث و شاگردان شاخص ابوحنیفه.

محمود بک: نام کدخدای علی تگین در سال ۴۲۳.

محمود بن سبکتگین ← امیر ماضی (محمود).

محمود (حاجب سیمجور): نام زعیم الحجّابِ بوالحسنِ سیمجور.

محمود طاهر: خزینه‌دار سلطان محمود که در جوانی مرده است.

محمود (قاضی زکی): از شاگردان بوصالح تبّانی در غزنه که تا سال ۴۵۰ زنده بوده است.

محمودک دبیر: نام کدخدای نوشتگین خاصّه خادم.

محمود ورّاق: از مورّخان عصر غزنوی که تاریخ روزگار خود را تا سال ۴۰۹ نوشته است.

محمودیان: عنوان کلی امرای دورهٔ محمودی.

مختار بوسعد (قاضی) ← قاضی مختار بوسعد.

مردآویز: از سالاران و سرداران باکالیجار زیاری در سال ۴۲۶.

مرداویز: مرداویز یا مرداویج بن زیار سر دودمان آل زیار، از سرداران «اسفار بن شیرویه» در طبرستان که به سال ۳۱۶ اعلام استقلال کرد و سرانجام توسّط غلامانِ ترکِ خود در اصفهان کشته شد.

مردانشاه: پسر سلطان مسعود که در زمان عبدالرّشید محبوس شد.

مرداویج ← مرداویز.

مَسعدی: بوسعد مسعدی در سال ۴۲۱ وکیلِدرآلتونتاش خوارزمشاه در درگاه سلطان مسعود بود و پس از مرگ خوارزمشاه در غزنه می‌زیست.

مسعدی (بومحمد): ظاهراً باید همان بوسعد مسعدی باشد.

مسعود بن محمود ← امیر مسعود بن محمود.

مسعود رازی: از شعرای معاصر سلطان مسعود که در سال ۴۳۰ به دلیل آن که سلطان را در

شعر خود نصیحت کرده بود به هندوستان تبعید شد، اما در نوروز سال بعد بخشوده شد.

مسعود رخوذی ← ابوالفتح مسعود رخوذی.

مسعودِ محمدلیث: وی که از خدمتکاران امیر مسعود در هرات که به دبیری دیوان رسالت رسید و در سال ۴۳۲ از جانب مسعود نزد ارسلان خان (پسر قدرخان) به رسالت رفت.

مُـصْعَـبِ زُبیر: فرزند زبیر عوّام که در زمان خلافت برادرش در حجاز، عراق را برای او صافی کرد اما در جنگ با عبدالملک‌بن مروان اُموی به سال ۷۱ کشته شد.

مُـصْعَـبی ← بوطیّب مصعبی.

مصریان: غرض فاطمیان حاکم مصر است.

مُطَوّعی ← بونصر مُطَوّعی.

مظفّرِ حاکم: از ندیمان و فقهای درگاه سلطان مسعود که در سال ۴۲۱ (با عنوان مظفّرِ حاکم) با دانشمند نبیه پیغام حاجب علی قریب را به امیر محمّد در قلعهٔ کوهتیز برد. ظاهراً مظفّر هم ندیم سلطان بوده و هم «حاکم روحانی».

مظفّرِ طاهر (عامل پوشنگ): در سال ۴۲۵ با توطئه سوری و بوسهل زوزنی، بی‌آن‌که سزاوار مرگ باشد، به دار آویخته شد.

مظفّرِ علیِ میکائیل: مردی کافی و کاری بود که در سال ۴۲۲ به نیابت از پدرش ریاست غزنین داشت و در بیستم ربیع الاول ۴۲۷ درگذشت.

مظفّر قاینی دبیر: از شعرای سدهٔ چهارم و پنجم که به قول بیهقی شعری عربی در مرثیهٔ متنبّـی سروده؛ اما باسورث شاعر آن ابیات را «ابوالقاسم مظفّر طبسی» دانسته است.

مظفّر ندیم ← مظفر حاکم و ندیم.

مظفّر نوکی: پسر بزرگ بوالقاسم نوکی، که در زمان سلطان محمود دبیر و مشرف ویژهٔ غلامان سرایی بود و در جوانی درگذشت.

معاذیان: ظاهراً خاندان معاذبن مسلم رازی، که در زمان خلافت مهدی عباسی والی خراسان بوده است.

مُعتَصَم: ابواسحق محمد بن هارون الرشید، ملَقّب به اَلمُعتَصم بالله، هشتمین خلیفهٔ عبّاسی که پس از مرگ برادرش مأمون در ۲۱۸ به خلافت نشست و در سال ۲۲۷ هم درگذشت.

مُعتَضد: ابوالعبّاس احمدبن موفّق بن متوکّل، شانزدهمین خلیفهٔ عباسی که از سال ۲۷۹ تا ۲۸۹ خلافت کرد.

مَعتَمد: ابوالقاسم احمدبن متوکّل، پانزدهمین خلیفه عبّاسی که با معاونت برادرش موفق طیِ سالهای ۲۵۵ تا ۲۷۹ خلافت داشت.

مَعدان: حاکم مستقلّ ولایت مُکران که در حدود سال ۴۱۶ درگذشت.

معدّل دار : نام عامل هرات در زمان سلطان محمود.

معروفی بلخی (شاعر): ابوعبدالله محمد بن حسن معروفی بلخی، از شعرای عصر سامانی و مداح امیر عبدالملک بن نوح (ح: ۳۴۳ تا ۳۵۰).

معزالدّولهٔ دیلمی: ابوالحسن احمد بن بویه، ملقّب به معزالدوله، کوچک‌ترین فرد از برادران آل بویه که در سالهای ۳۳۴ تا ۳۵۶ برعراق حکومت کرد.

مُکرانی ← عیسی مکرانی.

ملنجوق ← قائد ملنجوق.

منصور طیفور: از وی تنها یک جا در بیهقی نام برده شده، با احتمال وی را همان بونصر طیفور دانسته‌اند که بعید به نظر می‌رسد، شاید وی همان منصور طبیب طیفور بوده باشد.

منصور قاضی ← قاضی منصور (هِرَوی).

منصور نوح سامانی ← ابوالحارث منصوربن نوح بن منصور بن نوح سامانی.

مـنگیتراک: برادر حاجب علی قریب که نامهٔ حشم تگین‌آباد را به اتّفاق بوبکر حصیری به حضور مسعود برد و موقتاً حاجب شد و همزمان برادر فروگرفته شد و در قلعهٔ غزنین به حبس افتاد.

منوچهر قابوس: ابومنصور فلک المعالی منوچهر بن قابوس بن وشمگیر زیاری، که میان وی و مسعود دور از چشم محمود روابط حسنه وجود داشت. وی به سال ۴۲۰ یا ۴۲۳ درگذشت.

مودود ← امیر مودود.

مؤذن: در سال ۴۲۱ معتمدِ عبدوس بوده است.

موسی ← کلیم (موسی).

موسی تگین (اوکا): نام رسول پسران علی‌تگین در درگاه سلطان مسعود به سال ۴۲۷ .

موفّق: خواجه امام موفق هبةالدین محمد بن حسین، امام صاحب حدیثان نیشابور در اوایل که با آمدن سلجوقیان به ایشان پیوست و روحانی بزرگ نیشابور و معتمد و مشاور آنان شد.

میته: نام یکی از سالاران درگاه سلطان مسعود در سال ۴۳۱.

میربونصر: ممدوح دقیقی و ظاهراً فرزند ابوعلی چغانی.

میکائیل بزّاز: از دوستان مانْک علی میمون در سال ۴۲۲.

میکائیل: نام یکی از عمّـال مسعود در زمان بردار کردن حسنک، که بعد خواهر ایاز را به زنی گرفت و تا حدود سال ۴۵۰ زنده و مشغول عبادت بود.

میکالیان (میکائیلیان): این خاندان که حسنک وزیر و خواجگان: بومحمد میکائیل، احمد میکائیل و فرزندانش بوالفضل و بوابراهیم میکالی، ابوالمظفر علی میکائیل و پسرانش: مظفرِ علی و ابوعبدالله حسینِ میکائیل از این خاندان بودند از خاندانهای اصیلِ ایرانی و قدیمی خراسان و ماوراءالنهر بودند که نسبشان به «محمد بن میکال بن عبدالواحد بن جبرئیل بن قاسم بن بکر بن دیواشتی شور (سور؟)، بن سور بن سور بن فیروز بن یزدگرد بن بهرام گور» می‌رسیده است و در سده های نخستین اسلامی بر بخشی از ولایت سُغد (ظاهراً حدود شهر پنجکنت در شرق سمرقند، زادگاه رودکی) حکومت می‌کرده‌اند، اعقاب میکالیان در دوره سامانی و غزنوی از اعیان و بزرگان نیشابور به شمار و در این شهر منشأ خدماتی بودند.

«ن»

ناصر دین الله ← امیر مسعود بن محمود.

ناصر علوی، علوی آملی: از بزرگان (و شاید حاکم محلّی) شهر آمل در سال ۴۲۶.

ناصری بـَغَوی: نام شاعری از اهالی شهر بغشور یا بَغ که ندیم امیر محمد بوده و شعری از او در حسرت روزگار وی در تاریخ بیهقی نقل شده است.

نَبِیه: دانشمند نبیه از فقهای دربار سلطان مسعود که در سال ۴۲۱ مأمور ابلاغ پیامی از حاجب علی قریب به امیرمحمد در قلعهٔ کوهتیز شد، در مجلس محاکمهٔ حسنک هم حضور داشت. در زمان ورود سلطان مسعود از بلخ به غزنین در سال ۴۲۲، مأمور به احیاء بنای قبر سلطان محمود و موقوفات آن مأموریت یافت.

نصرِ احمد (سامانی): امیر نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی، در آغاز سال ۳۰۱ پس از کشته شدن پدرش، توسط دولتمردان درگاه سامانی به امیری برداشته شد و چندین سال با هدایت و حمایت خردمندان حکومت کرد، تا این که در سال ۳۲۹ به اتّهام تمایل به خلفای فاطمی مصر، دچار توطئه و معزول و محبوس شد تا این که درسال ۳۳۱ درگذشت.

نصر، امیر ← امیر نصر غزنوی (برادر محمود).

نصرِ خلف: یا حاکم لشکر از فقهای دربار سلطان مسعود و مسؤول امور دینی لشکریان بود. در

جلسهٔ محاکمهٔ حسنک حضور داشت و چون دوست بیهقی بود جزئیات مجلس را به وی گزارش داد. از همان سال مأموریت یافت تا با دانشمند نبیه قبر سلطان محمود و موقوفات آن را احیاء کنند.

نصر سیّار: نصربن سیّاربن رافع، آخرین والی اُمویان در خراسان که از برابر ابومسلم گریخت و در سال ۱۳۱ نزدیک ساوه به سن ۸۵ سالگی درگذشت.

نقیب علویان ← علویان.

نوح بن منصور سامانی: ابوالقاسم نوح‌بن منصوربن نوح بن نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی، هفتمین و آخرین امیر قدرتمند سامانی و ملقّب به امیررضی و حمید که در سال ۳۶۵ جانشین پدر خود شد و تا سال ۳۸۷ حکومت کرد.

نوح (فقیه): در سال ۴۲۷ ندیم امیر سعید پسر سلطان مسعود شد. او دوست بیهقی بود و تا حدود سال ۴۵۰ در قید حیات بود.

نوشتگین ← احمد علی نوشتگین.

نوشتگین خاصّه خادم: در جوانیِ مسعود عامل و جاسوس وی در درگاه پدرش بود. پس از مرگ محمود با ایاز و علی دایه به نفع مسعود قیام کرد. به پاس این خدمات، در زمان مسعود شحنهٔ مرو شد و به سال ۴۲۸ در همان شهر درگذشت.

نوشتگین زوبین‌دار ← سرهنگ طغرل کش.

نوشتگین نوبتی: از غلامان محبوب و زیباروی سلطان محمود و رقیب ایاز بود. سلطان مسعود فریفتهٔ وی شد، در آغاز حکومت ولایت گوزگانان به نامش بود. بعد درسال ۴۳۱ مسعود او را آزاد کرد، و به شحنگی بُست گماشت.

نوشتگین ولِوالجی: منسوب به شهر ولوالجِ تخارستان، از حجّاب و سالاران سلطان مسعود که در جنگ نسا به سال ۴۲۶ شرکت داشت، و اموال او به دست سلجوقیان افتاد.

نوشیروان پسر منوچهر: ابهامهایی در سرگذشت وی دیده می‌شود. هنگام لشکرکشی مسعود به گرگان در سال ۴۲۶ چند بار از نوشیروان پسر منوچهر و فرار وی از گرگان به ساری و ناتل یاد شده است. او ظاهراً از سال ۴۲۰ تا ۴۲۴ جانشین پدر خود بوده تا این که در سال ۴۳۵ درگذشته است.

نوشیروان (کسری): خسرو انوشیروان عادل فرزند قباد بیست و یکمین شاه ساسانی (فوت ۵۷۹ میلادی).

نیازی قودقش ← پسران نیازی قودقش.

«و»

والدهٔ امیر مسعود: نام واقعی وی که به عنوانهای سیّده، ملکهٔ سیّده، والدهٔ سیّده، و والدهٔ امیر مسعود هم خوانده شده، معلوم نیست. شاید پدر او از مردم خراسان باشد. مادر مسعود در سالهای اولیهٔ سلطنت پسرش به نفع مسعود فعالیت داشت، در سال ۴۲۱ هم همراه با عمه حرّه ختلی و دیگر حُرّاتِ حرم از غزنین به بلخ برده شد.

والدهٔ بونصر مشکان: زنی خردمند و روشن رای بوده که به سال ۴۲۳ در غزنین درگذشته است.

والی چغانیان، امیر ابوالقاسم ← بوالقاسم، والی چغانیان.

والی سکمان ← لشکرخان.

وُشمگیر: برادر مرداویز بن زیار، دوّمین امیر آل زیار که پس از مرگ برادرش در سال ۳۲۳ امیر آن دودمان و حاکم‌گرگان شد و در آغاز سال ۳۵۷ از اسب به زیر افتاد و کشته شد.

وِلکین: نام پدر شهر یوش که در چاپهای پیشین بیهقی نامش به اشتباه «گوهر آگین» ضبط شده است.

«هـ»

هارون ← هرون الرشید.

هارون پسر آلتونتاش خوارزمشاه: وی پس از مرگ پدرش در سال ۴۲۳ به خلیفتی امیر سعید بن مسعود والی خوارزم شد، تا این که روز چهارم جمادی الاول سال ۴۲۶، که هارون قصد حمله به مرو و خراسان را داشت، چند تن از غلامانش وی را کشتند.

هرثمهٔ اَعیَن: هرثمهٔ بن اَعین از سرداران نامی هرون‌الرشید که در سال ۱۹۱ والی خراسان و مأمور دستگیری علی بن عیسی ماهان شد. پس از آن‌که در سال ۲۰۱ از عراق به مرو احضار شد به اَمر مأمون مضروب و محبوس گردید و در زندان مرو درگذشت. در سدهٔ اخیر قبری منسوب به هرثمه در یک فرسنگی جنوب شهر مشهد برپا شده که به خواجه مراد شهرت یافته است.

هرون الرشید: پنجمین و مشهورترین خلیفهٔ عباسی که پس از مرگ برادرش هادی در سال ۱۷۰ به خلافت نشست و به سال ۱۹۳ در نوقانِ طوس درگذشت و در باغ حمیدبن قحطبه (محل کنونی حرم حضرت رضا (ع)) مدفون شد.

هشام بن عبدالملک: دهمین خلیفهٔ اُموی که پس از مرگ برادرش یزید در سال ۱۰۵ هجری به خلافت نشست و در سال ۱۲۵ درگذشت.

هندو، هندی: قوم هندو و مردمان ساکن هندوستان که در زمان غزنویان و تا چند سال پیش

شامل سه کشورهندوستان، پاکستان و بنگلادش بوده است.

«ی»

یارق تغمش جامه‌دار محمودی: در سال ۴۲۱ سالار یک گروه از سپاهیانی شد که عازم مُکران بودند. احتمالاً باید در حوادث ری کشته شده باشد.

یبغو: در اصل لقب عام خانِ ترکمانان غُز بوده اما یبغوی مذکور در تاریخ بیهقی، عموی طغرل و داوود و نام اصلی‌اش موسی بوده است.

یحیی برمکی: فرزند خالدبن برمک و پدر فضل و جعفر، از متشخّص‌ترین افراد خاندان برمکی که پیش از خلافت هارون‌الرشید کاتب وی بود و پس از شروع خلافت هارون به وزارت وی رسید. یحیی همزمان با فروگیری خاندان برمک در سال ۱۸۷ به زندان افتاد و چند سال بعد درگذشت.

یحیی علوی: یحیی بن عبدالله بن الحسن بن الحسن بن علی بن ابی‌طالب، معروف به یحیی بن عبدالله الحسنی، از داعیان خلافت آل رسول بود و در سال ۱۷۵ دعوت خویش را در طبرستان و دیلم آشکار کرد. در برابر هارون الرشید، تن به صلح داد و به بغداد رفت، اما کمی بعد به زندان افتاد و مرد.

یزدگرد: یزدگرد سوم، آخرین پادشاه ساسانی که در سال ۶۳۲ میلادی به شاهی نشست و در حدود سال ۳۰ هجری از پیش سپاهیانِ عرب گریخت و در جنوب مرو به دست آسیابانی کشته شد.

یعقوب ابویوسف (قاضی): ابویوسف یعقوب‌بن ابراهیم انصاری، شاگرد مشهور ابوحنیفه، قاضی القضات بغداد در زمان خلافت مهدی و هادی و هارون‌الرشید.

یعقوب جـَندی: منسوب به شهر و ولایت جَند، از معتمدان مأمونیانِ حاکم خوارزم که پس از تصرّف آن دیار به دست سلطان محمود به سال ۴۰۸ کشته شد.

یعقوب دانیال: از طبیبان درگاه سلطان مسعود در سال ۴۲۲.

یعقوب لیث: سردودمان سلسلهٔ صفّاری، که قیامش را در سال ۲۴۷ در سیستان آغاز کرد و پس از تصرّف اغلب ولایات ایران شرقی و برانداختن طاهریان به سال ۲۶۵ در جندی‌شاپور درگذشت و همان‌جا به خاک سپرده شد.

یغان تگین: یغان (= فیل) + تگین (= خانزاده)، نام اولیهٔ پسر کوچک قدرخان که بعداً به بغراخان تغییر نام یافت.

یـَغمـُر ترکمان: از زمرهٔ سران ترکمانان بلخان کوهی بود که با دعوت سلطان مسعود در آغاز

سلطنتش به قلمرو وی آمدند، اما مسعود در سال ۴۲۲ به فروگیری ایشان فرمان داد و یغمر هم در آن واقعه کشته شد.

یَغمَریان: اولاد و طایفه و هواداران یَغمَر ترکمان.

یلمنگو: نام غلام و حاجب ابوعلی سیمجور که در جنگ سیمجوریان با غزنویان در اندَرُخ به سال ۳۸۵ شرکت فعال داشت، و در سال ۳۸۶ در حبس قلعهٔ گردیز درگذشت.

یمین‌الدّوله ← امیر ماضی (محمود).

ینالتگین: از سالاران لشکر ابوعلی سیمجور در جنگ اَندُرخ، که اسیر غزنویان شد.

ینالیان: اعقاب و طایفهٔ ابراهیم ینال، برادر مادری طغرل سلجوقی.

یوسف بن سبکتگین (عضدالدّوله): امیر عضدالدوله یوسف، برادر سلطان محمود که در زمان سلطنت مسعود در سال۴۲۲ به درگاه خوانده شد و در نزدیکی غزنه وی را فروگرفتند و به قلعهٔ سگاوند بردند. سال بعد هم در قلعهٔ دروته درگذشت.

یونانیان: در بیهقی مراد اهالی کشور یونان پس از اسکندر مقدونی است.

توضیحات جغرافیایی

توضیحات جغرافیایی

(شهرها، کویها، محلات و رودها)*

«آ»

آب: در بیهقی از رود جیحون گاه با این عنوان یاد شده است.

آب برکِدز: یا برکدیز از زمرهٔ آخرین آبادیهای واحهٔ مرو به فاصلهٔ ۲۵ فرسنگی جنوب این شهر، درکنار رود مرو بوده که اعراب بعدها آن را «قرینین» خوانده‌اند.

آب پنج: نام رودی که به «پنج آب» هم از آن یاد شده، و منظور قسمت علیای رود جیحون، در جنوب خَتْلان و شمال ولایت تخارستان است. افغانها و تاجیکها اکنون آن را «دریای پنج» می‌خوانند.

آب رواکی: «رواکی» احتمالاً نام جایی در حدود «گروگرد» (بین دو شهر ماری و مرو)، که آب یا برکهٔ موجود در آن حدود را «آب رواکی» می‌گفته‌اند.

آب گنک ← گنگ.

آبسکون (دریا-): آبسکون نام یکی از جزایر بزرگ دریای خزر یا مازندران، شهری بندری به همین نام، واقع در گوشهٔ جنوب شرقی دریای خزر است، به این سبب گاه این دریا را «آبسکون» هم خوانده‌اند.

آرهن ← آرهَن.

---

* برای توضیح کاملتر کلیهٔ این نامها ← متن کامل *تاریخ بیهقی*، تصحیح یاحقی ـ سیدی، تهران، سخن، ۱۳۸۸، جلد دوم، تعلیقات جغرافیایی.

آمُل: شهر کهنسال استان مازندران ایران، واقع در کنارهٔ جنوبی دریای خزر.
آموی: شهری باستانی در حاشیهٔ چپ جیحون یا آمودریا، بر سر راه مرو به بخارا، که ظاهراً نام آمودریا هم برگرفته از نام همین شهر بوده است. شهر بعدها آملِ زم، آملِ شط، آملِ مفازه و آملِ بیابان هم خوانده شده است. از زمان ازبکان (آغاز سدهٔ دهم هجری) به «چهارجوی» شهرت یافت. دولت ترکمنستان در حدود سال ۲۰۰۰ میلادی نام آن را به «ترکمن‌آباد» تغییر داد. این شهر مرکز یکی از استانهای پنجگانهٔ ترکمنستان به نام لِباب می‌باشد.
آهنگران ← دیهِ آهنگران.

«الف»

اَذرَسکن: نام شهری درفاصلهٔ تقریباً ۱۵ فرسنگی جنوب هرات، که اکنون هم در افغانستان به همین نام خوانده می‌شود.
اُردن: نام محلی در شام که بعداً کشور اُردن در آن محل شکل گرفته است.
اَرهن: اَرهن یا آرهن نام معبدی بودایی در تخارستان که اینک با نام «حضرت امام صاحب» یا «امان جان» در حاشیهٔ چپ جیحون و ۷۱ کیلومتری شمال شهر قُندوز مرکز ولایت یا استان تخارِ افغانستان برجاست.
اسپاهان ← اصفهان، سپاهان.
اسپراین ← اسفراین.
اسپیجاب ← سپیجاب.
استارآباد ← ستارآباد،
استرآباد ← ستارآباد.
آستربیان: یکی از شهرهای شرقی هرات، در فاصلهٔ ۳ منزلی به طرف غور.
اُستُوا: نام ولایتی شامل قسمت علیای حوضهٔ آبریز رود اترک، واقع در شمال غرب ولایت طوس که قصبهٔ آن را خوجان می‌گفته‌اند. این ولایت اکنون شامل شهرستانهای قوچان و شیروان در استان‌های خراسان رضوی و شمالی ایران است.
اَسروشَنه: که به صورتهای سروشنه و اَشروسَنه هم آمده، نام ولایتی در شمال غرب تاجیکستان با مرکزیت شهر اوراتپه در جنوب غرب خجند که حکّام آن را «افشین» می‌خوانده‌اند.
اسفراین: معرّب اسپراین، یکی از شهرهای مهم خراسان که اکنون با همین نام جزء استان

خراسان شمالی، میان شهرهای بجنورد و سبزوار و نیشابور واقع است.

آسفِزار: معرّب اسپزار، نام شهر و ولایتی در جنوب هرات و شمال فراه و سیستان، که افغانها آن را شیندن (به پشتو: سبزه‌زار) می‌خوانند.

اِسفَند: نام قدیم ناحیه‌ای از خراسان بوده که اینک در شهرستان فریمان (واقع در ۱۰ فرسنگی جنوب‌شرق مشهد) واقع و قصبهٔ آن فرهادگرد است. این نام در منابع جغرافیایی کهن «اِشبَند» و «اسفند» خوانده شده است.

آسیب: نام صحرایی در شمال‌شرق خوارزم به طرف جَند که اینک به کشور ازبکستان تعلّق دارد.

اصفهان: نام شهر مهم و مرکزی ایران که در اصل سپاهان یا اسپاهان بوده است.

افغان شال: یکی از محلاّت شهر غزنین که محل دفن سبکتگین بوده است.

المهراس ← مهراس.

اَلهَم: این نام که به صورتهای: اَهلَم، عَین‌اَلهَم و چشمهٔ اَلهَم هم آمده، نام شهرکی در نزدیکی آمل بوده که باید با محمودآباد کنونی انطباق داشته باشد.

آندخود: نام شهرکی در ولایت فاریاب برسرِشاهراه خراسان به ماوراءالنهر، که از شهر زَم (کرکی بعدی) و فاریاب سه روز فاصله داشته و امروز «اندخوی» نامیده می‌شود.

آندراب: اندراب یا اندرابه که در گذشته از شهرهای ولایت تخارستان محسوب می‌شده، اکنون در استان بغلان افغانستان در مسیر شاهراه بلخ به کابل و غزنین قرار دارد.

اندربیدی: نام مکانی بین بنارسی و لاهور در هند.

آندَرغاز: چراخوری به نام درغان بوده که سلجوقیان به آن جا می‌رفته‌اند، شاید اندرغار همان «درغان» بوده باشد.

اوزگند: اوزگند یا اوزکند از زمرهٔ شرقی‌ترین شهرهای ولایت فرغانه محسوب می‌شده و رود سیحون یا سیردریا از محل این شهرسرچشمه می‌گرفته است. این شهر در کنار شاهراه بزرگ خراسان و ماوراءالنّهر به ترکستان و چین، در یک منزلی شرق اوش واقع بوده است. اکنون در کشور قرقیزستان قرار گرفته و «اوزگون» خوانده می‌شود.

اهواز: یکی از شهرهای مشهور ایران و مرکز استان خوزستان.

«ب»

باخرز: از شهرهای خراسان واقع در غرب رود هرات و جنوب ولایت جام (تربت جام کنونی) که اینک نام مرکز یکی از بخشهای شهرستان تایباد در استان خراسان رضوی است.

بادغیس: بادغیس نام ولایتی در شرق سرخس و شمال غرب هرات که پس از تعیین مرزهای

افغانستان و ترکمنستان، میان این دو کشور تقسیم شده است.

بازار بزازان، عطاران، گوهر فروشانِ شهر بنارسی: از بازارهای بسیار غنی بنارسی (بنارس) هند که توسط غزنویان غارت شده است.

بازار سعیدی: از بازارهای شهر بلخ در جوار بازار عاشقان.

بازار صرّافان غزنه: یکی از بازارهای مهم شهر غزنه.

بازار عاشقان: از بازارهای مهم بلخ، واقع در بیرون دروازهٔ شرقی شهر، که سلطان محمود غزنوی دستور ساخت آن را داده و در حملهٔ لشکریان قراخانی به بلخ در سال ۳۹۶ دچار آتش سوزی شد، اما بعداً بازسازی گردید.

باشان: اوّلین منزل در مسیر هرات به سوی غور که، یک مرحله با هرات و یک مرحله هم با منزل بعدی یعنی خیسار فاصله داشته است.

باغ ابوالقاسم خوافی: یکی از باغهای نیشابور در سال ۴۲۴.

باغ بزرگ: یکی از باغهای مهم بلخ در زمان غزنویان که سلطان محمود آن را به ابعاد یک فرسخ در یک فرسخ ساخته بود و انواع نارنج و ترنج و نیشکر در آن به عمل می‌آمد.

باغ بیلاب: از باغهای مجاور هرات بوده است.

باغ پیروزی (فیروزی): از باغهای مهم سلطان محمود در غزنه که در همان جا هم مدفون شده است.

باغ خاصه: از باغهای بلخ بوده است.

باغ خُرّمک: یکی از باغهای نیشابور که سلجوقیان در آغاز ورود به آن شهر (سال ۴۲۹) آنجا مستقر شده‌اند. اکنون به بخشی از اراضی سمت چپ (جنوبی) مسیری که باغ آرامگاه خیام را به آرامگاه عطار متّصل می‌سازد، خُرَمَبَک گفته می‌شود.

باغ خواجه علی میکائیل: در نزدیکی مشرق بلخ و بسیار اعیانی بوده است.

باغ شادیاخ ← شادیاخ نشابور.

باغ صدهزار، هزاره: نام یکی از باغهای غزنویان در نزدیکی شهر غزنه.

باغ عدنانی: از باغهای مهم هرات و منسوب به «ابی عامر عدنان بن محمد الضبی»، از رؤسای هرات در اواخر عهد سامانیان بوده است.

باغ عمرولیث: از مستحدثات عمرولیث صفّاری در فاصلهٔ یک فرسنگی شمال شهر نیشابور.

باغ فیروزی ← باغ پیروزی.

باغ محمودی: از باغهای سلطان محمود در غزنه بوده است.

باغ وزیر بیرون (؟): به قول بیهقی رباطی در اوّلِ حدِّ غور (از سوی هرات).

باوَرد: نام اصلی و اولیهٔ ولایتی از خراسان که اعراب آن را اَبیورد خوانده‌اند، اما عامهٔ مورّخان و جغرافی‌دانان و اُدبای ایرانی تا حدود قرن ششم همچنان از این ولایت با عنوان باورد نام می‌برده‌اند. این منطقه اکنون در کشور ترکمنستان قرار گرفته است. بنای شهر کهن باورد را به باورد بن گودرز نسبت می‌داده‌اند.

بخارا: شهر مشهور ماوراءالنّهر، که اینک در کشور ازبکستان قرار گرفته است. بیشترین شهرت بخارا در زمان سامانیان بوده که این سلسله با مرکزیّتِ این شهر بر همهٔ ایران شرقی، از سیحون تا نزدیک ری، حکومت می‌کرده‌اند.

بَدَخشان: این ولایت که اکنون با مرکزیّت شهر فیض‌آباد شمالی‌ترین ولایت افغانستان را تشکیل می‌دهد، بخشهای شمالی آن در تاجیکستان واقع شده است. این ولایت زیر نفوذ غزنویان و تابع ایشان بوده است.

برتر (حصار): نام دژی واقع در غور.

بَرکدِز (حصار) ← آب برکدز.

بَرکَژ (قلعه): از قلعه‌های حدود پرشَور هند (پیشاور کنونی پاکستان) بوده است.

برکیان (؟): جایی تقریباً نامعروف در سمت چپ «آب پنج» واقع در تخارستان.

بریان← استربیان.

بزی (رباط ــ): نام رباطی در مسیر غرجستان به غور.

بژ پِژان ← پژپژان.

بِژِ خَرو: بِژ (به معنی گردنه) و خَرو از روستاهای کوهستانی مشهور شمال شرق شهر نیشابور و بنابراین بِژِ خَرو باید نام گردنهٔ خرو نیشابور بوده باشد.

بِژ غوزک ← پژ غوزک.

بُست: از شهرهای مهم ولایت سیستان، در کنار رود هیرمند که اینک به صورت قصبه‌ای کوچک با نام «قلعهٔ بست» در یک فرسنگی جنوب شهر لشکرگاه (مرکز استان هلمند افغانستان) باقی است.

بُستِ خراسان ← روستای بُست.

بَصره: شهر مشهور و تاریخی، واقع در کشور عراق کنونی.

بَغ (بغشور): بغ یا بغشور یکی از سه شهر ولایتِ کوچک گنج روستا یا گنج رستاق، واقع میان ولایات بادغیس (در غرب) و مرورود (در شرق)، بر سر شاهراه هرات به مرورود که امروز در کشور ترکمنستان واقع شده است.

بغداد: شهر مشهور که پس از پیروزی عبّاسیان بر بنی‌امیّه در جوار مداین ساخته شد و به

صورت مرکز خلافت اسلامی درآمد.

بَغلان: نام استان و شهر مرکزی آن در کشور افغانستان، واقع در شرق استان سمنگان و جنوب قندوز و شمال پروان که در مسیر شاهراه بلخ به کابل و غزنین و هند واقع است.

بِلاساغون: از شهرهای ترکستان واقع در ورای رود سیحون و حدود کاشغر بوده است.

بَلخ: یکی از چهار رَبع خراسان در دورهٔ اسلامی که اکنون ویرانه‌های آن با همین نام در یکی دو فرسنگی غرب شهر مزارشریف افغانستان در استان بلخ باقی است. این شهر در زمان سلطان محمود و مسعود غزنوی پایتخت زمستانی و دوّمین مرکز قلمرو آنان (بعد از غزنه) بوده است.

بَلخان کوه: بلخان نام دو رشته کوهِ بی‌آب و علف در بیابانهای شمال خراسان، شرق گرگان و دریای خزر، و غرب بیابان خوارزم که اکنون در استان بالکان ترکمنستان قرار دارد.

بلخ و بامی: صورت دیگری از نام بلخ در قدیم بوده است.

بُلغار: بنابر منابع سده‌های اولیهٔ اسلامی سرزمینی در شمال دریای خزر، کنار رود اتل که قومی به همین نام از اسلاوها (صقالبه) در آن می‌زیسته‌اند. محل بلغار قدیم اکنون جزء کشور قزاقستان است.

بَلْق: بَلْق نام جایی تقریباً در یک و نیم منزلی شمال غزنه، قبل از شجکاو (ششکاو کنونی) که با شهرک بَرک (بَرکی) کنونی واقع در جنوب کابل انطباق داشته است.

بَنارسی: شهر مشهور کشور هندوستان است که ایرانیان آنرا بنارس می‌خوانند، و نام قدیم آن «وارانسی» یا «بارانسی» بوده است.

بند کافران: بنابر آنچه بیهقی آورده جایی در نزدیکی غرب بلخ بوده است.

بوزگان (بوزگانان): شهر اصلی ولایت جام (تربت جام کنونی) در سده‌های اولیهٔ اسلامی که اعراب آن را بوزجان می‌خوانده‌اند. ویرانه‌های این شهر اکنون در حدود سه فرسنگی شرق شهر تربت جام (نزدیک نیل شهر) در کنار جامرود باقی است.

بَوَن: بون که در قرون اولیهٔ اسلامی بَبَنه و بَبَن هم خوانده می‌شده، یکی از سه شهر مهم ولایت گنج روستا بوده است. این شهر پس از حملهٔ مغولان ویران شد، درنتیجه محل دقیق آن معلوم نیست.

بیلاب ← باغ بیلاب.

بی‌لند: موضعی از ولایت بیهق در دو فرسنگی نیشابور بوده، اما اکنون در شهرستان سبزوار روستا یا محلی به این نام وجود ندارد، شاید نام روستای ایزی که سبزواریها آن را «بی‌نَم» (بَد نام!) می‌خوانند صورت دیگری از همین بی‌لُند قدیمی باشد.

بیهق: یکی از ولایات مشهور خراسان و زادگاه ابوالفضل بیهقی است. عمدهٔ این ولایت اکنون شهرستان سبزوار خراسان رضوی را تشکیل داده که مرکز آن سبزوار است.

«پ»

پار: احتمالاً باید همان مارآباد باشد که اکنون با نام ماروَه در شرق هرات و کنار هریرود برجاست. این آبادی در چهار منزلی هرات به طرف غور، پس از استربیان قرار داشته است.

پارس: یا فارس نام قدیم کشور ایران که اینک اسم یکی از استانهای کشور ایران است با مرکزیت شیراز.

پاریاب: نام ولایتی که فاریاب هم خوانده شده است.

پرشَوَر: نام قدیم شهر پیشاور بوده است که اینک در کشور پاکستان واقع است.

پرکه (پرغر ؟): بنابرآنچه از بیهقی برمی‌آید نام جایی در شمال تخارستان (واقع در افغانستان) و جنوب خَتْلان (کولاب کنونی، واقع در تاجیکستان) بوده است. این کلمه شاید صورت دیگری از پارغر یا فارغر باشد، که فرخار یا فرغر هم نامیده شده است.

پَروان: از شهرهای قدیمی افغانستان کنونی که جغرافی‌دانان سده‌های گذشته فاصله‌اش را از شهر پنجهیر (در شمال) دو روز راه نوشته‌اند. این شهر اکنون در شمال غرب کابل قرار دارد.

پرون: این نام که یک بار در نسخه‌های خطّی بیهقی آمده، در اصل باید پروان باشد.

پژِ پژان: یعنی گردنهٔ پژان، که باید نام اصلی‌ترین گردنهٔ راه غزنه به پیشاور بوده باشد.

پژِ غوزک: این نام که به صورتِ بژ غوزک هم در بیهقی آمده، مهمترین گردنه در راه غزنه به بلخ بوده است، میان پروان و اندراب که از اصلی‌ترین قسمت رشته‌کوه هندوکش می‌گذشته است.

پُشنقان: از روستاهای نیشابور در حدود یک فرسنگی شمال شهر بوده که اینک رسماً فوشنجان خوانده می‌شود اما اهالی آن را «پشنگه» می‌گویند.

پل (پول) بامیان: نام پلی بر روی رود غزنین که دو بخش شهر را به هم وصل می‌کرده، در سال ۴۲۲ بر اثر سیل تخریب شده، اما عبویهٔ بازرگان آن را بازسازی کرده است.

پل خمارتگین: این پل در محل بَلْق و شمال غزنین واقع بوده است.

پل کاروان: پلی بوده است در حدود یک منزلی غرب بلخ بر سر راه علی‌آباد.

پنج‌آب: قسمت علیای رود جیحون را پنج آب می‌گفته‌اند.

پَنجهیر: نام شهر و درّه‌ای در شمال کابل که اینک پنجشیر خوانده می‌شود و ظاهراً بر سر راه غزنه به ترکستان واقع بوده است.

پوشنگ: یا فوشنج نام ولایتی نسبتاً کوچک در غرب هرات و قسمت چپ هریرود، که احتمالاً شهر غوریان کنونی جانشین آن شده است.

پول بامیان ← پل (پول) بامیان.

پیروز نخجیر: موضعی میان شهرهای خُلم و بغلان که اکنون با نام پیرنخجیر میان خلم و آیبک (سمنگان) در شمال افغانستان وجود دارد.

«ت»

تخارستان: ولایتی وسیع در شرق بلخ که اینک نیز با نام تخار ولایتی در افغانستان وجود دارد که مرکزآن شهر تالقان یا طالقان است.

تربت قابوس: بنای عظیم آرامگاه قابوس بن وشمگیر زیاری در شهر گنبد کاووس کنونی ایران (گرگان قدیم).

ترکستان: در بیهقی به شهرها و ولایات آن سوی رودسیحون که در تصرّف قدرخان و فرزندان وی بوده، عموماً ترکستان گفته شده است.

تِرمَذ: شهری مهم در ساحل راست جیحون و شمال بلخ، واقع در مسیر شاهراه مهم هند و بلخ به ماوراءالنهرکه اینک با همین نام به کشور ازبکستان تعلّق دارد.

تَرنَک: ولایتی کوچک از نواحی بُست.

تگین‌آباد، تگیناباد: نام شهری در جوار قندهار کنونی، واقع در پنج منزلی بُست و یازده منزلی غزنی که تا سدهٔ هفتم برجای بوده است.

تور : نام حصاری در غور.

تولک: حصاری در غور که تا کنون بدین نام در جنوب شرقی هرات در ولایت غور باقی مانده است. تولک را مقام اولیهٔ ملوک کرت (آل کرت) دانسته‌اند.

«ج»

جالقان: شهرکی از توابع ولایت بُست و به فاصلهٔ یک منزلی آن.

جباخان: نام محلّی بر دروازهٔ بلخ.

جِبال: جبال به معنی منطقهٔ کوهستانی، به چند جا اطلاق می‌شده که مشهورترین آن همان نواحی کوهستانی غرب ایران و شرق بین‌النهرین بوده است. در بیهقی هم غرض از

جبال بیشتر همین خطّه و کمتر هم ناحیهٔ طارُم بوده است.

جردیز ← گردیز.

جرم: معرّب گرم، نامی که به مناطق کوهستانی میان کابل و پنجهیر تا کاشغر گفته می‌شده است. اکنون شهری با همین نام در استان بدخشان افغانستان وجود دارد.

جَرمَق: ظاهراً نام رباطی در نزدیک شهر غزنین بوده است.

جُروَس: بنا بر بیهقی محل نشست درمیش بت (حاکم مهم غور) که در منابع دیگر بزرگترین شهرِ ولایت کابل و گاه نام شهری در کوههای غور، میان هرات و غزنه، دانسته شده است.

جَند: نام شهر و ولایتی در قسمت سفلای رود سیحون (سیردریا)، که فاصلهٔ آن تا خوارزم حدود ده منزل بوده و در مرز قلمرو غُزها قرار داشته است.

جَنکلِ آیاز: نام شهرکی میان تگین آباد و بُست و کوروالشت و مندیش. این نام در برخی منابع «جنکل آباد» و «جنگل ایاز» ضبط شده است.

جَنکی (قلعه): جنکی یا چنگی نام یکی از امیران هندی بوده که چون یکی از قلاع غزنویان در کشمیر (کالنجر) به او سپرده شده بود، آن قلعه را هم به نام وی «جنکی» می‌خوانده‌اند. محل این شهر اکنون در شمال غرب پاکستان واقع است.

جورانه ← دشت جورانه.

جوزجانان ← گوزگانان.

جیحون: رود مهمِ میان خراسان و ماوراءالنهر، که ایرانیان تا پیش از آمدن اعراب آن را آمودریا می‌خوانده‌اند.

جَیلَم: نام یکی از شاخه‌های فرعی رود سند و هم نام شهری بر لب این رود در پنجاب هند (واقع در پاکستان کنونی) که صورت هندی آن «جهلوم وستاسه» معرّفی شده است.

«چ»

چاشت خواران: منزلی در راه گرگان به ری بوده، که اینک محلش معلوم نیست.

چِشت: از شهرهای کوهستانی شرق هرات و مرز ولایت غور، به فاصلهٔ ۶ روز راه از هرات که آن را «چشت شریف» هم می‌خوانند. این شهرک زادگاه و مدفن خواجه مودود چشتی بوده است.

چشمه شیرخان ← شیرخان (چشمه).

چغانیان: نام یکی از ولایات کوهستانی جنوب ماوراءالنهر و شمال بلخ، واقع در جانب راست

جیحون که حکام آن هم چغانیان یا امرای چغانی خوانده می‌شده‌اند.

چَندراهه: نام یکی از رودهای هندوستان بعد از رود جَیلم.

چوکانی، چوگانی: نام منزلی در جوار شهر اندراب.

«ح»

حجاز: بخشی از سرزمین عربستان کنونی، شامل شهرهای مکّه و مدینه.

حَشم گرد: آبادی یا منزلی بر سر راه بغلان به وِلوالج (حدود قندوز فعلی).

حصار بوالعبّاسِ بوالحسن خلف: از قلاع غرجستان، بر سر راه مرورود به هرات.

حصار برکدز ← آب برکدز.

حصار (در غور): حصاری در غور که نامِ بخصوصی نداشته است.

حُلوان: شهری برسر شاه‌راه بغداد به ری، درفاصلهٔ ۶ فرسخی شرق قصرشیرین.

حِمص: نام یکی از شهرهای شام، که اکنون با همین نام در کشور سوریه واقع است.

حِیره (محله): یکی از محلات مشهور نیشابور که گورستانی مهم داشته و حکیم عمر خیام در آن دفن شده است.

حَیوران بورا: ظاهراً نام بیشه‌ای در نزدیکی غزنه.

«خ»

خابور (رود): نام یکی از شاخه‌های فرعی رود فرات.

خاکستر: نام رباط و منزلی در مسیر هرات به نیشابور، که هم اکنون با نام «رباط خاکستری» در فاصلهٔ دوفرسنگی جنوب شهر مشهد در مسیر قدیم راه نیشابور باقی و دارای بقایای رباطی متعلق به دورهٔ غزنویان یا سلجوقیان است.

خالنجوی: از روستاهای نیشابور که به قولی «کلنجو» هم خوانده می‌شده است.

خانهٔ زرین: یکی از کوشکها و سراهای سلطان مسعود در غزنه بوده است.

خَتْلان: خَتْلان یا خُتَّل، یکی از ولایتهای مهم جنوب ماوراءالنّهر، در ساحل راست جیحون و دامنه‌های جنوبی کوههای پامیر، که مرکزآن شهر هَلبَک بوده و در زمان سامانیان از زمرهٔ ولایات نیمه مستقلِ تابع حکومت بخارا بوده است. هم اکنون این منطقه متعلق به تاجیکستان است که مرکز آن یعنی کولاب تا شهر دوشنبه ۱۹۰ کیلومتر فاصله دارد.

خُتَن اِسفزار: ظاهراً نام موضعی در نزدیکی اسفزار بوده است.

خدابان (دشت ـ): دشت خدابان (یا خیابان) در بخش شمالی هرات و شامل معبری عریض و اعیانی به نام «خیابان» هم اکنون در شهر هرات واقع است. نام این کوی تا زمان مغولان «خدابان» و پس از آن «خیادوان» و از زمان تیموریان به بعد هم «خیابان» ضبط شده است.

خراسان: این نام از زمان ساسانیان بر بخشی از شرق ایران زمین (پَرتَوهٔ پیشین) اطلاق شده که عمدتاً شامل اغلبی از شهرها و ولایات غرب و ساحل چپ جیحون، از حدود تخارستان و بلخ تا جنوب خوارزم الی شرق ولایات ساحلی دریای خزر (گرگان و استراباد) و کویر مرکزی ایران تا شمال سیستان بوده است. شهرهای خراسان تاریخی اکنون در سه کشور افغانستان، ترکمنستان و ایران واقع شده است.

خَروار: نام شکارگاهی در نزدیکی غزنه. اینک در نیمه راه شهر غزنی به بَرَکی (بَلْق پیشین) آبادیی به نام خروار وجود دارد که از غزنه تا آن‌جا با اسب دو روز راه است.

خَروِ نشابور ← بِژِ خرو.

خشک رود: مسیلی در شهر غزنه، نزدیک دشت شاه بهار.

خَلْقانی: نام یکی از کویهای شهر غزنه بوده است.

خُلْم: شهری در فاصلهٔ دو روزه راه از بلخ، واقع در شرق آن شهر، در مسیر شاهراه بلخ به غزنی که اینک با همان نام پیشین اما با اندکی جا به‌جایی در شمال استان سمنگان افغانستان، میان ولایات بلخ و قندوز باقی است.

خوابین (در غور): یکی از نواحی جنوبی غور، پیوسته به زمینِ داور و بُست، در حدود شمال استان کنونی هلمند افغانستان.

خواجه: ظاهراً در اصل خواف بوده و بیهقی آن را روستایی از نیشابور معرّفی کرده است، در حالی که منابع دیگر از موضعی با این نام در نیشابور خبر نداده‌اند.

خوارِ ری: به فاصلهٔ حدوداً ۱۸ تا ۲۰ فرسنگی، یا سه مرحله‌ای ری به طرف خراسان قرار داشته که احتمالاً با شهر گرمسار باید قابل انطباق باشد.

خوارزم: نام ولایتی به وسعت ۸۰ × ۸۰ فرسنگ واقع در قسمت سفلای رود جیحون، شامل اراضی حاصلخیز دو ساحل راست و چپ آن در جنوب دریاچهٔ خوارزم (یا آرال). این ولایت در قرون اولیهٔ اسلامی مملکتی نیمه مستقل بوده، و در نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم دو خاندان به نامهای آل عراق و مأمونیان با مرکزیت دو شهر کاث (در ساحل راست جیحون) و گرگانج (در ساحل چپ)، بر خوارزم حکومت می‌کردند تا این که سلطان محمود در اواخر سال ۴۰۷ مأمونیان را برانداخت و آلتونتاش را به خوارزمشاهی

منصوب کرد. یادکردهای بیهقی از خوارزم بیشتر به شهر مرکزی آن (گرگانج) مربوط می‌شود.

خواره (گذر): یکی از گذرگاههای جیحون در محل نهرِگاوخواره، نهری که از روبه‌روی درغان در ساحل راست جیحون منشعب می‌شده و به سوی شهر کاث جریان می‌یافته است.

خواف: نام ولایت مشهوری در خراسان، که اینک با عنوان شهرستان خواف به مرکزیّت شهرخواف (رود یا روی قدیم) یکی از شهرستانهای استان خراسان رضوی است.

خوجان: نام قصبهٔ ولایت استو یا استوا که از زمان مغولان به بعد قوچان خوانده شده و اکنون با همین نام مرکز شهرستان قوچان خراسان رضوی است.

خیسار: یکی از شهرهای شرقی ولایت هرات، واقع در دو منزلی آن شهر به طرف ولایت غور که تا زمان تیموریان وجود داشته است.

«د»

دارزنگی: یا دارزنکا یکی از شهرهای ولایت چغانیان، واقع در شمال شهر ترمذ، که محل آن اکنون در کشور اُزبکستان واقع شده، اما چنین شهری اکنون وجود ندارد.

دامغان: از شهرهای مهم ایران که اینک با همین نام جزء استان سمنان است.

دبوسی: یا دبوسیه یکی از شهرهای ولایت سغد، میان بخارا و سمرقند در ساحل چپ رود زرافشان، که اکنون در کشور اُزبکستان واقع شده و نام کنونی آن «ضیاءالدین» است.

دجله: رود مشهور همجوار فرات، واقع در کشور عراق فعلی.

درِ آهنین: نام تنگه‌ای شگفت در شاهراه ترمذ به سمرقند و بخارا بوده که شهرکی هم در آن محل وجود داشته است. ظاهراً شهرک دربند، واقع در ناحیهٔ کوهستانی جنوب ازبکستان بر سر راه ترمذ همان درِ آهنین پیشین است.

دراسمقان: از بیهقی چنین برمی‌آید که موضعی در حدِّ فاصل بلخ تا بَغلان، یعنی در نزدیکی سمنگان بوده است، در حالی‌که چنین نامی در منابع دیگر نیامده است.

درِ بُستیان: از دروازه‌های شهر غزنه، احتمالاً منسوب به شهر بُست یا رو به سمت بست.

دَربندِ شکوو: موضعی کلیدی در کوهستانهای جنوب بلخ و شمال پروان که احتمال می‌رود با «درهٔ سنکوی» بی‌ارتباط نباشد.

دَرِ بَنوجُمَح: از درهای مسجدالحرام (کعبه) در صدر اسلام بوده است.

درِ بَنوسهم: از درهای مسجدالحرام در صدر اسلام بوده است.

درِ بَنوشیبه: از درهای مسجدالحرام در صدر اسلام بوده است.

درِ صفا: از درهای مسجدالحرام در صدر اسلام بوده است.

دَرِ عبدالاعلی: یکی از دروازه‌های شارستان بلخ واقع در جوار کوی اعیانی عبدالاعلی.

درِ کعبه: ظاهراً یکی از درهای مسجدالحرام، نزدیک به کعبه بوده است.

دَرَغان: مهمترین شهر خوارزم پس از گرگانج (مرکز خوارزم) در سده های چهارم و پنجم. این شهر در فاصلهٔ حدوداً چهار منزلی جنوب شهر هزاراسب قرار داشته است.

دروازهٔ ری: یکی از دروازه‌های شهر نیشابور بوده که از آن به سوی ری می‌رفته‌اند.

دروته: قلعه‌ای از ولایتِ غزنه در ملتقای دو رود «شروت» و «ساو» بوده است.

درهٔ سکاوند: درّه‌ای بر سر راه غزنه به غرب هند که احتمالاً قلعهٔ سکاوند هم در آن واقع بوده است.

درّهٔ سنکوی: نام درّه‌ای در جنوب بغلان تا شمال پروان، در رشته کوه اصلی هندوکش.

دره‌گز: بیشه‌زاری در جنوب شهر بلخ بوده و هیچ ارتباطی با شهر درگز ایران ندارد.

دریای آبسکون ← آبسکون.

دَسکره: به معنی زمین هموار، شهری برسر شاهراه ری به بغداد، واقع درعراق کنونی.

دشت جورانه: موضعی در دامنه‌های جنوبی رشته کوه اصلی هندوکَش، تقریباً در حدّ فاصل غوروَند تا پروان.

دشت خدابان ← خدابان (دشت ـ).

دشت شابهار ← شابهار (دشت).

دشت کَتَر: این دشت در شمال بلخ و جنوب جیحون قرار داشته و به سبب وقوع جنگ بسیار مهمّ سلطان محمود غزنوی با ترکان قراخانی در آن محل به سال ۳۹۸ شهرت بسیاری یافته چنان که در شعر فرّخی و عنصری هم از آن یاد شده است.

دشت لکان یا لگان: در یک فرسنگی شمال بُست و محل لشکرگاهِ سلطان محمود غزنوی تأسیساتی مهم از جمله کوشکی وجود داشته که مسعود هم بر بناهای آن افزوده است؛ محلِّ همان تأسیسات که بعداً گسترش یافته و تبدیل به شهر لشکرگاه کنونی شده، دشت لگان نام داشته است. اکنون در همان حدود روستایی به نام «ته‌لوکان» هست که باید با «لکان» ارتباط داشته باشد.

دماوند: بلندترین قلّهٔ سلسله جبال البرز، واقع در شمال تهران، که در کتب قدیم دنباوند ضبط شده است.

دمشق: شهر تاریخی شام، مرکز سوریهٔ کنونی.

دُنباوند ← دماوند.

دنپور: یا دنبَر(که در شاهنامه آمده) با جلال‌آباد کنونی در شرق کابل انطباق دارد.

دندانقان: یکی از منزلگاههای مهم میان سرخس و مرو، واقع در ۱۰ فرسخی مرو، که شکست مسعود از ترکمانان سلجوقی (به سال ۴۳۲) در این محل اتفاق افتاد.

دولاب ری: از روستاهای شمال شهر ری بر سر راه طبرستان که پس از گسترش تهران، در جنوب این شهر قرار گرفته، و اکنون هم یکی از محلات تهران به «دروازه دولاب» موسوم است.

دهستان: دَهستان یا دِهستان ولایتیمیان مرزهای شمال‌غربِ خراسان و شرق ولایت گرگان، واقع در کنار بیابان خوارزم، که هم اکنون خرابه‌های آن در بیابانهای غربی ترکمنستان، واقع در جنوب استان بالکان و شمال اترک باقی است.

ده سرخ: این روستا که با همین نام در نیمه راه نیشابور به مشهد هنوز هم باقی است، از قرون اولیهٔ اسلامی با نام « قریةالحمراء» در کتب عربی و «دهسرخ» در کتابهای فارسی شهرت داشته است.

دَه گنبدان: این موضع که یک بار هم نه گنبدان خوانده شده، بیابانی بوده است میان مرو و خوارزم.

دیدی رو (قلعه ــ): یکی از قلعه‌های استوار در نزدیکی غزنه.

دیری: این قلعه که شاید همان دیدی رو (←) باشد ایضاً نام قلعه‌ای در نزدیکی غزنه بوده است.

دینار ساری (درّه-): نام درّه‌ای به طول حدود ۳ ـ ۲ فرسنگ در فاصلهٔ یک منزلی جنوب گرگان پیشین (گنبد قابوس کنونی) به طرف اسفراین، که دو رشته کوه هزار مسجد و کپه‌داغ را از رشته‌کوه بینالود جدا می‌کرده است.

دینارکوته: یکی از آبادیهای هند، واقع در کنار رود جَیلمِ که ظاهراً باید همان دهنگروت یا دنگروت کنونی باشد.

دیه آهنگران: یکی از محلاّت غزنین، که کوشک ابوالعباس اسفراینی هم در آن قرار داشته است.

دیه بازرگانان: آبادی یا موضعی در راه مروروود به سرخس.

دیهٔ بوالحسن خلف: قلعه‌ای بوده در ۷ ـ ۶ منزلی غزنین بر راه غور.

«ر»

راشت: شهری از کشور تاجیکستان در شرق شهر دوشنبه که عموماً «رشت» خوانده می‌شود.

راوَن: از شهرهای تابع بلخ و یا شهری در ولایت تخارستان.

رباط بزی ← بزّی (رباط).

رباط جَرمَق ← جَرمَق (رباط).

رباط دهستان ← دهستان.

رباط ذوالقرنین: نام رباطی در شهر کالف، واقع در ساحل چپ جیحون، میان تِرمَذ و زَم که بنای آن را به اسکندر ذوالقرنین نسبت می‌داده‌اند.

رباط رزن: از رباطهای غور، میان هرات و غزنین.

رباط فُراوه ← فراوه.

رباط کرمان: نام رباطی در ناحیهٔ کرمان واقع در نزدیکی غزنه.

رباط کروان: نام رباطی در فاصلهٔ ۶ ـ ۷ منزلی غزنه به طرف غور.

رباط کندی: نام رباطی در صحرای کندی که به رباط امیر هم شهرت داشته است.

رباط لشکری ← لشکری.

رباط ماشه: منزلگاهی در ساحل راست جیحون، واقع در جنوب خوارزم برسر راه بخارا به کاث.

رباط مانْک علی میمون: رباطی در نزدیکی غزنه.

رباط محمد سلطان: نام رباطی در شرق غزنین بر سر راه هند.

رباط نمک: ظاهراً نام جایی در ساحل چپ جیحون، واقع در جنوب خوارزم بر سر راه مرو.

رَخا مرغ: شکارگاهی در نزدیکی شهر غزنه.

رَزَن ← رباط رزن.

رسوله ← میدان رسوله.

رودبار (؟): احتمالاً کناره‌های رود جیحون در جنوب خوارزم، که سلجوقیان پیش از آمدن به خراسان آن جا بوده‌اند.

رود غزنین: خشک‌رودی در شهر غزنین.

رود هیرمند ← هیرمند.

روستای بُست: پُشت که اعراب آن را بُست خوانده‌اند، ولایتی با مرکزیت ترشیز شامل شهرستانهای بردسکن، خلیل‌آباد و آنابد کنونی. در بیهقی همه جا از آن با عنوان «روستای بست» یاد شده است.

روم: یا رُم شرقی، محلّ کشور ترکیه کنونی بوده است.

رویان: از شهرهای ولایت طبرستان، در غرب آمل و جنوب شرق چالوس.

ری: شهر تاریخی ایران در دامنهٔ جنوبی سلسله جبال البرز در کنار شهر تهران.

«ز»

زابُلستان ← زاولستان.
زاوُل ← زاولستان.
زاوُلستان: زاوُلستان که در بیهقی به صورت زابل و زاول و حتی زاویل آمده؛ در سده‌های سوم و چهارم هجری عموماً به قسمت علیای حوضهٔ آبریز رود غزنه اطلاق می‌شده، و به عبارتی تقریباً دو ولایت غزنی و زابل کنونی افغانستان.
زْران: یکی از نواحی غور در فاصلهٔ ده فرسنگی جُروَس بوده است.
زَم: شهری باستانی در پنج منزلی جنوبِ تِرَمذ و چهار منزلی بالای آموی در ساحل چپ جیحون که از دورهٔ مغول به بعد عموماً کرکی یا قرقی خوانده شده و در کشور ترکمنستان واقع است.
زَمین داوَر: که اَرضِ داور و بَلَدِ داور به معنی زمین ناهموار، هم خوانده می‌شده، نام اراضی حدِّفاصل کوهستان غور تا دشت بُست واقع در افغانستان کنونی.
زوزَن: از شهرهای مهم خراسان در جنوب غرب ولایت خواف که از حملهٔ مغول آسیب جدّی دید و بر اثر زلزله‌های سدهٔ اخیر بکلّی ویران شد.
زیرقان (درّه): نام یکی از درّه‌های رشته‌کوه اصلی هندوکش در جنوب بغلان و شمال پروان.
زیرکان: یکی از مواضع همجوار ولایت فراه واقع در افغانستان کنونی.

«س»

ساری: شهری از طبرستان قدیم، که اینک مرکز استان مازندران ایران است.
سپاهان: نام پارسی و اصیل شهر تاریخی اصفهان.
سپنج (قلعتهای ــ): به اقامتگاههای موقّتی کنار شهرها یا مسیر شاهراهها گفته می‌شده است.
سپیجاب: سپیجاب یا اسبیجاب و اسفیجاب از ولایات سرحدّی ماوراءالنّهر و قلمرو اسلامی، واقع در ساحل راست رود سیحون یا سیردریا.
ستاخ: آبادیی بوده است در شمال بَلْق، میان غزنی و کابل.
ستارآباد: ستارآباد، استارآباد یا اَستَرآباد، از شهرهای مهم ایران، واقع در گوشهٔ جنوب شرقی دریای خزر و محلّ شهر گرگان فعلی.
سِدرَه: سدره شهرکی در ۱۲ فرسخی غرب بلخ و یکی از منزلگاههای قرون اولیهٔ اسلامی که با «آقچهٔ» کنونی (در کشور افغانستان) انطباق داشته است.

سرآسیا (محلّه-): یکی از محلّه‌های شهر غزنین که بیهقی در آن سکونت داشته است.

سرای ابوالعبّاس اسفراینی: کوشک وزیر اسفراینی در دیه‌آهنگران غزنین.

سرای ارسلان جاذب: در نزدیکی شهر بلخ بوده است.

سرای بوالفضل میکائیل: در نیشابور که در سال ۴۲۲ آن را برای احمد عبدالصّمد آماده کرده‌اند تا پس از آسایش در آن خلعت وزارت بپوشد.

سرای سنجد: آبادیی در راه هرات و پوشنگ به طوس. این آبادی اکنون با همین نام میان شهرهای تربت‌جام و فریمانِ استان خراسان رضوی برجاست.

سرای عدنانی: کاخ حکومتی غزنویان واقع در باغ عدنانی هرات.

سرای محمّدی: برابر باغ خاصّه واقع در بلخ بوده است.

سرایِ نو: نام دیگر کوشک نو مسعودی بوده است.

سرجهان (قلعهٔ ـ): قلعه‌ای در پنج فرسنگی شرق سلطانیه بر فراز کوهی، که از سدهٔ هشتم هجری رو به ویرانی نهاده است. سلطان‌مسعود در این قلعه جنگ مهمی با سالار طارم داشته است.

سَرَخس: شهر نامی خراسان قدیم که از حدود اواخر قرن سیزده هجری قمری (نوزده میلادی) به دو شهر تبدیل شده: سرخس کهن یا افراسیابی در ساحل راست رود تجن که جزء ترکمنستان است؛ و سرخس نو یا ناصری واقع در ساحل چپ تجن که متعلّق به ایران است.

سعدآبادطوس: روستایی در دوسه فرسنگی غرب شهر طابران طوس(محلّ آرامگاه فردوسی) در کنار کشف‌رود، با چشمه‌ای پرآب، که با همین نام هنوز هم برجاست.

سِکاوند ← قلعهٔ سکاوند، درّهٔ سکاوند.

سکمان: احتمال می‌رود همان شگنان یا شغنان باشد، واقع در میان ختلان و کشمیر.

سکین: سرگین دانی در شهر هرات بوده است.

سگاوند ← سکاوند.

سمرقند: شهر تاریخی ماوراءالنهر، در شرق بخارا و کنار رود زرافشان در ولایت سغد، که در زمان غزنویان به قراخانیان تعلّق داشت، و اینک جزء کشور ازبکستان است.

سمنگانِ اسفراین: به روایت بیهقی محلی میان اسفراین و استوا (قوچان) که خرابه‌های آن هم اکنون در حدود ۵۰ کیلومتری شمال شرق اسفراین به طرف شیروان در محلی به نام «تخت برمهان» دیده می‌شود.

سَمَنگانِ بلخ: همان سمنگان مشهور است که رستم با تهمینه دختر پادشاه آن شهر ازدواج کرد.

سند: نام رود، ولایت و وادیی مهم در غرب هند که رود آن اینک در کشور پاکستان جاری است.

سنکوی← درّهٔ سنکوی.

سواد: همان سورستانِ ایرانی است که قلب ایران شهر تلقّی می‌شده، اما در قرون اولیهٔ اسلامی عموماً بر قسمت سفلای اراضی میان دو رود دجله و فرات اطلاق می‌شده است.

سومنات: معبد مشهور هندوان در نزدیکی مصب رود سند که سلطان محمود در سال‌های ۷ـ۴۱۶ آن را به تصرّف درآورده است.

سیاه کوه: نام کوهی در راه غور به غزنین.

سیاه گرد: یا سیاوَش‌گرد شهرکی در حدود یک منزلی یا پنج فرسخی شمال بلخ. اکنون شهرکی با همین نام در شمال بلخ و مزارشریف باقی است که با سیاه‌گرد قدیم اندکی فاصله دارد.

سیستان: به حوضهٔ آبریز قسمت سفلای رود هیرمند گفته می‌شده، که از حدود بُست تا دریاچهٔ زره را شامل می‌گردیده و مرکز آن شهر زرنج بوده است.

«ش»

شابهار (دشتِ ـ): یکی از میادین و نُزهتگاههای مهمِ مجاور غزنه که اکنون «شیبار» خوانده می شود.

شادی آباد: محلّه‌ای در شهر غزنین، که ٔ سکونت دَمَنیان و بوقیان و مطربان بوده است.

شادیاخ (گوزگانان): در تاریخ بیهقی غیر از شادیاخ نیشابور از یک قلعهٔ شادیاخ در نزدیکی گوزگانان هم نام برده شده که یاقوت حموی آن را از زمرهٔ دهکده‌های بلخ شمرده است.

شادیاخ (نیشابور): این محل ابتدا بوستانی در جوار شهر نیشابور از آنِ عبدالله طاهر بوده، و وی در اوایل سدهٔ سوم در آن محل کاخ و تأسیساتی حکومتی ساخته که بتدریج گسترش یافته و در دوره غزنوی به صورت مجموعه‌ای سلطنتی و مجلّل در آمده است ویرانه‌های آن اکنون در نزدیکی آرامگاه عطار شناسایی و کاوش شده است.

شارستان بلخ: بخشهای اصلی شهر بلخ، شامل: بازار، مسجد جامع و محل سکونت اهالی شهر.

شارستان رَتبیل: هستهٔ مرکزی شهر تگین‌آباد، منسوب به رتبیل (نام شاهان رُخّج و بُست و زابلستان) واقع در جوار قلعهٔ کوهتیز.

شام: نام سرزمین مشهوری که اینک عمدتاً کشور سوریه را شامل می‌شود.

شَبورقان، شَبُرقان: معرّب شاپورگان، از شهرهای ولایت گوزگانان، میان بلخ و مرورود، در فاصلهٔ

سه منزلی غرب بلخ بر سر شاهراه بزرگ خراسان که اکنون هم با همین نام در کشور افغانستان وجود دارد.

شِجْکاو: موضعی در شمال شرق غزنه بر سر راه بَلق و ستاخ و کابل؛ که اکنون با نام شش‌گاو (= شش آبادی) در شمال غزنی واقع است.

شراه‌خان: یا شوراخان، چراخور و علفزاری در ساحل راست جیحون و جنوب ولایت خوارزم که اکنون در استان خوارزم ازبکستان واقع شده است.

شکوو ← دربند شکوو.

شومان (حصار شومان): نام پیشین شهرِ حصار کنونی بوده، که در حدود ۳۰ کیلومتری غرب شهر دوشنبه (مرکز کشور تاجیکستان) واقع است. در نزدیکی شومان بر روی تپهٔ بلندی دژی و حصاری وجود داشته و ظاهراً به همین سبب بعدها به حصار شومان، و این اواخر تنها به حصار شهرت یافته است.

شیرخان (چشمه): چشمه‌ای پرآب در ولایت طوس، حدود یک منزلی بعد از چشمهٔ سعدآباد به فاصلهٔ کمی از ساحل چپ کشف رود.

شیرنر (؟): شیر نر یا «سربُر» موضعی در جوار شهر فراه کشور کنونی افغانستان بوده است.

شیر و بُز (رباط ـ): بنابر بیهقی، منزل و شکارگاهی در راه غزنین به هرات بوده است، که باید آن هم صورت دیگری از شیرنر باشد.

«ص»

صرّافان (بازار ـ) ← بازار صرّافان (در غزنه).

صفا (درِ ـ): از درهای مسجدالحرام بوده که به سوی کوه صفا گشوده می‌شده است.

«ط»

طابران: یکی از چهار شهر مهمِّ ولایت طوس در سده‌های اولیهٔ اسلامی که آن را طوران هم می‌خوانده‌اند. آرامگاه فردوسی در محل این آن قرار داشته که امروز طوس یا «فردوسی» خوانده می‌شود.

طارُم: نام ولایتی کوهستانی در شمال قزوین و جنوب گیلان، که محلِّ زندگی دیلمان (دیلمیان) بوده است.

طالقان: در قرون گذشته چهار شهر طالقان در ایران زمین وجود داشته است: یکی در ولایت تخارستان (در شرق بلخ)، دیگری در غرب ولایت گوزگانان و شرق مرورود. و دو

طالقان دیگر نزدیک تهران و اصفهان. اما طالقانِ بیهقی منحصراً همان طالقان ولایت غرب گوزگانان بوده است.

طبرستان: نام ولایتی در شمال ایران، میان گرگان و گیلان، که بعدها به مازندران شهرت یافته و اینک عمدتاً استان مازندران ایران را تشکیل می‌دهد.

طَبَس: در ایران دو شهر طبس وجود دارد: یکی همان شهر مشهور واقع در حاشیهٔ کویر، که در گذشته طبس خرما، گیلکی و گلشن هم خوانده می‌شده است. اما طبس بعدی که به عنّاب و مسینان شهرت داشته، در شرق استان خراسان جنوبی نزدیک مرز افغانستان قرار دارد. بیهقی دو بار از طبس نام برده که یکی طبس خرما بوده و دیگری مسینان یا عنّاب.

طراز: از شهرهای مشهور ترکستان واقع در ساحل راست سیحون که به داشتن زیبا رویان مشهور بوده است. این شهر اکنون در شمال غرب کشور قرقیزستان قرار دارد و تالاس نامیده می‌شود.

طلخ‌آب سرخس: موضعی در حدود دو منزلی شمالِ شرقِ سرخس بر سر راه مرورود. محلّ طلخاب اینک در کشور ترکمنستان قرار گرفته است.

طوس: در قرون اولیهٔ اسلامی نام ولایتی شامل چهار شهرِ مهمّ (نوقان، طابران، تروغبذ ـ طرقبهٔ کنونی ـ و رادکان) با صدها قریه بوده که تمام حوضهٔ آبریز کشف‌رود را شامل می‌شده و اکنون **شهرستانهای:** مشهد و چناران در استان خراسان رضوی را تشکیل می‌دهد.

«ع»

عاوخواره: شاید گاوخواره از نهرهای انشعابی ساحل راست جیحون در جنوب خوارزم بوده است.

عدنانی ← باغ عدنانی.

عراق: عراق معادل سورستان یا شورستانِ فارسی به همهٔ اراضی میان دو رود دجله و فرات اطلاق شده که‌در قرون بعدتر هم به یالت جبال یا ولایات غربی ایران (از ری به سوی غرب) عراق گفته‌اند، که برای تفکیک، بخش جبال ایران را عراق عجم و بخش میان دجله و فرات را عراق عرب گفته‌اند.

عقبهٔ حُلوان: گردنهٔ حُلوان، که میان دو عراق عرب و عجم واقع بوده است.

عقبهٔ کلار ← کلار.

علی آباد بلخ: آبادیی در غرب بلخ بر سر راه شبورقان که بنای آن منسوب به علی بن عیسی

ماهان بوده است.

علی آباد ری: آبادیی در نزدیکی ری بر سر راه قزوین که امروز به شهر تهران ضمیمه شده است.

علی موسی‌الرضا ← رضا (ع).

عمان: سرزمینی که اینک کشور عمان در آن تشکیل شده است.

«غ»

غَرجِستان: به معنی کوهستان یا نواحی کوهستانی، ولایتی در شمال غور رود مرو از آن سرچشمه می‌گیرد و اکنون میان دو استان بادغیس و غور افغانستان تقسیم شده است.

غزنه ← غزنین.

غزنی ← غزنین.

غزنین: (یا غزنه، غزنی) مرکز حکومت سلسلهٔ غزنوی که اکنون اثری از شکوه آن باقی نمانده زیرا حدود صد و بیست سال پس از مرگ محمود (در سال ۵۴۴) توسط علاءالدّین حسین غوری ویران گشته است، و شهر نوسازِ غزنی در ۲۵ کیلومتری جنوب غزنین تاریخی احداث شده و اینک مرکز ولایت غزنی افغانستان است.

غور: غور (گر، غر) به معنی کوه یا کوهستان نام ولایتی در شرق هرات که هریرود از آن سرچشمه می‌گیرد. به سبب صعب‌العبوری راه غور، تا زمان غزنویان فتح آن برای مسلمانان مقدور نشده است.

غوروَند: از شهرهای قدیمی، کوههای مرکزی افغانستان. رودخانه‌ای که اینک از بامیان به سوی شمال پروان جریان دارد «دریای غوربند» خوانده می‌شود.

غوزک ← بِزِ غوزک.

«ف»

فاریاب: معرّب پاریاب، اکنون نام یکی از ولایات افغانستان با مرکزیت شهر میمنه، واقع در غرب ولایت جوزجان (گوزگانان) و شرق بادغیس است. در عصر بیهقی شهر گوزگانان در مسیر شاهراه خراسان بوده، و در آن‌جا راه بلخ و خوارزم از هم جدا می‌شده است.

فراوه: از شهرهای دورهٔ اسلامی و تقریباً شمالی‌ترین شهر خراسان که اکنون مرکز ولایتی به همین نام در جنوب هرات و شمال نیمروز افغانستان است.

فراه: فراه یا فَرَه، در شمال غرب ولایت سیستان و جنوب ولایت هرات و اسفزار که اکنون نام

مرکز ولایت فراه در شمال ولایت امروز افغانستان است.

فلسطین: بخشی از سرزمین شام، شامل بَیت‌المَقدَس که اینک قسمت عمدهٔ آن در کشور اسرائیل واقع شده است.

فوشنج ← پوشنگ.

«ق»

قاشان ← کاشان.

قاین: مهمترین شهر ولایت قهستانِ در قرون اولیهٔ اسلامی که اکنون نیز با همین نام جزء شهرهای استان خراسان جنوبی است.

قبادیان: یکی از ولایات جنوب ماوراءالنهر و شمال بلخ در ساحل راست جیحون، میان ولایات چغانیان و وخش، که مرکز آن هم قبادیان نام داشته است. این ناحیه اکنون در کشور تاجیکستان واقع است.

قزوین: از شهرهای مشهور ایران، واقع در شمال غرب تهران بر سر راه گیلان و آذربایجان که در زمان شاه تهماسب صفوی (ح ۹۳۰ تا ۹۸۴) پایتخت ایران بوده است.

قُصدار: ولایت و شهر قصدار یا قزدار، که اینک با نام خُضدار در جنوب غرب پاکستان واقع شده، در قدیم بر سر راهی قرار داشته که از جنوب شرق ایران به هند می‌رفته است.

قلعهٔ العذارا ← هانسی (قلعهٔ ـ).

قلعت کُرک: ظاهراً همان شهر کرخ افغانستان که از شهرهای کوهستانی شمال شرق هرات، واقع در یک منزلی آن در درّه‌ای طویل واقع و نام امروزی آن «کروخ» است.

قلعهٔ امیری: ظاهراً نام دیگر قلعهٔ میکالی بُست خراسان بوده است.

قلعهٔ برکژ ← برکژ (قلعه).

قلعهٔ دیدی رو ← دیدی رو (قلعهٔ ـ).

قلعهٔ دروته ← دروته (قلعهٔ ـ).

قلعهٔ سکاوند، سگاوند: شهرکی خرد بر دامن کوه با حصاری محکم میان درّه‌ای واقع در حدود شمال شرق غزنین و شرق کابل، بر سر راهِ سند و هند.

قلعهٔ شادیاخ ← شادیاخ گوزگانان.

قلعهٔ غزنین: قلعهٔ مرکزی غزنین (قُهندز) که زندان شهر هم در آن بوده است.

قلعهٔ کوهتیز ← کوهتیز، قلعه.

قلعهٔ مندیش ⟵ مندیش، قلعه.

قلعهٔ میکالی: از قلاع غزنویان در بُست خراسان بوده که از آن با عنوان «قلعهٔ امیری» هم یاد شده است. این قلعه در قرون بعد به تصرّف اسماعیلیه درآمده و تا سدهٔ هشتم با نام قلعهٔ میکال در ولایت ترشیز دایر بوده است.

قلعهٔ نای مسعودی: این قلعه که با دو نام نای و نای‌مسعودی در بیهقی آمده، ظاهراً همان قلعهٔ مشهوری است که سه سال حبسگاه مسعود سعد سلمان بوده است. نام کنونی آن «نی قلعه»، واقع در شمال غرب غزنه است.

قلعهٔ نندنه: یکی از قلاع هند واقع در ولایت پنجاب بوده که محلِ آن را میان ولایت پنجاب در جوار کوهِ جود دانسته‌اند.

قم: شهر نامی ایران واقع در جنوب تهران.

قِنَسّرین: نام شهر و ناحیه‌ای در شام، به فاصلهٔ یک منزلی حَلَب، که باید در شمال سوریه و جنوب ترکیه واقع بوده باشد.

قُهستان: نواحی کوهستانی و کم‌آب جنوب خراسان که گرداگرد آن را کویر فراگرفته و مرکزآن قاین است، اکنون عمدهٔ خراسان جنوبی ایران را تشکیل می‌دهد.

قُهَندز: در زمان بیهقی قلعه و دژی بر سر کوهی در ولایت تخارستان بوده که حصاری برگرد آن وجود داشته، ظاهراً همین قلعه بعداً به شهر قندوز تغییر نام یافته و مرکز ولایت یا استان قندوز افغانستان شده است.

قُهَندزِ بخارا: غرض ارگ بخاراست، که اکنون بقایای آن برجاست.

قُهَندزِ بلخ: ارگ و قلعهٔ مرکزی بلخ بوده، اما از بیهقی چنین برمی‌آید که در غرب شهر بلخ نیز موضعی به این نام وجود داشته است.

قُهَندزِ نیشابور: ارگ یا قلعهٔ مرکزی شهر نیشابور.

«ک»

کابل: مرکز کشور کنونی افغانستان که در زمان بیهقی شهر نسبتاً کم اهمیّتی بوده، اما به سبب آنکه بر سر راه غزنین به بلخ (دو مرکز حکومت غزنویان) قرار داشته، نامش در بیهقی چندین بار آمده است. حوزهٔ آبریز رود کابل را که از کوههای غور سرچشمه می‌گیرد و به رود سند می‌ریزد کابلستان می‌گفته‌اند.

کاریز مشهد: غرض قنات سناباد شهر مشهد است.

کاشان: از شهرهای مهم ایران در جنوب قم بوده، که اکنون با همین نام برجاست.

کاشغر: شهر مشهورِ ترکستان قدیم که اینک جزء کشور چین و با همین نام در ایالت سین‌کیانگ واقع است.

کالِف: از شهرهای قدیمی ساحل جیحون با دو رباطِ مهم (ذوالقرنین و ذوالکفل) که اکنون به دو بخش تقسیم شده، بر دو ساحل جیحون: یکی در شمال غربِ افغانستان و دیگری جنوب‌شرقِ ترکمنستان. بنای این شهر و رباط ذوالقرنین آن را به اسکندر مقدونی نسبت داده‌اند. کالف یکی از گذرگاههای مهم جیحون بوده و فاصلهٔ آن را تا بلخ ۱۸ فرسخ می‌دانسته‌اند.

کالنجر (قلعهٔ ـ): از قلعه‌های مهم هند که در تصرّف «ننداِ»ی هندی بوده، تا این‌که در سال ۴۱۳ به تصرف محمود درآمده است. نام صحیح آن در هندی «کالینجر» و محلِّ آن را در تپّه‌های شمالی کشمیر بوده است.

کتور: ظاهراً ولایتی از هند قدیم بوده که بعداً چترار یا چترال خوانده شده و باید در نقاط کوهستانیِ شمال شرق کشور افغانستان واقع بوده باشد.

کجور: از چنین شهری در سدهٔ چهارم در منابع جغرافیایی یاد نشده، اما در حوالی چالوس شهری به نام کچه وجود داشته است. اکنون شهرکی به نام کجور در شهرستان نوشهر ایران هست که باید نامش را از همان کجور مذکور در بیهقی گرفته باشد.

کُرک (قلعتِ ـ) ← قلعت کرک.

کرمان: نام شهر و استانی در جنوب شرق ایران، امّا در گذشته به جای شهر کرمان نرماشیر، یا بردسیر، مرکز این ولایت بوده است.

کرمانشاهان: از ولایات و شهرهای غربی ایران که از دیرباز بر سر شاهراه عراق به ری و خراسان واقع بوده، اکنون هم نام یکی از استانهای ایران و شهر مرکزی آن است.

کروان ← رباط کروان.

کشمیر: ولایتی مشهور در هند، که اینک بین دو کشور پاکستان و هندوستان واقع شده است.

کعبه: نام مهمترین زیارتگاه مسلمانان، واقع در شهر مکهٔ عربستان.

کلار (عقبهٔ ـ): عقبهٔ کلار یعنی گردنهٔ کلار. کلار یکی از شهرهای طبرستان در سدهٔ چهارم به فاصلهٔ یک منزلی چالوس به طرف دیلم بوده است. محل کلار پیشین با حدود شهر تنکابن فعلی، یا کلاردشت در جنوب چالوس می‌تواند منطبق باشد.

کنج: این شهر در شرق شهر دوشنبه (مرکز کشور تاجیکستان کنونی) و همسایگی شهر را شت (رشت کنونی) واقع بوده است.

کوروالشت: بیهقی کوروالشت را جایی در راه تگیناباد و کوهتیز به مندیش، پس از جنگل ایاز

معرّفی کرده است، که مردم درحال حاضر آن را بالشتان یا والشتان گویند.

کوشک باغ عدنانی: از کوشکهای غزنویان در باغ عدنانی هرات.

کوشک حسنکی: مجموعهٔ بنا و کاخی از حسنک واقع در شادیاخ نیشابور.

کوشک خواجهٔ بزرگ اسفراینی ← سرای ابوالعباس اسفراینی.

کوشک درِ عبدالاعلی: از کاخهای حکومتی بلخ واقع در شرق آن شهر واقع در کوی اعیانی عبدالاعلی.

کوشک دشت لگان: از کوشکهای غزنویان در شمال بُست که ظاهراً در محل همان کوشک بعداً شهر لشکرگاه (مرکز استان هلمند کنونی) شکل گرفته است.

کوشک دولت: از کوشکهای غزنویان در غزنین.

کوشک سپید: نام یکی دیگر از کوشکهای غزنویان در غزنین .

کوشک شاه: ظاهراً نام کوشکی در شهرغزنین .

کوشک عدنانی ← کوشک باغ عدنانی.

کوشک کهن پدری: یا کوشک کهن محمودی از کوشکهای مهم غزنویان در غزنین بوده است.

کوشک مبارک: از کوشکهای غزنویان در هرات.

کوشک محمودی: کوشکی واقع در محلهٔ افغان‌شال غزنین و محلّ سرای امارت بوده است.

کوشک معمور: از کوشکهای غزنویان در غزنه.

کوشک نو: یا کوشک نو مسعودی از بناهای سلطان مسعود در غزنین که در سال ۴۲۹ افتتاح شده و سرای نو هم خوانده می‌شده است.

کوفه: شهر مشهورِ ساحل راست رود فرات، که با همین نام در کشور عراق باقی است.

کوه بلخان ← بلخان‌کوه.

کوهتیز (قلعه-): ظاهراً به معنی «کوه‌دز»، نام یکی از قلاع مهمِ شهر تگین‌آباد که باید در محل قریه و کوهِ «کوهک» بوده باشد، و هم اکنون با همین نام در فاصلهٔ ده میلی (۱۶ کیلومتری) غرب قندهار بر کنار رود ارغنداب وجود دارد.

کوی زنبیل بافان: نام یکی از کویهای نیشابور.

کوی سبد بافان: نام یکی از کویهای بلخ.

کوی سیمگران: یکی از کویهای بلخ.

کوی عباد: از کویهای بلخ.

کوی عبدالاعلی: یکی از کویهای مهم و اعیانی شهر بلخ.

کوی علاء: یکی از کویهای بلخ و ظاهراً همان کوی عبدالاعلی یا کوی عبّاد بوده است.

کیری ← گیری (قلعهٔ ـ).

کیز ← کیجی در توضیحات تاریخی.

کیکانان: نام ولایتی در نواحی مرزی دو کشور افغانستان و پاکستان کنونی در مسیر یکی از شاهراههای زابلستان به هند. برخی کیکانان را با شهرجدید کلات یکی دانسته‌اند.

«گ»

گذرخواره ← خواره (گذر).

گَردیز: این شهر که نامش از دو جزء: گَر به معنی کوه + دیز یا دز (قلعه) تشکیل شده زادگاه مؤلف تاریخ گردیزی و از شهرهای کوهستانی ولایت زابلستان بوده است. گردیز اکنون با همین نام مرکز ولایت پکتیا در شرقِ کشور افغانستان است.

گرزوان (رباط ـ): در ولایت گوزگانان شهری به نام گرزوان وجود داشته که به اندازهٔ عرض یک رشته‌کوه با شهر مرکز گوزگانان فاصله داشته است.

گرگان: از شهرهای مشهور شمال شرق ایران که محلِّ پیشین آن در سدهٔ چهارم با شهر کنونی گنبد کاووس (محلِّ تربت قابوس بن وشمگیر) یکی بوده است. این شهر اکنون مرکز استان گلستان ایران است و ۷۵ کیلومتر با گرگان پیشین (گنبد قابوس کنونی) فاصله دارد.

گُرگانج، یا جرجانج و جرجانیه: نام یکی از دو شهر مهم خوارزم در سدهٔ چهارم که از سال ۳۸۵ هجری تنها مرکزِ ولایت خوارزم و پایتخت مأمونیان و بعداً خوارزمشاهیان شده است. خرابه‌های این شهر اینک در استان داش اُغوز (داش حوض) ترکمنستان، با بناهایی از دورهٔ مأمونیان، خوارزمشاهیان و مغولان، در حدود ۶ فرسنگی ساحل چپ جیحون باقی است.

گرمسیر: در سده‌های اولیهٔ اسلامی قسمتهای فرودَست و کم ارتفاع حوضهٔ آبریز هیرمند را که از حدود تگین‌آباد (قندهار کنونی) تا سیستان را شامل می‌شده، گرمسیر می‌گفته‌اند.

گنج روستا، روستاخ: معرّب آن کنج رُستاق، یکی از ولایات نسبتاً کوچک خراسان واقع در شمال هرات، میان بادغیس و مروروود که بر سر شاهراه هرات به مروروود و مرو و بلخ بوده، با سه شهر به نامهای: بَبَن یا بَبَنه و بَوَن، کیف و بغ یا بغشور.

گنگ: گنگ یا آب‌گنگ، رودِ مقدّس هندوستان که از کوههای هیمالیا سرچشمه می‌گیرد و به خلیج بنگال می‌ریزد.

گور عراقی: همان مسجد بالاسر حرم حضرت رضا (ع) است.

گوروالشت ← کوروالشت.

گوزگانان: نام یکی از ولایات نامی خراسان واقع در شرق ولایت مرورود، غرب بلخ و شمال غَرجستان، که اینک به دو ولایت جوزجانان و فاریاب، تقسیم شده و در افغانستان واقع است.

گوزگانانِ تخارستان: در نسخه‌های خطی تاریخ بیهقی از یک گوزگانان دیگر هم در ولایت تخارستان نام برده شده که برای ما ناآشناست.

گیری (قلعهٔ ــ): یا «کیری» برخی آن را نام جایی در ماورای دریای سند، در مرز ولایات پنجاب و پیشاور که اکنون «گری‌حبیب الله» و «گری‌نجیب» خوانده می‌شود، دانسته‌اند و برخی هم گیری را با قید احتمال «شهبازگیری» یا «کاپورگیری» در ۴۰ مایلی شمال پیشاور دانسته‌اند. سلطان مسعود در سال ۴۳۲ در محل گیری کشته شده است.

گیلان: محل زندگی قوم گیل، واقع در دشتهای ساحل جنوبی دریای‌خزر، حدّ فاصلِ طبرستان تا طالش. عمدتاً استان گیلان ایران که مرکزآن شهر رشت است.

«ل»

لاهور (لوهور ، لهور): از شهرهای مهم و تاریخی شبه قارهٔ هند، مرکز ولایت پنجاب کشور پاکستان.

لب آب: کنار رود جیحون که اکنون هم یکی از استانهای کشور ترکمنستان به نام «لباب» را تشکیل می‌دهد و مرکز آن شهر چهارجوی (ترکمن‌آباد اخیر، آموی قدیم) است.

لشکرگاه محمود: در دشت لگان واقع در شمال بُست بوده است. سلطان محمود در آن تأسیساتی ایجاد کرد، مسعود هم چیزهایی بر آن افزود. اینک در همان محل شهر بزرگی به نام «لشکرگاه» وجود دارد که مرکز ولایت هلمند افغانستان است.

لشکری: یکی از کویها یا محلاّت شهر غزنین، که بونصر مشکان در آن باغی داشته و در همان محل هم دفن شده است.

لوهور ← لاهور.

«م»

مارآباد: شهری در شرق هرات بر سر راه غور، که به قول بیهقی ده فرسنگ با هرات فاصله داشته است. این شهر اکنون «ماروَه» خوانده می‌شود.

ماشه ← رباط ماشه.

ماوراءالنّهر: به معنی ورای رود، آن سوی رود، نام و لایات و سرزمینهای آن سوی رود جیحون بوده، که تا رود سیحون را شامل می‌شده است.

محلّتِ وزیری: یکی از محلّه‌های شهر سامرا در زمان خلیفه معتصم بوده است.

محمّدآبادِ گرگان: نام بخشی از شهر گرگان بوده که در ساحل راست رود گرگان قرار داشته است. چون آن زمان شهر گنبد کاووس کنونی را گرگان می‌گفته‌اند محل مزبور باید در حدود کنونی گنبدِ کاووس باشد.

محمّدآبادِ نشابور: یکی از روستاهای مهم و اَعیان‌نشینِ مجاور نیشابور بوده است. اکنون نیز بخشی از اراضی حدِّفاصل شهر نیشابور تا مقبرهٔ عطار، محمد آباد خوانده می‌شود.

مداین: نام عربی طیسفون (تیسفون) و شهرهای همجوار آن (واقع در ساحل چپ دجله). مداین در زمان ساسانیان از شهرهای مهمِّ ایران بود. عبّاسیان در آغاز کار آن را ویران کردند و با مصالح آن شهر بغداد را ساختند.

مدرسهٔ درِ بُستیان: یکی از مدرسه‌های غزنین واقع در دروازه یا درِ بُستیان آن شهر بوده است.

مدینهٔ السّلام: عنوانی برای شهر بغداد بوده است.

مدینهٔ رسول: مدینةالنّبی واقع در عربستان، دومین شهر مقدس مسلمانان که آرامگاه پیامبر اسلام (ص) در آن قرار دارد.

مَرمَناره: موضعی درشمال غرب کشور پاکستان کنونی. عبدالحیّ حبیبی، مرمناره را تصحیف «معبر مهناره» دانسته که محلِّ تجمیع آبهای جاری از سوی کشور افغانستان کنونی (رود کابل) به سوی رودخانهٔ سند بوده است. مردم پشتون بعداً آن را «پرته مناره»، به معنی «منارهٔ افتاده» خوانده‌اند. این موضع با احتمال باید همان «معبر مناره» یا «پرتا مناره» در همسایگی پیشاور باشد.

مَرْو: شهر مشهور و مرکز یکی از چهار رَبع خراسان که آن را مرو سفلی، مرو بزرگ، و مرو شاهجان نیز می‌خوانده‌اند. خرابه‌های آن اکنون در نزدیکی شهر بایرام علی ترکمنستان باقی است.

مروالرّود: مرورود یا مروالرّود، نام شهر و ولایتی در جنوب شهر مرو، که آن را مُرود و مروذ هم خوانده‌اند. این شهر بر سر چهارراه هرات و مرو و بلخ و سرخس واقع بوده و اهمیّت استراتژیک داشته است.

مَروَه (در مکه): نام کوه مقابلِ صفاست، که حُجّاج میان آن دو «سعی» می‌کنند.

مشهد علی بن موسی‌الرضا (ع): غرض بیهقی از این عنوان محلِّ حرم مطهر حضرت رضا (ع) است که بعدها و پس از گسترش شهر مشهد کنونی بر گرد آن تشکیل شده است. مشهد اکنون

دومین کلان شهر ایران و مرکز استان خراسان رضوی است.

مصر: کشور مشهور واقع در شمال شرق آفریقا، که در زمان غزنویان قلمرو خلفای فاطمی و کشورِ متخاصمِ عبّاسیان بوده و بسیار دوردست تصوّر می‌شده است.

مُکران: نام ولایتی در جنوب سیستان و غرب قُصدارکه اکنون در جنوب غرب پاکستان قرار گرفته است.

مکّه: شهری که کعبه قبلهٔ مسلمانان در آن واقع است.

مُلتان ← مولتان.

مُلقاباد: یکی از محلات بزرگ نیشابورکه با حدود مقبرهٔ عطار در جوار شهر نیشابور کنونی انطباق دارد.

منجوران: نام آبادی و تفرّجگاهی در جوار یکی از دروازه‌های شهر بلخ و نیز نام محلّه‌ای در جوار کوی سبدبافان آن شهر.

مندکور: نام قلعه‌ای در نزدیکی لاهور، واقع در کشور پاکستان کنونی.

مَندیش (قلعه): از قلعه‌های مهم غزنویان در جنوب شرق ولایت کوهستانی غور، نزدیک کوروالشت. اکنون محل دقیق آن مشخّص نیست.

موصل: شهری در شمال کشور عراق کنونی، واقع در ساحل دجله.

مولتان، مُلتان: از شهرهای شیعه نشین هند در سده‌های اولیهٔ اسلامی که اکنون نیز با همین نام در کشور پاکستان واقع است.

مهراس: نام چشمهٔ آبی در کوه اُحد که محلِّ شهادت حمزهٔ بن عبدالمطلب بوده است.

میدان خرد: از میدانهای غزنین بوده است.

میدان رسوله: نام میدانی در شهر غزنین.

میدان زیرین: ظاهراً یکی از میدانهای شهر غزنین بوده است.

میدان عبدالرّزاق: یکی از میدانهای شهر نیشابور.

مَیمَند: نام روستای زادگاه وزیر احمدبن حسن میمندی در نزدیکی بُست. اکنون آبادیی به نام مِیوَند، و موضعی بزرگتر به نام کُشکِ نخودِ میوند در غرب قندهار وجود دارد که ظاهراً باید همان میمند قدیم باشد.

«ن»

ناتِل: یکی از شهرهای طبرستان (استان مازندران کنونی ایران) واقع میان دو شهر آمل و چالوس، به فاصلهٔ یک منزلی از هرکدام آنها بوده است. این شهر اکنون از زمرهٔ آبادیهای شهرستان نور است.

نای (قلعه) ← قلعهٔ نای مسعودی.

نخجیر ← پیروز نخجیر.

نَخشَب: یا نسف شهر مشهور خاستگاه مُقَنّع (رهبر سپیدجامگان) به فاصلهٔ چهار تا پنج منزلی جنوب شرق بخارا و حدود سه تا چهار منزلی جنوب غرب سمرقند که اینک با نام قرشی یا گارشی از شهرهای کشور ازبکستان است.

نرماشیر: یا بردسیر مرکز ولایت کرمان در سده‌های چهارم و پنجم، بر سر راه سیستان. نرماشیر اکنون با همین نام در استان کرمان ایران واقع است.

نسا: از ولایات و شهرهای کهن و نامی خراسان، واقع در دامنه‌های شمالی رشته‌کوههای هزارمسجد و کپه‌داغ که اکنون خرابه‌های دورهٔ پارتی و اسلامی آن در حدود دو فرسنگی غرب شهر عشق‌آباد (مرکز کشور ترکمنستان) در جوار روستای باقر برجاست.

نشابور: مرکز یکی از چهار رَبع خراسان، که اکنون نیشابور جدید در کنار خرابه‌های آن واقع و از زمرهٔ شهرهای مهم استان خراسان رضوی ایران است.

نَغَر: نام قلعهٔ مشهور بهیم نغر (نگر) در جنوب لاهور که در سال ۴۳۲ امیر محمد را از این امیر محمد را از این قلعه فراخواندند.

نَندَنه (قلعه) ← قلعهٔ نندنه.

نورِ بخارا: نام شهرکی در جوار بخارا، که سلجوقیان در ابتدای حضور در ماوراءالنهر زمستانها را آن جا می‌گذرانده‌اند.

نوق: نام نوق جایی در نزدیکی خوجان (قوچان) برسر راه طوس و نیشابور بوده، اما اکنون محلّی به این نام نمی‌شناسیم.

نوقان: یکی از چهار شهر مهم، و مرکز ولایت طوس در سده‌های اولیهٔ اسلامی بوده که اکنون بقایای آن به صورت محله‌ای قدیمی از شهر مشهد در آمده است

نَهروان: نام شهری درفاصلهٔ یک منزلی بغداد برسرشاهراه خراسان، که از سدهٔ هفتم به بعد رو به ویرانی نهاد.

نُه گنبدان ← دَه گنبدان.

نیمروز: دراصل به بخش جنوبی ازچهاربخشِ «ایران‌شهر» بوده، «مابین نقطهٔ اوج و حضیض خورشید در کوتاهترین روز سال» قرار داشته است. در بیهقی نیمروز مرادف سیستان و گاه در کنار آن آمده است. نیمروز به احتمال شامل حوضهٔ وسیعتری، از جمله: سیستان و مُکران و قصدار و کیکانان ... بوده است.

نی (نهبندان): نی و «بَندان» نام دو شهر در جنوب قهستان و غرب سیستان، که در قرون اخیر هر دو یکی شده و نهبندان (نی + بندان) خوانده شده است.

«و»

وادی القری: از نواحی شمال مدینه برسر راه دمشق.

والشت (کورِ ـ) ← کوروالشت.

والشتان: بنا بر بیهقی نام ولایتی همطراز با قُصدار و مُکران و کیکانان. این ولایت اینک در بلوچستان پاکستان (حدود کویته) واقع شده و عبارت بوده است ناحیه‌ای از سند که در جنوب معبر بولان و کویتهٔ فعلی بوده و بلوچستان انگلیس نامیده شده است.

وَخش: نام رود، وادی، شهر و ولایتی در جنوب ماوراءالنهر و شمال بلخ و تخارستان بوده که اکنون نیز به همین نام خوانده می‌شود و در کشور تاجیکستان قرار دارد.

وِلوالِج: یا وِروالیز، از شهرهای نسبتاً مهم ولایت تخارستان در شرق ولایت بلخ، که به فاصلهٔ دو روز راه از خُلم و چهار روز از بلخ قرار داشته و قصبهٔ تخارستان معرّفی شده است. احتمال می‌دهند که امروز شهر قُندوز جای آن را گرفته باشد.

وی: ناحیه‌ای در غور بوده است.

وِیهَند: از شهرهای مهم هند در نزدیکی پَرشَور (پیشاور کنونی) در وادی سند که نام کنونی آن «هند» است.

«هـ»

هانسی (قلعهٔ العذراء= دژ دوشیزه): این قلعهٔ دست نیافتنیِ هند که شرح فتح آن توسّط سلطان مسعود در سال ۴۲۸ مشروح آمده است؛ در ۱۵ کیلومتری حصار واقع و یکی از استحکامات خاندان کوشانی بوده است.

هُپیان: اینک در سمت شمالی کابل، در پروان جایی به نام هُپیان موجود است که آن را هوپیان هم می‌نویسند. شاید هم با هوپیان در چند میلی شمال چاریکار بر راه پروان یکی باشد.

هرات (هراة، هری، هریو): مرکز یکی از چهار رَبعِ خراسان، که به رغم از سرگذراندنِ حوادثِ فراوان، از مراکز سه ربع دیگر (بلخ، مرو، نیشابور) سالم‌تر مانده و اکنون در غرب کشور افغانستان واقع است. هرات در زمان سلطان محمود و مسعود، پس از غزنین و بلخ و نیشابور مهمترین شهر قلمرو غزنویان بوده است.

هزاراَسب: از شهرهای مهمّ جنوب خوارزم که از هزار سال پیش تاکنون با همین نام در ساحل چپ جیحون باقی مانده و امروز در استان خوارزمِ کشور ازبکستان واقع است.

هشتاد پل: نام راهِ دو منزلهٔ میان گرگان (گنبد قابوس) تا ستارآباد (گرگان کنونی).

هُلبُک: نام شهر مرکزی یا قصبهٔ ولایت خَتلان قدیم که اکنون خرابه‌های آن در ۳۰ کیلومتری غرب شهر کولاب (در تاجیکستان) باقی است.

همدان: از شهرهای مهم غرب ایران، مرکز استان همدان.

هندوستان (هند): کشور مشهورِ آسیایی، که در سدهٔ اخیر دو کشور پاکستان و بنگلادش از آن جدا شده است؛ بنابر این در عصر بیهقی به این سه کشور «هندوستان» گفته می‌شده است.

هیرمند: نام رود مشهوری که از کوههای غور سرچشمه می‌گیرد و پس از اتّصالِ چند شاخهٔ دیگر به آن، از حدود شهر لشکرگاه به طرف سیستان و استان نیمروز جریان می‌یابد و به دریاچهٔ زره یا هامون در جوار شهر زابل ایران می‌ریزد.

«ی»

یَمَن‌آباد: آبادیی بوده در نزدیکی مَیمَند، واقع در کشور افغانستان کنونی.

یَمن: یا یمان سرزمین معروف واقع در جنوب عربستان که اینک شامل دو کشور یمن شمالی و جنوبی است.

واژه‌نامه

واژه‌های مکرّر (با معنی)

«آ»

آب: آبرو . نیز ← آب ریختگی آب ریخته

آب: آب و رنگ

آب: قدر و اعتبار

آبادان: فربه چاق

آب‌ریختگی: بی آبرویی

آب ریخته: بی آبرو

آب شدگی: بی‌آبرویی

آرام دادن: آرام کردن، امنیت دادن

آرزو: هَوَس

آزار: رنجش، دل آزردگی

آزار آمدن: آزرده خاطر شدن

آزار کشیده: رنجش دیده

آزردن: آزرده شدن، در معنی لازم

آسوده: استراحت کرده و آمادهٔ کار

آغالیدن: آغالانیدن، برانگیختن، بر شورانیدن

آفتاب تا سایه نگذاشتن: شتاب کردن، مهلت ندادن

آفروشه: حلوایی از آرد و روغن و خرما

آمیختگی: ازدواج

آوارها: غرفه‌ها، پناه گاهها

آورد: جنگ

آویختن: جنگ کردن، در گیر شدن

آویختن: آویزان کردن، بر دار کردن

آویزان آویزان: در حال جنگ و گلاویز

آویزش: جنگ، نبرد

آیت: برجسته، شاخص، اُعجوبه

آیینهٔ پیلان: دهل یا طبل بزرگ که آن را بر پشت پیلان می‌نواختند

آینه فراروی (ـِ) داشتن: همه چیز را برای (ـِ) روشن کردن

«الف»

ابرام دادن: دردسر دادن، به ستوه آوردن

اتّفاق: موافقت و اختیار

اتّفاق: از اتّفاق، اتّفاقاً

اثبات کردن: گماردن

اثبات: ثبت نام در دفتر و دیوان

اثبات و اسقاط: پذیرفتن و کنار گذاشتن

اثرها: کارهای بزرگ و نمایان

اِجری: مقرّری و مستمرّی

احتشام: حشمت، شکوه

اِحتمال کردن: تحمّل کردن

اَحرار: آزادگان، بزرگان

اِحکام: محکم کاری

اِحماد: ستودن، تحسین کردن

اَخَفّ: سبکتر، کم‌وزن‌تر

اِدبار: بدبختی، نگون‌بختی

اِدمانِ شراب: شراب خوری مداوم

اَدوات: امور و شئون

ادیب: معلم ادب، ادب‌آموز

اَدیم: چرم، پوست دبّاغی شده

اَذناب: مردمان حقیر، خوارمایگان

اِرتفاع: محصول، حاصل

اِزار: هزاره

اِزار: شلوار

اِزاربند: بند شلوار

از بُنِ دندان: ناچار، لامحاله

از تاب بشدن: تاب و توان از دست دادن

از خدای پذیرفتن: با خدا عهد کردن، محض رضای خدا

از در ـ : سزاوار ـ

از دست گشتن: ساقط شدن، از دست رفتن

از دل: صمیمانه

از دلِ ... برداشتن: از ـ رفع دلگیری کردن

از دیرباز: از گذشته‌ها تا امروز

ازل: آغاز هستی، زمان بی‌آغاز

از هر جنسی: از هر گروهی و قماشی

از هر دست: از هر نوع

از هر لونی: از هر جنسی

اَسباب: مِلک و املاک

اسباب: متعلقان و بستگان

اسبابِ مُلک: امور مملکت

اسب خواستن: صدا کردن اسب کسی به نام و منصبی که تازه بدان منصوب شده است

اسبْ نمد: نمدِ اسب

اِستاخ: گستاخ، بی‌شرم

استادی: مهارت، چربدستی

اَستار؛ جِ سَتر: پرده

اِستام: ستام ساخت و یراق اسب

استخفاف: سبک شمردن

استران زین: استران سواری

استرزینی: استر سواری

اِستصواب: صواب دید، مصلحت‌جویی

اِستطلاع رأی: نظرخواهی، مشاوره

اِستقصا: کوشش تمام

استقصا کردن: به نهایت کوشیدن، کوشش تمام

اِستمالت: دل‌جویی

اِستیصال: از ریشه برکندن، درماندگی و لاعلاجی

اِستیفا: امور مربوط به مالیات و خراج

اَسطار؛ جِ سطر

اِسقاط: انداختن نام از دفتر

اَسکُدار: پیک سریع یا کیسه و چوب محتوی نامه و پیام

اُشتُلم کردن: تندی و درشتی کردن

اِشکسته: تپه ـ ماهور کوههای پست

اشناس: آشنا، شناس

اَصحاب اطراف: حکّام همسایه

اِصطناع: نکوداشت، احسان

اَصناف: انواع، گروهها

اصوات؛ جِ صوت: لحن موسیقی

اَضعافِ: دوبرابر

اِطلاق کردن: معیّن کردن
اِعتداد: به شمار آوردن، اعتنا کردن
اعتذار کردن: پوزش خواستن
اعتراف: خبر دادن کسی را از حال و صفت خود
اعراض: روی گرداندن، مخالفت
اعلام: عَلَمها، پرچمها
اعلام دادن: آگاه کردن
اِغرا: برانگیختن، تحریک کردن
اَغَرِّ مُحَجَّل: اسب سپید پیشانی، اسب دست و پا سفید
اغضا کردن: تحمّل و اغماض کردن
اِغوا کردن: فریب دادن
اِفتعال: دروغ‌بافی
اَفراز: بلندی، فراز، تپّه ماهور
افسوس: نیرنگ
افسون: حیله‌گری، نیرنگ
اَفگار: مجروح، خسته، ناتوان
اِقتراح: درخواست چیزی کردن با تحکّم
اقتصار کردن: اکتفا کردن، بس کردن
اَقداح؛ جِ قَدَح: کاسه، جام
اقدار؛ جِ قَدَر: پیش آمد، تقدیر
اَقویا؛ جِ قوی: نیرومندان، گردنکشان
اَکفاء؛ جِ کُفْو: افراد هم رتبه و شأن
اِلتجا کردن: پناه بردن، پناه گرفتن
اِلتجا کرده: پناه گرفته
اِلحاح کردن: اصرار و ابرام کردن
اِلْف: اُنس، اُلفت
اَلفیه: صُور شهوانی
الله الله: پناه بر خدا، خدای را
اِمارت: نشانه، علامت
اِمضا کردن ـ فرمودن ـ بودن: تأیید کردن، به موقعِ اجرا گذاشتن
اَمطار؛ جِ مَطَر: باران
اَنبازی: شراکت
اَنبوهی: ازدحام
اَند: عددی بین سه تا نُه
اَنداختن: ریختن، نثار کردن
انداختن: پرت کردن، خیزاندن
اندازه پیدا کردن: محل و مرتبهٔ کسی را معیّن کردن
اَندک مایه: کم، اندک
اندیشه: دغدغه، نگرانی
اندیشه‌مند: نگران، دلواپس
اندیشه بود: احتمال می‌رفت
اندیشه داشتن: مواظبت و مراقبت کردن
اندیشه کردن: تأمل کردن
اندیشیدن: بیمناک بودن، پروا داشتن
انذار: ترساندن، بیم دادن
اَنزال؛ جِ نُزل: آنچه پیش مهمان نهند
انسی: رام، مأنوس
انقباض: فروگرفتگی، سردمزاجی
انقیاد: فرمانبرداری
انکار: ناپسند شمردن
انگیختن: پیش کردن
اِنها: گزارش دادن، خبرها را گزارش کردن
انهی: اَنها؛ گزارش، خبر بردن
انین: ناله، فریاد
اوگار: افگار، مجروح، خسته
اولیای عهود: ولیّ عهدها
اُهْبَت: سامان، وسایل

اهل: کسان و خانواده
ایدون: این چنین
ایستادانیدن: متعدّی ایستادن
ایستادن: پافشاری کردن
ایستادن: شدن، گردیدن
ایستادن: شروع کردن
ایستانیدن: (در معنی متعدّی) به پاداشتن، به کاری گماشتن
اِینت!: شگفت، شگفتا

«ب»

باد: غرور
باد در سر کردن: دچار غرور شدن
بادِ سرد: آه
بادگرفته: مغرور، خودخواه
بادگرفتن: غرور
با دل: شجاع، دلیر
باریک: ظریف
باریک‌گیر: سخت‌گیر
بازار ساختن: غوغا و آشوب کردن
باز افگندن: پهن کردن، منتشر کردن
بازانداختن: واگذار کردن، ارجاع دادن
باز ایستادن: ماندن، توقّف کردن
باز ایستادن: انکار کردن
باز ایستادن: اکتفا کردن
باز ایستانیدن: باقی ماندن، باز گذاشتن
باز بردن: باز گرداندن
باز بستن: نسبت دادن
باز جُست: تفّحص، بازخواست
باز جُستن: سراغ گرفتن
باز داشتن: حبس کردن
باز داشتن: مانع شدن
باز داشتن: نگه داشتن، دعوت کردن
بازدید آمدن: به نظر و رؤیت رسیدن
باز راندن: بازگو کردن، شرح دادن
باز رسیدن: رسیدن، دریافت شدن
باز رفتن: گریختن و بازگشتن
باز زدن: راندن، رد کردن
باز سِتَدن: باز پس گرفتن
باز شدن: باز پرداختن، باز گشتن به
بازشدن: دست برداشتن، صرف‌نظرکردن
باز شدن از ـ: دست برداشتن از
باز کردن: جبران کردن
باز کردن (ـ میوه): چیدن، جدا کردن
باز کردن (ـ موی): ستردن، کوتاه کردن
باز گردانیدن: تکرار کردن
باز گرفتن: اِبا کردن، پیش خویش نگه داشتن
باز گرفتن: دعوت کردن، نگه داشتن
باز مالیدن: گوشمال دادن
باز ماندن: رها کردن، گذاشتن
باز نگریستن: تفحّص کردن، نگاه کردن
بازی: معرکه، رویداد
بازی: حرکات نمایشی
بازی کردن: نمایش درآوردن و پایکوبی
باسعیدان: سپاهیان داوطلب
باغی: سرکش، نافرمان
باقی: حاصل خراج مالی که بر عهدهٔ عامل به جا مانده باشد
باقی ماندن: به جا گذاشتن، فروگذارکردن
بالا: بلندی، تپه

بالا: طول، ارتفاع
بالا: قد و قامت
بالا دادن : دامن زدن بزرگ‌نمایی کردن
بالش: بالیدن
با نام: نامی، مشهور
باید: لازم است، ایجاب می‌کند
بایستن: لازم بودن، ایجاب کردن
ببود: گذشت
ببود: ماند
بَتَر: بدتر
بَتَر آمدن: کم آوردن
بجایِ ـ: در حقِ ـ
بِجِشک: پزشک
بحقیقت: برحق، سزاوار
بحلّ کردن: حلال کردن، بخشیدن
بحلّی خواستن: حلال‌بود طلبید
بخشیدن: تقسیم کردن، بخش کردن
بد آمد: بدی
بدآمدن: بد رسیدن، نگون‌بختی
بِداشتن: دوام یافتن
بداشتن: ایستادن، ایستانیدن
بداشتن: تثبیت کردن، باقی گذاشتن
بداشته: آویخته، معلّق
بداشته: نگه داشته
بد دل: دودل، بدگمان
بدرقه: همراه، محافظ
بد ساختگی کردن: ناسازگاری کردن
بر آگنده: انباشته، مَملوّ
بر آمدن: تربیت شدن، رو آمدن
بر آمدن: بیرون آمدن

برآمدن: ظاهر شدن
برآوردن: بیرون کشیدن
برآوردن: بناکردن، بالا آوردن
برآوردن: تربیت و بزرگ کردن
بر ـ آوردن: وادار کردن بر ـ متقاعد کردن
بر آویختن: دار زدن
برات: حواله
بر اثرِ ـ: به دنبالِ ـ در پی
برافگندن: روان ساختن، به راه انداختن
برانداختن: نثار کردن، افشاندن
بر بدیهت: بداهتاً، فوراً
بر ـ بنهادن: بر ـ قرارگذاشتن
بر پرسیدن از ـ: پرس و جو کردن از ـ
برخاستن: تمام شدن، خاتمه یافتن
برخیره: بی‌سبب، بی‌جهت
بَر دادن: برشمردن، دیکته کردن
برداشت کردن: برکشیدن
برداشتن (ـ خبر): بردن ـ، رسانیدن ـ
برداشتن: کوچ کردن، رخت برداشتن
برداشتن: به عرض رسانیدن
برداشته: افراشته
بَر رَسم: طبق مرسوم
بر رسیدن: جستجو کردن
بر رفتن: بالا رفتن
بر روی ـ برکشیدن: بر ـ برتری دادن
بر زبان آوردن: ناسزا گفتن
بر زبان راندن: سوگند یاد کردن
بر زدن: نصب کردن، برداشتن
بر سَر ـ زدن: به رخ ـ کشیدن
بر سبیلِ ـ: بر طریقِ

بِرَسم: رسمی مطابق مرسوم. نیز ← بَر رَسم
بر طرف: بی‌طرف، بی‌نظر
بر عادت: بنابر عادت، به رسم معمول
بَرِقبا (شاید پَرِقبا): جیبِ لای قبا
بُرقَع: روی بند آدمیان و ستور
بر کار بودن: بر سرِ کار بودن
بر کار کردن: به کار گماشتن، راه انداختن
بر کردن: بر پا کردن، راه‌انداختن
برکردن: بیرون آوردن، بالا آوردن
بر کشیدن: بالا کشیدن، رشد دادن، پروراندن، حمایت کردن
برکشیدن: بیرون کشیدن، به زور آوردن
برکشیدن (به روی ـ بر رویِ...): کسی را به سر کسی زدن و با او به رقابت واداشتن
بر کشیده: بالاکشیده، حمایت شده
بر کندن: قلع و قمع کردن
بر کوفتن: زدن
برگ: ساز و برگ
برگستوان: زره و پوشش جنگی اسب
بر محل: مناسب موقع و مقام
بر مغافصه: ناگهان، دفعتاً
بر مغایظهٔ ـ: به رغم ـ به لجِ ـ
برملا: علنی، آشکارا
بر نشاندن: بر مرکب سوار کردن
برنشاندن: فریفتن
بر نشستن: بر مرکب سوار شدن
بَزّ: اثاثیه و متاع خانه
بِژ: گردنه، عقبه
بساط: فرش و هر چیز گستردنی
بُستاخ: گستاخ
بسته‌کار: کُند کار و بی‌دست و پا
بسزا: سزاوار، شایسته
بسنده: کافی
بسیاردان‌تر: هشیارتر، تیزتر
بسیجیدن: تدارک دیدن
بسیجِ ـ کردن: برای ـ آماده شدن
بشاید: شایسته است
بِشُدن: از دست رفتن
بِشُدن: از میان رفتن
بِشکوه: شکوهمند
بِطانه: نزدیکان و محرمان
بطن: نسل، تبار
بعاجل: فوراً، در حال
بغتةً: فوری، در دم
بَغَلگاه: پهلو، زیر بغل
بَغی: سرکشی، نافرمانی، ستم
بُقعت: جای، پارهٔ زمین
بِگرم: به فوریت
بلندپای: موزهٔ ساق بلند
بلیغ: کامل
بمالیده: تنبیه کرده
بُن: درخت
بِنادر: ندرتاً
بُناگوش آگنده: گول و احمق و کندذهن
بنهادن: قرار و مدار گذاشتن
بَواسیر: بیماری مقعد
بوالعجب: شگفت‌کار، حقّه باز
بود: گذشت، تمام شد
به آرام‌تر: بی‌تکان‌تر، با آرامش بیشتر
به آمد: خوبی، خوش اقبالی

به اتّفاق: اتفاقاً

بهارگه: هنگام بهار

به تازگی: دیگر بار، مجدداً

به جا آوردن (ـ شغل): انجام دادن

به جای: نزدِ ـ، پیشِ ـ

به جای آمدن: حاصل شدن

به جای آوردن: متوجّه شدن، ملتفت شدن

به جای رسیدن: به سرانجام رسیدن، تمام شدن کار

به جای ماندن: معطّل کردن، فرو گذاشتن

به جوال فرو کردن: فریب دادن

به حاضری ـ: با حضور ـ

به ـ درآمدن: از پس کار برآمدن

به دزدی: دزدانه، دزدکی

به دست دادن (بدادن): به دشمن سپردن

به‌دست کردن: فراهم آوردن

به‌دست گرفتن: مشغول شدن، به دست آوردن

به دست گرفتن: دست چین کردن، برگزیدن و برکشیدن

به دست و پای بمُردن: به شدّت ترسیدن

به دُمِ ـ در آمدن: در پی کسی روان شدن

به دُم رفتن: دُم گرفتن، دنبال رفتن

به دید آمدن: پیدا آمدن، آشکار شدن

به راستای ـ: در حقّ ـ

به راستی: واقعی، راستین

به رَسمِ ـ: در تصدّیِ ـ به نامِ ـ

به روی دیگر نهادن: به وجه دیگر حمل کردن

به روزگار: به مرور

به شرح‌تر: مفصّلتر، مشروحتر

به صحرا افتادن: آشکارا شدن

به عزیزیها: با عزّت بسیار

به قبضهٔ کسی آمدن: به تصرفِ کسی آمدن

به قضا: اتّفاقاً

به کار: لازم

به کار آمده: کارآمد، لایق

به کار داشتن: به کار بردن، به کار پرداختن

به‌گام: با حرکت ملایم و آرام

به‌گرم: به شتاب فوری

به مشافهه: رویاروی، سخن رویاروی گفتن

به مشهدِ ـ: در حضور ـ

به معنی ـ: در باب ـ

به میانه در آمدن: وساطت کردن

به نادر: اتّفاقاً، استثنائاً

به نان نشاندن: بر سفره دعوت کردن

به نوی: به تازگی

به واجبی: چنان که سزاوار باشد، بسزا

به وجه: موجّه، صحیح

بِهَول: هولناک، ترس‌آور

به وقت: به موقع، در دم

به یک راه: یکباره، بکلّی

بیاض: پاکنویس

بی‌تیماری: بی‌مسئولیتی

بی‌دولتی: بَد اِقبالی

بیرونِ ـ: به جز ـ، غیر از ـ

بیرون از: به جز

بیرون آمدن: براوَرد شدن

بیرون آمدن: انتخاب شدن

بیرون آمدن: صادر شدن

بیرون آمدن: خروج کردن

بیرون آمدن بر ـ: گردن کشی کردن با ـ

بیرون دادن: بروز دادن
بیرون شد: مخرج، تدبیر خروج از ـ
بیستگان: بیست، عدد بیست
بیستگانی: مقرّری، که در سال به چهار نوبت می‌داده‌اند
بیستگانی خوار: حقوق‌بگیر
بی‌سر: مجازاً بی‌سر و سامان و بی سرور، یا بی‌سر و پا
بیش‌بها: گرانبها، پرقیمت
بی طاعتی: نافرمانی
بیغوله: کنج، گوشه
بی‌مایه: بی‌نیرو، کم توان
بی‌محابا: گستاخانه
بی‌محل: بی‌مورد، بی‌وجه

«پ»

پارینه سال: پارسال، سال گذشته
پایاب: جایی که آب تُنُک و کم عمق باشد و پای به زمین برسد
پایست کردن: پایستن، دوام یافتن، استمرار داشتن
پایکاری: پیشکاری، خدمتکاری
پایمردی: وساطت، پا در میانی
پایه: پلّه، زینه
پایه: محل مرتبه
پراگندن: در میان گذاشتن، طرح کردن
پرداختن از ـ: فارغ شدن از ـ
پرداختن: انجام دادن، فیصله دادن
پرداختن: آماده کردن
پرداختن: خالی کردن
پُردل: نترس، شجاع
پُرسیدن: حال پرسی کردن، جویای حال شدن
پرسیدن: سراغ گرفتن
پرسش: بازخواست، استنطاق
پرسش: عیادت، احوال‌پرسی
پُرمنش: مغرور، فریفته
پرنیانی: کنایه از شمشیر
پرهٔ بیابان: دامن، طرف و کنار بیابان
پریر: پریروز
پِژ: گردنه
پَستر: بَتَر، پست‌تر
پس‌تر: بعدتر
پشت به پشت آوردن: دست به دست یکدیگر دادن
پشتی: یاری
پگاه: صبح زود
پوست دیگرپوشیدن: تغییر رویه دادن
پهنای گلیم به ـ نمودن: او را به جای خود نشاندن، حد کسی را مشخص کردن
پیاده‌تر: ناتوان، ضعیف
پیچیدن: گره خوردن، دشوار شدن
پیچیدن: ناراحت شدن
پیدا آمدن: پدید آمدن، ظاهر شدن
پیداتر: نمایان‌تر
پیدا شدن: آشکار شدن، معلوم و مشخص شدن
پیدا کردن: آشکار و نمایان کردن
پیش از روز: قبل از بر آمدن آفتاب
پیش تا ـ: پیش از آنکه
پیش چشم کردن: به رؤیت رسانیدن، از نظر گذراندن

پیش داشتن: پیش آوردن، عرضه کردن

پیش رو: پیش رو، طلایهٔ کاروان

پیشرُوان: سالاران، قائدان

پیشِ کاری باز شدن: به انجام کاری اقدام کردن

پیش کردن: پیش گرفتن کسی را، وادار کردن

پیش که: پیش از آن که

پیش گرفتن: به کاری مشغول شدن

پیشین روز: دیروز

پیغله: گوشه، کُنج

پیکار: مجادله و سخن بیهوده

پیوستگی کردن: وصلت

«ت»

تا: دست واحد شمارش جامه

تاب: خشم و ناراحتی

تابدار: تابناک

تاختن: حمله کردن، به تاخت رفتن

تاختن (در معنی متعدّی): راندن، تازانیدن

تاری: تاریک

تازک: تازیک، تاجیک

تازگی: شادی، خرّمی

تازه: به نوی، نو، به تازگی

تازه‌رویی: خوشرویی و شادمانی

تازه شدن: شادمان و سرحال شدن

تازه گشتن: حادث شدن، پیش آمدن

تازیدن: تازانیدن

تافتن: گردانیدن، عوض کردن

تافته: برافروخته از خشم

تأدیب: ادب و فرهنگ آموختن

تأوّه: آه کردن، آوه کردن

تبجیل: گرامی داشت، احترام گذاشتن

تبِ چهارم: نوعی تب مالاریا

تَبَسُّط: گشاده گویی، گستاخی در سخن

تَبِش: گرما

تبطُّر: سرکشی و سرمستی کردن

تبع: جِ تابع: چاکران

تَبِعَت: پی آمد بد، پاداش

تثبُّت: درنگ، یک جا ماندن

تجاوز فرمودن از ـ: درگذاشتن، عفو کردن از

تجلّد: صبر و شکیبایی

تجلّد کردن: ترغیب به صبر کردن

تخت: تخته و قواره

تخته: قواره

تختها: تخته‌ها

تخلیط: فساد افکنی

تدارک: جبران

تدریج: مرحله به مرحله

تذکره: سیاهه و صورت

تُربَت: آرامگاه، خاکْ جای

تَرَبُّد: ترشرویی، غضب

تربیت: مراقبت و پرورش

ترتیب: جایگاه

ترتیب: اندک اندک، خردخرد

ترجمان: مترجم

ترجمه: رمزگشایی از معما

تردُّد: آمد و شد

تَرَفُّع نمودن: برتری جستن

تُستَری: شوشتری

تَسَحُّب: ناز و دلبری کردن

تَشبیب: مقدّمه

تشدیدها رفت: شدّت عملها به کار گرفته شد
تشریف: گرامی داشت و خلعت و لباس
تشویش کردن: هنگامه ساختن، آشوب کردن
تضریب: دو به هم زنی، سخن‌چینی
تضریَت: بر آغالیدن، برانگیختن
تطهیر کردن: ختنه
تظلُّم: دادخواهی
تَعبِیه: آرایش نظامی
تَعبیه: خدعه، نقشه
تَعبیه: تدارک و تمهید
تَعلیق: یادداشت
تَعلیق کردن: نوشتن، یادداشت کردن
تَعوید: حرز و دعا
تعّهد کردن: تیمار داشت، میزبانی
تغافل زدن: خود را به ندانستگی زدن
تغییر کردن: تغییر دادن
تفاریق: متفرّق، نامنظم
تَفت: تند، سریع
تفتِ غم: شدّت و حدّت غم
تفتیدن: داغ شدن، گرم شدن
تفرّد: بی‌همتایی، یگانه بودن
تفشّی: تباه شدن زخم، دلریش شدن
تقدیم کردن: مُقدّم داشتن
تقرّب: نزدیکی، دوستی
تقرُّب نمودن: نزدیک شدن
تقریب: نزدیک گردانیدن، مقرّب کردن
تقویم: حساب منجمان
تقویم: دفتر یادداشت روزانه
تکلّف: اکراه، بی‌میلی
تکلُّف: افراط در آداب و رسوم و نوازش
تکلّف کردن: به زحمت انداختن، وادار کردن
تکلیف: به خود زحمت دادن
تلبیس: دیگرگونه وانمود کردن، عیب را پنهان داشتن
تماشا: گشت و گذار، تفرّج
تمکین: امکان، اختیار، نَفاذِ اَمر
تمویه: آبدار کردن، بیاراستن، باطلی را حق جلوه دادن
تمیز: تشخیص
تن آسان: راحت آسوده
تنبیه: آگاهی دادن
تنحنُح کردن: با سرفه گلو صاف کردن، راهی برای اعلام خبر
تُنُک: کم عمق، نازک
تَنگ: نزدیک
تَنگ: سخت
تنگ حال: دست تنگ، نادار
تنگ در آمدن: تنگ شدن عرصه
تنگی: قحط و غلا
تَنَوُّق: نیک نگریستن به چیزی
توجُّع: اظهار اندوه کردن و مرثیه گفتن، بی‌تابی
تَوَدُّد: دوستی
توزی: منسوب به شهر توز یا توج فارس، که به داشتن پارچهٔ کتانی مشهور بوده است
تَوسّط کردن: پا در میانی کردن، وساطت
توعّد: بیم دادن، ترساندن
توفیر: صرفه‌جویی
توقیر: بزرگداشت
توقیع: امضا، توشیح
توقیعی: امضا شده (مثال، نامه)

تولُّد کردن: پدید آمدن، در معنی لازم
تَهتُّک: پرده‌دری، رسواسازی
تهمت: بدگمانی
تیره شدن: مکدّر و گرفته و دژم گشتن
تیز کردن: تحریک و خشمگین کردن
تیمار: غمخواری
تیمار داشتن: غم‌خوارگی کردن
تیمارکش: غم‌خوار
تیمار ــ کردن: مراقبت کسی را کردن

«ث»

ثَغر: مرز و حدود مجاور دشمن
ثِقات؛ جِ ثقه: طرف وثوق، آدم مطمئن
ثِقل: بار گران، بار و بنه
ثقه: مورد اطمینان، طرف وثوق

«ج»

جامه: فرش
جانب: دودمان (در معنی محترمانه)
جان بازی: جان را به خطر انداختن، خطر کردن
جان بر میان بستن: آمادهٔ مرگ شدن، جان را به خطر انداختن
جانبِ کریم: دودمان و مقام عالی نسب
جانب محروس: مقام بی گزند
جاندار: سلاحدار، نگهبان جان و تن
جان را آویختن: برای حفظ جان جنگیدن
جان را زدن: برای حفظ جان جنگیدن، تا پای جان جنگیدن
جان گرفتن: به جنب و جوش در آمدن و جان خود را در بردن
جای کردن: جا معلوم و آماده کردن
جبابره؛ جِ جبّار: ستمگر
جبایت: جمع‌آوری واخذمالیات
جبهٔ بُنداری: جبّهٔ خاص متمولان و بنداران
جُبَّهٔ عتّابی ← عتّابی (جبّه ـ)
جبّهٔ مَرغزی: لباس بافته شده از کرک بز
جَحیم: دوزخ، جهنم
جِدّ: کوشش
جدّ: مقابل هزل
جریده: تنها، به تنهایی، سبکبار
جریده: دفتر ویژهٔ امور دیوانی
جریده: زبده سواران
جزیل: استوار، محکم
جَست کردن: پریدن
جعبه: ترکش تیردان
جگر: شجاعت
جَلد: چابک، چالاک
جمله شدن: جمع و مجتمع شدن
جَناغ: طاق زین، دامنهٔ زین اسب
جَنباشیان: سلاح داران
جنبیدن: شورش و توطئه کردن
جَنیبت: اسب یدک
جنیبتان؛ جِ جنیبت
جنیبتیان: مسئول اسبان جنیبتی
جواب فرمودن: مرخص و بیکار کردن
جوارح: پرندگان و حیوانات شکاری، جمع جارحه
جوق: دسته، گروه، فوج
جهاز: جهیزیه
جهانیدن: تازانیدن، سرمست کردن

«چ»

چاشتگاه: وقت چاشت، میانهٔ صبح و ظهر
چاشتگاهِ فراخ: نزدیکی‌های ظهر
چخیدن: درگیر شدن، ستیز کردن
چربدست: چیره‌دست، ماهر
چُربَک: فریب
چشمِ دیدار: دیدرس، چشم‌رس
چشم زخم: آسیب و صدمه
چشم نهادن: مترصّد بودن
چندِ : مانندِ ـ هم قدرِ
چوب‌بند: چوبی که با آن شکستگی را می‌بندند

«ح»

حاشیت: حاشیه، اعوان و انصار، اطرافیان
حاصل: مجموع حساب، وجه نقد دریافتی
حاضری: حضور
حاکم: قاضی
حاکم لشکر: قاضی عسکر
حالان و نالان: مریض احوالانه، زار و نالنده
حال به (کسی) برداشتن: شکایت به ـ بردن
حالِ مشاهدت: حسب‌الحال
حالی: اکنون، فعلاً
حایط: زمین محصور
حَثّ کردن: برانگیختن، آغالیدن
حُجّاب: حجّابان، پرده‌داران
حجَّت: برهان، دلیل، پیمان
حجت کردن: احتجاج کردن
حدیث کردن: سخن گفتن
حَرَس؛ جِ حارس: پاسبان و جایگاه آن
حُرَم: زنان و کنیزان، اندرونیان
حَرون: سرکش
حُرَّه: زن آزاد، مقابل کنیز
حساب برگرفتن: حساب کسی را بررسی کردن
حسیب: حساب، شمار
حَشر: گروه مردم، سپاهی نامنظم
حصار بگرفتن: پناه گرفتن، حصاری شدن
حصار گرفتن: محاصره کردن
حصانت: استواری، برج و بارو، استحکامات
حِصْن: باره، دیوار، حصار
حَصین: استوار، محکم
حضرت: درگاه، پایتخت، دارالملک
حضرت بزرگوار، حضرت غزنه، حضرت غزنین: شهر غزنین
حضرتی: منسوب به حضرت یعنی درگاه
حطام: مال اندک دنیا
حَظیره: چهاردیواری چوبی یا نیی، آغل
حقّ گزاردن: شادیانه‌ای رشوه گونه دادن
حکمِ مُشاهدت: بر حسب آنچه دیده می‌شود
حلّ و عقد: گشودن و بستن، رتق و فتق امور
حِمْل: مال و محموله‌ای که به خزانه می‌فرستاده‌اند
حمیّت: غیرت
حِمیَت: پرهیز کردن، خویشتن‌داری
حوائج‌کشان: کارپردازان لوازم مطبخ
حیف: ستم، ظلم

«خ»

خاتون: زن اصیل، بانو
خادمی: خصی بودن
خارجی: عاصی نافرمان

خاصّه: اموال خالصهٔ سلطانی
خال: دایی
خالی: خلوت، تنها
خالی نشستن: خلوت کردن، تنها نشستن
خام: کار ناسنجیده
خانهٔ بهاری، بهاری خانه: اتاق ویژهٔ فصل بهار
خایه: تخم، بیضه
خاییدن: جویدن، نشخوار کردن
خدمت: نامه، عریضه
خدمت کردن: سلام و تعظیم کردن
خدمت کردن: هدیه بردن
خرپشته: خیمه گونه
خرگاه: خیمهٔ بزرگ مدوّر
خَریطه: کیسهٔ چرمی
خسته: مجروح
خُسُر: پدر زن، پدر شوهر
خشت: نوعی حربه، نیزهٔ کوتاه
خشک: خالی، بی‌ملزومات
خشک شدن: متحیّر و درمانده شدن
خشک ماندن: فرو ماندن، متحیر و درمانده شدن
خصیم: دشمن، خصم
خضرا: کوشک و جای مرتفع و مشرف بر اطراف
خطاب: مخاطبه
خطابت: شغل خطیبی
خط آورده: ریش در آورده
خط بر (کسی) کشیدن: از او صرف نظر کردن
خط بر کشیدن: نقشه کشیدن
خط دادن: تعهّد مکتوب
خط آورده: ریش در آورده
خطر: اهمیت
خطر نهادن: اهمیّت دادن
خِفّ: سبک
خلعِ عِذار: افسار گسیختگی
خَلَق: کهنه، فرسوده
خُلقان: جامهٔ کهنه
خَلَوات: خلوتها
خُلود: جاودانی، همیشگی
خلیفت، خلیفه: جانشین نایب
خلیفت، خلیفه: مأمور حفظ امنیت شهر، نایب
خلیفتی: جانشینی، نیابت
خلیفه: جانشین پیامبر
خواب دیدن: فکر بد کردن
خواجه‌شماران: آنها که در زمرهٔ خواجگان بودند
خَوارج: شورشیان، جِ خارجی
خواهان: خواستار، متمایل
خواهش: خواسته
خوش پشت: رام و راهوار
خون دل شده: دلخون، دل آزرده
خوی از من بشد: عصبانی شدم
خویشتن فراهم کردن: بر نفس خود مسلّط‌شدن
خویشتن به (کسی) دادن: تسلیم شدن
خویشتن فراهم گرفتن: دست و پای خود را جمع کردن، کنار کشیدن
خوی: عرق
خوی کردن: عادت کردن
خیاره: برگزیده، منتخب
خیرخیر: بیهوده، بی جهت
خیره: بی‌سبب بیهوده
خیریت: خوبی و عافیت

خیش: نوعی پارچهٔ کتان
خیل: گروه، دسته
خیم: خوی، طبیعت

«د»

دادِ شعبان دادن: نوشخواری و خوشگذرانی روزهای آخر ماه شعبان
دارات: کرّ و فرّ، شأن و شکوه، ماجرا
دار خلود: سرای باقی، جای همیشگی
دارو: سم
دامن در دامن بستن: هم پیمان شدن
دانستن: توانستن
دانستن: شناختن
دانیدن: فهمانیدن، فهمیدن
داو: بازی، مسابقه
داهی: زیرک
داهیگان: زیرکساران و گربزان
دَبدَبه: نقّاره و طبل
دبدبه زن: نقاره کوب
دبوس: گرز آهنی
دبیرستان: مکتب خانه
ددگان: جانوران درنده
دُرّاج: پرنده‌ای زیبا، بزرگتر از کبک
دراز کشیدن: طولانی شدن
درّاعه پوش: جبّه پوش
در ایستادن: اصرار و ابرام کردن
در ایستادن: آغاز کردن
در ـ ایستادن: بر ـ اصرار و ابرام کردن
دربایست: ضرورت، ضرور
دربایستنی: لازم، به کار آمدنی

در بَستن: جمع و جور کردن، بسته‌بندی کردن
در بشوریدن: در شوریدن، شورش کردن
در بها افگندن: قیمت کردن، تعیین نرخ کردن
دُر پاشیدن: خوش سخنی
در پردهٔ کسی قرار گرفتن: به عقد و ازدواج کسی در آمدن
در پیچیدن: در محاصره گرفتن، در تنگنا قرار دادن، به اعمال کسی پیچیدن
در ـ پیچیدن: به اصرار از ـ خواستن
در پیشِ کار بودن: مسئول انجام دادن امور بودن
در پیش کردن: جلو انداختن
در پیوستن: پرداختن
در پیوستگان: متعلّقان
در تاب: خشمگین
در ترسیدن: ناگهان ترسیدن
در تگ افگندن: به تاخت در آوردن
در توقُّف داشتن: متوقّف کردن
دَرجِ ـ: جوفِ ـ، لایِ ـ
دُرجِ سَبک: صندوقچهٔ کوچک
درجت: درجه
در جوشیدن: شورش کردن
درجه: مرتبه، پایگاه
در حال: فوراً
در حال: عجالتاً
در خوردِ ـ: به اندازهٔ ـ
در داشتن: طول کشیدن، ادامه یافتن
در ـ دمیدن: وسوسه کردن
دُرد: ته ماندهٔ شراب
در رسیده: بالغ
در رفتن: وارد شدن

در زبان افتادن: زبانزد شدن به بدی
در زبان گرفتن: بدگویی کردن، زبان به بدگویی گشادن
در سپاردن: ترک کردن، واگذاشتن
دُرُست شدن: درست در آمدن، محقّق و مسلّم شدن
دُرُست گشتن: بهبود یافتن
در سؤال و جواب افگندن: به لَیت و لَعَل با کاری رو به رو شدن
دُرُشت شدن دل بر ـ: بر کسی خشمگین شدن
دُرُشت کردن: دُژم کردن
دُرُشتی: سختی و ناگواری
دَر شدن: وارد شدن
در شدن: در گذشتن
در قائمه افگندن: معوّق و معطّل گذاشتن
در کشیدن: به راه افتادن، حرکت کردن
در گشادن: شکافتن، بازکردن
در میان کارها بودن: مطلع از اُمور و دست‌اندر کار بودن
درنارسیده: نابالغ
در وقت: بلافاصله، فوراً
در هم آویختن: درهم پیچیدن
در یازیدن: آهنگ کردن
دریافتن: اثر کردن
در یافتن: تدارک، جبران
دریافتن: شامل شدن
دریافتن: فراگرفتن
دریافتن: مورد عنایت قرار دادن
دریافته: هوشمند، فرزانه
در یافته‌تر: باهوش‌تر، عاقلتر

دست: واحد شمارش قالی
دست: حق، نیکویی
دست: قدرت، امکان
دست‌آویز: آویزش و جنگ رویارو
دست آویز کردن: جنگ کردن
دستار: شال، مندیل
دست با ـ زدن: به ـ متوسّل شدن
دست با ـ زدن: دست به دامن ـ زدن
دست بر گشادن: تعدّی
دست دادن: پیش آمدن، فراهم شدن
دستِ ـ دادن: امکانِ ـ دادن
دستِ ـ در خاک مالیدن: بر کسی فائق آمدن و پیشی جستن
دست در خاک ماندن: عاجز آمدن، ناتوان شدن
دست در کمر زدن: گلاویز شدن
دست زدن: مقابله کردن، در افتادن
دست زدن: تقرّب جستن، متوسّل شدن
دستوری: اجازه، فرمان
دست یافتن: امکان پیدا کردن
دکان، دوکان: سکّو
دل از ـ گرفتن: کسی را متوجّه و مسحور خود کردن
دل به جایی بردن: سوءظن داشتن
دل پیچیدن: دل سوختن، دل به درد آمدن
دل زدن: بر دل گذشتن
دلگیر: دل آزار، ناراحت کننده
دُم: دنبال
دُمادُم: پیوسته، پشت سر هم
دَم زدن: استراحت کردن
دُم کنده: در هم شکسته و بی‌قدرت

دُم کنده شدن: شکست خوردن و سرکوب شدن
دندان افشاردن: تحمّل کردن
دندان کُند شدن: مأیوس شدن، قطع امید کردن
دندان مزد: وجهی که به مهمان محترم دهند، به شکرانۀ قبول دعوت
دندان نمودن: قدرت نشان دادن
دَواج: نوعی جامه
دواَسبه: با دو اسب، یکی سوار یکی یدک، برای سرعت بیشتر
دوربین: دوراندیش، دورنگر
دور جای: جای دور، دور دست
دور رسیدن: دور شدن، کار از کار گذشتن
دور دست: دور و با فاصلۀ زیاد
دور کشیدن: دیرگاه شدن زیاد گذشتن
دو رویه: دو صَفه
دوستکامی: بختیاری، به کام دوستان
دوکان، دکان: سکو
دولت: گردش نیک، کامکاری
دِه: بِزَن، بکش
دهاة الرجال: مردان زیرک، زیرکساران
دهشَت: حیرت‌زدگی، بُهت
دهقان، دهقانان: امرای نژادۀ محلّی
دِهلیز: دالان
دُهل درگاه: طبل نوبت
دَهید: بزنید
دی: دیروز
دیدار: رأی و نظر
دیدار: صلاح دید، مصلحت
دیدار: هیأت، چهره
دیداری: پارچۀ نازک، توری مانند
دیداری: خوش سیما
دیدن: روا و صلاح دانستن
دیگ پر شدن: کاسۀ صبر لبریز شدن
دینه: دیروز
دیو: شیطان
دیوار بَست: فضای محصور به دیوار، چهاردیواری
دیوان نهادن: دفتر و دستک گشودن
دیو سوار: سوار چابک و تندرو
دیهیم: تاج

«ذ»

ذَمیم: نکوهیده، مذموم

«ر»

رادی: بخشندگی
راست کردن: برنامه‌ریزی کردن
راست نهاده: دارای بنیان صحیح
راعی: شبان، مجازاً بزرگت رعایا و سلطان
رامش: شادی، بزن و بکوب
رامشگران: مطربان، رقاصان
راه بردن: سر در آوردن
راه بریدن: منزل طی کردن
راه بودن: امکان داشتن
راه کردن: راه دادن راه باز کردن
راهوار: صفت اسب، خوشرفتا
رایض: رام کنندۀ اسب، اسب یار
رئیس‌الرؤساء: سرور رؤسای شهرها
رباط: محلّ اقامت علما و زهّاد و مسافران
رجّالان: خدمۀ همراه کاروان

رَجم: سنگسار
رجیم: رانده شده
رخنه: خِلل، نقطه ضعف
ردا: قبای بلند، لباس رویی
رَز: تاکستان
رستن: رهیدن
رسته: ردیف، صف
رسمِ رفته: آیین مرسوم و پیشین
رعنایی: احمقی، نادانی
رعونت: خودبینی، نادانی
رِفق نمودن: به ملایمت رفتار کردن
رقیب: مراقب، نگاهبان
رند: آدم اوباش و رذل
رواتب؛ جِ راتبه: مقرّری
روان کردن: روانه کردن (در معنای متعدّی)
روان کردن: روانه شدن (در معنی لازم)
رود: نوعی ساز
روز: آفتاب، خورشید
روز سوختن: زمان گذراندن
روزگار دیده: با تجربه
روزگار گرفتن: امتداد یافتن، طول کشیدن
روی: مصلحت
روی بودن: صلاح بودن
رَویّت: فکر، اندیشه
روی داشتن: صلاح بودن، مصلحت بودن
رهبت: ترس، بیم
رهی: چاکر
رهینه: گروگان
ریشاریش (جنگ ـ): رو در رو، دست به گریبان جنگیدن
ریش شدن: مجروح شدن، زخمی شدن

«ز»

زار: نزار و لاغر
زاری: بدبختی
زاد: سن
زاد و بود: زادگاه، وطن
زاستر: فراتر، آن سوتر
زاویه: کنج، گوشه
زحمت: ازدحام، شلوغی
زحیر: ناله، رنج
زخم: ضربت
زدن: جنگیدن
زدن: شکست دادن
زده: شکست خورده، مغلوب
زده و کوفته: مغلوب و خسته
زرّادخانه: اسلحه‌خانه
زرق: ریا و تزویر، فریب‌کاری
زَعارت: تندی، بدخویی
زعامت: ریاست، سرکردگی
زعیم: مهتر و رئیس قوم و ولایت
زعیم حاجب: بزرگِ حاجبان
زغار: گل و لای
زَفت: درشت، زمخت
زلّت: لغزش، خطا
زمامان: صاحب اختیاران، رایزنان
زمستان خانه: اتاق زمستانی
زمی: زمین
زمین: زمینه
زنجیره: رشتهٔ گلابتون زنجیر مانند

زَوار: غذایی که به زندانی دهند
زوایا و خبایا: گوشه و کنارها
زوبین: نیزه
زیّ: هیأت، پوشش
زیرک‌سار: باهوش، زرنگ
زینی: بازین، خاص سواری

«ژ»

ژاژ: سخن بیهوده
ژاژ خای: بیهوده گی
ژکیدن: زیر لب قهرآمیز چیزهایی بر زبان آوردن

«س»

ساتگین: پیالهٔ بزرگ شراب‌خوری
ساحت: گشادگی، فراخی
ساحل الحیاة: کرانهٔ زندگی، آخر عمر
ساخت: زین و برگ اسب
ساختن: موافقت و سازواری کردن
ساختن: آماده شدن، تدارک دیدن
ساختن: جعل کردن به تزویر چیزی را نشان دادن
ساخته: آماده، مجهّز
ساخت هزارگانی: زین و برگ هزار مثقال طلایی
ساز: ساز و برگ
سامان: سر و سامان، سامانِ کار و سامانِ جنگ
سبک: کم حجم و سهل
سبک: چالاک
سَبیل: حکم و مثال
سپر افگندن: تسلیم شدن
سِپَرغَم: نازبو، ریحان، گل و سبزه
سپری: سپرکش
سپری شدن: گذشتن، مردن
سِپستزار: یونجه زار
سِپَنج، سه پنج: اقامتگاههای موقتی با امکانات لازم برای اقامت چندروزهٔ افراد و چهارپایان
سپید: لباس مخصوص عزا
سِتان: به پشت خوابیده
ستیم: چرک و ریم زخم
سِجل کردن: ثبت و تأیید کردن و رسمیت بخشیدن
سَخَط: ناخشنودی، خشم، مغضوب بودن
سُخف: سبکی و حماقت
سخن شنو: دهن بین
سخن‌گوی: تَرزَبان
سُخَنی: سخنور
سَخون: سخن
سدید: دارای رأی استوار، محکم کار
سر: رئیس، سالار
سر: رأس، واحد شمارش ستور
سر: آغاز
سراییان: بانوان حرم سلطانی
سر به دیوار آمدن: متنبّه شدن، سر به سنگ خوردن
سر پوشیدگان: زنان
سر پوشیده: کنایه از زن و دختر
سرِ ـ داشتن: حوصلهٔ کاری را داشتن
سر درکشیدن: سرفرو کردن
سردکردن: خنک و ساکت کردن

سرغوغا: سردستهٔ غوغائیان
سَرْ کار: معموره‌ای که دارای چندین ناحیه و منطقه خراجگزار باشد
سرکار: سر و کار
سرکشیده: طاغی
سرهنگِ سرایی: فرمانده درگاهی
سرهنگ شماران: همطراز و هم شأنِ سرهنگان
سطوَت: حشمت، مهابت
سَفَط: معرّب سَبَد: صندوق
سَقَط گفتن: دشنام دادن
سَقیم: بیمار، مریض
سگزی، سکزی: اهل سکستان، سیستانی
سلیم: سهل، آسان
سماحت: رادی و بلند همّتی
سماطَین: دو صف، مجازاً دو صف دو سوی سفره
سُمج: سُم، سوراخ
سُمج گرفتن: سُم زدن، سوراخ کردن
سوختگان: تجربه کاران، پختگان
سوخته: شیفته، سخت دوستدار
سوزیان: مال
سُها: نام ستاره‌ای کم نور
سیّاح: سیاحت‌کننده، پیله‌ور دوره‌گرد و اندکی مرموز
سیاست راندن: تنبیه کردن
سیّاف: شمشیر به دست، جلاد
سیاه پوشان: حاجبان
سِیَر؛ جِ سیره: تاریخ گذشتگان
سیر کردن : تفرّج و گردش کردن

«ش»

شادُروان: پرده
شار: نوعی پارچه
شارستان: بخش اصلی شهر، که محل سکونت اهالی بوده است
شاره: پارچهٔ ظریف
شاگرد: کارمند، مرئوس
شِحنه: داروغه
شخص: تن، جسم
شدن: از دست رفتن
شُدگان: رفتگان، از دست رفتگان
شده: از دست رفته
شَرَف: بلندی
شَطَط : زورگویی، بی‌راهی
شَعبَده: حقّه‌بازی، تردستی
شغا: تیردان
شَغَب: داد و فریاد راه انداختن، هنگامه ساختن
شَغر: بیرون راندن از جایی
شغل: کار، دغدغه
شقا: تیردان
شکال: بند، طناب
شکوهیدن: ترسیدن
شمار: حساب، علم محاسبه
شمارگیر: محاسب، شمارنده
شمار خواستن: حساب و کتاب خواستن
شمامه: گوی‌مانندی خوش‌بوی
شمّامهٔ کافور: گوی مانندی از کافور
شَمَّت: نمونه‌ای، اندکی
شمردن (ـ انفاس): نظارت و بررسی کردن
شمّه: اندک، نمونه

شناخته: شناخته شده، مقبولِ طبع
شنوانیدن: به گوش کسی خبری خواندن
شَنونده: شنوا، سخن‌پذیر
شوخ: گستاخ، جسور
شوخی کردن: گستاخی
شورانیدن: به شورش آوردن
شورانیدن: به کار بردن سلاح
شوریدن: به هم ریختن، آشفته شدن
شوریده: آشفته
شهادت: ذکر اشهد ان لا اله الاّالله
شهادت: گواهی
شهادت: مرگ در مسیر خدا یا مخدوم
شهربند: آن که مجبور به اقامت در شهری باشد، تبعیدی
شَهم: تیز و چالاک
شیم: ماهی فلس‌دار که بر پشت خال سیاه دارد

«ص»

صاحب سِرّ : محرم اسرار
صافی‌تر: پاکتر، بی کینه‌تر
صافی شدن (گشتن): بی‌منازع شدن
صافی کردن: یکسره کردن
صبر کردن: پافشاری کردن
صبوح کردن: به بامداد شراب خوردن
صحبت: مصاحبت، ارتباط
صَحن: قدح بزرگ
صدر: بالا، تخت، مسند
صدر: وزیر
صدور: وزرا
صُراحی: جام شراب
صفرا: خشم، ناراحتی
صفرا جنبیدن: برآشفته و خشمگین شدن
صناعت: هنر، فنّ
صندوق شکاری: صندوق خاص توشهٔ شکار کردن
صنف صنف: گونه گونه
صوت: لحن، آهنگ (موسیقی)
صورت: تصویر، عکس، نقش ظاهر چیزی
صورت بستن: تصوّر کردن خیال کردن
صورت ساختن: نسبت ناروا و دروغ به کسی بستن، پاپوش برای کسی ساختن
صورت کردن: نقّاشی کردن
صورت کردن: نادرست وا نمود کردن
صورت نگاشتن: تضریب و گزارش نادرست
صوف: پارچهٔ پشمی زبر و خَشن

«ض»

ضَجِر: دل تنگ، ملول
ضُجرت: دل تنگی، ملال
ضَمانِ سلامت: در پناه تندرستی، صحیح و سالم
ضیاع: جِ ضیعه: آب و زمین
ضَیْعَت: ملک، آب و زمین
ضَیعتَک: مصغّر ضیعت، ملک و آب و زمین اندک

«ط»

طاب طاب: طبطاب، گوی‌بازی با چوبی پهن
طارَم: نوعی خانهٔ چوبی
طاق: طاقه، معرّب «تا»، واحد جامه
طاقه: دسته

طالع: دیده‌بان
طالع سعد: زمان میمون و مبارک
طِراد: پرده و سراپرده
طراز: نقش و نگار حاشیهٔ جامه
طراز: دست، نوع، قسم
طرایف؛ جِ طریفه: چیز بدیع و نو
طُرَف؛ جِ طُرفه: چیز نوآیین
طلایع؛ جِ طلیعه: پیشرو لشکر
طلیٰ: طلا، پارچهٔ آلوده به زفت
طلیعه: پیشرو سپاه
طَوف کردن: جولان دادن
طومار: نامهٔ دراز
طیّ: درپیچیدن، لوله کردن
طیّ کردن: در نور دیدن
طِیب: بوی خوش، مشمومات
طَیرگی: تندخویی، آتش مزاجی
طَیلَسان: ردا و فوطهٔ مخصوص قاضیان

«ع»

عارض: رئیس دیوان عَرض = وزیر لشکر و سپاه
عارضی: مسؤولیت شغل ریاست دیوان عرض
عاصی: نافرمان
عاق: آزاد دهنده، نافرمان از والدین
عامِل: حاکم شهر و ولایت نیز محصلِ مالیات
عَجَم: قوم ایرانی مقابل عرب، یا بکلی غیرعرب
عَدّ: شمار
عُدّت: لوازم، ساز و برگ
عَدل: راست، صادق
عدل: عادل
عدل نگه داشتن: رعایت عدالت کردن
عُدول، جمع عادل: گواهانِ محضر قاضی
عرّاده: آلت قلعه گیری کوچکتر از منجنیق
عَرض: سان لشکر
عرض کردن (نمودن): عرضه داشتن
عزائم: عزم کردنها، دل بر کار نهادنها
عِشوَه: فریب
عَصبیّت: دشمنی
عصمت: پناه
عطسهٔ ـ بودن: ظاهر و باطن به کسی شبیه بودن
عُطلَت: بیکاری
عُظم: تکبّر و بزرگ منشی
عُظم نهادن: بزرگ کردن، مهم جلوه دادن
عِقاب: مجازات
عقاقیر: جِ عقار: گیاه دارویی
عقبه: گردنه
عِقد: رشتهٔ مروارید، رشته نظم
عَقد کردن: به انجام رسانیدن، منعقد کردن
عقیله: مانع و گره کار
علاقهٔ ابریشمین: بند ابریشمی
علامت: پرچم
علامت شیر: درفش با نشان شیر
عِلّت: بیماری
علف / علفها: آذوقه و خوراک انسان یا حیوان
علوفات: آذوقهٔ انسان و حیوان
عَماری: هودج، کجاوه
عُمّال: حکام، جِ عامل
عَمّان: عموها
عَمَل / عَمَلها: کار و شغل دیوانی یا غیر آن
عمود: گُرز

عَمید: معادل کدخدا و تا حدّی خواجه و وزیر
عَنا: رنج و سختی
عنایت‌نامه: توصیه‌نامه
عنبرینه: ساخته از مادۀ خوشبوی عنبرین
عُنف: زور، شدّت عمل
عوایق: جِ عایقه: دشواری و مانع
عهد: پیمان‌نامه
عُهده: قبول مسئولیت

«غ»

غادر: غدّار، فریبکار
غاشیه: پارچۀ روی زین
غاشیه‌دار: غاشیه‌کش
غثّ و سَمین: فراز و فرود، چاقی و لاغری
غَدر کردن: نیرنگ آوردن، مکر و حیله کردن
غَدیر: آبگیر
غُربا: جِ غریب: دور از وطن
غربیل کردن: سوراخ سوراخ کردن
غُرّت: اول ماه
غَرچه: کوهی، دهاتی و مجازاً: ابله و نادان
غُرور: فریب
غُرَّة ماه: اوّل ماه
غریب داشتن: عجیب و نامناسب دانستن
غریم: وام‌دار و وام‌خواه
غَزنیچی: منسوب به غزنه
غَضاضت: خواری و کم مرتبگی
غَلَس: تاریکی آخر شب
غم نمودن: اظهار غم کردن
غم و شادی گفتن: درد دل کردن، راز گفتن
غمی: خسته و مانده
غُنودن: آرمیدن با آسودگی و راحتی
غوث: پناه، یاور
غوغا کردن: آشوب به پا کردن

«ف»

فَتَرات: جِ فترت: سستی و رخوت
فترت: سستی، رخوت، خلل در کار
فتنه: آشوب، شورش
فحول: بزرگان، نامداران
فحول‌الرّجال: مردان نامدار
فرا افگندن: بیرون دادن
فرا ایستادن: پافشاری کردن، ابرام
فرا بُریدن: قطع کردن و قطع شدن، به پایان رسیدن
فراخ‌تر: آسوده‌تر، فارغ بال‌تر
فراز آوردن: جمع کردن، فراهم آوردن
فراز کردن: پیش کردن، برانگیختن
فراستاندن: قبول کردن، پذیرفتن
فراسِتَدن: پذیرفتن
فرا شدن: سربرآوردن و روکردن
فراکار ساختن‌گرفتن: آمادۀ کاری شدن
فرا (کاری) شدن: به کاری دست یازیدن
فرا کردن: پیش کردن، تحریک به کاری نمودن، به امری گماشتن
فراگذاردن: رها کردن
فرا نشاندن: آرام کردن، تسکین دادن
فَرجی: نوعی از قبای بی بند و گشاده
فرقان: قرآن
فرمان نگاه داشتن: اطاعت کردن
فرمان یافتن: مردن، درگذشتن

فرو ایستادن: منصرف شدن، دست باز داشتن

فرو تراشیدن: فرو ریختن

فرودِ ـــ: داخلِ ـ درونِ (خصوصاً سرا)

فرود آمدن: پیاده شدن، پایین آمدن

فرود آمدن: اکتفا کردن، کوتاه آمدن

فـــرود آوردن: آرام کـردن، از عـصیان مـنصرف کردن

فرود افشردن: در هم فشردن، فرو شکستن

فرود بردن: از میان برداشتن

فرو داشتن: نگه داشتن، از رفتن منصرف کردن

فرود ـ رفتن: داخلِ ـ شدن

فرودگذاشته: تنها گذاشته، رها کرده

فرودگرفتن: دستگیر کردن

فرو رفتن: پایین رفتن، داخل شدن

فرو شدن: به عارضهٔ بی‌حالی دچار شدن

فرو شدن: در خود فرو رفتن، اندیشه‌مند شدن

فروگذاردن: رها کردن

فروگذاشت: عفو و گذشت

فروگذاشته: رها کرده

فروگرفتن (ـ راهها) : کنترل کردن

فروگرفتن: اسیر کردن، مقهور نمودن

فره‌مند: با شأن و شکوه

فریضه: واجب، لازم

فَزَع: ترس، بیم

فسوس: استهزا، ریشخند

فصل: جمله، عبارت کوتاه

فصل شدن: فیصله یافتن، تمام شدن

فضیحت: رسوایی

فِطنت: زیرکی

فطیم: از شیر باز گرفته شده

«ق»

قائم شدن: درگرفتن، برپا شدن

قائم شدن: معوّق و معطل ماندن

قائم ماندن: معلّق و معطل ماندن، ادامه یافتن

قار: قیر

قاعده: بنیاد و ضابطه

قاف تا قاف: کران تا کران زمین

قانون: مرسوم، سنّت

قَبض: گرفتاری

قبضه: اسارت، گرفتاری

قدید: گوشت خشکانیده

قدیم‌الدّهر: روزگاران گذشته

قرابه: ظرف شیشه‌ای شکم فراخ

قرار: آرامش، سکون

قرامطه: جِ قرمطی

قَسوَره: شیر

قَصَب: پارچهٔ حریر و دیبا، ابریشم زیبا

قصد: سوء نیّت

قصّه: ماجرا، سرگذشت

قصّه: عریضه، شکایت

قضا: مرگ

قضاء مرگ: اَجَل

قضا کردن: تقدیر کردن

قضاء حاجت: حاجت بر آوردن

قضا غالب: سرنوشت محتوم

قطار: ردیف، رسته، صف

قَفا دریدن: مجازاً بی‌آبرو کردن

قَفا زدن: پس گردنی زدن

قَفیز: پیمانه

قفیز پر شدن: به نهایت رسیدن، پرشدن پیمانه،

کنایه از مردن
قلاع: قلعه‌ها
قلب: قسمت مرکز لشکر
قَلَم کردن: قطع کردن
قلیل و کثیر: کم و زیاد
قَنطَره: پل
قوّاد: جاکش، پا انداز
قوّادی: جاکشی، پا اندازی
قوّال: قول و غزل گو، آوازخوان
قَوْد: اسب یدک
قَوْد قش (شاید قود کش =کشندهٔ اسب یدک) جنیبت کش
قَوْدکشان: کشندگان اسبان یدک
قول: آواز خوش
قوم: کسان
قوم: زن اهل و عیال
قَهر کردن: متصرّف شدن
قَهر کرده: به تصرّف آورده، در هم شکسته
قُهَندز: کهندژ، قلعه
قیام کردن: مشغول شدن
قیامت بر ـ فرود آوردن: روزگار ـ سیاه کردن
قیلوله: خواب نیمروز

«ک»

کار بند: کار بندنده
کار ـــ پیش گرفتن: به کار ـ پرداختن
کار پیوستن: کار در پیش گرفتن
کاردانان: تجربه کاران، دل بیداران
کار دست: دستاویز، مستمسک
کارکردن بر ـ: اثر کردن بر ـ مطابق با ـ کار کردن
کار گرفتن: طول کشیدن
کارِه: صاحب اکراه، ناراضی
کاری: کارآمد
کاسد: بی‌رونق
کاسه‌پیل: نوعی از نقّاره
کافر نعمت: حق ناشناس، ناسپاس
کافورینه‌ها: ساخته شده از مادهٔ معطر کافوری
کافّه: همه، تمام
کافی: با کفایت
کالا / کاله: مال و اموال
کامه: نان خورش مرکب از شیر دوغ
کدخدا / کدخدای: پیشکار، عامل، دهقان
کداخدایان: بزرگان متموّلان
کرائم: جِ کریمه: نژاده و شریف
کرا کردن: ارزیدن، ازرش داشتن
کران: کرانه، حاشیه
کرانه: کنار کناره
کران کردن: به سر بردن
کرانه شدن: مردن
کرانه کردن: گذراندن، به پایان بردن
کرانه کردن: مردن، گذشته شدن
کرّت: دفعه، بار
کردنی: شدنی، عملی
کَرزه، گرزه: مار خوش خط و خال و بسیار زهر
کریم‌الطّرفین: نژاده، دارای حسب و نسب از دو سو
کریمه: زن نژاده
کس: آدم، مأمور
کِسوَت: جامه پوشیدنی
کَش: بغل

کَشخانک: دیوّث و بی‌غیرت به تصغیر

کشیدن: امتداد و دوام یافتن

کشیده، کشیدن: سویِ... حرکت کردن

کُفاة؛ جِ کافی: به معنی لایق و باکفایت

کفک: کف دهان

کلان: فربه، چاق

کلان: بزرگ

کمر: کمربند

کمر شکار: کمربند شکار

کمرِ هزارگانی: کمری که در آن هزار مثقال طلا به کار رفته باشد

کنار: بَغَل، آغوش

کنار: زانو، دامن

کُناغ: تار ابریشم

کندن: خراب کردن

کندوری: سفره و دستارخوان چرمی

کنیس: جامهٔ زربفت

کوتوال: دژبان، نگهبان قلعه

کور کردن: پر کردن چاه

کوشش: جنگیدن

کوشیدن: جنگیدن

کوفته: خسته

کوفته شدن: مغلوب و منکوب شدن

کوکبه: شکوه و جلال، گروهی که همراه سلطان جهت تشریفات حرکت می‌کردند

کیش : تیردان، ترکش

کَید: مکر، حیله

«گ»

گاز: مِقراض، قیچی

گذاره: گذرگاه

گذاره شدن: گذشتن، رد شدن

گذاره کردن: عبور کردن

گذاره کردن: عبور دادن (در معنی متعدّی)

گذاشتن: ترک‌کردن، پشت سر گذاشتن

گذاشتن: رها کردن

گذاشتن: چشم پوشیدن، ندیده گرفتن

گُذَر: معبر

گذشتن: مردن. نیز ← گذشته شدن

گذشته: تجاوز کرده

گذشته: مرده

گذشته شدن: مُردن، درگذشتن

گران کردن: سنگین و چرکین کردن

گران‌مایه‌گونه: فربه، قوی جثّه. نیز ← گونه

گُربُز : مکار، زیرکسار و دلیر و چاره‌گر

گرد آمدن: جماع

گردانیدن: عَوَض کردن

گردانیدن: انداختن به زیر آوردن

گَردَن: مرد شجاع و نیرومند، گردن کلفت

گَردَ نان: گردن کشان، سران

گردن (کسی) را بگاز کردن: عرصه را بر کسی تنگ کردن و او را به حد مرگ رسانیدن

گردیدن: جستجو کردن

گَرزن: تاج

گرزه: مار بزرگ زهری افعی

گرفتن: فرض کردن، تلقّی کردن

گرفتن: مؤاخذه کردن

گرفتن: شروع کردن

گرفته: اسیر شده، فرو کوفته
گرگ آشتی: آشتی غیر جدّی، آشتی مصلحتی
گرم: تند، فوری
گرم: صمیمی
گَرم پُرسیدن: به گرمی و صمیمانه احوالپرسی کردن
گرمگاه: نیم‌روز
گَزدُم: کژدم، عقرب
گزیر: چاره
گسیل کردن: ارسال کردن، فرستادن
گشادنامه: نامهٔ سرگشاده و غیر محرمانه
گشاده: آزاد، رها
گشت: گردش، گشت و گذار
گشتن: عیش و نشاط کردن
گشتن: در آویختن، گلاویز شدن
گفت: سخن، قول
گفتار: قول (موسیقی)
گفتن: قول و قوّالی و سرودن
گوارش: غذا، خورش
گونه: رنگ و رو
گونه: شبه، مانند، به صورتهای: آرام‌گونه ؛ ابله ـ ؛ بالای ـ ؛ بروجه ـ ؛ بیگاه ـ ؛ بی‌گناه ـ ؛ پیاده ـ ؛ تر ـ ؛ خجل ـ خَلَق ـ ؛ خَلوَت ـ ؛ درجه ـ ؛ رنج ـ ؛ زرد ـ ؛ زشت ـ ؛ صلح ـ ؛ ضبط ـ ؛ عاصی ـ ؛ کاسد ـ ؛ کوتاه ـ ؛ گران‌مایه ـ ؛ مُتَربّد ـ ؛ مُتوّحش ـ ؛ متّهم ـ ؛ مراد ـ ؛ مواضعت ـ ؛ نرم
گوهر: اصل و نژاد
گوهرفروش : جواهرفروش
گوی: کروی شکل، توپ چوگان
گوینده: زبان آور

«ل»

لاکشته: نوعی آشِ سماق
لَباقت: چابکی، ظرافت
لَت: صدمه، تنبیه
لجوجی: لجاجت، سرسختی
لَختی: اَندکی، کمی
لرزان: مضطرب حال، دلواپس
لَسِن: زبان‌آور
لشکری: سپاهی گری، سپاهی
لَطَف: مرحمت، مهربانی
لطفِ حال: صمیمیت و مهربانی
لطف نمودن: مهربانی کردن
لَعَمری: به جان خودم سوگند
لِوا: درفش، رایت
لوک و لَنگ: ناتوان و ناقص
لؤلؤ: مروارید
لَون: گونه، نوع

«م»

مآل: نتیجه، سرانجام
مالِش: تنبیه
مالش یافتن: گوشمالی یافتن
مالِ ضمان: وجه تعهّد شده
مالیدن: گوشمالی دادن و تنبیه کردن
مالیدن: مشت و مال دادن، بافتن موی سر
مالیدن: کشیدن، مماس کردن
مالیده: ژولید
مانا: انگار که، گویی
ماندن: گذاشتن، رها کردن
مانده: خسته

مانده شدن: خسته شدن، از کار فروماندن
مانستن: شبیه بودن
ماننده: شبیه
مایه: سرمایه
مایه: بُنه و بُنه گاهِ لشکر
مایه‌دار: آن که بخش نیروهای ذخیرهٔ سپاه در اختیار اوست
مایه: اندازه، مقدار.
مُبرِم: ملالت آورنده، اسم فاعل از ابرام
مُبشِّران: مژده دهندگان
مُتابع: پیرو، تابع
مُتربِّد: متغیّر و عبوس
مُتَربِّدگونه: متغیرگونه، با حالت عبوس
مُتردّد: دودل، مردّد
مُتَسوِّقان: بازار گرم کنان و هنگامه طلبان
مُتَصوِّف: صوفی‌نما
متظلِّم: دادخواه؛ ظلم دیده
مُتَغلِّب: چیره شوندهٔ بناحق
متغلّبان: چیره شوندگان
مُتَنکّر: ناشناس، پوشیده
مُتَواری جای: پناهگاه، مخفی‌گاه
مثال: فرمان دستور
مَثالب: عیب‌ها
مِثال دادن: فرمان دادن
مُثبت: ثبت شده
مُثله کردن: گوش و بینی بریدن
مُجامِلت: نیک‌رفتاری، نرم‌خویی
مُجتازان: رهسپاران، رهگذران
مجلس: بساط شراب
مجلس خانه: بساط شراب
مُجَمِّز: جمّازه سوار، پیک تندرو
مَجمَع: جلسه
مَجمَع کردن: تشکیل جلسه دادن
مُحابا: پروا
محابا رفتن: پروا داشتن خودداری کردن
مُحال: خطا و ناروا
مُحجِم گردیدن: باز ایستادن از بیم و خوف
محدِّث: قصه‌گو و راوی
محدّثی کردن: قصه‌گویی، روایت
محضر: استشهاد، گواهی مکتوب
محفوری: نوعی قالی با گلهای برجسته
محفَّه: تخت روان کوچک شبیه برانکارد
مُحکَم عَزیمت: با عزم محکم
محلّ : موقع و مقام و جایگاه
مَحمِل : هودج
مخاذیل: ملعونان، مخذولان
مخاطبه: خطاب قرار دادن، نامیدن
مختصّان : خواصّ، نزدیکان
مخذول: بخت برگشته، بدبخت
مخصوص: خاص شده، ویژه، برجسته
مُخِفّ: سبکبار
مُخلِّط: خلط کننده، فساد افکن
مُخنَّث: خنثی، نه مرد و نه زن
مخیّل کردن: خیال کردن، در نظر داشتن
مُداهِنَت: چرب زبانی
مُدبر: ادبار گرفته، بخت برگشته
مدّت: مهلت عمر
مدد دادن: کمک رساندن
مدروس: کهنه و فراموش شده
مدهوش: دهشت‌زده، سرگشته و حیران

مذکور: نام‌بر
مرافعه: دعوا، نزاع
مرتّب: گماشته، گمارده در جایی خاص
مرتبه‌داران: مأموران تشریفات که در دربار جایگاه صاحبان هر مقام را معین و آنها را به جای خویش هدایت می‌کردند
مُرتَفَع: گرانبها، قیمتی
مَرد: آدم، کس، کسان
مرد: بزرگمرد
مردم: چاکر، حشم
مردم: آدم، انسان
مردمی: آدمیّت
مردی: رندی
مَردی: رجولیّت
مُرشّحه: تربیت یافته
مُرصَّع: به جواهر نشانده، آراسته
مُرغ‌دل: ترسو، بزدل
مَرغُزی: بافته شده از موی بز
مُزَمّل: شیر آب
مسئلت: مُعضل، مشکل
مَستان: مست
مُستأمنه: امان یافته، به پناه آمده
مُستَحِثّ: محصّل مالیات
مستحثّی: عمل تحصیل مالیات
مُستَحِل: آنکه حلال و حرام نشناسد
مُسَتَخرِج: محصّل مال و خراج
مُستَظهِر: پشت گرم دارنده
مُستَعِد: آماده
مستعملات: مرسومات، محصولات
مستغرق: هزینه شده، مصرف شده، مستهلک
مستغلّ: غلّه خیز، درآمدزا
مستقیم: رو به راه
مُستوحِش: رمیده، وحشت‌زده
مستور: پوشیده، پنهانی
مستوفی: مسئول امور مالیاتی و خراج
مُستی: زاری
مسخره: دلقک
مُسرع: تندرو
مسوّلان: فریبکاران
مُشار: طرف مشورت
مُشارک: شریک
مشافهات؛ جِ مشافهه: پیام شفاهی، سخن رو در رو
مُشاهد: ناظر
مُشاهدت: دیدار ظاهر
مشاهدِ حال: ناظر بر احوال
مُشاهره: مواجب ماهانه
مُشاهَره کردن: مواجب ماهانه معین کردن
مُشبَع: کامل، پر و پیمان، مفصّل
مُشت زدن: جور کشیدن
مِشرَبه: ظرف آب خوری، کوزه
مُشرَّح: مشروح، به تفصیل
مُشرف: مأمور ناظر بر امری، جاسوس
مُشیر: طرف مشورت
مصادر: تاوان گیر
مُصرّح: آشکارا، به تصریح
مضایق: جِ مضیق: گذرگاه تنگ
مضحکان: مسخرگان
مُضرِّبان: سخن چینان
مضمون: در ضمن، ضمنی

مضیق: گذرگاه تنگ
مطابقت کردن: موافقت کردن، متّحد شدن
مُطاع: اطاعت شده
مطالبت: مؤاخذه، بازخواست
مطالعت: بازنگری
مطاوعت: گردن نهادگی، اطاعت
مُطاوَلت: کار بر کسی دراز کردن، کش دادن
مطبخی: آشپز
مِطرد: نیزهٔ خرد
مِطْرَق: کوبه و پتک، نوعی سلاح
مُظاهرت: یارمندی و همپشتی
مَعادی / معادا / معاداة: دشمنی کردن
معالیق؛ جِ مِعلاق: هر چه که از وی چیزی آویزند، چنگک و مانند آن
مُعاملت‌دان: کاردان و آشنا به امور دیوانی
مُعامِلَت: امور مالیات و خراج
مُعاودَت: دشمنی
مُعَدّ : مهیّا، آماده
مُعدّل: به صیغهٔ فاعلی، آن که عدالتِ عادل را تأیید کند
معرکه: میدان جنگ
مَعونَت: یاری، کمک
مُغافَصه: ناگاه، دفعتاً
مِغْفَر: کلاه‌خود
مُغَلَّظ: شدید و محکم
مُغَلّظه: سنگین، شدید، گران
مَقبول‌القول: پذیرفته گفتار
مقدَّمه: پیشاهنگ لشکر
مِقرَعه: طبل و دهل
مُقَرْمَط: خط ظریف و باریک
مقیم: دائمی و پاینده
مکابره: با کسی به بزرگی نبرد کردن
مکاشفَت: جنگ و دشمنی
مکافات: پاداش
مکافات کردن: پاداش دادن
مُکاوَحَت : با یکدیگر دشمنی کردن
مِکبّه: سرپوش
مکروه: امر ناخوش
مُکلَّل: مزّین، آراسته
مگر: باید، الزام
مگر: شاید، گویا
مگر: بو که، امید که
ملاعین؛ جِ ملعون: لعنت شده و کافر
ملاهی؛ جِ مَلهی: لهو، اشتغل به کار بیهوده
ملامت: توبیخ و رنج
ملّت: دین، شریعت
مُلحم: جامه‌ای که تار آن ابریشم باشد
مُلحمِ دیباجی: جامهٔ ابریشمی ترکی
ملطّفات؛ جِ ملطّفه
ملطّفه: نامهٔ خرد و خلاصه
مِلک: مالکیت، دارایی
مَلکانه: شاهانه
مُمالحت: هم‌نمکی
مُمتحنان: محنت رسیدگان
مَمقوت: دشمن گرفته، منفور
مُمکَّن: جایگیر، پابرجای
مملکت: پادشاهی، سلطنت
مناصحت: نیکخواهی
مناقَشت: سخت‌گیری و باریک‌نگری، دشمنی، مخالفت

مَنجوق: ماهچهٔ عَلَم
منحت: دهش و عطا
منحرف: برگشته حال
مُنخزل: درهم شکسته
مَندور: محو و ساقط شده
منشور: نامهٔ خرد وگشاه
مَنظر: دیدگاه، جای بلند و برجسته
منظور: مورد عنایت
مُنعم: نعمت‌رسان، روزی دهنده
مُنَقرس: دارندهٔ بیماری نِقْرِس
مُنکَر: زشت
مُؤاجِر: به صیغهٔ اسم فاعل، جاکش
مُؤدِّب: ادب‌آموز، معلّم، مربی
مُؤدِّبی: ادب آموزی، آموزگاری
مواضعه: قرارداد
موالی: جِ مولی: بنده غلام
موجب‌الشُّکر: سزاوار سپاس
مُورد: نوعی درختچه همیشه سبز
موزه: کفش
موسوم به ـ: به اسمِ ـ
مُوشَّح: امضا شده
موقف: ایستادنگاه، منظور قیامت است
موکب: گروه سوار و پیاده همراه یک شخص بزرگ
مولازاده: بزرگ‌زاده
مولا: سرور، آقا، مقابل مولی
مولی: بنده، غلام، مقابل مولا
مُهادات: به یکدیگر هدیه دادن
مهتر شده: برکشیده، میدان داده شده
مُهره زدن: ماله کشیدن
مهمل: به خود فروگذاشته
مُهندس: هندسه‌دان
میان : کمر
میانِ دل: سویدای دل
میانه: متوسّط
میزبانی: مهمانی
مَیسَره: جناح چپ لشکر هنگام تعبیه
مَیمَنه: جناح راست لشکر هنگام تعبیه

«ن»

ناافتاده: روی نداده
نااندیشه: نیندیشیده
نااندیشیده: غیر مترقبه، به طور غیر منتظره
نابکار: ناکارآمد
نابیوسان: غیر مترقّبه، غیر منتظره
ناپسند بودن: ناپسندنده بودن
ناتمام: ناکامل، ناقص
ناجم : خارجی و سرکش
ناچَخ: نوعی از تبرزین
ناچیزگشتن (شدن): نابود شدن
ناخواهان : بی‌میل
ناخوش: شِکَرآب
ناخوش: ناپسندیده
ناخوش: ناخوب، بد
نادِره: امر شگفت، بی‌همال، بی‌مانند
نارسیده: نابالغ
نازک: ظریف مهم
نازیبا: نازیبنده، نا درخور
ناساخته: نامهیّا
ناشدن: نرفتن

ناطق: گویا
نالان: بیمار
نالانی: بیماری
نالیدن: بیمار شدن
نالیدن با ـ: شکایت کردن به ـ
نام بردن: نامزد کردن
نامزد کردن: مأمور کردن، در نظر گرفتن
نام گرفتن: شهرت یافتن
نامهٔ توقیعی: نامه‌های امضا و توشیح شده
نان خوردن: مطلق غذا خوردن، صرف غذا
نان دادن: بر سفره نشاندن، طعام دادن
نَبأ: خبر پیغام
نباید: مبادا
نبایست: لازم نبود
نَبَسگان: نوادگان
نبسه: نوه، نواده
نَبوَت: دوری
نَبَهره: بی‌راهه، غیر معمول
نجوم: ساعتِ سعد
نجیب: نژاده
نردبان پایه: زینه، پلکان
نرگسدان: گلدان که در آن گل نرگس نهند
نرم کردن: رام کردن
نزدیکِ: نزدِ
نزدیک ـ: به نظر ـ
نُزل: رزق و روزی، آنچه در منزل پیش مهمان نهند
نزول کردن: فرود آمدن
نَزِه: مصفّا، خرم و پر گل و گیاه
نُزَه: تفرّج، گردش
نسخت برداشتن: رونویسی کردن
نُسخَت کردن: پیش نویس یا رونویس کردن
نشاط افتادن: ارادهٔ کاری خوش کردن
نَشاط کردن: با خشنودی ارادهٔ کاری کردن
نشاندن: عزل کردن، فرو گرفتن، برداشتن از سمت
نشانده: منصوب
نشانه: علامت
نشاید: شایسته نباشد
نشایم: شایسته نباشم
نشایند: شایسته نباشند
نشست: سکونت
نَطع: سفره و فرش چرمی که محکوم را روی آن می‌نشاندند برای اجرای حکم
نظاره: تماشا، دیدن
نظر: التفات، عنایت
نَظیم: به رشته کشیده
نَعت: لقب
نُعوت: جِ نَعت: وصف، توصیف
نَفسی نَفسی: جانم، جانم
نَفَقات: هزینه‌ها، خرجها
نفقات دادن: خرجی دادن
نفیر: بانگ، ناله و فریاد
نفیس: ارجمند، گرامی
نقابت: ریاست، پیشوایی
نقاش: طراح مهندس
نُقل: آنچه با شراب خورند
نقیبان: مقدّمان، رئیسان
نکایت: زیان رسانیدن به دشمن
نُکَت: نکته، جان کلام

نکته: امر قابل توجّه
نگر: مراقب باش
نگار: نقش، زیبایی
نگار کردن: نگاشتن
نگارین (سخن ـ): فریبنده، آراسته
نگاه داشت: نگهداری، مراقبت
نگاه داشتن: زیر نظر گرفتن
نگاه ناداشته: باز نداشته
نماز پیشین: نماز ظهر
نماز خفتن: نماز شب
نماز دیگر: نماز عصر
نمازِ شام: نماز مغرب
نمازگاه: مصلّیٰ
نَمَط: شیوه، روش
نُمودن: نشان دادن
نمودار: نشان، برهان، نمونه
نوآمدگان: تازه به دوران رسیده‌ها.
نوادر: جِ نادره: کار شگفت و کم مانند
نوافتاده (کار ـ): حادث، نوظهور
نواله: لقمهٔ خوراک برای گذاشتن در دهان
نوباوه: نوبر نو رسیده
نوبت: عصر، دوره، زمان
نوبت: کشیک، وقت خدمت
نوبتی: در خدمت، آن‌که نوبت کار اوست
نوبتیان: افراد در حال خدمت، کشیک‌ها
نوبین: تازه کار
نَوَشتن: در نوردیدن، لوله کردن
نهاد: قرارداد و مواضعه
نهادن: قرار دادن، بر پا کردن
نهادن: قرار و مدار گذاشتن، معاهده بستن
نهادنی: قابل نهادن و قرار و مدار گذاشتن
نهاده: وضع شده، مقرّر شده
نهج: روش، شیوه، مدار
نُهُفت: پناهگاه
نَهمَت: حاجت و مراد، ولع به چیزی
نیابت: قائم‌مقامی، جانبداری
نیام: غلاف شمشیر
نیروگرفتن: اثر کردن
نیزه و رایت به نام کسی بستن: حکم مأموریتی به نام کسی صادر کردن
نیسان (مه ـ): ماه دوم سال رومی، برابر اردیبهشت
نیست همتا: بی‌مانند بی‌همتا
نیک آمد: بسیار خوب است
نیک آوردن: خوب کردن
نیک اَسبه: سوارِ دارای اسب خوش رو
نیک‌رو: رهوار، تندرو
نیکوگفت: خوش گفتن، ستایش
نیل: ماده‌ای گیاهی و آبی‌رنگ که قیمتی بوده و به عنوان تحفه از آن استفاده می‌شده است
نیم تَرگ: نوعی خیمهٔ کوچک که در حکم اتاق انتظار بوده است
نیم عاصی: عاصی‌گونه و نافرمان
نیم کافر: آن که در مسلمانی او شک است
نیم‌لَنگ: کمان‌دان، جای کمان

«و»

والیِ حَرَس: رئیس زندان
واهی: بی‌بنیاد، بی‌پایه
وَبال: مایهٔ درد سر

وُثاق: حجره، اتاق
وُثاقیان: هم حجرگان، دسته‌ای از غلامان که در حجره‌های متصل به سرای سلطانی می‌زیستند
وَثیقت: اطمینان، محکم کاری
وجاهت: خوشنامی، آبرو
وَجیه: موجّه، خوشنام، با آبرو
وحشت: نفرت، خشم
ودایع؛ جِ ودیعت: زن
ودیعت: امانت، به استعاره زن و همسر
وَرَع: پرهیزکاری، پارسایی
وزر: گناه، سرانجام ناخوش
وُزراءالسوء: وزیران بد
وُصلت: پیوند زناشویی، ازدواج
وضیع: مردم فرودست
وظایف؛ جِ وظیفه: روزینه، مقرّری
وظیفه: روزینه، روزگذر
وقت از وقت: گاه گاه
وقیعت: بدگویی، غمازی
وقیعت کردن: سخن‌چینی کردن
وکیل: کارگزار، نماینده
وکیلِ در: نمایندهٔ رسمی بزرگی در درگاه
وِلا: ترتیب و توالی ← ولی
وُلات: والیان، حاکمان
وَلَدی: فرزندم
وِلِی : ترتیب و توالی
ولیّ النِّعم: نعمت دهنده
وَهن: سستی، خواری

«هـ»

هِجا: ناسزا گفتن در شعر
هَریوَه: منسوب به هرات
هزارگانی: ساخته شده از هزار مثقال زر
هزاهز: جنبش و آشوب
هزیمت: پشت کردن، فراری شدن
هِشتن: گذاشتن، رها کردن
هفتصدگانی: هفتصد مثقالی
همایون: با خجستگی
همباز: هنباز، شریک
همزاد: هم‌سن
هَنباز: انباز، شریک
هِندسه: مهندسی، دانش هندسه، اندازه دانی
هنر: فضیلت، کمال
هنرپیشه: صاحب هنر
هنرمند: صاحب فضل و هنر
هوا: هواداری
هَوَس: سخن جنون‌آمیز
هول: ترس، بیم
هول: هائل، ترسناک

«ی»

یار: همتا، مانند
یار گرفتن: دعوت به همکاری کردن
یاره: دست بِرَنجَن، زیور ساعد
یال بر کشیدن: بزرگ شدن، رشد کردن، به بلوغ رسیدن
یَباب: ویران و ناآباد
یشم: سنگی سبز رنگ و قیمتی از احجار کریمه
یک آواز: یک صدا

یکدانه: بی مانند

یک دستی: اتحاد، دست در دست هم دادن

یک دفعت: دفعتاً

یکدیگر راگرفتن: دست یکی کردن

یکرویه: یک سویه، یک طرفه

یکرویه شدن: فیصله یافتن، یکسره شدن

یکسواره: سوار خرده پا که یک اسب بیشتر نداشته است، و نیز چابکسواری

یک لَخت: ساده، یکرنگ

یکی: باری، به هر صورت، بلکه

یکی ده کردن: یک کلاغ چهل کلاغ کردن

یکی شدن: همدست شدن

یله کردن: رها کردن

یواقیت: ج یاقوت

یوز: حیوان شکاری

عربیّات مکرّر (با ترجمه)

اَدامَ‌اللهُ تَأییدَهُ: خداوند تأیید او را بر دوام داراد
اَدامَ‌اللهُ تَأیـیدَهُمْ: ایـزد حـمایت از ایشـان را پیوسته کناد
اَدامَ اللّهُ سَلامَتَهُ: خداوند تندرستی او را بر دوام داراد
ادام اللّهُ سلطانَهُ: ایزد پادشاهی او را بر دوام دارد
اَدامَ اللّهُ عِزَّهُ: خداوند عزّتش را مستدام بدارد
اَطالَ اللهُ بَقاءَهُ: درازگرداناد خداوند زندگانیش را
اَطالَ‌اللهُ بَقاءَک: خداوند زندگانیت را درازگرداند
اِلی یَوْمِنا هٰذا: تا امروز که ما در آنیم
اَنارَاللّهُ بُرْهانَهُ: ایزد برهان او را روشن بداراد
ان شاءاللّه تعالی: اگر خدای بلندمرتبه بخواهد
اِنْ شاءَ اللهُ عَزَّوَجَلّ: اگر خدای عزیز و بلندمرتبه بخواهد
اِنَّهُ سُبحانَهُ خَیْرُ مُوَفِّقٍ مُعینٍ: او که پاک و منزه است، بهترین توفیق‌دهنده و یاری‌گر است
بِاِذْنِ‌اللهِ عَزَّوَجَلّ: بـه فـرمان خـداونـد گـرامـی و بلندمرتبه
بحمدِالله و مَنِّه: با سپاس از پروردگار و انعام و کَرم او

بعاجل الحال: عجالتاً
بعد فضلِ اللهِ تعالی: پس از فضل خدای متعال
بِمَشِیَّةِاللّهِ وَ عَوْنِهِ: به خواست خداوند و یاری او
تغمَّده‌الله بِرَحمَتِه: خداوند وی را در رحمت خود فرو برد
جَزاکَ اللهُ خَیراً: خداوند تو را خیر و پاداش دهد
جَلَّت عَظَمتُه: بزرگ باد عظمتش
جَلَّ جَلالُهُ: والاست بزرگی او
جلَّ جلالُه و تَقَدَّسَتْ أَسْماؤُه وَ لا اِلهَ غَیْرُه: بزرگ است بزرگی او و پاکیزه است نامهای وی و هیچ معبودی جز او نیست
جلَّ و علا: بزرگ است و برتر
حَرَسَهااللّه: خـداوند نگهش دارد
حقًّا ثُمَّ حقًّا: به راستی و درستی
رَحْمَةُاللّهِ عَلَیْهِم: بخشایش خداوند بر ایشان باد
رَحمَةُاللّه عَلَیهُما: بخشایش خداوند بر آن هر دو باد
رَحْمَةُاللّهِ عَلَیْهِم اَجْمَعین: بخشایش خداوند بـر

همگی آنان باد

رحِمَهمالله: خدایشان رحمت کند

رَضی اللّه عنها: خداوند از وی خشنود باد

رَضی اللّه عنهم: خداوند از ایشان خشنود باد

رضی اللّه عنه: خداوند از وی خشنود باد

رَضِیالله عَنْهُما: خداوند از ایشان خشنود باد

رَضِیَاللهُ عَنْهم اَجْمَعین: خداوند از همگی آنان خشنود باد

زادَهُ اللهُ علُوّاً: خداوند او را برتری افزون گرداناد

سُبحانَ اللّهَ العَظیم: پاک و منزه است خدای بزرگ

سَلَّمَهالله: خداوند وی را سالم بدارد

صَلَواتُ اللّه عَلَیهم اَجمَعین: درود خدا بر همگی آنان باد

صَلَی اللّه عَلَیه و سَلّم: درود و سلام خدا بر وی باد

عَزَّ اِسمُه: نامش گرامی است

عَزَّ ذِکْرُه: یاد کردش گرامی است

عَزَّوَجَلّ: عزیز و بلندمرتبه است

عَزیزاً مُکرَّماً: با عزّت و کرامت

اَلعَفو عِنده القدره: بخشش در زمان توانایی پسندیده است.

عَلَیالرَّسْمِ فی اَمْثالِها: به شیوهٔ مرسوم در موارد مشابه

علی ایِّ حال: به هر صورت

فَالعَیاذُ بِاللّهِ: پس پناه بر خدا

قَدَّسَ اللّهُ رُوحَهُ: خداوند روح او را پاک گرداناد

مُتَوَکّلاً عَلَی اللّهِ عَزَّ ذِکْرُهُ: سپارندهٔ کار به خدای، که یادش گرامی باد

مَقبولَالقول و موجبالشُّکر: پذیرفته گفتار و سزاوار سپاس

نَعُوذُ بِاللهِ مِنَالإِدْبار: پناه میبریم به خدا از نگونبختی

نَعُوذُ بِاللّهِ مِنَ القضاءِ الغالبِ السُوءِ: پناه میبریم به خدا از قضای چیرهٔ بد

وَ العیاذ بالله: پناه بر خدا

واللهُ اعلمُ بالصَّواب وإلیهِ المَرجِعُ والمآب: و خداوند داناتر است به راستی، و باز آمدن به سوی اوست

وَاللّهُ المُعینُ لِقَضاءِ حُقُوقهِ: و پروردگار یاور است برای گزاردن حقّش

وَاللّه وَلیّ التّوفیق: و خداوند در کامیاب گردانیدن بندگان یاور و مددکار است.

وَاللّهُ ولیُّ الکِفایه: و خداوند عهدهدار امور است به وجهی شایسته.

و لا مَرَدَّ لِقَضائِهِ عزَّ ذِکْره: هیچ بازگشتی برای تقدیر پروردگار ـ که یادش گرامی است ـ وجود ندارد.

وَما ذلِک علیاللهِ بعزیزٍ: و این بر خدا دشوار نیست.

این کتاب که متن کامل *تاریخ بیهقی* را در بر می‌گیرد، بر اساس چاپی فراهم آمده که با استفاده از نسخه‌های خطی کهن در سال ۱۳۸۸ در سلسله انتشارات سخن با شرح و تعلیقات مبسوط در دو جلد منتشر شده و با چاپهای پیشین *تاریخ بیهقی* تفاوتهایی محسوس و تعیین‌کننده دارد. در این چاپ که به منظور تدریس در دوره‌های تخصصی زبان و ادبیات و تاریخ و همچنین استفادهٔ عام فراهم آمده، همان متن، بدون حواشی و نسخه‌بدلها و توضیحات مفصل و تخصصی به چاپ رسیده است.

درکتاب حاضر همهٔ ابهامها و دشواریها اعم از تاریخی، جغرافیایی، ادبی و برخی مشکلات زبانی و سبکی با نهایت اختصار روشن شده و فهم کتاب برای خوانندهٔ این روزگار از هر جهت آسان شده است. مقدمهٔ کوتاه و کافی، فهرست واژه‌های مکرر با معانی آنها و توضیحات تاریخی و جغرافیایی و فهرست عربیات با معنی و در نهایت حجم کم از امتیازات دیگر این کتاب است.